

جلد یکم
آ-ژ

محمود بیهقی

دایرة المعارف بزرگ

سدر وارد



— The GREAT —
SABZEVAR
ENCYCLOPAEDIA
VOLUME 1

Editor in chief
MAHMUD BEYHAGHI

ISBN 964-7367-36-8



9 789647 367363

نستآرند

محمود بیہقی

مآبیرة المعارف بزر

سدر وار

جلد یکم
آ-ژ

غرامان

وہستان

۲

۱

۳۱



دائرة المعارف بزرگ سبزوار

جلد یکم

اسکن شد

آ-ژ

محمود بیهقی

نستراژند

بیهقی، محمود، ۱۳۰۸ -
دایرة المعارف بزرگ سبزوار / محمود بیهقی، -- سبزوار آژند، ۱۳۸۳ -
ج: مصور، جدول، نقشه.
شومیز ۴۵۰۰۰ ریال - گالینگور ۵۵۰۰۰ ریال: (ج. ۱) ISBN : 964-7367-36-8
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
مندرجات: ج. ۱. آ - ژ.
۱. سبزوار، ۲. فرهنگ عامه -- ایران -- سبزوار، ۳. سبزواری، ۴. سبزوار --
جغرافیای تاریخی، الف. عنوان.
DSR ۲۰۹۵ / ب ۵۳
۹۵۵/۸۲۵۶۰۳
کتابخانه ملی ایران
۳۷۵۶۸-۸۳ م



دایرة المعارف بزرگ سبزوار

جلد یکم - آ - ژ

محمود بیهقی

طرح جلد: رضا فردوسی

چاپ اول: زمستان ۸۳

شمارگان: ۱۵۰۰

حروف نگار و صفحه آرا: علی برهانی

آماده سازی تایپوگرافی: سبزوار / واحد کامپیوتر نشر آژند

ناظر چاپ: غلامحسین ثنابی فر

لیتوگرافی: آفاق شرق

چاپ و صحافی: دقت / مشهد مقدس

شابک: ۸-۳۶-۷۳۶۷-۹۶۴ / ISBN : 964-7367-36-8

ای.ای.ان: ۹۷۸۹۶۴۷۳۶۷۳۶۳ / EAN : 9789647367363

سبزوار: چهارراه دادگستری / نشر آژند / ص. پ ۳۷۵

تلفن و نمابر: ۰۵۷۱-۲۲۳۱۰۰۵ / ۰۹۱۵۱۷۱۰۷۴۱

قیمت: با جلد شومیز ۴۵۰۰ تومان - گالینگور ۵۵۰۰ تومان

به: گرامی‌ترین نیاکان نیک نهاد و ارج و
ارزش بخشندگان به زادگاهم، به برترین
ادیبان و مورخان همشهری‌ام، آنان که
به ادب ارزش بخشیده و راست و
درست‌نویسی در ادبیات و تاریخ را به
من آموخته‌اند و نوشته‌شان راهنمای
نوشته‌ام می‌باشد. «ابوالفضل بیهقی» و
آن که برای نخستین بار شهرم و
محدوده‌اش «بیهق و سبزوار» با همدی
شکوفه‌هایش را برای محققان و
واقع‌بینان و سایر خواستاران نوشته و
هم درباره‌ی نواحی مجاور به خوبی داد
سخن داده است «ابوالحسن بیهقی» و به
روان پاک پدر بزرگم «حاج محمد علی
حسین‌زاده بیهقی» که سفرنامه‌نویسی
رقیق و شاعری دقیق بوده است،
پیشکش می‌دارم.

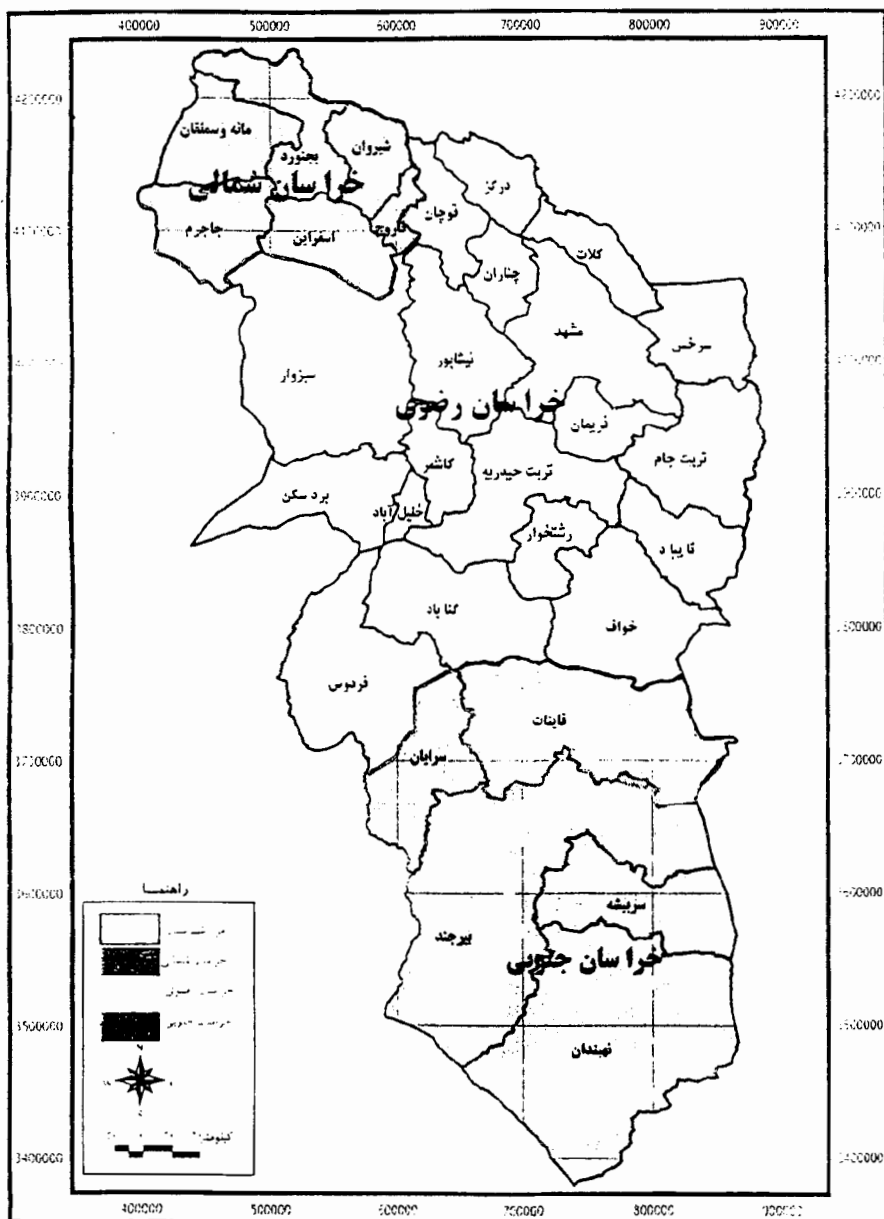
محمود بیهقی

بهار ۱۳۸۳

فهرست مطالب

| | |
|-----|---|
| ۷ | پیشگفتار..... |
| ۱۳ | مقدمه..... |
| ۱۸ | قواعد..... |
| ۲۴ | واژه‌ها..... |
| ۳۶ | آ..... |
| ۴۱ | آوسن‌ها..... |
| ۸۸ | الف..... |
| ۱۱۴ | اونای کِ ب سبزوار، آمین، برفتن یا بُموندن..... |
| ۱۴۷ | ب..... |
| ۱۷۲ | بیزیا..... |
| ۲۱۲ | پ..... |
| ۲۳۱ | ت..... |
| ۲۴۸ | ث..... |
| ۲۴۹ | ج..... |
| ۲۶۸ | ج..... |
| ۲۷۹ | چیستانها، اپنا چیپشین..... |
| ۲۸۶ | ح..... |
| ۳۰۴ | خ..... |
| ۳۰۷ | «خاردنیا، خوردنیا»..... |
| ۳۴۴ | د..... |
| ۳۸۲ | «دوا و درمونا»..... |
| ۳۴۵ | «اشعار محلی موزون و سروده‌های کوچه‌بازاری»..... |
| ۳۹۴ | دی بیتی‌ها..... |
| ۵۰۲ | «لالاییها و ناز و نوازشهای کودکانه»..... |
| ۵۱۲ | ذ..... |
| ۵۱۳ | ر..... |
| ۵۲۸ | ز..... |
| ۵۳۶ | ژ..... |

نقشه تقسیمات جدید استان خراسان به تفکیک سه استان-۱۳۸۳-



«جایگاه سبزوار در میان استانهای خراسان رضوی، شمالی و جنوبی و شهرستانهای همسایه»

پیشگفتار

ای وجود تو، اصل هر موجود
هستی و بوده‌ای و خواهی بود
صانع هر بلند و پست تویی
همه هیچند و، هر چه هست تویی
ورق نانوشته می‌خوانی
سخن ناشنیده می‌دانی

به نام پروردگار دانا و توانایی که بخشش وی پایانی ندارد و آنان را که در کوی خوبی و راستی گام نهند و برای دوری از کژیها و بدیها از او کمک خواهند بهترین راهنما و کمک‌کننده است.

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی‌متنا
ای آتشی افروخته در بیشه‌ی اندیشه‌ها
از تو ارجمند و مهربان‌ترینم، خواهم که اندیشه‌ی مرا در مسیر پویایی و درست‌گفتاری و راست‌نوشتاری برافروخته داری، که هر چه هست از توست.

از تو قلبی آسوده و ذهنی پر بار و ذراک خواهم که: «اینم آرزوست» و پس از این درخواست و تکریم به پیشگاهت، درود می‌فرستم بر شاخسار آفرینش، پایانی پیامبر رحمت و برتر برگزیده‌ات، محمد مصطفی (ص) و خاندان و یارانش...

و اما: نوشته‌ای در پیش روی دارید که: «به خواست پروردگار» امید دارم در دید مهربان شما جای بگیرد» و این: کتاب: «دایرة المعارف بزرگ سبزواری» است که به دنبال دو نوشته‌ی پیشین من که: تاریخ و جغرافیای تاریخی و شرح حال مشاهیر سبزواری بود می‌آید «تا همه چیز سبزواری نوشته شده باشد».

این نوشته، نتیجه‌ی سالها، پرسش، تلاش، تحقیق و مطالعه است. بدیهی که از همه‌ی باغها، همه‌گونه میوه چیدن، به نردبانی صد و چند پله‌ای و بلند نیاز است که بتوان بهترین میوه‌ها را از نوک بلندترین شاخه چید و چون پیمایش دراز راه تلاش و کنکاش و پرسش و بالا رفتن از پله‌ی ادب و آداب و... را «به نظر بعضی‌ها» قدی برانزده و گامهایی بلند و اندامی تنومند نیاز می‌باشد و شاید باز هم، به اندیشه‌ی آنان هفتاد و چند سال مردی نتواند این همه نوشته را به رشته درآورد، ولی «به یاری پروردگار» با گامهایی استوار و تلاشی فراوان به عمر هفتاد گذشته‌ام نخفته‌ام و ورا بر باد نداده‌ام! «جز مادیات را که در پی آن نبوده‌ام» به همین جهت بر باره‌ی راهوار در وادی تحقیق و مطالعه سوار شده‌ام و از تلاش دانش‌آموزان و دانشجویانم و دانایان و پیران همشهری‌ام «که نامشان خواهد آمد» مدد گرفته‌ام. از مشاهده، دیدن و دیدار، صحبت مستقیم با مردم، با پیرمردان و پیرزنان «موسفیدان و گیس‌سپیدان» بازدید از قهوه‌خانه‌ها، محلها، اصناف مختلف و ضبط صحبت‌های قهوه‌خانه‌نشینان، مغازه‌داران، مجالس عروسی و سوگواری، ختنه‌سوران و نذری، خوانندگان کوچه خیابانی «چیک چیک نَن خانم» و... استفاده کرده‌ام و خلاصه آن که از کنار هیچ چیز بی‌تفاوت رد نشده‌ام و چیزها نوشته‌ام که بخوانی و بگویی: «اَپَناز اَز کُجَش بِدَر کِرَد» در معنای اینها را از کجا جمع‌آوری کرده ولی به‌رحال:

گر گران و، گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

با همه‌ی آن‌چه نوشته شد، دُچار عُجب و خودستایی نشده و نویسم که: ذاتِ بی‌عیبِ خداست و در باور روشن و مذهب ما، بی‌لغزش چهارده برگزیده‌ی پاک او و پیامبران ویژه‌اش می‌باشند، و بس.

بر این اندیشه بودم که: برای نام نهادن این کتاب «همچون دو کتاب نخست و دوم» از قاعده‌ی سجع استفاده کنم و مثلاً آن را: «سبزواری و آداب و عادات و مراسم بی‌شمار» نام نهم، ولی چون تنها آداب و عادات و مراسم را دربر نمی‌گیرد بلکه: ۱- تازه‌ترین آمار و ارقام و آگاهیها از جمعیت و... و دگرگونیهای از زمان نوشتن کتاب اوّل و دریافته‌ها و مدارک جدید برای آن کتاب و دومین را هم دربر می‌گیرد «از دگرگونیها، اندازه، سنجش و چگونگی تغییرات کمی و کیفی سبزواری امروزین» به گویش و امثال و شواهد هم پرداخته‌ام. - گر چه تحقیق گروهی از دانشجویان ارجمند دانشگاه آزاد اسلامی سبزواری، با همکاری دوستِ محققم آقای محتشم وزیر نظر استاد دانشمند جناب آقای دکتر محمدیان در کتابی به نام: «فرهنگنامه‌ی بومی سبزواری» جمع‌آوری و چاپ شده است که در جای خود قابل تقدیر است که چه زحمتهای کشیده‌اند و باید به پشتکار و نوشتار ایشان آفرین گفت - ولی به سبب این که جای مردی پخته و کامل عمر، بویژه محقق و صاحب نظری در میان آنان خالی بوده است گویشهایی در آن نیامده و یا شاهد و نمونه و مثالی برای برخی لغات ذکر نگردیده، شاید من این کمبودها را برطرف کرده‌ام.

همه‌ی اسمها و تمام چیزها و جاها که رسم فرهنگها و دایرة المعارفها می‌باشد را به ترتیب حروف الفبایی از «آ» تا به «ی» آورده‌ام و دو دیگر آن‌که: آداب و عادات و مراسم و می‌گویندها و... را نیز دربر دارد. نیاز به روشنی است که: «می‌گویندها» بحث شیرینی است که میان سبزواریان روی داده و یا نوشته‌های اجتماعی، تاریخی و سیاسی که آنها را گذاشته‌اند و گذشته‌اند و... با این توصیف: خود کتاب کاملی و از همه‌گونه مطالب، همچون «کشکول» است. سه دیگر آن‌که: آن‌چه را از دوستان شنیده‌ام و یا در نوشته‌هایشان خوانده‌ام مورد مذاقّه و نقد قرار گرفته و برخی بر من ایراد گرفتند که: چرا اسم فلانی را آورده‌ای؟ به ایشان گفتم: من خود را وظیفه‌مند دیدم تا نام همه‌ی دانشمندان، گویندگان، سرایندگان، نویسندگان و بالاخره سیاستمداران و هنرمندان را در نهایت بی‌طرفی و بدون حُبّ و بُغض بنویسم، که - از میان رسالتهای، این یک رسالت نویسنده است - و اکنون، اگر کسی اندیشه‌ی فلانی را با اندیشه‌ی خود سازگار نمی‌داند آن قسمت را نخواند و نیز اگر چه بعضی گویند: «در غریبالت تاریخ دانه‌های درشت باقی می‌ماند» من دانه‌های ریزی را که پس از این نیز رشد می‌کنند و به زودی درشت می‌شوند، آوردم که کتابم کمبودی نداشته باشد و غبنی حاصل نشود و بی‌انصافی هم نکرده باشم که:

دَزه‌ای انصاف در ملک وجود بهتر از یک عمر تسبیح و سجود

نکته‌ی چهارم: سراینده‌ای که خود استاد دانشگاه است و معلّمی است خوش ذوق «در کمال انصاف» می‌گفت که: چرا در کتابت، اسم مرا همپای حاج ملاهادی آورده‌ای؟ گفتم چون من در این مقولت نمی‌خواستم کتاب دیگری بنویسم، به ناچار نام شما را هم در این کتاب آوردم و امیدوارم شما و دیگران همچون «حاج ملاهادی» شوید. پنج دیگر: بنیادی پژوهشی که نوشته‌ی دوم مرا برای چاپ گرفت، پس از شش ماه به من برگرداند «به این بهانه که چرا تو این قدر نام زنده‌ها را نوشته‌ای؟ این بنیاد از طرز تفکر به مردگان ارج نهادن و به زندگان نیندیشیدن» استفاده کرد که چه دردی است! برای مسؤول مربوطه غزل شیوای مولانا که:

بسیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم ...
گهی خوشدل شوی از من که میرم چرا مرده‌پرست و خصم جانیم ...

را خواندم (تا چه حد بر جناب ایشان تأثیر گذارد و یا نه) خود داند.

ششمین مطلب: برای این که یک گونگی و یا چند گونگی «وجوه تشابه و توافق یا وجود تفارق» بین گویش سبزواری با لهجه‌ی سایر شهرستانهای جنوب و جنوب خاوری خراسان را بدانیم، در جای خود چند گویش را آورده‌ام «اگر از شمال و یا شمال باختری خراسان نمونه‌هایی برگرفته نشده در همین جای توضیح دهم که بدان سبب است: بیشتر آنان از واژه‌های کُردی کرمانجی، ترکی یا بهتر آن که ترک مغولی استفاده می‌کنند».

هفتمین موضوع: پس از تکریم به پیشگاه ادیبان و صاحب‌نظران نویسم: آن چنان که برخی قائلند و یا معتقد، من در نوشتن کتاب خود ترتیبی و آدابی قائل نشده‌ام، بلکه همه‌ی آن‌چه که سبزواریها می‌خواهند و آن‌گونه که همشهریانم می‌طلبند و یاد می‌کنند و به اصطلاح بعضی «سهل الوصول» هم هست شیوه‌ی «نوشتاری، برابر با گفتاری» را رعایت کرده‌ام - که چرا باید گفتار و نوشتار و یا گفتن و نوشتن را از هم جدا کنیم و بین آنها فاصله اندازیم - اکنون شما شخصیت فرهیخته و منصف، انصاف دهید که: «ب» درست است یا «به» که خوب معنی دهد و نام میوه‌ای هم هست و یا «بارِکَلّا» و «بارک الله». «با قلاوا» نوشتن درست است یا «باقلاوا» - که اگر خوب گویند و همان‌گونه هم بنویسند ذائقه‌ی شما بیشتر پذیرا است! «پلاو» یا «پَلَو» «جاوز» یا «جوز». «ک» یا «که» که کوچک هم معنی دهد. «گاود» یا «گود». «ناوروز» یا «نوروز». بنابراین «واو معدوله» را نخست از بین می‌بریم، که در سبزواری چنین کرده‌اند (بنا به قاعده‌ی تلفظ طبیعی، اصل تطابق ملفوظ با مکتوب) و بگوییم و حتماً بنویسیم: «خاهر» خاهان، خاهش، خاش، و خیلی دیگر از این کلمه‌ها و همچنین است که «ه» غیر ملفوظ را که گفته نمی‌شود پس نوشته هم نگردد. و «همزه‌ی» آخر کلمه که مکسور است به «ی» تبدیل می‌شود: گُفتی، یوشتی و...

بر همین باور، یاد این که کلمه‌ای اسم است یا صفت و فعل و... را در نوشته‌ام درست ندانستم، چون می‌دانم خوانندگی کتاب من انسانی است دانا و چیزی را که او داند توضیح دادن و راتوهین می‌باشد و...

هشتمین گفتار: اگر پیشگفتار به درازا می‌کشد، آن است که نیاز می‌باشد: بعضی چیزها را نوشتن و برخی موضوعها را رساندن، مانند آلام درونی نویسنده و بی‌مهری آنان که نمی‌دانند درباره‌ی شهر خود چیزی ندانستن عیب است و آن هم چه عیب بدو بزرگی! که از زادگاه ما بپرسند و نتوانیم پاسخ دهیم و نه آن است که ندانستن عیب است و پرسیدن چون انسان را به یقین می‌رساند هنری و کار بسیار خوبی. پس من پرسیدم و پرسیدم و پرسیدم تا بدانم و بدانم و بدانم و در این راه از حافظه‌ی خود نیز مدد جستیم و به راستی نوشته و شرح داده‌ام. (اگر از شنیدنیها خلاقی بوده، از این ضعیف ندانند و نکوهش نکنند، زیرا که از همان گوینده و نویسنده است) بجا خواهد بود و آن چه را خود - در رنج کتاب نوشتن - خوانده‌ام و شاید گفتار «مونتسکیو یا مونتسکیو نویسنده‌ی فرانسوی روح القوانين و... Montesquieu» باشد شما هم بخوانید: «تو کتاب مرا، در اندک زمانی می‌خوانی ولی من، موی خود را در نگارش آن سفید کرده‌ام و عمر خود را برای نوشتن، در گوشه‌ای تباه و روزگار خود را سیاه نموده‌ام».

نهمین یاد: نوشتن این مطلب ضروری است که: یک محقق در فکر تحقیق خود است که مواد مورد تحقیقش به واقعیت نزدیک باشد و به راستی و درستی همسو، و بنویسد آن چه را که باید بنویسد... وی در اندیشه‌ی کار و رفتار فلان امیر، شاه و وزیر و کارگردانان و زورمداران و چرخانندگان کشور و... نیست و به اصطلاح نادرست «پی‌گیر» این گونه کارها نمی‌باشد، (مگر آن که تحقیقش در محدوده‌ی تاریخ و سیاست و کشورداری و... باشد).

بر درستی نوشتارم، به شرح حال و افکار نوشته‌های ابن سینا بنگرید: این دانشمند، اگر به دستگاه نوح بن

منصور سامانی پای می‌نهد، برای ایفای نقیش انسانی خویشتن که همانا معالجه‌ی اوست می‌باشد و دیگر استفاده از کتابخانه‌ی مجهز وی، آن هم در طریق خدمت و مداوای بیماران و نیازمندان و یا اگر با ایشان و یا علاءالدوله بن کاکویه حشر و نشری پیدا می‌کند، برای بهره‌گیری از دانش و دانستیهای اوست جهت بهره‌رساندن به دیگران، نه چیز دیگری...

دهم، این که: آن چه مایه‌ی بالیدن و خوشی من است، این می‌باشد که: من با نوشتن و پراکندن نخستین کتابم، به همشهریهایم که مایه‌ای از دانش درباره‌ی سبزواری داشتند، ولی جسارت نوشتن و چاپ آن را نداشتند، جسارت بخشیدم که: آن چه از شهر خود می‌دانند بنویسند و پخش کنند و در این راه، از چاپ آن (که کارِ حضرتِ فیل است!) نترسند که: این کار یعنی «جسارت بخشی در نوشتن» را خدمتی به شهر خود می‌دانم. کو... کِ رَقَمِ بَخِن!

یازدهمین گفتار: اگر نمونه‌هایی را که برای هر واژه آورده‌ام ژرف‌نگری کنید خواهید دید آن اندازه «ضرب المثل و...» در آنها آورده‌ام که به خودی خود یک کتاب می‌شود. بدیهی است که این ضرب‌المثلهای تنها زاینده‌ی فکر من و پدر و پدربزرگم نیست، بل که: اجداد من و شما خواننده‌ی گرمی قرون را در نور دیده تاگفتار آنان بر زبان من و شما و یا در کتابها آمده و نقل مجالس گردیده است -

دوازدهمین یادآوری: از حضور اربابِ ادب «به معنای اَخَصَّ آن» پوزش می‌طلبم که نمی‌توانم و نباید هم بتوانم که: گفتارها را تغییر دهم و اصالت کلمات را از بین ببرم و از رسالت زنده نگه‌داشتن واژه‌ها آن‌چنان که هستند بهره‌نبرم، هم‌چنان که: اگر به «دایرةالمعارفها یا فرهنگها بنگریم» می‌بینیم که نویسندگان آنها آلتِ زنانگی و مردانگی را عیناً نام برده، حتّی شرح داده و بر فاعل و مفعول واقع شدن آنها و صفت‌هایی که دارند اشارت کرده‌اند (بنگرید به فرهنگ معین صفحات ۹۶۹، ۲، ۱۳۴ و ۳۱۹ و لغت‌نامه‌ی دهخدا، صفحات متعدّد ذیل کلمات مربوطه) و یا اگر به جای کلمه‌ی حذف شده نقطه بگذاریم، هر کس به دریافت و سلیقه‌ی خود برای محل نقطه‌گذاری شده واژه و معنی خاصی خواهد آورد و چه بسا به اصطلاح ترکیب عربی آن «موضوع خلط» می‌شود، ولی به هر حال به درستی: احتیاط شرط عقل است، برای این که به هرزه‌درایی منسوب نشوم به ناگزیر، برای آلتِ زنانه «ز» و برای آلتِ مردانه «م» و «مز» را برای آلتِ مشترک میان زن و مرد «کون» برگزیدم!

سیزدهمین: شایسته می‌دانم که به مصداق: وَ مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ از وزارتِ فرهنگ و ارشاد اسلامی و مدیرِ کُلِّ محترم آن در استان پهناور خراسان رضوی و وزارتِ آموزش و پرورش و ریاست محترم سازمان آموزش و پرورش خراسان و استاندار پیشین خراسان «جناب مهندس مهرعلیزاده» و فرماندار با ادب و دوستدار فرهنگ سبزواری که از طرفی بر خرید کتابم مرا مشوّق بوده‌اند و در مراسمی رسمی با دادن لوحهای زیبا و جایزه‌هایی مرا مورد تشویق قرار داده‌اند و از همشهریان ارجمند و دانشمند که کتابهایم را تهیّه دیده و دست به دست داده‌اند و آنان که درباره‌ی کتاب دوم یادآوری‌هایی کرده‌اند و یا با ارسال مدارک و منابعی مرا در نوشتن «کتاب حاضر» یاری کرده‌اند - که نامشان خواهد آمد - صمیمانه سپاسگزاری و قدردانی نمایم.

چهاردهمین نکته: «یادباد آن که ما را جان بود و جانان» برادرزاده‌ام شادروان دکتر حسینعلی بیهقی که مرا در پیشگفتار نخستین و دومین کتاب یار بود و اکنون بیش از یک سال است سر به زیر تراب برده و مرا تنها گذاشته است که: «خدایش بیامرزد».

پانزدهم: این که مرا، عمر ز هفتاد گذشته و نشانی‌ست که گاه وصال نزدیک شده است، دستِ نیاز، به درگاه

بی نیاز دراز می‌کنم که: خداوند! به درگاهت به راز و نیاز می‌نشینم و از پیشگاهت می‌خواهم که: پروردگارا! مرا از بدیها و کژیها بدور داری و شایستگی بندگی و پرستش خود را به من ارزانی فرمایی و قلم مرا در راه خیر روان گردانی و مرا توفیق دهی تا ادامه‌ی تحقیقاتم را به رشته‌ی طبع درآورم و از هر چه جز خواست توست بی‌نیاز، که چنین بادا، مهربان‌ترین مهربانانم.

محمود بیهقی ۱۳۸۳

«نام همه‌ی کسانی که در جامعه‌ی دانش‌آموزی و دانشجویی و یا دوستی من دفاتر یا نوشته و سند و مدارکی داده‌اند و یا در گردآوری و ترتیب واژه‌ها و مطالب کمک کارم بوده‌اند» که از مدّت نوشته‌ی برخی آنان بیشتر از پنجاه سال یعنی نیم قرن می‌گذرد و آنها اگر آقا پسر بوده‌اند داماد شده و چنانچه دختر خانم بوده‌اند، عروس شده و هر کدام دارای چند نوه یا نبیره می‌باشند که خداوند همه‌شان را سلامت و سعادت‌مند بدارد»:

۱ - آقای محمد تقی احمدزاده، معلّمی کوشا و استاد محترم پیشین مرکز تربیت معلّم دخترانه‌ی رسالت سالهای ۶۶-۷۱ خورشیدی.

۲ - امیری‌ها (فرزندان شادروان حاج محمد علی امیری که چون نیاکانشان که در گذشته امیرپاره‌ی برزگی از سرزمین شهرستان سبزوار بوده‌اند چنین پیشوند و خانوادگی دارند): امیر... امیری و اسناد و مدارک مثبت مرحمتی‌شان در جای خود خواهد آمد.

۳ - پروفیسور سید حسن امین، قاضی بین المللی و محقق و نویسنده‌ی توانا.

۴ - خانم اقدس بیهقی ریاست پیشین مرکز تربیت معلّم دخترانه‌ی رسالت در سالهای ۶۶-۷۱ خورشیدی و ریاست مرکز پیش‌دانشگاهی ۱۷ شهریور در حال حاضر.

۵ - خانم چروی (نوشته‌ی پرپار ایشان به سال ۷۰ در هنگام تحصیل مرکز تربیت معلّم رسالت درباره‌ی دویستی‌های سبزوار قابل تقدیر است).

۶ - آقای علی دولت آبادی، وکیل دادگستری و سردفتر خانه‌ی شماره‌ی ۱۳ سبزوار و بانوی ایشان خانم فروغ مالی.

۷ - آقای محمود فتح‌اللهی، لیسانسه‌ی حقوق سیاسی.

۸ - آقای مهندس عبدالحسین ملک‌انیا، همکلاسم تا سال ۱۳۳۰ خورشیدی که (از نتیجه‌ی تحقیقات ایشان و مشاوران توسعه و احیای منابع کشاورزی سبزوار استفاده خواهد شد) و...

۹ - دیگر دوستان و همشهریانی که در پایان هر بخش نوشتار «در جای خود» نام گرامیشان آمده است. در آن جایها بنگرید.

«راهنما و کوتاه نوشته‌هایی که در این کتاب نشانه رفته و بهره برده شده است»

| «جایگزین» | «نشانه» | «درباره‌ی» | «نشانه» |
|------------|---------|--|-----------|
| آ | â | واژه‌هایی که در روستا گویند | (ر-روستا) |
| آ، ع | a | | |
| ا | e, E | مربوط به آلت زنانگی | (ز) |
| او | o | مربوط به آلت مردانگی | (م) |
| اُ | u | | |
| ب | b, B | علامت آلت میان زن و مرد «کون» | (مز) |
| پ | p, r | صفحه | (ص) |
| ت، ط | t, T | کنایه | «کنا» |
| ث، س، ص | C | هجری شمسی «خورشیدی» | ه - ش |
| ج | j | هجری قمری | ه - ق |
| چ | č | | |
| ح، ه | h, H | بنگرید به: کتاب «سبزواری، شهر دیرینه‌های پایدار» | + |
| خ | X | | |
| د | d, D | بنگرید به: کتاب «سبزواری، شهر دانشوران بیدار» | x |
| ز، ذ، ض، ظ | z, Z | | |
| ر | r, R | | |
| ژ | ž, Ž | | |
| ش | š, Š | | |
| غ - ق | q | | |
| ف | f, F | | |
| ک | k | | |
| گی | g, G | | |
| ل | l, L | | |
| م | M, m | | |
| ن | N, n | | |
| و | V | | |
| ی | Y | | |
| ای - بی | I, i | | |

مقدمه

«گذری بر پیشینه‌ی زبان پارسی و گویش در خطه‌ی خراسان و جایگاه آن در سبزواری»:

زبان و کلمات که آیینی تمام‌نمای معنویات هر قوم و استوارترین پایه‌ی معنوی هر ملت را تشکیل می‌دهد، متین‌ترین و بی‌غرض‌ترین سند تاریخی است که با مطالعه و دقت در آنها می‌توان مسائل ناگفته و پیچیده‌ی تاریخ هر ملت را روشن کرده و صحت و سُقم «درستی و نادرستی» هر نوشته‌ی تاریخی منتسب به آن قوم را با آن محک سنجید. و اما مطالعه در باره‌ی تاریخ زبان و تاریخ مدون و تمدن یک ملت و آداب و عادات و زبان و تحولات آنان از روی نوشته‌ها، کتب تاریخی و گفته‌های مورخین را در صورتی می‌توان درست و صحیح دانست که آن نویسنده و تاریخ‌نگار، در درجه‌ی اول بی‌غرضی را به طور کامل رعایت نموده و تحت تأثیر این و آن قرار نگیرد و نیز معاصر با وقایع بوده و شخصاً وقایع را دیده و یا اخبار و چگونگی موضوعها را از زبان افراد بی‌نظر و بی‌غرض و راستگو شنیده باشد و، هم از زبان هر قوم و گروهی وابستگی آن زبان را به زبانهای دیگر و یا کلاً پیروی از تمدن گروه پیرو را می‌رساند، به همین جهت باید دید ریشه‌ی زبان هر منطقه به کدام منطقه‌ی دیگر وابسته و یا نزدیک و به عبارت دیگر از چه زبانی مأخوذ است.

آنچه مشخص است زبان خطی خراسان گرفته شده از زبان هند و اروپایی و یا از شاخه‌ی دیگر آن به نام زبان اوستایی می‌باشد. (درستی این گفتار را باید در جلد نخست کتاب ارزشمند سبک‌شناسی از محقق، روزنامه‌نگار و سیاستمدار «محمد تقی بهار، ملک الشعراء» خواند که در قطع جیبی به صفحات ۸۴-۸۵ این کتاب آورده است): و زبان اوستایی زبان مردم قسمتی از نواحی مشرق و شمال شرقی ایران بوده است. وی نوشته که: «زیمه» که اوستایی است در پهلوی «دِمستان» و بالاخره در پارسی «زِمستان» شده است (و نگارنده بر این باور است که شاید «دیمه» کاشتِ زمستانی را به همین سبب چنین گویند و یا در راستای «گویش و واژه»: سر و گوش و آوت در معنای «بین چه خبر است، خبری بگیر» نزدیک به زبان اوستایی است و یا «پُر» به معنای «بسیار، گروه بسیار» در الفبای اوستایی بوده است).

از زبان اوستایی بگذریم و پای در روزگار اشکانیان یا پارتها که اقوام شمال شرقی ایران بوده‌اند بگذاریم و نویسیم که زبان پارتی «پهلوی اشکانی یا پارسی نو» در خطه‌ی خراسان از آن جمله در «بی‌هق» هم رواج یافته است که برای نمونه به کوتاهی نویسیم: «دُم و سُم» به نظر این نگارنده در گویش سبزواری «دُمب و سُمب» شده که سبزواری گروه‌گوینده: «دُمِشِ بی، نیز: سُمِشِ وِردر» در معنای: دُمش را ببین، و سُمش را که از حد معمول، کِشش آن بیشتر شده بردار. (این کار را سبزواریها و... برای آن انجام می‌دهند

که دست و پای الاغ یا اسب و... به پشت هم نیفتد و بهتر بتواند راه برود و یا به اصطلاح «رهاور شود». مات Mât که پهلوی و مام Mâm که فارسی دری است به معنای مادر و «لهجه‌ی سبزواری در معنای دیگر «با همین تلفظ» به معناهای «می‌خواهی و می‌خواهم از فعل خواستن» است.

از زبان «دری» گوئیم که: زبان دری یا درباری زبان شعر خراسان و سیستان بوده، که «حفظله‌ی بادغیسی و... بدین زبان فصیح شعر سروده‌اند و چون بحث گام به گام این مطلب را فرصتی دیگر و مناسب و پهنه‌یی دیگر در کاوش و کاغذی بسیار خواهد به همین جا می‌بریم» و قدم به «لهجه یا گویش» می‌گذاریم که: لهجه‌های امروزی خراسان عموماً «از آن میان سبزواری» از لهجه‌های زبان پارسی‌اند و این لهجه با آب و هوا و طرز زندگی و کسب و کار و آداب و... همگون شده و مخرجهای ویژه‌ی خود را دارد. «سوار Suvâr و گُف Guf» پهلوی، سپس دری و در لهجه‌ی سبزواری، نخستین با همان تلفظ: سوار را به معنای سوار شو و «گُف، گپ» شده همچون گپ مَرُو به معنای صحبت مکن و... که گفتیم واژه‌های پارسی میانه‌اند و حتی یکسان با لهجه‌ی سبزواری و...

از اشکانیان و ساسانیان، پای در تسلط عرب بر ایران و آمدن عربی و چیرگی پارسی بر عربی یا عربی بر پارسی و (ورود این یکی در آن یکی و یا تأثیر آن یکی بر این یکی) که حتی لهجه مَفَرَس شده و یا معرَب «پارسی شده و یا عربی گونه» همچون گویش سبزواری: بُهتوم، حَمّوم، شیطون و قلیون و سه روستای تیژر، تذرگ، چیزگ، بهتان، حمام، شیطان و قلیان تیجر، تذوق و جیزق و یا زبان عربی در ایران و خراسان و سبزواری به مانند: صَبَّحَ کُمُ الله «صبحکم الله» بالخیر... ابوی، اخوی و... همگام با بامداد شما به خوبی و... که نفوذ زبان عربی بر پارسی را، یعقوب لیث با گفتن: «چرا چیزی گوئید که من ندانم» جلو گرفت و...

فرمانروایان غزنوی، سلجوقی و خوارزمی خواستند ترکی را بر فارسی چیره سازند و... تسلط مغول بر ایران، بویژه خراسان «ترکی مغولی» را به «جوین سبزواری» هدیه داد؛ «نیر گِدرم» را به جای «هارا گِدرسن» در معنای: کجا می‌روی... ترکی ترکستانی را ترکی تازه مغولی کرد: ایل، چارق، خاتون، خانم، بانوج دیگر هدایای آن است و... لغات اروپایی که از عهد صفویه، بویژه در زمان قاجار و بخصوص در دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار به سبب ارتباط تجاری و اعزام محصل به خارج در ایران نفوذ کرد و سبزواریها آنها را گرفتند و با دگرگونی بهره بردند، همچون: آجودان «آژدان» را که «آجان» گفتند و گویند، تأثر را «تیارَت» تلفن را «تیلیفن» جا ندارم را به جای ژاندارم، دوسیه که به معنای سابقه و پرونده باشد، فُکُل و کاکُل و کُتِلَت که سبزواریها «گُباب» گویند و روسی استکان و سماور را به ترتیب «استکُون و سماوار» و خیلی چیزهای دیگر... و از این هم بگذریم. لهجه‌ی خراسانیها با کمی تفاوت، نزدیک به هم‌گفتاری است، حتی با شاهرود و چند شهر دیگر که برای درستی نوشته‌ام از آن جایها نمونه‌هایی آورده‌ام.

سنجش گویش سبزوار و شهرستانهای خاور، جنوب خاوری و باختر استان خراسان. (اگر با شمال سنجیده نشد، این است که آنها بیشتر لهجه کرد کورمانجی و ترکی سخن می‌گویند)^۱

| نیشابور | مشهد | گناباد | کاشمر | قاین | فردوس | طبرس | تربت حیدریه | بیرجند | سبزوار | زبان فارسی |
|--------------|--------------|--------------|--------------|--------|-------|-------------|-------------|---------------|---------------------|----------------------|
| آو | آو | آو | آو | آو | آو | آو | آو | آو | آو | آب |
| آورد (دلنگی) | آورد (دلنگی) | آورد (دلنگی) | آورد (دلنگی) | دلنگو | دلنگو | دلنگو | دلنگو | دلنگو | آورد (ن) | آورد (ن) |
| اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج | اسفنج |
| آوسن | آوسن | آوسن | آوسن | آوسن | آوسن | آوسن | آوسن | آوسن | آوسن | افسانه |
| ایقذر | ایقذر، ایقذر | ایقذر | ایقذر | ایقذر | ایقذر | ایقذر | ایقذر | ایقذر | چندی | این قدر |
| بانجو | بادنجان | بادنجو | بادنجو | بادنجو | بنجو | بادنجو | بادنجو | بنجو | بادنجومسیاه، باندجو | بادنجان ^۲ |
| بُزار | بُزار | بُزار | بُزار | دَد | بُزار | داداش، کاکا | بُزار | دَداش، ککاکار | بُزار، داداش | برادر |
| دُخیز | دُرخیز | دُرخ | دُخ | دُخ | دُخیز | دُرخ | دُخ | دُخیز | دُرخیز | برخیز |
| بُرو | بُرو | بُرو | بُرو | بُرو | بُرو | بُرو | بُرو | بُرو | بارا | برو |
| دُرگو | دُرگو | دُرگو | دُرگو | دُرگو | دُرگو | دُرگو | دُرگو | گُی، گُوی | باگا | بگو |
| پُتر | پُتر، بابا | بابا | بابا | بابا | پدر | بابا | پُتر | بُبا | پُتر، بابا | پدر |
| پیاز | پیاز | پیاز | پیاز | پیاز | پیاز | پیاز | پیاز | پیاز | پیاز | پیاز |

۱. برای کوچکی جدول «تنها گزیده‌ای از واژه‌ها میان شهرستانهای استان خراسان شرقی، جنوبی و مرکزی و غربی» سنجیده شد.

۲. روستای سبزواریه‌ها در برابر «بادنجون سیاه» به گونه فرنگی «بادنجون قرمز» گویند.

سنجش گویش سبزوار و شهرستانهای خاور، جنوب خاوری و باختر استان خراسان. (اگر با شمال سنجیده نشد، این است که آنها بیشتر لهجه کرد و کرمانجی و ترکی سخن می گویند)

| نیشابور | مشهد | گناباد | کاشمر | قاین | فردوس | طبرس | تربت حیدریه | بیرجند | سبزوار | زبان فارسی |
|----------------|------------------|----------------|------------------------|-----------------|----------------|---------|-------------|--------------------|----------------|------------|
| ساورِی | نَرَه | نَرَه | نَرَه | نَره | نَرَه، گندنا | نَرَه | نَرَه | نَره | گندنا | نَره |
| نَمَل | ننبل، وِخار | بی جُوز، ننبَل | کیول | کَول | نَمَل | نَمَل ک | نَمَل، سست | نَمَل، کُز کول | نَمَل | ننبَل |
| جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری | جَمغری |
| چان، چان لَمب | چان لَمب | چان | چان، خِیگی | چُمب، چان وِچَل | چان | خِیگی ک | خِیَب | کَلَمب، لَمب، یَسک | چان، چان لَمب | چان |
| چَقَدَر | چَقَدَر | چَقَدَر | چَقَدَر | چَقَدَر | چَقَدَر، چَن | چَقَدَر | چَقَدَر | چَقَدَر | چَنب | چَقَدَر |
| خَل | خَلَه | خَل | خال | خَل | خَل | خَل | خَل | خَل | خَل | خاله |
| خول، خَر | حاولی | سرا | حاولی | سرا | خَر | خَر | حاولی، خَر | سرا | خَر، خولی | خانه، منزل |
| خُور | آبجی، هَمشیر | خُودر | خاهر | شَهر | خاهر | باجی | خاهر | آبجی، دُودو | آبجی، خاهر | خواهر |
| دَی | دای | خالو | خالو، دای | خَلو | دای | خالو | خَلو | خَلو | دای | دای |
| دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم | دِیَم |
| دَوَن | پِلو، خَل، دِوَن | دِوَن | دِوَن، مِچون | دِوَن | دَوَن | دَوَن | دِوَن | دِیوَن | دِیوَن | دِیوانه |
| پَرشَم | رَشَم | رَشَم | پَرشَم | رَشَم | پَرشَم | پَرشَم | رَشَم | پَرشَم | پَرشَم | رَفَم |
| رِیخون | رِیحان | نَژو، سَیید | رِیخون | رِیخو | رِیخو | رِیخو | نازبوی | رِیخو | نازبوی | رِیحان |
| سَرشیر، قِیمان | سَرشیر، قِیمان | سَرشیر | قِیمان | سَرشیر | سَرشیر، قِیمان | قِیمان | قِیمان | سَرشیر، قِیمان | سَرشیر، قِیمان | سَرشیر |
| سَرگِج | سَرگِیا | سَرگِج | سَرگِجا، وِگَر دالِیَن | سَرگِج، مِجَمحا | سَرگَر دَر | سَرگِج | سَرگِج | کَل، کِجَوا | سَرگِجا | سَرگِج |

سنجش گویش سبزوار و شهرستانهای خاور، جنوب خاوری و باختر استان خراسان. (اگر با شمال سنجیده نشد، این است که آنها بیشتر لهجه کرد کورمانجی و ترکی سخن می گویند)

[illegible]

و نویسم: آنچه از شاهرود در این کتاب آمده از کتاب: فرهنگ مردم شاهرود ببیند و بسنجید آنچه را نوشتیم. و بالاخره برای این که این مقدمه به درازا نکشد و نوشتار را بدین جا کشانیم که: «ویژگیهای لهجه‌ی شیرین سبزواری» است و بنیادها «قواعدی» دارد که به ترتیب می‌آوریم:

«بنیادها، پایه‌ها و روشهای گویش سبزواری» قواعد

الف - از بین رفته‌ها «حذف» و جایگزینی حرف یا حروفی به جای آنها.

۱- «آ»: چرو، به جای جارو، خَن، به جای خانه. دَن، به جای دانه. دِرَ، به جای دایر. دِرِیج، به جای دریاچه. ر، به جای را: درر میگ تا دیفال بشینو. سِرَمَی به جای سرمایه. چکر «چر» به جای چکار «چر کنم، چکار کنم...». آر، به جای هارا = هَمی کار اژ کِرَد بَیُم غیر اِزی کِ سر قلیورِپیف نِکِرَد بَیُم. نِوا، به جای نانا. هَوَن به جای هاون. هِی وُهو، به جای‌های و هو و...

۲- «آ، الف و نون»: پهلُو، به جای پهلوان. خونَدَن، به جای خواندن. رَزَقَنَد، به جای رازقند. شیرخان «شیرخو» به جای شیرخان (رازقند و شیرخان دو روستا در شمال شهر سبزواری وابسته به بلوک طبس می‌باشد). قِندو، به جای قندان. قِلیو، به جای قلیان. کَهک، به جای کاهک «آخرین روستای آباد کنار جاده سبزواری، شاهرود».

۳- آ، الف: جایگزینی گهگاهی کسره و فتحه با هم «بویره در روستاها»: بِسِمُو، به جای بسامان «روبه‌راه». پِلِش «پِلِشت» به جای بالش = پِلِش، بالش. پِلِشت = بالش و لیسید. پرو، به جای پارو. تِرِزی = ترازو. چَقی = چاقو. حَصل به جای حاصل. حَلَوَت، به جای حلاوت «خوشمزگی و شیرینی». زِنو «زنی» به جای زانو. نودو «د رروستا»، به جای ناودان. ودار به جای وادار و...

۴- آ، و: خاد = خود: گُرب خادشُم خُنک... نخاد - نخود: نخاد نخاد، گُرب آم پِیشِش بخارد. راغَن = روغن.

۵- آ، ه: بَخِج «بَخِج» = باغچه «منزل». بَچ = پاچه. پَر = پاره. پَی = پایه. خَل = خاله. خَن = خانه. سِتَر = ستاره. کَلَت = کلاته. هِنْدَوَن = هندوانه و... راز = روزه...

۶- او، آن: او کتاب رِوْموتِ = آن کتاب را به من ده. اوشُم دِیُم، ایشُم دِیُم. اویزو = آویزون.

۷- حذف «ت»: نَشَس = نشست. گوش فروش = گوشت فروش. دس = دست. راس = راست. ماس = ماست. ورخاس = ورخاست.

۸- ح: مَمَد = محمد «گاهی مَمَل یا مملی هم گویند».

۹- د: بُرار = برادر. دامّا = داماد. پازهر = پادزهر: پاد + زهر «ضد زهر یا به اصطلاح نوشدارو».

مار = مادر (هم برای وجود ارزنده‌ی مادر و نیز خزنده و گزنده‌ی مشهور).

۱۰- ر: دِشْتُم = در پشتم: اِز علف می‌بُم علف دِشْتُم... دِشْت در بُمُونَد. بنگرید: واژه‌ها.

دِکَس، دِکار = دستِ بسیار، هم دِکَس هم دِکار. «اثر کار گروهی». دِمین = در میان: دِمین هَمی مُردُ مائِر پِیدا کِرْدِیم!

۱۱- حذف «ه وسط، آ»: اپنار به جای اینها را.

۱۲- در برخی از کلمات لهجه‌ی محلّی که ابتدای آن «م» است. با کلمه‌ی فارسی آن سنجیده شود دیده می‌شود که حذف کلی به عمل آمده و خیلی کوتاه شده است: میخ، میخِن = می‌خواهد، می‌خواهند «از فعل خواستن» مَر، مِرِن

= می‌رود، می‌روند. مَزَن، مِزَن = می‌زند و می‌زنند. مِیَن، مِیَن = می‌آید، می‌آیند.

۱۳- ای به جای این: درخت گیل گیلی بِ ای بزرگی بیاج هَندَوَن الله اکبر!

۱۴- از بین رفته‌ی «و»: ری، می به جای روی، موی: ریش کم کرد = بالاخره خجالت کشید، گذاشت و رفت. می بِ درزش نَمَر = موی در درز و شکافش جای نمی‌شود «کارش خیلی دقیق است، بُرُو برگرد ندارد».

۱۵- رفتن «ه»: این بِج، این بِج، بِج به جای بَجه. و در تصغیر: بِلَج به جای بیلچه. تُرِبَج به جای تریچه. و «ی، ه» و تبدیل «د به «ت»: مِزَنَک = مردیکه. «برای سرزنش». مَدَرَس = مدرسه. هَرِک = هرکه: هَرِکِ ذِرِمَسْتو هَندَوَن باخیر باید دِپای لَرزُشُم بِشِین. چار (به جای عدد چهار و چادر): چارَتِ چارتا. چارِتِ ورسرگو. چار چشم. چارچنگ. چل مرد. جیج، کیج = جوجه و کوچه.

۱۶- رفتن «ی»: سِر = سیر: پَن سر - سیر بِخَرَم. جَع، رِسْمُو = جیج، ریسمان. شِود و شپوید به جای شوید. مِش = میش. مِمن = می‌ماند. پِل، دِر، زِر = بیل، دیر، زیر (دیروازه‌ای است که در سبزواری، مکان و زمان را می‌رساند).

۱۷- برای کوچک کردن «تصغیر» در سبزواری، گاهی از «گاف» و زمانی از «وو» و یا، در آمیخته‌ی هر دو استفاده می‌کنند: اِپسو = ریز. اَنجو = ریزه‌ی ریزه «اَنجُوگک، مصغَر «انجو» اَنجُونوگو خیلی کم. رِزْگک، رِزْگو = ریزِگک. (زمانی دیگر «کاف، گاف» هر دو را با هم آورند، مثلاً به جای طفلک، طِفْلِگک در معنای طفل کوچک آورند) و برای بزرگ کردن «ک» مانند مِرِدک یا مِرِیَک.

۱۸- پیشینگی چیست و جِیگ کدامت: «پیشینگی» خیس کردن لباس، بدن وسیله‌ی دست است ولی «جِیگ» قطره یا کمی آب به صورت قطره است.

ب: جایگزینی‌ها یا فرگشت واژه‌ی مناسبی به جای عربی «تبدیل و تبدلات».

آ، به جای‌ها در جمع اسمها و بدین سان با سادگی جمع درست می‌شود: پَسِرا، خائُما، دخترِا، دَفِترا = آی پَسِرا، آی دخترِا، آی خائُما دَفِترا تار وَرَدِر، بَپِیار = آی پَسِرها، دخترِها، پَسِرها، دخترِا، دَفِترِها پَتان را بردارید و بیاورید. دِرِختا و... .

«فتحه» به جای «آ»: آهَن به جای آهک. آهَن به جای آهک و آهن و... .

«کسره» به جای «آ»: اِخِر به جای آخِر. اِرْمون به جای آرمان. اِسیا به آسیا.

«کسره» به جای «فتحه»: اِبرِشُم به جای اَبَرِشُم. اِنبر به جای اَنبر. اِنگِشتر به جای اَنگِشتر. قِنْدون به جای قندان.

اَز به جای از. اِبرِی به جای ابرو. پَرستار به جای پَرستار. کِمِیاب به جای کِمِیاب. کِرِباس به جای کِرِباس و... .

«کسره» به جای «را»: کَتاب به جای کتاب را و... .

«کسره» به جای «ی»: زِر به جای زیر = زِرَت مَر، دَهَنَت بَی مَرَس! اسهال گرفته‌ای و بر اثر آن دهنَت بی‌مزه است.

زِرَسِرَت بُلَن رُفَت «کنا» = زیر سرت بلند شده است «ثروتمند شده‌ای» و... .

«پ» به جای «ف»: پِلِیل به جای فِلِیل. پَسَنقَر به جای فِسنقَر «روستایی در ۱۰ کیلومتری جنوب شهر سبزواری».

«ت» به جای «د»: سِنِجَت به جای سَنجَد «با اضافه‌ی». «قَت» به جای «قَد» آزات به جای آزاد. (آزاتی مراسمی در

مکتبخانه‌های قدیمی) بَنگَرِید: مراسم مکتب بردن. پَت به جای بده.

«تا» به جای «شما» و ضَمیر «تان»: مُخَم بِیائِم بِ خَتتا. بِ زِر لحافَت کُهنتا = می‌خواهم به خان‌ی شما بیایم - به

زیر لحاف کهنه‌ی شما.

«ضمه» به جای «آ»: اَرُم به جای آرام. بُم به جای بام. باڈم به جای بادام.
 «ضمه» به جای «فتحه»: کُلاغ به جای کلاغ. تُقار به جای تقار و...
 «ضمه» به جای «کسره»: شُفا به جای شفا. تُماشَا به جای تماشا. کُتاب به جای کتاب. کُثافت به جای کثافت و...
 «ج» جایگزین «و»: آجان یا آجودان به جای «آزدان âgedân فرانسوی. گاراج به جای گاراژ Garage فرانسوی.
 چپشت به جای زشت. مَنِیج = منیزه (ز)، اصلاً در گویش سبزواری وجود ندارد و همه تبدیل به «ج» می شود. بنگرید:
 واژه ها.

«چ» به جای «ش»: از زمان گذشته ی فعل «نپشستن = نشستن» = پینچپشت = نشسته است. خُچار = فشار.
 «جایگزینی «ج» به جای «ی»: روحی به جای فلزی روی که ظرف ساخته ی آن «روحی یا روی» می شود.
 باز هم «چ»: چپش؟ به جای «چه، چه چیز؟»: از جون مُوچپش میخی؟ از جانِ من چه می خواهی؟ «از من چه چیز می خواهی؟».
 خ جایگزین خواهم، خواهی، خواهد در زمان مستقبل: خَدپیُم = آیا خواهم دید؟ خَدپی = خواهی دید. خَدی = خواهد دید.

و به جای «است»: عمو جان اینچ شهر سبزوارِ هِمینچ سِرزیمین سِریدار «اخوان»
 و به جای «را»: خُسراو رِیبی = خسرو را ببین «که خسراو، گفتار سبزوارها درست است».
 س جایگزین «است»: دِستِس دِمین عرب عجم بِنْدِس. ای کار دُرستس: تَمَدِ سبزوار از پَشَمِس زیر، اِبرپی مرْد
 ماش چشمِس: نمَد سبزوار از پشم است زیرا برویِ مردمانش چشم است! (البته این از معجزات و ویژگیهای
 سبزوارهاست و گرنه مردم سایر جاها چشمشان زیرا برویشان نیست!): عمو جان کُج مِرِی وِر کِلپایی بیاور اینچ،
 اینچ سبزوارِس «مجمع» ای پِرِی اُوس = این برای آن است و...

ش به جای «س»: با کسر دو حرف: رشتن به جای رسیدن «بافتن پارچه و...».
 غ جایگزین «خ»: اِسْتُو به جای استخوان (در اسفراین و بجنورد «اُسْتِغان» گویند).
 ک جایگزین «ق» و حذف حرفی: کِرچی به جای قارزی آبادی در سه کیلومتری شمال طبس سبزوار.
 ل به جای «د»: مَمَل به جای مَمَد = محمّد.

ل به جای «ر»: انجیل به جای انجیر. بَلک به جای برگ: عَزَتِ لیلی، بَلکِ چغندرا!
 م به جای «ن»: سُمبَل = سنبُل. اِمْبِر = انبر. تمباکو = تنباکو. تمبو = تنبان. تمبک = تنبک «ضرب» تمبل = تنبل

و...

ن به جای «م»: خَنِیزَ به جای خمیازه.
 وا به جای «با»: آوَل به جای آبله. شو = شب. ایشتاو = اشتاب. پرتاو = پرتاب...
 وا به جای «باز»: واژف = باز شد.
 واژ به جای «باز»: واگو = باز کن.
 واژ جانشین «باز»: واژ گردش کرد = باز گردش کرد «معمولاً برای کسی که تب داشته و بیمار است و پس از کمی
 خوبی دوباره بیماری برمی گردد».
 ان و جایگزینی این دو حرف به «و»: اَسِمُو = آسمان. اِنسُو = انسان. بارو = باران. تاوون = تاوان. جو = جون.

جُوُون = جوان و... شاید ۲۰ نمونه‌ی دیگر.

و به جای «ب»: کهناب = کهناب «قنات آبی در شمال باختری شهر سبزواری. و الف مِمَن = به همچون «الف» راست قد کشید: و، زِمین بُدا «کنا» کمی باران باریده و عَلَم عَید مِمَن «و عید سلیم مِمَن» به چوبی زینت داده شده به هنگام عید می‌ماند، سلیم نیز نام شخصی قد دراز است. و خادش کِشِپین = به خود جذب کردن: نِمَد هَرچ دِمین آو بِمین آو، و خادش مَكَش «سنگین‌تر» می‌شود.
و به جای «بان»: باغُو = باغبان.

و به جای «ن»: بزو = بزن. بکو = بکن. مو = من: مُوک، نِ خَلی خَرَم، نِ عَمی گاو «کنا» = هیچی سرم نیست و کاره‌ای نیست!

و به جای «ی»: بید به جای بود: بِ یادُو بید تا هستم = در فکر و یاد شما هستم. زید به جای زود: زید باش کِ رِزَف! = زود باش که دیر شد. لیبا «روستا» = لوبیا. کِچ = کوچه. عریس = عروس. پِپن = پونه و...
و به جای «میم» میمیز به جای مویز.

و «وار به ضمه» به «آ»: بوم به جای بام، اِزِی بُوم وِرُو بُوم بَرَفتم. تهر، به جای تهران: ... جای درداراشغای شهر تهر کردی «فِیاض». جُوُو = جوان. نون = نان. جوم = جام. درمو = درمان. شوم به جای شام و...
و به جای «بر»: وِرَدِشتن = برداشتن. وِر مِدَر = برمی‌دارد. وِر خاستن = برخاستن و...
ی به جای «و»: ابری = ابرو. دِی به جای دُو. گلی به جای گِلُو و «لِش = لُوش «با گویش شهرستانهای آمل و شاهرود یکسان است».

«پَس و پیش رفتن حرفها»

تاوِچ به جای تاب و پیچ «تاوِچ» = سرگردانی و... تاسکی به جای تاکسی. تِپِسیج = تسبیح.
سُور = سرو. خَوَر به جای خَرُو «خرو به معنای باغ و روستایی در نیشابور و روستای صد خرو که در باختر سبزواری می‌باشد. چون صد باغ داشته به این نام مشهور گردیده است». صُحب = صبح فِسرَخ = فرسخ. قلف = قفل. مَوَر = مرو:

علی الصبّاح نیشابور وُ خفتن بغداد نُمَاز صُحب بِ مَوَرُو نِمَز دِگ، بِ هرات
«دول» با تغییر جای حروف همان «دلو. گولی = «گِلُو». اِستَرخ = استخر «استلخ در روستا». پَنا = پنها: و پنها نیشیست = برای کسی که: زیاده‌روی در پذیرایی میهمانی و خود را بدین صورت «بخشنده و پولدار قلمداد کردن گویند.

«آن چه‌ها که باز هم همراه اسم است و یا اسم»

۱- اسم‌های اشاره: اِپِن = این است «به نزدیک» به جای اپناش تهرانی. اِپَر = این را = اِپِرچر مین = این را چکار می‌کنند. اَوَن = آن است «اشاره به دور». هاوِ اِپِن = آهای همپس «بیداری مخاطب را نیز به همراه دارد». هاوَن «کوتاه شده‌ی «ها» و «اَوَن» به جای اُن هاش «تهرانی» به معنای آهای اُنچس. هاوَنین = اُناهاپِن = آنها هستند.
۲- اسمهای زمان: اِپِروز = امروز. اِپِمشو = امشب. دِپروز «دِپَن روستا» = روز گذشته. پِزروز «پِرَن روستا» دو

روز گذشته، به جای پاریز واژه‌ی ادبی و آمده در تاریخ بیهقی. پس پَرروز «پس پَرتن روستا» سه روز پیش. «برای روزهای آینده». فردا «با کسر اوّل» = فردا. پس فردا = دو روز دیگر. پس دگر فردا = سه روز دیگر. نیشتا = معمولاً بعد از اذان صبح. گلی صبح = صبح زود «تاریک روشن، گلی اذن = هنگام اذان.

توضیح: کلمه‌ی «نیشتا» را به معنای صبحانه می‌آورند و «نیشتای قلیو» می‌گویند و آن برداشتی است در معنای صبحانه‌ی قبل از قلیان کشیدن. «ورنیشتا = ناشتایی و گفتاری است که می‌گویند: اگر خواسته باشید فلان دوا یا غذا اثر بیشتری داشته باشد باید: ورنیشتا باخری = یعنی به ناشتایی پیش از هر چیز بخوری.

نماز دگ «نیمزدگ» که به نوشته‌ی اوّل در تاریخ بیهقی و تاریخ سیستان به معنای نماز عصر در لغت به کار رفته است.

بَهَر = نصف روز «یک بهَر = یک طرف روز. دِی بَهَر = دو طرف روز یعنی یک روز تمام».

یکپا = یک روز در باره‌ی مالکیت یک روز آب به کار برده می‌شود، مثلاً می‌گویند: فِلنی یکپا آوَدَر!

۳ - مکان یا اسمهای برخی جایها در سبزواری: کوی‌ها و محله‌های سبزواری هر کدام نام ویژه‌ی خود را دارد که سببی بر نامگذاری آنها است که در «تشریح سبزواری» خواهد آمد، همچون: کپچی ارگ، افتخار، پامنار، سبیز و نقابشک و... روستاهایی نیز هستند که «وجه تسمیه یا سبب نامگذاری درستی دارند: سنگ سفید که روستایی در حدود ۶ کیلومتری شمال شهر و در کنار کوهی واقع شده که چند سنگ سفید بزرگ بر آن کوه است. ده بدنام که خود اهالی آن‌جا «ده به نام» گویند بر اثر عبور معصومی از آن و شرحی لازم دارد و از لحاظ روستا در تقسیمات «ایزی» اسم آن است.

داورزن شهری که مرکز بخش هم هست آن‌جاست که داورهایی از آن جای برخاسته‌اند.

صد خرو روستایی در باختر سبزواری در کناره‌ی جاده‌ی شاه‌رود (که نوشتیم خرو یعنی باغ و صد خرو = روستای صد باغ).

۴ - اسم آلت «وسيله» برای نمونه: بَشَل = داس بزرگ «برای درو گندم وجود...». بُغ «بُغ» به ضم اوّل در گویش سبزواری به معنای دستمالی بزرگ همچون چادر که پتو و لحاف و... در آن پیچند و در لهجه‌ای جوین، اسفراین و بجنورد نیز چنین گویند و «بُغچ» کوچک‌تر از آن و... «کَس» = کاسه. پَدپی = کاسه بزرگ مسی:

آن یکی شیری‌ست اندر بادیه و اندگر شیری‌ست اندر بادیه

«کلماتی که در قرآن مجید آمده و در گویش سبزواری با تغییر حرف و به همان معنی یا برعکس برداشت می‌شود:

۱ - جَزَع و قَزَع که در آیه‌ی مبارکه‌ی ۸۹ سوره‌ی «نمل» آمده: مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا وَ هُمْ مِنْ قَزَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ: کسی که آمد «انجام دهد» کار نیک، پس از آن کار، خوبی می‌بیند و ایشان در روزی که دیگران در هول و ترس‌اند، آنها در امن می‌باشند. (در سبزواری، درخواست همراه با پافشاری و گریه و ناله را گویند): جَزَع قَزَع مَکُو = داد مکش، ناله مکن.

۲ - حَبْء که در آیه‌ی مبارکه‌ی ۲۵ سوره‌ی «نمل» آمده به معنای پنهان ولی در سبزواری که از حرف «پ» استفاده می‌کنند، می‌گویند: «حَب» به همان معنی: حَب کُو، یعنی پنهان و مخفی شو: أَلَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْحَبَّ...

۳ - دَرَكِ الْأَسْفَلِ که ترجمه‌اش پایین‌ترین طبقه‌ی جهنّم است. در سبزواری گویند به: «دَرَك» که همان معنی است، حتّی بیشتر دو کلمه‌ی: بِدَرَك، بِ جهنّم «جَهَنّم» را پیایی آورند.

۴- ذَکْ ذَکْ در سبزواری به معنای: «دست به هم زدن و کف زدن در خوشی» را گویند و در آیهی ۵۵ سورهی مبارکهی «الحاقه» آمده: وَ حُمِلَتِ الْأَرْضُ وَالْجِبَالُ فَدُکَّتَا دُکَّةً وَاحِدَةً = برداشته شود زمین و کوهها پس به هم زده شوند به هم زدنی یکمرتبه!

۵- فِیْهَا خَالِدُونَ «آخر آیهی الکرسی و در سورهی مبارکهی «یس» و... برای مؤمنان آمده که در بهشت جاویدانند و جایگاه همیشگی دارند ولی در گویش سبزواری به معنی بدی آمده است: تا فِیْهَا خَالِدِویش دِیَ مَرَّ = تا آخرین محل و سوراخ مقعدش دیده می شود... تا به «فِیْهَا خَالِدُونَ» پیدا موافق نیستیم.

۶- کَلَّ در عربی گران و مشکل معنی می دهد ولی در سبزواری: سربار و طفیلی بودن و مزاحم معنی می دهد: کَلَّ وِ دِیْگَرِوَن!

۷- کُنْ فِیکُونْ که در چند جای قرآن مجید آمده، فرمانی است از سوی پروردگار، در معنای: «باش می شود» یا بشو می شود. ولی در سبزواری عکس این معنی را برداشت می کنند: کُنْ فِیکُونْ رَفَّ = خراب و زیر و رو و نابود شد. (دِهَم رخت).

۸- نَجَوِیْ به عربی راز گفتن و در لهجهی محلی «در گوشی اسرار گفتن» است که تقریباً به یک معنی است. آرزو و تمنا در سبزواری: در «آرزو»: سبزواریها صفت مفعولی را پیش از مضارع التزامی می آورند که این طریقه در «تاریخ سیستان» و... آمده است:

| | |
|--|---|
| کسی بِش ب سبزواری اِمِیْ بِشُم | نونِ جَو، د ماستِ گاوِ مِلِیْ بِشُم |
| نونِ جَو باخُرُم وُ با گورماست گِل | یارِ پِیر می گیرُم کِ نازُم بِجَل |
| نونِ جَو مُخَرُم وُ قُمبِل «دُمب» تاوِ مِثُم | یارِ نو می گیرُم وُ، ثَر پُر تاوِ مِثُم |

«گویش در بگاه به هم رسیدن، چاق سلامتی»

سلام «با ضمه به جای سلام». احوالِت چی جور؟ «چی جوری، چطوری» = حالت چطور است، چطوری؟ خوبی، سالمی، سلامتی، دُماغِت چاق؟ سلامت بیشتی، خوبم، مَگَدَر.

«در صورتی که خوب و تندرست نباشد»: حال نَدِرُم. بیج میچها، چی جُورِن یا اهلِ منزل چطاورِن؟ مارِ بچاها چطاورِ؟ نئی بچاها یا نئی زهرا، نئی جعفر «به نام فرزند بزرگ» از کُج میی، بِ کُجِ مِرِی؟ از حَوِلی مییم، بِ در دِیْکُو میژم. چِرِ مِیْنِی، چِکِرِ مِیْنِی؟ ای لِخ لِخِ مِثُم، مِوِجُوْلُم! یک کار کوچیکِی مِثُم، تُلایش دِرُم! چی بیخود مِوِجُوْلِی، بیری کی... بَزوُو با کَالِ هُمُوسِ کِ دِیْیِی = بزن و بکوب همان است که دیده ای. عَرِیْس چطاورِ؟ «حتی اگر این عروس پیر هم شده باشد باز هم عَرِیس گویند».

آن چه را که برخی سبزواریها در مقام «اثبات» گویند ولی از ترکیب دو یا چند کلمه «منفی شود»

۱- «نااسراف» را به جای «اسراف» ای پارچَرِ ناسرافِ کردی! پارچه را برای دوخت و بُرش اسرافِ کردی «در حالی که خود کلمه منفی است و «نا» هم به اوّل ن آورند و منفی x منفی مثبت می شود.

۲- نامحرّوم به جای محروم: ما از زیّارت شما نامحرّوم زَفتیم.

۳- حُسنِ خوبی: حُسنِ خوبیش همیس «حُسن و خوبی را که یک معنی دارد با هم آورند.

- ۴ - خِلافِ سَوِّ اَدَبِسْ به جای «بی ادبی» است.
- ۵ - سنگ سیاه حجرالأسود به جای حجرالأسود. یا سنگ سیاه.
- ۶ - برگِ سَوِّ سابقه، به جای «برگِ عدمِ سوء سابقه» یا = نداشتن پیشینه‌ی بدا «مُخَمُّ بَرْمِ سوء سابقه بگیرم!»
- «خاندانهای به روزگار گذشته که بر اثر تمایل زیاد به چیزی، خوراکی و شغلی و یا خوش آمدن از صدا و رفتار جانوری به آنها مشهور شده بودند»: خانواده‌ی آوجیج - اولادی - تیماج چی - چرمچی - حراجچی - شغالا - کلاغ - کیمجوش - گُرب‌ها. نَنْ «حج غلامرضای نَنْ!» قوطی!
- «دیشنومها» = دشنامها، ناسزاها و نفرین‌ها، چند نمونه «فاش‌ها = فحشها (این فحشها که کار بسیار بزرگ بدی می‌باشد از لحاظ دستوری و بلاغی بیشتر با «حذف فعل» در سبزواری آید: ۱ - بی پی یرمار = ای بی‌پدر مادر شده. ۲ - حَلَقَتِ بَند = حلقهت «گلویت» بند شود (خفه شوی). ۳ - خَرُوسکِ پَنگپیر = خناق بگیرد ترا و...»
- اسمهای ویژه یا واژه‌های خاص: سبزواریها معمولاً در برداشت ویژه در اندازه و حالتی خاص واژه‌ای دارند، مثلاً در حاصلکردِ ادرار و مدفوع به این لغتها بنگرید «نه به خود آنها» شاش لغتی است که عمومیت دارد به هر دو بازده از جلو و عقب، ولی گهگاه «شاش بد» برای مدفوع آورند که (البته دیگر برای ادرار، شاش خوب نمی‌گویند بلکه شاش آو گویند):
- در محدوده‌ی مدفوع: آخ برای کودک. ریخ برای انسان و یا حیوان که نوع نرم و رونده است. عَن از حد معمولی سفت‌تر. گَل = تکه‌های گنده. تَب = تکه‌های بسیار گنده و گنده و بزرگ: گاوِ ما شیر نَمَتِ ماشالا بِ تَبَش. (بالاخره «گی» = گه کلیت دارد یعنی مدفوع: گی گیر پیدا مَن گَلِ گاو دال را!
- در محدوده‌ی ادرار: نوشتیم «شاش آو» گفتاری است کُلی. چپش همان ایش برای کودک و چور معمولاً برای ادرار بزرگترها و یا همگانی: بَرْمِ چور کُثم مپیُم = بروم بشاشم می‌آیم!
- برای آلت مردانه: چول = برای کودکان. کیر همگانی است. نَر = بزرگتر و تَلَم = از آن هم بزرگتر و برای برخی حیوانات مثلاً الاغ. «پَنج - تفتونی - وبالا امپی - ورپوکپی... برای «ز»».

«واژه‌هایی که بیرون و جدا از روش پایه‌ی بنیادین خود می‌باشد» = استثنایا

- آرُومَشک āromešak = بدون سر و صدا، یواشکی: آرُومَشک باچینگِ پا برفتم چَلَو... در گویش سبزواری. آکِل ākela = «اسم فاعل مُوث عربی = خورنده» و در گویش سبزواری بیماری است که به جان «خربزه» می‌افتد و آن را له می‌کند و می‌خورد «کنا» برای انسان: آکِلَتِ پدگیر = الاهی به بیماری آکِلِ دچار شوی.
- إجاش Ejjāš = هرگز، به هیچ وجه. إجاشُم = هرگز هم: إجاشُم نَمُم = هرگز و به هیچ وجه انجام نمی‌دهم.
- إروای Ervāy = ارواح: إروای خِفَتِ خُرابت «اروای کپَرِ لَقَت» ارواح کونت که نمی‌تواند خوددار باشد (بدین کنایت که به ناخواسته می‌گوزد)!
- أُسْلِبِلِ usullili = آلت مردانه: أُسْلِبِلِش وُرْخاست - هر کار مَن نَمَشَت = آتش بلند شده و هر کار می‌کند نمی‌خواید. (از شرارت باز نمی‌ایستد)! بنگرید: بازیها.
- أَغْذَ aqza = شاخه‌های خشکیده از درخت انگور: أَغْذَاهَن بَرُو = شاخه‌های خشکیده‌اش را پیر.
- إفتاوش جرقِ نپس Eftāveš-jerq-nis = آفتابش گرمی ندارد. «کنا»: آدم انگل و بی‌لیاقت.

إلش Eleš که به دنبال آن «میلش» آورند = إلیش میلش که میلش برای هموزنی آورند در معنای عوض کردن در بجنورد هم به «آلش» و در اسفراین «آشق» رد و بدل کردن شیر.

آلغ، پَلغ alaḡ-palaḡ = کلاغ کِلَپَس = وضعی که بر اثر دقیق نگریستن چشمان سیاه تاریک می شود.

إلفج Elefċ = چسبناک «نُج» دپستاش إلفج بی بُجسبی = دستانش چسبناک بود، چسبید.

إندید Endid = اندود و گاه گل کردن پشت بام و دیوار و... از مصدر «آندودن» در صفحه ۵۲ تاریخ سیستان «اندایش» به همین معنی و در بخارا «آندایه مساوی ماله» است و...

این ina = این است. اُون = آن است و... بنگرید: اسمهای اشاره.

بارا، بارا Bārā , bārā = برو، بارا، بارا ما تو دختر نَمِیم = برو برو ما به تو دختر نمی دهیم!

باگایمَت bāḡaiomet = بگویمت «به تو بگویم» شاید تهرانیها از این واژه برداشت بدی کنند.

بای داین bāy-dāyan = باختن: هَرَج داش بای دا = هر چه داشت باخت.

بِت بپینِت Bete Bebet = بده تا ترا ببیند: روز نامَر، بِت تا ببینِت = روز نامه را بده تا عکس ترا ببیند! ببینِت = ترا ببینند!

بدنهو Bed nehev = بد نهیب، ترسناک: هیکلش چی بدنهوی = هیکلش چه ترسناک بود.

بَعَج Baqċa = «حولی» = منزل، باغچه: ب بَعَجشا رَفْتُم نَبی = به خانه شان رفتیم نبود.

بلی Beli = زگیل «برجستگی کوچک روی پوست بدن» بنگرید: باورها.

بی داغ و دی ریشم Bi daḡ-u-dirīšum = بی درد سر و بدون مانع: بی داغ و دیریشم برِفْتُم = بدون مانع رفتیم.

بیزین و بُگوفتن Bizīyan-u-Bukkuftan = زدن و کوبیدن (دف زدن و پایکوبی کردن): بَزو و باگاو، کِ دِکَرار

عَرپَس = «بزن و باگاو...» بزنید و پایکوبی کنید که در کُرَاب عروسی است.

پَخَج Paxċ = پهن و بزرگ: چی پَخَج بیزِی = چه پَت و پهن نشسته است: هَرَج کِ سَرش پَخَج از آقای خدا بَخَج! = هر چیز که پهن است از آقای خدا بَخَش است!

پرپر Per-Per = پیایی: پر مَرَن، پر مَرَن مپی = پشت سر هم می رود و می آید.

پرچاو Perċāv = شتاب: دِپرچاوش آوَرَد = او را پیچانده است. به شتاب وادارش کرده است.

پرخو Perxav = محلی که از خشت یا گِل به صورت چهارگوش یا بیضی شکل برای نگهداری زغال و گندم درست می کردند.

پُرهِلباش Pur-Helebāš = پر سر و صدا: چی پیری پُرهِلباش = چه آدم پر سر و صدا و شلوغ است.

پَرهَو Perhav = پر هیب «سایه و انگاری چیزی - شَبَح» = پر هوش ترسناک

پیر مَچَل Pir maċal = چروکیده (پرچین و چروک)، برای طفلکیها پیران کنایتی است که علاوه بر درد پیری، که

اگر «نیستی» هم به صفت مَچَل بودن هم متهمند. البته برای میوه هایی امثال خیار و سیب که پوستش چروکیده شده باشد هم گویند.

پیز piz = پوزه، چانه: چینی ور پیزت بزُئِم.

پیف داین Pif-dāyan = خاموش کردن «گاهی عکس این معنی دهد» ۱ - چراغ رپیف بت = خاموش کن. ۲ - آتش

کم سو را که به زغال روشن شده پیف کوتا روشن شود. و اِجَرَق!

پی‌یَر = Piyar = پدر: پی‌یَر ناداری با سوز = پدر ناداری بسوزد.

تاوِلیچ = Tāv-Peleč = سرگیجه و بیشتر برای کسی که بر اثر تاب به دور خود پیچیدن حاصل می‌شود. «کیشکلیتاو» هم گویند.

تاوَدَر = Tāv dara = تاب دارد.

تاوَو = Tāvvo = تاوان، مزاحم «به اصطلاح» به انسان چسبیده.

تِ بَر = T-Bar = ته بر «بازمانده‌ی چیزی: تِ بر «تِ بر» شِ وَرْدِرِیابر = هر چه مانده بردارید ببرید «مثلاً از میوه و...».

تِریخت = Trext = راست و مستقیم: چپِ تِریخت راه مَر!

تَلَر = Tallar = بیهوده: بِ تَلَر بِز = بیهوده خرج کرد، اسراف کرد، ریخت و پاش کرد.

تِمَبُو = Tembo، تَبو = تنبان و شلوارهایی که در روستا پوشند: خدا چه چاره کنم اوّل زمستان است / نه بر سرم کَلِه و نه به پای تمبان است....

تُنُک = Tunuka = شورت: تُنُکی مصیم بی بند! = شورت معصومه بند ندارد «کنا»: دستش به چیزی بند نیست!

جاگا = Jâgâ = ظرف آشپزخانه: جاگاهاز وَرْدِرِ بیار = ظرفها را بردار و بیاور.

جِمَنَد = Jemanda = جانور: وَجَمَنَد مِمَن = به جانور می‌ماند «شبییه است».

جَوَاب بَچ کردن = Jovâb-baja-kerdan = در موضوعی چانه زدن و جواب به جواب کردن.

جَوَق جَوَق وَزْدِشْتَن = Joq-Joq-verdištan = صفتی برای ماست ترشیده که بر اثر ترشیدگی زیاد بالا آمده است:

چپِ جوق جوق وَرْدِشْت = از خراب شدن چه برآمده است.

جُولِید = Jolida = ژولیده و پریشان: فِلینی چی جُولِید رُفْت = فلانی چه درهم و برهم است. جولیده تنها و بی‌زاد و

توشه هم معنی می‌دهد.

جون وَجِیو = Jon-o-Jiva = تمام ثروت: جون و جِیوَم خرجش کِرْدُم بَلْکِ آدَم رُوو، وُ نَرَف.

جِجِی = Jiji = جوجه تیغی. ← چُرخی = Čurxi = وسیله‌ای دستی که با آن پنبه تخم را از پنبه سوا کنند.

چِرْمِیَنی = Čer-mini = چکار می‌کنی؟ (ادغام اسم و فعل) درهم است.

چُسبِیَن = Čusbiyan = چسبیدن: بُچُسبِی = چسبید.

چِنَق = Čnaq = چانه: چِنَقش وَرْمِخ کِرْد «کنا» = چیزی نمی‌خورد.

چَغُوک که در واژه به جای خود آمده ولی مرحوم ملک الشعراء بهار «چَغُوک» به کار برده: ای غوکِ چنگل‌وک بر آن تازه برگ کوک / خواهی که چون چَغُوک پُتری تو بر هوا.

چوسان پوسان = Čosân-Pošân = بَرک - خودآرایی.

چوسِی بی پُش بند = Čosi-bi-Pušband = توپ میان تهی - صفتی برای کسی که بی‌پشتوانه لاف می‌زند و سر و

صدا راه می‌اندازد.

چوق = Čoga = پالتو ویژه و تقریباً عبا مانند که معمولاً از نمد می‌سازند و چوپانان و... می‌پوشند.

چِهَرِی اَنظار = Čahrey-anzâr = روبه‌رو: دِچِهَرِی اَنظار بَدُم کُف!

چِشِی = Čiši = چه چیز؟ چِشِش مِیخِی = چه چیز می‌خواهی؟

چینی Čini = چینی: چی چینی مینی = چرا چنین می کنی؟ چی چُتو مینی = چرا چنان می کنی؟ چینی وِ بُقَت بزَنم! = چنین به بوک «صورتت» بزَنم.

حَپَک Hapaka «وَهْوَج» = حیران: حَپَکَش بیزِی = حیران مانده است.

حَشِرِی Hašeri = صفتی برای کسی که «شهوئی» است یا شهوت پرست که از حشر و آمیزش آمده که شاید آمیزش را برای دفع شهوت بخواند.

حلَوای حیرَو Halvây-Heyro = انگشت نما، سرگردان، بلا تکلیف. بنگرید: دِمیون.

خادشِ گِرفت Xâdše-grefta = باد و فیس کرد «ثروتمند شده است».

خَخَختُم XaXaXastum = خواهم توانست. بنگرید: شعر مرحوم خلیلی (دگر شعرها).

خِرَتِر Xerter = کهر: بنگرید: باورها در جلد های دیگر همین کتاب.

خَصَم Xasm = راه تنفس و خَصَم دِپوِست = به راه تنفس رفت «چیز خوردنی و نوشیدنی».

خِلَت Xelta = کیسه ی پارچه ای. ← خَمَین Xamayen = خواهند آمد.

داو بیَن Dâv-biyan = آماده بر کاری، شریک بودن «بویژه در بازی».

دای Dâv = دیوار گلی. بنگرید: می گویندها در جلد های بعدی همین کتاب.

دِپِری پاش بِن نَمَر Dirî-Pâš-Ban-namara = «کنا» از خوشحالی سراز پا نمی شناسد.

دُشو Došo = پنهان. از تو دُشو کرد = از تو پنهان کرده است ← دِلُم نِخ نِخ مَر Dlum-Nex.nex mara = خیلی گرسنه ام.

دِشو Dešo = در زیر «از ترکیب «د = در» و «شو» = زیر ← دِلَنگُو Delengovo = دلنگان، آویزان «اسفراین دلنگان».

دِمنُم Demunum = درست می کنم (سبزی را داخل دو پله ی کوچک خمیر برای آش جوش بر) بنگرید: خار دنیاها.

دِمیون Dmiyon = در میان: دِمیونِ مِر دُما حلَوای حیروم کِردِی = در بین مردمان انگشت نمایم کرده یی.

دِنَج Denja = گورک.

دِنَد Dend = زنبور.

دِوتِنُو Dvtino = حشره ای که مانند دیو تنوره می کشد و می تَنَد = عنکبوت.

دِی حَچَ Dihačča = چوبی که بالای آن به شکل ۷ باشد برای نگهداری شاخه ی درخت که نشکند می زنند.

دِیفال Difâl = دیوار: هموارِ هموار بارا - اِزیخ دِیفال بارا.

دِیگِزِیَن Digziyan = گزیدن. ← دِیگِشِی = دیگ کوچک.

دِیگَلُو Diglo = وسیله ای چوبی که با آن پشم و نخ ریسند: سَر کوه بُلَن دیگُو مِرِشُم... در اسفراین «دیگلان» گویند.

را Râ = برو: عریس راه را، عریس راه را. بنگرید: مراسم عروسی.

راو اوّل Râv-avval = دفعه ی اوّل درو کردن.

رِز Rez-dâyan = ریز و ظریف صحبت کردن «با ضرب و تمپو نرم نواختن».

رز و بُرز Rez-u-Brez = کوچک و کوتاه قد. ← رِسْمُ پُوسِیَ Resmo-Possiya = ریسمان پوشیده و شُل: وِرسْمُ پُوسِیَ مَمَنَ «کنا» بی مصرف و شُل است.

رَف Raf = شد: خاک وِ سَر رَف. رُفتن Ruftan = شدن. رُو = بشود.

زَنج Zenj = صمغ و شیرهای که از ساقه‌ی درختان بیرون می‌آید و سفت می‌شود.

زَنجِجَ Zengiča = آرنج.

سُمبِساو Sumbesāv = خودنمایی و باج ندادن و تَقَلُّب در بازی. بَنگَرِید: پِزِیها در همین کتاب.

سُولَاخ وَا جَوِی Solāx-vā-joy = کنجکاو «همه چیز را به دَقّت دیدن و بررسی کردن».

سِپَن اِز زِیمِین وِردِپِشَتَن Sina-Ez-Zimin verdištan = کار و بار خوب شدن و کار به سامان رسیدن.

شاش وِرسَر šāš-ver-Sar = شاش بر سر «کاری که مانع به موقع و استراحت و کامل در مستراح شاشیدن شود».

شِرَت Šerret = بی حَس: بِدَنَم شِرَت = بدنم بی حَس است. تَکَهِ کُوجَکی بریده شده از پارچه.

شَو Šo = زیر، پایین: دُشُمِیز بَی = زیر میز بود.

شُورت Šort = فضول: اِی بَچَ چی شُورت = این بچه چقدر فضول است.

شَو Šv = شب: شَو جُمُع، شَو عِیدِ رِمْضُوکِم سَی دَر. بَنگَرِید: شعر مسعودی.

شُوکِیل رَف Šav-Kila-raf «روستا» شب به آخر رسید.

شُوم Šom = غذای برنج «پلاو» = اصطلاحی در روستا برای ناهار یا غذای شب: شُوم دِرم = پلاو داریم.

شُوَو Šöva = سرازیر: تَلَش کُو، شُوَو پَر = وِلَش کن «رهايش کن» تا سرازیر برود.

عَدَل adle = درست است (سبزوارها آن‌چه را برابر با عدل و دادگری است درست می‌دانند و از ستم و

ستمکاری بیزار): عَدَلِ بِسْمُ = درست و روبراه.

عَکَزْ گِید، کِ جارِچِی مَرُغاس akkar-geyda-k-jârči-murgâs «کنا» آدم قالتاق و پاچه ورمالیده است.

غِیث دایِن qis-dāyan = حسرت دادن: غِیثِ بُدائِم = روبه‌رویش چیزی خوردم به او ندادم، حسرت خورد.

غِیوَسَت qivvaste = صدایی. ← غِیثَت gayyaste = دردی: قَلِیم غِیثَت کرد.

فِت وِز آو رِختَن Fet-ver-āv-Rextan = فن و نقشه و برنامه‌ی نوی را به کار گرفتن.

قاق qāq = اصطلاحی در تِله‌بازی. بَنگَرِید: تِشَلِ پِزی. قاق کِشِپِین = باریک و لاغر شدن، دهن بستن از گفتار

← قُوق کِشِپِین qoq-kišīyan = همچون خروس نعره کشیدن «به هنگام گلو درد».

قُجَم qujma = دانه‌ی انگور: اِنگُور خُوب قُجَم مَرَا...

قَچَ قَچَ راه رُفتَن qača-qača-râ-ruftan = حالتی در راه رفتن که ضمن خیلی از هم جدا کج گذاشتن پا: کُلاخ قَچَ =

نوعی کلاغ که چنان راه می‌رود.

قُنْصُور رُفتَن qunsor-Ruftan = همان مقصور در پارسی است به معنای از هم پاشیدن «لَت وُ پار شدن»: چنان

این حرف در باقر اثر کرد / که در ساعت فِضْرِتَش گشت مقصور. بَنگَرِید: دیوان اشعار ادیب المالک فراهانی ص

۱۴۳. فِزْرِتَش مقصور شد در پارسی به معنای توانایش از بین رفت - شکست خورد. بَنگَرِید: فرهنگ معین. زرت و

پَرِتَش قنصور رف.

قُوه qovva = باطری «معمولاً باطریهای کوچک».

کِئِی مُرّی Ketti murri = این گونه و آن گونه «این جور و آن جور».
 کِچِیَن «یکچین» Kečiyān (B) = گرجیدن، گُرُچ شدن «صدایی برای مرغ یا کبک پیش از هنگام تخم‌گذاری یا
 بچه‌های خود را صدا زدن و یا آماده برای خوابیدن روی تخم مرغ: مِکَج = صدای مخصوص می‌کند و علامت
 آمادگی برای تخم‌گذاری.

کَرَو Karva = دندان‌ی که بر اثر کرم خوردگی یا به دنبال هم خوردن چیز داغ ترکیده و باریک شده باشد.

کِرِیَمَنَد Kerymand = کرایه‌مند، چیزی به اندازه، ارزش.

کُشْتَن Kuštan = خاموش کردن: سُماوَزِ باکُش = سماور را خاموش کن.

کُکُم کُکُم Kukum, Kukum = سوراخ سوراخ: کُکُم کُکُم رُفَت = سوراخ سوراخ شده است «پارچه».

کَغ Kaq = کال و نارس «میوه» در اسفراین «لُخ» ← کِلِپَتَر رُفَت Kelpatra-ruftan = ز هور در رفته. لاغر وُ مردنی.

کُلُوخِی Kuloxi = اصطلاحی برای تخم‌مرغ آب پز و گاهی سیب زمینی: کُلُوخِش کُو = تخم مرغ را در آب
 جوشیده بپز تا کاملاً سفت شود.

کُم کِرَدَن Kum-kerdan = اصطلاحی برای الاغی که به موقع جو نداده‌اند.

کِندِی Kendi = کدو و ظرف‌های بزرگ گلی که در بالای آن گشاد برای جو و گندم ریختن و سوراخی در پایین

داشت برای برداشتن گندم و جو «سیلوی کوچک برای جو و گندم».

کِیر kir = چه کسی را: کِیر خَزَ = چه کسی را خواهد زد ۱۴ حرف به ۵ حرف رسیده است. کِیر مِیخِی = چه کسی
 را می‌خواهی و. کِیر دِی؟ چه کسی را دید؟ کِیرا دید؟

کِیک Kayk = کُک «حشره‌ی کوچکی جست و خیزکننده به اندازه‌ی پشه به رنگ سیاه که در قدیم در لباس‌های

زیرین خانه‌های کثیف دیده می‌شد: میگی کیک دِ تمبُونِش اِفتِی! = گفتاری برای کسی که یکسره تکان می‌خورد و
 می‌جنبد!

گوزَن Gozna = شاخه‌ی کوچک درخت. بنگرید: می‌گویند‌ها.

گوش وِر خُجَاو goš-ver-xujav = آماده و گوش به زنگ بودن.

گِیَنگ giyong = گل مژه، «به گفتار بعضی‌ها: سَنَد سَلام» زیرا بر این باور بودند که به مستراح رفته و ضمن

قضای حاجت می‌گفتند: سَنَد سَلامِت مُنم خادم غلامت مُنم. ای گِیَنگ مُر خوب کو «البته شاید شوخی بوده

است»: ای سَنَد مُشک صحرایی چشم مُو کِیَنگ بِدِر کِرَد تو چه می‌فرمایی؟

لاخ لَاح lāx-lāx = نِخ نِخ = نامرتب برای موی سر یا سبزی سیخ سیخ شده.

لَچَر lačar = کثیف. ← لَحْشُور lahšor = کثیف. لُمَب lumba = چاق «در مقابل لَغر».

لِغِچَک lexčak = سست و لرزیدن بدن «اسفراین و بجنورد لُخشک».

لَت دَایَن lat-dāyan = تکان دادن: مَ لَت تَ = بگیر تکان بده. «لَت در افغانی، زدن و در اصفهان جویهایی را گویند

که از زاینده رود جدا می‌شود».

لَق وِیْدَق laqq-o-Bedaq = عَزُوْدَبَ = فرو رفتگی و برآمدگی در ظرف‌های مسی «ناهمواری» و در پارسی به لَق وُ

وَق زمین هموار و سخت را که بدون درخت و گیاه باشد گویند. ← لَکَنَد lakand = مُردنی - بی‌ارزش. ← لَکِتَار

leketār = مُتَفَرَق، از هم جدا.

لُوقُ = loqqa = برآمده ← لُوکْ = lokka = جمعی در جایی گرد هم آمده. ← لُوک = lok = شانه «رشته نخهای به هم ریخته».

مُ = Mu = هم: شیطون آدم آدم رحمان آدم.

مَ = Ma = بگیر: مَ، پپی آوگوشتی «کاری زشت، بدین گونه که با اشارت و مانند درست کردن با دست آلت مردانه را پیشکش کردن. معنی اصلی آن: بگیر خوراکی که از آب گذشته است».

مار Mār = مادر: کُفْتُم بِ مائِم ای نَن عاشِقِ یک دُخترِ پیتم... بنگرید: دیگر شعرها از نگارنده.

مام Mām = مُم = می خواهم. نَمَام = Namām = نمی خواهم و لازم ندارم.

مُخَم Muxum = می خواهم: مُم بِرُم بِ اَفْتَو... بنگرید: دیگر شعرها.

مُم، مام Mum, mām = من هم می خواهم. ← مِمَن Memana = می ایستد - می ماند، شباهت دارد.

مِنقاش mengāš در روستا = اَنَبَر.

مین Min = میان: دِ مین دَعوا، نَرخ تعیین مین. «کنا» فرصت طلبی = در میان نزاع، درباره‌ی موضوعی فرصت طلبی می‌کند.

نُمای رُفتن numāy-roftan = آشکار شدن، نمایان شدن.

نَخِی چَل، ناخن پنجال Nexi Čala, nāxon penjāl که نخستین روستا و دومین در شهر سبزواری و روستا گویند «ناخن و چنگ زدن» معنی می‌دهد.

نِخکُول Nexkol = نارس (نَخکُولون در فرهنگ معین ۱- گردوی سخت ۲- شخص بی‌شرم و پوست کلفت معنی می‌دهد).

وا vā = باز «در برابر بسته». ← واپِستَن vā-bistan = درست و سِفَت شدن «معمولاً برای ماست: وامِیَنَد = جا افتاده است.

واژُم Vāzum = باز هم: واژُم بارابارا، تا پُرسی = باز هم برو برو، تا برسی.

وِیِرِی اِنداختن V.Biri-Endāxtan = بیرون انداختن: ۱- فرشها را از اتاق برای تمیز کردن یا شستن به بیرون انداختن. ۲- پاره‌ای از عضو بدن را نمایان کردن. ۳- «کنا»: بیهوده و بدون تأمل حرفی را گفتن. ← وِیِی رُفتن V.pay-ruftan = در کاری خیلی وسواس به خرج دادن.

وِرانداختن Ver-Endāxtan = برانداختن، از بین بردن: خُدا دُزِیائِش وِر اِنْدِز = پروردگار خاندانش را از بین برد. وِر تاو بَیِن Ver-tāv-biyan = ۱- شخصی بداخلاق بودن ۲- خمیر دیر به رس رسیدن و دیر آماده بودن ۳- قهر بودن.

وِر تو گر دُم Ver-to-gerdom = داورت بگردم «قربانت شوم»: وِر تو گر دُم کِ چِپَنِی میچرخنی!

وِر رَد ver-rad = به دنبال: مِثِلِ یِکِ گِلی وِر رَدِش اِنداخت = به اندازه‌ی یک گله، به دنبالش انداخته است.

وِر پوکِی ver-Pokkiya، وِر پُلوکِی = ورم کرده - بالا آمده - برآمده.

وِر هِج ver-Hečč-o-peč = به هیچ و پُرج: وِر هِج وُ پِج عصبانی مَر = بیهوده عصبانی می‌شود.

هِم حال Hem-Hāl = همین حالا - فوراً: هِم حال دُرُم مِزُم = همین الان می‌روم.

هِمِر Hemir = همین را: هِمِر پِی اُور دِپِی! = همین را ببین، مثل اینکه آن را دیده‌ای!

یک لَخَج = yek-laxč = ساده - بی‌ریا.

والپِشت = Vālišṭa = خنک و بی‌مزه برای صورتی که خیلی سفید و... است «اصطلاحی که در سبزواری گویند: و شیر برنج بی‌نمک مِمَن = به شیر برنج بدون نمک می‌ماند «شبیبه است»!

وَرِ اِمِی = ver Emiya = برآمده - رسیده «معمولاً برای خمیری که آماده و مناسب برای پختن نان شده آورند».

وَرِ جِکِی = Ver-jikki = جست زد (بر) به «وَر» تبدیل شده و کلمه‌ی «جِکِی» تغییر یافته‌ی جهیدن است: وَرِ جِکُنْدُمِش = به بالا پرتش کردم...

وَرِ کُج = ver-koj = به کجا: وَرِ کُجِ مِرِی = کجا می‌روی.

وَرِ سِپِرِی = ver-siri, وَرِ سِپَرِین = به خاطر...

قِنجِل = qenjil = جمع شدن پشم و مانند آن بر اثر سوختگی «اسفراین قنجیر» ← قِرْقَش = qerqaša = گرفتاری: قِرْقَشِ وِرِپَا کِرْد = سر و صدا و دعوا به راه انداخته.

قِیْرُون = qiron = بلا و سختی. ← کِیْن = kina, پَشَن = عقب، پاشنه (به معنای دشمنی همین‌گونه است).

نَش = Naš. نَشْت = سوختگی «اسفراین نیز نوشته دوم».

یاوک = yâvk = واژه‌ای برای تعجب و تمسخر (مثلاً از نظر بزرگی که باعث شگفتی شود. همین کلمه در لهجه‌ی سیستانی «یوک» و در لهجه‌ی ترکی بجنوردی و شیروانی «هوک» گویند): یاوک و هیکِلِش نگا = آهاو، اِیْ هیکِلِش وُ بَین.

یِر = yere = یارو می‌باشد که تصغیر و تغییر شکل داده است و سبزواریها برای تحقیر و تصغیر و اهانت گویند «مگر اینکه‌گوینده با شنونده خیلی دوست و صمیمی باشند» در مشهد و تربت حیدریه «یَر» و در بیشتر شهرستانهای خراسان معمول است. خواننده‌ای از دولت‌آباد سبزواری می‌خواند: آی یَر، یَر، یَر... بنگرید: دیگر شعرهای سبزواری در همین کتاب.

کِی رِیش مَر؟ = Ki-rišmara = چه کسی رویش می‌شود؟ «چه کسی روی درخواستی و یا گفتن موضوعی را دارد؟».

گُلِ مُگُلِی = Gul-muguli = رنگارنگ. ← گِی = Gi = گَه! ← گِزَنخ = Gernex = صفتی برای صورت پر آبله یا تپله‌ای با اطراف سوراخ کوچک.

مَچَ = Gača = مَچَل، مَلَنگ. ← لولوفر = lolofar = نیلوفر ← لَپَرِ زِیَن = lappar-ziyan = غذای مایعی که بر اثر تکان بریزد. «لَپَر» بنگرید: پیزیها.

مِکَه = Mekaha = می‌کاهد «از مصدر کاهیدن»، لاغر می‌شود. ← نَرَا = Narā = ۱- مرو ۲- نشو «خَرَنرا» خر نشو، دست نیفت!

نِس، نِسْتِک = Nes (tek) = نیست. ← نُس = Nos = بینی. بنگرید: واژه‌ها.

وَاجِیْجَنْدَن = Vājijjondan = چزانندن «سوزاندن» ← وِرِخاستَن = verxāstan = برخاستن «وَرخ = برخیز، پاشو».

وَرْدَایَن = verdāyan = یک روند صحبت کردن. ← وِرِنوس خِجَاو = ver-nos-xojav = زرنگ - هوشیار.

وَرِ رَزِ انداختَن = ver rez-Endāxtan = یکسره صحبت کردن و مجال صحبت به کسی ندادن.

وَرِ تِیْرِیجِ قُبَاشِ بَرِ مَخَر = ver-tirij-qubaš-Bar-Muxra = به او برمی‌خورد «کسی که به اصطلاح زود داغ می‌کند».

وَرْتَاو = vertāv = قهر «صفتی برای خمیری که دیر برای پختن آماده می‌شود».

وَمُو، وِتو = v-mo, v-to = به من، به تو. وِرْمُو، وِرْتو = ver-mo, ver-to = بر من، بر تو: مُومیل بْ اُو پِلندی ز وِ تو می‌بینم، تو یک چو کبریت بْ اِی خُردپنکی ز وِ مُو نمی‌بینی؟! = من منار به آن بلندی را برای استفاده از پایین جهت تو می‌بینم، تو یک چوب کبریت به این کوچکی را برای من نمی‌بینی؟ «کنا» = تو تنها به خود می‌اندیشی «همه چیز را برای خودت می‌خواهی»!

هُوپِیتی = Hopitti = کلمه‌ی زشتی است. مات کِ با گائِمِت هُوپِتی «خطاب به کسی که شخصی را به لج انداخته است».

یَعْنُم = yaenum = یعنی ← یَقِن = yeqen = یقین ولی در لهجه سبزواری عکس این معنی را در مقام شک می‌گویند: یَقِن اِمِی ما نَبِییم؟ = شاید آمده ما نبوده‌ایم.

«باز هم بحثی ادبی از گویش سبزواری»

به کوتاهی بخوانید که:

۱ - سبزواریها لغاتی برای نحوه‌ی عمل یا به اصطلاح «عملکرد» می‌آورند که بسیار مناسب است، مثلاً برای کسی که از بلندی به سرازیری به تندی حرکت می‌کند می‌گویند: «کِلْپَا مَر» یعنی از سرازیری آن قدرتند می‌رود که کَله «سر» و پا بر اثر عدم کنترل با هم حرکت می‌کند و مشخص نیست کدام یک است که به دو می‌رود و یا در روستای آن گویند: «شُو مَر» یعنی زمین شیب یا شیبه را می‌رود «سرازیر می‌رود» بنگرید: شعرهای کوچه بازاری: آ ی زَر، یَز، یَز...

۲ - سبزواریها برای بیان حالتی، عین صدایی را که حادث می‌شود بیان می‌کنند. مثلاً در ریختن آب با ظرفی از بلندی به پایین می‌گویند: «شِلْپَشْت کِرْد» و این همان صدای آب است که موقع ریختن به زمین صدای «شِلْپْ» می‌دهد. به کسی که می‌افتد می‌گویند: «تَرَبْ کِرْد» و چیز سنگینی مثل سنگ و یا شیئی فلزی که در جایی می‌افتد می‌گویند: «گُروْمَبَسْت کِرْد» و نیز برای صدای پاشنه‌ی در و چرخش لولای در بر روی هم می‌گویند: «قِیرِچَسْت کِرْد» و...

۳ - سبزواریها به جای «تره» که سبزی خوردنی است «گِنْدِنای» گویند و عِلّت آن هم این است که به شکل «نی یا نای» است و از نظر بعضی‌ها بویش هم «بد» است و «گند» ولی این لغت در ادب فارسی هم آمده است، چنانکه انوری گوید:

بزرگی بایدت دل در سخا بند سر کیسه به بندِ «گندِنا» بند

و در کتاب سمک عیار نوشته‌ی فرامرز بن خداداد نیز لغت «گندنا» کراراً آمده است.

۴ - اشارتی نیز برای نمونه به تغییرات حرکات و یا حروف افعال در سبزواری می‌نمایم، مانند: طاقباز خوابیدن که در سبزواری گویند: «وِ اَسْتُوْم اِفْتِپِن» یعنی رو به آسمان خوابیدن یا «دُکُپ اِفْتِپِن» یعنی رو به زمین و پشت به بالا خوابیدن و...

«پژوهشی در افعال، به گویش سبزواری»

برای آغاز کار، با سنجش مصدر زبان پارسی و گویش سبزواری به گردش زمانی (تنها در قالب سوم شخص مفرد) می‌پردازیم.

| مصدر فارسی | مصدر سبزواری | ماضی سبزواری | مضارع سبزواری | مستقبل سبزواری | أمر به گویش سبزواری |
|----------------|-------------------|-----------------|-----------------|------------------|---------------------|
| آمدن | اِمِی بِن | اَم | می ی | خَم | بیا |
| آماده بودن | آماده بی بِن | آماده بی | آمادَس | آماده خبی | آماده باش |
| یافتن | دِیافتن | دِیافت | دِیَیافت | خِیافت | دِیافت |
| پزیدن | پِل انداختن | پِل پَز | پِل مَزَن | پِل خَز | پِل زو |
| پزیدن | وِزِپِزِن | وِزِپِزِی | وِزِپِزِی | خِزِپِزِی | پِزِی |
| تاب و چرخ دادن | تاو داین | تاو دِدا | تاو مَت | تاو خِدا | تاو ت |
| // | چِرْخُونْدَن | پِچِرْخوند | مِچِرْخَن | خِچِرْخوند | پِچِرْخَن |
| تابیدن | پِتوِی بِن | پِتوِی | مِتو | خِتوِی | پِتو |
| تکان دادن | لَت داین | لَت دا | لَت مَت | لَت خِدا | لَت ت |
| تکبر داشتن | باددیشتن | باد داشت | باد دَر | باد خِداش | باد کُو |
| جارو کردن | چِرْو کِرْدَن | چِرْو کِرْد | چِرْو مِیَن | چِرْو خِکِرْد | چِرْو کُو |
| جست زدن | وِرْجِپْکِی بِن | وِرْجِپْکِی | وِرْمِچِپْکِی | خِجِپْکِی | وِرْجِپْکِی |
| حرف زدن | حرف زِی بِن | گپ ز | گپ مَزَن | گپ خَز | گپ زو |
| // | گپ زِی بِن | // | // | // | // |
| خاریدن | بِخِرِی بِن | بِخِرُوند | مِخِرُوند | خِخِرُوند | بِخِرُوند |
| خراب شدن | بِپِی بِن | بِپِی | مِثَب | خِثَبِی | بِثَب ^۱ |
| خریدن | خِیرِپِن | بِخِرِی | مِخِر | خِخِرِی | بِخِرِی |
| خواندن | خُونْدَن | بِخُوند | مِخَن | خِخُوند | بِخُوند |
| خوردن | خَارْدَن | بِخارد | مِخَر | خِخارد | بِخارد |
| خوش آمدن | خاش اِمِی بِن | خایش اَم | خایش می ی | خایش خَم | خایش بیای |
| داوطلب بودن | داوِی بِن | داوِی | داو | داوِخِی | داوِباش |
| دگرگون شدن | چَب رُفتن | چَب رَف | چَب مَر | چَب خَرَف | چَب را |
| دَمَر خوابیدن | وِکَب اِفْتِی بِن | وِکَب اِفْتِی | وِکَب مَقَت | دِکَب خِ اِفْتِی | دِکَب اِف |
| // | دِکَب دِخاو رُفتن | دِکَب دِخاو رَف | دِکَب دِخاو مَر | - | دِکَب دِخاو را |
| دوختن | دوختن | دِدوخت | مُداز | خِدوخت | باداز |

۱- از جنین «آمری» خیلی کم استفاده می‌شود.

| مصدر فارسی | مصدر سبزواری | ماضی سبزواری | مضارع سبزواری | مستقبل سبزواری | أمر به گویش سبزواری |
|----------------------|----------------------------|--------------------|----------------------|---------------------|---------------------|
| دوشیدن | دَاشِی بِن، دَوختن | بُدَاشِی بُدَوخت | مُدَاش | خُدَاشِی | باداش |
| دویدن | دَویستن | دَویست، دَوِکرد | مَدَو | خَدَبوِست | پِدو |
| دیدن | دِبین | دِی ی | مِی بِین | خَدِی | یِبی |
| رفتن ^۱ | رُفتن | پَرَف | مَر | خَرَف | بارا |
| رُفت و روب کردن | رُفت و رُوب کردن | مُوفت | مِرَو | خَرُفت | باراو |
| رها کردن، وِن کردن | بَلَه کردن | بَلَش کرد | بَل مَن، بَلَش مِین | بَلَش خَکِرد | بَل کُو، بَلَش کُو |
| سردادن | سَرَدَین | سَرِدا | سَرَمَت | سَرَخَدا | سَرَت، سَرِش ت |
| زاییدن | زِیَی بِن | زِیَی | مِزِی | خِزِی | زِی |
| زدن | زِی بِن | زِی | مِزَن | خِز | زِو |
| شبهت داشتن (ما یستن) | شِبِه ی بِن مِیستن | مِوِیشت | مِوَمَن | خِوِیست | ۲ |
| صحبت کردن | اِختِیلاط کِرَدن | اِختِیلاط کِرد | اِختِیلاط مِین | اِختِیلاط خَکِرد | اِختِیلاط کُو |
| طاقباز خوابیدن | وَأَسْتُم اِفْتِی بِن | وَأَسْتُم اِفْتِی | وَأَسْتُم مَفْت | وَأَسْتُم خ اِفْتِی | وَأَسْتُم اِف ۳ |
| عوض کردن | اِلش کِرَدن | اِلش کِرد | اِلش مِین | اِلش خَکِرد | اِلش کُو |
| فهر کردن | وِرناوِی بِن | وِرناوِی | وِرناوِی وِرناو مَر | وِرناوِی خَی | وِرناوِی باش |
| کردن | کِرَدن | کِرد | مِین | خَکِرد | بِکو |
| گرفتن | گِرَفن | گِرَفَت، پِگِرَفَت | مِی گِیر | خَگِرَف | بِگِیر، بَشگِیر |
| گریستن | گِیرِیستن، گِیرِیَه کِرَدن | بِیگِرِیست | مِی گِیرِی | خَگِرِیست | بِگِرِی |
| گلاندن | گِلَنَدَن | پِگِلَنَد | مِیگِلَن | خَگِلَنَد | بِگِلَن |
| لنگیدن | پِلَنگِی بِن | پِلَنگِی | مِلَنگ | خِلَنگِی | پِلَنگِی؟ |
| مالیدن | پِوِلِی بِن | پِوِلِی | مِوِلَن | خِوِلَنَد | پِوِلَن |
| نالیدن | پِلِی بِن | پِلِی | مِیل | خِیلِی | پِیل |
| ندانستن | نَدِیستن | نَدِیست | نَدِیَن | خَدِیست | بَدِو |
| نمایان شدن | نُمای رُفتن | نُمای رَفَت | نُمای مَر | نُمای خَرَف | نُمای را |
| یافتن | پیدا (فیدا) کردن | یافت | یاف مِین | خِیافت (یاف خَکِرد) | یاف کُو |
| // | وَدِی کِرَدن | وَدِی کِرد | وَدِی مِین (مِی یَو) | وَدِی خَکِرد | وَدِی کُو، فیدا کُو |

توضیح ۱: برای نمونه، به همین تعداد اکتفا شد.

توضیح ۲: بدیهی است که امر فارسی برای دوم شخص مفرد و جمع مطرح است. در روستا به جای «تَپَکُونَدَن» «پَپَکُونَدَن» نیز گویند.

- ۱- سبزواریها از واژه‌ی «رفتن» به جای «شدن» هم استفاده می‌کنند: پیدا رَف = پیدا شد.
- ۲- اگر بخواهیم برای امر فعل مِیستن، صیغه‌ای بیاوریم باید «بِیَن» آوریم که درست نمی‌باشد و در آن صورت «بایست بمان» هم معنی می‌دهد که از مصدر محلی «اِستی بِن» به معنای ایستادن است.
- ۳- «وَأَسْتُم اِفْتِی بِن» در اصل به آسمان افتادن، یعنی، رو به آسمان خوابیدن است.

یادی از گذشته (شادروان: سید محمد رضا خلیلی)

یاد از او وختا که یازم لُر میکرد^۱
 وِ مِیچِگِی های اداو اَطْفار مِیخت^۲
 زلفش پاشپاش میکرد، روز شو مِیفت^۳
 گاه، مِیثل بُزغَل^۴ وِ وِ مِز^۵
 وِ مِخاس^۶ اِزجا و یا لُن وِرمداشت^۷
 شورها مِینداخت^۸ دِلهاز شور
 گاه وِ^۹ دِنبال نِی وِ میزغان مِیفت
 گاه با پَرهَن دِگُلته^{۱۰} قِر مُدا
 خاد^{۱۱} دُغال مِینوشت شعراى عاشقی
 گاه حرفای خارج از قانون مِز
 الغرض وقت که گَلش داغ مِزف^{۱۲}
 ای^{۱۳} کارای بد، یا که خوب از او نَبی^{۱۴}
 چِز مِزف^{۱۵} یازم اِگِر لطفِ خدا

مُور^{۱۶} به بعضی کارها مأمور میکرد
 با آدا و اطفارش مُور بُر میکرد
 ریش و اَمِنداخ، خَتَر پُر نور میکرد^{۱۷}
 گاه، مِیثل گوسَل^{۱۸} عور عُرز میکرد
 وِ زِمِی مِیچَس، رِی وِر سِنتور میکرد^{۱۹}
 های وِ هوی وِ پِا^{۲۰} از ماهور میکرد
 گاه یاد سُنای^{۲۱} وِ شِپور میکرد
 گاه رقص، با چادر وِ چاقچور^{۲۲} میکرد...
 تا مِخاسْتُم بِخَنم، زِید کور میکرد^{۲۳}
 گاه نطقای خارج از دستور میکرد
 خِیل^{۲۴} کارهای شِلِنْدِر شور میکرد...
 بَلِکِ^{۲۵} ای کارهاز او انگور^{۲۶} میکرد
 ای مِی شِرِر زِ مِردُم دور میکرد^{۲۷}

به کوتاهی نوشیدم: نگارنده

- ۱- یاد از آن دوران که دلدارم بد مستی می کرد.
- ۲- مرا.
- ۳- از جا می پرید (جست می زد) پیاپی شکلک در می آورد.
- ۴- شب می شد.
- ۵- صورتش را که آشکارا می کرد، خانه را پر از نور می کرد (روشن می کرد).
- ۶- بزغاله.
- ۷- صدا در می آورد.
- ۸- گوساله.
- ۹- از جا بر می خاست.
- ۱۰- بر می داشت.
- ۱۱- بر زمین که می نشست روی بر سنتور می کرد.
- ۱۲- می انداخت.
- ۱۳- بر پا.
- ۱۴- به.
- ۱۵- سورنا.
- ۱۶- پیراهنی که از بالای پستانها به بالا پارچه ای نداشت، همچون آستینها.
- ۱۷- نوعی شلوار جوراب با خود.
- ۱۸- با.
- ۱۹- تا می خواستم بخوانم فوری پاک می کرد.
- ۲۰- سرش داغ می شد.
- ۲۱- خیلی.
- ۲۲- این.
- ۲۳- نبود.
- ۲۴- بلکه.
- ۲۵- می.
- ۲۶- چکار می شد.
- ۲۷- این می را که شرانگیز است از مردم دور می کرد.

به نام آن که، گُلِ واژه‌های آفرینش همه چیز
از او و به فرمان اوست «واژه‌های سبزواری»
را می‌آورم و از پیشگاهش کومک خواهانم.

(اخوان).

آجال (âjâl) = گیاه وحشی.

آجان (âjân)، آژان، آژدان «فرانسوی» پلیس: نگذارد به
ختم می‌گیرد / متفرق کند به زور آژان (بهار).

آخ (âx)، کلمه‌ای برای احساس درد و افسوس: آخ
نمی‌رم. رک: اشعار، آخ جان حَیْفِ تو! «کنا»: برای کسی
که بدترکیب و بد صدا است و خودآرایی و یا
آوازه‌خوانی می‌کند!

آخ و پاخ (âx-o-Pâx)، واخ، ناله کردن: هنوز گفتم
بیخیش، آخ بُجَسَبِی / هَمَش یک خُنْجَلِکِ کارِش دُرُس
بی!

آخور (âxor)، آنجا که کاه و جو و... برای حیوانات
علف‌خور در آن ریزند.

آخوَر (âxora)، حوضچه‌ای که آب در آن ریزند.

آخوند (âxond)، شیخ، روضه‌خوان، مُدْرِسِ مکتب‌خانه.
آخوند تُرک (âxond-Torka) × ۳۲۰، معلّم قرآن و
خوشنویس.

آخوند کِزَی (âxond-kERRi) + ۱۲۲، مکتب‌دار!

آخوند مَلّا اسماعیل (âxond-Mollâ-Smayl)، استاد
حاج ملا هادی × ۱۱۹.

آخوند مَلّا زَین‌العابدین (âxond - Mollâ - zeynol
âbedin)، روحانی × ۲۴۹.

آخوند مَلّا عَبّاس علی (âxond - Mollâ abbâs - ali)،

آ (â) حرف تعجّب: آ، خوب کِ بِ خا دِ تِ مِ رسی!
عجب که به خودت می‌رسی!، به جای «ها» حرف
ساده‌ای برای جمع اسمها در سبزوار و نیز در شیراز:
بُراَر، دخترآ، پِسرآ، وختآ، مُدّتآ و...

آباقاخان (âbâqaâxân) × ۴۱

آبرود (âbrod) روستایی در سبزوار. بنگرید به جلد
دوم همین کتاب و + ۷۴

آبجی (âbji) آغاباجی، خواهر.

آپارتی (âpârti)، زبان دراز و همه جا بگو و بشنو
(زرنگ و پُرو).

آپیچ (âpič)، اصطلاحی در بازیهای مثل تیلِه بازی یا
گردوبازی در مورد جسمی که جلو آنها باشد و در
صورتی که این کلمه را یکی از بازیکنان گفت، آن مانع
به جای خود باقی می‌ماند. «کنا»: آپیچش، به همین
هوا باش...

آتیه دوست (âtiyedost) × ۳۱۵

آثارِ باستانی سبزوار (âsâre-Bâstâni-Sabzevar)، +
۳۲۶.... و x و جلد دوم همین کتاب.

آجار (âjâr) گیاهی بیابانی و نونِ آجاری، نانی که در آن
آجار باشد....

او بیریِ مِهْمُوشِ کَم و آوَجِیجُو، نونِ آجارداش

روحانی × ۲۱۰.

آخوند ملا قربان علی (āxond - Mollā - gorBān - ali)
فقیه بهمن آبادی × ۱۳۹ و اشارتی جلد ۲ همین کتاب.
آخیش (āxxEYŠ) گفتاری در افسوس، برای ابراز درد
نیز گویند.

آدبانی (āDBāni) گفتاری درباره‌ی عیب قالیبافی.

آدمست و دم (āDamEst - o - Dam) = آدم است و
یک دمی (وابسته به یک نفس کشیدن است).

آدم باید بدو، ک نمپر (ādam - Bāyad - BEdve - k
Namyre) هُشداری است، که باید به دنبال آن گفت:

وگر، ن بُمردی، بُمردی دِگ... (از یادها می‌روی).
آدم فیدا تَمَر (ādam - Feydā - namara)، آدم پیدا
نمی‌شود، یا آدم قحطی است. این جمله را به دنباله‌ی
اینکه: چرا تو به زحمت اِفْتِیپی؟ به شوخی چنان
گوید.

آدمیزاد (ādami-Zāda)، آدمیزاد شرمش میپی،
آدمیزادی کِلِ سخت... بنگرید: می‌گویند.

آذر بَرزین مهر (āzar-Barzin-Mehr) آتشکده‌ای
ویژه‌ی کشاورزان در «مهر» سبزوار. بنگرید + ۱۵۷ و
جلد ۲ همین کتاب.

آذری بیهقی (āzari-Beyhaqi) از مشاهیر مشایخ و
شعرای قرن نهم بیهق... بنگرید × ۶۳، جلد ۲ همین
کتاب.

آرا (ārā)، آرایش، آرا، سنگ آرا: بنگرید: بازبها: آرا
بیزی = گردو بازی:

گورج از شِلَافَهائِکِ مُخَرَّلِشِ پَس مَت / زردالو دپیش
پاش، سِکَتُ طَلَا، آرامَن، (اخوان).

در تربت حیدریه و مشهد نیز چنین گویند: اِمَشو
در بهشتِ خدا، وای پندِرِی / مَهرِ عربس مین شو آرای
پندری (بهار)

آرم (ārom)، آرام، آهسته: آرم و آرام بارا اِزکُنارِ بوم بارا.
آرم، آرم (ārom-ārom)، یواش یواش. کم‌کم. رفته رفته.

آرمشک (āromešak)، آرام و بی‌سر و صدا: آرمشک
بپرپی بوم مِرم، کِ پَنشِنَم، مَگر / اِز تَه حوَلِی مِی پِیَن
سنگ و کُلُوخ مِیَرَن (خلیلی).

آرشین مالالان (āršin - Mālālān) نمایش و تاتری با
شرکت این نگارنده بنگرید × ۳۱۵.

آرزوکش (ārezo-KEŠ)، گفتاری میان کودکان که برای
آشتی کردن با دوستش به او گوید. برخی آرزو کچل را
چیز ندیده گویند.

آروغ، بادگلی (āroq, Bād-goli) = باد یا هوای
صداداری که از گلو برآید.

آزات (āzāt)، آزاد. آزات مازات = رخصت و مرخصی.
آزاد (āzād)، عبدالقدیر آزاد، نماینده سبزوار در مجلس
شورای ملی × ۲۰۸-۲۰۹، ۳۰۵-۳۰۶ بنگرید جلد ۲
همین کتاب.

آزاد (رزونامه) + ۱۵۲ و × ۲۰۹ و جلدی دیگر از
همین کتاب.

آزاد منجیر (āzādmenjir) روستایی از سبزوار، بنگرید
× ۱۵۷ و جلد دوم همین کتاب.

آزادوار، آزادور (āzādvār) روستایی از سبزوار، مرز
میان سبزوار و شاهرود در کنار راه آهن × ۲-۳، ۲۸ و
جلد دوم همین کتاب. آزادواری (āzādvāri)
دانشمندی از آزادوار × ۶ و ۲ همین کتاب.

آزاده (āzādeh)، فالنجی، شاعر سبزواری × ۲۶۲ و
جلد ۲ همین کتاب.

آزار مُراغ (āzār moraq)، از درد به خود پیچیدن (در
سبزوار به دیفتری نیز گویند).

آزگار (āzg-ār)، پیاپی (در نیشابور نیز همچنین گویند):
چَن روزِ آزگار اَمِیَم نَبی یی = چند روز پیاپی آدم
نبودی.

آستم (āstom)، رو به آسمان و به اصطلاح تاقباز
خوابیدن.

آستون در (āston-Dar)، آستانه‌ی در، محل ورودی به

اتاق، درگاه.

آسمون، آسمو (āsmōn)، مگر آسمون ب زمین می ی
= چنین می اندیشی اگر چنین کاری بکنی، اوضاع به
هم می خورد. از آسمون امپیر و زمین بخارده «کنا» در
معنای بدبخت و بی چاره است. (در شاهرود نیز چنین
تلفظ کنند). آسمون و رسمون، ب هم مباء: دو یا
چند چیز نامناسب را به هم ربط می دهد.
آسمون غُرمب (āsmōn-qorombā) = رعد.
آسون (āson)، آسو = آسان و ساده (شاهرود نیز چنین
گویند).

آسپد در روستا (āsīdar) = آسوده:

پتی دولت ز تو مُحکم رف و آسپد خلق / بس کِ دِ
حق رعیت، لطف و إحسو کردی، (قیاض).
آش (āš) خوراکی که گونه‌ی زیادی دارد. بنگرید:
خوراکیها

آش گرگی (āš-gorgi)، کاری که عنوان تنبیه دارد و با
فشار دو انگشت شست بر بالای لب کسی که در بازی
باخته است محکم می کشند بطوری که آنجا سُرخ
می شود.

آشوب و پا کردن (āšob-ver-pa-kerdan)، بامبول پدر
کردن = آشوب و فتنه برپا کردن.
آشیین (āšiyān) = آشیانه.

آغوش، آغوشک (āqošk,ka) = اندازه‌ی گندم یا علف
یونجه درو شده که به اندازه‌ی یک آغوش در بغل جای
گیرد. (این کلمه در اصل روسی است به معنای کمد
نصب به دیوار).

آق (āq)، کوتاه شده‌ی «آقا»: ای آق بقی کل ر باگا عشق
تو مُرد گورمین ا د اینچ در بدر من داینچ گور، ب گور
من، (اخوان).

آقا (āqā)، حمام × ۱۳۵. آقا (سرا، کاروانسرا، محله) +
۱۰۴، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۳۷، ۲۰۱ × ۱۳۵ آقا
(مدرسه × ۱۹۶، ۲۳۳. آقا (مسجد و مدرسه آقا) ×

۱۹۸.

آقا بابایی (āqā-Bābāy)، حج عباسعلی، شاعر و معلّم
قدیمی: + ۱۲۲، ۱۳۶ × ۲۳۱ جلدی از همین کتاب.
آقا سید علی (āqā-Seid ali) سبزواری: روحانی ×
۲۱۹.

آقا شیخ علی (āqā-šeix-ali) صحاف، نماینده‌ی
مجلس شورای ملی × ۳۰۰-۳۰۱ و جلد ۲ همین
کتاب.

آقا میرزا اسماعیل (āqā-mirzā-Smāyl) از سادات
حسینی × ۱۹۶، ۲۰۶.

آقا میرزا موسا (āqā-Mirza- Mosā) روحانی × ۱۵۰،
۱۹۶، ۱۹۸.

آقا میرزا نصر لّلا (āqā-mirza-Nesrollā) دانشمند ×
۱۸۹.

آقا سیّال (āqā-Seqqāl) در سبزواری به کسی گویند که
خود بزرگی می کند (آقا ساقل به معنای رئیس ایل در
بخارا آمده در صفحه ۶۰ کتاب درویش دروغین، اثر
وامبری).

آق باجی (āq-Bāji)، آبجی، خواهر، معلّم زن مکتبهای
قدیمی.

آق بزرگ (āq-Bozorg)، پدر بزرگ.

آق داداش (āq-Dādāš)، برادر، برادر.

آق عمو (āq amo)، برادر پدر، و اصطلاحی برای
پدرزن.

آق قلّغ (āq gala)، آق قلعه، اثری باستانی در جوین. ×
۱۵۷+۳۲۹.

آق مّلا (āq mollā)، آق میرزا، شوهر خواهر (در
سبزواری و نیشابور)، شوهر عمّه و شوهر خاله و نیز
معلّم مرد مکتبهای قدیمی.

آکیل (ākella)، آکله، آفتی که خربزه و امثال آن را
می گیرد، در نفرین کسی به کسی هم گفته می شود:

ایله‌ی آکیل د گورت بگیر. زهرا نمیری / آکیل

بگیری...

آلان زن، آلان شیر (âlân-Zan, Šir)، فهر پسر و دختر (روستای کزاب).

آمین آباد (âmen-âbâd)، روستایی در سبزوار + ۲۴، ۴۱ جلدی از همین کتاب.

آموزش و پرورش سبزوار (âmozEš - va - Parvareš sabzevâr) + ۲۰۴-۲۰۵ و جلد ۲ همین کتاب.

آنتیریک (ântirik):

از پی زرکس نکند آنتیریک

مقصد احرار بود نام نیک

(عشقی)

آو (âv) بنگرید: خاردینها و آشامیدنها.

آوباز (âv-Bâz)، آب باز، کسی که با آب بازی کند: آو ندپی، وگرن آوباز عجیب = آب ندیده و گر نه شناگر عجیبی است!

آوبری (âv-Bory)، آب بردن به حوض یا آب انبار یا مزرعه. بنگرید: آوسن‌ها، کیک و مورچ.

آوبند (âv-Band)، آب بند: دیواره‌ی خاکی، که جلو آب می‌بندند.

آوبها (âv-Bohâ)، پولی که برای ارزش آب به فروشنده یا استفاده دهنده‌ی آب می‌پردازند.

آو، ب آو زفتن (âv-B-âv-Roftan) آب به آب شدن، اصطلاحی برای کسی که بر اثر رفتن به مسافرت حالش بهتر شده است!

آوپینی (âv-Biny)، اصطلاحی برای آب روان کم و چون کم چنین گفتاری به اندازه‌ی آبی که به هنگام سرماخوردگی از بینی سرازیر شود (در زمانهای پیشین در جویهای آشکار بیش از شش بوده). بنگرید به: گذرگاههای آبی زیرزمینی سبزوار + ۲۰۲-۲۰۳.

آوپاش (âv-Pâš)، آب پاش. آو پیشی، آب پاشی.

آوپیف (âv-pif) = آبی را که معمولاً بوسیله‌ی پاشیدن

از دهان به چیزی گویند. «کنا»:

برای کسی که اصطلاحاً خیلی به خود می‌رسد: یک ساعت کِ خادش آپیف مین. از کلاه دوزی آپیفش یاد گرفت!

آو تاو داین (âv-Tâv-dâyan)، مسیر آب را عوض کردن: آو تاو، ت = مسیر آب را عوض کن. بنگرید: برق رو اگر دنؤ.

آوچار (âv-Čara)، محل آبنوشی حیوانات (در اصل آب چرا، بوده است، که در آن حیوانات می‌چریده‌اند).

آوچیز رقیبی (âv-Čiz-Roqiyah)، کنایتی بر جای خیلی کمرنگ گویند: و آوچیز رقیبی مین، به آبی که از پیشاب رقیه بیاید می‌ماند!

آوچیک (âv-čikka)، چکه کردن آب، از پشت بام و... آوخاردن (âv-Xârdan)، آب خوردن: آو خاردن ر، ازخر، دِخواو زفتن ر، از گرب یاد بگیر = آب نوشیدن را از الاغ، خوابیدن را از گربه یاد بگیر «کنا» در مفهوم ظرافت کار الاغ و راحت طلبی گربه.

آوخسب (âv-Xosb)، صفت و مرضی است برای بعضی از حیوانات «همچون الاغ، اسب و...» که چون به آب می‌رسند در آن می‌خوابند.

آوخور (âv-XoRah)، آبخوره (آب معمول جاری از چشمه یا قنات بدون آنکه در استخر جمع‌آوری شود. آوخوری (âv-XoRY)، ظرفی که در آن آب می‌خورند. آودار (âv-dâr)، صفتی برای میوه‌ای که آب زیاد دارد.

«کنا»: می‌شود پولی در آورد. بنگرید: می‌گویند.

آو د جوی کزدن (âv-d-joy-kerdan)، آب در جوی کردن. «کنا»: مبنی بر اینکه حرفی را به کرسی نشانند: آو د جوی کردیم و، برنجم دیم = موضوع را روبه‌راه کردم، برنجم را هم در آب و آماده برای پختن است.

آو د چشم گردپین (âv-d-čašm-gEDiyan)، «کنا» به گریه در آمدن: آو د چشمش بگردپین.

آو زَنَد کِرْدَن (âv-Rand-kerdan) = تراشیدن قاج خریزه و هندوانه (نه به صورت تکه)، بلکه به صورتی ریزه ریزه‌ی آب‌دهنده.

آو رِیشُم، اِبرِیشُم (âvrišom) = ابریشم: فاطمی گل آو رِیشُم / دست دِ دامنِت کِشُم.

آو رِی (âvri) = حالتی که پر یا پشم مرغ و خروس، یا بدن جانوری به آن صورت پاک شده باشد.

آو زار پاوزار (âvzâr-Pâvzâr)، ابزار و آنگاه که «پاوزار» را به دنبال آن آورند معنی بدی می‌دهد: آوزار، پاوزارش پیی! = آلت مردانه‌اش را ببین. آوزار پاوزارت دِپاش = چیز خودت را بپوش!

آو زِرگاه (âv-ZER-kâh)، آب زیرگاه «کنا»: انسان مرموز که همچون آبی به آرامی و بی‌سر و صدا در زیر کاه روان است: مُواظِیش باش، کِی مثل آو زر کاهِش! آو زَلار (âv-Zolâr)، آب زلال، آب پاک و خوش‌رنگ: هَر خَتَرِ سرِ بزنی بِقِ یکِ سالِشادِ کِندِپِیاس / راغِنِ زردِش میگی آو زَلارِ سبزواری، (لطفی مقدم).

آو زِپِپاو (âv-Zippâv)، چای کم رنگ و یا غذای آبکی بی‌مزه.

آو سار، پِیزِند (âv-Sâr, piz-Band)، افسار، پوزبند: آو سار پَر کِرْد «کنا»: برای انسان و یا حیوانی که به شتاب می‌دود، عریده می‌کشد: وِستونَد بَیِ پِریِ هَم آوسارو پِیزِند / کِرمونسرایِ ما، دِگِ جای چَراَنداش، (مجمع). خَرِ پِیرو آو سارِ رنگی «کنا»: برای مرد یا زن پیر و سالخورده که کراوات یا لباسهای رنگین پر رنگ مانند قرمز و... پوشد.

اُوست (âvost) = انسان و یا حیوانی که باردار است و بچه غیبی (در شکم) دارد: تا گوشتِ کِی سُسْتَم تا سِرِ مِرُم اُوستَم. تا هنگامی که گرسنه هستم سُسْتَم و بی‌حال به محض آنکه سیر می‌شوم، همچون زن بچه در شکم سنگین و در خوابم!

آو دَزَخَن گِلُوس، گَنَدَس (âv-dar-xana-gelos) = آب در خانه لای و گندیده است. «کنا»: در مورد کسی که برای فرزندش به خواستگاری خویشان نمی‌رود گویند. (چون از خودمان می‌باشد، بد است)!

آو دُزْدُو (âv-dozdo)، آب دزدک (نوعی سوسک).

آو دَس رِیز (âv-das-riz)، آبی که ویژه‌ی شستن است. آبی که با دست در حوض و... ریخته است.

آو دِگُوس مِشِش اِنداختن (âv-d-Kos- Miš-Endaxtan)، کنایتی برای کسی که می‌گرید و یا تظاهر به گریه می‌کند.

آو، دِگِلِ کِرْدَن (âv-d- gel-kerdan)، کنایتی برای کسی که به خواستگاری موفق رفته است.

آو، دِگُوش کِرْدَن (âv-d-goš-kerdan)، سرکشی را شیره مالیدن: آو دِگُوشِش کرد = کلاه سرش گذاشت!

آو دَن رُفَت (âv-dana-Rufta)، غذایی که تمام مواد آن ترکیب نشده باشد.

آو دِنِی (âv-deny)، آبادانی: نِ آوِی، نِ آوِی، نِ بانگِ مِسلَمَنِی = نه آبی بود و نه آبادانی، نه بانگ و صدایی از مسلمانی!

آو دو (âv-do)، آبدان گوسفند.

آو راغَنِش زِیاد کِرْد (âv - Râqaneše - Ziyad kerdâ)، ظاهرش را درست کرده (ظاهرسازی کرده است).

اُورْدَن (âvordan)، آوردن و «کنا»: بُراتا خَط اُورْدِیْم = برای شما دستخط و فرمان، امان‌نامه آورده‌ام.

آو رِز (âv-Rez)، آبریز، مسیری که آب از آنجا ریزش می‌کند.

اُورُفْتَن (âv-Roftan) = آب شدن و ذوب شدن چیزی، «کنا»، خیلی خجالت کشیدن: اِز خَجَلَتِ آو رِفْتَم: زِ فِتاوِ عدلِ تو، آو زَفِ هَرَجِ بَیِ ظَلَمِ وُ سِتَم / کوه و صحرا رِ میگی، صدمبار وِیرو کُوده‌ی، (فِیاض).

اوسیل (av-SEI) = آب سیل، سیلاب.

اوسَن (avsana)، هاوسَن = افسانه و داستان: اوسَن بِلْدُم سیگپِزِی. بنگرید به افسانه‌هایی که دارد می‌آید. (شاه‌رودیا، فردوسیا و... نیز همچنین گویند).

اوستنی کلثوم نن (avSaney-kolsom-Nana) = «کنا»: بر حرفی و یاوه و چرند گفتن: بی‌پی‌مو، اوسنی کلثوم نن می‌گن = برای من افسانه‌ی کلثوم ننه می‌گوید (چرند می‌بافد).

اوسَن‌ها «گفتاری بر این نوشتار»

می‌خواهم برای خواننده گرامی سخنی «یکجا» داشته باشم و پس از آن به «گفتاری» بر نوشتار، با نام «افسانه‌ها» و این یکجا نوشتار را در گفتاری - گر چه کوتاه - به بررسی و پژوهش در فرهنگ مردم پردازم. نخست: گفتار «فرهنگ» است که واژه‌ای همه در برگیر و یا فراگیر می‌باشد که همه‌ی دانشها، ادبها و بزرگیا را می‌رساند که پاره‌ی نخست آن «فولک لور یا فولکلور» که Folk به معنای مردم و توده و LORE، آگاهی برداشت و بینش و دانش و... می‌باشد. که در این پهنه، باید از همه‌ی آن چیزهایی که مردم گویند و دهان به دهان و سینه به سینه از گذشتگان بوده و باید به آیندگان برسد، گفت. از آن میان: آداب و عادات و مراسم، افسانه، بازیها، چیستانها، دو بیتی‌ها و شعرهای کوچک و بازار، لالایها، مثلها و... را باید نوشت و نوشت، که چه فراوان است! اکنون گوییم که پس از کُلّی نویسی، بایستی به «ویژه‌نویسی» پردازیم و آن: با عنایت بر این که سرزمین کهن خراسان، یکی از خاستگاههای فرهنگ بشری به‌شمار می‌آید و «بیهن» که پاره‌ای از آن است نیز با قدمتی خود می‌تواند در این مورد نقش بسزایی داشته باشد.

همین است که خراسانیان بویژه بیهقیان و یا به

دنبالش سبزواریان، دل به «قصه، یا افسانه و یا به گویش سبزواری «اوسَن» سپرده و می‌سپرد و در این رهگذر به دنبال آنند که نوشته‌هایی بیابند و یا در کنار پدر بزرگها و مادر بزرگها و یکی «بزرگان» بنشینند و گوش جان به گفتار آنان دهند. زیرا که به قول جامی: باشد اندر صورت هر قصه‌ای / خرده‌بنیان را ز معنی حصه‌ای. این موضوع مرا بر آن داشت که در پهنه‌ی گسترده‌ی همه‌ی آنچه که به فرهنگ و فولکلور» همشهریانم مربوط می‌شود، گام نهم و گر چه نمی‌خواهم پیشینه‌ی این موضوعها را بررسی کنم و گفتار را به درازا بکشم، ولی در محدوده‌ای «افسانه» نوشته‌ها را که از دوران باستانی است اشاراتی بر گذشته‌ی آن می‌کنم:

۱ - هزار و یک شب «أَلْفَ لَيْلَةٍ وَ لَيْلَةٍ» به عربی، شامل داستانهایی از عهد ساسانی که توسط میرزا عبداللطیف تسوجی آذربایجانی در پایان سلطنت محمد شاه قاجار به پایان رسیده کتابی متنوع و سرگرم‌کننده است (که شاید در نوع خود نخستین اثر باشد) و در آن ملکه شهرزاد هر شب به خواسته‌ی خواهر خود داستانی گفته است و بعدها به فارسی و ترکی هم درآمده است. (اصل این کتاب، حدوداً همزمان با کلیله و دمنه که از زبان حیوانات هر آنچه را که باید بگوید می‌گوید و به زبان هندی بوده و گویند بر زویه‌ی طبیب به زمان خسرو اول انوشیروان در ایران ترجمه کرده است کسان زیادی آن را به شکل‌های مختلف درآورده‌اند، که از آن میان است: «انوار سهیلی» یا کلیله و دمنه‌ی کاشفی» از ملا حسین کاشفی بیهقی سبزواری نویسنده و دانشمند قرن دهم هجری قمری.

۲ - چهل طوطی که از طوطی‌نامه‌ی ضیاء بخشی در قرن هشتم هجری به فارسی روان داستانهایی از گفتار چهل طوطی را آورده است.

۳ - عقاید النساء و میرآتُ البُلهاء، موسوم به «کلثوم ننه» به فارسی در هزل و شوخی که شاید بتوان آن را، نخستین کتاب رسمی فرهنگ توده تلقی کرد و در زمان صفویه به وسیله‌ی آقا حسین خوانساری نوشته شده است.

۴ - رموز حمزه نیز از کتابهای داستانی نوشته‌ی دوران صفویه می‌باشد.

۵ - حسین گُرد شبستری که از شجاعتها و شهامتهای «حسین شبستری» سخن می‌گوید.

۶ - امیر ارسلان نامدار رومی، امیر ارسلان بن ملک‌شاه رومی و فرخ لقای فرنگی که در شمار داستانهای معروف و مورد توجه عام است - و سبزواریها را باور آن است که اگر کسی آن را هفت بار بخواند حتماً عاشق می‌شود! - این داستان هفت جلدی در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه به وسیله‌ی آقا میرزا محمد علی نقیب الممالک تصنیف و توسط خانم فخر الدوله دختر ناصرالدین شاه تحریر شده است و دکتر محبوب در مقدمه‌ی چاپهای بعدی آن اظهار نظر کرده است که: از لحاظ تنوع صحنه‌ها و... بر تمام داستانهای عامیانه‌ی ایرانی برتری دارد (این کتاب و اسکندرنامه و چهل طوطی و... کتابهایی بود که شبهای طولانی زمستان را آن هم در زیر کُرسی، پوشش می‌داد و اما برای آنان که این کتاب را ندیده و یا نخوانده‌اند آغازش را می‌آورم، بخوانید: «راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار و خوشه‌چینان خرمن سخن دانی و صرافان بازار معانی، توسن خوش خرام، سخن را بدین گونه به جولان آورده‌اند که: در شهر مصر سوداگری بود که خواجه نعمان نام داشت...» و مذهب عشق نسوزد که... فرخ‌لقا نیز تصویر امیر ارسلان را دید، چشمش بر آفتاب جمال و جوانی و برومندی ارسلان افتاد تا نه

فلک مینا رنگ، سایه بر زمین انداخته ما در دهر هرگز جمالش را در لوحه وجود نیاورده... و بگذاریم و بگذریم که طولانی می‌شود.

۷ - در دوره‌ی معاصر: افسانه‌های کهن، اثر مرحوم صبحی مهدی. اوسانه‌ها و... صادق هدایت و نوشته‌ای از شادروان کوهی کرمانی و... آن‌چه خوب خواهد بود بدانید این که: شروع قصه‌ها ساده است با این عبارتها: روزی بود و روزگاری. یکی بود و یکی نبود، زیر گنبد کبود، غیر از خدا هیچ کس نبود و... پایان بیشتر این قصه‌ها نیز چنین آمده است: قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغ لنگ به خانه‌اش نرسید. یا: رفتیم بالا آسمان بود، آمدیم پایین زمین بود، قصه‌ی ما همین بود. یا: رفتیم بالا ماست بود، اومدیم پایین دوغ بود، قصه‌ی ما دروغ بود.

اکنون بر خود فرض می‌دانم از همه‌ی کسانی که مرا در این باره (افسانه‌ها) یاری کرده‌اند و نوشته‌ی من به گفتار آنان زینت یافته، آن گرامی بانوان و شایسته آقایان اگر زنده‌اند سپاسگزاری کنم که: درود بر آنان باد و اگر نازنده‌اند، به روان پاکشان درود. اینان عبارتند از: خانم صدیقه اصفهانی، خانم شهربانو اعظمی ثانی، آقای مهندس احمد امیری، شادروان دکتر حسینعلی بیهقی، خانم حشمت بیهقی، خانم عفت بیهقی، آقای محمد حسن تهرانی‌پور، آقای محمد رضا شاهرخی، آقای حسن کوشکی، خانم شهربانو کوشکی که بیشتر آنان پیش از ۶۰ یا ۶۵ بهار عمر را گذرانده‌اند.

آقا شمس پُرخمار (Āgā Šms - E - Por Čomār): می‌گن کِ یک خار کِ بی کِ بی‌ریِ اداریِ زندگیش بِ بی‌اُونِ مِرَف وُ خار وِر مُکُنْد،

گویند: خارکُنی بود که برای اداره‌ی زندگیش بِ بیابان می‌رفت وُ خار می‌کند (هیمه و هیزم از زمین بیرون می‌آورد،

۽ مُقَرُوخت). اِز قُضا يَڪ روزِ کي ب بياؤن زَف تا پُشتي

خارِ روزِ پيشِ ر، کي از زمين پَدرِ کِرَدَ

و مي فروخت قضا را روزي به بيابان رفت تا پشته‌ي

خارِ روزِ پيشِ را، که از زمين بيرون آورده و يکجا

جمع کرده بود

۽ يکجا جمع کِرَدَ بي، مي بِيَن کي خيلِ سَنگين،

بيري همي وُر زمي مَگَدَر، مي بِيَن يَڪ مارِ بزرگ و

بياورد، مي بيند که خيلي سنگين است، براي همين امر

بر زمين مي گدارد، مي بيند که يک مارِ بزرگ و

سَنگين دِ اُو مَيُوس (کي شايد دُويي دِ قالب وُ شکل

مار). دِو، بِ حَرفِ مَي وُ مِگَ بايد يَک

سنگيني در آن ميان است (که شايد ديو يا غول بوده در

قالب و به شکل مار). ديو، به حرف مي آيد و مي گويد

بايد يکي

اِز دخترات، رِو مَوي وِ اِگَر نِ دِگ بِ اِنِج نِي. بِيچَر

مَرَدِ خارِگَن، ناراحت اِز زندگي، بِ حَاشِ

از دخترهايت را به من بدهي و اگر نه ديگر به اينجا

نيايي. بيچاره مرد خارِگَن، ناراحت از زندگي، به

خانه اش

وِر مِگَرَد. دخترا عَلَتِ نارِچَتش رِوَا مَهرِسن، جريانِ رِ

مِگَ، اِز مِين دُخترِا خُردِي ترازِ مَهم

برمي گردد. دخترها سبب ناراحتی اش را می پرسند،

جریان را می گوید، از ميان دخترها کوچک تر از همه

قبول مَن کي زن مار رَوُوا! مارَ مَجْلِسِ عَرِسي زِ رِي بِ

راه مَن، مارها ي هَم رَنگ مِين وُ بَعْدِز

می پذیرد که زن مار شود! مار، مجلس عروسی را

رو به راه می کند، مارهای همه رنگ می آیند، و پس از

رَقص وُ بَشَکَن زَين هَر کُدُومِشا، بِ خَني خاد شاور

ميگردن، مار هَم با دختر، بِ «حجله» مَر،

رقصیدن و بشکن زدن هر کدامشان، به خانه ي

خودشان برمي گردند، مار هم با دختر به «حجله»

می رود،

کي: - «شَوِ اَوَّلِ عَرِسي وُ اِز تخت پادشاهي کمتر

نيس...» - به هر حال داماد ظاهراً اِز دِ داماهَا نَبِي و وقتِ

کي

که: - «شَبِ اَوَّلِ عروسی است و از تخت پادشاهی

کم تر نيست...» - به هر حال داماد ظاهراً از آن دامادها

نبود و وقتی که

مِخِ کام بگير، وِر دِ دُعايِ مِخَن وُ پوسش مِيتِرَک وُ

اِز دِ مِيتو پَدر مَر، وُ، بِ شَکلي جووِن

به کام و بهره گرفتن می رسد، دعایی می خواند و

پوستش می ترکد و از آن ميان بيرون می آيد، و، به

شکل جوانی

مَر، کي مِثلي ماه اِز خوشگلي مِديَرَحَش وُ واز وختِ

رُفتن بِ بياؤ، بِ شَکلي اَوَّلِ خادش مَر.

می شود، که مثل ماه از خوشگلی می درخشد و باز

وقت رفتن به بيابان، به شکل اولیای خودش می شود.

ديتِ خاهر دِگ کي چيني جووِن زِ اِز سولاخ دَر مي بينن،

حسادت کِرَدُو، دِصدد صَرَب زَين بِ

دو خواهر ديگر که چنين جوان زیبایی را از سوراخ در

می بينند، حسادت کرده و درصدد ضربه زدن به

خاهر خُردِي تَرِشا مِرِن. (راستی اِز يادُم بَرَف بنويشم

کي: پسر جووِن زيبا، بِ عريس خانم مِگَ، نبايد جريان

مُر بِ يَکِ باگايي، مِخصوصاً اِز قالب وُ جِلدِ مَو

صحبت نکنی) اما او جريانِ رِ مِگَ، يَکِ اِز خاهراش

جلد او را

مرا به کسی بگويی، بويژه از قالبی که من در آن ميان

هستم صحبت نکنی) اما او جريان را می گوید، يکی از

خواهراش قاب يا جلد او را

مُسَوَرَن وِ او بِ شَکلي آدم باقِي مِمن وُ اِز جاي زن

خادش فرار مِين وُ، بِ پيش پير وُ مارِ خادش

می سوزاند و او به شکل انسان باقی می ماند و از نزد

را بفریبند) قضا را دختر که
 بِ درخت مرس، دوا میگن: «ای درخت ای دختر ر
 بگیر، اما درخت جواب مت، عجب درخت راست
 به درخت می رسد، دیوها می گویند: «ای درخت این
 دختر را بگیر، اما درخت جواب می دهد، عجب
 درخت راستی است
 ب اولای مرس واز اونا میگن غرقش کو، تا نین رد رو
 و اما چون او میگ عجب آوصافس،
 به آب لای و گلی می رسد باز آنها می گویند غرقش کن،
 تا نتواند د شود ولی چون او می گوید عجب آب صافی
 است،
 او میگ دختر خویش و اور غرق نم. بِ دیفال خراب
 مرس واز میگن جلوش بگیر،
 آب می گوید دختر خوبی است و او را غرق نمی کند.
 به دیوار خراب می رسد باز می گویند جلوش را بگیر،
 دیفال جواب مت: «ای بِ موفت چپ خوب و
 راستس موفت می گیرمش، پس راهی
 دیوار جواب می دهد: «این دختر به من گفت چقدر
 خوب و راست است، من جلوش را نمی گیرم، پس
 روانه ی
 قلعه ای آق شمس مر اما قضی بِ «د» همینج توم
 نمر. بِ قافلی شتر مرس بِ ساریون میگ یک
 قلعه ای آقا شمس می شود اما قضیه به همین جا ختم
 نمی شود. به قافله ی شتری می رسد به ساریان می گوید
 کمی
 کم شیر و موبت، ساریون میگ «جواب مت» ک: ای
 شتر از آق شمس پُر خمارس»
 شیر به من بده، ساریان می گوید: جواب می دهد که:
 «این شترها از آقا شمس پُر خمار است»
 و، دقیل بی بی نگار است و، دیگر نمی ایستد و،
 می رود تا بالاخره به قلعه ای آقا شمس می رسد، برای

زن خودش فرار می کند و نزد پدر و مادر خودش
 مرو قبل از رفتنش بِ زنش میگ: حال ک چینی کردی
 مو برقتم اگر خاستی موبینی یک کفش (کوش)
 می رود و پیش از رفتنش به زنش می گوید: حالا که
 چنین کردی دیگر من رفتم اگر خواستی مرا ببینی یک
 جفت کفش
 آهنی د پات کو و یک عصای آهنی د دست بگیر و
 بیا، دمن راه، بِ یک درخت کج مرس
 آهنی به پایت کن و یک عصای آهنی در دست بگیر و
 بیا، در میان راه به یک درخت کج می رسی
 باگا: «به به، عجب درخت راست و خوب و قشنگس،
 بیشنم و کم د سایش استراحت کنم»،
 بگو: «به به عجب درخت راست و خوب و قشنگس،
 بنشینم و کمی در سایه اش آسایش کنم»،
 بعد ک بیایی بِ جوی آب لای مرس، باگا: «عجب
 آب صاف و زلارس، ریث دمیو
 بعد که بیایی به جوی آبی که لای است می رسی، بگو:
 «چه خوب آب صاف و زلالی است که، رویت در میان
 دیو مر» و اژم می، بِ دیفال خراب مرس، باگا:
 «عجب دیفال راست و درست و قشنگس».
 آن دیده می شود» باز هم می آیی، به دیوار خرابه ای
 می رسی، بگو: «عجب دیوار راست و بی عیب و
 قشنگی است».
 اما بخوانید که: «عیدی از دیوای ک مخالف آق شمس
 ببین، (و چون پریزاد پی و نمخواست با
 اما: بخن ک که: عده ای از دیوهایی که مخالف آقا
 شمس بودند، (چون پریزاد بوده و نمی خواسته است
 با
 آدمیزاد ازدواج کن و رد دختر مفتن، بلکه او را افسون
 کین) از قضا دختر، ک
 با آدمیزاده ازدواج کند به دنبال دختر می روند، بلکه او

ایک یک اورنپین ب ری درخت مَر، از قضا دختری کو
رَد دست می کی از چیشمی

اینکه کسی او را نبیند به روی درخت می رود، قضا را
دختری کوزه در دست می آید که از چشمه ی

پای او درخت، او و رِد، دختری بالای درخت،
انگشت خادش کی آق شمس و او بدای

پای آن درخت، آب بردارد، دختر بالای درخت،
انگشت خودش که آقا شمس به او داده

دَمین گوزی او مندر. - گمش کُتم - او را بیرپی آقا شمس
مُبر، او انگشت خادش کی ورنش

در میان کوزه ی او می اندازد. - خلاصه کنم - آب را
برای آقا شمس می برد، او انگشت خودش را که به

زنش

بدای می بین و، پی مُبر کی خائمش امی ی خوشحال
مَر، مَر و اورمگ از درخت و ت بیا و

داده است می بیند و، پی می برد که خائمش آمده است
خوشحال می شود، می رود به او می گوید از درخت،

پایین شو و

زندگی مجدد شروع مَر و بعدش چیشی - مُو فضول
نیستم! اوسنی ما، ب سر رپی و کلاغ لنگ ب خنش

نرسی. آخر زف

زندگی مجدد شروع می شود و پس از آن چه می شود،
- من که کم فضول نیستم! افسانه ی ما تمام شد و کلاغ

لنگ هم به خانه اش نرسید! به پایان رسید.

«اوسن ها» افسانه ها avsanahā به نظم:

اوسن پلدم خیلک، گُرب د چرخ فلک، میش موشاز
میکرد، خروش بچ

افسانه ی زیادی یاد دارم، گربه در میان چرخ فلک
می باشد، موش مشغول نخ دادن به دستگاه بافتن

است، بچه ی خروس

نعر میکرد، خاک ور سر گاو، کی جُول خرپین میکرد. (به
جوری دیگر، بعد از نعر میکرد)

به بلندی می خواند، خاک بر سر گاو، که پوشش روی
الاغ را وصله می کرد (پس از جمله ی «نعر میکرد به

گونه ی دیگری هم که می خوانید آمده است)

فیل امن ب تماشا، یا آم (ب او خاردن)، اِفتی و، د
ندونش پیشکس، گُف:

فیل برای تماشا آمد، (یا برای آب خوردن آمد)، افتاد و
دندانش شکست، گفت:

چر کُتم، چکر کُتم، یک من گوشت دبار کُتم، با خرُم
خارَد مَر، نخرُم گند مَر،

چکار کنم، منی گوشت بار بگذارم، بخورم خورده
می شود، نخورم می گندد (فاسد می شود).

نصیب همسای مَر (قسمت همسای مَر). ری و درواز
کُتم، صدای بُزغل کُتم.

نصیب و قسمت همسایه می شود. رو به دروازه کنم
(سوی دروازه بروم) صدای بزغاله کنم

درواز نپگین دَر، قُلف عنبرین دَر. گرگر شوار آم، خاج
ازشکار آم

دروازه نگین دارد، قفلی خوشبو دارد. صدای سواری
آمد، خواجه واریاب از شکار آمد

ای خاجی گل گندم، اشیت د کُج بندم؟ د پای درخت
نرگس، داغ نبیثم هرگز

ای خواجه ی که همچون گل گندم می باشی (از لحاظ
ارزش)، اسبت را کجا ببندم؟ در پای درخت گل

نرگس، هرگز داغ تو را نبینم

اوسن پلدم سیسن، سِت مرغ د، یک خَن،
تُرُم (نخم مرغ) مین مثل پُندن، چینی مُخرُم کی مازُم

نَدَن!

افسانه یاد دارم سه سان (سن در لهجه نفرین معنی
می دهد و در اینجا به منظور جور درآمدن پایان مصراع

آمده است)، سه تا مرغ در یک خانه هستند، همچون پنبه دانه «ریز» و زیاد تخم می‌گذارند، آن چنین «به گونه‌ای» می‌خورم که مادرم نداند «پی نبرد و نفهمد!» آوسَن پِلْدَم سیگیزی، دِنْدَكِ زَرْدُم دِپِگیزی. دِنْدَكِ و چاهک دائم، چاهک مُورِ آوَكِ دا.

افسانه به یاد دارم طولانی به اندازه‌ی سی گز، زنبور کوچک زردی مرا گزید. زنبور را به چاه آب دادم، چاه به من آب داد.

آوَكِ و خورِ دایم، خورِ مُورِ علفِ دا. علفِ و گپِدِی دایم، گپِدِی مُورِ پیشمِلکِ دا.

آب را به خوید (باغچه دادم) باغچه به من علف داد. علف را به بزغاله دادم، بزغاله به من از مدفوع خودش داد.

پیشمِلکِ و تُنور دایم تنور مُورِ کُلْجِی دا. کُلْجِ ر، و بابا دایم، بابا مُورِ خُرمايِ دا. خُرما رِ و مُلا دایم،

مدفوع بزغاله را به تنور دادم، تنور به من کلوچه‌ای داد. کلوچه را به بابا دادم، بابا به من خرمایی داد. خُرما را به مُلایی دادم.

مُلا، و مُو قرآنِ دا. قرآنِ و خمدای دایم، خدا و مُو ثوابِ دا.

مُلا، به من قرآنی داد. قرآن را به خدا دادم، خدا به من ثوابی داد.

(توضیح: ۱ - در این افسانه و در شروع آن منظور آن است که من خیلی افسانه یاد دارم ۲ - «دند»، در معنای زنبور است که معمولاً به سبزار، در سه رنگ بزرگ و کوچک است ۳ - «پیشمِلک» مدفوع انواع گوسفند و میش و کوچکان آنها را گویند ۴ - در این افسانه و برخی دیگر کلماتی برای آهنگین بودن آورند).

همین افسانه به نوعی دیگر: آوسَن پِلْدَم سیگیزی، سِن درخت نارو بیهی.

(همی آوسَن به گونه‌ی دگ): افسانه به اندازه‌ی سی گز

یاد دارم، سه تا درخت آنا ر و به.

سِن درخت جاوزِ کِلَر، تو، بِلِ وَرِدِ موتور، برم بِ جنگِ شِنِ سر. شِنِ سر قوُو مَن،

سه تا درخت گردوی سَرمازده (بی مغز)، تو بیل را بردار، من تیر را، به جنگِ شانه‌به‌سر (هَدهد) برویم. هَدهد آواز می‌خواند،

طَبَقِ حلوا مَن، و پیش بُچاها مَن.

طَبَقِی پر از حلوا می‌کند، نزد بچه‌ها می‌برد.

آوسَن پِلْدَم صد و سی آوسَن beladom sado si
یکصد و سی افسانه یاد دارم.

دِپِت درخت نارو، بهی (به میوه)، دِپِت درخت عَنابِ تَر، دِپِت درخت جاوزِ کِلَر،

دو تا درخت از آنا ر و به، دو تا درخت عَنابِ تَر و تازه، دو تا درخت گردوی سرماخورده

سِپِت درخت بادُم تَر، اِلْاقلی، جانِ پِپِر، تو بِلِ وَرِدِ، مُو تَوَر، برم بِ جنگِ شِنِ سر،

سه تا درخت بادام‌تر و تازه، پدر جان، الله قلی، تو بیل بردار، من تیر را، به جنگِ شانه به سر برویم،

شِنِ سر قوُو مَن، لِنِگِ جُغوکِ بَپِرِو مَن، طَبَقِ حلوا دِمین، بَپِرِ بُچاها دِمین،

شانه سر آواز می‌خواند، پای گنجشک را بریان می‌کند، طَبَقِی پر از حلوا می‌کند، برای بچه‌ها می‌کند

شِرواشِ مِثِمِ تَمُخَر، آششِ مِثِمِ تَمُخَر، قاشقِ شِمَشادِ مِخ، زِنِ اَزِ خواباشِ مِخ

به او شوربا می‌دهم نمی‌خورد، به او آتش می‌دهم نمی‌خورد، قاشقی از چوب شمشاد می‌خواهد، زنی هم می‌خواهد آن هم از بهترینش

(توضیح: ۱ - به طوری که می‌بینید در این افسانه هم جمله‌هایی همچون دو افسانه‌های پیش وجود دارد ۲ - شور با سوپ مانندی است که ماده‌ی اولیه‌ی آن را گندم تشکیل می‌دهد ۳ - منظور از «آش» در اینجا «آش

رشته» با ماست است ۴ - به چندین سال پیش قاشق را از چوب می ساختند و...).

آوسن سینانینی Awsana Sena-nini بُز دِگِر دِنا نینِی.

بُزافَتِی وُ گیلِی دا، یازم چ صُدا نینِی!

افسانه (سینانینی، به اصطلاح برای جورِی شعر یا وزن و آهنگ است)، بُز به دورِ خود می چرخید. بز بر اثر سرگیجه افتاده و صدایی از پایش درآمد، آیا این چه صدایی بود!

آوسن سین Awsana Sena د پُشتِ کِن.

افسانه سَن، سَن در پشت نوعی ساس.

سَن وِرُود میگردَن، سَن دِ بازار تُمبک مَزَن.

سَن به دنبال می گردد، سَن در بازار طبل می نوازد.

گونه ای دیگر از: آوسن بِلْدَم سیگزی. (بعد از: کُلُچ مَوِر تُونکِ دا. به نوشتارِ خانم خسروآبادی): تُونکِ و بابا دایم، بابا مَوِر پُولکِ دا.

(پس از: کلوچ مرا نانی داد. نان را به بابا دادم، بابا به من پول کمی داد.

ای سَگِ زردِ حَلَق دار، بدو، بار، بابا را بخار

ای سَگی که زرد رنگی و قَلاده به گردن داری، بدو، برو، بابا را بخور

به نوشته خانم روحانی از: آوسن بِلْدَم سیگزی:

بابا مَوِر خُرمايِ دا، خُرما رِ بخارْدُم شِپَرِنکِ بی. گُفْتُم یَکِ دِگِ بَتِ وِر کَلَمِ بَز،

بابا به من خرمایی داد خُرما را خوردم شیرین بود گفتم یکی دیگر هم بده به سرم زد،

سَرسِ نَدایم و اَزَم گُفْتُم یَکِ دِگِ بَتِ. اِی دَفَعِ وِر دِپِستام بَز، وِل نَکِرْدُم

ولش نکردم باز هم گفتم یکی دیگر بده. این دفعه به دستهایم زد، ول نکردم

واژ گُفْتُم. اِی دَفَعِ وِر پاهام بَز. کَلَمِ دِ مَنازِ اِفتی! دِپِستام به حِصارِ اِفتی،

باز هم گفتم. این دفعه به پاهایم زد. سرم در منار افتاد! دستهایم در حصار افتاد،

پاهام دِ چنارِ اِفتی، بَزفْتُم وِر زِد کَلَمِ، یَکِ پولِ یافْتُم. برفتم وِر ردِ دِپِستام،

پاهایم به بالای درخت چنار افتاد، به دنبال سرم رفتم، پولی یافتم. به دنبال دستهایم رفتم،

یَکِ پولِ دِگِ یافْتُم. بَزفْتُم وِر ردِ پاهام، و اَزَم پولِ یافْتُم، یَکِ پولِ بُدایم وِ مُمب،

پول دیگری یافتم. به دنبال پاهایم گشتم، باز هم پول یافتم، پولی به پنبه دادم

یَکِ پولِ بُدایم وِ شِکَمب، یَکِ پولِ بُدایم وِ دَمب. بَزفْتُم بِ خَتی هَمَسی،

پولی به شکمبه (شِکَمب) دادم، پولی برای خرید دُمبه دادم. به خانه ای همسایه رفتم،

آتشِ واشِئِئُم، وختِ بِ خَنِ اَمِئُم، دِپِئِم آتشِ دِ پُمبِ اِفتی، سَگ

آتش بگیرم، وقتی که به خانه آمدم، دیدم که آتش در پنبه افتاده، سَگ هم

دِشِکَمبِ اِفتی، گُربِ دِ دُمبِ اِفتی. نَخاد مِپِپِزام اِزِ بَالَمِ پِرِخت

به شکمبه خوردن مشغول است، گربه هم دارد دُمبه را می خورد. بر اثر دیدن این جریانها دامنم از دست

برفت (نخود و مویزهای

چُغُو کاوِرِ سَرِ رِختِئِن، مِگِن، جِیو، جِیو، جِیو.

که داشتم از دامن ریخت) گنجشکها به آنها حمله کرده اند و می گویند: جِیو، جِیو، جِیو، (صدای خواندن

گنجشک)

آوسن بِلْدَم خِیلِکِز «خانم روحانی» چنین دنبال می کند... فیل اَم، بِ تَماشا، اِفتی وُ دِندونش بِپِشکَش،

افسانه بِلدم یاد دارم خیلی را ... فیل به تماشا آمد، افتاد و دندانش شکست

سبزواری» به سبزواری هم بخوانید).

بُز زنگوله‌پا (boze-zangole-pâ) (بُز چنگلیا) که همان بُز بُز قندی است. (بخوانید): بُزی بود که سه تا بچه داشت، یکی از آنها «هلیر» دیگری «ملیر» و بالاخره سومین «خشتِ سرِ تنور» (که با نگاه به نام سومین، یکمین و دومین هم باید با آن همگانی داشته باشند و «هلور» و «ملور» یا بلور باشد) و به پیروی از نخستین و دومین به گویش سبزواری، سومین «خشتِ سرتینپر» درست است که با برداشت از «کتاب فرهنگ مردم شاهرود» صفحه ۱۶۳ نیز چنین است.

بگذاریم و بگذریم و نوشتیم که بز مورد نظر ما سه فرزند داشت، روزها برای چَرا و آمادگی شیر و دیگر خوراکیها به بیابان می‌رفت و برای اینکه بچه‌هایش از گزند و خوردن گرگ و... تندرست بمانند دَرِ خانه‌ی خویشان سفت و محکم می‌بست و به بچه‌ها نیز سفارش می‌کرد که: مبادا در را برای هر کس و ناکس باز کنید که نه می‌توان به هر حیوانی اطمینان کرد. گویا در همین هنگام گرگی که در پشت دیوار یا در سوراخی پنهان شده بود و شنید آن چه را که باید بشنود، «کمی بعد»، پشت در رفت و با آهنگی نزدیک به آهنگِ گفتار بُز، گفت که: «فرزندانم در را باز کنید که آمدم و برایتان شیر و خوراکی دارم» بزغاله‌ها که آن صدا را شبیه مادر خود ندیدند، گفتند: «نه تو مادر ما نیستی» باز هم با دقت بیشتر چنان گفت که باید بگوید و بالاخره، خُردی‌تر یا به پارسی «کوچکترین» گول خورد و در را باز کرد، گرگ هم با اولین حمله «حلیر» و سپس «ملیر» را می‌دزد و می‌خورد و همان کوچکین با زیرکی تمام خود را در جایی مخفی می‌کند و چون گرگ او را نمی‌یابد و یا بر اثر سیر شدن به دنبال نمی‌گردد از خانه‌ی بُز می‌رود. بُز که از بیابان برمی‌گردد با دَرِ باز خانه روبه‌رو می‌شود با ناراحتی و تندى به داخل خانه

گفت: ای نین جُودند وُنَکُم، از دردِ دندان دِلَکُم. بِرُم «پرُم» دَرِ درواز «دِرَوَز»،

گفت: ای ننه جان دندانم، بر اثر درد دندان دلم هم به درد آمده. بروم «پرواز کنم» تا در دروازه

دِرَوَز نپیگین دَر، قُلُفِ آهَنین دَر. نیم من گُوشِش خِریدِئِم. اِگر با خُرم گُندِ مِرم، اِگر نَخُرم مَندِ مِرم

دروازه به نگین آراسته شده، قفلِ آهنین محکم دارد. نیم منی گوشت خریدم. اگر بخورم گندِ مِرم، اگر نخورم مندِ مِرم می‌شوم، اگر نخورم خسته می‌شوم

در باغ پسته (dar-bâqe-peste): رُفتم بِ باغِ پیست، دِپِئِم علیخان نِپِشِست، سَنگِ رَئِم بِ گُوشِش، گُوشِرِهای

دِ باغِ پیست: به باغ پسته‌ای رفتم، دیدم که علیخان آنجا نشسته است، سنگی به گوشش زدم، گوشواره‌های

گوشش، اِفتی دِرپی دُوشش. ای سر بازار دِیوِستُم، او سر بازار دِیوِستُم. جَفَتِ جوراب

گوش او، بر روی دوش افتاد. به این سَر (اول) بازار دِوِیدم. به آن سر بازار دِوِیدم. یَکجَفَتِ جوراب

بَخِرِئِم، پای خانم بِکِپِشِیم، خانم گفت مُو زَرگِرم، تاوَقِ طلا دِگِر دُئِم. خَبر بائِر بِ ماژم،

خریدم، به پای خانم کردم، خانم گفت من زرگر هستم، طوقه (حلقه‌ای) از طلا در گردنم. خبر مرا به مادرم برسان

ما رِ مُو، گُلِ می‌چِین، گُل و بِلَبِل می‌چِین. اِفَتَوِ لِگَن دِ دِندُونِت، قِرَبونِ بِنَدِ تِمبُونِت.

مادر من، گل می‌چیند، گل و بلبل جمع می‌کند. آفتابه لگن به دندان داشت باش، فدای بند بیژامه‌ات.

(برای اینکه همگان بتوانند به سادگی افسانه‌های سبزواری (اوسن‌های سبزواری) را بخوانند، از این پس، تنها به «زبان پارسی» می‌نویسم و چنان می‌اندیشم که از سنجش واژه‌های پارسی با «واژگان

می رود و خون زیادی را با سر و... می بیند، فریاد می کشد: «بیچگکانم کجایید» و خشت سر تنور که صدای مادر را می شنود با شناخت واقعی گفتار از پنهانخانه بیرون می آید به مادر سلام می کند و مادر با پریشانی و بی صبری می پرسد که: «کجایند دو فرزندان دیگر» او می گوید که مادر مرا ببخش که گول گرگی را خوردم در باز کردم و او به جان دو برادر «یا خواهرم» افتاد و آنها را درید و خورد. اینجا بود که بُزِ زنگوله پای ما عصبانی شد و ضمن برآشتن به اندیشه انتقام افتاد و رو به سوی خانه ی گرگ نهاد و بر بالای پشت بام رفت و شروع کرد به جست و خیز (وِرجِچِکِن وُ فروجِچِکِن) آن چنان با شدت به این کار پرداخت که خاک از سقف خانه بر روی گرگ و (شاید فرزندانش) می ریزد. گرگ که غافلگیر شده بود و نمی دانست چه بلایی نازل شده به سخن آمد و گفت: «کپش، کپش دِئوم ما، خاک مِرَز دِئوم ما * شوم ما شورَرَف. چشمائی بیچِگِکُم کور رَف، در معنایی بدین گونه که: کیست کیست در پشت بام خانه ی ما، که خاک در شام ما می ریزد * شام ما شور شد، چشمهای بچه های نازنینم کور شد». بدین هنگام بُز عصبانی به سخن می آید و می گوید: «مُوم مُوم بُز چنگلیا، نِ دِ زمین، نِ دِ هوا، کِی خُرَد خَلِیْم ر، کِی خُرَد مَلِیْم ر، خشت سر تَنیرم ر. که «مَنَم، مَنَم بز زنگوله به پا، از فرط عصبانیت مثل این که نمی دانم که در زمین هستم یا در هوا. چه کسی حلیم را خورده، چه کسی ملیرم را خورد، خشت سر تنورم را» (در اینجا این پرسش پیش می آید که سومین یعنی همان، خشت سر تنور زنده بود که با مادر گزارش داد، گرگ سری از خانه بیرون می آورد و می گوید که: حاضرم، عملاً جواب این جسارت ترا بدهم، من آماده ی جنگیدنم بز هم اعلام آمادگی می کند و برای این که بتواند شکم گرگ را بدزد

و او را بکشد، پیش آهنگری می رود و از او می خواهد که شاخهای مرا چنان تیز کن که بتوانم با یک ضربه شکم گرگ را پاره کنم! آهنگر هم که با گرگ و گرگ صفتان مخالف بوده، همان می کند که بز خواسته است و علاوه بر آن پایین دستهایش را در قسمت جلو که از جنس شاخ و محکم است یعنی به گویش سبزواری «سر مَنجُو لَاش» آهنین می کند و می گوید برو به امید پیروزی. قضا را گرگ هم برای دفاع و آمادگی جنگی، نزد همین آهنگر می رود و از او می خواهد که: دندانهای مرا آن چنان تیز کن که با یک دندان گرفتن شکم بز را از هم بَدَرَم! (نوشتم که بز پشتیبان ستم دیدگان بوده است) پس به جای تیز کردن دندانهای گرگ، دندونهایش را در آورد و به جای آنها پنبه دانه گذارد، بگذریم که: بالاخره جنگ در می گیرد و گرگ برآشته از این که بُزی با او می جنگد به شدت بدن او را گاز می زند و چون پنبه دانه بوده اثری که نمی بخشد، بلکه می ریزد، بز هم از موقعیت استفاده می کند و به چالاکی شاخ محکمی به شکم گرگ می زند و با نوک دستهایش «سَر مَنجولاش» شکم او را از هم می درد و بچه هایش را از شکم آن ستمکار بیرون می آورد و «این است عاقبت ظالم». پایان

پنواز، پنواز، ای چا پونک

BENVĀZ - BENVĀZ - EY - ĴAPonāk

سه خواهر روستازاده که به دنبال کار روزانه ی خود می خواهند بروند به نهر بزرگی با پهنای زیاد می رسند و نمی توانند که از آن بگذرند، قلندری که جریان را می بیند، از آنها توقع دو بوسه می کند که شاید: «یک بوسه از لب ت ده و یک بوسه از رُخت تا هر دو را چشیده، بگویم کدام به» تا با پاسخ مثبت ردشان کند، دو خواهر بزرگتر «بله یا بلی!» (چون بزرگترند مزه اش را بهتر می دانند) و یا به قول شادروان ابوالقاسم

به اصطلاح لطیف تر داریم، برو او را بخور». ضمناً از او می خواهند چنین او را بخور که حتی یک قطره خون بدنش به زمین نریزد. شیر به نشانی که می دهند می رود و به جان خواهر در خواب بوده می افتد و چون اولاً: خیلی گرسنه بوده و ثانیاً ظرافت گوشت، شرط را از یاد می برد و ندانسته قطره خونی از وی به زمین می چکد و چون کنار جویی بود، نی یا نی سبز می شود. قضا را چوپانی از آنجا می گذرد می بیند نی جالبی است که آن را می کند و آن چنان که می دانید معمولاً چوپانان در بیابان برای رفع تنهایی زمزمه ای می کنند و یا نی می زنند و یا اگر در مایه ی لطافت باشد می نوازند، او هم بادی برآمده از گلو و سینه لب در نی می نوازد که با کمال تعجب می شنود که می گوید:

«پنواز، پنواز، ای چا پونک،

خوب می نوازی ای چا پونک * او خاھرای لَوْنِدِ
(فَحْبِي مَوْ) بوس بِ قَلَنْدَرِ دایینِ از جویِ آو، زِد رُفَتینِ
= خوب می نوازی ای چوپانِ خوب * اون
خواھرای بدکاره یِ مَن به قلندر بوس داده اند به این
وسیله از جوی آب رد شده اند
مَوْ، کِ بوسِ نَدِیْمِ مِھایِ مَوْ دِ بَافَتینِ تِنِ مَوْ شیر
دایین.

مَن که بوسی نداده ام موھایم را به درخت بافته اند
و جان مرا به شیر داده اند.

چون نی جالبی بوده است نزد شاه می برند و به شاه می دهند، شاه می نوازد و بعد پسرش و همان گفتارها را می شنوند و جایزه ای به چوپان می دهند و نی را در تنورخانه ی پادشاه که در آنجا نان درباریان را می پزند پنهان می کنند که گم نشود، از قضا نانوا می آید و با هیمه و هیزم تنور را روشن و داغ می کنند تا نام پیزد، نی می سوزد، شاه که از قضایا با خبر می شود می گوید خاکستر تنور را دور نریزند و ببرند در گوشه ی

شریفان: گاهی ایجاب می کند که انسان در کونِ الاغ را ببوسد و بعد برود سه مرتبه آب بکشد! که خدایش بیامرزاد، چه آدم خوبی بود)، که: قولی است که جملگی برآند - به هر حال که: آن دو با پرداخت دو بوسه و دریافتی در همین حدود ردشان می کند، کوچک تر که از دادن بوسه خودداری می نماید - چون ارزش بوسه را می داند - خود به تلاش می پردازد، کشفایش را از پا بیرون می آورد به آب می زند و می گذرد ولی بعد تشنه می شود، بزرگترها خود از سبویی که پر از آب داشتند می نوشند ولی به کوچک تر با گفتاری چنین، که: «وِ سَگ وُ گُربِ آوِ مِیمِ اما، وِ تو آوِ نِیمِ، یعنی که: به سگ و گربه آب می دهیم ولی به تو آب نمی دهیم» - آنان حق داشتند زیرا که او بوسی نداده بود و چنین گمان داشتند که به پدر خواهد گفت آن دو، دو بوس نازنین و خوشمزه دادند و از آب گذشتند - به هر حال موضوع کشش دارد و آن این که به جای مناسب آب و درخت داری می رسند و برای زمان کوتاهی در سایه ی درخت می نشینند دو بزرگ به یک کوچک می گویند: «بیا خواهر جان سِرِتِ رِدِرِی زنی ما با گذر تا سِرِتِ رِ واجویم، یعنی که: خواهر جان سرت را بیاور روی زانوی ما بگذار تا در سرت بجویم که اگر شپشی داشته باشد از سرت برداریم» خواهر به اندیشه ی اینکه آنان از روی مهربانی و خواھری چنین گویند، سر بر زانوی آنها نهاد و چون خیلی خسته بود به خواب رفت، دو خواهر نامهربان از موقعیت سوء استفاده کرده موهای سرش را به درختی می یافتند (گره می زنند) و به دنبال کار خویش می روند. قضا را شیری از جلو آنها می گذرد - شیر خوش اشتھایی - می خواهد آنها را بخورد، آنان می گویند: «مار نَخار، ما یک خواهر جوونترِ با گوشت وُ گِلِ دارتر و نرم ترِ دِرم، بار آور باخار. ما را نخور ما خواھری جوان تر و گوشت دارتر و

باغچه بریزند از آن جا بوته‌ی هندوانه‌ای سبز می‌شود و هندوانه می‌دهد، هندوانه را می‌پزند (پاره می‌کنند). دختر کوچک از آن خارج می‌شود و قصه‌ی پسر از غصه‌ی خود را بازگو می‌کند، شاه دستور می‌دهد آن دو دختر را بیاورند و بکشند (که خداوند ما و شما را از بدروپها و کجرفتاریها بدور بدارد). (البته خانم شهر بانو کوشکی بر این باور است که: دختران پادشاهی بودند که برای گردش به جنگل رفتند به رودخانه‌ای رسیدند و...)

پادشاهی با سه پسر pādešāhi-bā-3-pesar

ناقلان آثار، طوطیان شکر شکن شیرین گفتار، چنین نقل کرده‌اند که: پادشاهی بود و سه پسر داشت که دوتای آنها کور کور بودند و یکی از آنان اصلاً چشم نداشت. این پسرها تصمیم گرفتند که با هم به شکار بروند و چون انجام هر کاری برنامه و وسایل لازم دارد، برنامه‌چینی می‌کنند و برای گرفتن وسایل شکار و کسب اجازه نزد بابا رفتند، شاه اجازه شکار و دادن اسلحه و وسایل را صادر کرد. وزیر پادشاه آنها را به انبارخانه‌ی اسلحه بزد، در آن جا سه تفنگ بود که دو تا شکسته‌ی شکسته و یکی سوراخ نداشت، سوراخ نداشت را، چشم نداشت برداشت. رفتند به شمشیر برداشتن، سه شمشیر بود که دو تا از آنها زنگ زده و یکی دم نداشت، دم نداشت را چشم نداشت برداشت. رفتند به اصطبل «آن جا که اسب و... نگه‌داری می‌شود» سه رأس اسب در آن جا بود که دو تا لنگ بود و یکی از آن سه اصلاً پا نداشت، آن پا نداشت را چشم نداشت برداشت. سوار شدند و رفتند به شکار، کوه و صحرا و در و دشت را پیمودند تا بالاخره به سه آهو رسیدند که دو تا مرده‌ی مرده و یکی از آن سه جانی در بدن نداشت، با همان تفنگ سوراخ نداشت، زدند و همان آهوی جان نداشت را شکار کردند، بعد لاشه‌ی

آن را آوردند و گفتند اکنون که خیلی گرسنه شده‌ایم به جایی برویم آهو را به‌زیم و بخوریم. به قلعه‌ای می‌رسند که سه تن مرد نشسته‌اند و دارند با هم صحبت می‌کنند که دوتایشان کرکر و یکیشان گوش نداشت، یا (دو تایشان لال لال یکیشان زبان نداشت) (بگذریم خواننده‌ی خوش ذوق) که بعد از همه‌ی این جریانات، دیگری می‌خواهند که غذا درست کنند، با زبان بین‌المللی جریان را به آنها می‌فهمانند و آنها می‌گویند یا می‌فهمانند بروند و دیگری که در انبار است بردارند، در آنجا می‌بینند (یا که نمی‌بینند) سه خانه «منظور در گویش سبزواری از حَنّ هم منزل و هم اتاق است» آن هم خانه‌ی خرابه است که دو تاش خراب و یکیش سقف نداشت، در همان اتاقی که سقف نداشت سه تا دیگ بوده که دو تای آنها پاره‌ی پاره و دریدی دریده و یک دیگر اصلاً ته نداشت. همون آهوی جون نداشت را در دیگ ته نداشت انداختند، جوشانند و جوشانند، چندان که گوشتش له شد «شالی پاتی زَف» اما استخوانش خبر نداشت. به هر حال چنین آمده است که: نشستند و سیر و پُر خوردند و بر اثر پرخوری تشنه‌شان شد، به دنبال آب رفتند، سه چشمه یافتند که دو تای از آنها خشک خشک و یکیش حتی نم نداشت، دهانشان را به همان که نم نداشت گذاشتند و گذاشتند که بردارند و دیگر رفتند که رفتند! «رفتیم بالا ماست بود، اومدیم پایین دوغ بود و با شرحی که دادم معلوم شد که قصه‌ی ما دروغ بود و هم خود را جا گذاشتیم و، هم شما را، که خواهید بخشید».

پیرمرد خارکن pir-mard-e-xār-kan

(توضیح: «شاید برخی این قصه را، سه سکه نخود مشگل‌گشا که خود نذری است و توضیح داده شد نامند و... روزی بود و روزگاری. پیرمرد خارکنی بود

نداشت و همان‌جا نشست و با خود گفت: امروز که نشد، ولی فردا حتماً با دو پشته خار به نزد دخترش بروی و خواهی گشت. اما فردا هم چنان با دو توفانی در گرفت، که نتوانست بیش از چند بوته خار جمع کند. دیگر رویی نداشت که به خانه برگردد. پس همان‌جا در انتظار فرمایش ماند، اما باز همان اتفاق افتاد و پیرمرد که دیگر بیچاره و درمانده شده بود روی تخته سنگی نشست و سر پر از غصه بر زانو گذاشت. «به گویش سبزواری: سر پُر غَمیشِ دِرِی زَنیش بُگذاشت».

در عالمی پر از غم و غصه بود که: در همین هنگام، اسب سواری که از دور به شدت می‌تاخت به کنار پیرمرد رسید و احوال او را جویا شد. خارکن قصه‌اش را برای او نقل کرد. اسب سوار سه قبضه ریگ در بال او ریخت (دامن) و از او قول گرفت که اگر وضعیتش بهتر شد و به سعادت و خوشبختی رسید سه سکه نخود بخرد و بین مردم تقسیم کند و بعد از چند لحظه از نظر پیرمرد ناپدید شد. خارکن پیر نگاهی به ریگها انداخت و چون به نظر او بی ارزش آمد، پس همه را همان‌جا بر زمین ریخت و به طرف خانه به راه افتاد. از قضا یکی دو ریگ به قبایش چسبیده بود، به خانه که رسید آن حادثه را برای دخترش تعریف کرد. دختر پدرش را سرزنش کرد که چرا چنین کاری کرده و ریگها را دور ریخته است، شاید آنها حکمتی داشته و یا برای او سعادت و نیکبختی می‌آورده است. در این حین، چشمش به گوشه‌ی قبای پدر افتاد که برق می‌زد، دست برد و آن شیئی بَرّاق را برداشت و به پدر نشان داد. ریگ مانند جواهری تابان، می‌درخشید. (یا به گفتاری دیگر با ریگها به خانه برمی‌گردد و آنها را در تاقی اتاق می‌ریزد و می‌رود که بخوابد: زن فضول! همسایه که سَرک می‌کشید اتاق همسایه را نورباران می‌دید، آمد و گفت که چیست؟) پیرمرد دیگر درنگ را

که در خانه‌ای فقیرانه، با تنها دختر خود روزگار می‌گذرانید و برای همین که بتواند نان تنها یا نان و ماستی به دست آورد همه روزه به صحرا می‌رفت و پشته‌ای خار جمع می‌کرد و به آبادی برمی‌گشت و آن را در بازار می‌فروخت و با پول آن تکه‌ای نان و مقداری شیر یا ماست می‌خرید و به خانه می‌آورد و با دختر خویش بر سر سفره‌ای ساده آن را می‌خوردند و شکر خدای را بجا می‌آوردند. تا اینکه روزی دخترک که در خانه بود و برای انجام کاری به حیاط رفته بود، بوی مطبوعی به مشامش خورد. (این بوی خوش از خانه‌ی همسایه بود که داشتند جگر می‌پختند). دخترک که شاید اصلاً جگر نخورده بود، دلش هوای آن غذا را کرد، به همین خاطر به بهانه‌ی این که مقداری هیزم از همسایه بگیرد روانه‌ی خانه‌ی همسایه شد تا شاید به او هم تعارف کنند، ولی این‌طور نشد. روز دیگر باز هم همسایه جگر پخت و او هم به بهانه‌ی هیزم گرفتن ولی در اصل برای لقمه‌ای جگر رفت و برآورده نشد و مأیوسانه به خانه برگشت. سه روزی دیگر نیز آن‌چنان گذشت، تا این که روزی دختر، ماجرا را به پدر گفت. خارکن پیر که زیاد دخترش را دوست می‌داشت و نمی‌خواست او را در آرزوی تکه‌ای جگر ببیند، به او گفت که: «فردا دو پشته خار جمع می‌کند تا با پول یک پشته نان و ماستی و سایر موارد نیاز را بخرد و با فروش پُشته‌ی دیگر، جگر! از قضا فردای آن روز که خارکن به بیابان رفت چنان باد و دولّخ «دولّخ سبزواری» در معنای گردباد یا گرد و خاک شدید بلند شد که هر چه پیرمرد جمع می‌کرد با خود می‌برد و نه تنها نتوانست دو پشته خار فراهم کند بلکه همان پشته را هم که هر روز جمع می‌کرد نتوانست به دست بیاورد، با این توصیف، شرمنده و غمگین به طرف خانه به راه افتاد. به در خانه که رسید توان در زدن

جایز ندانست، با شتاب به صحرا رفت، تا به همان محل که ریگها را ریخته بود رسید و چشمهایش خیره ماند (زیرا ریگها را دید که مانند الماس می درخشیدند). تند و تیز همه را جمع کرد و به بازار رفت و تنها یک کیسه از آنها را به زرگری بُرد تا زرگر برایش قیمت بگذارد! «قیمت گذاری کین». زرگر از او جوالی خواست (جوال کیسه مانندی بافته شده از پشم است که یکصد کیلو به بالا در آن گندم و... ریزند). خارکن تعجب کرد و پرسید: «جوال برای چه» / زرگر گفت که ارزش این سنگهای قیمتی خیلی زیاد است، تا آن جا که باید جوالی بیاوری تا بتوانی سکه هایی را که بابت قیمت آن می گیری با خود ببری پیرمرد همین کار را کرد و خوشحال و شکرگزار به خانه برگشت و آن قدر که زرگر خواسته بود، جوالی با خود برد و با جوال پر از سکه برگشت. اولین کارش این بود که برای دخترش جگر خرید. «که شکم چپسپس، امان از دست شکم»، و با پول آن سنگها، روز به روز وضعش بهتر و بهتر شد، چنان که قصری بنا کرد و بعد به حج رفت و پس از آن برای دخترش چنان و چندان طلا و جواهر خرید که کس ندیده بود و نشنیده. این درخشش زندگی سبب شگفتی این طرفی ها و آن طرفیها شد تا بدان جا که موضوع به شاه کشیده شد و نزدیکان و کنیزکان دختر پادشاه نیز چندان از ثروت و جواهرات و گردنبندهای زیبا و بی نظیر دختر خارکن برایش گفتند تا دختر پادشاه تصمیم گرفت که از آن دختر برای ناهار دعوت کند و از نزدیک طلاها و جواهرات زیبایش را ببیند! خارکن هیچ جا ندیده و هیچی ندیده از این دعوت خوشحال شد و موافقت کرد و دخترش را پیش دختر پادشاه فرستاد. پس از صرف ناهار دختر پادشاه از او خواست تا ماجرای ثروتمند شدن پدرش را برای او بگوید ولی دخترک گفت: «این قصّ: سر

دراز دارد» و من توانایی و جرأتِ گفتنش را ندارم. هر چه دختر پادشاه اصرار کرد فایده نداشت! پس از او دعوت کرد که بعد از ظهر با هم در استخر میان باغ آب تنی کنند. دخترک قبول کرد و هر دو به باغ رفتند و لباسها و طلاها و جواهر و گردنبندها درآوردند و به درختی آویزان کردند. در همین هنگام که دو دختر آب تنی می کردند،

- که برادران از نیروی تجسّم استفاده نخواهند کرد - کلاغی که بالای درخت نشسته بود گردن بند دختر پادشاه را به منقار گرفت و پر کشید و رفت و رفت و در سوراخی که همیشه اشیاء براق را در آن می گذاشت پنهان کرد. چون دو دختر از شنا برگشتند، دختر پادشاه گردن بندش را نیافت و گمان برد که دختر خارکن آن را دزدیده است، بنابراین قصّه را به پادشاه گفت - البته باید گفت که نامحرمی در آن جا نبوده می خواست دختر خانم پادشاه همه جای بدن دخترک خارکن را بجوید و... - به هر حال دخترک متهم به دزدیدن گردن بند شد و به زندان افتاد و التماسها و گریه و زاری و قسم خوردنش فایده ای نداشت! دختر پادشاه به پدر می گفت که: این پیر خارکن از راه دزدی چنان ثروتی به هم زده و گر نه چگونه می شود در مدت کوتاهی به این همه دارایی و ثروت رسید و این هم، از کار دخترش و دزدیدن گردن بند معلوم می شود. پادشاه هم قبول کرد و حرف دختر را موافق رأی خود می دید، تا این که خبر به پیرمرد رسید، او به نزد سلطان آمد و به وی گفت: چگونه می شود منی که در زمان فقری و نداری دست به دزدی نزده ام و دخترم را هم درستکار و شریف تربیت کرده ام، اکنون که ثروتی و آب و ملکی دارم این کار زشت از دخترم سر زده باشد؟ اما سلطان گوشش به این حرفها بدهکار نبود و می گفت تا گردن بند دخترم پیدا نشود دخترت این جا می ماند!

خاشخاش xax-xax

«خاشخاش» (نوشته درباره‌ی رویش اولین بوته‌ی خاشخاش است که در برابر سفارش کشت آن به حکیم سبزواری «حاج ملا هادی» می‌گوید: من دواي مرگ نمی‌کارم...). بخوانید:

رویش اولین بوته‌ی خاشخاش: روزی بود و روزگاری، در آن روز مرد جوانی در زیر سایه‌ی درختی دراز کشیده بود و به استراحت می‌پرداخت، کم‌کم خوابش بُرد. از همین راهی که او خوابیده بود، زن میان‌سالی که پشته‌ای بر دوش داشت عبور می‌کرد. چشمش به جوان افتاد. او را بیدار کرد تا کیسه‌ی او را به خانه برساند. جوان از خواب بیدار شده و شاید خوابهای یا خواب خوش دیده بود چنین کرد. همراه آن زن به خانه رسید، زن که جوانی و هیکل و ظاهر برومند جوان را دید و از معرفتش در کمک به خود دریافت، از او خواست که با وی ازدواج کند. مرد جوان هم که وضع خوب زندگی و خانه و ثروت زن را دید، با وجود این که زن خیلی از او بزرگتر بود - جای مادرش به حساب می‌آمد - قبول کرد و او را به عقد خویش درآورد... روزگار می‌گذشت و در گذشت روزگار مرد جوان روز به روز لاغرتر و رنجورتر می‌شد و برعکس او زن فربه‌تر و جوان‌تر و هیچ کس علتش را نمی‌دانست. بدین جا، زن که از ضعفی و زمینگیری مرد خسته شده بود، ماجرا را برای حکیمی نقل کرد و از او برای چاق و چله شدنش دارویی طلبید، حکیم فکری کرد و گفت: من راه چاره‌ی این درد را می‌شناسم! اگر ماری در کاسه‌ی سر انسانی، شیر بز بخورد و بعد قی کند و آن را مریض بخورد، بهبود خواهد یافت (به گفتار سبزواریها: خوب مَر!). زن که امیدی به بهبودی مردش نداشت و از طرف دیگر می‌دید پیدا کردن این دارو مشکل است او را

پیرمرد که اصرار را بی فایده می‌دید از پادشاه خواست که به جای دخترش به زندان برود، چرا که صلاح نیست زنی در زندان بماند. سلطان قبول کرد و دخترک را آزاد نمود و پدرش را به جای او زندانی کرد. روزها گذشت و دختر به دیدن پدر می‌رفت. یک روز دختر به پدر گفت: آن روز که مرد اسب سوار آمد آیا از تو چیزی نخواست و پیمانی با تو نبست و یا احیاناً تو در حق کسی بدی نکرده‌ای؟ پیرمرد فکری کرد و به یادش آمد که آن مرد از او خواسته بود در صورت رسیدن به سعادت و کامیابی سه سکه نخود بخرد و میان مردم تقسیم کند. ماجرا را به دخترش گفت و از او خواست تا این کار را انجام دهد. «ای کارِ پُکو».

دختر به بازار رفت و طبق دستور پدرش نخود خرید و به پدر داد تا میان زندانیان تقسیم کند. زندانیان هم برای آزادیش دعا کردند که: «خدا مُشکِلِت واکن» - از این جا مطلب به دو گونه آمده است. بخوانید: ۱ - در همین موقع خبر دادند که گردن‌بند دختر پادشاه در گوشه‌ای از باغ، در داخل سوراخی پیدا شده است و به این ترتیب پیرمرد از زندان آزاد شد و حکایت «نخود مشکل‌گشا» نیز این چنین باب شد که حالا هم با همین نام، یعنی «نخود مشکل‌گشا» در روضه‌ها، مسجدها و یا جاهای دیگر بین مردم پخش می‌شود! ۲ - عصر می‌شود و شاه با اطرافیان به همان باغ محل گم شدن گردن‌بند می‌رود و در سایه‌ی درختان و کنار گل و بوستان به خوشی و استراحت می‌پردازد که کلاغی پروازکنان از بالا سر شاه می‌گذرد و آن گردن‌بند که به نوک دارد به زمین می‌افتد. از دیدن این منظره بشاشت و خوشی زاید الوصفی به شاه دست می‌دهد و فرمان می‌دهد تا خارکن پیر را از زندان رها کنند و وی را مورد نوازش قرار می‌دهد و خلعت می‌بخشد. (ایم از گردش روزگار و بخشش و کرم مولای خاص کردگار).

برداشت و در عالمی دیگر سیر کرد). هر روز این کار را تکرار می‌کرد تا شیرهای که از قَبَی (گلنار) آمده بود تمام شد ولی مرد که معتاد شده بود حالش دگرگون گشت (حَالِش وِرهم خارد). دختر حکیم به نزد پدر آمد و ماجرا را با او در میان گذاشت. حکیم از نردبانی که به دیوار تکیه داده بود به سرعت بالا رفت و به آهستگی پایین آمد. دختر، این حالت پدر را به همسرش گفت، مرد منظور حکیم را از تند رفتن و کند پایین آمدن را ببیندشید و پی برد. دختر از پدر پرسید که: «حکمت کار چه بود؟» حکیم پاسخ داد: «آن گیاه خشخاش بود که شیرهای ماده‌ای معتادکننده و خانمان برانداز است و به این جهت بر سرگور آن زن که مرتکب خطا و اشتباه شده روییده بود که خان و مانش را به باد داد و حکمت آن کار من این بود که: شوهرت بفهمد، آن چنان که در خوردن آن به شتاب عمل کرده بود، می‌بایست خود را نباخت و به آهستگی و با ترک آن به جای اولش برگردد و بهبود یابد. و (این چنین است و یا بود که آورده‌اند: اولین بوته‌ی خشخاش پدید آمد، یا به گفتاری محلی: فیدا یا پیدا زَف)!

خاله سوسک که (به گویش محلی «خِل سوسک»)

گویند xele-soska

اولاً: همان خاله قزی، کفش قرمزی، از کجا می‌ای، به کجا میری ثانیاً: ما به شهر سبزوار گوییم: خِل سوسک چیستی ست... خاله سوسک چیست؟ بگو خاله قزی. ثالثاً: در نوشته‌ها آمده میخام بِرَم بر همدان، شُو کَنم بر رمضان، در سبزوار به پارسی آوریم، گویند: میخام بِرَم شب بریسم، روز بریسم، بند قَبای شُو کَنم، نون گندم بخورم، مَت مردم نکشم.

(این پرسش از قصاب محل است) بعد قصاب به

خاله سوسک پیشنهاد می‌کند زنش شود، می‌پرسد اگر

برداشته، به بیابان بُرد و به امانِ خدا ره‌ایش کرد. از قضا چوپانی از آنجا می‌گذشت، نعش بیچاره مرد را که اندیشید از تشنگی و گرسنگی و بی‌دارویی مرده، دید. نزدیک رفت. هر چه او را صدا زد برنخواست. به اطراف نگاه کرد و یک استخوان کاسه مانند را پیدا کرد و مقداری شیر بز در آن دوشید و بالای سر مرد گذاشت و رفت. در همین هنگام، ماری که خیزخیزان از آنجا رد می‌شد، شیر را که زیاد هم بود خورد، ولی به صورت قبی به کاسه برگرداند. چیزی نگذشته بود که مرد بیهوش افتاده به هوش آمد و چشمهایش را باز کرد و در بالای سرش، کاسه را دید و محتوایش را خورد و بعد از چندی هوش و توانایش را به دست آورد. بلافاصله به نزد حکیم رفت و از او پرسید که چگونه می‌تواند از زنش که او را در حال بیماری در بیابان رها کرده انتقام بگیرد! (دِبا وُئَلَس کِرْدَبِ انتقام بگیر)!

- در این جا موضوعی به خاطر حکیم آمد - و آن این بود که: اگر یک شب را با زنت بگذرانی (البته به زیر رو اندازی)، زهر مار در او اثر می‌کند و می‌میرد. مرد به خانه رفت، زن از دیدنش شگفت‌زده شد، ولی به روی خودش نیاورد. مرد آن چه را که حکیم گفته بود عمل کرد و زن روز بعد جان به جان آفرین داد.

بعدها از محل گور زن شاخه گلی برآمد که پس از چندی به شکل عجیبی مبدل شد که کسی تا آن روز چنان گل یا گیاهی ندیده بود. قضا را روزی آن حکیم از بدپی که آن زن در حق مردش کرده بود به یاد آورد، بر سرگور او رفت و آن شاخه یا (گیاه) چید و به خانه آورد. چند روزی از این ماجرا گذشت، داماد حکیم به خانه‌ی وی آمد و شاخه‌ی گیاه عجیب را که تا آن زمان ندیده بود با دست لمس کرد و انگشتی بدان زد و به دهان برد.

حال عجیب و غریبی پیدا کرد (سرش دوّار

خاله سوسک به آن می چسبد و بیرون می آید و (از این جا زوجه‌ی محترمه و زوج شریف به خانه برمی گردند و به زندگی خوش ادامه می دهند) - که برای همه چنین بادا و شیرین خواهد بود که گفتارِ خاله قزی را با گویش سبزواری بخوانید: «پَسَرِ شاهِ فَنگِ فَنگ، جَلَوِ اِسَبِتِ چَنگِ چَنگ. مِیشِ مِشَکَرِ، باگا، اِنَبودِ دُوَشکَرِ باگا، ماهِ تو، مِهتاوِ تو، دِ اوِ اِفَتَبِ بِدو».

خاله نُخُوْدَك، خَلْ نَخَاْدَك xala-nuxadak

بخوانید که: زن و مردی یک عمر با هم زندگانی می کنند و در سرماها و گرماهای هوا و سردی و گرمی، شادی و رنج زندگی با هم شریک تا آن که به پیری می رسند. - حتماً پدر و مادرشان به هنگام ازدواج آنها دُعایشان کرده اند: بروید که عمری طولانی داشته باشید و خدا به پای یکدیگر پیرتان کند. - به گویش سبزواری: «خُدا دِپایِ هِمَدِگِ پِیرتا کِنِ» روزی از روزها هنگامی که به خانه بر می گردند و به اتفاق وارد می شوند صدایی می شنوند (صدایی که از نخودی در بالای تاق سراسری بالای اتاق، نزدیک به سقف به گویش سبزواری: «از بالای زَف»)، آن را برمی دارند. مثل این که جریانِش طولانی است و: «صبر کن کز صبر مفتاح الفرج» می شکیبیم که کهنسالی آگاه برای من و شما بازگو کند...

«زَنَاؤُ مَكْرُوْ فیریبشا» مکر زنان Makr-E-Zanân

روزی از روزها، زنی از بازاری می گذشت، دید پیرمردی در حجره نشسته و مشغول نوشتن است. از او پرسید پدرجان، چه می نویسی؟ جواب داد، مکر زنان را می نویسم! زن سری تکان داد و با خود گفت: مکر زنی را نشانت بدهم که تا عمر داری فراموش نشود و مایه‌ی عبرت گردد. زن از پیرمرد دعوت کرد که: امروز ظهر ناهار را به منزل ما بیا. - پیرمرد که گویا گرسنگی زیاد دیده و غذایی خوش نخورده است - از

زنت شوم مرا با چه می زنی؟ می گوید با ساطور، نمی پذیرد. می رود و می رود تا آن که آهنگری او را می بیند و می گوید خاله سوسک کجا میری؟... همان جواب می دهد و می گوید اگر دعوایمان شود با چه چیز مرا می زنی؟ آهنگر می گوید با بُتک (چکش بزرگ) باز خاله سوسکه نمی پذیرد و از او هم در می گذرد و به راه ادامه می دهد به بیابانی می رسد به دهقانی می رسد. دهقان سلام می کند و به خاله قزی پیشنهاد ازدواج می کند و او می پرسد اگر بینمان اختلاف افتاد مرا با چه چیزی می زنی؟ دهقان جواب می دهد با همین بیل که در دستم است. باز هم خاله قزی عصبانی می شود و نمی پذیرد و به راه ادامه می دهد، در این هنگام موشی با او برخورد می کند و پرسش از رفتنش می کند و همان جواب را می شنود. آقا موش خوش ذوق نیز پیشنهاد ازدواج می کند، خاله قزی می پرسد اگر دعوامان شد، مرا با چه چیزی ادب می کنی؟ موش پاسخ می دهد با همین دُم ظریف و نازکم. این جا بود که خاله قزی موافقت می کند و زن او می شود. در این هنگام موش می گوید نزدیک زمستان است می روم به قصر شاه تا از خزانه‌ی او چیزی بیاورم، موش که رفت، خاله سوسک هم می رود که لباسهای شسته را لب جوی آب بکشد که متأسفانه در جوی آب می افتد. قضا را همان هنگام پسر شاه می آید که اسبش را آب بدهد. خاله سوسک که او را می بیند می گوید: من خاله سوسک هستم که در آب افتاده‌ام سلام مرا به آقا موشک برسان و بگو من در آب افتاده‌ام، زود بیا که غرق می شوم. پسر پادشاه به قصر برمی گردد و به شاه می گوید: چنین صدایی از داخل جوی آمد. آقا موشک که به این گفتار - دزدکی - می شنود به شتاب به کنار جوی می رود و از پونه‌های کنار جوی ریسمانی می بافت و به داخل جوی می اندازد

خدا خواسته، قبول کرد و ظهر را به منزل زن رفت - (آن شاء الله نظر بدی نداشته باشد!) - زن که خود را به هفت قلم آراسته بود، ضمن پذیرایی از پیرمرد، به بدگوی از شوهرش پرداخت. پیرمرد پرسید شوهرت کجاست؟ او گفت: مدتی است به سفر رفته و از او خبری ندارم. قضا را به ناگهان در منزل به صدا درآمد! زن به پیرمرد گفت: خیال می‌کنم شوهرم است که از سفر برگشته است. زود باش برو توی صندوق. پیرمرد بیچاره پذیرفت و رفت، همین که داخل صندوق رفت زن در آن را قفل زد و کلید را توی جیبش گذاشت «کیلپریش د جیبش گذاش». در این هنگام شوهر از راه رسید و زن تمام جریانات را از سیر تا پیاز - از رفتن به بازار و دیدن پیرمرد و دعوتش و... تعریف کرد. پیرمرد داخل صندوق همه چیز را می‌شنید و داشت از ترس قالب تهی می‌کرد. شوهر ناراحت و عصبانی شد و به زن گفت: زود باش کلید صندوق را بیاور و به من بده تا به حسابش برسم! - پیرمرد دیگر خودش را برای مرگ آماده کرده بود. زن، کلید را آورد و به دست شوهرش داد، تا شوهر کلید را گرفت، زن با صدای بلند به او گفت: «یاد من ترا فراموش» - که سبزواریها می‌گفتند: «مُو آدم تو خرگوش» که من آدم تو خرگوش! - (گویا آن دو، قبلاً شرط گذاشته بودند، آن هم با جنای شکستن، که با شکستن جناغ مرغ یا خروس، فی المجلس یک تکه‌ی شکسته را به دیگری می‌دهد یا چیزی را در درازمدت. اگر او گفت: «یاد» نباخته و اگر یادش رفته بود، طرف دیگر می‌گوید: «یاد من تو را فراموش و باخته است». به هر حال با آن گونه، مرد شرط را باخت و موضوع را به شوخی گرفت و قفل صندوق را باز نکرد و مرد بیچاره‌ی در صندوق، چیز کرده! را آزاد کرد و گفت: حالا ببین، من عملاً مکر زنان را به تو آموختم و می‌توانم در این باره مطلب بنویسم

یا تو؟ برو و دیگر فکر نوشتن مکر زنان را نکن. تُموم زَف کار پوستی بموند یک تن، با هر دې اِستی!.

شاه عباس و رنگریز šāh-abbās-va-rang-riz

(شاه عباس اوّل صفوی، همان که شاه عباس کبیرش گویند گردشهای شبانه و... داشت که یکی دو نمونه را در اینجا می‌خوانید): گویند که شاه عباس شبی به عنوان گشت شبانه و یا عشق و... راهی کوچه، بازار اصفهان می‌شود یا «که گذرش به سبزواری می‌افتد و در کوچه‌ای از این شهر» قضا را گذرش به دکان رنگ‌ریزی می‌افتد و می‌بیند که مرد رنگ‌رز نخیایی را که در حُجَم رنگ‌ریزی انداخته بیرون می‌کشد و بر روی سنگی می‌گذارد و با چوبی تراشیده (برای یکرنگ شدن آنها) می‌کوبد و می‌گوید: «بکوب، بکوب، همان است که دیده‌ای، به گویش سبزواری، باکاو، باکاو، هُموس کِ دیپی». شاه عباس را به حال او شفقت می‌آید و روز دیگر به سر آشپز خود می‌گوید: «ظرفی پر از پلو با مرغ بزرگ بپزد و شکم مرغ را پُر از سکه‌های زر کند و برای رنگ‌رز بفرستد. روز دیگر و بار دیگر به دیدن رنگ‌رز می‌رود و می‌بیند که وی همان کار را می‌کند و همان می‌گوید که شب گذشته می‌گفته است. (و جریان چنین بوده که: آن روز قافله‌ای از اشران پر از اثاث و کالا و پارچه وارد شهر شده‌اند و رنگ‌رز بیچاره به طمع این که بلکه آنها پارچه‌هایشان را برای رنگ کردن بیاورند و به او بدهند پلو و مرغ را برمی‌دارد و برای آنها می‌برد. سرکاروان پلو را در وسط می‌گذارد و شکم مرغ را پاره می‌کند که قسمت نماید می‌بیند پُر از سکه‌های زر است «اشرافی» پس برای این که رنگ‌رز مراجعه نکند، پگاه «صبح زود» با کاروان خود از شهر خارج می‌شود).

شاه عباس ضمن ناراحتی از رنگ‌رز می‌پرسد، چرا نگرانی، رنگ‌رز پاسخ می‌دهد که دسته‌ای بازرگان آمدند

و من به امید این که پارچه‌هایشان را برای رنگ کردن به من بدهند چلو و مرغی را که آقای برای من آورد به آنها دادم، آنان نیز رفته‌اند. شاه عباس می‌گوید بیچاره آن مرغ درونش پر از طلای ناب و جواهر قیمتی بوده که شاه عباس برای تو فرستاده بلکه روزگارت خوب شود و تو ندانسته نه غذا بلکه شانس و اقبال خودت را داده‌ای برده‌اند و معلوم می‌شود که: «تو باید همین کاره باشی» پس: بکوب بکوب همان است که دیده‌ای!

شاه عباس و سه بیچاره‌ی آواره

šâh-abbâs-va-3-bičare-y-âvâre

(باز هم گفتار از شاه عباس و ماجرای دیگر از گشت و گذار او با لباسی مبدل): می‌گفت، در داستانهای بومی ما آورده‌اند که: شاه عباس «طبق معمول» در داخل شهر به گشت می‌پردازد و در این گذار به خرابه‌ای سر می‌زند و در پنهان نگری می‌بیند که: سه تن نشسته‌اند و با هم در چنین زمینه‌هایی گفتگو دارند: یکی از آن سه می‌گوید: «چه خوب بود که صد تومان پول می‌داشتم و اسبی که با آن سفری به کربلا می‌رفتم و زیارتی می‌کردم از سرور شهیدان و...» دیگری از آن گونه اندیشه نداشته و به شکم می‌پردازد و می‌گوید: «یک دیس چلو مرغ می‌خواهم که دلی از عزا درآورم». سومین می‌گوید: «نازینی می‌خواهم، آن هم نه هر نازینی، بلکه یکی از پروریان دربار شاه عباسی!». شاه عباس پس از شنیدن گفتارهای آن سه به قصر برمی‌گردد و دستور می‌دهد که: فوراً یکصد تومان و اسبی برای نخستین تن ببرند و بگویند تو از پیشگاه پروردگار مهربان چنین درخواستی داشتی، بگیر و به مقصد مبارک برو. برای دومین نیز دیس (قاب) پلوی یا چلوی با مرغی پخته و آراسته می‌فرستد و می‌گوید، بگویند بگیر و بخور «نوش جانست». و اما از برای سومین تن دستور می‌دهد که: پانزده عدد تخم مرغ

بجوشانند و با رنگهای مختلف پوست آنها را بیاریند و برایش ببرند و بگویند بشکن و بخور که می‌خورد و معده سنگین می‌شود و به خواب می‌رود. شاه عباس پس از ساعتی به خرابه سر می‌زند می‌بیند که از دو تن اولیّه خبری نیست و سومین در خواب سنگین است. ساعتی بعد مراجعت می‌کند، سومین را می‌بیند که برخاسته ولی اندیشناک است. شاه عباس وارد می‌شود و می‌گوید تو پانزده تخم مرغ را خوردی؟ پاسخ می‌شنود که آری. شاه می‌پرسد گر چه پوستهای آنها رنگهای متفاوت داشت ولی آیا طعم آنها هم متفاوت بود؟ پاسخ می‌دهد نه، همه یکسان بود! پس شاه عباس می‌گوید: «ای نادان، زن تو و زن شاه عباس و زنهای دیگر همه یکسان هستند، تفاوتی که هست در رنگ لباس آنان است!» (این داستان مرا به یاد آن گفته آورد که: مانند این است که از یک شماره روزنامه سه شماره بگیرند)!!! * (پند بگیرد ای دارندگان چشمان روشن‌بین)!

غول گوزو qol-e-gozo

(این داستان را چنین عنوانی برگزیدن درست است یا نه، بر عهده‌ی خوانندگان گرامی می‌گذاریم و نیز درست است که بدانید: «پیرمردی بوده که سه پسر داشته و چون زمان وداع از این جهان فرا می‌رسد سه پسر خود را به حضور می‌خواند و می‌گوید: در اتاق گوشه‌ی حیاط که درش قفل است از مالیه و ثروت دنیاوی چیزهایی دارم که پس از مرگ من میان خود قسمت کنید. کلید اتاق را هم در آخرین لحظه به همین منظور می‌دهد).

اجل فرا رسید و فرزندان به امید این که حق الارث شایسته‌ای در آن اتاق انباشته خواهد بود مراسم تعزیه‌داری و... به شایستگی برگزار می‌کنند و پس از مراسم می‌روند در اتاق را می‌گشایند و می‌بینند در

آن جا تنها نردبانی است و تمبک و دایره و مشکى. با خود مى گویند: «لابد رازی در اینجا نهفته است، مى خوانید که چنین هم بوده است». به هر حال پسر بزرگتر مى گوید: من نردبان «نردو» را بر مى دارم، دومین نیز دایره «دیر» را که بزرگتر و خوش صداتر از ضرب بوده بر مى دارد و سومین هم ضرب و مشک «تُمبک و خیک». سپس با سهم الارث خود تصمیم بر سفر مى گیرند که (چهار) روى مى دهد مفضل است، بخوانید: اولی به خانه‌ی مجللی با دیواری بلند مى رسد، نردبان بر دیوار مى نهد و بالا مى رود به درخت بزرگ و تنومندی که وصل به دیوار «از درون منزل» بوده مى نگرند، مى بیند که: لانه‌ی کلاغی بر بلندای آن است شاخه گرفته بالا مى رود و کلاغچه‌ای بر مى دارد از بالای دیوار سَرکی به داخل خانه مى کشد، مى بیند بانوی عقیقه‌ای!!! به صد قلم خود آراسته و سفره‌ای پر از طعامهای لذیذ گسترده و با مردی به عیش و عشرت مشغولست! با خود مى گوید این وقت و آقا در منزل باشد کاریست بس بعید، که: (اگر چه منزل بس خطرناک است و منزل بس بعید هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور) آقا نردبانی هم که از نردبان پایین مى آید و نردبان را به دیوار کناره‌ی کوچه مى خواباند و خود مى گوید صبر مى کنم ببینم چه مى شود! قضا را مردی از آنجا مى گذرد، از وی مى پرسد که آقا صاحب این خانه کیست؟ پاسخ مى شنود که: مرد بازرگان و ثروتمندی است. باز هم صبر مى کند، که گویا شنیده است: «صبر کن کز صبر مفتاح الفرج» سر شب مى شود و آقای بازرگان با کیسه‌ای پر از پول مى آید (آن زمان بازرگانان و کاسبان نقدینگی و... را شبانگاه که به منزل بر مى گشتند، برای ترس از اینکه دزد نبرد، با خود به منزل مى بردند). به هر حال کلید بر در مى کند که به خانه رود، صاحب

نردبان جلو مى رود و پس از سلام مى گوید: «من غریب این شهرم، به من التفاتی بفرمایید. بازرگان مى گوید، حالا که غریب هستی، بیا، همین جا شب را در خانه‌ی من بسر بر «بخواب» مى رود - نگفتیم که: زن عاشق را به پشت پرده‌ی ضخیمی مى برد و مخفی مى کند - مرد صاحبخانه که از راه مى رسد چایى برای او و میهمانش هم به وسیله آغا خانم مى رسد و پس از آن مى گوید، شام بیاور، مى رود و کمی ما حَضَر مى آورد، آقا نردبانی آن سفره‌ی پر از بهترین غذا را دیده ولى مى بیند حالا برای این بیچاره نان و ماستی و یا پنیری آورده، سخت ناراحت مى شود، به کلاغ فشاری وارد مى کند. قار کلاغ (صدای کلاغ) بلند مى شود. صاحبخانه مى پرسد چه مى گوید؟ پاسخ مى دهد، کلاغ مى گوید که: در خانه پلاو و کوکو هم هست. صاحبخانه به زنش مى گوید: مثل اینکه ما، در خانه غذاهای دیگری هم داریم. خانم به ناچار مى گوید بلی و مى رود برای آقا و مهمان مى آورد و مى خورند. باز آقا نردبانی کلاغ بیچاره را فشاری مى دهد و (قاق یا قار) بلند مى شود باز صاحبخانه مى پرسد کلاغ چه مى گوید؟ پاسخ مى شنود چند جور میوه هم در خانه وجود دارد، خانم مى رود و مى آورد. برای سومین بار، میهمان صدای قارقور کلاغ را در مى آورد آقا بازرگان مى پرسد، دیگر چه مى گوید؟ پاسخ مى شنود که: پشت پرده مردی پنهان شده است، صاحبخانه به آشپزخانه مى رود و کاردی بر مى دارد و به جان پرده و پشت پرده‌ای مى افتد و سر و صدا بلند مى شود. نردبانچی از موقعیت استفاده کرده، کیسه‌ی پول را بر مى دارد و فرار مى کند - که نردبان چه رازی داشته، در طریق منفی از کار زشت و از طرفی در طریق مثبت برای صاحبش - و اما دومین، دایره را برداشته و او هم به دنبال شانس! مى رود که: «گر گران و گرشتا بنده بُود / عاقبت،

جوینده یابنده بُود» بیابان می پیماید و به شوق نصیب و قسمت. شب می شود، به درخت بلند و کهنی می رسد، می گوید: بهتر است که از شتر حیوانات، بالای همین درخت بروم. می رود و پشت شاخه ها «یا بالای برچی در آن نواحی» ضمن پنهان شدن می لمد. هنوز پاسی از شب نگذشته می بیند که دنیایی از حیوانات متفاوت درنده و چرنده آمدند و آمدند و صحرا پر از حیوانات شد. آقا دایره ای حیران که پای این درخت چه خاصیتی دارد! به هر حال که از ترس نمی خوابد و ناظر بر جریان که قضا را پگاه صدای زنگ و درای شتر و واغ و واغ سگها و نگهبانی کاروانی که جهیزیه ی دختر سلطانی را از خطه ای به خطه ای دیگر و برای پسر سلطان دیگر می برند، می شنود. جسارت پیدا می کند و در بالای درخت شروع می کند به محکم کوبیدن بر دایره. حیوانات از صدای سراسیمه شده از سویی به سویی دیگر شروع به فرار می کنند که همان زمان قافله فرا می رسد و آقا دایره ای پایین می آید و با تشدد به کاروانیان می گوید: «من با چه زحمتی توانستم این همه حیوانات را یکجا گرد آورم و شما آمدید و آنها را فراری دادید، باید جریمه بپردازید. رئیس کاروان از یک شتر پیشنهاد می کند به جریمه پرداختن ولی آقا دایره کوب حاضر نمی شود و بعد از چانه زندهای زیاد هفت شتر با بار و بُنه که همه جواهرات و چیزهای قیمتی بوده می گیرد و بدین سان است که او هم به خاصیت دایره پی می برد که چنین به ثروت می رسد. و اما از سومین بشنوید که «ضرب و مُشک» را برداشت و او هم به دنبال قسمت به راه افتاد، تا به قلعه ای، همچون «در محکمی» زیبا و آراسته می رسد - پیری است و هزار غیب شرعی و فرعی. یادم رفت که بنویسم در راه به جویی رسید، مشک را پر از آب کرد و از کنار جوی قورباغه ای

«قوربئی» که در حرکت بود گرفت و آن را هم به داخل مشک انداخت و رفت و رفت و رفت - بخوانید که: در دروازه ی آن باز است، هر چه نگهبان قلعه ی نظامی را صدا می زند پاسخی نمی شنود به ناچار وارد قلعه می شود و در را محکم می بندد و بر بالای برچی که در اوّل قلعه است بالا می رود، زمانی نگذشته، هفت غول پیکر می آیند. آمدند و دیدند که در بسته است! چرا بسته است! ما که این در را باز گذاشته بودیم. بالاخره مجبور می شوند، در را بکوبند. چند دفعه این کار را می کنند «وَلَا یَسْمَعُونَ الْجَوَابَ!» پس از کمی معطلی آقا ضربی می گوید کیستید؟ پاسخ می شنود: ما غولیم! ضربی می گوید: اگر شما غولید، من غول مَعُولَم یا «غول مزنگم» به هر حال بعد صحبت های زیاد ردّ و بلد شده سه شرط با هم می بندند: اول اینکه غولها بشاشند (بِ قَاوِلِ سِزَواریها: بی ادبی نباش و...) اگر آن آقا ضربی هم شاشید و ادراش بیشتر از غولها بود. پس او از غولان برتر است. «وَلَا فَلَاوِ اِگِر، نِ، پس نِ». دوم: غولها شپش خود را نشان دهند، آدم همچنین، هر کدام شپش آنان بزرگتر است او نیز بزرگتر می باشد. سوم: «بی حرمتی نباش» غولها بگوزند، آن مرد هم بگوزد، صدای گوز هر کدام پر صداتر و محکم تر بود او برنده است و به هر حال شرطها با مسابقه ها شروع شد. غولها شروع به شاشیدن از جلو می کنند، آقا ضربی سر مشک را باز می کند (البته قبلاً قورباغه را از داخل آن برمی دارد) آبهای مشک را به صورت شاشیدن رها می کند. های می رود های می رود که می بینند او بیشتر شاشید و در اولین برنده شد. دوم: غولها شپش خود را نشان می دهند «که گر چه بزرگ بود» یواش یواش راه می رفتند ولی آقا ضربی قورباغه یا وَرَغ «مَرَغ» را که از شپش آنها هم بزرگ تر بود و هم جست و خیز داشت رها می کند و آنها حق را

و خوشبختی او دعا کنند. پسر عموى دختر هم دم در، به انتظار تقدیرنویس می‌نشیند تا عاقبت دخترک را بپرسد. چندی نمی‌گذرد که تقدیرنویس به خانه می‌آید. پسر از او می‌خواهد تا از سرنوشت دختر عمویش، برایش حرف بزند. تقدیرنویس می‌گوید: این حکایت را ندانی بهتر است، ولی پسر اصرار می‌کند و تقدیرنویس هم از گفتن سر باز می‌زند و یادآور می‌شود که تقدیری که من بر پیشانی دختر بنویسم، تغییرپذیر نخواهد بود. و تو هم کاری نمی‌توانی بکنی. اما پسر اصرار می‌کند و دست بردار نیست. سرانجام تقدیرنویس پرده از راز برمی‌دارد و برای او چنین حکایت می‌کند که وقتی این دختر، بزرگ شود، روزی برای آوردن آب به سر چشمه می‌رود و چهل دزدی که در کوهستانهای اطراف به راهزنی مشغولند او را می‌دزدند و به پناهگاه خودشان می‌برند. دخترک را چهل شباه روز به رقص وای می‌دارند و به خوردن شراب مجبور می‌کنند و هر شب هم دزدی با او سر می‌کند و سپس او را رها می‌کنند و تو او را به همسری خود انتخاب می‌کنی. سخن به اینجا ختم می‌شود و تقدیرنویس هم کار خود را انجام می‌دهد و می‌رود. اما در این میان پسر عمو می‌ماند با همین خیالات ناراحت‌کننده، بالاخره به فکر می‌افتد از این رسوایی که در آخر کار نصیبش خواهد شد خودش را نجات بدهد. پس، از فرصت استفاده می‌کند و بعد از رفتن حاضران و هنگامی که مادر دخترک برای کاری به آشپزخانه می‌رود با کاردی که در آستین پنهان کرده است به سینه‌ی دختر عمو می‌زند و سینه‌ی او را می‌شکافد، بعد هم به خاطر کاری که کرده هراسان می‌شود و فرار را بر قرار ترجیح داده و می‌گریزد. وقتی مادر دختر به اتفاقی که طفل را در آنجا خوابانده برمی‌گردد، با این صحنه‌ی دردناک رو به رو می‌شود،

به او می‌دهند. سومین شرط شروع می‌شود. غولها با تمام نیرو آنچه باد در شکم دارند «نه باد و فیس» به شدت رها می‌کنند «بدون ری‌دروایسی بگوزین» ولی زود تمام می‌شود ولی آقا ضربی، شروع می‌کند به محکم بر ضرب کوبیدن، آن هم با کشش زیاد و پر طنطنه، غولها از صدای طبل می‌ترسند و پا به فرار می‌گذارند ولی آقا ضریست ول کن معامله نیست و می‌کوبد و می‌کوبد و به شدت می‌کوبد، آنها هر چه می‌دوند و می‌روند باز هم صدا را می‌شنوند و دیگر هم از ترس بر نمی‌گردند و بدین سان نیز سومین به راز ارث پدر پی می‌برد و صاحب قلعه‌ی با همه تجملات و اشیاء قیمتی آن می‌شود. «دِلْتَا مِیْخِ باورِ کِنْ دِلْتَا نَمِیْخِ نَکَنْ!»

قسمت qesmat

(توضیح: برخی را عقیده بر این است که: آن چه نصیب و قسمت است و باید به انسان برسد یا نرسد بر پیشانی انسان نوشته شده و مشخص گردیده «جبرِیون» و بعضی بر این اعتقاد دارند: پروردگار مهربان به انسانی عقل بخشیده که با پیروی درست از آن با اختیار خویشتن راه برگزیند و بدان سوی رود و کار خود را انجام دهد. «اختیارِیون یا مفوضه» که کدام درست است بصورت قطعی پاسخ دادن، تقریباً مشکل است که خواننده‌ام حضرت امام صادق فرموده‌اند: بین الامرین، یعنی حد وسط میان هر دو)...

بخوانید و خویشتن دآوری کنید: در روزگار پیشین، در روستایی دور افتاده، باور بر این بود که: چون کودکی، به دنیا می‌آمد، تقدیر نویس، سرنوشت کودک را بر پیشانی او می‌نویسد و این تغییرناپذیر است. یکی از همان روزها، در خانه‌ای نوزاد دختری به دنیا آمد. آن روز خانه، شلوغ، پلوغ بود و پر رفت و آمد. همه می‌آمده‌اند که: طفل را ببینند، برای تندرستی

گریه کنان و با صدای بلند همسایه‌ها را صدا می‌زند. از قضا حکیمی (منظور پزشک است) در نزدیکی منزل آنها سکونت دارد، بر سر بالین دختر حاضر می‌شود و با مرهمی که از شیر بز، مقداری از برگ درخت سحرآمیز و پوست خرد شده‌ی مار تهیه شده، بر محل زخم می‌گذارد. دخترک از مرگ نجات پیدا می‌کند و پس از مدتی سلامت رفته را به دست می‌آورد. بعد از این کار، همه به جست و جوی کسی که کارد را در سینه‌ی دخترک جای داده برمی‌آیند و چون از غیبت پسر عموی دخترک با خبر می‌شوند، احتمال می‌دهند که او باید این کار را کرده باشد و چون غیبت او طول می‌کشد کم کم شگشان به یقین تبدیل می‌شود و در صدد یافتن او به هر کجا که احتمال می‌دهند بروند، سر می‌زنند، ولی پسر دیری است که از شهر گریخته و آن‌قدر دور شده که کسی به گرد پایش هم نمی‌رسد. سالها می‌گذرد و دختر به سن بلوغ و رشد می‌رسد. روزی برای آوردن آب به سر چشمه می‌رود، قضا را همان روز «چهل دزدان» که آوازه‌شان در همه جا پیچیده به طرف ده و به قصد غارت گله‌ی چوپانی حمله می‌آورند. در راه، یکی از دزدان، دخترک را می‌بیند و او را برای سرگرمی و خوشگذرانی و بساط سوری که آن شب برپا کرده‌اند مناسب می‌بیند و او را می‌رباید. چندین روز از این ماجرا می‌گذرد. در ده همه به دنبال دخترک هستند ولی اثری از او نمی‌یابند. از آن سو، دزدان دختر را چهل شبانه روز نگه می‌دارند و همان‌طور که تقدیرنویس گفته بود او را به رقص و شرابخواری و می‌دارند و هر شب دزدی با او سر می‌کند و پس از چهل روز دختر را در شهری رها می‌کنند و می‌روند. دخترک نومیدانه به دنبال خانه و مأوای خویش است و هیچ آشنایی در هیچ جا پیدا نمی‌کند تا این که جوانکی در رهگذر او را می‌بیند و از

حال و روزگار او جویا می‌شود. دختر از گفتن حقیقت شرم می‌کند، پس جوانک او را به خانه‌ی خود می‌برد و به او می‌گوید: چون ممکن است چندین روز طول بکشد که بتواند خانواده‌ی خودش را پیدا کند و از طرف دیگر مانند تو دختری جوان در خانه‌ی مردی جوان از نظر شرعی و عرفی درست نیست، از او می‌خواهد که همسرش بشود. دختر این کار را بهتر از این می‌داند که همه بفهمند چهل شبانه روز با دزدان بسر برده است، بنابراین قبول می‌کند و به عقد مرد جوان در می‌آید. چندی می‌گذرد و مرد از زنش می‌خواهد که ماجرایش را برای او بازگو کند، ولی زن امتناع می‌ورزد و از مردش می‌خواهد که او پرده از روی زندگیش بردارد و برای او تعریف کند، اما مرد اصرار می‌کند که زن ماجرای خود را باز گوید. زن که اصرار زیاد شوهر را می‌بیند از او می‌پرسد که آیا از شنیدن واقعیات عصبانی نخواهی شد، و اگر سرنوشت مرا بشنوی طلاقم نخواهی داد؟ مرد قول می‌دهد که او را طلاق ندهد. چون دختر به بازگو کردن شرح زندگی خود از زمان به دنیا آمدنش می‌پردازد، مرد پی می‌برد که این همان دختر عموی اوست و همان‌طور شده که تقدیرنویس گفته است. پس به او می‌گوید که باقی را خودم می‌دانم و من پسر عموی توام. حال باید که در جست و جوی خانواده به ده آن طرف کوهستان برویم و ماجرا را به آنها هم بگوییم. دختر به نزد مادر برمی‌گردد و قصه‌ی پر غصه‌اش را برای او نقل می‌کند و مرد هم به زن عمویش این گونه توضیح می‌دهد که آن روز که تقدیرنویس این سرنوشت را برای من گفت، من از این رسوایی که دامنگیرم خواهد شد هراسان و نگران شدم. خواستم همان ابتدای کار او را از بین ببرم! اما تو گویی به گفته‌ی آن تقدیرنویس، سرنوشت هر کس بر پیشانی‌ش

نقش می‌بندد و تغییرناپذیر است. بالاخره قسمت این بود که دختر عمومیم بعد از آن همه ناراحتیها و در به دریاها به عقد من در بیاید! ولی باور بر این است که: نداند بجز ذات پروردگار

که فردا چه بازی کند روزگار

کِدو، کِدوی قِل قِلی «غِلغِلی» kedo, kedo-y-qel-qeli

به گویش سبزواری: «کُدې کُدې ي ګلګلې» (در فرهنگ مردم شاهرود هم داستان به همین گونه است). گفته‌اند و بگویم که: به روزگار پیشین پیروزی بوده، در روستای کوچکی در پایین کوه خانه داشته و دخترش را عروس کرده بود در قلعه‌ای بالای کوه. روزی پیرزن تصمیم می‌گیرد به دیدن دخترش برود، نان و ماستی و خوراک مرغی رو به راه می‌کند و به راه می‌افتد - «مرغ و بزهایش را هم برای نگهداری به همسایه می‌سپارد» - قضا را هنوز راهی نیموده گرگی سر راه بر او می‌گیرد و می‌گوید: «ای پیرزن کجا می‌روی؟ پاسخ می‌شوند، دارم به دیدن دخترم می‌روم. گرگ به او می‌گوید: من می‌خواهم ترا بخورم. پیرزن می‌گوید من پیرزن پوست و استخوانم چه هستم که تو مرا بخوری، اجازه بده به خانه‌ی دخترم بروم بخورم و بچرم چاق و گوشتی بشوم بعد که برگشتم مرا بخور «هم باخزم و، هم بچزم، چاق برم، چل برم، بعدک آمیم مر باخار»!

گرگ با معرفت‌دار می‌گوید باشد، من همین جا می‌ایستم، کشیک می‌دهم تا تو بیایی. پیرزن از این خوان، بی بد و بلا می‌گذرد، باز هم راهی نیمیموده شیرری فرا می‌رسد باز همانها می‌گوید و نیز همچنانها می‌شنود. سوم بار به راه افتاد چندگامی نگذشته، پلنگی سر راهش سبز می‌شود و همانها می‌گوید و همانها می‌شنود. بالاخره به روستای نشیمن دختر می‌رسد و چاق سلامتی و خوش و بش و چند

صبحی بعد به دختر و داماد رویدادهای میان راه را شرح می‌دهد و بعد می‌گوید اکنون می‌خواهم بروم، چه کنم؟ «اگر بروم همان اول، یعنی پلنگ تمام هیکل نحیفم را از هم می‌درد و می‌خورد به طوری که دیگر چیزی به آن دو نرسد! داماد خوب و مهربان و دلسوز! می‌گوید مادرزن جان کارت نباشد خودم چاره‌ی کار را می‌دانم. می‌رود و کدوی گرد بزرگی می‌گیرد و داخل آن را خالی می‌کند و دری هم که پنهان باشد و دیده نشود بر آن می‌گذارد و از خاله‌خوش می‌خواهد بیا برو توی کدو، بدرود می‌گوید و داخل کدو می‌شود و داماد آن را قلی می‌دهد «مِگِلَن» تاب می‌خورد و می‌چرخد تا به پلنگ می‌رسد. پلنگ می‌گوید: ای کدوی قِلِ قِلی تو پیرزنی را ندیده‌ای؟ پاسخ می‌شوند من کدویم پیرزن چه می‌شناسم! پلنگ او را با فشاری رو به پای کوه سرازیر می‌کند تا آن که به شیر می‌رسد «همان گفت و شنود و پرسش و پاسخ روی می‌دهد» باز غلتاندن و به گرگ می‌رسد و «باز هم همچنان» و بالاخره به پایین کوه می‌رسد و در کدو را باز می‌کند و بیرون می‌آید. همسایه‌ها به دیدنش می‌آیند و پیرزن تمام جریان از «سیر تا پیاز» را می‌گوید! همسایگان از سلامت رسیدن او خوشحال می‌شوند و به داماد با فهم و کیاست آفرین می‌گویند. «پایان»

«کک و مورچه، کیک و مورچ» kayk-o-morča

داستان حول محور دوستی کک و مورچه‌ای و استحکام آن بر دوستی، به مهربانی و محبت، با ازدواج یکدیگر می‌چرخد. بخوانید:

ککی بود و مورچه‌ای که در یک برخورد و به هم رسیدن زناشویی همدیگر را پذیرا می‌شوند. چند روزی پس از ازدواج کک می‌گوید: «من می‌خواهم نان تازه بپزم و تا موقعی که تنور داغ می‌شود، تو هم برو و مشکى آب بیاور.

مورچه می‌گوید: «به چشم عزیزم!» می‌گوید زود

برگردد. به هر حال کک می‌رود ببیند تنور داغ شده است. در تنور می‌افتد و می‌سوزد. مورچه برمی‌گردد و کک را نمی‌بیند، از سر تنور داغ خبر می‌گیرد. بوی سوختن دلبر بلند شده و صدای «ویج و ویج یا جیج و بیج و یا جیز و ویز» یار. از این پیشامد، ضمن گریه و زاری و شیون! خاک بدبختی و سوگواری بر سر می‌ریزد. در همین هنگام کلاغی «ازون کلاغهای کوچک با بالهای سفید و سیاه به گفتار سبزواریها، کلاغ قَج» از بالای خانه‌ی کک و مورچه می‌پرد و می‌بیند مورچه خاک بر سر می‌ریزد. می‌پرسد: مورچه خاک بر سر، چرا خاک بر سر؟ مورچه جواب می‌دهد: مورچه خاک به سر، کک در تنور افتاده (مورچ خاک ورسر، کیک دِ تنورِ افتپی) کلاغ هم از این رویداد عصبانی و ناراحت می‌شود و نوک «چینگ» خود را می‌کند و به دور می‌اندازد و می‌پرد و بر درخت بلندی می‌نشیند. درخت که آن حالت را در کلاغ می‌بیند، می‌پرسد: «کلاغ نوک ریزان، چرا نوک ریزان؟ پاسخ می‌شنود: «کلاغ نوک ریزان، مورچه خاک به سر، کک در تنور افتاده است». درخت بسا کلاغ همدردی می‌کند و برگهای خود را می‌ریزد. قضا را در آن روز آب از جوی پای درخت می‌گذرد، آن حالت بی برگ و نیوایی را می‌بیند، می‌پرسد: درخت برگ‌ریزان چرا برگ ریزان؟ پاسخ می‌شنود: درخت برگ‌ریزان، کلاغ نوک ریزان، مورچه خاک بر سر، کک در تنور افتاده است، آب هم ناراحت، ریزه ریزه و جوی جوی می‌شود و در جوی گذرهای باریک جریان می‌یابد. «به گویش سبزواری: حَیَر حَیَر مَر». دهقانی که همیشه برای جریان آب از جوی در مسیر دیگر می‌آید می‌بیند یک نهر، به جوی و جویچه‌هایی پخش شده، جریان را می‌پرسد... آب همه‌ی جریان را می‌گوید. آقا دهقان هم از ناراحتی دیگران ناراحت می‌شود و بیلی را که در دست دارد، محکم به زمین می‌کوبد و کون مبارک را تا آخر

دسته‌اش به داخل می‌چپاند یا «می‌چسباند» و روی آن می‌نشیند! - جریان بیخ پیدا می‌کند - زیرا که پاسی نگذشته دختر دهقان به نام معصومه «مَصِیم» با کاسه‌ای از ماست به دست از راه می‌رسد و حالت غیر طبیعی و نگران‌کننده‌ی پدر را می‌بیند، می‌پرسد: «بابا بیل به کون، چرا بیل به کون؟» پاسخ می‌شود که: بابا بیل به کون - آو جوی به جوی، درخت برگ ریزون، کلاغ نوک ریزون، مورچه خاک به سر، کک به تنور افتاده! معصومه خانم هم از شنیدن قضایا پریشان می‌شود و همه‌ی کاسه‌ی ماست را بر سر و صورت خود می‌ریزد و به سوی منزل راهی می‌گردد. مادر بیچاره که به فکر غذای خانواده است و دارد خوراکی تهیه می‌کند، سر و صورت آلوده به ماست معصومه را می‌بیند، می‌پرسد: «معصومه ماست بریز، چرا ماست بریز؟» معصومه هم به همان ردیف و به همان گونه پاسخ می‌دهد! مادر ناراحت می‌شود و پستانش «به گفتار سبزواریها، سینه‌اش» را درون ظرف روغنی که برای غذا پختن داغ کرده، می‌کند، با صدای «جیج و ویج یا جیز و ویز» می‌سوزد و بالاخره در همین هنگام پسر خانواده، یعنی اکبر آقا از مدرسه می‌آید مادر را به آن صورت می‌بیند، می‌پرسد: «نَن جیز و ویز چرا جیز و ویز؟» پاسخی به اندازه یک قطار شتر می‌شنود. اکبر هم به مصداق: «من از بینوایی نیم رنگ زرد غم بینوایان زخم زرد کرد» از ناراحتی جمعی ناراحت می‌شود و یک سبیل خود را می‌کند و به دور می‌ریزد و بدان گونه به مدرسه می‌رود، بچه‌ها که می‌بینند سبیل اکبر «دوبیل» شده، جریان را می‌پرسند که: «اکبر یک سبیل، چرا یک سبیل؟» پاسخ می‌دهد: «اکبر یک سبیل، نَن جیز و ویز، مَصِیم ماست بریز، بابا بیل ب کین، آو حَیَر حَیَر، درخت تَلک ریزو، کلاغ چینگ ریزو، مورچ خاک ورسر کیک دِ تنورِ افتپی!!!» دوستان اکبر هم به عنوان همدردی با او هر کدام یک

موی سبیل خود را می‌کنند و به دور می‌ریزند! - در این هنگام است که ما هم سر می‌رسیم و در مسیر حفظ سلامت محیط و محیطیان آنها را جمع می‌کنیم و ریسمانی محکم می‌سازیم و چون مایه‌ی عبرت است به بچه‌ها می‌دهیم که سفت و سخت به آن بچسبند تا نیفتند!

گل از کدو، با چُمَاقی در دست بیرون بیا

«گل از کُدی بِدَر را، چُمَاق دِ دَست بِدَر را»
kal-ez-kudi-b-dar-râ-čumâq-d-dast-bedar-râ

زن و مرد فقیری در آبادی با چند بچه‌ی قد و نیم قد زندگی می‌کردند، در حالی که هیچ وقت نمی‌توانستند به خوبی شکم خود و فرزندان‌شان را سیر کنند و اگر نیم سیر هم می‌شدند با نان خشک و خالی بود، تا بالاخره زن خانواده به فکر این می‌افتد که حداقل یک وعده آبگوشت درست کند. برای انجام این کار، مدت‌ها دهشاهی، پنجشاهی (شاهی واحد پول زمان شاهان بود و بعد دینار، که هر پنج دینار یکشاهی می‌شد) روی هم می‌گذارد و وقتی که پول دو سیر گوشت جمع‌آوری می‌شود، می‌رود و می‌خرد و با شادمانی به خانه برمی‌گردد و وقتی که به خانه برمی‌گردد کار لازمی برایش پیش می‌آید. دستمال گوشت را روی پله می‌گذارد و به دنبال آن کار می‌رود. کلاغی که در روی درخت آن محل نشسته، از فرصت استفاده می‌کند، گوشت را برمی‌دارد و به آشیانه‌ی خود می‌برد و به بچه‌هایش می‌دهد. زن که برمی‌گردد و دستمال گوشت را نمی‌بیند خیلی ناراحت و غمگین می‌شود. حدس می‌زند که کار، کار کلاغ است. پس به زیر درختی که کلاغ بر روی آن لانه دارد می‌رود و به کلاغ می‌گوید: «آقا کلاغ یا کلاغ خانم، خدا روا می‌دارد، گوشتی را که من با هزار زحمت و سقایی پولش را فراهم کرده‌ام برداری؟ آخر تو که مثل من پا شکسته نیستی! - (اصطلاح زن پا شکسته، در سبزواری

گفته می‌شود) - یعنی بیکار، اگر اَقلاً دزدی هم می‌کنی برو از خانه‌ی ثروتمندان دزدی کن! آخر این هم شد کار، که این همه خانه را بگذاری و بیایی و گوشت مرا برداری و بچه‌هایم را بی‌شام بگذاری؟ زود باش و گوشت مرا بده. کلاغ که دلش به حال زن می‌سوزد، می‌گوید که من گوشت را به بچه‌هایم داده‌ام، ولی چون دلم به حال تو سوخت در عوض به تو دیگی می‌بخشم که هر وقت آن را روی اجاق بگذاری و کفگیر به آن بزنی و بگویی: «پلو پیز» پر از پلو می‌شود. پس زن دیگ را می‌گیرد و به خانه‌اش برمی‌گردد و آن را روی اجاق می‌گذارد و کفگیر را به ته آن می‌زند و می‌گوید: «پلو پیز» فوراً دیگ پر از پلو می‌شود. آن شب زن و مرد و بچه‌هایش شکمی از عزا در می‌آورند! و از فردای آن شب، شروع می‌کنند به پلو فروختن. کم کم از این راه سرمایه‌ای به دست می‌آورند و برای زندگی وسایل نو و تازه می‌گیرند. یک روز زن به شوهرش می‌گوید: «برو پادشاه و دربارانش را دعوت کن. مرد به زن می‌گوید: «این چه کاری است که ما سر بی‌درد خود را به درد بیاوریم. ما را چه به اینکه شاه را دعوت کنیم، مگر پدر یا مادر ما از این کارها می‌کرده‌اند و شاه را دعوت می‌نموده‌اند، که ما دومی آنها باشیم و شاه را دعوت کنیم؟ آدم باید با قاشق پدر و مادرش غذا بخورد». زن هر دو پایش را به یک کفش می‌کند و اصرار پشت اصرار، که باید این کار را بکنی! اگر این کار را نکنی من در خانه‌ات نمی‌مانم! بگذار دیگران هم بدانند که ما هم برای خودمان کسی شده‌ایم! مرد بیچاره از روی اجبار قبول می‌کند و می‌رود و پادشاه و همه‌ی وزرا و وکلا و خانواده‌ی آنها را به ناهار دعوت می‌کند. همه تعجب می‌کنند که یک رعیت چگونه می‌تواند از عهده‌ی این کار بر بیاید. به هر حال نزدیک ظهر همه به خانه‌ی آنها می‌روند و سبیل در سبیل بر سر سفره می‌نشینند. زن هم با خوشحالی از اینکه با

بزرگان پیوسته و دمش را به دم بزرگان گره زده است! - «حق داشته برای طفلکی نتیجه‌ی مصاحبت با بزرگان و خطرات آن را نمی‌دانسته!» - به هر حال به آشپزخانه می‌رود و دیگر را سر بار می‌گذارد و شروع می‌کند کفگیر به دیگ زدن و گفتن «پلویز» و برنج کشیدن. القصة، این قدر پلو از دیگ می‌کشد که همه سیر می‌شوند و مقدار زیادی برنج هم در سفره باقی می‌ماند. زن شاه از این کار تعجب می‌کند و با خود می‌گوید، این همه برنج از کجا می‌آید! اگر تمام آشپزخانه‌ی اینها پر از برنج می‌بود باز هم این قدر نمی‌شد! پس آهسته به بهانه‌ای پشت در آشپزخانه می‌رود و از سوراخ در نگاه می‌کند. با کمال تعجب می‌بیند که تنها یک دیگ بر روی اجاق است، و، زن هم کفگیر به آن می‌زند و می‌گوید: «پلویز» و دیگ هم، پی از پلو می‌شود. در آن جا چیزی نمی‌گوید ولی چون به قصر می‌رسند، جریان را برای شاه تعریف می‌کند. شاه هم چند فرّاش می‌فرستد که زن و مرد را دست بسته با دیگِ مورد نظر به حضور او بیاورند. زن نشسته است و با آب و تاب از مهمانی صحبت می‌کند که: یک دفعه فراشها می‌ریزند و دست او و شوهرش را می‌بندند و آنها را با دیگ به حضور شاه می‌برند.

مرد در بین راه به زنش می‌گوید: نگفتم که از خیر دعوت پادشاه بگذر؟ قبول نکردی، حالا هم چشمانت کور، جواب او را بده. وقتی که آنها را به دربار می‌برند، شاه انگار نه انگار که ظهر میهمان آنها بوده است. دستور می‌دهد که پیرمرد و زنش را آن قدر بزنند که دیگ را به او واگذار کنند. پیرمرد به فراشها می‌گوید: دیگ را که آورده‌اید، دیگر از جان ما چه می‌خواهید. فراشها در حالی که او و زنش را می‌زنند، می‌گویند آوردن دیگ کافی نیست باید آن را به قبله‌ی عالم ببخشی. پیرمرد می‌گوید ما را نزنید، با کمال میل و افتخار آن را به قبله‌ی عالم می‌بخشیم، از شیر مادرش

حلال تر. پس فراشها آنها را مرخص می‌کنند و آنها هم در حالی که به جان شاه و ملکه دعا می‌کنند، به خانه‌ی خود برمی‌گردند. فردای آن روز باز زن به سراغ کلاغ می‌رود و می‌گوید: آقا کلاغ: بیا و همان دو سیر گوشت ما را بده. ما دیگ ترا نخواستیم. نزدیک بود پادشاه به خاطر دیگ تو ما را بکشد! کلاغ می‌گوید: عیب ندارد، من به جای دیگ، به شما خری می‌دهم که هر وقت او را بگویند: «هین» از سوراخ دنبال خری یک اشرفی می‌افتد. (توضیح آن که: اشرفی نوعی مسکوک طلا بود که تا اواخر سلسله‌ی قاجار و چند سالی هم دوره‌ی پهلوی بود و بعد یک پهلوی و... آمد). زن خر را از کلاغ می‌گیرد و به خانه می‌آورد. در راه هر وقت که می‌گوید: «هین» یک دانه اشرفی می‌افتد، زن که از پی الاغ روان است آنها را جمع می‌کند. بار دیگر وضع زن و شوهرش از برکت وجود خر روبه‌راه می‌شود و هر چه اشرفی می‌خواهند با گفتن «هین» به دست می‌آورند و باز دوباره وضع زندگی خود را سر و سامانی می‌دهند، تا این که باز یک روز زن می‌گوید: «من دلم می‌خواهد که سوار همین خر بشوم و به حمام بروم. باز مرد بیچاره می‌گوید: زن جان، دست از این کارها بردار و مانند دعوتخواهی پادشاه مرا به زحمت نینداز. مجبور نیستی، خر دیگری را ببر. زن می‌گوید: الله و بالله که باید همین خر را به حمام ببرم. پس سوار خر می‌شوم و به حمام می‌روم. زن حمامی همین که به خر می‌گوید: «هین» از دنبال خری یک اشرفی می‌افتد. زن حمامی که سوراخ دعا را پیدا می‌کند. چندین بار خر را «هین» می‌کند و اشرفی‌های آن را برمی‌دارد. دست آخر، خر را به خانه‌ی خود می‌برد و خر دیگری که همرنگ آن است به طویله‌ی حمام می‌آورد و به جای خر آن زن می‌بندد. زن پس از چند ساعت با دبدبه و کبکبه از حمام خارج می‌شود و به سراغ خر می‌رود و می‌بیند که این خر، خر او

نیست. چون به زن حمامی می‌گوید که این خر، خرِ من نیست، زن داد و بیداد راه می‌اندازد که دروغ می‌گویی، این خر، خرِ توست و کسی او را از جایش تکان نداده است. گذشته از این، خر، خر است، مگر خرِ تو دُرّ به بار آورده که این نیاورده است؟ زن از ترس پادشاه جرأت نمی‌کند که به شکایت بپردازد، پس به خانه برمی‌گردد و جریان را به شوهرش می‌گوید، آه از نهاد پیرمرد بر می‌آید و می‌گوید: مگر نگفتم که خر را مَبَر. حالا چه کاری از دستِ ما ساخته است. اگر که شاه بفهمد که ما همچو خری داشته‌ایم پوست از کله‌ی ما می‌کند!

باز زن با چشم‌گریان به خانه‌ی کلاغ می‌رود و می‌گوید آقا کلاغ نگفتم که چیزهای تو، به درد ما نمی‌خورد؟ همان دو سیر گوشت ما را بده. ما از خیر چیزهای تو گذشتیم. دیگت را که پادشاه گرفت، خرت را هم زن حمامی عوض کرد! کلاغ می‌گوید: غصّه نخور، به تو چیزی می‌دهم که هم دیگ را پس بگیری و هم خر را! پس یک کدو، به او می‌دهد و می‌گوید هر وقت بگویی: «گل از کدو، چماق به دست بیرون بیا» یک گلِ «کچل» چماق در دست از داخل کدو بیرون می‌شود که به اختیار تو است و هر کس را بگویی بزند، می‌زند. هر چه بیشتر این جمله را تکرار کنی، کلهای بیشتری بیرون می‌آیند و چون بگویی: «گل به کدو، هر چه که بیرون آمده باشند دوباره به کدو برمی‌گردند. زن کدو را به بغل می‌گیرد و به خانه می‌برد و همین که می‌گوید: «گل از کدو چماق به دست بیرون بیا» می‌بیند که کلی قوی هیكلی با چماق از کدو بیرون آمد و چون می‌گوید: «گل به کدو» آن گل به کدو باز می‌گردد. زن با خوشحالی کدو را برمی‌دارد و به سراغ زن حمامی می‌رود و می‌گوید: «خدا را خوش نمی‌آید، خرِ ما را بده. زن حمامی شروع می‌کند به داد و بیداد راه انداختن، و به کارگرهای حمام دستور می‌دهد که بیا

و این زن را بیرون کنید. هنوز کارگرها می‌خواهند، زن را بیرون کنند که زن کدو را زمین می‌گذارد و می‌گوید: «گل از کدو، چماق به دست بیرون بیا» این گفته را چند بار تکرار می‌کند که کلهای از کدو بیرون می‌آیند و شروع می‌کنند به زدن زن حمامی و کارگرها. حالا زن، کسی بزَن. سر و کله‌ی همه‌ی آنها را با ضرب چماق می‌شکنند. زن حمامی که می‌بیند، جاده گِل است می‌گوید غلط کردم، به این کچلها بگو زنند، خرت را پس می‌دهم. پس زن به کلهای می‌گوید: «گل به کدو» همه‌ی کچلها به کدو باز می‌گردند. پس زن حمامی خر را می‌آورد و با عذرخواهی زیاد تحویل می‌دهد. زن خر را به خانه می‌برد و با کدو به دربار شاه می‌رود. نگهبانان گمان می‌کنند که زن کدو را برای شاه تعارف آورده است، مزاحم او نمی‌شوند. زن یک راست به پیش پادشاه می‌رود و می‌گوید: قبله‌ی عالم، پادشاه باید به فکر رعیت باشد. اگر کسی مظلوم واقع شد داد او را از ظالم بگیرد، نه این که خودش ظلم کند و به زور از مردم چیزی بگیرد. دستور بده که دیگ ما را بدهند. شاه که عادت نداشت حرفِ حق بشنود و به زورگویی عادت کرده بود از حرفهای زن خیلی ناراحت می‌شود و فریاد می‌کشد: بیایید این زن را بیرون بیندازید. چند نفر فزّاش می‌دوند که زن را بیرون کنند، زن هم کدو را به زمین می‌گذارد و می‌گوید: «گل از کدو، چماق به دست، بیرون بیا» این جمله را چند بار تکرار می‌کند و هر بار که این جمله را می‌گوید، کلهای چماق بیرون می‌آیند. نگهبانها که تاب تحمل چماق را ندارند، فرار می‌کنند و شاه می‌ماند و کچلها. آنها شروع می‌کنند به زدن او، حالا زن! کی بزَن - گل بر شما و چوب بر پادشاه - . شاه به هر طرف که می‌چرخید، چماق بود که پایین می‌آمد و بر او کوبیده می‌شد. (همه جای بدنش سر و پهلوی پشت و دست و پا). شاه که می‌بیند کچلها دست بردار نیستند به زن می‌گوید: بد

کردم، غلط کردم، به این کچلها بگو که مرا نزنند. دیگ و هر چیز دیگر که بخواهی به تو می‌دهم. زن می‌گوید: «کل به کدو» تمام کلها دوباره به کدو می‌روند. پس پادشاه از روی اجبار، دیگ آن زن را به خودش می‌دهد و با خود عهد می‌کند که به حق خود قانع باشد و مال کسی را به زور نگیرد.

گل قهقهه (نام گلی که برآمده از خنده‌ی با صدای بلند است) gul-qahqaha

مرد ثروتمندی، شبی خواب می‌بیند که سه ستاره از آسمان پایین آمد و روی دامن او نشست. فردای آن شب خوابش را برای چوپانش نقل کرد. چون چوپان خواب او را می‌شنود، می‌گوید: ارباب خوابت را نمی‌فروشی؟ ارباب به او می‌گوید: «مگر خواب هم خرید و فروش می‌شود که من خوابم را به تو بفروشم. چوپان می‌گوید: تو چه کار به این کارها داری. من حاضرم که مزد یک سال چوپانی خودم را که از تو طلبکارم واگذار کنم و تو خوابت را به من واگذار کنی. ارباب که به نظرش می‌رسد چوپانش خیلی احمق و ساده است، قبول می‌کند؟ چوپان همین که رضایت ارباب را می‌فهمد به او می‌گوید که از فردا چوپان دیگری را در نظر بگیر که دیگر من کار نمی‌کنم و به دنبال خوابم می‌روم. ارباب هر چه اصرار می‌کند او را راضی کند که به کارش ادامه دهد، چوپان قبول نمی‌کند. او پس از خداحافظی به سوی شهر روان می‌شود. غروب آفتاب به دم دروازه می‌رسد، چون دروازه را بسته‌اند، شب را در بیرون دروازه می‌خوابد. از قضا دختر پادشاه و پسر وزیر که یکدیگر را دوست دارند و پادشاه با ازدواج آنها مخالفت می‌کند، همان شب با هم قرار می‌گذارند که تا آنجا که می‌توانند جواهرات با خود بردارند و صبح زود در جلو دروازه حاضر شوند و با هم فرار کنند. اتفاقاً صبح که در دروازه را باز می‌کنند پسر وزیر زودتر به بیرون دروازه

می‌رسد و چون می‌بیند هنوز دختر نیامده است، چوپان را که در گوشه‌ای خواب است از خواب بیدار می‌کند و دهانه‌ی اسبش را به او می‌سپارد و می‌گوید این اسب را نگه دار تا من برگردم. خودش به دنبال دختر پادشاه می‌رود. از قضا دختر از راه دیگری می‌آید و همین که از دروازه خارج می‌شود چون هوا هنوز تاریک است چوپان را به جای پسر وزیر می‌گیرد و به او می‌گوید که: سوار شو. چوپان هم سوار بر اسب می‌شود و هر دو تاخت کنان از شهر دور می‌شوند. چوپان بدون اینکه بداند همسفرش کیست از دنبال او اسب می‌تازد. بعد از اینکه چند فرسخ از شهر دور می‌شوند و هوا روشن می‌شود، دختر به پشت سر خود نگاه می‌کند، آه از نهادش برمی‌آید زیرا که می‌بیند همسفر او پسر وزیر نیست، حال نه رویی دارد که برگردد و نه رویی که برود. با خود می‌گوید، قسمت من همین مرد است. خدا کند که چاروادار (چاروا دار، کسی که از چهارپایان بویژه الاغ داشته باشد) یا غرشمال «کاولی» نباشد. هر شغل دیگری که داشته باشد مهم نیست. چوپان هم چون هوا روشن می‌شود، می‌بیند که همسفر او دختری است مثل قرص ماه که نمی‌توان چشم از رویش برداشت. چون مسافتی می‌روند به بیشه‌ای می‌رسند که سرتاسر آن پوشیده از علف است (علفی که مورد علاقه‌ی چهارپایان است). رو به چوپان می‌کند و می‌گوید چه علفزار خوبی است. چوپان حرفی نمی‌زند و فقط با تکان دادن سر، حرف او را تأیید می‌کند. دختر با خود می‌گوید خدا را شکر که چاروادار نیست! چون مسافتی دیگر می‌روند به یک محلی می‌رسند که پُر از درختان زرک است (درختی خودرو شبیه به زرشک که برای دوک درست کردن جهت نخ‌ریسی استفاده می‌کنند). باز رو به چوپان می‌کند و می‌گوید چه درختهای خوبی است! باز هم چوپان اظهار نظر نمی‌کند. دختر متوجه

می‌شود که همسفر او غُرُشمال نیست. پس خیالش راحت می‌شود و به راه خود ادامه می‌دهند تا می‌رسند به جایی که پر از علف قیاق است (علفی که گوسپندان، خیلی دوست دارند) دختر باز رو به چوپان می‌کند و می‌گوید که: قیاق‌زار قشنگی است. بلافاصله چوپان با خوشحالی می‌گوید: آئی گفتی ارباب. اگر در اینجا چند گله‌ی گوسفند باشد، چرانیدن آنها لذت دارد. دختر می‌فهمد که همسفر او چوپان است. خدا را شکر می‌کند، برای اینکه می‌داند که چوپان را می‌شود تربیت کرد و امیدوار می‌شود. مدتی که اسب می‌رانند خسته و مانده می‌شوند، پس در کنار بیشه‌ای از اسب فرود می‌آیند که استراحت کنند و غذا بخورند. چون بار می‌اندازند، دختر به چوپان می‌گوید: تا من غذا را آماده می‌کنم، کوزه را بردار و از این نزدیکی آب بیاور. چوپان کوزه را برمی‌دارد و به جویبار می‌رسد. همین که می‌خواهد کوزه را آب کند می‌بیند ریگهایی در ته جوی می‌درخشند که تاکنون مانند آنها را ندیده است. ریگهایی که صاف و صیقلی و سرخ است.

چوپان از ریگها خوشش می‌آید و پس از اینکه کوزه را پر آب می‌کند با خودش می‌گوید چند دانه از این ریگها را در کوزه می‌اندام تا هم آب کوزه را خنک کند و هم ممکن است که دختر از آنها خوشش بیاید. پس چند دانه از آنها را داخل کوزه می‌اندازد و کوزه را پیش دختر می‌آورد. پس از خوردن غذا دختر می‌گوید: کمی آب بردست من بریز تا دستهایم را بشویم. همین که چوپان کوزه را بردست او سرازیر می‌کند، یکی از آن ریگها در دست دختر می‌افتد. دختر نگاه می‌کند، می‌بیند یاقوتی است که یک دانه‌ی آن در خزانه‌ی هیچ پادشاهی پیدا نمی‌شود. به چوپان می‌گوید که این ریگ را از کجا آوردی؟ چوپان می‌گوید: این که چیزی نیست، هزاران ریگ بزرگتر از این در ته همان جویی که من از آن آب برداشتم ریخته بود! دختر به او می‌گوید برو و هر چه

از این ریگها بود جمع کن و بیاور. چوپان خوشحال از این که توانسته است دختر را خوشحال کند توبره خود را برمی‌دارد و به همان جایی که آب برداشته است می‌رود و شروع می‌کند به جمع کردن ریگ. همان‌طوری که ریگ جمع می‌کند به استخری می‌سد که ته آن از همان ریگها پر است. می‌فهمد که ریگهایی را که او قبلاً جمع کرده است، آنها را آب از آن استخر آورده است، ولی همین که سر خود را بالا می‌کند بر جایش خشک می‌شود. (خشکش می‌زند) زیرا می‌بیند که دختر سر بریده‌ای را که هنوز از گلوی او خون می‌چکد بر درختی آویزان کرده‌اند. هر قطره خون که از گلوی آن دختر در آب می‌افتد بلافاصله تبدیل به یاقوت می‌شود! چوپان وحشتزده به نزد دختر پادشاه برمی‌گردد و جریان را به او می‌گوید. دختر پادشاه چون به آنجا می‌رود و دختر سربریده را از نزدیک می‌بیند، به چوپان می‌گوید: این یک دختر معمولی نیست و در این کار سَرّی نهفته است. من به جای اوّل می‌روم. تو هم در همین نزدیکیها در جایی پنهان شو، شاید بتوانی راز این کار را کشف کنی. چوپان در همان نزدیکی زمین را می‌کند و مقداری بوته و برگ روی آن می‌اندازد و خود را در زیر آنها پنهان می‌کند و بدون سر و صدا منتظر می‌ماند. ناگهان می‌بیند که هوا تیره و تار شد و دیوی تنوره زنان از آسمان به زمین آمد و دختر را از درخت باز کرد و سرش را از تنه‌ی همان درخت برداشت و برگردنش گذاشت و مقداری از پوست همان درخت را کند و بر جای بریده پیچید و بلافاصله دختر عطسه‌ای کرد و برخاست و نشست. دیو رو به دختر کرد و گفت که: بالاخره حاضری به من دست بدهی، دختر شروع کرد به بدو ناسزا گفتن، که اگر هزار بار مرا بکشی و زنده کنی من به تو دست نخواهم داد. دیو که دید التماس او فایده‌ای ندارد، سر دختر را برید و او را به همان درخت آویزان کرد و خودش تنوره

زنان به آسمان رفت. پس چوپان از مخفی‌گاه خود بیرون می‌آید و پیش دختر پادشاه می‌رود و آنچه را که دیده است برای او تعریف می‌کند. دختر می‌گوید بیا تا با هم برویم و هر کاری که دیو انجام داده است، انجام دهیم، شاید بتوانیم کاری برای او بکنیم. پس به پای همان درخت می‌روند و دختر را از درخت فرود می‌آورند و سر او از تنه‌ی درخت برمی‌دارند و به گردنش می‌چسبانند. بلافاصله دختر زنده می‌شود، پس از اینکه می‌بیند این بار دیوی در کار نیست خیلی خوشحال می‌شود. پس دختر پادشاه از او می‌پرسد که تو کیستی و این دیو چکاره است؟ دختر می‌گوید من دختر شاه پریانم و این دیو عاشق من است. چون من حاضر نیستم که با او ازدواج کنم مرا دزدیده و به این جا آورده است! پس دختر پادشاه می‌گوید، ما دوباره ترا می‌کشیم و به درخت می‌آویزیم. وقتی که دوباره ترا دیو زنده کرد تا اندازه‌ای به او روی خوش نشان بدهد، پس از او پرسد که شیشه‌ی عمر او در کجاست؟ چون جای شیشه‌ی عمر او را فهمیدی با او بدرفتاری کن تا ترا بکشد، وقتی که او از اینجا رفت ما می‌آییم و ترا زنده می‌کنیم. بعداً شیشه‌ی عمر او را برمی‌داریم و بر زمین می‌زنیم تا از بین برود. دختر قبول می‌کند پس چوپان سر دختر پریزاد را می‌برد و به همان ترتیب او را به درخت می‌آویزد. و بعد با دختر پادشاه به مخفی‌گاه خود می‌روند. روز دیگر وقتی که دیو دختر را زنده می‌کند، دختر خنده‌کنان به او می‌گوید: «من حاضرم که با تو ازدواج کنم به شرط این که تو محلّ شیشه‌ی عمرت را به من بگویی. دیو همین که این سخن را از دختر می‌شنود خشمگین می‌شود و یک سیلی آبدار به صورت او می‌زند که تو به محلّ شیشه‌ی عمر من چه کار داری؟ دختر گریه‌کنان می‌گوید: ببین که من حق داشتم که با تو ازدواج نکنم. تو که به من اعتماد نداری چگونه توقع داری که من به

تو اعتماد کنم. دیو از کرده‌ی خود پشیمان می‌شود و می‌گوید که شیشه‌ی عمر من زیر همین درخت، زیر خاک است. بعداً همین که می‌خواهد دختر را ببوسد، دختر خود را عقب می‌کشد و سیلی محکمی به گوش او می‌زند. دیو خشمگین می‌شود، باز سر او را می‌برد و او را به همان درخت آویزان می‌کند، و تنوره‌کشان از آنجا دور می‌شود. همین که دیو می‌رود، دختر پادشاه و چوپان با عجله خود را به دختر پریزاد می‌رسانند و به همان طریق او را زنده می‌کنند. پس از او می‌پرسند که آیا محلّ شیشه‌ی عمرش را گفت؟ دختر می‌گوید بلی، زیر همین درخت است. زود عجله کنید تا برنگشته است شیشه‌ی عمر او را از زیر خاک بیرون بیاوریم. پس چوپان شروع می‌کند به کندن زمین زیر درخت. چیزی نمی‌گذرد که به تخته سنگی می‌رسد. چون آن را به کنار می‌اندازد شیشه‌ی عمر دیو نمودار می‌شود. چوپان آن را به دست می‌گیرد که یک مرتبه دیو تنوره‌زنان خود را می‌رساند و می‌گوید شیشه‌ی عمر مرا بدهید، من غلام شما می‌شوم! دختر پریزاد اشاره‌ای به چوپان می‌کند، چوپان هم شیشه را به بالای سرش می‌برد و آن را به همان تخته سنگ می‌زند. همین که شیشه‌ی عمر دیو می‌شکند، دیو مانند کوهی بر زمین می‌غلطد و می‌میرد. پس دختر پریزاد خدا را شکر می‌کند و به چوپان می‌گوید: «چون من عهد کرده‌ام که هر کس این دیو را بکشد زن او بشوم، پس اجازه بدهید که من هم در خدمت شما باشم. چوپان و دختر پادشاه هم با خوشحالی قبول می‌کنند. پس هر سه به نزدیک شهری می‌روند و چوپان را به شهر می‌فرستند تا وسایل لازم را برای ساختن قصری بیاورد. بعد از اینکه چوپان، وسایل را از هر جهت فراهم می‌کند، دختر پریزاد دست بکار می‌شود و در مدّت کمی یک قصر بسیار زیبایی می‌سازد که ساختن آن از عهده‌ی بشر خارج است.

پس در آنجا سه نفری مشغول عیش و عشرت می‌شوند. ولی عیش و نشاط آنها زیاد دوام نمی‌آورد، زیرا یک روز که چوپان برای انجام کاری از قصر خارج می‌شود، وزیر آن شهر که برای شکار به خارج شهر آمده است گذارش به آن قصر می‌افتد و از زیبایی قصر تعجب می‌کند. برای اینکه صاحب قصر را بشناسد، در می‌زند. دختران هم بی‌خبر از همه جا در را برای او باز می‌کنند و از او دعوت می‌نمایند که به قصر برود. همین که چشم وزیر به آنها می‌افتد به صد دل عاشق آنها می‌شود. از آنها سؤال می‌کند که این قصر از کیست و شما چکاره‌ی او هستید؟ دختران می‌گویند که این قصر از شوهر ما است که مرد تاجری می‌باشد و از تجارت خسته شده و برای استراحت به اینجا آمده است! و این قصر را ساخته. پس وزیر با آنها خداحافظی می‌کند، در حالی که با خودش نقشه‌ی به دست آوردن آنها را می‌کشد، یک راست به قصر پادشاه می‌رود و آنقدر از زیبایی دختران تعریف می‌کند که پادشاه آنها را ندیده عاشق آنها می‌شود. پس به وزیر می‌گوید برای به دست آوردن آنها چه تدبیری اندیشیده‌ای. وزیر می‌گوید تاجر را احضار کن از او بخواه که قصری مانند قصر خودش در مدت کمی برای تو بسازد. اگر در مدت مقرر قصر را نساخت، قصر و زنهای او را تصاحب می‌کنیم. روز دیگر چوپان و زنانش شاد و خرم نشسته‌اند که دو فراش در می‌زنند، به چوپان می‌گویند که پادشاه تو را احضار کرده است! چوپان می‌گوید خدا عاقبت ما را بخیر کند. پس با زنانش خداحافظی می‌کند و به قصر پادشاه می‌رود. پادشاه پس از اینکه او را می‌نوازد و از قصرش تعریف می‌کند می‌گوید: من می‌خواهم که برای من هم قصری مانند قصر خودت بسازی و چون خیلی مشتاقم که چنان قصری داشته باشم چهل روز به تو مهلت می‌دهم که آن را آماده سازی. اگر در این مدت قصر را

نسازی ما قصر و اهل آن را تصاحب می‌کنیم. چوپان که مقصود پادشاه را از این کار می‌داند غمگین و متفکر به قصر خود برمی‌گردد. چون زنهایش او را متفکر می‌بینند، علت را از او می‌پرسند. چوپان جریان را برای آنها تعریف می‌کند. دختر پریزاد می‌گوید: اینکه غصه ندارد، برو و به پادشاه بگو در هر جا که میل دارد قصر ساخته شود، مصالح آن را آماده کند. پس پادشاه دستور می‌دهد که در محلی آن چه لازم است فراهم سازند. چون مصالح آماده می‌شود در پایان مهلت دختر پریزاد قصری مانند قصر خودشان می‌سازد و صبح روز چهارم چوپان به دربار می‌رود (در حالی که پادشاه و وزیر با خود فکر می‌کرده‌اند که برای ساختن چنان قصری سالها وقت لازم است) به آنها می‌گوید: قصر حاضر است بیاید تحویل بگیرید. پادشاه و وزیر به دیدن قصر می‌روند و از زیبایی آن تعجب می‌کنند. پادشاه به وزیر می‌گوید: این بار تیرت به سنگ خورد. دیگر چه بهانه‌ای بتراشیم. وزیر می‌گوید: در حضور تاجر از من پرس که این قصر چه کم دارد؟ من ترتیب کار را می‌دهم. پادشاه در حالی که چوپان در کنارش ایستاده است از وزیرش می‌پرسد. خوب، جناب وزیر، به نظر تو این قصر چه کم دارد؟ وزیر می‌گوید: قبله‌ی عالم، اگر در این قصر گل قهقهه می‌بود، چیزی کم نداشت. پادشاه رو به تاجر می‌کند و می‌گوید شنیدی که وزیر ما چه گفت؟ آن را هم باید برای ما آماده کنی. باز چوپان با لب و لوجه‌ی آویزان و دلی غمگین به قصر خودش برمی‌گردد. چون زنهایش او را متفکر و غمگین می‌بینند از او می‌پرسند باز چه خبر شده است؟ چوپان می‌گوید: دست از دلم بردارید، پادشاه این بار هوس گل قهقهه کرده است! دختر پریزاد می‌گوید: هر کس که پادشاه را راهنمایی کرده است، آدم واردی بوده، زیرا گل قهقهه، گل کمیابی است، ولی مهم نیست، من آن را فراهم می‌کنم. تو چهل روز از

زنده است. پس جریان دختر پریزاد را برای او نقل می‌کند. دختر می‌گوید: ما سالهاست از او خبر نداریم. من خواهر او هستم. حالا همین جا بایست تا من گل قهقهه را بیاورم. پس جلد خود را از او می‌گیرد و به صورت کبوتر می‌شود و به آسمان پر می‌کشد. بعد از ساعتی در حالی که گل قهقهه را با خود آورده است به نزد چوپان باز می‌گردد و با او پیش خواهرش می‌رود. همین که دو خواهر به هم می‌رسند دست به گردن هم می‌اندازند و مدتی گریه می‌کنند. پس از گریه، همدی آنها از اینکه بعد از سالها دو خواهر به هم رسیده‌اند، خوشحال می‌شوند و خواهر دومی هم پیش آنها می‌ماند. صبح روز چهلیم، چوپان، گل قهقهه را برمی‌دارد و به قصر پادشاه می‌برد. پادشاه و وزیر از اینکه مرد تاجر توانسته است به عهد خود وفا کرده خیلی ناراحت می‌شوند. باز پادشاه به وزیر می‌گوید، دیگر چه چیز لازم است؟ وزیر می‌گوید: قبه‌ی عالم «شیر شیر در مشک شیر در پشت شیر»

Šir-e-Šir-d-maške-šir-d-poste-šir

پادشاه می‌گوید جناب تاجرباشی! تو که زحمت کشیدی و گل قهقهه را آورده‌ای خوب است آن‌چه را وزیر می‌گوید بیاوری! باز چوپان چهل روز مهلت می‌گیرد و به قصرش می‌رود و جریان را برای دختران تعریف می‌کند. دختر پریزاد می‌گوید هیچ غصه نخور، بیا چند روزی استراحت کن. چند روز به آخر مهلت، آن‌چه را پادشاه خواسته فراهم می‌کنیم! چند روز که به پایان مهلت باقی است، دختر پریزاد می‌گوید: به فلان بیشه می‌روی، در زیر فلان درخت پنهان می‌شوی، نزدیک ظهر شیری به آنجا می‌آید که پادشاه جنگل است، و خاری به پای او رفته است، همین که به برابر تو رسید از جا بلند شو و با ادب سلام کن و به او بگو که دختر پادشاه پریزاد سلام رساند و مرا برای مداوای پای تو فرستاده است. پس به آرامی خار را از پای او

پادشاه مهلت بخواه. چون روز دیگر می‌شود چوپان نزد پادشاه می‌رود و چهل روز مهلت می‌گیرد. دختر پریزاد نامه‌ای می‌نویسد و به چوپان می‌دهد و به او می‌گوید: «به فلان جنگل می‌روی، در آنجا باغی است و در داخل باغ استخری است، در کنار استخر پنهان شو، نزدیک ظهر سه کبوتر به کنار استخر می‌آیند، خیلی مواظب باش که ترا نبینند. وقتی ببینند کسی آنجا نیست، از جلد کبوتر بیرون می‌آیند و به شکل سه دختر می‌شوند و برای شنا کردن وارد استخر می‌شود. همین که داخل استخر شدند خود را به جلد کبوتر سفید برسان و آن را بردار. آن دو کبوتر دیگر که سیاهند پس از پوشیدن جلدهای خود پرواز می‌کنند، ولی کبوتر سفیدی که تو جلدش را برداشته‌ای می‌ماند. این خط را به او نشان بده، خودش گل قهقهه را برای تو می‌آورد. چوپان نامه را می‌گیرد و به همان باغ و کنار همان استخر می‌رود که دختر نشانه‌های آن را داده است. در پناه درختی پنهان می‌شود. نزدیک ظهر می‌بیند که یک کبوتر سفید و دو کبوتر سیاه معلق زنان وارد باغ شدند و پس از اینکه دوری در باغ گردش می‌کنند در کنار استخر فرود آمدند و از جلدهای خود بیرون شدند - دخترانی که نمی‌توان چشم از روی آنها برداشت - چیزی در اطراف نمی‌بینند، پس لخت شده و وارد استخر می‌شوند. چوپان از پناه درخت بیرون می‌آید و به چابکی و یک‌خیز جلد کبوتر سفید را برمی‌دارد. همین که دختران او را می‌بینند به طرف جلدهای خود می‌روند، آن دو کبوتر سیاه جلدهای خود را می‌پوشند و پرواز می‌کنند ولی دختری که جلد کبوتر سفید از اوست، مضطرب بر جای خود می‌ماند. چوپان نامه‌ی دختر را به او می‌دهد. آن دختر همین که نسامه‌ی دختر پریزاد را می‌بیند، آن را می‌بوسد و می‌گوید: جوان، ترا به خدا قسم راست بگو که آیا صاحب این خط زنده است؟ چوپان می‌گوید: آری

بیرون بکش. پس از اینکه خار را از پای او کشیدی، شیر از تو می پرسد چه مطلب داری؟ پس مقصود خودت را برای او بگو. چوپان به راه می افتد. از چند جنگل می گذرد، تا خود را به آن پیشه می رساند. در زیر درختی که دختر پریزاد نشان داده است مخفی می شود. نزدیک ظهر صدای غرّش شیری لرزه بر اندام او می اندازد و می بیند که شیری لنگ لنگان به درخت نزدیک می شود، در حالی که از ترس بر خود می لرزد از نهانگاه خود بیرون می آید و با ادب به شیر سلام می کند و می گوید: دختر پادشاه پریزاد به تو سلام رساند و مرا برای مداوای پای تو فرستاده است. شیر خوشحال می شود و از دختر پریزاد تشکر می کند و پس از آن چوپان به آرامی خار را از پای او بیرون می کشد. شیر به او می گوید: خوب، جوان چه مطلب داری؟ چوپان می گوید پادشاه فلان شهر، از من «شیر شیر در مشک شیر، در پشت شیر» خواسته است. پس شیر نعره ای می کشد، تمام شیران جنگل جمع می شوند به آنها می گوید که آیا از شما کسی به تازگی مرده است؟ شیری می گوید: بله، پدر من دیروز مرده است. شیر به او می گوید برو و پوست او را بیاور. چون پوست حاضر می شود و چوپان از آن مشک می سازد. شیر به شیران دیگر می گوید: آیا در بین شما کسی هست که شیر داشته باشد؟ چند شیر ماده می گویند ما شیر داریم. پس شیر به چوپان می گوید: هر چه شیر می خواهی بدوش. چوپان با ترس شروع می کند به دوشیدن شیر. چون به قدر کافی شیر می دوشد و مشک را پر می کند. شیر به شیر نر جوانی می گوید: این مرد را به هر جا که می خواهد برسان. پس چوپان در حالی که مشک شیر را بر دست دارد، بر دوش شیر جوان سوار می شود و به او می گوید که به قصر فلان پادشاه برو. شیر غرّش کنان با سرعت باد به طرف شهر روان می شود. پادشاه و وزیر در باغ

نشسته اند که می بینند مرد تاجر، با «شیر شیر، در مشک شیر، بر پشت شیر» وارد شد. پس به چوپان می گویند. این شیر را مرخص کن که ما جرأت نگاه کردن به او را نداریم. چوپان شیر را مرخص می کند و خودش پس از تحویل شیر به قصرش می رود. بعد از چند روز باز پادشاه به دستور وزیر او را احضار می کند و از او می خواهد که اسب چهل کُره برای او بیاورد! باز چوپان، عصبانی و ناراحت از بی رحمی پادشاه به قصر برمی گردد و به دختران می گوید: که پادشاه این بار، اسب چهل کُره می خواهد. دختر پریزاد می گوید که پادشاه این بار اسب چهل کره را که اسب سرکش و چموشی که به هیچ کس دست نمی دهد و فرمان نمی برد و چهل کُره دارد که یکی از دیگری وحشی تر که با این گونه خصوصیات گله ای را تشکیل داده اند که شیر و پلنگ هم جرأت نمی کنند به آنها نزدیک شوند می خواهد. تو برو و باز هم چهل روز از پادشاه مهلت بگیر، بعد از آن به فلان جنگل می روی، در آنجا چشمه ی آبی است. برو به بالای فلان درخت گردو که در کنار چشمه است، خوب خودت را پنهان کن که عکس در آب نیفتد، زیرا اگر اسب چهل کُره عکس تو را در آب ببیند مرگت حتمی است. وقت ظهر، آن اسب با کُره هایش برای آب خوردن به زیر همان درخت و کنار همان چشمه می آید، به محض اینکه مشغول آب خوردن شد، خودت را بر پشت آن بینداز، و محکم یالش را بگیر ولی خیلی مواظب باش که در انداختن خطا نکنی، همین که یالش را گرفتی و او سرش را بلند کرد در گوشش بگو که دختر پادشاه پریزاد سلام رساند و گفت که: با من به باغ پادشاه بیا. چوپان بیچاره باز هم از این جنگل به آن جنگل می گردد تا آن چشمه و درخت را پیدا می کند. به بالای درخت می رود و خودش را در میان شاخه ها و برگ های درخت پنهان می کند. چیزی نمی گذرد که می بیند

خواستہ است بہ دختر پریزاد می‌گوید، دختر او را دلداری می‌دهد و می‌گوید: هیچ ناراحت نباش، اگر آنها فکرگور ترا کرده‌اند، من ہم فکر کفن آنها را می‌کنم. برو بہ پادشاہ بگو، چہل روز مہلت بدهد و ہر قدر کہ می‌تواند در میدان بزرگ شہر، ہیزم زیادی جمع و انبار کند. چوپان پیش پادشاہ می‌رود و چہل روز مہلت می‌خواہد. پادشاہ دستور می‌دهد کہ ہمہ مردم، یک روز بہ جمع کردن ہیزم بپردازند و ہیزمہایی را کہ می‌آورند در میدان بزرگ شہر بریزند. ہمین کہ میدان بزرگ شہر از ہیزم انباشتہ می‌شود، دختر پریزاد بہ چوپان می‌گوید کہ فردا تو بہ بالای خرمن ہیزمہا برو و بگو ہیزمہا را آتش بزنند. روز دیگر در حضور پادشاہ و ہمہ مردم شہر، چوپان نامہی پادشاہ را می‌گیرد و بہ بالای خرمن ہیزم می‌رود و دستور می‌دهد کہ از چہار طرف ہیزمہا را آتش بزنند. ہمین کہ از ہیزمہا زبانہی آتش بہ آسمان رسید، پریزاد و خواہرش بہ صورت دو کبوتر می‌شوند و از اوج آسمان، خود را بہ چوپان می‌رسانند و او را از داخل دود بہ آسمان می‌برند و یک راست در قصرشان پایین می‌آورند، چون ہمہی ہیزمہا می‌سوزد، پادشاہ و مردم گمان می‌کنند کہ چوپان سوختہ است. پادشاہ و وزیر از اینکہ بہ این وسیلہ توانستہ‌اند تاجر را از سر راہ خود بردارند و زنہای او را تصاحب کنند خوشحال می‌شوند. روز دیگر پادشاہ و وزیر برای تصاحب قصر و زنہا بہ در قصر می‌روند و از زنہای او می‌خواہند کہ چون تاجر سوختہ است و دیگر بر نمی‌گردد، خوب است کہ بہ قصر پادشاہ بروند. دختر پریزاد بہ پادشاہ می‌گوید: باید قول پادشاہ قول مرد باشد! شوہر ما از تو چہل روز مہلت خواستہ است. اگر تا سر چہل روز جواب نامہی شما نیاورد، ما، در اختیار توایم. پادشاہ از روی اجبار «با توجہ بر اینکہ نمی‌تواند چشم از روی آنها بردارد» ولی قبول می‌کند. وزیر می‌گوید ما کہ

صدای گُرُپ گُرُپ گلہی اسب بلند شد. اسب چہل کژہ از جلو و کژہ‌ہایش از دنبال بہ کنار چشمہ آمدند. ہمین کہ اسب چہل کژہ پوزش را برای خوردن آب دراز می‌کند، چوپان یک دفعہ خود را از بالای درخت بر پشت او می‌اندازد و محکم یال او را می‌گیرد، اسب وحشی شیبہ‌ای می‌کشد کہ تمام جنگل بہ لرزہ در می‌آید ولی ہمین کہ سرش را راست می‌کند و آمادی جفتک زدن می‌شود و کژہ‌ها ہم از اطراف، بہ طرف چوپان ہجوم می‌آورند، چوپان در گویش او می‌گوید کہ: دختر پادشاہ پریزاد سلام رساند و گفت کہ با من بہ باغ پادشاہ بیا، اسب چہل کژہ با شنیدن پیام دختر پریزاد آرام می‌گیرد. در نتیجہ کژہ‌های او ہم در جای خود می‌ایستند. پس اسب چہل کژہ با تاخت بہ طرف باغ پادشاہ روان می‌شود. یک دفعہ مردم می‌بینند کہ صدای گُرُپ و گُرُپ و گرد و غبار بلند شد و از میان گرد و خاک اسب چہل کژہ با کژہ‌ہایش وارد شہر شدند و یک راست بہ قصر پادشاہ رفتند. چون چوپان اسب چہل کژہ را می‌برد، پادشاہ بہ وزیرش می‌گوید: این کارها فایدہ‌ای ندارد، برای از بین بردن، این مرد باید فکری بہتری کرد. وزیر می‌گوید این بار از او بخواہ کہ بہ آن دنیا برود و نامہ‌ای برای پادشاہ بزرگ، پدر بزرگوارت ببرد. هنوز چوپان گورد راہ خود را نشستہ است کہ او را بہ دربار پادشاہ احضار می‌کنند. چون بہ آنجا می‌رسد، وزیر می‌گوید: چون پدر شاہ مدتی است مردہ و ما از او خبری نداریم، باید بہ آن دنیا بروی و نامہی پادشاہ را بہ پدرش برسانی و از حال او برای ما خبر بیاوری کہ آیا در بہشت است یا در جہنم! «د بہشت یا جہنم!» از شنیدن این سخن، دود از کلہی چوپان بیچارہ بلند می‌شود و مرگ را در چند قدمی خود می‌بیند. با چشم گریان و دل بریان بہ قصر خود برمی‌گردد. بہ دخترها می‌گوید کہ این بار فکرگور و کفن مرا کردہ‌اند، ولی وقتی آن چہ را کہ پادشاہ از او

آتش بزنند، همین که آتش روشن می‌شود پادشاه و وزیر در همان لحظه‌ی اوّل می‌سوزند و خاکستر می‌شوند. همین که کله‌های آنها صدا می‌کند، مردم هورا می‌کشند (که آنها به بهشت رفتند)!

از آن روز چوپان پادشاه می‌شود. بعد از مدّتی پادشاهی را به شخص دیگری واگذار می‌کند و با مال فراوان و زنجایش به طرف زادگاه خود حرکت می‌کند. به محض اینکه به شهر خود نزدیک می‌شود، ارباب سابق خود را می‌بیند که در کنار راه دراز کشیده است و گوسفندهای او به چرا مشغولند. پس غلامی را می‌فرستد تا او را بیاورد. ارباب که چوپان خود را نمی‌شناسد در برابر او تعظیم می‌کند. چوپان به او می‌گوید مرا می‌شناسی؟ ارباب می‌گوید نه قربان! - با توجه بر وجود شباهتی که میان او و چوپان سابقش می‌بیند، باور نمی‌کند، که این شخص همان چوپانش باشد - چوپان به او می‌گوید: تو هرگز خواب خود را به کسی فروخته‌ای؟ ارباب می‌گوید بلی. چند سال قبل خوابم را به چوپانم فروختم. چوپان پیشین او را پیش زنهایش می‌برد و آنها را به او نشان می‌دهد و می‌گوید، آن سه ستاره‌ای که در خواب بر دامنش نشستند، همین زنها بودند. اما تو چون خوابت را به من فروختی، آنها قسمت من شدند. آن وقت ارباب می‌فهمد که این شخص، همان چوپان سابق اوست. پس او را در آغوش می‌گیرد. چوپان هم به پاس محبّتهایی که اربابش در زمان چوپانی او کرده است، مال زیادی به او می‌بخشد و تا آخر عمر، با زنهایش و ثروتی که آورده است به خوشی و شادمانی زندگانی می‌کنند! «حال کِ بُخُوند مواظب بِشِ کِ خاوَ تارِ نَفروش».

(از مهربانیهای دوستِ خوش ذوق و شاعر، آقای محمد رضا شاهرخی سبزواری، که این افسانه را با همه‌ی درازا به زبانی ادبی گفت سپاسگزارم). نگارنده.

این همه صبر کرده‌ایم، این چند روز را هم صبر می‌کنیم. - از آنجا که پریزاد را گویند به هر کاری تواناست - صبح روز چهلم نامه‌ای به خطّ و مهر پدر شاه می‌نویسد با این مضمون: «فرزند عزیز، قاصد و نامه‌ی شما رسید، از اینکه به فکر من هستید، خیلی خوشحال شدم، چون خیلی دلم برای تو و وزیر اعظم تنگ شده است، به محض رسیدن نامه، تاج و تخت را به همین قاصد واگذار کن و مدّتی به این دنیا بیا تا دیدارها تازه گردد! باز هر وقت دلتان خواست به همان دنیا برگردید و مجدّداً پادشاهی را تحویل بگیرید. نامه را به چوپان می‌دهد و می‌گوید به همان میدان بزرگ بر و خودت را خاکسترآلود کن، با سر و وضع ژولیده به بارگاه برو، و این نامه را به پادشاه بده. چوپان نامه را می‌گیرد و با بدنی سیاه و خاکسترآلود و سر و وضع پریشان به بارگاه پادشاه می‌رود. همین که پادشاه و وزیر چشمشان به او می‌افتد نزدیک است از تعجب شاخ درآورند (زیرا آنها با چشم خود دیده‌اند که این مرد در حضورشان سوخت)! چوپان پیش می‌رود و تعظیم می‌کند و می‌گوید: پدرتان در بهشت بود، ولی خیلی دلش برای شما و وزیر تنگ شده بود. این نامه را به من دادند که به شما تقدیم کنم. پادشاه نامه را می‌گیرد و همین که آن را باز می‌کند خطّ و مهر نامه را می‌شناسد. آن را می‌بوسد و بر چشم می‌گذارد و به وزیر می‌دهد. پس از چند روز در حضور همه‌ی اعیان و اشراف، تخت و تاج را به چوپان می‌سپارد و به مردم می‌گوید: تا وقتی که ما برنگشته‌ایم پادشاه شما این مرد است، باید از او اطاعت کنید! پس دستور می‌دهد دو برابر هیزمهایی که دفعه‌ی قبل آورده‌اند هیزم بیاورند. همین که هیزمها خرمن می‌شود شاه با وزیر، که راضی به این مسافرت نیست ولی از ترس پادشاه جرأت مخالفت ندارد به بالای هیزمها می‌روند. پس چوپان، دستور می‌دهد که هیزمها را از چهار طرف

گنجشگک دوستدار سنجید سفید:

gonješkake-dostdâr-e, senjad-e, sifid

= گنجشکِ کوچکی که دوستدار سنجید به رنگ سفید بود. (گویند که: سنجید سفید پر خاصیت است) به هر حال، مرتب بر شاخه‌های درخت مذکور می‌نشست و سنجدها را می‌خورد. هر چه بچه‌ی صاحب منزل بر سطلی می‌کوبید و یا داد و بیداد می‌کرد، بلکه بپرَد. می‌پرید ولی بلافاصله برمی‌گشت و باز شروع به خوردن می‌کرد. موضوع را با مادرش در بین می‌گذارَد. مادرِ کودک راهی عملی و مؤثر برای فراری دادن گنجشک به او می‌آموزد، بدین ترتیب که دیگی پر از آب جوش کند و بر شاخه‌ای که سنجید بیشتر دارد بگذارد. چنین می‌کند و گنجشک کم تجربه و بی‌خبر از این حیلَت می‌رسد و بر روی همان شاخه می‌نشیند ران تا کونش در آب جوش می‌خورد و به سختی می‌سوزد. با داد و فریاد، جیک جیک کنان از این درخت به آن درخت می‌پرد و خود را می‌تکاند و بالاخره برای شکایت و گله بر روی دیوارِ همان خانه می‌نشیند تا با مادرِ طفل موضوع را در بین بگذارد و چون گنجشک محلی «چُغُوک» بوده به پیرزن می‌گوید: «سینجد سفید خُارد بې مُم، لَمبر کین سوخت بی‌مُم، دررِ واکو، دررِ واکو» به معنای: سنجید سفید خورده بودم و کفل و ران تا کونم سوخته بیا در را باز کن معالجه‌ام بنما.

پیرزن می‌گوید: «چی چینی رُفتی، چرا چین شده‌ای؟» گنجشک کوچک قضیه را می‌گوید، پیرزن ضمن اینکه کار او را خوب نمی‌داند، همدردی می‌کند و او را بر روی سینه‌ی خود می‌خواباند و ضمن ناز و نوازش به مداوای او می‌پردازد تا خوب شود.

گنجشگکِ آشی مَشی gonješkak - e - aši - maše را که سبزوارها «چُغُوکِ اشی مَشی» گویند همان قصه است و با گویش سبزواری:.... چُغُوکِ آشی مَشی، لَو

حاوِض ما نَشی، بارون «باروم» می‌ی تَر مری، برف می‌ی کُنچیل مری، میفتی دِ حاوِض نقاشی = گنجشک کوچکی که آشی مَشی نام داری، بر لب حاوِض خانه‌ی ما ننشین، کِ باران می‌بارد، تَر و خیس» می‌شوی، برف می‌بارد و از سرما خود را جمع می‌کنی «پَریشان می‌شوی»، در حوض یا جایگاهی که رنگهایی برای نقاشی درست می‌کنند می‌افتی!

کی می‌گیر فَرّاش باشی. کی می‌پر آشپزباشی. کی می‌خور؟ حکیم باشی

ماه پیشانی «ماه پیشینی» Mâhpišeni

جریان تبعیض بین دختر اصلی از مادری است با دختر نامادری «آندر»: زنی بوده خویشتن دارای دختری و نیز دختری از زنِ پیشین شوهرش. او هر چه به دختر خود می‌رسد. در برابر آن، نادختری را دوست نداشته و تمام کارهای سخت را به او می‌سپرد و می‌خواسته است انجام دهد. روزی نامادری به نادختری «دختر آندر» گاوی می‌دهد که ببر در بیابان بچران و ضمن آن پنبه‌ی دانه گرفته، به اصطلاح سبزوارها «قوند» هم به او داد که این را هم ببر و نخ بریس. گاوِ مهربان که وضع آشفته و ناراحت‌کننده‌ی دختر را می‌بیند، پنبه‌ها را می‌خورد و آنها را به صورت «نخ» در می‌آورد و او هم که شب همه شب به خانه برمی‌گردد به نامادری می‌دهد. روزی از آن روزها که دختر پنبه‌ها را رو به راه می‌کند که به گاو بدهد تا بریسد، یک گلوله از پنبه‌ها را باد می‌برد و در چاهی می‌اندازد، به چاه می‌رود که پنبه را بردار، می‌بیند دری و می‌شود و زنی که جادوگر بوده در آنجاست. زنِ جادوگر، دختر را صدا می‌زند که بیا و از او می‌خواهد که بجوید «واجوی» ببینِ اِگر شیبیش دَرِ پَگیر» منظور این است که: سرش را ببیند که اگر شیش دارد بردارد. - که خوشبختانه در این عصر و زمانه شاید دیگر شیش پیدا نشود - ضمن جستجوی

دختر در سر زن جادوگر، زن از او می پرسد که: «سر من بهتر است یا سر مادر تو» دختر که مادر ندارد، همان نامادری خود را به نظر می آورد و می گوید: «سر شما خیلی بهتر است». زن جادوگر برمی خیزد و می نشیند و می پرسد آیا خانه ی من بهتر است یا خانه ی مادرت، پاسخ می شنود که خانه ی شما خیلی از خانه ی مادر من بهتر است. پس زن جادوگر در برابر این پاسخهای مثبت به دختر می گوید: «برو پنبه ات در آنجاست، بردار، می رود و می بیند که سکه های طلای زیادی در آنجاست ولی او تنها پنبه ی خود را برمی دارد و برمی گردد. زن می گوید: دختر دختر پیگون، پیگون، خادِت بتپگن، دختر دختر تکان بخور، تکان، خودت را بتکان. او خودش را می تکاند ولی هیچ چیز از او نمی ریزد. بر اثر این کار خوب دختر، زن جادوگر او را دعا می کند که: ای دختر برو که اِلاه ی، یک ماهی از پیشانی و ستاره ای از زَنخدان «چانه ات» بیرون بیاید. از این دُعا دختر ماه پیشانی می شود که نور از آن می درخشد و چانه ی زیبا، با این وضع به نزد نامادری برمی گردد. نامادر می پرسد چه کار کرده ای که چنینی؟ و او در کمال سادگی جریان را می گوید. زن به این فکر می افتد که دختر خود را برای نخریسی به بیابان بفرستد شاید او هم چنین نصیبی ببرد. از قضا باز باد پنبه را نیز از دست او می گیرد و در داخل همان چاه می اندازد، دختر هم می رود که پنبه را بردارد. پیرزن جادوگر از او هم می خواهد بیا در سر من جستجو کن که اگر شپشی دارد برداری. دختر همین کار را می کند. پیرزن از دختر می پرسد که: «سر من قشنگ تر است یا سر مادر تو» پاسخ می شنود که: آه، آه ای چی سرس کِ تو درِی، سر نینِ مُو خیلِ بهتر و قِشنگ ترس: آه آه؛ این چه سری است که تو داری، سر مادر من خیلی بهتر و قشنگ تر است و چند پرسش از پیرزن و پاسخ منفی درباره ی خودش از آن دختر. پس به او می گوید:

برو و پنبه ی خود را از آن اتاق بردار. می رود و چون آن همه سکه های طلا را می بیند با ولع خاصی از آنها برمی دارد و در همه جای بدنش پنهان می کند و قبی که برمی گردد، پیرزن جادوگر به او می گوید: دختر، دختر پیگو، پیگو، دختر خود را می تکاند و تمام سکه های پنهان کرده در بدن او می ریزد. پس زن جادوگر او را چنین نفرین می کند: برو دختر که اِلاه ی رویت سیاه شود آلت مردانه ای از پیشانی ات و دو تای زیر آن از چانه ات. که چنین می شود و به هنگام برگشت به نزد مادر او از دیدن چنین حالتی سخت ناراحت و عصبانی می شود. نامادری برای تلافی بر آن می شود که: نادختری را شوهر دهد و به شب زفاف شلغم زیادی به او می دهد بلکه در رختخواب بگوزد یا بریند (بشاشد) ولی بر اثر تیزهوشی نصف شبانه در داخل شلوار شوهر بیچاره ی در خواب می شاشد صبح شب زفاف شوهر خواب آلوده از خواب برمی خیزد و می بیند که چه سخت در شلوار خود شاشیده به عروس خانم می گوید: «ای خانم، شتر دیدی ندیدی، بیا این دست بند را بگیر برای تو، به شرطی که این کار بد را به کسی نگویی! روزی یا دو سه روزی بعد به دیدن نامادری می رود و آن نامادر بد می بیند که عروس آمده و به دست خود دست بند طلای قیمتی دارد. نامادری از نتیجه ی کار خود جویا می شود و می پرسد که: «شلغما چُها کرده»؟ پاسخ می شنود که: «یسر دیستار طَلا کرده»، به این فکر می افتد همین کار را برای دختر خودش هم بکند بلکه او هم صاحب طلا و جواهراتی شود، به او هم شلغم (آن هم زیاد) به هنگام شب زفافش می خوراند ولی از آنجا که کارش بد و خودش هم نیتش بد بوده دختر به جای «ریدن» شروع کرده به بادِ شلغم را از معده درآوردن و گوزیدن. شوهر از این کار او «آن هم در آن موقعیت خاص عصبانی می شود و چنان او را به سختی می زند که تمام بدنش،

از آن میان دستانش کبود و سیاه می‌شود و چون به دیدن مادر می‌آید، مادر به امید آن که نتیجه خوب بوده است، از دختر می‌پرسد که «شلغمها چها کرده» او سر دست خود را که سیاه شده نشان می‌دهد و می‌گوید: «سر دیستار سیاه کرده» و بدین سان مشخص می‌شود که مکر و بدکاری، عاقبت بدی دارد و خداوند ما را به دور بدارد!

مرد است و قولش mard, ast-o, qâvlaš

(اوسن یا افسانه‌ای که می‌خوانید به قول بعضی از داروفروشان «مشابهش» را قبلاً خوانده‌اید).

به هر حال زنی بود که با شوهرش جناب شکسته «نوعی شرطبندی» که اگر برنده شود، شوهر او را به سفر حجت ببرد (زیرا در آن زمان رفتن به حج خیلی مشکل و طی یک سال مدت و تحمل زیاد مشقت لازم داشت و هم پر ارزش بود). زن به فکر فرو می‌رود که مکاری بکار زند تا برنده شود. از قضا روزی مرد فال‌بینی از جلوی خانه‌اش رد می‌شود، زن او را به داخل خانه می‌خواند که طالع و سرنوشت او را ببیند و برایش فال بگیرد! فال‌بین شروع به کار می‌کند که صدای در زدن می‌شنود. از خائشم صاحب منزل می‌پرسد کیست؟ زن پاسخ می‌دهد که حتماً شوهرم است و اگر ببیند تو در خانه‌ی مایی هر دومان را می‌کشد (در حالی که شوهر مرتب دق الباب می‌کند). فال‌بین بیچاره، چاره‌ی کار را می‌پرسد. زن حقه باز و مکار می‌گوید: «زود بیا، برو به داخل این صندوق قایم شو. او به داخل صندوق می‌رود و زن در صندوق را قفل می‌زند و تند می‌رود در را باز می‌کند. مرد خسته و ناراحت از معطلی وارد خانه می‌شود و بعد از پرخاش به زن، علت دیر آمدنش و با تأخیر در را باز کردن می‌پرسد! زن می‌گوید: «ای مرد تو در منزل نبودی، مردی در زد در را که باز کردم، به زور وارد منزل شد و به اتاق در آمد که به من دست درازی کند، تو که آمدی

ترسید و من او را داخل این صندوق کردم این کلید در صندوق و من می‌روم شمشیر را بیاورم، تو او را بکش، مرد غیرتی ناراحت شده و به زودی کلید را می‌گیرد که زن می‌گوید: «من یاد ترا فراموش، یا: مَر یاد تُر فراموش» و بدین سان برنده حج می‌شود (که درست است یا نه، باید صاحب نظران بگویند). مرد عصبانی از کلاهی که سرش رفته بیشتر ناراحت می‌شود و کلید را محکم به زمین می‌زند و می‌گوید: «ای حقه‌باز کلک، مردی می‌گفت که می‌خواهد درباره‌ی مکر زنان کتابی بنویسد چون که می‌دانست زنان مکارند ولی من می‌گفتم تو دروغ می‌گویی» ولی حالا می‌بینم راست می‌گوید. تمام کلک تو برای همین بود؟ می‌گوید بلی. شوهر ناهار می‌خورد و به دنبال کسب خود می‌رود و زن هم بیچاره‌ی فال‌بین را که از ترس «زرد کرده» از صندوق بیرون می‌آورد و می‌گوید بدو فرار کن. مرد فال‌بین بیچاره از این دوز و کلک زن دچار شگفتی می‌شود و ضمن فرار می‌گوید: «حقاً که زنان کلکنند و لک‌لکنند!!!»

مهمان ناخوانده mihmān-e-nāxānda

و موضوع «با گدِ سرش دِ میپون بزنم، بگذار سرش را در آن میان بزنم!» چنین نقل کرده‌اند زن بدکاره‌ای بوده که رفیقی داشته است. روزی شوهرش ضمن رفتن به دنبال کار خود به او می‌گوید: «زن من امروز میهمانی دارم خوبست آبگوشت خوش‌مزه‌ای بپزی که من مدتهاست آبگوشت نخورده‌ام!» ظهر که می‌شود آقا هنوز نیامده رفیق می‌آید و زن می‌رود آبگوشت بیاورد و با معشوق بخورد که آقا با میهمان وارد می‌شود. زن ناراحت از اینکه به مراد خود نرسیده فکری به سرش می‌زند که بلکه آقا شوهر را از خانه دور کند می‌گوید مرد تو که میهمان می‌آوری فکر نکردی که نان نداریم! مرد می‌گوید ای زن، ناراحتی ندارد الان می‌روم و نان می‌گیرم و چون او می‌رود، زن صاحبخانه گوشت‌کوب

یا به روایتی دسته‌ی هاون سنگی را می‌آورد و شروع می‌کند به چرب کردن آن! مرد مهمان می‌پرسد، خانم این چکار است؟ جواب می‌دهد که: «شوهر من عادت دارد، بعد از اینکه به مهمان غذا می‌دهد، همین دسته‌ی هاون را که من قبلاً چرب کرده‌ام به کوئن مهمان می‌کند!» میهمان بیچاره می‌پرسد که: واقعاً چنین است؟ زن می‌گوید مگر من با تو شوخی دارم، بمان و ببین! مهمان بلافاصله از جا پریده، کفش خود را برداشته و بدون اینکه به پا کند به سرعت شروع به فرار می‌کند. تصادفاً آقا صاحب منزل، دم در منزل به مهمان برخورد می‌کند و می‌بیند که به شدت می‌دود! از زن می‌پرسد که چرا فرار می‌کنی؟ پاسخ می‌شنود که: «هر گری آو گوشتِ وردپشتِ فلار من». بدین معنی که: «دیزی آبگوشت را برداشته فرار می‌کند!» صاحبخانه از ناراحتی اینکه بعد از مدتها می‌خواسته آبگوشت بخورد و آن هم چنین شده است به دنبال او می‌دود و می‌گوید: «آی بیا و رحم کو، باگذ اقلأ هم سرش د او میپو پزنم! در معنایی نزدیک به این که: آی آقا بیا و رحم کن، بگذار کمی همین سر نان را به آبگوشتی که در میان دیزی است بزنم! و در حالی که او را به شدت تعقیب می‌کند، همین جمله را تکرار می‌نماید. میهمان فراری با خود می‌گوید، خوب بود فرار کردم، زنش راست می‌گفت، اگر می‌ماندم: هر کس به هوای گوشت کمتر باشد هم شکمش گرسنه و هم درش تر باشد! (این چاکر که از سرنوشت عاشق بیچاره‌ی در منزل مخفی شده اطلاعی ندارم، حتماً همین «پلیتیک» politik برای همان بود که او فرار کند)!!!

مردی طلبکار mardi, talabkār

مردی برای وصول طلب خود، به بدهکار مراجعه و مطالبه‌ی پول خود را می‌کند. بیچاره بدهکار هر چه می‌گوید ندارم، طلبکار دست‌بردار نبوده است بالاخره

می‌گوید: «آقا، من که پول ندارم، اگر حرفی نداری دختر بزرگم را به تو می‌دهم. طلبکار هم که می‌خواست دست خالی برنگردد «یا اگر ناراحت نشوید، کاجی را بهتر از هیچی» موافقت می‌کند و دختر محترمه را به عقد نکاح خود در می‌آورد، که متأسفانه دختر تهی مغز و گرد عقل بوده است. چند روزی از ازدواج نامیون یا با میمون نگذشته، داماد می‌بیند عروس خانم با ظرفی پر از روغن داغ کرده به پشت بام رفت، او را تعقیب می‌کند می‌بیند روغن‌ها را در داخل ترکها و سوراخهای روی پشت بام می‌ریزد. شوهر بیچاره که وضع را بدین گونه می‌بیند، دختر را با بار و بنه‌اش برمی‌دارد و می‌برد به خانه‌ی باباش و می‌گوید: مالی بد بیخ ریش صاحبش. آقا بدهکار به آقا طلبکار می‌گوید، آقا ناراحت نشو، بیا این دختر دیگرم را به زنی ببر. دومی هم به جای دیوانه «بقول سبزواریها، دیون، سون بوده است» خیلی دیوانه بوده است. مرد بیچاره طلبکار، چنان می‌اندیشد که حتماً این دختر خوب است، می‌پذیرد. دست عروس خانم را می‌گیرد و می‌گوید:

بیا برویم از این ولایت من و تو

تو دست مرا بگیر و، من دامن تو

او را به خانه می‌برد. داماد می‌بیند مثل اینکه این یکی هم که مانند آن یکی. تا روزی از روزها، هنگامی که می‌خواهد از خانه بیرون برود، به عاقله! می‌گوید: «من برای ناهار، میهمان دارم، غذای خوبی بپز» قبول کرده و به بالای چاه آبی که در منزل دارند می‌رود و صدا می‌زند: «خیل چاه، هو» چون صدا در داخل چاه منعکس می‌شود، می‌شنود که «هو» ادامه داده و

می‌گوید: «اگر برنج بپازم، راغن بپازم، بَرَام پُخت مپنی، شیهم مهمون دَر، هو» به معنای: اگر برنج و روغن بپارم، آیا برایم پلو می‌پزی که شوهرم میهمان دارد،

چقدر جواهرات قیمتی است، پس زود شتر را می‌برد به دور از چشم عاقله‌اش مخفی می‌کند ولی چون می‌داند به دنبال شتر خواهند آمد لذا حیلتی به کار می‌زند و آن اینکه ثابت کند زنش دیوانه می‌باشد! آتش گندم نازکی «شوربا یا شروا» با کوفته می‌پزد و به پشت بام منزل می‌برد، آتش را بر روی پشت بام می‌ریزد، به طوری که از ناودانه‌سازیر می‌شود و کوفته‌ها را هم به داخل منزل و بر روی درختان می‌ریزد و پایین می‌آید. قضا را که به دنبال شتر می‌گردند و قضیه به حاکم می‌کشد. او جارچی به کوچه و پس کوچه‌ها می‌فرستد تا داد بکشند که آیا شتری دیده‌اند. از جلو منزل آقا هم می‌گذرند و می‌پرسند که زن می‌گوید چرا من شتر را به این منزل آورده‌ام، می‌گویند چه موقع؟ زن می‌گوید همان موقع که از نردبانه‌ها آتش می‌ریخت و از آسمانها کوفته. مأموران که می‌بینند زن چرند و پرت و پلا می‌گوید، می‌گویند این زن دیوانه است و راهشان می‌گیرند و می‌روند!

مزار خسروگرد muzâr-e-xosrâvgerd

«در سبزوار، مزار، با ضمّ اوّل می‌گویند». بخوانید که زنی نذر می‌کند که چهل شب پیاده به مزار خسروگرد (که چهار یا پنج تن در آنجا به خواب ابدی رفته‌اند) برود و شمع روشن کند، بلکه خداوند مرادش را بدهد. از قضا سر ششی که وارد مزار می‌شود درویش یا قلندری که در آنجا بوده، در بر روی او می‌بندد. زن از دیدن او ناراحت می‌شود و چون «نظری، نظری ندارد» با دست باز به پیشباز خانم می‌آید و چون خائّم تیزهوش بوده! منظورش را می‌فهمد و می‌گوید: «من منظور ترا می‌دانم ولی با این گرسنگی که من دارم و چند کیلومتری راه پیموده‌ام، برو مقداری سور و سات تهیه کن و بیاور!» مرد می‌گوید: «نه تو می‌خواهی فرار کنی» جواب می‌دهد نه! بیا این لباسها و روپوش من دست تو و تو هم پوستین خود را به من بده برو و

هو» باز صدا در درون چاه می‌پیچد و صدای «هو» می‌آید و عاقله خانم! فکر می‌کند جواب موافق است، پس همه چیز را که آورده به داخل چاه می‌ریزد. بگذاریم و بگذاریم که ظهر می‌شود و آقا با میهمانش می‌آید، می‌گوید حتماً غذا روبه‌راه است، زن جواب می‌دهد: «هو، خیل چاه خادش گفت شما راحت پیش مو بُراتا غذا می‌پزم، یعنی که: بلی خاله چاه خودش گفت شما راحت باشید من برایتان غذا می‌پزم!» شوهر سخت عصبانی می‌شود و آغا خانم! را از منزل بیرون می‌کند. دختر هم به ناچار به خرابه‌ای می‌رود و غمناک می‌نشیند که می‌بیند گربه‌ای به داخل خرابه می‌آید و «میپو، میپو یا مَعو، مَعو» می‌کند! دختر می‌گوید: «برو، برو، من در قهرم و نمی‌آیم» هنوز مدّت کمی می‌گذرد که سگی وارد خرابه می‌شود و «عَوَعو یا هَوَو یا عاو» می‌کند. خانم فکر می‌کند که به وساطت به عنوان سفیری از جانب شوهرش آمده، می‌گوید: «برو، خاله عَوَعو، من نمی‌آیم» زمانی نمی‌گذرد که شتری از جلو خرابه رد می‌شود سری به داخل آنجا می‌کند. (این شتر که بار و بنه‌اش جواهرات بوده، از قافله‌ی اشتران جدا می‌افتد) دختر با خود چنین می‌اندیشد که شاید او هم پیغام‌آور از جانب شوهرش است که درخواست کرده بیاید، پس چنین می‌گوید: «خِلِ مَو مَو اَمّ نَمِیم، خِلِ عَوَعو اَمّ نَمِیم، اما از گردنِ دراز تو حیا مُنم، میپیم. در معنای خاله مَعو مَعو آمد نیامدم، خاله عَوَعو آمد نیامدم، ولی از گردنِ دراز تو خجالت می‌کشم و می‌آیم» و افسارِ شتر را می‌گیرد و به سوی خانه روان می‌شود، در می‌زند و شوهرش می‌آید، دختر می‌گوید: «خِلِ مَو مَو رِ فِرستِی نَمِیم، خِلِ عَوَعو فِرستِی نَمِیم ولی از گردنِ دراز خِلِ گردنِ دراز شرمم اَمّ اَمِیم» شوهرش چون می‌بیند شتر آراسته و با بار و بنه است موافقت می‌کند و زن و شتر را به داخل خانه می‌برد و به بازرسی از وسایل بر روی شتر می‌پردازد می‌بیند

شستن تا پنبه فتیله کردن «منظور از پنبه فتیله، یعنی رشته‌ای به قطر ۲ تا ۵ سانتی ساختن برای چراغهای نفتی فتیله‌ای آن روزها و نیز امروزها» و گره گرفتن، خلاصه آن که این دختر در همه چیز دست دارد و برای ما مایه‌ی نفع و سعادت.

مرد دیگر که به سخنان او گوش می‌داد با خود فکر کرد که: بهتر است چنین گوهر گرانبهایی را که چیزی نمی‌خورد و در مقابل به اندازه‌ی مردان کار می‌کند، به عقد پسر خود درآورد، زیرا مثل این دختر، جایی پیدا نخواهد کرد. پس با مرد دیگر که به داشتن چنان دختری می‌بالید، موضوع را در میان گذاشت. بالاخره دختر پس از چندی به عقد پسر آن مرد درآمد... اما دختر می‌دانست که لاف زنی و دروغگویی پدر - که مادر هم در آن سهمی و دخالتی داشت - عاقبت خوبی برای او نخواهد داشت و به رسوایی کشیده خواهد شد! ولی چاره‌ای نبود. باید طوری عمل می‌کرد که شوهرش فکر کند که: او به همان یک مغز بادام روز را شب می‌کند و غذایی دیگر نمی‌خورد. اما این کار غیر ممکن بود، پس از آنچه شوهر برای خورد و خوراک خود می‌آورد، کمی از کنار آن برمی‌داشت و به هر شبیه‌ای بود خود را سیر می‌کرد. شوهر که آدم حسابگری بود و حساب درآمد و خرج خود را نگه می‌داشت، متوجه می‌شد که آنچه به خانه می‌آورد «يَعْنُمُ بَخْنٍ یا حَوْلِي مُؤَرِد، یعنی به اتاق و یا منزل می‌آورد» کمتر از مدت زمان مقرر تمام می‌شود، از زن بازخواست می‌کرد و او هم بهانه می‌آورد. مثلاً می‌گفت: «گرچه گوشت را از دستم ربود» یا در خانه نبودم، نمی‌دانم چه شده است! یا از دستم در رفته و مثلاً به داخل زیاده‌ها افتاده و ... چندی نگذشت، مرد برای اینکه زنش را امتحان کند، به او گفت: «قصد سفر کرده‌ام». خانه‌ای پر از گندم، خانه‌ای پر از جو، خانه‌ای پر از برنج، و خانه‌ای پر از زیره است و به اندازه‌ی یک

برگرد. مرد که می‌رود، زن پوستین را بر سر می‌اندازد و از بیراهه تند و تند و با شتاب به طرف منزل خود می‌رود و به شوهر می‌رسد. شوهر می‌پرسد که: این چه لباسی است و موضوع چه می‌باشد؟ زن جریان را می‌گوید و شوهر ناراحت می‌شود و با چنان حالتی به طرف مزار می‌رود و قلندر را می‌بیند که ناراحت و پریشان و در اندیشه فرو رفته است. مرد علت ناراحتی‌اش را می‌پرسد پاسخ می‌دهد: «ای مرد اول شب زنی به اینجا آمد و من که از او تقاضای کامروایی کردم، گفت برو نان و غذایی بگیر و بیاور تا بخوریم و تا بعد چه شود!» من که فکر می‌کردم دروغ می‌گوید روپوش او را گرفتم و در مقابل پوستین خودم را که ۶۰ سکه طلای ناب در آستر آن نهاده‌ام به او دادم. مرد که از چنین قضیه‌ای با خبر می‌شود، او را دلداری می‌دهد و زود به منزل برمی‌گردد و به زن خود می‌گوید: «بردار پوستین را با قیچی بیاور» زن چنین می‌کند و مرد پوستین را پاره می‌کند و سکه‌ها را که جاسازی شده بود برمی‌دارد و (بدین گونه خوابیدگان در مزار نه تنها مراد زن بلکه خواسته‌ی مرد را برمی‌آورند). إلتامام، قصه‌ی ما شد تمام.

مغز بادام maqz-e-bâdâm

«یک مغز بادام»: سالها پیش شهر کوچک و دور افتاده‌ای بود که، تنها یک قهوه‌خانه داشت. مردها پس از فراغت از کار روزانه یا در اوقات بیکاری به آنجا می‌آمدند و جای می‌خوردند، قلیانی چاق می‌شد و دور هم می‌نشستند و هر کس در مقوله‌ای سخنی می‌گفت و خلاصه، با هم گپ می‌زدند و اوضاع شهر و مشکلات خود را مطرح می‌کردند. روزی از روزها، در گوشه‌ای از قهوه‌خانه دو مرد سرگرم صحبت و گفت و گو بودند. مردی به تعریف و تمجید از دخترش پرداخت و گفت: دختر من روزی «یک مغز بادام» می‌خورد و تمام روز، کار می‌کند. از نان پختن و لباس

گشت. چند روز گذشت و شوهر از سفر بازگشت، بعد از کمی استراحت به خانه‌ها سر زد. همه را پر و مثل اوّلش دست نخورده دید. به خانه‌ی بادام نیز نگاهی انداخت و دید که نیمی از آن باقی مانده، تعجب کرد و علت را پرسید: زن گفت: «که چند روزی بادام، بیشتر خورده و دچار درد دل شده است روزهای دیگر نتوانسته زیاده‌تر بخورد و چند روزی را نیز در خانه‌ی مادرش میهمان بوده است».

شوهر به او گفت: حال که تو امانتداری قصد دارم در سفر بعدی که به حج می‌روم، ترا نیز با خود ببرم! بنابراین چند ماه بعد زن و شوهر روانه‌ی خانه‌ی کعبه شدند. در میان راه به شهری رسیدند. مرد از آنجا خرید کرد و آذوقه‌ی چند هفته را تهیه نمود و به زن خود سپرد. خوراکیهای آن شهر، مخصوص بود و زن تا به حال چنین غذاهایی نخورده بود. بنابراین از هر کدام مقداری خورد و شب هنگام به ظاهر مغز بادام هر روزه را خورد و به رختخواب رفت ولی دل درد امانش نمی‌داد. شوهرش را بیدار کرد و از او خواست تا به نزد حکیمی برود. حکیم بعد از معاینه‌ی بیمار به شوهر زن گفت که: «این زن، در خوردن زیاده‌روی کرده و انواع شیرینی و غذای فراوان و درهم برهم خورده و به این روز افتاده است. وقتی شوهر از این قضیه با خبر شد پیش زن آمد و از او خواست که ماجرا را برای او بازگو کند. او تمام آنچه در سفر قبلی شوهرش و در این سفر انجام داده بود برای او بازگفت. مرد که پی برد از همان ابتدا با دروغ و نیرنگ این دختر را به عقد او درآورده‌اند ناراحت و عصبانی شد و روز بعد طلاقش داد و او را روانه‌ی خانه پدری کرد (و بدین گونه، ضرب المثلی: عریس مغز بادام خار. عروس مغز بادام خور، برای کسی که چه زن و مرد، خیلی کم و غذای ویژه‌ای می‌خورد آورده شده است).

سال که در سفر هستم نیز مغز بادام گذاشته‌ام، تا وقتی که برمی‌گردم باید از این خانه‌ها مراقبت کنی، چون در معامله‌ای باید آنها را تحویل صاحبانش بدهم. پس از این سفارشات لازم، مرد خداحافظی کر دو رفت. چند روزی گذشت، زن که این همه خوردنی در خانه داشت و شوهرش هم در خانه نبود، به وسوسه افتاد و به سراغ خانه‌های گندم و برنج رفت و فکر کرد که برداشتن مقداری کم به مدت یکی دو روز چندان به چشم نمی‌آید و کسی نخواهد فهمید. اما چند روز بعد باز هم وسوسه شد، تصمیم گرفت که کمی دیگر از برنج و گندم آن خانه‌ها بردارد و مصرف کند. کار به آنجا کشید که وقتی زن به خود آمد، دید که علاوه بر برنج و گندم، زیره‌ها و جوها نیز تمامش ده و فقط نیمی از مغز بادامها هنوز باقی مانده است. از طرفی چند روز دیگر به آمدن شوهرش بیشتر نمانده بود و به زودی می‌آمد و از قضایا آگاه می‌شود، هر چند فکر کرد عقلش به جایی نرسید و فکر اینکه اگر شوهرش بفهمد و در این معامله ضرر کند او را طلاق خواهد داد، آن قدر به او فشار آورد که روزها می‌نشست و گریه و زاری می‌کرد و هیچ کاری هم نمی‌توانست بکند. از قضا روزی کسی به در خانه‌ی آنها آمد که با چادری سیاه خود را پوشانده بود و به زن گفت: «من تمام خانه را مثل اولش پر از گندم و جو و زیره و برنج می‌کنم و این کمک من به شرطی خواهد بود که این دورویی و دروغگویی را کنار بگذاری و حقیقتش را به شوهرت بگویی و گر نه جای دیگری متوجه خواهد شد و طلاق خواهد داد. زن که از شنیدن این پیشنهاد خوشحال شده بود قبول کرد و به او قول داد که همان کار را بکند. آن شخص، آب دهانش را در خانه‌ی اوّل انداخت، خانه پر از گندم شد. در خانه‌ی دوم انداخت، خانه پر از جو شد، خانه‌ی سوم نیز همین طور پر از برنج و خانه‌ی دیگر پر از زیره شد و سپس ناپدید

نیمکی Nemeki

(این قضیه را چون دختری به نام نمکی نقش سازنده داشته چنین نام نهاده‌اند) و اما قضیه بدین گونه بوده است که: زنی هفت دختر داشته است، قضا را خانه‌شان هم هفت در ورودی داشته است که هر شب یکی از دختران مأمور بستن آنها می‌شده است. این کار به ترتیب سن و سال انجام می‌شده تا آن که نوبت هفتمین دختر، یعنی کوچکی که «نمکی» نام داشته می‌رسد که درها را ببندد. «نمکی» فراموش می‌کند و به شب نوبتش یک در را نمی‌بندد. اتفاقاً غولی یا دیوی و یا قلندری از آنجا می‌گذرد و می‌بیند که در آن هنگام شب در منزلی باز است به درستی گویش سبزوارها: «خرمُتَد، مَطَّل ایشا، که یعنی: الاغ خسته شده معطل است که کلمه‌ی رایج برای ایستادنش، منظور کلمه‌ی مهمَل ایشا یا هُوش هُوش را بگویند تا بایستد» قلندر هم به دنبال بهانه می‌گشته و از آنجا می‌گذشته بدون اِه یا اُه وارد منزل می‌شود. زن و دخترهایش از دیدن آن هیکل بد هیکل جا می‌خورند و ناراحت، خطاب به مادر می‌گویند: خانم! اگر میهمانی بر شما وارد شود آیا یک فنجان چایی نباید به او بدهید؟ زن هم به «نمکی» خطاب می‌کند و می‌گوید: «حَقّ به زمینت بزند، هم به زمونت بزند، به آسمونت بزند، به کهکشونت بزند. شش در را بستی نمکی، یک در نبستی» حالا خودت برو و چایی برایش ببر. جریان با درخواستهای مکرر مثل مگر شام نمی‌خواهد، تا وقتی کار به جاهای باریک می‌رسد و حمام و لنگ و قدیفه و چیزهای دیگر و مادر هم همه را به «نمکی» حواله می‌دهد، تا او باشد و یک در دیگر را ببندد و سر به هوا نباشد!!!

هفت محمد، هفت علی، هفت فاطمه

Haft-Mohammad, Haft-ali, Haft Fátomah

«سه نام مقدس پایان بخش افسانه‌هایم خواهد بود، ک

خوش پایانی باشد» و آن هم چنین! روزی بود و روزگاری در پیشین دوران دختری بود مادر از دست داده و با زن باباش «نامادری، یا به گویش سبزواری: نین آندر» زندگی می‌کند و چه بسا سختی می‌بیند، چون زن بابایش کاری جز دستور دادن و سختگیری نداشت و دختر بیچاره، چاره‌ای جز طلب مرگ، از خدا نداشت. تا اینکه یک روز عصر دخترک مجبور می‌شود برای شستن لباسها به سر چشمه برود و تا هنگامی که همه‌ی لباسها را نشوید برنگردد. دختر ساؤقی «که پارچه‌ای چهارگوش برای نگهداری نان یا لباس بوده» پر از لباس را برمی‌دارد و به سوی چشمه به راه می‌افتد ولی از بخت بد، آن روز هوا توفانی و گرد و خاک می‌شود. دخترک هر چه لباس می‌شست، باد به این طرف و آن طرف می‌برد و او مجبور بود مدّت زیادی به دنبال لباسها به این سوی و آن سوی چشمه بدود. دست آخر هر چه کرد نتوانست حتّی چند تکه رخت بشوید و نا امید همانجا نشست و شروع کرد به گریستن! فکر می‌کرد که آن شب نمی‌تواند به خانه برگردد و باید در آن بیابان پر خطر شب را به روز برساند! چندی نگذشت که ناگهان از دور چشم دختر به دو زن چادر سیاه افتاد که به طرف او می‌آمدند. وقتی آن دو زن به نزدیکی دختر رسیدند به او گفتند: ما می‌توانیم به تو کمک کنیم ولی به شرط اینکه اگر از دست زن پدرت خلاص شدی و به خوشبختی و ثروت رسیدی از خانه‌ی هفت نفر که اسمشان محمد است و هفت نفر فاطمه و هفت تن علی مقداری آرد و نخود و لوبیا برای پختن آش بگیری و آش نذری بپزی و میان مردم تقسیم کنی. دختر قبول کرد و آن دو زن لباسهایش را شستند و پاک و تمیز به او تحویل دادند و از نظر ناپدید شدند. ولی دیگر دیر وقت بود و دختر که از تنهایی خود و وجود دزدان می‌ترسید، همانجا نزدیک درختی که در

حاشیه‌ی چشمه بود آمد و لباسها را گذاشت و در کنار درخت، ترسان و لرزان دراز کشید و برای خواب آماده شد! در این هنگام اسب سواری از دور پیدا شد که به طرف چشمه می‌راند. وقتی نزدیکتر شد، دختر فهمید که این پسر پادشاه است! - «شاید از جبروت و زرق و برق لباسهایش» - پس از ترس اینکه آسیبی به او برساند یا او را با خود ببرد به بالای درخت رفت و منتظر ماند. وقتی پسر پادشاه به چشمه رسید از اسب پیاده شد تا کمی آب بخورد، چشمش به تصویر ماهروی افتاد که در آب منعکس شده بود. هر چه به اطراف نگاه کرد و جستجو نمود تا صاحب آن تصویر را پیدا کند به جایی نرسید. پس با صدای بلند گفت: هر که هستی، خود را نشان بده. ولی دخترک از ترس سخنی نگفت: پسر پادشاه گفت: اگر بگویی که کیستی و کجایی، قول می‌دهم آسیبی به تو نرسانم. دختر که می‌دید اگر حرفی نزنند پسر پادشاه آنقدر می‌گردد تا او را پیدا کند، به سخن آمد و گفت که بالای درخت است و از ترس دزدان و درندگان به آنجا پناه برده است. پسر پادشاه به بالای درخت نگاهی کرد و آن دختر زیباروی را دید، از ته دل عاشقش شد و از او خواست که از درخت پایین بیاید ولی دختر نپذیرفت. پسر پادشاه گفت: ترا به خانه‌تان می‌برم و قصد اذیت و آزارت را ندارم، و بالاخره دختر را راضی کرد. دختر از درخت پایین آمد و شاهزاده همانطور که گفته بود، او را به خانه رساند و خود به قصر پادشاهی برگشت و موضوع را با مادرش در میان گذاشت، ولی مادرش مخالفت کرد و گفت: که در شأن پسر پادشاه نیست که با دختر نادار و غریب ازدواج کند. اما پسر اصرار کرد و تنها شرطش برای ازدواج، فقط به عقد خویش درآوردن آن دختر بود. سرانجام، مادر راضی شد و پس از مقدّماتی این ازدواج سرگرفت و دختر به خانه‌ی بخت رفت و به مقام بلند «عروس شاه شدن» و به

ثروت و خوشبختی رسید. چندی گذشت و دختر به یاد آن عهده‌ی افتاد که با آن دو زن بسته بود و نذری که باید ادا می‌کرد. چون حالا زن شاهزاده شده بود و جاه و جلالی داشت و دیگر بالاتر از این مقامی نمی‌توانست برای او باشد، روزگار را هم به خوشی می‌گذراند، پس لازم بود، هر چه زودتر به قول و پیمان خودش عمل کند. اما مانعی که بود، این بود که او تنها می‌توانست در محدوده‌ی قصر رفت و آمد کند. چگونه می‌توانست به در خانه‌ی هفت تن محمد هفت علی و هفت فاطمه برود و از آنها برای آتش نذری، آرد و حبوبات و نمک و چیزهای لازم دیگر را بگیرد. پس برای اینکه به قولش عمل کند مقداری آرد و نخود و لوبیا در هر تاقچه از اتاقهای قصر گذاشت و فرض که به در خانه‌ی همان افراد با نامهای محمد، علی و فاطمه می‌رود و از آنها لوازم آتش را می‌گیرد. از قضا زن پادشاه از میان باغ رد می‌شد و این صحنه را دید و چون از همان ابتدا با ازدواج این دختر با پسرش مخالف بود و دنبال بهانه می‌گشت و مرتباً نزد پسر از دختر بدگویی می‌کرد، حالا فرصت را مناسب دید، وقتی پسرش به قصر برگشت ماجرا را برایش شرح داد و گفت که همسرت یا دیوانه شده و یا می‌خواهد همان شیوه و روش گدایی را که از قبل داشته ادامه دهد و آبروی تو و تاج و تخت پادشاهی را ببرد! چون تو پس از پدرت به سلطنت می‌رسی درست نیست چنین زنی را که مایه‌ی سرشکستگی تو می‌شود در خانواده‌ی سلطنتی نگه داری. خلاصه آن قدر به گوش او خواند تا اینکه پسر خشمگین و عصبانی بدون هیچ تأملی در حرفهای مادر، به سراغ همسرش رفت و تا می‌توانست او را به باد کتک گرفت. به طوری که زن بیهوش شد و به گوشه‌ای افتاد. پسر پادشاه که هنوز آتش خشمش فرو ننشسته بود، قصر را ترک کرد. اسبش را برداشت و به قصد شکار، راهی دشت و جنگل شد. مدتی اسب

گرفت و آتش نذری را پخت و بین نیازمندان تقسیم کرد. از آن طرف پس از آن مدّتی به شاهزاده خبر دادند که قاتل اصلی دستگیر شده و او آزاد است، پس خدا را شکر کرد و به نزد همسرش برگشت. از جریان کار آگاه شد و حکمت آن را فهمید. (بدین گونه آتش نذری با نام هفت محمّد، هفت علی، هفت فاطمه از آن زمان رسم شد و امروزه هم حاجتمندان با همین نام و همین روش و با گرفتن و فراهم کردن آرد، نخود و لوبیا آتش نذری می‌پزند) و اینک من و شما خواننده گرامی هم به عنایات پروردگار و پنج تن پاکش دست نیاز و درخواست بلند می‌کنیم و گوییم: یا رب به حقّ مصطفی / آن شافع روز جزا... - حقّ علی شاه نجف / آن صدر ایوان اشرف - یا رب به زهرای بتول / عذر گناهم کن قبول... و دو تن خوب دیگر که: هم عذر خواهیم، هم ملول. «پایان»

به یاد دادند که: ۱ - شاهی ۷ دختر داشته به هنگام تنهایی ۷ دیو تنوره کتان آمدند و آنها را بردند. شاه وسیله‌ی پریزادی به محل قصر (سکوت آنان) پی برد، با لشکری آراسته برای گرفتن آنان می‌خواست از ۷ خوان بگذرد، همچون: میخ سر راهش ریخته شده... رود پر از آبی جلوش پیدا شد که با بکار گرفتن رُموز پریزاد از همه گذشت و دخترها را گرفت.

۲ - ایضاً: پادشاهی بود که زن دوباره‌ای داشت و از زن نخستین پسری. دومین زن پسر ناتنی خود را زیاد اذیت می‌کرد و برنامه‌چینی‌ها ولی او که اسب حرف شنو و گفتار فهم و پرنده داشت، سخن چینی‌های او را نزد شاه می‌شنید و به پسر منتقل می‌کرد. زن پی برد که از کجا مایه می‌گیرد، خود را به مریضی می‌زند (تمارض کرد) شاه هر چه پزشک آورد نتوانستند بهبودش بخشند و بالاخره زن به گفتار می‌آید و یا به پزشکی دیکته می‌کند که باید این اسب را بکشید و جگر آن را بریان کرده به زن بیمار دهید تا خوب شود،

راند. آهویی شکار کرد و سرش را از بدن جدا نمود و داخل جورجین اسبش گذاشت و به راه افتاد. اتفاقاً در همان موقع، کسی کشته شده بود و مأموران به دنبال قاتل می‌گشتند. هنگامی که به پسر پادشاه رسیدند او را متوقّف کردند و ماجرای قتل را به او گفتند و باید که مأمورند همه جا را بگردند. پسر پادشاه که خود را خطاکار نمی‌دانست و از قتل اطلاعی نداشت قبول کرد، ولی همین که مأموران داخل خورجین را گشتند سر مقتول را آنجا یافتند و او را به عنوان قاتل دستگیر کردند و به زندان انداختند. چون مادرش از این ماجرا آگاه شد، به دیدن پسرش آمد و خواستار آزادی او شد، ولی قتل یک نفر کاری نبود که به سادگی قابل گذشت باشد، بنابراین پسر پادشاه را نگاه داشتند، تا حقیقت روشن شود. اما از آنجا که وی نازپروده و مرقّه بار آمده بود، شرایط زندان برایش دشوار می‌نمود، از زندانیان خواست تا حداقل اجازه دهند تا از دربار برایش غذا بیاورند. به همین دلیل، مادر هر روز غذاهای رنگارنگ و گوناگون برای او می‌فرستاد، اما همین که پسر غذا را به دهان می‌گذاشت به خرده سنگ و شیشه تبدیل می‌شد، بنابراین به مادر شکایت کرد و مادر هم قسم خورد که خود بر پخت و پز غذاها و آوردن آن به نزد او نظارت کند. پس پسر کمی به فکر فرو رفت و به یاد رفتار تند و بدی افتاد که در حقّ زنش کرده بود و به این نتیجه رسید که شاید اثر آن کار نادرست باشد و آه زن بی‌گنااهش او را گرفتار کرده است. از مادرش خواست تا جریان را از همسرش جويا شود. زن پادشاه نزد عروسش رفت تا دلیل آن کاری که در خانه انجام داده بود از او پیرسد. او هم ماجرا را از اوّل تا آخر، برای او تعریف کرد. وقتی مادر شوهرش از جریان با خبر شد، از او عذرخواهی کرد و خود انجام آن را به عهده گرفت و از هفت نفر به نامه‌ای محمّد، علی و فاطمه مقداری آرد و لوبیا و نخود و نمک و خلاصه آنچه لازم بود

دارد استفاده می‌کنند)... تنها دواش تنقیه، خاد آو صابون بی (مجمع)

آوِغَارَ (Av-qâra) = آب غوره، بنگرید: خوراکیها و آشامیدنیها.

آوِغُونِی (âv-qoni) = افغانی، «کنا»: برای افراد بی تمدن یاد می‌کنند. معمولاً به رقص مردانه سبزواری هم گویند.

آوِقاتش تَلخ مَر (âvqâtes-talx mara) عصبانی می‌شود.

آوِکِرْدَن (âv-kerdan) = چیزی افشردن کردن و آب نمودن. آوِش کِرْدُم. جنسی را که ارزش چندانی نداشت به قیمت خوبی فروختم. «کنا»: دخترم را عروس کردم!

آوِکَش (âv-kaš) = کاغذی که آب را به خود جذب می‌کند.

آوِکَش کِرْدَن (âv-kaš-kerdan) = حالتی که آب برنج روی اجاق یا... جوشیده برمی‌گیرند و بعد دم می‌کنند. آوِکَل کِرْدَن (âv-kol-kerdan) = چاهی را کمی گود کردن برای آب در آوردن.

آوِکَمَر (âv-kamar) = «کنا» منی.

آوِکِشِیَنِن (âv-kišīyan) = آب کشیدن، مرحله‌ی آخر شستشوی لباس.

آوِگَار (âv-gâr) = مجروح.

آوِگِرْدو (âv-gerdo) = آبگردان، ملاقه‌ی بزرگ.

آوِگَرْم کِرْدَن (âv-garm-kerdan) = آب گرم کردن و «کنا»: نزدیکی کردن با کسی: به اندازه‌ی یک آو گرم کِرْدَن مَرُز: به اندازه‌ی یک بار ارزش دارد.

آوِگِل (âv-gel) = «کنا» بیهوده مصرف: دِ آو گِل بِمِلِی = ثروتش را بیهوده تلف کرد!

آوِگِل لایو (âv-gel-lâyo) = آب آلوده که رنگ اصلی آن تغییر کرده باشد، گلی شده باشد: «کنا»: آو، کِ گِل لایو مَر، یارو از موقعیت استفاده مین = آب که گل آلود

اسب موضوع را به پسر می‌گوید و او فرصت می‌خواهد که برای آخرین بار بر اسب سوار شود بعد بکشند - سوار شد و پرید و رفت.

۳ - جریان نَجَّار و شیر، که: شیری از جنگل می‌گذشت که دید نَجَّاری درختها را می‌برد، به او حمله کرد که بخوردش. نَجَّار پیشنهاد کرد که این از مردانگی دور است که تو چنگ و دندان برنده داری و من با هیچی با تو بجنگم. گفت تو هم برو و اسلحه‌ات را بیاور، گفت تو می‌خواهی فرار کنی. شیر می‌گوید مگر من از تو می‌ترسم که فرار کنم بیا برو داخل این دیگ تا من بروم و اسلحه‌ام را بیاورم. شیر به داخل دیگ می‌رود و نَجَّار آب جوشی را که برای غذا قبلاً تهیه دیده بر روی او می‌ریزد شیر سوخته، فریادکنان می‌رود. شیران دیگر او را می‌بینند جریان را می‌گوید: آنها دسته جمعی برای کشتن نَجَّار می‌آیند. نَجَّار که گله‌ای شیر می‌بیند بر روی درختی می‌رود شیران در پای درخت روی هم می‌ایستند تا بالای درخت بروند. قضا را شیر سوخته شده زیرین بوده که نَجَّار فریاد می‌کشد: آئی بچّه! آن دیگ آب جوش را بیاور و او را که می‌شنود از زیر بیرون آمده فرار می‌کند. دیگر شیران نیز از ترس چنین کنند و نَجَّار سالم پایین آمده و الفرار.

آوِسی بلاوسی، مَنَتَر (âvsi-bulâvsi, mantar)، گفتاری که با انجام آن، انسان در برابر گزندگان مصونیت پیدا می‌کند و اگر گزیده باشد برابر باور برخی‌ها بهبود می‌یابد: آوِسی بلاوسی خِیَی چِیَت بِ یک شِی! آوِسی وِردار نِپِسی (Avsi-verdâr-nis) (کنایه): هر چه می‌گویی گوشش بدهکار نیست (حرف شنو نیست)! آوِشار، آو شَرُو (âv-šâr, âv-šurro): آبشار، چیزی که از آن آب می‌چکد!

آو شوکاه (âv-šo-kâh) بنگرید: آوِزِرکاه.

آو صابون، صابو (âv-sâbon) = آب صابون (معمولاً برای تنقیه کردن انسان یا حیوانی که ثقل یا پیوست

می‌شود، از وضع پیش آمده استفاده می‌کند.

آوگیر (âv-gir) = آبگیر.

آول (âvla) = آبله: خیلِ قشنگ بی، اول هُم بِدِر کرد = خیلی قشنگ بود آبله هم درآورد. بنگرید: دُمبال.

آولای کردَن (âve-lay-kerdan). رک: آو گِل لایو.

آول بِچَنگ (âvla-bejeng) = صورتی که پر از آبله باشد. (بچه‌های قدیمی سبزوار به کسی که چنین وضعی داشت می‌گفتند: آول بِچَنگ، موشاز دَکِن = صورت پر از آبله، موشاز، همچون سیگارهای نخ پیچیده در دستگاه پارچه‌بافی).

آولُق (âv-loq) = میوه‌ی خیلی رسیده، آب لَمَبُو: بهی از سر ما هِنِیز ار خِلَقِ کُرکِی دَر / شِفَتالو، آولُق، آودارِ قَنَر دَرَمِیَن، (اخوان).

آول مُرغُو، مُرغون (âvla-morqon) = آبله مرغان، آبله بهاره: آبله‌ای که معمولاً در بهار می‌آید و خطرناک.

آولَمَبُو (âv-lombo) = لُپُو، میوه‌ای که با فشار دست آبکی شده باشد. آبی که بر اثر جراحت در زیر زخم باشد.

آو مال کردَن (âvmâl-kerdan) = در آب مالش دادن.

آوَمَدَار (âv-modâr) = نوبت آب، بر اساس تقسیم‌بندی کشاورزان.

آوَمِس وَ، گاو مِس وَ، زَنَمَم مَزِیَّ (âvomesvo - gâvomes - o, zanom mezayya) = هم زمان آب گرفتنم است و از گاو هم باید پذیرایی کنم یا شیرش را بدوشم، هنگام زایمان زنم هم هست! (مسلمونون سِ درد آم بِ یک بار... سه پلشت آید وَ، زن زاید وَ مهمان برسد!)

آوَنادو، زِمِیَن مِیدُو (âv- nâvdo, zimin meydo) = «کنا»: برای کسی که آب و ملکی ندارد و آب همان است که از ناودان می‌آید و زمینش هم همان میدان روستا است.. (شاید این کنایت را همان زمین عبدالملکی دانست).

آو نِمک (âv-nemak) = آب نمک. «کنا»: برای کسی که به دیگران کمک نکند ولی با دو فیس داشته باشد: دِ آو

نمک گذاشت (همچون چیزی که برای فاسد نشدن در آب نمک بخواباند) مدتی بدون استفاده.

آو، و پوسِتش کِپَشِی (âv-v-posteš-kyšiya) = به حال آمده، چاق و چله شده است: آنار، آو، و «د» پوسِتش کِپَشِی = بزرگ و آماده‌ی خوردن شده است.

آو، وِرِدِشَتَن (âv-ver-dištan) = آب برداشتن، آب برداشتن و چرکین شدن زخم.

آو وِرِ رِی اِنْداخْتَن (âv-ver-ri-endaxtan) = «کنا»: شاداب شدن.

آو، وِگِل کردَن (âv-v-gel-kerdan) = «کنا»: با کسی ارتباط پیدا کردن، ازدواج مجدد کردن!

آوِی (âvy) = آبی (اصطلاحی برای کِشَتِ گندم که مرتب آبیاری شود، در مقابل دیم).

آو، یخ زِمِپِستُو (âv-yax-zymisto) = آب یخ زمستان (ناسزا و بدگویی برای کسی که خنک همچون آب یخ زمستان باشد).

آوِیزو، دِلَنگُو (âvizo, delengovo) = آویزان.

آهار (âhâr) = لعاب آرد یا امثال آن پس از جوشیدن.

آهای (âhây) = خطاب و ندای به کسی.

آهو (âho) = کلاته‌ای از سبزوار. بنگرید به: جلد دوم همین کتاب.

آی (ây) = حالتی در مقابل خواب: معلوم نیست دِخاو یا دِ آی؟ به معنی «آهای» و ترکان جوی به «ماه» گویند.

آی اِمِیَن (âya-emiyan) = اشکال تراشی کردن و بد گفتن. (در نیشابور نیز چنین گویند).

آیتی، آقازاده (âyati, âgâzadah)، آقا میرزا حسن علوی وکیل مجلسی شورای ملی، آیتی، دکتر علی، آیتی، سید مهدی. ۱۵۷ × ۱۶۷.

آی کُنای (âyakonâya) = بدگویی و متلک.

آیین (âyin) = رسم و روش بیماری که شایع شده باشد. هَرچ آیین، شیرین: هر چه رسم باشد شیرین است.

الف

است هر کاری می‌کنم نمی‌ایستد و مستی می‌کند!
ابو چناری (abo-čenary) = روستایی از سبزووار، +
 ۲۹۷ و جلد ۲ همین کتاب.
آبول، آبولی (aboli) = کوچک شده‌ی ابوالفضل و
 ابوالقاسم.

اِپس (Epes) = پس: اِپس چی؟ پس چرا؟
اِپسُو (Epsu) = چیز خیلی ریز (اخوان).
اِپَل (Epol) = پنبه‌ای که بر شانه‌ی کت زیر پارچه
 اصلی کت گذارند. Èpaule (فر) = شانه، کتف.
آپیشاو (apišāv) = عطسه و صدایی که بر اثر عطسه
 زدن ایجاد می‌شود.

آتاق شهری (otâq-šahri) = گفتاری در گذشته‌ها برای
 اتومبیل بزرگ مسافرتی (اتوبوس).
آتَر (atar) = خبر، معمولاً با همین لغت استفاده
 می‌شود: خَبَر، آتَر = خبر.

آتش (ataš) = آتش (به فتح «ت») در گویش سبزواری
 درست است و از لحاظ ادبی با «کسر» نادرست است:
 آتش زُئِم بِ مالم گوز، بِ ریش همکارم. به مالم آتش
 زدم گوز به ریش همکارم باد (معمولاً گفتاری بود از
 میوه‌فروشان که یعنی ارزانتر از دیگران می‌فروشم).
 مِسرُدُم آدم رِ، نِ دِ آو می‌بینن، نِ دِ آتش = مردم
 نمی‌توانند انسان را در خوبی و شادی ببینند نه در بدی
 و غم.

آتش برق، آتیش برق (ateš-barq) = آتش برق (حالتی
 که بر اثر برخورد دو ابر... در آسمان ایجاد می‌شود):
 دِپد چاپوق بُلَن رُو، دِ هر جاکِ بیش / چو آتیش برق،
 دِ بالا سر او پیدائیم. (فیاض).

اِب (E) = است (معمولاً در زیر آخرین حرف کلمه،
 مانند: اَوْسَن بِلْدُم خِیَلِکِ گُربِ دِ چرخ فَلَکِ: افسانه یاد
 دارم که خیلی زیاد «است» گربه در چرخ فلک
 «است»!) در پاسخ در معنای، چنین است به راستی!
آبابیل (abâbil) = چلچله.

آباری (abâri) = آبارش، روستایی در پنج کیلومتری
 غرب شهر سبزووار. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.
اِباکِرْدَن (Eba-kerdan) = خودداری کردن، شکر کردن.
آبَدِالآباد (abadol-âbâd) = همیشگی.
اِبْدال (Ebdal) = سرگردان، معطل.

اِبرام (Ebrâm) = ابراهیم.
اِبْرِی (Ebri) = ابرو: چُشَم دَر نُخادِچِ / اِبْرِی نَدَر
 هیچی. جمع: اِبْرِیها، ر: اِبِرُو، ابروان «ر»: وِر سُون
 مَزْگُو، تِبِر عَمَز، تیغ اِبِرُو / بَک جَهو اِز بُت پِرستور،
 مِسلَمُو کِرْدِی (فِیاض).

اِبْرِی وَزِیَین (Ebri-verziyan) = ابرو با ناز به بالا و
 پایین بردن: ...های اِبْرِی وَر زُئِم قُمبِل بَتُم، چرخِ دگر با
 خُرُم... یکسره ابرو بالا و پایین ببرم، باسن بچرخانم و
 بار دیگر بچرخانم! (مسعودی).

اِبْرِی یَکَسَر (Ebri-yek-sara) = ابروی به هم پیوسته.
اِبْنِ اَبی الطَّیِّب (Ebn.abi-tayyeb) = دانشمند سبزواری
 + ۱۸۶. بنگرید: جلد ۲ همین کتاب.

اِبْنِ یَمِین (Ebn-yamin) = شاعر فریومدی x، - ۵۹ و
 ۳۴۳ و جلد ۲ همین کتاب.

ابوالمَعْجَن (Ebol-majan) = مرد مسلمان پاک سرشت
 (فرهنگ معین)، «کنا»: برای آلِی مردانه: ابوالمعجن
 نِش وَرْخاستِ هر کار مَتُم نَمَسْت! چیزش بلند شده

(در اینجا آتش برق یعنی به اندازه‌ی یک جرعه زمانی در معنای فوری، که اشتیاق زیاد فیاض را به چپ می‌رساند).

آتش بیز (ateš-biz) = وسیله‌ای فلزی مانند ملاقه که با آن آتش را از خاکستر جدا می‌کنند.

آتش بیزی (ateš-beizi) = آتش بازی.

آتش پَر (ataš-para) = آتش پاره، فوق العاده زیرک، خرابکار، بچه‌ی بازیگوش. آتیش پَر.

آتش دِ پُمبِ اِفَتی (atās-d-pomba-efti) = علاوه بر معنی اصل که: آتش در پنبه افتاد «کنا»: یک تن بجوش و کارُتر با یک تن بی تفاوت و تنبل با هم جور آمدند (معمولاً درباره‌ی عروس و داماد یا داماد و عروس و یا دو همکار گویند).

آتش دو (ateš-do) = آتش دان. جایی که آتش در آن ریزند.

آتش زِین (ataš-ziyan) = آتش زدن. بنگرید: آتش.

آتش سَر (ateš-sara) = آتش سده که جشن آن پنجاه روز به عید نوروز (اول فروردین) برگزار می‌شود. (پنجاه روز یا پنجاه شب جمعاً می‌شود، سد). بنگرید به مراسم جشن سَر.

آتش قُرُو نیشیستین (ataš-foro-nišistan) = حرارت خوابیدن. «کنا»: تحرک از بین رفتن. مانند: آتیش قُرُو نیشس = عصبانیتش تمام شد و ...

آتش کِرَدَن (ataš-kerdan) = آتش روشن کردن.

آتش گِرَدُو (ataš-gerdo) = آتش گردان، وسیله‌ای که برای به آتش تبدیل کردن ذغال سرقلیان، سمارو... از آهن سوراخ سوراخ شده (مشبک) درست می‌شود و پس از آتش کردن برای اینکه ذغالها به صورت آتش درآید به دور سر می‌گردانند.

اُتُل (otol) = کوتاه شده‌ی اتومبیل است: اگر، کِ این اُتول مُبیل اَلتِ قَتَالَ بود / در این سفر آه بُود، زاری بُود، نال بود... (تصنیفی قدیمی به نام ماشینِ مشتی

ممدلی).

اُتُل مُبیل (otog-mobil) = بنگرید به: اُتُل: صحبت دِهقوُ خِرکار، دِپِچَرُ خَسْت و اُتُل / نَصَفِ شِوها فراؤس قِرُو غَمَز و قُمبِل. (مسعودی).

اُتَمِیک، روزنامه (atomik) به مدیریت مسؤل شادروان دکتر مهندس حسن هنریخش. بنگرید: + ۱۵۳ و ۲ همین کتاب.

اُتِیشک (atiška) = برای کسی که نفرتی از او دارند گویند. گاهی کُوفِ اُتِیشک گویند.

اُتِیشمار (atišmar) = نوعی مار قرمز رنگ (به رنگ آتش).

اُتِیشنا (atišna)، عطیشنا = صفتی برای آدم پر حرارت، خیلی تشنه: کِلا اُتِیشنا دِرَن، کچلها آتشین مزاجند!

اُتینا (ateynā) = بنگرید: عطینا (در فرهنگ شاهرود «طفیلیها» معنی کرده است.

اُتَم (osma) = گیاهی که برگهای سُرخ پر رنگ دارد و در روستاها به جای «رُز لب» استفاده می‌کردند.

اِج (Ej) = مپیار + ۲۱۷.

اَج و نَج (aj-vo-naja) = «کنا»: اَلتِ جلولین و پشت انسان می‌باشد: چینی بَزَنَم، کِ اَج و نَج رِ، یک کُتَم: چنین بزنم که از شدت آن جلو و عقب را به هم وصل کنم.

اِجاش (Ejjāš) = اصلاً، اِدا: اِجاش، مُو، چینی خَر فُو، نَزِیپِیُم = من به هیچ وجه چنین حرفی نزده‌ام. کوتاه شده‌ی «از جایش»: اِجاش وُ خاس = از جایش برخاست (حرکت کرد).

اُجاقِش کُور (ojāqes-kore) = اجاقش کور است، آتش و اثری ندارد «کنا» برای کسی که فرزندی ندارد.

اِجبارِی (Ejbāri) = در اصل غیر اختیاری معنی می‌دهد ولی سبزواریها به خدمت سربازی می‌گفتند (چون انسان مجبور به انجام است).

اخباری (axbâri) خاندان بزرگ و خوشنامی در سبزوار. ۱۷ ×.

اَخت (axta) = خایه کشیده. بنگرید: شعرها.

اَختَرگُذَرِ (axtargozari) = گهگاهی، به هنگام عبور: اَختَر گذری دیومیش.

اِخوان (axavân)، مُحَمَّد رضا به سال ۱۳۰۲ خورشیدی در سبزوار به دنیا آمد... از سال ۱۳۴۱ به شهرداری رفت و بر اثر پشتکار و صداقت از سال ۱۳۵۷ به سِمَتِ شهردار سبزوار منصوب گردید و تا آخر ۱۳۶۰ در این پُست خدمت کرد. اخوان نه تنها در پُست شهردار بهترین و خبره بود، بلکه در چندین رشته‌ی ورزشی از استادان فن به شمار می‌آمد، بویژه در ورزش باستانی پیشکسوتی توانا در سطح کشوری می‌باشد. وی در شعر و ادب (بویژه شعر محلی) از سرآمدان سبزوار است. (نمونه‌ای از شعر پارسی و محلی وی را می‌آوریم و در جایی دیگر کامل):

نیمه‌ی شعبان رسید و شد جهان، از نو جوان
پیکر بی روح عالم را رسید از نو روان

در میانِ ظلمت شب، نور حق شد آشکار
وه عجب، در نیمه‌ی مه، ماه نو آمد عیان

بازده اختر ولایت داشت بر چهرِ سپهر
اختری دیگر فزون گردید بر آن اختران

تا که از دامان نرجس گشت ساطع، نور حق
شد منور عرش و فرش و عالم و کون و مکان

دُر دریای ولایت، یسادگاری از علی
گوهری از دودمانِ خاتم پیغمبران...

دارد امید و رجاء «اخوان» گمره را کنی
هم در این دنیا هدایت، هم شفاعت آن جهان

عمو جان، اینج شهر سبزوار
همینج سِر زبمین سِر پدار

اَجَرَنِشِن (ajara-nišin) = اجاره‌نشین و «اَجَر داین» اجارده دادن و «کنا» در مورد کسی که عقلش درست کار نمی‌کند: «بِالْاَحَرِّ وِ اَجَرِ بُدای» = فکرش و مغزش درست کار نمی‌کند! (البته این مفهوم را با دست به سر گذاشتن فوری و پنهانی نشان می‌دهند)!

اَجَل (ajal) = صفتی است برای آدم ناجورا!

اِجلاف (ejlâf) = وسیله‌ی آرایش: او اِجلافس، یقین از چین آورده / یا از مِشَاطِهای ماچین آورده (روحانی).
اُجور (ojor) = آن‌گونه.

اَجول (ajol) = در اصل به معنای نوعی علف بیابانی است ولی به جای اَجیل نیز گویند:

علف از دشت بِدَر رُفت، اَجول از صحرا / بید،
اِز هَرَد، جو، از کوه و کَمَر دَر مَی (اخوان).

اَجَو، اُشنو (ajva, ošno) = گیاهی است بیابانی که کوبیده‌ی آن کف می‌کند و به آن چوبک نیز گویند و در رخت‌شویی استفاده می‌کردند.

اِجیر (Ejir) = زرنگ (این لغت را در نیشابور با فتح اول و در تربت حیدریه همچون سبزوار)، بیدار کردن، مواظبت کردن.

اَجیبی کردن (ajiya-kerdan) = کوک زدن بر نخ یا چرم به صورتی که از دو طرف شیء دوخته شده به صورت زنجیر دیده شود.

اِحْتِشام (Ehtešām) = دکتر ۳۱۷ ×

اِحْسو (Ehso) = احسان. بنگرید: لَقَر.

احمد آباد (ahmad-âbâd) = + ۲۴ و جلد ۲ همین کتاب.

اَحیا (ahyâ) = به شبهای قدر گویند (که با فتح اول اشتباهی است که در جاهای دیگر هم گویند)، به جای «یحیی، یحیا».

اَخ، اَخی (ax, axy) = به دو معنی: ۱ - معمولاً به مدفوع بچه گویند ۲ - «کنا» = بدون جنس: اَخیس = بدون جنس است.

همی جایس کی بیهق نوم دپشت
 میگن بوبکر، اینج خوار و زار
 همی جایس کی دارالمؤمنین
 آخوند و راویض خونش بی شمار
 و، قَت و قامیت خلیل نیزی
 کی اینج شهر گلدیست و مُنار
 اِگَر نپشتای قلیو میل درې
 یکش فی الفاور، پُشنی گپو هار...
 بدو، کی سبزواری سخت کوش
 ز قنچ و، زیرک و نون در بیار
 مَر، از مرز افغون، تا، پ اهواز
 کی پَن سِر تفتوژ، یکش بیار
 چپنی مکش بَدَر، پول از دل سنگ
 کی از مین ماست یکشی میه تار
 اِگَر، چ سبزواری هست با هوش
 ولی با خاد بدو، با غیره یار...
 «آخوان» رباگیا، بس کُو فضولی
 بستوچ، تور، ب ای کارا چکار
 بنگرید: ۲۳۸

اختلاط = صحبت کردن (Extelât-kerdan)

آخ وُتف کردن (ax-o-tof-kerdan) = صاف کردن راه گلو
 و بیرون انداختن خلط!

اِخِر (Exer)، به جای آخر به معنای «پایان» تلفظ
 صحیحی از حرف «خ»: در گوز اِخِرِی رُ مَت = «کنا»،
 دارد می‌میرد (گفتاری درباره‌ی کسی که از او بیزار و
 متنفر باشند). اِخِرِی رِز مِیَن هَم هر چش ب دل نُهَوُ /
 یک سَعَت، کی فِرغَم، اِز شِر، هَمی وُ هُو، (عتباتی).
 اِخِر دست (Exer-Dast) = آخر نفری که در تیله بازی،
 باید بازی کند. پایان کار.

اِخِر عاقبت (Exer-âqebat) = سرانجام.
 اِخفا کردن (Exfâ-kerdan) = پنهان کردن. بنگرید:
 چفت.
 اِخ کردن (Ex-kerdan) = به زور، زورکی طلب کسی را
 دادن: اِخ کُو ببِشُم = زود باش بده ببینم.
 اِخ کردن (ax-kerdan) = علاوه بر خارج کردن هوا و ...
 از حنجره، مدفوع خارج کردن بچه را از پنجره! گویند:
 بچ اِخ کرد! بچه شاشید!
 اِخکی (Exki) = پنبه‌ای که برای رسیدن آماده شده
 است «کنا»: موی سفید: وا اِخکی = پنبه را آماده کرد!
 اِخلاط، خل (Exlât, xel) = خلط بینی.
 اِخَل (axla) = جنس نامرغوب.
 اِخَم و تخم کردن (axm-o-taxm-kerdan) = بد اخلاقی
 کردن، قیافه گرفتن!
 اِخوان، محمدرضا (axavân-mohammad-rezâ) شاعر
 محلی گوی و ادبی سبزواری... بنگرید: ۲۲۸-۳۱۱ و
 صفحه‌ی پیشین.
 آدا بَدَر کردن (adâ-bedar-kerdan) = مسخرگی کردن و
 شکلک درآوردن «آداوُ اصول».
 آوا و اُطْفار (adâ-v-atfâr) = ادا و اطوار، مسخرگی
 کردن، تقلید کردن: وِر مِچِپکی، های آداوُ اُطْفار مِرخ /
 با آداوُ اُطْفار هِمای مُر، بُر مِکِرِد! = از جا می‌پرید و
 مسخرگی می‌کرد و با این کار مرا عصبانی می‌کرد!
 اِدبار (Edbâr) = کثیف (این لغت در عربی به معنای
 پشت کردن به کسی و با فتح اول جمع دُبر = پشتها
 معنی می‌دهد):
 آو، ب جای لُول از مِپَن جوی کِلْپَا مِرَف،
 همراهِش شاونی وُ، گِی گَندُو، هِزار اِدبار داش!
 (اخوان).
 آب به جای لوله از میان جوی سرازیر می‌شد و به
 همراه خود کهنه‌ی کثیف بچه و گه و بدبوی و هزار
 کثافت دیگر داشت!

آدگال (adgâl) = پارچه‌ای که همانند عربها بر سر اندازند...

آدم (adam) = آدم. گویشی از روستا: آدَمُ مُخَم، آدَمُ بِشِ هَم یُرَق و هَم قَدَم بِش! «کنا» = آدم می‌خواهم که واقعاً آدم باشد آنجا که لازم است در حدی بدود و جایی که نیاز است یواش برود.

آدم کُوخ دار (adam-kox-dâr) = آدم مردم آزار «هم گفتار با نیشابور».

آدیال (adyâl) = پتو، چادر بزرگ و ... که لحاف و فرش و مانند آن را در آن بندند (روسی)!

اِذا وَقَعَ مِخَنَ (Eza-vaga mexana) = درهم و برهم است (همانطور که اِذا وقع الواقعة) رویدادی باعث به هم ریختن ... است: رِختاش دِ بِرِش اِذا وَقَعَ مِیخَنَ = بس که لباسهایش پاره بوده است بر بدنش ایست ندارد!

اِذُون (Ezon) = اذان.

اِز (Er) = اگر: پُژمُردِ بَی گل و بلبَل نَبی دِباغ / باغ بِهَشْتُم اِز مِپِی، ایران صفا نداشت، (مجمع).
اِرا (arâ) = لباس نو: دشت و دَمَن هَمجا، رَخْتِ اِرا کرد، دِ بِر / خِلَعَتِ، های بُراش، از بِجَرِ خزر دَر مِپِی (اخوان) = دشت و دامن کوه، همه جا لباس نو به بر کرد لباسهای نو، پیوسته از دریای خزر برایش می‌آید. بنگرید: اِرا.

اِراد (arâd) = ایراد.

اِراف (arrâf) = حَراف، کسی که زیاد حرف می‌زند و بدین گونه دیگران را گول می‌زند!

اِرب غِیغاج (Ereb-qeyqâj) = کُج و مُعَوَّج (اُرب): اِرب غِیغاج و هِپِی خِیلِس اِینج / کِ اِز دست اونا آدم شُکار = در اینجا هِپِی و آدمای بدترکیب زیاد است که آدم از دست آنها شکار است. (مجمع).

اِزجَن (arjan) = چوبی که وسیله‌ی جنگیدن باشد، همچون چوب دستی بعضی از درویشان «کنا»: بد

شکل، بد هیکل... یا قَم یا قَدَر، یا اَرَجَن و تَلوارداش (اخوان).

اِزخِلیق (Erxeleq) = نوعی لباس قدیمی زنانه: اِز خِلیق، اِی اِز خِلیق / دِ بِرِیجَن عِبد الخالِق؟ (بعضی‌ها آن را «الخِلیق» گویند: بنگرید: نِیم تَن. مِنی جُوشِ الخِلیق بَی ماکسِشُم چَرشو جُولاَق، دُلاق یَک نِظامِیم، یَک واشوئ، نُووَر آهارداش = مِنی ژوِشِ آن نِوع لباس بلند چادر شب و چاقچور... (اخوان).

اُردَنگی (ordangi) = از پشت به کسی لگد زدن (با نوک پا بر کُفَل کسی زدن)، تِپِیا. بنگرید: فِرَهَنگ مُعین. اِرزو، اِرزون (Erzo) = ارزان: چاولِ چَغَل (چَغَر) بار و کُو یَک مِن جَو، اِرزو کُو. بنگرید: مِراسم دِعاِ باران. اِرغوو (argovo) = ارغوان.

اَرَق (arga) = نابکار، زرنک و فریبکار (به اصطلاح، ختم یا پاچه ورمالیده): چَشَمِ تِ واگُو، کِ دِیا اَرَقَش / دایَمَن بِنَد فِرِپِپ مَو وُ تَوس (اخوان).

اُوک (Orok) = زردآلوی نامرغوب و ترش... بنگرید: خارِ دینِها.

اُوکِپِیدِی، هُورِکِپِیدِی (Orkibidi) = نوعی بازی است. بنگرید: بازیها.

اُرگ، دروازه، کوچه (arg) = بنگرید: + ۱۳، ۱۵۸، ۲۱، ۱۳۴.

اِرمو، اِرمون (Ermo,n) = اَرزو: هَرچ داد مِرُتُم تَن جَو، داما رُفتن پَول مِخ / گَوش و حَرَفُم نَمَت مِگ دِرُم اِرمو بُرا (مَشقی).

اَر، اَر (arra,narra) = سر تراش، کسی که چه زن و چه مرد، کارهای خارق‌العاده انجام دهد.

اَر تَبوت، عَر تَبوت (arnabot) = هیکل، بویژه قد بلند. اِروای (Ervây) = ارواح: اِروای بابات. اِروای کِپِن لَقَت = ارواح کون تو که نمی‌تواند خود را نگه دارد «کنا»: برای کسی که نمی‌تواند خود را از گوزیدن نگه دارد و بی اختیار می‌گوزد (در مقام فحش نیز می‌گویند).

از پا اِفْتِیپِن (Ez-pâ-eftiyan) = از پا افتادن، از خستگی زیادکاری را نتوان انجام دادن.

از پِشْتِی کِرْدَن (Ez-pošti-kerdan) = پشتیبانی و طرفداری کردن.

از پَل پِدَر رُفْتَن (Ez-palla-beder roftan) = عصبانی شدن.

از پَی (Ez-pay) = از پس، از پشت سر: شُتُرِ گُفْتَن چِی شائِست از پَس؟ جواب دَا، کِ کُدم کارُم، مثل هَم کِیس = به شتر گفتند چرا از پس می‌شاشی؟ پاسخ داد که: کدام کارم مانند همه کس است که این یکی باشد!

از پَی آتَش اِمِیپِن (Ez-pay-ataš-emiyan) = «کنا»، عجله داشتن: مثل ای کِ، از پی آتَش اِمِی!

از تو (Ez-to) = از تو: اِگَر از هَم دِ تا قِچَس، از تُو دِ بَقِچَس! اگر از همه در تاقچه گذاشته شده است از تو دم دست است و آماده! (اگر برای دیگری باید این طرف و آن طرف به خواستگاری رفت، اما از تو حاضر است).

از تو زِیپِن (Ez-to-zeyiian) = از تو زادن: از تو زِیئوم ورتو خندَم = از تو زاده شده‌ام ولی به کارهای تو می‌خندم (به فرزندی گویند که به کار پدر و مادر انتقاد می‌کند)!

از تَه پِدَر رُفْتَن (Ez-tah-beder roftan) = از در پایین جایی بیرون آمدن، «کنا» = گوزیدن: جُو، کِ مِخْ از سَر بِدَر رُو، باگِذ، از، تَه پِدَر رُو!

از تَه پَرِهِن پِدَر رُفْتَن (Ez-tah-parhan-beder roftan) = «کنا»: زیاد عصبانی شدن (از کوره در رفتن).

از جا پِدَر رُفْتَن (Ez-ja-beder roftan) = جا خوردن و ترسیدن:

رِفَن جُو، یَک دِلِ دِزُم، مَثالِ سَنگِ هَر کَر / کِ تالَت مُخَرُم، از سر جام، دِلُم از جا پِدَر مَرَا (اشراقی دلبری)
از چَل (Ez-jella) = از ریشه و پایه: از چَل خُرَاب = از ریشه خرابست!

آزَوَن (arvana) = شتر ماده «در صفحه ۶۱ تعلیقات برهان قاطع و کتاب اَلنَّقْض صفحه ۶۹۳ آمده که: عبد الرحمان عوف را سه هزار شتر اروانه بود و پانصد شتر کاروانی...» آزَوَن = بلند قد (کنایتی برای تحقیر): مِرْتِپِکی آروَن با ای قَت و قَوَرَش با ای بِچی خُردِی سِر، ب سَر مُگَدَرَا مردکی با این قد و قواری ناجور و بلند با این بچه کوچک سر به سر می‌گذارد!
اُروَنج (oronja) = یونجه (گیاه مشهور برای علوفه‌ی چهارپایان مخصوص، الاغ و ...).

آزِی پُشْت (array-pošt) = ستون فقرات.
آزِی کارد (arrey-kârd) = کاردی که مانند اژه دنداندار است.
آرِیش (areyesh) = آرایش.

از (Ez)، «با کسر اول» = ازحرف اضافه: غافل از روز جُزَا و رِستخیز / تا سَحَرگ، دو، رِ، مِی، فَا، سُل مِکِرِد (خلیلی) = بی‌خبر از روز پاداش و رستخیز (قیامت) تا بامدادان وسیله‌ی موسیقی می‌نواخت. دو... «تُت موسیقی می‌باشد».

از بَر (Ez-bar) = ازبر، حفظ: تَدِین کِهَنه اُلْدَنگ قَلندر / نموده نوحه‌ی جمهوری از بر (عشقی ۲۵۴).

از آدَم پِدَر (Ez-âdam-bedar)، کنایتی برای شخص گوشه‌گیر و از آدم‌گریزان و بی‌توجه.

از بِخ (Ez-bex) = از بیخ، از ریشه، اصلاً، بکلی: فِلنی از بِخ عَرَب (هیچی نمی‌داند و به تعبیر دیگر عربی را ریشه‌ای و عمقی می‌داند)!

از بَس (Ez-bas) = بس که: چِی چِنْدِی نِمِکِی پِی؟ از بَس کِ، مَوَنَم دِ آو نِمک بُخُشِنَدَا! (چرا اینقدر نمکی هستی؟ بس که مرا مادرم در آب نمک گذاشته است)!

از بِیق پِدَر رُفْتَن (Ez-beq beder roftan) = تمام شدن سرمایه و خوردنیها و ذخیره‌ی خانه!!
از پِین رُفْتَن (Ez-bein-roftan) = تمام شدن، مردن، نابود شدن.

از ری گی حرکت نَکِرْدَن (Ez - ri - gi - harekat - nakerdan) = (کنایه): برای کسی که هنوز خیلی کوچک است: هِنِیز، تو، از ری گِپَت حرکت نکرده‌یی عاشق رفته‌یی: هنوز از روی گُهَت حرکت نکرده‌ای عاشق شده‌ای!

از ریِی (Ez-riye) = از روی: حرف از ریِی حرف می‌باد از ریِی برف می‌بارد = حرف از روی حرف می‌آید باد هم از روی برف حرکت می‌کند (به گفتار ابوالفضل بیهقی... کلام از کلام زاید و سخن از سخن شکافد). از ریِی پر دُمِی مَنگُور، در معنای از روی پار دُمی که از چرم یا نمد در زیر دُمِ الاغ و ... به پالان وصل است می‌گوزد! «کنا» = فیس و افاده دارد!

از زِرچشم تَماشا کِرْدَن (Ez-zer-čašm-tomáša kerdan) = دزدکی نگاه کردن.

از سال و ماه پدَر زُفْتَن (Ez - sâlo - mâh - beder - roftan) = زنده ماندن، سختی را تمام کردن: هَر چِی پش، خادش از سال و ماه پدَر مِیَن = با هر سختی باشد تلاش می‌کند که سال را تمام کند و زنده بماند.

از سَر کول اِفْتِیَن (Ez-sar-kol-eftiyan) = منصرف شدن. از سرکولش اِفْتِی = منصرف شد.

از سَر نَو (Ez-sare-nav) = دوباره: از سَر نَو قِزِل خانم... بنگرید: بازها. حلوا با خارکشتی بگیر و زِزِیِی خاردی از سر نو بگیر!

از سَر واکِرْدَن (Ez-sar-va-kerdan) = پذیرایی کردن، از خود دور کردن.

از سَر و کَلَش مَبَر (Ez-sar-o-kallaš- mebara) = از سر و کلاهش می‌بارد (نجابت یا رذالت).

از سَر هَم (Ez-sar-c-ham) = مثل هم (همچون ضرب المثل: سگ زرد هم برادرِ شغال است!)

از طلا زردو، از نقره سیفید (Ez-tolâ-zard-o-ez-noqra-sifid)

= «کنا» = از لحاظ مادی بی‌نیاز!

از خاد پدَر کردن (Ez-xâd-bedar-kerdan) = بزرگ‌منشی کردن، مَن در آوردی کردن.

از خاد، خاش اِمِیَن (Ez-xâd-xâš-emiyan) = از خادش خاشش می‌ی = از خود راضی است.

از خاد ماس (Ez-xâdmâs) = از خودمان است، ضمن معنی اصلی «کنا» به معنای دیوانه است!

از خَجَلَت آو زُفْتَن (Ez-xalalat-âv-roftan) = از خجالت زیاد ناراحت شدن.

از خِر نَر، گوز غَنِیْمَت (Ez-xar-e-nar - goze - qenimate) = «کنا»: از آدم کینس و نَخور، هر چند چیزی که کم دهد غنیمت است!

از خُشکِی ی خَن، سَرُم دِ خُمِب دَن (Ez-xoški-xana-sarom-d-xombe dana) = وقتی که در خانه چیزی نیست، تخمه‌ای هم خوردنی و کارساز است!

از خَلقِ خدا پدَر (Ez-xalqexodâ-bedare) = شخص شگفت‌انگیزی است! (عجیب و غریب).

از داور کِرْدَن (Ez-dav-kerdan) = «کنا» دست انداختن کسی.

از دِست تو، کَلَم سَوَت کِشِی (Ez-daste-to, kallam-sot-kiši) = از دست تو و کارهای ناجور تو سرم به صدا درآمد.

از دَهَن کِشِیَن، از زِر زُبُون کِشِیَن (Ez-dahan-kišiyan, zer-zobon) = حرفی را به صورت خصوصی از کسی گرفتن: بار از زِر زُبُونش بِکِش، بیِی نَظَرش چِیست (معمولاً از دختری نظریه درباره‌ای پسری)!

از دَهَن و اِفْتِیَن (Ez-dahan-va-eftiyan) = اصطلاحی برای غذا یا چای که سرد و ناپسند شده است.

از دِستِی (Ez-distî) = دستی، دانسته و عمدأ.

از رِب، اِضْرِب (Ez-reb) = ترس، نگرانی.

از ری عَقْل (Ez-ri-aql) = عاقلانه.

است.

إِز نَو (Ez-nav) = دوباره، تازه، نو: از نو کیس قرض مکو و قتم کردی خرج مکو = از کسی که تازه به پول و نوا رسیده...

إِزُوسَر (Ezo-sar) = از آن سر، سحرگاه.

إِزُو مَحَلَّ (Ezo-mahalla) = از آن محله (جا)، مدتی پیش.

إِزْهال (Ezhál) = اسهال: مرد شوخی می گفت که: این لغت را به صورتهای مختلف نویسند: إزْهال، إذهال، اذهال «گویا اسهال هم چند نوع داریم». بنگرید: می گویند ها.

إِزْهَم بِدَر رُفْتَن (Ez-ham-beder-roftan) = عصبانی شدن.

إِزْ هَمَسَی دِ مِهتاو سِفید، چنِ یَقْلویس، یا چنِ غَلِبِر (Ez-hamsaya - d - mehtavo - sifide) = از همسایه به هنگام مهتاب سفید است، به اندازه‌ی یقلاویس، به اندازه‌ی غریبال است «کنا» برای مردانی که زن خود را خوار می شمارند و تعریف زنانِ دیگر می کنند، این جوابی است از زنِ خود.

إِزْ هَواش (Ez-havâš) = معمولاً، شاید: از هَواش نمی = معمولاً نمی آید!

إِزِی (Ezi) = از این: بَکِر کُتم، بَکُج بَرُم، چ خاک وِر سَرُم رُوم / إِزِی بُلاها، کِ فلک وِر طِرَقم مِگِلَن (خلیلی)

إِزْ یَک، تَابِ دِی (Ez-yak-tab-di) = از یک تا به دو،

ناگهان، فوری، از یک تا، بِ دِی حَالِش وِرم خارد.

إِزْ یَک شُفْتَن (Ez-yake-šoftan) = از کسی شنیدن.

إِزِینَا (Ezinâ) = از اینها و در مقابل آن «إِزُونَا Ezona» به معنای از آنها.

إِزِی وَ، إِزُوشْ گُذِپِشت (Ezi-o-ezonâš-gozišta) از این و آنش گذشته است، هر چه بوده دیگر تمام شده است.

إِس (S) = به جای «أست» در این کلمه گاهی الف

إِزْ عَلفِ اِمِیَن (Ez-alaf-emiyan) = از علف جمع کردن برگستن: از علفِ مِیَم، عَلفِ دِ پُشتم / از ناز علف، خادِمِ بَکُشتم: از علف جمع کردن می آیم و در پشتم است. از عشویه‌یی که علف می کرد خودم را کشتم. إِزْ قِشَنِیجِ دِگَدِی (Ez-qešnij-d-kodi) = از کوچک و بزرگ.

أَزَق، بَرَقِ کَرْدَن (azaq-bazaq-kerdan) = آرایش.

إِزْ گِرْدِنَا اِفْتِیَی (Ez-gerdaneta-eftiya) = از مسؤولیت بری شده است!

إِزِم (Ezem) = از هم: اِزم دَم در، نِگاکو وِر دِ رختا / غریساین نیشپشت پاک وِریا (روحانی).

إِزْ مَرگِ ما بِیْزاری! (Ez-marg-e-mâ-bizâri): مِیگِی کِ إِزْ مَرگِ ما بِیْزاری؟ = مثل اینکه از مرگ ما بیزاری و متنفّر؟ (برخی نادانسته، پاسخ می دهند که: اختیار درِی آقا! اِی حرفا چِشپِس کِ مِرُون = این صحبتها چیست که می فرمایید! که منظور آن است: که چنین چیزی نیست، چرا چنین گویی، ضمنی یعنی آن که نه بیزار نیستم)!

إِزْ مِستی اِفْتِیَیَن (Ez-mesti-eftiyan) = «کنا» به معنای از جوش و جوشش افتادن (مثلاً برای شیر، یا سمنو، حتّی برای جوانی بر اثر زن گرفتن).

إِزْ مَلِی (Ez-malley) = تا وقتی: از مَلِی کِ بیایِ = تا وقتی که بیاید.

إِزْ مَی بِدَر رَف (Ez-maya-beder-raf) = ته کشید، ذخیره اش را از دست داد.

إِزْ مَی مَخَر (Ez-maya-moxra) = از مایه و پولی که پس انداز کرده می خورد.

إِزْ مِیَی (Ezmiya) = آزموده: وِرْ اِزْ مِیَی = آزمایش کرده (برآزموده).

إِزْ نَعْلَاج (Ez-naclaj) = بناچار.

إِزْ نَفَسِ اِفْتِیَیَن (Ez-nefas-eftiyan) = خسته شدن «نَفَسش بریده است». إِزْ نَفَسِ نَفْتِیَی = خسته نشده

حذف می‌شود و حرکت کسره‌ی خود را به حرف دیگری می‌دهد: وقتِ بارِس، بار باید کُرد. بنگرید: شعرها. جای دُرُستش دَهَن جِیبِش = جای درستش تنها دهانه‌ی جیبش است «کنا» برای چیزهایی که خیلی پاره است.

اسباب (Sbâb) = اسباب.

اسباب پیزی (Sbab-beizi) = اسباب بازی.

اسباب پَرَوَ (Sbâb-parva) = وسایل گوناگون و بیهوده: از بدپی و، النگو، اسباب پَرَوَ / هر چک دُخورچی بی هم از بی (مجمع).

استاق (Staq) = گوسفندان باور نشده.

استامبولی (Stamboli) = منسوب به استامبول، استامبولی یا اسلامبولی پلاو، ظرفی که به شکل لگن از حلب یا آهن برای حمل گل، سیمان و ... در بنایی استفاده می‌کنند «استانبولی».

استخَر (Stexara) = استخاره.

استَر (Star) = آستر: استَر نیم تَنش وِرُو نُمُخَر... رنگ آستر گُتش با گُتش جور نیست!

استَرخ، استَلخ (Starx, stalx) = استخر. بنگرید: ۱ -

فرهنگ معین، استخر... ۲ - خاطرات مرحوم حاج محمد علی حسین زاده بیهقی (از سفر حج ۱۳۲۹هـ -

ق) = یک ساعت به غروب به قریه‌ی کلخسرو رسیدیم چون هوا هنوز گرم بود و منزل خوبی هم ممکن نشد بالای بام مسجد را اختیار و منزل نمودیم به ملاحظه‌ی استرخ آب و چند درخت اطراف بی صفا نبود... ص ۲ و ص ۳... استرخی ساخته بزرگ...

استَغْفِرُ اللهَ العَظِيمَ، (کتاب): ۱۲۱ +

(Staqforollah-alazim)

استَفَدَ (Stefada) = استفاده.

استَقُو (Stoqo) = استخوان: دروغ استَقُو نَدَرِکِ دِگلی گپر کِن = دروغ که استخوان ندارد تا در گلو گیر کند! «کنا»: در انجام کاری که شدنی است قول بده، نباید

تردید داشت!

استَقُو خُشک (Stoqo-xoška) = «کنا» به معنای آدم لاغر.

استَقُون دَار (Stoqon-dar) = «کنا» به معنای آدم با شخصیت و تو دار!

استَقُدوس (Steqoddos) = گیاهی دارویی. بنگرید: دوا و درمونها.

استَقُون (Stokon) = استکان.

استُون (Stona) = آستانه. استونی در = آستانه‌ی در (گوشی روستایی).

استی (Sti) = ایستاد، اصطلاحاً برای کسی که جان به جان آفرین داد (شُرد)، استین. مانند: مارِدِ استپینش بی «کنا» دشمن نهان نزدیک به او بود. استی عبارا کپشی = آستین عبا را کشید «کنا» = آماده به کار شد، به حالت احترام ایستاد. سر استپنم پَرَس «کنا» آدم حسابم نمی‌آوری؟ = سر آستینم پاره است، آدم به حسابم نمی‌آوری؟

استپج (Stija) = در اصل به معنای آستین کوچک است ولی به پارچه‌ای که نانوایان قدیمی برای نسوختن دست در میان تنور، می‌بستند و می‌بندند.

استپِر، سیدپر (Stir, sedeyr) + ۳۰، ۱۸۹ روستایی در ۱۲ کیلومتری باختر شهر سبزوار.

استیری سبزواری (Stiri-sabzevari)، شیخ محمد از اکابر مشایخ بود و همزمان با هدایت، صاحب مجمع الفصحاء و ریاض العارفین.

استپین (Stiyan) = ایستادن، استپ = ایستاد. پس = بایست (توقف کن): چندی پس کِ علف از زِر پات سوزرو (این قدر توقف کن که بهار بیاید یا از زیر پات علف سبز شود «کنا» صبر و مقاومت زیاد. مَسَت = می‌ایستد: پیری نپشتا، دِ صَف، چندی پاستی / کِ ناوَت، توک روو، وقت ناهار (اخوان): در نانوایی برای گرفتن نان جهت ناشتایی آن‌قدر در صف بمان تا نوبت تو که شده هنگام ناهار است.

اُسْمُولِي رُم پِدَر كَرْدِي (بالادست هر چه زرنگست زدی).

اُسْنِي (Osni) = هَوُو... اُسْنِي ي تَر بِيَاَزَم بِيَزِي زُئَم بِ خَن. بنگريد شعر مَصِيَم.

اُسُول (Osol) = تكيه كردن بر چوب يا چيز ديگري.

اِسِيَا (Esia) = اَسِيَا: اِسِيَا بِچَرخُ بِچَرخُ، بنگريد: بازيبا: مَو اَز اِسِيَا مِيَمُ تُو مِيگِي نَاوِيَت نِيَس!

اِسِيَاو (Esiavo) = اَسِيَايَان... و اِسِيَاوُنَش مِيَم... بنگريد ناز و نوازشهاي كودكانه.

اِسِيَر، اِبِيَر (Esir, Ebir) = گِرْفَتار و در بسند: چ خوشحالين، اَزِي اِسِيَر اِبِيَرِي اَز و س هَمِي وِرْسَر حَضِيَرِي (خانم روحاني).

اَشْتَرُو (Ostorro) = اَبْشَار. «جاي كِ اَو مُشَر» اَنجا كه اَب شُرْشُر مِي كَنَد و به پايين مِي رِيَزَد.

اِشْتِي (Ešti) = اَشْتِي: قَلْبُم رِگَاه ز تَتِيَن قَهْرَت اَلَاو مَتِي / گَا هُم بِيَرِي كِ اِشْتِي كُئَم شُمِب ساو مَتِي!

اَشَر، اَشَرَت (aşarat) = اِشَارَت: دَشْت و صَحْرا، باغ و بُسْتان چُون هَمِيَش صَاف و صُوف / يَك اَشَر، اَرُوْمَك وِرْلَشْكِر سِرْمَا مِي!

اَشْرَاقِي (Ešragi). بنگريد $\times 212$ ، ۲۸۴.

اَشْرَاف (Ašraf)، $\times 194$ ، ۳۱۶.

اِشْرِفِي (Ešrefi) = سَكِهِي طَلَايِي كه نَمُونِهِي اَن اَز زَمَان فَاجارِيَاَن مَوْجُود اسْت. كوچَكْتَر اَن نِيَم اِشْرِفِي. پَلَك. بنگريد: فِيلِيَس.

اَشْك (Ašk) = وَاَحْد تَقْسِيْم اَب، حُدُود سِه سَاعَت و نِيَز به مَعْنِي «اَشْك چَشْم يا اَب چَشْم: مِي چِيَكْ اَشْك چَشْم چِيَكْ چِيَكْ / اُمِيْدواؤْم، كِ گِرْدِي تِيَكْ تِيَكْ.

اِشْكَاف (Eškāf) = كَمَد چُوبِي در دَار «در شاهرود نِيَز چَنِيَن گُويَنَد».

اَشْكُوب (Oškoba) = طَبَقِه اِي از سَاخْتَمَان: چَن اَشْكُوب = چَندين طَبَقِه.

اِشْكِيَن (Eškina) = اِشْكِيَن: غِذاي مَعْمُول سَبْزَواري در

اِسْحَاق اَبَاد (Shâq-âbâd) = بَنگَرِيْد + ۳۶.

اِسْحَاد (Sxâd) = اَزْمَايش: اِسْحَاد كُو = اَزْمَايش كَن.

اَسْد اَبَادِي (asad-âbâdi)، خِيَايَاَن + ۱۶.

اَسْرَار (asrâr)، حَاج مَلَا هَادِي. اَرَامْگَاه + ۱۸۵، ۲۴ و $\times 112$.

اَسْرَار (asrâr)، دِيَسْتَان، دِيَرِسْتَان + ۱۶، ۱۳۷-۱۳۸.

اَسْرَارِ شَرْق (asrâr-e-šarq)، مَجْلِه ۰ + ۱۵۲ و جلد دوم هَمِيَن كِتَاب.

اَسْرَارِي، حَاج شَيْخ وَلِي اِلله

(asrâri-haj-šeyx-vally-alla) + ۱۲۴، ۱۸۶ و $\times 1$ ، ۱۲۱.

اَسْرَارِي، عَلِيَنَقِي (asrâri-ali-naqi) $\times 129$.

اَسْرَارِي، مَحْمُود (asrâri-mahmod) $\times 128$.

اَسْطَک (astak) = بَرْتَرِي: اَسْطَک دَر = بَرْتَرِي دَارَد. بِيَشْتَر مِي اَرَزَد.

اِس كِرْدَن (Es-kerdan) = اِيَسْتَاَدَن.

اَسْكَل (oskol) = نَوْعِي صَنْدَلِيهاي اِشْرَافِي، مُبَل. بَنگَرِيْد: فُكُل.

اَسْكَوْنِي، يِي (Oskoyi) = $\times 299$ ، ۳۰۲ بَنگَرِيْد: اَوْناي كِ اَمِيَن... در هَمِيَن جلد.

اَسْجَلِي (osollili)، اَسْجَل: بَنگَرِيْد: بازِيها: اَسْجَلِي وِرْخَاَسْت هَر كَار مِئَم نَمَسْت. (در اَيْنجا مَنظُور: اَلْت مِرْدَانِه بَلَنْد شُدِه و هَر كَار مِي كَنَم نَمِي اِيَسْتَد و سِرْكَشِي مِي كَنَد) اَلْتِه به اَلْت اصْطِلَاح «بَلَاْمَن» هَم مِي گُويَنَد!

اِسْمَال (Esmâl) = اِسْمَاعِيْل: اِسْمَال كِ دِيَرَزُويِي / اِنْگَار، كِ دِيَهْرُويِي = اِسْمَاعِيْل كه در «بِرْزُو» بَاشَد مِثْل اَيْنكه در تِهْرَان اسْت (اِشَارَتِي بَر دُورِي و غَرِبْت كه مَسَاْفَت نَمِي شَناسَد).

اَسْم (Osma) = سُرْمِه: چَشْم كُورُو اَسْم «كُنا»: چَشْم نَايِيْنَا سُرْمِه لَازِم نَدَارَد (با اَيْن هَمِه زَشْتِي هَر كَار كُنِي فَايِدِه نَدَارَد).

اَسْمُولِي (Osmolli)، دِزِرُيَر، مَوْزِي: نُو، كِ باباي

نوع و نامهای مختلف، بنگرید: خاردنیا.

اُشنو (Ošno) = هم صدا با سیگار اُشنو و از لحاظ زبان پارسی «اُشان»: درختچه‌ای از تیره‌ی اسفنجیان است و علاوه بر صنعت در سبزواری در صابون‌سازی و پاک کردن لباس استفاده می‌کردند. بنگرید: اُجو.
اُشن (aşna) = قد بلند و معمولاً کم شعور: اُشن چی
 قد کپشپی کی می‌گپی میخِ خیی - ربگیر!
اَشَو (aşva) = عَشَو، دلربایی.

اصفهانی، آقا نور الله (Esfehani) = + ۱۴، ۲۴۲ اونی کی (در همین کتاب).

اصول و آدا (Osol-o-adâ) = شکلک و اطوار: آدم گدا
 اِبَهَم اُصول، اِبَهَم آدا!

اِضْرِب (Ezreb) = ترس و اضطراب: اِضْرِب، اِپر دُرُم
 نَکَن بیای = از این می‌ترسم که نکنند بیاید!
اُطْفار (atfâr) = شکلک درآوردن و ژست گرفتن: وِر
 مِیچِکِکِی، های آداو اُطْفار مِرِخ / با آداو اُطْفار هِمای مُر
 بُر مِکِرِد (خلیلی).

اُطْلِشِکَن (atlešekan) = در اصل اطلس شکن (نوعی پارچه‌ی مشکی رنگ است که از آن شلوار زنانه می‌دوختند).

اَعْظِمِی، دکتر (aezemi) = ابوالحسن، احتشام + ۳۱۷×۲۱

اعلی الرستاق (aelarrostaq) + ۲۴ و جلد دوم همین کتاب.

اَغَذْ، رَ (aqza) = شاخه‌ی جوانه‌ی درخت انگور.
اَغَل (aqal) = آغل، محلی برای نگهداری گوسفند و ...:

چونکِ پیر رفتی پیر میش / از اَغَل وِ پیری کیش
 (چون پیر شدی «حافظ» / از میکده بیرون شو)

اُف (of) = به دو معنی آمده است. ۱- «آخ» در موقع درد ۲- چه لذت‌بخش است در موقع دید چیز قشنگ و زیبا.

اِفَادَ (Efâda)، در شاهرود نیز همچنین = باد و فیس:

اِفَادَ طَبَقِ طَبَقِ سِگادِ داوَرش وَقِّ وَق!

اَفَاق (afâqa) = سود و اثر: اَفَاقِ نَمِن، اَثَرِ نَدَر، کُفایتِ نَمِن!

اِفَت (Eft) = کم شدن و کمبود و پیر شدن: اِفَت کِرَد = پیر شده است. اِفَت اِنْداخَت = خمیر نان خوب وِر آمده است.

اِفْتاوَرِی (Eftâv-ri) = آفتاب رو، ساختمان رو به آفتاب.

اِفْتاو (Eftâv) = آفتاب. اِفْتاو، باوُ Bâro = حالتی که آفتاب باشد و باران هم بیارد و در این حالت بچه‌های سبزواری گویند: شغال بچه می‌زاید: اِفْتاو باوُ مرگِ شُغالو = آفتاب و باران مرگِ شغالان.

اِفْتاو زِرَدِی (Eftâv-zerdi) = هنگام غروب کردن خورشید: اَبَرای تِبِکْ پَر، رِی اُشْمُوَرِ بَگَرِفَتِ بَی / رِپِش اِفْتاو، تاو مِنداخت، اَبَرای پَنهو مِکِرِد. (خلیلی).

اِفْتاو مِفْتاو (Eftâv-meftâv) = آفتابی که به هنگام ظاهر شدن ماه به رنگ همان است: اِفْتاو مِفْتاو، چِی رَنگِ / سُرُخ وُ سِفید دِی رَنگ. (در نشیابور به فتح اول یعنی «اِفْتاو» می‌گویند). اِفْتاو دِپَهْلِم اِفْتِی «کنا» = پشت و پهلویم گرم شده است. اِفْتاو، مِهتاو).

اِفْتاو سَی (Eftâv-saya) = محلی که هم آفتاب باشد و هم سایه و در آن صورت بچه‌ها می‌گفتند: اِفْتاو سَی مرگِ هَمَسَی.

اِفْتاو شِ دِ سَرِ بُوَم (Eftâvêš-d-sare bome) = آفتابش سر بام است «کنا»: عمرش سر رسیده است.

اِفْتاو غُرُوب (Eftâv-qorob) = آفتاب غروب، مغرب: یَک دَر، از اِفْتاو، وِر اَم، یَک دَر از اِفْتاو غُرُوب. ارگ و سِیَرِز، بَی کِ دِرُو بارداش (اخوان): دَرِی از خاور و دَرِی از باختر داشت ارگ و سِیَرِز هم بود که دروازه داشت.

اِفْتاو قورپتی (Eftâv-qoriti) = آفتابی که شفاف نباشد (مثل گردِ قوروت «کَشک» بر روی آن پاشیده شده

باشد). در مقابل هواچ جورس؟ که هوا چگونه است؟ پاسخ دهند: افتاو قوریتس!

افتاو گردیش (Eftāv-gerdeš) = گل آفتابگردان:

آهارو، اطلسیو، اخترو، افتاو گردیش / لیل عباسیو، نازو، لولو فر، دَر میی (اخوان).

افتاو، ورِ امپی (Eftāv-ver-emiya) = هنگام برآمدن آفتاب.

افتاو ورِ آم (Eftāv-ver- ama) = آفتاب برآمد، طلوع کرد.

افتاوی رُفتن (Eftāvi-roftan) = آشکار شدن کسی که از دید مردم مخفی بوده است.

افتخار، حاج سید احمد (Eftexār-h-s-ahmad)،

افتخارزاده: حجة الاسلام والمسلمین حاج سید احمد فرزند سید محمد که به سال ۱۲۸۸ خورشیدی در روستای آباد ریوند در باختر سبزواری زاده شده و در ۱۳۷۲ به تهران در گذشته از بنیانگزاران فرهنگ نوین سبزواری بود. در محدوده علوم قدیمه به سبزواری علاوه بر کسب دانش از جدش از محضر درس حاج شیخ نظام گنابادی (پدر آقای بهلول برانگیزانندهی احساسات دینی مردم در مسجد گوهرشاد)، حاجی مدرس و حاج سید علیرضا افقهی در مشهد نیز از جلسات درس آیه الله العظمی حاج سید یونس اردبیلی استفاده کرده است. از لحاظ خدمات فرهنگی با تأسیس دبستان ملی در حسینیه ی بزازها با همکاری برادر دانشمندش حاج سید یوسف افتخارزاده به دوران سلطنت احمد شاه قاجار و کمک به مرحوم حاج شیخ محسن ستوده در دبستان ملی خیریه به هنگام رضا شاه چهل سال به تعلیم و تربیت نوباختگان پرداخت و پس از بازنشستگی چون فرزندان که چشم بد از آنها بدور ۱۲ تن و بیشتر پزشک متخصص و دبیر و مقیم تهران بودند به آن شهر رفت و در کسوت امام جماعت مسجد موسی بن

جعفر(ع) به رتق و فتق امور دینی پرداخت. از آن مرحوم دو جلد کتاب به نامهای: گلزار بیهق دربردارندهی تاریخ و شرح ادیبان سبزواری «به کوتاهی» است در ۱۳۷۲ چاپ شده و دیگر تألیفش: گلهای بیهق نوشته شده در ۱۳۷۳ دربردارندهی پاسخنامه ای است از ایشان در برابر پرسشنامه ای از برادرزاده اش سید علیمحمد افتخارزاده افسر فارغ التحصیل صنایع پزشکی از آمریکا و فلسفه و علوم سیاسی که: آیا درست است جد مادری شما دختر نواب (نایب السلطنه حیدرآباد دکن) بوده است که وی با شرح روستای ریوند موضوع را به صحت آن، بدانجا که باید برساند، رسانده است و... فرزندی از ایشان به نام: دکتر سید جعفر افتخارزاده علاوه بر طبابت در شعر و ادب نیز دستی دارد و در اشعار پارسی و مایه ی محلی دارای سروده هایی که (شعر محلی ایشان در جای سروده های سبزواریها) می آید و برای نمونه نیز چند بیتی از شعر پارسی وی را می خوانید: مستیو عشق وُرنندی، اندر شباب نیکوست / چون سر رسید هفتاد، بشکن سبوی می را

از لطف فرودینت چون نیست بهره ای دوست / فرصت شمار جانا، سرما وُ سوز دی را...

شمع مزار عشاق پیوسته پر فروغ است / بشنو تو این حکایت، فریاد سرخ نی را

گرم است این نیستان، از آه داغ یاران / آتش گرفت ساغر، چون دید جوش می را

«خار» یست بر دل من یاد شباب وُ مستی / خون سیاوشان بین، آه و فغان کی را

(دکتر جعفر افتخارزاده که نهمین فرزند دلبد مرحوم حاج سید احمد است در شعر «خار» تخلص می کند).

افتخار، سید حسن (Eftexār-s-hasan)، دکترای فلسفه، مدرّس دانشکده ی الهیات و مدیر جلسات

مذهبی در تهران است. وی که پایان‌نامه‌ی خود را در: «عدل الهی در فلسفه و کلام اسلامی» با دکتر مهدی حایری‌گذرانده است آثاری چاپ شده و چاپ نشده در محدوده‌ی مباحث اعتقادی و تاریخ اسلام دارد. از چاپ شده‌های دکتر سید حسن افتخارزاده ۱- ترجمه‌ی سقیفه، خاستگاه خلافت تألیف عبدالفتاح، عبدالمقصود مصری که از استادان بنام الأزهَر می‌باشد ۲- ترجمه‌ی عقبات الأنوار «بخش عربی حدیث ثقلین» شامل اسناد و مدارک و روایاتی در این باره ۳- ترجمه‌ی فاطمة الزهراء، شادمانی دل پیامبر که نویسنده اصلی آن رحمانی همدانی به عربی است ۴- ترجمه تاریخ غیبت کبری نوشته‌ی شهید سید محمد صدر ۵- شرح حال وهابیت از سید محسن امین ۶- روزنه‌ای به خورشید از سید هاشم بحرانی و از تألیفاتش: مجموعه سخنرانیهای شخصی خودش به نام «گفتارهایی پیرامون امام زمان» و فهرست مقالات و کتب فلسفی در سه جلد و دو کتاب دیگر.

افتخار، حاج سید عباس (Eftexâr, h.s-abbas)، واعظ، مدرس و شاعر. (۱۳۳۸-۱۴۱۴ ه‍.ق) سبزوار، مراحل تحصیلی را در مشهد گذراند و منبری خوش‌ذوق و دارای حافظه‌ای قوی بود و ضمن وعظ، معالم و حاشیه را به طالبان علم می‌آموخت. از او «مرثیه‌ای» در سوگ خامس آل عبا موجود است با مطلع:

ای خوش آن کشته‌ی عشقی که به امید وصال

نام دلبر شنود، زندگی از سر گیرد

بنگرید × ۲۳۳



افتخار (Eftexâr)، کوی: + ۹۵، ۱۲، ۱۱۲، ۲۳

افتخار الحکما، میرزا اسماعیل

(Eftexâr-al-hokamâ-m-esmâil) از طبیبانی بود که از مازندران به سبزوار آمده است و متجاوز از یکصد سال عمر کرده و پس از آن در مقبره‌ی استاد خود «حاج ملاهادی» دفن شده است. وی علاوه بر طب، مقدمات علوم را آموخته و در علم ریاضی مهارت داشته و جلسه درسی دربردارنده‌ی حکمت اشراق، اسفار، منظومه حاجی و ریاضیات را اداره می‌کرده است. بنگرید: × ۱۵۵.

اَفْتَوَ (aftava) = آفتابه: اگر مردی اَفْتَوُ و دستِ غُرُو شمار بتِ دهشی واستو = اگر مردی آفتابه را به دستِ کولی بده، دهشاهی بگیر. مُخَمُّ بَرُم، بِ اَفْتَوُ... بنگرید: بازیها.

اِفْتِیَن (Eftiyan) = افتادن «شاهرود نیز چنین گویند»: اِفْتِی، افتاده: علاوه بر اصل معنی لغوی، که «افتاده» است. کنایتاً نیز دو معنی دارد: ۱- «بیچاره، بی‌تحرک» ۲- به مَقْنُورِی مشغول است: عرق از هَم جاش وراه اِفْتِی = بر اثر تلاش زیاد یا هوای گرم، عرق از همه جایش راه افتاده است. یَفْتُ، بیفْتُ. نَفْتُ، نیفْتُ، مَفْتُ، می‌افتد. نَمَفْتُ، نمی‌افتد: (مسالک الممالک = اِفْتِیْدَن): اگر یک حرفِ اَز دَهْنُم بالاتر بَرُنْم دِ پِچَم مَفْتُ = اگر حرفی بالاتر از دهانم بزنم به پاچه‌ام می‌افتد. مُوزِج وِرْکِیْن مَفْتُ «کنا»: با اشاره به صورت کسی که به اصطلاح چپه‌تراش کرده «خیلی صافیده» منظور آن است که اگر مورچه بر صورتش راه بُورد «بوکسواد» می‌کند!

افچنگ (afčang) روستایی آباد، حدود پنج فرسنگی شمال سبزوار. بنگرید + ۲۶ و بخشها و روستاهای سبزوار در جلد دوم همین کتاب.

افسر، هاشم میرزا (afsar, hašem-mirza) فرزند شیخ

الرئیس، نورالله میرزا و نواده‌ی فتحعلیشاه به سال ۱۲۵۳ خورشیدی در سبزواری پای به دنیا گذارد و در ۱۳۱۹ هـ. ش در تهران وفات یافت. افسر سبزواری از مشاهیر ادبا و سرایندگان عصر حاضر بوده که در سبزواری از محضر درس افتخار الحکماء و حاج میرزا حسین بزرگ علوم معقول و منقول را آموخت و از دوره‌ی دوم تا نهم مجلس شورای ملی نمایندگی مجلس را داشته و مدتها نیز ریاست انجمن ادبی ایران را برعهده داشته است. اشعار زیادی در مایه‌های مختلف داشته است که غزلی از او با مطلع:

این کاخ که می‌باشد، گاه از تو و، گاه از من
جاوید نخواهد ماند، خواه از تو و، خواه از من
مشهور است. برای دانستن بیشتر بنگرید به: x
۱۶۱-۱۶۳.

افضل آباد (afzal-ābād)، نام قناتی در سبزواری. بنگرید:
۲۳ +

اقتداری (Egtedāri)، علی اصغر: که در شعر «ع - حرمان» تخلص دارد به سال ۱۳۳۵ خورشیدی در روستای «علیک» که در ۲۴ کیلومتری شمال شرقی سبزواری واقع است، دیده به جهان گشوده است. او خود گوید: تحصیلات ابتدایی را در همان زادگاهم و بقیه را تا سرحد لیسانس در ادبیات را در سبزواری گذراندم و به شغل مقدس معلمی مشغول هستم. از جوانی با شعر مأنوس بودم و از قالبهای شعری به «غزل» عشق می‌ورزم و مثنوی را هم دوست می‌دارم و عضو «انجمن ادبی ابن یمن می‌باشم. کتابی با عنوان: «مزمه‌های خاکستری» دارم که امیدوارم مورد عنایت اهل ذوق قرار گیرد.

(برای نمونه شعری تحت عنوان «یک مولوی سماع» از او می‌خوانید):

وقتی حضور سبز تو را دارم، سرشادم از شکوه و شکوفایی
با تو تمام وحشتم از بودن، پیوند می‌خورد به شکیبایی
در من بریز، مستی چشم را، تا گل کند چمن چمن شمرم
شعری پراز عطوفت و شیوایی، شعری به رنگ عشق اهورایی
اینجا تمام تانیه‌ها زخمی ست، هر لحظه ابر حادثه می‌بارد
بگذار زیر چتر تو بگریزم، ای آیه آیه خوبی و زیبایی
یکدم تو را بهانه نمی‌گیرند، اینان که اهل عاقبت آبادند
بر ساحل خیالی شان ای کاش، کوبنده تر ز موج فرود آبی
بی تو اسیر حسرت و «حرمانم» تنهار از نگاه غریبانم
درمانده از هجوم زمستانم، و امانده از شکوه و شکوفایی
برخیز و با نگاه طربناکت، یک مولوی سماع به جانم ریز
تا شعله عشق شود جانم، ای جلوه زار ناز و فربایی
(این هم پاره‌ای از شعر دیگرش با گزیده‌ی «ای درد»).

ای درد اگر کوه باشی، من در تو آتشفشانم
خاکستر هستی‌ات را، در بادها می‌تکانم
آتش زدی تا بیفتم، از پا، ولی کور خواندی
در قلب خاکستر خود، ققنوس می‌پروانم
بر قامت استوارم، توفان تو کارگر نیست
می‌مانم ای درد حتی، با تکیه بر استخوانم
بشکوه‌تر از دماوند، در خاک خود ریشه دارم
داغ زمین خوردنم را بر سینه‌ات می‌نشانم
رنگی ندارد حنایت، ای درد! ای درد نامرد
برچین بساط خودت را، از سایه‌ی آسمانم

افقهی، حاج سید فخرالدین (afgahi, hag-s-faxr-al-din) شادروان حجت الاسلام و المسلمین، حاج سیر فخر الدین از علماء و ائمه جماعت مسجد پامناز بود (۱۲۹۵-۱۳۶ سبزواری) جزء علمایی که در روشنفکری و خوش برخوردی مشهور

اَكْتَفَ (akaft) = آسیب، کثیف، بنگرید: شعر:

شو جمعه (از مسعودی).

اُكْنُ (okna) = اُبنه (obna) = خارش در مقعد تا مردی

بر او کند تا درمان شود، بعضی گویند، باید دُمبه مالید.

بنگرید: فرهنگ معین.

اَكْ وُگِیک (akd-o-gik) = شرفی همراه با گوزیدن!

اِگِر، اِگ (eger, ege) = اِگِر پِشپَنی «پستی» کارا دُرُست

مَر. اِگِر خیر مُداش، اِسْمِش مُگذاشْتین خِیوَالله «کنا»

برای انسان تنبل و بی‌خیر. اِگِر دِ کِیَن گِرگ کِیَنی، ب

جنگِ پَلَنگ مَر. «کنا» در قبال حرف بیهوده و غیر قابل

تصوّر گفته می‌شود. اِگِر دُم، کِ نون داین ثواب / خادُم

مُخَرُم کِ بغدادُم خُراب. اِگِر هم: اِگِرُم صد هزار تَمَن

بِتیم، نَمِیَم: تو مُگفتی اِگِرُم، ب غیر تو شِیَم دین /

مِپَنچِیَم مِثِل اَبَرای رِیِ هواگیرِی مُنم: تو می‌گفتی اگر

هم مرا بجز تو شوهر دیگر بدهند می‌نشینم بمانند

اِبرهای آسمون گریه می‌کنم. اِگِر ماس مُداشت وِررِیم

پاش مُدا / سَرُو صِیَرْتَم اِز ماس پُر مِکِرْد! (خلیلی).

اِگِر اِز دِستِ سَلامِت نَمِیَی یک لُقَم خومِت

مِکِرْدُم، یک لُقَم پُخت. بنگرید: خوم.

اِگیر، مَگیر (agir, magir) = دارو، خوراکی یا نوشیدنی

که از چیزهای درهمی مخلوط یا ترکیب شده است

(زنگِلاچو): اِگیر مَگیر گوز زِ پیر. (دارویی برای

درمان)!

اِل (el یا l) = اَلَفَت بستن و به اصطلاح (اُخت شدن):

بُچاها با مُو، اِل تَمِرِن = بچه‌ها با من اُنس نمی‌گیرند.

اِل وُ تَبار (el-o-tobar) = ایل و تبار. اِلِت سُوختَم

(فحشی است) به معنای ایل و تبارت را بسوزانم!

اَل (ala) = سیاه و سفید (آلا به ترکی همین معنی

دهد)، همچون: آلداغ، رشته کوهی جدا شده از البرز

که از شمال بجنورد می‌گذرد و سنگهای آن سیاه و

سفید یا تقریباً خاکستری و طوسی رنگ می‌باشد و

معمولاً الداغی‌های سبزوار، از آنجا باشند.

واز کارگردانان انقلاب اسلامی سبزوار بود و مورد

توجه مردم که به حال نیازمندان توجه داشت. بنگرید

× ۲۱۹.

افقهی، حاج میرزا علیرضا (afqahi,h,m, ali-reza) پدر

آیت الله حاج سید عبدالاعلی و حاج سید فخرالدین،

امام جماعت مسجد پامنار سبزوار و نوهی آن مرحوم

به همین نام که فرزند حاج سید فخرالدین می‌باشد در

حال حاضر امور تولیت و امامت مسجد پامنار را

برعهده دارد، در دوره‌ی ششم مجلس شورای اسلامی

از طرف مردم سبزوار به مجلس راه یافت و نیز در

منزل و دانشگاه آزاد اسلامی به طلاب علوم دینی

تدریس می‌نماید.

اَفیر (afir) = گودی است در بیابان میان خسروگرد و

کَسکن. «کنا»: برای دهن‌گشادی که چیز زیادی در آن

جا می‌شود: و گو، اَفیر مَمَن، صد من چیز دِمیَش جا

مَر = به گود افیر شبیه است که صد من چیز در آن جا

می‌شود!

اَقِ اِمِیَین (oq-emiyan) = دل به هم خوردن، حالت

تَهَوَع.

اُک (ok) = پاره‌ای از پشت، بین گردن و کمر (نزدیکتر

به گردن): چِپَنی دِ، اُکِت پَزَم کِ نَفَسِت بَند رُوو.

(معمولاً به همان محلّ کسی که ریزه‌ی غذا یا

نوشیدنی به جایگاه تنفسش رود می‌زنند تا بیرون شود

یا ببرد و خوب شود): دِ اُکِش پَزُو، تا بِدَر رُوو = محکم

به پشتش بزَن تا بیرون رود!

اُک، اُک کِرْدَن (ok-ok-kerdan)، اُق، اُق کِرْدَن، اُق زَیِن

= استفرغ کردن.

اُکچ (okča) = سبکسکه چون از محلّ «اُک» بیرون

می‌آید چنین نامی به خود گرفته است. بنگرید: باورها،

اعتقادات.

اَکَر (akara) = عمله، کارگر. بنگرید: اکره (جمع اَکَار

(akkār) = برزگران و... فرهنگ معین.

ترکی است. با برداشتی دیگر: ایل لَجَارَه.
الَجَک (aljak)، اَرَجَک = دستکش بافتنی (با پنبه، پشم و یا کُرک)، ترکی آن نیز چنین است.
الَخَتَّ (alaxta) = میوه‌ای نزدیک به رسیدن.
إِلْخِلِقْ، **إِرْخِلِقْ** (elxeleq) = نوعی کت زنان که میان رویه و آستر آن معمولاً پنبه یا پشم نهاده شده باشد. اَر خالِق (فرهنگ معین):
 مِهْنِی زُوْپِش اِر خَلِیْ بِی ماکسِی شُم چَرِشُو دُلاق / یَک نُظَامِیْم یَک واشوئی نَو وِر آهارداش (اخوان).
إِلْخُو، **مِلْخُو** (elxu-melexu) = آلاخون، مالاخون = سرگردان و بی خائمان. بنگرید: آلاخون والاخون، فرهنگ معین.
 دالُو درخت، یَکَسَر، عُریُو بَیْنِ هَم / قمری و زَاغ، اِلْخُو، مِلْخُو بَیْنِ هَم (محتشم).
الدَّاقِیْنَه «کوی» (eldâqinah) = کوی الداغی + ۲۰۱.
إِلْدُزْم بِلْدُزْم (eldorom beldorom) = خودستا منم منم زن: اِلْتِیْزَک مِندَاخ وُ، بی آبرِیگی وِرِپَا مِکِرَد / اِلْدُزْم، بِلْدُزْمِش خَلق خدَا زُسوا مِکِرَد (محتشم).
اَلْدَغَمَ (aldagma) چیزهای بیهوده... اوم نِ ای اَلْدَغَمَ هاو، فِرِچ وُ بَشوار داش (اخوان)
اَلْدَنگ، اَلْدَنگ (oldang, a) = بی عار، بیکاره، مفتخوار. بنگرید: فرهنگ معین.
إِلْش کِرْدَن (eleš-kerdan) = عوض کردن (معمولاً به دنبال این لغت، کلمه‌ی «بَدَل» را هم آورند وگویند: اِلْش بَدَل: اِلْش وِیْرَن وُ بَیْب وُ نِهوناک / زَیْمِن، وَا دَغِی، پِیرو وِ چِرناک (روحانی).
 مِرْتَبَک اِلْشِی س = مرکه عوضی است. تِمْبُون بَچَر اِلْش کُو = شلوار بچه را عوض کن.
إِلْف (elef) با کسر اول و دوم = نخستین حرف از حروف الفبا: اِلْف وُ «ب» تُو تُوْرُمَسَن / شاخ گاو مُلّی حَسَن. (استهزا گونه گفتاری بود از بچه مکتبی‌های قدیمی به هنگام یاد گرفتن این حرف برای ملا حسن،

آلنایختی (allā-bexti) = «کنا» تصادفی.
إِلَّا وُ بِلَّا (ella-o-bella) = الله وُ بالله (سوگند به معنای به خدا سوگند) هرگز!
إِلَّا، بِلَّا کِرْدَن (ella-bellā-kerdan) = درخواست همراه با التماس و زاری، نفرین کردن.
الَاخُو، مَلَاخُو (alāxo-malāxo) = آلاخون = سرگردان.
آلاو (alāv) = شعله‌ی آتش (شاهرود نیز چنین گویند):
 آلا و، آلاو بِه اَز پِلاو «کنا» در اَرزِش آتش در زمستان که وجود آن از پلو بهتر است:
 تو مُکَفْتی می‌کنم امشب آلا و / تو مُکَفْتی می‌خورم امشب پِلاو «نگفتی» (نسیم شمال).
آلاو (allāv)، کلاته آلاو، روستایی در سبزوار. بنگرید: روستاها.
آلَبَتَّ (allbatta) = البته، لابد.
آلَبَس (albas) = بس که: آلَبَس هوا، نُهور ما مَت دِ اُنَج نَمَر بُویش کِرَد (نزدیکش شد، جایی گرفت)!
آلَبِلِی، اِلَبِلِی (albeli,e) = آلبالو (لهجه‌ی برخی روستاهای سبزوار).
آلَپَر (alpar) = چیز بزرگ و بی قواره.
آلَپَس زَیْتِن (alpasa-ziyan) = تلاش کردن، حرص خوردن: چندی بُخارد، وُ، اَلْکَم کِ بیای، وَاژ آلَپَس آلَپَس مَزَن کِ باخِر = اَنقَدَر خورده است وُ حالا هم که بیاید، باز، حرص می‌خورد که بخورد!
إِلْتِزُوم (eltezom) = التزام: اِلْتِزُوم مِثْم کِ بیایم. التزام خط = تعهدنامه.
إِلْتِمَاس، دِرْخَاس کِرْدَن (eltomās, derxās - kerdan) = درخواست کردن، عجز و لابه.
إِلْتِیْزَک (elletizak)، شاید عَرّ تِیْزَک درست‌تر باشد، زیرا اُلَاغ، ضَمَن عَرَعَر کردن، جُفَتک هم می‌اندازد و این عمل را چنان گویند!
إِنْجَار (eljār) = ایل جار، لشکرکشی برای جنگیدن با دشمن. گروهی از رعایا. بنگرید: فرهنگ معین. لغتی

که ملای مکتبخانه بود).

إِلْفَج (elefç) = چسبناک: روزگارس، گاه شیرې، گاه تلخ، و گاه شور / گاه إلفج و، گاه ساو، گاه گزینخ، چون تنور(?) دستم إلفج بی، دندور دستم چشبی = دستم چسبناک بود، زنبور به دستم چسبید.

إِلْفَجُو (elefçu) = چسبنده: از بس ک خون پدر مرف از بیخ دندونت / تا چندې روز پیزت ولفجات، إلفجوبی(?)

إِلْف چشَم (dlefčašm)، إلف د چشَم = آدم پررو، که چشم به چشم می دوزد و دروغ می گوید. (همانند آلفی که در میان چشم مزاحم باشد).

إِلْف سِرْگَرْدُو (elef, sergerdo)، مجازاً به آدم آواره و سرگردان گویند. بنگرید: آداب و مراسم مکتب داری.

آلفَسَنَک (alfasanak) کلمه ای بی معنی که برای هر چیزی بی نام می توان آورد: آلفَسَنَکِت چکر کردی؟

إِلْف وِب (elef-o-b) = الف و با. بنگرید: إلف.

آلْقَاق (alqāç) = نخ سیاه رنگ پنبه ای که در قالی بکار رود.

آلَق پَلَق (alag-palaq) «آلّی» دگرگون شده ی «آله» به معنی سفید و سیاه است و «پَلَق» لفظ مهمل است هم آهنگ که با یکدیگر رنگ ناخوشایندی را تشکیل می دهد: آل، پَل

از راهش وارد مری چیشمات آلّ پَلَق مَر / چینگِلاي بی درختش چې قُبَاس کِ دَر (مظفری).

آلْقَر (alqar) = قسمتی از بام خانه که میان دو اتاق قرار دارد.

خینهای سبزوار، د هیچ جای تَل نَدَر / چې چپنپس، مگر، د هیجا خَن آلَقَر نَدَر (مظفری).

إِلْقَص (elqes) در اصل الْقَصّه بوده است: إلقص کِ شهر خوب پُر از نازو غَمَزِیس / پُر جغ و گِیرو داریس و صد شور و شر دَر (شهرآیینی).

آلْقَبی (oloqi) = پارچه ی ضخیم و چهارگوشی که بر

روی إلاغ گذارند و...

إِلْک (elk) = سنگین و به هم چسبیده، آل: موجودی نامرئی مثل جَن که اگر زن تازه را تنها بماند به او صدمه می زند (فرهنگ معین)

إِلْک (ellek) = ایلیک (شاید در اصل از کلمه ی ایل ترکی گرفته شده و به صورت مصغر آورده شده به معنای قوم و قبیله ی کوچک) = دوست.

إِلْک بی نوس (elke-bi-nos) = موجودی خیالی، همچون دیو که چون انسانی در زیر درخت بزرگی خوابیده باشد بر اثر گاز انیدرید کربنیک بیرون آمده از برگ درختان باعث کندی نفس کشیدن یا حالتی شبیه خفگی می شود و چنان اندیشند که دیوی (الک) رویش افتاده و طریق فراری دادن و درمان آن را مشت محکمی بر بینی وی زدن است که چون افتد فرار کند! **آلْک دِی لَک** (alak-di, lak) = نوعی بازی است. بنگرید: بازیها (بیزها).

إِلْکُو (elko) = صفتی برای شیره انگوری که سفت و سفید است و پر کشش.

إِلْیَگَرْد (eligard) = چوب با سنگی تقریباً به شکل هاون که برای سهولت حرکت درهای چوبی زیر پاشنه ی آن قرار می دادند.

إِلْمَاس (elmās)، به کسر اول همان آلماس است.

آلْم شَنَگ (alam šanga) = سر و صدا: فصلِ کُلِ اِمِیَن و پروانِ آلم شَنَگ دَر / بَب چې جورها ولکی د صُحْب سَحَر دَر مِیَن (اخوان).

آلْمَک (almak) = گره قالی که به رنگهای مختلف زده می شود: آلْمَک بالاشی قالی کِ دِم زر پای توس / حاصلِ خونِ دل و دَسَرَنجِ هِمَجِنَسایِ توس (?)

آلِمْنَا (alemna) = حالتی که انسانی زیاد گرم شود (ممکن است در حالت تب شدید پیش آید: تیر عشق تو، دِ کِنجِ دِلِ مُو، جاکِرِد / آتشِ عشقِ تو، دِ سِپَنِ آلِمْنَا کِرِد (اقتداری).

النج (elenj) = تیلزگ telezg خوشه‌ی کم دانه‌ی انگور

(دانه‌های انگور بر خوشه با فاصله)

النگ (olang) = چمنزار، علفزار.

الـنـگـو (elengo) = دسبند disband، دسپن =

دست‌بند، بنگرید: اسباب پرو، کیلیکی.

الـلـو (ullu)، ایراد اللو بدر کردن = ایراد گرفتن،

بهانه‌جویی شاید از «علتو» چیزی که علت و عیب

دارد).

الوار (elvâr) = آوار، تیر بزرگ چوبی معمولاً برای

سقف اتاق (در گلپایگان همانند سبزوار گویند).

الواط (elvât) = صفتی برای اشخاص بی‌سروپا،

گردنکش (همان آواط به فتح اول است و چون قوم

لوط بدکاره بوده‌اند شاید از آن باشد):

گر، ز الواط شهر می‌ترسی

تا که زود است فکر یک لاله کن

نسیم شمال، ۱۱۹)

الـة، آل (ala) = حالتی از چشم که بر اثر خیره کردن از

فرط خشم سیاهی و سفیدی چشم مخلوط شود. آل

کردن چشم (نیشابور: آله کیدن).

الی (eli) = گفتار روستایی آلو.

الـیـج (elij) = لگد. لیج زبین = لگد زدن (صفتی یا

کاری برای الاغ و چهارپایان دیگر است ولی کنایتاً

برای انسانی که همچون اسب چموش است و سرکش

است می‌آورند): پارسال الیج می‌پژند، ایمسال قاب

می‌گیر. منظور آن است که سال گذشته لگد می‌زد و

امسال دندان می‌گیرد.

الی زرد (eli, zard) = گفتار روستایی آلو زرد، قطره

طلا. الی سیاه همان آلو سیاه بخارایی باشد.

الی گاو (eli-gâv) = گفتار روستایی آلو گاو، چون گاو

سیاه درشت و بنفش تیره و خوشمزه. بنگرید: آلی گاو،

آلو گاو.

أم (om) = آن هم.

اماج (emâj) = نوعی خوراکی. بنگرید: خاردنیها.

أمال (amâla) = تنقیه (آن چه از پایین انسان یا برخی

حیوانات با آب صابون و... از پایین قنات روی و

شکم‌شویی می‌کند): به زور نطق و شعر و سرمقاله /

بباید کرد جمهور را أمال (عشقی ۲۸۷) و او أمال /

ممن، های مژوهای می!

امام الحرمین (emamol-harameyn) = عبدالملک

جوینی که برای فیض رسانی به اهل علم دو شهر مکه

و مدینه پیوسته و به همین مناسبت به امام الحرمین

مشهور شده است از فقیهان برجسته‌ی شافعیان بوده و

یکی از مؤسسان علم کلام. دانشمند مورد بحث،

تألیفات فراوانی داشته است که از آن میان می‌توان از:

البرهان فی اصول الفقه، الورقات فی اصول الفقه،

غیاث الامم و چند کتاب دیگر را نام برد. او در ۴۱۹هـ.

ق تولد یافته و به سال ۴۷۸ درگذشته است. بنگرید: x

۳۶

امامزادگان خسروگرد (emâm-zâdegan-e-

xosrâvgerd) = ابوالحسن بیهقی در کتاب: «تاریخ

بیهق» تحت عنوان ذکر ساداتی که در خسروگرد

مدفونند از پنج تن ساداتی که پس از گذشت بیش از

۱۲ پشت به مولی علی (ع) می‌رسند نام برده که در زیر

قبه‌ای در ۵ کیلومتری باختر سبزوار (کنار جاده‌ی

سبزوار، شاهرود) مدفونند نام برده است. بنگرید +

۱۸۲

امامزاده شعیب (emâm-zâdeh šoayb) = در جنوب

شهر سبزوار آرامگاهی در زیر گنبدی قرار دارد که بنای

آن را از عهد صفویه دانند و شاید آرامگاه شعیب بیهقی

باشد و سنگ قبر موجود در آنجا نیز دلالت دارد بر

اینکه امامزاده نمی‌باشد. (برای آگاهی بیشتر بنگرید به:

۱۷۵ +

امامزاده یحیی (emam-zadeh, yahyâ) درباره این

(mohammad) = ابو عبدالله محمد بوسیری شاعر قرن

هفتم هجری. ۲۴۹ ×

إمبار (embâr) = انبار (در شاهرود، آمبار).

إمباشت (embâšta) = انباشته.

أَمب (omba) = صدای بره.

إمبَر (embor) = انبر. إمبر آتش (e. ataš), مناقش =

انبری که با آن آتش زغالی را برمی دارند.

امبَرَقَنْد (e. qand) = قند شکن. إمبر میخ کش

(e. mex-kaš) = انبر میخ کش، گاز انبر.

امبورُت (emborot), نوعی گلابی. بنگرید: خوراکیها.

إمبَز، إنبَز (embez, enbez) = انباشته و روی هم ریختن

چیزی، همچون: جو، گندم... دِمبَز کرد = به صورت

خرمن درآورد.

إمبو (embo) = انبان (کیسه‌ای چرمی برای نگهداری

پول یا مواد خوراکی مثل آرد و...

أَمَد، نَمَد، دِپِشتَن (amad, namad, dištan) = آمد و

ناآمد داشتن. خوب یا بد شدن موضوع یا محصول، بد

شدن یا سُگُون داشتن: ای کار أَمَد نَمَد دَر = ممکن

است خوب شود یا بد. شانس بخواند یا نخواند.

(نیشابور همین گونه).

أَمَنِيَّ، جَانْدَارَم (amniyya, jândârm) = ژاندارم و

مأمور ژاندامری: أَمَنِيَّ، دزد قَلْع، آجان دزد شهر بی /

خِلَطِي رِئِيس عَدْلِيَّ غَيْرِ از طَلَا نَدَاش (مجمع).

إمُوخْتَن (emoxtan) = آموختن. إِمُوخْت = یاد گرفته.

أَمُوخْت رُفْت = اهلی و خودی شده (برای حیوان و

کنایتاً برای انسان).

أَمُون (amon) = امان.

إمیرآباد (emir, âbâd) = روستایی در جوین + ۷۵.

إمیر حسین کربلایی (emir hosseyn, kerblai) از

شخصیتهای قرن دهم هجری قمری سبزوار. بنگرید: ×

۹۱، ۹۶.

امیرشاهی سبزواری (amir šahi, sabzevâri) = امیر آق

شخصیت در تاریخ بیهق آمده که: یحیی بن زید...

علی بن ابی طالب از ائمه‌ی زیدیان (۱۲۶هـ - ق) در

بازار سبزوار بقعه‌ای است که در نبش چهارراهی است

و شاید در قرن ششم هجری ساخته شده. ولی به هر

حال با مطالعه صفحات ۱۷۷-۱۷۸ کتاب: «سبزووار،

شهر دیرینه‌های پایدار» چیزهایی درباره‌ی این بقعه

خواهید دانست.

امامزاده فضل بن زید (e.fazle, bn-zeid) به نوشته‌ی

صنیع الدوله دم دروازه‌ی ارگ شهر سبزووار است.

بنگرید: + ۱۷۹.

امامزاده جعفر (e-jaefar) در روستای چاهک در حدود

۳۰ کیلومتری شمال سبزووار می‌باشد. بنگرید: + ۱۷۹.

امامزاده سید حسین (e-seid, hosein) در روستای آزاد

منجیر ۹ کیلومتری خاور سبزووار می‌باشد و در حوالی

این آرامگاه دو لوح است یکی به نام امیر سید علی

علوی و دیگری میر محمد سبزواری. بنگرید: + ۱۷۹.

امامزاده سید جعفر بن موسی (e.s. jaefar. ebn mosa)

در دُرُفک روستایی حدود ۳۰ کیلومتری شمال شرقی

سبزووار + ۱۸.

امامزاده سید ناصر بن محمد (e.s. nâser ebn

mohammad) در روستای چُشم (چشام) که به

نوشته‌ی ابوالحسن بیهقی از قرون اولیه‌ی اسلام و...

است. بنگرید: + ۱۸۰

امامزادگان سید حسین و سید اسماعیل

(s. hosein - s. esmâil) در حاشیه‌ی روستای بهمن‌آباد

(دو کیلومتری مزینان)... بنگرید: + ۱۸۱.

امامزاده بی‌بی علیّه خاتون (e. bibi-aliyah - xâton)

در حاشیه روستای باشتین که خواهر علی بن موسی

(ع) داند. بنگرید: + ۱۸۱.

امامزاده سید علی اکبر (e.s. ali, akbar): در روستای

علی‌آباد پایین از بخش داورزن. بنگرید + ۱۸۲.

امام شرف الدین محمد (e. šaraf - oddin)

ملک یکی از بزرگترین غزلسرایان قرن نهم هجری قمری در سبزواری (همزمان سربداریان) که از خط و موسیقی و نقاشی هم بهره داشته است. (برخی او را خواهرزاده‌ی خواجه علی مؤید، آخرین فرمانروای سربداران دانستند). امیر علیشیرنوازی شعر او را در چاشنی و سلاست و لطافت سرآمد و بدور از تعریف یعنی برتر از آن دانسته است. دولتشاه نیز گوید: فضلا متفقد که سوز خسرو و لطافت حسن و نازکیهای کمال و صفای سخن حافظ، در کلام امیرشاهی جمع است. بعضی ابیاتی را دوازده هزار دانسته و این حقیر برای آگاهی از ذوق رقیقش نمونه‌ای آورم و شما را به: سبزواری، شهر دانشوران بیدار، ۶۲ حواله می‌دهم:

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش
ماییم و، گوشه‌ای و، دل دردمند خویش

زاهد به کوی عافیت، می‌نمود راه
روی تو دید و گشت پشیمان ز پند خویش

تا نیشکر شکسته نشد، کام ازو نیافت
در وی کسی رسد که برآید، ز بند خویش

تا نیشکر شکسته نشد، کام ازو نیافت
در وی کسی رسد که برآید، ز بند خویش

در راه انتظار تو چشمم سفید شد
آخر غباری از ره سَم سمند خویش

«شاهی» غلام تست، ز کوی خودت مران
خنجر مکش بر آهوی سر در کمند خویش

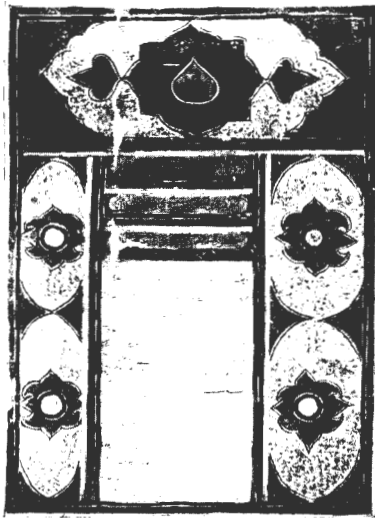
امیر شیخعلی (amir-seyx-ali) حاکم منصوب طغا
تیمورخان در خراسان (سال ۷۳۶) بنگرید + ۴۸.

امیر کبیر (amir, kabir)، خسیابان + ۶۲، ۱۱۴، ۱۱۶
۱۱۷.

امیر مسعود سربداری (amir, masod, sarbedari) =
وجیه الدین امیر مسعود سربداری، دومین فرمانروای

سربداران (۷۳۸) شهرآباد نیشابور و قسمتهای دیگری از خراسان و همه‌ی گرگان را از طغا تیمورخان گرفت.
بنگرید + ۵۰

امیری‌ها (amirihā): خاندان بزرگ امیری‌ها که فرمان امارت «فرمانروایی» بر پارهای از جنوب غربی شهرستان سبزواری «کیدورو...» حتی کیش این امر تا جویین و نزدیکیهای جغتای به صورت مقطعی همچون «مُنجِشِرین و جَزَنَدَر» داشتن املاک در این پهنه را داشته‌اند، شاید از اوایل سلطنت سلسله‌ی قاجار و به صورت آن چه در مدرک موجود «آمده‌ی در همین مطلب» آمده می‌رساند که: از زمان ناصرالدین شاه و مظفرالدینشاه ۱۳۲۳ هـ. ق یعنی یک سال پیش از مشروطیت «۱۰۲ سال پیش» درگذشت شجاع لشکر است از بزرگترین کس آنان «برابر تحقیق» شجاع لشکر - محمد رضا خان - سلیمان خان - امیر حسنخان به حاج میرزا محمد علی و سلیمان دو برادر و دختران امیر حسنخان: عصمت خانم عیال آقا محمد رضا ترابی و حشمت خانم عیال شادروان سرهنگ فرامرز ناوی و توران خانم عیال شادروان پرویز ابراهیمی می‌رسند و بالاخره همان‌گونه که می‌خوانید هنوز هم کلمه‌ی «امیر» به عنوان پیشاوندی در نام فرزندان مرحوم حاج میرزا محمد علی رایج دیده می‌شود که آنان عبارتند از: ۱- دکتر امیر سعید امیری «دکتری در جنگلبانی» استاد دانشکده‌ی کشاورزی کرج داماد آقای محمد رضا ترابی ۲- امیر حسن امیری در اتریش که وی نیز استاد دانشگاه و داماد مرحوم محمد آقا قندی است ۳- امیر محمدرضا لیسانسه جامعه‌شناسی ۴- امیر مسعود لیسانسه‌ی زبان داماد آقای محمد رضا ترابی ۵- شادروان امیر حسین امیری داماد مرحوم رضا ناوی و بالاخره امیر مهدی امیری که او نیز در اتریش است. «علاوه بر مطالب مقرر نام» در طرف دیگر این فرمان امضاء ناصرالملک وزیر داخله و سپس



رئیس الوزراء که زمانی نایب السلطنه‌ی احمد شاه شده است و مهر دفتر مخصوص شاهنشاهی و... را دارد دیده می‌شود.

در قباله نامه‌ای که می‌بینید و می‌خوانید: پس از به نام پروردگار و... غرض از صورت‌نگاری صحیفه‌ی دلگشا و:

هر گلی را بلبل باید بهر باغ و مکان
هر سری را همسری شاید بهر عصر و زمان
دانسته و ساعت مبارک برای عقد مناکحت را
چنین نوشته:

بساعتی که تفاخر کند بدان تقویم

بطالعی که مباهی بود به آن انجم.

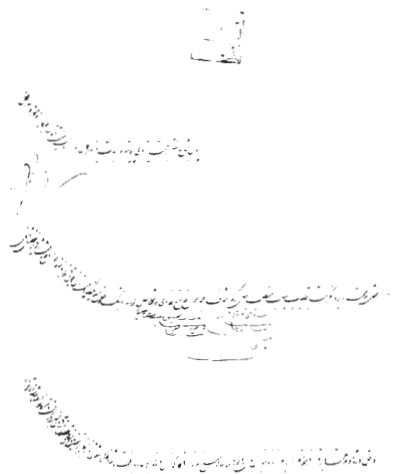
نام آقا داماد را: نتیجۃ الخوانین العظام سلیمان خان و عروس خانم را علیامخدره خانم آغا که مشهور به پروین سلطان خانم و مبلغ صدیقیه را هشتصد تومان مسکوک مبارکه‌ی اعلیحضرت ناصرالدین شاهی و چیزهای دیگر که اگر پول و سایر چیزهایی را که در این قباله‌نامه آمده با ارزش کم پول این زمان تبدیل کنیم شاید یک میلیارد تومان شود و... تاریخ ازدواج هم که ۱۳۰۱ هـ. ق است در ۱۲۴ سال پیش بوده است.

امین، پروفیسور سید حسن (amin, pr,s, hasan) که در سال ۱۳۲۷ به سبزوار تولد یافته است استاد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه گلاسکو، کارگردان دایرة المعارف ایران، وکیل بین‌المللی دادگستری و نویسنده‌ی چندین کتاب از آن میان: ۱- احوال و آثار حاج ملا هادی سبزواری ۲- احوال و افکار ملاصدرای شیرازی و شاید سی جلد دیگر تألیفی و ترجمه‌ای. ایشان دارای ذوق شعری نیز هست که برای آگاهی از شرح حال و روزگار و اشعار نام آورده شده بنگرید به: × ۱۷۲ و...

امین الحکما (aminal-hokamâ) بزرگ خاندان امین الشریعه و والدوی.

امین الشریعه (amin-al-šariah) میر سید، حسن درگذشته به سال ۱۳۱۸ خورشیدی از شاگردان افتخار الحکماء و حاج میرزا حسین بزرگ و دارای تألیفاتی است به مانند: ۱- اخلاق امینی ۲- کشکول امینی و... بنگرید به: × ۱۶۵.

امین، سید علینقی (amin, s, ali,nagi) = شادروان آیت الله امین فرزند امین الشریعه که طبع شعر دارد و



ای (در روستا) = اگر بیاید: اگر هریس فراهم ای،
مُو، بی درِد سر باخُرُم (ملا عبد الله مسعودی)
خَمَ = خواهد آمد: او روز خَمَ کِ مُم، راحت بُشُم
(آن روز هم خواهد آمد که من راحت باشم).

إِنَّ الذِّينَ زُورًا زُورًا (en-nallazina, zoran zora)، ازِی
راه نَرَفُ ازو راه = از این مسیر نشد از راه و مسیری
دیگر «کنا» بر ناامید نشدن و تلاش کردن.

إِنْتِحَام (entehâm) = امتحان (جابه جایی حروف)
انتظام الواعظین (entezâm-el-vâezin) = شیخ احمد
علی روحانی یکی از واعظان بنام سبزواری.

إِنْتِهَاش (entehâs) = پایش، اما، حداکثر، ولی: مُخَم
ای کار رِ بَکَنَم، انتِهَاش رِی دروایی دَرُم!

آنتیک (antikka) = آنتیک، چیز قدیمی و با ارزش.
گاهی به معنای سخت بد و زشت. «کنا» در مقام
بدگویی و طعنه زدن: ای آنتیکِی تُوَم کِ دختر نَبِی (این
بُنجُلِ تو هم که دختر نبود!) (نیاز به روشنگری است
که این گفتار پس از حمله رفتن، برای دختری که باکره
نبوده گفته می شود، که موضوع هم به همین جا ختم
نمی شود و بگو بگو یا بگو مگو، گاهی بزن بزن ها و در
قبال، پدر یا مادر طرف می گوید: پس مُخاستی پسر
پیش! یعنی که پس می خواستی پسر باشد) که به هر
حال گاهی با بخشیدن مهریه، موضوع فیصله پیدا
می کند و گاهی هم با رسوایی و... همراه است!

آنِج (onje) = آنجا (برای اشاره به دور) و برای اشاره به
نزدیک «اینِج (inje) به معنای «اینجا»: دُخترِ هَمَسَیَرِ باگَا
عَشَقِ تو، مُردِ گُورِ مَن / دِ اینِجِ دَرِ دَرِ مَن، دِ آنِجِ گُورِ به
گُورِ مَن (خلیلی).

إِنجَلُوق (enjoloq) = چروکیده (معمولاً به دنبال آن
کلمه ی «مَنجَلُوق» را هم که مهمل است می آورند: اُوکِ
دایمِ پِشِنِشِ إِنجَلُوقِ / خَلقِ هُم از بَشَرِشِ رِی
گِردوس (اخوان).

آنْجُم (unjum) = آنجا هم: تِرسِمِ بِمِیْرُم ناگُهور / خیرِ

«ابن امین» تَخَلَّص می کند در ۱۲۹۷ خورشیدی در
سبزواری زاده شده و به سال ۱۳۸۰ خورشیدی در تهران
بدرود حیات گفت. در مدرسه فصیحیه این شهرستان
به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و درس خارج را از
محضر آیت الله سیادت و... ادبیات و عرفان و موسیقی
را نزد پدر فراگرفت. مدتی در سبزواری به وعظ پرداخت
و پیش از سال ۱۳۵۰ به تهران رفت و در مسجد خاتم
الانبیاء تهران پارس امام جماعت را برعهده گرفت و تا
آخر عمر ادامه داد. از آن مرحوم کتابهایی به جا مانده
است همچون پرتو حقیقت، خلاصة التواریخ و دیوان
اشعار و پیش از پنج جلد دیگر. (برای مطالعه نمونه
اشعار و شرح حالش بنگرید: x (۱۷۰).

امین، سید محمد (amin, s. mohammad) = فرزند
کهنر آیت الله امین متولد ۱۳۳۶ سبزواری مدرس و استاد
حوزه و دانشگاه می باشد. ایشان دارای آثاری است که
عبارت است از: ۱- آفات زبان ۲- روایت و درایت ۳-
سیری در حج و... (برای آگاهی بیشتر بنگرید به: x (۱۷۳).

إمِیَن (emiyan) = آمدن (در نیشابور نیز چنین گویند):
آم = آمد...

خادِ شالِ قَرَمِزیِ دِستی دِ گِرَدَن / کِ مارِشِ آم وُ، رسوا
شُدُم مُو (دو بیتی ها). إمِیَ = آمده: از زِپَمِپَسْتُو اِشِرِ
نِپَس وُ، بُهارِ إمِیَ بُجاش / اُو، اِزُو دَرِ پَرَفُو، اِی اِزی دَر،
دَرِ مِیَ (اخوان). گُلِ گُلُمِ إمِیَ (گفتار پدر شوهری
برای عروسی در نزدیکی تنها سینمای سبزواری). مِیَ
= می آید: غُصَّ مَخار، غَمِ مِیَ / دَرِزِ کِیَنَتِ هَمِ مِیَ.
خَمَ = خواهد آمد. تَم = نیامد: هِرِگِزِ تَم بَارِ بَسامُو، تِرمو
/ کُلِ آم وُ کُورِ آم وُ کِیَ تِرمو

(هیچگاه یاری که زندگی مرا سر و سامانی بدهد
نزد من نیامد یا دلدار رو به راه و تندرست پهلوی من
نیامد بلکه به جای او کسی که کچل و کور و دارای
بینی بزرگ و بدقواره است آمد)!

را با شاخ گاو در بازی انداخته‌ای! اندازه و ورنه‌از کردن به معنای سنجش و اندازه کردن است.

آنداده (andadah) = روستایی آباد از جوی. بنگرید به بخشها و روستاهای سبزوار در جلد دوم همین کتاب. **آندز کلندر** (andar-kolondar) = برادر یا خواهر و... ناتنی: بُرار آندَر = برادر ناتنی و...

آندروای (endervây) = آسمان، هوا. در هوا، آویخته. بنگرید: فرهنگ معین.

آندرونی (endoroni) = منزلی که نشیمن بزرگان و ثروتمندان و خانواده‌ی آنان بوده، منزل عقبی و منزل جلو برای پذیرایی مراجعان و میهمانان تقریباً بیگانه (شاهروید نیز چنین گویند): در برابر «بیرونی». **آندَز** (andaza) = اندازه: مِتَرَس آندَزَش خُراب رُو (می‌توسد که اندازه و هیکلش خراب شود، از ریخت بیفتد).

آندوم (endom) = اندام.

آندید (endid) = اندود، کاه گل کاری کردن پشت بام و...

آنس (onas) = آنجاست «اوناهاش» آپنس = این است، اینجاست (برای نزدیک).

اینس (enes) = انپس (سبزوارها، معمولاً کلمه‌ی «مونس» را به دنبال آن آورند = اینس، مُونس).

آنسو، آنسون (enso,n) = انسان.

آنقِض (engeza) = کوتاه شده‌ی «انقضاء» به معنای سررسیدن و به پایان رسیدن مَدّت.

آنغاز (angāza) = انگوزه که شیره «صمغ» بدبویی دارد و در صنعت داروسازی استفاده می‌شود.

انگار (engār) = گویی، شاید. میگی = می‌گویی، انگار، کِ = مانند اینکه. صرف نظر کردن: انگار، نِ، انگار مُونگاری داشتم / انگار، نِ انگار، روزگاری داشتم.

انگروشتی (engorošti) = انگشتی. (در روستا).

انگش پچ رَف (engoš, peč, raf) = به دور انگشت

آندیم از جُهر

آنچ، به دوزخ با مَبَرِن / اینجم چپنی، اُنجم چُنو (فیاض).

اینجم (injum) = اشاره به مکان نزدیک در معنای اینجا هم.

آنجو (anjo) = اندک: ۱- از «آند» که کوتاه شده‌ی «اندک» است گرفته شده و (د) به (ج) بدل گردیده ۲- از مصدر «انجیدن» به معنای ریز ریز کردن ۳- معمولاً به دنبال این کلمه «مَنجو» را که هم آهنگ است می‌گویند: آنجو، مَنجو: عموجان عمر بشر، یک رزگوس / از تو تا مرگ، هَمَش یک آنجوس (اخوان). (اپسو، انجو، رزگو، نشگو، همه دارای یک معنی و به معنای «خیلی ریز و ریزتر» است و بکار بردن هر یک بستگی به محل و برداشت خود را دارد).

انجیل (enji) = انجیر ۱- شاید چون تلفظ ساده‌تری دارد و زودتر می‌توان گفت سبزوارها چنین گویند: ۲- در سبزوار، انجیرهای گوناگون است، همچون زرد، بی‌دانه (برای مربا نیکوست)، انجیر سیاه، انجیر سبز، انجیر دو رنگ ۳- شاهروید نیز چنین گویند.

انجیل نوس، نوس انجیلی (enji-nus) = ۱- به بینی که شکل انجیر دارد ۲- «کنا»: انسان دارای رفتاری غیر طبیعی!

آنچک (unček) آن چه که: آنچک شُنفُتم، مِدیشتُم، نیویشْتیم / وِر دِیَز رِختیم مُو، هِرُونچک، دِ اِنبویی (مجمع).

انداختن (endāxtan) علاوه بر معنی مصدری فارسی «کنا» در جنس بد یا گران به کسی دادن: عجب وِرت انداخت. انداخت. بَنَدِز = بینداز. مَنَدَز = می‌اندازد. خَنداخت = خواهد انداخت. (دَنَدِز هم در حالت امری گویند ولی معمولاً برای هیزم و هیمه در تنور انداختن آورند ۲- با کسر اول و سوم در بیرجند هم گویند: کَبَنَت، خاد شاخ گاو دِ بیزِی انداختی، در معنای کونت

بیچید (برای شیر و یا عسل و...) بنگرید: لایو.

انگشتک زپین (engoštak-ziyan) = بشکن زدن.

انگشت زپین (engošt-ziyan) به معنای «انگشت زدن» را به هنگامی که چیزی در گلوگیر کند و یا حالت تهوع باشد ولی نیاید، استفاده کنند.

انگشتَن (engoštana) = انگشتوانه، انگشتانه، همان است که برای خیاطی کردن از آسیب سوزن بر دست و فشار بیشتر سوزن بر پارچه استفاده می‌کنند.

انگشت نما زفتن (engošt-nomâ, roftan) = سرشناس و مشهور شدن (در خوبی یا بدی).

انکو (enکو) = روستایی در ناحیه‌ای از بیهق. بنگرید: x ۲۰

انگور (engor) = انگور (در شاهرود نیز چنین گویند و در بعضی از روستاها «انگیر») انواع گوناگون دارد. مانند: دیوَن، لُوکْ سیاه، سرخ و سیاه: دیوَن باخار تا عاقل رووی = فروشدگان داد می‌زدند که: انگور دیوانه بخور، تا عاقل شوی! یا: سپیا باخار، تا سپفید رووی. دیگر انواع آن: سُرخک (یاقوتی)، شصت عربس، عسکری... و آن‌چه در این محدوده می‌گفتند و هنوز هم می‌گویند: انکور خوب گپَل مَر = دختر خوب بیو مَر = انگور خوب دانه دانه می‌شود «کنا» زن خوب هم بیوه می‌شود.

نِ بِل پَزِیم، نِ پَی انکور بخارم دَسَی = نه بیل زدم، نه پایه‌ای بستم بلکه در سایه انگور خوردم. (در نقاب و اطراف آن بهانگور «ایزوم» گویند) انگور خوب شغال مُخَر! = انگور خوب را شغال می‌خورد «کنا» زن خوب نصیب مرد بد می‌شود.

انگول (engola) = سکه‌ی طلای نیم‌اشرافی که «از زمان شاهان گذشته بوده» و زنان بر سر موهای سر می‌بستند (همچون عشایر).

انگولک کردن (engolak-kerdan) = «کنا» بین یک یا چند تن دخالت کردن و اختلاف انداختن (داو به هم

زدن). با سَبابه به کون کسی کردن بنگرید: غِرکَی کردن. **انگ و ونگ کردن** (engo, veng-kerdan) = گریه و زاری کردن (بیشتر برای گریه کودکان گویند).

انوارالشهاده (anvâr aššâdah)، کتابی که در گذشته‌ها در مکتبخانه‌ها می‌خواندند.

او (o) = او، آن. «أور = آن را» «اوجور = آن گونه». «أوبر = آن ور، آن طرف». «اؤرم = آن را هم...» مِرْقَصُم و دَسَی اؤرم می‌گیرم و مِرْقَصُم. (خلیلی). اوش = آتش را. رک: ایش: ای نَن قِربون او مهر و وفای تو بِرم / مَو تصدَقِ هِمُو، تصدَقایِ تو بِرم (علوی).

آوحدی سبزواری، مُستأوفی (âvhadi sabzevari, mostâvfi) خواجه فخر الدین اوحده، علاوه بر پزشکی و حکمت در نجوم، شعر و خط و امور حسابرسی و تاریخ استاد بوده (عمر هشتاد و یک ساله خود را با تجرّد در ۸۶۸ به اتمام رساند)! برای شیرینی نوشته شعری را که در برابر تشویق دیگران بر زن گرفتنش سروده بخوانید:

همدمی می‌گفت با اوحده، در اثنای سخن
کای تو آگاه از رُموزِ چرخ و، رازِ آسمان...

مریم طبع گهر زایت چرا کردست قطع
چون مسیحا، رشته‌ی پیوند از وصل زنان

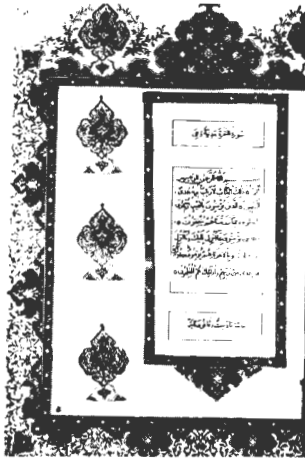
مرد را هرگز نگیرد، چهره‌ی دولت فروغ
تا به نور زن نپیوندد چراغ خانمان

گفتمش: ای یار نیکوخواه، می‌دانم یقین
کز نکوخواهان نمی‌شاید بجز نیکی گمان

وصل زن، هر چند باشد پیش مرد کامجوی
روح و راحت را کفیل و، عیش و عشرت را ضمان

لیک با او شمع صحبت در نمی‌گیرد، از آنک
من سخن از آسمان می‌گویم، او از ریسمان

(برای آگاهی بیشتر بنگرید: x ۶۵ و...).



اُورْدَن، اُوُورْدَن (e-o-vordan) = اُوردَن. اُوُورْد = اُورد.

می‌یَر = می‌اُورد: دست لطیف و نازکش بَرِس اِگر، ب دستِ مُو / و سوز می‌یَر دستم، مثل آتش مُسوزَن (خلیلی). اِری = بیاوری: به دست اِری اِگر خاو می‌رُدیش ر / نوبت پُر راغَن و بارِ تُو بارس (مجمع).

اُورْد بُرد (evordo-bord) = اُوردَن و بردَن: به همدیگر هدیه دادن. مرتب داخل کردن و بیرون آوردن!

اولیاء: محمود اولیاء، به سال ۱۳۱۸ خورشیدی در سبزوار پا به دنیا گذاشت. او تحصیلات دبستانی و دبیرستانی را در این شهر به پایان رسانید و برای ادامه‌ی تحصیل به تهران رفت و رشته‌ی تاریخ و جغرافیای دانشسرای عالی تهران را در ۱۳۴۱ تمام کرد. ایشان در همان سال به اردکان یزد برای خدمت دبیری اعزام گردید و از سال ۱۳۴۲ به سبزوار منتقل شد و در سمت دبیری دبیرستانهای این شهر و ریاست مدرسه‌ی راهنمایی بزرگمهر و... به کار ادامه داد تا در سال ۱۳۷۴ خورشیدی بازنشسته گردید. این معلم خوش ذوق علاوه بر مدیریت مطلوب، در شعر نیز دستی دارد و در خوش‌نویسی، نمونه‌ی قرآن مجید نوشته‌ی ایشان که از دید خوانندگان ارجمند می‌گذرد شاهد این مدعاست. (در راستای نوشتن قرآن کریم، دانش‌آموزان را نیز به خط خوش تعلیم می‌داد).

آثار دیگری هم دارد که مجموعه‌ی: «بوستان فرهنگ و معرفت» در بیش از ۳۰۰ صفحه و «گلچین اندیشه» رابه خط خوش نوشته که برای چاپ آماده است و (روزی چنین خواهد شد) و پایان نوشته آن که: این دبیر و مربی پُرکار، همچون دیگر خوبان روزگار که به درد و رنج دوری بیشتر دُچار می‌شوند، دچار گردید (آن هم غم از دست دادن فرزندی فرهیخته به سال ۱۳۷۸ خورشیدی) که با اشک روان شعرهایی را در هجران آن والا پسر سرود که نخستین آن و گزیده‌ای از دومین شعر وی را در اینجا

می خوانید:

در سوگ فرزندم حمید: ۱۳۷۸/۱۱/۲۵

دو سال رفت ز هجرانت، ای حمید کجایی؟
چه گردد آرُخِ خوبت، به این شکسته نمایی
امید نیست که دیگر جمالِ روی تو بینم
چرا به دیدن دلدادگان خویش نیایی
تو نیستی که ببینی، چه می‌کشم ز فراق
چه گردد، اردل شبها، به خوابِ من تو بیایی...
هنوز چشم به راهم که همچو سرو خرامان
بیایی و غمِ دل را ز خاطرم بزدایی
ز هجر روی تو یعقوب وار می‌گیرم
چرا به دیدنم ای یوسفِ عزیز نیایی؟...
امید من همه این است تا به سویِ تو آیم
مگر ز خاکِ تو بر من و زد نسیم وفایی

بسررم، زود بود رفتنِ تو
زیر خاکِ سیاه، خفتنِ تو
وقت آن بود، تا چو شاخه گلی
بشوم شاهد شگفتنِ تو
وقتِ گُلها و لاله و نسرين
دل من گشت خونِ ز رفتنِ تو
وه چه خوش بود، تا به فصل بهار
شنوم بانگ نغمه گفتنِ تو
جای تو بود، در دل و جانم
گوئیا تنگ بود مسکنِ تو

ز این قفس، جای بهتری رفتی
گشت باغ بهشت مأمنِ تو
پر گشودی به آسمان رفتی
کی رسد دستِ من به دامنِ تو
لاله‌ها و، شقایق و، سنبل
همه رویند، بهرِ دیدنِ تو

تو نگفتی، پدر چه خواهد کرد
در فراقِ تو و نبودنِ تو
تو نگفتی، که مادرت چه کند
گلستان را بدونِ دیدنِ تو

تو نگفتی، برادرت تنهاست
او غریب است در نبودنِ تو
گر چه رفتی و سوختی ما را
تا ابد قلب ماست مسکنِ تو

در دومین سال درگذشت حمید عزیزم

۱۳۸۰/۱۱/۱۴

اُوروزا (oroza) = آن روزها، آن روزگاران.

اورونج (oronja) = سیست، یونج، یونجه.

اِوزِ انداختن (evez-endaxtan) = اویز انداختن، اویزان
شدن: اِوزِ انداخت = لیش اویزان شده! معمولاً در
مورد کسی که بدآورده یا در بازی باخت و چنین حالتی
به او دست داده گویند. بنگرید: دُماغ سوخت).

اِوشو (evešu) = آوِشَن.

اَوَّلِ اِخِر (aval-exer)، اَوَّلِ آخر، بالاخره، بیشترین حد.

اَوَّلَر (olar) = کوهی در امتداد کوههای طبس سبزوار،

بنگرید + ۶۸.

اَوَّلَنَدِش (avvalandeš) = ابتدایش، اَوَّلش. به همین

ترتیب گویند: دُوَمَنَدِش...

اَوْنَا (onā) = آنها: اَوْنَا بِبِی = آنها را ببین. اَوْنَا ی =

آنها ی: اِگَرِ نَمُتَنِی باخِرِ پَتِ و اَوْنَا ی، کِ مِیَتَنِی باخِرِ

= اگر نمی‌توانی بخوری، بده به آنان که می‌توانند

بخورند. (در شیراز نیز چنین گویند).

اَوْنَا ی کِ (onāy-k) = آنان که: پِ کورِ چَشمِ اَوْنَا ی کِ

مُگَفَتَنِی تو دُخترِ نیستی (متلکی است برای کسی که

خون دماغ کند، «چه پسر باشد و چه دختر»!

اُونای ک، پ سبزوآر آمین و بُرفتن، یا بُموندن و بُرفتن!

(onây, K, B, sebzovâr amayen -o- beraften - yâ bomonden o naraften)

آنان که به سبزوآر آمدند و سپس رفتند، یا ماندند و نرفتند (مهاجرین به سبزوآر، یا از سبزوآر):

الف: اُونای ک آمین و بُرفتن، بُرفتن و بُرفتن و، و نگریدین ک و بُشت سَر شام تماشاکین، اینا، ارمنیابین = آنهایی که آمدند و رفتند، رفتند و رفتند و، حتی

برنگشتند که به پشت سرشان هم تماشا کنند اینها ارمنیان (ارامنه) هستند. ب: اُونای ک آمین و بُرفتن و جا خاش کردن و بُموندن پ: آنهایی که آمدند و نرفتند و جا خوش کردند و ماندند: ۱- اصفهانیا ۲- بیاریها (بیارجمنیدها) ۳- ترکها (آذریها) ۴- یزدیها و... (ازپنا، چندت د میشد، شاید د تهرون و یا د جاهای دگرن «و داخل یا خارج» بش ک بشین، تندرُست و خوش بشین. د هر جا هستین اما هِنُوزُم کِ هِنُوزَس پ سبزوآر دلبستگی دِرن و خیشاوندای د سبزوآر دِرن. بچن:

arāmēna «گروهی کم‌نار، در سبزوآر» ARMANIÂN

پیش‌نویس: سخن از میمانان ناخوانده‌ای است (دبندآوری بی‌خانوار) که از ۱۳۰۰ خورشیدی

از آکا د جاهر شوروی (بقی پستیر لاریستان فعلی) که کثرت آذربایکانی به‌شاپور و پس از آنجا به

سبزوآر کوچ نموده و چون اینجا را با طبیعت خود سازگار ندیده و هم به‌سبب مکان مناسبی برای

تجارت جا خوش کرده اند... (اینان، ارمنیان، یا به‌لفظ مصطلح ارامنه بودند).

خصوصیات اخلاقی و جهانی آنان: آنها چهره‌ای گشاده و بر خورشیدی داشتند و سلام را با

لوحه خوشن «سلام» می‌گفتند و پاسخ می‌دادند و خوش و بختی می‌کردند و در تازنی و آوادی،

آن کم‌بانیپ خاصی از مردم، ولی فرزندانش در دربار کسبزوآر به‌کمال پرچشید.

از لحاظ جهانی: با صورتی گلگون و قدی متناسب و قریباً جاق و... .

مشهورترین آنان و شناسان: از مشهورین آنان آکا که گفتی که «م و نیز به یاد دارم:

۱- توامنیان، طوایانی (Tomâniân): در کار و زبانی (درایی) که به نام وی مشهور است

(که مژرای توامنیان) به کار تجارت و خرید و... به‌شمال داشت و هم نزدیک کاخانه آرد سفیدی

سبزوآر زمینهای خرید و زرعیت پرچشید ولی آسیرها و کودا میا به‌شمالیت کردند که آب را

می‌برد! (آکا و مژمژ) اما کارشان را رقت و دیدند و زارش دادند که نه چنین است و... .

۲- ماردوروس «ماردوروس» (Mardorôs): به شروبه فروشی مشغول بود، وی که در

دروازه عراق (نزدیکی میدان باب‌القی) می‌نشت، حدوداً ده‌کوپه نودهی ها، او الگوهای دانه داشت

سبزنیسا بوری، یا به اصطلاح محلی (پوشاوری)، را از واسطه های طرف معامله باروتسیا بیان می خرید و در حجره های بزرگ می ریخته و در مدت معلوم و به صورتی (که چاکر از آن بی اطلاع است) آن را به ثمر یا «بر زکس» «بافتح ر» می بیند و پس از قوام صاف می کرده و به صهفان صادر می نموده و یا در محل به اصطلاح (به اهل بطنری) می فروخته است! بدین صورت که زن چاق و فربه وی که در بالا خانه همان محل می نشستند در زنبیل گذاشته و بخانه می بردند آن زمان می برده و بعد سبزی د... در آن می گذاشته و بر می گشته است و یا برخی از شروتکندان و یا شاید میخواران، شخصاً در تاریکی شب به منزل سرکار خانم مراجعه کرده و تعداد مورد نیاز خویش را می خرید و می برده اند و اما، روتسیا بیانی که مال دنیا آمان را نفع فرقیه بود می داشتند که خرید را انگورشان را برای چه کاری می خواهند، به آنها می فروختند و عقیده داشتند که بونه انگورشان، یا به اصطلاح محلی «نیم ها» «بافتح اول» خشک می شود و... ماردوروس به خاصیت اینکه لباس یا هدیش بوی مشروب نهد، ادوکلن استفاده می کرده و مردم آن زمان که ادوکلن مصرف نمی کرده اند و شناختی از آن نداشتند، می گفته اند: «بوی ارمی مت» یعنی که بوی ارمی می دهد.

۳- میگز دیسیان یا میگز تیجیان (Mekeztichian) از باجران یستم و یستم و ینبه بود که پس از مدتی توقف در سبزوار، به فکر زندگی در شهرهای بزرگ افتاد و حدوداً

در کوچه ارژن (طائرگ) مشهد، نزدیکی شنبه‌خاں خراسان خانه‌ای خرید، سپس به تهران رفت و
 شایال ۱۳۴۶ بود که در ولد آباد تهران زمینی خرید. (یادآوری چند نکته در مورد دیگر دیسیان
 نیاز است: ۱- وی در سبزوار، در کاروانسرای سر راه قلعه نو، که قسمتی از آن پابرجاست و خود
 قصه‌ای دارد که به ناچار تزییده و ارمی‌نیزیم: «کاروانسرای سر راه قلعه نو یا به گوش سبزواری،
 گورمترای سر راه قلعه نو» به سبب وسعت زیادی که داشت در حمله متفقین به ایران و آمدن
 روسها در سال ۱۳۲۰ خورشیدی به سبزوار، اشغال شد و چون کار از نمجوری، کار از گامبری،
 و کار از مسین - به لغت همشهریانم، گاراج - به تصرف آلمان درآمد و پس برای یکادکا خانه
 تصفیه پیشه که روسها به آن زاود Zauvud می‌گفتند و نیز سکونت اجاره کردند و پس
 از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ آن محل را مرحوم حاج میرزا حسینیان غنی خریداری کرد و کاخانه
 پیشه پاک کنی آن راه خیابان نیکویی سابق و بعد آبادی فعلی، نزدیک چهارراه کو شک
 منتقل نمود و در حال حاضر (۱۳۸۱) جز دامادک و ارشادان مرحوم فروغی می‌باشد ۲- برادر
 «آق بیگر تیچ» یعنی همان آقای مکر دیسیان در خیابان ایرانشهر تهران پست هتلی میانی،
 چایخانه‌ای داشت که شاید بتوان گفت که بیگر تیچ هم در آن شرکت داشت و

۴- نرسیس حق نظریان (Nerzys, Hay, Naghasian) در کاروانسرای دودر
 «گورمترای تفرشتی» به کار خرید و صدور پیشه به آگاد پهر شوروی و ورود قد و شکر

از آن کشور بر جهت «البته برای رفع تشنگی خوشن خجی هم می ساخت» بهر حال چون در کار تجارت
دست تجارت سبزواری را لب لدا با وی از در مخالفت در آمدند و پیر خاتم شخصی که از ملکان
بزرگ مشهد و نمایندگی مجلس شد در میان زدن هیا همویی که بر پاشد نقش اصلی را داشت.
قضا را محیط مساعد شد و هیا همویی در گرفت. سرو صد از آنجا مر حظه گرفت که:
نرسیس با زنی از سالکان نزدیک به کاروانسرا که خارج از سبزوار به سبزوار آمده و در آنجا
در آنجا اقامت دارند نزد عشق باخته، زن را گرفته و سنگار کردند. می گویند که برای
فتوای کتبی وی نزد مرحوم حاج میرزا حسن علوی «حاج میرزا حسن بزرگ» می روند ولی او
می گویند که: باید نزد یکی نرسیس با آن زن کاملاً تحقیق و مشخص شود ولی تنی که آتش بیار
معرفه کرده سروی می آید و می گویند: آقا فرمودند باید سنگار شود و نرسیس هم به قتل رسد.
آنان که منتظر بودند این کار را کردند. خبر به آقا دها هر شوروی آن زمان رسید آنها
عده ای را برای تحقیق فرستادند و به نتیجه نرسیدند و کار را گذاشته بود. (از چاپ نهاده)
اولاً مرحوم شیخ حسن سرسنگی که تا چندین سال پیش زنده بود، منشی گری وی را عهده داشت
و ثانیاً چنین می گفتند که خامش به نام «بیلی» شبی، یکی از لواپارده معلوم پاک باراب
خواب دیده و معتقد شده و به نذر و نیاز و قربانی هم پرخته ...

۵- موشیق آویان «آوانیان» که مدتی در لیست مسجد فطی افتخار «دروازه عراق»
که در حال حاضر به «ده متری سربلاران» مشهور است و یا کوچه بیابان، در کاروانسرای

تاج میرزا حنیف غنی که (ازار نه خرید) و بعد از آن حاج محمد جعفر تهرانی آقا با خریداری کرد و در بزرگی در دوبه را وود معروف بوده است و قستی از آن آسیای کرد و در حال حاضر در اهلبه آقاییان محمد دولت آبادی و حاج حسن حسره جری است به کثرت مشغول بوده نیاز به یاد است که در بالای در کار و انرا عدد ۱۹۱۱ که شاید سال سکونت و اشتغال لایحه دکان می باشد بر حبه نوشته شده است ۲- این سال با ۱۳۲۹ خورشیدی برابر است ۳- کار و انرای مذکور در هم از حبه خیابان بهیق دارد.

۴- آوادیس (Avalis) یا آوادیس مانوکیان در اول کوچه نقاشک بن بست عثمایی باشی نوکریت و ملکوت سکونت داشته و گمش و بر که و شب خریداری کرده و به اتحاد چهار شوروی می فرستاده و در قبال آن پارچه، یوز، ساهور، لغت و قند و شکری آورده می فروخته است. (گویند که شخص بهضانی بوده و در آن فروش پارچه بهتری ۱۸ ساهی بوده آن هم با بر چست و به در ۲۰۴۰).

۷- تیگران بابایان (Tigran Bâbayan) یکی دیگر از ارمنه می باشد که مدتی رئیس بانک روس در سبزوار در محل کار و انرای آقا نور به بهضانی که (برای مقصد این کار انرا به سبزوار شهر در نهی پایدار ۲۰۸) بود و سپس عزیمت بهضانی بدین سمت برگزیده شده است.

۸- میلر دیسیان (Migendishian) هم ماجر دیگری از ارمنه در زمینه خرید و فروش پشم و پشم بوده است.

۹- اندریاس (ENDERIAS) هم در کار خرید و فروش پشم بودن است.

- ۱۰- میناس (MINAS) روبروی گارارمهین (آل احمد) به کار تجارت متحول بوده و خائمش نیز در کار تجارت و دوز، (دورنده) بوده است.
- ۱۱- یوگور (۷۵۵-۷۵۴) هم از لرزانه سکن سبزوار بوده که وی نیز به کب و به تباران می گذرید.
- ۱۲- گرگیوریان (۱۵۵۵-۱۵۵۶) که ابتدا در کار دهن برای حاج زمان (جنب مقبره یحیی بن موسی) که به سبب ستانی، جز از طرف نایبانش هرگز نمی گذشت و در دلو آخر کار در کار دهن برای دودر تجارت می کرد.
- ۱۳- آلکساندر سیرکسپیان، مشهور به آلیکس یا آرکسن (ALEXANDR) هم یکی دیگر از لرزانه بوده که به افراد سر از پاشاخته نوشت به به اصطلاح حال آوردی و به است او فرزندان را برای تحصیل ابتدایی به تباران داشت به به مدرسه در دوان داورزنی فرستاد و در تباران اسرار سبزوار را به زمان ریاست دکتر هندس حسن هنر بخش گذرانیدند، اینان سه تن بودند که بزرگشان لرزانه و کوچکترینش آریک بودند. (آریک سال ۱۳۸۱ هجری ۷۳ ساله دارد و چون این نگارنده، کهنی بر لرزانه سبزوار داشته است و همواره به یاد می آید به سبب رفتن به خانه نوبته موقوف به به است (آن شود).
- لرزانه سبزوار که مشهور به عضویت در حزب توده بودند به هنگام کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ محل کب و کارشان را آتش زدند و اموالشان را به تاراج بردند و به آنان که «بازار آشفته می خوانند و دیدند از نحوایات شیشه های خویش لاجرم به برکشیدند و به آتش شیشه ها شکستند و خشت شیشه بردند و ... مدتها معابر اطراف بوی شات آوردی داد ...

هر حال آنان ناگزیر خیلی از بار و بیه را گذاشتند و گدشتند و بیه فرار نهادند.
 آنکه نه بودند از میان در سبزوار باعث تحریک و تشویق تجارت و تجار و وکلاء بازرگانان
 سبزواری در وقت واکندم اتحاد جاهل مشغول شدند. این روندگان (بازرگانان)
 بر رفتن به مشغول، پیوند (اف) راه دنبال فامیل خود پذیرفتند، همچون: حسین اف،
 خلیل اف، مهدی اف و ...

نکته‌هایی لافته در این نوشته بود که برای شیرینی مطلب بیشتر آگاهی شما بخواهید:
 شاید در متن نوشته، برخی محل کتب را رمانه فراموش شده باشد که اشارتی به آنها می‌شود:
 کاروانسرای حاج عباس معارزاده (بزرگسرای حج عباس) واقع در میدان باغ و نهالهای آن زمان.
 کاروانسرای بقراط در برخورد چهار راه کوشتک و خیابان اسد آبادی که بعداً به سعی ابراهیم خان چهار
 یگار از رستگاره شد. کاروانسرای قماو (به فتح اول و تشدید دوم) نزدیک دکه پلیس در خیابانی
 فعلی در چهار راه یحیی بن موسی، داخل خیابان اسرار جنوبی. کاروانسرای دروازه نیشابور،
 مشهور به «بزرگسرای یهودیها» بیرون از دروازه نیشابور رو، روی جولواری شهدا (راهی که از میدان
 کارگر فعلی به طرف مصالح می‌رود) که در حال حاضر تابلو (شرکت سهامی معادن مغان لوت) را
 دارد و تا چند سال پیش نمایندگی معادن مس واقع بر کرانه قدیم سبزوار به کاظم راد است.
 (دعای این کاروانسرا و مطلب گاه می‌آید: اول اینکه عقیده عمومی بر این بود که این محل، انباری و باغ تجاری نداشته است،
 ولی شاید در آن حج میرزا به بیع بدلی می‌گفت که بعضی یهودی مساجد را می‌گذاشته و دهم آنکه در قبال

بهی شرکت مذکور به ملکیت شهر داری سبزوار در آمده و شهر داری هم در قبال سهمیه داری در شرکت و شرکت و مال مردم خورده شین بهیق به جای ارزش مالی سهم به آن شرکت معرفی کرده و شهر داری هم در حال حاضر بخوان میدان بار استفاده می کند و یا شاید به شرکت برق منطقه سبزوار برای تأسیس اداره «وم بفرودگاه» (و الله اعلم) کلاته عیسایی ها سر راه مال و کلاته دولت و ... و منفر که بعداً به ملکیت مرحوم داورى رئیس است و ملکات و نفوس در آمد نیز از املاک آنان است.

دیگر از املاک ارمنه، گورستانی بود در جنوب باغ موتلی (که کهن ضرب شده است و سبزوار برای لغت قمار میانه) که چون بفکار شهر برده را با لوازم شب بخروى در گور می گذاشتند و رونود می گفتند باعث خیرى شده و می گفتند که سبزوارهای قدیم از سر تقصیب به پیشکل الاغ ماده «عبر نصاری» می گفتند و خشکیده آن را برای در دندان و ... دود می کردند و شاید دود و استفاده می کنند و ناچار آن را سبزوارهای پیشکل بی الاغ می گویند و اما تاکنون از ارمنیان بازرگان و پیشه و زویشتم و اگر بر شکلی را که دانشی است همیشه می بینیم، بخوانند که:

دکتر پطرو لای (Dr. Petro Lali) مرد قد بلند عینکی، چل روسیه (کبابی روسیه)؟ جهان لجه فارسى شیرینی صحبت می کرد به سبزوار آمد و مدتی در طاقهای بالای مغازه آقای مجمل، روبه روی مغازه عطاری آقای باطنی، ملکی مرحوم حاج میرزا عبد الجید دواچی در خیابان بهیق، حبس که با آماکن شد و هم طاقی از آن ساختمان را برای طبابت اختیار کرد، مردم که دیدند دکتر روس آمده همه می گفتند «دختر خا جلی» آمده، به او هجوم آوردند تا آنجا که دکان پزشکان محلی کشته شد، آنان شکایت کردند که این آقای دهن چاره طبابت ندارد و ولی به هر حال انصافاً خوب هم طبابت می کرد، او زنی تقریباً حایق و هم قد و در دختری دریا جود و سه نوه آنها هم مایه زندگی به نامهای مانیلا، یلینا، و ژینا مدتی در سبزوار بودند و بعد به تهران رفتند و گویا وادگانش هنوزم زنده اند و اما گویند: کسی که فتق چپ داشته به وی مر جیمی کند و می تواند طلب را به

دکتر بگوید یا نه و اندک آنکه همراه وی عصبانی می شود و با اشاره به چکل به زبان بین چلی می گویند: آقای دختر، ای آقای چینی چپ فر، یعنی آنکه خایه چیش بزرگ و برآمده شده، یعنی که فتق دارد و دیگر بگویم ...»

آذریها، تُرکها (āzariha, torkha) (ساکنان آذربادگان و به نوشتاری دیگر آذربایگان که پس از تسلط اعراب بر ایران، چون آنان در «الفبایشان چهار حرف: پ - ج - گ - ژ» نداشتند واژه‌های ما را که یکی از این چهار حرف را داشتند، به میل خویشان به حرفی دیگر تبدیل کردند «مُعَرَّب کردند» آذربایگان را نیز «آذربایجان» گفتند و نوشتند و ماند که باقی ماند و ما هم متأسفانه همین گونه می‌گوییم و می‌نویسیم. به هر حال جزء پیشین آن، یعنی «آذر» گویای آتش و شراره آن هم شراره‌ای از شهامت و شجاعت و ادب و محبت ساکنان آن خطّه است و در شهر ما هم می‌باشد. آنان دلی پر از جوش همراه با خروش دارند و در اصل به لهجه‌ی «آذری» که یکی از لهجه‌های ایران است گفت و گو می‌کنند و اصطلاحاً به «تُرک» مشهور شده‌اند و اینانند که شاید از ۱۲۵۰ خورشیدی از آذربایجان و قفقاز به سبزوار آمده‌اند و بیشتر به کار بازرگانی و بده و بستان و کسب روزی حلال مشغول شده‌اند و برخی از آنان همچون شادروانان: حاج محمد تقی اسکویی و حاج علی اکبر میلانی جزء فعالان قیام مشروطیت شهر ما بوده‌اند که اینک این بنده به شناساندن آنان به شما می‌پردازم).

(نیاز به توضیح است که: ۱- نسل اوّل و دوم آنها به تدریج از دنیا رفته‌اند و نسل سوم و چهارم شجره از بازماندگان در اینجا می‌آید و از کوچکان پس از آنان به سبب طولانی نشدن مطلب چشم می‌پوشیم ۲- ترکها پس از ورود به سبزوار، بیرون از برج و با روی شهر در محله‌ای که هنوز هم مشهور به ترک آباد است، «رو به روی بیمارستان مُبینی» ساکن شدند).

یکم: خاندان بزرگ اُسکویی‌ها (xāndan-e-bozorg - e oskoïha) در رأس این خاندان حاج جلیل اسکویی بوده که دارای سه فرزند است به نامهای: حاج محمد تقی اسکویی، حاج محمود آقا اسکویی و معصومه،

عیال اسکوییان.

الف: خانواده‌ی حاج محمد تقی اُسکویی: پسران ۱- حاج اسد آقا اسکویی ۲- حاج کاظم آقا اسکویی و پنج دختر: ۱- محترم همسر مرحوم حاج محمد ابراهیم دولت‌آبادی ۲- رقیه همسر مرحوم عظیمیان ۳- طوبی همسر مرحوم حاج علی امینی ۴- صفیه، خانم مرحوم حاج عباس تبریزی ۵- کبری خانم مرحوم میلانی.

۱- شادروان حاج اسد اسکویی که حاجیه خانم قمر رضایی را به همسری برگزید و دخترانش: پری همسر دکتر علی قاسمی. ایران همسر محمد عظیمیان. سیما همسر مهندس مسیح اتفاق و پسران: شادروان منوچهر اسکویی و دکتر حسن اسکویی.

۲- آقای حاج کاظم اسکویی که شادروان حاجیه ایران اسکویی دختر حاج محمود آقا را همسر ساخت و تنها پسرش محمد رضا اسکویی و سه دختر به نامهای: ژاله همسر پاکدل، فرشته همسر تبریزی و لاله همسر محمودی می‌باشند.

از دختران مرحوم حاج محمد تقی، تنها پسر دولت‌آبادی، محمد و دو دختر گوهر همسر صادقی و پروین همسر دکتر ناظری.

از داماد دیگرش مرحوم محمد علی عظیمیان سه پسر به نامهای: محمد عظیمیان، علی و حسن و دخترها همسر داوودیان.

از طوبی همسر حاج علی امینی: دکتر هوشنگ امینی - دکتر همایون امینی.

از مرحوم حاج عباس تبریزی: بدری همسر جعفرزاده - نیر همسر علی عظیمیان.

از مرحوم میلانی: مهدی میلانی - مریم همسر قاسمی - ثریا خانم جهان‌بین.

ب: خانواده‌ی مرحوم حاج محمود اسکویی که همسر ایشان خانم نوریه‌ی متولی دختر حاج عبدالحسین

اقدس عیال جهانسوزان و افسر عیال اسماعیل نبوی.
۳- حاج عباس تبریزی، فرزندان: بدری عیال
جعفرزاده و نیره عیال علی عظیمیان.

سوم: خاندان زوّار که سر سلسله‌شان در سبزوار حاج
محمد جعفر زوّار بوده که فرزندش حاج عبدالوهاب
زوّار است و آن مرحوم سه پسر دارد: ۱- جعفر زوّار ۲-
محمد رضا زوّار ۳- جواد زوّار و دختر ایشان همسر
مرحوم محمد رضا اصفهانی.

چهارم: خاندان حمیداف (حمیدوف): این شخص که
تقریباً قد پستی داشت در وسط سینه‌نهای ترکها سینه
باز می‌کرد و با دستی کشیده سینه می‌زد (می‌گفتند
منحرف شده و به سوی بهائیا تمایل پیدا کرده است)!

«به گردن گویندگان».

پنجم: خانواده‌ی حیدراف: فرزند بزرگ خاندان
حیدریان قالی فروشی داشت.

ششم: آخوندتر که از خادمان در حوزه بنیانگزاران
فرهنگ سبزوار بوده است.

هفتم: خاندان حاج محمد علی میلانی: پسران: ۱-

رضا میلانی ۲- حاج عباس میلانی و ۳- دختران

۱- رضا میلانی را پسری است به نام: محمد علی
خان میلانی که او را فرزندی می‌باشد به نامهای: رضا
- هوشنگ و سعید و پروین خانم جعفرزاده.

۲- حاج عباس آقا میلانی را فرزندی است به این
نامها: ۱- دکتر ایرج میلانی ۲- لقا خانم آقای میرزا
محمد رضا تفریشی ۳- ماهرخ همسر مرحوم نعمت
الاهی ۴- شهناز همسر مهندس محمود خلیلی ۵- شهلا
همسر نوروزی اهل شمال ۶- دکتر مینا همسر کیمیایی.
دکتر باقر میلانی. فرزندان: دکتر کورش - کتایون
و کاوه.

دختران حاج عباس آقا: بتول همسر امیری - زهرا
همسر میلانی - پری همسر جاجرمی.

جعفر میلانی نیز از این خاندان است که نوه‌ی وی

متولی بوده است: دو پسر دارد: ۱- دکتر احمد
اسکویی همسرش دکتر کیان دخت سعیدی تنها پسر
ایشان رامین اسکویی و دختران: مینا - سارا و مریم. ۲-
دکتر محمد اسکویی همسرش هیلد خانم. تنها پسر
ایشان آبادیس و دو دختر به نامهای: سیمین و نوریه.
دختران حاج محمود آقا اسکویی: ۱- فاطمه
همسر حسن بهداد که ۶ پسر دارد: دکتر حسین بهداد -
وحید بهداد - مهندس سعید بهداد - مهندس حمید
بهداد - دکتر علی بهداد - دکتر امیر بهداد. ۲- شادروان
ایران همسر کاظم اسکویی که یادش گذشت و
فرزندانش یاد شد.

توران که همسر مرحوم محمد تقی کاظمی بود.
فرزندانش: سیامک کاظمی - مهندس مهدی کاظمی و
دختران: دکتر سیما کاظمی همسر میبدی و زهرا
کاظمی، خانم ناوی.

فرزندان سیمین همسر مرحوم منوچهر اسکویی:
میترا همسر مدرسی - نیکتا همسر توحیدی و دکتر
مینو همسر دولت‌آبادی.

پ: خانواده‌ی معصومه‌ی اسکوئیان (خواهر حاج
محمد تقی اسکویی): دو پسر: حمید اسکوئیان -
مجید اسکوئیان و دو دختر به نامهای: مریم اسکوئیان
و فیروزه همسر آهن‌چیان.

ت: خانواده‌ی عبدالرزاق اسکویی زاده: تنها پسر
آن مرحوم: مشهدی حسین اسکویی زاده و تنها دختر
وی: فاطمه همسر حاج جلیل اسکویی بوده است.
فرزندان مشهدی حسین: حاج عبد الرزاق
اسکویی زاده - اصغر اسکویی زاده - احمد اسکویی زاده
- جعفر اسکویی زاده و دخترش خدیجه همسر
مستوفی زاده.

دوم: خاندان تبریزی: ۱- حاج عبدالله تبریزی،
فرزندانش: حسن - جعفر و حسین. ۲- حاج محمد
تقی تبریزی، فرزندان: احمد تبریزی و دختران

خانم تهمنه میلانی کارگران فیلمها و سریالهای سینمایی می‌باشد.

هشتم: خاندان مهدی مهدی میلانی: مرحوم مهدی مهدی را سه پسر و دو دختر بوده است:

پسران: ۱- حاج حسن میلانی که خویشتن سه پسر داشته به نامهای: دکتر اسد میلانی «دندانپزشک» - کاظم میلانی که این دو تن به رحمت ایزدی پیوسته و سومین تن صادق میلانی و دختران مرحومه مریم همسر مرحوم طاهری قاضی بوده‌ی دادگستری، طلعت همسر مرحومه حسام حکیمی، اکرم، همسر ابوالقاسم عسکری‌زاده.

۲- علیمحمد میلانی را نیز سه پسر است: غلامحسین «معلم بازنشسته» - مرحوم تقی «کارمند بیمه» - امین که «سرپرست بانکهای کشاورزی در استان کرمانشاه و مشهد بوده است».

۳- شادروان غلامعلی میلانی «از بنیانگذاران و خدمتگزاران فرهنگ سبزوار» دارای ۲ پسر: شادروان مهدی میلانی - سعید میلانی «مدیر عامل شرکت توسکا» و ۳ دختر: ناهید همسر جعفر زوار. مرحومه زهت همسر مرحوم منتحنی و رفعت همسر بهزاد نوروزی.

۴- شادروان خانم ساره میلانی، زوجه بوده‌ی مرحوم حاج غلامرضا بصیری. فرزندان: مرحوم دکتر محسن بصیری، شجاع الدین بصیری و ضیاءالدین بصیری. دختران: شوکت همسر ترمه‌ای کارمند بازنشسته دارایی بهجت همسر مرحوم ابوالفضل ملکانیان «معلم» منیره، خانم مرحوم حاج میرزا عباس سبزواری «معلم» پروین، همسر یزدانفر «معلم» (دختران مرحوم بصیری همه از معلمان قدیمی سبزواری بوده‌اند و ضیاءالدین از دبیران مجرب و شجاع‌الدین کارمند شهرداری).

۵- شادروان خانم صدیقه میلانی، همسر مرحوم

محمد رضا قربانیان بلوری. فرزندان، تنها دو پسر: ۱- مرحوم جواد قربانیان بلوری «دبیر خوب دبیرستانهای مشهد» و عباس قربانیان «استاد دانشگاه» (اول: شماره‌های ۴ و ۵ خواهران غلامعلی و... بوده‌اند).

نهم: خاندان حاج علی اکبر میلانی: فرزندان: ۱- حاج میرزا محمد میلانی «کارمند ثبت اسناد» تنها دارای یک پسر به نام: مرتضی میلانی و دو دختر که یکی زوجه‌ی مرحوم قاسمی «مالک» و دومی زوجه احمد میلانی «کارمند ثبت».

۲- مرحوم حاج مهدی میلانی «کارمند بانک کشاورزی» که فرزندی نداشت و دختران مرحوم حاج علی اکبر: زهرا همسر مرحوم مستیچه که وی را دو فرزند است به نامهای لطیفه و شوکت. لطیفه زوجه بوده‌ی سید کاظم تبریزی که وی را دختری بوده به نام بتول که خانم حقیران زاده شده و فرزندان ایشان: علی حقیران‌زاده، حسین حقیران زاده و ایران همسر متانتی. (خواهرزادگان مرحوم حاج میرزا محمد: ۱- احمد دایی میلانی که دامادش هم هست ۲- حاجی دایی میلانی «معلم و هنرمند بازنشسته» داماد مرحوم مستیچه).

دهم: خاندان حاج محمد حسین ترک تبریزی «مشهور به میر بالاسی»: فرزندان: ۱- مرحوم احمد فرزین «از نخستین معلمان خوش ذوق سبزواری» با یک پسر: دکتر پرویز فرزین ۲- مرحوم علی فرزین «کارمند دارایی» فرزندان: ایرج و منوچهر فرزین «از معلمان بازنشسته» ۳- مرحوم اسد فرزین «کارمند دارایی» فرزندان پسر: علیرضا و حمیدرضا و دختران: ۱- فروغ «همسر بوده‌ی دکتر پرویز فرزین» ۲- نثر همسر دادور ۳- بهجت همسر چنگیز معتمدی ۴- ثریا، همسر چیتی.

یازدهم: خاندان صدقیانی: سر سلسله‌ی این خاندان در سبزواری: میرزا حاج آقا صدقیانی که دو فرزند پسر داشته:

یا مشهد رفته‌اند ولی به هر حال چون از واردان به شهر ما هستند آنان را به ترتیب «الفبای فامیلی» در اینجا می‌آوریم، باشد که اگر هم دیگری باشد مرا در جریان بگذارند تا برای بعد.

۱- اوسلانی بود لاغر با اندامی بلند کشیده دارای قهوه‌خانه‌ای که با چایی و قلیان از خواستاران پذیرایی می‌کرد و هنوز لهجه‌ی شیرین خود را با اختلاط فارسی و ترکی صحبت می‌کرد و مردی ساده دل و...

(کتاب کوبیده هم در سطح کمی می‌پخت).
۲- ارشاد سربابی، مشهدی محمد علی تُرک که زادگاهش سراب آذربایجان بوده، چهارده سالی به آذربایجان شوروی رفته و به بَرّازی پرداخته تا اینکه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ میلادی روسیه به رهبری لنین روی می‌دهد به ایران برمی‌گردد و ساکن بجنورد می‌شود و چون در آنجا گرفتاری برایش پیش می‌آید دست زن و بچه‌ها را می‌گیرد و به سبزواری می‌آید و در کوچه‌ی ارگ سابق (اسرار میانی) رو به روی بانک اصلی تجارت به عکاسی می‌پردازد (قدی بلند و خوش‌چهره و با چّه‌ای چاق و با ایمان و درستکار) وی را چهار پسر بود به نامهای: بهرام، رسول، اسماعیل و اصغر.

۳- تقدیری، مشهدی غلامحسین در کوچه ارگ سابق (اسرار میانی) کفاشی داشت که تنها پسرش «آیت الله تقدیری» که در جای خود شرحش آمد و او را دو دختر هم بوده است. «مشهدی غلامحسین همچون پسر با ادب و با دانشش شخص مؤدبی بود».

۴- حاجی زاده، مشهدی کرم راننده کامیون بود.

۵- دانش تبریزی، مشهدی غلام در خیابان اسرار مغازه‌ی عطّاری داشت. شخص با ادب و محترمی بود. او را سه پسر که نخستین آنها شادروان احمد مدتی سرپرست ثبت اسناد و املاک شعبه‌ای از شمیران بود و دیگری علی در تهران دارای «پارکینگی» است و

۱- شادروان جلال صدقیانی «از معلمان نخبه» ۲- مجید صدقیانی.

۲- میرزا ابراهیم خان صدقیانی: فرزندان: ۱- علی صدقیانی «کارمند خوش اخلاق دارایی» با پسرای به نامهای: سیروس (که: علی و آرش فرزندان وی هستند) ۲- بهمن صدقیانی ۳- مسعود.

۲- مهندس رضا صدقیانی «مدّتی وزیر کشاورزی» فرزندان: بهرام صدقیانی

۳- تنها دختر میرزا ابراهیم به نام: مرحومه‌ی عزّت صدقیانی «همسر شادروان دکتر مهندس حسن هنربخش بنیانگذار دانشگاه کار و علم و صنعت ایران» دارای ۳ پسر: ۱- دکتر ایرج ۲- هوشنگ و اردشیر هنربخش و دختر آن مرحومه به نام: اشرف همسر کاظم نصرالله زاده.

۳- میرزا اسدالله خان صدقیانی: فرزندان: امیر صدقیانی.

۴- میرزا غلامرضا خان صدقیانی: فرزندان: پرویز - منوچهر و ایرج صدقیانی.

۵- میرزا رحیم صدقیانی. فرزندان: محمد و سلیمان صدقیانی.

۶- بیوک آقا صادقی

دوازدهم: خاندان صمدآف: ۱- حمید اتّفاق: فرزندان: مهدی - مسیح - امین و محمود پسران و دختران: طلعت همسر شریفی - طاهره خانم باقری و ثریا عیال شهرام‌پور.

۲- عذرا اتّفاق.

سیزدهم: خانواده مشهدی محمد علی ساری که تنها فرزندش: غلامعلی ساری «کارمند دارایی» بود و چون ورا فرزندی نبود، خانواده‌اش گسترده نشد!

علاوه بر ترکها که خاندانی بودند و یا چند خانواده، ترکان دیگری هم در سبزواری بودند و یا هستند که برخی نسلشان از بین رفته و برخی به تهران

در حال حاضر دبیرخانه‌ی دانشگاه آزاد اسلامی سبزوار را اداره می‌کرد و دو برادر دیگر سید کمال و سید نظام می‌باشند.

۱۰- **عباس خان سعیدی:** مردی تنومند به جای خود خوش اخلاق و بجوش و گاهی هم فریادزن. آن مرحوم مدتها میهمانخانه‌ی «گاراژ کاشمیری» را اداره می‌کرد و بعد به «مهرآباد روستایی از بلوک براهکوه که شرحش خواهد آمد» رفت و به کار کشاورزی پرداخت ولی بالاخره بر اثر گرفتاریهای خویشان را در محل باغ ملی فعلی حلق‌آویز کرد. فرزندش شادروان احمد سعیدی نیز در همان محل به کارهای کشاورزی پرداخت و چندی نیست که دار فانی را وداع کرد و به دارِ باقی شتافت.

۱۱- **شب افروز،** نجف در کوچه ارگ سابق «خیابان اسرار» عکاسی داشت و خانم شجاعی همسر خوش ذوقش نیز کمک کارش بود....

۱۲- **صاحبی،** مهدی جبّار، مردی درستکار و از ارادتمندان حضرت ابا عبد الله (ع) و دیگر اهل البیت او به شغل طبّاحی «کله پزی» در خیابان بیهق رو به روی مدرسه فخریه مشغول بود. فرزند بزرگترش همان کار را در سطح وسیعتری در همانجا اداره می‌کند و کوچکترش کارمند اداره‌ی آموزش و پرورش سبزوار می‌باشد. (مرحوم مثنی جبّار، از مراغه به مشهد می‌رود و از شاهدان واقعه کشتار مسجد گوهرشاد می‌باشد و به سبزوار می‌آید).

۱۳- **عرفانیان،** مهدی محمد علی قدی بلند و ریش دراز داشت و در راه رفتن تند ولی کمی لنگ می‌زد. او قفل‌سازی رویه روی شاهزاده یحیی داشت و فرزندش هم که در حال حاضر در مشهد مسکون شده در همانجا همان کار را می‌کرد و می‌کند (او باز هم به سبزوار برگشته و به همان کار مشغولست).

قدردان، خرازی بود در نبش چهار راه شاهزاده یحیی

سومین حسن دانش که از لحاظ برخورد خوش به اندازه‌ای مورد توجه است که او را همکارانش به ریاست صنف عکاسان انتخاب می‌کنند (عکاسی دیانا در پاساژ بدیمی را در خیابان بیهق صاحب است) یک خواهر هم دارند.

۶- **درگزینی،** مثنی مهدی: او در دروازه عراقی سبزوار قهوه‌خانه‌ی با رونقی داشت با اندامی برجسته و بعد از سبزوار به بندر پهلوی رفت و سپس به تهران، که در این شهر رحل اقامت افکند و بالاخره هم در همانجا فوت کرد و در «ابن بابویه» به خاک سپرده شد آن مرحوم را دو پسر است به نام حسن و عسگر و ۲ دختر)...

۷- **رضازاده،** نخستین مهدی رضا و بعدی مهدی قربان، عکاسی داشت و دارای ۲ پسر به نامهای پرویز و علی.

۸- **زیارتی،** مرحوم مثنی تقی، نوحه‌خوان اهل البیت علیهم السلام که با شوق و شوری اولین دسته‌ی زنجیرزان سبزوار را که مرکزیت آن مسجد پامنار بود و به رهبری پدر بزرگ نگارنده «حاج محمد علی نوحه‌خوان که شرحش آمد و پدرم شادروان حاج میرزا مهدی که یادش رفت» رهبری می‌کرد. کار اصلی وی پارچه‌بافی با دستگاههای قدیمی (جسم بافی) و بعد عتیقه بخر و بفروش، آدمی خوش اخلاق و جدّی بود که به تهران رفت و در آنجا فوت کرد. برادرش جلیل نام داشت که آدمی بی‌سر و صدا و با ادب و نمی‌دانم کجا رفت و چه شد!

۹- **سید نظام الدین سعادت‌مند** و پس از وی سید علی در بازارچه‌ای «میدان دروازه عراق» به آب نبات ریزی پرداخت و پس از فوت وی پسر بزرگترش «سید جلال» همان کار را توسعه بخشید و عطّاری را به آن اضافه کرد. آن مرحوم را علاوه بر سید جلال سه پسر دیگر است: میرزمان دبیری متین که بازنشسته شده و

که فرزندش نیز همانجا چنان می‌کند.

محترم، مشهور به استاد محترم، جنب شهربانی قدیم (روبه‌روی کوچه‌ی مستوفی به کار نجاری مشغول بود و آدم درستکار و بعد به مشهد.

مشهدی صادق، عریضه‌نویس در مورد شکایت ستم‌دیدگان بود و گاهی نامه‌های احوال‌پرسی و پدر علی اکبر مشهور به ترکه بود).

محمد آقایی بود، خراز روبه‌روی مسجد جامع.

مسلم، «سید مسلم، مردی با قدی بلند و تنومند و شالی سبز برگردن و سیاهی بر سر، جنب مسجد جامع.

مشهدی علی، مشهور به علی گانی، او در خیابان بی‌هق کباب‌پزی داشت.

مشهدی گزک، قصاب با چهره‌ای جدی و هیكلی تنومند در مغازه‌اش در روبه‌روی شاهزاده یحیی مغازه داشت. او را چهار پسری نیز تنومند بود به نامهای: سُرخای راننده، نادر و شامل همکار پدر و قاسم گاهی کمک کار پدر و زمانی همکار پدر (اینان که به زورگویان باج نمی‌دادند همه در گذشته و فرزندانشان پزشک و کارمند و... در مشهد و... می‌باشند).

نادری، به نام حاج حسین آقا «تُرک» راننده‌ی شهرداری (او بعد از مرحوم علی فرزین که میان‌دار دسته‌ی زنجیرن‌ها وابسته به مسجد پامناز بود میان‌داری می‌کرد. فردی با قدی بلند و هیكلی برازنده و با ایمان قوی) فرزندش رئیس بانک ملی و ۲ دختر دارد.

نیک اقبال، مشتی یا آقا رجب، آدم نیکی بود و رو به روی مسجد جامع خُرّازی داشت.

یادآوری‌ها: ۱- اگر برای خانمها، کلمه‌ی «خانم» و جهت آقایان، کلمه‌ی «آقا» نیامده، به این دلیل است که همگانی چنین آمده است و نوشته هم به درازا نمی‌کشد، ضمناً شما که این نوشته را می‌خوانید می‌بینید همه‌شان «خوب» و فطرتاً «آقا» و «خانم»

هستند و اگر برای برخی افراد «خانم» و «آقا» آمده بدین جور مشهور بودند و یا هستند. ۲- از سرور ارجمند و دوست دانشمندم آقای کاظم اسکویی که از فرهیختگان شهر ما هستند و در نوشته‌ی خود برای چاکر، مرا مورد لطف قرار داده‌اند و نیز از آقای حسن دانش و آقای صاحبی و آقای رسول ارشاد سرابی که برایم صورت اسامی فرستاده‌اند صمیمانه تشکر و سپاسگزاری می‌کنم. ۳- اگر افرادی، به اصطلاح «از قلم افتاده‌اند» برایم بنویسید در جلد دوم همین کتاب، نامشان را خواهم آورد، ضمناً طبق معمول اواخر همین نوشته «قسمت هشتم» به بعد: خاندان اسکویی از بهترین و درستکارترین بازرگانان سبزواری بودند و با شوروی آن زمان هم بده بستان داشتند تا با درگذشت شادروان منوچهر اسکویی «بطوری که شنیدم بر اثر سوء استفاده دفترداری» تجارتخانه‌ای که نزدیک به دروازه عراق در سرای سابق چای جهان بود به تعطیلی کشانده شد، ایشان دارای املاکی در خسروگرد و خیرآباد هم هستند. خانواده‌ی محترم تبریزی نیز در سطحی پایین‌تر به آن کار اشتغال داشتند. مرحوم محمدعلی عظیمیان در بازار پارچه فروشی داشت و فرزندانش: محمد عظیمیان مدتی دبیر و مدتها ریاست دبیرستان ابن یمین و بعد هم شهردار سبزواری شد. «خیابان شهید مطهری» به سبب وقوع منزل ایشان در این خیابان، هنوز که هنوز است به خیابان عظیمیان شهرت دارد، علی بر روش و کسب پدر و حسن مدتی دبیری و معاونت دبیرستانها را داشت. مرحوم حاج محمد جعفر زوّار و شادروان حاج عبدالوهاب و جعفر و مرحوم محمد رضا نیز بر همان کار بودند و داماد حاج عبدالوهاب که شادروان محمد رضا اصفهانی بود «و در محلّ اصفهانها ذکر خیرش خواهد رفت» نیز به کار تجارت مشغول بود. خاندان حاج عباس آقا میلانی و بعد مشهدی مهدی میلانی هم تجارت می‌کردند و

نیز املاکی داشتند و حاج علی اکبر میلانی علاوه بر تجارت شخصی متدین و مبارز زمان مشروطیت بود و شاملی‌ها که دکتر شاملی در مشهد است نیز در ترکان سبزواریند.

اصفهانیها (esfehāniha) اصفهانیهای خوش لهجه و زرنگ و کاردان که اصفهان را برای آمدن به خراسان جهت پیدا کردن جایی در مسیر تکاپو و تلاش و کسب معاش بیشتر وا گذاشتند و بالاخره به شهر ما آمدند و من آنان را تحت عنوان: «اصفهانیهای خوبی که به شهر ما آمدند» به شما معرفی می‌کنم:

۱- شفیع - علی محمد - محمد باقر و محمدرضا اصفهانی چهار برادر بودند که نخست به تهران رفته‌اند. سومین تن «محمد باقر» که آن هنگام پنجاه سال داشته جهت احداث کارخانه پنبه، به اصطلاح سبزواریها «جین» به گفتاری دیگر زاؤد» پس از تحقیق و تفحص دریافتن محل مساعدی از همه جهات، سبزواری را درمی‌یابد و به سوی این شهر عازم می‌شود و بزودی جای مناسبی را در وسط شهر پیدا می‌کند و خریداری می‌نماید. (این محل تا این اواخر به «کرمسرای آق مد باقر اصفهانی» مشهور بود... ماشین و وسایل کارخانه را از آلمان سفارش می‌دهد، نصب می‌شود و به کار می‌افتد و بر اثر آن پنبه تخم از پنبه جدا و بسته‌بندی تمیز به اصطلاح به صورت «استاندارد» عدل‌بندی و برای مصرفی نخ و پارچه به کارخانه‌های پارچه‌بافی داخلی و کشور آلمان و... صادر می‌شود. این خدمت که شاید نود سالی از آن زمان می‌گذرد باعث رونق اقتصادی و اشتغال سبزواری می‌شود (در ماه مبارک رمضان از مناره یا بهتر «میل» که برای خروج دود کارخانه درست کرده بودند به هنگام افطار و سحر سوتی برای آگاهی مؤمنین و المؤمنات که بخورند و یا دست بدارند از دهانه‌ی آن بیرون می‌آمد. این مناره مانند شاید تا سال ۱۳۴۰ خورشیدی پابرجا بود و

لک لک‌ها آن‌جا لانه نهاده بودند) به هر حال بر روش عادی، آقا محمد باقر پس از مدتی فعالیت و خدمت خانه‌نشین می‌شود و کارخانه را آقای میرزا حسین‌خان غنی خریداری می‌کند و آن را به سرای بزرگی در خیابان پهلوی سابق وسید جمال الدین اسدآبادی کنونی و در بین دبیرستان اسرار در همان طرف تا چهار راه کوشک منتقل می‌نماید و بعد... قسمتی از کاروانسرای آق مد باقر یا بعداً «آق نور الله» در قسمت غربی به همان حال باقی است که سابقاً در دو اتاق آن، مرحوم حاج غلامعلی فروغی و سپس دو پسرش، شادروانان حاج عبدالحسین و حاج مهدی به کار تجارت پرداختند و دو اتاق دیگر رو به روی در ورودی تجارتخانه فروغی را پدر بزرگ نگارنده «حاج محمد علی حسین زاده‌ی بیهقی و همراه او و پس از وی پدر این حقیر، به نام حاج میرزا مهدی نیز به کارهای بازرگانی و بده، بستان در این مسیر مشغول بودند. پس از مدتها آن را مرحوم حاجی نخود بریز خریداری کرد و در حال حاضر از داماد نیکوکار شهرمان آقای محمد ابراهیم مشرقی به نام محسن رضوی‌نیا، فردی مشهودی خریداری می‌کند... (قسمتی از این سرا پس از احداث خیابان بیهق خراب می‌شود).

۲- آقا نور الله اصفهانی که کمک دهنده آقا محمد باقر ودایی ایشان بوده مدتی سرپرستی کلیه کارگاههای کارخانه را برعهده می‌گیرد (به همین جهت کاروانسرای یاد شده بعداً به نام آقا نور الله مشهور می‌شود) و...

۳- آق میرزا حسین و آق میرزا علی محمد اصفهانی دو پسر آقا نور الله به کار واسطه‌گری در امور بازرگانی و خرید و فروش می‌پردازند. آنان خواهری داشتند که عیال مرحوم حکیمی اهل قوچان که از نیکوکاران بوده می‌شود و... (نمی‌دانم لازم بود بنویسم که آق میرزا

حسین چون گوشه‌هایش از حد معمول بزرگتر بوده به «گوش کلو یا گوش لَح، یعنی گوش کلان و بزرگ مشهور بود»!!!

۴- آق میرزا حسین دو پسر و دو دختر داشت. الف: پسر بزرگش آقا رضا اصفهانی بود که در رابطه با کارهای مالی بانکها با بازرگانان یا به اصطلاح امروزی «خرید و فروش ارز بین بانکها و تجار مشغول بود، و سپس پروردگار را که فرزندانش از استادان و دانشمندان و یا معلمان خوب زمان ما هستند یعنی آقا ابوالفضل اصفهانی زاده در آموزش و پرورش کارگشای مردم بود و خدمت را به نیکنامی به پایان رسانید. آقا نور الله لیسانسه فیزیک و از دبیران خوشنام بود وی نیز مدتی است بازنشسته شده است. دکتر احمد اصفهانی زاده استاد دانشگاه بود و متخصص در بیماریهای استخوانی «اورتوپدی» که هنوز هم به معالجه بیماران مشغول است. دکتر پرویز اصفهانی زاده استاد دانشگاه و فوق تخصص در بیماریهای ریوی و سل که گرچه مدتی است بازنشسته شده ولی باز هم از او دعوت کرده‌اند که دانش و مهارت خود را به دانشجویان منتقل کند «ضمناً هم چنان به مداوای بیماران می‌پردازد». آقا منوچهر اصفهانی آخرین پسر مرحوم آقا رضا دبیر ورزش بازنشسته که هنوز هم از نظرات ایشان استفاده می‌شود (دختران آقا رضا نیز از دانایان هستند). فرزند دیگر آقا میرزا حسین، حاج لطف الله اصفهانی کارمند بازنشسته دارایی و خادم افتخاری حرم مطهر حضرت رضاع و انسان خوش برخورد و اجتماعی می‌باشد (باید اضافه کنم که آق میرزا حسین دخترانی داشته که آقایان لاریها از آنان هستند). ب: آق میرزا علیمحمد اصفهانی در سبزوار به کار داد و ستد در بازار مشغول بود وی نیز دو پسر و دو دختر داشت که پسر بزرگش: حاج میرزا عبدالله اصفهانی عطار بود و با قدی بلند خویشاوند دوست و... پسر دیگرش حاج

میرزا احمد اصفهانی بازرگانی بزرگ و در کار خود دانا که (به مرد زیره) مشهور بود و چند سال است در گذشته. وی سه پسر دارد به نامهای محمود اصفهانی کارمند بهداری. مهدی دبیر و بازرگان و حسین کارخانه‌دار زیره و دخترانش یکی فرح که سرپرستار بیمارستان قائم مشهد و دلسوز به حال مردم می‌باشد و دومی فرزانه خانه‌دار و خانم پسر آقای حاج محمد حسین کریمی است (از یاد رفت که باید برگردیم به «ب» دو دختر علیمحمد یکی عیال مردی اجتماعی، مرحوم حاج محمد حسن مرادیان و دیگری عیال شخصیت نیکوکار محمدرضا اصفهانی «پسر مؤمن» که آنان به تجارت مشغول بودند و درگذشته‌اند).

۵- آق محمد باقر که در نخستین قسمت یادش آمد دارای ۵ پسر و ۴ دختر بود. اولین آنها: آق میرزا حسین که علاوه بر کارگردانی در امر اقتصاد، در سیاست آن زمان نیز دستی داشت و بخشنده و چون دارای آواز خوشی هم بود مذاحی اهل البیت «علیهم السلام» می‌کرد و در شیوع بیماری وبا در سبزوار جان سپرد و فرزندی از او به جای نماند. از لحاظ سنی خانم آغا اصفهانی (از زن اصفهانی آقا محمد باقر) زوجه‌ی مرحوم محمد جعفر نامنی که فرزندان و نوادگانش در تهران در کارهای عام المنفعه مشغول بوده‌اند و جمعی هستند «پسرش شادروان علی نامنی کارمند بازنشسته‌ی بانک)، همچون شادروان رضا نامنی که از روشندان روشن بین و با دانش بود و خوش اخلاق و خنده رو که «مؤسسه‌ی عصای سفید» را دایر نمود. نوبت به دومین دختر آق محمد باقر می‌رسد که حاجیه صدیقه اصفهانی (از زن دومش که اصالتاً اهل حیطاباد بود)، عیال مرحوم حاج محمد حسین بیهقی کارمند درگذشته‌ی دارایی است و ورا یک پسر است و یک دختر. پسرش محمد بیهقی از دبیران بازنشسته این زمان و مدیر عامل گروه

فرهنگی مرجان دختران شماره ۲. او با آواز خوش خود مجمع خویشان و دوستان را به شور و می دارد. دختر صدیقه خانم، برابر شناسنامه «حشمت خانم بیهقی» عیال بی مثال چاکر یعنی نگارنده‌ی این مطالب است. سومین دختر آق محمد باقر مرحومه‌ی **حاجیه عصمت اصفهانی** عیال مرحوم حاج سید حبیب موسوی نصرآبادی. (از زن سومش پس از مردن دو زن پیشین) درباره‌ی این خانم هر چه از خوبیهایش بنویسم کم نوشته‌ام زیرا خانمی پر صبر و حوصله، خوش برخورد و کارگشا بود. او سالی بیش نمی‌شود که درگذشت و در محل زندگی و شوهرداریش «نصرآباد از دهستان طبس سبزوار» به خاک سپرده شد و او چهار پسر دارد که حاج سید علی و مهندس حاج قاسم موسوی زاده کارمندان بازنشسته‌ی سازمان آب، حاج سید حسن در زادگاه خود کشاورزی می‌کند و چهارمین حاج کاظم موسوی زاده کارمند مهندسی ارتش که بازنشسته شده است (حالا که صحبت از دختران محمد باقر شد باید بدانیم که سومین‌شان، فاطمه بی بی و از اوست سید حسن مرد عطار حلال کاری در پنجره ابومسلم مشهد که او نیز درگذشته است). از پسر اول آق محمد باقر نوشتیم، پسر دومش، **حاج میرزا ابوالفضل اصفهانی**، معلمی زحمت‌کش ولی بازنشسته که در منزل مشغول است! او را چهار فرزند است به نامهای: ابراهیم رئیس صدور اسناد، در بنگاه کل دارویی کشور بود که بازنشسته شده است. احمد اصفهانی هم کارمند شاغل همان بنگاه کل دارویی کشور. محمود اصفهانی زعفران‌دار و خوراک‌فروشی فعال، محمد شفیع استادکار پنجره‌سازی و در حال حاضر کارمند کارخانه‌ی خوب آرد سفید سبزوار و بالاخره: حمید اصفهانی کارمند تشکیلات وزارت کار (غیر از شفیع بقیه ساکن تهران هستند). پسر سوم آق مد باقر: **محمد حسین اصفهانی**

از معلمان زحمتکش که پس از بازنشستگی رئیس حسابداری دانشگاه آزاد واحد جنوب تهران بود (تازگی از این کار دست کشیده). او را دو دختر به نامهای شهربانو، «به اصطلاح» فارغ التحصیل دانشکده‌ی اقتصاد دانشگاه تهران و چون به امور کامپیوتر وارد بود با شوهرش که مرد خوبی است مدتی به آمریکا اعزام گردیدند (هر دو در سازمان برنامه مشغول بودند)، خانم دکتر نرگس متخصص بیماریهای نوزادان و کودکان دومین دختر محمد حسین جزء هیأت علمی دانشگاه آزاد تهران می‌باشد. پسران «آق میرزا مندیسن» به گویش سبزوارها: دکتر محمد رضا اصفهانی فارغ التحصیل دکترای سازه از کشور استرالیا جزء هیأت علمی دانشگاه فردوسی مشهد می‌باشد. مهدی اصفهانی فارغ التحصیل رشته مهندسی صنایع، مدیر تحقیق و توسعه کارخانه‌ی سابتا است. چهارم پسر مرحوم محمد باقر اصفهانی بازنشسته‌ی کاردانی امور مالی وزارت نیرو **علی اصفهانی** است که ایشان را «چهار» پسر است به نامهای: دکتر فرهاد اصفهانی فارغ التحصیل دکترای الکترونیک دانشگاه آکلاهما و مدیریت گروه کمپانی... در آمریکا. دومین: امیر اصفهانی فارغ التحصیل دوره‌های مربوط به زبان انگلیسی دانشگاه علامه طباطبائی، کارمند وزارت امور خارجه که کراراً به عنوان مترجم زبان انگلیسی در سفارتخانه‌های ایران به کشورهای خارج اعزام شده است. سومین: دکتر پیمان اصفهانی فارغ التحصیل پزشکی از دانشگاه کرمانشاه و اکنون جزء پزشکان بیمارستانی در منچستر انگلستان. چهارمین پسر: کیوان فارغ التحصیل فوق لیسانس در رشته مهندسی برق و الکترونیک است.

پنجم پسر مرحوم محمد باقر اصلهانی، به همین نام: **محمد باقر اصفهانی** (که چون به هنگام درگذشت مرحوم آق مد باقر فرزند نهانی بود. پس از اینکه پای به

این دنیا نهاده اسم پدر بر وی نهاده‌اند) او بازنشسته‌ی بنگاه کُل دارویی کشور و متخصص در امر حسابرسی و حسابداری و حسابرس شرکت تولیدی اسانس ایران و چند شرکت دیگر است و فرزندان ایشان: مهندس نادر اصفهانی فارغ التحصیل دوره فوق لیسانس صنایع از دانشگاه صنعتی شریف و در حال حاضر مشغول به کار در صنایع نظامی و پتروشیمی و شرکت تعمیرات ژنراتورهای برقی. فرزند دیگر: نوشین اصفهانی فارغ التحصیل دوره فوق لیسانس تربیت بدنی و جزء هیأت علمی دانشکده‌ی الزهراء در تهران می‌باشد. نوید اصفهانی فارغ التحصیل رشته مهندسی صنایع می‌باشد.

و خلاصه آنکه فرد دیگری از اصفهانیهایی که زادگاهش سبزواری بوده **آقا میرزا محمود اصفهانی** «مشهور به مؤمن» می‌باشد که رابط در عرضه و فروش املاک در سبزواری بوده است و فرزندان ایشان: بجز حاجی محمد رضا اصفهانی که به رحمت ایزدی پیوسته حاجی حسین و حاجی صمد می‌باشند که کُلّاً به کارهای خرید و فروش مشغولند. توضیح: (اولاً همانطور که ملاحظه می‌فرمایید. خاندان اصفهانیها بیشترین اهل دانش هستند همچون فرزندان دکتر احمد و دکتر پرویز که دکتر عبدالحسین و دکتر کتایون فرزندان ایشان فوق تخصص می‌بینند و... دیگر، امید اینکه تحقیق نگارنده به کمک جناب محمد حسین اصفهانی که زحمت ایشان جای تشکر و سپاسگزاری دارد» در مورد اصفهانیهای سبزواری درست و بسنده باشد، البته ایشان از این ناچیز زیاد تمجید کرده و خواسته منعکس شود ولی آن دژه که در حساب ناید ماییم «نگارنده».

بیاریها «بیارجمندیه» (biyârihâ "biyarjemandihâ")

ای سَبَر قُبا تو سبزواری هستی

بی‌یار مُوئیم، کِ اَز بیارُم جانا

سراینده این بیت، شاید «بی یار» یعنی بی دلبر و دلداری بوده (اگر یار را همسر و دلداری معنی کنیم و گر نه «یار» در معنای گسترده‌ی آن به معنای رفیق و دوست همچون برادری گرامی در میان این مردم مهربان و خودجوش خیلی زیادند و از این حیث «با یارند» و چه می‌توان کرد که «نگارنده» را به ناچار به تفسیر واداشتند. به هر حال به دنباله‌ی چنین استدلالی نویسیم که: بیارجمندیه‌ها یا به گفتار خویشتن با تخفیف کلمه «بیاریها» از خانواده‌های درستکار، با پشتکار، کارگر خستگی‌ناپذیر، شاید بیش از یکصد سال پیش، یعنی حدود سال ۱۲۸۰ خورشیدی «پیش از مشروطیت» از روستا و یا بهتر آنکه روستاهای نزدیک بیارجمند مرکز بخش آباد جنوب خاوری شاهرود که با آن شهر ۱۱۰ کیلومتری فاصله دارد به سبب نا امنی که در زمان قاجاریه وجود داشت و مردم زحمتکش آن نواحی کراراً مورد هجوم و سرقت راهزنان و متجاسران ترکمن از شمال و تاخت سارقین و دزدان باسوری از ناحیه‌ی جنوب قرار می‌گرفتند به ناچار به نقاط امن و شهرهای دور و نزدیک کوچ کردند (حتی مرفه‌ترین سکنه‌ی این منطقه شامل قراء گیور، قلعه بالا، دزیان، قرازان، خانخودی و دستگرد) زندگی و مایملک خود را رها نموده و به سوی شهرهای سبزواری، شاهرود و گرگان راهی شوند و بنا به گفته‌ی یکی از آنان پس از ورود به سبزواری به هر کار مشروعی «حتی باربری و حمل کالا» دست زدند و باز هم به فرموده‌ی آن شخص که در سرای اولیاء با ایشان دیداری داشتم: برای اینکه یاد گذشته و دیدار آنچه داشتیم باعث شود دچار عجب و خودستایی و بزرگ‌بینی نشویم: وسیله‌ی باربری خود را نگاه داشته‌ایم تا ببینیم و آیندگان ببینند و با امکاناتی که در حال حاضر داریم و دارند پروردگار بخشنده‌ی مهربان را بیش از پیش سپاسگزار باشیم و شکر کنند!

اینان به ترتیب حروف الفبایی خانوادگی، عبارتند از: ۱- **احمدی‌ها** و وابستگان: بزرگ کنونی آنان حاج علیمحمد احمدی که «خدای را سپاس زنده است» و بیش از ۹۰ سال از عمرش می‌گذرد در کاروانسرای خویشتن، در خیابان بیهق از چهارراه شاهزاده یحیی به سوی دروازه عراق در ۲۰۰ متری دست راست به کار تجارت مشغول است و تا آنجا که دستش توان کامل داشته، دست و پاهای از جای در رفته و شکسته را به رایگان می‌بست و به اصطلاح سبزواریه‌ها: «د جا می‌داخت»، پسر ایشان علی اصغر احمدی با داشتن مدرک لیسانس مدیریت مدتی چند پیش از انقلاب اسلامی، شهردار سبزوار بود. (آنان از قلعه بالا هستند و گویا پر عمرتر از حاج علیمحمد از این طایفه «علی احمدی بیاری بوده که به محض ورود در «سرای معمارزاده» به کار می‌پردازد) و سپس کربلایی محمد ابراهیم، مشهور به «کِلْ مَدِیْرَام جاوزقند» و حسن معروف به «حسن سیبیل» حاج محمد یاقوتی، حاج محمد علی خرامیده، حاج خدابخش قلعه بالایی، حاج حسین اسکندری، حاج رمضانعلی احمدی «کارمند بهداری» و غلامحسین احمدی که به «کار پرورش مرغ یا به اصطلاح مرغداری» مشغول است و... می‌باشند.

۲ - **اشراقیه‌ها**: نویسیم که: بزرگ آنان حاج حسن الله اشراقی از دستجرد به سبزوار می‌آید و بیشتریشان به کارمندی دولت می‌پردازند: در آموزش و پرورش، تعاون روستایی و سدیف اشراقی در هواشناسی که دختر ایشان خانم دکتر سهیلا اشراقی متخصص پوست و مو در مشهد به خدمت مشغول است و تنی از آنان در بانک ملی و....

۳- **بیاریه‌ها**: اینان که نام خانوادگی «فامیلی» شان همین است گویا بزرگترشان نزدیک به یکصد سال پیش که آقا محمد بیاری بوده و به سبب داشتن موهای زرد به

«محمد زرد» شهرت داشته نخست پنبه‌زنی می‌کرده «حلاجی» و سپس دلّالی. بعد از فروش اصغر بیاری و به دنبال آنان احمد آقا که نمایندگی محصولات گوشتی «کالباس و سوسیس کارخانه سبزوار را در مشهد دارد و برادرش محمود جزء شهدای جنگ تحمیلی است.

۴- **حیدریه‌ها**: شخصیتی خدمتگزار از اینان و (هم فامیل با بیاریه‌ها) مدیر مدرسه‌ای بود که نخست در خود بیارجمند به خدمتگزاری می‌پردازد و به سبب خدمت صادقانه مورد توجه اهالی قرار می‌گیرد. (این شخص سپس به سبزوار می‌آید) شاید بیش از یکصد سال پیش و دیگر مرحوم حاج عبدالله حیدری نزدیک به یکصدسال قبل عازم سبزوار می‌شود و در اینجا جای می‌گیرد و به کسب می‌پردازد، او را پنج پسر و یک دختر بوده که به ترتیب از بزرگ به کوچک عبارتند از:

۱- محمد هادی حیدری ۲- مرحوم محمد هاشم حیدری ۳- مصیب حیدری ۴- عباسعلی حیدری «در کسوت روحانی» و ۵- جعفرقلی حیدری و دختری به نام نجیبه خانم از اینان که نوشتیم و در تهران، سبزوار، شاهرود و مشهد می‌باشند. بیشترشان کارمند آموزش و پرورش و ارتش و آقای جعفرقلی حیدری در حال حاضر در مشهد، خیابان سعدی ملامین و... فروشی دارد. حاج علی برادر حاج عبدالله نیز همچون آنان که اصالتاً از دستگرد می‌باشند نیز به سبزوار آمده است (پدر حاج عبدالله و حاج علی حاج بابا نام داشته)...

۵- **صبریه‌ها**: بزرگ ایشان مرحوم حاج اسدالله صبری نزدیک به یکصد سال پیش به سبزوار آمده و آسیای آبی را در کوشک وسط به کار می‌اندازد. فرزندان وی مرحوم کربلایی عبدالله، کربلایی هادی و کربلایی فرج الله به کار بده و بستان می‌پردازند. برادر حاج اسدالله آقا عبدالله صبری است که ایشان دو پسر دارد ۱- آقای غلامحسین صبری که آخرین پُست ثابت سازمانی او مدیریت کلّ پیش‌بینی هواشناسی ایران

بوده و در تهران بازنشسته می‌شود و هم اکنون ساکن آنجا است و «این نگارنده از نوشته‌ی خوش خط ایشان درباره‌ی کُلّ بیارجمندیها استفاده کرده‌ام و در آن نوشته مرا بیش از آنچه هستم مورد لطف قرار داده‌اند که به هر حال جای تشکر دارد» برادر دوم غلامحسین، آقای محمد حسن صبری است که سالها ریاست سازمان تعاونی سبزوار را داشت و بعد معاونت تعاونی خراسان تا بالاخره در مشهد بازنشسته شد. سومین ایشان آقای محمود صبری نیکوکار دیگری است که پست کارشناسی و ریاست سازمان پنبه سبزوار را داشته و در حال حاضر به کار خرید و فروش پنبه در مشهد مشغول است «ایشان از خبرویت خود استفاده کرده و بدین کار مشغول شده است» آقای حمزه‌ای خواهرزاده این سه برادر است و در هواشناسی سبزوار به کار مشغول می‌باشد.

۶- **طالبی‌ها** (بجز طالبیانها که گویا یزدی هستند و در آنجا خواهد آمد) طالبی‌ها اهل بیارند و حاج عبدالحسین نخستین آنها.

۷- **عامریها**: اصالت آنها از روستای خانخودی وابسته‌ی به بیارجمند است. حاج امان الله و حسن دو برادر نزدیک به یکصد سال پیش از خانخودی به سبزوار آمدند و در سرای اولیاء «به اصطلاح در پای میزان» به حمل و نقل نخود، لوبیا زیره و تخمه هندوانه به کار پرداختند و بر اثر پشتکار توانستند نصف بیشتر آن سرای را از اولیاء خریداری کنند (حمزه‌ایها، اسکندریها و خرامیده‌ها از اینانند که فامیل دیگری اختیار کرده‌اند) دو برادر دیگر از ایشان حاج حسین است با عمر حدود ۹۰ سال که پدر مرحوم علی اصغر تقریباً در ۱۲۰ سال پیش به سبزوار آمد و نانویی در دروازه عراق اختیار کرد. پدر آقای علی اکبر عامری که بنگاه حمل و نقل تجارتی زمینی و هوایی «جمشید - ترابر در مشهد» را دارد (ایشان قبلاً دبیر

بوده و بر اثر اختلاف با دستگاه آموزش و پرورش سبزوار، عطایش را به لقایش بخشید) به هر حال به سبب پشتکار حال و روزگارش خوب است و خود می‌خورد و به دیگران هم می‌بخشد. این آقا علی اکبر دو پسر دارد ۱- مهندس محسن در برق و احسان که در مشهد مشغولند. اصغر که برادر دیگر علی اکبر می‌باشد و در کاروانسرای شریف داخل دروازه‌ی عراق سبزوار به تجارت مشغول است چهار فرزند دارد سه پسر به نامهای آقایان احمد - محمود - حمید که آنان نیز دفتری حمل و نقل به نام «بیتهق ترابر» را در مشهد اداره می‌کنند (حاج کریم و حاج زمان هم از عامریون می‌باشند)...

۸- **عجمی‌ها**: که از بستگان عامریها می‌باشند بزرگشان با حاج امان همکاری داشت و فرزندش آقای علی عامری به کار در اداره‌ای مشغول می‌باشد و...

۹- **کیقبادی‌ها**: بزرگشان حاج محمد رضا و حاج خدابخش از قلعه بالا به سبزوار می‌آیند و در کار بده بستان مشغول می‌شوند دو برادر از آنان: ۱- حسن آقا که در این اواخر در تجارتخانه‌ی اسکویی به کار مشغول بود، همدرس نگارنده در دوره‌ی ابتدایی (۱۳۱۵-۱۳۲۱ خورشیدی) و نصرالله و دیگری آقای یدالله کیقبادی کارمند ریشه‌کنی مالاریا بود و بازنشسته شده است.

۱۰- **گنوریه‌ها**: پس از حاج اسدالله گبوری که مردی مشهور بود فرزندش به نام اسماعیل با سه نوجوان خود به نامهای عبدالله، هادی و فرج الله که «کربلایی» هم شدند به سبزوار آمده‌اند و ناراحتی دوری از زادگاه زندگی اسماعیل را رقم زد و در این شهر درگذشت و در گورستان پشت ژاندارمری سابق «محل سکونت عراقیها» دفن شد و فرزندانش عزم جزم کردند که در سبزوار به فعالیت پردازند. «آق کلب عبدالله» با همکاری دو برادر زمینهای قابل کشت و زری در

کوشک و پهلوی آسیای وسط «اسیای مپنداو» خریداری و به کشاورزی پرداختند و سپس در همسایگی سرای مختار دو باب مغازه‌ی نانواپی سنگکی دایر کردند و ضمن دادن نان خوب به مردم به بینوایان نیز کمک می‌نمودند «بوژه پس از شهریور ۲۰ و هجوم متفقین به ایران» که گرسنگی و بیچارگی بیچارگان زیاد شده بود تهیدستان را یاری کردند. فرزندان‌شان در حال حاضر در مواضع اداری و فرهنگی منشأ خدماتی هستند.

۱۱- مقدم‌ها: مرحوم حاج محمد علی مقدم بزرگ قوم مقدم‌ها نیز از خانخودی به سبزواری آمد و دکان عطاری روبه‌روی کاروانسرای مختار «پهلوی حمام قیصریه در خیابان بیهق» دایر کرد. او از لحاظ زمانی پیش از عامریها در سبزواری مسکن گزید و چند سالی پیش پس از یکصد سالی عمر درگذشت و در حال حاضر این مغازه به وسیله‌ی پسر کوچکش علی مقدم اداره می‌شود و برادر دیگر حسین مقدم هم جنب‌کوچه کلاه فرنگی برنج فروشی و عرضه‌ی خواروبار دارد و... یزدیها (yezdihā) (نوشتار حول محور هم میهنان خوش لهجه، با پشتکار و درستکار، یعنی یزدیها است، چطور شده از این جماعت بشر، عده‌ای گذر و گذارشان به سبزواری افتاد و چه پیش آمده که سبزواری برای ادامه‌ی زندگی اختیار کرده‌اند؟ رندی می‌گفت: چند تن از آنان که در کار قنات و آبدهی آن استاد بوده‌اند برای کار این چنینی به سبزواری آمده‌اند. قضا را از دروازه‌ی شهر که وارد می‌شوند می‌بینند خروارها هندوانه روی هم تلمبار شده و فروشنده آواز می‌دهد که: «آی بیای باخر، ب دَنش» قضیه را جویا می‌شوند، فروشنده می‌گوید: هَنَدَوَنَ مَن دَهَشی دَنش مَن دو قِرون، اِگِر شما دِ هِمینج باخرؤ دَنش رِومایِت، هَنَدَوَنَتارِ بُخاردی و پُولُم نَدایی!» شگفت زده می‌شوند و به گفتار سبزواریها، با هم «سُک و سُمارة مین یا پیچ

پیچ مین» یعنی که یواش گفت و گو می‌کنند و می‌نشینند و از آن هندوانه‌های خوب خانمی تا جایی که حَتّی بِلَغَتِ الحُلُقُوم می‌خورند و دانه‌هایش را در یک قاج «پَل» هندوانه می‌کنند و به فروشنده می‌دهند، فروشنده وزن می‌کند و می‌گوید: «یک کِم بدهکار مِر، چیز نیس، خوشامد!» آنها بدون هیچگونه معطلی می‌روند و نامه‌ای برای کسان خود به یزد می‌نویسند و جریانی را در آن می‌آورند و سفارش می‌کنند: «آی حَسَنک، آی حُسینک، آی تَقی یک، پاشین، پاشین، بُدوین بپایین ب سبزواری، هِنَدَوَنِ بُخُورین مَنی دَهشای، تُخْمَنِ پَدین مَنی دَوَقِرُون!!!» راه افتادند و آمدند و آمدند و چون مردم ساده و زحمتکشی بودند در دل سبزواریها جای گرفتند و ماندند و ماندند، که هنوز مانده‌اند. «آقای حاج غلامرضا فیروزی یزدی که خدایش تندرست بدارد می‌گفت تعداد یزدیها در شهر و روستاهای سبزواری، اَوَقَدَرُ هَسَن کِ ۱/۵ مردم سبزواری را تشکیل می‌دن». کِ راست هم می‌گوید زیرا من که تحقیق کردم در جویین و جغتای و حومه‌ی سبزواری بخش داورزن و... فراوانند که خداوند زیادتیشان کند و اما این حرکت یزدیهای همشهری من و شما کاریست پسندیده زیرا که: پروردگار مهربان در برتر کتاب آسمانی خود «قرآن مجید» می‌فرماید: پهنه و گستره‌ی زمین من زیاد است، اگر در جایی به شما سخت گذشت از آن جای به جای دیگر روید. اینان این کار را کرده‌اند و حال چنانچه اداره‌ای هستند از بهترینها و اگر کاسب می‌باشند از خوبترینها. به هر حال بسنده کنیم و اکنون این شما و این هم اسامی آنان به صورت الفبایی:

۱- آل احمد حاج سید ابوالقاسم = مالک و صاحب بنگاه بار و مسافربری میهن در خیابان پهلوی سابق «اسدآبادی فعلی» که چون تنها یک دختر داشت «عیال آقای جَمالی بزاز و در حال حاضر بیمار و بی‌کار» از

سبزواری که خراب شد نزدیک مغازه‌ی مرحوم قندی به قنادی می‌پردازد و پس از چند صبحی به دلّالی و واسطه‌گری معاملات می‌پردازد او را چهار پسر بوده است: ابوالقاسم که در گاراژ اقبال مشغول بوده. اسدالله به تجارت و محمود که کارمند بنزها در تهران داشت و بازنشسته شد و احمد که در رادیو تلویزیون مشغول به کار بود. اینان سه خواهر داشتند (نیاز به توضیح است که برادر آق علی اکبر که تنها در خارجه بود. به نام «تمدن» هم به سبزواری آمده است.

۶- **اشراقی:** به کار معماری و قیمت نهادن املاک مشغول است که آقای اطمینان صورت‌دهنده‌ای ایشان را یزدی می‌داند.

۷- **اشکسته‌ها:** برادرانی که برای کار در امور قنات «مقنی» به سبزواری می‌آیند: استاد رجبعلی اشکسته‌ی فیروزآبادی و دیگرها: استاد عباس، استاد غلامحسین به نختابی می‌پردازند و بالاخره آخرین این فامیل حاج هاشم است و همچون نخستین و دومین «مقنی» بوده. ۸- **اطمینان:** اصالتاً از ناین است و چون در کار بافت فرش تخصص دارد به عنوان کارمند عالی سازمان فرش سبزواری به کار مشغول می‌شود و بالاخره بازنشسته می‌شود و فرزندان و دامادهايش به کارمندی و کار شخصی مشغولند.

۹- **افتخاری یزدی:** مرحوم علی، مشهور به «آق علی دندنساز» دارای قدی برانزده در کوچه پامنار مسکن داشت و با مشتریان خوش‌برخورد. آن مرحوم چهار پسر داشت که بزرگترین احمد «دکتر» در آلمان در گذشت و دومی که درگذشت بر کار پدر بود و سومین و چهارمین در بهداری به کار مشغول بودند و بازنشسته‌اند. (آن مرحوم به سال ۱۲۷۴ زاده شده و در ۱۳۴۶ خورشیدی درگذشته و در غرفه‌ای از آرامگاه شاهزاده شعیب مدفون است).

۱۰- **اکابر:** مرحوم اکابر آدم با ادب و صداقت به کار

این جهت مسجدی و... بنا کرد و میدان «به اصطلاح سبزواریها و... فلکه‌ای در گوشه سابق به نام اوست و آب و املاک نزدیکی مزینان خود را نیز وقف نموده و او آدم با انضباطی بود که می‌گفت: سرایدار گاراژ دم گاراژ و....

۲- **آبری‌ها:** حدود یکصد سالی پیش دو برادر به نامهای: حاج میرزا علی «که در گذشته است» و آقای حاج میرزا محمد، به سوی سبزواری می‌آیند و به کار تجارت و تأسیس کارخانه‌ی آردی در خیابان کاشفی می‌پردازند و شعبه دیگری هم دایر می‌کنند «کارخانه‌ی خیابان کاشفی همان است که در حال حاضر آقای دولت‌آبادی آن را اداره می‌نماید». فرزندان حاج میرزا علی به نامهای: حاج محمد باقر کارمندی دولت می‌کند تا بازنشسته می‌شود. آقا مصطفی دوزنده است. آقا محمد حسین نیز دبیر آموزش و پرورش بوده و بازنشسته شده و آخرین پسر محمود آقا آبری است که در نیروی هوایی مشغول بوده او نیز به افتخار بازنشستگی رسیده است! و دو خواهر هم دارند. حاج میرزا محمد را یک پسر است به نام آقا محمد حسن که به کارمندی دولت مشغول است و ۶ دختر....

۳- **اردکانی‌ها:** پیدا است که از اردکان به سبزواری آمده‌اند و مرحوم حاج علی اصغر اردکانی که مردی متدین و از ارادتمندان حضرت امام حسین (ع) در دسته‌ی سینه‌زنان مسجد پامنار می‌اندار بود. او پس از ورود به سبزواری کارگاه روغن‌گیری از کنجد را تأسیس می‌کند «عصاری» و فرزندانش نیز همچون او با دیانت و کامیونداری است با صداقت.

۴- **ارغوانی:** با پدر به سبزواری می‌آید و چون فتی است به کار در و پنجره‌سازی فلزی می‌پردازد «روبه‌روی ستاد فرماندهی نیروی انتظامی».

۵- **اسدیان:** بزرگ ایشان که با قنادی‌ها به سبزواری می‌آیند «آق علی اکبر» بود که مدتی در بازار قدیمی

ساعت فروشی و تعمیر آن مشغول بود. پسرش هم به همین کار نزدیک مسجد پامنا مشغول است.

۱۱- بابادی: گویا اصالتاً یزدی هستند و بزرگ آنان کاسب بود و فرزندانش یکی وکیل دادگستری در تهران است و دیگران کارمند (ایشان در کوچه سرده سکونت داشتند).

۱۲- باقرزاده‌ها، مشهور به باقراف‌ها: (اگر چه پیوندی میان خاندان بزرگ «باقراف» با «باقرزاده»‌ها هست ولی این دو ریشه و یکی نیستند) و اما نخست باقراف‌ها: ۱- حاج باقر یزدی که بزرگ خاندان است و شاید ۱۲۰ سال پیش با زن و فرزندان از یزد به سبزار می‌آید و چون شخص ثروتمند و با استعدادی در کسب و کار بوده به بازرگانی می‌پردازد و از راه عشق آباد با روسیه بده بستان می‌کند (از روسیه قند و شکر و نفت خرید می‌نماید و در برابر آن زیره، پنبه، پشم و پوست و... به روسیه می‌فرستد و چون در کار خود صداقت دارد، از سوی روسیه ملقب به باقراف می‌شود) او را دو فرزند است ۱- حاج علیرضا که بر کسب پدر می‌رود و او را فرزندی بوده به نامهای: علی که در خرید و فروش پنبه تخصص داشته و به زبان روسی آشنا، متأسفانه در تصادف اتومبیل در دلبران جان به جان آفرین می‌دهد و او که با بی‌بی فرخ دختر حاج رجبعلی ازدواج کرده چهار دختر دارد به نامهای: غزت عیال ابوالقاسم مسلم که فوت کرده‌اند و پسرش حاج حسین، مسلم «خدای سپاس که زنده است»، عصمت عیال سلیمان خان روشنی رئیس ایل زعفرانلو (این هر دو نیز در گذشته‌اند). خانم عفت باقراف زن مرحوم احمد باقراف، مرحومه قدسیه خانم عیال آقای امیر حکیمی ۱- حاج علیرضا را فرزند دیگری بوده به نام ابوالقاسم باقراف که چند صباحی تجارت و بعد هم به کشاورزی پرداخت او را نیز فرزندی است: حاج احمد که در جوبین کشاورزی

می‌کرده و درگذشته و کاظم آقا که در بانک کشاورزی مشغول به خدمت بوده و چند سالی است بازنشسته شده، علاوه بر علی آقا و ابوالقاسم مرحوم حاج علیرضا چهار دختر هم داشته که: بی‌بی رقیه عیال حاج احمد ملکزاده، بی‌بی فاطمه عیال عبدالباقی احمدیان، بی‌بی زهرا خانم اسدی باغجری، خانم ربابه عیال دیگر احمدیان. ۲- حاج رجبعلی یزدی فرزند دیگر حاج باقر نیز در مراوده‌ی تجاری با روسیه بوده و چون آوازه‌ی وی در تجارت پیچیده ناصرالدین شاه طی فرمانی به او لقب «مَلِکُ التَّجَار» می‌بخشد. او را نیز فرزندی است که «ملکزاده» اختیار کرده‌اند: مرحوم حسین که به سه زبان آشنایی داشته و سه دختر که دو تن آنان دبیر. مرحوم حاج حسن ملکزاده که ساکن نیشابور بوده ولی در مشهد فوت کرده و پشت پنجره‌های طلا مدفون است (حاج حسن آقا در نیشابور داماد اجلال خان گنجی بوده) مهدی بازنشسته بانک که سپس به جوبین رفته و به کشاورزی پرداخته. حاج احمد آقا که فرد ثروتمند و بخشنده و اجتماعی بود نیز دو پسر دارد به نامهای مهندس محمود و مهندس جعفر که در جوبین املاک مانده پدر را کشت می‌کنند و بخشنده هستند. (آنچه که یادآوری آن خوب خواهد بود که اینان با مرحوم طالب خان خیرخواه که از ثروتمندان جوبین بود پیوند داشتند او را یک پسر به نام علی اصغر بود و مخصوص خانم مادرش، مادر بزرگ خانم فاطمه عیال حاج حسین آقا مسلم که با تشکر از ایشان که مرا در این نوشتار یاری کرد) و اما «باقرزاده‌ها» که متأسفانه حتّی نوه‌ی بزرگترینشان نام جدّش را نمی‌دانست. چیزی که می‌گفت اینکه پس از جدّش پدر او و دو عمو، صهبای باقرزاده بیهقی دیگری باقرنیا و آن سوم بیهقی فامیل اختیار کرده‌اند... بقایی، حاج فتح الله: یزدی دیگری بوده که مدتها گرمابه‌ی تبریزی را اداره می‌کرد و

در گذشته است.

۱۳- بُداغ آبادی‌ها: بُداغ آبادیها اصالتاً یزدی هستند گر چه فامیل بُداغ آباد جوین را دارند و در حال حاضر بزرگ آنان کربلایی حسین بُداغ آبادی است که به شغل عطّاری مشغول می‌باشد و دیگری حاج محمد رضا که آرایشگر است.

۱۴- برادران صدی زاده‌ی اردکانی: به طوری که شنیدم در کلاته سیفر ساکن است.

۱۵- برادران موسوی: آقای اطمینان که یادش رفت بر این عقیده است: «اینان که در کوچه نقابشک سکنی دارند یزدی هستند؟»

۱۶- برادران یزدی: اینان در حال حاضر در پاساژ ارم در خیابان کاشفی، فروشگاه لوازم صوتی دارند.

۱۷- بلیانی‌ها: حاج حسین عطّار بوده و حاج احمد کشاورز (آنچه نگارنده را به یاد است تنی از اینان در جامه‌ی علما در چهارراه شهدای مشهد مسافرخانه داشت «در گذشته» و برادرش که خرید و فروش دارد داماد مرحوم حاجی زوّار است).

بیدخوری‌ها: ۱- بیدخوریها که مسبباً یزدی هستند «از سوی مادر» که چون مرحوم آقا عبدالوهاب بیدخوری با مرحومه صغری خانم که از خاندان مسلم است و آنان یزدی هستند ازدواج کرده بنابراین محمد آقا، حسین آقا و اصغر آقا که ملکی داشتند و دو تن بزرّازی می‌کردند و علی آقا بیدخوری که دبیر فیزیک در مشهد بود و بازنشسته شده و در حال حاضر همگی مشهد را برای سکونت اختیار کرده‌اند این چنین یزدی می‌باشند و در گفتار آنان زیاد مشخص نیست ۲- دو تن بیدخوری هم که وعظ می‌کنند به اردکانی و یزدی مشهورند...

پلنگ: شهرت دو برادر زحمتکش است به نامهای کربلایی خالق و استاد عباس که به کار بتّایی مشغول بوده‌اند و در حال حاضر گویا نظارت بر ساختمان را

دارند (با پوزش چون با این عنوان مشهورند اگر تنها اسمشان را می‌نوشتیم خیلی‌ها نمی‌دانستند کیستند!) پوریان: نام خانوادگی مرحوم کربلایی اکبر یزدی است که در کوچه‌ی پهلوی قنبر سیاه سکونت داشت و او که مردی درستکار بود به وسیله‌ی گاری اسبی بزرگی، اثاث و خوار و بار حمل می‌کرد. فرزندش به نام آقا رضا پوریان معلم خوش ذوقی که گاه فیزیک درس می‌داد و گاه شیمی و بالاخره هم در آخر خدمت مسؤول آزمایشگاه مرکزی سبزواری شد.

۱- توسی یزدی، حاج عباس شخصی که حمّامی را در قدیم اداره می‌کرد.

۲- توسی یزدی، حاج علی در سبزواری به عطّاری پرداخت.

۳- خاندان توکلی: در قری قرن پیش مرحوم حاجی علی اکبر یزدی «مشهور به مال میر» به سبزواری آمد و از عیال اوّلش فرزندی به نام حاج غلامرضا داشت که وی نیز آقایان حسن آقا، حسین آقا، تقی آقا و محمد آقا را پدر بود «آنچه نگارنده می‌اندیشد همه‌شان در گذشته‌اند که اگر رفته‌اند خدایشان بیامرزاد و اگر هستند خوب باشند». حاج علی اکبر زن یزدی دیگری هم داشته که حاصل آن ازدواج: حاج کاظم آقا، مهدی آقا و صغری خانم توکلی هستند. (همه‌شان آدمهای با شخصیت و کارشان تجارت بود و درد هزار و خسرو گرد... املاکی داشتند).

خاندان جعفرزاده: جعفرزاده‌ها مردمانی موقّر، با ادب و بی‌آزار و نیکوکار بودند که شاید از نخستین آمدگان از یزد به سبزواری باشند. اینان با مایه‌ای که از لحاظ مادی داشتند سرایی را در خیابان بیهق روبه‌روی مسجد پامنار خریدند و سه برادر به تجارت پرداختند. (این سه برادر که در گذشته‌اند به ترتیب سنی: ۱- حاج محمد جعفرزاده که او را چهار پسر به نامهای شادروانان حسین و حسن و آقایان جعفر و مهدی و

سه دختر می‌باشد. ۲- حاج علی جعفرزاده، فرزندانش آقایان عباس، جواد و احمد و دو دختر ۳- حاج محمود جعفرزاده که مدتها مقیم تهران بود و در آنجا درگذشت و دو پسر به نامهای محمد حسین و علی و دو دختر است و آنچه لازم به توضیح است پس از درگذشت حاج محمد، دو فرزندش کم و بیش به تجارت پرداختند ولی بقیه‌ی فرزندان هر سه برادر کارمند و کاسب شدند و بعد هم سرای جعفرزاده به بانکهای سپه و صادرات به فروش رفت و...

حاج علی جان: شخصیتی است که واقف حسینی‌ی ابوالفضل از سر سنگ رو به روی مسجد به طرف پایین می‌رود (خانم و هابزاده که خود نیز اصالت یزدی دارد جلسات بانوان آنجا را اداره می‌کند).

حاج غلامحسین: خادم مسجد پامنار.

حایریها: سید بزرگواری با شال سیادت، سالها با صداقت به کار بازرگانی پرداخت که نامش حاج سید عبدالله بود و پس از فوت در جوار حرم شاهزاده یحیی در حاشیه خیابان بسپه و جنب سرای حاج زمان مدفون است، او را چهار پسر بود که بر کار پدر رفتند: ۱- حاج سید محمد که مدتها در سبزوار تجارت می‌کرد و بعد به مشهد و بالاخره هم در جوار غریب الغربا به خاک سپرده شد، وی را یک پسر است به نام احمد حایری که مدتها سرپرست بانک تجارت استان خراسان بود و حالا بازنشست و در تهران و چهار دختر هم دارد ۲- میرزا علی اصغر که او نیز به تجارت پرداخت و مقیم شاهرود است که از کجایی از شهر زن ایشان را نیز سه دختر است ۳- سید رضا که ۲ پسر دارد و سه دختر ۴- حاج حسین که زنده است و فرزندى ندارد. از مرحوم حاج سید عبدالله یک دختر باقی و زنده است که زوجه‌ی مرحوم احمد فرساد بود و آقایان دکتر مهدی متخصص اطفال و دکتر عبدالله متخصص اعصاب و روان و دختر خانمی به نام خانم دکتر مهری

دندان‌پزشک از ایشانند و مهندس هادی فرساد. **حقیقی انارکی** که بزرگشان در سرایی از چهارراه شاهزاده یحیی به طرف بالا «دست چپ» به کار برنج فروشی مشغول بود و فرزندانش هم بر همین روش‌اند.

خسروجرودی: مرحوم حاج حسن یزدی مردی کشاورز و خلیق در خسروگرد بود که فرزندانش همه از سوادداران سطح بالا می‌باشند. آقای دکتر تفضلی رئیس دانشکده‌ی الهیات دانشگاه آزاد اسلامی مشهد. فرزند دیگرش هم فوق لیسانس زبان انگلیسی و استاد دانشگاه آزاد می‌باشد.

خسروجرودی: حجتی یزدی عطاری با ادب در خسروگرد بود و دو فرزندش به نام حاج مرتضی و جهانگیر خسروجرودی در اول کوچی قنبرسیاه خوار و بار فروشی دارند.

خلیلی: حاج محمد ابراهیم خلیلی که چون با روسیه تجارت داشت به «نجاراف» مشهور گردید. او شخص متین و درستکار بر تجارت در خسروگرد نیز باغ و ملک داشت. فرزندانش نیز فامیل «خلیلی یزدی» انتخاب کردند. او را چهار پسر است که سه تن آنها «بود و درگذشته‌اند» به نامهای: ۱- مرحوم عباس «داماد مرحوم حاج میرزا حسن سیادتی» ۲- مرحوم خلیل ۳- مرحوم حسن خلیلی که خود رفته‌اند ولی فرزندانشان همه اهل ادب‌اند ۴- آقای دکتر حسین خلیلی یزدی استاد دانشگاه و متخصص بیماریهای پوستی و... می‌باشد «که سپاس پروردگار را زنده است» وی علاوه بر پزشکی در شعر و ادب نیز دستی دارد. از مرحوم حاج محمد ابراهیم دو دختر نیز باقی بودند: ۱- مرحومه لقیا خانم، زوجه مرحوم حاج محمود جعفرزاده ۲- مرحومه عطا خانم زوجه مرحوم اولیازاده که فرزندان با ادب و شایسته دارند.

خوشنویسان: شخصی که به سبزوار آمد و به بزازى

پرداخت و گویا فرزندی از آن مرحوم نیز بر این کار است.

داورپناه: مرحوم کربلایی سید اسماعیل کشاورز بود و بعد در سرای ساده به تجارت پرداخت. او را فرزندی با همه رفیق و شوخ بود به نام محمدرضا و مشهور به **خیام** که دکتر داورپناه پزشک فرزند وی است.

دولت خواه: حاج حسین به کار قصابی مشغول است.

ده آبادی ها: بزرگ آنان متخصص در امر قنات بود به نام کربلایی عباس و کربلایی خالق ده آبادی عطار بود. حاج حسین نیز که فوت کرده نیز بر آن کار بود و اکنون حاج علی ده آبادی عطاری معتبری دارد در عمارت چهارطبقه از چهارراه شاهزاده یحیی به طرف اسرار جنوبی و میدان.

ژیان ها: دو برادر بودند که گاراژ میهن تور را اداره می کردند به نام اکبر آقا و اصغر آقا که متأسفانه در مسافرتی با اتومبیل تصادف می کنند و به سوی دار بقا می روند (اینان از جانب مرحومه مادرشان که خواهر حاج محمد یزدی بازرگان بود، یزدی به حساب می آیند). فرزندان زیان یکی مهندس آب و آبیاری در سازمان آب مشهد و دیگری و دیگران هنوز هم در کار مسافری و... دست دارند.

سادات پور: از خاندان سادات پور که اصالتاً یزدی هستند: حاج سید عباس به یاد است که لثافی می کرد. حاج میرزا علی که به هنگام ورود به سبزوار، همچون بیشتر همشهریانش استاد مقنی بود.

سلامی ها: دو بزرگ این خانواده که به کار تجارت و بده بستان مشغول بودند حاج نصرالله که چنان می اندیشم محمد آقا فرزند وی بود و دیگری حاج نعمت الله که فرزندش محمود آقا، عباس آقا و حسن آقا که به ترتیب معلم و کارمند بانک کشاورزی و افسر شهربانی بودند و بازنشسته شدند. (تعداد دیگری از این خاندان به نام مسلمانی مشهور بودند).

شعبانپور: استاد حاج محمد شعبانپور به شغل نجاری مشغول بود.

شفیعی: استاد محمود شفعی و استاد هاشم شفعی بنّا بودند.

شهریزی: آنچه نگارنده را به یاد است بزرگشان قد متوسطی داشت با چهره‌ی گشاده و خوش برخورد. او به کار بده بستان مشغول بود و فرزندانش در تهران دارای کار در «پیکان» و پست حساسی داشتند.

صابری ها: ابتدا دو برادر با ایمان بودند که در بازار روبه روی حمام حکیم مردانه برنج فروشی داشتند و بعد هم سایر اجناس عطاری را به کالاهای موجود مغازه اضافه کردند و اکنون نجاری اول کوچه نقابشک و دیگری طلافروشی و دیگری به کارمندی در دادگستری مشغول است.

صفی یزدی: استاد حجی صفی یزدی در کار مقنی‌گری استاد بود.

ضیاء یزدی: برادرانی هستند که کاروان زیارتی دارند و دیگری صاحب عکاسی پرتو روبه روی پست و تلگراف است و آقا سید ضیاء گاهی به مذاحی و زمانی به نوحه‌خوانی معصومین «علیهم السلام» می پردازد.

طالبیان: بزرگشان ابوطالب و بعد حاج عباس و پس از وی محمد علی طالبیان می باشد که نخستین کارشناس قنات بود و بعدیها به عطاری و تجارت پرداختند که فرزندانشان «سپاس پروردگار» را صاحب مال و منالی هستند.

عابدی یزدی: از یزدیهایی است که به کار بنایی می پرداخت.

عباسی، حاج غلامرضا: که گویا بر اثر وصلت با دختر مرحوم حاج نصرالله سلامی یزدی شده و آنچه این نگارنده را به یاد است فرزندش همکلاسی دبیرستانم بود.

عسگریها: دو تیپ هستند که یک خاندان آنها صنعتگر

و از انارک یزد می‌باشند.

علوی زرگر: که خود خاندانی سبزواری هستند بر اثر اینکه مادرشان از وزیرهای یزدی می‌باشد در این نوشته آمد.

علیزاده‌ی نائینی: مرحوم آقا کربلایی محمد حسین با لهجه‌ی شیرین یزدی صحبت می‌کرد و مرد دیندار و بی‌آزاری بود و خود و داماد بزرگش به نام مهدی آقا علیزاده از نایین عباهای زیبا و... به رنگهای گوناگون می‌آوردند و می‌فروختند. فرزندان مرحوم کربلایی محمد حسین ۱- شادروان احمد، معلمی و هنرمندی خوب بود که در مشهد درگذشت و در خواجه ربیع دفن است. ۲- دکتر مهندس محمود علیزاده ساکن آمریکا و از نوابع ریاضی بود علی و قاسم هر دو کارمند بازنشسته‌اند و در تهران و سبزواری سکونت دارند.

علی یزدی: کربلایی حسین از یزد آمده و به کار در قنات پرداخته است.

فانجی: قاری خوانی است که یزدی می‌باشد و آقای علی فانجی شاعر و هنرمند که اصالتاً از طبس وابسته به یزد می‌باشد.

فرهنگ: سید احمد که پس از ورود به سبزواری به کار کاوش در معدن پرداخت (آن مرحوم ذوق نویسندگی داشت و مطالبی از هرج و مرج زمان قاجار و حمله ترکمانان را به سبزواری در مجله‌ی خاطرات وحید نوشته است) فرزندش محمد آقا علاوه بر کار ساخت و ساز دومین چاپخانه را به سبزواری آورد و نامش را «بیهن» گذاشتند...

فیروزآبادی‌ها: گویا دو برادرند: ۱- حاج عباس که به نانوایی پرداخته ۲- کربلایی حسین به کار در قنات مشغول بوده است.

فیروزفرها: اینان ساکن جوین بوده و هستند که از آن میان: ۱- حاج محمد تقی است و در آن وادی به کار در

قنات پرداخت و سپس به دنبال کشاورزی رفت و آقای محمد حسین فیروزفر ریاست اداره‌ی املاک آستان قدس را در مشهد داشت و در این سمت به افتخار بازنشستگی رسید. ۲- حاج میرزا که ایشان هم مقنن صاحب نظری بود.

فیروزی یزدی: خاندانی درستکار با فامیل فیروز یزدی یا فیروزی یزدی که نخستین: آقای حاج غلامرضا پس از ورود به سبزواری سالهای سال به برنج‌فروشی پرداخت و در حال حاضر کارخانه دارد و دومین آقای حاج میرزا محمد علی که کارشناس قنات بود و اکنون عطار سرشناسی است.

قاسم زاده: یکی از یزدیهایی است که در خیابان بیهق پارچه فروشی دارد.

قنادیان‌ها: آقای علی یزدی به کار دلالتی و بده بستان برات «ارز» پرداخت و آنچه نگارنده را یاد است دو ویژگی داشت یکی تندروی و دیگر با لهجه‌ی شیرین یزدی صحبت کردن. او را شش فرزند بود، چهار پسر به نامهای اکبر قنادان که چون با مرحوم اولیاء در کار تجارت همکاری داشت مشهور به اولیاء شد (زننده است و گهگاهی به مسجد پانامی می‌آید و یا در خیابان بیهق قدمی می‌زند). دومی حاج ابوالقاسم که میهمانخانه‌ی گاراژ کاشمیری را اداره می‌کرد و در حال حاضر هم سری می‌زند. حاج محمود که مردی شاداب و جزء بهترینهای والیبال سبزواری بود نیز همچون چهارمین برادر «احمد» این جهان را بدرود گفت: دو دختر مرحوم آقا علی مرضیه خانم محمد رفیع‌پور و مرحومه عفت عیال مرحوم محمد آقا اسدیان که جوانی شیک پوش بود و ذوق شعری هم داشت بودند. (برای نمونه دوبیتی از شعر او را در این جا می‌آوریم):

بر در دل ناشناسی حلقه زد، گفتم که هستی
گفت بگشا در، امیدم، عاقبت از در رسیدم

گفتم آوخ دیر گشته ناامیدی کشت ما را
رو بجو زنده دلی که من امید از تو بریدم!

۱- **خاندان بزرگ قندی:** آقا محمد قناد بزرگ خاندان قندی شاید یکصد و سی سال پیش به سبزواری و به کار یزد خود «قندریزی» به اصطلاح قند کلوخه و شیرینی‌پزی پرداخت. پس از وی فرزندانش نیز به راه پدر رفتند. اینان چهار تن بودند: ۱- حاج محمد اسماعیل قندی «معروف به شیخ اسماعیل قناد» که وی را می‌توان بنیانگذار حسینیه یا تکیه‌ی قنادها نامید که هنوز هم بزرگترین و زیباترین تکیه می‌باشد. او قنادی خود را در اوّل کوچه‌ای در خیابان بیهق (که در حال حاضر با اعتبارترین فرد ساکنش حضرت آقای حاج سید مصطفی سیادت) می‌باشد دایر کرد و پس از وی فرزندش شادروان حاج محمد قندی که مردی اجتماعی و با همه به جوش بود آن مغازه را به وضع بهتری اداره نمود. پسران او با درجات علمی دکترا و مهندسی در دانشگاه فرودسی مشهد تدریس می‌کنند و در برق خراسان نقش حساسی دارند. «دکتر محمد مهدی استاد دانشگاه است».

۲- **حاج غلامعلی قندی:** مرحوم حاج غلامعلی که به امور بازرگانی پرداخت سه پسر به نامهای غلامحسین - قاسم و رضا داشت.

۳- **حاج عباسعلی قندی:** این مرحوم به کمک حاج محمد اسماعیل به قنادی پرداخت. احمد آقا و محمود آقا فرزندانش نیز کاسب هستند.

۴- **حاج علی قندی:** کار تجارت می‌کرد و دارای پسری به نام اصغر آقا بود (مردی متدین) که در گذشته و مرحوم حاج علی سه دختر هم دارد.

خاندان کرامتی: بزرگ این خاندان که مردی متین بود به واسطه‌گری امور تجاری مشغول بود و بعد چهار تن فرزندانش به لوازم منزل‌فروشی، واسطه‌گری و بزازی پرداختند و متأسفانه غیر از یک تن بقیه به رحمت

ایزدی پیوسته‌اند (اینان مردانی متدین بودند).
کوثری‌ها: مشهور به کوثری قناد که «سپاس پروردگار» پس از بزرگ خاندان، دیگرانش زنده و افرادی متدین و مطمئن می‌باشند ابتدا به قنادی و قندریزی و سپس به مرغداری و تجارت و فرزندانی از ایشان مسؤولیت امور مالی دانشگاه تربیت معلم سبزواری برعهده دارد.

گلزاریها: یا «گلزار یزدی» استاد رمضان صاحب آرایشگاه اخلاقی و استاد علی نیز به چنین کاری مشغول است و استاد محمد تخت‌کش گیوه می‌باشد.
گلشنی: آقا محمد علی که در دومین بن بست دست راست کوچه پامنار سکونت داشت به پارچه‌فروشی اشتغال داشت. فرزندش هم در بازار به همین کار مشغول است.

لاری یزدی: حیدر علی ابتدا تخت‌کش گیوه بود و بعد در دروازه عراق به فرش فروشی پرداخت.

لبافی‌ها: نگارنده سه تن از اینان را به یاد دارد که نخست به همین کار لبافی «خرید و فروش نخ پنبه‌ای، پشمی و...» برای استفاده در بافندگی پارچه و قالی مشغول بودند و تنی از اینها اتوبوسهایی برای کار در بیرون شهری پرداخت. استاد اسماعیل، حبیب الله و بالاخره حاج میرزا محمد از این خاندان هستند و...

خاندان مبینی: این خاندان که افرادی متدین بوده و هستند تمامشان در کار ساخت و ساز بنا و معماری استاد و ماهر و تا آنجا که نگارنده را به یاد است: استاد حسین معمار، حاج رمضان معمار، حاج علی موزائیک ساز و معمار، حاج محمد که پسرش نیز مرحوم احمد مبینی به کار معماری و خرید و فروش مشغول بودند و از میان اینان آن که در کارهای خیر و بناهای خیریه‌ی عام المنفعه در تهران و سبزواری مشهور است آقای حاج محمود مبینی معمار می‌باشد که بیمارستان برادران شهید مبینی را در سبزواری به نام زنده‌یادان فرزندانش که از شهدای جنگ تحمیلی

پیوسته است و پدرشان که مردی درستکار بود به سبب اقامت در کلاته سیفر «کلاته سفر» فامیل کلاته سیفری داشت و به خدمتگزاری در فرهنگ آن زمان مشغول و شخص با ادبی بود.

خاندان بزرگ مُسَلِم: خاندان بزرگ و کارایی که گستره‌ی آنان علاوه بر سبزواری به مشهد و تهران و... کشیده شده، بزرگان‌شان به کار کشاورزی در پهن‌دشت جوین پرداختند «و تنی چند نیز از بازماندگان» و بقیه به کار در ادارات مشغول بوده و هستند و مردمی شریف و بی‌آزار. اینان عبارتند از: ۱- مرحوم حاج محمد حسن به تفحص در قنوت و کار آبیاری پرداخت و جوین را جای مناسبی برای کشت و زرع یافت و در آن جای گام نهاد (حدود ۱۵۰ سال پیش) ۲- فرزندانش شادروانانان: احمد آقا معروف به حاجی خان محمود آقا و علی آقا. بهرامیه و حاجی آباد جوین جایگاهی بود که نخستین و سومین تن برگزیدند و دومین «حاج محمود آقا» کلاته‌ی علی‌آلو را برای فعالیت انتخاب کرد و چنان کوشید که آنجا را به لحاظ کشاورزی نمونه کرد. (آن مرحوم فرزندی نداشت و اینان دو خواهر هم داشتند که صغری خانم همسر مرحوم آقا عبدالوهاب بیدخوری شد که وی علاوه بر داشتن کلاته‌ای بزرگی هم در بازار سبزواری داشت و... بنگرید: بیدخوری در همین مبحث ۳- بزرگان دیگر این خاندان مرحوم ابوالقاسم مسلم نیز در جوین به کار کشاورزی پرداخت که گویا فرزند کوچکش آقای اسد مسلم نیز در همانجا به همان کار مشغول است. مرحوم محمدرضا مسلم داماد آیه‌الله کاشانی نیز مالک بود. آقای محمد ابراهیم مسلم هم در جوین مالک است و آقای رجبعلی مسلم مدتی در بانک تجارت و سپس در قسمت «نان و... قدس» پست مهمی داشت و بالاخره اکبر آقا مسلم ضمن داشتن املاکی در جوین، مغازه فروش پوشاک دارد.

هستند بنا نموده که در حال حاضر برای زایشگاه از آن استفاده می‌شود، مسجدی هم در ناحیه‌ی تهران پارس ساخت ایشان است و...

مختاری نژاد: یا مختار نژاد داماد و هَآب زاده مرد مدتی بود که عطاری داشت.

خاندان مدّاحی: این خاندان به سبب مدّاحی جدّشان از اهل البیت «علیهم‌السلام» چنین فامیلی به خود گرفتند. و اما دو تن آمدگان نخستین از آنان حاج سید حسن و حاج سید حسین جنابی فرزندان عبدالکریم به سبزواری بوده‌اند و چون نیت خیر داشتند مرحوم حاج سید حسن ۲ دانگ از ۶ دانگ کاروانسرای آقا «سه در» را که اکنون در حاشیه خیابان بیهقی می‌باشد در ۱۲۹۰ خورشیدی خریداری و جهت هزینه و اطعام بر تعزیه‌داران گلگون قبا‌ی صحرای کربلا وقف نموده است که آن و منزلی دیگر وقفی به تولیت مرحوم میرزا عبدالجواد ساکن کوچه سبریز و بعد حاج سید محمد مدّاح متولی می‌شود و «سید محمد همان است که در دربار ناصرالدین‌شاه مدّاح خاندان پیامبرگرامی اسلامی می‌کند» و پس از او مرحوم سید علی مأمور شهربانی و سپس آقای سید محمد مدّاح که کارمند بازنشسته‌ی شهربانی و همچون جدّش دارای صدای خوشی است در شبهای چهارشنبه و جمعه دعای توسلی دارد و جلسه دعای کمیل را و... بالاخره مسؤولیت هیأت صاحب‌الزمانی واقع در خیابان فرمانداری را بر عهده می‌گیرد که روز عاشورا سوگواران حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) با حضور اهل علم با ابهتی خاص از آنجا به طرف شاهزاده شعیب و یحیی به سینه‌زنی می‌پردازند. (ایشان را دو پسر است به نام حاج سید علی که رانندگی می‌کند و سید حسن که در شهرداری تهران به خدمت مشغول است).

مسعودیان: برادرانی که به بلورفروشی و لوازم خانگی مشغول بودند و اخیراً یک تن ایشان به رحمت ایزدی

بازار موجود به پارچه‌فروشی پرداختند و تنی از ایشان بازنشسته‌ی بانک کشاورزی می‌باشد.

وکیلی: وکیلی‌ها نیز همچون وزیرها مردمی مؤدب و خوش برخورد بوده و هستند بزرگ آنان نیز به امر برّازی پرداخت و بعدیایش نیز به خرید و فروش پارچه و امر تجارت پرداختند و فرزندی از ایشان پزشک می‌باشد.

هاشم آبادیها: که شاید ریشه‌ی یزدی داشته باشند از «هاشم‌آباد» یکی در عطا ملک جنوبی سرایی دارد و به تجارت مشغول است و دیگری که بزرگتر بود و در خارج درگذشت مغازه‌ی خرما و کشمش و... ایشان در اسرار جنوبی در چرخش است.

یارچین‌های یزدی: یارچینی یا یارچینی‌ها که اصالت یزدی دارند عبارتند از: ۱- حاج علی یارچینی که برای امور بهره‌برداری از قنوات به سبزوار آمد ۲- کرمعلی یارچینی نیز همچون فرد گذشته به کار در قنوات پرداخت و بالاخره ۳- نادعلی یارچینی یزدی که به شغل عطّاری مشغول شد.

یزدانفر: خاندانی که یزدی هستند و ابتدا «علافچی» شهرت داشتند. بزرگشان مرحوم حاج محمد پس از ورود به سبزوار به خرید و فروش مواد اولیه «گندم و جو و...» برای خوراک چهارپایان پرداخت ولی فرزندانش بدین کار نپرداختند و به دنبال کسب دانش رفتند. فرزندی از ایشان به نام علی به خرید فروش مشغول است و دومین آقای عبدالحسین در شغل معلمی، مدیریت مدارس را داشت تا بازنشسته شد و بالاخره سومین پسر مرحوم دکتر عبدالجواد یزدانفر پزشکی حاذق و همکلاسی بسیار با معلومات نگارنده بود. از مرحوم حاج محمد

دو دختر هم باقی مانده که یکی همسر آقای تقی پیرایش و دیگری عیال آقای بنکدار استاد دانشگاه است (که یادش رفت).

معصومی‌ها: آن چنان شنیدم که این خاندان که بزرگشان به کار تجارت و بعد از وی فرزند ارشدش واسطه‌گری معاملات و دو فرزند دیگرش برّازی داشته و دارند به واسطه‌ای یزدی می‌باشند.

مقدس مطلق یزدی: حاج محمد حسین کارشناس قنوات و در مورد بهره‌برداری از آب مهارت داشته است.

نبی: محمد نبی به سببی یزدی است و فرزندانش کارمند و کاسب می‌باشند.

نوریان: حاج قاسم مفتی بوده است و استاد در این کار.

نور یزدی: حاج عبدالحالق به شغل عطّاری پرداخته است و سه پسر دارد که به این کار و شغل دیگر مشغولند و هاشم نور یزدی گیوه‌فروش بوده است.

واحدی: شخصی که در سرای آقا به کار تجارت پرداخت و فرزندش عکّاسی داشت.

واسعی: حاج نصرالله بزرگ این خاندان (۱۲۴۳-۱۳۲۳ خورشیدی) کارشناسی در کار قنوات در سبزوار پرداخت و پس از فوت در غرفه‌ی خانوادگی در شعیب بن... به خاک سپرده شد. مرحوم حاج محمد واسعی فرزند بزرگش که در خدمتگزاری به بینوایان شهرت داشت و بیمارستانی مجهز در کناره‌ی جاده سبزوار به طبیب سبزوار ساخته یادگاری پابرجا از ایشان است (وی علاوه بر داشتن کارخانه‌ی ریسندگی به کار تجارت نیز مشغول بود). فرزند پسر دیگر حاج نصرالله حاج عبدالواسع در اصفهان و مشهد کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی دارد و به امر خرید و فروش موادّ اولیه این صنعت در مشهد مشغول است و یکی از ارکان مؤسسات خیریه به حساب می‌آید. عبدلرزاق واسعی نیز شخصی که در کار قنوات مشغول بود نیز تنی از این خاندان می‌باشد.

وزیری: خاندانی که از نخست ورودی به سبزوار در

یزدانی: شاطر حیدر در امر نانوائی مهارت داشت و کربلایی علی به کشاورزی و کار در قنات پرداخت. یزدی‌ها: کسانی هستند که فامیل اصلی آنان برای نگارنده و جنابان آقایان حاج غلامرضا فیروز یزدی و علی اکبر اطمینان که مرا یاری دادند و «جای تشکر و سپاس از مراحمشان دارد» مشخص نشد، پس تحت عنوان «یزدیها» به نوشتن نام و پیشه‌ی آنان می‌پردازیم: حاج میرزا اسدالله در جوین به کار در قنات پرداخت. حاج زینل نیز به همچنان ولی سید حسین به کار کشاورزی مشغول شدند و حاج حسینعلی در جوین همچون پیشینیان مقتی بود. استاد غلامحسین به مانند شخص پیشین استاد مقتی بود و حاج غلامرضا، کارد و چاقو می‌ساخت. حاج قنبر در کناره جنوبی خیابان بیهق جنب کوچه‌ی حمام حکیم «خیابان بسیج مستضعفین» نان گرد یزدی‌پزی داشت و حاج کرملی نیز همچون او نانوائی دایر کرد و بالاخره حاج ملا کاظم در جوین به کار در قنات پرداخت. حج محمد یزدی که تجارت می‌کرد و چون صدای خوشی داشت در ماتم سرور شهیدان نوحه‌خوانی می‌نمود. گاراژ میهن‌تور از یادگارهای اوست که چون ورثه‌ای نداشت بعد به خواهرزاده‌اش، «ژیان» رسید که یادشان گذشت (به سبب مهاجرت افراد زیادی از یزدیها به سبزواری و بویژه به روستاهای آن تعداد دیگری یزدی در این شهرستان مقیم خواهند بود که این نگارنده و سه تن همکارم از آنها بی‌خبریم). پایان

اُونج (onje) = آنجا: یَرَسَم بِمِیَرُم ناگهَر / خَیَر نَدِیْم اَز جُهر

اونج ب دوزخ با مِیَرَن / اِیْنَجُم چِیْنِی اَو نَجْم جُئُو (فَبَاض).

نرسم که ناگهان بمیرم

از این جهان خیری ندیدم

آنجا مرا به دوزخ ببرند
اینجا می‌این چنین، اونجا می‌چنان
اَوْنِگ کِرْدَن (avang-kerdan) = اَوْنِگ کردن، اَوِیزان کردن: اَز خاود، ب نَنگَم اَز خِیْهات اَوْنِگَم (از وجود خودت ننگ دارم از خایه‌هایت اویزانم) (مزاحمت هستم).

اَوَوَخ (ovax) = آن وقت: ایشالا، یک روز خبر مرگت می‌پی / اَوَوَخ عَرِیسی رَمو، از سر می‌گیرم (۴).
اَوَوِختا (ovexta) = آن زمانها: راستی ز خَمُومای اَو وختا نَگُفْتِیْم / اَو خِزِپَنَش، زَفَت و پَلَشْت و لَعابو، بی (مجمع).
اَوِی (uy) = آهای.

اَوِیزو، اَوِیزون (evizo,n) = اویزان: تا مِری بی‌پول، تَوِیلت نَمی گِیَرِ یَک / حال دِگ، کم کم مَر، لَفجای تو اَوِیزون بُرار (مشقی).

اَه، اَهی! (ah,ahhey) = کلمه‌ای برای ابراز تنفر و بیزارى: اَهی اِزُو رِی پُر چَناکِت!

اَهت و عِیال (ahto ayāl) = تغییر حالت، اهل و عیال. اَهلی خَن: بارَا، کِ اِلاهی دِخَجَلِیْت اَهت و عِیال گِرَفْتار نَرِی (در مقام دُعا). (منظور از لحاظ مالی و جسمی که توانایی فریضه را نداشته باشد)!

اَهْم (ohhom) = کلمه‌ای برای تمسخر. اَهْم (بدون تشدید) = آن هم، آن را هم: در برار گفتن: دِ پوسِتِ کار دَرُم (به پوست کار دارم)، پاسخ می‌دهد: اَهْم خَدِیْم = اَها خواهم دید. یا: آن را هم خواهم دید. یا: به حساب می‌رسم!

اَهَن (ahan) = آهن. دِلش و، اَهَن مِیَن، هِیچِی دِ اَو اَثَر نَدَر!

اَهو، پَهو (ohho, pohho) صفتی برای کسی که سرفه‌های همراه با خلط می‌کند (زیاد سرفه می‌کند).

اَهه، اَهه (ahhah, ehheh) ۱- باید این کار را بکنی، اَهه چ چیزا! ۲- اَهه چ عِیْم داش، خوب کِ دَهَم مُبافِی!

ای جور (i-jor) = این گونه. اوجور (o-jor) آن گونه: ای جور منحا، کِ لُوتْ روم از پیرپینا / یک روز بیا، و ما بُدایی زور و گُسنیا (عتباتی).

ای چیشپس؟ (i-čišis) = این چه چیز است؟ (چیستان، معماً).

ایزا (iza) = ماده‌ی گوگردی نوکِ خوبِ کبریت: بی سواد، کبریتِ بی‌ایزاس. ننگش کم بش / مرد باید مثل زب، اِلِگَر در ما کَم بش! (محتشم).

ایزی (izi) = روستایی در بخش مرکزی سبزواری. بنگرید: (جلد دوم همین کتاب) + ۲۴، ۹۶ و...

ایژدها (ijdehā)، در روستا به اژدها گویند. ایجدها، ایجدهار: ایجدهار نفس ظالم چشم ماهر کور من / ارغوی آو خِر عقیل چ خشک اِفْلور من (محتشم).

ایستا (ista) = استاد: ایست علی پتا، باگا ماشالا خشتی پت بالا باگا ماشالا. ایستا ایستا شِگِر دَم...

ایسوف (isof) در روستا = یوسف: ای شه ایسوف جُمالا، با جمالِ اِسوفی / سهو در مصر، از چ ری از پیر کِنُو کردی؟ (فیاض).

ایشا (išša) = کلمه و صوتی که برای ایستادن الاغ گویند: خَرْمَنْد مَطَل ایشاس = خری که خسته شده است منتظر آن می‌باشد که بگویند: «ایشا» کنا: برای انسانی که به دنبال بهانه می‌گردد.

ایشتاو (ištav) = چطور: ایشتاوی = حالت چطور است؟ (گفتاری در روستا).

ایشتاو (ištav) = شتاب. (در روستا): ایشتاو کِرْدَن = عجله کردن. بنگرید فرهنگ معین (شاهرود و فردوس اِشتاو، بیرجند: اِشتاب): ای چرخ، ایشتاو دَر، یگ دَم نَمَسْت / ب لَفْظِ تهرونی نَمِیش خَسْت (خانم روحانی).

ایشتاوکی (ištaveki) = با دستپاچگی.

ایشو (iššu) = ۱- معمولاً برای بچه‌ای که زیاد ادرار کند می‌آورند ۲- ایشو «بدون تشدید» تکیه کلامی که به

چه عیبم داشت! خوب کِ حرفها را جمع و جور می‌کنی!

ای (i) = این «اوه o» = یَکَسَر، اِزِی و، اِزو صحبت مَن! ای غم، غمِ نپس، غمِ هَجرو... بنگرید: (می‌گویند). ای باد، بِ نِوم بُراژم. بنگرید: (بازیها). ای بَر، اَوِیر = این طرف و آن طرف (اینجا و آنجا).

ای پاؤ او پاکِرْدَن (i-pā-vo-o-pā-kerdan) = این پاؤ آن پاکردن (طَفَرِه رفتن).

ای تِز (i-teze) = این تِز: ای تِز، اِنگلیسی، اونا پِنْد کِرْدِن ایرانی باید گُشنِش بش تا نَبِش (؟).

ای گُف، اَوُگُف (i-gof, o-gof) = این هم: ای هُم یاژم، اَوُهم گفتار یاژم / امام رُضا بِشِش پشت و پناهم. بنگرید: دِی بیتی‌ها.

ای (ey) = آی، آهای «حرف خطاب»: بیا، پتا...

ایر = این را (ir) اُور (or) آن را: ایردپی، اِنگار، اُور دِپی = این را دیده‌ای مانند این است که آن را دیده‌ای: چون رُبون گنجشک و مِجنون، های رُبون بیزِی مَن / ایر دِ کوپِش مَنْدَز، اَوَز، لَحْثِ سر تا پا مَن (اخوان).

ایش (ies) = آیش، شخم زدن و زیر و رو کردن زمین. ایش (išše) = ایش را ایشِم دِپی، اِشَم بَی = ایش را دیده‌ای، اَنش را هم ببین.

آی (aya) آید (در روستا): باگُفُتِش یاس عرضی کُتُم وِر خاکِ پای تو / دِلِ ای پیر غلومِثِ ر، ب دَس می‌بری، اگر آئی؟

به او گفتم صبر کن (بایست) به خاکپای تو عرض کنم / دل این پیر غلامت را به دست می‌آری، اگر نزدت بیاید؟

ایم (im) = این هم. اِپِن، اِپَنَس (ina, inas) = این است (نزدیک)، اَوُش (onas) = آن است.

ایت (it) = اینت «این تو را» بنگرید: آو. اِپِت (itte) = اینت را: اِپِت وِرِدِر = اینت را بردار.

بدترکیبی که این قدر به خود می نازی «امر مشتبه شدن»!

این (ina) = این است:

این پیش، این پیش این اساس قرقش... بنگرید: اشعار (نیشابور همچنین گویند).

اینار (inar) = اینها را. اینار از مو دپشت باش! (۱- از نظر مادی: این پولها را از من بگیر، لازمست می آید ۲- از نظر معنوی: این پنדה را از من بگوش دار ۳- از دید شوخی و گاهی جدی: توک میری اینارم از ما دپشت باش = تو که می روی اینها را هم با خودت ببر!

اینچ (inje) = اینجا: از اینجا تاب اُنج خیل راهس / مُخُم ماچت کُئُم یوام کاتاهس. بنگرید: دی بیتی ها. از اینچ د اُنج باگُذ = از اینجا بردار و در آنجا بگذار «کنا» کسی را دست انداختن، سرگردان کردن (اینچ = این چه در مسالک الممالک نیز آمده است): عمو جان کُج میری وژکلیایی / بیاوژ اینچ، اینچ سبزواریس (مجمع). اینس (inas) این است، اینجااست.

اینشالا (inšalla) = ان شاء الله (معمولاً پس از این کلمه «تالا» را هم به جای «تعالی» آورند: اینشالا تالا. اینتیم (inayom) = اینجایم.

ایو (eyvu) ایوان، هال.

ایوب محمودی، دبیرستان (ayyob, mahmodi) همان دبیرستان دکتر غنی می باشد. ۲۸۶ ×

ایوُخ = این وقت (ivax)

ایوَر (ivar) = این بر، این طرف. (اُوور = آن طرف).

ایوُم (ayyom) = ایام.

ای هم (ihom, ohom) = این هم، آن هم. بنگرید: ایم.

آخر اسم در خسرو گرد آورند: حَسَنپشو = حسنشان. ایشو، ایشو = ایشان: بعضی ز، ب بحر روزی ایشو، ب دَلو قوس / یک ر، ب ته حَوَل و، یک ر، زرپش مَت (فیاض).

ایشه، ایش (eyša) = طبقه: چند ایش = چند طبقه (نیشابوریا نیز چنین گویند).

ایقذر (iqzar) = این قدر، این اندازه (این واژه را معمولاً در برابر پرسش «چقدر»، یعنی چقدر؟ پاسخوار گویند)!

ای کِرت (i-kerat) = این دفعه: ای کِرت، ای غَلَطِ کردی، دگِ نَکَنی (این دفعه، این غلط کردی، دیگر نکنی)!

ایل بیگی (il, beygi) = رهبری ایل.

ایم، ای هم (im, i hom) = این هم: ای هم یارم ای هم گفتار یارم. بنگرید: اشعار.

ایمروز (imroz) = امروز: مثل بازار تجارت رُفت، ایمروز ازدواج / ای چَن مَزَن یا او نَمَت، ارزون، ای بُرار (مشقی).

ایمَشو (imsav) = امشب: د پُشت بوم آلاو می بینم ایمشو / قِلف رِ پُرپُلاو می بینم ایمشو (؟).

ایمون (imon) = ایمان: دِ مِین سِرما و برف و بادو باروَن / نگهداری مِین از دین و ایمون (مجمع).

(مرحوم تقی مجمع الصنائع که خویشتن شخص با ایمانی بود، این بیت را در وصف سبزواریها سروده است).

این (eyna) = آینه و اصطلاحی در سبزواری برای سر زانو. اینی زنی = اینت گم کردپی «کنا»: آینهات را گم کرده ای (منظور آن است که خودت را نبینی که چقدر

ب

ب (B) حرفی که در ادبیات پارسی اگر به اول «اسم» درآید، صاحب آن را فاعل، «برو و بدو» می‌کند و در فعل آن را تأکید و زینت می‌دهد، همچون دو کلمه‌ای بالا، یعنی کسی است که رونده و دونده است و کاری، یا «بنام» یعنی نامدار و مشهور و بر سر فعل آن را تأکید و زینت می‌دهد، همچون «بگو» و... و خوشبختانه در «گوییش سبزواری» نیز چنین است و، این پیروی سبزواریان از درستیهاست.

ب (B) حرفی که اهالی روستای خسروآباد سبزوار و چند روستای دیگر این شهر، به اول فعل برای تأکید اضافه می‌کنند: همچون: پَرَف = رفت. پِترسی = ترسید. یا: پَخَرَف = خواهد رفت.

ب (B) به همان گونه گفتن و نوشتن است که در سبزوار می‌باشد یعنی بدون (ه، به): ای گُف بیا بِرَم، ب دزدی. بنگرید: بازیها.

ب (B) = د: دَباف = بیاف.

بابا (bābā) = پدر، گاهی پدربزرگ و گاهی «باکُلو» = پدر بزرگ. گاهی برای تنبیه و تنبّه (بیداری و آگاهی) بکار برده می‌شود: بابا پُپا = آهای جلوت را تماشا کن.

بابای بی نیمَ (bābāy-binima) = نیمه بند (پچه‌ای که پیش از کامل شدن و موقع زایمان بیفتد و یا زاده شود و سبزواریها این نحوه را خوب نمی‌دانند): مِپِگِی شپش مآه، ب دنیا اِمِی = می‌گویی شش ماهه به دنیا آمده است. «کنا» = عجله در کار!

بابایی (bābāyi) = وبایی (بیماری).

باب دندو (bābe dendu) = باب دندان «کنا» = مورد علاقه.

بابَرِش (Babreš) = ببرش.

باب طعب (bābe taeb) = باب طبع. چیزی که انسان آن را دوست بدارد.

بابقلی (bābqolī)، باقُلّی = حالتی مانند تخم چشم را از حلقه بالا آوردن و بزرگتر کردن: چَشْمُ بابقلی مُثَم، اَوُر، بَ ایجور مِترِسُم / چشمش باقُلّی مِثُور، بَ ایجور مِترِسَن (خلیلی).

باب کِرَدَن (bāb kerdan) = رسم نهادن.

بابینَ (bābina) در روستا = بابونه، گیاهی که از گل آن در طب سنتی استفاده می‌شود.

بات (bāt) = باد (معمولاً در سبزوار به دنبال آن، لغت «بِیدَم» را هم می‌آورند و گویند: «بات وُ بیدَم»: تَوِپِستو، بات وُ بیدَم چون زیبات / درختای سَوُر پلکاش زرد و زارَس (مجمع).

بات بُر (bāt-bore) = بیردت (از فعل بردن).

باتکُشُم (bātkošom)، باکُشِمِت: اورِپِشُم ب اورِپِشُم بای نِت کِ مِپِتکُشُم = ترا می‌کُشم. بنگرید: بازیها.

باجُل (bājol) = بجانب، زود حرکت کن.

باجی (bāji)، آجی، آبجی = خواهر.

باخا (bāxā) = بخواه (امر از مصدر خواستن)، باخاه = بخواهد. بنگرید: می‌گویندها (پرسش پزشک از بیمار).

باخار (bāxār) = بخور (از مصدر خاردن = خوردن)،

باخِر = بخورد: باخارو با خُسب کارموس خدا نگهدارموس: بخور و بخواب کار من است خدا نگهدار من است.

باخ داین (bāx-dāyan) = باختن.

بادا، باداز بُخُونَد (bādā, bādār, boxonda)، «کنا»:

سر و صدایی که از حالت دل پیچیدن در داخل معده باشد حاصل شده است!

باد دَنُوسِ اِنداختن (bād-d-nos-endaxtan) = تکبَر

کردن: باد دَنُوسِشا مَنْدَزَن = باد و فیس می‌کنند.

بادُک (bādok) = باددار، مثانه‌ی گوسفند که معمولاً

روستازادگان آن را بادکنند و به جای بادکنک استفاده کنند.

باد کِرْدَن (bād-kerdan) = ۱- آخم کردن، ۲- جا ماندن:

باد کِرْدَ، اصطلاحی برای جنسی که کسی نمی‌برد و

نمی‌خرد و در مغازه مانده است. ۳- باد کِرْدَ = بالا آمده

(در قوطی کمپوت و... بالا آمده است. ۴- گَنْدَه و بزرگ

شدن: شکمش باد کِرْدَ: بُرات کُو، زود پول، بفِرس یا لا

/ کِ تَلْمِش باد کِرْدَ همچو بُلا! ۵- فیس و افاده کردن:

باد دِ غَبَغِشِ اِنداخت (معمولاً سبزواری‌ها در برابر

چنین فیس و بادی، بادی محکم از پایین ول می‌کردند

و دست به صورت وی می‌کشیدند و می‌گفتند: باروَر،

رُو و یا پُر زور رُو، که منظور مویها زود برآید) این باد

از پایین را «شیشکِی» می‌گفتند!

بادکش کِرْدَن (bād-kaš-kerdan): عملی با شاخ میان

تهی حیواناتی مثل گاو و گوسفند که به پوست میان

پشت می‌انداختند و هوایی که در آن جمع می‌شد پس

از چند دقیقه‌ای با فشار برمی‌داشتند، صدایی از

جریان هوا پیدا می‌شد و می‌گفتند: محل درد بادش در

آمد و خوب می‌شود بنگرید: (عادات). همین

حجامت را بتوان گفت.

بادکِش (bād-keš) = آنجا که باد را به خود می‌کشد

(بادگیر).

بادگِلُوناک (bād-gellonak) = گیاه ضعیفی که در بیابان

می‌روید و زود خشک می‌شود و با وزیدن بادی از

سویی به سویی می‌گلد یا می‌چرخد!

بادگلی، ضُرُوع (bād-goli, zoroe) = جایی همچون

پنجره‌هایی از پشت بام برای وزیدن باد (بویزه در

دیگر هیچ اهمیتی نمی‌دهد و تسلیم نمی‌شود: (در

شاهرود): بادا بادا (باداباد) = هر چه پیش آید خوش

آید.

باداش (bādaš) = بدوش: مُو، هَرچ مُگُم تَر، مِگَ

باداش = من هر چه می‌گویم نراست، می‌گوید بدوش!

بادبائُنک (bād, badonak) = بادکنک.

باد، پ، دَرُوش تَمَر (bād, b, darzeš - namara)، کنایتی

در معنای: هیچ شگئی در آن نیست.

بادبُر (bād-bor) = آن‌چه که باد و نفخ شکم را بر اثر

ایجاد بادگلو کردن از بین می‌برد (همچون سنبل طیب،

مُلکِ آرزُق، هل باد، زیره‌ی سبز).

بادبُور، بات بُر (bād-t-bore) در مورد نفرین آورند: خدا

بات بُر = خدا ببرد. باش بُر = او را ببرد!

باد بُوس (bād-bores) = باد شکم را از بین می‌برد.

بنگرید: می‌گویند (در موضوع نبات).

باد بیگیفتن (bād, biğiftan) = در روستا، باد گرفتن،

دچار غش و صرع شدن.

بادبِیَن (bād, biyan) = «کنا» چاق بودن، به خوشی

زنده بودن: هَرچ وِر او خاکِ وِر تُو بادبِش!

بادِت بَزَنَم (bādet, beznom) = بادِت بزنم (جمله‌ای

تحقیرآمیز است یعنی تو که نتوانستی کاری بکنی،

بی‌لیاقتی!

باد دِ خاد اِنداختن (bād-d-xād-endāxtan) = فیس وُ

افاده کردن: باد دِ خادِت نَنْدِز = تکبر نکن.

باد خار (bād-xār) = باد خور، فاسد.

باد خارَدَن (bād-xārdan) = تاب خوردن. بنگرید:

بازبها.

باد دِ سَر اِنداختن (bād, d- sar- endaxtan) اصطلاحی

برای کسی که با صدای بلند آواز بخواند: بَبی چِی باد دِ

سَرش اِنداخت!

باد دِ سَر دَلَم جَم رُفت! (bād-d- sar-delom, jam

rufta) به هنگام درد دل می‌گفتند: باد دِ دَلَم گِرَدِی =

سبزوار، یزد و جاهای کویری که باعث سردی اتاق می‌شود).

بادم (bādom) = بادام.

باد مواصیل (bād- movasil) = گفتاری از روستاهای سبزوار، به جای باد بواسیر (شاهرود نیز چنین گویند):

پول کین داین، خرج باد مواصیل مَر!

بادنجو، بادنجون (bādenjo-n) = بانجو = بادنجان: بادنجون خوب رِ کفتار مُخَر... بنگرید: خارِ دنیها.

بادور باد (bād-ver-bād) = روبه‌رو، موازی - همدریف: مثل دو پنجره‌ی روبه‌رو.

باد وردپشتن (bād-verdištan) = باد برداشتن. برای کسی که در تاب نشسته و سرعت گرفته (باد وردپشت).

بادیو (bādio) = بادیان. بنگرید: شاف.

بار (bār) = آن‌چه بر پشت انسان یا حیوان یا وسیله‌ای دیگری حمل شود ۲- لعاب زرد رنگی که در روی زبان بعضی از بیماران دیده شود و به چنین شخصی، اصطلاحاً گویند که: ثَقُلَ دَر (به معنای معده‌اش سنگین شده و خوب حاصل نمی‌دهد) رِی دِل دَر ۳- مدفوع حیوانات که به جای کود، در گلدان یا کشاورزی استفاده می‌شود ۴- فعل امر از مصدر «رفتن» به معنای «برو» مانند: باز تا بِرَم = برو تا برویم: باز تا بِرَم پَسَلِ پَسا... بنگرید: مراسم عروسی در جلد دیگری از همین کتاب: ب دست اِری، اِگر خاوِ مَر دَمِش رِ / نونت پُر راغَن وُ، بارت، دِ بارس (مجمع).

یا: مُگفت کِ بار دَر زُبونت رِیِ دِل دِری / تنها دواش تَنقیه، خاد آو صابو بی (اخوان یا مجمع)؟

بارا (bārā) = برو: نزدیکترین راه رِ بارا، نِ چپ بارا، نِ راست بارا، دُرست وِردستِ راس بارا!

بارا و بیادپشتن (bārā,vo-biya,dištan) = جلال و شکوه داشتن، بیا و برو داشتن.

باربند (bār-band) = ۱- بهار بند - آغل احشام (بویژه

جایی که در فصل بهار، حیوانات را در آنجا نگه دارند) ۲- وسیله‌ای که بار و وسایل را بر آن ببندند (همچون باربند اتومبیل و...)

باربندیل (bār-bendil) = اثاث مسافران و پیشه‌وران (در شاهرود نیز چنین گویند).

بارتِ بار (bāret-bāre) = وضعیت روبه راه است. بنگرید: ۱- اُورَد، ۲- بار.

بارتنگ (bār-tang) = دانه گیاهی برای مصرف در طب سنتی. بارهنگ.

بارخارَ (bār-xāra) = کسی که غذای خوب می‌خورد: بارخارَ بار کم نپس وُ غِمخارَ غَم (گیلان نیز چنین گویند). مفتخورا!

باردِگ (bār-dega) = ۱- بار دیگر ۲- برو دیگر.

بارزاد (bārzād) = پی در پی: چند سال بارزاد = چند سال پیایی.

بارسمون یک پِ چاه رُفتن - (bā - resmon - yake b - čāh roftan) = بارسمان کسی به چاه رفتن، منظور: به کسی اعتماد و اطمینان کردن است.

بار کِردَن (bār-kerdan) = ۱- تحمّل کردن، فحش دادن: صَدَتِ بارش کِردُم = صد تا بد و بیراهه گفتمش. ۲- باربر پشت گذاردن = خَر، گُفت مُرسنگِ بازُم کِین، اما زنِ بازُم نَکَن (الاع گفته است که: بر من سنگ بار کنید، اما زنِ بر من سوار نکنید)، خَرِ بارش کِردِین حالِش تَمَر... بنگرید: بازیها.

بارکَلّا (barekella) = بارک الله، آفرین.

بارون، بارو (bāron) = باران: بارون بهاری سَر دایِ تَر مِی، اما پاش خُشک = باران بهاری طوری است که بالای دیوار راتر می‌کند ولی پای دیوار خشک است «کنا»: برای کسی که توجّه قشری به موضوعی دارد (از سوراخ سوزن رد می‌شود ولی...)، ب حرفِ گُربِ سیاه بازو نَمِی...

بارون بهاری و شپش (bāron-bohari vo-šiša) = باران

بهارى و شش و شش. بنگرید: باورها (عقاید).

بازین علف کش (barun-alaf-kaš) = اصطلاحی برای بارانی که معمولاً در سبزوار از فروردین تا ۱۵ اردیبهشت نرم نرمک می بارد و باعث رویدن هر سبزه‌ای می شود.

بازونی (baruni)، بارانی ۱- اسفناج پخته شده که با روغن و پیاز و تخم مرغ جوشیده شود ۲- پالتو یا کُت مخصوص که آب از آن عبور نمی کند ۳- به هوایی که بارانی است نیز گویند.

باروئین، بارو بندیل (bâr-u-bena, bâr-u-bendil) = اثاث و لوازم سفر: حرف «مشقی» ر، گوش کو، و خ، بارو بندیل دیند / درې دنیا ما و تو، چن روز مهمونیم بُرار (مشقی).

باریت (bârit) گفتاری روستایی = باروت.

بازار تزی کردن (bâzâr-tezi-kerdan) = «کنا»: برای کاسبی که به منظور فروش جنس خود بالاتر از جنسیت و مرغوبیت آن می گوید.

بازقن، بازقند (bâzgan) = روستایی در مغرب طبس سبزوار در حدود شش کیلومتری آن، باجمعی بیش از دو هزار تن.

باساز (bâsâz) = بسوز (در هجران و درد). باساز = بسوزد (حال و آینده از فعل سوختن): وقت باساز بوش بلند مَر. (وقتی بسوزد بوش بلند می شود).

یاستی (besti)، پستی = بایستی، صبر کنی پس = صبر کن.

باسمه (bâsmah) = جنس بنجول و بدرد نخور «کنا» = آدم تنبل و بی فایده.

باسوواد (bâsovâd) = با سواد (شاهروود همچنین).

باش (bâš) = پس = صبر کن (امر، از مصدر بودن).

باشای (bâšây) = بشوی. باشای باشای دَر = زیاد شستشوی دارد: از او آثار، ب هندیون دستیت باشای نیار نهَن (۹)

باشتین (bâštin) در محل: باشتن، خاستگاه امیران سربداری، روستایی آباد از بخش داورزن بنگرید جلد دیگر همین کتاب و +
باشتینی (bâštini)، فضل الله + ۴۹ پدر امیر عبدالرزاق مؤسس سربداران و نصر الله سرداری از باشتین در اسفراین + ۵۶.

باش رفتن (bâš-roftan) = بر کسی چیره شدن.

باشگا بیای (bâšgâ-biyay) = به او بگو بیاید.

باشلق (bâšloq) = پولی که جهت خرید لوازم زندگی از طرف داماد به خانواده‌ی عروس داده می شود: باشلقش چنت پلش بی و، س چارت بدی / یگ دی بال جاوزو نخاد، یگ بانئی، یک س پی. (؟)
باغ دلم و مَر (bâq-bâq- delom - vâmara) = شادمان می شوم.

باغ انجیر (bâq-enjir) = باغی و محله‌ای که هنوز هم به همین نام در منطقه‌ی کوشک سبزوار مشهور است + ۹۵.

باغبو، باغوون (bâqbu bâqovon) = باغبان: باغبو تو دَر واگو، مرد گلچین نیستم. بنگرید: اشعار.

باغجر (bâq-jar) = روستایی در خاور شهر سبزوار که برابر پارسی به معنای باغهایی که بین شکاف کوه‌ها یا دره قرار دارد + ۲۵۷ و جلد دوم همین کتاب.

باغ رضوان (bâq- rezvân) = فلکه زند (میدان کارگر فعلی در خاور شهر سبزوار) + ۹۹ و ۱۵۱ ×
باغستانی، علی (bâqestani, ali) × ۳۱۵.

باغ کالیش (bâq-kâlêš) = بیل زدن باغچه‌های باغ.

باغلاش (bâq-lâš) = ۱- همه‌ی میوه‌ی باغ را جمع کردن ۲- زمانی که باغ از سبزی و میوه تهی می شود.

باغان (bâqân)، باغن = روستایی در ۵ کیلومتری خاور شهر سبزوار. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

باغغوری، باقلی (bâqqori, bâqqoli)، بابا غوری (کسی که تخم چشم او برآمده و نفرت انگیز شود: چشُمِ

بافُرش مُمْ چَشْمِش بافُلی مِّنْ / بَپُکُم وِر مَو لَوَقُم
بَپُکُش وِر مَو لَوَقَن (خلیلی).

بافرش (bâfreš) = بفروش، بنگرید: می‌گویندها،
بافرش بافرش!

باقر بَمپور (bâqer, bampor) = «کنا» به کسی که خیلی
چاق است گویند یا برای کسی که لباس زیاد روی هم
پوشیده و چاق نشان می‌دهد!

باکال (bâkkâl) = کالیش بده - کوشش کن: بِزُو وُ باکَال
هِمُوس کِ دِپِی = هر چه بکوشی، به جایی نرسی.
بنگرید: آوسَن‌ها در همین کتاب (موضوع رنگرز و
شاه‌عباس).

باکاو (bâkkâv) = بکوب: عَرِسی عَبدِلِ باکاو... (فعل)
امر از مصدر کوبیدن).

باکش، باکش (bâkuš-bâkuš) = بکش بکش (فعل امر
تأکیدی، از مصدر کشتن).

باکَلو (bâkkolu) = بابا کلان، پدر بزرگ. (ر).

باک نَدَر (bâke-nadara) = ترسی ندارد.

باگ، باگا (bâg, bâgâ) = بگو: باگا باگا نَدَر، دگ، اِگِر
میگی باگا دگ = بگو بگو ندارد دیگر. اگر می‌خواهی
بگویی، بگوی دیگر (فعل امر از مصدر گفتن). فعل
حال، باگائِمت به معنای به تو بگویم از نظر سبزواریها
خارق‌العاده نیست ولی تهرانیها چنان اندیشند که از
فعل «گایدن» است و این درک اشتباه گاهی به زد و
خورد می‌کشد!

باگا، نِگاکِرَدَن (bâgâ-negâ-kerdan) = بگو، مگو کردن
(دهن به دهن کردن) و مشاجره ی لفظی بنگرید: باگ،
باگا.

باگِذ (bâgze) = بگذار (فعل امر از مصدر گذاشتن یا
گِذِشْتَن): سَرِت وِ جای کِپِنت باگِذ = سرت را در
جای کونت بگذار «کنا» = راحت بخواب. باگِذ دِپِست
بِر بعد بار (علاوه بر معنی اصلی که: بگذار دسته‌ی
عزاداری برود بعد تو برو) بگذار تا آخر آلت برود بعد

برو! باگذری = بگذاری: اِگِر پِش، بَچ باگذری از نَنش
قهر مِی. باگِذ جا گُتُم، بعد بَی چُها گُتُم = بگذار جای
خودم را باز کنم بعد ببین چها که نکنم!
باگِرِز (bâgrez) = بگریز (فعل از مصدر گُرختن): باگِرِز،
کِ آم = بگریز که آمد.

بالا آوَرَدَن (bâlâ-avordan) = استفراغ کردن: بچی ما
بالا مِپَر = بچه‌ی ما استفراغ می‌کند.

بالا پُوش (bâlâ-puš) ۱- پالتو و آنچه بالای لباس
پوشند ۲- آنچه به موقع استراحت بر روی خویش
اندازند.

بالاجوین (bâlâ-juvein) + ۲۷۷، ۲۸۰ دهستان
بالاجوین وابسته به بخش جوین. بنگرید: بخشها و
روستاها در جلد دوم همین کتاب.

بالا سَر (bâlâ, sâr) = بالین.

بالا کِشِیَن (bâlâ-kišīyan) = بالا کشیدن = مال کسی
را پس ندادن (به اصطلاح خوردن).

بالَخَن (bâl-xana) = بالاخانه، طبقه‌ی دوم. بنگرید:
اَجَر.

بالِنگ (bâleng) با کسر «ل» = بالنگ.

بالِنگُو (bâlengo) = نوعی گیاه شبیه ریحان (گاهی
«مِلِنگُو» melengo) هم گویند و تخم آن را جزء لعابیات
برای درد گلو و درد سینه استفاده می‌کنند. بنگرید: دوا،
درمونا.

بال وِر کِشِیَن (bâl-verkišīyan) = دامنه‌ی «دامن»
کت خود را برای جای گُل ریختن و یا جمع کردن،
جمع و جور کردن یا از جایی پریدن.

بالون (bâlon) = هواپیم، طیاره (پیران یا روستاییان
چنین گویند).

بالِ یَل (bâl-yal) = دامنه‌ی کت زنانه‌ی قدیمی.

بام (bâm) = مرکز بخشی از سبزواری قدیم و اسفراین
فعلی + ۶۸.

بامودور (bâmodor) = گوجه‌فرنگی یا به اصطلاح

برخی سبزواریهای قدیمی «بانجون قرمز».

بامی (bâmiya) = نوعی به اصطلاح شیرینی که مواد اولیه آن همچون زلیبا و بامیه است به شکل و هیأت ریسمان به دور هم می پیچیدند و... بنگرید: بازیا. (به آن که در سطح کوچکتری از بادنجان است و از تیره ی سبزیها می باشد هم گویند.

بانک ملی (bânke-melli) + ۲۰۴.

بانک (bânka)، بانکه، دَبْ = ظرف پلاستیکی استوانه ای شکل، برای حمل آب، شیر و...

بانچ (bâniç) = بانوج، گهواره.

باهو (bâho) = بازو (بیرجند نیز چنین گویند و در نیشابور «باؤو») ۲- دو چوب عمودی چهارچوب در: آدم، با هوش خار یکن، بهتر از افس ک، اِزای و او منت یکنش = انسانی اگر بازویش را بکار بیندازد بهتر از این است که از این و آن منت بکشد.

بایات (bâyât) = بیات، مانده (اصطلاحاً به نان مانده گویند).

بایان (bâyân) = گیاه شیرین بیان. بنگرید: دوا و درمونها.

بایتی (bayeti) = داس کوچک برای درو کردن گندم و جو و...

بای داین (bây-dâyan) = باختن: آدم وقت بد میبَر، بای مَت = انسان وقتی دچار بدبختی می شود، می بازد (گفتار یکی از قماربازان بوده است، ضمناً در نیشابور هم، چنین گویند. «کنا» برای مردی که زن بدی نصیبش شده نیز گویند!

بَبَاو (babbâv) = انسان بد برخورد و نامتمدن، گرد عقل، مَچَل.

بَبُرَنَدَن (boborrondan) = بریدن، بُرَی = برید. بائِر = بتر، بابُرُم = بیرم، مُبُرَن = می بُرد: چپش باگایم ای دلبرم، چَکِر مَن با دِل مَو / مِدُرَن، مُبُرَن، مُکُرَجَن و مِزَن (خلیلی).

بِبرِپین (beberian) = باریدن (بازان و...)، بِبِرِی = بارید. بِبِر = بیبار. مِیَر = می بارد: بارو مِیَر جَرَجَر... دیگر شعرها.

بِپوسَسپین (bopossian) = پوشیدن و بوی بد دادن. پوسِپِی = فاسد شده. باپِسی = بپوسی. مُپِش = می پوسد: چ غم دَر، چ غُش مَر غش دِ آو مُپِش! **بُتوپِیین** (botopiyân) = پرخاش کردن.

بُتوپِیین (botoppiyan) = خراب شدن (معمولاً ساختمان): کَم کَم خُراب رُفت و بُتِپِی بنای ظلم / وِرِ رِی سِیمِگِرکِ خبرِ اِز ما سوا نداشت (مجمع).

بِتِبین (betbina) = ترا بیند (گویش روستایی).

بِتِرُسَنَدَن (betersondan) = ترسیدن - ترساندن.

بِتِرِکِیین (beterkiyan) = ترکیدن. بِتِرِکِی = ترکید. (کنایاتی در مورد زاییدن سگ هم هست). بِتِرِکِی (گهگاهی به طور استعاره و زشت گویی برای بانوان آورده شده است، ۲۷۲۴ فرهنگ معین).

بِتَنگ اِمِیین (b, tang-emiyan) = به تنگ آمدن.

بِتَو (betav) = رو به تابش آفتاب و خورشید (مانند اتاق و...) و برای انسان که صورتی تر و تمیز دارد: بِتَوِی = نورافشانی کرد، روشنی بخشید. بِتَو = نور بیفشان. مِتَو = می درخشد: ماه رِ مِگَ مِتَو، کِ مَو. مِتَوُم: از فرط زیبایی به ماه می گوید نَدِرخش که من می درخشم. بِتَوِی ریش اِز دَرِزِ دَر / راشنی یافت صحنِ حَن (ازشکاف در نوری انداخت که صحن اتاق روشن شد «خلیلی»).

بُتومبُونَدَن (butombondan)، تومب کِرَدَن = انباشتن (بر روی هم ریختن، در نیشابور همچنین).

بِیتِیجِیین (bitijiiyan) = آب گرفتن (معمولاً برای گرفتن آب ماست بکار برده می شود): بِیتِیجِی = آبش گرفته شد (ماست چکیده شده).

پَتَمَر رَسِپین (b-samar-resiyan) = به ثمر رسیدن. بثمر نَرَسِی = فایده نداد (میوه به رَس نرسید).

بَج دَار (beče-dâr) = آبستن.

بَج دَايَن (beče-dâyan) = بچه دادن، فرزند بخشیدن:
چندی غذا نورد، کِ گُرب، ب (و) بَجَش بِت (این قدر
خوراکی نیاورده که حتی گربه به بچه‌اش بدهد)!

بَجَرَبِيَّيَن (bečerbîyan) = چریدن: زور کسی بر کس
دیگری زیادت باشد.

بَجَرَخِيَّيَن (bečerxiyan) = چرخیدن، دور زدن (بویژه
در گود زورخانه) در برابر گفتن: دِچَرخ، بچه‌ها گویند:
سپیل بابات مِچَرخ!

بُجَرِيَّيَن (bučurriyan) = ادرار کردن (معمولاً برای بچه

گویند): بُجَرِي = ادرار کرد. باجر، چیش کو = ادرار کن
و...
بُجَسَبِيَّيَن (bočosbiyan) = چسبیدن. بُجُسَبِي =
چسبید (به جایی) و نیز «کنا» برای غذایی که خیلی
خوشمزه است و یا چیزی که بسیار لذت‌آور است:
بُجُسَبِي = خیلی دلچسب بود. باجُسَب = بچسب.
مُجُسَب = می‌چسبد. خَجُسَبِي = خواهد چسبید.
بَجَغَك (bečegak) = بچه کوچک (در مقام تحقیر یا
ترحم).

بِ چُس وُ پُس بَسَنَد بِيَّيَن (b - čos - u - pos -
band-biyan) = سُست و بی‌مقاومت بودن ساختمان،
حرف و...

بَج طَاوَر (beče-tâvr) = کسی که کم سال است و یا
بمانند بچه اخلاقِ کودکانه دارد.

بَج نَن (beče-nana) = بچه ننه، نازنازی.
بِچِي فِرْزَاو (bečey-ferzâv) = بچه‌ای که پیش از هنگام
به دنیا آید.

بِچِي هَرَز (bečey-harza) = بچه بداخلاق، بچه ولگرد:
بِچِي هَرَزِي مِرْدُم رِ دَل کِرَد = بچه‌ی هرزه‌ی مردم را
بدتر کرده «کنا».

ب چیز سرنداشتن (b-čize-sarnadâštan) = اشتها به
خوراکیها و نوشیدنیها نداشتن. به کاری دل نیستن.

بَج (baja) = همه‌ی حبوبات و یا میوه‌های موجود:
بیای با بَرَبَجَشِ هم لِنِگ وُ هَم بَجَشِ (گفتاری است از
فروشنندگان میوه و... که با صدای بلند برای جلب
مشتریان گویند) در معنای: بیایید و ببرید تمام آنچه
مانده است - هم پا و هَم پاچه‌اش را (مصراع دوم برای
جوری ردیف شعر شده است) بَج = قطعه زمین هم
معنی می‌دهد.

بِجَا اِفْتِيَّيَن (b-jâ-eftiyan) کار بجا و به صورت
مطلوب انجام شدن (د جا اِفْتِيَّيَن = محل دررفتگی
بدن که خوب شده).

بُجَاش (bojâš)، به جای آن: واجب رِ تَرک مِیَن، بُجَاش
سُتت به جا مِیَیَر = ترک واجب می‌کند مستحبّ بجا
می‌آورد.

بُجَافْتَن (bojâftan)، بُجُوْفْتَن = جویدن: بِجُوِي =
جوید. بِجُو = بجاو. مِجَو = می‌جَوَد. خَجَافَت =
خواهد جوید: غُذَا مِجَو = غذا را می‌جَوَد. چندی
مُحْتَاط که اُژم مِجَو: اثری از بریدن قیچی بر پارچه را
نیز گویند که تقریباً دندان دندان می‌کند).

بُجَاي (bojây) = وَحِیَن، (کنندن علفهای هرز از
کشتزارها)، در نیشابور نیز چنین گویند.

بُجُول (bojol) = کعب (استخوان شتالنگ. بُجُول پِزِي
= قاب بازی، بجول، پُژول... بنگرید: فرهنگ معین.
بُجُول بَج (bojul-beča) = «کنا»، بچه‌ی کوچک.

بَج (beča) = بچه: بَج کار نِکِرَد... بنگرید: ناز و
نوازشهای کودکانه. اِگَر خدا باخا، اِز نَرِشُم بَج مَت
(ضمن اینکه به شوخی بیشتر شبیه است قدرت
پروردگار را هم می‌رساند).

بَج اِنْدَاخْتَن (beča-endâxtan) = بچه سقط کردن:
بَجَش اِفْتِيَّيَن = بچه‌اش را سقط کرده (برای استهزا به
کسی که از زیر بار شانه خالی می‌کند، مخصوصاً در
برداشت چیز سنگین می‌گویند: مواظب باش بَجَت
نَقَت (مواظب باش بچه‌ات نیفتد)!

بُغِجْ، بُغِجْ (boxča, boqča) پارچه یا به اصطلاح ساروقی که در آن چیزی ببندند.

بَغَز دِیشتَن (bexar-dištan) = خریدار داشتن. بخری = خریدار داشت «خارید» بخر = خریداری کن، مِخَر = می خرد «می خارد»، خَجری = خواهد خرید.

بُخَسَبِیَن (boxosbiyan) = خَسبیدن (بُخَسَبِیَن دیفال) = فرو ریختن دیوار.

بَخَش وُ بای (baxš-u-bây) = بیش از اندازه بخشیدن، به رایگان از دست دادن.

بِخَشِیَن (bexšīyan) = بخشیدن. بخش = بخشید. بَخَش = بخش. مِبخَش = می بخشد. خِبخَش = خواهد بخشید. شاه مِبخَش شاقُلِ نِمِبخَش.

بِخُکُل (bexkul) = در اصل گرفته شده از «باقی کُل» و به معنای آنچه از کُل چیزی باقی مانده است. ولی در اصطلاح «به هیچ وجه» معنی می دهد.

بُخُور کاه (boxur-e-kâh) = کاه را در آب جوش حرارت دادن و به امید علاج بینی روی آن قرار دادن و نفس عمیق کشیدن.

بِخِی (bexiya) = کوک. بَخِی زَبین = دوختن. بد (bed) = بید (درخت بید)، روستایی آباد در شمال سبزواری، بنگرید جلد دوم همین کتاب (بخشها و روستاهای سبزواری).

بُدا (bodâ) = داد، بداد (از مصدر «داین»).

بَدِامِیَن (bad-emiyan) = بد آمدن.

بَذِیَن، بَتِ پیَیَن (bed-«bebine») بده ببینند.

بَدِ بَرَم (bed-beram) = بدبین.

بَدِیاری (bed-biyâri) = بدیاری، دست نیاوردن، شانس نیاوردن: دِ فِکر شانس وُ اِقْبَالُمُ چُونِیس / مِفْهَم سبزواری بدیارس. (مجمع).

بَدِ پِل (bed-pila) = لجوج.

بَدِ تَرکِیَب (bed-terkib) = بد شکل.

بَدِجور (bed-jor) = بدجور.

ب چیزش (b-čizeš) = «کنا» به کیش: ب «چیزش» کیش کِ فاطمَ تِمبو دَر یا نَدَر: دوا فروش کِ او حَموم بِ جای شُرَبِیَت مَت / ب چیزش گیر کِ ای ناخوش می مِیز یا بِدَر مَر «اشراقی».

بَحر (bahr) = ۱- پر حرارت ۲- زمینی که گاو در آن فرو نرود ۳- خواب سبک: دِ بحر = در حالت خواب است. بحرآباد (bahr-âbâd) = نام روستایی در جوین. بنگرید بخش جوین جلد ۲ همین کتاب و ۴۵.

بِخ (bex) = بیخ، ریشه، کناره کامل: هِموارِ هِموارِ بارِ اَز بِخ دیفال بار. بنگرید: اشعار.

بُخادکش (boxâd-kaš) = دِ خادکش = لحاف.

بُخارد داین (boxârd-dâyan) = به زو چیزی را به دیگری خوراندن بَلَاخَر بُخاردش دا = به زور به او خوراند.

بُخاردش داین (boxârdeš-dâyan) = چیزی را به کسی خوراندن.

بُخالَت (boxâlat) = بخل ورزیدن.

بُخاو (boxâv) = غل و زنجیر:

هَرَج مَنگَم سَر، بِ فرمون تویم، مَو صُحب وُ شو / تو بِ عَکِیش پای مَوَر دِ بُخاو اِنداختِ یِ (فِیاض). هر چه به تو می گویم صبح و شب (شبانه روز) آماده ی فرمان تو هستم تو بر عکس آن پای مرا به غل و زنجیر بسته ای (پای بند کرده ای)!

بِخ پیدا کردن (bex-peidâ-kerdan) = بیخ پیدا کردن، خراب شدن کار، شایع شدن.

بَخَت (baxta) = گوسفند نر آخته نشده (گوسفند سه ساله برای پروار): صَد آخَت وُ صَد بَخَت... بنگرید: ناز و نوازشهای کودکانه. (در بیرجند چنین گویند).

بَخِجْ، بَغِجْ (baxča, baqča) = باغچه و در برخی روستاهای سبزواری اصطلاحاً به حیاط و منزل گویند: سِل طَلّا، کِ اَز دِلِ بَخِجَت بَدَر مِرَف / راه بغیر بَخِجی فرمائو نداشت (مجمع).

بدچوس (bed čus) = بد اخلاق، زود رنج.

بدخاو ژفتن (bed xāv roftan) = بد خواب شدن.

بد دهن (bed-dahan) = بد دهن، حرف زشت گوینده.

بد ذات (bed-zât) = بد نهاد، بد خوی.

بدر انداختن (beder-endâxtan) = بدون تأمل حرف زدن. زشت گفتن.

بدر انداز (beder-endâz) = کسی که بدون توجه به زیبا و زشت بودن موضوعی سخنی بگوید.

بدرخت (bed-rext) = بدریخت و بد قواره.

بدرد نخار (bedard-naxâr) = بدرد نخور، بی فایده.

بدر رختن (beder-rextan) = بیرون ریختن، بیرون آمدن جوشش یا زخم از پوست. (بیرون آمدن ناگهانی گروهی از جایی).

بدر ژفتن (beder-roftan) = «کنا» از مرگ جستن، گوزش درآمدن: عبدالمُشرف بادش بدر رف! = بیرون شدن. بدر رف = بیرون آمد. (بدر شد در بیرجند): نَمِدْنُم اِفتاو، اِز کُج بدر رف، اِگَر ن، تو کُج و اِیْنج کُج؟! = نمی دانم آفتاب از کدام سوی بیرون آمده، گر نه تو کجا و اینجا کجا؟! .

سَرِت اِز سولاخ تو بدر کو = سرت را از سوراخ نوی در آر (منظور زیرپوش به هنگام ظهور نوروز یا دامادی پوشیدن است).

بدر کردن (beder-kerdan) = ۱- بیرون آوردن. ۲- عریس بدر کردن = عروس را به خانه‌ی شوهر فرستادن. ۳- «کنا» به معنای بیش از حد از خود راضی بودن و نازیدن: اِز خادش بدر مِیْن = از خود راضی است!

بدر زدن (bederrondan) = دراندن، پاره کردن. بنگرید: بُزَنَدَن.

بدشکل (bed-šaki) = زشت.

بد عنق (bed-onoq) = بد اخلاق و عصبانی.

بدغیظ (bed-qeiz) = آدم پر خشم.

بدفَل (bed-fela) = ۱- بد عادت ۲- صفتی برای کسی

که تنها به بعضی خوراکیها علاقه می‌ورزد.

بدقدم (bed-qadam) = بد قدم، نامبارک.

بدقَوَر (bed-qavara) = بدقواره، قناس!

بدگل (bed-gel) = بد شکل.

بدگویی (bed-goii) = بدگویی. (گویشها و گونه‌هایی دارد، که از آن میان): ۱- اِز تَهش باد مَت (از تَهش باد می‌دهد، به معنای بیهوده لاف می‌زند و اِلّا کاره‌ای نیست)! ۲- گوز دِ کِبِش بند نَمَر «بند نَمِی» یا: وِرش نَمَسَت به معنای: دیگر نمی‌تواند خودداری و مقاومت کند. ۳- وِرگوزش اِفتَبی (در معنای دومین) که همه‌ی این سه موضوع، علامت پیری است!!! و...

بدلَفج و نوس (bed-lafč, nos) = کسی که لب کلفت و بینی بزرگ و بد ترکیب دارد.

بدلَج (bed-laj) = آدم لجباز.

بدمشک (bed-mešk) = بیدمشک (نوعی درخت بید که از شکوفه‌های آن عرق گرفته و در آشپزی و پزشکی استفاده می‌کنند).

بدنوس (bed-navs) = شکمبار.

بدنوش (bed-nus) = کسی که بینی زشتی دارد. «کنا»: کسی که در برابر گفتن حرفی به او برخورد می‌کند.

بدنوم (bed-nom) = بدنام: بېچَرزى عزرائيل بدنوم رُفت وِگِر، نِ يَك دِ کاتک زبېن وُ کاتک خارَدن مې مېز، يک دِ تصادف و... پس او، چِ تَقصير دَر؟ (بیچاره‌ی عزرائیل بدنام شده و گرنه یکی در کتک زدن و دیگری در کتک خوردن می‌میرد و دیگری در تصادف و... پس او چه تقصیری دارد)!

بدنِهوَ (bed-nehev) = ترسناک: شِکُم بَدنِهوَ منم، شِکْلِش بَدنِهوَ مِیْن / هیکل بدنِهوَ او، اِنگارِکِ وِ دِو مِیْن! (خلیلی).

بدنی (bedeni) = بدنی، صورتی رنگ.

بدو (bedo) = بدان، از فعل دانستن.

پد وچر (bed-vejer) = آخمو: ... اوروک پد وچر، از راه
او لَر دَرَمَی (اخوان)

پدوپستن، بیدوپستن (bedvistan, bid...) دپوپستن
(در روستا) = دويدن: ديوست، بیدويست = دويد.
پدو = دو کن. مَدَو = می دود. خدوپست = خواهد
دويد: پدو، پدو، هموش ک دپيې = بدو، بدو، همان
است که دیده‌ای!

بپد (bida): يونجه و يا جو ديمی و... با خوشه‌های
سبز که برای آذوقه‌ی حيوانات بويژه در زمستان به هم
پيچند!

بدیعی (badiy) که در سبزواری «با کسر: ب گویند:
شادروان حاج میرزا بدیع بدیعی دومین مسؤل
داروخانه‌ی بیمارستان حشّیه‌ی سبزواری و داروخانه...
بنگرید + ۲۰۷، ۲۰۹-۲۱۰.

بدیلی، شیخ احمد (badili) = از بزرگان صوفیه سبزواری
در ۵۶۱ هـ. ق. بنگرید: + ۴۶.

پدی (bediya) = بادیه، کاسه‌ی بزرگ. بنگرید: بایتی.
پدییی کب‌دار (bediyye, kab, dar) = کاسه‌ای که
پایین آن لبه‌دار است و بر زمین ثابت می‌ایستد.
بَر (bar) = پهلوی، کنار. بَر پهلوی = کنار، پهلوی.
کپیش و یک بَر انداخت = کونش را به یک طرف
انداخته است.

بَر صِبَرَت - پهلوی صورت. کُډوم بر؟ (kodom-bar) =
کدام طرف. بَرَوِ رې داشتن = زیبا بودن. چندی و رې
بَرَوِ، وَرَوِ بَر مرا = این اندازه این طرف و آن طرف مرو
«کنا» سرگردان.

بَر (borr) = دسته، گروه: یک بَر و هم رُفَتین = دسته‌ای
گرد هم آمده‌ند: ای بَر زَر وِرَق، کِ یَزې چُخِدِ آسمون.
(ملک الشعراء بهار).

بَراباد (barābād) = روستایی در جنوب غربی سبزواری.
(مرکز ساخت کوزه و گلدان سفالی و...) بنگرید +
۱۲۳ و ۲۳۰ × جلد همین کتاب. در سبزواری «بَراباد»

گویند.

برابادی (barābādi): بنگرید + ۱۲۳ و ۳۳۱-۳۳۲.
بَرَات (burāt) = بَرَات، برایت: جاثم بَرَات باگای =
جانم برایت بگوید.

بَرَار (borār) = برادر: ۱- بُرارجو، یک دل دُرُم مُثَال
سنگ هَرکَر... «فیاض» (بَرار) را در خسروشیر و یا
طبس «کاکا» گویند ۲- ای باد، بَ نومِ بُرارم. بنگرید:
بازیها ۳- بُرارُم و بُرارُم. بنگرید: اشعار.

بَرَارِ اَنَدَر (borār-andar) = برادر ناتنی (در شاهرود با
کسر اول گویند).

بَرارِ خُونَد (borār-xonda) = برادر خوانده.

بَرارِ زَن (borār-zan) = برادر زن.

بَرارِ شِی (borār-ši) = برادر شوهر.

بَرارِ گُفَت (borār-gofta) = برادر گفته (زن و مردی که
بچه دارند و با هم ازدواج کنند، فرزندان آنها با هم برادر
و یا خواهر خوانده می‌شوند): نِ خِریدارِ بُرارِ گُفَت
مِرُم / نِ فروشند، رِ، خاهرِ زِیِیُم!

بَرارِ قِ (borarq) = روستایی در بخش ششتمد + ۲۸ و
بنگرید جلد ۲ همین کتاب.

بَرارِ شَا (borāšā) = بَرایشان (برای ایشان): دِ بالای
شهرُ، دروازِی نیشابور / بُرارِ شَا جنگ و دعوا ننگ و
عارس (مجمع).

بَرِاق، بَرِاق (be-"o"rrāq) = بَرِاق، درخشنده.

بَراکوه (berā-koh) = فِراکوه، بَراکوه، پیراکوه = بَر کوه،
اطراف کوه (بخشی آباد از جغتای). بنگرید × ۲۲۷،
۲۷۷ و جلد ۲ همین کتاب.

بَرام (borām) = برایم: خادَتِ بُرام لُوس کِردِیې =
خودت را برایم لوس کرده‌ای!

بَرافُوا (brāwā) = همان (brāvo «براو») فرانسوی است
که به هنگام بازی یا کار خوب برای تشویق گویند، در
معنای آفرین.

بَرَبَر (bor, bor) = دسته دسته، گاهی برای چاقو یا چیز

مېر، ب کار بابری ب کار مَرِ دکارا! (کنایتی به معنای این که: کسی که وارد به کار نیست، اگر به کاری واداری کار را خراب می‌کند)!

بَوَدَ (barda) = نیم خشک پارچه یا گیاه (جو برد = جونیم خشک).

بَرْدَسْکَن (bardaskan) = شهرستانی تازه مستقل بین سبزواری و کاشمر. بنگرید: + ۸۰، ۲۶۴.

بُردِی (bordi) = خرمن‌کوبهای قدیمی که به دنبال گاو یا الاغ ... می‌یستند و هنوز هم می‌بندند. هنگام گذشته از فعل بردن.

بَرِی (bar-ri) = برو رو (یک طرف صورت)، بَرَوَرِی داشتن = صورت زیبا داشتن.

بَرَز، ذ (barz)، به جای بذر: کشت و برز را تعرّض نارسانیدن. ص ۴۷ تاریخ بیهقی.

بَرَزَخ (barzax) = ناراحت: بَرَزَخ زَف = ناراحت شد. بَرَزِ کَرْدَن (berez-kerdan) = واریز کردن (از هم پاشیدن). بنگرید: آخر.

بَرَزَه (barzah) = روستایی در جنوب باختری سبزواری (برزو berzo). بنگرید: + ۳۰ و جلد ۲ همین کتاب.

بَرَزَه‌ی (barzahi) = دانشمندی از روستای برزه. بنگرید: $\times 20$ برزه = کشت و زرع: فرهنگ معین.

بَرَزِیَن (bar-zyian) = جدا کردن تعدادی گوسفندان از گله. کنایتاً سخنی را به دیگری گفتن.

بَرَزْغ (barq) = مانع برای جلوگیری از هدر رفتن آب و هدایت آب از سویی به سویی. بندی در برابر آب.

فرهنگ معین. (در بیرجند نیز چنین گویند).

بَرَزَمَد (barqamad) = روستایی بزرگ و آباد، مرکز دهستان براکوه. بنگرید + ۶۸، ۷۴ و ۲۸۰ و جلد دوم همین کتاب.

بُوفتن، رُفتن (buroftan) = رفت و روب کردن: بُوفتن = جارو کرد.

بِرَق (bereq) = ابرق (آفتابه مانندی با لوله‌ی کوتاه

بریدنی که دست بچه است جهت ترساندن وی که با آن بازی نکنند گویند. شهرتی برای شخصی تهرانی که در بانک سبزواری خدمت می‌کرده و شاید در حال حاضر ریاست مدرسه‌سازی کشور نیز چنین شهرتی دارد.

بَرِ پهلِی (bar, pehli) = پهلوی. ← بَرِ تَایِرم (ber, tâ, berem) برو تا برویم. بنگرید: زَبَلُتَن.

بِرَج (berj) = بورس و اتاق بازرگان بزرگ زیره.

بُورَج (borj) = ۱- ماه شمسی ۲- ساختمان استوانه‌ای شکل که کناره‌های آن سوراخ داشت برای تیراندازی.

بُورَج و بَر، بَهَر (borj-o- bara, bahra) = برج و بارو: دیواره‌های محکم و بلند برای حفاظت از هجوم دشمن در کناره‌های شهر و آبادیهای مشهور کشیده می‌شد (بارو) و ساختمانهای استوانه‌ای شکل در چهارگوشه و یا اگر دیواره دراز بود چند تا برای دیده‌بانی (هنوز هم در آق قلعه‌ی جوین و طرز زیبایی آن در کاشان و گهگاه در یزد دیده می‌شود).

بُورَجَک (borjak) = آبادی کوچک در سبزواری (به این نام آبادیهای در کاشمر، گناباد و مشهد و چند شهر از استانهای دیگر هم هست).

بُورَخَرْدَن (bar-xârdan) = ۱- ناراحت شدن ۲- جدایی گوسپندان یا گاوهای از گله. (برداین bar-dâyan).

بُود (bord) یا به اصطلاح دیگری سبزواری (زَال، زاله zâla) یعنی برآمدگی بین دو قطعه زمین برای سهولت آبیاری ایجاد کردن.

بُودَن (bordan) = بُردَن، بُرد، بُردَن = بردند: فضول ر بُردَن ب جهنم، کُف چِی هُزُم تَرَس؟ کُجَت بُردِن؟ کُجات برده‌اند «کنا»: آمر بر تو مشتبه شده است! بابر = ببر. مَبَر = می‌بَرَد. خَبَرَد = خواهد بُرد: به کِ زَرْدُو زَارِ،

دِلَای لِحاف پُشِی / مَبَر، دِ بازار و بیمار، ب پول ساودا مِی (اخوان). بابر = برد: مَو آقا و تَو آقا خَرِکِی بابر، ب صحرا «کنا» بزرگ‌بینی، خود بزرگ دیدن. نَکِرَد کار،

دلِ مُو / مِدَرَن و مُبُورَن و، مُکُورَچَن و مِیَرَن (خلیلی).
شیرخیش مُدا، بیرِی ای کِ صِفَرارِ بَائِرِن / نِیشتاؤ، ناهار
ناخُوشا، شیرِوایِ آلُوبِی (مجمع).
بَرَنگَرَفَتَن (bar-nagereftan) = باردار نشدن حیوان،
پس از جفت‌گیری.

پَرَوِ زِیَیَن (berav-ziyan) = بریدن شاخه‌های اضافی
درخت انگور به منظور رشد و میوه‌دهی بعدی.
پَرَوُ (berro) = بران (از مصدر راندن).

پَرَوُ (berava) = علفی که در بعضی روستاها برای
معالجه‌ی زخمهای کهنه استفاده می‌کنند. بَنگَرِید:
دواها و درمونها.

بروغنی، ابوالفضل (buroqani, abolfazi) فوق لیسانس
ادبیات فارسی، متولد ۱۳۴۳ خورشیدی سبزوار از
جمله‌ی نویسندگان شهر ما است و به تازگی از ایشان
تحت عنوان «بررسی زبان‌شناسانه‌ی گویش سبزواری»
به کمک نشر ابن یمین سبزوار در محدوده‌ی بررسی و
مصوتها و سامتها و فرایندهای آوایی و لهجه‌ی
سبزواری را منتشر ساخته که خوشبختانه از لحاظ
علمی و فنی «پیرامون لهجه و لهجه‌شناسی با تکیه بر
گویش شیرین بیهق و سبزوار» جالب می‌باشد.
حوصله‌ی نویسنده در بیان آواها و آوردن واژه‌ها و
سنجش موضوعها، در خور ستایش است.

بُرْهَان، سَیِّد عِبْدالله (borhân, seyyed, abdollah):
یکی از مشهورترین و داناترین واعظان سبزوار
(۱۳۰۵-۱۳۸۴ هـ.ق) در سبزوار، امام جماعت مسجد
پامنار، دارای تألیفات از آن جمله دیوان اشعار. بَنگَرِید:
۲۰۱، ۲۱۷ و... این هم مقطعی از یک شعر وی:
عشق شد رهبرِ برهان که به برهان بینی / عقل را هیچ
در این مرحله، رفتاری نیست.

بَرّی بَهَر (barraye, bahra) = بره‌ی گوسفندی که در
فصل بهار تولّد یافته است. برِی پِپِزی = بره تولّد
یافته‌ی پاییز.

سنگی یا سفالین). در فرهنگ: ظرف سفالین لوله‌دار با
دسته برای آب یا شراب: پَرَقُم، کارِ اَفْتُورَ مِن ولی وَقت
گِزَو گذاشتنش فِهمِی مَر (منظور آن است که از لحاظ
بهره بردن عملی گر چه بِرَق همان کاری را که آفتابه
می‌کند، می‌نماید اما به هنگام گِرو گذاشتن چون
سفالین است ارزش آفتابه را ندارد. دِپَرِی، دِپَرِی دِپَرِی
دَر، بِرَق نَدَر چُورَن... اِبرِیق می مرا شکستی رُبّی...
خِیَام!

پَرَقُو، پَرَقُو (berqo, berqo) = زرق و برق دار (جلادار).
بَرَق و جوی (barq-o-juy) = اوّل جویهای فرعی که به
جوی اصلی پیوند دارد. بَرَغ.
برق و جوی کِزَدَن (barq-o-juy-kerdan) = مسیر آب را
در باغچه‌ها یا خویدها عوض کردن. بَرَق یا بَرَغ و اِگَر
دِنو = مسیر آب را عوض کن.

برکه آباد (berke-âbâd) = روستایی در خاور سبزوار.
بَنگَرِید: + ۲۴ و جلد دوم همین کتاب.
بَرگَرَفَتَن (bar-gereftan) = انعقاد نطفه در چهارپایان.
پَرگُوشِی (bergoši) = سیلی، کِشِید (با دست به
صورت زدن).

بَرَم (beram) = فروش آب برای تعمیر قنات و...
بِرْمال بَیَن (bermâl-biyan) = چیزی در سطح ناصاف
و کج قرار گرفتن.
بِرْناس (bernâs) = آگاه، زورشناسی دیگران. بَرْناس
barnas = غافل. فرهنگ مُعین.

بَرَنجِ صِدْرِی (berenj-e-sedri) = برنج صدری: مثلی
بَرَنجِ صِدْرِی قَت پِکَشِپِی (همچون برنج صدری قد
کشیده است) کنایتی است برای شخصی که تند تند
قدش بلند می‌شود و یا به انسانی که در خواب دست و
پایش را به طور کامل دراز کرده است!

بُرُونْدَن (borrondan) = براندن، بریدن، از بین بُردن، قاج
کردن خربزه و... بُرُونْد = برید، وِرَبُونْد = برید با بُرُو =
بائر. مُبَرَن = می‌بُرد: چِش با گایِم ای دِلِبرَم چِکِرِمَن با

ماسټ ڦلنيس!

بُزْ بَزْغَلْ مُرِيز (boz-e-bozqala goriz) = بُزِي که از بُزْغاله‌ی خودش فرار می‌کند «کنا»: انسانی که از خویشاوندان روی برگرداند.

بُزْ، بَ کوه، بِدَر رُفتَن (boz, b, koh, bedar, roftan) = بُزِي، که به کوه می‌رود «کنا»: از گفته‌ی دیگران برداشت بد کردن.

بُزْپيشني عريس (boz-pišeni-aris) = بز پیشانی سفید.

«کنا» = کسی که همه او را می‌شناسند!

بُزْحَنِي (boz-hanni) = بز حنایی رنگ.

بُزْخِچِي، قِچِي (qecchi, boz-xecchi) = بُزِي که اطراف دو چشمش و کناره‌ی گوشش سفید باشد.

بُزْدُو (boz,do) = بُزْدان، آنجا که بُزها نگهداری می‌شوند.

بُزْغَلْ (bozqala) = بزغاله: چپنی بُزْئَمْت، کِ مِثْلِ بُزْغَلْ جِغ کِپَنِي = چنان بزئمت که همچون بزغاله داد بکشی!

بُزْغَلْ مَار (bozqala, qele, mar) = بزغاله مار (خزنده‌ای شبیه مارمولک ولی به اندازه یک بزغاله‌ی متوسط).

بُزْک (bazak) = آرایش «نیشابور همچنین» بنگرید: فرهنگ معین: خاځ ماڙ بُزْک کِنِم چو سَن و پو سَن بِرَم چار سُو بِرِي حَرف پُرسَن (بیهقی): آرایش شده، با عطر و بوهای خوش سر چهارسوق (برخورد چهاربازار) برویم، ببینیم چه می‌گویند. بنگرید: باورها. جلد ۲ یا ۳ همین کتاب (این کار وسیله‌ی دختران دم بخت در چهارشنبه سوری انجام می‌گرفت...).

بُزْل (bazla) = تَکّه‌های گِلِي به صورت ورقه ورقه که برای درست کردن تنور بکار می‌رود.

بُزْلُو (boz-lev) = نوعی چمن خود رو که خوراک گوسفندان در بهار است.

بُزْمِزْمِي (boz-mergi) = بیماری واگیردار میان بزها که

بَرِي نَن (barray-nana) = بچه‌ی مادر، عزیز و نازنازی مادر، بچگکم: باگفتا پیرزالی با زَن هَمَسِي شايک شو / سَپليک شپت هِمپايت چِطاوَر بَرِي نَن (فياض). پیرزالی به زن همسایه‌اش شبی گفت: / رفتار شوهرت با تو چگونه است، ای عزیز من.

بَرِي، بيري (beri) = برای: حال بيري مُو، آدم رُفت! حالا برای من آدم شده است «کنا» = برای آدم خودپسند!

بَرِي خَر، چُغَنَدَر رِز کِرَدَن (beri-xar, çoqondar - rez-kerdan) = برای الاغ چغندر ریز کردن! «کنا»: آدم بی‌عقل را نصیحت کردن!

بَرِيشَتَن (brištan) = رشتن، نخ یا پشم و... و به طور مجاز یعنی راست و رِست کردنِ کار.

بَرِيشَت کِرَدَن (brišta-kerdan) = سُرخ کردن و حرارت دادن مواد غذایی به اندازه برشته شدن.

بَرِيک (berik) = باریک، لاغر: بَرِيک مِرِسي = ضعیف صحبت می‌کنی: نالانی. پيشخدمت کِمِر بَرِيک = پيشخدمت کمر باریک.

بَرِين، بيريَن (b, birina) = برهنه، لخت. سوراخی که برای ورود هوا در قسمت پایین تنور نانوایان هیزم و هیمه‌پز می‌گذارند (همچنین در پایین کندوی گندم و... برای برداشتن آنها).

بَرِيو، بيريون (beryo,n) = بریان، تفت خورده. بنگرید: شوم.

بَرِيوني (beryon) = حلوای ساخته شده با آرد نخود یا... که زیاد برشته شده باشد. اسفناج تفت داده شده.

بُزْپِيَن (borriyan) = بریدن چیزی، دست و... نَفِيش بُزْپِي = نفسش برید «کنا» = از پا درآمد، خسته و درمانده شد. مُبُرْ = مې بُرْد. هَم مُبُرْ، هَم مُدَاڙ = هم می‌بُرد، هم می‌دوَرْد. بائَرْ = بِيَر. خَبُرْپِي = خواهد برید. بِزْ، بِهَتَرِز (bez, behtarez) = به گفتار نخستین روستایی و دیگری شهری = بهتر از: ماسټ ڦلنِي، بِزْ

سبب مرگ آنها می شود «همچون برخی سرطانهایی فعلی»: بُزِ مِرْگِشِ گِرِفَتَ = «کنا» برای انسانی که همچون بز می نالد.

بُزَنْقَر (bozonqara) = حیوانی از دسته ی پستانداران علف خوار که بدنش از خارهای استخوانی کوتاه پوشیده شده و به هنگام حمله یا دفاع از آن استفاده می کند.

بُزور (bozor) = زورکی، با فشار.

بَس (base) = بس است، کافی است. (بَسِ دِگِ بَسِ... بس است دیگر بس است) بَسِ بَیَن = بس بودن.

بَسَاخْتَن (besāxtan) = ساختن، سازش کردن: بُساخت = ساخت و سازش کرد. بَسَز = بساز. مَسَز = می سازد. خَساخت = خواهد ساخت: مُسَوَز = می سوزد و می سازد.

بُسَامُو (bosāmo, be...) = بسامان، دپشُو، نَم یارِ بسامو، بَرْمُو / کُلْ آم و کُور آم و کِتْیِ بَرْمُو! دیشب یار به درستی و سالم نزد من نیامد، به جای آن کچل و کور و بینی پهن بدقواره پهلوی من آمد!

بَسِرْدَن (beserdan) = یخ زدن (برای انسان سرمای سخت خوردن. برای خوردنی: بَسِرَد = یخ زده است!)

بَسَر رُفْتَن (besar-roftan) = سر ریز شدن (بر اثر جوشش تند آب یا خوردنی).

بِ سَرِ سِرِ اِنْجَمِ رَسِیَن (b. sar, ser-enjom resiyān) = کار به سامان رسیدن، درست انجام شدن.

بِسْمِ اللّهِ (besmellā) = بِسْمِ اللّهِ = بفرماید. به نام خدا شروع کند. بِسْمِ اللّهِ بَفَرْمَايَ = بفرماید داخل شوید بخورید و...

بِسَنْجِیَن (besenjiyan) = سنجیدن، مقایسه کردن.

بُسُوخْتَن (bosoxtan) = سوختن. بُسُوخت = سوخت. باسوز = بسوز. مُسَوَز = می سوزد. بُسُوختی = سوختی (اصطلاحی است در بازی، برای کسی که

می بازد). بَسَاز = کنار می آید.

بَسِیجِ مُسْتَضْعَفِیَن، خیابان (basij - mostazafin)، کوچه ی سابق حمام حکیم. بنگرید: ۲۰۳.

بَش (baš) ۱- بَعْدَش: بَش تاو، وِز سِیْنِ کِ = بعدش چطاور، برای اینکه. ۲- بَش = باشد و (پرنده ی شکاری) ۳- بَش زِیَن = ظرف چینی را با سیم و ترکیب سفیده ی تخم مرغ و آهک چسبانند. (۲) ... جَعَن و کُلاَغ و، بَش اِز باغِ بَرَف (اخوان).

بَش (beš) = بیش، زیاد. ۱- برای تعداد و مقدار: هَر کِ بَش دَر، بِپِشِش ما، نُخَاو و کِشَمِشِش ما = هر کس که ثروتی و چیزی دارد بیشتر می خواهد، نخود و کشمش می خواهد. ۲- در مقام نفرین: وِز شِمِرِ لَعِین لعنت که حاضران با شنیدن آن گویند: بَش باد، یعنی که زیاده از حد باد.

بِشَاشِیَن (bešāsiyan) = شاشیدن.

بُشْتَنَق (boštānq) = روستایی در باختر سبزواری (بُشْتَنَق) با فاصله ۳۸ کیلومتر. بنگرید + پاورقی ۳۳ و جلد ۲ همین کتاب.

بَشَر (bašara) = صورت: اِز بَشَرِش پیداس (معمولاً به کسی گویند که: خیلی خوشحال است و یا مضطرب و بد حال!)

بُشَرِیَن (bošorriyan) = ریختن مایعات از بالا به پایین و صدای آن: شُرْشُر مِیْن = به سختی می ریزد. صدای شُرْشُر می دهد!

بُشُوسْتَن (bošostan) = شستن و شستشو دادن، تمیز کردن.

بَشَل (bašala) = داس کوچک و دندانه داری برای درو کردن: ۱- اِگِر وِ دَرَوْتِ نَگِیَرِن، بَشَلَتِ وَا نَمِشْتِیَن = اگر به درو کردن مشغول نکنند، داس کوچکت را از تو نمی گیرند. ۲- (از این جمله چنین برمی آید که: اگر به دنبال کار بروی امید اشتغال هست).

بَشِي (baši) = نوعی کشیدن و دود کردن تریاک (تریاک

برای حیواناتی همچون الاغ و... که در بغل حیوان ظاهر می‌شود «کنا» برای انسان.

بُفَجیر (bofjir) = درخت ماندنی که از شاخه‌های آن برای بافتن سبد استفاده می‌کنند (خاکستر چوب سوخته آن دارویی است) بنگرید: داروها.

بَفَرَه (bafra) = نام روستایی در باختر سبزوار، پس از ریوند در کنار جاده‌ی سبزوار. بنگرید + ۷۷ و ۱۰۷ × و جلد ۲ همین کتاب.

بق، بقی (beq, beqi) = باقی، سهمیه: ۱- یکسال با خار نون و تَرَه / بقیش باخار نون و کَرَه (این بیت، تمام عیار از واژه‌های سبزواری استفاده نشده است و کنایتاً: سال اول زندگانی را به کم بساز تا بقیه‌ی عمر را بتوانی خوب زندگانی کنی). ۲- بقیشش بت تا یک پیشینی «پشین» گوشت پشم: بقیه‌اش را بده تا چرمی یا کمی لاستیک برای پاشنه‌ی کفش بدهم. ۳- گُرب اِگر سرش پر، بقیشش مَر = گربه اگر سرش به سوراخی و جایی رفت، بقیه‌ی بدنش هم می‌رود. ۴- گاهی به دنبال «بق» «پین» هم می‌آورند به معنای سرمایه و پس‌انداز: بق و پینت از دست نت = پس‌انداز را از دست نده. هر خَتر سر پزنی، بق یگ سالشا دِ کندپاس / راغن زردش مپگی اَوُزُلا رِ سبزوار (لطفی مقدم).

بُق (boq). بنگرید: بیک. ← **بِقَاد** (beqāda) = به قاعده، به اندازه، برابر با رسم (شیراز همچنین گویند).

بِقَبَر (beqabr) = به قبر (نفرینی است همانند: «به جهنم» «به گور»).

بُقَبند (boqband)، بُقچ بند، ساروق، پارچه‌ای که لباس یا لوازم دیگر در آن می‌بندند و نیز شالی که افغانها بر دوش اندازند: هَرچ دُرُم دِ بَر دُرُم / دِ بُقچ دست خردُرُم «کنا»: هیچ پس‌اندازی ندارم!

بِ قرض داین، بِ قرض وِسْتَنَدَن (b, qarzdayan, b, qarz vestondan) = به قرض دادن، به قرض گرفتن.

بِقَلِی (beqli) = باقلا ← **بِقَوَام اِمپین** (b, qovām

را با سیخ آهنین بر نعل گذاشته و یا روی زغال داغ شده گذارند و با نی باریکتر از نی قلیان که روی آن گذارند نفس بالا کشند و برخی دود حاصله را از بینی بیرون می‌دهند و برخی آن را می‌بلعند!

پیشیری (beširi) = پیشیری آموزگار بازنشسته و هنرمند در نواختن ضرب و بازی در تاترهای روحوضی. محمد علی (در مهر ۸۳ به دیار یار رفت).

بَضْ (bazza) = نادار، بی‌بضاعت و بیچاره.

بَعْدِزِی (baedezi) = بعد از این، پس از این.

بِ عَمَل اِمپین (b, amal, emiyan) = به عمل آمدن، درست شدن، رسیدن میوه و...

بَعْبُغُو، ر (beabaqo,r) = صدای کبوتر.

بَعْبُور (beqbor) = کارد ماندنی با دندان برای بریدن شاخه‌های زیادی، بویژه شاخه‌های درخت انگور. (در اصل شاید بیخ بُر بوده، یعنی از بیخ یا پایین‌ترین محل بریدن).

بِعْدَادُم خُراب (beqdadom, xorabe) = جمله‌ای رایج در ادب فارسی به (کنایه‌ای در معنای: معده‌ام از گرسنگی وضع ناهنجاری دارد: اِگِر دُم کِ نون داین ثواب / خادم مُخَرُم، کِ بِعْدَادُم خُراب! (اگر بدانم که نان دادن ثواب دارد خودم می‌خورم که سخت گرسنه‌ام)!

بُع کِرْدَن (boq-kerdan) = بغض کردن.

بِغَل (beqal) = آغوش، پهلوی: ... بِغَل واگو، کِ سِرما خار دِیم مو. بنگرید: دیگر سروده‌ها در همین جلد.

بِغَل اِفْتاوِی کِرْدَن (beqel-efṭāvi-kerdan) = در آفتاب نشستن یا پشت به خورشید خوابیدن و از گرمای آن لذت بردن.

بِغَل تِغ (beqel-teq) = دامنه‌ی نزدیک به قلّه‌ی کوه.

بِغَل خاو (beqel-xāv) = بغل خواب، همبستر. بنگرید: دیگر سروده‌ها در همین جلد.

بِغَل گیر (beqelgir) = بیماری همچون سرماخوردگی

(emiyan) = قوام گرفتن (برای خوراکیها، آماده‌ی خوردن شدن).

بقور (baqor) = چاق ← بُقّی (boqqi) = اصطلاحی برای بار سوم تریاک گرفتن از میوه کپسول شکل بوته‌ی تریاک (خشخاش).

بکار دپشتن (b. kâr-dištan) = لازم داشتن چیزی.
بکالپین (bokkâliyan) = ۱- کندن زمین: بزُو و باکَال هموس کِ دپیی. بنگرید: می‌گویند (موضوع شاه عباس و...) ۲- جاسوسی کردن. (بکالی = کالید، کالش داد. باکَال = زمین را کالش ده. مُکَال = زمین را می‌کند. خکالی = خواهد کُند زمین را).

بکپیپین (bokoppiyan)، د کُوپ د خاو زُفتن (dekop dexav-roftan) = رو به زمین خوابیدن (دَمَر).

بکُج؟ (bokoj) = به کجا؟ چکر کُشم ب کُج بزم، چ خاک و سُم رزم / ازی بلاها، کِ فلک و رطوّم مِگِلن (خلیلی) چکار کنم، به کجا بروم، چه خاکی بر سر ریزم / از این بلاها که روزگار به طرف (به سوی) من سرازیر می‌کند!

بکُرجندن (bokorčondan) = با ناخن پارچه را سوراخ کردن برای پاره کردن عرضی آن یا بدن را و شگون نرم گرفتن. (بُکُرجین). بُکُرجند = گاز گرفت. با کُرجنو = سوراخ کن. مُکُرجن... مِدُونَن وَ، مَبَرَن وَ، مُکُرجَن وَ مَبَرَن (خلیلی)

بکریپین (bakeriyan) = کاشتن. بنگرید: فاؤس. بکری - مِکَر - خکِشت = خواهد کاشت.

بکُشتن (bokoštan) = کشتن، ذبح کردن. خاموش کردن شعله‌ی آتش یا چراغ. بُکُشت = کُشت. باکُش = بکُش. باکُش، باکُش رِ باگذر بپ رفیق چپش مِگ. بنگرید: می‌گویند. مُکُش = خاموش می‌کند. خکُشت = خواهد کُشت.

بکُفتن (bokkoftan) = کوبیدن، چیزی را محکم به چیز دیگر زدن. بُکُفت = کوبید. باکاو = بکوب، مُکاو =

می‌کوبد. خکُفت = خواهد کوبید.

بِکَو (bekko) = ترک علاقه کن. دل بردار. دل بکن.

بِگَال و گَالچو زپین (b. gâlo-gâlčo-ziyan) = حرف بیهوده زدن.

بِگُردپین، گُردپین (b. gerdiyan) = به گردش رفتن، به دنبال چیزی گشتن، به دوره چیزی یا جایی یا کسی چرخیدن (بلاگردان شدن): اَمِر خُداو بِگُردم = قدرت خدا را بنازم. بیا تا یک کَم خُدا هم بِگُردم... عزیز داورت مِگُردم!

بُگُرختن (bogroxan)، گُرختن = گریختن، گُرخت، گُرختی: گُرختی گُرختی «مَر» و ما فُروختی. باگُریز = بگریز. مَگُریز = می‌گریزد. خکُرخت = خواهد گریخت. بَگِی (b. gi) = بگیر (امر از مصدر گرفتن). گُریف = گرفت. بَگِی = می‌گیر - خَگِریف. (گرفتن چیزی یا دستگیری کردن کسی، شاهرود، همچنین است).

بِل (bel) = بیل: بِل بِل مَزَن، بِل بِل / اِنگور مُخردَسَی (نه بیل می‌زند نه پایه و دستگاهی به پا می‌کند بلکه: در سایه نشسته و انگور می‌خورد «کنا» به آدم تنبل و تن‌پروری است!) بِل وَ کُسلَنگ وَ تپِش. بنگرید: می‌گویند. بِلج = بیل کوچک.

بُلا (bolâ) = بلا، رویداد بد. بُلادپین = بلا دیدن. بُلا = چشم خیره، طُناز. بُلادپین «کنا» به کسی می‌گویند که خیلی می‌خورد (با حرص و ولع می‌خورد!) می‌گی بُلادپین!

بِلَاش آباد (belâš-âbâd) = روستایی در ۳۰ کیلومتری شمال غربی سبزواری (گویند بلاش ساسانی آن را ساخته) بنگرید + ۳۱ و جلد ۲ همین کتاب در محل «بِلش آباد» گویند...

بُلاگُردون (bolâ-gerdon) = بلاگردان: کسی که خود را به خاطر دیگری یا دیگران در معرض خطر قرار می‌دهد.

بَلَامَن (bolâ-mana) = «کنا» برای آلت مرد که شاید به

بلا می ماند: بَلَا مَنَّتْ دَ پاشو = آلتت راپوشان!

بلبلانی (belbelāni) = درخشنده: چې چارِ بلبلانی وړ سرش کړد: چه چادر درخشنده و چشمگیر بر سرش کرده است!

بلبل (bulbul)، بلبل (با کسر اول و سوم در روستا) = بلبل، پروانه: بلبل ک بلبل یا از خردپنیکې پر بدر نکړد یا از پیری پُراش پرخت = بلبل که بلبل است یا از کوچکی پر در نیاورده و یا از پیری پرهایش ریخته است!

بلبل جیک جیکو (bulbul-jik-jiko) = بلبلی که به جای چهچهه زدن، صدای جیک جیک می کند. (گونه های دیگری هم دارد: بلبل سیز که خاکستری رنگ و بیشتر سیر می کند. بلبل هزار مقوم = پشتش زرد و گردن طلایی که تقریباً در اواخر اردیبهشت در کشتزارها دیده می شود، هزاردستان همین است که هر پنج دقیقه ای به گونه ای می خواند و...

بلبل زبین (bel, bel, «bal» ziyān) = درخشان شدن، نورافشانی کردن: بلبل مز = می درخشید. بلبل: ری زهمې بل پل مز، از آب بارون بهار / شخها پُر غنچ و گل بی هواز خوشبو می کرد. (مجمع) = روی زمین از نوری که بر زمین بارانی می افتد.

بلجوی (belejoy) = گودی که در زمین می کنند و تعدادی خریزه یا... در آنجا گذارند و برای نگهداری آن را با علف خودش می پوشانند.

بلد (belad) = برای تغییر مسیر آب جویی که در کنار تنوره ای آسیای قدیمی درست می کردند.

بلدبین (belad-biyan) = یاد داشتن (جایی یا درس را) در برخی روستاها «بِلَت» گویند.

بلدی (belediyya) = شهرداری: با بودجه ای کافی و جدیدت باید بلدیه آبرومند شود (بهار): آخوان ر، هی تُلنگ مَزین، ک یک شعر باگا / باگ، ک او کارمند بلدیه است و صد من کارداش (آخوان).

بلزیزین (belerziyan) = لرزیدن (از سرما یا ترس). بلرزی = لرزید. بلرز تا جونیت وړ ای = از سرما آنقدر بلرز تا جانیت سرآید. مِلرز = می لرزد. خَلِرزی = خواهد لرزید.

بلش، یلشت (belešt) = بالش، متکا. لیسید، بنگرید: ۱- بلشتن ۲- شعر: یلشت پُرم نَر.

بلشتک (beleštak) = بالشک (وسیله ای همچون بالش در قطع کوچکت، گاهی گرد و گاهی دراز، برای خمیر به تنور زدن و زمانی هم اتو کشی در زیر شانه ای کت می گذارند).

بلشتن (beleštan) = لیس زدن: دستم چشوبوی بلشتم. بنگرید: می گویندها (لشت مُکُم، ک... بلش = لیس زد، بلش = لیس بزن. مِلَس = می لیسد. خِلشت = خواهد لیسید.

بلش (belaša) = علف بر. ← **بلش مار** (beleš-mār) = نوعی سوسک سیاه رنگ (در نیشابور، بلش مار): ای بلش مار یزید / سنگ خونخار یزید.

بلعین (beliyan) = بلعیدن، بلعی بلعید. بِلَع = میبلع = می بلعد. خبلعی = خواهد بلعید.

بلغار (bolqāra) = بلغر = جویده. نیم بلغار = کاملاً نجویده: از دپسچگی غراش نیم بلغار من.

بلغست (bolqast) = گیاهی خودرو، شبیه اسفناج که گل زرد ریز دارد با طعم کمی تند که در آش کنند. تریزک بُرغست، مُجّه یا مُجّه. بنگرید: فرهنگ معین، لغت نامه ی دهخدا.

بلغش (bolqaša) = بلغاش = بارهنگ. گیاهی خودرو که از تخم آن برای دارو و درمان استفاده می کنند. بنگرید: دواها و درمونها.

بلغمی مجاز (balqami-mejaz) = بلغمی مزاج، اصطلاحاً سرد مزاج و دگرگون اندیشه (هر دمبیل).

بلغور (bolqor) = غذایی... بنگرید: خاردنیا: غذاهاشا کیمجوشست و آوجیح / زیمپستوش بلغور و شروا،

دگ هیچ! (رستمی).

بلغور د دهن دپشتن (bolqor, de-dahan-dištan) =
«کنا»: خاموش ماندن.

بلغوناباد (bolqon-ābād) = روستایی جزء طبس
سبزواری (باید همان بُرغان باشد) بنگرید: روستاهای
سبزواری، جلد ۲ همین کتاب.

بُلُق (bolloq) = ۱- حباب آب ۲- صدا و بالا آمده‌ای از
آب بر اثر انداختن سنگ در آب ۲- کفی که به هنگام
خشم در اثر باد به دهن انداختن در گوشه لب حیوان
(بویژه شتر) یا انسان داد و فریاد کن ایجاد می‌شود ۳-
مشتی آرام که در بازی بر دهن پر از باد شده کوبند.
بنگرید: بازیها ۴- جوشیدن آب و حبابی که بر اثر آن
پیدا شود.

بَلْک (balk) = برگ: عزت لیلی بَلْکِ چُغندر. بَلْک و
باش = برگهای ریخته و پاشیده بر زمین: تویستوم باد و
بیدم چون زیاتس / درختاش سوز و بِلکاش زردو
زارس (مجمع).

بَلْک (ballak) = زمین و آبی که ارباب در فصل خاصی
از سال، به طور موقت در اختیار برزگر قرار می‌دهد.

بُلْک (bolk) = قلوه (کلیه). بُلْکِ اِفْتِیْتِن
(bolk-eftiyan) = ۱- افتادن کلیه بر اثر ضربه‌ی شدید!
۲- اصطلاحاً خیلی کتک خوردن: بُلْکُم اِفْتِی = از زیاد
مشت و لگد خوردن ناراحت شدم (کلیه‌ام درد گرفت).
بَلْکُم (balkom)، بَلْکِ = شاید، ممکن است: دِرْخَتِ
مِیمِ بَری چی سُسْت و پُسْتِیس / پَنْجِج زُفْت مِیگی
بَلْکُم اَوُسْتِیس (خانم روحانی).

چرا درخت مو (انگور) سست و بی‌حال است / بر
زمین افتاده و پهن شده، گویی آبستن است.

بُلْکِ (bolki) = بزرگ. بنگرید: پُندی.

بُلْمَبَنْدَن (bolombondan) = چیزی را با حرص و ولع
خوردن.

بَلَن (belan) = بلند: دِید اِز کُنْد بَلَن مَر! دود از هیمة

(کنده بلند می‌شود)!

بَلَن کِرْدَن (belan-kerdan) = ۱- کِش رفتن و به نحوی
دزدیدن چیزی ۲- کسی را برای جُماع کردن به جایی
بُردن!

بَلَنگُو (belengo) = بلندگو: دستگاه یا بوق تقویت
کننده‌ی صدا.

بُلُوچُونْدَن (boloččondan) = مکیدن امثال آل‌وخشک
و... (شیراز: والوچانیدن).

بُلَوَر (bolvara)، بُلَوَرِی (در روستا) = ابابیل، پرستو
(پرنده‌ای مهاجر به رنگ سیاه کمی از گنجشک بزرگتر
که در سبزواری، معمولاً در بهار دیده می‌شود): ... چ
قوشِ کِ زَبَنْدِش وارِوه وِرْقَالِ بُلَوَرِی: همچون باشه‌ای
که از بند رها شده به لانه‌ای پرستو بزندا! (فیاض).

بُلَوَط (bolot) = ۱- نام درختی تنومند که مغز آن را به
حالت عادی بریان و یا آرد کردن برای نام می‌خورند
(عربی با فتح اول است). ۲- دیس یا قاب بزرگی که
پُلاو یا شیرینی و... در آن ریزند.

بُلَوک (bolok) = ناحیه‌ای شامل چند روستا یا آبادی
(دهستان).

بُلَوکی، علی اصغر (boloki, ali-asqar) نویسنده و
شاعر، متولد ۱۳۰۶ در سبزواری که مراحل تحصیلی را
در این شهرستان گذرانده، نخست به هنر معلمی در
دبستان دانش به مدیریت شادروان حاج شیخ حسن
داورزنی پرداخت و پس از چندی به استخدام بانک
ملی سبزواری درآمد و تا آخر خدمت با صداقت در این
مؤسسه‌ی اقتصادی مشغول بود. ادب او «به تمام
معنا» ادب دوستان را به دور خود گرد کرد و مجله‌ی
ادبی پیک سبزواری را که ارزنده بود مدیریت می‌کرد. از
این ادیب و شاعر کتاب شعری به چاپ رسیده که
وصف بیهوش زینت‌بخش ورودی مطالب کتاب:
«سبزواری، شهر دیرینه‌های سبزواری» شده با این مطلع:
آرامتر گذر، که بیایی صفای جان / ز آب و هوای

«بیتهن» خاصه سحرگهان.

گر چه کتاب مرا جای آن همه اشعار ناب نیست
ولی به هر حال برای نمونه، قطره‌ای از دریای ادب و
ذوق ایشان را تحت عنوان «کودک یتیم» برگزیده و
می‌آوریم:

ای کودک خردسال مسکین
کز روی تو درد و رنج پیداست
وز چهره‌ی آسمانی تو
آلام درونیت هویدا است
مبہوت نشسته‌ای و خاموش
در گوشه که تیره و غم افزاست
در زیر قیافه‌ی فکورت
طوفان مہیب درد برپاست
حیران و ملول و دردمندی
گریان ز تو، چشم آسمانهاست
بی مادری و پدر نداری
جز ناله، کس دگر نداری...
روزی که ترا بزاد مادر
بیچاره، به دل امیدها داشت
در راه رضای خاطر تو
رنج و غم خود به هیچ انگاشت
با آن که جهان بُدش چو دوزخ
رُخسار ترا بہشت پنداشت
از عشق تو روز و شب نیاسود
در دل، همه تخم آرزو کاشت
تا چشم غم از جهان فرو بست
این‌گونه ترا یتیم بگذاشت

زان روز تو خوار و زار گشتی
بی مونس و غمگسار گشتی
ز آغوش پدر به یاد داری
آنجا که همیشه است مکان بود؟

دامان عطوفتی که بہرت
بہتر ز حریر و پرنیان بود
جایی کہ بہ گاہ خوف و وحشت
از بہر تو مایہی امان بود
دلنگ چو می‌شدی و رنجور
آمادہی خدمت بہ جان بود
ای بلبل پر شکستہی زار
یک روز ترا ہم آشیان بود
امروز شدی نژند و ناکام
بال و پَر تو شکست، ایام

(برای آگاهی بیشتر، بنگرید + ۱۷، ۱۵۲ و x

۲۵۱).

بلوکی، حاج علی اکبر (boloki, H, ali akbar). بنگرید:

x ۲۵۳.

بلوکی، محمد تقی (boloki, mohammad taqi) شاعر
با دانش کہ اشعاری بہ دو یا چہار زبان فرانسوی،
ترکی، عربی و فارسی نیز می‌سرود بہ سال ۱۳۳۲ھ-
ق در سبزواری زادہ شد و در ۱۳۵۲ خورشیدی در تہران
بدرود زندگانی گفت. این شاعر شوریدہ کہ بہ کارمندی
وزارت پست و تلگراف و تلفن مشغول بود، در امر
ازدواج ناکامی داشتہ کہ شعر آورده شدہی پس از این
بیانگر این موضوع است:

برو کہ ترکِ تو، ای آفت وفا کردم
چہ خوب شد کہ ز بندِ تو دل رها کردم

نبود برکہی مہر تو، جز سراب و، چہ مفت
من عطش زدہ، جان در رہش فدا کردم...

ز خوی زشت تو خون شد دل «بلوکی» و گفت:
برو که ترک تو، ای آفت وفا کردم

(از او شعری دیگر نیز بخوانید: (دیدی، ندیدی)!:

ای دل ز خوبان جز ضرر دیدی؟ ندیدی
وز عشق غیر از درد سر دیدی؟ ندیدی!

نخل وفا در بوستان دل نشاندی
زان جز پشیمانی ثمر دیدی؟ ندیدی!

در مَزرع امید از بذر محبت
حاصل بجز خون چگر دیدی؟ ندیدی!

رخت از خراسان، جانب تهران کشیدی
خیری از این بش المقر^۱ دیدی؟ ندیدی!

بر بند لب، کز این شکایتها «بلوکی»
جز درد سر، سود دگر دیدی؟ ندیدی!

یلی (belli) = زگیل روی پوست: خیل خوشگلم بی،
یلی هم بدر کرد (آلَم بدر کرد) چگونگی بیماری و
درمان، بنگرید: دوا و درمانها در همین کتاب.

بَلِیز (boliz) = بلوز.

بَمُدُور (bemodor) = به مرور: به مُدُورِ ایام = با گذشت
روزگاران.

بَمُکِیَین (bemokkiyan) = مکیدن، بُمُکِی = مکید.
بامُک = بَمُک: اِگر بَکِ واپرسی چپش بی؟ باگایی
چُغُوک! بَبا بپشی کِ مِگ: سرش بامُک. مُمُک =
می مکد. خَمُکِی = خواهد مکید.

بِمِلِیَین (bemeliyan) = مالیدن، مالاندن: بَمِلُند =
مالید. بَمِل = بمالد. بَمِل = خَمِل = خواهد مالید:
بَمِل سبْهَای نازِکِ هِمچو آنارُم ر / مَویم از اُور و ز مِلم،
طِرخ ر تا هَمَز باخَرُم (مسعودی).

بُمُونْدَن (bomondan) = ماندن: هِمُو چِپَر، کِ بُمُونْدَن
از قَدِیما / مَنار کُهَن مَنَدِیا مَنارِس (مجمع)، بُمُونْد =
مانده است. بَمِن = بمان. مِمَن = می ماند (می ایستد).

خَمُند = خواهد ماند: «شالا چِ خوب بُمُند!

بَن (bana) = بهانه. بَن گِرِفْتَن = بهانه گرفتن. (بَن (bena)
= نام گیاهی یا درختچه در کوهستان که از صمغ آن
نوعی آدامس تهیه می کنند (سِقَچ بَن = آدامس بَن). بَن
بِیزِی = با آن آدامس از صدایش استفاده کرده بازی
می کنند و...: ب جاي کَلغَرُو تاغ، بَن و قِیچ و گُو و /
سَلَم و گِیز رِیج و کُور دَر مِی (اخوان).

واژه های آمده هر کدام گیاه خودرویی است.

بِنا (bena)، با کسر اول همانند تلفظ زبان پارسی =
ساختمان.

بَن کِرْدَن (ban-kerdan) = بند کردن (به کسی بنداز
کردن).

بُنْجَل (bonjol) = بدرد نخور، بی مصرف. بنگرید: دیر.
بَنْچ (benča) = مقدار معین از گیاه و... که به هم
می بندند تا خشک و با یکدست برداشته شود.

بَند (band) = جالیز (محل کشت خربزه، هندوانه
و...).

بَنداختَن (bendāxtan) = انداخت و پرت کردن چیزی
و مجازاً به معنی کلاه سر کسی گذاشتن (جنس بدی یا
با ارزش بیشتری به دیگری دادن).

بَندِ اِنْداختَن (band-endāxtan) = موهای اضافی
صورت یا زیر ابرو را برداشتن (بند اِنْداز به کسی که
این کار را می کند می گویند).

بُندار (bondār) = ارباب، صاحب آب و ملک (در
مسالک الممالک نیز بدین معنی آید و در فرهنگ لغات
به معنای سرهنگ، دوا فروش و صاحب تجمل: چَن
خُور شِلَعَم کِ یارو داش، او بُندار بی (اخوان).

بَند تِیْمُوز شل کردن (bande-tembor - šol-kerdan) =
«کنا»: پذیرای بدنامی شدن (برای رسیدن به مقصود، به

۱- جایگاه بد. (برای آگاهی بیشتر بنگرید: ×

بَنَغَن (bongan) = نام روستایی از سبزواری: بنگرید: + ۱۹۳

بَنَکَدَار (bonakdār) = محمود بنکدار که به سال ۱۳۰۵ خورشیدی در سبزواری زاده شده است از معلمان قدیمی می‌باشد، با داشتن درجه ی فوق لیسانس در فقه و مبانی حقوق اسلامی در دانشگاه آزاد اسلامی و دانشگاه علم و صنعت به تدریس مشغول است. وی در شعر نیز ذوقی دارد. از آن میان با توجه به قصیده‌ی عربی امام محمد بوسیری که مطلع آن می‌آید، شخصاً نیز چنین سروده است: «مَحَمَّدٌ سَيِّدُ الْكَوْنَيْنِ وَالْثَّقَلَيْنِ / وَالْفَرِيقَيْنِ مِنْ عَرَبٍ وَ مِنْ عَجَمٍ»

جانِ جهان، فخرِ چن و اَینِیِ مُحَمَّد / برِ عرب و برِ عجم همه شده سالار
آمرؤ ناهی نبی ست لاؤ نَعَم را / کس به از او با بیان نکرد پدیدار...

از شرفِ ذات وُ، از بزرگیِ قدرش / آنچه بخواهی، بگوی شعر گهربار...

(ایشان علاوه بر این شعر، اشعار زیادی دارد که برای نمونه در صفحه‌ی ۲۵۰ کتاب: «سبزواری، شهر دانشوران بیدار» آمده است).

بَنَگ (bang) = بانگ، آواز: (گفتار روستایی): نِ آو، بی، نِ آودنِیِ نِ بَنَگِ مِیْسَلْمَنِ (نه آبی بود و نه محل آبی...).

بَنَگِشِی (bangeši) = با دماغ صحبت کردن.
بَنَگِی (bengi) = داروغه، زورمند: هِنِزْ گَپِ نَزِیْمِیْمُ مو، کِ وِرسَنگِ وُ کَلوُخِ مَدَو / آتَشِ دِرِ رِیخِ پِیِیِر، بَلِکُمِ مِیگیِ بَنَگِیِرِ مِیْزَسَن (فیاض). هنوز من حرف نزده‌ام، که سنگ و کلوخ برای زدنم برمی‌دارد آتش به روح پدر، گمان می‌کنی می‌خواهد داروغه را بترساند!

بَنَوُش (benavša) = بنفشه: یخهای بَخِجْها، هَمِ آوِ رَفَتِ وُ بَرَفِ دِگ / لَوِجویِ بَنَوُشِ زارِ وِ هَوایِ دِگَرِ رسی (محشتم).

هر کاری دست زدن: رُوز وُ شَو، مَدَو، بَیِرِ پَول وُ پَل / تَابِ جَایِ کِ بَنَدِ مِیْمُوزِ شَلِ مِی (مجمع‌الصنایع).

بندسار (band-sâr) = محل کشت خربزه و هندوانه، محل کشت دیم و محصول کم آب.

بَنَدِشِ پِ حَرَمِیِ وَا رَفَتَ (bandeš, b, haromi-vârofta) = «کنا»: لواط‌باز یا خانم‌باز شده است (زیرا بند شلوارش شل و برای کارِ حرام باز شده است).

بَنَدِکَزْدَن (band-kerdan) = تسبیح یا پیراما را بند و نخ کشیدن که در قدیم با بافته نخ‌ی چنین می‌کردند و «کنا» = کسی را کردن! و «کنا»: دِما بند کِردِیِ، به معنای دست بردار نیستی!

بَنَدِلِی (bendeli) = بندری (اصطلاحاً بیشتر برای خری که کوچک و تیز رو است آورند: خَرِ بَنَدِلِی).

بَنَدَو (bendvo) = بندبان (کسی که از پالیز و جالیز نگهداری می‌کند).

بَنَدَوِ آوَدَیِن (band-v-âv-dâyan) = آسار نگو (مگو) را گفتن: بند و آوَدَیِم = آنچه را نباید بگویم گفتم!

بَنَدِ هِیْکَل (bande-heykal) = جفتِ بندی با خاصیت کِشی و کِش‌دار که از دکمه‌های جلو کمر شلوار شروع و از سر دو شانه گذشته و بعد به دو دکمه در پشت شلوار متصل می‌شو. (دلیل اشرافیت بوده و هنوز هم در بعضی فیلمها و... دیده می‌شود).

بَنَدِی (bendi) = نوعی خربزه ی زرد رنگ که منحصرأ در استان خراسان (بویره در سبزواری، کاشته می‌شود و بیشتر به صورت دیم است (بنگرید: خربزه)

بَنَدِیِ دَاشْتَن (beni, dāstan) = ۱- بسته بودن لوله و...
۲- اصطلاحی برای کبوتری که زیاد در آسمان معلق می‌زند ۳- به تازه دامادی گویند که: برای دیدار عروس برود و دیگر دل نَکند (ول نکنند).

بَنَزِیْلِی (benzili) = پیت نفت یا قوطی بزرگ روغن و...
بِ نَصَب (b, nesba) = به نصفه: به نصفه دادن چیزی، ارزان دادن. نسبت به: به نسب آدم و خُوِیْس!

بد خواهند کرد (هر عملی را عکس‌العملی است). اِزْ جَعَنْ مَتَرَسِ کِ اَوْ مَرَّ، بوم، بِ بوم / اِزْ نَرَمَ بَتَرَسِ کِ اَوْ مِیْنِ کار، تُمُوم! «کنا»: از آدمهای پر سر و صدا مَتَرَسِ همچون جُغدها داد و فریاد از این بام و خانه به آن بام می‌پرد، از آدمهایی که بی سر و صدا ولی زیرکی کار می‌کنند بَتَرَسِ. قریون مَرَمِ خدارِ / یک بوم و دِی هوارِ (بنگرید: می‌گویند).

بوم غلتون (bom-qelton) = بام غلتان. «کنا» برای آدم چاق: و بوم غَلْتُونِ مِیْنِ! = به بام غلتان شبیه است! **بومکِیَین** (bomokkiyan) = مکیدن. ← **بونگ** (bong) = بانگ، فریاد.

بوونگَج (bovangaja) ... بنگرید: بازبها: ← **بوی** (boy) = جون، جُند. بنگرید: دواها و درمونها.

بوی پَدَرِ کِرْدَن (boy-bedar-kerdan) = برای آموزش مردگان حلوا ساختن، بویژه با شیرهای انگورا! حلوائِ تنترانی / تاکِ نَحْرِی نَدَنِی. تا اینکه نخوری، نمی‌دانی چقدر شیرین و خوشمزه است!

بوی دِیشتَن (boy-dištan) = بو داشتن: ۱- درک آن بویژه برای سگ و گربه که برای پی بردن چیزی در جایی استفاده می‌شود ۲- مُسری و واگیر بودن بیماری. **بوی رِسیَین** (boy-resiyan) = بوی رسیدن. بنگرید: بوی.

بوی سَحِ دَایِن (boy-sah-dāyan) = بوی سحاری دادن (همچون بوی بد ماهی یا تخم مرغ فاسد). بوی صُخَم. **بوی سَرِ دَایِن** (boy-sar-dāyan) = پوشیدن و چوسیدن و گوزیدنی که (بویژه بوی بد دهد).

بوی نَش (boy-naš) = بویی که از سوختن ته کتری و یا از سوختن پشم و وسایل پشمی برمی‌آید.

بهاذران (bohādorān)، محمد رضا که از خوشنویسان سبزواری می‌باشد در ۱۳۲۸ خورشیدی در این شهرستان پا به دنیا می‌گذارد و پس از طی تحصیلاتی در وزارت فرهنگ و هنر استخدام می‌شود و سالها به عنوان

بَنَوَش (benavš) = بنفش. ← **بُئوم** (bunom) = مشهور (بُئوم بَیِن = مشهور بودن).

بُنَی (bonya) = تاب و توان. «بُنَیْش دَر = توانایی آن را دارد).

بَنِیج (benij)، بانِیج (در نیشابور با فتح اوّل) = گهواره. **بِ نِیَم، بِی نِیَم** (benima-bi...) = نیمه کاره.

بِو (bev): حشره‌ای ریز که پارچه‌های پشمی را سوراخ می‌کند (بید).

بُوجافَتَن (bojāftan) = جویدن بُجافت = جوید. **بِجَو** = بجاو، **مِجَو** = می‌جوَد، خَجافت = خواهد جوید.

بُوجای (bojāy) = بنگرید: بُجای. بُوجای کِرْدَن (bojāy-kerdan) ۱- و جین کردن ۲- جمع‌آوری مانده محصول بر زمین (خوشه‌چینی)

بُوجَلِیَین (bojolliyan) = جُمبیدن. ← **بُوجومَبُونَدَن** (bojombondan) = جنباندن.

بُور (bor) = بد رنگ: چِی چِیَنی رَنگِش بُور؟ = چرا اینقدر بد رنگ است؟

بُوزِیَین (bev-ziyan) = بید زدن.

بُوق (boqa) = اصطلاحی برای عمل باردار کردن (جفت‌گیری) گاو، گوسفند و...

بوقولِیَین (boqolliyan) = قُل زَبِن (جوشیدن چیزی مانند آب یا غذا، آب چشمه که با صدا به بالا آید).

بوکولَنَدَن (bokolondan) = کندن، حفر کردن، کالش دادن (اصطلاحاً برای کسی ایجاد مشکل کردن).

بُولُچَنَدَن (boloččondan) = چیزی را با آب و تاب مکیدن. بولوچُند = مکید. بالوچُئو = بمک. مَلُوچُئَن = می‌مکد: بایَسِ دَخَن بَشِیْئَم غَصَّ با نون بالوچُئَم / کِ هر کِ مثل مَوِ پِشِ بدتر، اِزْ مَلُوچُئَن!

بایستی در خانه بنشینم غصه با نان بِمَکَم / زیرا که هر کس همچون من باشد آن هم بدتر می‌مکد!

بُوم (bom) = بام: دِرِی بوم، هر کِ وَرَجِیَکِ، دِرِی بومِت وَر مِیجِیَکِن «کنا»: اگر به کسی بدی کنی، با تو

بهمن آباد (bahman-âbâd) = روستایی در جنوب خاوری مزینان که علامه بهمن آبادی جد بزرگ شادروان دکتر شریعتی از آنجا بوده است. بنگرید: + ۳۵، ۱۸۱ و ۱۳۸ × و همین کتاب جلد ۲.

بهمن الملک (bahmanol-malek): بنگرید: + ۴۱، ۴۲، ۱۵۶، بهمن بن اسفندیار جد سوم سرسلسله‌ی ساسانیان و بنیانگذار بیهق و... .

به مِن النَّار (b,h-menennâr)، همچون: به اترک، به جهنم، به گور (نفرینی است).

بِ هِمَ وِرامِیَین (b-hame, ver-emiyan) = به خود پیچیدن (بر اثر شرم یا عصبانیت یا مسموم شدن).

بَهَنَ (bahna) = بهانه: بَهَنِی نون جَو، کَیَن گَوَزُوا! = ۱- کسی که می‌گوزد، به او اعتراض می‌کنند و او می‌گوید: تقصیر نونِ جَوِس کِ بُخاردِیم! تقصیر از نان جوی است که خورده‌ام! ۲- گفتاری برای تنبلی که به عناوین مختلف بهانه می‌گیرد!

بِهَی (behi) = گفتاری روستایی همان (به) که میوه‌ای است.

بِی (bi) = بود (گذشته‌ی فعل بودن): هَرَکِ شِیَیِ نَنَت بِی کِ نَنَت نِیس! هر که شبیه مادرت بود که مادرت نیست (مواظب باش).

بِیاج (beyaj) = بوته گیاه خربزه و هندوانه.

بِی ادِبی رُفَتَن (bi-adebi-roftan) = گفتاری که پس از جمله‌ی کسب اجازه گویند، آن هم بیشتر به صورت منفی و برای کلام بد: بی ادبی نَر = بی ادبی نشود. (حرمت شما سینگین، ریم ور دِفَلاب، گُلاب، بِ سِر صِپَرَتَتَا...). بی ادبی نَر بِجَم شائِش گِرِفَت بِی: بچه‌ام شائش گرفته بود (گفتارهای میان پراتز برای پوزش بیشتر خواستن از گفتن جمله‌ی پیشین است).

بِی اِزوم (bi-ezum) = بدون آن هم: بِی اِزوم اِز ما نارَحَتِ = بدون آن هم از ما نارحت است!

بِیَاؤ بارا (biyâ-vo-bârâ) = ۱- بیا و برو: چِی بیا و بارای

کارمند و سپس ریاست فرهنگ و ارشاد اسلامی سبزواری به خدمت می‌پردازد و بر اثر برخورد خوش دوستان هنرمند به گردش جمع می‌شوند آن چنان که خوش می‌درخشند که حتّی به عنوان نماینده تأثیر عروسی و نمایش اسب چوبی به سرپرستی آقای بهادران به باکو و سپس دوسلدرف آلمان اعزام می‌شوند. در اینجا نمونه‌ای از خطّ ایشان و برای آگاهی بیشتر بنگرید: ۳۱۱، ۳۲۱.

بُهاربند (bohâr-band) = باربند (آنجا که بویزه در بهار گاو و گوسفند و... در آنجا نگهداری می‌کنند).

بُهارخواب، خاب (bohârxâb) = پیش بام و تراس (معمولاً جایی که همچون پشت بام در بهار آنجا خوابند).

بُهار کِرَدَ (bohâr-kerda) = اصطلاحی است برای پرنده‌ای که تازه پر در آورده و یا انسان کم لباس پوشیده وتر و تازه شده.

بُهتو، بُهتُون (bohto,n) = به کسی نسبت بد دادن. صُحِب تا شوم، بِ گِل کِرِی وُ با محنت وُ غم / نونِ جَو پیدا مِثُم، اِی دِی، بُهتو نِمِخ! (گلستانی).

بَهر (bahr)، بحر = خواب کوتاه، اوّل خواب: هِنوز چِشامِ بَهر بُرد، اِز خاو، وِر جِیکِئُم = از خواب پریدم! بَهرَ (bahra) = ۱- بارو (دیوار بلند اطراف آبادیها در گذشته ۲- کشت گندم و جو، تنها با یک آب که بقیه را از باران استفاده می‌کند و معمولاً از اواخر اردیبهشت درو می‌شود: دِ دروازِ عراق وُ پُشت / بَهرَ قُماروُ قُزَقَشو، دِعاو تیارِس! (مجمع).

بُهلُول (buhlul): شیخ محمد تقی، فرزند شیخ نظام‌الدین گنابادی که بیشتر عمر خود را در سبزواری گذرانیده و هموست که با سخنرانی تند و شدید بر عمل کشف حجاب، قیام مسجد گوهرشاد مشهد را سبب شد. این روحانی کوچک اندام و با اندیشه‌ای بزرگ هنوز زنده و در جغتای و... در رفت و آمد است.

دلم از تنهایی ترکید، کسی نیست که نزد او درد دل کنم / که دلبرم این چنین و آن چنان دل مرا می ترکاند! بیتپرکې = ترکید. (امر کمتر آمده). میتپرکې = می ترکاند. ۳- از غصه ی زیاد و ناراحتی درونی دلش خترکې = خواهد ترکید.

بی جام (bi-jāma) = بیژامه، بیژاما (در اصل یک لغت فرانسوی است byjama) در روستا برخی بیرجام می گویند.

بیچک (bijak) = برگ رسید، فیش (نیشابور: بچک). رک: فرهنگ معین.

بیچچنندن (bijijondan) = چزانندن. بیچچې = چزید و سوخت. (امر ندارد)، میچچې = می چزد، می سوزد. بنگرید: واجچنندن.

بیچچیی (bijijjiya) = به هم گرفته (حالتی از نیمه سوختن و جمع شدن بعضی از مواد مثل موی، پلاستیک. بیچچیزند (کنا) = اذیت کرد.

بی چیک و پیک (bi-jik-u-pik) = بی سر و صدا. بیچینگ (bijing) = این کلمه معمولاً همراه «اول» = آبله» آید: اول بیچینگ، مٹازدکین! (آبله ای شدید با سوراخهای بجا مانده، قرقره ماندی در کون) مٹاز = ماسوره.

بیچر (bičara) = بیچاره، درمانده، فقیر: اگیر، کِ پگ و ختم و غص زفتی / بزوش، خاب، بیچر، تقصیر کارس! (مجمع).

اگر که یک وقتی هم عصبانی شدی / او را بزَن، آخر بیچاره تقصیر کارس!

بی چشم (bi-čašm) = بدون چشم. بی چشم کردن = چشم زدن: چشم دَر تُخادچې ابرې نذر هیچې!

چشمی دارد ریز به اندازه ی نخودچی ابرو هیچی ندارد (در مقام بد جلوه دادن کسی از لحاظ صورت)!

بی چن (bi-čana) = بدون چانه، بدون چانه زدن (انسان آرام، در مقابل پرچانه)!

دَر (چه ببر و بباری دارد، کش و فشی دارد) ۲- با هم به جوش اند زیرا «رفت و آمد دارند» ۳- «کنا»: گفتاری است برای کسی که بیرون روی و اسهال شدید دارد و هنوز به اتاق نرسیده باز باید به مستراح برود ۴- اصطلاحی برای کسی که انجام کارش را به امروز و فردا موکول می کند (که چه کار بدی است و اداره ای های ما چنین نخواهند کرد).

بیاو (biyavo) = بیابان: نیش افتاو، تو تُلنگم مِزې / د بیاو، خوب تَمَنُدم همیشه! = اول آفتاب با انگشت به تهیگام می زدی...

بیب (bib) = بوف، جغد: چشمانش بیب کرد (همچون چشمان جغد که گرد است چشمانش را بدان گونه کرده و دقیق می نگرد).

بی بدو بلا (bi, bad-u-bolā) = از بلا و بدی بدور بودن: الای بی بدو بلاپیشی = الاهی از بد و بلاها به دور باشی!

بی بی (bibi) = مادر بزرگ، سیده، نین آقا، نین گلو، نُن بی بی: د خَن نیشپشتن بی بی از بی چادریس! بی بی علیه خاتون (bibi-aliyya-xāton): به عنوان امامزاده ای در روستای باشتین با ساختاری پیش از صفویه. بنگرید: + ۱۸۱.

بی تاشی، بی تحاشی (bi, tāši) = ناگهانی.

بی تیق و تَوَر (biteqq-u-tovar) = بدون سر و صدا. بیت و بَج (beit-u-baja) شعرهایی مرثیه مانند رد و بدل شده بین زنان سوگوار و واردان در سوگ مجلس. (نوحه سرایی). بنگرید: مراسم سوگواری.

بیتپرکپین (bitirkiyan) = ترکیدن. ۱- گفتاری برای سگی که زاییده است (گاهی متلک وار، برای زنی که زایمان کرده). ۲- «کنا»: به کسی که عطسه می زند، می گویند: «سر خبریتپرکې = سر خر ترکید»: دلم بیتپرکی، یک نپس کِ درد دل کُتم پیشش / کِ دلبرم چینی و چنو، دل مُور میتپرکَنْ (خلیلی).

بیخ (biča) = بچه، کودک: دستِ بیخ (بیخ) پیشکِشت. بنگرید: ناز و نوازشهای کودکانه.

بیچیکتین (bičikkiyan) = گریستن و ناراحت کردن (در شاهرود نیز چنین گویند). بیچیککوندن (bičikkondan) = گریاندن (کسی را به گریه درآوردن). بی‌خزیر (bi-hazir) = معمولاً بعد از «بی» در سبزواری «سر» هم می‌آورند: بی‌سر خزیر = بی‌آسایش (کسی که زندگیش رو به راه نیست). بی‌حلاوت هم گاهی گویند.

بیخ (bix) = ۱- ته چیزی: کارِ ادارات از بیخ خراب (از ریشه خراب است) ۲- نوعی گیاه است که ریشه‌ای کف‌زا دارد برای شستشوی لباس و نوعی حلوا استفاده می‌کنند (چوبک).

بیخ‌بر (bix-bor) = وسیله‌ای برای بریدن علفهای هرز. بی‌خَپ و تَرَب (bi-xapp-u-terap) = بی‌سر و صدا. بی‌خُرم و خُجَاو (bi-xorm-u-xujav) = بی‌سر و صدا. بیخ‌رون (bix-ron)، کپنی‌رون (kiny...) = اصطلاحی است برای پایین‌ترین و اصلی‌ترین محل ران (استثناء، در سبزواری به جای ران می‌گویند: بیخ‌رون یا کپنی‌رون).

بیخ‌گوشی، یخ‌گوشی (bix-goši) = ۱- در گوشی صحبت کردن ۲- مشت و سیلی به بناگوش زدن. بیخیزیتین (bixiziyan) = ۱- خزیدن، لیز خوردن: قاشق از دستم بیخیزی دِ مین گَسِ افتی = قاشق از دستم لیز خورد و در کاسه افتاد. ۲- به زیر پتو یا لحاف و... کسی رفتن و یا به زیر کسی رفتن: وِزُمِ بیخیزی = به زیرم خزید.

بی‌دست و پا (bi, dest-u-pâ) = صفتی برای کسی که نمی‌تواند کاری انجام دهد و در می‌ماند.

بید (beiad) = باید آینده از فعل بودن). بیدکردن (bid-kerdan) = ۱- کامل کردن ۲- بیدکردن = به مقصد رسیده. بنگرید: بازی هرکُپیدی.

بید (bid) = روستایی خوش آب و هوا بر سر راه سبزواری جوی و اسفراین از بلوک براکوه و بخش جغتای. بنگرید: ۱۵۹ × ۲۴۸.

بی‌درشم (bi-derešom) = بدون علامت ← بی‌داغ و درشم (bi, dâq-u-derešom) = بدون درد سر - بدون زحمت: خُدا کِنِ عاقبتِشا، بی‌داغ و، درشمِ بیش! (خدا کند پایانشان، بی‌درد سر باشد).

بیدَق (beydaq) = پرچم: بیدَقِ زردش ثَوایِ همچی کِ رَفَت از دیر دست / پَدِ دِلَرز وُ خَپِ مَأَفَتِ تِب وَاوِیلا مِی (بنیتی از پاییزی‌ای اخوان در معنای: پرچم زردش به محض اینکه از دور دست ظاهر شد درخت بید به لرزه افتاد و پنهان شد و توت و امصیبتا کرد) بیدَقِتِ بَلَن = (کنا) = کارت برآورده و پر آوازه و شهرت بادا.

بی‌دِلایِی‌کردن (bi-delaî, kerdan) = بی‌تابی و بی‌قراری کردن. بنگرید: شعر «نَن» از حسینی دلبری. بی‌دِل دُمَاغ (bi-del-domaq) = بی‌حوصله و افسرده. بیدَم (beydam) = باد همراه با گرد و خاک و سرد. باد و بیدَم رُفَتَن = طوفانی شدن هوا (نیشابور همچنین گویند): باد و بیدَمهای دیزباد، راهش کَجِ کِرَد / خاش خاشک از دهنی سینگیلِپَر دَر مِی (اخوان).

بیده (bidah) = به هم پیچیده بوته‌ی جو یا... که برای علوفه زمستانی گوسفند و گاو گذارند خشک شود: عَلف از دشت پَدَر رُفَت، أَجول از صحرا / بیده، از هَرَد، جَو، از کوه و کِمَر دَر مِی (اخوان).

بیدَخ (beyzax) = نام روستایی در سبزواری. بنگرید: + ۲۸ و جلد دوم همین کتاب.

بی‌رَد رُفَتَن (bi-rad, roftan) = ناپیدا شدن کسی یا چیزی.

بیروت (beyrot) = نام روستایی در سبزواری. بنگرید: + ۲۰۸ و جلد دوم همین کتاب.

بیرون اندرون (biron, anderon) = منزل و خانه‌ی نخستین، خانه و منزلی به دنبال آن (این گونه منزلها را

(به سوراخ کندو شبیه است که از یک طرف می‌ریزی، از طرف دیگر خالی می‌شود «کنایتی در مورد پول و یا چیزی که زود تمام می‌شود»). ۳- بَیْرِنِیْ تُنُور = سوراخ پایین تنور.

بَیْرِیُو (biryo) = بریان. بنگرید: شعرهای کوچه‌بازاری. بَیْزِمِی، بَیْزِمای (biyezmay) = آزمایش کن (مصدر و آینده ندارد). وِرِ اِزِمِی = آزمایش کرد: کِرباس رِ، از کنارش بَیْزِمای و دختر رِ اِز مارش = پارچه‌ی کرباس را اگر می‌خواهی بدانی خوب یا بد است از کنارهاش و اخلاق و صفت دختر را از مادرش!

بَیْزِی (beyzi) = بازی: شِکَم گُشَن وُ، آتش بَیْزِی = شکم گرسنه و آتش بازی. بنگرید: بازیها که به دنبال همین کلمه خواهد آمد. (در نیشابور، بَزی hazi گویند). بَیْزِیَنَک (beyzinak) = بازی دیگر (بازی کوچک): بَیْزِی بَیْزِیَنَک دَر، سِر شِکِپَسْتَنَک دَر = (به هنگامی که دو یا چند کودک با هم بازی می‌کنند و یکی صدمه می‌بیند مادر یا پدر آن که یا آنان که صدمه ندیده‌اند شعرگونه‌ی مذکور را گویند).

بَیْزِیْها (beyziha) = بازیها (bāziha)

«بازیهای کو، تا کُلُو رُووِی = برو بازی کن تا بزرگ شوی».

(گفتاری است از بزرگترها به کوچکترها، ولی گاهی بزرگترها هم بنا به گذشت روزگاران خود نیاز به سرگرمی و بازی دارند و ما در اینجا همه‌ی بازیهای را که نیاز همگان است می‌آوریم تا بازیکنان کمتر از ۹ تا بیش از ۹۹ ساله چه پسندند نوشتیم. این بزرگتران و کوچکترین در برابر دوگونگی یا چندگونگی اندیشه و یا برخورد تنی و برای از بین بردن دشمنی گویند: «بَیْزِی بَیْزِیَنَک دَر سِر شِکِپَسْتَنَک دَر» یعنی که: بازی این‌گونه پیشامدها را دارد شاید سر شکستن هم داشته باشد»). ای شُما و اِپم بَیْزِیها:

پولداران و صاحبان مقام اداری، اجتماعی و روحانی داشتند که در نخستین، از مراجعان و میهمانان پذیرایی می‌کردند و در دومین، خانواده‌ی آنان ساکن بودند: ... آقا ناو کرداشت و مهتر داشت و، بیرون اندرون (اخوان).

بَیْرَة (زَۀ) (biraha) = بیراهه. ← بَیْرَة دایِن (biraha-dāyan) = بیراهه دادن، همراه کردن.

بَیْری (biri) = ۱- برای: اینا بَیْری کِپس؟ = اینها برای کیست؟ بَیْری کِپِ نِپس = برای کِپِ نیست: علی خُو، بَیْری خادِت بُخو! ۲- بیرون ۳- بالای: آرومِشک بَیْری بُوم، مَرُم مَگیر، کِ، بَپِشُم = یواشکی روی بام می‌روم مگر که ببینمش! (خلیلی).

بَیْری ای کِ (biri-i-k) = بَیْری کِ = برای اینکه: آدم باید قدر بَدِنِ، بَیْری، ای کِ دَمِش غَنیمَت = آدم باید قدر بداند، برای اینکه یک‌دم هم غَنیمَت است!

بَیْری چِپِش؟ (biri-čiš) = بَیْری چِپِش؟ = برای چه؟ چرا؟

بَیْریشت (birišt) = ریسید، رِشت. از مصدر ریسیدن یا رِشتن.

بَیْریشت (birišta) = ۱- برشته، بو داده، بریان کرده است ۲- ریسیده است. بَیْریشت مِخَنَد = نرم و شیرین می‌خندد.

بَیْری کِرَدَن (biri-kerdan) = پشم یا موی گوسفند یا بُز را چیدن (بیرون کردن از کثافت) عملی که با پیراستن گوسفند هم باعث زیبایی او می‌گردد، هم سبک و راحت و نیز سودی از فروش پشم یا مو عاید صاحبش می‌شود.

بَیْریَن (birina) = ۱- برهنه: زَوَارِ بَیْجَر، دَگِ بی‌پول وُ گُشَن بَی / سِر گِردو وُ بَیْریَن دِمینِ بیاو، بَی (مجمع).

۲- بَیْن (bina) و بَیْریَن = سوراخ پایین کندوی جو و گندم، که از آنجا غله را برمی‌دارند: و بَیْریَنی کِندِی مِمن، کِ از یک طرف کِ مِریزِی از طرف دَگِ خِلِی مَر

آپشت پیژی (āpušta, beyzi) = یا پشت خمید: بازی به ۲ گونه است: یکی تنها یک خسبیده و خم شده «شبهه به حالت رکوع» به گفتار سبزواری: خُسبِی یا خُس دای. دیگری از رویش می‌پريد و او بدان گونه می‌خسبید و خسبیده‌ی اولی از روی پشت او می‌پريد و اگر به هنگام پریدن کونش به پشت خمیده می‌خورد بازنده بود و می‌خواست تا هنگامی که دومین چنان کند خسبیده باشد. گونه دومی ممکن بود چندین تن پیایی هم بخسبند و چنین کاری کنند و خسبیده‌ها پا شده و از روی خسبیده‌ی دیگر تا هنگامی که بازی ادامه پیدا کند و ...

آخوند، آخوند (axond, āxond) = (بچه‌ای با عمامه‌ی کوچکی بر سر و عینک بر بالای بینی و چوبی به جا عصا در دست) به راه می‌افتد و کودکان دیگر با صدای بلند می‌گویند: آخوند، آخوند. پاسخ می‌دهد: جان آخوند. می‌گویند: ب کُج میری؟ پاسخ می‌دهد: «ب میچد». س: برې چیشی؟ چر مېخې بکښې؟ ج: مُخُم پُرم نَماز کُئم. س: برې کی؟ ج: برې خُدام. حال کِ مِدنې مېچد خنې خدای، بدو، کِ دروغ مُلابلای!

آورپشُم، پ آورپشُم (āvrišum, b.āvrišum) = ابریشم به ابریشم: دو تن کشتی می‌گیرند یا به دنبال هم می‌کنند. آن کس که به دنبال دیگری می‌کند یا برنده است می‌گوید: آورپشُم پ آورپشُم، مگرزې یا بانکُشُم (بای نتې، کِ مُتکُشُم) = می‌گریزی یا بکُشمت، (نبازی که اگر بیازی می‌کُشمت)!

آتش پیژی (ataš, beyzi) = آتش بازی، به ۲ گونه است: ۱- در مراسم چهارشنبه سوری که پریدن از روی آتش است. بنگرید: مراسم چهارشنبه سوری ۲- گلوله یا توپ ماندی از پارچه‌های کهنه کمی نفت بر روی آن می‌ریزند و آتش می‌زنند و به دور سر می‌چرخانند و دیگران با آن فریاد شادی سر می‌دهند.

إز سر نو غزل خانُم (ea-sar-e-nav-qezel xānum) =

(شاید در اصل: از سر نو، غزاله خانم باشد که پسران به یاد او به بازی می‌پردازند): در این بازی تنها یک تن به صورت رکوع می‌خسبید (البته در صورتی که در شیر خط کردن بازنده شده بود) و دیگری از پشت او می‌پريد و می‌گفت: از سر نو غزل خانم. دفعه دوم و ... می‌گفت: باز باز یکی شد. باز باز دو تا شد. سومی، کت می‌زنم (کون به پشت می‌زنم). دفعه‌ی چهارم: چارُمی چاردست و پائِم وِر زیمین. پنجمی: یک دست و یک پا وِر زیمین (به محض پریدن از پشت می‌خواست یک دست و یک پایش بر زمین باشد). شپشُمی: شپشِی عُمُرم پ زیمین (با دست مثل اینکه شیشه‌ای را بر زمین زده نشانه می‌رفت). هفتمی: هفت آسُمون، هشتمی: هشت دَر بهشت. نُهمی: نُوم خدا. دهمی: خاؤم مِی (به صورت خوابیده پس از پریدن، درازکش می‌کرد و یازدهمی: می‌خواست تا جایی که قبلاً قرار گذاشته بودند با صدای بلند هورا بکشد و اگر در عملیات قبلی و یا در هورا کشیدن که بایستی با یک نفس باشد تأمل می‌کرد و دوباره نفس می‌کشید باخته بود و در این صورت او می‌خسبید و خسبیده‌ی اولی از روی پشت او جست می‌زد و اگر برنده شده بود اعمال گذشته تکرار می‌شد.

إزې ګلا، چ ګل؟ = ezi golā, č-gol = از این گله‌ها، چه گل؟ دو گروه رو به روی هم با فاصله‌ی حدود پنجاه تا یکصد متر می‌ایستادند، در حالی که یک دسته نام گلی یا میوه‌ای را انتخاب می‌کردند و به گوش افراد خود می‌گفتند، از گروه رو به روی «دومی» می‌پرسیدند: ازې ګلا، چ ګل؟ «از این گله‌ها چه گل است که باید پاسخ درست گویی؟ استاد آن طرف می‌پرسید: سِر درختِیس یا پا درختی؟ (بستگی به گل یا میوه‌ای داشت که سر درختی باشد یا پا درختی) استاد نخستین پاسخ می‌داد، مثلاً پا درختی. استاد دسته دوم می‌پرسید: فصلِش کیس؟ = در چه فصلی به بازار می‌آید؟ پاسخ

می‌دهد). استاد می‌گوید: اِسیا تندترش کو، اِسیا بیشی اِسیا وِخِز، اگر کسی دیر انجام داد خارج می‌شود.

اَفْتَوُ = aftava = آفتابه (معمولاً این بازی را برای سرگرمی خود «بزرگترها» و یا «کوچولو دخترها» انجام می‌دهند) بدین ترتیب که اجراکننده با لباس خاصی یا روسری رنگی مثل آدگال عربها به سر بسته بر روی آفتابه‌ای خمیده شده با صدای بلند می‌گوید: مُثَم بِرُم بِ اَفْتَوُ و حاضران می‌گویند: نَمْتِنِ بِرِ بِ اَفْتَوُ! تَنگ و تریک اَفْتَوُ، چُش پَرِیک اَفْتَوُ، نَمْتِنِ بِرِ بِ اَفْتَوُ! (می‌خواهم به آفتابه بروم، نمی‌توانی به آفتابه بروی!) آفتابه هم تنگ است و هم تاریک، لوله‌اش باریک است آفتابه، نمی‌توانی به آفتابه بروی! (این بازی معمولاً یزدی بازی بود که «حج صغری» نامی آستین بالا می‌زد و گاهی پاچه‌ی شلوار را و دیگران با همان آهنگ دست می‌زدند و شادی می‌کردند).

اَلْکَم، دِی، لَکَم... alakom, di, lakom یک چوب ۳ تا ۴ وجبی را در دست گرفته، چوبی را که یک وجب درازا داشته باشد و بر روی یک یا دو آجر و یا سنگی که با فاصله‌ای حدود یک وجب پهلوی هم گذاشته شده با شدت هر چه تمام‌تر زده (مستقیماً یا اگر به هوا پرت کرده) که اگر چوب بزرگ به کوچک برخورد نکرد که همان نخست بازنده است و اگر دومین یا سومین و... زننده همین کار را کردند از محل زدن تا جایی که چوب کوتاه افتاده بیشتر باشد برنده است و بازنده باید تا همانجا به یک نفس (بدون نفس کشیدن) تا محلی که قبلاً قرار گذاشته‌اند بدود و با صدای بلند و بگوید: اَلْکَم، دِی لَکَم چوخ فِلْکَم، لِی لِی گُفت گاو یا «هاو». (گاهی چوب کوچکتر را چند تن که در جهت پرش آن ایستاده‌اند سعی می‌کنند بگیرند و در این حال گیرنده‌ی چوب برنده اعلام می‌شود و او می‌آید و چوب بازی را ادامه می‌دهد، ضمناً «اَلْک» نام یک چوب و دو تایی را «دِی لَک» گویند).

می‌شنید: یک دِی ماه پیش یا مثلاً: «بعد اِزِی» یعنی پس از این به بازار می‌آید. (شاید از رنگ و شکل و طعمش یا بویش هم پرسش می‌شد و به هر حال دسته‌ی دوم یعنی آن گروه که از نخست مورد پرسش قرار می‌گرفت با هم مشورت می‌کردند) و نام میوه‌ی درخت یا گُل مورد نظر را می‌گفتند. اگر درست پاسخ می‌دادند برنده می‌شدند، بر گُردِی «دوش یا شانه یا بر پشت» افراد بازنده سوار می‌شدند و اگر بازنده می‌شدند گروه اول بر پشت آنها سوار می‌شدند و تا جایی که قبلاً قرار گذاشته بودند آنها را می‌بردند و بازی به همین روال ادامه پیدا می‌کرد (اگر این بازی به شب می‌کشید می‌گفتند: نُخاد نخاد هر کِ بِرِ بِ خَنِی خاد). اُسْلَیْلَی، اُسْلَلْ usullili, usullala پس از اینکه با شیر یا خط کردن پوله‌ای گذشته و یاتر و خشک کردن سفال مشخص می‌شد چه کسی برنده است برنده بر پشت بازنده سوار می‌شد. برنده بر پشت بازنده که به حال رکوع بوده سوار شده و دو چشم او را محکم می‌گیرد. استاد انگشت سبّابه «انگشت نشانه» را پایین یا بالا و یا به طرف دست راست یا طرف دست چپ می‌برد و می‌گفت: اُسْلَیْلَی سواری دهنده اگر انگشتش را به همان طرف می‌برد و می‌گفت «اُسْلَیْلَی» درست گفته بود و برنده اعلام می‌شد و سوار شونده پیاده شده و سواری دهنده بر پشت او سوار می‌شد و در صورتی که غلط می‌گفت با بردن انگشت به این طرف و آن طرف وسیله‌ی استاد و «اُسْلَیْلَی یا اُسْلَلْ» گفتن بازی ادامه پیدا می‌کرد.

اِسیا بِچَرخ اِسیا بِچَرخ بِچَرخ!

esiya, beçerx, beçerx, beçerx چند کودک دست در دست یکدیگر، دایره‌ای می‌سازند و استاد در وسط آن دایره می‌گوید اِسیا بِچَرخ بِچَرخ بِچَرخ (مثلاً اگر چرخش را از راست شروع کرده‌اند، بعد از چند دور پس از یک توقف کوتاه از چپ چرخیدن را ادامه

ای سر زنیم آنار i-sar-zenim, anāre اجراکننده‌ی این بازی معمولاً خانم یا خانمچه! است که به صورت نیمه نشسته کف دو دست بر سر دو زانو گذاشته و در حالی که با دست، استخوان سر زانو را می‌چرخاند می‌گوید: ای سر زنیم آنار، او سر زنیم آنار، زن آق داییم بیمار، بیمار باغ بالا، شلوار زرد خارا، هاخروس جیجِ هاها، هاخروس جیجِ هاها. هاخروس جیجِ قوقو، مرغِ مین کچِ قوقو. (این بازی هم شادی ساز بود و توسط دیگران ادامه پیدا می‌کرد. ضمناً از «هاخروس جیج...» به بعد جست و خیز یا بشکن زدن هم دارد).

بُجُل پِیْزِی bujul, beyzi همان قاب بازی: خِشْتی یا آجری و یا بیشتر آجر بر روی هم بر زمین می‌گذارند و چند عدد معین «معمولاً دو عدد» قاب (استخوان بین مرفق و بازوی گوسفند یا پاچه‌ی گوسفند و گاهی گاو) را در حالی که محکم به بغل زانو زند بر روی آن آجر، ریزند و یا زبند و از ایستادن قابها به صورتی که معین و قرار دادند و نام گذارند همچون «اسب طرف کنگره‌دار که برنده است، طرف صاف، خر که بازنده می‌باشد. گودی و چالدار به نام جیک بازنده و بالاخره پُک طرف صاف برنده. هنگام ریختن بُجُل «پُژول» که در فرهنگ معین نیز چنین آمده گفتار خاصی ندارد، بجز اینکه می‌گویند: «بیا» یعنی برابر آنچه دلخواهم است «بیا» برنده هر مقدار که قبلاً از لحاظ پول قرار گذاشته باشند یا به اصطلاح محلی «دهن بُخُونَد بِشِن» از بازنده می‌گیرد و تازمانی که برنده باز هم برنده بود او می‌ریزد و سپس به دومی می‌رسد و قاب به دوره می‌گردد. (در این بازی، بازیکنان دایره‌وار نشسته‌اند و گاهی بجول را می‌اندازند و سراپا از فاصله مثلاً یک متری با بجول دیگر به او می‌زنند که در این صورت برنده است).

بَسْتَم، شِکَسْتَم bastom, šekastom: در این بازی می‌توانند چند تن شرکت کنند ولی نخست دو تن بازی را شروع کرده و برنده با دیگری، به همین وضع

ادامه پیدا می‌کند با برنده‌ی اصلی مشخص گردد. و اما خود بازی بدین گونه است که: در فاصله‌ای دو تن روبه‌روی هم قرار می‌گیرند. یکی پایش را (منظور از پاشنه‌ی پا تا اول انگشت که در کفش است یا بر روی فرش پالختی) جلو می‌برد و می‌گوید: «بَسْتَم» و دیگری از مقابل همین کار را می‌کند و می‌گوید: «شِکَسْتَم» به ترتیب جلو می‌روند تا آخرین پا که بر روی پای مقابل قرار می‌گیرد برنده اعلام می‌شود تا آخرین تن این کار به همین روش ادامه پیدا می‌کند که برنده‌ی اصلی مشخص می‌گردد (او می‌تواند برابر با قرار قبلی از همه یا از محلی یا چیز دیگری بگیرد، گاهی هم سوار بر پشت همه‌ی دیگر که بازنده هستند از محلی تا محل دیگری می‌شود).

بُوُونْگَچَ bovangaja این بازی معمولاً به وسیله‌ی مادر در برابر کودک برای سرگرمی و بازی دادن او انجام می‌شود. بدین ترتیب که مادر یا لاله و نگهبان دیگری! در حالی که لب فرو بسته و دهان را که بر اثر آن محکم شده پر از باد «هوای درون» می‌کنند، با دستِ گره کرده «به صورت مشت شده» به دو طرف صورت می‌زنند که بر اثر آن هوای درون، با صدای مخصوصی! بیرون می‌آید و همگام با آن مادر می‌گوید: «بُوُونْگَچَ» و با این ترتیب اسم بازی می‌شود: «بُوُونْگَچَ، بُوُگَچَ» (ضمناً چون ضربه‌ی آهسته به بوک که سبزواریها «بیک» گویند زده می‌شود، این واژه را از آن واژه دانند).

پ پ پُمَب... p. p. pomba. لته نازک یا پر کم وزن برنده‌ای به لب می‌گذاشتند (می‌چسبانیدند) و برای بازی دادن لب باز می‌کردند و می‌گفتند: «پ، پ، پُمَب - گوشت و دُمَب». هر که همچون پنبه‌ای سبک بود بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و بچه هم تماشا می‌کرد!

تاقچ دَر؟ taqča dara. یکی از سرگرمیهایی بود که محترمان در جمع خودشان انجام می‌دادند (آن گاهان سینما و تلویزیون و... نبود، پس این خود وسیله‌ای

می شد تا برنده‌ی اصلی مشخص شود، به او جایزه‌ای می دادند که تا چه باشد.

تپ تپ خیمیر tap-tappe-ximir: همچون تپ تپ جیبی بیک چند کودک دور هم می نشینند استاد می گوید: «تپ تپ خیمیر - شپش پُر پنیپر دست کی بالا، هر که زودتر دستش را بلند می کرد برنده‌ی نخست و به همین نحو دومی و...

تِفَنگجج tefeng-ca یا تفنگچه: عبارت بود از چوبی تراشیده و رنگ شده «معمولاً از درختی به نام بوئیر که درخت شبیه به بید بود» به درازای شاید ۱۵ سانتیمتر که به دست «غروشماریا یا کولیاها» درست می شد. بگذریم که، دسته‌ای هم برای آن درست کرده بودند و پارچه‌ای فشرده کوچک تقریباً گرد «مدور» آن را با پیه «په» گوسفند و یا... چرب می کردند به گویش سبزواری «پخت» در سوراخ چوب می گذاشتند و با فشار داخل چوب می کردند و با صدایی از طرف دیگر سوراخ بیرون می افتاد و چنین ادامه پیدا می کرد.

تَلّ تَلّ اِسباب tal-e, tal-esbâbe: بچه‌ها نشسته، کف دست به زمین گذاشته، استاد با کف دست آهسته به پشت دست یکایک آنها می زد «می زند» و به ترتیب برای همه هر یک از این جمله‌ها را می گفت: «تَلّ تَلّ اِسباب، پشت قلم دپسمال، دپسمال شاه یافت، میَش، با گُلاتون دوخت میَش. بار، ب حاوِض توتیو، سَرِت باشای، کپِنت باشای، زیدبیا، وِشگونی هم می گرفت (سبزواریها به وِشگون «خونچلیک» می گویند) به هر حال آن دست به زیر بغل صاحب دست می رفت و او در زیر بغل خود محکم می گرفت تا گرم شود و بازی بدین گونه ادامه پیدا می کرد تا تمام دستها به زیر بغل می رفت تا آنگاه استاد معمولاً از یک طرف شروع می کرد و می گفت: خَلّ خَلّ هُو. پاسخ می شنید: هُو. استاد: می غ ما اینجائی؟ شاگرد: هُو. کپیشش کُوبائی ش: دیستام دِحنائی. ا: با پاهات بارا. ش: پاهام دِحنائی. ا:

بود): خانمی وارد و با صدا (حالا صدای خوش یا ناخوش) بالشی را بر نشستگاه خود می بست و روی آن را لباسی معمولاً رنگین می پوشید و در وسط بانوان قرار می گرفت و سر پا ایستاده آنجا را می جنبانید و نوازنده‌ی دایره هم با آهنگ مخصوص می نواخت و مجری «بالش بسته» رو به حاضران می کرد و بلند می گفت «با اشاره‌ی به نشستگاه» تُر ب خدا تاقچ دَر؟ بانوان هم همگام و همصدا می گفتند: بَلّ بَلّ تاقچ دَر. بالا بالاش باغچ دَر؟ بَلّ بَلّ باغچ دَر و چیزهای دیگر و چندین بار باز گوی!

تاو خاردن tāv-xārdan: بازی معمولی است که هنوز هم انجام می شود که: دو سرِ ریسمانی را به پایین دو شاخه‌ی محکم و نزدیک به هم (یا چیزی شبیه به آن) می بستند و بچه را در وسط آن که معمولاً برای اینکه زانوهایش صدمه نبیند بالشی گذاشته و محکم کرده تاب می دادند و ضمن آن اشعاری مناسب می خواندند، همچون: ای باد، ب نوم بُراژم شکر ب کوم بُراژم وَخِت بُراژم زن کِن خادم غلام بُراژم (این نحوه کار را سبزواریها «بادداین یا بادخاردن» می گفتند و اگر بچه خیلی کوچک نبود می گفتند دستت را محکم بگیر بعد او را می چرخاندند که بعد به خودی خود برگشت داشت و این را «تاو خاردن» می گفتند، یا بر اثر سرگیجه گرفتن «تاو پلچ»). متجددین شعر: تاب تاب عباسی... را هم می خوانند!

تپ تپ جیبی بیک bap-tappe-habi, bikka: در این بازی فردی تقریباً به حالت سجده فرد دیگر بر بالاسر او «مثلاً استاد» با دو دست گاهی محکم به پشتش می زد و می گفت: تپ تپ جیبی بیک، شپش دِ خیمیر جیک، چَندِس کیلکُورسر (مثلاً دو انگشت دست بلند می کرد، اگر آن که خسیبده (خُس بُدائی) درست می گفت برنده بود، از حالت خسیبدن خارج می شد و گر نه ادامه پیدا می کرد) این کار با چندین تن انجام

نون پُخت کِردیی؟ ش: هو. از پس حال کِ نون پُخت کِردیی، دپت نون گرم بت بیای. در این موقع آن کودک یا بزرگ دو دست خود را از زیر بغل بیرون می آورد و به دو طرف صورت استاد می گذاشت. این کار تا آخر تن ادامه پیدا می کرد و هر دو دست آن کس که از همه گرم تر بود برنده اعلام می شد و دوم و... برنده و برای کسی که دستش از همه سردتر بود جریمه ای بدین گونه تعیین می شد که: دو دستش را یکی و دو پایش را تنی دیگری می گرفت و کونش را برابر قرارداد قبلی سه یا بیشتر به زمین یا دیوار می زدند! یا می زدند!

توپ لتی top-latai توپ که از یک پارچه گرد می کردند و می ساختند: داخل دستمال یا پارچه ای را پُر از ریزه پارچه ها، یا پر مرغ و خروس و یا پنبه و پشم می کردند و آن را به صورت دایره ای محکم می دوختند به نسبت قد و هیکل بازیکنان کوچک یا بزرگ و سپس کودکان زیر ۹ سال و گاهی تا ۹۹ سال! با آن به بازی باسکتبال، فوتبال یا والیبال می پرداختند و یا آن را به بازیکن و یا بازیکنان دیگر می زدند، اگر به آنها برخورد می کرد خورنده ی توپ بازنده و زننده برنده و به این ترتیب بازنده زنده ی بعدی می شد یا جریمه ای پرداخت می کرد.

تپشل بیزی tişla-beyzi = تپله بازی: تپله از سنگهای قشنگ سفید، سیاه و رنگین یا خال خالی، رگ به رگ به نامهای محلّی تپشلی عرقچینی، سیاه، سیفید، چیتی، چیشُم بُلبلی، گپِ میزغی «به رنگ گُه قورباغه» میر میری «مانند مرم» نارنجی، یشمی و... در اندازه های متفاوت (با حوصله با چکش کوچک و با احتیاط می زدند و کوچک و گرد می کردند و سپس آن را در سوراخهایی که بر سنگهای محکم کنده بود به نام «تپشلی ساوونگ، یعنی محل تپله ساییدن» می انداختند، کمی ماسه های ریز و آب در آن می ریختند و تپله را در آن می انداختند و با دو سر

انگشت یا محل اتصال کف دست به ساق دست می کشیدند تا کاملاً صاف شود) آنگاه به بازی می پرداختند. بازی بدین گونه بود که سه گودی گرد به یک اندازه ی دو برابر تپله با فاصله ی مساوی معین بر زمین می کشند، اوّلی را «شون» دومی را «خنی مپنداو یا مپین» و سومی یعنی پایینی را «خنی ته» می گفتند و سپس با فاصله ای برابر فاصله ی خانه ها از خنی شون بالاتر که آن جا را «بالاقاق» می نامیدند شروع به بازی می کردند (معمولاً دو و گاهی سه نفری). چه کسی باید اوّل بازی کند و دومین تن کپ و سومین تن چه کسی با انجام «شیر یا خط» مشخص می شد و آن که آخرین می شد می خواست «شون» بدهد یعنی تپله ی خود را جلو اولین خانه «به طرف خانه ی وسطی» بگذارد، نخستین تن آن را دقیقاً نشانه می رفت. اگر به آن می خورد، می گفتند: «قاق زد» و به ترتیب به هر خانه نزدیکتر بود تپله ی خود را داخل آن می کرد و اگر داخل نمی شد هر جا ایستاده بود باید همانجا توقّف کند. دومین تن برای زدن به یکی از تپله ها و یا گرفتن یکی از خانه ها شروع به بازی می کرد اگر او نیز توانست به یکی از دو تپله ی وسط بازی بزند و یا اینکه تپله ی خود را داخل خانه ای کند بازی را ادامه می داد و گر نه با سیاست و اندیشه، دور از مکان آن دو تپله نزدیک خانه ای می انداخت که در داور دوم بازی بتواند آن خانه را صاحب شود و یا به تپله ای بزند و بالاخره در آخر دفعه اوّل بازی، هر که بیشتر «تیر زده بود یعنی تپله ی خود را به تپله یا دو تپله ی دیگری زده بود و یا خانه ی زیادتری گرفته بود» برنده شده و بار دیگر بازنده «شون» می داد و برنده ی اوّل از «بالاقاق» می زد و بازی به گونه ای که نوشته شد ادامه پیدا می کرد. (معمولاً قاق زدن دو برابر برخورد تپله یا تپله ی دیگر در وسط بازی و یا خانه گرفتن ارزش داشت و زمان ما هر برخورد یا گرفتن خانه در شاهی

مانند کنسرو استفاده می‌کردند...

جاووز پېزي jāvz-beyzi = گردو بازی: دو یا چند تن، به دو گونه بازی می‌شود: ۱- تنها یک گردو «جاووز» در فاصله‌ی قراردادی گذارده می‌شود و با گردویی دیگر، با دقت به آن می‌زنند، هر کس زد آن گردو یا پول و... که قرار گذارده‌اند به زننده می‌دهند و او حق دارد مجدداً بازی کند تا موقعی که دیگر نخورده است و اگر نخورد دومین تن این کار را می‌کند. ۲- چندین تن تعداد گردو در فاصله‌ی می‌گذارند و نخستین تن که با «شیر یا خط» یا «تَر و خُشک» که طرفی از سفال پاره و یا پاره آجر را با آب دهان‌تر کرده و طرف دیگر خشک به هوا انداخته تا کدام طرف به زمین آید و مشخص گردد با یک یا دو گردو به آنها می‌زند و هر قدر به آنها خورد برمی‌دارد. نوبت دومین تن و... تا تمام آنها زده شده باشد و باز هم گردو در وسط می‌نهند و این بازی به همین گونه چند دفعه (چَن داور) ادامه پیدا می‌کند بعد کسی که از همه بیشتر گردو برداشته و به دست دارد برنده اعلام می‌شود و آنچه را که قبلاً برای برنده تعیین کرده‌اند به او می‌دهند. (مثلاً همه‌ی گردوهای را که دستش است برای خودش یا در برابر هر گردویی که زده ده شاهی به او می‌دهند و یا...).

جوجو، گندم گندم jav-jav-gendum, gendum تنی در تاریکی شب در محلی از کوچه‌های فرعی یک محله (مثلاً کوی یا محله‌ی پامنار یا نقابشک و حمام حکیم و...) مخفی می‌شد و تنی دیگر به وسیله‌ی استادی که در اول «بالای» محله ایستاده و با گفتن «غار غار» مأمور پیدا کردن مخفی شده می‌شد. اگر در مرحله‌ی اول پیدایش می‌کرد که مخفی شده بازنده و پیداکننده برنده ولی اگر مخفی شده از محل خود بیرون می‌آمد و به حالت دویدن می‌خواست خود را به استاد برساند استاد صدا می‌زد: «جوجو، گندم گندم» و مأمور پیدا کرن می‌باید با شلاقی که در دست داشت خود را به او

یعنی ده دینار سکه‌ی فلزی رایج شاهی و شاهنشاهی بود) که خدایشان پیام‌رزا همبازیهای من پیش از ۱۳۲۱ خورشیدی در کوچه‌ی حمام حکیم که منزلتان و هم‌دبستان ملّی خیریه آنجا بود، علی اکبر امیری، حسن کیقبادی که زنده است حراجچی و دادرسی بودند که معلم فقید علی اکبر امیری سرآمد بود. و اما تیله‌ی بزرگی از سنگ خاکستری یا پشیمی می‌تراشیدند و درست می‌کردند به نام «تیشل گاوکی» که در بیابان و یا کوچه و میدانهای بزرگ و کم رفت و آمد بزرگترها به بازی می‌پرداختند (زیرا سنگین بود و خوردن آن به دیگران دردآور، ضمناً فاصله‌ی خانه‌ی زیاد). گاهی: برخی شیطانی می‌کردند و بدور از چشم دیگران در مسیر تیله‌بازی کوچک، سوراخی می‌کنند، به نام: «تیشل قُرینک» که تیله از آنجا می‌رفت به جایی که دیگران نمی‌دانستند ولی خود آن کس که کنده بود می‌دانست و می‌رفت و برمی‌داشت و...

تیلگراف یا تېلفن پېزي tilgeráf, ya, tilifon-beyzi آجرهایی به دنبال هم با فاصله‌ای که اگر بیفتد به دیگری بخورد چیده می‌شد سپس اولی را با یک تکان دادن به دیگری تا آخر به هم می‌خورد و چون صدایی از آنها بلند می‌شد می‌گفتند این تلگراف یا تلفن از اولین تنی که در شروع چیدن آجرها بود به آن کس که در پایین آجر چیده‌ها بود. گونه‌ای دیگر: قسمت بالای کبریتی را سوراخ کرده نخ‌ای از نخهای قرقره از درون آن سوراخ بیرون آورده و در وسط یک چوب کبریت محکم می‌بستند و سر دیگر آن نخ بر داور قرقره پیچیده قرقره را می‌چرخانند «می‌پیچانند» صدایی در داخل کبریت که به گوش دیگری گذاشته شده بود ایجاد می‌شد می‌گفتند تلگرافی از اولین محل قرقره برای آخرین است و گاه هم با هم صحبت می‌کردند. گاهی هم به جای قوطی کبریت خالی از قوطی حلبی

برساند و به او بزند اگر این کار انجام می‌شد برنده بود ولی اگر مخفی شونده خود را به استاد می‌رسانید او برنده اعلام می‌شد (البته ممکن بود برای این بازی تن یا چند تن منتظر برای اجرای بازی باشند و...).

چاول چَقَل čavla, čeqał (گر چه این مراسمی بود که برای درخواست باران آمدن استفاده می‌شد) ولی بچه‌ها که به دنبال بهانه‌ای برای بازی هستند به صورت خود شکلی می‌بستند و پالتو بابا را که به زمین کشیده می‌شد و کلاه و... بر سر خود را به شکل «خَرَس، مترسک» درآورده و عده‌ای به دهل یا دایره زدن داد می‌کشیدند: چاول چَقَل باژو گُو، یَک مَن جو اِرزُو کو... وی هم در وسط بچه‌ها به حرکات موزون می‌پرداخت. بنگرید: مراسم باران در جلدهای بعدی همین کتاب.

چوپا čo-pā = چوب پا: دو عدد چوب تراشیده به قطر حدود ۵ سانتیمتر و طول شاید ۵۰ سانتی (با توجه به قد و قواره‌ی استفاده‌کننده، کوچکتر یا بزرگتر) تهیه می‌کردند و به سر هر کدام تخته یا چوبی با میخ محکم می‌نمودند به طوری که در زیر بغل جا شود و بتوان بر آن تکیه کرد و نزدیک به پایین آن نیز دو چوب برای جا کفشی یا جاپایی که آنها را نیز همچون بالابیها محکم نموده‌اند، آنگاه همچون عصایی بر آن سوار می‌شدند و راه می‌رفتند و گاهی هم چند تن در یک ردیف می‌ایستادند و مسابقه‌ی سرعت می‌دادند...

چینی بیا، چَنوبارا čini-biya, čono-bāra = چنین بیا و چنان برو «این طوری بیا و آن گونه برو» (در اصل بازی نبود بلکه سرگرمی و سر به سر گذاشتن دیگران بود) بدین گونه که دو یا چند کودک و نوجوان جلو کوچه‌ی خود می‌ایستادند و به هنگامی که نوجوان دیگر از مدرسه برمی‌گشتند به آنان می‌گفتند: «چینی بیا، چَنوبارا، کِ گُرب شاخِت نَزَن - اِنگَشِت بِلور دِچشم زاغِت نَزَن (گاهی هم سفارش گونه می‌گفتند: هِموار و

هِموار بارا - اِز بَخ دیفال بارا، یا: یَواش یَواش بارا - اِز کِیچِی نَواش بارا = پاورچین، پاورچین برو - اِز کناره‌ی دیوار برو. آهسته آهسته برو - اِز کوچه نقابشک برو). **حُموم گُلاو** hammom-golāv: با توجه بر اینکه اغلب پایین محلّه‌ها یا پایین کوچه‌های قدیمی خاکی بود، بچه‌ها در توی خاک می‌لولیدند «در برخی روستاها هنوز چنین است» و خاک بازی و گِل بازی ساده‌ترین و بی خرج‌ترین بازی آنها بود. چند تنی همیاری می‌کردند و به شکل یخدانه‌های طبیعی قدیمی (نمونه‌ی از آن یخدانه‌دار دو طرف جاده‌ی کمربندی زیر شهر سبزار به نام «شیش یخدو = شش یخدان» وجود دارد)، به هر حال از گِل یخدانی کوچک می‌ساختند و به آرامی از چهار طرف آن به صورت دهانه‌هایی خالی می‌کردند، به اندازه‌ای که دستهای کوچک بچگانه جا شود و بعد خاکهای توی آن یخدان مانند را با ظرافت خاصی خالی می‌کردند و کمی آب توی آن می‌ریختند و برای اینکه بگویند داخل آن ماهی دارد، دو سه مورچه‌ی بیچاره‌ی آواره را هم در میان آن آب می‌انداختند و با دقت که خراب نشود از سقف یخدان سوراخی می‌کنند تا آن، به اصطلاح محلی (دُرُیج که کوچک شده‌ی دریاچه است) و مورچه‌ها، به جای ماهی دیده شوند بعد یَواش یَواش خاک نرم بر روی یخدان مانند می‌باشیدند و به آرامی دست می‌کشیدند و می‌گفتند: «حُموم گُلاو می پَدَرگُو - اِزچا خُلاگِی پَدَرگُو به معنای حَمَام گلاب موی درآر - از مستراح گِه بیرون آرا» کم کم یکی دو موی بر روی حُموم گُلاو دیده می‌شد، بعد بچه‌هایی را که کوچک و ساده بودند گول می‌زدند و می‌گفتند: «این حوض آب و ماهی دارد بیا ببین، بچگک به مجرد اینکه چشم خود را به سوراخ بالای حُموم گُلاو می‌گذاشت تا ماهیا را ببیند، محکم به پشت سرش می‌زدند، حموم گُلاو خراب می‌شد و صورت طفلکی به داخل آن رفته

می افتاد و می خواست دوباره بخشید «خُس پِت» اگر پس از جست زدن ۴ یا ۵ تن نمی افتاد و پا بر جا بود آزاد می شد و نیز اگر کسی نتوانسته بود جست بزند بازنده و او می خُسبید و دیگران از پشت او می پریدند و همان جمله را می گفتند و بدین سان ادامه پیدا می کرد.

خَرَك xarak در چندین سال گذشته از چوب، صلیب ماندنی که زیرش قرقره داشت درست می کردند و بچه دستهایش را بر بالای آن می گرفت و با فشار به جلو راه می رفت. (این وسیله برای راه افتادن بچه بود که شاید حالا آن را بتوان «راوراوک» گفت.

خورشید خانم xoršid-xānom بازی بود که بچه ها به صورت دسته جمعی به هنگامی که هوا مدّتی ابر بود، ترانه وار و آهنگین می خواندند: خورشید خانم! افتاوکو - بی بیژ سوار گاو کو - ده سِر گوشت دِ بارکو - یک من برنجم دِ او کو - بیری بجهات پلاو کو. یعنی: خورشید خانم آفتاب کن - بی بی را بر گاو سوار کن - ده سیری گوشت به بار بگذار - یک منی برنج هم آب کن - برای بچه های برنج «پلاو» بپز! (بجگانه است به بزرگترها نگیرد).

دُختر قاضی بِرقص بِرقص doxtar-qāzi, breqs-breqs سوسک سیاه پوست سختی را که پرواز هم داشت، بچه فضولها می گرفتند و به کونش چوبی و سِر دیگر چوب را به وسط هسته ی تازه ی هندوانه ای که قبلاً سوراخ شده بود می کردند حیوانکی از شدت درد «وَنگ وَنگ» می کرد و به دور خود می چرخید. (این عمل را که به هر صورت بچه ها سبب شادی می دیدند رقص می دانستند «امید است به بعضی ها برخوردی نداشته باشد»).

دُرمِن، تُرمِن durmena, turmena = دُرمنه که علفی است بیابانی، ترا می کند. پس از این که معنی آن را دانستید، برای شادی بخشی یا سرگرمی و شاید گفت

و پر از گل و لای و کثافت می شد، او گریه می کرد ولی سازندگان حمام می خندیدند و دست می زدند ولی بیچاره ی بچه مَجَل شده هم گل و لای خورده بود و هم کتک پدر و مادر و بعد....

خِرْپُشت دَرُو، رَوَرَو xer-pošta-drav, rav rav شروعش از اینجا بود که: یک تن به نمایندگی از یک دسته با سکه ای شیر خط می کرد اگر درست می گفت برنده بود و دسته ی او که مثلاً پنج تن بودند بر پشت پنج تن دسته ی دیگر که به صورت رکوع می شدند سوار شده که اولاً (خمیده شدگان می خواست به آن اندازه خمیده گردند که سوارشدگان پایشان به زمین نرسد، ثانیاً بعد که همه سوار می شدند می خواست که آنان هر کدامشان چند شماره «برابر قرارداد به اصطلاح یک نَفَس یعنی بدون اینکه نفس بکشند بشمارند و اگر یکی نمی توانست می باخت و در نتیجه تمام عده ی آن دسته باخته بودند پس آنها پیاده شده و عده ی دیگر سوار می شدند) که در این هنگام می گفتند: پِیَنَد سوار یعنی سواره ها پیاده شوند و پیاده ها بر آنها سوار گردند. (البته، ۱- اگر آنها یی که قبلاً سوار بودند می توانستند بدون نفس کشیدن اعداد را بشمارند با سوار بودن همانها بازی ادامه پیدا می کرد ۲- سَوار سَوار، پِیَنَد سوار بازی دیگری است که به جای خود خواهد آمد).

خِر سَوَز، پالون سَوَز... xar-e, savz, pālon-e-savz = با توجه بر اینکه تعداد بازیکنان این بازی دو یا چند تن بودند که اگر نماینده ی دسته ای با شیر خط، یا تر و خشک بازنده می شد عده ی او به صورت رکوع می شدند و تمام دسته ی برنده از روی پشت بازندگان جست می زدند و آن کس که می خواست از روی پشت کسی جست بزند می گفت: «خِر سَوَز، پالون سَوَز، حادثِ بگِیر، کِ آمِیم» یعنی محکم باش که نیفتی ای کسی که همچون خر سبزی و رنگ پالانت نیز سبز، محکم باش، که آمدم. حال اگر طاقت نمی آورد و

شرطبندی که رندی به ساده لوحی می گفت: اگر توانستی ده بار بگویی: «دُرْمِنَ، مُرْمِنَ = درمنه مرا می کند! اگر کسی که بخواهد بگوید، دور از ذهن و یا دیر درک باشد پیاپی می گوید و دیگران هم (یعنی بچه فضولها که هر چیزی را به شوخی می گیرند و وسیله ای برای بازی) با همان آهنگ دست می زنند و اگر بچه ی زرنگی باشد به معنای آن پی می برد و به جای «مُرْمِنَ» می گوید: «تُرْمِنَ» که چون برنده می شود برایش دست پیاپی و کش دار می زنند!

دَس دَس کِرْدَن = das-das, kerdan = دست دست زدن «کف زدن» بازی و یا سرگرمی است و برای به بازی کشاندن و ایجاد نشاط کودکان استفاده می کردند و آهنگین می خواندند که: «دَس دَس مُنَم تا باباش بیای - یک چیز خوب بُراش بیار. اگر کُهنَ بِشِ وَرْ نِمِدَار، اِگر، کِ نُو بِشِ مَت مِذار» = دست دست می کنم تا بابایش بیاید - و چیز خوبی برایش بیاورد. اگر کهنه باشد برنمی دارد - ولی اگر نو باشد سپاس می گوید و مَت پدر را می پذیرد!

دَن بِيَزِي = dana-beyzi = دانه بازی: چند هسته ی زردالو در وسط دایره مانندی بر روی زمین می گذارند و بازیکنان از فاصله ی مشخصی با لنگه کفش یا سنگ صافی به صورت مالش زمینی به آن می زنند، اگر می خورد و از دایره خارج می شد، هسته ها را صاحب می شد و سپس بار دیگر می خواست تعداد هسته ی زردالو از بودجه ی همگانی بخرند و بار دیگر بازی و وسیله ی وی ادامه پیدا می کرد و اگر لنگه کفش نمی خورد بازی به دومین تن واگذار می شد. (البته علاوه بر اینکه هسته های زردالو مورد پرداخت بود امکان داشت که به برنده برابر قرار قبلی پولی یا چیز دیگری رد و بدل کرد).

دِنْدَبِزِي = dend-beyzi = زنبور بازی «زنبور شکار کردن» (سبزوارها به زنبور «دِنْد» به کسر اول و سکون بقیه

می گویند و آن انواعی دارد که به جای خود خواهد آمد) و اما بیشتر در فصل: ۱- انگور ۲- زمستان، به عنوان سرگرمی زنبور را به دو گونه می گرفتند و یا شکار می کردند: ۱- با جارو که به زنبور می زدند و می گرفتند ۲- با دست که اگر نر بود نپشش را می کشیدند و اگر ماده بود به ماتحتش کاری نداشتند: آن گاه سِر تخمه ی هندوانه را سوراخ می کردند و با سوزن میخی «ته گرد» در آن می فشردند و نخعی به آن می بستند و دنباله اش (سِر دیگر) را به پای زنبور، در آن هنگام حیوان را رها می کردند و می پرید و بچه ها دست می زدند و از صدای «وَنگ وَنگ وَنگش» خوشحال می شدند و شادمانی می کردند. (گاهی به اشتباه زنبور نر را با دست به جای زنبور ماده می گرفتند و از زهر و نیشش برخوردار می شدند و داد و فریاد جایگزین خنده و شادی می شد). در اینجا دو توضیح نیاز است: ۱- اینکه کون زنبور ماده تخت بود و مثل پشم ماندی داشت ولی زنبور نر تیز بود ۲- زنبور گرفتن بیشتر در فصل زمستان که حیوانکی ها سرما می خوردند و می آمدند بر کناره ی بارو (بُهرَ، به فتح اول و سوم که همان دیواره های کلفت و محکم دور شهر بود می نشستند و بچه های فضول می رفتند و آنها را می گرفتند...) نوع دیگری بازی با این حیوانکی ها که با خراب شدن سوراخ (غال = غار) یا کندوی آنها توأم بود خطرناک کاری بود و شهادت بازیکن را می طلبید. بدین گونه که لازم بود او چادر مانندی به سر بیندازد و دستکش چرمی به دست و رفتن به جلو سوراخ و با خونسردی و بدون حرکت بدن می نشست و چوبی در داخل سوراخ می کرد و آن را می پیچاند تا همه ی خانه و کندو به آن پیچد و کم کم و با احتیاط بیرون می آورد که در آن صورت تمام زنبورها بیرون می آمدند و به دور و بر و صورت پوشیده آن که این کار را می کرد با «وَنگ وَنگ» کردن پرواز می کردند و او می خواست از

بر اثر یک پا را دیرتر بلند کردن یا به کفش گیر کردن بازنده می‌شود ۲- باز هم در گذشته و این هنگام: دو تن هر کدام یک سر ریسمان را گرفته آن را به چرخش درمی‌آوردند و تن سوم و... از روی آن می‌پرد چند بار و... هر کدام بدون اینکه سر یا پایش گیر کند و بیشتر ببرد برنده است.

زِمْبُلُغ = zembuluq عبارت است از باد انداختن در دهان، که بر اثر آن هر دو طرف صورت بالا آید و دیگری با دستی مُشت کرده بر آن زند و باد که خارج شد دوباره و چند باره باد کرده و ضربه هم تکرار می‌شود. (این کار بر شخصی وارد می‌شود که در بازی از بازیها باخته باشد و برابر با قرارداد چند دفعه باید زِمْبُلُغ بخورد و تکرار شود، البته بعضیها بی‌انصافند و محکم می‌زنند).

سر پیاز sar-e-piyāz چند تن به دور هم می‌نشینند، استادی از نخستین تن شروع می‌کند با این گفتار (هر کدامش ویژه یک تن یا دستی یواشکی و یا اشارتی): سر پیاز، کپنی پیاز، کپی پوس بُدا، مُلّ غیاث، مُلّ غیاث به هر کسی افتاد بازنده است و از دایره بیرون می‌رود، گفتار به ترتیب ادامه پیدا می‌کند و آخرین تن که ماند برنده‌ی اصلی است و برابر قرار قبلی پولی یا چیزی از همه‌ی آنها می‌گیرد و آبرویش هم حفظ می‌شود و شاید به سلامتی‌اش دستی هم می‌زنند (اگر بخواهند تن دوم یا سوم برنده هم در نظر بگیرند، آخرین تن نفر دوم و پیش از او تن سوم و...).

شُمبِسَواو sombesāv بازی نیست ولی وابسته به بازی است و آن عملی است که بازنده بر اثر تقلّب مشخص شده ولی او با قیل و قال می‌خواهد بگوید دروغ است و این گفتار بیشتر در «تیشل بیزی» اتفاق می‌افتد که بازیکنی تیله را این طرف و آن طرف «به طرف مقصود» برد که در این موقع مورد اعتراض قرار می‌گیرد و می‌گویند: شُمبِسَواوَمَت!

جا تکان نخورد یا کم کم به صورت کون به زمین کشیدن از سوراخ زنبورها دور شود (اگر یکدفعه از جا حرکت و فرار می‌کرد زنبورها به سر و صورتش می‌چسبیدند و می‌گزیدند و به اصطلاح سبزواریها «پُکیش می‌کردن»، می‌کردند).

دیزبیزی diz-beyzi: این بازی که با شرکت دو تن انجام می‌شود بدین گونه است که: خانه‌ای مربعی شکل از گوشه‌ها به گوشه‌های دیگر راستکی خط کشیده می‌شود و آن به خانه‌هایی دیگر کوچک تقسیم می‌گردد و داخل هر کدام لپه‌ای نخود یا ریگهایی کوچک گذارده می‌شود. نخستین تن و بعد دیگری این لپه یا ریگها را به گونه‌ای ماهرانه به جلو یا راست و چپ می‌برند تا در اطراف دیگر مربع بزرگ بتوانند یک یا دو ردیف از ریگ یا لپه پر شود. دومی نیز همانطور که بر خوردی با ریگهای اولی نداشته باشد (هر کدام زودتر یک یا دو ردیف را پر کند برنده می‌شود ضمناً بنا به استادی بازیکنان برای هم راه‌بندانی ایجاد می‌کنند که ریگ طرف نتواند به یکی از جهات برود).

دپسمال بیزی dismāl-beyzi = دستمال بازی: بازیکنان به دو دسته‌ی روبه‌روی یکدیگر به فاصله‌ی ده متر یا چند قدم می‌ایستند. استاد در وسط ایستاده و با شمردن ۱-۳ باید نخستین تن با سرعت بیاید و دستمالی که دست اوست بگیرد و به نفر دوم برساند او هم زود تا به دسته دوم برسد آنها نیز همچنین (هر کدام در جمع مدت زودتر طی کرده بود برنده است). رِسْمون بیزی resmon, beyzi = ریسمان بازی که دو گونه است. ۱- معمول این زمان که می‌توان در اتاق بزرگ بچه‌ها و بزرگترها و یا همچون دانش‌آموزان و همگان در محیط باز از روی سر از جلو به پایین آورد و فوری دو پا را با هم بلند کرد و ریسمان را از زیر آن رد کرد و هر کس این عمل را به چالاکی و تند و تعداد زیاده‌تر رد نمود برنده است و اگر از زیر پا رد نشد مثلاً

بازی می‌گردند) هنگامی که می‌بینند و یا می‌شنوند بچه‌ی دیگری به شلوار یا رختخواب و... خود شاشیده است این نقطه ضعف را وسیله‌ای برای بازی پیدا کرده با دست زدن و آهنگین می‌گویند: «شاشوک شاشوک نویت کین - د سر حمویت کین - شیبیش د تمویت «تمبوت» کین، هاو، هاو، هاو. فرد شاشیده هم عصبانی شده به دنبال آنها کرده که بزنندشان، آنها در حالی که فرار می‌کردند ولی همان‌گونه آن گفتار را ادامه می‌دادند!

شربت و یخ šarbat-u-yaṣ یا «شربت یخی» شربتی بود که نزدیکیهای عید نوروز برخی شیشه‌خالیهای آمپول پنی‌سیلین و مانند آنها را گرفته پس از شستن در آمیخته‌ی گلاب گل محمدی و کمی شکر و آب را که خوب به هم زده بودند و به صورت شربت درآمده بود می‌خوردند یا می‌فروختند و از بچه‌ها پولی می‌گرفتند (دوشی - دو شاهی» و یا به طور پایاپایی برابر ارزش آن، تیل «تیشل» و یا... می‌ستانند.

شیر یا خط šir-ya-xat علاوه بر اینکه خود بازی مستقّلی بود، برای شروع بازیهای دیگر هم از آن استفاده می‌شد. سن: شیرس یا خط؟ ج: شیر یا خط «یکی از این دو، پاسخ بود» آن‌گاه یک سگّی متداول «ده شاهی یا...» را اول به هوا می‌انداخت و چون به زمین می‌رسید مثلاً اگر گفته بود، شیر و طرف شیر و خورشید به طرف دید بیننده بود، برنده اعلام می‌شد و او می‌توانست به عنوان برنده باز هم جواب دهنده باشد تا بازنده شود «گفته‌اش دروغ باشد».

شپش ماة عربس! šiš-māha-aris بازی و سرگرمی بود که در جاهای دیگر هم با گویش خویشتن اجرا می‌کردند و یا شاید هنوز هم بازی می‌کنند و بیشتر جنس ظریف (دختران و یا بانوان) در مجلسی که حاضران بیشتر به دیوار تکیه بودند انجام می‌گرفت و آن بدین گونه بود که به دختری یا بانویی که ورزیده و

سنگ آرا sang-ārā یا «سنگ پیزی»: دو یا سه نفر (بیشتر باعث سر در گمی می‌شود) از جایی مشخص سنگی پرتاب می‌کند دیگری اگر توانایی داشت به آن می‌زند و یا سنگ خود را در محلی که از دسترس او به دور باشد می‌اندازد. سومین نفر نیز آن چنان و هدف زدن به سنگ دیگری است که زنده‌ی اوّل برنده‌ی اول و دومی برنده دوم و اگر سه تن باشند سومی بازنده (برابر قرار قبلی نخست تن مبلغ بیشتر و دومی کمتر و سومی هیچ).

سنگِ سنگِ چلیپا sang-e-sang-e-člepā از دو تن و بیشتر پشت سر هم ستون‌وار صف می‌کشند در حالی که دستهایشان انداخته در پشت است و کف باز. استاد سنگی را به نام «سنگ چلیپا» برداشته و ضمن گفتن «سنگِ سنگِ چلیپا، نِ دِزِپِمن، نِ دِ هوا» سنگ را در دست یکی از صف کشندگان می‌گذارد و او یواشکی از محلّ خود فرار کرده تا محلی که قبلاً قرار گذاشته‌اند می‌دود. (اگر جلویی یا پشت سری او فهمیدند و لگدی به وی زدند به اصطلاح «سوخته» یعنی باخته و گر نه برنده است). این بازی به همین گونه ادامه پیدا می‌کند تا یکی به آخر مانده و برنده‌ی اصلی است!

سوار سوار پیید سوار suvār, suvār - piyada, suvār تنی بر پشت تنی دیگر سوار شده به راه می‌افتد، به نخستین تن که رسیدند از او می‌پرسند که: سوار سوار یا پیید سوار؟ (یعنی کسی که سوار است باز هم سوار باشد یا پیاده شود و بر پشت کسی که سوار بود سوار شود)؟ اگر آن شخص مثلاً می‌گفت: «سوار سوار» یعنی آن که سوار است باز هم سوار باشد و اگر می‌گفت: «پیید سوار، سواره پایین می‌آمد و سواری دهنده بر پشت او سوار می‌شد و به همین گونه ادامه می‌یافت!

سپِرن زن آقا šizan-zan-aqā بنگرید: تُخاداو. شاشوک šāšok = کسی که شاشیده (بچه‌ها که به دنبال

می‌دمند، همچون حبابهایی به آسمان می‌رود و هر که این کار را بدون آنکه دفعه‌ای بی حباب باشد بیشتر حباب به آسمان برود، انجام‌دهنده‌ی آن برنده می‌شود. (در حال حاضر هم این بازی به صورت کفهای آماده در ظرف کوچکی انجام می‌شود).

عمو زنجیرباف amo-zenjir-báf یا اوستای زنجیرباف: زنجیر مار بافتی، پشت کوه انداختی (این بازی به گونه‌ای که در حال حاضر در جاهای دیگر انجام می‌شود است)... بابا امی ی؟ بعلی چپش آورد؟ نخاد و کیشمیش، باخار باخار با صدای چپش؟...

عریس پیژی aris, beyzi = عروس بازی (این بازی همچون قبلی بازی معمول و معمولی است که با پارچه شکلک عروس می‌ساختند و یا آماده شده‌ی آن با پلاستیک و...) بچه‌ها، بویژه دختران با آن بازی می‌کردند و می‌کنند و سرگرم می‌شوند.

غازغاز (qāra-qāra) = در این بازی که شب انجام می‌شود، دو دسته شرکت داشتند و با شیر یا خط؟ دسته‌ای که اشتباه می‌گفت، بازنده بود و چشمانشان بسته در محل استاد اصلی ایستاده و از دسته‌ی برنده تنی چند در آخر کوچه کسی «آنجا که تاریک بود» مخفی می‌شدند (معمولاً کوچه‌های پر پیچ و خم حمام حکیم و یا مثلاً در کوی سرده، «کپچی هف پیچ» یعنی کوچه‌ای که هفت پیچ داشت و قسمتی از آن هنوز هم هست و در آن فامیل‌های قربانی، حاج رمضان گلشن، اخوان، اکبری و... اقامت داشتند و حالا طرف دیگر به خیابان کاشفی می‌رسد) و عده‌ای از همانها از کوچه‌های پایین‌تر شروع به رفتن به سوی استاد اصلی (بالاکوی) می‌کردند و به اول هر کوچه یا بن‌بست که می‌رسیدند داد می‌کشیدند که: آهای ب دم کپچی... رسیدیم. مخفی شدگان از کوچه‌ای که استاد اصلی می‌دانست بیرون می‌آمدند و در این هنگام استاد با صدای بلندی می‌گفت: غاز غاز، غاز غاز، غاز غاز. دسته‌ی

کاردان به حساب می‌آمد پوششی رنگین در حالی که بالشتی در زیر آن لباس به شکم محکم بسته بود در وسط جمعیت حاضر می‌شده و می‌گفت: «خال راو، راو، راو راو، عدس پلاو، کیشمیش پلاو... شیش ماة عریس، هف ماة دَر، خَل چَر نَمَزِی!» (یعنی کسی که شش ماه است عروس شده ولی بچه‌ی هفت ماهه در شکم دارد، چرا نمی‌زاید؟ البته بعضی‌ها برای اینکه بازی طولانی شود از یک ماة عریس، دو ماة دَر... شروع می‌کردند و برخی نیز برای اینکه طولانی و خسته کننده نباشد از «شیش ماه» آغاز می‌نمودند). ضرب زن یا دایره زن هم با همان آهنگ گوینده می‌نواخت و حاضران هم دست می‌زدند و زانو! جواب می‌داد: خَل جان قُربوئِش، حیروئِش، صِدَق پُلا گردِش، آتِش سر قُلیوئِش... شیش ماة عریس، هف ماة دَر، نَمِدِش چِی نَمَزِش... ادامه پیدا می‌کند تا ۹ ماه و ۹ روز و ۹ ساعت و ۹ دقیقه و ۹ ثانیه شود (یا بهتر می‌شد، چون حالا هفت ماهه است و برای آسودگی و کم درد کردن سزارین می‌کنند و عواقب آن را پذیرا هستند) به هر حال به آن ماه و... می‌رسید عریس خانم را درد زایمان حاصل می‌شد و به این ور و آن ور خمیده و شکلک‌هایی همچون درد زایمان درمی‌آورد و آن‌گاه با صدایی بلند ولی لرزان می‌گفت: «ای بَر دِلَم» همه با صدایی بلند می‌گفتند: «اوفینا» و دنباله او بَر دِلَم! اوفینا. زَر شِکُم، اوفینا. آخ کِمَرُم... بیج دَرَام اوفینا. سرش نَم «اوفینا» و با یک فشار بالشتک را از شکم باز می‌کرد و به صورت طبیعی می‌شد و عریس خانم مَنگُفت: بیج نَبی باد، بی، اِسْمِش خُداداد بی و با دست زدن و هل‌هل و خنده بازی تمام می‌شد.

صابون پیژی sábon, beyzi = صابون بازی: وسط صابونی را گود کرده کمی آب در آن می‌ریزند و دست مالی می‌کنند تا کف کند و بعد با نی مانندی بر آن کف می‌گذارند و برداشته و از طرف دیگر نی در آن

بازنده که چشمشان باز شده بود می‌خواست هر کدام یک تن از بیرون شدگان پناهگاه را بگیرند «استاد استاد را» اگر می‌گرفتند از همانجا تا سرکوپه به پشت گرفتار شدگان سوار می‌شدند ولی اگر نمی‌گرفتند و بیرون شدگان از کوپه به اول کوپه رسیده بودند از همانجا تا مخفیگاه سواری می‌دادند و به همین گونه دسته‌ها جای خود را عوض می‌کردند و بازی ادامه پیدا می‌کرد. **فیلم یزی** = film-beyzi = فیلم بازی: یک تکه از تکه‌های بریده‌ی فیلم عکاسی را با دو انگشت شست و میانی گرفته و ضمن فشار بر طرفین آن که در نتیجه به صورت منحنی در می‌آید، نخستین کس به محل مشخص پرت می‌کرد، دومین نیز همین کار را می‌کند و چنانچه فاصله هر کدام تا آن یک وجب یا کمتر بود برنده به حساب می‌آمد و به همین گونه بازی ادامه پیدا می‌نمود.

قَلَم بیزی = qelam-beizi = قلم بازی: قلم مدادهای تراشیده، به اندازه‌ای کوتاه شده که دیگر دست‌گیر نیست و نمی‌توان با آن نوشت، بچه‌ای در داخل یکی از دو دست می‌گذارد آن را می‌بندد «مشت می‌کند» و به دیگری که همبازی است می‌گوید: «کُذوم دَر؟» یعنی کدام یک از دو دست قلم دارد» دیگری پاسخ می‌دهد، مثلاً راست. اگر درست گفت که آن مداد را می‌گیرد و اگر نادرست بود، مدادی به همان اندازه به پنهان‌کننده‌ی مداد داخل دست خود می‌دهد. (این بازی با چیز دیگری مانند هسته‌ی خرما... و با تعداد بیشتری هم اجراء می‌شود ولی به صورت دو تایی آن بهتر است و گاهی به جای قلم پول یا چیز دیگری رد و بدل می‌شود).

قِیم میَشک، قِیم موشک = qeyem-mošak = قایم موشک: چند یا چندین کودک ۹ تا ۹۹ ساله گرد هم می‌آیند و کودکی زبر و زرنگ را به استادی برمی‌گزینند. در این هنگام یک تن را با قرعه‌کشی

انتخاب می‌کنند که به او اصطلاحاً «گرگ» می‌گویند بعد استاد چشم او را بر روی زانوی خود می‌گذارد و محکم فشار می‌دهد که نبیند و در این هنگام بچه‌های دیگر هر کدام در گوشه‌ای «مخفیگاه» پنهان می‌شوند و استاد برای آنکه آنان مجالی برای قایم شدن پیدا کنند، می‌گوید: «میش میَشک آست بار، آست بیا، کِ گُرب شاخِتا نَزَن، انگشت بُلور د چشم زاغِتا نَزَن، سَر، ب سولاخِتا نَزَن! بعد که همه پنهان می‌شدند، می‌گفت: دهرجا هستی قِیم باش، قِیم باش، کِ گُرگِک ما سر ورداش. پس از آن استاد «گرگ» را رها می‌کرد و اسم هر یک از پنهان شدگان را به ترتیب، مثلاً: بهرام، پرویز و... می‌گفت و از «گرگ» می‌خواست که بگوید در کجا پنهان شده است «اگر درست نگفت آن تن بیرون می‌آمد و برنده می‌شد ولی اگر درست می‌گفت، استاد به صدای بلند می‌گفت: «بَدَر را، کِ مَیّی = بیرون بیا، که ماده‌ای، یعنی باختی» پس او باید بیاید و گرگ شود (اگر اولین تن باخت بازی تکرار می‌شود و اگر نباخت باید دومی را صدا کند تا یک تن بازنده شود و گر نه گرگ اول مجدداً گرگ می‌شود و به اصطلاح «سر می‌گذارد» و به هر حال در پایان بازی برندگان بر پشت بازندگان سوار می‌شدند و تا جایی که قبلاً قرار گذاشته بودند سواری می‌خوردند). ۱- این بازی در لغت نامه‌ی دهخدا، فرهنگ معین و کتاب هفته شماره ۹۸ از علی بلوکباشی هم به گونه‌ای آمده است ۲- قایم موشک یعنی: همچون موشی پنهان شدن ۳- «گرگ» معمولاً کودکی است که در بازی همچون گرگی که به دنبال گوسفندان می‌کند، کودکان دیگر را دنبال می‌نماید. ۴- گونه‌ی دیگری برای این بازی هست، بدین ترتیب که استاد چشم نمی‌گیرد ولی شخصی که گرگ انتخاب شده رو به دیواری چشمان خود را محکم می‌گیرد و می‌گوید: دَ، بیست، سی، چل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد. بعد صدا می‌زند و اگر درست گفت

برنده است و....

کُپْ خُراب = kop-xorâb = کوپه خراب: برابر گزارش در شهر آباد و روستاهای جنوب غربی سبزواری دایر می‌باشد و آن عبارت است از: یک تن و یا دسته‌ای کپه خاک در مسیری هم سطح سایر اطراف زمین درست می‌کردند. اگر فرد یا دسته‌ی دیگری در زمان معینی پیدا کرده و خراب نمود «نمودند» برنده هستند و گر نه بازنده و اگر باختند برابر قرار قبلی از جایی تا جایی سواری می‌دادند و یا چیزی می‌پرداختند. (kuppa روی هم انباشه‌ی خاک و اشیاء دیگر. فرهنگ معین).
کُفتَر پِیْزِی = kaftar-beyzi = کبوتر بازی (بازی معمولی است که برعکس بازیچه‌ی بچه‌گانه بزرگتران، آن هم در همه جا به آن می‌پردازند). و اما کبوتر بنا به رنگ و... گونه‌های فراوان دارد: ۱- پرپا: که از پنجه‌های پا به بالا پَر از پَر است «معمولاً کبوترهای خارا که پس از این یاد خواهد شد پَر پا یا پرپا هستند» ۲- خارا زرد، خارا سُرخ و خارا سیاه که به ترتیب بر پرهایشان خال زرد، سرخ و سیاه دیده می‌شود. (پس خارا = خالا یا خالدار است). ۳- سَدَّ «ساده» که یکدست و یک‌رنگ زرد، سفید، سیاه یا قرمز می‌باشد ۴- سپین زرد، سپین سیاه «سینه زرد، سینه سیاه که رنگ اصلی پرها سفید ولی زیر نوک آنها در سینه‌شان» زرد یا سیاه است. ۵- طاوقی = طوقی که همچون طوقی بر گردن به شکل زرد یا قرمز دارد. (طوقی هفت رنگ هم هست که بر گردن تا هفت رنگ دارد). ۶- فِرِی که پرهایش را گویی فر زده‌اند (کبوتربازها عقیده دارند این گونه کبوترها اصالت هلندی دارند). ۷- کِلِی بادنچونی که کَلَه‌اش رنگ بادنچون دارد ۸- کِلِی سفید که تمام بدن به رنگهای مختلف و بیشتر سیاه و مشهور به سیاه کِلِی سفید است ۹- مَلَقِی که بلافاصله پس از به هوا رفتن شروع به معلق زدن می‌کند (سبزواریها به کبوتری که خیلی اهلی و دلبسته به محلّ صاحبش بسته باشد و

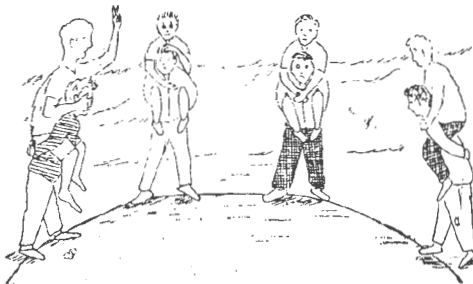
او را از ناحیه‌ای از شهر یا از روستایی به روستایی ببرند بپراندند و به خانه‌ی صاحب اصلی برگردد گویند: «جَلَد» شده است، ضمناً چون اهل این شهرستان کبوتربازی را بد و دور از شأن انسان می‌دانند می‌گویند هر کس به زیر کبوتر در حال پرواز، نگاه کند مانند این است که به اونجای مادرش تماشا کرده و بدین گونه می‌خواهند او را از کبوتربازی، باز بدارند و....

کَلِ اَز کُدی پَدَر را kal-ez-kudi-bedar-ra = ای آدم کُچَل از جایگاهت بیرون بیا: معمولاً در روستاها آن هم شبها بچه‌ها گرد آمده در جاهایی مخفی می‌شدند و یک تن که بر اثر «شیر یا خط» بازنده شده بود و قبلاً چشمش گرفته او هم در جایی دیگر. در این هنگام استاد با صدای سوت و سپس به بلندی می‌گفت: «کَلِ اَز کُدی پَدَر را - چُمَاقِ دِ دستِ پَدَر را» او با چوبی که در دست داشت بیرون می‌آمد و دیگران هم با این هُشدار در جایی که مخفی شده بودند، بدون سر و صدا می‌ایستادند تا او از آن محل رد شود بلافاصله بیرون آمده و دوکنان به طرف استاد می‌رفتند، اگر به استاد رسیدند برنده و اگر چوب «کَلِ» که کُچَل هم شاید نباشد به آنها خورد بازنده و نخست بازنده باید این سمت را بگیرد و اگر چوب به کسی نخورد «کَلِ همان‌طور کَلِ است».

کُلاغ پَر kolâq-par = چند تن انگشت نشانه (سَبابه‌ی) معمولاً راست خود را بر زمین یا فرش می‌گذارند و استاد نام چند پرنده، چرنده یا شیئی را می‌برد، اگر پرنده بود باید بلافاصله بگویند «پَر» و با همین گفتار زود انگشت خود را نیز از زمین بالا ببرند و اگر پرنده نبود نباید به هیچ وجه انگشت خود را تکان دهند. (در سبزواری به کسی که انگشت خود را کمی تکان بدهد می‌گویند: «کِنَنَک kinnak» کِرَدَ) اگر تکان دادند یا بلند کردند باخته‌اند. این عمل تکرار می‌شود تا آخرین تن که اشتباه نکرده برنده می‌شود. برای مثال استاد تند

یکی از استادان کلوخ و دومی سنگ را انتخاب می‌کند و آن بازیکنی که در دست سنگ دارد یار استادی می‌شود که آن نام را آورده است و دیگری که در مشت کلوخ دارد یار استادی می‌شود که نام کلوخ را بر دهان آورده. بدینسان همه کودکان به دو دسته برابر بخش می‌شوند.

در این هنگام دایره‌ای که بزرگی آن بستگی به شماره بازیکنان دارد بر روی زمین می‌کشند. آنگاه دسته‌ای از بازیکنان که با «شیر یا خط» انتخاب شده‌اند با استاد خود روی خط دایره با فاصله‌های برابر می‌ایستند و بازیکنان دسته دیگر بر کول آنها سوار می‌شوند. البته استاد بر کول استاد دیگر سوار خواهد شد.



در این هنگام استاد سواره با یک دست خود دو چشم استاد سواری‌دهنده را می‌گیرد و می‌گوید: «ای چنتیس = یعنی انگشتان باز شده بر بالای سر او چند تا است؟ اگر درست پاسخ داد جا عوض می‌کنند یعنی سواری‌دهندگان، سواری شوندگان می‌شوند و اگر نادرست گفت باید همانطور به سوار شده‌های پیشین یک دور دایره سواری دهند و به جای خود برگردند و پرسش ادامه باید تا پاسخ درست دهد». (همچون این بازی را شاهرو دیان نیز انجام می‌دهند و «بوتم بوتم» نام نهاده‌اند). بنگرید: صفحه ۳۴۱ کتاب هفته شماره‌های ۲۳ و ۲۴.

می‌گوید: «کُلاه پر که چون از لحاظ تلفظ به کُلاَغ نزدیک است بیشتر اشتباه می‌کنند و انگشت برمی‌دارند! (این بازی در شماره‌ی ۱۱ کتاب هفته به نام «کُلاَغ فَر» آمده و سپس خود اصلاح کرده و «کُلاَغ پر» نام نهاده است).

کُلاَغ کُلاَغ kolaq-kolaq: بازی است که با شرکت کارای بزرگتری که از لحاظ جسمی توانایی داشته باشد و کودکی انجام می‌شود، بدین ترتیب که بزرگتر در جایی که درازکش کرده کف دو پایش را بر سینه‌ی کوچکتر گذارده، او را به هوا می‌برد و به او می‌گوید: «کُلاَغ کُلاَغ» کودک پاسخ می‌دهد: «بلبل باغ» ب: کیس د هوا! ک: مُرغک ما، ب: چپش می‌چپ؟ ک: آلوچ، ب، بیبری کی؟ ک: بیبری بچه‌های مین کیچ! ب: کوبیری مُو. ک: د پُشت کُندیچ «کندوچه» ب: باربار، ک: گُرب بُخارد. (بزرگتر در حالی که کف پاهایش را که به سینه‌ی اوست این طرف و آن طرف می‌برد و می‌گوید: ها پِشتا پِشت و او را می‌اندازد).

کی سنگ، کی کُلوخ ki, sang-ki, kolox = یکی از بازیهای محلی سبزوار، بازی کی سنگ، کی کُلوخ؟ است. در این بازی کودکان همسال شرکت می‌کنند و شماری آنها باید جفت باشد.

بازی بدین گونه آغاز می‌گردد که نخست بازیکنان دو تن را به نام استاد در میان خود برمی‌گزینند. دو استاد برگزیده، بازیکنان دیگر را به دو دسته برابر میان خود بخش می‌کنند و هر دسته از بازیکنان یاران یکی از دو استاد می‌شوند.

انتخاب یاران بدین گونه است که کودکان هم قد و سال دو به دو با یکدیگر به گوشه‌ای می‌روند و یکی سنگ و دیگری کلوخی از روی زمین برمی‌دارند و در مشت خود پنهان می‌کنند و به نزد دو استاد می‌آیند و چنین می‌گوین:

«اوستا، اوستا: کی سنگ، کی کلوخ؟»

دو نفر آخر یک تن کمکی می‌گرفتند تا تن آخرین معلوم شود).

گُزَبَ gorba = گربه: **اِگُزَبُزُ بیبیم** = اگر گربه را ببینم، سر دُمش را می‌چینم: در این بازی یک نفر (تنی) در وسط دایره‌ای که به دورش چند تن دست در دست یکدیگر از زیر دست دایره‌ها رد می‌شود. در این هنگام تشکیل دهندگان دایره با صدای بلند می‌گفتند: «اگر گُزَبُ بیبیم، سر دُمش می‌چینم» و به این طرف و آن طرف می‌رفتند و یا دایره را تنگ‌تر می‌کردند تا وسطی را که «گربه» است بگیرند. اگر گرفتندش او بازنده بود و تنی دیگر به وسط می‌رفت و بازی ادامه پیدا می‌کرد تا بالاخره دایره از هم گسسته شود.

گُرگُم پ هوا gorgum-b-havā یا به گفتار تهرانیها: «بالا بلندی» کسی که با شیر یا خط یا گاو، گزل، پندیل، خلش یا تر و خشک بازنده شده بود «گُرگ» به حساب می‌آمد و او می‌خواست به دنبال سایر بازیکنان کند دست به یکی از آنها بزند یا او را بگیرد ولی هر یک از آنان اگر توانستند به پله‌ای یا بلندی از سطح زمین برجسته‌تر یا درختی بروند دیگر گرگ نمی‌توانست یا آنها او را بگیرند (آنها به مجرد رفتن به بلندی می‌گفت: «گرگم به هوا» و گرگ ناگزیر به دنبال دیگران می‌رفت هر که را می‌گرفت یا دست می‌زد، او گرگ بود و وی می‌خواست کارهای پیشین را ادامه دهد بازی بدین گونه دنبال می‌شد).

گُرگُم و زگلت مزن gorgum-ver-gelat - mazna = گرگم به گله‌ات می‌زند: دو دسته در این بازی شرکت دارند. دسته‌ی نخست پشت سر هم در حالی که دست به کمر جلویها انداخته و محکم می‌گیرند و تنی از دسته دوم خارج از آنها از جلو حمله می‌کند که آخرین تن دسته اول را بگیرد و ضمن آنکه می‌گوید: گرگم و زگلت مزن نخستین تن آن صف پاسخ می‌دهد: چو هم ور پی کلت مزن = چویم را به پشت گردنت می‌زند و چون

کپن وزدیفال kin-ver-difāl = کون به دیوار: تعدادی کودک برای آزمایش بدو، بروی و تندکاری و زرنگی خود این بازی را در جایی که کناره‌ی آن دیواری باشد برمی‌گزینند و کودکی که بر اثر «شیر یا خط و یا تر و خشک» باخته در وسط دایره قرار می‌گیرد. به مجرد اینکه استاد سوتی زد به دنبال دیگران و یا دیگری از آن گروه می‌کند که او را بگیرد و او ضمن فرار اگر خود را به دیواری رسانید و کون خود را با گفتن: «بابا گُفت کپن وزدیفال» به دیوار چسباند مصونیت حاصل کرده و او به دنبال دیگران... اگر کسی را پیش از اینکه «کون به دیوار» بگذارد گرفت که برنده است و گر نه آنها به دیوار رسیده و... به آن تکیه داده‌اند باز باید بازی ادامه یابد...

این بازی تقریباً با کمی تفاوت شبیه به «قیم می‌شک» است).

گاو، گزل، پندیل، خلش gav, gezal, pendil, xelaš (گر چه شاید آوردن هر یک از این گفتارها را بی‌پایه بدانیم ولی تا آنجا که نگارنده دریافته، نخستین گاو یا گیو = ریگ. دومین گوساله، سومین نخ و چهارمین خلش یا خلاشه ریزه‌ی چوب یا کبریت است، ضمناً تهرانیها به آن: پالام، پلوم، پیلش، خلش گویند). در اصل بازی نبود، بلکه ضمن سرگرمی، گفتارهایی بود همچون «شیر یا خط» که نقش کلیدی ورود به سایر بابریها را داشت: چند تن در جایی برای شروع بازی دیگر گرد آمده، دستشان را به جلو آورده استاد می‌گفت: «گاو، گزل، پندیل، خلش بلافاصله تعدادی پشت دست و عده‌ای نیز کف دست را جلو آورده بودند، مثلاً سه تن از چهار تن پشت دستشان و یک تن کف دستش جلو بود که کف دستش را آورده بود او از بازی خارج می‌شد و رئیس و شروع‌کننده‌ی بازی بود. (اگر لازم بود، این بازی با سه تن و... ادامه پیدا می‌کرد تا دومین و... هم مشخص گردد و چون حساب ناجور می‌شد

ده خال تا تک خال نام دارد که به هر حال با این دسته ورق بازیهای گوناگونی می‌کردند همچون بانک، ۸ و ۹. پاسور و... و بیشتر در آن پول بده بستان آن بود که گاهی بازنده‌ای که پول نداشت با صورت جلسه‌ای منزل و... یا شرط دختر یا پسر ازدواج کردن و... را داشت.

گوی خرخدا، گوی خَن خدا xodâ "xana" xar goy به دو گونه است ۱- ساده‌تر: دو دسته (به نحوی که با تر و خشک انتخاب شده‌اند) دسته‌ای در وسط و دسته‌ی دیگر در کنار) گویی را از کنارها به وسطی‌ها می‌زنند، اگر خورد از وسط بیرون نمی‌آید، اگر نخورد یک تن از وسطیها بیرون می‌آید و آن نازنده‌ی گوی «توپ» جانشین او می‌شود، بازی همین گونه ادامه پیدا می‌کند تا تعداد هر دسته بیشتر در وسط باشد بازنده به حساب می‌آید و باید مجازات شود (از جایی به جایی سواری بدهد و یا چیزی رد و بدل شود) ۲- بر روی زمین بازی به تعداد یکی بیشتر از عده‌ی بازیکنان چاله‌هایی به قطر ۱۵ تا ۲۰ و به عمق ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر حفر می‌کنند (هر چاله مربوط به یک بازیکن است و چاله‌ی اضافی را چاله‌ی گرگ می‌نامند و در گویش سبزواری به هر چاله یک «خَن = خانه» می‌گویند). پس از آماده شدن چاله‌ها، یکی از بازیکنان یا کسی که به عنوان اوستا انتخاب شده، توپ را در دست می‌گیرد و به آسمان پرتاب می‌کند و می‌گوید به: قَبِّ آسمون، بازیکنان دیگر با شنیدن این جمله به شتاب می‌گریزند، اوستا توپ را در بازگشت از هوا می‌گیرد و آن را به طرف بازیکنان که در حال فرارند پرتاب می‌کند. اگر توپ به کسی برخورد نکرد، هر که آن را زودتر به دست آورد به طرف دیگری پرت می‌کند تا بالاخره یکی از بازیکنان موفق شود که توپ را به دیگری بزند. در این هنگام، همگی به طرف چاله‌ها می‌آیند و آن کس که توپ را زده بر دوش آن که توپ به

افراد صف همچون دُم حیوانی از جهت خلاف حمله می‌چرخند موفق نمی‌شود و بار دیگر ضمن حمله‌ای تازه حمله‌کننده می‌گوید: گرگم گِل می‌گیر! باز نخستین فرد صف پاسخ می‌دهد: چاپونش نَمُگَدَز = چاپونش نمی‌گذارد. این کار با آن گفتارها تکرار می‌شود تا بالاخره حمله‌کننده خسته می‌شود و نمی‌تواند آخرین تن را بگیرد، پس به مجازاتی که برای بازنده تعیین کرده‌اند محکوم می‌گردد و یا بالاخره می‌گیرد و برنده می‌شود و همان مبلغ یا چیز پاداشش می‌شود.

گِل پیزی gel-beyzi = گِل بازی: بچه‌ها از گِل شکل‌های شبیه ظروف مثل هَرَوَکَر «دیزی» و گاهی حیوانات و یا شاید انسان که به اصطلاح حیوان ناطق و عاقلی است درست می‌کردند ولی اگر پدر و مادر و یا بزرگتران می‌دیدند آنها را با این منطق که باید به این شکل بی‌جان، جان بدهید، آن کار را گناهی می‌دانستند و منع می‌کردند. گاهی گِل در داخل قوطی خالی کبریت می‌ریختند و می‌فشرده و صاف می‌کردند و آن را به شکل خشت می‌ساختند و می‌گذارند کمی خشکیده شود بیرون می‌آوردند و با آن ساختمان می‌ساختند.

گِل بابا gel-gel, bâbâ = بغلت بغلت پدر (غلت از مصدر غلتیدن زبان پارسی gâldan در گویش سبزواری، بَگَلَبَین می‌باشد) و آن معمولاً چنین است که: دو یا چند تن «بیشتر کودک» روی زمین یا چمن‌زار یا فرش یا اگر محیط از لحاظ پهنا وسعت داشت یکجا روی زمین به پهلوی درازکش می‌کنند و غلت می‌خورند (می‌غلتنند) هر کدام که به دنبال هم و پیایی، بدون ایست بیشتر می‌غلند برنده بود.

گَنجَف پیزی ganjafa-beyzi: نوعی بازی در قدیم با ۹۶ ورق و امروزه ۵۲ ورق (در سبزوار «وَرَق بیزی» نیز گویند) این ۵۲ برگ از چهار دسته به نام: گشنیز، خشت، دل، سرو، تشکیل می‌شود و هر دسته ۱۳ برگ دارد سه تایی آنها، شاه، بی‌بی، سرباز و ده تایی دیگر از

لاو، لاو، لاو، هرک دِ نَکَن سِپِنی مارِش خُشک

lāv-lāv-lāv, har, k, d, nakne

= لاو... هر کس که انگشت در میان دستی که بر اثر قرار گرفتن شست روی سبابه به گردی تبدیل شده نکند، پستان مادرش خشکیده باد! چگونگی بازی، این گونه است که: تنی «به طوری که نوشته شد» دست خود را می سازد و از فرد یا افرادی که یک انگشت خود را در آن جای کرده اند پس از گرفتن لاو لاو... فوراً آنجا را به هم می آورد و اگر انگشت یا انگشتانی در آن جا ماند آن تن یا تنها بازنده هستند و به صورت «تپ تپ جیبی بیک» که در همین قسمت شرح داده شد سر بگذارد و به پشتش زده شود... اگر انگشتی گرفتار نشد، بازی از نو شروع می شود (به قول سبزواریها: شین سر، و از بگیر از سر) و بدان گونه ادامه پیدا می کند.

لَپَرِ بِجاش = lappar-b-jaš به جایش: (این بازی معمولاً با شرکت دو تن انجام می شود ولی اگر عده زیادتر باشد می توان با آن تعداد بازی کرد) و بازی بدین گونه است که تخته ای کوچک و یا سنگ تراشیده به یک اندازه در دست دو تن بازیکن و یک شیء بزرگتر «که آن را لَپَرِ گویند» در فاصله ای معین، با وسیله ای که در دست دارند به ترتیب اول بازیکن و بعد دوم بازیکن به سوی آنچه تعیین کرده اند بر زمین می اندازند اگر به آن خورد و یا حداکثر یک وجبی به آن فاصله داشت برنده است و اگر بیش از آن بود بازنده. (اندازه ی وجب، اندازه ی زننده ملاک است و یا زننده چه چیزی را برده یا باخته قبلاً تعیین می کنند)...

لِیسِ بیزی leys-beyzi یک سکه ی بزرگ به عنوان نشانه بر روی زمین و با سکه ی دیگری محکم به آن می زنند اگر خورد برنده و اگر نخورد بازنده (اولاً به سکه ی روی زمین «لیس» گویند ثانیاً چه چیز برده یا باخته، بستگی به قرارداد قبلی دارد ثالثاً در تهران؛ این

بازی را «لیس پس لیس» نامند).

ما نَبِییم، mā-nabiyem, mā-nabiyem دو دسته در برابر هم ایستاده، استاد یک دسته، چشم تنی از دسته ی دیگر را می گیرد و از طرف مقابل یک تن تو سری به او می زد و می رفت و می نشست، آنگاه چشم طرف را باز می کردند و دسته ای که یک تنش از ضربه زده برای آنکه ضربه خورده نتواند تشخیص بدهد چه کسی زده دست به زمین مثل اینکه دنبال چیزی می گردند می چرخانند و دسته جمعی می گویند: «ما نَبِییم، ما نَبِییم» یعنی: ما نبودیم، ما نبودیم و کسی که به سرش زده بودند می خواست بگوید چه کسی زده، اگر درست می گفت او برنده و زننده بازنده و باید چشم او را بگیرند و اگر نتوانست باید مجدداً چشم وی را بگیرند (بدین گونه با هم بازی انجام می شود).

مُنار مَنارِ جُمبُو munār, munāre jumbo = منارمنار جناب: تعدادی دو دست خود را به صورت مشت درآورده بر روی هم می گذارند تا به شکل به اصطلاح مناری در بیاید، آنگاه آن را به آرامی تکان می دادند «می جنبانیدند» و دسته جمعی می گفتند: «مُنار، مَنارِ جُمبُو، خَیر، بایر، ب اَرْدُو، اَرْدو قِلَنَدَر رُفَت، کُوش بی بی تَر رُفَت، بی بی، بی بی، حیا کو. کُوشِ طَلّاژ دِ پا کُو، دُختر دِ کُنَجِ خَن، کِلِز، کِلِز مِخَن (منار را به هم می ریختند و خراب می کردند و هلهله و شادی می نمودند و کف می زدند).

مَن مَن man, man استادی برای چیزی نزد خود مقداری در نظر می گرفت و آنگاه پرسش وار، این بازی را چنین شروع می کرد و از نخستین تن می پرسید: مَن مَن؟ پاسخ می شنود: بَلِ مَن. استاد ادامه می داد که: چَن مَن؟ پاسخی بر این که چند مَن است اگر درست گفت برنده ی اول بود و از دیگران هم چنان پرسش می شد تا آخرین تن و سپس آنان که برنده بودند به اصطلاح آزاد می شدند و با بازندگان ادامه پیدا می کرد

که اصلی ترین و آخرین بازنده مشخص شود که می خواست برابر قرارداد جریمه شود.

مینې مینې mini-mini = «شاید بینی بینی» چون برای این بازی سرِ نوس یا دماغ یا به پارسی، بینی را به هم می مالیدند و می گفتند: «مینې مینې». نیاز به روشنی است که «مینې مینې» در گویش سبزواری یعنی «می کنی، می کنی»؟

نُخاداو nuxādāv = نخوداب: (با توجه بر اینکه نخود خام را در آب کردن و با چند ساعتی گذشت خیس می خورد و آن را فشار دادن «فشردن» در آب «نخود آب» حاصل می شود و آن اثری رونده و نرم کننده ی مواد معده را دارد و برای حاصل دادن معده آن را می خوردند) معده به کار می افتد و چون اختیار را از خورنده می گیرد، بی تابانه به طرف مستراح «دستشویی» می دود آن گاه است که می گویند: نُخادا و باخارو باداو، یعنی حالا که نخود آب نوشیده ای بدو و خودت را به مستراح برسان!

نَقاشی کپشپین، نَقاشی کردن neqqāši - kišiyan, kerdan = نقاشی کشیدن: از بازیهای معمول و ساده و سرگرمیهای همه جا و هنری رایج سبزواریها بوده و هست ولی برخی در دورانی چند ده سال پیش، با این کار نیز همچون مجسمه ساختن مخالف بودند (چون این کار را در خور انسان نمی دانستند، بلکه می گفتند گناهی است و عقیده داشتند که: شکل گرفتن گل یا سنگ و... لازمه اش جان و روح بخشیدن است و این کار، کار خدا می باشد و...).

نَن نَن نُونَم ما nana - nana, nonom, mā = مادر جان نان می خواهم. سِرکِ بادِنجُونَم ما = سرکه بادنجان می خواهم.

نُوسِت با پُوسُم وَ، پُوسُم پِ نوسِت! noset = به بینی ات باد بی صدا از پایینِ بدهم و، باد بی صدا «پوس» به بینی ات

بدهم!! = (ضمن اینکه بازی برای وقت گیری بود، مسابقه و برد و باخت داشت، زیرا می خواست ۵ مرتبه پیایی و بدون مکث این جمله را تکرار کنند درست گوینده برنده بود)!

نُون بیار، کُباب بائر non biyar, kobāb bābur = نان بیاور، کباب ببر: در این بازی معمولاً دو تن ایفاگرند، رو به رو یا پهلوی هم می نشینند هر کدام پشت دست را روی دست دیگر می گذارند و آن که آغازگر است ضمن گفتن: نون بیار، کُباب بائر به دنبال موقعیت مناسبی با کف دست خود به پشت دست دیگری می زند، اگر خورد برنده و اگر نه بازنده. اگر تن دوم پیش از اینکه دست اوّل بیاید می کشید باز هم بازنده بود و اگر اولین بازنده شده بود، جای دستها عوض می شد یعنی او می خواست پشت دستها را روی هم بگذارد و دومین با گفتن آن جمله و پرت کردن حواس اولین به پشت دست او می زد (این بازی تا موقعی که خسته می شدند ادامه داشت، و ۹۹ ساله ها هم بازی می کردند).

هزک نیشپست، میخ د کپیش بیشکپست - هزک وزپا، مارش چُراغ پا «چلاق پا»

har k nišista, mex d kinneš biškista - har k veipā, märeš čoraq pā "čolāq pā"

= هر که نشسته، میخ در کونش شکسته - هر کس که برپا ایستاده، مادرش پایش «چلاق» است. (در گویش چراغ پا گویند): این بازی معمولاً با شرکت چند تن انجام می شود (اگر بازیگر نبود با یک تن هم برگزار می شود)، استادی برمیگزینند به همه می گوید: بیشپین = بنشینید. می نشینند. پس می گوید: «هرک نیشپست میخ د کپیش بیشکپست» همه از جا بلند می شوند، سپس می گوید: «هرک وِر پا مارش چلاق پا» فوراً باید بنشینند، اگر کسی اشتباه کرد بازنده است. (بازی به همین گونه ادامه پیدا می کند).

همان دو استاد از بازیکنی می‌پرسیدند و اگر نمی‌توانست رنگ اسبی را بگوید چوب می‌خورد تا وقتی که درست نگفت چوب می‌خورد و چون درست گفت دیگر چوب نمی‌خورد و نوبت دیگری تا همه افراد آزمایش خود را پس بدهند. (این بازی در بیشتر جاها انجام می‌شد، مثلاً در گرگان، به اسم: «آرنگ مَرَنگ» که در آنجا رنگ اسب را می‌گویند و از صاحب آن جویا می‌شوند و شاید آدرس خانه‌اش را و بعد هم با رقص و شادی کودکانه همراه است. بنگرید: نوشته‌ی منوچهر نیک سیر، صفحه ۲۰۵ کتاب هفته،

شماره ۳۱، به سعی علی بلوکباشی).

هی لُمبَ hey - lomb: دو تن تقریباً هم‌وزن چوب بلندی را روی پایگاه و جایگاه بلندی (مثلاً چند آجر روی هم چیده یا صندلی و...) به فاصله مساوی از این طرف و آن طرف «وسط» قرار می‌دهند و به هر سر چوب یک تن سوار می‌شود و با فشار باسن به چوب به پایین در حالی که دیگری هم آن سوی چوب سوار است می‌گویند: «هی لُمبَ، هی لُمبَ» آن سویی چوب هم می‌گوید: «گوشت و بُرنج و دُمب» این آن را و آن این را بالا می‌برد و این کار بدین گونه ادامه پیدا می‌کند (۱- در حال حاضر هم این بازی به نام «الَلُکُلَنگ» در باغ کودکها و... شاید بدون گفتار هست ۲- گاهی یکی از دو تن توانایی بیشتر دارد و با فشار بر چوب دیگری را به بالا برده و چند دقیقه‌ای بالا نگاه می‌دارد. ۳- **هی لُوکَ hey - lokka:** هم هست که بزرگترها ضمن سواری دادن به بچه‌ها که هر پایش از یک طرف گردن روی شانه‌ای می‌باشد همچون شتر که سبزواریها گویند: «لوک لوک» مین از راه رفتن تندتر می‌روند).

هُولیک، هُولیکِ آرَوَن holik, holikke arvana = دو یا چند تن به ترتیب از جایی به جایی سوار بر پشت دیگری شده و گویند و گویند: هُولیک هُولیکِ آرَوَن - بارش کِرِدین سیادَن (آرَوَن به شتر قد بلند گویند و در

هُور کِبیدی hor kibidi = ۱- تنی چند دست به دست هم داده دایره‌ای می‌سازند و تنی در وسط شروع می‌کند به گفتن: هور کِبیدی، کِبی بیدی، یک خاش سَبِد کِرَدُم «انگور دِ سَبِد کردم» دِپِ چِ غِلَط کِرَدُم، هاو هاو هاو، به دایره سازندگان حمله می‌کند به هر کس دست زد بازنده است دست از دایره رها می‌کند و او به وسط می‌رود و بازی ادامه پیدا می‌کند و اگر دست نزد باید همان گونه در وسط باشد و همان گفتار و کار ۲- عده‌ای پهلوی هم ایستاده‌اند با اشارت استاد از بین آنها تنی بیرون می‌آید و در حال فرار همان گفتارها را دارد، اگر کسی پایی به او زد بازنده است تا برنده اصلی مشخص گردد و اگر پا نخورد یک نفس «بدون نفس کشیدن» باید تا جایی که قبلاً تعیین شده بدود و همان کلمات را بگوید (باز هم برنده یا بازنده، دیگران نیز چنین کنند). گفتنی است که هر که به مقصد رسید می‌گویند: «پید کرد» یعنی دستش را به آن محل زد یا رسید! (کِبیدی بازی همه جایی شده در تلویزیون نیز نشان داده شده است).

هی رَنگ - هی رَنگ hey rang-hey rang: این بازی که با حضور دو دسته شکل می‌گیرد به دو گونه‌ی نزدیک به هم: ۱- دو استاد پس از مشورت با هم رنگ اسبی را برمی‌گزینند «گاهی صاحب اسب آن رنگ را» بعد دو استاد به دسته‌ای نزدیک شده و از یک تن از دسته‌ای می‌پرسند: «هیرنگ هیرنگ، اسب چه رنگ؟» اگر درست گفت، شلاقی را به او می‌دهند و او به دنبال افراد دسته‌ی دیگر می‌کند که به آنها بزند و تا موقعی که یک استاد داد می‌کشید: «گِنْدُم گِنْدُم» آنها را تعقیب می‌کرد و به آنان شلاق می‌زد ولی به مجرّد آن که استاد گفت: «جَو، جَو» می‌خواست به حالت دو خود را به محل استاد برساند، اگر او را می‌گرفتند، گیرنده از محل گرفتن تا محل استاد بر پشت او سوار می‌شد و اگر دونده خود را به جایگاه استاد رسانید برنده بود. ۲-

(البته زیاد و یا کمی قرمزی و درد بستگی به انصاف و یا قوت کشنده می باشد، ضمناً شاید بعضی ها «آش کُرکِی» بگویند.

باخَمْ باخَمْ bāxma bāxma این بازی برای سرگرمی، معمولاً در آخر شب در مجلسی که عده ای جمع شده اند انجام می شود، بدین گونه که: همه کُلامی را روی چشم می گذارند که جایی را نبینند. تمام کسانی که زرنگ هستند کلاهشان را برمی دارند و کس یا کسانی که بر نداشته اند مورد استهزاء قرار می گیرند و زرنگها دست زنان می گویند: «آی باخَمْ، باخَمْ باخَمْ و به تدریج، آی پَخَمْ پَخَمْ پَخَمْ» (این بازی معمولاً در شبهای عروسی انجام می شود).

بامپی bāmiya = بامپیه: به هنگامی که لغت «بامپی» را می خوانید، گمان نکنید که: همین بامپی است که همراه با «زولبیا» در شیرینی فروشها و... می سازند. (البته رنگ بامپی مورد نظر ما با آن یکسان می باشد و شاید مواد اولیه ای آن و کمی هم طعم) و اما درباره ی «بامپی» مورد نظر ما بخوانید و بدانید چرا در محلّ و «بازیها» آمده است: با شربتی از شیرهای انگور و آرد گندم خمیری می ساختند و آن را به صورت رشته ای به قطر تا ۳ سانتیمتر، به گرد هم می پیچیدند و سپس در داخل روغن کنجد و یا... گذاشته و می پختند و چون به رنگ «بامپی کنونی» در می آمد در سینی مسی گرد «مدور» می گذاشتند و فروشنده که در کناره ی خیابان و یا کوچه ها جای داشت با آوای «بامپی» سرش بگیر بقیش می یا خادش می» مشتری می طلبید بچه ها سر می رسیدند و بازی شروع می شد: نوجوان یا جوانی از سر آن رشته ی مدور گرفته با دقت و احتیاط کامل بلند می کرد که چون تُرد بود هنوز ¼ یک داوره «دایره» را نیپچیده بود که می شکست. (این ¼ را برمی داشت علاوه بر اینکه دهنی شیرین می شد بازی هم کرده بود و اگر کسی یکدور کامل توانست آن را

این بازی هم همچون «هی لوک» با جست و خیز ملایم سواری می دهند، ضمناً به عنوان طعنه و کنایه به آدم قد بلندی که نامتوازن راه می رود گویند).

یک چشم مُلا کُور رَف yak - čašm - e - mollā, kor, raf

یک گوسفندِ بَکشتیتم yak, gosfand-e- becošteyom: دو دسته با دو استاد که هر کدام عده ای را به عضویت دسته ی خود برگزیده اند. استادی به یکی از بازیکنان طرف دیگر می گفت: مُو، یک گوسفند بَکشتیتم» تو چپش میخ؟ اگر اسم عضوی را که دو استاد در نظر گرفته بودند می گفت می رفت بر شخص چندمی که او در آن ردیف بود از دسته دیگری سواری می گرفت و گر نه برعکس از جایی که نشسته تا محل استقرار دسته ی مقابل سواری می داد (همین طور ادامه پیدا می کرد و با ترتیب تا همه به هر حال سواری بخورند یا سواری بدهند).

یویو بیزی yoyo, beyzi یویو وسیله ای چوبی بود هم شکل میوه ی درخت کاج که نوک آن را مانند ته میخ از آن یا برنج میخکوب می کردند و بعد نخ به دور «یویو» محکم می پیچیدند و آن را به صورتی که نوکش به طرف زمین بود به شدت می انداختند و می پیچید مدت زمانی که می پیچید یادداشت می شد دیگری و مدت دیگری چنین می کردند و برنده ی نخستین مشخص و بعد دیگر تن (گاهی هم زمان دو تن این کار را می کردند هر کدام بویوشان دورش تمام می شد و آن دیگر هنوز می چرخید برنده بود).

(آنچه بود پایپی به گونه ی الفبایی آمد و آنچه را سپس به یاد آمد پس از این می خوانید).

آش گُرمی aš gorgi (این بازی نیست و در اصل جریمه ای برای بازنده ی سایر بازیها می باشد): با دو انگشت میانی دو دست از وسط لب بالا به دو طرف می کشند به طوری که قرمز می شود و درد می کند.

بسر دارد پولی نمی داد ولی اگر به داور نمی رسید می خواست دهشاهی بدهد. برخی از کودکانها که با دوستان آمده در کناره ی سینی بودند و گاهی آدمها بدجنس شرط بندی می کردند که هر که توانست یک داور کامل یا بیشتر بامپی را بلند کند از دیگران برنده بود و مورد یا مبلغ شرط را می برد. (آنچه نگارنده را به یاد است در دالانی «دالونی» که از کناره ی خیابان بیهق برای ورود به کوچه ی حمام حکیم «خیابان بسیج مستضعفین کنونی» از آنجا می گذشتند عرضه کننده ی این جنس بُنجل و معجون که یاد خواهد شد شخصی که از لحاظ بینایی عیب داشت به «کُلاغ کور» مشهور بود).

پادرازو pā derāzo: تعدادی پشت سر هم در حالت نشسته و هر دو پا کشیده «دراز» روی زمین یا فرش نشسته بودند و تنی که بر اثر «شیر یا خط و یا...» به عنوان یابنده برگزیده شده بود سر پا ایستاده (در این هنگام استاد سنگ کوچک یا سکه و چیزی شبیه به آن را در میان پای یکی از آنها می کاشت و از ایستاده می خواست که آن را پیدا کند، با گفتن «یاف کو» وی به بالا سر هر یک می رسید و برای اینکه بتواند وی را تحت تأثیر قرار دهد و از چهره اش پی ببرد که در میان پای اوست چیزی می گفت و بالاخره او بیان می داشت. اگر درست گفته بود برنده و جزء بازیکنان نشسته قرار می گرفت و الاً همانطور می خواست ادامه پیدا کند. نیاز به توضیح است که در این بازی اگر هم سنها ی کوچک کبیر نشده بازی می کردند، دختر و پسر پیایی شرکت داشتند).

پادشاه وزیر pādešāh vezir: بازی معمولاً شبهای دراز زمستان و یا در عروسی که بدون مطالبی که بنویسیم «داماد» را به عنوان شاه انتخاب می کردند و بیشتر بازیکنان آن را بزرگسالانی «بالا تر از جوان» تشکیل می دادند با شاید کمی تفاوت همان است که: آقای

علی بلوکباشی در کتاب هفته شماره ۹۶ «ترنابازی» خوانده است و اما وسایل بازی و چگونگی آن: ۱- پارچه ای کرباسی یا لنگی و یا اگر نباشد کمر بند. سرپارچه را گره می زدند تا تاب آن بیرون نیاید ۲- قاب یا گفتار سبزواریها «بُجُل». بنگرید به: همین واژه در همین قسمت. یا قوطی کبریت و (چون در قسمت بُجُل بیزی از چهار جهت آن گفته شده در اینجا درباره ی قوطی کبریت نویسیم که: طرف گوگرد زده را شاه» به طرف دیگر برابری «که حالا آنجا هم گوگرد خورده، نشانه گذارند «وزیر» در طرف کاغذ چسبیده که نام کبریت و کارخانه را ذکر کرده اند «دزد» و طرف دیگر که سیاه است «هیج یا پوچ»). بازیکنان دایره ای را تشکیل می دهند و بازی از بزرگتر شروع می شود: بُجُل یا کبریت را به هوا می اندازد برابر آنچه نوشتیم هر طرف این دو وسیله که آمد آن سمت را عهده دار می شود. چنان ببیندیشیم که طرف «شاه» آمده او پادشاه می شود وی با ابتهی در بالای مجلس می نشیند و سپس دیگران می اندازند تا به یکی «وزیر» بیفتد، او هم «وزیر» می شود و بغل دست شاه می نشیند برای آن کس که «دزد» به او می افتد وزیر از جای حرکت کرده رو به شاه می گوید: «پادشاه» یا «قبله ی عالم، دزدی گرفته ام، برای مجازات او چه می فرمایید؟ شاه می پرسد چه موقع و کجا به دزدی رفته؟ وزیر پاسخ می دهد آن گاه شاه فرمانی برای گوشمالی دادن او به وزیر می دهد، مثلاً سه ضربه وسیله ی همان لُنگ یا کمر بند به پشت او بزن! وزیر می گوید: «آتشی یعنی محکم» یا «پنبه ای یعنی یواش و نرم» این بازی به همین گونه ادامه پیدا می کند (اگر قبلاً قرار گذاشته بودند پادشاه همیشه پادشاه باشد او حق داشت وزیر را در سمت خود باقی بگذارد و تنها «دزد» است که دیگران قاب می اندازند تا «دزد» بیاید و یا با یک دفعه دزد آمد بازی با شرکت همه دوباره انجام می شود).

گویند: پیش قم پیش قم.

تَسَمِ بیزی *tasma beyzi*: کمربندی را به صورت فنی می‌پیچانند و به کسانی که اطراف ایستاده‌اند می‌گویند: این خودکار یا مداد را اگر طوری در وسط پیچش کمربند گذاشتی، به طوری که تسمه را که باز کردیم در وسط باقی بماند شما برنده‌اید...

تیشل بیزی: (از تیله بازی «تیشل بیزی» در جای خود صحبت شده است ولی در اینجا «اصطلاحاتی» را که در این بازی می‌آورند، من هم برایتان می‌آورم):

۱- آپیش *apiččeš*: اگر مانعی مثلاً ریگ و چیز دیگری به طور طبیعی جلو تیله را گرفته بود و صاحب تیله «برابر قرارداد قبلی» گفت: «آپیش» یعنی آن مانع باید باشد.

۲- تیور، بِ خَن *tir-b-xana* = تو تیر زده‌ای، من هم خانه‌ای را گرفته‌ام (این به آن در).

۳- تیر برکی *tir, bareki* = دقیق از پهلوی تیله‌ای به آن زدن (تیر برکی ندرم = چنین چیزی که آمد نداریم).

۴- تیر سرکی *tir sareki* = تیله‌ای را به سرش می‌زنند و آن را با تیله‌ی خود پهلوی تیله‌ی دیگر یا خانه می‌برند!

۵- جَرَق *jarq* = عبارت از برخورد تیله‌ی اولی که خود مورد برخورد تیله‌ی نشانه قرار گرفته به تیله‌ی سومی.

۶- چار انگشت *čar, engošt* چهار انگشت باز یا بسته «برابر قرارداد» از کوچکترین تا سبّابه به این طرف یا آن طرف رفتن برای اینکه بتواند خانه‌ای را صاحب شود یا به تیله‌ای بزند (چار انگشت فَرَج).

۷- شست رس *šast, ras* برابر قرارداد اگر فاصله‌های تیله‌ای با تیله‌ی دیگر یا خانه‌ای به اندازه‌ی یک شست کسی که موعد بازی‌اش است برسد داشته باشد می‌تواند به چهار جهت برود و به خانه بیندازد یا به

البته گاهی پادشاه جریمه‌ای که انتخاب می‌کند آواز خواندن و یا... است. با کمر بند، نوع دیگر این بازی است. بازیکنان دایره‌ای بر زمین می‌کشند و سپس به دو دسته‌ی برابر پخش می‌شوند و با «تر و خشک یا شیر و خط» افراد دایره‌ی بیرونی سعی می‌کنند درونیه‌ها را با کمربند بزنند و درونیه‌ها آن‌گاه که آنها می‌خواهند بزنند با پا به آنها حمله می‌کنند آن کس که پا «لگد» به او خورد بیرونیه‌ها می‌سوزند «می‌بازند» و جای خود را به درونیه‌ها می‌دهند و ادامه...

پول بیزی *pol beyzi*: بر دو گونه است: ۱- به دیوار ۲- با پرتاب. ۱- پول یا سکه‌ی بزرگی مسی یا... را به دیوار می‌زند که آن شاخص یا ملاک فاصله‌ی بعدی بود. پس از آن نخستین بازی‌کننده با دَقَت «محکم یا یواش» پول خودش را به دیوار می‌زد به طوری که پا به سکه‌ی روی زمین بخورد و یا کمترین فاصله را با آن داشته باشد. دومین تن نیز چنین می‌کند پول هر کدام خورده بود و یا نزدیکتر به سکه‌ی بزرگ برنده بود و او دوباره بازی را ادامه می‌داد ۲- سکه‌ای مشخص، همچون نخستین گونه، بازی را نخستین تن (که با شیر خط یا...) مشخص شده به فاصله‌ای بر زمین پرتاب می‌کند و سکه‌ی خود را یا به آن می‌زند و یا به نزدیکترین فاصله آن می‌اندازد. دومین تن نیز چنین، هر کدام خورده بود یا نزدیکتر برنده و...

پیش قم، پیش قم *piš qam, piš qam*: در اصل پشت خم، پشت خم فارسی و یا خم شدن به پیاپی انگشت شست دست است. و بخوانید چگونگی: نگاه بچه را جلب می‌کنند و بعد از انگشت کوچک دست با گفتن: مُخَم بِرُم ب دزدی آن را خم می‌کنند. دومین انگشت: بِ چ دزدی باز خمیده، سومین: بِ انار دزدی باز انگشت خمیده. انگشت سبّابه: از خدای بالا سر نَمِترسی؟ و بالاخره انگشت شست نحوه‌ی آن را ارائه می‌دهد و آن را خمیده خمیده‌ی پشت سر هم ولی

۱۸- یک وَجَب رَس = yak, vojab, ras = اگر فاصله‌ی تيله‌ای با تيله‌ی دیگر به اندازه یک وجب باشد نمی‌خواهد تیر بزند «مثل این است که تیر زده و برنده است».

۱۹- هِیچَش hiččeš = گفتاریست در برابر کسی که تقلب کند، مثل اینکه جلو برود یا...

۲۰- رِی پیی ri-peii = تباری و ساخت و پاختی است که بین دو تن از سه تن بازیکنان به ضرر سومین انجام می‌گیرد. (مثلاً تيله‌ی خود را به گونه‌ای می‌زند که نزدیک به تيله‌ی تن تباری شده باشد تا بتواند به آن بزند و نزدیک به تيله‌ی سومین شود و به او نیز ضربه بزند و...)

۲۱- بیک پُر باد کِردَن = bik pur bād kerdan اصطلاحی است برای بازنده در تيله بازی «و یا برابر قرارداد در بازیهای دیگر» و آن بدین گونه است که بازنده باد در دهان می‌اندازد به طوری که «بوک» یعنی دو طرف دهان بالا بیاید و برنده برابر با قرار قبلی و با انصافی که داشته باشد «آتش‌ی یعنی محکم» و یا آهسته با دست گره کرده به آن می‌زند تا بادش درآید، اگر دفعه اول باد از دو لب خارج شود باز هم باید ادامه دهد تا باد بیرون نیاید و یا به هر حال باید تعداد ضربه را نوش جان کند!

خِلِ خِلِ جُو xe, xe, jo = خاله خاله جان: بنگرید: تِلِ تِلِ اِسباب.

افتاو، مهتاو، چ رنگ؟ - range? - č - mehtāv, eftāv = آفتاب، مهتاب، چه رنگی است؟: دو تن پشت به هم در همان حال دو دست به دست یکدیگر، یکی از همان سوی بر پشت دیگری سوار می‌شد و می‌گفت: «افتاو، مهتاو، چ رنگ؟ سواری دهنده پاسخ می‌داد: «سُرخ و سیفید دو رنگ» بعد برعکس سوار می‌شدند و سواری می‌دهند (سوار شده سواری دهنده می‌شد و به همین گونه ادامه می‌یافت).

تيله‌ی دیگر بزند و اگر چنین قراری نباشد گویند: «همه‌ی رقم غیر از شست رَس درِم!»

۸- شستُم بالاقاق = šastom, bâlâqâq = گفتاری از کسی که چون این جمله را گفت، نخستین فرد است که از محل قاق بازی را شروع می‌کند.

۹- شستُم شُون = šastom, šon = اصطلاح برای کسی که تقدّم برای شون دادن دارد.

۱۰- فَرَج faraj = عبارت است از ارفاقی که بهترین بازیکن به دیگران می‌دهد.

۱۱- کِپَنگ kinnak = انگشت از زمین بلند کردن (اگر کسی چنین کند و تیر زد یا خانه گرفت حساب نمی‌شود).

۱۲- لَاج lâč = عبارت از گودالی است چند برابر خانه‌های تيله بازی (برابر قرارداد که در وسط فاصله‌ی بین اولین و آخرین سوراخ کنده می‌شود).

۱۳- لَاج تِپُرس lač tires = برابر قرارداد، اگر تيله‌ای در داخل لَاج افتاد و دیگری نیز توانست تِپِلی خود را به داخل لَاج بیندازد «تیر» حساب می‌شود.

۱۴- لُؤ خِنِگِی lev-xenegi = لِبِ خانگی: «ای بُر، اُو بُر، دِی تِپُرس» اگر تيله زننده به لب خانه خورد و همان جا ماند، بازیکن بعدی که نوبتش رسیده می‌تواند یک تیر بزند و خانه بکند و یک تیر دیگر هم در جا یا با کشش بزند.

۱۵- لیلَاج leylač = استاد و ماهر در بازی «گاهی در تقلّب».

۱۶- مَات mât = عبارت است از افتادن تيله پس از تیر خوردن به یکی از سه گودال.

۱۷- یِک قَلَاج yak qollač (در اصل همان قَلَاج به معنای «معادل درازای هر دو دست است. بنگرید: فرهنگ معین) ولی در اصطلاح «تِپِشِلِ بازان» به اندازه‌ی فاصله‌ی باز بین انگشت سَبّابه و شست به هر طرف که بخواهد برود و تیز بزند یا خانه بگیرد.

سگ سگ sug, sug: تعدادی کودک به گرد هم نشسته یا در کناره‌ی دیوار اتاق. استادی از میان خود برگزیده و او از نخستین تن شروع کرده با اشاره‌ی دست عدد ده را گوید و بعد ده ده بالا می‌رود: ده - بیست - سی... صد. سپس می‌گوید: حال کِ رسید بِ صَدَت، دیسمال آبی وَرِدِر، پُر از گلابی وَرِدِر، دار، دار، دار. خبر دار - دَر خنمار نگاه دار. آک، ماک، ساک هر کس این لغت ساک به او افتاد از بازی جمع بیرون آمده و سر بر روی زانوی استاد می‌گذارد، بقیه پنهان می‌شوند. او سر از زانوی استاد برداشته و برای پیدا کردن پنهان شدگان می‌رود اگر به یکی از آنان دست زد او باخته و می‌خواست بیاید و به جای وی سر بگذارد و بقیه خود را به محل سر گذاردن می‌رسانند و می‌گویند: «سگ سگ»...

خَرِ بارش کِرْدین xar-re - bâreš - kerdeyen = خر را بارش کرده‌اند: در اصل بازی نبود بلکه به اصطلاح «دست انداختن و مسخره کردن» بود بدین گونه که چیزی بر روی موی سر کسی می‌گذاشتند و دیگر یا دیگران دست می‌زدند و می‌گفتند: «خَرِ بارش کِرْدین حالیش نَمَر - شُتر سوارش کِرْدین حالیش نَمَر» او پی می‌برد چیزی بر روی سرش گذارده‌اند دست می‌برد و برمی‌دارد، عصبانی می‌شود و به دنبال دیگری یا دیگران و فحش و ناسزا می‌گوید.

سگ دعوا saq davâ = همچو خروس دعوا، دو تن با هم شرط می‌بندند که سگ هر کدام بر سگ دیگری پیروز شد برنده باشد و مبلغی یا چیزی را «برابر قرارداد» از صاحب سگ بگیرد.

معجون majon = در اصل نوشته و یا چیزهای درهم و بر هم است. در اینجا هم چیزهای درهم و برهم است «که بوده است بگویم» بهتر خواهد بود. شخصی همچون «کلاغ کور» بنگرید: بامپی. سازنده آن بود! چگونه می‌ساخت و مواد اولیه آن چه بود؟ شیرهی

انگور را جوشانده، وقتی قوام می‌یافت و غلیظ می‌شد داخل آن را زرشک یا نرمه گردو «جاوز» نرمه بادام «بادم» گاهی برگه «کپشت» و آلوریز، کشمش و... می‌ریخت و بازیکنان با سیمی همچون آچارپیچ گوشتی کوچک از یک گوشه‌ی مستطیل شکل یا سه گوش ظرف حلبی به شکل سینی که دارای چندین خانه بود می‌بردند و از گوشه‌ی دیگر بیرون می‌آوردند، هر کس توانسته بود بیشتر از آن معجون به آچار چسباند برنده اعلام می‌شد. «گاهی بعضی‌ها زرنگی می‌کردند، کمی به راست یا چپ می‌چرخاندند که اگر می‌فهمیدند سر و صدا بلند می‌شد و اول بازی اخراج می‌گردید. ضمناً ارزش هر سیخ رونده دهشاهی بود و بعد که یک سیخ برمی‌داشتند باز صاحب سینی انگشت شست را با آب دهان تر می‌کرد و جای خالی شده را پُر می‌نمود» آنچه لازم به یادآوری است: بازیکنان افراد بی‌سواد یا کم شخصیت و... بودند و بازی به این سادگی که نوشته شد برگزار نمی‌شد بلکه همراه با ناسزا و داد و بیداد بود و فروشنده هم برای جلب مشتری داد می‌زد: آی بیای بِ معجون افلاطون و...

ای کلاه یا او کلاه i-kolâh-yâ-o-kolâh: دو دسته از بچه‌ها به تعداد نصف نصف که روبه‌روی هم ایستاده‌اند کلاه‌های خود را از سر بیرون آورده و جلو پایشان می‌گذارند. استاد کُل به یکی از بازیکنها که داوطلب شده می‌گوید: «دِرْزِیکِ اَز کُلاها یک چیز گذاشتس، بِگِرْدُ پیدا کو» و از یک طرف شروع کرده دستش را روی یک کلاه می‌گذارد و با صدای بلند می‌گوید: یا دِرْی یا دِرْو «یا دِرِین یا دِرْون، مُلْکِ حیدر دِ هِمین، و به گویش دیگر: «یا دِ هِمپس، یا دِ هِموس، مُلْکِ حیدر دِ هِمیس» تا آخرین بار دو مرتبه از اول دست روی همان کلاه‌ها می‌گذارد و این بار چنین می‌گوید: آورِشُم، بِ آورِشُم. بای تَتِ کِ مُتْکُشُم. دَرْ

بِزَنُم = بزَنَم: باوَت بِزَنُم = باوَت بِزَنُم (جمله‌ای که در مقام مسخرگی و استهزاء برای کسی که نتواند کاری را که به او واگذار شده خوب انجام دهد).

بِیَزِیَیَن (bizeyian) = زادن، تولد یافتن. بِیَزِیَیَ = زاد. بِیَزِیَ = «کنا»، زود باش بده (پول یا...) مِیَزِیَیَ = می‌زاید.

بِیَس (byas) = باید. بِیَسَتَن (byestan) = بایستن. بِیِ سِرِ زَبُو (bi, ser, zobo) = بی‌سر زبان (اصطلاحی برای آدم کم حرف).

بِیِ سِرِ وُ پَا (bi, sero, pā) = بی‌سر و پا، بی‌شخصیت. بِیِ سِرِ وُ تَ (bi, saro, ta) = بی‌خود، چرند، شُلخته: بی‌سِر و تَه مِگ.

بِیِ سِرِ دِیَن (bi, serdiyan) = سِر دِیَن، یخ زدن.

بِیَش (biš) = زیاده: هَر کِ بِیَش دَر، بِیَشِش ما / تُخاد و کِشِیَشِش ما هر کس که زیاد دارد باز هم بیشتر می‌خواهد نخود و کشمش هم می‌خواهد!

بِیَشِکِیَشَتَن (biš-kistan) = شِکِیَشَتَن = شکستن. بَسَت، شِکست، بَنگَرِید: بازِیَا: چَنَم بَیَشِکَس و، رِیم قِرمِز و چَنَم تار / زَف چِپِی جِغ وِر کِشِیَشِیم، کِ مادَرُم بیدار زَف (دلبری).

بِیَشِین (bišin) = نام روستایی + ۳۶ و جلد دوم همین کتاب.

بِیِ صَحَب (bisahab) = بی‌صاحب، بی‌سرپرست: مِثِلِ اِی کِ کِیَن بِیِ صَحَب گِیر آوَرَد «کنا» = خطاب به کسی که اصرار بر آمبول زدن بر باسن دارد!

بِیَعَن، بِیَن (beyana, byana) = بیعانه. بِیِ غُرو جَز (bi, qorro, jar) = بدون عذر، بی‌تق زدن. بِیَک، بَق (bik, boq) = بوک، لُپ (بوچ در نیشابور): چِپِی دِ بِیَکَت بِزَنُم کِ غُرو شِمار، وِرَدَر کِیَن بِجَش نَزِیِ بِیَن (چنان به کناره‌ی صورت بزَنم که کولی به در کون بچه‌اش نزده باشد)!

دَر، دِرَج دَر، کِلیَرِ صِنْدُوقِج دَر، دَرِشِ واکو، بِج دَر. بعد روی کلاه‌می دست می‌گذارد و می‌گوید: «هِمِی دَر» یعنی «همین دارد» اگر درست گفته بود برنده و گر نه بازنده است. اگر برنده گردید جایزه‌ی او این بود که با چند تن دوستانش سوار چند تن دیگر رو به رو شده از فلان جای تا فلان جای سواری می‌خورند و اگر بازنده شد برعکس، افراد آن دسته سوار افراد وی می‌شوند. (بازی با همه‌ی افراد به همین گونه ادامه پیدا می‌کند).
هم بیزی هم مسابق ham-beyzi - ham musábeqa
«هم بازی هم مسابق و سرگرمی» که باید پنج یا چند دفعه تند و پیایی بگویند و اگر درست گفتند جایزه بگیرند:

- ۱- تِیف دِ پُشتِ کُوشِ سَوَزِ ماژم.
- ۲- چَل جُفت چُرخی cel joft čurxi: دِ اِی بَر جوی، چَل جُف چُرخی، چَل جُف چُرخی، دِ اَو بَر جوی چَل جُف چُرخی دِ اِی چَل جُف چُرخی، بِ اَو چَل جُف چُرخی، گُف تو چِی چَل جُف چُرخی!
- ۳- چُغُوگَک čuqogak: چُغُوگَک نَشست وِر رِپی شَسْتُم، شَسْتُم دِ کِیَش، کِیَش بِ شَسْتُم!
- ۴- خَینی کِدْخُدَا xaney-kedxudā زَفْتُم بِ خَینی کِدْخُداس خَر، نِ جَو، سِ جُل، سِ کاه. نِ خَرُو، نِ جَو. نِ جُل وُ، نِ کاه.

- ۵- لِقلاوَد سولاخ خَن leqlāv: سَر چُود سولاخ دِ پفال سر دِفال دِ سولاخ چو!
- ۶- مُدُفْتُم muduftum: اَز وُخ کِ مُدُفْتُم - اِیَن هِمُور مُدُفْتُم!

- ۷- هِی هِی hey-hey: هِی هِی جَبَلِی قُم قُم - هِمُور جَوَزِکِ مِرِی عُمُون - «دِپَرِی تِشْتِپ تَبِی تَب تَب» ۲ دفعه.

بِیَزِیَن (biziyan)، زِیَن = زدن: بِزَ = زد. بِزُو = بزَن. مَزُن = می‌زند. خَزَ = خواهد زد: وِر کَلَشِ بِیَزِیَن «کنا» = به سرش زده است، دیوانه شده است. بَنگَرِید: لِقَت.

- بی کی (bi, k) = بود که. (کِ بی k, bi) = چه کسی بود.
- بین که: اَبُو لَفْضَلِر، بی کی از حارثا باد / دِ دربارِ امیر تاجدار بی (اخوان).
- (منظور ابوالفضل بیهقی از روستای حارث آباد در دربار سلطان محمود و... غزنوی بود).
- بی کاتل، کُتول (bi, katal, kotol) = صاف و هموار.
- بیکچ زبیین (bikča, ziyān) = با حرص، چیزی را خوردن!
- بیکشپین (bikšiyān) = کشیدن. کِشپِی رُفت = کشیده شده، دراز شده است!؛ مِثْلِ بِرنج قَت کِشپِی = مثل برنج قد کشیده است «کنا» برای کسی که با تمام بدن دراز شده است، (تمام قد بکشی در شاهرود).
- بی کَل (bi, kalla) = آدم بی باک، ترس «کنا» = گاهی برای شخص ناعاقل می آورند!
- بی گاه (bi, gāh) = بی موقع.
- بیگِ بِرِگِی (biyeg, beregi) = به یک بارگی، ناگهان، یک دفعه ای.
- بیگَن (bigana) = بیگانه: فکر و خیال و عشق تو منصرف کرد از تو / خَنَد و ناز و عِشَوَهاش بِپِرِی مُو هَسْتِن بیگن (خلیلی).
- بیل (bila) = گروه، تمامی: هِمِی بیلِ کِ بیابن، اُم هَس: (همین عده که بیایند او هم هست).
- بیلیر، بُلور (bilir, bulor) = نخست واژه در روستا و دوم در شهر سبزوار = بلور. ریش مثل بُلورِکِ رِپَت دِ مِپِش دِپِی مَر = رویش همچون بلور درخشنده است که رویت در میان آن دیده می شود (برای کسی که صورت چپه تراش کرده و می درخشد).
- بیلیز (biliz) در روستا به: بلوز گویند.
- بی مَی (bi, maya) = بی مایه (از جهت مادی): بی مَی فِپْتِیر = بی مایه فتیر است. فُرو مَی = فرومایه (از جهت معنوی).
- بیمارستان حشمتیه (bimārestān, hešmatiyah) +
- ۱۶۸ و جلد دوم همین کتاب.
- بیمَنی (bi, mani) = بی معنی (دو کلمه ای که پیش از کلمات دیگر که شاید ایجاد سوء تفاهم کند آورند).
- بی ناخُن (bi, nāxon) = بی انصاف.
- بیناو (bināv), سولاخ تُتور = سوراخ تنور.
- بین (bina) = آردی که برای پهن کردن و مالش دادن خمیر استفاده کنند.
- بیین (bayana), بَیْعَن = بیعانه. بنگرید: خواستن.
- بینچینْدَن (binjindān) = بریدن رشته های مخصوص از خمیر گندم جهت آتش رشته، خرد کردن سبزی و... .
- بِینچِیْسْتَن (binjistān), بِنچِیْسْتَن، بِنچِیْسْتَن = نشستن. بِنچِیْسْت، بِنچِی مِپِچِی = نشست، بنشین، می نشیند: بِنچِی تا بادگایم = بنشین تا بگویم.
- بِینشُونْدَن (binšondān), تُشُونْدَن = نشانیدن.
- بی نُمازی (binomāzi) = بی نمازی (صفتی است برای زنی که به سبب عادت ماهانه نتواند نماز بخواند)! سَرش نِشوی نیز چنین است! بنگرید به: می گویند ها.
- بِیَو (bayo), بیان، درنده: بَیر بَیَو = بَیر درنده: اِی بَیر بَیَو رِ تو با کُشتی / اِی شَیر بَیَوِرو تو با کُشتی؟
- این بَیر بیان و درنده را تو کُشتی / این شَیر ژیان را تو کُشتی؟
- بِیواز (beivāz) = کنایتی بر جای نامعلومی که مردمش آداب معاشرت را نمی دانند: می گِی از بَیواز!
- بِیوَرکا (biyorkā), بیورک = وِیار (در برابر بعضی چیزها بانوی بچه به شکم حساسیت داشته باشد).
- بیورک کهن = وِیارِ طولانی!
- بَیْهَق (bayhaq) = «به فتح اول و سوم»، بیهین = جای خوب، بهترین محلّ (نوشتر، پیرامون «بَیْهَق» است که در این جلد می آوریم تا پس از آن که توانستیم این «کُوزَه واسِعَه»، را تا آنجا که می شود بررسی کنیم و بنویسیم. بنویسیم گزیده ای از آنچه را که باید نوشت،

تا آنجا که به کمک و مهربانی پروردگار، در جلد دیگر و به جای خود پا به «سبزواری» بنهیم).

بیهق که نخست، به پارسی «بیهگ» بوده و سپس مُعَرَّب و «بیهق» شده است که چرا چنین نامی بر آن نهاده‌اند، خیلی چیزها نوشته‌اند که چون ما، نمی‌خواهیم نوشته به درازا بکشیم، برای شما که خردمندید و «خردمند را هم اشارتی کافیست» اشارتی می‌کنیم. به نوشته‌ی لسترنج، در کتاب جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی بیهق به فارسی «بیه» و بیهان یعنی بسیار بخشنده و یعنی آن که زمینی حاصلخیز و بر دهنده و مردمی بخشنده داشته. حسن پیرنیا، مشیرالدوله، در تاریخ ایران باستان بیهق را از لحاظ قدمت و باستانی جزء پارت قدیم دانسته است. مقدسی در کتاب أَحْسَنُ التَّقَاسِیمِ فِي مَعْرِفَةِ الْأَقَالِیمِ نیز آورده است که: بیهق از حیث خیرات و فراوانی نفاست قراء به نیشابور نزدیک و دیه‌های مهم و ایابان دارد و در آن دو شهر «سوزوار» و خسرو جرد» آبادند. یاقوت حموی در مُعْجَمُ الْبُلْدَانِ نویسد که ناحیه‌ای است بزرگ و کوره‌ای (منطقه، شهرستان) وسیع و دارای شهرهای بسیار. ابوالحسن بیهقی در کتاب تاریخ بیهق نوشته که: بیهق به عهد عبدالله بن طاهری، دوازده قسمت یا سرزمین «زَبَع به فتح اول» دانسته و (این نویسنده‌ی توانا به سبب دانش فراوانش، بویژه دانستیهایش درباره‌ی این منطقه، به بهترین وضعی آبادیهای وابسته به آن را به طور کامل و دقیق آورده است) و بالاخره در برهان قاطع آمده که: بیهق، نام شهر است غیر معلوم و معناه بالفارسیه، الْأَجُود یعنی که شهر بسیار بخشنده و خوب) که مشخص نیست چرا از دید نویسنده‌ی برهان قاطع با توجه بر منابع ارزشمند و فراوان شهر غیر معلوم است و به هر حال چندین منبع دیگر که گفتیم، به کوتاهی می‌کوشیم ولی آنچه را که بر خود نگارنده پس از

مطالعه و تحقیق فراوان یقین شده این است که: بیهق، منطقه‌ی قدیمی و وسیعی بوده آغاز شده و گسترش پذیرفته، از خاک بخش ریوند نیشابور تا خاک بخش دامغان، دارای دو حکومت نشین «یکی قصبه» که همان بالا و در پهلوی آب قصبه است و دیگری «خسروگرد» که قصبه تا نزدیک نیشابور در خاور و در شمال تا خوشان و جنوب تا تُرَشِیش با همی روستاهای وابسته به بیهق. دومین «خسروگرد یا درست‌تر آن خسروگرد» که از آن ناحیت کشش پیدا کرده تا حوالی خاک دامغان در باختر و شمال و جنوب آن را به ترتیب تمام آبادیهای موجود در بردارنده‌ی جوین و اسفراین و جاجرم و پس از آن در جنوب بر راه قدیمی ترشیز (کاشمر) و در شمال باختری و جنوب باختری فریومد و بیارجمند و... و بیش از این را به بررسی «سبزواری» و می‌گذاریم که این شهر تاریخی را از ما رنجشی پدید نیاید!

(برای به اصطلاح عربی «وجه تسمیه» یا نام پذیری بیهق و گسترش آن و دیگر چیزها می‌توانید به کتاب سبزواری، شهر دیرینه‌های پایدار از همین نگارنده به صفحات ۲۰-۴۰ بنگرید و...).

بیهقی‌ها (bayhaqiha) (آنجا که گفته و نوشته از «بیهقی‌ها و یا به نوشته‌ی ابوالحسن بیهقی، بیاقه یا بیهقیان و بیهقیون» است یعنی درباره‌ی آنان که منسوب به بیهق هستند، گفت و گوی نوشتاری می‌شود، همه‌ی کسانی هستند که فامیل «بیهقی» دارند و اگر درباره‌ی برخی که چنین پساوندی دارند ولی شهرت آنان نزد ارباب فضل و معرفت چیز دیگری است در جای خود آیند «همچون آذری بیهقی و یا کاشفی بیهقی» که در جای خود آمده و می‌آید و ما در این جای بررسی از آنها می‌گذریم، و اما با توجه بر بیهقی بودن، ترتیب اسم کوچک، آ، الف و... نیز رعایت می‌شود).

بیهقی، ابواسحاق، ابراهیم (bayhaqi, ebrāhim): شخصیتی است گام نهاده در کوی ادب و شعر، آن هم هزل سرایی در زمان طاهریان و سپس آل لیث که درباره‌ی او، ابوالحسن بیهقی به صفحه‌ی ۱۵۱ کتاب تاریخ بیهق از او چنین یاد کرده است که: هُوَ الْأَمَامُ الرَّاهِدُ، سدید الدین، ابواسحاق ابراهیم که از دینه مغیثه‌ی بیهق بوده...

بیهقی، ابوالحسن علی بن زید (bayhaqi, abolhasan, ali ebn, zeyd) مشهور به ابن فندق و معروف به «فرید خراسان» از ریاضیدانان بزرگ عهد شمرده می‌شده است تا آنجا که یکی از استخراجات وی را که بر عبدالرحمان خازنی عرضه کردند مورد مطالعه و توجه وی قرار گرفت و او، بیهقی را در فن استخراج کامل و سرآمد دانست. بیهقی در اجزاء حکمت و علوم عقلی دست داشت و مردی دقیق النظر و جامع الاطراف بود. کتاب تتمه‌ی صوان الحکمه او که به قصد تکمیل کتاب صوان الحکمه ابو سلیمان منطقی سجستانی نوشته شده، از امتهات کتابها در تاریخ حکما و علما و نشانه‌ی کامل اطلاع و دقت این مرد بزرگ در کارهای علمی است و نسخه‌ای دیگر از کتابهای مشهور وی جوامع احکام النجوم در سه جلد از آثار معتبر ریاضی می‌باشد و دیگر کتب مشهور او: تاریخ بیهق درباره‌ی تاریخ، جغرافیا، رجال و دانش و ادب کتابی ارزشمند و درست نوشته است. لباب الأنساب یا نهایة الانساب، تفسیر نهج البلاغه و بیش از ده اثر معتبر در علوم ریاضی و نجوم و تاریخ حکماء اسلام را می‌توان نام برد.

و اما سبب شهرت وی به «ابن فندق» چیست؟ شاید سبب اصلی شهرت او به «ابن فندق» این است که وی نبیره‌ی امام ابی سلیمان فندق یکی از مشاهیر علماء می‌باشد و نیز با توجه بر اینکه فُنْدُق «به ضمّ اول و سوم» که عربی آن «فُنْدُق» به معنای مهمانخانه

و... است و نیز فُنْدُق «به فتح اول و ضمّ سوم که میوه‌ای با پوست سخت را گویند به احتمال ابو سلیمان یا مهمانخانه‌دار بوده و یا چنان است که باغهایی از این گونه میوه داشته است و... زادگاه ابوالحسن را می‌توان «ششمند» مرکز شهری به همین نام در جنوب شرقی سبزوار دانست که در ۵۶۵ در همین جا درگذشته و به خاک سپرده شده است و آرامگاهش بر بلندایی مشرف بر این روستای آباد قرار دارد و زیارتگاه دلدادگان دین و دانش می‌باشد. چیزی که شاید تاکنون در جایی نوشته نشده بررسی و بازگویی مذهب و روش این دانشمند نادر زمان است، که با کنکاش در خلال گزیده نوشته‌هایش می‌توان بر آن دست یافت. او در جایی تحت عنوان تقسیمات دانش چنین می‌نویسد: «چند نوع علم عزیز است که در این ایام و بلاد خراسان آثار آن مندرس گشته است، یکی از آن علم حدیث نبوی است «صلوات الله علیه» و این مائمی عظیم باشد و بلایی بزرگ که در زیارت از صد فرسنگ از اُمت محمد رسول الله در عالم نباشد که ناقد اسانید و احادیث مصطفی «صلعم» باشد و دیگر، علم انساب که شریف علمی است، هر ولایتی را علمی خاص است... پارسیان را علوم آداب نفس و فرهنگ و این علم اخلاق است... و عرب را که شریفترین اصناف خلایقند، به سبب صاحب شرع ما «محمد مصطفی صلوات الله علیه» علوم نسب و علوم امثال... قَالَ رَسُولُ اللَّهِ «صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ» أَلْعِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ الْأَدْيَانِ و علم الأبدان و قومی گویند که این اثر است، و از مصطفی «علیه السلام» نقل کنند و از امام مطلبی شافعی نقل کنند. (به هر حال اولاً از صلوات و درودهایی که بر پیامبر گرامی فرستاده است، مذهب این دانشمند مشخص می‌شود - که دانشمند، دانشمند است با هر دین و مذهبی - و ثانیاً در همان کتاب به صفحات ۳ و ۴ و... آنجا که ابوالحسن صحبت از

قمری بوده است که دکتر صفا را در نخستین جلد کتاب تاریخ ادبیات در ایران درباره او نوشتاری است چنین: در قرن چهارم (ق) به نیشابور چند مدرسه‌ی مشهور بود، از آن جمله است «مدرسه‌ی بیهقی» که امام ابوالحسن محمد بن شعیب البیهقی در کوی سیار نیشابور ایجاد کرد. (درباره این دانشمند و دیگر دانشی مردان که مکتب‌های «ابوالحسن» هستند بنگرید به: x ۹ و تاریخ بیهق).

بیهقی، ابوالفضل، محمد بن حسین دبیر

(beyhaqi, abolfazl, mohammad, ebn, hosseyn)

مورد نظر در قریه‌ی حارث آباد سبزواری در حدود ۹ کیلومتری جنوب شهر سبزواری که سبزواریها به آن (حیطا و ایا، حیثا باد به معنای محلی آباد است گویند)، به سال ۳۸۵ ه.ق پا به دنیا گذاشت و پس از طی مراحل تحصیلی در مسیر دانش و ادب (به معنای ویژه و همگانی آن) تا بدان حد پیش رفت که به بالاترین مراتب دبیری و سیاست دستگاه غزنوی راه یافت ولی متأسفانه طبق معمول مورد حسادت و سخن‌چینی قرار گرفت و به گفتار ابوالحسن بیهقی: «این مرد نامی را، قاضی در غزنه حبس فرمود، ظاهراً پس از خروج از حبس دیگر به خدمت دیوانی نپرداخت، یعنی طبع سلیم وی، از خدمت دیوانی و امثال آن بیزار و بقیّت عمر، در کار تصنیف و تألیف کرد، تا در ماه صفر ۴۷۰ ه.ق بدورد زندگانی گفت».

او را تألیفات و تصنیفاتی بیش از سی جلد بوده که با کمال تأسف تندباد حوادث بیشتر آنها را پرپر نموده و از بین برده است. و تنها دو اثر ارزشمند و جاویدان از او مانده است، یکی «تاریخ آل سبکتگین» است که به گفته‌ی ابوالحسن بیهقی از سی مجلد زیادت بوده است و قسمتی به نام تاریخ مسعودی، مشهور به «تاریخ بیهقی» باقی است که وقایع از دوران سبکتگین تا اوایل سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی در آن نگارش

چهارده معصوم کرده، باز هم علیه‌السلام یا علیهم‌السلام را به دنبال نام شریفشان آورده، که این نیز شاید نحوی دیگر را برساند که به جای «رضی الله عنه یا عنهم، علیه‌السلام یاد کرده و...» در پهنای ادبی و علمی کتاب تاریخ بیهق و ارزش تاریخی و... آن استادان فن را علاوه بر مصحح کتاب «بهمنیار» دیگران را نیز گفتاری است، چنانکه ملک الشعراء بهار می‌نویسد: تاریخ بیهق یکی از کتب بسیار مفید و سودمند فارسی است که نظیرش از دو، الی سه تجاوز نمی‌کند، چه از حیث سبک و اسلوب و چه از حیث ثقه بودن و چه از حیث پر بودن از مطالب تاریخی و ادبی و علمی بسیار مفید که در عالم خود بی‌نظیر است... (برای بیشتر دانستن از مزایای کتب ابوالحسن و... آنها بنگرید به: x ۲۹-۳۴ و... سبک‌شناسی، از ملک الشعراء بهار ۳۶۵/۲، تاریخ ادبیات در ایران ۵۲۴/۲ و... سیری در شعر فارسی، دکتر زرین کوب / ۸۹ و... و خود کتاب تاریخ بیهق و...). در ارزش و اهمیت «تاریخ بیهق» همین بس که در همه‌ی صفحات «لغت‌نامه‌ی دهخدا» آن هم به دفعات بدان اشاره و استشهاد شده است و...).

بیهقی، ابوالحسن، علی بن سخنویه

(beyhaqi, abolhassan, ali, suxanuviya) به نوشته تاریخ بیهق «سخنویه‌ی خسروجردی» از سرایندگان قرن ششم ه.ق است که در دیوان شعرش بیش از ده هزار بیت به عربی دارد. (بنگرید: تاریخ بیهق / ۱۷۱).

بیهقی، ابوالحسن، علی بن علی

(beyhaqi, abolhassan, ali, ebn, ali) که اصالتاً خسروجردی و معروف به «لفلی» از راویان احادیث نبوی بوده است.

بیهقی، امام ابوالحسن محمد بن شعیب البیهقی

(beyhaqi, emâm, abolhassan, mohammad ebn suayb)

از خطبا و مدرسین معروف «بیهق» در قرن چهارم

یافته است و به گفتار شادروان دکتر قیاض: «یکی از شاهکارهای ادب فارسی بشمار می‌رود. این کتاب از جهت موضوع، نمونه‌ای از تاریخ‌نویسی خوب و از حیث انشاء، مثالی از بلاغت گذشته و زمان است». شادروان ملک الشعراء بهار نیز در صفحه ۲۸۷ جلد اول کتاب «سبک‌شناسی» به قطع جیبی درباره‌ی نوشته‌ی او آورده است: «تاریخ بیهقی در شیوه‌ی خود متفرد و نظیرش نایاب است» دیگر نوشته‌ی او نیز که شاید پاره‌ای از همه باشد زینت الکتاب در آیین و آداب کتابت و نگارش یا دبیری می‌باشد که نسخه‌ای خطی از آن در کتابخانه‌ی حاج حسین آقا ملک در تهران موجود است و (این نگارنده از همه‌ی آن عکسبرداری کرده و صفحات نخست و پایانی آن را کلیشه و در صفحه ۱۳ کتاب: «سبزواری، شهر دانشوران، بیدار آورده است. خوب است بدانیم که بیهقی، در تاریخ بیهقی، علاوه بر وقایع زمان محمود و مسعود غزنوی، به سلاله‌های سلجوقی، سامانی و صفاریان و طاهریان و خلفای عباسی و امراء و وزراء و رجال معاصر و معاقب سلطان مسعود نیز توجه نموده است. او در این کتاب ارزشمند خود، در جایی چنین گوید: «هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که بکار آید خالی نباشد» - و این نگارنده هم امیدمند است که نوشته‌اش نکته‌ای داشته باشد که به خواندن بیرزد -

تاریخ بیهقی فقط جنبه‌ی تاریخی ندارد، بلکه آیین فرمانروایی، دیوان و دربار، مقامات عالیه آن زمان و دو دستگیها و اغراض شخصی که بر اثر آن چه سورهایی که به باد رفته نکات فراوانی دارد و علاوه بر اینها کتابی است در علم جامعه‌شناسی، ادبی، جغرافیایی، فن کتابت و بیان و... (در شیرینی بیان و گفتار و نوشتار بیهقی در این کتاب: دکتر ذبیح الله صفا در تاریخ ادبیات در ایران ۲ / ۸۹۱، ملک الشعراء

بهار، در سبک‌شناسی ۷۳/۲، ۳۸۱، ۳۸۲/۱ و... نوشته‌هایی دارند که خواندنش شیرین و نیکو است). علامه دهخدا هم در امثال و حکم از اصطلاحات شیرین کتاب تاریخ بیهقی سخن رانده، که من «نگارنده» گزیده‌وار، نمونه‌ای از آنها را می‌آورم تا به گفتارهای نغز و دلکش بیهقی پی ببرید: «کاری با نام رفت، یعنی کار با آبرومندی تمام شد. باد از جانبی آمدن، انگیزش و شتابی را می‌رساند... به دست و پای مردن یعنی بسیار ترسان شدن و به اصطلاح تهرانیها، در جا خشکش زدن، مانند وی سخت نومید گشت و به دست و پای بمرد و یا اصطلاح آب در چشم آوردن ک‌گریستن معنی می‌دهد و در لهجه‌ی سبزواری به آن، آود چشم گردپین گویند و... و واژه‌های، تل به معنای بلندی و مانند. پیمزدگ که همان نماز دگر و منظور نماز عصر است و... حقیقت‌گویی و دید وسیع بیهقی نیز موضوعهایی است در خور توجه، مانند اینکه گوید: «اگر چه این اقا صیص از تاریخ دور است، چه در تاریخ چنان می‌آید که فلان پادشاه، فلان سالار را، به فلان جنگ فرستاد و فلان روز، جنگ یا صلح کردند و این، آن را بزد و بر این بگذشتند، اما من آنچه واجب است و حقیقت، بجای آم... و بار دیگر در درست‌نویسی خویشتن آورد که: «من که این تاریخ پیش گرفته‌ام. التزام این قدر بکرده‌ام، تا آنچه نویسم، یا از معاینه‌ی من است، یا از سماع درست، از مردی ثقه. بیهقی در دورانی که امیران و نویسندگان و بیشتر شاعران زبان به چاپلوسی پادشاهان می‌گشودند، بدون ترس نکات ضعف فرمانروایان را گوشزد می‌کند. او می‌گوید: حق را همیشه حق باید دانست و باطل را باطل. موزون و آهنگین بودن کلام بیهقی، پندآموزی و حق‌شناسی او نیز نکاتی است. در مشخص شدن عقیده و مذهب بیهقی اشارتی می‌شود: «به حق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزگانند.

مصطفیٰ علیه السلام، یگانه‌ی روی زمین بود. پیغامبر ما محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سَلَّمَ... و یُصَلِّی علی محمد رسولہ صلی الله علیه و علی آلہ و سَلَّمَ. (در این موارد بنگرید به تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر فیاض و دکتر غنی / ۹۸، ۲۶۰، ۲۹۶ و ۴۱۳ و دیگر موارد منابعی که در متن آمد و تاریخ ادبیات فارسی هیرمان اته و.

بیهقی: ابوالقاسم اسماعیل بن ابو علی

(beyhaqi, abolqāsem, esmāil, ebn, abo ali)

جدّ ابوالحسن علی بن زید مؤلف تاریخ بیهق متولد ۵۱۲ از فقها و خطبای بزرگ سده پنجم و ششم قمری و از مدرّسان مدرسه‌ی مرو شاه جهان بوده است. او در برابر گفتار عمید الملک کندری که گفته بود: درینجا چون تو شخصی متوطن در روستایی! پاسخ داد: ایها الوزیر، از همه‌ی بقاع و مواطن راه به عرصات قیامت یکی است، از هیچ جای، راه دورتر و نزدیکتر نیست. وی به دو زبان فارسی و عربی هم سروده‌هایی دارد. بنگرید: ۳۰ x.

بیهقی، ابوبکر، احمد بن حسین، معروف به حافظ و مشهور به امام

(beyhaqi, abobakr, ahmad, ebn, hosseyn)

که زادگاهش خسروگرد است (۳۸۴-۴۵۸) از اشرار مشاهیر علمای اهل سنت و یکی از بزرگترین محدّثین قرن پنجم قمری و اسوه‌ی دینداری و پارسایی و یگانه‌ی زمانه می‌باشد. به جرأت می‌توان گفت اصلی و اصیل‌ترین مروج مذهب شافعی است، به طوری که دکتر محمود مهدوی دامغانی مترجم کتاب معروف بیهقی، به نام الآثار و دلائل النبوة، ضمن تمجید از وی نوشته که او نخستین تألیف خود را در بیست و یکسالگی به انجام رسانیده است و همو از امام الحرمین جوینی نقل قول کرده که اگر شافعی را بر گردن شافعیان حقّ است، بیهقی را بر شافعی حقّ

می‌باشد و نیز وی نوشته‌ی بیهقی را در حقّ علی(ع) چنین بازگو می‌کند: «هر کس می‌خواهد علم آدم و تقوای نوح و حلم ابراهیم و هیبت موسی و عبادت عیسی علیهم السلام را در یک نفر ببیند به علی بنگرد» علاوه بر ۱- دلائل النبوة، دیگر نوشته‌های بیهقی نیز از لحاظ مطلب و موضوع در سطح بالا است که عبارت است از: ۲- السنن الکبیر ۳- السنن الصغیر ۴- شعب الایمان ۵- ابواب وجوه قراءت القرآن ۶- مناقب الامام احمد بن محمد بن حنبل نصوص الشافعی در ۱۰ جلد و ۷ کتاب الاسماء و الصفات و انتقاد علی الشافعی ۸- بیان خطا من اخطا الشافعی ۹- ینابیع فی الاصول ۱۰- کتاب ماورد فی حیاة الدنیا بعد وفاتهم و... (برای آگاهی بر حال و روزگار و آثار این دانشمند بنگرید: آثار البلاد و اخبار العباد، زکریّا قزوینی / ۳۳۹. تاریخ ادبیات در ایران، ۱/ ۲۷۴ و ۲/ ۲۵۵ و ۲۶۱. تاریخ بیهق ۱۸۵ و ۹ x - ۱۰.

بیهقی: ابوجعفر، احمد بن علی محمد المقرئ معروف به «ابوجعفرک»

(abo, jafar, ahmad, bojafarak)

«۴۷۰-۵۴۴ ه.ق سبزوار» از فقیهان مشهوری است که در تفسیر و لغت و ادب و قراءت، صاحب اطلاع مهم در سبزوار و نیشابور بوده است. یاقوت، کتابهای: المحيط بعلم القرآن یا بلغات القرآن. ینابیع اللغة. تاج المصادر. صحاح در لغت را از او یاد کرده است. (برای بیشتر دانستن از وی بنگرید: تاریخ ادبیات در ایران ۲/ ۳۲۱ و ۵؛ تاریخ بیهق ۱۶۷؛ معجم الادباء و معجم البلدان و...)

بیهقی: ابو حامد، احمد، خطیب (beyhaqi: abohāmed, ahmad, xatib)

ahmad, xatib) «در گذشته به ۳۵۵ق» فقیه و ادیبی مشهور که اصالتاً خسروجردی بوده است با عمری طولانی و...

بیهقی: ابو حامد، احمد بن علی المقرئ البیهقی

۷۵۸/۲-۷۵۹).

بیهقی: حاجیه صفیه (beyhaqi, hâjiye soffiyeh), مادر «این نگارنده» بانویی خوش اخلاق و مهربان بود (خدایش بیامرزاد).

بیهقی: «حسین زاده» حاج محمد علی

(beyhaqi, "hosseyn zâda", hâj, mohammad ali)

نیای «نگارنده» (۱۲۵۱-۱۳۲۸ خورشیدی، سبزواری) که چون مرثیه سرا و خوش صدا بود و در سوگ سرور شهیدان و... نوحه می خواند به «حاج محمد علی، نوحه خوان» مشهور بود. وی سفرنامه های متعددی از حج و عتبات عالیات دارد (که نزد این نگارنده با خط و ربطی و مطالب شیرینی در دفترچه ای با جلد چرمی موجود می باشد) و پاره ای از سفر حج او وسیله ی پروفیسور سید حسن امین در «مجله ی خاطرات وحید» به چاپ رسیده است و در شعر نیز دستی داشت و چون جهت امور بازرگانی چندین بار به اتحاد جماهیر شوروی و اروپا با درشکه و دلیجان سفر کرده، در حدّ گفتن و نوشتن به زبانهای ترکی، روسی، عربی و فرانسوی آشنا بود. پروفیسور امین در قسمتی از چاپ «خاطرات روانشاد حاج محمد علی» آورده که: آثار مکتوب بسیاری، از خود بر جای گذاشته است که راجع به تاریخ سیاسی و اجتماعی و اقتصادی اواخر قاجار و عهد رضا شاه پهلوی، بسیار مفید و با ارزش است... (برای بیشتر دانستن از او و نمونه ی اشعارش بنگرید: ۲۸۹-۲۹۰ و اخلاق امینی ۱۸۰ و مجله ی خاطرات چند سال اول ۸۰۶، ۹ و ۱۰).

بیهقی: حاج میرزا مهدی (beyhaqi, haj, mirzâ, mehdi)

پدر نگارنده، فرزند حاج محمد علی که او نیز سفرنامه ای دارد و بازرگانی درستکار و طرف مشورت و کارگشای مردم بود. (وصف ایشان را باید از آنها که وی را دیده اند و یا از بزرگان شنیده اند پرسید) و...

بیهقی: حسن (beyhaqi, hasan), شاعری از سبزواری در

الخسرو جردی (abohâmed, ahmad, ebn, ali...) بازگوینده و مفسر پیامبر اسلام از قرآن مجید، از آن جمله که: «شوک آوردن بزرگترین ستم بر خود است»... (در این خاندان با کنیه ی یکسان و ادیب خیلی هستند).

بیهقی: ابو سعید، حسن بن حسین (beyhaqi, abo, hosseyn)

isaid, hassan, ebn, hosseyn) عالم قرن هشتم قمری، صاحب کتابهایی از قبیل: راحة الأرواح و موش الأشیاح در سرگذشت چهارده پاک. **بیهجت المناهج** نیز در فضیلت معصومان... (بنگرید: تاریخ در ادبیات ایران، ۳).

بیهقی: ابو سلیمان فندق بن ایوب (beyhaqi, abo, ayyob)

soleymân, fandoq, ebn, ayyob) جد بزرگ ابوالحسن علی بن زید بیهقی، در قرن چهارم ه. ق در مدرسه ی صاعدیه نیشابور، تدریس می کرده است و...

بیهقی: ابو علی بن ابی منصور (beyhaqi, abo, ali, mansor)

ebn, abi, mansor) مشهور به الزهد خسرو جردی از بزرگان ناقل روایت بوده است.

بیهقی: احمد بن علی خسروگردی (beyhaqi, ahmad, ebn, ali, xosrovgerdi)

ebn, ali, xosrovgerdi) فقیه معروف به «فطیمه» که به امر خواجه نظام الملک به سبزواری انتقال یافت و در مدرسه خواجه امیرک نزل آبادی به تدریس پرداخت، عالم بود و حافظ و امام الحرمین هر فتوای او را می گفت: فتوای او را کسی دیگر نمی باید فتوایی دهد (بنگرید: تاریخ بیهق ۲۰۷ و تاریخ در ادبیات ایران، دکتر صفا ۲۶۵/۱ و...).

بیهقی: احمد بن محمد (beyhaqi, ahmad, ebn, mohammad)

mohammad) مشهور به «نظام الدین» و معروف به (شجاع الدین درودباشی) مؤلف: جامع الهدایه فی علم الزماینه (که در علم تیراندازی) است و آن را در حدود ۷۱۸ ه. ق نوشته است. (برای بیشتر دانستنش بنگرید: تاریخ نظم و نثر در ایران، سعید نفیسی

بی‌هقی: محمد حسن - beyhaqi, mohammad (hassan, ۱۲۶۵-۱۳۴۷ ه.ق که شاعری خوش قریحه بود و نخستین اشعارش را «بی‌هقی» تخلص داشت و سپس به سبب طی راه معشوق «سالک» شد و از آن پس «سالک» تخلص گزید. این شاعر دردها و نارساییهای اجتماعی را در قالب هزل می‌سرود و یادآور می‌شد ولی اشعار نغز و پخته و جدی نیز داشت، همچون در واقعه‌ی توپ بستن گنبد مطهر رضوی سروده است:

فلک افروخت از نو آتشی در عالم امکان
که از دودش سیه، چشم مه و خورشید تابان بین
در مقام سید الشهداء(ع) و جانفشانی آن حضرت در
عاشورا گوید:

این چه شور است که در آفاق عیان است امروز
خلق را نام حسین ورد زبان است امروز
این حسین کیست که از سطح زمین، تا به فلک
از غمش غلغله و آه و فغان است امروز

دور از لطف نخواهد بود که برای نمونه ذوق او را نیز در شوخیهایش بجوید (آن هم در عربی نشسته): اِنِّي رَأَيْتُ كُرْبَةً فِي سَرِّ دِيكَ إِشْكِنَ / اِنِّي كَشَشْتُ دُمْبَةً، قَالَ نِكْشَ كِ مِشْكَنَ. ۲۹۵-۲۹۶.

بی‌هقی: سدید الدین beyhaqi, sadiddin) از اماجد شعر او اعظم ادبا است و میان او و انوری گفت و گوهای شعری (مناظره) روی داده است. برای نمونه دوبیتی از قصیده‌اش را بخوانید:

ای تازه از شمایل تو، نو بهار شرع
با رونق از فضایل تو روزگار شرع

تقریر دلفریب تو، زیب عروس مُلک
توقیع دین، پناه تو زلفِ عذار شرع...

بی‌هقی: سکینه خاتون، مادر شادروان علی اکبر طیبی

قرن دهم قمری است، به دور از گناه و پیوسته به راز و نیاز. این شعر را جایی از او دیدم که نقل می‌شود: الاهی از دل من بند بردار (از این سراینده آگاهی دیگری نداریم اما ملا حیرتی تونی شاعر قرن دهم هم چنین شعری دارد: الاهی از دل من بند بردار / مرا در بندِ چون و چند مگذار)...

بی‌هقی: حسین بن احمد البیهقی الخسروجردی

(beyhaqi, hosseyn, ebn, ahmad, xosrâvjerdi)

شاگرد امام ابوبکر بوده و راوی احادیث بسیار از آن محدث نامی و...

بی‌هقی: شادروان، حسینعلی «دکترای ادبیات»

(beyhaqi, (dr) hosseyn, ali)، که به سال ۱۳۲۷

خورشیدی در سبزواری به دنیا آمد و در ۱۳۸۰ در مشهد درگذشت، فرزند مرحوم محمد بی‌هقی که چند ماهی بیش از درگذشت موفق شد با اخذ درجه خوب دکترای خود را اخذ کند استاد دانشگاههای مشهد و جزء هیأت علمی دانشگاه پیام نور، آن مرحوم در امر تدریس جزء بهترین و در کار تحقیق و تألیف صاحب‌نظر و کوشا بود که می‌توان از آثارش: ۱- مفاهیم و ویژگیهای فرهنگ مردم ۲- پژوهش و بررسی فرهنگ عامه ایران ۳- حکمت عامیانه در کلام مولانا و چندین تألیف دیگر و مقالات فراوان در مجلات و فصلنامه‌ها دارد. وی ذوق شعری به ادبی و پارسی و محلی داشت که نمونه‌ای به لهجه‌ی محلی در همین کتاب و شعر پارسی تحت عنوان: «دیار دوست» که خویشین نیز بدانجا شتافت به صفحات ۲۹۳-۲۹۵ کتاب سبزواری، شهر دانشوران بیدار بخوانید.

بی‌هقی: حشمت (beyhaqi, hešmat) (همسر نگارنده

که به پاس همکاری ایشان در گردآوری مطالب کتاب دوم، آن کتاب به ایشان پیشکش شده است).

بی‌هقی: خاندان بی‌هقی (xândân-e-beyhaqi)، در این

دوران (عنوانی برای مطالب آن در ۲۸۸).

شاعر سبزواری قرن سیزدهم خورشیدی است.

بیهقی: شمس الدین محمد (beyhaqi, šams addin mohammad) از دانشمندان قرن هفتم هجری و از شارحان معروف کتاب تجرید الکلام شیخ نصیرالدین طوسی می باشد.

بیهقی: شیخ بدرالدین محمد (beyhaqi, šeyx, badr'addin, mohammad) از علمای قرن هفتم ه. ق در فنون فقه و اصول و حدیث (صفحات ۹۶-۹۸ جلد چهارم نامه‌ی دانشوران بازگوی مطالب بیشتری درباره‌ی وی است).

بیهقی (عالم) (beyhaqi, ālam) یا عالم بیهقی از معاصران ملا جامی است و شاعر نغزگوی، (از او می خوانید):

من کیستم؟ عنان دل از دست داده‌ای
در دست دل، به راه غم از پا فنداده‌ای

هم خون دل، ز دیده‌ی گریان گشوده‌ای
هم چشم جان، به صورت جانان گشاده‌ای
(برای بیشتر دانستنش بنگرید به: تذکره‌ی روز روشن ۵۱۵).

بیهقی: سید عبدالجواد جودی ثانی (beyhaqi, seyd, abdol javād) ۱۲۶۵-۱۳۲۹ خورشیدی، سبزواری، اسفراین، شاعری دیندار و سیدی درستکار، که برای نمونه دو بیتی از یک سروده‌ی وی را از دیوانش می خوانید:

سپاس و حمد کریمی، که فرد بی همتاست
قدیم و قادر و قیوم و خالق الاشیاست

ز بعد حمد خدا، مدح احمد مختار
کنم حضور محبان و شعیان اظهار...
(برای آگاهی بیشتر از اشعار و روزگار وی بنگرید به: × ۲۹۵).

بیهقی: عبدالحسین خان (beyhaqi, abdol, hosseyn, xān) از مبارزان مشروطه طلب سبزواری.

بیهقی: علی اکبر «دکتر» (beyhaqi, "Dr" ali, akbar) دکترای برق و الکترونیک از دانشگاه کالیفرنای جنوبی) متولد ۱۳۱۲ خورشیدی در سبزواری فرزند محمد علی استاد سابق دانشگاههای تهران و مدیر کل تحقیقات و برنامه ریزی وزارت علوم و آموزش عالی و دارای تألیفات ارزشمند.

بیهقی: علی بن احمد (beyhaqi, ali, ebn-e- ahmad) معروف به کُردی از مناظره کنندگان سبزواری است که ضمن سفر به بغداد در آن شهر مناظراتی نیز داشته است. × ۹.

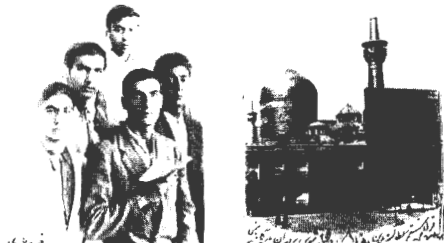
بیهقی: علی بن حسین حنفی (beyhaqi, ali, ebn-e-hosseyn) از پزشکان بشمار می رفت که تا ۹۱۲ ق در قید حیات بوده است. وراست: ۱- ترویج الأرواح تصحیح الأشباح در طب ۲- معادن النوادر فی معرفة الجواهر... او لقب «علاءالدین» داشت.

بیهقی: علی بن حسین خسروجرودی (beyhaqi, ali, ebn-e-hosseyn) از راویان بنام است که منشأ و مولد او خسروجرود می باشد. × ۸

بیهقی: علی بن شاهک (beyhaqi, ali, ebn-e-šāhak) «عصار ضریر» که بر اثر مرض آبله پیش از نه سالگی به کوری دچار شد ولی از این پیشامد ناراحت نشد و به تحصیل علوم پرداخت و استخراج تقاویم و کواکب می کرد × ۲۷.

بیهقی: علی بن عیسی الخسروجرودی (beyhaqi, ali, ebn-e, Isā) مشهور به شمار می رفته است. × ۸.

بیهقی: محمد (beyhaqi, mohammad) شادروان محمد بیهقی، نواده‌ی حاج محمد علی و برادر نگارنده‌ی این کتاب، آموزگاری کوشا، متدین و اهل تحقیق بود. از آثار آن مرحوم می توان: ۱- خودآموز



اینجا کودکی پدر فقید آملی که خود در دوران میان درستان و درستان ۱۳۲۵

شهر دیرینه‌های پایدار و سپس سبزواری، شهر دانشوران بیدار را نوشتم و پخش کردم - این کتاب در میان هم‌گونه نوشته‌های خود در کشور دوم شد که تقدیرنامه و جایزه‌ای هم به چاکر مرحمت کردند - و اینک خوشحالم که کتاب سوم را که می‌خوانید تقدیم می‌دارم. نوشته‌های فراوانی در بالا بردن بینش و دانش دانش‌آموزان و دانشجویانم دارم. سفرهایی به کشورهای عراق، پاکستان، بنگلادش، هندوستان، عربستان سعودی، سوریه، چین و دبی داشته‌ام که از همه مسافرتها سفرنامه‌هایی مصوّر و گویا نوشته‌ام و اما گاه و بی‌گاه به سرودن اشعاری پرداخته‌ام که به عنوان نمونه، یکی از آنها، تحت عنوان: «شب آدینه‌ای بر مزار مادر» را در اینجا می‌آورم:

دروم بر تو، ای مادر
تو بگشا دیده و بنگر

که پورت آمده بر سر
شب آدینه است امشب

ز بعد سالها اکسون
نهان از دیده‌ی گردون

به نزدت آمدم مجنون
که دل آینه است امشب

تو فارغ از غم دنیا
غُنودی، اندر این ماوا

املاء و انشاء فارسی و دو اثر محققانه و ارزشمند که یکی گردآوری و تنظیم شجره‌نامه اجدادی و فامیلی است و دیگر نقشه قدیم شهر سبزواری و یاد کوچه پس کوچه‌ها به لهجی محلی که به یاری پروردگار، در جلد دوم همین کتاب خواهد آمد) × ۲۹۰، ۲۹۳.

بی‌هقی: محمد بن سعید (beyhaqi, mohammad - ebn) said از نویسندگان و شرایندگان نخستین بی‌هقی، در قرن سوم هجری قمری می‌باشد که از لحاظ دوران بر رودکی (سلطان الشعراء) پیشی داشته است. (برای بیشتر آگاهی درباره‌ی وی بنگرید: ۱- تاریخ بی‌هقی ۲۵۵ و ۲- حماسه‌ی کویر، دکتر باستانی پاریزی و × ۵).

بی‌هقی: محمود (beyhaqi, mahmod)، این کمترین نگارنده، کوچکترین فرزند شادروانان حاج میرزا مهدی و حاجیه صفیه بی‌هقی به سال ۱۳۰۸ خورشیدی در سبزواری زاده شده‌ام. پس از گذراندن دوره‌های مکتبخانه نزد ملا شرف اخباری، سپس دوران ابتدایی را در سال ۱۳۲۱ در دبستان ملی خیریه به مدیریت شادروان شیخ محسن ستوده که از نیکان روزگار بود سپری کردم پس از آن ۵ سالی ترک تحصیل داشتم و به کمک در کار کشت و زرع به پدر و کار در خیاطی و داروخانه و چاپخانه پرداختم، سه سال دوره اول دبیرستان (سیکل اول) را درس خواندم و به فنّ شریف معلّمی مشغول شدم و بالاخره در ۱۳۴۳ لیسانسیه‌ی در رشته تاریخ و جغرافیا و به ترتیب در سبزواری، مشهد و تهران در دبیرستانها تدریس کردم و مدتی هم در سمت معاونت مالی و اداری ناحیه‌ی دو مشهد و پس از انقلاب اسلامی در پُست ریاست آموزش و پرورش بجنورد به انجام وظیفه پرداختم و بالاخره در ۱۳۶۰ پس از سی سال خدمت به افتخار بازنشستگی نائل شدم ولی هنوز که هنوز است (سال ۸۲ خورشیدی) در مجتمع عالی آموزشی و پژوهشی به این فن مشغولم. پس از مدتها مطالعه و تحقیق، کتاب سبزواری،

در این مأوای وحشتزا

دلت در سینه است امشب؟

بسا خونِ جگر خوردی

به رنجودی بسر بردی

مرا تو زادی و مُردی

مزارت بیمه است امشب

به خاطر داری، آن دوران

که بودی بین فرزندان

گذشته ربع قرن از آن

تو گو دو شینه است امشب

به یاد هست آن ایام

که بودم، در برت ای مام

بگو، زین شاعر گمانم

دلت بی‌کینه است امشب؟

قَسَم بر چشم گریانم

که از دوری پشیمانم

گناهام اینک نادانم

دلم صد پینه است امشب

جگر شد، چاک چاکِ تو

به چشمم باد خاکِ تو

دُعا بر روح پاکِ تو

گه آمینه است امشب

دُعا بنما تو بر «محمود»

که گردد عاقبتِ محمود

برای نیل این مقصود

چنین بسروده است امشب

در خلال پخش دو نوشته‌ام، مهربانی و نیکویی

نویسندگان و سرایندگانی را بر خورد دارم و می‌بالم و

سپاسشان دارم که برای نمونه، سروده‌ی استاد سرایش

«بویژه در گویش سبزواری» آقای اخوان را می‌آورم:

حضرتِ «بیهقی» استاد گرانقدر و عزیز

عرض تبریک نماید به حضورت «اخوان»

اندر این عهد که اوضاع نه بر وفق مراد

شب و روزش گذرانست به هر جا و مکان

و اندرین دوره که بازار ندارد مکتوب

مادّیات گرفته ز همه تاب و توان

خوش درخشیدی و بستی کمر همت خویش

تا دهی خدمت فرهنگی خود را سامان

زادگاه تو اگر حق و حقوقی به تو داشت

الحق این دین ادا کردی و، دادی تاوان

از «ابوالفضل» و هم از «ابوالحسن» اندر تاریخ

مانده زین «بیهقیان» نام و اثر جاویدان

نام «محمود» کنون با سه مجلد مکتوب

شور افزوده به تاریخ چو نام آنان

باد این خدمت ارزنده مبارک بر تو

هست مرهون تو هم بیهق و، هم بیهقیان

«دی ۸۱»

چند بیتی هم از شعر مفصل استاد هنر، سروده

آقای «فخرالدین حکیمی» بخوانید (کامل آن در محل

حال و روزگار ایشان خواهد آمد):

ای زادگاه خوب من، ای شهر سبزواری

نام تو نامی است به مردان نامدار...

پرورده است بیهق «ابوالفضل» بیهقی

«تاریخ بیهقی» است کز او مانده یادگار

دیگر ادیب «ابوالحسن» زید بیهقی‌ست

«تاریخ بیهق» از قلم اوست آشکار

«محمود بیهقی» که به بیهق موژخ است

باشد بدون شبهه از این دسته، زین تبار...

آری مکان حُسن و کمال است شهر ما

خارش همه گل است و خزانن همه بهار...

نگارنده در سال ۸۰ به عنوان پیشکسوت نمونه در سطح استان خراسان انتخاب شد که لوح تقدیر و سکه‌ی بهار آزادی از دست آقای مهرعلیزاده استاندار آن زمان خراسان دریافت داشته است.

احمد آقا طیبی که نیز با این خاندان هنر خویشاوندی دارد در مکتوبی نوشته که: آنچه من درباره‌ی پدرم «بویژه پدر بزرگم» نمی‌دانستم با خواندن کتاب شما دانستم و دوست دانشمند پروفیسور امین و دیگران... (درباره بیهقی‌ها، تاریخ بیهق گویا است).

بی هوو، ن (bi, ho-vo, ne) بدون تعارف و معطلی: ... هرچ تعازفم کین، بی هوو، نِ وَا میستَم «خلیلی».

بی هیچِی (bi, hičči) = بدون هیچ چیز.

بی‌هی (bihi) گویشی است از روستا که همان «به» میوه می‌باشد.

بِیِین (biyan) = بودن. بی = بود: جیک جیکِ میسْتوینت بی، فکر زی‌مپستوینت بی؟ در اصل برای گنجشک آورند که در بهار و... خوش می‌خوانی، آیا در اندیشه‌ی زمستان هم هستی؟ ولی کنایتاً در همان معنا برای انسان هم یاد کنند. بیِی = بوده است. نبِیِی = نبوده است (وجود بی ارزش). بِش = باشد. میبش = می‌باشد. خبی = خواهد بود: ۱- لو گُف آم، ۲- دندو،

گُف خوش آم، ۳- شکم گُف: ای چې قیل و قال بی کِ بِ تَه تَرسی: ۱- لب گُف آمَد ۲- دندان گُف خوش آمَد ۳- شکم گُف: این چه قیل و قال و سر و صدایی بود که به پایین نرسید. «کنا»: برای خوردنی که هنوز شروع نشده تمام می‌شود. نزدیک بی ورتو بِمیر = «کنا» نزدیک بود که تمام زحمات و ناراحتی‌اش بر تو تحمیل شود. باشِ میثِلِ سرآ و پاش: «کنا» به هنگام عصبانیت و دلخوری از کسی گویند که: همچون سر آبیاش که سوراخ سوراخ است و آبچکان تو هم ناراحت و گریان و سوراخ سوراخ باشی. نبی = نبود: دِ جُو و نیشم یک گپه نبی! = در جوانیش هم بُخی نبود! بی = بود: اسمال کِ دِ برزو بی / انگار، کِ دِ تهرُو، بی = اسماعیل اگر در برزو (نام روستایی در شمال سبزوار) باشد، مثل این است که در تهران بوده است. بِش = باشد: آدم مَعَم آدم بِش، / هم یُرق و قَدَم بِش «کنا»: آدم می‌خواهم آدم و رو به راه باشد، همچون اسب هم تند بدود و هم قدم قدم (یواش) برود (به موقع تند و عصبانی و به موقع دور از عصبانیت و...). نبش! = نباشد: دِ جای کِ گوشت نبش! چُغندَرُم سالار = زمانی که گوشت در دسترس نباشد چغندر خود نمایی می‌کند و غذایی است! + هر چِ وِر او خاکِ وِر شما باد بِش + «کنا» = هر چه بر او خاک است (منظور در زیر خاک است و مرده) شما چاق و چله باشی! و (اصطلاح گفته‌ی نادرست و غیر ممکن) = غم آخرِتا بِش = غم آخرتان باشد که غیر ممکن است هر آن غم آخرش باشد مگر آن که خود بمیرد!

پ

پ (p) = یعنی که گاهی در روستای سبزوار به جای «ت» می‌نشینند: «پیکو» (pikko) جایگزین «تیکو» (tikko) به معنای تکان. پَجَر پیکو، پَت تا مُو بیایم = بچه را در گهواره تکان بده تا من بیایم (گفتار مادری به نوجوان که خواهر یا برادر خود را تکان دهد).

پ: پ (p, p): پ، پ پُمب گوشت و دُمب (صدای وسیله‌ی پنبه‌زنها) که با همین صدا برای سرگرمی بچه‌ها آورند.

پا (pā) = گام، در برابر یک شبانه روز آب، نصف آن است (دوازده ساعت):

یک پا اودِرُم یک جُفت گاو دِرُم = یک پا آب و جفتی گاو دارم. بنگرید: اشعار (نَغَز)

پا، پ ماه (pā, b, mäh), پادماه = ماه آخر زن باردار (آخرین ماه برای زایمان) در شاهرود همچنین گویند.

پابند (pā, band) = قید و بند. زنجیر درستی که بر گردن یا پای الاغ و... می‌بندند و میخ طویله «میخ طپیلی» محکم و بزرگی بر یک طرف آن است به زمین محکم می‌کوبند و یا به درخت و... می‌بندند تا فرار نکنند.

پا بپرین (pā, birina) = پابرهنه. «کنا» برای کسی که بی‌اجازه داخل در حرف دیگران می‌شود:

پا بپرین دِ مین حرفش دپوستی = پابرهنه در میان حرفش حرف زدی (همان اصطلاح با آفتابه در میان حرف کسی دویدی)!

پاپیچ (pā, pič) = پارچه‌ای که از پشت پا تا بالای ساق پا برای التیام درد یا جلوگیری از سرما بر پا می‌پیچانند.

«کنا»: پاپیچ مَر = گرفتار می‌شوی!

پاتّ (pātte) = پایت را: پاتّ وِرِد وُو باغْد = پایت را بردار و بگذار. «کنا»: پاتّ از گیلیمِت درازتر مَکُو = بیش از آنچه هستی خود نما مباش (در هر کاری مداخله مکن).

پاتختی (pā, texti) = پاتختی (مراسم معمول روز نخستین یا سوم ازدواج که در خانه‌ی عروس برگزار می‌شود و در آن جا از سوی آشنایان و دوستان هدایایی به او داده می‌شود).

پات رُفتن (pāt, roftan) = فاسد شدن تخم مرغ. «کنا» برای زنی که بچه به رَس نرسانده و انداخته: پات کرد! پاتیل (pātil) = دیگ ماندی تقریباً در شکل نصف دایره از جنس مس که بالای آن (دهانه‌اش) فراختر از جاهای دیگرش می‌باشد و در قنادی و... از آن برای پختن شکر و... استفاده می‌کنند. (صفتی برای کسی که در نوشیدن مشروبات الکلی زیاده‌روی کرده بدان حدّ که دیگر نتواند خود را کنترل نماید: پاتیل رُفت. به گفتار سبزواری: «چینی مَسْتُم کِ وِر رَسْمُو نِمِشْتُم = چنان مست شده‌ام که اگر به ریسمان هم ببندَنَم نمی‌توانم روی پایم بایستم. بنگرید: لغت‌نامه دهخدا، ذیل پ ا ت.

پاچ در پاچ (pāč, der, pāč) = پا در پا، خوب و بد... . پاچِراغ (pā, čoraq) = شیره‌کش خانه (محل استفاده تریاک و افیون).

پادار (pā, dār) = پایدار، جادار، با استقامت.

پاداوش (pādāvs) = چرم محکم و بَرّاق.

پادِ پُشت یا انداختن (pā, d, pošt - e - pā, endāxtan)

= حالتی که پا را چرخش داده به پشت پای دیگری

برای انداختن او به زمین استفاده کنند.

پادِپی پا افتپین (pā, d, pay, pā, eftiyan) = حالتی که بر اثر رنجوری و کم حالی بعد از بیماری به انسان دست می دهد و پایی در پشت پای دیگر گیر می کند و می گویند: پاش دِ پی پاش مَفَت = پایش پشت پای دیگرش می افتد.

پادرازو (pā, derāzo) = نوعی کلوچه ی روغنی حدوداً به شکل بیضی، به اندازه ی کف دست و بی شیرینی بنگرید: بازبها.

پا درخت (pā, deraxt) = کوی و محله «ای حدود ۲۰۰ متری از میدان دروازه عراق به پایین در دست چپ که از طرف دیگر به میدان و کوچه ی غروشمارا می رسد و چون چند درخت تنومند (بویژه توت) داشته به کوچه ی پادرخت مشهور است. + ۱۰۱، ۱۰۳.

پادرختی (pā, deraxti) = میوه یا میوه هایی که پلاسیده شده و در پای درخت افتاده است (میوه ی بوته ای، نه درختی).

پادِکوش یک کردن (pā, d, kavš, yak-e kerdan) = پا در کفش کسی کردن «کنا» = کار کسی را به جای او انجام دادن، مزاحم شدن.

پادِگردن افتپین (pā, d, gerdan, eftiyan) = حالتی که شاید به هنگام جماع دست دهد! «کنا» = گناه کسی به گردن دیگری افتادن.

پا دِگو (pā, d, gav) = پا در گود (منزل یا کوچه ای که از کوچه های اطراف گودتر باشد).

پا دِگی خاردن (pā, d, gi, xādan) = پا در «گه، گوه» خوردن. «کنا» پایش در «گه» خورده، یعنی صاحب طلا و جواهرات شده یعنی ثروتی یا چیزی پیدا کرده است ولی خویشان را گم کرده یعنی شخصیت خود را فراموش نموده (اگر خوابی توأم با «گه» ببیند چنان تعبیری دارد)!

پا دَو (pā, dav) = شاگرد دکان یا کسی که برای انجام

کاری دوندگی می کند!

پا دِ یک کوش کردن (pā, d, yak, kavš, kerdan) = برای انجام کاری پافشاری کردن. بنگرید: چن کردن. پارس (pārs)، مهمانخانه ی پارس (در خیابان بهیق جنب مدرسه ی فخریه. پارس کردن = صدای سگ، عَوَ کردن «کنا»: برای کسی که بیهوده می گوید: (بد صدا ولی آواز بخواند).

پارسال (pārsāl) = سال گذشته.

پارک کودک (pārk-e, kodak) = سه محوطه ی وسیع و متوسط در شمال و شمال غرب و جنوب (نزدیک شاهزاده شعیب).

پاریس (pāris) = در دو شعر از مرحوم مسعودی و آقای دکتر لطفی مقدم و نیز در تحصیل شادروان دکتر ناوی آمده بنگرید: ۱۷۸ × ۲۲۳، ۲۶۵.

پازری (pāzari) = پازهری (رنگی بین سیاه و سبز پر رنگ. سنگ پازری بین سبزواری و عباس آباد که از آن تسبیحهای زیبا درست می کنند).

پازوکی (pāzoki) = شادروان عبدالحسین، از دبیران نخستین دبیرستان اسرار سبزواری و سپس ریاست آن دبیرستان و معاون معارف سبزواری.

پاسبون (pāsebon) = پاسبان، آژدان.

پایسفت (pāseft) = استوار و مصمم در کار: پا سِفت پس = استوار و محکم بایست (مقاوم باش).

پاشوک (pā, sovok) = پا سبک (صفی برای کسی که پا در جایی ندارد و در آنجا خوبها بیاید) پا سووک رفتن پا سبک شدن (زایمان کردن).

پاش (pāš) = پایش: دِ نزدیکِ کویر و هَمَسَی کال / سَرِش از سنگ و پاشم پُر ز خارِس (مجمع).

پاش، پاش کردن (pāš, pāš, kerdan) = چیزی را به این طرف و آن طرف پاشیدن: زُلفِش پاش پاش می کرد، روز شو مَرَف / رِی و پِی منداخت خَنَر پُر نور می کرد (خلیلی).

پای منار مسجدی به همین نام در مرکز شهر و حاشیه خیابان بیهن تا کوی سر سنگ و خیابان رضوی تا روبه روی شاهزاده شعیب کشیده شده است و کاروانسرای هم به همین نام (بعداً به نام کِرمسرای اولیا مشهور گردید). بنگرید: + ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۲ و...
پاوال (pāvāl) = جای گرد آمدن حیوانات اهلی، مثل گاو، گوسفند و... برای استراحت و یا دوشیدن آنها. بنگرید: پیگاه.

پاوزار (pāvzār) = پافزار، کفش. آواز، پاوزار «کنا» آلت مردانه و خایه‌ها. پاوزار قد «کنا» = کوتاه قد: قند و چای باگد، کِ یا ز یادِت نَر / زید و خ، پاتِ دِ مین پاوزار، کُ (شهر آیینی).

پاوشار (pāvšār) = ۱- تکه چوبی به اندازه‌ی کف پا در دستگاه‌های پارچه بافی قدیم که برای بافتن فشار می‌دهند. بنگرید: فَرَت. ۲- نوعی کفش که تمام پا را می‌پوشاند (معمولاً چوپانان می‌پوشند).

پای پای کردن (pāy-pāy, kerdan) = پوی، پوی (پویدن)، به تاب رفتن: ای خدا پای پای کُئِم، پای پای بِنالِم کُئِم یار کُئِم...

پایین جویین (pāin, joveyn) = قسمت جغتای و پاره‌ای در پایین منطقه جویین. + ۱۸۷، ۲۷۷.

پَپ (papa) = ۱- غذایی برای بچه‌ها (این کلمه را به بچه‌ها می‌گویند که: یعنی خوراک، که چه باشد و چه نباشد. ۲- آفرین: با پَپ گفتن رِی بَپَرِ زَف = با آفرین گفتن و تشویق روبه‌رو شد (این کلمه شاید: «به به» باشد).

پَپَی آوگوشتی (papay-āv-gošti) = حواله با دست که شست را به طرف دشمن می‌کنند (به جای آلتِ مردانه): مَ پَپَی آوگوشتی = بگیر این غذای آب‌دار و گوشت‌دار را.

پَپَت (pata) = ولگرد. پَتَتِش دِری آو مِرُزَم، (patašš-e, d-ri, āv, mérézum) = اصطلاح: دستش را رو می‌کنم،

پاش داین (pāš, dāyan) = پُشندن = پاشیدن. پِشی = پاشید. پِشِنو = پاش. پِشِن = می‌پاشد: آو دِ دَهَنَم مَنَم وِر رِبی آو مِشِنَم / چایی دِ دَهَنش مِیَن وِر رِبی مَو مِشِن (خلیلی).

پاشور (pāšura) = ۱- کناره‌ی حوض که معمولاً پس از بیرون آمدن از گرمابه‌های همگانی پای خود را در آنجا می‌شستند. ۲- شستشوی پا برای پایین آمدن تب.

پاشون، پِشَن (pāšon, pašna) = پاشنه، پایین: تا پاشون قالش دِستَم دِ کردَم!

پاک (pāk) = ۱- به معنای تمیز در مقابل کثیف ۲- بطور کامل (کاملاً): پاک دِپَوَن رُفت = کاملاً دیوانه شده است: بعدِ اَزو کِ اسلام بُتار پاک وِر اِنداخت / واز بَخچی ما، اَز سِر نو بُتَخَن رُفت (مجمع).

پاکزو کردن (pākro, kerdan) = پاک روییدن و کاملاً پاک کردن اتاق و...

پاکستان (pākestān) = x صفحات ۱۵ تدریس تاریخ بیهقی در آن جای، ۱۱۲ فصلنامه‌ای در آنجا که شخصیت حاج ملا هادی را از دکتر علوی مقدم چاپ کرده ۱۶۴ توجه مردم پاکستان را به «تجلی سبزواری» و بالاخره صفحه‌ی ۲۹۲ دیدار «نگارنده‌ی کتاب» از پاکستان و نوشتن سفرنامه از دیدار.

پاکوفتگی (pā, koftegi) = کوبیدگی پا (مثل اینکه گوشت پا بر اثر ضربه در هم فشرده شود و به درد آید).
پال پال (pāl, pāl) = در تاریکی به دنبال چیزی گشتن با نایبانی دست بر روی زمین به دنبال گمشده‌ای.

پالون (pālon) = پالان، لباس بر پشت الاغ برای سوار شدن یا بار نهادن. پالونش کُج «کنا» برای آدم منحرف: ماخِر بارکُش داولتِیاِم شوو روز / فِکِر ما رِنَدِرِن، خِر مَگِ پالو، نَدَر (کلستانی).

پام (pām) = پام: پام دِ کِیَن مَرِدِ دِ زَن. بنگرید: باورها.

پامَنار (pā-monār) = محله و کوی پر کششی که در

پنج (peč-peč) = در گوشی صحبت کردن، یواش صحبت کردن. بنگرید: سُزُور.

پَچ (pača) = پاچه، پاچه گوسفند، پاچهی شلوار: چیز خوب از پچی خادِ آدم بدر رُوو = خوب است که کیر از پاچهی خود آدم بیرون آید «کنا» چه نیکو است که خود انسانی کاری کند (کنایتی بر لایق بودن). چینی دِ پَچَتِ اِفَت = چنان پاچهات را بگیرد: ماوِسِم چارپَچ و شال و، شروا، رَدَرَف / مَسْتُوَو، آش قورپتی، قِیَم دِ باردَر مِی (اخوان).

پَچ خِزو (peče, xezo) = خوشه جو یا گندم ماندی که داس آنها به داخل پاچهی شلوار جلو برود.
پَچ سِفَت کِرَدَن (pača, seft, kerdan) = «کنا»: آماده به کار.

پَچ وِر مِلِی (pača, ver, melia) = پاچه ورمالیده: ۱- کسی که از پایین شلوار پاچهی شلوارش را چند تا کرده و بالا زده است ۲- شخص نامطمئن و ناجنس ۳- کسی که دشمنی بُنیاد کرده ۴- وردار و ورمال (کسی که مال دیگری را از خود بداند)!

پَخ (pex) = ۱- کلمه‌ای که با گفتن آن کسی را بترسانند ۲- مانده‌های ساقه‌ی خشکیده‌ی گندم یا جو بر روی زمین.

پَخزار (pex, zār) = محلی که پَخ یا پَخ در آنجا ریخته شده است.

پَخچ (paxč) = پَخش و پهن: هَرچ کِ سَرش پَخچ / از آقای خُدا پَخچ.

پَخچ پَلاس رُفَتَن (paxč, polás, roftan) = به راحتی نشستن و لمیدن (بوژه در خانه‌ی دیگران)!

پَخچ زِیَن (paxča, ziyān) = نشستن به صورت دو زانو ولی پهن و جای زیاد را گرفتن!

پَخچوک (pexčok) = پهن و فشرده شده.

پَخ کِرَدَن (pax, kerdan) = اصطلاحی در نَجاری به معنای از بین بردن تیزی و ناهمواری سرِ چوب.

کارش را آشکار می‌کنم.

پَت (potta) = بوته (مانند بوته‌ی گُل).

پَت کِرَدَن (pet-pet, kerdan) = ۱- خاموش شدن فتیله‌ی چراغ نفتی به هنگام ورزش باد یا کمبود نفت ۲- دستپاچگی: دِپست وُ پام، دِ شو لُحاف یَگ جور و لَرز اِنَتی / کِ دِپَت پَت اَمِیم مثل چُراغای نفتی (دلبری).
قلم به تپ تپ افتاد.

پَت پِستو (pet-peto) = ۱- پَت پَت کنند ۲- (لغت ترکیبی که بچه‌ها، به بچه‌ی دیگری برای اینکه دست از بلندپروازی بردارد): رازِ خار ← پَت پَتو / سَگ سیاه لَعَنَتو: ای روزه خوری که با ترس و دلهره‌ی خوری ای سگ سیاهی که لعنت بر تو باد!

پَت رُفتَن (pat, roftan) = درهم و برهم شدن موی سر ۲- به هم پیچیده شدن نخ. بنگرید: رُد.

پَتخِی (pettexi) = موی زولیده: کُل پَتخِی = صاحب سر زولیده.

پَتک (patak) = شال ماندی ظریف که ساریانان بر پای بیچند. بنگرید: پَتَو، ساق‌پیچ.

پَتَل پوزت (petel, port) = سن پطرزبورگ، پطرزگراد (شهری از روسیه): چینی وِز تُو رُثم، کِ دِ پَتَل پورت بَقَتی چنان محکم بزَنمت که در پَتَل پورت بیفتی.

پَت وَا کِرَدَن (pat-vā, kerdan) = باز شدن سیب زمینی به هنگام پخت که نامرغوب است و مانند آن که بر اثر خیلی جوشیدن باز شده باشد: پَت وَا کِرَد = از هم پاشید، غذا خمیر شد. پَت وَا نِکَرَد = از هم نپاشید، مانند سیب زمینی اسلامبولی.

پَتیار (petyara) = پتیاره.

پَچ (peč) = پیچ. پیچ اِنداختن = در کاری پیچ و اشکال انداختن و سرگردان کردن: چینی پَچَت بَثم = چنان بیپِچانمُت، بر تو سخت گیرم (خدایش بیامرزاد، گفتار آقا ملا دبیری بود که در برابر فضولیهای بچه‌ها می‌گفت).

پَخَم (paxma) = پخمه، کم استعداد و دیرفهم.

پُخُو (poxxo) = هیکلی ذهنی (دیو، غول) برای ترساندن بچه‌ها: گپری نگو، کِ پُخُو مپی مُخَرَت = گریه مکن که پخو می‌آید و می‌خورد.

پُخِی (poxiya) = پخته شده است (حدوداً در روستا گویند): آش پُخِی، بچِ رپخِی، تُو باخار، تا مُو آیم = آش پخته شده، بچه هم شاشیده، تو بخور، تا من بیایم! (گفتاری درهم و مخلوط شده که اصل معنی و مفهوم، نامفهوم شده است).

پَز (per) = ۱- صدای پریدن ۲- گُلاغ پر. بنگرید: بازیها. پَر (par) = ۱- بر بال پرندگان ۲- کمترین واحد برای جای خشک: یک پَر، جای دِ دَم گُو = به اندازه یک پرچایی دم کن.

پَر (para) = پاره و بریده شده: خِشَتِکِش پَرَس زَنش نَکَرَس = خشتک شلوارش پاره است زیرا زَنش کاری نیست!

پَر (parra) = ۱- پهنه، کناره: دِ پَرِی بیاو، دِ شَو، سِر گردویم = دو شب است که در پهنه‌ی بیابان سرگردانم! خصمان در پَره‌ی بیابان‌اند و... «تاریخ بیهقی / ۲۶۵» فرهنگ معین همچنین ۲- نوعی بیماری که رنگ صورت سفید شده و انسان دچار لرزش بدن می‌شود: پَرَش گِرِفَت، حَمَلَش گِرِفَت (نوعی تشنج و صرع).

پَرارسال (purâr-sâl) = دو سال پیش.

پَر باد (pur-bâd) = ۱- پر از هوا ۲- مغرور.

پَر پَز (per-per) = ۱- پیایی: ماشینا پَر پَر مپین ۲- اصطلاحی برای چشم: چیشام پَر پَر مَزَن. بنگرید: دواؤ دِرْمُونَا.

پَر پَر زِیَن (par-par, ziyân) = «کنا» دست و پا زدن و ۲- ناگهانی مُردن!

پَر پَر کِرْدَن (per-per, kerdan) = بال به هم زدن بدون پرواز.

پَر پَر کِرْدَن (par-par, kerdan) = پَرهای مرغ و خروس

و... برای پختن از او جدا کردن.

پَر پَرُو (per, pero) = ۱- نام کبوتری که قسمتی از بالها و دُمش را می‌بُرند تا نتواند پرواز کند و برای جلب توجه سایر کبوتران و نشاندن آنها به آسمان پرتابش می‌کنند! ۲- اصطلاحی برای نان خیلی نازک و کم حجم: نوَن سیاه پَر پَرُو مُوباخَرُمِش یا اصغرو! (پَر پَری هم گویند).

پَر تاو دَايِن (purtâv-dâyan) = پرتاب کردن.

پَر تَخال (purtuxâl) = پُر تَقال. (پرتخال خونی = پرتقال تو سُرخ).

پَر تَخَم (por, toxm) = تخمی.

پَر تَس پَرارسال (pertas, porâr-sâl) = سالِ پیش از پس پَرارسال.

پَر تَس فردا (pertas-ferdâ) = پس دیگر فردا.

پَر تَ کَنَم (parat-konom) = برایت پاره کنم: بیا خِرِبَر تَرات پَر کَنَم (بیا تا خریزه برایت پاره کنم).

پَر ت و پَلا (pert-o-pola) = ۱- پخش شده: هَمَش پَر ت و پَلا زُفَت = تماش این سوی و آن سوی پخش شده است ۲- چرند گفتن: پَر ت و پَلا مِگَ = چرند و خارج از موضوع صحبت می‌کند!

پَر تَو حَقِیْقَت (partâv, haqiqat) = کتابی از شادروان آیت الله امین، با موضوع خداشناسی و اعتقادات اسلامی.

پَر چاو (perčâv) = ۱- سرگردان ۲- کسی را ناگزیر بر انجام کاری کردن: چای نامرد، دِ بالا بالا بُردَ خادِش / قند بُگَرُوخت، سُماوارِ دِ پَر چاو می‌بیئَم (مسعودی). پَرچ (parča) = ۱- پارچه ۲- ریزِ آجر: دِفال کِ خُراب مَر، کلوخ پَرچَش زُیاد مَر = دیوار که خراب می‌شود، کلوخ و پارچه‌اش زیاد می‌شود.

پَر چَن (porčana) = پرچانه، انسان پر حرف: خِلیلی وَخ بَس دِگ پَرچینگِی چندی مَکُو / کِ دَلِیَرَت بَدِش مپی اَز اَدَمای پَرچَن (خلیلی).

پَرْچَنی عالم (por-čaney-âlam) = فضول همه‌ی جهان
- بزرگترین فضول.

پَرْچَناک (por-čenâk) = اِکبیری، کثیف.

پَرْچی (perči) = پارچین (دیوار اطراف باغ که قسمت بالای آن با هیزم و خار برای جلوگیری از ورود انسان یا حیوان درست می‌شود).

پَرْچی (porčiya) = دل به هم خوردگی و تنفر از دیدن مناظر کثیف: پَرْچیست مَن، نِگاش کِپَنی = پس که کثیف است بَدَت می‌آید بینیش!

پَرْخَو (perxav) = محل نگهداری جو، گندم، زغال، چوب و... (پَرْخَو، فَرْخَو، فرهنگ معین و بیرجند به همین گونه است).

پَرِدَاختَن (perdâxtan) = پرداختن چیزی به کسی. پرداخت. پَرِرُوز (بِت) مِپَرَدَز = می‌پردازد. خَپَرِدَاخت = خواهد پرداخت: کِپَن فِلَنی نَمَایَس جِرِبَمَتِش بِهَمونِی مِپَرَدَز = کون فلانی دیده می‌شود، جریمه‌اش را دیگری می‌پردازد!

پَرْدَمبِی (perdombi) = پارْدُم (تکّه‌ی چرم یا پارچه‌ی دوخته شده‌ی پهنی که از زیر دُم اسب یا الاغ گذشته به دو طرف پالان، برای نگهداری آن وصل می‌شود و در اصل پاره‌ی دُم است). پَرْدُم ساوِپِی = پارْدُم ساییده «کنا» = بی‌شرم.

پَرْدَن (pordana) = ۱- پرده ۲- گذرگاه باران وسط بامهای گنبدی شکل به ناردان.

پَرِرُوز (perroz)، پَرَن = پارینه (دو روز پیش).

پَر رُفتَن (por-roftan) = پر شدن.

پَر رِی (por-ri) = پرور.

پَرز دَاين (porz-dâyan) = پرز دادن.

پَرَسَاپِیَن (porsâ, biyan) پرس و جو بودن (از حال این و آن پرسیدن).

پَرِستار (perestâr) = پرستار.

پَرَسِ زِیَن (parsa-ziyan) = پرسه زدن (زیاد این سوی

و آن سوی رفتن).

پَرْسِی (persi) = نوعی زردالوی زرد و درشت و تقریباً بیضی شکل.

پَرْشِگاه (perres-gâh) = جایی که می‌پرند، پر تگاه: سَن چَل، جای پَرْشِگاه عُمَرَس، پَتَا باش... (محتشم).

پَرْشَو (peresšav) = پریشب، دو شب پیش: پَرْشَو، واز، دِ پَرْخَو کُرب مَو کِرَد / سِپِکِن وَر زَدِش تادالو، دَو کِرَد (۴).

پَر طَوَل و تَفصیل (por, tol-o-tefsil)، پَر طیل و تَفصیل = مَفصَل.

پَرِوَت (por, fett) = پر فتنه، از خود درآور، دو به هم زن.

پَرگال (pergâl) = پرگار.

پَر لِفچ و نَوس (por-lefç-o-nos) = لب کلفت و بینی بدقواره.

پَرما (permâ) = مته بلند دسته چوبی برای سوراخ کردن چوب و...:

تاج از سر تاج خروس وِر مَکَش و پَر تَاوَمَت لِیَلِی عِبَاسِی رِ سُولَاخ با پَرما مِیَن (طبیعت در پاییز و زمستان تاج را از سر تاج خروس می‌کشد و پرتاب می‌کند گل لاله عباسی را با پَرما سوراخ می‌کند).

پَر مَدَعَا (por-moddeâ) = متکبر.

پَر مِی (por-mi) = پَر موی.

پَر مَی (por- maya) = پَر مایه، سرمایه‌دار، جای پر رنگ «مِی دار = مایه‌دار».

پَر مِی (permi) = ستاره‌ی پر نوری که بعد از غروب و پیش از طلوع آفتاب در آسمان پیدا می‌شود.

پَرَن (perenna) = پارینه، پَرِرُوز، «پَرِرُوز، سه روز پیش». پارینه، بنگرید: تاریخ بیهقی.

پَرِئَنَدَن (perrondan) = به پرواز درآوردن. پَرِئَنَدَن «کنا» = عمل دادن از جلو یا عقب!

(پروردگارم) همچون آینه‌ای که واقعیت را می‌نمایاند، هر کسی را از صداقتش چیزی می‌دهد - همچون پروانه از جُود خویشتن برابر صدق و صفا؛ بیشتر به عشق می‌نماندش.

پروین گُنابادی، محمد (parvin, gonabadi, mohammad) نماینده دوره‌ی چهاردهم مجلس شورای اسلامی از سبزواری.

پرهیز (perhez) = پرهیز.

پُرهلباش (por-helebâs) = موضوع کوچک وسیله‌ی کسی بزرگ و با آب و تاب و پر سر و صدا تعریف شده!

پَرَهَن (parhan) = پیراهن. (پَرَهَن بَجَنگَن، زَنَن، مَرَدَن = پیراهن بچگانه، زنانه، مردانه): خَادَتِ اَز تَه پَرَهَن بِدَر نَکُو «کنا» = عصبانی نشو. پَرَهَنش دِپَت رُفَت «کنا» زیر سرش بلند شده، هوس زن دیگر کرده است!

پَرَهَو (perhav) = پر هیب، شبه چیزی: پَرَهَوَش دِپِیم = سایه‌اش را دیدم.

پَرِیشَان (parišân) = کتابی از فائنی است به روش گلستان که مولانا یعنی (معین الدین جوینی) هم نگارستان خود را چنین آورده.

پَرِیْمَن (perimana) فریمانه (روستای آبادی در بخش جغتای بنگرید به: بخشها و روستاهای سبزواری: خُداوندا خُلاصُم کو سِر پیری اِزِی خِفَت / به حق حُرمت سادات زرقوم و پَرِیْمَن

خداوندا سر پیری از این خواری رهاییم ده / به احترام سادات زرقان و فریمانه (فیاض).

پَرِیَین (perriyan) = پریدن، جَست زدن. پَرِیَی = پرید. پَر «وَرِپَر» = پَر، جَست بزن. مِیَرُ = می‌برد. (وَرِپَرِی) = نفرین ماندنی است به بچه‌های بی ادب.

پُرودائین (poz-dayan) = پُر دادن فرانسوی «pose» = با سر و وضع و لباس و کفش به دیگران باد و فیس فروختن. خودستا.

پُرُو (pero) = پارو (برف روب): اِگَر مرد، با پُرُو پِیار، ب خَن، زن ب سِپَرَن و بِپَرِی پِت و ازم مرد بِپِچَر، حریف نَمَقَت «کنا» = اگر مرد خوراکی با پارو به منزل بیاورد، زن با سوزن مصرف کند یا به بیرون بدهد باز هم مرد بیچاره حریف نمی‌افتد!

پِرواز (pervâz) = پریدن و نیز چوبهای کوچکی که برای پوشش سقف اتاق استفاده می‌شود، شاخه‌های اضافی و زاید درخت را کندن نیز «کنا» پرواز داد تا درخت تقویت شود و رشد کند: دِشَن اِز مِچَد، دِلُم پرواز تا مِخَن کرد / تا، ب کِی، تا چَن ب حرف ای دل در وا کُنَم = دیشب دلم از مسجد تا میخانه پرواز کرد... (محتشم).

(دروا «به فتح اوّل» صفت پارسی و به معنای سرگشته و حیران است و شاید منظور شاعر هم، همین باشد). در لهجه به کسر اول گویند.

پَرُو پِچ (per-u-pača) = قسمتهای پایین بدن از باسن و ران و ساق پا: کَنگَر اِز کوه وِرا اِفَتِی ی پَرُو پِچ لِش - گَبَلُک تَر و تِلَزک چتر، ب سر دَر مِی «اخوان» = کنگر از کوه در حالی که پر و پاچه‌اش از باران و برف خیس است به راه افتاده - قارچ... .

پَرُو پِیخ (perr-u-pix) = تکه پاره و چیزهای زایدی که از گوشت پرنده جدا می‌کنند.

پَرُو پِیک (perr-u-pikk) = سبک و لاغر (معمولاً برای نان خوب پخته شده هم آورند).

پُرُو ج (puroja) = پروژه فرانسوی به معنای نقشه و طرح است (ژ، به ج تبدیل شده که در سبزواری چنین کَلِیت دارد).

پَرورِشگاه، پَتِیم خَن (perverešgâh, yetim, xana) = پرورشگاه، جایگاه نگهداری یتیمان!

پَرَوَن (pervana) گوبشی روستایی = پروانه. پَرَوَن سِی = پروانه مانند: یازم، چ اِین هر کِر، اِز صِغَدِش مَت - پَرَوَن سِی، ز هَسْتِپِش اِز عَشَق بِیش مَت = یارم

پژوهش و بررسی (pežoheš-va, barresi) در فرهنگ عامه‌ی ایران، نام یکی از کتابهای شادروان دکتر حسینعلی بیهقی.

پس، اپس (epes, pes) = ۱- پس، بنابراین: پس دگردو = پس برگردان (واژه‌ی درآمیخته برای کسی که مفعول واقع شود) ۲- پس = مرض پیسی (لگه بر بدن به صورت پهن و گسترده).

پس آو (pes, âv) = پس آب (آب دوباره گرفته شده از چیزی).

پس پُراسال (pes-porâr, sâl) = دو سال پیش از سال گذشته.

پس پُرروز (pes-perr, roz) = سه روز پیش.

پس پُرشو (pes, pereššav) = سه شب قبل.

پس پُرن (pes, perenna) = چهار روز پیش.

پس در پُر روز (pes, der, perr, roz) = چهار روز پیش. (پس دگر پُرروز).

پس پش کردن (pes, pes, kerdan) = یواش صحبت کردن (در گوشتی صحبت کردن).

پس (pas) = پشت: خَینی ما، دِ، ای پس / بو بوشم به ما بزیس بَس = خانه‌ی ما در این پشت است بوی خوراکی خوش بوی هم که به ما برسد بسنده است (ضرب المثلی برای بینوایان است که غذایی ندارند ولی به بوی غذای همسایه دلخوش دارند).

پستو (pesto) = ۱- اتاق کوچک عقب خانه: دِ مپن پستو، اِگر یک حرف بزنی / دِ سر بازار فردا دار دارس (مجمع).

(یکی از ویژگیهای سبزواریها را شادروان مجمع بیان می‌کند که: در خانه عقب اگر حرف محرمانه‌ای هم بگویی فردا در سر بازار فریاد می‌کنند).

۲- پستان، پستون: نِ سر درد کین... بنگرید: اشعار. پست و تلگراف (post-u-telegraf) اداره‌ای که در میدانی به همین نام مشهور، و دارد بازسازی می‌شود

+ ۲۰۴.

پسَخار (pes-xâr) = خوردن مانده‌ی چیزی و یا پس از کسی آنچه مانده بخورد.

پسَخو (pes-xo) = ۱- کمین کردن ۲- کسی که نسخه‌ای از عزاداری و شبیه‌خوان.... را پس از دیگری بخواند.

پس دوزی (pes-dози) = دوختن با دست (این ویژگی را دارد که می‌توان آن را باز کرد و از پارچه استفاده‌ی دیگری هم کرد ولی با چرخ خیاطی مشکل است).

پسر خَل (peser-xala) = پسر خاله پسردایی، پسر عمّ و...).

پسرسا (pesresâ) = کم و بیش و کوچک بزرگ ۲- کسانی که پس از دیگران به مجلسی برسند.

پسِرَن (peserana) = پسرانه.

پسِرَ (pasez) = پس از، بعد از.

پس زِبَی (pes-ziya) = میوه یا... نامرغوبی که بر اثر آن مانده و فروش نشده باشد.

پس کردن (pesse-kerdan) = کندن حبه‌های خوشه‌ی انگوری که بر درخت مو مانده (بر اثر آن فاسد می‌شود).

پس کَل (pes-kalla) = پس سر، پشت گردن. (پس‌کیگی = به پشت گردن زدن) بنگرید: پی کله‌ای، پی کَلگی.

پس کِیچ (pes-kiča) = پس کوچه: یاد ازو وختا، کِ شهر ما، در و دیفال داش / برج و بُهر خندق و پس کِیچ و بازار داش (اخوان): یاد باد آن دورانی که شهر ما دروازه و بارو داشت برج و بارو، خندق و پس کوچه و بازار داشت.

پیران، پی تحصیل و، جوانان به زراعت در کوچه و پس کوچه گدایی قدغن شد

(نسیم شمال)

پَسَل باد (pasla-bâd)، چلیباد = گردباد.

پس موند (pes-monda) = پس مانده. بنگرید: پس

و چسبیده شود)، خانواده‌ای در پیش زمان بدین نام و شهرت تقریباً روبه‌روی شاهزاده شعیب.

پشم و از پین (pašm-vâ-ziyan) = پشم را از هم باز کردن و تمیز نمودن. «کنا» برای دقیق بودن: میگی پشم وا مَزَنُ (به کسی می‌ماند که ریزه ریزه و با حوصله و دقت پشمهای به هم چسبیده و تنیده را از هم باز می‌کند)!

پَشَن (pašna) = پاشنه، عقب (پَشِنی پاو... پاشنه‌ی اتاق...): اشرف، اشرف خادماس / از پَشَن کپچی خادماس. بنگرید: می‌گویندها.

پَشَن خُسبِی (pašna-xosbiya) = پاشنه خوابیده (معمولاً برای کفش و گیوه گویند).

پَشَنَدَن (pešondan)، پاش داین = پاشیدن: پَشَن، پَشَنَدَن = پاشیدن. پَشَن = پاش: اَو د دَهَنم وِر رِی اَو مِپَشَنم / چایی د دَهَنش مِی وِر رِی مَو مِپَشَن (خلیلی).

پشن سناری (pešne-sennâri) = اصطلاحی برای کفش پاشنه کوچک و ظریف به اندازه‌ای «سنار»، یعنی دو شاهی» بنگرید: شاهی (این گونه کفشها را معمولاً بانوان و گاهی مردان مشخصه! می‌پوشیدند و می‌پوشند): گاه بهی گوش پشن سناری / گاه وِرخوی مَرسین بَن مَخ.

پشنش وِر دِپشتن، وِر داشتَن (pašnašše var - diš "dāštan") = «کنا» با کسی دشمنی کردن.

پشن کش (pešne, kaš) = پاشنه کش (وسیله‌ای که با آن پاشنه کش را بالا می‌کشند: بِقَشیش بت یک پشن کُوشِت پَشَم = بقیه‌اش را بده تا یک پاشنه کُوشِت بدهم (در مقام طعنه و کنایه برای چیز کم ارزش گویند).

پَشَنگ (pešang)، جِیگ = چکه‌ی آب بر صورت یا لباس.

پشن گرد (pešne, gard) = آنجا که پاشنه‌ی در به وسیله‌ی آن می‌چرخد.

زپن.

پشاکوه (pešâ, koh) = گفتاری است از ابوالحسن بیهقی + ۳۶ (همان است که براکوه به گفتار سبزواری و پیراکوه در تقسیمات استانی آمده).

پُشتَبَنَد (pošt-band) یا پشَبند = غذای مجدد، پشتیبان: چُوس بی‌پُشتَبَنَدس همچون بادی است که بیهوده و ادامه ندارد!

پُشت ب امام رُضا (pošt-b-emâm, reza) = باختِ (مغرب).

پُشت (pošta) = تپه، تَل. مقداری هیزم یا علف که به ریسمان بندند و به پُشت خود یا... حمل کنند.

پشت ب قَبَل (pošt-b-qabla) = شمال.

پُشت پا زین (pošt-e-pâ, ziyân) = پُشت پا زدن.

پُشت چشم تُنک کردن (pošt-e-čašm - tonok - kerdan) = «کنا» خودنمایی کردن و شخصیت فروشی:

پُشت چشم تُنک مِی = خودنمایی می‌کند.

پُشتیش خلیس (pošteš-xelis) = بی‌پشتیبان است.

پُشت گُویی (pošt-e-koii) = پُشت کوهی «کنا» روستایی، دهاتی!

پُشتُم مَلَرَز (poštom, melarza) = پُشتُم می‌لرزد «کنا»: از انجام کاری یا پیشامدی ترسیدن.

پُشت و پهلِت ر چَرَب کو (pošt-u-pehlit-r - čarb, ko) = «کنا»، آماده‌ی کتک خوردن باش.

پُشتی (pošti) = ۱- چیزی که پشت را به آن تکیه دهند (متکا) ۲- مرحله‌ی دوم تیغ زدن حقّ‌ی خشخاش برای بیرون آمدن شیر‌ی تریاک.

پُشتی کَلَخَج (poštey-kelaxč) = پشته‌ی هیزمی یا هیمه‌ای خاردار (معمولاً در تنور برای نان پختن استفاده می‌کنند).

پُشَخَم (poš-xam) = پشت خم (پُشَخَم کار کردن) = «کنا» پنهانی کار کردن.

پشمالو (pišmâlo) = پشم‌آلود (چیزی که به پشم آلوده

می تراشیدند و گاهی پشت را حجامت می کنند (عمل خون گرفتن).

پَل (pal) = گام، قدم بلند (واحد مساحتی، یعنی سطح جایی را اندازه گرفتن: ... پَل میگردی، فاصل کمتر از یک جغوار داش (اخوان).

پَل (pala)، پِل = پیله ی کرم ابریشم.

پَل (palla) = ۱- پله (جمعش پَلکُون) ۲- نصفی و یا قسمتی از میوه مثل خربزه و هندوانه ۳- نصف بعضی از اندامها: ب پَلک پَلش «کنا» در مفهوم یک طرف باسن ۴- با توجه به یک کفه ی ترازو: پَلکی تِرزی = پله ی ترازو.

پَل انداختن (pal-endāxtan) = جست زدن (بلند پریدن): از جوی پَل پزو = از جوی پیر. پَل وُژد = بدو (تند راه برو).

پَلاس (polās) = گلیم ← پِلاس پوش (polās-poš): السید الزاهد، ابوالحسن محمد بن ابی منصور اولین علوی ساکن در نواحی مزینان.

پَلاس رُفت (polās-rofta) = اصطلاحی برای کسی که جا خوش کرده و در جایی زیاد مانده است.

پَلاو (polāv) = برنج دم کشیده برای خوردن (در برخی جاها با گندم هم درست می کنند). (بقلی پَلاو = باقلا پلو و دیگر نوع...). استین نو پَلاو مُخَر «کنا» برای کسی که لباس نو دارد پلو می دهند. سر استین نو به ظرف پَلاو مُخَر!

پَلپَل (pelpet) = فلفل: پَلپَل دِ کِم جوش گو حرف خدار گوش کو:

آلا یسا خیمگی خیمه فروهل

که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل...

تو گویی پَلپَل سوده به کف داشت

پسراکند از کف، اندر دیده پَلپَل

(منوچهری دامغانی)

پیشنی (pešeni) = پیشانی. پیشنی سیا، «سیاه» = پیشانی سیاه: و گاو پیشنی سیاه مِمَن = به گاو پیشانی سیاه شبیه است! «کنا» همه او را می شناسند! قَشَق qašqa «کنا» بدشانس.

پَشِنی یک رور دپشتن (pašney, yaker, ver-dištan) = کینه و دشمنی کسی را به دل گرفتن.

پَشِبِن (pešiyān) = پاشیدن. بنگرید: پَشِنَدَن.

پَقَتَل (paftal) = انسان یا حیوان از کار افتاده و بدرد نخور.

پَف کردن، پیف (pof-kerdan, pif...) = ۱- فوت کردن آتش و شعله ۲- عملی برای سرد کردن چایی و (یک پَف و، یک صبر = گفتاری برای آنان که می خواهند زود چایی بنوشند و داغ است) ۳- «کنا» برای کسی که بر اثر عارضه یا ناخوشی صورتش بالا آمده: فِلِنِی صیرتش پَف کرد.

پَفیوز (pofyoz) = پر باد و فیس، متکبر، بی غیرت. (در زبان پارسی نیز چنین است).

پَک (pak) = صدایی که از شکستن لامپ برق یا بادکنک و برخی ظرفها ایجاد می شود.

پَک پَک (pak-pak) = صدایی که بر اثر جوشش آبگوشت و آش و... بر اثر هوای جمع شده ایجاد می شود.

پُک (pok) = پُتک. پُک پُک (pok, pok) = جوش زدن به صورت درونی. حرص خوردن.

پُک پُک جوشپین (pok-pok-jošiyān) = بهه کشی جوشیدن غذا، به صورتی که حبابی در روی آن حادث شود: وِر دپشت دَلَم د کارهای تو پُک پُک «کنا»: یعنی دلم از کارهای تو جوش می زند. بنگرید: پُک پُک.

پَک و پوز (pek-u-poz) = ۱- لب و دهان و اطراف آن ۲- وضع ظاهری افراد: پَک و پوزش بیبی = ظاهر آراسته اش را ببین.

پَکی (peki) = تیغ دسته دار که با آن سر و صورت را

پُمب (pomba) = پنبه (فردوس همچنین گویند): آتش
دِ پُمبِ اِفَتی... آتش در پنبه افتاد. بنگرید: شعرها.
پُمبِ کُول (pombe-kol) = آلتی آهنین با لبه‌ی تیز و
دسته‌ی چوبی برای کندن علفهای هرز از زمین (بویژه
در پنبه‌زار) که کالش دهند.

پُمبِ ورزِ پَن (pomba-ver-ziyan) = پنبه چیدن از بوته
و یا زدن پنبه که به تارهای نرم و نازک برای استفاده در
بافتن پارچه و یا در میان پُشتی و متکا استفاده شود.
بنگرید: شعرها (پ، پِ پُمب).

پَن (pan) = پنج: ... بَتِ پَن بوس که نمازَدِ هلاکِ.
بنگرید: دو بیتی‌ها.
پَنائِس (panā, pasa) = پنهان، پشت دیوارهای خرابه
و ...

پَناهی جوینی (panāhi, joveyni)، مولانا، از ولایت
جوین و با تجارت روزگار می‌گذرانید و شعر نیز
می‌سرود. این بیت به عنوان نمونه از تحفه سامی به
صفحه ۳۱۹ را بخوانید:

شدم به مسجد و دیدم بُتی، ز دست شدم
به کعبه روی چه آرم، چو بت پرست شدم...
پَنج (panja)، آلتی در کشاورزی. بنگرید: وسایل
کشاورزی، پنج انگشت دست.

پَنجال (penjāl) = چنگال. پنج انگشت دست: ناخن
پنجال کرد = ناخن کشید: گُرَبَز، اِگَرِ سَخِشِ بگیری
پنجالت مِن = اگر گربه را سخت بگیری ناخنت می‌کند.
پَنجَر (penjara) = پنجره. بنگرید: اشعار (از کبچنی ما،
رَدِ مِرَفَتی دِ پُشِمتِ اِز پَنجَر...

پَنچَل رُفتن (pančel, roftan) = پَنجر شدن برای
لاستیک اتومبیل و... «کنا»: برای انسانی که می‌لنگد و
یا کم حرکت باشد.

پَنچِ میس (panje, miš) = نوعی علف هرزه در میان
کشتزارها.

پَنجَنی پا (panjev-pā) = نوک پا.

پُل حَج عابدی (pol, haj-ābedi) = پلی که در رفتگاه
سبزوار به شاهرود (پس از دروازه‌ی باختر سبزوار) که
از شمال جاده و از زیرزمین آب کهناب جاری و از
طرف دیگر جاده یعنی جنوب بیرون می‌جست و به
کشتزارها می‌رفت.

پُلخ رُفتن (polx-roftan) = ریشه ریشه شدن (باز شدن
رشته‌ها از هم).

پَلخِز (pel-xez) = خیز برداشتن، پرش کردن.

پِلخمو (pelexmo) = فلاخن، آلتی از پارچه یا چرم
دوخته شده که سنگ در آن قرار دهند و به سوی
دشمن پرتاب کنند: مور و مَلخ دِ نافِ زمینِ بِرِ ماگز
میکرد / کُوک و کُلاخ، سنگ پلخمو بَینِ هَم (محتشم).

پِلز (pelez) = پالیز، کشتزار خربزه و هندوانه: گاه وز
نارَنجِ حَمَلِ مُبَر، گاه ور اِنگُور و مِم - یا پِلز، لاشِ مَن یا
نَخِلزِ بَی خُرما مَن (اخوان) در شعر خزانیه از جفای
طبیعت که گاه به درخت نارنج حمله می‌کند یا درخت
مو و یا خربزه را از بین می‌برد).

پَلشت (pelašt) = کثیف، پلید: نَزولخارِ پَلشتِ خیلِس
دِ اِینچ / کِ دایمِ وِر رَدِ بازارِ کارس (مجمع).

پُلک (polk)، همو زن مُلک به «ضم اوّل» = کلان،
قفل خیزه مانند در پشت درهای بزرگ، مانند درهای
قدیمی منزلها و انبارها.

پَلکِ ماهی (pelak-e-māhi) = فلس ماهی.

پَلگیره (polgereh) = گره شُل.

پَلنگاو (pelengāv) = آب رودخانه‌ای که چون پلنگ
می‌غُرَد و عبور از آن غیر ممکن است.

پُلوار (polvār)، پُروار = گوسفند یا بُزی که بویژه در
زمستان پس از چاق شدن از گوسفندان آن استفاده
می‌کنند.

پُلوار (pelvār) = گام مانند.

پُلُوک (polok) = فضله و سرگین (مدفوع) حیواناتی
مثل الاغ، اسب و شتر و...

پند (pend) = گفتاری روستایی در همان معنای پند و اندرز: هرچ ک مَزَن وِر دَر پندَم مُو دِکارِ خادَم محکم وُرندَم (هر قدر مرا پند دهد من وارد به کارم و می‌دانم چه کنم!).

پندداشتن (pon"pen"dāštan) = گمان کردن. پنداشت = گمان کرد. پِندَر = گمان کن. مِپندَر = می‌پندارد. خپنداشت = گمان خواهد کرد: تو پندری شریعت مُرد وُئومش بَمُند / پَدَر کُو اَز سَرِت اِی فکر خوم اِی مرد پُر چَرَن (فیاض).

پندیلار (pondelar) روستایی = زردالوی خشکیده بر درخت.

پُندَن (pondana) = پنبه دانه: سیر و پیاز و پُندَن... بنگرید: باورها در (کتاب دیگر).

پُندی (pondi) = وسیله‌ای که در نختاییهای قدیمی بکار می‌رود. بنگرید: فرهنگنامه بومی سبزار / ۱۴۲ و نیز صفتی است برای بینی پهن و بزرگ: لَو بُلکی، نوس پُندی، قِت کاتادرِی / هرچ خوبا هَم دِرِن تو تنها دری. لبی برآمده و چاق، بینی پهن، قدی کوتاه داری هر چه خوبان همه دارند، تو تنها داری (؟).

پندیل (pendil) = واژه‌ای در بازی: گاو، گِزل، پندیل، خِلش. بنگرید: بازیها.

پُنزَه (ponzah) = پانزده: پُنز، شپ = پانزده شاهی.

پَن سِر (pan, ser) = پنج سیر.

پَن سَر (pan, sar) = جنسی را با پنج برابر آن از جنس دیگر عوض کردن: پَن سَر، نونخادرُم.

پَن شِنَب (pan, šenbe) = پنجشنبه (شاهروдіها نیز چنین گویند).

پُن، پُندِکَزَدَن (pon(d,) kerdan) = زواله کردن (خمیر را به شکل نیمکره در قطع مختلف برای نان پختن).

پِنکی (peneki) = حالت خواب سبک نشسته که در آن سر به عقب می‌افتد و خواب‌آلوده، دوباره سر را به حالت اول می‌آورد (در مقابل چُرَت). بنگرید:

می‌گویند.

پَنگال (pengâl) = همه‌ی ناخنهای دست: پَنگال دپکشی = ناخن کشید (در شاهرود نیز چنین گویند): بِ اَندازی یک پَنگال سوزی جمع کرد (به اندازه‌ی یک دست سبزی جمع کرد).

پَنَم (penam) = رطوبت از پشت بند خاکی به طرف دیگر، همچنین دیواره‌ی کشیده شده بین دو قطه زمین کشاورزی.

پَنها (penhá) = پَها: خیل و پَها نیشپستی «کنا» = زیاد بذل و بخشش می‌کنی (در پذیرایی اسراف کرده‌ای!) پَنهای ماه خانم، دَقَتِ شا خائِم = پهنای ماه خانم (چاقی ماه خانم) به قَدِ شاه خائِم (این به آن در!) پَنهُو (penho) = پنهان: اَز تو پَنهُو نِشِش سُور نَخاردُم اَز جام... (از تو پنهان نباشد هنوز از جایم تکان نخوردم) (مسعودی).

پُو، پُه (po, puh) = سرفه‌های بریده بریده: پُه پُلُوج مُنم، آو اَز نو شَم مِپی!

پُوت (pot) = دانه‌های سرخ رنگ شبیه بیماری سرخک. پُوت (پُت) مَنَدَز = گزافه‌گویی می‌کند. پُوتو = شخصی که گزاف می‌گوید، (قارُث مَنَدَز!) پوتین (potin) = چکمه.

پُوج زِپِن، حورق زِپِن (poč-ziyan, horq-ziyan) = کفک زدن روی غذا.

پُخال (poxal) = پوشال، نرمه چوب.

پُوده (podah) = سست، تخامه: پوده کرد. احمد پُود، هِم، کِ بُود.

پُورَای دِل (porray - del) = ناراحتی درون (به اصطلاح، درد دل).

پُور چَناک (porčenâk) = آدم کثیف و زشت دیدار.

پُوست کُلفت (post, koloft) = پر طاقت.

پُوستی (posti) = پوستین: بِ دوستی دوستی، دِ بَرِتا کرد پوستی «کنا»: در عالم دوستی کلاه سرت گذاشت!

(نارو زد).

پوسِکِی (posseki) = پارچه‌ای که با اشاره‌ای پاره شود.

کم مقاومت، شُل، پوسیده شده.

پوسَلَج (pos-lač) = پوست روی گوشت.

پوشِ نار (pos-nâr) = پوست آنار. بنگرید: لایو.

پوسِیَین (possiyan) = پوسیدن و فاسد شدن میوه و...

(مجازاً به خارج کردن باد بی‌صدا از مقعد). مُپُسُند =

فاسد می‌کرد. (امر کمتر دیده شده). با پُتس = فاسد

شود. خَپْسِی = فاسد خواهد شد: نِ خادُم مُخَرَم، نِ و،

کَس مِثُم مُپُسِئِم و مِگَس مِثُم (نه خودم می‌خورم، نه

به کسی می‌دهم فاسد می‌کنم و به مگس می‌دهم!) اِج

غم دَرُم، چ غُص مُرْغُم دِ و: مُپُس = چه غمی دارم و

چه غصه‌ای مگر که مُرْغُم در آب مانده و فاسد شده

است!

پوشاکِ مردم خراسان (pošak - e - mardom - e -

xorâsan)؛ نام کتابی است از شادروان، دکتر حسینعلی

بی‌هقی.

پوک، پُک کردن (pok-puk, kerdan) = خودخوری

کردن. نِق زدن و گریه‌ی آهسته‌ی خردسالان.

پوکشور (pok-šor) = علفی شور بیابانی که: ۱- خود

ذخیره‌ی آب دارد ۲- شیر و گوشت گوسفند را

خوشمزه می‌کند.

پولاتین (polâtin) = پلاتین «کنا» در معنای سخت و

مقاوم: شِکَم پولاتین مِخ (شخصی می‌خواهد که

مقاوم باشد و به هنگام ثروتمندی تکبر نورزد).

پُلوک (polok) = مدفوع الاغ و شتر: میدونای پرپولوک

و، پُر هِرُم و پُر زغال... (اخوان) «کنا»: برای کسی که از

لحاظ اخلاقی رو به رو و پشت سر یکنواخت است و

سبزواریها در برابر «گُل پشت و رو ندارد» گویند:

پولوک، پُشت وُری نَدَر. و سازدی پولوک میرزا مِمن!

طعنه برای کسی که فخر می‌فروشد! (این لغت را در

شاهرود برای کبوتر بی‌اشتها آورند).

پُوند (pond) = بینی کبوتر.

پُوندَن (pondana) = پنبه دانه: هم دِخَط کَلَتَو، چاه و

قنات / هم دِمین مَزَرَع پوند نِیم (اخوان).

پُه (puh) = سُرفه (معمولاً در سبزواری و واژه‌ی «لُه» را

پیش از آن آرند: چَند لُه و پُه مِین = چقدر سرفه‌های

آخلاط آور می‌کند).

پِه (peh) = پیه: پِه دَم چُراغ (peh, dam, čoraq) = «کنا»

برای کسی که جلو در را گرفته و مانع تابیدن نور

می‌شود.

پَهسوز (peh-soz) = چراغ فتیله‌ای قدیم که با پیه

روشن می‌شد و می‌سوخت.

پهلوان حسن دامغانی (pahlavân, hassan, dâmqâni)

= یازدهمین امیر سربرداری که تنها چهارسال و چهار

ماه حکومت کرد و به دستور، خواجه علی مؤید در

۷۶۶ به قتل رسید. بنگرید: ۵۶.

پَهلوان (pahlavân) = نام روزنامه‌ای که صاحب امتیاز

آن، پهلوان حسین رفیع پور بوده و در بردارنده‌ی

مطالب ادبی و ورزشی که در تهران چاپ می‌شده

است. بنگرید: ۱۵۳.

پهلوان، سلطانعلی (pahlavân, soltân, ali) = پدر

شاعر شاهوردی سبزواری بوده که معروف به بیلدار

سبزواری است. بنگرید: ۸۸.

پهلوانی (pahlavâni) = کربلایی عبدالحسین پهلوانی

از ورزشکاران پهلوانی بوده است. بنگرید: ۱۱۹.

پهلَوون (pahlavon) = پهلوان: مَویم پهلَوون سرِ دیگ

آش... بنگرید: شعرها.

پَهلَوی (pahlavi) = رضا شاه، محمد رضا شاه، باشگاه

پهلوی، خیابان پهلوی. بنگرید: ۶۴، ۲۴۲ و...

پَهلی (pehli) = پهلُو: دِ پَهلی دِپَهلی = پَهلی نَدَر «کنا»

ثروت و سرمایه‌ای ندارد: خارو خَسک، دِ پَهلی گُلها

نِشِپَسِت بی / جاور و جُفا دِ کشور ما، انتها نداش

(مجمع).

دست نمی دهد «کنا»: انسان اگر پیر هم بشود شیر است و صاحب تجربه و کارا: چون به پیری رسیدم و دیدم / شیر اگر پیر هم شود پیر است. بنگرید: پایج.
پی جَست (pey-jast) = پای جَست (آنچه که از پایه جست می زند، یعنی به تندی رُشد می کند، همچون جوانه هایی که از پایین تنه ی درخت می روید).

پی جوش (pey-još) = پاجوش (شاخک هایی که از پای درخت جوش می کند و می روید).

پیچ زیتن (pič-ziyan) = پیچ زدن، پیچیدن، فاسد شدن و کفک روی غذا پدید آمدن.

پیچ زیتن (piča-ziyan) = روبند به چهره زدن به منظور حجاب.

پیچش (pičēš) = دل به هم خوردگی، اسهالی همراه با دل پیچان.

پیچوندن (pičondan) = پیچ دادن (بویژه موی پیچاندن و فر زدن).

پی چین کردن (pey-čin, kerdan) = پس از درو گندم و یا جو و یا چیدن اصلی میوه، آنچه مانده جمع کردن.
پیچپیتن (pičiyan) = پیچ خوردن شکم بر اثر دل درد و ترش و تخامه: دلم می پیچ = پیچ می خورد.

پیخ (pix) = ۱- ساقه ی خشک شده ی گندم، جو یا برنج که در بافتن حصیر و زنبیل استفاده می کنند ۲- کثافت چشم ۳- «کنا»: فلنی پرو پیخش برخت = فلانی پیر شده است. فلانی توانایی و قدرتش را از دست داده است.

پیخ رفتن (pix-pix, roftan) = «کنا» برای کسی که بر اثر بیماری و یا شرمندگی خیلی لاغر شده باشد: پیخ پیخ رفت (همچون ساقه ی خشکیده گندم لاغر و مردنی شده، به اندازه ی کاهی شده است).

پیخزار، پیسار (pix-zâr, pey-sâr) = گندم زاری که درو کرده ولی شخم نزده باشند.

پی خشک (pay-xošk) = بدقدم و نامبارک.

خار و خس با گلها نشست و برخاست می کرد / ستم و زور در کشور ما پایانی نداشت.

پی (pay) = پی، دنبال (همگامی لهجه با زبان پارسی است): پی مو، پی باد و محمد صلوات (در زمانی گفته می شد که کسی همزمان با انجام کاری می رسید و مشهور به «بدقدمی» بود برای اینکه کار دشوار نشود می گفتند و اسپند دود می کردند)!

پیان (piyân) = حالت نشاء (حالتی بعد از نوشیدن نوشانیدنیهای مستکننده).

پی آو (peyâv) = پی آب و فاضلاب حمام یا منازل که جاری است و گاهی آبی کم و جاری که به آن نیز چنین می گفتند (برای نمونه در نخستین کوچه ی دست راست کوچه ی آقا به طرف کوی سرده که بن بست پاگودی رویه روی منزل توحیدی بود به نام حولی پی آو، که آبش به کاروانسرای آقا نورااه اصفهانی می رفت و...).

پی آول (pay, âvla) = آثار بیماری آبله.

پی پازیتن (pay-pâ, ziyan) = پشت پا زدن.

پی پز (pey-paz) = نابی که در مرحله دوم با آتش اولیه تنور می پزند.

پی پشت کردن (pey-pošt-kerdan) = سرگردان کردن، نادیده گرفتن کاری.

پیت حلبی (pit, halebi)، بنزلی (benzili) = ظرفهای حلبی مکعب مستطیل ۱۷/۵ کیلویی روغن که چون سابقاً در آنها بنزین از شوروی به ایران آورده می شد، «بنزلی» یعنی ظرفی که با آن بنزین می آورده اند می گفتند.

پی تن (pey-tana) = پایین تنه ی درخت.

پی تو (pey-tava) = تحریف پای تابه (پارچه ای که بر ساق پا می تابانند «می پیچیند» بویژه کارگران برای جلوگیری از سرما): آطلس اگر گهن هم زو، پتو نمر = پارچه اطلس اگر کهنه هم بشود، باز ارزش خود را از

پیر اکفت (pir-akaft) = پیر حریص: همی حالم نمَدِنِ
ای چ پیر اکفتِس... (مsecودی).
پیرت پَدَر مُنَم (piyaret-e- beder-monom) = پدرت را
در می آورم!

پیر رُفتَن (pir-roftan) = پیر شدن: چون پیر شدی پیر
میش از اَغل و بِپرِ کِش = چون پیر شدی حافظ از
میکده بیرون شو... پیر رُفتِی و مِپَر رُفتِی = پیر
شده‌ای ولی عاقل و روبه‌راه نشده‌ای!

پیر حاجات (pir-hâjât) = شیخ علی بن عبد الله،
مشهور به ابی الطیب که در قرن پنجم ه. ق می‌زیسته
در علوم فقه و اصول یگانه‌ی زمان بوده... گویند که در
حلقه‌ی درس او پانصد دوات کتابت در مجلس بود.
ابوالطیب درس را املاء می‌کرد و فقهای دانش‌پژوه
می‌نوشتند و چون برآورنده‌ی حاجات نیازمندان بوده
به پیر حاجات مشهور گشته است. وی سازنده‌ی چهار
مسجد از طرف شیخ الرئیس خواجه ابی القاسم علی
به نام چهار طایفه از مسلمین بوده است و... (برای
بیشتر دانستن درباره‌ی وی بنگرید: تاریخ بیهق صص
۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۰ ×).

پیرزاده (pir-zadeh) = از خواندن کتاب گلزار جاویدان
۱۲۱۶/۳ و تاریخ نظم و نثر در ایران صص ۵۵۲/۲،
۸۳۴ چنین برداشت می‌شود که لوایی سبزواری نام
داشته و مشهور به پیرزاده و در ۹۹۵ ه. ق در لاهور
درگذشته است. او راست:

آهل هوس، ز شوق چو نام بتان برند
ترسم که نام او به غلط در میان برند...

در پیش غیر، زان نکنم گفتگوی تو
تا جای در دلش نکند آرزوی تو

پیر قارت (pir-qârt) = «کنا» پیری که از شدت پیری
قادر به کنترل خود نیست و به همین جهت حرفهای
بزرگتر از خود می‌زند! پیرکشت (pir-kešt) = بچه‌ای که

پیچ‌کش (pix-kaš) = ۱- وسیله‌ای همچون چهار شاخ
که ساقه‌ی گندم و جو را با آن از روی زمین جمع
می‌کنند. ۲- وسیله‌ای که پالان دوزها برای جا زدن
ساقه‌های گندم در داخل پالان، به کار می‌برند.

پیخلی (pixeli) = ۱- پر از گرد و خاک ۲- مانده‌ی
ساقه‌های گندم و جو بر روی زمین.

پی خار (pey-xâr) = پی مانده‌ی غذا و خوراک، پی
مانده، مانده‌ی غذا را خوردن.

پیّده (peyada) = پیاده: سوار سوار، پیّده سوار. بنگرید:
بازیها: چندی خَرُو، مُو پیّده راه می‌روم! = این قدر خسر،
وجود دارد و من پیاده می‌روم!

پی دای (pey-dây) = پایه‌ی دیوار.

پی دست (pey-dast) = اصطلاحی در تیله‌بازی.
بنگرید: بازیها (بازیها).

پی دَنَم (pay-d-nam) = اصطلاحی برای کسی که به
جایی وار شود و باران بیارد گویند: پی دَنَم = باران‌آور
است.

پی دوز کردن (pey-duz-kerdan) = دوباره دوختن.

پی دوش کردن (pey-doš-kerdan) = در یک وعده
دوبار حیوان را دوشیدن.

پیر (piyar) = پدر (بی پیر، مار = بی‌پدر مادر، که
فحشی است): گورچی بر غمدی، آلوگا و ششتمدی -
و پیر مَن، کِ همراه پسر دَر مِپِی (اخوان) = گوجه
درختی بر غمد (روستای آباد) و آلو سیاه درشت
ششتمدی (روستایی آباد) - به پدری شبیه است، که به
همراه پسر دارد می‌آید. («پیر» در زبان سانسکریت هند
و ایران قدیم «پتر» در اروپای قدیم و حال با تغییر
حروف و تلفظی نزدیک به هم نزدیک به این کلمه
است): پیر داما، کِ عاقِد مَفِتِ ببین، وِلش میخ کِ پیرِ
خاڈُشُم ده تِ عقد کِن = پدر داماد اگر عاقد مفت ببیند،
دلش می‌خواهد که برای خودش هم ده زن عقد کند!

پیر آندر (piyar- andar) = ناپدری.

محصول پیری باشد.

پیر لُهو (pir-lohho) = پیری که زیاد سُرفه می‌کند.

پیر مَچَل (pir-mačal) = پژمرده، به هم مالیده (حالتی

برای انسان پیر که صورت چروکیده دارد «همچون

قنوت چروکیده‌ی پیران» و یا میوه‌ای مثل خیار و... که

طراوت خود را از دست می‌دهد و پلاسیده می‌شود).

بلی: زمانه چنین است، انسانی را که پیر می‌شود

«مَچَل» هم می‌کنند و می‌گویند...

پی رَند (pey-rand) = بار دوم قسمتهای باقی‌مانده از

لاشه‌های هندوانه یا خربزه را از پوست جدا کردن و با

آب آن خوردن.

پیرنیا (pir-niya)، حسن پیرنیا «مشیرالدوله» نویسنده

تاریخ ایران باستان است که در کتاب هشتم خود به

صفحات ۲۱۸۵-۲۱۸۶ «بیهق» را جزء پارت عهد

قدیم دانسته است.

پیرپَرَمُوز (pirimoz) = چراغ پَریموس، چراغ

خوراک‌پزی برای خوراک پختن و چای و... که با نفت

روشن می‌شود.

پیرِیچ (pirič) = پریش: پیرِیچ مُکو = خودت را از

سرما این قدر جمع و جور مکن (پریشان مشو): دِگ

وقتِ پیرِیچ کردنِ گُذِشَت / قَلَمِ آق خدا، اینار نیوِشَت

(روحانی).

پَی (paya) = پایه و اساس (صدای برخورد دو ابر به

هم) آسمان غُرْمَب (رعد و تندر): پَی ئِ بُهَار، سَر

دِیْقَال مَزَن، اَمّا پای دِیْقَال تر نَمَز = پایه و ابر بهاری به

گونه‌ای می‌بارد که، بالای دیوارتر می‌شود، ولی پای

دیوارتر نمی‌شود.

پیز (piz) = پوز، پوزه، چانه، لب و دهان با هم: گُزَب

پیزش، ب گوشت نِمِرْسِی مُگُفت، بوی مَت! = گربه

پوزش به گوشت نمی‌رسید می‌گفت بوی می‌دهد!

پیزبند (piz-band) = پوزبند (پارچه یا تور مخصوصی

که به دهن حیوانات می‌بندند تا محصولات را نخورند.

پیزپا (piz-pâ) = پوزپا، نوک پا.

پیزخَند (piz-xand) = پوزخند، پوزخنده، لبخندی که

مسخره‌آمیز باشد.

پَی زُلف (pay-zolf) = موی زیاد قسمت پشت سر. پی

زُلفدار = کسی که چنان زلف گذاشته باشد.

پیزش دِ خاک مِلِی (pizeše-d-xâk-meli) = پوزه‌اش را

به خاک مالید. «کنا» تنبیه‌اش کرد!

پیز وِر مِخَت کِرَدَن (piz-ver-mext-kerdan)، چَتَق وِر

مِخ کِرَدَن «کنا» = چیزی نخوردن!

پیشَت (pista) = پسته. بنگرید: ناز و نوازشها.

پی سنگ (pey-sang) = پاسنگ (سنگ یا وزنه‌ای که

برای همطرازی دو کفه‌ی ترازو استفاده می‌کنند)،

مشخص کردن وزن ظرفی.

پی سوز (pey-soz) = نان پی سوخته.

پِپِه سوز (pih-soz) = نوعی چراغ قدیمی برای

روشنایی که با پیه و یا روغن کرچک و... می‌سوخت.

پیش (piša) = پشه: مثل پَرِ پیش برف می‌پ، «کنا»:

همچون پر پشه کوچک و نرم برف می‌بارد. پیشَر دِ هوا

نعل مِیَن «کنا» برای آدم به اصطلاح قائلتاق و ختم و

زرنگ که پشه را در هوا نعل می‌کند. این پیش: بنگرید:

شعرها.

پیش از وقت (piš-ez-vaqt) = قبلاً.

پیشاو (pišāv) = پیشاب، ادرار.

پیشاو (pišāv) = ۱- صدایی برای جلب نظر گوسفند،

به معنای: «بیا» ۲- صدای عطسه که «آپیشاو» نیز

گویند.

پیشبال (piš-bâl) دامن: قسمت جلو لباس (بویژه

پیراهن) که برای حمل بعضی چیزها همچون گندم و...

در آن ریزند و در کشتزار برای کاشت به‌باشند (یا

پارچه‌ای که به همین منظور بر کمر بندند و جلو آن را

به دست گیرند و به‌باشند، جمع کنند)!

پیش پا (piš-pa) = جلو پا و اصطلاحی به معنای پیش

(فرهنگ معین). ۱- مدفوع بز و گوسفند که جمع آوری و برای کود، در کشتزارها استفاده می‌کنند: گیدی مُر پېشملک دا، بنگرید: آوسن‌ها. ۲- پېشملک به قطعه زمینی که پیش از ملک و قطعه‌ی دیگری است نیز گویند.

پېشلاو (pišlav) = پارچه چهارگوشی که به منظور جمع آوری میوه یا محصولات دیگر دو گوشه‌ی آن را به کمر ببندند و گوشه‌ی دیگر را به گردن. پېش‌بند، دامن.

پېشینگ (pišing) = افشاندن آب، یا پاشیدن به صورت قطرات به صورت یا لباس: پېشینگ داین = پاشیدن مایعات (آب یا قطرات ریز از تراش ته پوست قاچ خربزه یا هندوانه به صورت یا لباس). پُشَنک، گ (pašank-g) در فرهنگ معین = افشاندن آب و غیره.

پېشناماز (pišnomaz) = امام جماعت یا جمعه (شاه‌رود نیز چنین گویند).

پېشنامازی (pišnomazi) = حاج میرزا حسین پېشنامازی، مشهور به آقای حاج میرزا حسین کوچک از علمای سبزواری در دوره‌ی معاصر بوده است.

پېشني (pišeni) = پیشانی: بختُم عوض کِرْدُم پېشَنِم چکِر کُتُم = شانسم را عوض کردم، پیشانیم را چه کار کنم (منظور این است که هر چه به انسان می‌رسد قبلاً بر پیشانی وی نوشته شده است و این عقیده‌ی جبر یون است): اَلْعَبْدُ يُدَبِّرُ، وَ اَللّٰهُ يُقَدِّرُ = انسان تدبیر و برنامه‌ریزی می‌کند ولی خداست که سرنوشت را تعیین می‌کند. بِ هَر ج مَرُم از پېشَنِم بَدَر مَر = هر جا می‌روم، جلو چشم سبز می‌شود.

پی شوم (pey-šom) = پی شام، غذای سحرگاه ماه مبارک رمضان: وَخَتِ پی شوم کِ مَر، از خاو خاش وُر مِخُزُم - تا کِ نوس سِر کُشِر یک کم تربیت کنم (حامد) = هنگام سحر که می‌شود، از خواب خوش برمی‌خیزم تا که نفس سرکش را کمی تربیت کنم.

از آن آمدن کسی: پېش از پای شما آم = قبل از شما آمد.

پېشتاو (pištav) = وسیله‌ای آتش زا و کشنده (تقریباً همان هفت تیر)، pistol «فرانسوی» تپانچه باروتی.

پېشتَر (pištorra) = زاییده‌ی جلو کلاه برای جلوگیری از تابش مستقیم نور به چشم و یا باران، سایبان، قرنیز جلو و یا بالای اتاقها.

پېش خَن (piš-xana) = پیش خانه، جلو خانه، خانه‌ی جلوی.

پېش خَنی (piš-xeni) = پیش خوانی، اوراد و اذکار و یا اشعاری که پیش از بعضی مراسم دینی، همچون: «اذان» و «شبه خوانی» می‌خوانند!

پېشدست (piš-dast) = شروع‌کننده‌ی بازی (بویژه در تپله بازی و گردو بازی)، بشقاب و میز کوچک.

پېش دِنْدُونی (piš-dendoni) = آجیلیهایی همچون کشمش و... پیش از غذا خوردن، (برای آمادگی غذا خوردن).

پېش زِي (piš-ziya) = پیش زاده (بچه از زن قبلی)

پېش طَر (piš-torra) = لبه‌ی جلو کلاه یا ساختمان: خست پېش طَرِي اِيو، ک د بالای سرِس / خاکِی از زلف زيس يا ک ز پاي پيرس (محتشم).

پېشغَم (piš-qam) = پشت خم. بنگرید: بازیها.

پېشقاب (piš-qāb) = بشقاب: عین حال پېشقاب و چینگالُم نَبی / ده تِ دَس، یک دَف، مَرَف، ب، تَغار = (همچون حالا بشقاب و چنگال هم نبود / ده تا دست، یک دفعه، داخل تغار غذا می‌شد. (رستمی).

پېش کِرْدَن (piš-kerdan) = بست در: دَر پېش کُو... در را ببند. کسی را وادار و تحریک به کار کردن.

پېشکِي (pišeki) = قبلاً. جلوتر پول و یا چیزی را دادن. (در شاه‌رود نیز چنین گویند).

پېشگِل، پېشملک (pišgel, pišmelk) = pešk = و piškel = سرگین گوسفند و... که سخت و مدوّر باشد

کم صدا: چطاو پیک پیک مین = چگونه خنده نرمه می‌کند.

پی کردن (pay-kerdan) = ۱- در مورد دست یعنی بر اثر کار زیاد زرد پی مچ دست جا به جا شده است ۲- زرد پی پشت پا را بریدن.

پی کیلی (pey-kellegi) = پس گردنی (پس گردنی زدن).

پیگو (pikko) = تیکو = تکان: سیب از وحشت پیگو مُخَر بِجِ از پشت مین / نار بهتش مَزَن از حیرت دهن‌های وامین (اخوان).

پیگو داین (pikko-dāyan) = تکان دادن چیزی از قبیل دیوار، درخت و لباس (وسیله انسان یا زلزله و...).

پیگاه (peygāh) = کوچک شده پایگاه است، در معناهای: ۱- پشت دیوار کنار روستا که مردم آنجا برای انجام امور جمع می‌شوند ۲- جای خلوت دور از چشم دیگران ۳- طویله و جایگاه استراحت و نگهداری حیوانات: میل دُرُم، کِ دِ پیگاه سَرِ کیچِ پیشی / موچو نر خِرِ حسن و تو خِرِ مَچِ بیشی (؟) بنگرید: دپس بچ.

پی گوش کردن (pey-goš-kerdan)، پُشتِ گوش انداختن = بی‌اعتنایی و توجه نکردن به کاری.

پیل (peyala) = پیاله: نَصَبِ شو با یک پیل از سبوی عشقِ یار / سپنِ رِ صافی کنم خادمی، ز غم پروا گنم (محتشم). پیل لِجِی (پیاله سفالی رنگ نشده (برخی روستاها به «نعلیکی» هم گویند.

پیلنت (pilta) = فنیله چراغ. پیل کردن (pila-kerdan) = ۱- مزاحمت ایجاد کردن و در انجام کاری یا موضوعی پافشاری کردن ۲- ورم کردن دندان: دِنْدُونام پیل کرد = دندانهایم ورم کرده (آماسیده) ۳- پیلای ابریشم.

پی لنگی (pey-lengi) = پشت پای کسی زدن. پیمن (peymana) = ۱- کوزه‌ی بزرگ سفالی: خوش او

پیشین (pišīyan) = پاشیدن: زهرا شی کرد آوپیشی کرد = زهرا شوهر کرده آب پاشی کرده است!

پیغوم (peyqom) = پیغام: هَرَكَز، بِ هَرَكَز پیغوم مَت کِبِنت سیاه = دیزی سنگی به دیزی دیگر، پیغام می‌دهد کونت سیاه است. (اولاً این گفتار برای زمانی بوده که دیزی را بر روی اجاق و با هیزم و هیمه آبگوشت درست می‌کردند که پایین دیزی سیاه می‌شده است و ثانیاً کنایتی است برای کسی که خود هزار عیب دارد، باز به دیگری عیب می‌گیرد!

پیف کردن (pif-kerdan) = پُف کردن، دمیدن، فوت کردن: کِبریتِ پیف کو = کبریت را خاموش کن. (در این مورد گفتگویی است بین درخواست‌کننده و عمل‌کننده، بدین ترتیب: هنگامی که کسی کبریت را برای روشن کردن سیگار و... چنین می‌کند، اگر کسی دیگری پیش از روشن شدن سیگار آن را فوت کند، سیگار منتظر می‌گوید: چی کِبریتِ نَفلیس، کِ با گوز خِر خاشش مَر، به معنای چه کبریت بدل و نفله‌ایست که با گوز خری خاموش می‌شود! چندی آدم مُحْتَاطِیس، کِ آو پیف مین! (چقدر آدم محتاطی است که حتی آب را هم پُف می‌کند)!!...

پیف (pifa) نرمه، ریزه: پیفی بُؤف = تکه‌های کوچک برف. بنگرید: نَرَم.

پیفل (pifal) = تاول: از یکر نَخری، کِ سر زُبُونت پیفل مَزَن، یا چشم بخت شور مَر، بنگرید: باورها.

پی قاقی (pey-qāqi) = اصطلاحی در تیله بازی برای دومین تیله‌باز که از «بالا قاقی» می‌زند. بنگرید: بازیها

پیک (pik) = پوک، پوچ، بدون مغز: ۱- یک جاوز دُرُم پیک / و ریش بابات گِپِک، دِنِی پیک = تخمه‌ی پوک. ۲- پیک بر عکس جیک در قاب بازی (بُجَلِ بیزی)، بنگرید: بازیها. کِلِ پیک = کله پوک، سَر بی مغز و فکر (کنایتی برای انسانی چنین).

پیک پیک (pik-pik) = اصطلاحی برای خنده‌ی نرم و

«کنا» از گفتار مادر شوهر درباره‌ی عروس خود، یا برعکس (یعنی که با فامیل ما ناهماهنگ است).

پیوسک (peyosk) = بیزاری و اکراه داشتن از چیزی.

پیون زپین (peyvan-ziyan) = پیوند زدن از جنس مرغوب درختی به درخت دیگر، وصل کردن: خُدا عمرت زیات کین، ب (ور) کوها پیون زن = خداوند عمرت را زیاد کند، به کوهها پیوند زند! (به طولانی بودن کوهها).

پی هنگ (pey-hang) = ۱- پاهنگ (سنگی که در یک کفه‌ی ترازو، برای هموزنی با کفه‌ی دیگر گذارند). ۲- «کنا» پیهنگ مَطْلَب = نمی‌توان کاری کرد (آمادگی نداشتن برای انجام کاری).

پی هوا بَسُوخت (pay-havâ-bosočta) = ۱- پی هوا سوخته است (آسمان در اطراف خورشید به هنگام غروب قرمز شده است). ۲- شو پسوز صُب ببار... بنگرید: باورها.

پیپاز (piyaz) = ۱- پیاز: سَر پیاز... بنگرید: بازپا. ۲- «کنا»: تو سَر پیازی یا کپنی پیاز (تو چکاره‌ای که دخالت می‌کنی)؟

پیپیری (piyeri) = پدری: تو دِ حقِ بچی ما پیپیری کُو (تو در حق بچه ما پدری کن و یا برای مادری که شوهر از دست داده به جای پدر هم هست).

پیپی ین (peyciyan) = پاییدن، متوجه کسی بودن و او را زیر چشمی زیر نظر داشتن.

روزی، کِ یک شو تا سَحَر دِر کُنَج میخَن / به کُوم دِل خُرُم می تا سَحَر پیمَن پیمَن (فیاض).

پین (pina) = ۱- پونه: مارِ اَز پینِ بَدش میبَ، اَزدر غَالش سوزِ مَر: پینِ خَبِ کِرده‌های کِلِ کیشک دَر مِپی (اخوان). ۲- وصله... خاک وِر سَر گاو، کِ جُولِ خَر پینِ میگرد. بنگرید: اوسَن‌ها.

پینی پا (peyne-pâ) = پایین پا.

پین دوز (pine-doz) = تعمیرکننده‌ی کفش و گیوه و... (شاهروند نیز چین گویند).

پین رُفتن (pina-roftan) = سربار و انگل (سَر خَر)، اصطلاح مناسب! تلکه کردن.

پینیر (pinir) = پنیر: تُون و پنیر و، خَریر / باخار بیی چی خوشمِر.

پینیر مَی (pinir-maya) = مایه‌ای که برای تهیه پنیر به شیر می‌زنند. (اصل پنیر مایه‌ای که سبزوارها به شیر می‌زنند. «در روستاها» بدین گونه است: شیر ابتدایی پستان گوسفند یا بز و... را که (آغوزی) نام دارد و هضم آن مشکل است چنانچه بره یا بزغاله نوشید و نتوانست هضم کند و خواست از بین برود، آن را کشته و مانده‌ی در معده‌اش را بیرون آورده و در کیسه‌ی پارچه‌ای نگهداری می‌کنند و تا دو سالی آن را در داخل شیر می‌اندازند و کمی فشار می‌دهند و بدین سان از ماده‌ی اصلی پنیر می‌سازند).

پینی ناجور (piney-na-jor) = وصله‌ی ناهماهنگ (مثل اینکه بر پارچه‌ی سفیدی وصله‌ی سیاه بدوزند).

ت

ت (T) = تو، به جای «است» (در داورزن و پیرامون آن چنین گویند). بنگرید: حرفِ بعد.

ت (t) = است: مَنگِرُ چیشمات دِ تِه سَرِت = مگر چشمانت در بالای سرت است که نمی‌بینی «کنا» = مگر کوری!

ت (t) = تا (برای عدد): چَنَت = چند تا (چند عدد)؟ سِت = سه تا. وَزِیکَ شَن صَدَتِ دروغِ میگ تا (tā) = مثل و مانند: یک دَف از خِزِپِنی غَیِبِش خُدایِ خوب / یک گوهرِزِ فرِستِی بِ ایران، کِ «تا» نَداش (مجمع) = یکبارگی پروردگار خوب از خزانه‌ی غیبش / گوهری را به ایران فرستاد که مانند نداشت «به مناسبت برگشت امام خمینی به ایران». تا ای کِ = تا اینکه و... تابع ظَلَم (tābe, zolm) = شخصی که مستحق ظلم است یا از ظالم تبعیت می‌کند.

تابعی (tabi) = تابعی سبزواری که صاحب «تذکره‌ی روز روشن» در صفحه ۱۴۲ کتاب خود درباره‌ی او آورده که: شاعری عذب البیان است و او راست: چه اثر کند فغانی، که ز ضعف بر نیاید / به دلی که صد هزاران دل و جان فگار دارد... .

تابیت (tābit) «روستا» = تابوت.

تاپو (tāpu) = کندو.

تاج آباد (tāj-ābād) = روستایی از سبزواری. بنگرید به جلد دوم همین کتاب و شعرهای محلی در همین کتاب از (مسعودی).

تاج خروس (tāj-xoros)، تاج خروسو = گل تاج خروس: تاج از سر تاج خروس وِرِ میگَن وُ پَرِتاو مَت (اخوان).

تاخ (tāx) = تاخت، تاختن (تاخت اسب و...) که سبزواریها در ترکیب آن با لغتِ «تاز» تاخت وُ تاز گویند.

تاخ زیپِن (tāx-ziyan) = عوض کردن (معامله‌ی پایاپای).

تازِف (tārof) = تعارف: تُعارف هر هزارتیش یک قِزُونِس... .

تازِفِی (tārufi) = پیشکشی «شاهروید نیز همچنین».

تارُمَتار (tār-motār) = تار و مار، فراری.

تاریخ بیهقی (tārix-e-beyhaq) نوشته‌ی ابوالحسن بیهقی. بنگرید: ابوالحسن علی بن زید در همین کتاب. تاریخ بیهقی (tārix-e-beyhaqi) = نوشته‌ی ابوالفضل بیهقی. بنگرید: بیهقی، ابوالفضل، محمد بن حسین، در همین کتاب.

تاریخ جنیش سربداران (tārix-e-jonbeš-e-sar-bedārān) = نوشته‌ی عبد الرَفِیع حَقِیقَت، در نهضت سربداری در سبزواری و...

تاریخ سلاطین سربداری (tārix-e-salātin-e-sarbevāri) = کتابی که روانشاد، حسین رفیع‌پور درباره‌ی سربداران نوشته است.

تازِکار (tāzekār) = مبتدی، ناشی.

تاس (tās) = ظرفی مسی در اندازه‌های مختلف که سابقاً در حمام استفاده می‌کردند و نیز استفاده‌ی خوراکی و... «شاهروید همچنین».

تاس کُباب (tās-kobāb) = ماهی تابه، قابلمه‌ی پهن و کم ارتفاع. غذایی از گوشت و پیاز و سیب‌زمینی و روغن و لیمو خشک.

تاسکی (tâski) = به جای تاسکی (tâksi) = گفتاری با جابه‌جا شدن حروف که معمولاً میان بیسوادان و شاید در همه جا گفته می‌شود. (اما در عربی حتی در قرآن مجید با احاطه‌ی بر همه دانشها در آیه ۲۳ سوره‌ی مبارکه‌ی کهف آمده: وَ لَا تَقُولْ لِّشَايٍ... به جای شایء و... این جابه‌جایی دیده می‌شود).

تاس ناری (tâs-nâri) = سبد چوبی پهن و بزرگ که به هنگام انار چیدن از درخت در آن می‌کردند و نیز برای آبکشی برنج.

تاش (tâš) = صاحب و یار. بنگرید: خلتاش در همین کتاب.

تاغ (tâq) = یکی از درختان پر طاق در برابر باد و کم آبی که در کویر کاشته می‌شود و در جنگل مصنوعی حارث آباد با کشتش زیاد به سوی خاور و باختر وجود دارد (در قدیم از چوب آن زغال مناسبی تهیه می‌کردند): به جای کَلْعَرُوْ تاغ و یَن و قِیچ و گوو / سَلَم و مُلکک و گیز ریچ و کور دَر مِپِی (اخوان). (در مصراع اول درختان کوتاه کویری و در مصراع دومی گیاهان وحشی).

تاق (tâq) = تنها، مخفف اتاق.

تاقچ (tâq-ča) = تاق کوچک: اِگِر اِزْهَمَ دِ تاقچِس، اِز تو، کِ دِ بُقچِس = اگر از همه در تاقچه است، از تو، که در بقچه (پارچه‌ای رنگین که لباس در آن بندند) می‌باشد. «کنا» به جوانی گویند که می‌خواهد داماد شود و دختر خویشاوند و آشنایی دارد.

تال مُتال (tâl-mutâl) = تار و مار، از هم پاشیده.

تالون (talon) = سنگ سوراخ‌داری که معمولاً در محل خروج آب استخر برای مهار آب می‌گذارند تا با برداشتن چوبی که «چومب» نام نهند آب به اندازه برای آبیاری ببرند.

تال داین (tâla-dâyan) = هل دادن. کسی را به جلو یا عقب پرت کردن. بنگرید: مراسم عروسی در ابراز

زورمندی خویشان عروس یا داماد.

تال گاه (tâle-gâh) = جای یا محلی که انسان را «هل» می‌دهند. بنگرید: تالون.

تاو (tâv) = پیچ و خم در ریسمان و یا زلف. (تاو داین = پیچ دادن و به اصطلاح سبزوارها «باد خارَدَن»). اُورِفِقْ کِ وَخْتِ پول داشتی و داورِت تاو مُخارد / حال که وضعیت دِرْهَمِس اِز توس رِی گِرودن بُرا (مشقی). تاو پِلچ (tâv-pleč) = پیچ در پیچ و تاب. سرگیجه، سرگردان.

تاو، تاو (tâv-tâvo)، کِلِ گِیج = پَنکَر (به دور خورد چرخیدن). اُو، کِ مِرْدُم رِ مِیخ گِیج پَنکَر / خاَدُشُم تاو تاو کُو و کِلِ گِیجُوس (اخوان).

تاوچ، تِیچ (tâvča, teyča) = بسته کوچک سرباری روی الاغ و...

تاو، تاو خارَدَن (tâv-tâv-xârdan) = به دور خود چرخیدن. گِیج بودن.

تاو دایَن (tâv-dâyan) = بازی بچه‌ها. بنگرید: تاو. شیرینی یا چیزی را در مجلس چرخانیدن.

تاو دِپِشْتَن (tâv-dištan) = تاب و پیچ داشتن. (صفی برای چشم چپه).

تاوژ (tâvra) کیسه ماندی از پارچه و یا گاهی چرم که چیزی همچون گندم و جو و... در آن ریزند برای پاشیدن در کشتزار. و یا حمل چیزی. «کنا»: برای جیبی که گودی زیاد دارد. (توبره).

تاوژ اِنْداز (tâvra-endâz) = توپره انداز = «کنا» برای کسی که بی‌مبالا است و از وسایل خود خوب نگهداری نمی‌کند.

تاوژ (tâvza) = مقدار گندمی که با قرارداد لفظی و مرسوم به عنوان دستمزد آرد کردن گندم در آسیاها برداشت می‌کنند: اِز گُسَنپِیا اِشِیوونِی مِیَن، اِز بزرگی تاوژوژ نِمَدَر = از گرسنگی آسیابانی می‌کند، از بزرگی خود (بزرگ‌بینی، دستمزد آرد را بر نمی‌دارد)!

تِپَال (teppâl) = از «تپاله» گرفته شده (به کسی می‌گویند که نمی‌تواند خوب از جا حرکت کند)، انسان کم تحرک.

تپ تپ (tap, tap) = آرام و یواش با دست، به پشت بچه زدن، برای خواباندن وی. بنگرید: بازیها: تپ تپ حَبِّ بیک...

تپ جَوَال (teppe-jovâl) = چیزهایی که خانواده‌ی داماد پیش از مراسم عروسی به خانه‌ی عروس می‌فرستند. بنگرید: مراسم عروسی. دختر، کِ نَبی تپ جَوَال اِز کُج بی اُردو بُرد اِز کُج بی (ارزش وجودی دختر را می‌رساند که بر اثر بودن او همه چیز می‌آورند).

تپ کِردَن (tap-kerdan) = خسبیدن مرغ. خم شدن و سر بر زمین گذاشتن انسان در حالت نشسته.

تپ گاو حَج عابیدی (teppe-gâv - haj - âbidi) = «کنا» برای کسی که خیلی ساده و یا خِرِفَت است. تپُنْدَن (tuppondan) = خراب شدن. بُتَبی، با تپ. مَتَب. خَتَبی.

تپ پِت (t.t.p.t) = لکنت زبان (تُتبی زدن): دِت پِت اِفَتی = زبانش بند آمد.

تُتُق (tutuq) = نور خیره کننده. سَرش تُتُق مَكَش «کنا» حمام کرده و سرش خیلی تمیز شده، به طوری که نور می‌افشاند.

تِج (tej) = مقدار کمی از پنبه: (هَمَش یک تِج پُمَب دِ پِشَم گُذِشَت کِ بِرِسم = مقدار کمی پنبه برای رشتن پیشم گذاشته است).

تِج دَن (tej-dana) = آنچه از خوشه‌ی انگور پس از گرفتن آبش برای شیره درست کردن به جا مانده. بندهای ساقه‌ی گندم که در خرمن‌کوبی خُرد نشده است.

تَحْتُ الْحَنَكِ (teht-l-hanak) = قسمتی از عمامه که پیشنهادان به هنگام اقامه‌ی نماز جماعت از سر

تاویش پدیر کِردُم (tâvešebeder-kerdom) = پیچ و تابش را درآوردم (از ریسمان و سیم و...) بنگرید: می‌گویندها.

تاوِش وِر مَدَر (tâveš-ver-medara) = از دستش ساخته است. ثروت دارد.

تاوِفیر (tâvfir) = توفیر، تفاوت: اِصلاح اَشیانه به دستِ من و تو نیست / توفیر آب و دانه به دستِ من و تو نیست (بهار).

تاوَقی (tâvqi) = ۱- گردن بند ۲- کبوتری که همچون خطی رنگین بمانند گردن بند برگردن دارد.

تاوِگیری (tâv-giri) = ۱- تاب‌گیری ۲- پیچیدگی طوقه‌ی دوچرخه و موتور سیکلت و... را درست کردن.

تاوُ (tâvo) = تاوان، مزاحم. غرامت گرفتن. (تاوُنِت زُت = مزاحمت شده است و...): با، دوازده سال درس خواندن گِرِفتم دِیلمِر / اما ای مدرک، اَلآن وِر رِشَم تاوُس بُرار (مشقی).

تُبَاه (tubâh) = تباه، برباد رفته، بیهوده.

تَبریزی، عَلی اکبر (tabrizi, ali, akbar) = تعمیرکننده‌ی بقعه‌ی بیلدارباشی به نخستین سالهای سلطنت قاجاریه در فسفر.

تَبلاو، تَابلاو (teb"tab"lâv) = تابلو، نوشته بر کاغذ، چوب و... بر دیوار و...

تَپ (tappa) = مدفوع، پهن. برجستگی کم در بیابان: گاو ما شیر نَمَت مَاشالا، ب تَپش = گاو ما شیر نمی‌دهد ولی چه مدفوع بزرگ دارد. «کنا» برای انسان تنبل.

تَپ (tap) = بسته: تپ دِ کِجِن گاو دَرش قُلُپ. در برابر اعتراض بر کسی که خیلی صحبت می‌کند، او چنان می‌گوید و با کف دست به دهان خود می‌زند = تَپ اِخِر مو مِزَنم = دست آخر را من می‌زنم (در بازی) = بالاخره برنده می‌شوم.

تختِ تالارِ پیتین (taxt-e-tâlâr-biyan) = ۱- تخت تالار
بودن ۲- «کنا»: خوب و خوش و سر حال بودن.
تختِ کار (text-e-kâr) = میز کار، میز مخصوصی که در
مغازه‌ها جلو فروشنده قرار دارد.

تختِ کش (text-e-kaš) = وسیله‌ای از چوب یا آهن که
در جلو استخر یا محل انشعاب جویهای آب برای
تغییر مسیر آب قرار می‌دهند.

تختِ مشک (text-e-mašk)، نوندو = صندوقی از
چوب که نان را در آنجا می‌گذارند و چون علاوه بر آن
برای نگهداری مشک دوغ یا ماست از آن استفاده
می‌کردند «و نگهداری می‌کنند» تختِ مشک گویند:
تختِ مشکاش پُر نونِ کاکِ و پُوشتاش پُر گَم /
اشکینو، آوچپچشا، هِرشو، تپیارِ سبزوآرا (لطفی
مقدم).

تِغ جَمگَنی (tex-jam-koni) = تخت جمع کنی.
بنگريد: مراسم عروسی.

تِغِج (tex-ča) = تخت چه. تخت کوچک.

تخس (toxs) = همان «تقس» کوچک و تبدیل شده‌ی
«تقسیم» است به معنای تقسیم کردن. بخش نمودن.
تَخ کردن (tax-kerdan) = «کنا» به معنای پذیرای امری
(ستمی) بودن: مبادا، تَخ کپنی تا ظلم کین / مَظْلومُ
پیش خدا نافرُموس = مبادا که پذیرای ظلم باشی که بر
تو ظلم کنند / زیرا مظلوم هم نزد خدا از کسانی است
که فرمان او را اطاعت نمی‌کند (اخوان).

تِغ گاز کردن (tex-gâz-kerdan) = با فشار زیاد بر پدال
گاز وسیله‌ی نقلیه را با آخرین سرعت راندن.

تِغِل، تِغِل رُفتن، تِی خیل، تِی خیل - (T(ti)xe(l)l)
tixil-roftan) = ریز و خرد شدن ظرف شکستی.

تُخَم (toxma) = ۱- رودل ۲- فساد مواد غذایی در معده
و سوء هاضمه حاصله از پرخوری شخصی یا تنبلی
دستگاه گوارش!

تُخَم به (toxme-beh) = دانه‌ی به (دَرنی به)، شاهرود نیز

می‌گشایند و به گردن می‌اندازند. (خَنک که عربی است
زیر گلو و... معنی می‌دهد و آنچه در فرهنگ معین
آمده: پیچی از عمامه که فقها از زیر رَنخ گذرانیده به سر
پیچند)... این دو سه گر هیچکدامش نشد / با خَنک و
تحتِ خَنک می‌زند (ایرج میرزا).

تِغ کردن (teh-teh-kerdan) = نفس زدن که معمولاً
صدای ویژه دارد و در موقع خستگی چنین می‌شود.
تَخسی نَخسی کردن (tahsi, nahsi, kerdan) =
بدگویی و سرزنش کردن.

تَخَف (tahfa) = تحفه، چیز پر ارزش. نو به بازار آمده‌ی
میوه. «کنا» برای کسی که خودنما و بدترکیب و
بداخلاق است.

تَخفیل (tahfil) = تحویل: حال دِگ چندی کُلفت
رُفتی کِ ماژ تحفیل نمی‌گیری یا: سراسیمه‌ی کُفتس کِ
ماژ تحفیل نمی‌گیری؟! (مخاطب در جواب گوید: هُو
عزیزم چندی کُلفت رُفتیم کِ از سولاخ سپَرَن رَد نِمُرم!
نخستین کس گوید: حالا دیگر این قدر ثروتمند و با
شخصیت شده‌ای که به ما هیچ توجهی نداری و
دومین کنایتاً گوید: بلی عزیزم آن قدر کُلفت شده‌ام که
از سوراخ سوزن رد نمی‌شوم)!

تِغ باد (tex-bâde) = پُر از باد است. (برای لاستیک
اتومبیل و...).

تِغ بوم (tex-bom) = تخت بام - بهارخواب - سایبانی
برای اتاقهای پایینی که بر روی آن در تابستان
می‌خوابند: درِ تِغ بوم نِشستم نالِ کِردُم / هوای
دشت پُر آلالِ کِردُم (حامد): روی تخت بام نشستم و
نال کردم....

تخت (taxt) = هموار و صاف. مالا مال (تخت کو،
اصطلاحی در بازی به معنای کمربت را خم کن.
صورت را برای سیلی آماده کن).

تختِ پُشت (taxte-pošt) = وسط پشت انسان. ناحیه‌ی
بین مهره‌های کمر و مهره‌های گردن.

چنین گویند.

تُخْمِ پَشِپِین (toxme-pešīyan) = تخم پاشیدن.

تُخْمِ تَرُشَا (toxme- toršā) = تخامه + ترشا (ناراحتی
معدی سخت و سنگین که گویی چیزی در گلو گیر
کرده و حالت تهوع حاصل شود).

تُخْمِ تَرَاک (toxme-taraka) = واژه‌ای ترکیبی از «تخم»
= نژاد / تَرکه = آنچه از میّت باقی می‌ماند ولی
اصطلاحی است برای فرزند و اولاد.

تُخْمِ دِ بَاطِن (toxme-d-bâten) = پوده‌ی درونی.

تخم مُرغ چشم (toxme-morqe-čašm) = تخم چشم
(مردمک چشم) گفتاری است حدوداً در بعضی از
روستاها سبزواری تخم مرغ گفت. تخم کردن = تخم
گذاشتن.

تِخْمِینَا (texminan) = تقریباً.

تِدیگی (tedigi) = ته دیگی.

تِذِکَر (tezkerā) = تذکره.

تُور (tore) = ترا: (... اِگَر مُو وُ تَر با هم بِپِین / مُو
مُگَرُوم، تو حاشا کوفِلِین. بنگرید: دوبیتی‌ها، در همین
کتاب.

تُرَاش دَايِن (torāš-dāyan) = تراش دادن.

تُرَاک (torāk) = شکاف، ترکیدگی، تُراک وِرْدِپِشْتَن =
شکاف برداشتن.

تُرَاَنَه (terāna) = ترانه (نام دبیر زبان فرانسه‌ی
دبیرستان اسرار سبزواری در نخستین سالهای افتتاح این
دبیرستان «۱۶-۱۳۱۵ خورشیدی»).

تُرَبَار (terebār) = سبزی و مانند آن (که اگر بر بار
باشد تر و تازه است ولی بعد اگر بماند «پس از چیدن»
فاسد می‌شود).

تُرِبِیَّت (terbiyat) = تربیت.

تُرِبِیَّت، طوبی (terbiyat, tobā) = طوبی تربیت
دومین رئیس دبیرستان گوه‌رشاد (در اول کوی
نقابشک و محل دبستانی به همان نام).

تربیت معلم (tarbiyat-moallem) = دانشگاه مادری که
تمام رشته‌ها را دارد، در پنج کیلومتری جاده سبزواری به
طیس سبزواری و ۵ کیلومتری حاشیه جاده‌ی سبزواری
شاه‌رود (در جای خود بیشتر توضیح داده خواهد
شد).

تِرَپ وُ تِرَوپ (terap-o-torop) = صدایی که بر اثر کتک
کاری حادث می‌شود. تِرَپِشْتِ کِرْد = صدایی بر اثر
افتادنِ بالِش، رختخواب و ...

تِرَترِ کِرْدَن (ter, ter, kerdan) = حرف بی‌مورد و
زشت و نادرست گفتن.

تِرِیْزِک (terre-tizak) = نوعی سبزی که برگ آن تمایل
به تندی دارد «شاهی» و «کنا» برای آدمی که تیز و تند
کار کند!

تِرِیْخ، تِرِیْخْت (terrex-t) = راست و سر پا. تِرِیْخْت وُ فِتن
= محکم راست ایستادن (معمولاً برای آلت مردانه‌ای
که چنان باشد صفتی است (آهاردار برای یقه‌ی
پیراهن). تِرِیْخ راه مَر = با تَکَبُّر راه می‌رود!

تِرِیْخْت وُ تِرِوم (terrexto-torom) = بنگرید: «تِرِیْخ» و
کنایتاً به انسانی گویند که با تَکَبُّر و بی‌حرکت جلو
انسان راست ایستاده! شَق وُ رَق.

تِرِیْزِی (terezi) = ترازو: کاش ای دعوا، دِ هَر خَن تِرِیْزِی
بِش / سی سِرِ گوشت شَو وُ روز، دِ دِیْزِی بِش
(مسعودی) = کاشکی این دعوا، در هر خانه‌ای رو به
راه باشد / سی سیری گوشت شب و روز در دِیْزِی
باشد!

تِرِیْس (ters) = ترس و هراس: تِرِیْس، کِ بِرَاش غَلَف
خِرِیْس!

تِرِیْس اِنْدَاخْتَن (tars-endāxtan) = پهن و مدفوع
انداختن الاغ و اسب، همچون: اَسْبَم ترس انداخت،
لاغر (لَغَر) شد. بنگرید: آداب و باورها = سِمَن یا بو
مو دایی ...

تُرُوسْک (torosk) = گِلِ رُس محکم. مقنّی‌ها به آن

«سوز soz» گویند.

ترسو (terso) = ترسو.

تُرشا (toršâ) = ترش کردن معده. بنگرید: تُخَمِ تُرشا و فرهنگ معین (ذیل تُرشا) = سوء هاضمه.

تُرشور (ter-šur) = خانمی چابک و کاری در شستن ظرفها.

تُرشوندَن (trešundan) = تراشیدن، خراش دادن.

تُرشه (traša) = تراشه «نرمه چوب».

تُرشیز (turšiza) = «کنا» برای دوشیزه‌ای که زیاد و با عمری بالا در خانه مانده است!

تُرشییه (toršiya) = ترش شده (برای میوه یا غذای فاسد). بنگرید: تُرشیز.

تَرَف (tarf) = قره قوروت. قرقوریت را بنگرید.

تَرَقِ پَرَق (teraq-peraq) = صدای به هم خوردن و یاشکسته شدن چیزهایی مثل چوب و سنگ و...

تَرَق، تَرَقو (tre-a-q, traqo) = گیاهی بیابانی که بر اثر وزیدن باد برگهایش به هم می‌خورد و صدای «تَرَقِ تَرَقِ» می‌دهد و گل‌هایی زرد و قرمز رنگ دارد و میوه آن به شکل بادبادک کوچکی است.

تَرَقَدَم (ter-qadam) = گفتاری روستایی است و آن جایی است که انسان برای «تَرزپین» (ریدن) به آنجا قدم می‌نهد یا به نوشتاری ساده‌تر، همان مستراح.

تَرَقِزِی (terqezi) = چوبی همچون چوب چوپانان که به طرفی پرتاب کنند. (برای جلوگیری از رفتن گوسفند به کشتزار و...).

تَرَقِیَپِن (terqiyan) = گفتاری روستایی = ترکیدن. بترقی = ترکیده، پاره شدن با صدا.

تَرک (tarka) = شاخه‌ی تر و تازدی باریک و راست (برای بافتن سبد چوبی و یا در گذشته برای کتک زدن).

تَرک (tark) = کلاه‌خود.

تُرکِ حاج سید حسن (tork-hâj-seyd-hasan) =

شخصیتی که حاج میرزا حسن شهید علوی سبزواری را مقدمات آموخت.

تُرکِردَن (tar-kerdan)، لپش کردن = صفتی است که معمولاً برای بچه‌ی که ادرار کرده و خیس کرده باشد آورند.

تُرکیه (terkeya) = ترکیده، شکاف پیدا کرده.

تُرَمپ (toromp) = صدای چیز سنگین در برخورد با زمین. «کنا» برای کاری که به اتمام رسیده: بُعدز تَق، تُرَمپ. «کنا»: کاری که گذشته و صدایش همه جا پیچیده است!

تُرْمَغ (tormoq) = «ر» تخم مرغ. بنگرید: شعرها = تُرْمَغ دِ پُشتِ مِکِیو... تُرْمَغ دِ زَرَد = تخم مرغ دو زرده.

تِرَنجِیِبِن (trenjibin) = چاشنی برای چند علف رونده و یا کارکن (گویند صفرابر و برای یَرقان خوب است...).

تُرُوبِ تَرُوب (torop-torop) = صدای زدن قلب.

تُرُوپِست (toroppast) = صدای خراب شدن دیوار یا.. بنگرید: تُرْمَب، تُرُوپِستِ یا تُرُومِستِ کرد.

تُرُوتَز (tar-o-taza) = تر و تازه «صورت شاداب».

تُرُوخْشِکِشِ کِرَد (tar-o-xoškeš-kerda) = تر و خشکش کرده (برای بچه) و پرستاری و مواظبت کرده برای همه.

تُرُوتِپِمِیز (tar-o-timiz) = جمع و جور، مرتب.

تِرِیاک (teryâk) = تریاک (گویش محلی با کسر «ت» برابر است با زبان پارسی).

تِرِیت، تِرِیت (Tritrit) = مخلوطی از آرد جو و کاه نمدار که کاه را به آرد جو مالیده و به گاو و گوسفند و... می‌دهند (نانی که در آبگوش و مانند آن خرد و خمیر شده باشد).

تِرِیش (triš) = در روستا به جای ترش - ترش مزه. تِرِیشک = تُرُشک. بنگرید: ساخ تریشو.

تَسْمَ (tasma) = کمربند چرمی یا... «کنا» فِلْنی تَسْمَس
= فلانی چابک و کارا است. به نانی که خمیر آن
نرسیده و به هنگام پاره کردن کِشش دارد هم گویند.
تَشِخْخُصْ فُزُوخْتَن (tešexxos-foroxtan) = تَکْبر کردن.
بنگرید: کُلاه گِپْک گذاشتن.

تَشْنِپَا (tošniya) = تشنه بودن: تَشْنِپَا بدتر از گُسْنِپاس
= تشنه بودن از گرسنه بودن بدتر است.

تَشِیْع (tešyyoe) = مذهب و روشی که سبزواریها یکی
از پنج شهر ایران است که به آن گرویده‌اند و به آن
مشهورند: فخر دگر ز سبقت ما بر تشیع است / کز ما
سبق نبرده کس این فضل در جهان (بلوکی). بنگرید: +
۴۷، ۵۷، ۵۹ و جلد دوم همین کتاب.

تُعَارِف (toārof) = هدیه.

تَعْلِیْمِی (talimi) = ۱- عصا. ۲- چوبی که چون با آن در
مکتبهای قدیمی تعلیم می‌دادند به این نام موسوم شده
است. ۳- «کنا» برای کسی که خیلی راست و با فیس و
افاده راه برود: مِپِگِی تعلیمی قُورْت بُدای.

تِغ (teq) = تیغ، آنچه با آن صورت می‌تراشند.
وسيله‌ای به صورت تیغ که: ۱- در دستگاه پارچه‌بافی
محلی (فِرَت) رشته‌های نخ را از هم جدا و مرتب نگاه
می‌دارد ۲- وسیله‌ای که با آن گِرَزِ بوت‌های خشخاش را
می‌خراشند و شکافهای ریز می‌دهند تا تریاک از آن
جایها خارج شود ۳- اگر چیزی به پهلوی ایستد ۴- خار
درخت گُل (تِغ بُر = کارد درخت بُری). تا مُجَالِیت دایِین
دَمَ غَنِیمَت باشمار / کِ اَجَلِ مَدَوُو با تِغ و تَوَز دَر مِی
(اخوان). (تا فرصت و مجال داده‌اند حتی یک نفس را
غنیمت بشمار / زیرا که اجل دوان دوان با تیغ و تبر در
دست دارد می‌آید).

تَغَار (toqār) = ظرف بزرگ سفالین با دهانه‌ای گشاد و
پایینی باریک برای نگهداری و حمل ماست و... سالی
کِ خُوبِ اِز بُهَارِش پیداس / ماستِ کِ تَرِش اِز تَغَارِش
پیداس.

تِرِپِک (terik) = تاریک: هَم جا تِرِپِک وُ، تَنگ وُ
مِرطوب / جُوَوُنَا ناخوش وُ بدبخت و معیوب
(مجمع).

تِرِپِک تِرِپِک، تِیِرِپِک تِیِرِپِک (t'rik- t'rik) =
صدای شکستن چوبهای خشک کوچک - صدای
کفش خانمها در موقع راه رفتن.

تِرِپِک، تِرِکُو (trik-triko) = چیزی که صدای «تِرِپِک
تِرِپِک» می‌کند. صدای میوه یا نان خشکیده و قاق،
نوعی علف صحرایی.

تِرِپِکَس (trikkas) = صدای شکستن بعضی اشیاء
کوچک و ظریف: تِرِپِکَسِت کِرْد!

تِرِپِکِی (trikki) = تاریکی: دِ تِرِپِکِی نِپِشِپِست وُ،
روشنایی ز مِی = در تاریکی نشسته و بپای روشنایی
است.

تِز کِرْدَن (tez-kerdan) = تیز کردن تیغ و چاقو و...
(تربت حیدریه همچنین).

تِزَوَنْدَن (tezondan) = تازاندن اسب یا الاغ... به تیز و
تندی راندن.

تِزَوِیِرِز (tez-o-berez) = چابک و زرنگ: خیال نَکُنِی
پَرِنْدَه دِ خَاوَن / تِزُو پَرِزَن وُ گوش وِرْخُجَاوَن (خانم
روحانی).

تَوَز (taza) = تازه، نو. بنگرید: تَرُو تَوَز.

تِزِیَن (teziyana) = تازبانه. بنگرید: سَرِد هوا.

تِزِیَن (teziyan) = تازیدن و تاختن.

تِسلَط (tesellot) = تسلط، چیره (بر چیزی یا کاری
اشراف داشتن).

تَسْلِیم، شاه رضا (teslim, šāh, rezā) = به صفحه‌ای
۴۰۱ «تذکره ی تصرّآبادی» آمده که از خراسان و مرد
درویش و از طرفداران حاج میرزا حسین سبزواریست
و در بقعه‌ی او دفن می‌باشد. مر او راست: نَه آهی، نه
غمی، نه ناله‌ای، نه داد و بیدادی / نکرده هیچ کس بر
خود چنین ظلمی وُ بیدادی... .

تَغَاوُ (toqâro) = واژه‌ای که در جوین و کومیش (دَق)، به فتح دال و سکون ق) خاکِ قرمز یا سبزی که همچون خاک رُس چسبنده که بر پشت بامها (هنوز هم) در روستاها ریزند تا از نفوذ رطوبت باران و برف به داخل سقف جلوگیری کند.

تَغَز (teqgoz) = خوانچه. تَغَز کردن (بدون تشدید دوم) به معنای پخش و تقسیم کردن.

تَغِشِی دَایِن (teqqeši-dâyan) = غش زدن. گول زدن. نپذیرفتن (نتیجه بازی یا کاری را).

تَغَل دَایِن (tqal-dâyan) = شاید در اصل دغل بازی کردن = نپذیرفتن حق دیگری را.

تَغَلِی (toqli) = بره دو ساله.

تَغُول (toqol) = ظرف کوزه مانند سفالین که برای مرغ و سگ و گربه آب یا غذا می‌کنند یا چوپانان برای غذا خوردن در بیابان از آن بهره می‌برند!

تَف، تَفَت (taf,t) = گرما و حرارت. (تفت دَایِن = برشته کردن و بودن چیزی را).

تَغَالِی گاو (tofâley-gâv) = همان تپاله یا به گویش سبزواری «تَپَل» و «تَپِی گاو». بنگرید: تَپَل. چنین است به زبان پارسی نیز.

تَف، تِیف (tof, tif) = آب دهان: (نحوه‌ی اول آن در زبان پارسی نیز هست) تِیف دِکَلِی بابات بی‌پَر سُوخت - کِ دِلَم رِ چِپَنِی واجِبِجُونَدِی. تِیف هَر کِ دِ دَهَن خادش شیرین ... نیست پروا تلخکامان را، ز تلخیهای عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است.

تَفَتِ دِلَم رِ وَز مِچِپِیَن (taft-e-delum - re - ver-mičinnen) = حرارت بدنم را به خود می‌گیرد! (در

قبال نوشیدن دوغ یا شربت عناب و... گویند) و گاهی بانوان آن را به عنوان خاصیتی می‌گفتند: تَفَتِ دِلَم رِ وَرچِپَنَد، به معنای حرارت بدنم را گرفت و شادابم کرد!!!

تِفَتُو (teftu) = نان گرد و پر قطر از خمیر آرد گندم و

جو.

تِفَتِشِی (teftiš) = بازرسی: که به ناگه یکی بیاید پیش / گفت باید کنیدشان تفتیش (بهار).

تَفْرِشِی (tafreši) یا تَفْرِشِی = فامیل بزرگی در سبزواری (تفْرِشِی نویسنده‌ای است که نقد الرجال را نوشته).

تَفَرَع (tafraa)، در روستا = تبرعه: تَفَرَع نَرَف = تبرئه نشد.

تِفَل (tefala) = تفاله.

تَفْلَک (tofolk) = پوست حبه‌ی انگور که آب آن گرفته شده باشد.

تَق (taq) = صدایی که از برخورد دو دندان در و یا چیزی دیگری به جایی روی می‌دهد: بَعْدُ تَق، تُوْمُپ = پس از اینکه کار از کار گذشته تازه به فکر انجام آن افتادن (مثلاً عروسی را که خواستگار آمده دیگری بخواد به خواستگاری برود). و «تَق تَق» تکرار صدا. تَقَار (toqâr) = بنگرید: تَغَار: چیز، کِ دِ تَقَار رَف، دِگ دِجُوَال نَمَر = چیزی که پخته شده دیگر نمی‌توان به صورت مواد اولیه‌ی آن درآور و به ظرف برگرداند. (این جمله معمولاً وقتی گفته می‌شود که میهمانانی نیامده‌اند و میزبان ناراحت می‌شود از این که به زحمت افتاده و غذا تهیه دیده است).

تَقَس کِرَدَن (toqs-kerdan) = تقسیم و پخش کردن.

تَقَشِی دَایِن، بنگرید: تَغَشِی دَایِن: دِل رِ مِگَ می‌یُم، نَمِ ی، گِرِچ خَنَش / دل چو، کِ راست نیس، به او تَقَشِش مَت = (فیاض). به دل می‌گوید می‌آیم ولی نمی‌آید، اگر چه خانه‌اش می‌باشد دل چون که با او راسته نیس گولش می‌زند.

تَقَصِیر (teqsir) = تقصیر، کوتاهی کردن.

تَقَلَّا (teqella) = پشتکار، کوشش (در نیشابور با ضم اول و دوم و در شاهرود با فتح هر دو تلفظ کنند).

تَقْل دَایِن (teqal-dâyan): مخفف «تَقْلَب» است به معنای کلک زدن در بازی (به اصطلاح چَر زدن) در

فرو دس همچنین گویند.

تَقْوَز (teqquz) = گردآمده‌ای از خوراکیها و پوشیدنیها، همچون: (قند، چای، کبریت، برنج، روغن، حنا، صابون، کفش، لباس عروس و...) که در شب عروسی «پیش از ورود عروس به خانه‌ی شوهر» چند نفر از خانواده داماد با گوسفندی به خانه عروس می‌برند.

تَقْوِی (teqevi)، آقا میرزا ابراهیم داروخانه‌دار (آقا میرزا جلال هم داروخانه جلایه را داشت که بعد دامادش آن را اداره می‌کرد).

تَک (taka) = بز نر چهار ساله‌ای که برای باروری ماده‌بُز چند ماهی از گله جدایش می‌کنند (تَک داین = عمل باردار شدن بز): اگر چابو، چابویش از تَکَم شیر مَدَاش = اگر چوپان، چوپان باشد از بُز نر هم شیر می‌دوشت!

تَکاب (tekab) که در اصل «تک آب» آبش به اندازه‌ای زیاد بوده که چنین نامی گرفته و مرکز دهستانی از بخش ششتمد. بنگرید: جلد دوم همین کتاب، روستایی از ولایت گنجه.

تَکَنَدَن، تَیگَنَدَن (T'i"kondan) = تکان دادن، تکاندن. تَک و تَوک (tek-u-tuk) = به ندرت، یکی دو تایی.

تَک و تَووم (tek-utum) = خراب - درهم ریختن ساختمان: هَرکِ یگبار، نَگاهِش وِرِی دخترافِت / خَیِی دِین و دِلِش پاک تَک و تومِیس بخدا (خلیلی پور).

تَگَس (tegas) = گیاهی درختچه مانند کوهستانی، خاردار و سفید رنگ دارای گل‌های صورتی و کم برگ. تَل (tall) = مانند، حریف، برجستگی خاکی، تَل نَدَر = مانند ندارد. بنگرید: قن: صَبَرِش سرخ و سِفَید، تَلِ هَلوِی پوست کَنَد / خوشگل و خوشمِز تَر، اَز اِی حُرُومِیس بخدا (خلیلی پور).

تَلِپَ زَفَتَن (tla(e)p-roftan) = جایی نشستن و برنخاستن. مزاحم صاحب خانه شدن.

تَلِ تَلِ اِسباب (tale-tal, esbābe) = بنگرید: بازیها.

تَلِ تَلِ کِرَدَن (tol-tol, kerdan) = دردی در درون بدن که بر اثر آن نبض هم در همانجا بزند: وای اَز جاوَزو جُفای روزگار / دل زِ دِستِش دایمًا تَلِ تَلِ مِیَن (مجمع). تَلِ خَاک (tall-e, xāk) = توده‌ی برآمده‌ی خاک.

تَلَخُو (telxu) = تَلَخ نیز گویند، بوته‌ای به بلندی ۵۰ سانتی متر و... بنگرید: داوُ درمونا. تَلَخُو = ترخان (نوعی سبزی خوردن): تَرُب وُ تَلَخُو وُ عَلَف حُلَب وُ رِیحُون وُ شِود / قِشَنیج وُ گِندَنایِ تَرزُ تَرَدَر مِیِی (اخوان).

تَلَخ وُش (telx-vaš) = مزه تلخ دادن «گس». تَلَر (tallar) = بیهوده به کار بردن ثروت: مالِش ب تَلَر بَر: ثروتش را بیهوده به کار زد و از بین بُرد. تَلَرگ (tlarg) = نگرگ.

تَلَرگِی (tlergi) = نگرگی، سرد و خنک: آو تَلَرگِیس = آب یخین و خلی سرد است.

تَلَرگ (tlezg) = شاخه‌های کوچکی که از خوشه انگور جدا می‌شود: یَک تَلَرگ اِنگُورُم ت = شاخکی انگور به من بده!

تَلَف زَفَتَن (tlaf-roftan) = از بین رفتن، مردن: تَلَف زَف = از بین رفت، مُرد.

تَلَف کِرَدَن (tolfa-kerdan) = بیرون آوردن پوست میوه از دهان پس از گرفتن آب آن.

تَلَفِی (tlefi) = تلانی.

تَلَک (tlaka) = باج (پول یا چیز دیگر که با فریفتن مردم از آنها گرفته می‌شود).

تَلَلان (tllān) = چاق و تنومند.

تَلَم (talm) = آلت بزرگ مرد: تَلِمِش باد کِرَد = کیرش خیلی بزرگ و متورم شده.

تَلَم، تَلَمَب (tolom, b) = مُشک بزرگی که برای بدست آوردن کره از ماست از آن استفاده می‌کنند. (برای به دست آوردن کره، ماست را در این مُشک می‌ریزند و با

قرار دارد.

تَم (tum) = بدهم: چینی اِژتور و توتُم = اصطلاحی در معنی: روزگاری به سرت آورم.
تَماشا (tomáša) = تماشا، نگاه.

تَمباکو (tembako) = تنباکو.

تَمَبَک (tombak) = تنبک، تمبو، ضرب: مرغک آواز خوان شد نغمه زن / می زند تنبک ز شادی نسترن (؟).
تَمَبَل (tambal) = تنبل، کاهل. (کُدې تَمَبَل) = کدویی تقریباً گرد و بزرگ با پوستی ضخیم میان سبز و زرد.
تَمَبَلِی (tembeli) = ۱- تنبلی و سستی و کاهلی ۲- سینی و ظرفی همسان بشقاب کمی بزرگتر و با لبه‌ای بلندتر و کنگره‌ای از جنس مس یا روی.

تَمَبُو، تَمَبُون (tembo,n) = تنبان، زیر شلواری، پیژاما: این سرو روی و سُبلَت جنبان / بهر فاطمی نمی‌شود تنبان (بهار). ای حَرفا بیرِی فاطمَ تمبو نَمَز = این حرفها برای فاطمه تنبان نمی‌شود «بیهوده و بی‌ارزش است». (در اصفهان به فتح اول گویند): یک دَرُم، یک تمبو / دِپِ دَرُم هیچ تمبو «کنا»: یک زن دارم، تنها یک تنبان دارم / دو زن داشته باشم اصلاً تمبانی ندارم: بَدَنِ عُرِبُو، مِگر پَرَهَن وُ، تَمَبُو نَمِخ / گوشت قُورَم دِ زِمپَسْتُ، مِگر اِنَبُو نَمِخ = (گلستانی) (بدن غریبان و برهنه مگر پیراهن و تنبان نمی‌خواهد / گوشتی که در زمستان به صورت قورمه «ریزه و تفت داده» مگر اتبان نمی‌خواهد؟ بِ چِیزِش، کِ فاطمَ تَمَبُو نَدَر! = به چیزش که فاطمه تنبان ندارد! بِندِ تَمَبُونِش سُست! «کنا» بدکاره و سست عنصر است!

تَمَبُو اِنْداز (tembo-endáz) = تنبان انداز «کنا»: شخص ولنگار و بی‌توجه و ندان که چه را در چه جا گذاشته!
تَمَبُون دِهَوَن کُردن (tembon-d- havan - kerdan) = تنبان در هاوَن گذاشتن «کنا»: بیهوده کاری کردن، از بیکاری به کاری پرداختن.

تَمَب، ه (tomba,h) = روی هم انباشته شده چیزی.

چوب که سبزواریها به آن «چوبیشک» می‌گویند محکم بالا و پایین می‌برند. در این حال چربی ماست که در سبزواری به آن «مِسک» می‌گویند یعنی همان «کره» حاصل می‌شود.

تَلْمَب (tolomba) = تلمبه، ناسوس (وسیله‌ای که با آن لاستیک یا چیز دیگری را پر باد کنند و یا برای بالا کشیدن آب از چاه استفاده نمایند) چینی می‌نمایاند که «فانوس نفتی» روسی باشد.

تَلْمَبار، تَلْمَبُور (tlembár,bor) = روی هم انباشته شده، توده‌ی هر چیز.

تَلِنَجُوی (tlenjovi)، در روستا = ترنجبین. (صمغ گیاه خارشتری و یا به اصطلاح سبزواریها، زیر شتری)... بنگرید: دو اودرمونا: وَخَتِ ناخوش بې یم، اِز زِرِزیمی / فُراهم مِکِرِدِ زِیدِ تَلِنَجَبِی (هنگامی که مریض بودم، از زیرزمین هم که بود زود برایم ترنجبین تهیه می‌کرد).
تَلَنگ دِزِیَن (tolong-deziyan) = تلنگور، ضربه‌ای با انگشت به کسی که می‌خواهد او را بر امری آگاه کنند: آخوان رهای تَلَنگ مِزین کِ یَکِ شَعَرِ باگا / باگا او مأمور پِلْدِیش وُ، صد من کار داش... بگو او کارمند شهرداری است و صد من کار داشت!

تَلَنگ (teleng) = باد با صدا از پایین انسان «گوز»: خوش آمی، مُشَرَف / تو بېی تَلَنگِت دَر رف (؟).

تَلوار (telvâr) = چوبدستی تراشیده برای جنگیدن یا دفاع. بنگرید: اَرَجَن.

تَلوار (telvâr) = انسان چاق و پر وزن. بنگرید: تلمبار.
تَلْواش (telvâš) = تکه کوچک خربزه و هندوانه و... «قارچ». بنگرید: قاش.

تَلْواش (telvâša) = اضطراب و پریشانی. بنگرید: تلواش.

تِل وِبَل (tel-u-bel) = به سختی چیزی فراهم آوردن.

تِل و تِل (telu-tel) = چرب زبانی، پر حرفی.

تِلْوَش (telvasa) = غلاف ماندگی که پنبه در درون آن

در تُمَب = دَرِ چوبی بزرگتر از حد معمول و به صورت تخته نازک.

تَمبِیَه (tembih) = تنبیه.

تَمبِیَتَن، تَمبِیَتَن (Te'o"biyan) = بنگرید: بُتوپیَتَن = فرو ریختن دیوار و ساختمان.

تَمَشِیَت دایِن (temšiyat-dāyan) = تمشیت دادن (فرهنگ معین با فتح دال) = آماده و مهیا کردن، روبه راه کردن، انجام دادن کاری.

تَمَن (teman) = تومان: تَمَن دَهشَنی بِرِپَش اِمِی «کنا» تومانی دهشاهی بر ارزشش افزوده شده (برای کسی گویند که بر اثر آرایش و لباس نو پوشیدن زیبا و ارزشمند شده است).

تَمَن (temana) = سوزن بزرگی که معمولاً برای دوختن چیزهای ضخیم بکار می رود (همچون دوختن لحاف و خورجین و...) ... سِرُو کَازِم با لِخ کُوشِشِ سِیخ و تَمَن = سر و کارم با لنگ کش و سیخ و سوزن بزرگ است. بنگرید: شعرهای محلی مَصِیَم.

تُمُوَز (tumoz) = تموز (تیر ماه و شروع گرما).

تُموم (tomom) = تمام: با تُموم حَرفها، جَوَن بُراژِم غَم مخار / چون خُدا حُکَم بُهاژِر، عَن قَریب اِمضاء مِیَن (اخوان). با تمام صِیحتهایی که شد، ای جان برادر، غم مخور / زیرا که پروردگار به زودی دستور بر فرا رسیدن بهار می دهد.

تَمِیز (temiz) = تمیز، پاکیزه.

تَناس (tonâs) = خشکی لب که بر اثر زیاد مکیدن و یا تب شدید و تشنگی بوجود می آید.

تَنبَل (tanbal) = نوعی گیاه خودرو.

تَندُرس، ت (tendoros, t) = تندرست.

تَنَد (tonda) = اثر کوچکی از جای در آمدن برگ یا شاخک بر درخت. جوانه‌ی ناشکفته: تَنَد، وِرسوَلِی اَز داوُو بِر دال و درخت / غُنَج وِر پُوکِیَتی باخار و خِلَر دَر مِیَن (اخوان). جای برآمدن جوانه بالا آمده است از

کناره درختان / شکوفه بالا آمده و با خار و خاشاک دارد می آید.

تَنَدُک (tondok) = روستایی از بخش ششتمد. بنگرید: جلد دوم همین کتاب (روستاهای سبزوار).

تَنَسَتَن (tenestan) = توانستن. مِیَنَس = می توانست. مِیَن = می تواند. خَتِنَس = خواهد توانست. (آمر ندار): دَر دروازُو مِیَنی دَیَنَدی، اَمّا دَهَن مِرُدَم رِ نَمِیَنی = در دروازه را می توانی ببندی، ولی جلو دهان مردم را نمی توانی ببندی. خِرَس رِ نَمِیَنی با چُو، اَز آرژَن سُوا کِیَنی! = نمی توانی خرس را با چوب از ارزن جدا کنی! «کنا» با زبان چرب و نرم یا بخشش نمی توانی او را رام و آرام کنی: رازِ دَلَم رِ، نَمِیَنم بِیَرِی اِی وُ، اُو با گائِم... (خلیلی)

تَنَسکُول (teneskol): میوه ای است هسته ای همانند آلو و میوه اش شبیه به زردالو. (روستاییان به همین جهت آن را «زردالو گورجه» گویند.

تَنقِیَی (tenqiya)، اماله، وسیله ای که با آن مایعات خاص و جوشانده‌ی گیاهان دارویی را از طریق مخرج وارد روده‌ی انسان و (در بعضی موارد حیوانات) می کنند تا بدین وسیله آن را شستشو داده، پاک سازند. تَنُک (tonoka) = شورت: اِگِر تَنُک وُ جوراب وِر غُرُشمار مِیَن رَقَصُم وِر تو مِیَن = اگر شورت و جوراب به بدن و برای کولی جور می آید رقص هم به تو می آید.

تَن کَش (ton-kaš) = کسی که تارهای قالی را می کشد و برای بافتن آماده می کند.

تَنگ کِرَدَن (tonok-kerdan) = پهن کردن، برخی بوته های کشتزار را برای رشد بقیه از زمین درآوردن: مِثِل گِی تَنگ «کنا» برای کسی گویند که با گفتن حرفهای بی مورد و زشت، خودعزیزی می کند. پُشت چَشَم تَنگ مِیَن = اصطلاحی و کنایتی در معنای خودنمایی کردن!

تَنگ (tang) = علاوه بر معنی اصلی که مخالف «گشاد» است، به تسمه‌ای که برای ثابت و محکم نگهداشتن «جُل خِر» از روی جُل عبور داده و به شکم حیوان بسته می‌شود نیز گویند.

تَن گاو (tane-gav) = اَلت تناسلی گاو ماده، فرج گاو.
تَنگ خُرد کِرْدَن (tanga-xord-kerdan) = از عهده‌ی کاری برآمدن، توانایی مقابله با کسی یا کاری را داشتن.
تَنگِ نامحرم (tange-nā-mahram) = غیر قابل اعتماد.
راز نانگهدار.

تَنگ و تَرِیک (tang-o-trik) = تنگ و تاریک. بنگرید:
بازیها (مُخَم بِرُم بِ اَفْتَو...)

تَنگ و تیرِپِش (tang-o-tiriš) = اصطلاحی برای لباسی که به بدن بچسبد. به جای باریک هم گویند.
تَنگِیلِی (tongili) = تَنگِ گِلی (ظرف آبی سفالی کوچکتر از تنگ: جاوزِ گِلیگِلم تَن آو دِ تَنگِلیم نن... بنگرید: اشعار محلی (شاهرود، «تنگلو» گویند): چشمِ چپِ ابنِ زیاد تاو دَر تَنگِیلِی شمر لعین آو دَر! بنگرید: جَیگ.

تَنور (tonor) = تنور (در اصل دیواره‌ای گلی که داخل آن آتش روشن کرده، نان می‌پختند و در حال حاضر به انواع مختلف آن هم گفته می‌شود)، عربی آن نیز چنین است: فَار التَّنور (آیه ۲۸ مؤمنون): روزگارس، گاه شیرِی، گاه تلخ و گاه شور / گاه اِلْفَج و گاه صاو، گاه گِزَنخ چون تَنور (روزگار است که گاهی شیرین است و گاهی تلخ و زمانی دیگر شور گاه چسبناک «به انسان می‌چسبد» گاهی صاف و گاهی ناصاف مثل تنور!)

تَنورمال (tonor-mâl) = کسی که تنور می‌مالد (می‌سازد) و نانی پر قطر، کلوچه مانند که در تنور می‌پزند.

تَنور او کِرْدَن (tonor-âv-kerdan) = کاری است بدین سان که پارچه‌ای (پارچِ تَنور) را در آب خیس کرده و دوده‌ها و سیاهی‌های اطراف تنور را با محکم کشیدن

به اطراف آن تمیز می‌کنند. «تَنور گِرْدُو». تَنور شاو (tonor-šav)، تَنورچُو = چوبی که برای زیر و رو کردن آتش تنور به کار می‌برند. «کنا» انسانی همچون آن لاغر و باریک و سیاه است و اُول معطل: بِجِگِگَم بِ خُدا پَرَهَن و تَنیو نَدَر / دِ مِیوِن بُجاها، مثل تنور شاو می‌بینم (مسعودی). بچه‌ی قابل ترحم من به خدای سوگند، پیراهن وزیر شلواری ندارد / اندر میان بچه‌های دیگر او را همچون چوبی سیاه چُرده و لاغر می‌بینم!

تَنور (tonora) = ۱- تَنوری اِسیا (منبع آب مخروطی شکل که در آسیاهای آبی، آب جمع شده‌ی در آن با فشار توربین آسیا را به گردش درمی‌آورد) و: تَنور کِشِپِین (tonora-kišiyān) = فریادی همراه به دور خود چرخیدن و مثل پر زدن به هوا پریدن: مِثِل دُو تَنور مَکُش = همچون دیو تنوره می‌کشد. آتش تَنور مَکُش = شعله‌ی بلند آتش.

تَنها (tenhâ) = تنها، یک تنه، یک فرد: تَنها خاردَن بهتر از تَنها مُردَن = تنها خوردن از تنها مردن بهتر است.

تَو (tav) = ۱- تابش و درخشندگی: یَک روز دِ بَرش زِ کِتو پَرَهَنی دِپِیم / کِر تَوِ ماهِ رِپش هَم پِدرِش و خِپش (فیاض) = روزی به تَش، در برش پیراهنی از کتان دیدم / که از درخشندگی و حرارت صورتش همچون ماه ریش ریش و نخ نخ شده بود! ماهِ رِ مِگ مِتو، کِ مَو مِتوم = به ماه می‌گوید که تو نورافشانی مکن زیرا که من نورافشانی می‌کنم! بِپرِی یَک بِمیر، کِ اَقلا بُرات تَو کِینِ برای کسی جانفشانی کن که حد کم او برای تَب کند. تَب و حرارت بیش از حد معمولِ بدن.

توحیدی (tâvhidi)، حاج محمد صادق یکی از خوبان سبزواری که در رثایش «جَد نِگارنده» شعری سروده است.

توحیدی، فائق (tâvhidi, fâeq) = باستان‌شناسی که از تحقیقات ایشان در مورد آثار باستانی سبزواری استفاده

کرده‌ام (به جای خود خواهد آمد) و بنگرید: + ۱۵۸، ۱۹۴ و ۲۹۰ × ۳۲۸.

توخال (tevxl) «روستا» = تخیخ، بخار کردن.

تور (tvar) = تیر: تا مجالت دایین دم غنیمت باشمار / کِ اَجَل مَدَوُو، باتغ و تور دَر مِی (اخوان).

تور (tore) ترا: موثر = من تو را.

توروم، توروم (torom-torom) یا **تُرُمپ تُرُمپ** = صدای ضربه خوردن به چیز تو خالی - صدای راه رفتن روی سقف!

توس (tos) = تو است: دِلُم دِ پیشِ تَوس = اندیشه ترا دارم.

توقول (toqo) = ظرف کهنه و قدیمی از جنس حلب، آهن یا سفال به منظور ۱- حمل حبوبات و غلات ۲- معمولاً برای خوراکیهایی همچون شیر، ماست و گاهی آب جهت حیوانات اهلی.

تولاو، تولاو (toláv, toláv) = حالتی که بر اثر بی حالی یا منگی و یا خیلی مست به انسان دست می‌دهد و به این اطراف و آن طرف می‌افتد.

تولون (tolon)، **تُلُمب** = ظرفی معمولاً خیکی از پوست که در آن بر اثر تکان و به هم زدن، از شیر کره می‌گیرند.

تولونگ (tolong) = با انگشت به تهیگاه کسی زدن (تلنگر).

توم (tom) = توم: توم مثلِ ای کِ ماژ گیدی یا امید دِری؟! «کنا»: تو خیلی آدم پر توقعی هستی و...

تومبول (tombol) = واژه‌ای بی‌معنی که معمولاً به دنبال واژه‌ای «ترخت» آورند: ترخت و تومبول = شق و ترق.

تومن (toman) = تومان پول رایج کاغذی که یک تومان برابر ده ریال بوده است.

تونک، تَنک جوراب کردن (tonuke, jorâb-kerdan) = پوشیدن جوراب بلند با دامن بدون استفاده از شلوار که

معمولاً پوششی از خانمها است.

توی (toy) چربی نازک روی شیر گرم نشده.

توی، تای (to"â'y) = پیچک بوته‌های خیار، خربزه و... (که با پیچیدن به آنها باعث خشکیدن یا کمی رشد می‌شود).

تویستو (tevisto)، **توستو** = تابستان (در شاهرود، توستون) گویند: صُحب وُ ثَمَا شُوم، مِین شهرش تویستونا / وخت شلوع پلوع مَر، وصفِ دِگر دَر (شهرآیینی).

تویین (teviyan) = تابیدن. **بِتوی** = درخشید. **بِتو** = بتاب، بدرخش. **مِتو** = نور نیفتان: ماه **رِمِگ مِتو**، کِ **مُو مِتوم** = به ماه می‌گوید متاب که من می‌تابم (می‌درخشم). **ختیو** = خواهد تابید.

ته (tah) = پایین: (دو جمله‌ای ناهمگون و نامعقول): ۱- سَرُم درد مِین، خاب با تَهْت عوض کُو! سَرُم درد مِین، تَهْت خیرات کُو تا خوب رُو! مِزَش دِ تَهْش (مزه‌ی غذا در ته لیزی آن است): اگر بدنی ثواب ته کَس لپسی، هَرچ ته ببینی حتماً مِلِسی! ته چربش پیرِ تو. **تَهْت دِپِیم، بالاُثم دِپِیم** «کنا» = چیزی نیستی! **تَهْش** = پایش یا گودی و پیاده کردن، دِتَهْمَا گُذاش «کنا» پیاده‌ام کرد. و ته را = پیاده شو. بنگرید: می‌گویند. ته بر، ته بر ته موند (tah, "teh" bar. tahmond) = مانده‌ی چیزی (بویژه مانده‌ی میوه) همچون: ته برشِر وِرِدِر **بائر** = آنچه مانده بردار و ببر.

ته، ته بُر کردن (tah, teh-bur-kerdan) = چیزی را از ته (پایین) بُردن (بویژه برای درخت که از روی زمین ببرند).

ته پُق (teh, poq) = تاق و لکنت زبان. به هم خوردن برآمدگی‌های قسمت داخلی مچ پاهای انسان یا حیوان: **یُتُق مَرَن** = با لکنت صحبت می‌کند. پا از قسمت مچ به هم می‌خورد.

ته تقاری (tah-toqâri) = مجازاً به فرزند آخر خانواده

تیسار (teyâr) = تیار، درست و آماده: ... کار تیار، بی چونکه کارهار بِ یکجا دل مَکِرد (محمد رضا شاهرخی): تَحْتِ مِشکاش پَر نونِ کاکِ وُ پُستاش پُر کَم / اِشکینو آو جِیجِشا، هِر شَو تیارِ سبزواری (لطفی مقدم).

تیارَت (tiyârt) = این واژه تغییر یافته‌ی «تئاتر» است و در سبزواری به معنای تماشاخانه و حرکات و شکلکهای بازیگر گویند: چِی چرخِ پُر تیارَس چرخِ گردو / وِستُونَد غُرَّو دِل هِشکِی اِز او (خانم روحانی).

تیت (tit) = توت (در لهجه سبزواری به انواع آن گویند: بخارایی، شاتیت، تپتِ مِخِج... بنگرید: دَرِخ). تپتی (titi) = کرمک ۱- در روده انسان ۲- در آب راکد گودالها و... تپتی جَم کِرَد کم کم جَم کِرَد = جمع کرده است: فخر داری علم را تپتی کُند / پیش مُرغ اندازدُو لپتی کند (مولانا) لپتی، ریز ریز معنی می دهد.

تیتیش پَر (titiš-para) = شخص فضول: تپتیش پَرَدَر / اِز هَم جا خبر دَر (۲).

تپتی چَراغ کِرَدَن (titi-čorâq-kerdan) = عملی است که پیشینیان برای رفع مقعد اطفال به کرمک انجام می دادند. بنگرید: دوا وُ دِرمونا. تیج باد (tije-bâd) = بند ساقه گندم که در موقع کوبیدن به سبب سنگین بودن خرد نمی شود و از کاه جدا می ماند.

تسِجِی (tijiya) = چکیده (معمولاً برای ماست معمولی که داخل پارچه می ریزند و آب آن را می گیرند): آوَش تسِجِی = آبش گرفته شده است. تیج (teyča) = جوال کوچک (کیسه ای ضخیم بافتنی برای حمل غله و حبوبات).

تیخ باد (tix-bâd)، تیخ باد، پُر از باد = زخمی که زیاد ورم کرده باشد.

تیخی کردن (tixi kerdan) = چپاندن (پارچه ای را گرد کردن و با فشار داخل سوراخی کردن. بنگرید: آداب

گویند. تَه تَقار = پایین ظرف مسی گود که شیر می جوشانند و یا از شکر نبات و آب نبات می پزند).

تَه حَیْط (tah-hayat) = منطقه ای در قدیم در پایین کوچه های پامنار و حمام حکیم و نقابشک که از سوراخی از باروی قدیمی شهر از آنجا به زیارت شاهزاده شعیب می رفتند. (حَیْط = کوتاه شده ی حیاط).

تَه حَن (tah-xana) = کف اتاق.

تَه ده، تَه قَلْع (tah-deh, qala) = پایین روستا.

تهرانی، میرزا اسماعیل (tehrani) بنگرید x ۱۲۱.

تهرو، تِهرون (tehero,n) = تهران: ای حکیمی کز برای دفع امراض ستم / جای در دارالشفای شهر تهرو کرده یی (فیاض) مخلص تو در همه تهرون منم / جون تو، با دشمن تو دشمنم (نسیم شمال).

تَه سَرِش سَوَلاخ دَر (tah, sareš - solax dara) = اصطلاحی است برای کسی که حرف حسابی می زند. تَه کِرَدَن (tah-kerdan) = تا کردن - تا زدن لباس، فرش، پارچه و یا... مخمل بِ نِصَف تَه کِرَدَن «کنا»: دست به سیاهی سفیدی نزدن.

تَه کُو (tah-ko) = ته کوب - پوست کف پا که بر اثر ضربه ی ناشی از راه رفتن زیاد سفت شده باشد. پایین کوه. تابزن.

تَه کُوش (tah-kavš) = ته کفش.

تَه گَو (tah-gav) = ته گود، پایین گودال. گودال عمیق.

تَه نُون (tah-non) = یک تا نان، یک عدد نان.

تَه وُ تَوِی پَدَر کِرَدَن (tah-o-toy-b-dar kerdan) = دقیقاً به چیزی پی بردن.

تَه وا (tah-va) = ته باز، چیزی که ته آن باز باشد.

تَه وُ فِش کِرَدَن (teh-vo,feš-kerdan) = از سر خستگی ناله و نفس کشیدن: سَهَم عَرَعَر، عَرَّ وُ بُر، اِز صِناو بُر، آخ وُ واخ / اِز آفاقِ تَه وُ فِش وُ، آه و نال آفرا مِئ (اخوان).

تپریٔ (tirit) = ترید یا نان له شده در آبگوشت و... و غذایی معمولاً برای گاو، از کاه نم زده و آرد جو به آن مالیده.

تپریک تپریک (tirik-tirik) = صدایی همچون چگه‌ی باران و...

تپزؤ بُز (tiz-u-boz) = مجازاً به معنی عصبانی و تند است.

تپسبیخ (tisbeh) = تسبیح (مهره‌هایی از جنسهای مختلف سنگی، چوبی برای ذکر خدای گفتن: تسبیح و عینک و تعلیمی فراوس ایمرز / مرد ریش‌دار، می‌گهی حلوائی حیروس ایمرز (مسعودی)... تسبیح و عینک و عصا، امروز فراوان است و...

تپشت (tišta) = واحدی برای اندازه‌گیری آب در گذشته و آن عبارت از پیاله کوچکی که وسطش سوراخی داشت آن را داخل ظرف بزرگتری بر سطح آب قرار می‌دادند تا آب به مرور زمان از سوراخ وارد پیاله شود پُر که شد در پایین ظرف می‌رود و به آن می‌گفتند «یک تپشت» و بدین گونه این کار ادامه پیدا می‌کند.

تپشَر (tišar) = تشر، پرخاش.

تپشَل (tišla) = تپله از سنگ یا بلور، به رنگهای مختلف و اندازه‌های متفاوت. بنگرید: تپشَل بیزی. تپشَل دُزْدَنک (tišla-dozdanak): سوراخی پنهانی و نادیدنی که به محض افتادن تپله در آن از منزل سوراخ‌کننده بیرون می‌آمد.

تیشَل صاؤنک (tišle-savonak) = سوراخ کنده‌هایی بر سنگهای بزرگ نصب شده کنار جویها که در آن آب ریخته و ماسه‌هایی نیز در آن می‌ریختند با کناره‌ی دست تپله را در آن می‌پیچانند تا صاف و صوف شود یا «ساییده شود» تیشَل صاؤنک.

تپشَنک (tišanak) = گیاهی علفی شبیه بومادران معطر، درمان بعضی از بیماریها. بنگرید: دواؤ درمونا

آبرسانی به منازل.

تِیخیل (tixil) = نرم و ریزه ریزه شده: تیخیل تیخیل رف = ریزه ریزه شد (معمولاً برای بطری آب و... و شیشه).

تیر (tir) = برخورد تپله‌ای به تپله‌ی دیگر در بازی. تیر میژَن = تیر می‌اندازد «کنا» برای برآمدگی بر روی رُب گوجه فرنگی بر اثر ترشیدگی یا شیر برنج بنگرید: بلُوق.

تیر آش (tir-aš) = چوب صاف و راستی که معمولاً از درخت بید تهیه می‌کنند و برای پهن کردن خمیر، جهت تهیه رشته، یا کلوچه به کار می‌برند: تیر، بِ خَن = اصطلاحی در تپله‌بازی که به اصطلاح مساوی شدن می‌باشد، (این به آن دَر) مثل ای ک تیر آش قُورت بُدای = «کنا» برای کسی که شق و ترق راه می‌رود.

تپربست (tir-bast) = از لحاظ قد و هیکل و یا سن دو نفر همسان بودن. چوب دستی که بنایان برای آجر چیدن و یا روکاری و... استفاده می‌کنند.

تپز جازگ (tir-jāzg) گیاهی یک ساله به ارتفاع حدود یک متر که در بهار و تازگی آن مغزش را می‌خورند... بنگرید: فرهنگنامه‌ی بومی ۱۷۸.

تپرق (tir-qa) = شراره‌ی آتش.

تیرکُمُو، پِلخُمُو (tir-komo, plexmo) = تیر کمان، وسیله‌ی پرتاب سنگ به طرف پرنده‌گان برای شکار آنها.

تیر گُندن (tir-kondan) = تَرک و شکاف برداشتن و «کنا»: می‌گهی چپشماش باگوز، تپر گُندین! = چشمانش خیلی تنگ است!

تیرکپین (tirkiyan) = ترکیدن. بنگرید: پُشَن.

تسپرکیشپین (tir-kišiyān) = درد همراه با سوزش ناگهانی: گوشم تپر کپشی = گوشم به ناگهان درد آمد. تپرم (tirma) = ترمه (پارچه مخصوصی که مشهور آن در کشمیر است و در اصفهان و نایین هم بافته می‌شود.

در همین کتاب.

تیشو (tišo) = خال صورت.

تیشوم (tišom) = میوه‌ی درخت ارغوان که شبیه به لوبیا است. مجازاً به مقدار بسیار کم از هر چیزی می‌گویند.

تیف (tif) = تُف، آب دهان: تیف دِ کَلّی بابات پی پر شوخت / کِ دِلَم رِ چینِی واجیجُونْدِی (خلیلی).
تیفال (tifāl) = تکه کوچک از میوه‌هایی نظیر خربزه و هندوانه.

تیف ملی کردن (tif-meli-kerdan)، تیفو کردن = تُف مالی کردن (چیزهایی شبیه به اسکناس را با تف به هم چسبانند).

تیفنگ، تیفنگ (te"i"fang) = تفنگ. بنگرید: شعرِ گل ممد در همین کتاب.

تیک (tikka) = تکه، قسمت کوچکی از یک چیز که از آن جدا شده باشد. (مثل قسمتی از پارچه و...). درِی ریج دِی سِ تیکْ لُباس بی / لُحاف چَل تیکْ یگْ آنجُوناص بی (ریج) = ریسمان و لحاف چهل تکه از پارچه‌های رنگارنگ. تو کِ خادِت هَف تیکْ کِردِبی «کنا» به کسی گویند که زیاد زحمت کشیده و خسته شده است. تیکْ تیکْ = قطعه قطعه: مِی چیکْ اشکِ چَشْمُ چِکْ چِکْ / امیدوارم برِی تو تیکْ تیکْ! تیکْ «کنا» برای شخصی که بسیار خوشگل و زیباست: عَجَب تیکْ پَس = عجب زیباست! دستورای تیکْ پَز مِی = دستورهای کم و زیاد و این گونه آن گونه می‌دهی!

تیک تیک (tik-tik)، تیک تیک = صدای ساعت و صداهای نرم به هم خورده‌ی چیزهایی دیگر: جانِ پدر، تو سفره‌ی بی‌نان ندیده‌ی / سرمای قوس و، تیک تیک دندان ندیده‌ای! (در اینجا صدای به هم خوردن دندان از سرمای زیاد و لرزیدن...).

تیکو (tikko)، تیکون = تکان، حرکت نه زیاد شدید.

چیزی را از جایی به جایی کردن. تیکو خاردن = تکان خوردن.

تیکوندن، بتیکوندن (bitikkondan) = تکان دادن پارچه یا درخت به منظور ریختن گرد و خاک یا میوه از آن: بتیکوند = تکان داد. بتیکو = بتکان. میتیکن = می‌تکاند... دست مَت و لُباسم پِدر مِی و میتیکن (خلیلی). «کنا» بر بخشش: هرچ دِ جیبِ دِری بتیکو = آنچه در جیبِ نقدی داری بده!

تیکِی (tiki)، توکی = غذایی درآمیخته از گاوَرَس که یکی از حبوبات است در داخل شیر جوشانده یا بی‌شیر با قورمه. بنگرید: خارِ دنیا...

تیکِی (tikya) = تکیه... تیکِ گاهِش رِ طُلا و پُول مِی (مجمع).

تیل (tila) = چنبر، چوبی دایره شکل که بر سر ریسمان متصل می‌کنند و برای بستن بار و بنه از آن استفاده می‌کنند. تیل کردن = خم کردن.

تیلون (tilon) = کیف یا کیسه‌ای که کتاب بویژه کتاب مقدس در آن نهند.

تیلیری، تیلرِی تیشله‌یی (tiliri, telarg-tišlei) = نگرگ گرد و کوچک که معمولاً در اوایل بهار می‌بارد: پَسِ غُرغُر مِی انگار، کِ مردِدی رَس / جَل وِرْدِ تیلیری و سنی بسر دَر مِی = ابر غرغر کنان همچون مرد دو زنه زاله به دنبال نگرگ همچون هُو به سر دارد می‌آید (اخوان).

تیلیفون (tilifon) = تلفن.

تیمچ (timča) = کاروانسرای کوچک. بنگرید: دیفال.

تی یم (tiymmom) = تیمم.

تیمپز (timiz) = تموز یکی از ماههای رومی و به طور کلی فصل گرما: مِی گِی دِ افتاو تیمپز خشک کِزْدین = «کنا» برای انسانی که از لاغری خشکیده است (چون آفتاب تموز سوزان است و به گونه‌ای چیزی را خشک می‌کند که پودر می‌شود). تیمپز رُفت = تمیز شده

است.

تین (tin) = بنگرید: پیتِ حلبی.

تین تینِی (tintini) = عنکبوت تارتن (بر بعضی

دیواره‌های قدیمی دیده می‌شود که با آب دهان تار

می‌تند و مگس و... شکار می‌کند).

تیوتیو (tiv-tiv) = شایعه پیچیدن و پخش شدن خبر یا

سخنی در بین مردم.

تیوپیش (tiviš) = تابش، حرارت کم در آب یا غذا.

تیویل، طیویل (tivil)، تیویل = تحویل. بنگرید: تیویل

در همین کتاب.

تییهه، تییه (tiha) = آمادگی، نیرو (تهیه داشتن دل =

انرژی و نیروی کافی برای کاری داشتن).

تیهی (tihi) = تیهو (پرنده‌ای از کبک کوچکتر، دارای

گوشت لذیذ) بنگرید: زاله.

ث

باعث درد شدید در آن جای می‌شود. (شاهرود نیز چنین گویند).

ثمینی (samini) = امین ثمینی ریاست اولین دبیرستان ملی پسرانه به نام «دبیرستان ملی سعدی» در ۱۳۴۷ و

ثَوَاب (sovab) = ثواب: رَفْتُم ثَوَابَ کُتْم، کُباب رَفْتُم = رفتم که ثواب کنم، سوختم همچون کباب!

ثاقب (sâqeb) یا قدسی سبزواری، از نجبا و نقبای سبزوار و ذوقی در شعر داشته است. بنگرید: ۹۶ ×.

ثَبِتِ احوال (sabt-e-ahvâl) به جلد دوم همین کتاب (در بررسی سبزوار) بنگرید.

ثَبِتِ اسناد (sabt-e-asnad) ثبت اسناد سبزوار در محل خیابان اسدآبادی، روبه‌روی باغِ ملی. بنگرید: به جلد دوم همین کتاب.

ثَقْل (seq) = ترشیده شدن غذای دیر هضم در معده که

ج

ج، جیم (j-jim) = حرفی است که در لهجه‌ی سبزواری جایگزین «ژ» می‌شود: جاکت = ژاکت. جست به جای «ژست». جولیده به جای ژولیده و... .

ج (j) با کسر، مخفف «جا» است: دِ هِمین جِ پَس = در همین جا توقف کن. بِ هَر جِ کِ مَرِی کِ مَو نَبُشُم... بنگرید: دی‌بیتی‌ها.

جا، گَس (jā, kasa)، پَدِپَی = بشقاب، (برابر بزرگی یا کوچکی و شکل اسمهای دگرگون دارد).

جا (jā) = اصطلاحی برای رختخواب: باژجائِ وانِدِز = برو رختخوابت را پهن کن.

جا اِفْتِپِین (jā-eftiyan) = جا افتادن: جا بفتِپِی ی = جا افتاده‌ای «کنا» برای کسی که از جهت عمر یا کار در جایی به اصطلاح «اُخت» شده است.

جاپَرآباد (jāber-ābād) = نام روستایی است. بنگرید جلد دوم همین کتاب و + ۲۸.

جاج (jāj) = همان «ژاز» است و گیاهی وحشی و خاردار است که از ریشه‌ی آن آدمیس محلی تهیه می‌کنند. بدین گونه که ریشه‌ی گیاه را تیغ می‌زنند، شیری از آن بیرون می‌آید که پس از خشکیدن آماده‌ی جویدن می‌شود. در فارسی «ژاز» = بیهوده.

جاجرمی (jājarmi) = تعدادی چند از جاجرمی‌ها که در سبزواری ساکن هستند و بیشتر به کار بازرگانی می‌پردازند. بنگرید: + ۱۱۹ و ۴۵ × ۲۵۱ و ۳۱۹. ← جاجُنب (jājomb) = جای وسیع.

جاخُود (jā-xod) = به جای خود و نیز اصطلاحی در قالی‌بافی است که گره نخ قرمز، روی گره نخ قرمز ردیف نشین باشد.

جادپِشْتَن (jā-dištan) = جا داشتن = جا داش = جای داشت. جا داشت باش = جای داشته باش. جادَز = جای دارد. جا خُداش = جای خواهد داشت.

جادِی اِبْرِشُم (jādey-ebrishum) = جاده‌ی ابریشم که از چین و... و ایران می‌گذشت و به اروپا می‌رفت. + ۱۵۶.

جارکِشِپِین (jār-kišīyan) = جار کشیدن. بانگ زدن و چیزی را اعلام کردن.

جاشا (jāšā) = جایشان: دزدا، دِ مِینِ راه فُراوُن بی پِن رِفُئ / جا شاد، کانیلاؤ دِ حاوِضِ علاؤ، بی (مجمع).

جاشک، کاشک (jāšk, kāšk) = روستایی در شمال سبزواری. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

جا شُنْدَن، بجا شُنْدَن (jāšondan) = جوشاندن: ای دواهار باجوشُن نوش کو / تا قیامت خاوِ چو خِرگوش کو (؟).

جاشیدن (jāšidan) = جوشیدن. بُجاشند = جوشاند. باجاش = بجوش. مُجاش = می‌جوشد: گپ مَزو، گپ مَزو، مُجاش (ماجاش): صحبت مکن، حرف مزن می‌جوشد.

جاکَت (jākat) = ژاکت (دست و پا ماشین بافته‌ی پیراهن ضخیم، از نخ، کاموا، پشم و...).

جاگا (jāgā) = جایگاه، ظرف (آنچه در آن چیزی بپزند و یا بجوشانند و...).

جاگاشوی (jāgā-šoy) = ظرف شوی (کسی یا وسیله‌ای که ظرف را می‌شوید).

جال (jāl) = شن درشت.

جالباسی (jā-lobāsi) = جالباسی (جای آویزان کردن

لباس).

جالزار (jālzar) = زمینهایی که از شنهای درشت پوشیده شده باشد.

جالیزق (jālizqa) = جلیقه، کت بدون آستین. بنگرید: کت.

جاندارم (jāndārm) = ژاندارم. بنگرید: امنیه.

جاندارمیری (jāndārmeri) = ژاندارم‌ری.

جانماز (jānomāz) = جانماز، سجاده «شاه‌رود نیز همچنین».

جانم مزگ (jānommag) = جوانمرگ (کلمه‌ای برای نفرین کودکان و نوجوانان).

جاو، جاگا (jā-vo-jāgā) = جا + جایگاه: اصل و نسب پایگاه خانوادگی - مجازاً به معنی لوازم زندگی منزل.

جاو، جُنب (jāvo-jumb) = جای جُمبیدن (جنبیدن)، خانه و محل زندگی، رختخواب: سِنَجَتِ اِز بی‌جاو جُمبی، دِ بیاوُن وَهَوَج / پیشِ بادِ عَناب با شُریت و پِلایَمَن (اخوان) = سنجِد از بی‌جایی، در بیابان سرگردان و حیرت زده ...

جاوَرکش (jāvr-kaš) = کسی که جور دیگران را می‌کشد و برای رفع گرفتاری دیگران تلاش می‌کند.

جاوَر وَجفا (jāvr-o-jofā) = ستم: دَلِبرُم اِز جاوَر وَجفا هِمِش مَر مِگَزَین / خَبَر نَدَر زِ دَلُم حَالِ بَدُم رِ نَمَدَن (خلیلی) دلبرم با ستمکاری پیوسته مرا می‌گریاند / از حال دل من بی‌خبر، و وضع بدن مرا نمی‌داند.

جاوَز (jāvz) = جاوَزِ عربی و گاوَز gāwz پارسی = گردو. بنگرید: دواوِ درمونا، در همین کتاب: جاوَزِ گیلِگِلیم نَن... بنگرید: ناز و نوازشهای کودکانه. جاوَزِ بِشکِی اِقبالِ بَی (جمله‌ای برای کسی که شانس خود را با شکستن گردو آزمایش می‌کند، اگر مغزدار و خوب بود شانس با او همراه است و گر نه... با چیزش جاوَزِ مِشکِین «کنا»: بر اثر خوشحالی زیاد در پوست نمی‌گنجد!

جاوَز پِیَزی (jāvz-beyzi) = گردو بازی. بنگرید: بازیها.

جاوَزقند (jāvz-qand) = برگه شفتالو و یا شفتالویی که حصّه‌ی آن را بیرون می‌آورند و در داخل آن گردو می‌گذاشتند و می‌گذارند و دو کفه‌ی آن را می‌بستند و می‌گذاشتند کمی خشکیده شود و سپس به جای آجیل استفاده می‌کردند.

جاوَزِی (jāvzi) = رنگی به رنگ پوست گردو. (رنگی پر رنگتر از نخودی یا کرمی نزدیک به قهوه‌ی کم رنگ).

جاوَلُو (jāvlo) = جولان (خودنمایی بر اثر اسب تازی و...).

جاهل (jāhel) = نادان، مجازاً جوان (یا نوجوان بی‌تجربه) و در سبزار، جوان و جاهل را با هم می‌آورند: جووُنُم جاهِلُم، اُمید دُرُم گوشِ شیطو کَر / زِیمِستورِ دِ پای دِگدو، چغندر باگَزَر باخُرُم = جوانم و نادان، امیدوارم گوش شیطان کر... (مسمودی).

جایس (jāyes) = جایی است. بنگرید: نُوم.

جایه (jāye) = اصطلاحی در قماربازی (قاب بازی) است. بدین گونه طرفی که قاب می‌ریزد، با سه چهار نفر شرط‌بندی می‌کند و با گفتن کلمه‌ی «جایه» این موضوع را اعلام می‌نماید و سپس قاب را می‌ریزد.

جُبّ (jubba)، جِبّ = ژیلِت، جلیقه، پارچه کلفت... بَنَدِی بَنَدُرُوم جُبّ رِمَهِت کُئِم (فیاض). (جُبّ، جَبّه، قُبای ابریشمی خانها «فرهنگ معین»).

جَبَر (jābr) = زحمت، زور: یَک ر، بِ جَبَر، جَوَمَت، یَک ر، بِ مُفَت پُلاو / اَوَر اِزُوش مَرَسَن، اِی ر، اِزِیش مَت! (فیاض) یکی را به زور جو می‌دهد و یکی دیگر را به سادگی و مفتکی پلو می‌دهد آن شخص را از آتش می‌رساند، این را از اینش می‌دهد!

جَبَر کِردَن (jābr-kerdan) = اذیت کردن و زحمت دادن.

چِیَروت پِ خَرَج دایِن (jeberot-b-xarj-dāyan) = زهر چشم گرفتن.

چَدَو (jedav) = زخم الاغ: پُشتیش چَدَو کِرَد، پِنْدِرِی کِ
خَرَنَدَر = پُشتش بسانی زخم شده که گمانم خر هم
ندارد (فاضل هاشمی).

چَدَد (jedda)، «روستا» جادّه، در شاهرود جَدّه گویند.
چَدَوَار (jezvār) = ریشه‌ی گیاهی برای دوا (چَدَوَار،
تَنَدَوَر، جنبه‌ی دارویی دارد) بنگرید: دوا و دَرَمونا در
همین کتاب.

جُرأت (jorat) = شهامت و لیاقت: جُرأت نَدِرِی یَک
نُخاد / رِپِشْت مُجَنَّب خاد ب خاد = حَتّی به اندازه‌ی
نخود هم جرأت نداری / اگر رِپِشْت هم تکانی
می‌خورد به خودی خود است نه بر اثر جرأت و پر
دلی تو!

جَرّاحی، دکتر رجبعلی جَرّاح

(dr-rejab-ali-jerrah) = شخصیتی که بر اثر کار پهلوی
شادروان دکتر قاسم غنی، بر اثر مداومت در دیدار
جَرّاحی وی کارهای جَرّاحی کوچک می‌کرد و به
«جَرّاح» مشهور شد و (دکتر عباسعلی جَرّاحی فرزند
وی پزشکی حاذق بود).

چَرَت (jert) = صدای بیرون آمدن مایعات از ظرف یا
جای دیگر با فشار.

چِرَجِر (jer-er) = ۱- صدای پارگی پارچه (چِر چِر
رُفَتَن = پاره پاره و تَکّه تَکّه شدن کاغذ، پارچه) ۲-
صدای جوییدن چیزهای خشک.

چَرَجَر (jar-jar) = صدای باران - باریدن شدید باران:
بار و مِیَر چَر چَر... بنگرید: آوسانه‌ها.

چَرْدایِن (jer-dāyan) = چِر دادن و پاره کردن همچون
پارچه و... (تَرَبَت حیدریه همچنین گویند).

چِرَز (jerz) = لای، گوشه، تنگنا: آدم اِگَر نَتِن حَرَفِش
بَزَن بَیَرِ چِرَز دِیفال خوب! (در پارسی، دیوار، پایه
ساختمان معنی دهد).

چِرَزِیِن (jer-ziyan) = دَبّه درآوردن. چِر مَزَن = دَبّه در
می‌آورد.

جِرْس بَیِن (jers-biyan) = صدای زیر (در برابر صدای
بَم و کلفت).

جَرَق (jarq) = صدای به هم خوردن دو چیز. صدای
شکستن چوب.

جَرَق (jarq) = جَلَق، تحریک کردن اندام تناسلی به
وسیله‌ی دست و خارج کردن منی از آن (استمناء).

چِرَق (jerq) = سر حال و آماده، گوش به زنگ، هوشیار
(چشم جرق = چشم تیزبین. آتش جِرَق = زغال
افروخته).

چِرَقِ اِفَتاو (jerq-e-efāv) = گرمای شدید خورشید -
حرارت بیش از حد خورشید در ظهر تابستان: دِر چِرَقِ
اِفَتاو، استپی.

جَرَقِ جَرَق (jarq-jarq) = صدای خوردن دو چیز که
تولید جرقه کند - صدای به هم خوردن دو ابر و ایجاد
صدا و برق. صدای به هم خوردن دو سیم برق که
تولید جرقه کند. بنگرید: اشعار، جَرَقِ جَرَقِ شَمشیر.
چِرَقِ رُوز (jerqe-roz) = هنگامی که خورشید مستقیماً
به زمین تابیده شود (وسطِ روز).

چِرَقو (jerqo) = پَر جلا، شنوا، گوش چِرَقو = گوش
کامل بشنود... پند و عَاط گوشار، چِرَقو مِیَن یا تَمِیَن
(مجمع).

چِرَقّ، چِرَقّه (jraqqa,h) = جرقّه، ریزه‌ی آتش که از
چوب در حال سوختن جدا می‌شود و به هوا می‌پَرَد.
چِرکَن (jer-kan) = جوی حفر شده در مسیر آب.
وسیله‌ای که جوی حفر می‌کند.

چِرَو (jero) = جارو. بنگرید: دُمب. (انواع مختلف
دارد: چِرَو مَکّ، چِرَو مِشَدِی، چِرَو نَرَم، چِرَو درشت).
چِرَو پَرَو کِرَدَن (jero, pero-kerdan) = رُفَت و رُوب
کردن. (گاهی از لحاظ نزدیکی گفتار «چِرَو پَرَو»
گویند).

چِرَو زِیِن (jero-ziyan) = جارو کردن و تمیز نمودن.
چِرّه (jorra) = زمانی بین کودکی و نوجوانی (گَر چه

برای گرامافون و ضبط صوت انتخاب کرده بودند و برخی به آن «جَعِبِي شَيْطُو» یعنی جعبه‌ی شیطان می‌گفتند!

جعفرآباد (jāferābād) = جعفرآباد، محله‌ای در پایین شهر سبزوار و قناتی به همین نام که گیرنده فاضلابهای در مرکز و جنوب شهر. (در این محله کارخانه سالامبو سازی هم دایر می‌باشد).

جعفر (jāfar) = امامزاده‌ای در حاشیه‌ی روستای چاهک: بنگرید: آثار باستانی (جلد دوم همین کتاب).
جعفرزاده (jāfar-zadeh) = خانواده‌ای از یزدیهای قدیمی مردمانی اصیل و پشتکاردار و متدین که پیشینیان آنها رفته‌اند. بنگرید: اونای که در همین جلد. کاروانسرای نیز بود که چند تنی از آنان به کار بازرگانی مشغول بودند به همین نام.

جعفری (jāfari)، عباس = دبیری در زبان انگلیسی، بازنشسته‌ی این زمان، هنرمند در عکاسی و تهیه‌کننده کاغذ حساس عکاسی و... بنگرید + ۲۵۱.

جعفری (jāfari)، محمد تقی = روانشاد محمد تقی جعفری مدیری شایسته و دلسوز، خدمتگزار دبستان ابومسلم خسروگرد که نگارنده به لطف و دلسوزی آن مرحوم توانست در سه ماه تابستان یک کلاس را به اتمام برساند و به صورت جهشی در دبستان خیریه سبزوار به تحصیل ادامه دهد.

جعفری (jāfari)، موسی = محقق که در پایان‌نامه‌ی خود، بخشهای سبزوار را از لحاظ وجود فرآورده‌های کشاورزی و تعداد مالک و خرده مالک و کُل مالک بررسی کرده است. بنگرید + ۲۲۲، ۲۲۳.

جعفری نسب (jāfari-nasab)، جواد. متولد ۱۳۵۲ در سبزوار از دبیران خوش ذوق آن سامان می‌باشد که علاوه بر خود شاعری، کتابی نیز از شاعران جوان شهرستان سبزوار را تحت عنوان «گردآوری کرده است. وی که در ۱۳۷۴ به گرفتن لیسانس در

در اصل به معنی حیوان نر است ولی در گویش سبزواری، چابک و آماده‌ی به کار معنی می‌دهد).

چره (jereh) = چربی بسیار کم، لگه‌های چربی روی آبگوشت و... «کنا»: ۱- در مورد پارچه‌ای که از کهنگی و زیاد استفاده کردن، دیگر قابل استفاده نباشد ۲- بر کسی که زیاده از حد، کاری بر او تحمیل شده باشد: طفلیکی ز چره‌ش گرفتگی!
چریده (jerida) = تنها، یک نفر.

چرپس، چپرپس (je'p'ris) = خرد و نرم شده مانند نان خشک و بیسکویت و غیره.

چپرپنگست (jiringast) = صدای شکستن ظرف شیشه‌ای یا صدای ریختن لوازم فلزی سبک همچون قاشق و... چپرپنگست کرد.

چَز، پَز کردن (jaza-paza-kerdan) = چَز و فَز کردن، ناله و زاری و التماس کردن.

چَزَغَل (jozqala) = سوخته شده و مانده‌ی دنبه آب شده (دُمبِ گداخته)، گاهی «چِرَزَل».

چِرُوپَز (jezz-u-bez) = صدای سرخ شدن مواد غذایی داخل روغن داغ.

چِرُو پَز کردن (jezz-u-bez-kerdan) = التماس باگریه و زاری و اظهار پشیمانی کردن.

جَس «جست» (jas'st) = جست و پرش (جَس زپِن = پریدن، جهیدن).

جَسْتَنَک (jastanak) = وسیله‌ی جهیدن: خاردَنَک و جَسْتَنَک = خوردن و بلافاصله از سر میز یا سفره پنا شدن.

جست (jest) = ژست «geste»: چندین جست نگیر. دست نَزو، کِ جَسْتُم وِر هم مُخَر = دست نزن که ژستم به هم می‌خورد.

جسته کوه (jasta-koh) = کوه جسته در شمال خاوری زعفرانیه (همان دنباله‌ی کوه طبس می‌باشد).

جَعِبِي آواز (jabey-avāz) = نامی است که قدیمی‌ها

ادبیات فارسی موفق شده از شاعران خوب و با پشتکار «انجمن ادبی این یمین» سبزواری است. (برای آشنایی با شعر ایشان، گزیده‌ای نخست از عنوان «شهید قلم» را می‌خوانید):

ای قوم، اگر سنگ ببندم شکم را
حاشا که به نانی بفروشم قلم را
فانویس شب در به درهای شما باد
این شعله که سوزانده ز سر تا قدم را
از پیکر خونین گل سرخ بپرسید
انگیزه‌ی پرپر شدن دم به دم را...

با من سخن از مرگ مگویید که دیدم
صد سال جلوتر ز وجودم عدم را
«تمام سبز» (برای: حاج ملا هادی سبزواری)
آن شب سرود شعر سکوتی تمام سبز
پرواز کرد تا ملکوتی تمام سبز
یک آسمان کرامتِ آبی برای ما
آورد روی دست قنوتی تمام سبز
با دست خود، برای خزان دیده‌ها گشود
مثل بهار، سفره‌ی قنوتی تمام سبز
یادش بخیر، لحظه‌ی «منظومه» گفتنش
در سایه‌ی نجابت توتی تمام سبز

مبهورت «شرح مثنوی» اوست، گویا
مُلای روم در جبروتی تمام سبز
او رفت و دلخوشیم به خطی که رسم کرد
از سبزواری، تا ملکوتی تمام سبز
(شاعر و سراینده‌ی مورد نظر، در گونه‌های دیگر
شعری نیز دست دارد که ما دو نمونه از یک گونه
سروده‌اش را آوردیم).

جغم (jæm) = در روستا، برای «جمع» با پیش و پس

بردن دو حرف

جغم (jæq) = جیغ، داد و فریاد (بیشتر این کلمه را با «داد» می‌آورند = جغ و داد): ای جرخ کج مدار ب ماها
وفا نداشت / یادم می‌ی ز وقت که جغها صدا نداشت
(مجمع).

القص، ک شهر خوب پُر از ناز و غمزیس / پُر جغم
و گیزو دارس و، صد شور و شر دَر (شهر آیینی)،
(توصیف سبزواری می‌کند).

جغم آو (jæq-âv) = با صدای بلند در روستا به آنکه زمان
آب گرفتن به کشتزار، آگاهی می‌دهند. «گنابادها،
همچنین».

جغات (jæqqât) = صفتی است برای کسی که بسیار سر
و صدا می‌کند.

جغم جغو (jæq-jæqo) = جغجغه (اسباب بازی بچه‌ها که
صدایی همچون «جیغ» دهد: مارِ بچ ر جغم کن،
بنگرید: ناز و نوازشها در همین کتاب (جیغه)).

جغم و عقیدر (jæqqa-u-aqder) = جواهراتی مثل
مرورید و طلا که همچون تاجی می‌سازند و بر سر
می‌زنند.

جغتای (jæqatai) = شهری و مرکز بخشی بزرگ از
سبزواری (بنگرید: جلد دوم همین کتاب را).

جغتایی‌ها (jæqatâihâ) = آنان که از جغتای هستند و
عنوان نویسنده و شاعر دارند و ما، در اینجا آنها را
پیای می‌آوریم.

آهی جغتایی (âhi-jæqatâi) اسمش سلطان قلی بیگ،
به ترکی و فارسی شعر می‌گفته و بنابر سخن
امیرعلیشیرنویسی، به اقتضای خمسه‌ی نظامی،
خمسه‌ای سروده است (آهی در سال ۹۲۷ در تبریز
درگذشته است).

از رباعیات اوست:

گر با غم عشق، سازگار آید دل

بر مرکب آرزو، سوار آید دل

گر دل نبود، کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد به چه کار آید دل

(باز هم هموراست):

گفتم که: مرا از نظر انداخته‌ای
گفتا: که به مهر دگران ساخته‌ای

گفتم که: ترا شناختم، بی‌مهری

گفتا: که مرا هنوز نشناخته‌ای
(این تک بیتی را هم از او بخوانید):

روزِ هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را

دارم امیدی که ننماید خدا، آن روز را
(بنگرید: آتشکده‌ی آذر، سفینه‌ی فرح × ۴۸).

بیضایی جغتایی (beyzāi-jōqatāi) = نخستین ادیب و
سخن‌سرای خاندان جغتایی و از شاگردان امام محمد
غزالی «آخر قرن پنجم».

جغتایی، سهیلی (jōqatāi, soheyli) با شیخ سهیلی
(پارسی‌سرای و ترکی‌گوی) در سده‌ی دهم ه. ق. بوده
است. در صفحه‌ی ۲۴۹ تذکره‌ی پیمانه، گلچین معانی
آورده که: از مردم متدین ممالک خراسان است و
دارای خردی باز. مدتی ملازم سلطان بوسعید میرزا و
از فرط اخلاص به شیخ آذری «د یوزه تخلص می‌نمود
»تک بیتی از او بخوانید»:

ما نقدِ خود به نسیه‌ی مردم نمی‌دهیم

رضوان ترا، سهیلی و آن دلربا مرا

«از ساقی نامه‌ی وی نیز می‌خوانیم»:

بیا ساقی آن رطلِ مرد آزمای

کز آن، شخص عقل آمد انگشت خای

لبالب کن از دُرِ می‌آن چنان

که در حس هوس افکنده‌های...

بگو با حریفان، ز من این پیام

که‌ای عشق سازانِ منت‌زدای

مرا در محیط شراب افکنید

به شرطی که مست و خراب افکنید

بیا ساقی، آن آتش آبدار

که چون آب و آتش ندارم قرار

مگر از وی، آبی بر آتش زنم

کزو داغ در سینه دارم هزار...

(برای دانستن بیشتر از وی بنگرید به: تذکره‌ی منتخب
اللطایف و گلزار جاویدان، ۶۵۸/۲).

جغتایی، صبوحي (jōqatāi, sabohi) در شرح حال
این سخن‌سرا، آنچه خواندم این است که: مدتی سر و
پا برهنه در عالم گشته و به کسب کمال پرداخته و
طبعی موزون داشت است و در ۹۷۳ در گذشته. (بیتی
از وی را برای نمونه بخوانید):

عاشق نشدی، محنتِ هجران نکشیدی

کس پیش تو غننامه‌ی هجران چه گشاید!

جغتایی (jōqatāi)، طارمی جغتایی = با اسم
میردوست از شاعران قرن نهم ه. ق. می‌باشد.

جغتایی (jōqatāi)، فنائی جغتایی = همچون طارمی از
سخن‌سرایان قرن نهم ه. ق. است. وی به دربار اکبرشاه
گورکانی راه یافته و ادعا داشته که در شمشیر و شطرنج
و شعر، کسی از او برتر نیست. بنگرید: تاریخ ادبیات
در ایران ۵۸۲/۲.

جغتایی (jōqatāi)، محمد صالح = در گلزار جاویدان و
تحفه‌ی سامی از او و چند تن جغتایی شرحی آمده، به
آنها بنگرید.

جغتایی (jōqatāi)، هلالی جغتایی، بدرالدین =
آورده‌اند که چنین نامی را بر وی امیر علیشیرنویسی
وزیر دانشمند سلطان حسین بایقرا نهاده است، آنجا که
به هنگام خواندن شعر، از تخلصش پرسیده، گفته
هلالی ولی امیر علیشر گفته: تو بدری، بدری. بدرالدین
به شعر کمال بخشیده و د رمثنویات سه کتاب به

رشته‌ی نظم درکشیده است:

۱- مثنوی شاه و درویش که بر بسیاری مثنویات برتری دارد:

شاه را میل شد که باده خورد

باده، با مهرشان ساده خورد

مجلس آراستند و، می خوردند

می به آواز چنگ و نی خوردند

روی ساقی ز باده گل گل شد

غلغل شیشه، صوت بلبل شد

شد لب گلرخان، شب آلود

همچو برگ گل گلاب آلود...

۲- صفت العاشقین در بیست باب و مقوله‌هایی

درباره‌ی عشق و وفا در بر دارد...

۳- لیلی و مجنون...

۴- غزل‌های او را اهل نظر بدیع، دارای مضامین نو

و از بهترینها می‌دانند:

دل خون شد از امید و نشد یار، یار من

ای وای بسر من و دل امیدوار من

از جور روزگار ننالَم که در فراق

هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانه‌ی عمرم شود خراب

رحمی بکن و گرنه خرابست کار من...

گفتی برو «هلالی» و صبر اختیار کن

وه، چون کنم، که نیست به دست اختیار من

دیگر غزلی از هلالی را که پایان نوشتار در باره‌ی

وی خواهد بود نیز بخوانید. (لازم به یادآوری است که

پایان روزگار وی، گویا ۹۳۶ ه.ق و در هرات مدفون

است):

یار گفت: از ما بکن قطع نظر، گفتم بچشم!

گفت قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم بچشم!

گفت با ما دوستی کن تو، به دل، گفتم به جان

گفت راه عشق ما می‌رو، به سر، گفتم بچشم!

گفت با چشمتم بگو، تا در میان مردمان

سوی ما، هر دم نیندازد نظر، گفتم بچشم!

گفت اگر با ما سخن داری، به چشم دل بگو

تا نگردد گوش مردم با خبر، گفتم بچشم!

گفت جای من کجا لایق بود؟ گفتم به دل

گفت می‌خواهم جز این جای دگر، گفتم بچشم!

گفت اگر دارد «هلالی» چشم گریانت غبار

کحل بینایی بکش، زین خاکِ در، گفتم بچشم!

(درباره‌ی هلالی آب دریایی بود و قطره‌ای گزیده

شد، بیشتر بنگرید به: آثار قلم صص ۱۷۸، ۱۸۷. تاریخ

ادبیات در ایران ۴/۴۳۲، ۴۳۸ و ده منبع دیگر).

جغتایی، حجابی جغتایی (jōqatāi, hejābi) او دختر

هلالی است و آنچه این نگارنده را به یاد مانده این

است که در صفحه ۳۰۱ دیوان جامع هلالی با مقدمه

و تصحیح سعید نفیسی آمده که: حجابی دختر هلالی

در حسن و جمال به مثابه‌ای بود که آفتاب عالمتاب از

رشک عارضش، در زیر سحاب پنهان شدی و ماه

جهان افروز، از عکس رخسارش جلا یافتی! (جای

شک نیست که این نکته‌ها را مرحوم نفیسی برای

ترشحات غدد بزاقی آورده، نه چیز دیگری!) وی به

دنبال آن نوشتار آورده است که: گویند از فرط حیا و

عصمت، در خلأ و ملاً نقاب از رخسار نازنین بر

نگرفت، از آن روی «حجابی» تخلص نموده بود و این

گونه تخلص مورد قبول همگان قرار گرفت. (او

راست):

بهار و سبزه و گل، خوش به روی یاران است
و گرنه هر یک از این جمله، آفت جان است
به غنچه، مهر چه بندد، ز گل چه بگشاید
دلی که خون شده از خار خار هجران است
مران به خواریم ای باغبان، ز گلشن خویش
که پنج روز دگر، گل به خاک یکسان است
حدیث زلف دلاویز آن نگار امشب
ز من مه‌رس که خاطر بسی پریشان است
مگوی شعر «حجابی» که نزد سیمبران
هزار بیت و غزل، پیش جُبه حیران است
جَعْفَرِ یَقَز (jaqori-paqor) غذایی است که از سرخ
کردن جگر سفید، پیاز، گوجه فرنگی و فلفل و کمی نام
خشکیده در روغن به دست می‌آید. «کنا» چیز و
نوشته‌ی درهم برهم.
جَعْفَن (jeqna) = قوش - نوعی پرندۀ شکاری با
چشمانی گرد و تیزبین به رنگ قهوه‌ای پُر رنگ. (به
کسی که زیاد سر و صدا می‌کند نیز گویند: و جَعْفَن مِمَنَ
= به جَعْفَن شبیه است: جَعْفَن و زَاغ و کُلاَغ و، بَش از باغ
بَرَف / قَمَری و سِیَر و سار و شِن سَر دَر مِیَ (اخوان).
جَعْفَوَار (jeqvār) واحدی است برای مسافتی که صدای
انسان (جیغ) شنیده می‌شود: شهر خُردی بی و، از ای
دِرَوَز تا او یکی / پِل مِکِرِدِی فاصِل رَکَمتر ز یک
جَعْفوار داش. شهر (سبزواری) کوچک بود و از این
دروازه تا اون دروازه / با قدم اندازه می‌گرفتی
فاصله‌اش کمتر از شنیدن صدای انسان بود (اخوان).
جُف، جَفَت (jof, t) = زوج (و مقابل تاق یا فرد)، جَفَتِ
کُوش = جَفَت کَفَش: چپنیک با یک غریب جُف مَر
زید / میگی صد سالِ خاد او یارِ غارس (آن چنان با
غریبه‌ای زود جَفَت و رفیق می‌شود / که گویی...)
(مجمع).

جُفَتِ گِرِفَتَن (jof-t-gereftan) = یار برگزیدن.
جُفَنگِ گُفَتَن (jafang-goftan) = حرف بیهوده گفتن،
متلک پراکنی کردن.
جُوقِ کِرَدَن (joq-kerdan) = ترش و اسیدی شدن
ماست، آب غوره، سرکه و... که با جوشش همراه
است! جُوق جُوق وِردِپَشَت.
جِغَزِ گَاش (jger-gāša) = جگرگوشه (مجازاً به فرزند
گفته می‌شود).
جِغَرِی (jgeri)، زِرَشکِی = قرمز رنگ (عنبابی).
جَل (jal) = چکاوک، خلیک (پرنده‌ای شبیه به
گنجشک و به همان رنگ و بیابانی) «جَل» و «خلیک»
یکی است، جنس نر آن بر سرش تاج ماندنی هست:
یک کُلوخ نِدُوم، کِ جَل دِرِپَش پِشِین «کنا»: در هفت
آسمان یک ستاره ندارم (حتی یک کلوخ ندارم که
«جَل» بتواند روی آن بنشیند!
جَل رِخَسَنَدَن (jal-rexsondan) = جَل (بنگرید به
«جَل») رقصاندن. «کنا» بازی دادن و گول زدن. بنگرید:
چاوَل وِر آوَزِین.
جُل (jul) = پالان - پوشش پشت الاغ یا... برای سوار
شدن و بار بردن «کنا» برای انسان لباس کهنه و
بی‌ارزش را گویند که اگر نو شود، گویند: خر اِگِر جُلِشُم
عَوُض کِینِ وَاژم خَر = خر، اگر پالانش را هم عوض کند
باز خر است: «خَر آرَجُل به اطلس بپوشد خر است».
خَرخَر، اِگِر، ج جُل نُوَم دِرِپَش باگِلِزَن (با معنای
پیشین)!
جَلابِی (jollābi) = اصطلاحاً: ۱- گوسفندانی که برای
چاق کردن و پروار بندی انتخاب شده‌اند. ۲- بر عکس،
گوسفندانی که از رفتن به گله عاجزند.
جلال الدین محمود (jalluddin, mahmod) پسر ایل
ارسلان که سبزواری را محاصره کرد و نتیجه نگرفت و
به صلح انجامید + ۴۶.
جلالی، خسرو (jalāli, xosrāv) = مُرشدی خوش صدا

و نامی در باشگاه ورزشی باستانی.

جَلالِیَه (jalāliyah) = نام داروخانه‌ای به همین نام که صاحبش آقا میرزا جلال تقوی بود (در وسط شهر).

جَلَب (jālab) = بدجنس و شرور (به بجهای که زیاد بازیگوش باشد و صفتی برای کسی که سر به سر دیگران بگذارد): تا جُمُرگ مَزَن پِیَرَش مَزَن گُرمِشَت دِ کَلَش / اَمّا اِی جنس جَلَب اصلاً نَمَقَت کُلُک و کُومش! (محتشم).

جُل و پُل، جُل جُل (jollo-pol, jol, jol) = حرکت نرم انسان خوابیده به این طرف و آن طرف. (جلجل عربی به معنای زنگ کوچک و جمعش جلاجل. شاهزاده‌ی نیشابوری هم داشته‌ایم که جلاجل زرین بر کمر می‌بست. بنگرید: طبقات ناصری / ۳۷۳).

جُلَت (jollat) = زبل، ناتار، ناسازگار.

جَلد (jald) = معمولاً صفتی برای کبوتری است که بر اثر تمرین خیلی به خانه‌ی صاحبش عشق بورزد و اگر در دوردستها ره‌ایش کنند، باز به منزل صاحبش برگردد. چابک و تند رو هم صفتی برای اسب و... می‌باشد.

جُل دوز (jul-doz) = پالان دوز.

جَلَف و چَنگ (jelf-u-jeng) = چابک، چست و چالاک (صفتی برای کسی که سریع عمل می‌کند)!

جُل، قَمَار «قَمَار» (jul-qomār) = قن‌داق بچه. پارچه‌هایی که نوزاد را در آن می‌پیچند.

جُل مَزَدَش (jol-gerdes) = عادت‌ی برای بعضی چهارپایان که پالان خود را جابه‌جا می‌کنند و می‌گردانند!

جَلَمبادان (jāmbādān) = نام روستایی کوهستانی از بخش جغتای. بنگرید به روستاها در کتاب دوم (در محل پِلَن باؤو گویند).

جُلُمبُو (julumbo) = ژولیده و بدلباس.

جُل و پُسْتَخَت (jol-u-postaxt) = اصطلاح جُل و

پلاس «کنا» اسباب و لوازم زندگی: جُل و پُسْتَخَتِش و بِرِی مَنَدَزُم = تمام اثاث خانه‌اش را بیرون می‌ریزم (گفتار مؤجر به مستأجری که اجاره نداده و یا...).

جِلودار (jelv-dār) = جلودار، راه شناس، راهنما.

جِلَوَت واداین (jilavete vā-dāyen) = آزادت گذاشته‌اند.

جِلوه‌ی حقیقت (jelvey-haqiqat) = روزنامه‌ای که طی سالهای ۱۳۳۰-۱۳۳۲ خورشیدی در سبزواری منتشر می‌شد. بنگرید: نشریات سبزواری جلد دیگر همین کتاب.

جَلَه (jala) تگرگ ریز و شدید. (خریزه و خیار خیلی ریز هم معنی می‌دهد): پِی غُرغُر مِیَن اِنگار، کِ مِرِدِ دِی رَنَس / جَل و زَد تیلیری و سنی بسر دَر مِیَن = (ابر غرغرنان، بمانند مردی که دو زن دارد / تگرگ ریز به دنبال تگرگ ریزتری همچون «هوو» بر سردارد می‌آید).

جِلَه، جِلَه (je,illa) = بیخ و بن - پایه و اساس - ریشه: چَشم مَسْتِش مُگُفتی هِمال / دِل اَز جِلَه و ز مِکَن (خلیلی) = همین حالا هم گویی که چشم مستش / دل را از ریشه می‌کند!

جِلِیزَق، جالِیزَق (jilizqa, jālīzqa) = ژیلِت (کُت مانند‌ی بدون آستین و یقه).

جُلَین (julleyn) = روستایی در حدود ۱۷ کیلومتری خاور سبزواری. بنگرید: کتاب دوم دنباله همین کتاب.

جَم (jm) = جمع: یَکاکُم، دِپتاکُم سِ تِ کِ رَف، خِطَر جَم! = یکی کم است، دو تا هم کم است «غم است» سه تا که شد خاطر جمع است!

جُم (jo"u"m) = جام، ظرف مخصوص نوشیدنی خوردن (به معنی تکان مختصر و جنبیدن هم می‌آید).

جَمالی (jamāli) = یکی از معلّمان خدمتگذار فرهنگ سبزواری از سال ۱۳۰۰ که در ۱۳۰۶ ناظم دبستان اسرار بود و بعدها در اداره‌ی آموزش و پرورش.

جَمبَاز، جَمبَاز (jambāz, a) = همان جَمبَازِ عربی با

تغییر است به معنای شتر تندرو (بیشتر برای سواری استفاده می‌کنند).

جُمُوندَن (jombondan) = جنباندن، تکان دادن «کنایه‌ای پیرامون فحش به مرده کسی و بدگویی».

جُمُبیان (jombiyan) = جَم خاردن - کمی تکان خوردن. بُجُنبی جنبید. باجُم = بجنب. مُجُنَب = تکان می‌خورد. خَجُمُبی = تکان خواهد خورد.

جُمُگ، **جُمُگ** (jömorg, jömolk) = اصطلاحاً به کمترین حرف و صدایی که از دهان کسی بیرون آید گفته می‌شود: جُمُگرت پدر نَر = صدایت درنیاید.

جُمُشیدیان (jamsidiān)، محمد، = شخصیتی کمه از سال ۱۳۱۵ خورشیدی «سال تأسیس دبیرستان اسرار» در آنجا عربی و فقه تدریس می‌کرده است و در معنا معلم اخلاق و نمونه‌ی ادب بود «که خدایش بیامرزاد» و این نگارنده افتخار شاگردی ایشان را داشته و دارد. **جَم کردَن** (jam-kerdan) = جمع کردن. «کنا» برای کسی که رختخواب خود را جمع نمی‌کند: باگاِیم حج عبدللاً بیای جَم کِن؟! (در اینجا منظور حاج عبدالله که از بازرگانان معتبر بوده می‌باشد)!

جِمکو (jmeke) = جامه کوب (چوبی که جامه‌شویان قدیمی با کوبیدن به لباسها آنها را می‌شویند و تمیز می‌کنند).

جَمَل (jmal) = دوقلو. بنگرید: دِی گِنِی.

جُمُندَ (jömānda) = جنبنده، جانور وحشی خزنده و گزنده (تربیت حیدریه همچنین).

جُمُندَ جُمُول (jömānda-jomol) = جُمُول کلمه‌ای بی‌معنی است که معمولاً در سبزواری به دنبال «جُمُندَ» می‌آورند.

جَم و جور کردَن (jam-u-jor-kerdan) = آماده و روبه‌راه کردن، جمع و به هم بستن لوازم به صورت مناسب: قند و چای خشک و قوری یادِ نَر / خیرت و پرتارا جَم و جور کُو پَسَرُم... (وسایل را به خوبی آماده کن ای

پسرم).

جَمِیَّت (jamiyat) = جمعیت، گروه مردم.

جُناب (jünāb) = جناب (کلمه‌ی تعظیم)، همچون، پیشگاه و...

جُنَاق شیکپشتن (jünāq-šikistan) = نوعی شرط‌بندی (جناق شکستن). بنگرید: بازیها.

جُنَبین (jonbiian) = جُنبدن. بُجُنَبند = جنباند (تکان داد). باجُنبن = بجنبان. مُجُنَبَن = می‌جنباند، خجنبن: دُم مُجُنَبَن «کنا»: اظهار وجود می‌کند (من هستم). چندی چایش خوب، کِ اِگِر نَن باخِر، دخترتش کین مُجُنَبَن! «متمايل می‌شود».

جُند (jond) = ماده‌ای که گویند از خایه‌ی اسبِ آبی گرفته شده «یا چیزی در این محدود» که اثر شگرفی در باره‌ی کسانی که به مرض سردی دچار شده‌اند دارد و به گفتاری پس از سه بار خوردن مرده را زنده می‌کند! بنگرید: دوا و درمونا.

چندو پُری (jend-u-peri) = جَو و پُری!

چَنده (jendah) = ژنده، زن بدکاره، فاحشه.

چَنَس (je"n"nas) = آدمِ بدجنس و شلوغ کار و...: چندی چَنَس کِ از دیفال راست و بالا مَر!

چَنگ (jeng) = معمولاً پیش از این کلمه، کلمه‌ی «چَلَف» هم آورند: خیلی چَلَف و چَنگِ = بسیار زرنگ و کاری است!

چَنگ زِرگری کردن (jang-e-zergeri kerdan) = الکی جنگیدن و به این و آن پریدن و داد کشیدن!

چَنگِل‌باز (jengel-baz) = جنگلی (شخصی که همچون افراد وحشی با ناخن و چنگال به دیگران حمله کند)! **چَنوَر** (janvar) = جانور (معمولاً بیشتر به کرمکها یا انگل‌های درون روده گویند).

جَو (jav) = جو، که برادر گندم است. بنگرید: بازیها در همین کتاب: خدا یک جَو شانس پِت = خدا جوی شانس بدهد.

جو بهَر (jav-bahra) = جو بهاره (منظور جوی است که در بهار و معمولاً به صورت دیم کاشته می‌شود).

جودال، چودَر (jēvdāl, jēvdar) = چاودار، علف هرزی شبیه به «جو» که بیشتر در کشتزار گندم می‌روید: نگا کو، بَب چ ظَلَمّا، تو، کِ با خَلقِ خدا کردی / ب جای جو، همش چودال د بارِ مردما کردی! (محشّم).

چودَن (jev-dana) = نوعی از درخت بید که چوبهای راست و محکم دارد... نَمُژم چاولی کِ چو جو دَنُیم (اخوان) «کنا» برای مویی که سیاه سپید شده است: مپهاش چودَن رُفت = موهایش به رنگ سیاه و سفید مخلوط شده است.

جور (jor) = زادگاه شیخ حسن جوری. جُور = درست است (به هم می‌خورد، از لحاظ اخلاق یا رنگ پارچه و...).

جُوری (jori) = شیخ حسن، اهل جور از شاگردان شیخ خلیفه و از مبلّغان و جنگجویان زمان وجیه الدین مسعود سربداری. بنگرید: ۵۳-۵۶.

چوزا (jēvzā) = فصل گرم تابستان و معمولاً تیر و مرداد: جَوَ نَدَی جز دِ چوزا... (فیاض).

جوش بِز (jušbra) = نام آش مخصوصی است در سبزوار که دو لایه بریده خمیر و داخل آن انواع سبزی و یا گوشت کرده و به هم می‌چسبانند و در ماستی مخلوط با سبزیهای تند می‌جوشانند (در همه‌ی فصلها بویژه برای چهارشنبه سوری و چون به شکل و اندازه‌ی «گوش بره» می‌باشد چنین نامی گرفته است). بنگرید: خوردنیها در همین کتاب.

جوش خاردن (još-xārdan) = جوش خوردن دو فلز به هم و نیز اصطلاحی در مورد شخصی که با هر شخص جور می‌شود و می‌جوشد.

جوش زِیین (još-ziyan) = حرص خوردن.

جوشندن (jošondan) = جوشاندن. بجوشند. بجاشی بجاشینو = بجوشان. مُجاشَن = می‌جوشاند. خَجاشی

جو (jo) = مخفّف «جون» جان: جُونش بگرَدُم = فدات شوم (برای نوازش کودک). جو دِ جُونش کپنی آدم نَمَر = هر کارش کنی، حتّی جانَت را نثارش کنی آدم نمی‌شود! جو و مُو آم = جان گرفتَم. دردِ عَشِقَت روزیِ مُو، دِ عوضِ جو، دِ گِرَو / تا نَگا کردی می‌بینی از گروِ انداختِ بی (فیاض) هر چِ خوری زِ هاوَلِ جو هیچی نگیرِ هیچی نگیرِ جای نو: (بی جو = بی جان): راه ناهموار وُ، رانَدی دِخاو / آوِ ماژ بی جو، دِ پُشتِ رُل مَن (مجمع).

جوا (jovā) = گرفتن دست و پا. (راه درمان) بنگرید: دوا و درمونا.

جواب (jovāb) = جواب: جواب سنگ کَلُوخ «شاهرود» همچنین گویند.

جواب بِجِ کِرَدَن (jovāb-bajâ-kerdan) = جواب به جواب کردن، مشاجره‌ی لفظی، جوابِ حرفی را بازدادن.

جوادِی، حسین (javādi, hosseyn) = مدیر مجله‌ی هفتگی بیهق. بنگرید: نشریات سبزوار جلد دوم همین کتاب.

جَوال (jovāl) = کیسه بزرگ و ضخیمی که از نخ یا پشم برای حمل گندم و جو ساخته می‌شود: آرْتُم دِ کُندی بِشِ شِبْهُمِ مِجَلَسِ بِشِ. آرْتُم دِ جَوالِ بِشِ شِبْهُمِ گُو، شغالِ بِشِ (گفت و گویی میان دو خانم که نخستین گوید: آردم در کندو باشد شوهرم رو به راه و با آمد و شد باشد و دومین که شکمو بوده می‌گوید: جوالی پر از آرد داشته باشم اگر شوهرم شغال هم باشد باشد! ای که رویت شده پنهان به جَوال / آزغال، شازده زغال، میرزا زغال (نسیم شمال). و جَوالِ مِمَن «کنا» برای جیبی که خیلی بزرگ و بارگیری زیاد داشته باشد! **جَوال دوز** (jovāl-doz) = سوزن درشت و بزرگی که برای دوختن جَوال و یا پارچه‌ی ضخیم از آن استفاده می‌شود.

می اندازند.

جُولید (jōlida) = ژولیده (صفتی برای کسی که حالتی پریشان، یا لباس و موئی ناجور و به هم ریخته دارد).
جُولیک (jōlik) = زبر و زرنگ.

جوم خاردن (jōm-xārdan) = کمی تکان خوردن.

چو مست (jēv-mast) = بره‌ای که بر اثر مرتب جو خوردن فربه شود و مستی کند.

جون (jōn) = جان: پای جون دِ کار (مطلبی است که بر اثر دنبال کار خطرناکی، شخصی گوید)! بنگرید: می‌گویند «موضوع مرحوم ادیب».

جَوَن (jvāna) = گوساله نری که به سن بلوغ رسیده باشد. جَوَن زین = جوانه زدن، محل رویدن شاخه‌ی نورس - . کلفت دَرُم دِ خَن، سرخ و سفید و جَوَن / بدو جرؤ، بدو قِرؤ، احمق و چاق و پُر چَن (مجمع). (کلفتی در خانه دارم که سرخ و سفید و تازه به سن بلوغ رسیده. بداخلاق، اخمو، نادان و چاق و پر چانه و فضول).

جُونَم (jōnama) = نام آشی در سبزوار به نام «آش جُونَم» که خوراکی است با رشته‌ی پهن و مشهدها به آن «آش لُخچک» گویند، آن را در ماست ترکیب شده با سبزی و تندی می‌پزند.

جَوُون (jovon)، جوو = هم چیز دِ جَوُونی، زن و شی بی‌ین دِ پیری = همه چیز در جوانی، زن و شوهر بودن در پیری! جَوُونَم، جاهلَم، امید دَرُم گوش شیطو کر / زیمپستور دِ پای دِگدو، چغندر باگزَر باخُرُم = جوانم جاهلَم امید دارم گوش شیطون کر... (مسعودی). (همان طور که خواندید سبزواریها «جوان» را با «جاهل» باهم می‌آوردند و آن دوران را گویند که هنوز: شباب دوران نادانی است!) و نیز علامت جوانی را در حیوان دیگر «سگ» یک پا بلند کردن آن را به هنگام ادرار کردن می‌دانند و پیری هر دو پا به زمین!

جُون و جیو (jōn-u-jīva) = زندگی و سرمایه: جون و

= خواهد جوشید. ژمون مَرَس کی باید آور با جاشنی، بعد باخری = زمانی می‌رسد که باید آب را بجوشانی و بعد بخوری (از لحاظ احتیاط و یا بیماری واگیر و...).
چوشند (jōšonda) = جوشانده (دارویی درآمیخته از چند علف بیابانی و... برای بهبودی درد معده و بیوست. بنگرید: دوا و درمونا).

جوشین (jōšiyān)، وجوشِ اِمین = به جوش آمدن: وجوش اَم، ماجاش = گپ مزو... بنگرید: می‌گویند «جوق جوق» (jōq-jōq) = جوشش مایعاتی نظیر: آبغوره، شراب، ماست که بر اثر تغییرات شیمیایی و یا ترشیدگی انجام می‌گیرد. (شیرین جوق، اصطلاحی است برای نوشیدنی یا خوردنی مایل به شیرینی). دَلَم جوق جوق و ردپشت = دلم شور می‌زند.

چوگندمی (jēv-gendomi) = علاوه بر رنگ مو که میان رنگ خوشه‌ی رسیده‌ی جو و گندم است «کنا» به طور مرتب زایمان پسر و دختر!

جَوگول (jōgol) = ژیگول (تغییر یافته‌ی کلمه‌ی فرانسوی gigolo ژیگولو)، جیگول در معنای اصلی شخصی که در مجالس لهو و لعب شرکت می‌کند ولی در لهجه‌ی سبزواری به معنی شیک پوشی که لباسهای آراسته و یا جلف دارد.

جول دوز (jēvel-doz) تلفظی روستایی. بنگرید: جوال دوز.

چولون (jēvlo,n) = نخستین روستایی و دومین همان جولان، که تاخت و تاز در خودستایی و گفتار و یا تاخت و تاز بر اسب. (که عربی آن با دو فتح «جولان» می‌باشد: گِرِ بِنِی تاخت و تازش رِ میگی / وَه کی در میدونِ وصفم، خوب چولو کِردی = اگر سرودن و گفتن او را ببینی می‌گویی که در وصف من عجب خوب سخن گفته‌ای (فیاض).

جول هَزکَر، جُل (jōl-harkara) = پارچه‌ی کلفت و یا شاید از چند پارچه که بر روی دیزی برای خوب پختن

جَبَوْتِ مِیَی وَاژَم طَبِیکار... می دهی باز هم طبلکار است.

جَوهر جوش، جاوهر جوش (jō'a"har, jōš) = جوهر جوش یا جوش شیرین که گرد سفید رنگی است و متأسفانه برخی برای اینکه خمیر زودتر آماده‌ی پختن شود استفاده می‌کنند و یا برای رفع ترشی معده. **جوهر، میرزا احمد** (jāvhar, mirza, ahmad) = شخصیتی که با دخترش از دارندگان مکتبهای قدیمی بودند.

جویج (jōy-ča) = جوی کوچک. (وَر جویج کِشْتَن) = چیزهایی همچون خیار، سیب زمینی و... به طور ردیفی در کنار جوی کاشتن.

جَوین (joveyn) = منطقه‌ی وسیع و پر سابقه و آبادی از سبزواری «در شمال و شمال باختر» که مشیرالدوله در «کتاب تاریخ ایران باستان» آنجا را جزء پارت قدیم نوشته و نخست «گویان» بوده بعد به عربی «جوین» شده است. این منطقه خود به سه قسمت بالا جوین، میان جوین و پایین جوین تقسیم شده و به دوران حکومت امیر عبدالرزاق سربداری (۷۳۸) جزء متصرفات او شده، ملک محمود سیستانی خواست آنجا را متصرف شود و نتوانست و به تصرف نادر درآمد. بیشتر نواحی جوین تابستانی گرم و زمستانی سرد دارد. تعداد چاههای عمیق آن بیش از تمام بقیه‌ی شهرستان و زیاده از حد هر شهرستان دیگر خراسان می‌باشد و در نتیجه سطح زیر کشت گندم دیمی و آبی و جو و مقدار محصول آن نیز اول است (در بعضی موارد حتی برتر و بیشتر از مشهد). قالیچه‌های بلوچی و کُردی آن مشهور و از لحاظ صنعتی و غذایی با وجود مجتمع کشاورزی و دامداری جوین (در نقاب) و کارخانه صنعتی حکم آباد و... نیز درخشش دارد و خلاصه آن چنان معتبر است که آمادگی شهرستان شدن را دارد که چنین خواهد شد. از لحاظ مردان ادب

و تاریخسازان مؤدب جوینیان مشهورند و... بنگرید ۲۷۱ + - ۲۷۹ - ۲۸۰ و × ۳۶۰ که حدود ۵۰ صفحه است.

جَوینیان (joveyniyan) = خاندان معظم، ادیب، مورخ و سیاستمدار جوینی در تاریخ سبزواری، بل ایران از سده پنجم تا پایان سده‌ی دهم. ق نقش کارا، برجسته و حساس داشته‌اند که گر چه کتابی مستقلاً برای آنان باید نوشت (ولی چون کتاب من دربردارنده‌ی شرح حال و آثار همه دانشمندان سبزواری، در حوزه‌های مختلف است، اندیشه‌ی درازایی نوشتار و... مرا بر آن داشت که رهگذر و گذری داشته باشم) به هر حال که اصل آنان از ابو محمد، عبدالله پدر امام الحرمین و... از بازماندگان فضل بن ربیع وزیر کاردان و قدرتمند و میهن دوست مهدی، هادی و رشید از خلفای عباسی می‌باشند که در تغییر آداب، رسوم، دین و مذهب آنان مؤثر بوده‌اند و اوست... بنگرید: × ۳۵ و بخوانید پس از این تعریفها را:

۱- شیخ ابو محمد، عبدالله الجوینی (abo, mohammad... joveyni) پسر امام الحرمین، که از محدثان و مفسران قرن پنجم. ق بوده و در نیشابور مجلس مناظره و تعلیم خاص داشته و در ۴۳۸ درگذشته است. بنگرید: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ۲۶۴/۱.

۲- امام الحرمین (emam-ul, haramayn)، عبدالملک امام الحرمین، ضیاءالدین... جوینی از فقیهان برجسته و پیشوایان معروف شافعیان و از مؤسسان علم کلام (۴۱۹-۴۷۸ ه. ق) روزگار می‌باشد که پس از تحصیل در ایران و عراق به عربستان رفت و در آن جای مسکن گرفت و چون برای فیض بخشی به اهل علم دو شهر مکه و مدینه، پیوسته بین این دو شهر رفت و آمد داشت به «امام الحرمین» مشهور گشت یعنی پیشوا و رهبری دینی و علمی حریم پاک پروردگار و آستان

مقدس برتر پیامبر روزگار. این توقف زیاد به درازا نکشید و بالاخره به وطن برگشت و راهی نیشابور شد و قضا را چون همزمان با وزارت همشهری دانا و توانایش خواجه نظام الملک بود، آن وزیر کاردان سلجوقیان او را برای تدریس «نظامیه» ای که به خاطر او و فیض بردن مردم از او در نیشابور ساخت دعوت گرفت. جلسات درس و بحث امام الحرمین به اندازه‌ای گیرا و ارزشمند بود که همه روز بیش از سیصد تن از همه جا در محضرش گرد می‌آمدند که از آن میان غزالی دانشمند بزرگ اسلام و مسعود زورآبادی و... بودند. او راست تألیفات فراوانی که می‌توان: البرهان فی اصول الفقه، الورقات فی اصول الفقه، نه‌ایة المطلب فی درایة المذهب. الأسالیب... الأرشاد و حدود ده کتاب دیگر را نام برد. (برای بیشتر پی بردن به روزگار و آثار او بنگرید به: ۱- اسلام در ایران، پطروشفسکی ۳۲۵ و بیست گفتار، دکتر مهدی محقق و...).

مُنْتَجَبُ الدِّينِ جَوِينِي (montajab-uddin, joveyni) علی بن احمد معروف به بدیع کاتب و مشهور به اتابک جوینی، حدوداً درگذشته به سال ۵۵۵هـ ق از بزرگان شعر و ادب فارسی می‌باشد. در کتاب «عُتْبَه» یا عتبه الکتابه که از اوست و استاد عباس اقبال آشتیانی در ۱۳۲۹ خورشیدی آن را منتشر کرده علاوه بر فواید ادبی، دربردارنده‌ی آگاهی‌هایی سودمند در تاریخ (بویژه در باره‌ی نیشابور) است و در اثر دیگر او «رَقِیَّةُ الْقَلَم» شیوه‌ی دبیری و نامه‌نگاری آمده است و... این ادیب توانا در شعر نیز دستی و ذوقی داشته. بخوانید:

از این با آب تر رویی نباشد

وز این پُر تاب تر مویی نباشد

چو رنگ خَدِ تو، رنگی نخیزد

چو بوی جعد تو مویی نباشد

در آن خطّه که نام او بهشت است
بسان کوی تو کویی نباشد

چو چشم من، به عالم هیچکس را

ز خونابه روان، جویی نباشد...

(برای بیشتر آگاهی از منتجب الدین بنگرید به: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ۶۲۹/۲. تاریخ ادبیات ایران، هرمان اته ۱۰۵. سبک‌شناسی بهار و هشت اثر دیگر).

بهاء الدین محمد بن علی جوینی (bahā-uddin, mohammad-joveyni) خواهرزاده‌ی منتجب الدین، صاحب دیوان سلطان سنجر از ادیبان و سرایندگان زمان به حساب می‌آمده است. (وی در زمان حکومت اوکتای‌قا آن و امیر ارغون صاحب منصب دیوانی و عمری به کمال داشته است و...).

شمس الدین محمد صاحب دیوان (šamsoddin, mohammad-sāhebdivân) فرزند بهاء‌الدین محمد، از جوانی در دربار مغول، حتی در ۶۶۱ به وزارت هلاکو رسید ولی حسادت و سخن‌چینی مجد الملک یزدی که از برآوردگان او بود باعث شد تا ارغون خان در ۶۸۳ دستور برکشتن وی داد و این وزیر دانا و کاردان را کشتند. شاعران آن زمان در رثای او به سرایش پرداختند، چنان‌که همام تبریزی، مرثیه‌ای با مطلع زیر ساخت:

فلک جام جم اقبال بشکست

زمان شهباز ما را بال بشکست

(ترجیع‌بندی با چنین ترجیعی را هم سرود):

دریغا صاحب دیوان دریغا

دریغا آصف دوران دریغا...

شمس الدین صاحب دیوان یکی از بزرگان ادیب و تاریخ ایران است تا آنجا که «حافظ» نیز او را ستوده و در وصفش سروده

«رساله‌ی شریفه» را که در علم موسیقی است و به زبانهای دیگر هم ترجمه شده به نام او کرده (شادروان فرخ، در سفینه فرخ)، علاوه بر ذکر کمالات خواجه شمس الدین و هارون، شعری از او را بدین سان آورده است):

قیمتِ مرد از هنر باشد
نه ز دینار و، نه ز گهر باشد
مرد باید که دانش آموزد

تا ز هر کس شریف‌تر باشد...
عطا ملک جوینی (atā-malek-joveyni): علاءالدین عطا ملک جوینی فرزند دیگر بهاءالدین محمد یکی از بزرگترین و والاترین مورخان دوره‌ی مغول است. دکتر ذبیح الله صفا در دو جلد از «تاریخ ادبیات در ایران». عباس اقبال آشتیانی در کتاب «تاریخ مغول» و همه کسانی که از شمس الدین محمد یاد کرده‌اند، در بزرگی قدر و دانش و احاطه‌ی او بر تاریخ مطلب نوشته‌اند. عطا ملک در ۶۲۳ تولد یافته و امیر ارغون که به ارزش علمی او توجه داشت کار دیوانی خود را به او سپرد، عطا ملک در همراهی ارغون در سفر کتاب «جهانگشا» را نوشت. هولاکو، حکومت بغداد و خوزستان به او سپرد «۶۵۷» و عطا ملک تا ۲۴ سال عهده‌دار این مهم گردید که سعی وی بغداد را به مراتب آبادتر از زمان عباسیان کرد تا بالاخره در ۶۸۱ درگذشت. عطا ملک را آثار و نوشته‌های زیادی است که در رأس آنها «تاریخ جهانگشا» درباره‌ی چنگیزخان و بازماندگانش. خوارزمشاهیان. منگوقاآن، هولاگوخان و فرقه‌ی اسماعیلیه در زمره بهترین اثر تاریخی و ادبی و صحیح‌ترین کتاب درباره‌ی آنان است که آمد. «رساله‌ی تسلیت الاخوان» کتاب دیگری به فارسی از عطا ملک دربردارنده ناراحتیهایی است که مجد الملک یزدی برایش فراهم کرد به حبس افتاد و... «ذیل کتاب

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بسندگی صاحب دیوان کردم
و یا خواجه نصیرالدین توسی کتاب «اوصافُ الأشراف» را به نام او نوشته و دیگران نیز... اما آنچه را که خوب است بدانیم، این است که خود نیز در نظم فارسی مهارت داشته که بعضی از منشآت و مکاتیب و اشعار مانده از وی دلیلی بر ادب و دانش والای اوست. (از او بخوانید):

چون بی‌رخ دلبر است ایام بهار
عیشم به چه دل باید و شاید به چه کار
در باغ، به جای سبزه، گو تیغ بُود
وز ابر به جای قطره، گو سنگ ببار
«برای تحقیق بیشتر درباره‌ی او بنگرید: تاریخ ادبیات در ایران ۲/۲۳۷ و ۳/۴۱-۴۲ و ۳... از دکتر صفا. تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته. تذکره‌ی ریاض العارفین ۲۶۱ و... تذکره‌ی مجالس النفاث صص ۳۳۱، ۳۳۴. گلزار جاویدان ۳/۱۷۲۶. دستور الوزراء صص ۲۶۷، ۲۷۰ و... چند کتاب دیگر».

فرزندان شمس الدین محمد صاحب دیوان

(farzandān-e šams-addin-mohammad)

از مطالعه‌ی کتاب اول از جلد سوم تاریخ ادبیات دکتر صفاء تذکره متخب اللطایف و منابع شخصیت قبلی برمی‌آید این است که: شمس الدین محمد را شش پسر بوده که از آن میان چهار تن از آنان به نامهای یحیی، فرج الله، مسعود و اتابک در امور مهم دولتی دست داشته‌اند که متأسفانه تا ۵۸۳ ه.ق آنها نیز همچون پدر کشته شدند ولی شرف الدین هارون ششمین فرزند وی در ۶۸۵ به قتل رسید او مردی ادیب بوده و ادیبان را نیز تأیید می‌کرده است و آنان نیز در برابر توجه هارون وی را ستوده‌اند. صفی الدین ارموی استاد بزرگ موسیقی و دانشمند قرن هفتم

مولانا معینی کتاب «نگارستان» را در هفت فصل به روش گلستان سعدی در دوران سلطنت سلطان ابو سعید در ۷۳۵ه.ق نوشته که دربردارنده‌ی امثال و حکمت‌های مفید است. (نمونه‌ای بخوانیم):

چون ذکر مجنون و قضیه‌ی لیلی در افواه افتاد، یکی از خلفا فرمود تا لیلی را حاضر ساختند و در بعضی از حجرات نشاندند و مجنون را طلب داشتند. گفت چگونه دیده‌ی بینا، دل به چنین صورتی دهد، اگر خواهی ترا از لیلی در نظرش خوبتر ننماید، خلیفه گفت: اگر بهتر از لیلی کسی را ببینی او را بخواهی، گفت: من خود غیر او کسی را نمی‌بینم: خون باد دیده‌ای که ببیند جمال او / و آنگه نظر کنند به رخ ماه و آفتاب. خلیفه گفت: هیچ دانسته‌ای که لیلی با تو چونست؟ مجنون گفت: مرا با چگونگی او کار نیست! اینقدر دانم که تا او به حال من نظر نکرد، من ربوده‌ی عشق و مبتلای جفای او نشدم، خلیفه گفت: اگر خواهی افرای لیلی را حاضر گردانم و بفرمایم تا او را به حباله‌ی تو درآورند. گفت: من می‌خواهم که آلوده‌ی طبیعت نشوم، او بی‌تکلف و سابط، در مذهب پاکبازی بر من حلال است... دیگر شیرین نوشته‌ی او «احسن القصص» نام دارد که شرح سوره‌ی یوسف است و داستان او و زلیخا.

«برای آگاهی بیشتر از معین الدین بنگرید به: تاریخ ادبیات در ایران کتابهای ۱ و ۲ و سوم «هر دو کتاب». تاریخ نظم و نثر در ایران، اثر سعید نفیسی ۷۷۱/۲. تذکرة الشعراء، ۳۴۰. هفت اقلیم، امین احمد رازی، و پنج مأخذ دیگر».

مولانا، لطف الله جوینی (māvlāna, lotfollāh joveyni)

= از مشاهیر تصوف و شاعری عارف بوده است و...

قاسم خان جوینی (qāsem-xān, joveyni) = دکتر صفا

در جلد پنجم کتاب اول ادبیات در ایران کوتاه

نوشته‌ای درباره‌ی او دارد و دو تک بیتی هم از وی

تسلیمت الاخوان» را وقایع متفاوت تا ۶۸۰ شامل می‌شود. عطاملک در سال ۶۷۰ «دارالکتب ناصری» را در بغداد که قبلاً سوخته شده بود، دوباره ساخت، زوجه‌ی وی نیز «مدرسه‌ی عصمتیه» را در بیرون بغداد برای فرقه‌های حنبلی، شافعی، مالکی و حنفی بنا نمود و برای مدرسان آن وظیفه تعیین کرد.

«برای آگاهی بیشتر از عطاملک بنگرید: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ۲۳۷/۲ و ۲۰۳/۳، ترکستان نامه، بارتلد ۱۱۲/۲-۱۱۴. دستور الوزراء، خواند میر صص ۲۶۷-۲۷۰، سبک‌شناسی، بهار ۳۷۷-۳۷۹، گنج سخن، دکتر صفا ۴۹/۳، ۶۹ و بیش از ده کتاب دیگر».

پسران عطاملک (pesarān-e-atā-malek) = دو پسر عطا ملک به نامهای مجد الدین و منصور که پس از زندانی شدن پدر به جله (شهری میان کوفه و بغداد) گریخته بودند به بغداد آوردند و در آنجا کشتند.

معین الدین جوینی (moinoddin, joveyni) = مردی فاضل و سالک قرن هشتم هجری قمری بوده است و از جمله مریدان خاندان سعد الدین حموی و زادگاهش انداده از روستاهای بزرگ جوین است. این عارف حق‌پرست در شعر نیز دستی داشته که در اینجا نمونه‌ای از اشعارش را می‌خوانید:

از زلف پریشان تو آشفته‌ترم من
در کوی تو سرگشته، چو باد سحر من

چون گل به هوای تو گریبان زده‌ام چاک
شب تا به سحر، غرقه‌ی خون جگر من

تابو، که بیایم ز گلستان تو بویی
عمریست که چون باد صبا در به درم من

شمشیر جدایی تو، زان کارگرم نیست
کایام فراق تو، ز خود بی‌خبرم من

بدین گونه آورده است:

بعد از این در عوض اشک، دل آید بیرون
آب چون کم شود، از چشمه گل آید بیرون

از پس صد سال، آتش می‌فروزد از چنار
تا نپنداری که درس عشق، پیرآموز نیست...

میرزا محمد رضا جویی (mirzā, mohammad, reza...) = درباره‌ی خواجه محمد رضا جویی محمود هدایت در صفحه‌ی ۱۵۳۰ کتاب خود و در جلد سوم آن به نام «گلزار جاویدان» نوشته است که: میرزا محمد رضا، مشهور به «سار» و خواجه نزد شاه عباس ثانی قرب بسیار داشته و در فهم و فراست و عقل و کیاست فرید زمان بوده و وزارت کل آذربایجان داشته. (از او بخوانید):

شکر لله که شاه دین پرور

ساخت بر خوان تازه‌ام مهمان

کدخدایی شدم به دولت شاه

سر فخرم گذشت از کیوان...

و یک چهار بیتی):

آنم که ضعیف و خسته تن می‌آیم

جان بسته به تار پیرهن می‌آیم

مانند غباری که بپیچد بر باد

پیچیده، به آه خویشتن می‌آیم

«دیگر جوینیان هم هستند که درباره‌ی آنان و نیز جهت آگاهی بیشتر از حال و آثار میرزا محمد رضا جویی و آنان که نیامده‌اند بنگرید: به: صفحه ۲۹۷ تذکره‌ی روز روشن از مولوی محمد مظفر حسین. جلد سوم گلزار جاویدان، اثر محمود هدایت و...».

جهانبخش (jehānbaxš) = شادروان ابراهیم جهانبخش، در اصل استاد تار بود ولی با تار و ویلن در نقش دبیر موسیقی دانش‌آموزان را تعلیم می‌داد (در

۱۳۸۱ جان به جان‌آفرین داد).

جهانگیرشاه (jāhāngir=šāh) از پادشاهان خطه‌ی هند، که کافی سبزواری شاعر سبزواری در دربار وی راه داشت.

جهیز (جهیزیه، جهاز)، jehez، jehziyya, jōhāz) که در شاهرود «جاهاز» گویند. به اسباب و لوازم زندگی که عروس به خانه‌ی شوهر می‌آورد گویند: آبیچی و ختِ بَرَف کُلی جُهازش بُداین / کُوشِ نو، پَرهِنِ خوب، چادرِ نازش بُداین (محتشم). خواهر وقتی که به جانب خانه‌ی بخت رفت، خیلی جهیزیه به او دادند / کفش نو، پیرهن خوب، چادری که معمولاً برای نماز بود به او دادند.

جَهَنْدَم (jāhandam) = همان جهنم است که در روستاها در مقابل سرکشی و یا بلا، در روستاها به کسی می‌گفته‌اند!

جُهو (juho) = جهان (در روستا)، جُهوَن هم گویند. بنگرید: ژبون: ترسم بمیرم ناگُهو / خیر ندپیم از جُهو... (فتیاض) = ترسم که ناگهان بمیرم / خیری و خوشی از جهان ندیدم.

جُهوَد (johod) = علاوه بر معنی اصلی لغوی به پیروان حضرت موسی و «کنا» = آدم ثروتمند و نخور و تلاشگر در راه کسب ثروت.

جیب (jib) = علاوه بر ماشین جیب، برای جیب لباس هم گویند. (جیب سر سپن) = جیب کوچک بالا کُت که معمولاً در دست چپ است.

جیتیلی (jittili) = کوچک و ریز و در مقام تحقیر به انسان ریز نقش گویند. بچه کوچک: هَم دِخاو، جیتیلی بیدار (همه در خواب کوچولو بیدار).

جیبج (jijā) = جوجه: زین جوون و مرد پیر / غلیر بیار، جیبج بگیر = زن جوان با شوهری پیر غریب بیار و جوجه «فرزند» بگیر! بابام لحافِت ازیبج ریج وِرداش / میگی بش بی بَرَف، جیبج وِرداش (اولیا ثانی).

چیپرپ (jirib) = جریب، زمینی که مساحت آن ده هزار متر مربع باشد.

چیپرپس (jiris) = نرمه نان.

چیپرپک پیپرپک کردن (jirik - pirik - kerdan) = آه و ناله و تضرع کردن.

چیپرپک چیپرپک (jirik-jirik) = صدای بچه گنجشک - صدای تخمه شکستن. بنگرید: چیچ جیچ.

چیپرینگ چیپرینگ (jiring-jiring) = صدای برخورد ظرف بلور و شیشه و صدای به هم خوردن پول فلزی.

چیچیز (jiz-jiz) = صدای هنگام سوختن و ته گرفتن غذا «کنا» در مورد انسان به معنای سوختن در عشق و

یا در هجران: بس ک میچیزم از غمِت، ن شو دِرم، ن روز دِرم / ای دل و اُمند بُرات یکسَر، گورِ گورِ مَن (خلیلی). پس که از غم تو می سوزم، نه شبی دارم و نه

روزی / این دل وامانده و حیران برایت پیوسته به شدت و با صدای بلند می تپد! (ناگفته نماند که صدای

برآمده از ریختن آب در داخل روغن داغ شده نیز معنی می دهد).

چیچ کردن (jiz-kerdan) = بنگرید: چیچ.

چیچو پیز (jiz-u-piz) = عجز و لابه - سوز و گداز. (جیز نام بازی هم هست...).

چیچش (jis) = کمترین مقدار ادرار (بویژه برای کودکان).

چیچشت (jist) = زشت: چیچشتیش وِر سو افتی! زشتی اش به تو افتاده! «کنا»: از تو بدش می آید و...

چیچک (jik) = تک صدای پرندگان. ظرفی از قاب بازی که گود است. بنگرید: ییزیها در قاب بازی (بجول).

چیچک و پک (kikk-u-puk) = جست و خیز (فرو چیچ مکُنم مُو د پای تختیت. بنگرید: دی بیته ها).

چیچگ (jay) = قطره. (جَیگ آو = قطره ی آب). جَیگ کردن = پاشیدن آب: تادیپ بندِ تَمَبُشُم سُسِت / یک دی

جیگ آو د تَنگِلیم کردی = به محض آنکه دیدی، بند شلوارم شل است... (مجمع).

چیچ افتاو (jij-e-efatav) = زمان و جایی که خیلی گرم است بر اثر تابش خورشید: دِچیچ افتاو بُرُفت! (چیچ روز) نیز همین معنی را دارد.

چیچ بُر کردن (jijebor-kerdan) = کتکی بی سر و صدا ولی پُر تأثیر، همچون وشگون گرفتن - و اصطلاحاً به

زحمت انداختن یا بی خانمان کردن. (جوجه بور کردن).

چیچ کُردن (jij-kerdan) = برای کودکان یعنی به وسیله آتش یا سوزن داغ کردن و ترساندن: چیچت مُنم =

سوزن به بدنت می زنم و ...

چیچم، جاجم (jijom, jajom) = جاجیم، نوعی بافتنی نازک تر از قالبچه که بیشتر ماده ی آن پشم است برای

زیرانداز یا روانداز.

چیچو، بیچو (jijjo, bijjo) = (اصطلاح) پر سرو زبان، با همه بجوش.

چیچ و پیربج (jijobirij) = صدای چیزی که روغن داغ کنند (تفت بدهند). بنگرید: آوسن ها، کیک و مَورچ!

چیچوَنَدَن، و چیچوَنَدَن (jijjondan, vejijjondan) = سوزاندن چیزهایی که در اثر حرارت خود را جمع

می کنند. همچون: پشم، کرک و موی و یا گوشت و... (واجیچوَنَدَن = کسی را آزدن و ناراحت کردن)...

چیچی (jiji) = جوجه تیغی (جانور پستاندار کوچکی با پوشش خارهای کوتاه و نوک تیز بر بدن) =

خارپشت.

چیچی (jiji) = شیر (گفتاری برای کودکان): چیچی باخار = شیر بنوش.

چیچر (jir) = کِش، لاستیک، اجسام قابل ارتجاع. (شیراز) همچنین).

چیچران (jeyran) = آهو (در ترکی گوساله و غزال و در عربی «جمع جار = همسایگان» و گاهی صفتی برای

تندروها و گاهی نیز اسمی برای پسران) در سبزواری است.

جیگ جیگ (jig-jig) = صدای گنجشک و برخی پرندگان دیگر: جیگ جیگِ مِسْتُونِت بی فکرِ زِمِپِسْتُونِت بی؟! = آن هنگام که مستانه صدا می دادی و می خواندی آیا در اندیشه ی زمستان هم بودی؟! (جیگ و پِیگ کردن = خوش و پش کردن - صحبتی که خوش آیند باشد و رفع تنهایی کند).

جیگ، جیگو (jig, jigo) = گنجشک. (نوعی بلبل صحرائی).

جیگریز (jigriz) = نام گیاهی خودرو. بنگرید: خارِ دَنِیها و نوشیدنِیها. (برخی گیز ریج گویند).

جیگر (jigar) = جگر. (جیگریز jiger-paz = جگریز (کسی که جگر می پزد).

جیگر داشتن (jigar-daštan) = «کنا» = جرأت داشتن (گاهی دل داشتن و گاهی درآمیخته ی

این هر دو را به همان معنی آورند): ای عَبْدُ الْغَفِیرِ ما، تِرْسوکی جیگر نَدَر / از حالت مُلایی، اصلاً او خبر نَدَر = این عبدالغور ما ترسو است و جرأت ندارد.

جیگ کردن (jig-kerdan) = دقیقاً به چیزی نگریستن و چشم را به اصطلاح به آن یا آنجا دوختن.

جیگ و پِیگ کردن (jig-u-pik-kerdan) = حالتی که بر اثر ترشا در معده پیش می آید و معده می سوزد): چینی جیگ و پِیگ مَن کِ مِگِی آتش دِلُمِ اِنْداختِین! چنان معده ام جوش برداشته و می سوزد که گویی آتش در آن انداخته اند!

جیگولو (jigolo) = ژِیگولو. بنگرید: جیگل!

جیل جیل (jil-jil) = صدایی به هنگام بو دادن «تفت دادن» چیزی.

جیلی (jilli) = خیلی خیلی کوچک. بنگرید: جیتیلی: جِلِدِ چیشمای تو بی کَفْتَرِ جیلی دِلُم / جُم نخازد، تو، ب تیرِ مِجْهاتِ اِنْداختِش = خیلی اُنس گرفته چشمان تو، بدون اینکه کبوتر کوچک دلم....

جیلید (jilida) = ژولیده - تنها - بدون وسایل - تیزرو! جیمبَسْت (jimbast) = انبوه، پیوسته به هم. علفهای هرزی که مزرعه را فرا گرفته باشد: جیمبَسْتِ عِلَف رُفَت....

جیمبیل جیمباو (jimbelejimbâv) = «صفتی» برای کسی که تند کار و به اصطلاح پر جنب و جوش است. جیم جیم (jim-jim) = اصطلاحی برای شخص پُر تحرک، تندرو و برگشت. (مودی هم معنی می دهد).

جیم کردن (jim-kerdan) = دور شدن و فرار کردن از جایی یا کاری (جیم رَف = فرار کرد).

جینگیلی (jingili) = کسی که ژولیده و کثیف همچون وحشیان جنگل است.

جین جین (jina-jina) = پاره پاره و ریز ریز کردن. جیو، جیو «جیو و بیو» (jiv, jiv "jivvobiv") = ۱- صدای ریز جوجه های تازه به دنیا آمده - صدای کسی که ریز از حنجره صحت زیاد می کند ولی نامفهوم است. «کنا» با کودک خوش و پش کردن: جیو و بیو دِرُم = نخستن صداها و یا خنده کودک را می شنوم و یا می بینم و من هم بدان گونه با او صحبت می کنم.

چ

چ (č) = چه اندازه، چقدر، چگونه: هنوز از دهنش بوی شیر می‌چسبید و گوزبها مت! = هنوز طفلی بیش نیست چه حرفهای بزرگی می‌زند (چه باد و فیزی دارد)!

چا (čā) = چاه.

چابلوس (čablus) = چابلوسی - متملق.

چاپ زیین (čāp-zīyan) = دروغ گفتن «قارت انداختن»!

چایق (čāpoq) = چیق (اعیان از چوب آبنوس قلمزده و یا از چوب عتاب، توت و یا انجیر درست می‌کردند. و گاهی چوبش تا دو متر می‌رسید و در سر آن که جایگاهی برای توتون «آن هم توتون در گلاب و... خوابانده، توتون می‌ریختند و به اصطلاح می‌کشیدند. بنگرید: آتش برق.

چاپو (čāpo) = چوپان (آن کس که گله‌ی گاو، گوسفند را به بیابان برای چرانیدن می‌برد): ما، کی جز کار، ب کف ثروت دگ ندزم / گوسفند کی نبی، پس سگ و چاپو نمخ (گلستانی).

چاخان (čāxan) = در لغت به معنی چابلوس ولی در گویش سبزواری به معنی «دروغ» آمده است. (چاخان کردن = دروغ گفتن).

چاخو (čāxu) = آن که چاه یا فاضل آب منازل را خالی می‌کند - کئاس.

چار (čār) = چادر زنانه - چادر شب: آقا، کی بار ویر سر گذاش خاتم چار ویر سر گذاش. عدد چهار: بُراژم و بُراژم چارت زنت بیازم. بنگرید: زناشویی. (چار مخفف «چادر» و «چهار» است).

چار انگشتی (čār-engosti) = چهار انگشتی. «کنا»: کسی که قدش کوتاه به اندازه چهار انگشت! است ولی زرنک: چار انگشتی، نصفش دز زیمین = چهار انگشتی این طور نبینش نصفش در زیر زمین است.

چارپچ (čār-pača) = چهارپاچه موسم چارپچ و شال و شروا زد رف... (اخوان).

چارپلی، چار پهللی (čār-pe"li) = چهار پهللو - نوعی ریسمان که از چهار رشته بافته شده باشد - (چارپلی رُفت «کنا» بس که خورده است شکمش بالا آمده)! چارپئی (čār-paya) = چهار پایه - صندلی بدون پشتی که چهارپایه داشته باشد.

چارچشمی نگا کردن (čār, čēmi-nogā kerdan) = دقیق و با حرص نگرستن: دپت چشم درې چارتم قرض کو = دو چشم داری، چهار تا هم قرض کن.

چارچنگ (čār-čang) = کسی که بر اثر سرماخوردگی شدید چهار ضلع بدنش گرفته است (بجز دست تمام ظاهر بدن درد گرفتن): چارچنگ بمونند = بر اثر درد شدید ناشی از سرماخوردگی تمام بدنش جمع شده است!

چارَد (čārda) = چهارده.

چاردیست و پا (čār-dist-u-pā) = چهار دست و پا - نوعی ابتدایی راه رفتن کودک.

چاردیفالی (čār-difāli) = چهار دیواری (دیواری چهار طرف خانه و...).

چارزنی (čār-zeni) = چهار زانو (نوعی نشستن که در آن همه ی پا، یعنی دو ران و باسن و ساق پاها به زمین می‌رسد و گونه‌ای است جلو بزرگتر به احترام

نشستن).

چارسو (čār-so) = چهار سوق (محلّی که چهار تا بازار به هم می‌رسند). بنگرید: بَرّک.

چارشاخ (čār-sāx) = چهار شاخ (وسیله‌ای برای جدا کردن کاه از گندم و جو که با آن از خرمن به هوا می‌ریزند و باز چنان می‌کند برای با داشتن هیزم و هیمة.

چارشن (čāršana) = چهارشانه «کنا» برای کسی که شانه‌های پهنی دارد (دو شانه‌اش به اندازه چهارشانه).
چارتاق (čār-tāq) = در یا پنجره‌ای که کاملاً باز باشد: دَر، کِ زُلْفِی نَدَر، بِ خادی خاد چارتاق مَر.

چازق (čāruq) = کفش چرمی که بندها و تسمه‌های دراز دارد و بندهای آن به ساق پا پیچیده می‌شود (معمولاً چوپانان و کشاورزان بیشتر استفاده می‌کنند):
الغرض بنده چون زن بیوه / با پای چازق، آن دگر گیوه (بهار).

چارقل (čār-qol) = چهار سوره‌ای که اوّل آن «قُل» دارد «سوره‌های الکافرون، الفلق، الناس و توحید قرآن مجید».

چارگوش (čār-goš) = مربع: آدم خوب اوس کِ چارت گوش دیش پش و یک زبون = آدم خوب آن است که این قدر به شنیدن اهمیت بدهد که چهار تا گوش برای شنیدن و یک زبان برای گفتن داشته باشد.

چارنل (čār-nal) = چهار نعل (نوعی از دویدن اسب است - یورتمه (که ترکی) است).

چارمخت (čār-mext) = چهار میخ: دِچار میختش کیشپین = به چهار میخش کشیده‌اند «کنا» مجبورش کرده‌اند!

چارمگل (čār-gol) = گل بنفشه و... بنگرید: درد و دوا و درمونا.

چاریک (čār-yak) = چهار یک (یک چهارم چیزی).

چاشروارز (čā-šervā-rez) = چاه شور باریز - چاه

مخصوص ریختن آب اضافی برنج و... (که در این زمان در همان دستشویی و ظرفشویی آشپزخانه ریزند).

چاقچور (čāq-čor) = شلوار گشاد و بلند زنانه که همچون جوراب کف هم داشت (سبزوارها معمولاً این لغت را پس از آوردن «چادر» یاد می‌کردند: باگذر چادر چاقچور کُئِم میئِم = بگذار چاقچور و چادر بپوشم می‌آیم).

چاق لُئِب (čāq-lomba)، چاق چُئِمَب = «کنا» برای انسان چاق و فربه و...

چقی (čqi) = در روستا، چاقو. چاقو دپست کرد «کنا» برای کسی که خود را از سرما جمع و جور کرده است: از سرما چاقو دپست کرد = خیلی سرما خورده به آن اندازه که می‌لرزد!

چامپِل (čāmila) = میل چاهی که برای رسیدن به آب زیرزمین به طور عمودی در زمین حفر می‌کنند. (مپِلُ چاه).

چاول (čāvla) = (چوبهای باریک و شاخه‌های درختان که خشک شده باشد).

چاولی (čāvli) = وسیله‌ای شبیه به «کفگیر» که همان کار را انجام می‌دهد. (این کفگیر از چوبهای نازک بافته شده و برای زیر و رو کردن برنج در موقع جوشیدن از آن استفاده می‌کنند): راستم ما نِیرِم کِچ مِکلاج / نِیرِم چاولی یک چو، چودنِیم = متأسفانه در کار راست درست نمی‌شویم و کج هستیم همچون کفگیر راست نمی‌شویم... چاولی وِر اوزپین = «کنا» دل پریشان، غم و ناراحت بودن (چاولی وِر اوزپین). دپست بل چاولی نَمَر = دسته بیل کفگیر نمی‌شود (کسی که بد است و غیر مفید، مفیدمند نمی‌شود)، یعنی بنیادش بد است. دِلِم چاولی وِر آش مَزَن = تشویش و نگرانی دارم: او دِلش چاولی مَزَن وِر مِپِن آش / ای، بِ خونسردی، جَل مِر خَسَن (حسینی) ابوالفضل.

چاَوَلِ چَقَلِ (čāvli-čeqal) = مراسمی است که به جهت درخواست نزول باران انجام می‌گیرد. اصطلاحی برای کسانی که در کارها چابکی لازم را ندارند. بنگرید: مراسم درخواست باران (در جلد بعدی).

چاوپیشی (čāviši) = چاووشی - آوازخوانی و قراءت اشعار مخصوص که با صدای بلند در پیشاپیش قافله، دسته، زوار و مراسم بردن عروس به خانه شوهر و... انجام می‌شده و می‌شود. بنگرید: مراسم (جلد بعدی).
چاهک (čāhak) = کاهک (گویش سبزواری کهک) = خاک بخش و آخرین نقطه جاده‌ای میان سبزوار و شاهرود. بنگرید: بخشها.

چاهه (čāha) = به گفتار ابوالحسن بیهقی، صاهه و به گویش سبزواری: چَه، روستایی از دهستان طبس سبزوار. بنگرید: بخشها.

چای دُو، چای دُون (čāy-do"du") = چای‌دان (قوطی یا شیشه‌ی مخصوص برای نگهداری چای خشک).
چایش (čāyes) = از مصدر چاییدن = سرماخوردگی: نسترن چایش مَر، نسرین دِ حالِ پیچش / ناز،‌های پَرَش می‌گیر، لالِ خُونریزا مَر (اخوان). گل‌های نسترن سرما خورده و گل نسرین به خود می‌پیچد / گل ناز، پیایی می‌لرزد، از گل لاله خون می‌ریزد.

چِتال (čēppāl) = چپ دست (کسی که برای انجام کار، از دست چپ استفاده می‌کند).

چِپاو (čēppāv) = علاوه بر چپ دست «کنا» چپاول و غارت کردن (چِپاوگر = غارتگر).

چِپ (čappa) = بر عکس کاری کردن (صفتی برای چشمی که چپ می‌بیند) = پشت و رو، واژگون: چِپ کُو = بریز: وِسیاش یَگ نَگای چِپ کِ پَکَنی / خَجَلَت مَکَش از رَنگِش مِغَمی (دلبری) = به سیه‌هایش اگر ناجور نگاه کنی...

چِپ چِپَرَق (čep-čeperqa) = چیزی که خیلی کج و

مَعَوَج و پیچ و تاب داشته باشد.

چِپَر (čapar) = چاپار، نامه (چِپَری رفتن = همچون نامه رسان سریع، تند رفتن) = تَرا به خدا دختر خَل / چِپَری بیا دختر خَل.

چِپ رِی کِرَدَن (čappa-ri-kerdan) = زیر و رو کردن چیزی (همچون شاخه‌های گندم و... در خرمن).

چِپ رو کِرَدَن (čap-ro-kerdan) = اصطلاحی در قماربازی و آن نشان دادن پول در دست چپ به عنوان پشتوانه و...

چِپِلِ چِپِاو (čepeli-čippāv) = دو رو، سخن چین.

چِپوک (čēppok)، چِپَه = بنگرید: چِتال.

چِپُونَدَن (čēppondan) = چیزی را با زور و مشقّت در جایی کردن (همچون پارچه‌ی گردو مدوّر کرده برای وردی آب به حوض و...).

چِپِی (čēppi) = سبّی که از ساقه‌ی برنج یا گندم بافته شده و سردار باشد: از اِچُور چِنا، دِ در دِکُونِ بَقالی نَبی / چارتِ چِپِی، دِپت لَپِخی، یک طبقِ سِگنار داش (اخوان). (اخوان در وضع بَقالیهای قدیم می‌گوید: از این گونه اجناس در دکان بَقالی نبود / چار تا سبد، دو تا ظرفهای بافته شده از نی در یک طبق نارترشی داشت).

چَت کِرَدَن (čāt-kerdan) = خوردنی را بکلی خوردن و گاهی تمام پشم و یا موی بدن گوسفند... را چیدن.

چُتک (čotka)، چرتکه (وسیله‌ای که به جای ماشینهای حساب کنونی، با آن حساب می‌کردند، هنوز هم در کشور چین چنین کنند).

چِچور؟ (č-čor) = چگونه، چطور.

چَچ بابا، پاپا (čāča-bābā, pā, pā) = دست بچه را گرفتن و با کمک بابا راه رفتن.

چَچ خُرمَا (čāča-xorma) = گونه‌ای که در آن دست بچه را گرفتن و به او تمرین راه رفتن کردن: چَچ خُرمَا نُوَم خدا: (این گویش، توکل مردم سبزوار را به پروردگار

می‌رساند که ضمن گفتن به بچه‌ها توکل را می‌آموزند)،
دستم بگرفت و پا به پا بُرد...

چُخت (čuxť) = سقف (چُختِ اتاق = سقف اتاق)
بیشتر در روستاها و تربت حیدریه و مشهد می‌آید: از
(ملک الشعراء بهار بخوانید): ای بُرِ زَر و زَرَقِ کِ بِزِی
چخدا سُمون / وَر کَهِکشونش دُنْبَلِ پِیدایِ پَنْدِری =
این همه تعداد ستارگان رنگارنگ که در این سقف
آسمان است / بر کَهِکشان آن پنداری «گمان می‌کنی»
دنباله‌ای دارد و پیدا است. از هم‌شهریمان علوی هم
بخوانید: وقتِ خاو تا چیشمام مُدْخَتَم وِر چُخت خَن
/ بیری ای کِ خَاوَم بایرِ مَغْفَتی اَوَسَن: هنگامی که
می‌خواهید من چشمانم را به سقف خانه می‌دوخم
/ برای اینکه به خواب روم برایم افسانه می‌گفتی.

چَخ چَخ کردن (čax-čax-kerdan) = خوش و بش و
تفریح کردن با کسی. مزاح کردن دو تن.

چَخ چَخ (čex-čex) = دو کلمه‌ی همسان برای دور
کردن سگ در معنای گُم شو، دور شو: چَخ خَرُم رَفَت.
چُر (čor) = بول و ادرار انسان بویژه برای کودکان:
چرمینی؟ چُرمنم، اَو مَنم، گِل مَنم! = در برابر پرسش
چکار می‌کنی؟ پاسخ می‌دهد: می‌شاشم (چُر) آب بر
روی خاک می‌پاشم، آن را به صورت گِل در می‌آورم!
(این گویش در روستاها است و در شاهرود همچنین)
بُچُرِی = ادرار کرد. با چُر = ادرار کن. مُچُر = ادرار
می‌کند. چُر بُلْبُلک اصطلاحی است برای تکرر ادرار =
چُر بلبلیک دَر = یکسره ادرار می‌کند!

چِر (čer) = کوتاه شده‌ی «چکِر» = چکار؟ چِر مِپَی =
چکار می‌کنی؟ چکِر، چِر مِکِرَد؟ چِرش دِرِی؟ =
چکارش داری؟ بادش خِلِی کِ رَف بَمِن، گِپِرِی هُم
مِکِرَد / و خِتِ فرار چِرکِن بدبختِ جانداش (مجمع) =
باد و فیس و غرورش که از بین رفت، گریه هم می‌کرد
هنگام فرار چکار کند آخر آن بدبخت جایی نداشت
«درباره محمدرضا شاه».

چُراغ (čorâq) = چراغ: نفتِ چراغ تَه کِشِبِی = «کنا»
فلانی به هنگام مردن است (عمرش به آخر رسیده): تا
چُراغِ زندگی زُل زُل مِیَن... (مجمع).

چُراغ پا (čorâq-pâ) = چلاق پا: هِرچ مِپَی خادِت
مِپَی مار چراغِب مِپَی هِرکِ وِربا... بنگرید: بازیا.
چُراغچی (čorâq-či) = کسی که در قدیم جلو بزرگان
برای آن که جلوشان را ببیند چراغ می‌برد.

چُراغ دِستی (čorâq-desti) = فانوس - چراغ نفتی
دسته‌داری که برای استفاده‌ی بیرون از اطاق ساخته
شده است.

چُراغ پِیف کردن (čorâq-pif-kerdan) = چراغ را
خاموش کردن.

چُراغ راشن کردن، گِیرا کردن (čorâq - rāšan "girâ"
kerdan) = چراغ روشن کردن، پر نور کردن.

چُراغ گِردسوز (čorâq-gerd-soz) = نوعی چراغ که
فتیله‌ی گردی با لامپی شیشه‌ای وسط گرد بود و
معمولاً اعیان داشتند!

چُراغ لامپا (čorâq-lâmpâ) = چراغ لامپا - نوعی چراغ
نفتی که دارای لامپ و پیچ مخصوصی برای بالا بردن
فتیله است! رُمپا، بُرو، بُروپا / تَشکِپِی لُولِی لامپا.
بنگرید: دیگر شعرها (در پس از دویستی‌ها).

چُراغ مِپِشی (čorâq-miši) = چراغ موشی! ۱- چراغ
کوچک نفتی که دارای لامپ و پیچ مخصوصی برای
فتیله‌ای که از نخ تابیده است استفاده می‌شود و لامپ
ندارد: هَمَز بَرَق مِپِگِیَر مُز چُراغ مِپِشی «کنا»: برای
کسی که بچه یا همنشین بد داشته و یا در معامله سود
بسیار کمی!

چُراغونی کردن (čorâqoni-kerdan) = چراغانی کردن
(به مناسبتی چراغهایی به در و دیوار نصب نمودن و
روشن کردن آنها).

چِراک (čerâk) = تَرَک. شکاف.

چَرِب کردن (čarb-kerdan) = چرب کردن و «کنا» =

چوب زدن: پشت و پهلپیش چرب کو = با چوب خوب
به پشت و پهلوش بزن!

چربوک، چربو (čerbok - bo) = چرب و چرکین.

چرتو (čorto) = کسی در حال چرت زدن (خواب و بیداری): بنگرید: می‌گویند (تفاوت بین چرت و پنکی): الْقَصَّ حَرْفٌ خِیْلٍ دُرِّمُ إِزْ زَمَانِ پِیش / اَمَّا چِکِرِ کُنْمَ کِ قَلَمِ، دَسْتِ چِرْتُوبِ (مجمع). چرت تَزْنِ خِرِ لَنگِ رِ، بَ نَمَدِ دَاغِ مِینِ (مسعودی).

چرت و پرت (čert-u-pert) = چرند و حرفهای یاوه گفتن. اثاث و چیزهای بدرد نخور و کم ارزش.

چَرخ (čarxa) = بوته‌ای بیابانی کروی شکل که پس از خشک شدن با وزیدن باد از زمین کنده می‌شود و می‌چرخد. (در برخی جایها به آن چَرخَج «چَغَر» گویند): ز خُوشحالی دِ چَرخِ اِیمِ وِداوَرِشِ مِثِلی چَرخَج ... (مسعودی).

چَرخ (čorox) = حوض مخصوصی که انگور را در آن می‌ریزند و با پا له می‌کنند تا آب آن خارج گردد (جوشانند و شیر انگور سازند).

چَرخار (čor-xâr) = ادرار نوش. «کنا»: برای کسی که مشروب الکلی بنوشد: ماها که هیچم، اَمَّا وَاژِمُ إِزْ تُویمِ / چَرخار وُرِیشِ تراشِ وُ قَمَارِ بازِمُ إِزْ تُویمِ: ماها که ارزشی نداریم، ولی باز هم از تویم اگر الکلی می‌خوریم و صورت می‌تراشیم و قمار می‌بازیم باز از تویم (عارف عتباتی، خطاب به حضرت امام مهدی «عج» سروده است).

چَرخ، پِ هوایِ مِهاوِ گِردِوندَن (čarx - b - havây - mehtâv - gerdondan) = چرخ را به هوایِ مهتاب گرداندن «کنا»: به اندازه‌ی درآمد، هزینه کردن.

چَرخ رِیسُو (čarx-riso) در گناباد و مشهد چرخ ریسک گویند (پرنده‌ای همچون قناری که نزدیک به زمستان بر درختان به صدای همچون چرخ‌ی که برای لباس بافتن استفاده می‌کنند، می‌خوانند).

چَرخِی (čorxi) = وسیله‌ای چوبی برای جدا ساختن پنبه از پنبه دانه و پشم و پوست از آشغال.

چَرخِیج (čerxija) = وسیله‌ای چوبی که با آن نخ را به صورت کلاف درمی‌آورند ...

چَرْد (čorda) = چهره، رنگ: سیاه چَرْد = کسی که چهره‌ی تیره رنگ دارد.

چَرشو (čaršav) = چادر شب - چهارگوشه چادری برای بستن رختخواب (در روستا = چادر زنان): ... دِهَقُو یَکِ چَرشو چُفُلَکِ وُ، یَکِ خِوَرِ پِیخِزار داشِ (اخوان). چَرشو دُلاق = چاقچور. بنگرید: اِرخلِی.

چَرَقَد «چَرَقَت» (čarqad, qat) = چهارقد - روسری زنانه - لَچَکی برای سر خشک کردن: چَرَقَتِ زَنِ چَرشو اِمروَزِ بِی / شِلوار وُ مانتاو سِپِنِ رِزِ نَبِی (رستمی). چَر کِردَن (čor-kerdan) = ادرار کردن، شاشیدن.

چَرکَمُرد، چَرکَمُوند (čerk-mord, čerk-mond) = لباسی که خوب شسته و فشرده نشده و چرک در آن مانده باشد.

چَرکُو (čerku) = چرکین، کثیف.

چَرَمَک (čormak) = ضربه‌ی آرام که با گیر دادن انگشت میانی بر انگشت شست و رها کردن آن، به کسی زده شود: تَلَنگُور: نَگا، شاتِبِتِ چِ خَپِ کِرَدِ دِ یَکِ جا / او با یَکِ چَرَمَکِ خُونِ مِینِ وِرِپا (خانم روحانی). چَرک مَوزَک (čerk-mork) = چرکین (کثیفی غیر قابل پاک شدن در پارچه و لباس).

چَرَوَنَدَن (čerondan) = چراندن. «کنایتی» متلک‌وار برای انسان: بَچَرُ = هر چه می‌خواهی بخور! مِچَرَنُ = می‌چرائند: گَسلِشِ تَنها مِچَرَنُ! = گله‌اش را تنها می‌چرخاند «کنا»: تنها می‌خورد و می‌چرد!

چَرِوا (čarva) = چاروا، چارپا (در سبزواری منحصراً به الاغ گفته می‌شود)، گاهی «مال» هم گویند! در اصفهان نیز چروا: تو می‌گی ابر هوا بازو مِینِ یا نِیمِ / چروا دار کاه وُ جَوار، اِرز وُ مِینِ یا نِیمِ؟ (مجمع).

جُزْوَغ (čuroq) = کارگاه شیره درست کنی از انگور.
 چَرَه (čarah) = چهره، روبه‌رو، وسیله‌ای که مغازه‌داران
 برای برداشتن برنج، لوبیا و... از آن استفاده می‌کنند.
 چُسان، پُسان (čosân, pussân) = «کنا»: چندی چُسان
 پُسان نکو = این قدر آرایش نکن.
 چُس (čus) = باد کم صدایی که از پایین انسان یا حیوان
 بیرون آید: چُس بی‌خاصیت (متلکی برای کسی که
 وجودش سودمند نیست).

چُسبِیَن (čusbiyan) = چسبیدن. چُسبِی = چسبید.
 باچُسب = بهچسب. مُچُسب = می‌چسبد: چُسبک
 «چُسبو» = چسبناک: چُعوک ر، گفتنِ مَنار دِکُنِت!
 گفت چیز باگای کِ ورمو، باچُسب! = به گنجشک
 گفتند منار به کونت! گفت چیزی بگوئید، که زبینه من
 باشد! وِرکف پام باچُسب = به کف پایم بهچسبد!
 گفتاری است برای کسی که صحبت را به دیگران
 نمی‌گذارد «چاخان» است. یعنی زبانت به کفِ پام
 بهچسبد! و به دنبال آن هم گویند: کفِ پام وِرِ
 خارمغیلان (خار مغیلان بر این زبان چاخانت باد).

چُس خار (čus-xâr) = «کنا» آدم خسیس.
 چُس دُماغ بَیَن (čus-domâq-biyan) = «کنا» آدم
 بداخلاق و عصبانی و زود رنج.
 چُسکِی (čuseki) = چیزی که زود پاره شود. سست و
 کم مقاومت.

چُشم (čašm) = گویش با تلفظ درست ادبی در سبزوار
 (در جمع «ی» پس از حرف نخست می‌آید): چِشمام
 اَلْبالو گیلان مَر «کنا» = خواب‌آلود است. هنوز
 چشمم گرم تَرَفَت بیدارم کرد = هنوز تازه خوابیده
 بودم که بیدارم کرد. وِرِ چشمای بادمیت گردُم «کنا» =
 به قربان چشمان بادامیت شوم. چشمم کُلاغ کِلُتَس
 زَف = سرگیجه گرفتم. یا: لَنگ لَنگ زَف. چشمم آو
 نُمُخَر «کنا» = امیدوار نیستم. چشم سبز = چشم سبز
 «کنا» = به کسی گویند که در کاری اصرار دارد. چشم

سُرخ «کنا» = پُر رو. چشمم راه وِرِدِشت = چشمانم
 راه برداشته «کنا» برای کسی که چند ثانیه‌ای چشمش
 را بدون تکان به جایی دوخته! پُشت چشم تُتک کردن
 = «کنا» خودنمایی کردن، با ناز و اشارت ابر و پاسخ
 دادن! چشم خیره = بی‌حیا و گستاخ. چشم کردن =
 بی‌چشم کردن، چشم زدن کسی، چشم گُش بَیَن =
 چشم گرسنه بودن «کنا» = حریص. چشم یگ بَیَن =
 مراقبت کردن از بازی (بویژه در قمار).

چُشم (čašsum) = به چشم (حرف شنوی و اطاعت را
 می‌رساند که: امرتان اطاعت می‌شود).

چُشم، چُشام (češom, šam) = روستایی آباد در باختر
 سبزوار وابسته به بخش داورزن: بنگرید: روستاها.
 چُشمِی (češomi) = خواجه علی چشمی «خواجه
 شمس الدین» از امیران با نفوذ سربداری. بنگرید: +
 ۵۴، ۵۶.

چَطاو (čtāv) = چطور، چگونه (گناباد نیز همچنین):
 س: چَطاو کِیَنَت دوست دِری «از کِیَنَت خاِشَت مِیَن؟»
 در معنای: چطور کونت را دوست داری؟ از کونت
 خوش می‌آید؟ ج: اِخِر، مُو، هَرَج بُخارِدِیم اِز هِمُونُج
 بُخارِدِیم! = آخر من هر چه خورده‌ام از همانجا
 خورده‌ام (در حال شوخی): برخی را عقیده بر این
 است که یعنی: آنجا وسیله و جایی برای کسب درآمد
 است! مِثِلِ اِی کِ کِیَن مِجانی گیر اُورِی! (در برابر
 آمپول‌زنی که با اصرار می‌خواهد به باسن کسی آمپول
 تزریق کند گویند: مثل اینکه کون مجانی گیر آورده‌ای!)
 چَطاورِی؟ = حالت چگونه است؟

چَغ، چَغ (čeqx) = لانه‌ای حصیری، نی با گلی که
 برای نگهداری پرندگان در گوشه‌ای از منزل، روی
 پشت بام یا داخل مغازه‌ی پرنده فروشی نصب
 می‌کنند. بنگرید: می‌گویند.

چَقان (čeqqan) = کسی که دارای چشمان چپ باشد.
 چَقَرَق (čeqarq) = هیزم و هیمة‌ای که کنار کشتزارها

می‌چینند تا حیوانات داخل آن نشوند: هِنِیز نَکِشَت،
اَوَل چَغَزِش گذاش!

جَقَل (čqal) = زبر، خشن، مقاوم: آدم مقاوم و گوشت
نَبُحْت مِمَن! (چاول چَقَل: بنگرید: مراسم).

چُغُنْد (čqond) = کثیف و آلوده. (صفتی برای کسی
که صورتی چاق و سرخ رنگ داشته باشد).

چُغُور (čqor) = گودال کوچک.

چُغُورَت (čqurt) = فک انسان (قسمتی از صورت که
میان چانه و گونه است): چِپِنِی دِ چُغُورَتِ رُئِم کِ
وَرخَادِت بِشِشِی! چنان به فکَت بزنم که از درد به
خودت بشاشی!

چُغُوک (čqok) = گنجشک - پرنده کوچکی کمی از
قناری بزرگتر رنگی تقریباً میان خاکستری و قهوه‌ای
(این گونه گویش در همه خطه‌ی خراسان یکنواخت
است). فِیاض مغیثه‌ای «چِغَنیک» گوید: دل‌های ما، ورو
شده سِر جمع، چ چِغَنیک: تَبِت و شاتِبِت قِیم رُفَتِینِ اَز

دست چُغُوک / ای روزا، اَز ای خِبر، اَز او اَثَر دَر مِی.
در صفحه ۲۲۳ کتاب «مِعار جِمالی» چاپ دکتر کیا،

«چُغُوک» آمده است و شاید همان است که به تازی
«قُبْزَه» خوانند. چُغُوک زرد، اندازه‌اش همان چِغُوک

است و به هنگام گندم درو (خرداد و تیر) آوایی
همچون: جِپو، جِپو، جِپِری، رِی رِیو دارد: چُغُوک

ایمروزی، چُغُوک دیروزی رُ دِرس مَت «کنا» گنجشک
امروزی به گنجشک دیروزی چیزی می‌آموزد (برای

کودکی که بخواند به بزرگتر خود چیزی بیاموزد).
چِغُوگک نِشَس وِر رِپِی شِستُم... بنگرید بازیهای

شرطی. چُغُوکِ گُفَتِین مُنار دِ کِپِنت! جواب بدا:
بی‌انصاف، یک چیز باگا، کِ بِرا یک چُغُوک با پِرُو

بِیخِش سِ سِر جون عمو گاَوِ باکُش، کِ یک رُونش
سِی مَن! «کنا» به کارهای بزرگ بپرداز و از کوچک

کاری که وقت می‌گیرد دست بردار! یک روزم چُغُوک
ور سِر استین مام خَرید! = روزی هم هر وقت باشد

گنجشک بر سر آستین ما هم خواهد شاشید! «کنا» هر
وقت باشد شانس به سراغ ما هم خواهد آمد. به
داستان گنجشک در اوسَن‌ها بنگرید.

چِفِت (čft) = محکم: دَر رِ چِفِت کُو = در را محکم
ببند. چِفِت کُو = متلکی است یعنی بس است، دهانت
را ببند!

چِفِت (čaft) = چوب‌ها یا فلزبندیایی در ارتفاع که
درخت مو «انگور» را بر روی آن اندازند (هم برای
محفوظ ماندن و نیز برای هوا خوردن و رشد کردن):
مِیم، های وِر چِفِت کُلْ مُکَاو، اَز دِستِ باد / یاس، های
وِر دای مُمُخ، خادِش اِخفا مِین (اخوان).

چِف رُفَتِین (čef-ruftan)، چِفِت رُفَتِین = دوست شدن:
چِپِنِی با یَک غِرِپَب چِف مَر، زِید / مِگِی صد سالِ
خاد او یار غارِس (مجمع) در وصف سبزواریها!

چِف نِشِپِستِن (čef-ništan) = بدون فاصله پهلوی
هم نشستن!

چِفَتِی (čefti) = آهن مخصوصی که با قرار گرفتن
داخل قُلاب، از باز شدن در جلوگیری می‌کند.

چَقْدَر (čeqzar) = چقدر؟ در روستا که پس از پرسش
به پاسخ گوید: اِپَقْدَر = این قدر (این اندازه).

چَقِی (čqi) = چاقو، کارد کوچک (گویشی در روستا).
چُقِی (čuqqi) = کفش چرمی نوک تیز.

چُک (čuk) = اندازه‌ی کوچک آلت مردانه: اَز بس کِ
شُکِر کِرْدُم یک چُکِ بِدِر کِرْدُم!

چَک چَک (čak-čak) = قطره قطره. چِپَک چِپَک به
همان معنی: مِی چِپَک اَشکِ چِشُم چِپَک چِپَک.
بنگرید: شعرها.

چَک چَکِی (ček-čeki) = کارد آشپزخانه.

چِکَز (čker) = چکار. گوزَر، ب شقیقه چِکِر «کنا» = این
را به آن چه مربوط است؟ چِکِر دِرِی و کِپِیم، اِگِر مات
بِیا! «کنا» چکار داری چه کاره‌ام و کیستم؟ اگر کاری
داری بگو! چِکِر کُنُم، ب کُج بُم، چ خاک وِر سُرُم رُزُم

/ از ی بَلاها، کِ فِلک وِر طَرُفُم مِگِلَن! (خلیلی).

چکرا (čkerā) = جمع چکیر = چکارها: مامِ گِرفَتارِ خِزَوَنِم ماهِها و سالِهاَس / (بَب چکرا با خِزَوَن ما به اَدِمها مِی (اخوان).

چکَن (čkana) = خرده مالک زمین یا گوسفند.

چک وُ چک کِرَدَن (ček-u-čak-kerdan) = چانه زدن، بگو مگو کردن.

چُل «چول» (čul, čol)، ۱۳۰۴ دکتر معین = آلت تناسلی مرد (که «چُل» برای کودک است و «کیر» برای بزرگ).

چَل (čel) = عدد چهل - سنگهای چیده روی هم برای نشانه یا علامتی. چَلَت = چهل تا: عَرِیسک چَل در بستی ... بنگرید: اوسنها.

چَل (čala) = چاله، گودال: از چَل بِدَر رِفْتُم، دِچاه اِفْتِیْم = از چاله درآمد در چاه افتادم!

چَل (čila) = چله، چهل روز پایی. شَب چَلَه (چله ی بزرگ) = شب یلدا: چَلِ سَرِد زِیمِستونش بُهار سبزواری... (لطفی مقدم) (چَلِی خُردِی زِیمِستو از ده بهمن و چَلِی بزرگ زِیمِستو تا ۲۰ اسفند «البته چَلِی تویستو» هم داریم که از تیر ماه شروع می شود).

چَلاو (člāv) = برنج دم نکشیده (بسیاری تفاوت بین «پلاو» و «چلاو» را در نظر ندارند).

چَلَاوُصافی (čolāv-sāfi) = صافی چلو (سبدماندی گرد از چوبهای نازک بافته شده یا از فلزی برای آبکش برنج).

چَلاکش کِرَدَن (čolāv-kaš-kerdan) = آبکش کردن برنج.

چَلَباد (člebād) = گِردباد: تومِ گِی جنگ اِگر در بگِیر بَخِجِی ماژ / چَلَباد اتمی وِیرو، مِی یا نَمَن؟ (مجمع).

چَلپَک (čalpak) = نان پخته شده در روغن داغ: دِ شُو، دِگ آلاو، های کَل مَکَش / ب چاولی، چَلپَک دِ، سَل مَکَش (۴).

چَلَق (čoloq) = چلاق - لنگ (دست و پا معیوب).

چَلک، چَلکی (člak, čleki) = قسوطی حلبی بزرگ. بنگرید: پیت.

چَل مَرَد (čl-mard) = چهل مرد (مرد کوتاه قد).

چَل مَم (čl-mama) = زرنگ - گول زن، پستان شیطوی چَل ت مَم دِپِشَت!

چَلوار (čl-vār) = پارچه ی پنبه ای سفید آهاردار. (در فارسی نیز چنین است).

چَم (čam) = پیچ و خم - راه و روش: چَم وُلَمِش مِذَن = راه حَلَس را می داند. حال کِ یافْتُم چَمِش...!

چَماق (čomaq) = چوب محکم و درشتی که اولاً: برای کوبیدن لباس پس از ریختن پودری جهت شستن استفاده می شد، ثانیاً: برای کوبیدن بر کسی و کتک زدن استفاده می کردند (استعاره ای نیز دارد: درگیر چماق تکفیر رف) و نیز در معنای «ولش کن، بی خیال باش»: دِیا، ب کِپَرَت، چَماق دِ کِپِیت!

چُمب (čomba) = چوب محکم و درشت حدود یک متر ارتفاع چلو سوراخ استخر به محل خروج آب می گذارند. «کنا» برای کسی که خیلی چاق است! عشق ب زور، مهر ب چُمب. باید هرچ دِوِغ دِری چُمب بَرُنی = آن قدر که پول داری خرج کن (به دست مایهات بنگر، نه به همسایهات)!

چُمبَک (čombak) = نوعی نشستن که دو کف پا به زمین و زانوها بالا و نشستگاه میان زمین و بدن «چمباتمه» (در فارسی نیز چنین است).

چُمبَر، چُمبَر (čambar) = کج و خمیده (چمبر خیال = نوعی خیار که رنگ آن میان سبز و سفید و بلند و کج و مسوج است). و «کنا» برای آلت مردانه ی... اِگر چُمبَر خِیالش راس رُوِ یک شو، کِ بَه بَه... (مسعودی).

چِمِدو (čmedo) = چمدان.

چَمران (čamran) = بولوار اولی از میدان دکتر شریعتی

و بنگرید: ۱۱۵-۱۱۶، ۲۰۲.

چمین؟ (čmena) = چه می‌کند؟ چه می‌خواهد؟...

چمینیش (čminiš) = برای چه می‌خواهیدش (در پاسخ می‌گوید: مُخْمِش = می‌خواهمش)!

چَنْت؟ (čante) = چند تا، چه قدر؟... سِرطِیَلَش چَنْتِ خَر، یک چَنْتِ می‌گاو، بیست بی... (اخوان).

چَن (čen) = به اندازه (چَن مصطفی = به قد و اندزه مصطفی، یا هم سن مصطفی): آلا دختر فِرَت و ربار درې / ب مرگِ مُو، باگا، چَن یار درې! بنگرید: دوبیتی‌ها.

چَن (čana) = چانه (چَن دِچَن کِرَدَن، چَن زِبَن = چانه زدن).

چُنار (čunâr) = درخت چنار (درخت تنومندی با برگ‌های پنجه‌ای و عمری حدود چند سال): چُنار، از خادش آتش می‌گیر! «کنا»: عیب هر کسی در درون خودش است برابر آنچه کرده به او می‌رسد... هَر کِ بَدَرِ بابر او، ب سَفَر / دِ دُماغش چنار باید کرد! = هر که آدم بد را به سفر ببرد....

چَنْت (čanta) = در اصل = کیسه، تو بره: هَر چ دِ چَنْتِ درې بیارا! علاوه بر معنی اصلی «کنا» آنچه می‌دانی بگو: بیار آنچه داری ز مردی و زور.

چَنْتو (čento) = به اندازه‌ی تو: تو می‌گی، مُو، چَنْتوم نیستُم = تو می‌گویی من به اندازه‌ی تو هم نیستم؟

چَنْدِرْغاز (čender-qâz) = شندرغاز - پول بسیار کم.

چَنْدو (čendo) = چندان - آن اندازه (در برابر «چَنْد» = چقدر، چه اندازه): گشادیش کِ دِپِئِم، قِیمَتش چَنْدِس؟! «کنا» به کسی که با اختیار یا بی‌اختیار بگوزد! (پاسخ دهد، چَنْدو)....

چَنْدِی (čendi) = چندین، این قدر: چندی از خادِتِ بَدِرِ مَکو، و یا: چندی گرد و خاک مَکو! «کنا» = این اندازه خودنمایی مکن! چندی آخوند، آخوندش مَکو «کنا» = این اندازه بالا‌بالاش مبر، چندی شلوغ بی‌کِ

خَر صَحَیْش نَمِشَنَاخ! چندی بی‌کس رُفت، کِ ب گُرب، مِگَ خَل! چندی کِ درې زِپِپَس صد برابر، دِزِر زِپِپَس! «کنا» برای شخصی که درونش بیش از بیرون و ظاهرش است. چندی مُو از هَم بَدِرِ مَکو = این قدر مرا ناراحت مکن. چندی و پِی مرا «کنا» این قدر وسواس نداشته باش: چندی رِگ، اداژ و اُسکَل نَبی و پِش / هَر آدم کِ مِرَف بِ اِداژ، پِشِئو بی (مجمع). چَنْدِیَلِی (čondili) = بر روی دو پا نشستن، به طوری که نشیمن‌گاه به زمین نرسد.

چَنْق (čnaq) = تغییر یافته‌ی زنج (زنج‌دان) است به معنای «چانه».

چَنْق و رِمَخ کِرَدَن (čnaq-ver-mex-kerdan) = انتظار بیش از حد کشیدن.

چَنْگ و لِنَگ کِرَدَن (čeng-u-leng-kerdan) = با صرف یکی دو لقمه از غذایی که مورد علاقه نیست، خود را سیر کردن یا پیش از شروع رسمی خوردن از این و آن چیزی خوردن.

چَنْگِیز (čengiz) = خونخواری که «تولی» فرزند خو را به سبزواری فرستاد و او در برابر ایستادگی مردم هفتاد هزار تن از آنان را کشت. + ۵۸، ۸۴، ۱۵۷.

چَنْو (čono) = چنان - آن‌گونه (ترت حیدریه نیز چنین): بار، کِ چَنْو تیر وِز سِپَنَتِ باخِر = برو، که آن چنان تیر به سینه‌ات بخورد! (در مقام نفرین) یا: یا چِپنی باش، یا چَنْو باش، نِ اِی و، نِ او = یا بیا رومی رومی شو و یا زنگی زنگ «صابر» چَنْو، کِ مِرِی، ایناژم با خادِتِ بابر = همان‌طور که می‌روی، اینها را هم با خودت ببر: ب فکر شانس و اقبالَم، چَنْو نِیس / مِفْهَم سِیْزُواری بَدِ بَیارس (مجمع) = آن‌گونه هم که می‌اندیشی سبزواری در اندیشه شانس نیست.

چَو (čo) = چوب: چَو، خدا صُدا نَدَر، هَر کِ باخِرِ دِوا نَدَر = چوب خداوند صدایی ندارد، به هر کس بخورد، دوا هم ندارد. مِثَل چَو مَر = «کنا»: خشک و بی‌روح

چودار (čō-dâr) = چودار: واژه‌ای برای کسی به پروا بندی و خرید و فروش گوسفند می‌پرداخت. (چویداری فامیلی برای چنین کسان).

چو دِ اِستی کِرْدَن (čō-d-sti-kerdan) = «کنا» تنبیه کردن، با چوب زدن. بنگرید: و عیبی داین.

چودستی (čō-desti) = چودستی.

چو، دی سر طَلَا - چودی سرنخس (čō-di, sar-tolâ...nahs) «کنا»: کسی که نه نزد دوست جایی دارد و نه نزد دشمن (از همه جا رانده شده).

چوزخې (čorxi) = دستگاه مخصوص پنبه‌زنی دستی: زن فُوت و مَزُو، چورخې مِکِرْد و گاو مُدُوخت / مرد،‌های دېگلو مِرِشت، از کار کردن عارداش (اخوان). **چورَن، چورَن** (čorna, čonna) = لوله، لوله آفتابه یا قوری و کتری که از آن آب بیرون می‌آید، بنگرید: بِرَق. **چوس، چوسان** (čos, čossân). بنگرید: ۱- چُس ۲- چوسان پوسان ۳- می‌گویندها.

چَوَزگ (čavazg) = هیمه‌ای که در داخل کارگاه شیرسازی از انگور، گذارند و انگور مورد نیاز را روی آن ریزند و ...

چوسبېی (čosbiya) = چسبیده، متصل شده.

چوس فیل (čos-fil) = اصطلاحاً به ذَرْت بو داده گویند (دلیل این نامگذاری سبکی و کم وزنی آن، همچون «چوس» است!)

چوسُو (čosso) = صفتی بر حیوان یا انسانی که باد از مقعد خارج کند. چوسُو، پوسُو = بویناک (کسی که بوی بد دهد).

چوس وِزَلَت دِ بېسْتِپې (čos-ver-lata -d- bistiya) = «کنا» خیلی بی‌حس، بی‌وزن و بی‌مقاومت. (همچون دستمالی که داخل آن چُسی باشد و چون باز کنند، چیزی نباشد!)

چوسې بې پُشت بند (čosi-bi-poštband) = خودستایی و غرور بدون پشتوانه!

می‌شود. کپن وِرچو کِر دِ بې «کنا» به معنای پافشاری و لج کردی. چو دِ کپن خاؤم کردی! «کنا» = از خوابم انداختی! چووی = چوبی. چویش انداخ = چوبش را انداخت. «کنا» = تسلیم شد.

چو بُردی (čō-bordi) = چوبهای مخصوص دو طرف دستگاه خرمن کوب. بنگرید: گاو بُردی.

چوبِل (čō-bel) = چوبی که برای دسته بیل مناسب باشد.

چو بېزې (čō-beyzi) = چوب بازی (نوعی بازی و رقص مخصوص است که در آن در اصل دو تن و یا چند تن دو چویدستی کوتاه در دست دارند، شرکت می‌کنند و با ریتم و آهنگ دهل و سورنا ضمن انجام رقص مخصوص چوبها را به چوبهای دیگری می‌زنند. «اصیل‌ترین نوع آن در مراسم اسپ چوبی است که نمایشگر جنگ بین سربداران و بازماندگان چنگیز دیده می‌شود».

چوبیش (čō-biša)، چوبیشک = چوبی که تقریباً سر آن به شکل صلیب است و دسته دارد و آن را در داخل مشک ماست به شدت پایین و بالا برند تا کره از ماست جدا شود و جمع گردد. بنگرید: تُلُمب.

چوبین (čōbin) = نام روستایی در بخش داورزن. بنگرید: بخشها و روستاها در کتاب دیگر و + ۸۰، ۱۹۵.

چوپَرَد (čoparda) = چوب پرده.

چوپُلک (čō-polk) = بنگرید: چُفُلک.

چوجوری؟ (čojori) = چه جوری؟ چطور؟ به چه طریقی؟

چوخط (čō-xat) = چوب خط (چوبی که شاید چهل سالی پیش «که یادش بخیر» در برابر نان یا گوشت یا ... قرض گرفتن، صاحب مغازه برای هر دفعه کمی از آن را با علامت مثلثی شکل می‌برد و در آخر ماه یا سال حساب می‌کرد و بدهکار بدهی خود را می‌پرداخت).

از لوله نگاه می‌کند «کنا»: در تاریکی می‌نشیند و روشنایی را می‌پایند!

چونیدی مالیاتی (čondy-máliāti) = «کنا» و ناسزایی برای کسی که مالیات آنجایش را می‌پردازد!

چُونَرَم (čō-narma) = خرده چوب (ریزه‌ی چوب).

چُونِی (čōni) = مرد بدکاری که عقب خود را در اختیار دیگران قرار می‌دهد.

چهازشک (čhârš-k) = نام آبادی از «تاریخ بیهق» که همان کاشک روستایی در شمال سبزوار باشد. بنگرید: + ۹، ۲۶.

چَهَنجَهَه (čahčaha) = آواز بلبل (چهجهه زبین) = زیر و بمی که بلبل در صدای خود ایجاد می‌کند).

چَهَر (čahra) = بنگرید: چَر.

چهل دختر (čhel-duxtar) = دخمه‌ای باستانی در روستای کُمیز. بنگرید: + ۱۹۴.

چی (či) = چرا؟ به چه دلیل؟ چه! چگونه؟: چی چندی کین ور زمی میزنی؟ «کنا» = چرا اینقدر اصرار می‌کنی؟ چی مُت بُمرد = مفتکی مردن همچون کسی در درگیری و نزاعی بمیرد! چی چیزها می‌شنو قیصر / کپیش مَر، ب فرقی سرا! «کنا» عجیب شنیدن و دچار بهت و حیرت شدن (این قدر شگفت‌آور که شگفتی آن به اندازه‌ی کون به فرق سر برود)!

چیتنی (čiti) = محمد اسماعیل چیتی، همشهری شاعرِ ما ساکن در نیشابور که معاونت سرپرستی بانک تجارت را در استان خراسان داشته و به خواسته‌ی خویشان به نیشابور رفته و مدتها هم ریاست شعبات آن را در آن جای داشته، متولد ۱۳۱۰ خورشیدی سبزوار می‌باشد. (خانم ایشان، خانم جاجرمی هم ذوق شعری دارد). چیتی در شعر «طُرفه» تخلص می‌کند: قسم بر آنکه جان بخشید ما را / ندیدم واژه‌ای زیباتر از عشق. (این هم غزلی از ایشان، تحت عنوان «پند خیام»):

چُوسِیَن (čossiyān) = چوسیدن: نچوس و، نگو، ک بی بی از خاو ور مِخَر = نچوسید و نگو، زید که بی بی از خواب برمی‌خیزد! (معلوم می‌شود که: بی بی سبک خواب بوده است).

چُوسِیَم (čō-saym) = دو چوب باریک است در قسمتی از دستگاه شخم‌زنی به نام «یوق» بنگرید + وسایل کشاورزی.

چُوشفت (čō-saft) = چوب محکم. (برای کتک زدن یا بر جفت انگور انداختن).

چُوفَلک (čō-flak) = چوبی که فضولها و یا... را پس از بستن به فلک با آن به کف پایشان می‌زدند و می‌زنند. **چُوقِپُو** (čō-qeppo) = چوب قپان.

چوق، چوقی، چوخ (čōqa, qī, xa) = پالتویی از جنس نمد که آستینهای آن بسته است و چوپانان هنگام سرمای شدید می‌پوشند: برف، برف، برف! برف، برف! چوقی دِ بر کردِ بَج (پیش از برف بالای بام رفتن)! چوخا «فرهنگ معین».

چُوک (čok) = آلت پسر نابالغ. بنگرید: چُک.

چُوکاری (čō-kāri) = «کنا» به هنگام احسان کردن به کسی او گوید: ماژ، چوکاری کردی، خِجَلَتِما دایی = ما را چوبکاری کردی، خجالت دادی!

چوکَلَو (čō-klava) = چوب کلافه (چوبی که نخ را به آن می‌پیچند و به صورت کلاف در می‌آورند).

چُو (čō) = چوب، چووی = چوبی (کفگیر چووی و...).

چُون (čōn) = کون (گاهی برای هشدار به جای جمله‌ی: از جونتِ سِر زُفتی؟ از جونتِ سِر زُفتی؟) **چُون** (čōna) = تکه‌های هم اندازه‌ی تریاک که به شکل گلوله و کروی درآورده باشند.

چُون (čōna) = زواله‌ی خمیر برای نان یا آش. شیر سماور و یا جای اول ریزش آب آفتابه. بنگرید: چُرن: دبرق مَرَو، از چُوننِ نگاه مَن = داخل آفتابه می‌شود و

مگس چپشپس. کِ لنگ و پچش بش باکشین و کِل پچش بش = مگس چپست؟ که از پا و پاچه‌اش می‌پرسی «کنا» برای انسانی که مغرور است ولی تنها های و هویی دارد!

چپشُم؟ (čišum) = چه چیزم؟ شتر رگفتن چپ شاست از پس؟ گف چپشم مثلِ هم کس! چپش می‌گی؟ چه می‌گویی؟

چپستانها یا چپشپسا (čistānhā-yā-čišishā) = آنها چه هستند؟ چه چیزهایند؟ گفتاری بر چپستان: چپستان یا چپست آن، یا آن چه چیز است و چپستانها یعنی آنها چه هستند درست در برابر و هم معنی «لُغز» آمده و چون با اشاره و نشانه در نثر و یا نظم کوتاه چیزی را که از آن مستفاد می‌شود می‌خواهند لذا به آن «چپست آن» گویند و در سبزواری گویند: «ای چپشپس؟ = این چپست یا چه چیز است؟ ایناؤونا چپشپین = اینها و آنها چه هستند؟ پس بهتر است به گویش توجه کنیم و بگوئیم و بنویسیم: ای چپشپس؟ و یا اینا و اونا چپشپین «چی چپشپین»؟ و چون مطلب و یا موضوع و چیز مورد نظر است پس به ترتیب حرف اول آنها می‌نگریم و می‌نویسیم: «ای چپشپس»؟

«أ - الف»

۱- ای چپشپس ک: وقتِ مَر - دگ و ر نمگرد ک و پُشتِ سَرش نگا، کین؟ = **اوروؤون** (آب روان).

۲- ای چپشپس ک: از در در اُم حیدری - کیشش گذاش و ر صندلی - گف یا محمد یا علی؟ = **آخوند** (واعظ).

۳- ای چپشپس ک: قالای لَو بافت - گُل ب گُل انداخت - قدرت پروردگار - بی بی چها ساخت = **آسمون پر ستاره**.

۴- ای چپشپس ک: مُشتش پُر از گوشوَر - مرد مخ کِ پتن باشمار = **آسمون پُر ستاره**.

۵- ای چپشپس ک: شو مگرد قوچ ما - روز مگرد

آن شب که ز چشم سیهت وام گرفتم
داغ دل خود از غم ایام گرفتم

عمری سپری گشت به غم، در دم آخر
در می‌کده چشم تو آرام گرفتم

سرمست برون آمدم از می‌کده، زان جام
کز دست تو، ای یار دل آرام گرفتم

سر مستیم از باده گلرنگ فزون شد
زان دم که ز لعل لب تو کام گرفتم

رفت از دلم اندوه زمان، تا که در آغوش
آن پیکر طستاز گل اندام گرفتم

بنگرید: ۲۵۶-۲۵۷.

چی جور (čī-jor) = چه جور؟ چطور؟ چگونه؟ فصل گل امی و، پروانه آلم شنگ در / بب چی جورها ولکی د صُحب سحر در می ئ (اخوان).

چی چینی (čī-čini) = چرا چنین؟ چرا اینطور؟ چرا اینگونه؟ ای جو، ب قُربونت، چی چینی در می بی بیا / هرچ ک ما بدم و گناهکار و ری سیا (عتباتی).

چیزخار (čiz-xār) = چیز خورنده - کودکی که غیر از شیر مادر چیزهای دیگر هم بتواند بخورد.

چیزخارد (čiz-xārd) = چیزی به خورد کسی دادن (مجازاً به معنی مسموم کردن کسی با مواد خوراکی آلوده به سم است).

چیزر (čizer) = چیزی را: هر چیزر کِ باخاهی د اُنج می‌بینی!

چپس؟ (čis) = چه چیز است؟ گفتُم د شوهِ پرهنت چپس اونا کِ و رلوقیه / گفت: یا سپیس یا کِ اُتار تُرچ ب ای گِی خار دنا (۹).

چپستان (čistan) = آن یا آنها چه چیزها هستند «معماً» او، چپشی ست؟ او چه چیز است؟

چپش؟ (čiš) = چه چیز؟ چپشپس؟ = چه چیز است:

قوچ ما - مُنَد نَمَر قوچ ما! = ایسیا (سنگ آسیای آبی).

۶- ای چپشپس کی: معلّم لعل ساز - لعل تراشیده باز - لعل تراشید ر، بِ حَقّه پیچیده باز - بِ حُقّ پیچیدَر نوم گذاشت آنار (معما چو حل گشت آسان شود)! به گویش سبزواریها: = آنار، نار. در بیست و بوم بیست صد عریس ری بیست = آنار

۷- چپشپین؟ یک دِ زیمین - صد دِ هوا - کُلا توری - سَبَز قُبا؟ درخت انگور خوشه‌های انگور یا زنبور - انبار - خیار یا به گفتاری = دُزت.

۸- ای شیرِ جوشانین، خاشخاش مپش پشانین، چو دِ کپش تپانین، اُورِ = اِنجیر پنامین!

«ب»

۱- سرش سبزُو، تیش آبپس دِ مپن حاوِض مُرواریس = بادنجان

۲- او چپشپش کی: تا زُندش کی وِرباست وُ استی یس = وَقتِ کی مَی مِیَور دُومین؟ هیمه‌ای است خشکیده و بیابانی که با وزش باد از جا کنده می‌شود و در کویر و جاده‌های آن محدوده می‌چرخد و باد آن را به آسمان می‌برد «در گویش سبزواری» = بادگُلونک.

۳- ای چپشپس کی: از لذیذترین و خوشمزه‌ترین چیزها س ولی نمَتنی باخریش؟ = بوس یا ماچ (بوسه).

۴- ای چپشپس کی: پُر پشم وُ ترکید سر - یک وُجبِ مُختصر - تو خاردی ای پسر؟ = پَچ (پاچه‌ی گوسفند).

۵- ای چپشپس کی: زردس چو زردالو - شَفیس چو شِفئالو - خوراکِ بُزرگایس - دِ باغ سُلیمایس؟ = پُرتخال (پرتقال).

۶- ای چپشپس کی: مثلی چار بُرار با هَمین وُ دِ یک جا مِرزن؟ = پستون (پستان). سبزواریها به «پستان» «سپن» هم گویند. مثلاً می‌گویند: سپنت دِ دهن بچ کو = پستانت را در دهان بچه کن.

۷- چپست این لعبت پسندیده - جامه‌ی سبز و

سرخ پوشیده - دِ مپون دِ کَس ی چوبین - نازنینی بِ ناز خوابیده؟ = پپست (پسته).

۸- او چپشپس کی: گِرد وُ گِلَازس دِ کنج مُدبخت اوازس؟ = پیاز.

۹- او چپشپس کی: چادت بِرَارن وُ دِ یک چال مپشپن = پستان گاو.

«ت»

۱- قوطی دِ مپن قوطی، دِ جُور راغن دِ یک قوطی = تخم مرغ.

۲- ای سرباز ار سَفیدکاری - او سرباز ارسفید کاری - دِ مپن بازار طلا کاری = تخم مرغ.

۳- چپشپس کی مِگن: سر قوطی - سَمَر قوطی - دِ راغن دِ یک قوطی؟ = تخم مرغ یا به گفتار روستایی: تُوَمغ!

۴- چپشپس کی مِگن: عجایب خَلقَتی دِ پیم کی شپش پا وُ دُوم دَر - عجایب تر اُزور دِ پیم دِ مپن شست دُم دَر؟ = تِوزی (ترازو).

«ج»

اِرب دَرُو قِیقاچ دَر = جاده.

«چ»

۱- ای چپشپس کی مِگن: مُو، مُرغ ای با غم وُ، ای باغ گلزار موس. مرغ آتش خاژم وُ، آتش پَرُو بال مُوس. اِسْتَعُوْتُم نَقَر، وُ دِ جَگَرُم دُوم طُلا. هَرکِ ای معنی زِ بَدین پیر استاد مُوس؟ = چراغ گِردسوز و یا چُراغ پیه‌سوز (نخستین فتیله‌ی گردی دارد و با نفت روشن می‌شود و دومی فتیله‌ی کشیده و با پیه روشن می‌شود).

۲- ای چپشپس کی مِگن: یک تَختس کی بالای او درختس - دِ وَسطِ درخت یک حاوِض دِ مپن حاوِض یک مارِس - دِ دَهَش یک دَینی اَنارس - یک سرِ مار دِ اُو - یک سَرشُم دِ آتش؟ (به ترتیب پایین یا پایه‌ی چراغ لامپار بالای او هیکل آن چراغ - در وسط آن

نِشونِ سر بریدن!

«د - ذ - ر - ز - ژ»

۱- سنگ سپید کهربا. نِ در زِپمین، نِ دِ هوا =
دَمبی گوسفند

۲- از کوه پِدر زَف مست، یَک جُوم، یک قدح دِ
دست، گفت آلاه بگیرم دست، دستِ نازِکم پیشکست!
از کوه به صورتی مست بیرون آمد، جام و قدحی در
دست او، گفت خدایا دستم را بگیر، زیرا که دست
نازکم شکست! = ریواس.

۳- زردسِ نِ زردالو - شَفَتیسِ نِ شَفَتالو - دِباغِ
سلیمونس - خوراکِ بزرگانِس = زعفران.

«س»

ای سُمَوار تو مگر جادوگری؟ صبح و شوم مردُم
پِ داورِت می پری. تن تودارِ سُمَوار، دل پر خون
قوری شاه داماد، اِسْتُکُون و عَرپِس خانم نعلبکی! ج:
می گوید که ای سُمَوار تو مگر جادوگری؟ که صبح و
شب مردم را به گِردِخودت جمع می کنی، تن تو مثل
اینکه تب دارد داغ است و جوشان و قوری داخلش
چای رنگین در این میان استکان همچون داماد و
عروس خانم همچون نعلبکی «یا برعکس» سُمَوار
جوشان و چای دم کرده در داخل قوری و... .

عجایب صُنعتی دِپُم درِ دشتِ کِ آتش دِ مِپوِن
آب مِگشت. آتشی را که به اطرافش و درونش آب داغ
= سُمَوار.

ای چِشپِس کِ؟ هَرَج مِرِی دُمبَالت، رِفَتِ مِپِن
راهِت = هر جا که می روی به دُبالت می آید، در راه به
دُبالت همچون رفیقی تعقیب می کند. ج = سَی
«سایه».

ای چِشپِس کِ؟ تا تَرَنکُنِی، دَرِش نَمَلِی نَمَر؟ چه
چیزی است که تا سر آن را تَر نکنی، به درش نمالی
نمی رود؟ مشخص است که: نخ و سوزن می باشد!

«س - ش - ص - ض - ط»

جایگاه نفت - در میان آن نفت یک فتیله است - از
دهان او شعله سرخ رنگی همچون دانه‌ی انار است -
یک سر فتیله در میان نفت که شبیه به رنگ آب است -
سر دیگرش هم در شعلهِ ایجاد شده بر فتیله از
نفت).

۳- ای چِشپِس کِ مِگِن: رِسمُون آل وِر هِر جا
مِندُزَم مَر = رِسمان سیاه و سفید به هر جا مینگرم
می رود؟ چِشَم.

۴- ای چِشپِس کِ مِگِن: کِ دِپِت بُراِن و هر چ
مِندُونِ بِ هم نِمرِسِن = چِشَم.

«ح»

ای چِشپِس کِ: ۱- دَم دَر، وُ، تَم دَر، مِثِلِ اِزدها
شِکَم دَر؟ گرما دارد، وُ، رطوبت دارد، همچون اِزدها
آتش از گِلخِن آن برای آب جوش آوردن دارد؟ ۲-
نَهَنگِ آدمِی خَارِ نَفَس کَش - سَرَتش دِ آوُ دُمبَلَش دِ
آتش، دِ یَک لَحْظَه مِئَر سِیصد نَفَر، وِ بَپَرِی مِی یَز، ماه
مُتَنَقَش! همچون نهنگی که آدم می خورد و نفس
مسی کشد - سرش در آب است «خزینهِی آب» و
دنباله اش در آتش «گِلخِن که با هیزم و هیمة آتش
می کنند که آب داغ شود، در یک چشم به هم زد
سیصد نفر را پذیر است، و همچون ماهی رنگین و
سفید و تمیز بیرون می آورد!

ج: ۱ و ۲ - حمامهای عمومی خزینهِدار قدیمی را
تعریف می کند که در گِلخِنی خارج از حمام هیزم
روشن می کردند.

۳- چِشپِس: تَر کُتُم، تَر کُتُم، وِرتو زُتُم خونی
رُوو؟ = آب در داخل آن بریزم، درست و تازه کنم، به
دست و پاهای تو کنم رنگین شود؟ = حنا.

«خ»

خال و گونه های آن، هَرکِ دَر خالِ پا، اُو نِشُون
کِرُپَلَا. هَرکِ دَر خالِ دَس، او نِشُون مَکَّ آس. هَرکِ دَر
خالِ رو، او نِشُون از آبرو. هَرکِ دَر خالِ گِردن، اُو س

ظ - ع - غ - ف - ق

تهش سنگ - بالاش سنگ - بالاش دې دَبْ راغن
- بالاش دې اَيْنِ راشن - بالاش کمون رستم - بالاش
تخت سلیمون - بالاش جنگل گُروگون = سر و صورت.
يک سَر دَر، دې پا - فِرچ مَر دِکِيئِ شِما = شلوار.

وِپالا مَر، بار دَر، وِت مِی کار دَر = قاشق.

چِشپِس ک؟ دالون دُراز مَلِ باقر، قِرقر مِی او تا
روز اِخِر! چه چیزی است که: همچون دالان و راهرو
دراز منزل مَلِ باقر. صدای قِرقر می‌کند تا هر وقت
باشد! منظور، قِلِیون، قِلِیان است!

چِست کاندَر دهان بی‌دندونش هِرچ اِفْتِی
رِزَرز مِی چُون کِ زدی دې چِشَمِش انگِشت دِزُمُون
هر دې گوش تیز مِی = قِیچی.

«ک»

چِشپِس کِ مِیگن: سَر قوطی، سِمَر قوطی، چِل
عَرِپس، دِ یَک قوطی (معلوم می‌شود در آن زمان چهل
چوبه‌ی کبریت در داخل یک قوطی کبریت بوده است.
معلوم شد که منظور کبریت است).

چِشپِس ک: ۱- دَر دَر، دِرچ دَر، کِیلِیر جِندو قِج
دَر، دَرش واکو، بَچ دَر.

۲- مِ پای مَعْتَبَر دَر، دَهَن اِز فِرقي سَر دَر، زِنا فِش
بار مِز.

(هر دوی این چیستان که: ۱- در دارد «بالای
کندوی گندم و...» در پا سوراخ پایین که گندم و یا... از
آنجا برمی‌دارند، آن همچون کلید است، که اگر بازش
کنی، گندم و جو، همچون کودکانی بیرون می‌آیند
یعنی کَندو = کِندی.

۲- سه پایه‌ای دارد، دهانه‌ای از بالا دارد، از نزدیک
به پایین او بار و بنه خوراکی همچون گندم می‌ریزد =
کَندو.

اِی چِشپِس کِ قُفْتِ یَن؟ عَجَب باغِش کِ مِپُوش
نُورِسِی - دَرش قُلف و کِیلِیرش کَس ندِی؟ عَجاب

صُنعتی دِیُم د، اِی باغ - گِلِش تَشکُفَت و نَارِش رِسِی؟
این چیست که گفته‌اند؟ چقدر باغ خوبی است که
میوه‌ی کاشته شده‌ی در آن نو جان گرفته - شکم بسته
و هنوز باز نشد؟ شگفتی آور ساختی در این باغ «شکم»
دیدم - که هنوز شکم باز نشده ولی بچه رسیده است؟!

کودک در شکم مادر یا جوجه در داخل تخم مرغ.

چِشپِسْت؟ دَم قَالِ پِشمالو، تاوِش مِی اَوِش مِی؟
چِشپِسْت ک؟ مِثَلِ پِشْت، گُلاهِش
وَرشپِکِسْت، هر کارش مِی پِشْت تَمِشْت؟!

«گ»

باگ اِی چِشپِس ک؟ عَجاب صُنعتی دِیُم دِری
دشت / کِ بی جون ور رَدِ جونداری می‌گشت؟ ۲-۱ -
بگو که این چیست؟: شگفت صنعتی در این دشت
دیدم که چیز بی‌جانی به دنبال جاننداری در حرکت
بود؟ = گاو بُردی «گاو آهن».

۳- اِی چِشپِس: لَعبت شِهنشاهی می‌زند چتر در
سحرگاهی زیر آن چتر، پنج پر دَر او یَکی ماهی؟ = گُل
مَحْمَدی.

۴- اِی چِشپِس ک؟ سُرَخ و سِیْفِید دِلِنگو
اِبوالحسَن جُو مَکَن = سُرَخ و سِیْفِیدی اَوِیزان است
اِبوالحسَن برایش جان می‌دهد! = گوشت و مَگَرَب.

۵- اِی چِشپِس ک؟ مِیَنِش عَدِیس، رِش اِطلس
قِرْمِزِیس؟ = گوجه فرنگی.

بافْتُم و بافْتُم دِ پُشت کوه انداختم = موی سر

«ل - م - ن - و - ه - ی»

سِرِش پِنج و تَش پِنج و نَفَس چار / کِ مِنی گُفْتَن آن
هست دُشوار = مرده بر دوش چهارتن

مِسجِد دَرست کِرْدَم بِلِی پِی، هَش بَ دِ اِفْتاو، نُه بَ
دِسی = مسجدی ساختم با پایه آبی بلند، هشت تا در
آفتاب و نُه تا در سایه = نماز

گِل و گِل و گِل - اِز رِبی کوه مِی مِگ قورِپْتُم ما،
قورِپْتُم ما: گِل گِلان می‌گلد و می‌چرخد از روی کوه

گستاخ.

چیشم چینگ سیاه (čišm-u-čing-siyah) = تعریفی و صفتی برای کسی که سبزه است و دارای چشمانی مشکی! سیاه چشُم کِ چیشمک وِ هوا ز... بنگرید: دو بیتی‌ها.

چیشم دَرِی (čišom-derriya) = چشم دریده «کنا» انسان بی‌شرم و پررو! ← چیشم وادری.

چیشم راشنی (čišom-râšeni) = چشم روشنی (هدیه‌ای در دیدار شخص مورد علاقه). بنگرید: سینچی.

چیشم سُرخ (čišom-sorix) = چشم سُرخ - پررو - نمک ناشناس.

چیشمک (čišmak) = چشمک (اشاره با حرکت گوشه چشم و پلکها).

چیشمک چغولک کردن (čišmek-čqulak - kerdan) = «کنا» چشمک زدن!

چیشم وایندو (čišom-vâbendo) = چشم‌بندی - چشم بندان.

چیشم و چغوک (čišm-u-čeqok) = اصطلاحی برای آبی که دارد جوش می‌آید.

چیشم و چینگ (čišm-u-čing) = چشمی خارج از حد معمول: خیل چیشم و چینگ دَر، گپینگ هم بدر کرد! **چیشم و ز قوللی**، **ورقری** (čišom - verqolliya) = کسی که چشمش برآمده و پُف کرده باشد (از حقه بالا آمده).

چیشمه، چشم (čišma)، که گاهی در روستاها «چشم با ضم اول» گویند همان چشمه یعنی جایی است که آب از زمین می‌جوشد: چیشمی روزی یَکُور کردن به معنای روزی و قسمت کسی را از بین بردن... چیشمی روزی ز خُدا اوکُل مِن = چشمه روزی را خداوند کالتش می‌دهد تا آب و روزی بیشتری حاصل شود.

می‌آید و می‌گوید کشک می‌خواهم، کشک می‌خواهم که در داخل من ساییده شود! ج: هَوَن «هاون». شهر قریز رنگس کِ مرُدِشا سیا رنگن: شهرست به رنگ قرمز که مردمانش سیاه رنگ هستند! داخل هندوانه.

بالا مَر کار دَر، دِت مپی بار دَر، به بالا می‌رود کار دارد به پایین که می‌آید بار دارد. = **هواپیما**.

ای چیشم کِ: چیشم اهنیس، گاه د هوا، گاه د زمپس؟ چه چیز است که چشمش آهنین است، گاهی در هوا است و گاهی در زمین است؟ = **هواپیما**.

ای چیشم کِ دِس فصل کِمیاب مَر، اِگِر غوط باخیر تیش او مَر، اِگِر گرم رُو چندی گبری مِن تا بمیر، اِگِر سرد رُو زندگی ز، اِز سَر می گبر؟ ج: یخ.

چیشم آرزق (čišom-azraq) = کبود چشم، سیاه چشم. **چیشمیش بپب کرد د مو بپزی** (čišmaššc, bib-kerda-d-mo-biziya) = چشمانش را همچون بپب «جغد» گرد کرده و به من نگاه می‌کند!

چیشم آل (čišom-ala) = حالتی به چشم دادن که سیاهی چشم به گوشه‌ای رود برای ترساندن کودک یا... «چشم غَره»، چیشم آلی، بی چیشم وری = «کنا» پررو، بی حیا.

چیشمام او نمخر (čišmām-âv-namoxra) = چشمانم آب نمی‌خورد «کنا»: امیدوار نیستم.

چیشمام اِز نپر بِرَف، کُلاخ کِلپس زَف (čišmām-ez-nir-braf, kolaq-kelpasa raf) زَف = حالتی که بر اثر سرگیجه و یا نگاه و انتظار زیاد به انسان دست دهد: اِز بس کِ نگاه کردم، چیشمام کلاخ کِلپس زَف (رنگی میان سیاهی کلاخ و خاکستری کِلپاسه، سوسک). چیشمای مورچ و نوین مُلاژ یَک ندپی = چشمان مورچه و خوراک دادن و پذیرایی ملاً را کسی ندیده است!

چیشم پَر (čišom-para) = چشم دریده - بی حیا و

چینگ (cing) = نوک پرنده - نوک اشیاء (مرغ چینگت نژن - چینگ کارد - چینگ کوه و...)، چینگ پاش یا گپو داش یا کوش پشن خُشبی (اخوان) = به نوک پایش یا گیوه بود یا کفشی که پاشنه آن را خوابانده بود.

چینگ د چینگ کِردن (cing-d-cing-kerdan) = بوسه زدن و مهربانی کردن (حالتی برای پرندگان). جواب نیخ کِردن (جواب در جواب دادن یا به اصطلاح مشاجره‌ی لفظی). یک و دِی کردن = یک و دو کردن.

چینگ و چنگ کِردن (cing-u-čung-kerdan) که گنابادیها: چنگ و چنگ گویند. بنگرید: چینگ و چینگ کردن.

چینگال (cingâl) = چنگال - چنگال غذاخوری = چنگال پرنده (کنایتاً دستها و انگشتان را گویند): شاخ بُرُو چینگال میش / مادِینم و خدای خیش = شاخ بز و چنگال میش / ما دانیم و خدای خویشتن.

چینگ کُلاغ (cing-kolâq) = نام نوعی زردالوی مرغوب و شیرین که نوک آن همچون نوک کلاغ تیز و خالهای قرمز رنگی روی پوست دارد. (فروشنندگان برای عرضه آن می‌گفتند: بیای ب «چینگ کُلاغ و پر زاغ».)

چینگلی (cingeli) = غذای مخصوصی است که از خُرد کردن نان روغنی داخل کره یا شیر درست می‌شود: زَنک و رَخَز چینگلی کینم / سِرُو پُر باخِرم و در ملی کینم! (?)

چینگه، چینگ (cinga) = چنگ - چنگه - آلتی است که لباسها یا چیزهای دیگر را به آن آویزان می‌کنند.

چینه، چین (cina) = دانه و خوراکی پرندگان که معمولاً از زمین می‌چینند. چِن کِردن = غذا خوردن: مُرغ جایی رود، که چینه بُود / نه به جایی رود که چپ نبود. بنگرید: کلیات سعدی و مقامات حمیدی.

چینه دون (činedon) = دستگاه گوارش بعضی از پرندگان که مواد غذایی، ابتدا وارد آن می‌شود.

چیشی؟ (čiši) = چه چیز؟ چه می‌گویی؟ چپ شیس؟ = چه چیزی است؟ چیش می‌گی؟ = چه می‌گویی؟... «برای کنایت و شوخی» گرفت؟ چیشی ز؟ کِپِت از لیخ دوزا. و جلوتر پِرِفْتُم و رَفْتُم گفتمش تو چیشی ز، می‌گی سَرِت = چه چیز را؟ و باز هم در مقام شوخی! اگر گفتی چیشیس مَغَزَش بیری تو!؟

چپک (čik-čik) = چگه چگه، قطره قطره: می‌چپک آشک چیشمام چپک چپک...

چی کِو؟ (či-ker) = چه کار؟ بنگرید: چکر: بی چکر مین، باغنج بلبل / ک غنج با همی غمزش مَرگُل (خانم روحانی).

چی کَر (či-kara) = چه کاره. چی کَرَس؟ = چه کاره است.

چیکم (čikma) = چکمه (کفشی که ساقهای بلند دارد).

چپک و پپک (čikk-u-pikk) = درد دل گفتن و همصحبتی دو دوست. تکلم خردسالانی که تازه به حرف آمده‌اند.

چپکوندن، بچپکوندن (čikkondan, bičikkondan) = چکاندن مایعات - چکاندن ماشه‌ی تفنگ - مجازاً به معنی «اذیت کردن» به گریه درآوردن، نیز به کار می‌رود! اِلاهی چپنی ک مَرَمی چپکنی، خدا بچپکنت! **چپکین (čikkiyan)** = چکیدن نیز (غصه خوردن و رنج کشیدن): گر بچپکوند یکر د روزگار / روز محشر، بی دلایی‌ها مین! (محتشم).

چپمِدِنَم (čimdenom) = چه می‌دانم.

چپن (čina) = دانه‌ای همچون گندم و... که پرنده یا مرغ برچینند!

چپندن (čindan) = چیدن (چیدن گل، میوه، سبزی و... و یا بافتن و چیدن مو و...).

چی نَقَل؟ (či-naqla) = چه خبر است؟ (چی نَقَل = چه رویداده و چه خبر است؟)

چینی (cini) = چین. این گونه: مُوچینی یُم، مُوچُنیم
= من چینم و من چنانم!

چینی دِ دَهَنِت بَزَنم، کِ غَرُوشمار وُز دَرکَتِن بِچَش
نَزَبِی بِش! = چنان به دهنِت بزنم که کولی به کون
بچه‌اش نزده باشد! چینی راست اِستِی یُم «کنا» برای
کسی که زیاد خورده است که چون کیسه‌ای پر و
کوبیده شده از گندم و... راست ایستاده باشد.

چینی دِلُم وِ پی کِشِبِی مَر = کِ میک گِی هم، یک
دستِ نشوی دِمین دِلُم وا مِگِرَدَن! «کنا» = خیلی

بی‌حالم و احساس ضعف می‌کنم، دلم آشوب
می‌شود. چینیت کُنم کِ خادِت حَظْ کینی! روزگاری به
سرت بیاورم که حَظْ کنی! چینی مَسْتُم کِ وِر رَسْمُو
نِمَسْتُم! = بدان حدّ و اندازه مست و بی‌خودم ک اگر
مرا محکم به رِسمان ببندند باز هم نمی‌توانم راست
بایستم!

چینی = منسوب به چین: کِسی چینی = کاسه‌ی
چینی.

ح

نام بود، در نمایش ۱۷ دی ۱۳۱۴ روی موی سر، موی مصنوعی گذاشتیم و بعد کلاه را روی آن. او در ۱۳۴۲ در تهران بازنشسته شد.

(این خانم و خانمهای دیگری که در آن سالها با شهامت در سبزواری باعث با سواد شدن فرزندان شهر ما شدند به گردن فرهنگ و مردم سبزواری حق بزرگی دارند، که رفتگانشان را خدای بیامرزاد و به زندگانشان پایان خوشی مرحمت فرماید).

حاج باباخان (hāj-bābā-xān) = آرامگاهی است در جوار امامزاده بی‌بی علیه خاتون در روستای باشتین از آثار دوره قاجار و... بنگرید + ۱۸۸۰.

حاج حیدر (hāj-heydar) = یکی از ذاکرین ۱۴ معصوم پاک بود که محله‌ای در قسمت شمال باختری شهر سبزواری به سبب سکونت وی در آنجای به نام او نهاده‌اند (منزل آن مرحوم بوسیله‌ی فرزند بافرهنگش محلی برای در ماندگان شده است).

حاج طیب (hāj-tayyeb) = پدر شادروان علی اکبر طیبی شاعر سبزواری است.

حاج عابدی (hāj-ābedi) = نام پُلی یا آبروی بوده است حدوداً روبه‌روی محله‌ی قلعه نو شهر سبزواری که آب کهناب از طرف شمال جاده سبزواری شاهرود از زیر جاده به طرف جنوب به زیر جاده و به کشتزارها می‌رفته است.

حاج عباس (hāj-abbās) = نام قناتی و سرایی قدیمی که نخستین فاضلابهای نواحی کوشک و عطاملک و همه نواحی دروازه عراق به آن وارد می‌شود و در زیر پمپ بنزین جدید سمت ورودی از شاهرود به سبزواری

ح (h) = حرفی که در مکتب‌خانه‌های قدیمی برای تعلیم آن «آقاجی یا آخوند و آق مُلا» می‌گفت: «ح» حلاوتی دُر!

حاتک (hātak) = شادروان کبری حاتک (۱۲۹۱ تهران و درگذشته ۱۳۸۰ خورشیدی مشهد) در سال ۱۳۱۲ خورشیدی بوده که با معرفی با فرهنگی برای استخدام در اداری فرهنگ و معارف سبزواری، با همراه داشتن دو فرزند پسر و تنها دختر به سبزواری آمد و در این شهر، نخست به سال ۱۳۱۳ در نخستین دبستان دولتی دخترانه به نام: «دبستان گوهرشاد» و بعد در ۱۳۱۴ در اولین کودکانستان و سپس در زمان ناطقی رئیس فرهنگ و معارف آن زمان به سرپرستی دبستان مختلط «دخترانه و پسرانه» ۱۷ دی منصوب گردید و چون در آن هنگام جزء اولین خانم معلم‌ها بود (و تعداد آن‌ها به اندازه‌ی انگشتان یک دست هم نمی‌رسید) گل سر سبد فرهنگ به شمار می‌آمد. این دبستان ابتدا در کوچه «غُرْشمارخَن» و به مدیریت ایشان آخرین محل در کوچه بیمارستان بود که خود ایشان هم در همانجا ساکن گردید و چون یک عمر در سبزواری با کمال جدیت و شوق کارکرد مردم قدرشناس سبزواری به ایشان ارادت زیاد داشتند. از خاطراتش پرسیده شد: گفت: شاخه تازه و باریک و درازی را «ترکه» برای بافتن سبد و تعلیم آن به بچه‌ها در آب گذاشته بودم. آنان به گمان اینکه برای تنبیه کردنشان است سخت ترسیده بودند ولی من در صف جمع موضوع را برایشان گفتم. از زمان کشف حجاب گفت: با خانم شریعتمدار که نخستین مدیر دبستانی به همین

«پمپ مهریزی» ظاهر می‌شود و دومی در ضلع دست راست خیابان اسرار (از چهار راه شاهزاده یحیی) حدود ۱۵ پله‌ای به پایین محلّ میدان سابق آناریها و به نام مرحوم حاج عباس معمارزاده نامگذاری شده (در این محلّ دو فرزندان آن مرحوم به امر تجارت مشغولند).

حاج محمد زمان (hāj-mohammad zamān) = نام سربای است در خیابان بیهق وصل به آرامگاه حاج میرزا عبدالله حائری و او نیز پهلوی مرقد شاهزاده یحیی که دارای دو در است و اخیراً بازسازی و آجرهای آن بندکشی و جزء آثار باستانی آورده‌اند و آن متعلق به حاج محمد زمان زمانی (مشهور به کرمسرای حج زمان) می‌باشد.

حاجی مقلّو (hāji-moqollo) = محلّه‌ای از محلات قدیمی سبزوار که در کتاب «سه سفرنامه هرات، مرو و مشهد» آمده است (آنچه نگارنده را به یقین می‌رساند همین محلّه قدیمی، پر کشش و پر پیچ مشهور به کوچه‌ی کلاه فرنگی می‌باشد، گویا حاجی مغانلو در آنجا ساکن بوده است پس نام از اوست).

حاج ملا (hāj-mollā) = قناتی است که فاضلابهای نواحی مانده از بیرون دروازه عراق به آن وارد می‌شود و در زیر پمپ بنزین ورودی شاهرود به سبزوار ظاهر می‌گردد و چون به روستای حاج ملا محمد محمدیه «کاشمیری» می‌رفته بدین نام مشهور شده (همو راست گاراژی به نام «گاراچ محمدی» در قسمت حاشیه غربی خیابان سید جمال الدین اسدآبادی که پس از فوت او به فرزندان رسید و در حال حاضر چند تعمیرگاه در آن موجود است و خرابه‌ای شده).

حاج ملا هادی سبزواری (hāj-mollā-hādī, sabzevāri) = سخن از حکیم کبیر و فیلسوف شهر شرق حاج ملا هادی فرزند حاج مهدی که به نوشته‌ی حاج شیخ محمد شریف رازی در جلد پنجم «گنجینه‌ی

دانشمندان» که: اگر افلاطون عصرش بخوانیم روا، و اگر ارسطوی دهرش بگوییم بجاست و نگارنده وی را در این جایگاه آورد که بیشتر به «حاج ملا هادی» مشهور است. به هر حال او که در ۱۲۱۲ ه.ق در دارالمؤمنین سبزوار، پا به دنیا گذاشته، سرانجام پس از هفتاد و هفت سال زندانی پرخیز و برکت، در سال ۱۲۸۹ در همین شهر از دنیا رفته و در باغ ملکی خودش که بیرون از دروازه‌ی سبزوار، نیشابور بوده دفن گردیده است. دانشی مردان زیادی دربارہ‌ی این حکیم نامی به قلمفرسایی پرداخته‌اند ولی این چاکر را تنها گفتار آقای دکتر علوی مقدم استاد برگزیده‌ی دانشگاه فردوسی مشهد «آن هم به گزیده» بیشتر مطبوع طبع قرار گرفت. این همشهری دانشمند می‌گوید: این عالم متألّه، خویشتن شرح حالی نوشته که در پشت صفحه مهر حاجی، سجع و عبارت «یا هادی المُضِلِّین» موجود است و چنین بیان دارد که در هفت سالگی صرف و نحو فرا می‌گیرد، بعد از سبزوار به مشهد می‌رود و ده سال تمام در آنجا علم می‌آموزد و سپس برای فرا گرفتن حکمت به اصفهان عزیمت می‌کند و هفت سال در اصفهان، نزد آخوند ملا اسماعیل و حکیم متألّه، ملا علی نوری حکمت می‌آموزد و در حالی که درآمد ملکی نسبتاً خوبی داشته ولی به ریاضت و نفس‌کشی می‌پردازد و درآمدها را به صورت ناشناس و بی‌اطلاع قبلی در اطاق طُلاب نیازمند می‌گذارد. پس از این مدّت به خراسان برگشت می‌کند و به تدریس حکمت می‌پردازد و سپس عازم سفر حج می‌شود و در بازگشت به کرمان می‌آید و یک سال به‌طور ناشناس در اتاق خادم مدرسه می‌ماند و در نظافت مدرسه با او همکاری می‌کند... حاج ملا هادی در آخر شرح حال خود افزوده است: حال ۲۸ سال است که در دارالمؤمنین سبزوار، به تدریس حکمت مشغولم و این

است اسباب ظاهریه و در حقیقت: *الله هدانی و علّمتی و ربّانی*. میرزا محمد علی معروف به معلم حبیب آبادی در کتاب *مکارم الآثار...* هم آورده که سالها می‌گذرد که ایران و مذهب شیعه و ملت اسلامی، چنین عالمی بزرگوار عامل و فرزانه‌ای فاضل و سالکی واصل، در صفحه‌ی روزگار به خود ندیده است... حاج ملا هادی در شعر «اسرار» مخلص می‌کرده است. (نوشتیم که بسیار ادیبان و دانشمندان و شاعران در مقام این حکیم ربّانی مطالبی به نثر نوشته و یا به شعر و نظم درآورده‌اند که به تعدادی از منابع در آخر نوشتار اشارتی خواهیم کرد). حاج ملا هادی را آثاری به زبان فارسی و عربی هست که همه هم مورد استقبال اهل فضل قرار گرفته که به چند اثر آن می‌پردازیم و بقیه را بر عهده‌ی خواننده‌ی دانشمند می‌گذاریم:

۱- شرح منظومه‌ی حکمت که آن را «غُرُورُ الفرائد» نام نهاده «به معنی گوه‌رهای نفیس بسیار نیکو». ترتیب ابواب و فصول بخش حکمت را، حاجی خود به هفت مقصد تقسیم کرده و هر مقصدی را به فریده‌هایی منقسم نموده است. (در بخش حکمت، یک دوره از حکمت عملی و حکمت نظری را بیان کرده است و...).

۲- شرح منظومه در منطق که اسم اصلی آن را «لآلِی المَنتَظَمه» گفته و سیصد بیت است که خود سروده و آن‌ها را شرح کرده. (دو منظومه‌ی او به عربی که متن و شرح از خود وی می‌باشد که یکی در علم منطق و دیگری در فلسفه و حکمت، بسیار مشهور است) و جزء کتب درسی طُلاب علوم دینی می‌باشد. حتّی حوزه‌های علمی نجف، قم، اصفهان و مشهد و دیگر حوزه‌های علمی از آن‌ها بهره می‌برند و در فضایل نویسنده‌ی آن به سخن می‌پردازند.

۳- حاج ملا هادی مانند شرح منظومه حکمت و

منطق، در رموز طاعات و اشارت عبارات، کتابی نوشته که متن آن شعر است و باز هم خود حاجی آن را شرح کرده. این کتاب را «شرح النیراس فی أسرار الاساس» نام نهاده و مطالب فقهی را با ادله‌ی فلسفی و عرفانی بیان نموده است.

۴- کتاب «أسرارُ الحِکْم» که آن را حاج ملا هادی به خواهش ناصرالدین شاه تألیف نموده است، زیرا در ملاقاتی که ناصرالدین شاه در سال ۱۲۸۴ در نخستین سفرش به مشهد با حاج ملا هادی داشته، شاه از حاجی خواهش می‌کند تا کتابی در اسرار عبادات تألیف کند، او نیز کتاب *أسرار الحِکْم* یا «حِکْمُ الْأَسْرار» را تألیف می‌کند. جالب توجّه آن که مرحوم حاجی، در مقدمه‌ی کتاب، تقوا را برای پیشرفت علم ضروری می‌داند و می‌گوید: «اتَّقُوا الله، يُعَلِّمَكُمُ الله».

۵- «أسرار العباد» نیز یکی دیگر از کتب فارسی حاجی می‌باشد و چون در این کتاب و اسرار الحِکْم، معانی دقیق فلسفی را آورده، فهم آن‌ها همگان را دشوار است.

۶- حواشی بر، «شواهد الربوبیه فی مفاهیم السلوکیّه ملاً صدرا» که مشتمل بر لطایف و دقایق حکمت است و حاجی در این نوشته‌ی خود پرده از مشکلات شواهد الربوبیه برداشته است.

۷- «حواشی بر أسفار» و «مفاتیح الغیب» ملا صدرا و مبدأ و معاد ایشان نیز از جمله تألیفات حاجی است.

۸- حاجی ملا هادی بیش از «ده اثر» ارزنده‌ی دیگر هم دارد که «برای کوتاهی نوشتار از نوشتن آن‌ها خودداری کردیم».

حضرت آقای سید جلال الدین آشتیانی استاد دانشمند دانشگاه فردوسی مشهد، هفده رساله‌ی حاج ملا هادی را که مشتمل بر مباحث مهم عرفانی و فلسفی و مسائل اعتقادی اوست با تعلیقات بسیار

سودمندی نوشته و دانشگاه مشهد به مناسبت یکصدمین سال درگذشت حاج ملاهادی به چاپ رسانیده است.

شعر و شاعری حاج ملا هادی: حاج ملا هادی دارای ذوقی لطیف و عارفانه می‌باشد و بسیاری از نکات عرفانی و فلسفی را به نظم درآورده است. دیوان شعر وی مجموعاً ۱۷۴۴ بیت شعر فارسی دارد که در قالب غزل است ولی انواع دیگر شعر هم در دیوان او هست. وی در شعر «آسرار» تخلص می‌کند و به مولانا و حافظ ارادت خاصی دارد. (به غزلی که در برابر غزل حافظ که گفته):

روشن از پرتو رویت، نظری نیست که نیست
منتِ خاکِ درت بر بصری نیست، که نیست
چنین سروده است:

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زب نظری نیست، که نیست
موسپی نیست که دعویّ انا الحقّ شنود
ورنه این زمزمه، اندر شجری نیست، که نیست...
گوش اسرار شنو نیست و گر نه «آسرار»
برش از عالم معنی، خبری نیست، که نیست
و همو، در برابر غزل حافظ که سروده است:

حسبِ حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو، که فرستم به تو پیغامی چند؟

ما ز میخانه عشقیم، گدایانی چند
باده‌نوشان و خموشان و خروشان چند

سخنِ عشق یکی بود، ولی آوردند
این سخنها به میان، زمره‌ی نادانی چند

زاهد، از باده‌فروشان بگذر، دین مفروش
خرده‌بینهاست درین حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود، نه در قطب سکون
گر نبودی به زمین، خاک‌نشینانی چند

ای که مغرور به جاه دو سه روزی بر ما
روگشایش طلب از همت مردانی چند...

اینک از میان همه‌ی مثنویها، ساقی‌نامه، رباعی و
دوبیتی‌ها و... مثنوی کوتاهی را از وی می‌آوریم:

پادشاهی در ثمنی داشت
بهر انگشتی، نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر
هر زمان کافکند به نقش نظر...

ژنده‌پوشی پدید شد آن دم
گفت بنویس: بگذرد این هم!

شاه را زین سخن فتاد پسند
چون شکر خنده، از لب چون قند

زانکه گر پیش آید او را غم
ببند او بگذرد، شود خرم...

ای کریم بحق، علی الاطلاق
به حق آنکه داد، این سه طلاق

که به «آسرار» ده تو، آن کردار
که بود آن، مطابق گفتار

شاگردان حاج ملا هادی: (گر چه ادوارد براون انگلیسی را عقیده بر این است که: هزاران تن از نخبگان حتی از هندوستان، ترکیه و عربستان از محضر درس حاج ملا هادی استفاده کرده و خوشه چیده‌اند ولی ما در اینجا از آنان که بیشتر شهره‌اند نامی می‌بریم): یکی از شاگردان مشهور حاج ملا هادی، مرحوم سید احمد ادیب پیشاووری دانشمند بزرگوار و ادیب نامداری است که به فارسی و عربی شعر می‌سروده. دیگری، مرجع بزرگ حوزه‌ی علمیه‌ی

نجف، آخوند ملا محمد کاظم خراسانی بود. یکی دیگر، ملا اسماعیل سبزواری که به گفته‌ی معصومعلیشاه از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم حاج ملا هادی بوده. دیگری حاج ملا سلطانعلی گنابادی. حاج میرزا حبیب خراسانی که در آسمان شعر و ادب خراسان اختر فروزانی بوده و میرزا اسماعیل افتخار الحکما. و حاج میرزا حسین مجتهد سبزواری... (که شرح حال آنان به جای خود خواهد آمد).

کرامات و رفتار و گفتار حاج ملا هادی: در این موارد، گفتارهای زیادی را روبه رو دارم... چنین آورده‌اند که: در سفر ناصرالدین شاه به مشهد، اعیان دولت در سبزواری به پیشبازش تا امامزادگان خسروگرد می‌روند و چون شاه حاج ملا هادی را نمی‌بیند، جوپایش می‌شود. عذر مریضی او را می‌گویند و وی می‌گوید: که شخصاً به دیدارش خواهم رفت و «چنین کاری می‌کند» قضا را قبل از ورود او به سرای حاجی، جمعی از اهالی سبزواری، نزد حاج ملا هادی می‌آیند و می‌گویند که لشکریان همراه شاه به انبارهای ما ریخته، آنچه جو و گندم و علوفه داشتیم برای خوراک خود و اسبانشان برده‌اند، این ظلم را به کدام دادخواه ببریم... در این ملاقات، حج ملا هادی زبان به اعتراض می‌گشاید که: خوب است سربازان با رضایت مردم از آنان به اندازه خوراک بگیرند، چون اگر همراهان شاه چنین ستمی کنند، دیگران چه خواهند کرد. شاه در مقام شوخی می‌گوید: حضرت آقا مگر نخوانده‌اید که: *إِنَّ السُّلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا...* (پادشاهان چون به آبادی و شهری وارد شوند، فساد و بلا و تباهی برپا می‌شود). حاج ملا هادی با متانت و وقار مخصوص خود می‌گوید: چرا خوانده‌ام و می‌دانم که در آیه‌ی ۳۵ سوره‌ی نمل حضرت پروردگار، *جَلَّ و عَلَا* چنین فرموده، ولی به دنباله‌ی آیه نیامده که: جاروها و پاروها و آنچه باقی ماند بر پشت یابوها و... (بنگرید: حدود

یکصد کتاب و المآثر و الآثار. شرح حال و افکار حاج ملا هادی، پروفیسور امین. دویت سخنور. تاریخ فلاسفه ایرانی از آغاز اسلام تا امروز. کرامات حاج ملا هادی. مجموعه رسائل فیلسوف کبیر حاج ملا هادی و...).

حاجی مقدّس (hājī-moqaddas): حاجی ملا محمد که از لحاظ تقدس و زهد فامیل به مسمی داشته (۱۲۷۵-۱۳۵۰ ه.ق) در سبزواری است که دکتر غنی در صفحه‌ی ۵۶ جلد سوم یادداشت‌های او را در شمار «مفاخر نوع بشر» می‌شمارد. (به اخلاق امینی، اثر امین الشریعه بنگرید).

حاجی میرزا محمد خان (hāj - mirzā - mohammad - xān) برادرزاده جزء نوابی که از جانب سلطان مراد میرزا به سبزواری آمده...

حارث آباد (hāres-ābād): آن را ابوالحسن بیهقی جزء ربع زمیج آورده و در محل «حیطاباد» گویند زادگاه مورخ و ادیب مشهور ابوالفضل بیهقی در ۶ کیلومتری جنوب شهر سبزواری قرار دارد. با داشتن بیشترین کامیون و به همراه آن اشتر که بر سر راه قدیمی سبزواری، بردسکن و کاشمر واقع شده است. بنگرید: بخشها و روستاها در دومین جلد همین کتاب.

حاشا کردن (hāšā-kerdan) = انکار کردن. مانند: حاشا مگو = انکار مکن (شاهرود نیز همچنین).

حاضر یواق (hāzer-yerāq) = «کنا» = آماده (شاهرود نیز همچنین).

حافظ (hāfez) = جلال الدین حافظ سبزواری استاد قدیم خط در سبزواری بود و استاد علی حکاک که از غزلیات شیوای «حافظ» در تعلیم خط به خواستاران استفاده می‌کردند.

حال (hāl) = اکنون: حال بیا با زینب سفر کو! = «کنا» ۱- رنج و ناراحتی بخواه ۲- به کسی گویند که گوش شنوا ندارد.

حالاپی (hālāi) = «کنا» امروزی، متجدد.

حال دم کردن (hāl-e-dam-kerdan) = این دم و آن دم

کردن - در کاری شک کردن.

حال کردن (hāl-kerdan) = حال خوش پیدا کردن - از

وضعیتی لذت بردن.

حال ندیشتن (hāl-nadīštan) = حال نداشتن - بیمار

بودن.

حال ن (hāl-ne) = حالا نه؟ آیا چنین نیست؟ مگه نه؟

حالیّت؟ (hālīte) = مفهوم: «اصطلاح تو باغ هستی؟

یا دو ریالیّت افتاد؟

حالیّت نَمَر (hālīte-namara) = نمی فهمی!؛ حالیّت نَمَر

چَند بُخارِ دِی = حالیّت نیست چقدر خورده‌ای؟!؛

حالی زُفتن (hālī-roftan) = فهمیدن - متوجه شدن: تا

کَی دِ کُنَج پتوی غفلت دِخاو مِرِی / مِیخاو، حالیّت زُوو

دَر وِر تو ظَلَم مَر... بفهم خواب آلوده نباش به تو ستم

می‌رود.

حاوُض (hāvz) = حوض که سبزواری به جای آب انبار

استفاده می‌کنند: هر جا آو هَس، حاوُضم هَس! = هر

جا آب هست، حوض هم وجود دارد!؛ فُلانی حاوُض

«کنا» برای کسی که دهن بین و ساده است.

حاوُض چهارراه (hāvz-e-čār-rah) = حوض چهار راه

(آب انباری شاید با پانزده پله در اوّل چهار راهی در

خیابان فعلی شریعتمدار و در چهارمین بن بست این

خیابان قرار داشت و برای آشامیدن مردم آن نواحی

مورد استفاده قرار می‌گرفت و حالا نیست).

حَپّ (happ) = در اصل از همان حَبّه به معنی دانه آمده

و به داروهایی که به شکل دانه‌ی نخود در آورده باشند

گویند (همچون تریاک به همین جهت آن کسان که

تریاک را به صورت حَبّه درآورده و استفاده می‌کنند، در

سبزواری اصطلاحاً: حَپّی گویند)!

حَپّاو (happāv) = حَپّ + آو. (صفت و کنایاتی همچون

حَپّی که به سادگی با آب خورده می‌شود به انسانی

ساده و بی‌غل و غش گویند). حَپّی قند، حَپّی اِنْگُور

و... اِگَر حَپّاو نَمی‌بِیَبی کُلاه دِ سَرِت نَمِرَف = اگر ساده

نمی‌بودی کلاه سرت نمی‌رفت!

حَپّی لاؤلاؤ (happe-lāv-lāv) = «کنا» = پَرچانگی و پَر

حرفی!

حَپّک زِپِین (hapakka-zīyan) = گِیج شدن و یا

(شیگفتی از دیدن چیزی).

حَپِپِی (hopipi) = تکه گلی که بچه‌های کوچک به

شکل کاسه در می‌آورند و سپس بر عکس گرفته، از

طرف دهانه‌ی آن به زمین می‌کوبند تا بر اثر خارج

شدن هوای حبس شده داخل آن بترکد و صدا بدهد.

حَپِپِلی (happili) = بنگرید: حَپّاو (حَپِپِلی حَپّاو).

حجابی (hejābi) = دختر هلالی جغتایی. بنگرید: پس

از جغتایی، هلالی در همین کتاب.

حجّازی (hejāzi) = فرزندان مرحوم شیخ محمّد

حجّازی که استخاره‌هایی خارق‌العاده داشت. سه تن از

این فرزندان اهل تحقیق، ادب و شعر و سخنران (بویژه

۱- فخر الدین حجّازی که علاوه بر نویسندگی و

تدریس در دانشگاه، خَلّاق کلام بود و سخنانش

جَدّاب) وی از نخستین مجلس شورای اسلامی سه

بار پیاپی از تهران به نمایندگی انتخاب شد و علاوه بر

سردبیری روزنامه‌ی جلوه حقیقت، بیش از ده کتاب

دارد و... ۲- علاءالدین حجّازی متولد ۱۳۲۷ سبزواری

عنوان دارندگی فوق لیسانس، در کار خطابت و تحقیق

دست دارد. وی نیز علاوه بر تدریس در دانشسرای

راهنمایی و... در قسمت معاونت فرهنگی آستان قدس

مشغول است و حدود ده جلد کتاب همچون «فرهنگ

نماز» پیوند با خدا، «بازگشت از گناه و سنگدلی»،

«امامت در نهج‌البلاغه» و... ۳- طه حجّازی متولد

۱۳۳۰ با داشتن فوق لیسانس در ادبیات فارسی استاد

دانشگاه صنعتی شریف می‌باشد. ایشان تألیفاتی در

مسیر شعر و شاعری دارد، همچون: قفس و پرواز» از

حجی و غری کردن (hajji-veqri-kerdan) = بیهوده‌گویی و پرگویی کردن (و راجی).

خَجّ (hačča) = «دې خَجّ» چوب دوشاخه‌ای که به عنوان ستون، در زیر شاخه‌های پر بار درختان نصب می‌کنند.

خَدَمًا، خَدَمَن (hadman) = در روستا «حتماً»: خَدَمَن واز گوزد کپش بند رُفت، ک، ب فکر مُو افتپی! «کنا»: کارش گیر کرده که به فکر من افتاده است. (برخی روستاها «خُدام» هم گویند).

خُدَیْبه (hodayce) = نام روستایی در سبزوار قدیم به نوشتار ابوالحسن بیهقی «در خاور سبزوار».

خَزَاو، خَزَاف (harrāv-āf) = به شخصی که زیاد حرف نسنجیده می‌زند، پُرچانه!

خِرّ تیر (herre-terr) = مجازاً به معنی گرفتاری و دردسر، بویژه گرفتاریهایی که کودکان ایجاد می‌کنند. خنده‌ی زیاد.

خِرْجَز کردن، هِرْوُ کِر کردن (her - her - kerdan, herr-u-ker) = بلند خندیدن.

خَرَس (harasa) = چیزی که حراست می‌کند - مَتْرَسک (چوبی به شکل انسان با کمک پارچه‌های رنگین برای حراست جالبیز و پالیز و...).

خِرَش دِامِی (herreš-d-emiya) = اصطلاحی برای کسی که ناگهان به چیزی یا کاری میل کرده است.

حَرْفِ حَقِ مِزْنِی سَر تَهْت «تِه سَرِت» سَوَلَاخ دَر (harf-e-haq-mezni, sar-tahet "tah saret", solāx-dara) = کنایتی است بر این که اگر حرف

حقیقت بگویی می‌گویند بیچاره مغزش خراب شده است (عقلش را پاره‌سنگ برمی‌دارد).

خُرق (horq) = کپک - کفک روی نان - آبغوره، مربا و غیره که نوعی قارچ است، (خُرق و پیچ).

خَزَقَز (harqar) = حلقه‌ی بیضی شکلی است که از تسمه‌ی آهن ساخته شده و دو قسمت دستگاه

لحظه‌های رفتار تا چوبه‌های رگبار. «مرزی از خاکستان» درباره‌ی استاد شریعتی و شادروان دکتر شریعتی و... بنگرید: ۲۵۵-۲۵۶.

خَجّ آقا (haj-āqā) = حاجی آقا.

خَجَمَت (hajāmat) = خون گرفتن - رگ زدن و با وسیله‌ی مخصوص (شاخ یا استکان)، مقداری از خون سیاهرگ را مکیدن.

حَجّت آباد (hojjat-ābād) = روستایی در شمال باختری سبزوار. بنگرید: بخشها و روستاهای سبزوار جلد ۲ همین کتاب.

خُجُم (hojjom) = لجباز: چندی خُجُم مِباش = این اندازه لجبازی مکن.

حج بی‌بی (haj-bibi) = حاجیه بی‌بی - حَجّیه.

حج مَنَدِسیَن خوش خبر (haj-mandesein xoš-xabar) = فردی که چون مردم را برای عروسی و شادیا خبر می‌کرد و دعوت می‌گرفت به «خوش خبر» معروف شد (البته ممکن بود که برای مراسم سوگواری هم دعوت بگیرد ولی به هر حال چنان شهرتی گرفت)!

حَجّی (hajji) = حاجی - به کسی گویند که به سفر خانه‌ی خدا مشرف شده باشد و نیز کسی که در روز عید قربان متولد شود: حجی بار، کربلایی بیا «کنا» به عمل لقمه برداشتن پیایی و تند برداشتن و خوردن گویند و نیز برای منزلی در باز که از همه تیپ آدم رفت و آمد داشته باشد. مثلی کنیز حج باقر یکسر مُغروند = همچون کنیز حاجی باقر یکسر غرولند می‌زند!

خَجّی دَو، دَو (hajji-dav-dav) = پرنده‌ای شبیه تیهو با پاهای بلندتر. این پرنده برعکس تیهو که در کوهستان به سر می‌برد، در بیابان زندگی می‌کند. در موقع حرکت خیلی سریع می‌دود و به شکل (z) یا زیگزال مسیر می‌پیماید.

خَجّی مَن شِپَرِیک (hajji-man-širik) = اصطلاح «دستِ مام رُوش» مَوْهَم دَاو = من هم شریک.

برای جلوگیری از پیروزی کاندیداهای دولت و طرفداری از عبدالقدیر آزاد تشکیل شد. رهبران اولیه آن شادروانان حج محمد یزدی و حسین مجمع الصنائع بودند و... بنگرید $305 \times$.

حِسَاب بُردن (hesâb-bordan) = فرمانبرداری - ترسیدن از کسی!

حَسَاب کردن (hasâb-kerdan) = محاسبه کردن - جمع بندی کردن - خیال کردن: حساب دَخل وُ خرج تو، دِ پیش اوس / سولاخ واجوی وُ، دِکارتِ دِ کارس! (مجمع).

حسابی (hesâbi) = به طور کامل و مفصل: غذای حسابی بخاردم، او آدم حسابیس = او آدم با شخصیتی است.

حَسَن حَسُو (hasan) = دومین گفتاری روستایی درباره «حسن».

حسن آباد (hasan-âbâd) بنگرید سه موضوع بالاتر ولی حسن آباد ده زمین یکی از مراکز پرورش و برداشت زنبور عسل و عسل در سبزواری می باشد و دو آبادی دیگر در بخش داورزن و نزدیک طبس سبزواری هم وجود دارد.

حسنخان «حاکم» (hasan-xân "hâkem") = حاکم منصوب از جانب سلطان مراد میرزا که ارگ و شهر سبزواری را مضبوط کرد.

حَسُوم (hasum) = کفگیر بدون سوراخی که به بیل شباهت دارد و قنادان برای به هم زدن خمیر شیرینی و... از آن استفاده می کنند.

حَسینی (hassi) «حَسَاو» = تبدیل شده کلمه ی «حسین». **حسین آباد** (hosseyn-âbâd) = منطقه ای در جنوب یا حدوداً جنوب شرقی مشهد، که مرحوم آیت الله حاج میرزا حسین فقیه سبزواری در آنجا گورستانی همگانی ایجاد کرد.

حسینی (hosseyni) = ۱- امیر جلال الدین احمد

شخم زنی (خیش) را به نامهای «اِج» و «رِجَز» به هم متصل می سازد.

حُرْمَتِنايَنگی (hormatetâ-sengi) = بنگرید: ری.

حُرُوم (harom) = حرام، ضد حلال. کار ناروا و مخالف شرع. بنگرید: خلار: از گوشت سگ حروم ترش بیش.

حُرُوم رُفتن (harom-ruftan) = حرام شدن - بدون ذبح شرعی گوسفند و... کشتن: حُرُوم خلاری سرش نَمَز! «به همه چیز چه خوب و چه بد یک گونه نگاه کردن». **حُرُوم رَدَد** (harom-zada) = حرام زاده، فرزند نامشروع - انسان حيله گر.

حُرُوم مَرگ (harom-marg) = حرام مرگ - نفرینی است درباره ی حیوانات.

حُرُوم مغز (harom-maqz) = حرام مغز - تُخاع (رشته ی ضخیم و سفید رنگ درون ستون مهره های پشت...).

حُرُوه (harava) = انگور سیاه رنگی که پوست نسبتاً ضخیم دارد (در انواع انگور آمده است).

حریره (harira) = فرنی ماندنی با آرد برنج ولی بی شیر.

حزب استقلال (hezb-e-steqlal) = حزبی که مرکز آن در تهران و لیدر و رهبر حزب «عبدالقدیر آزاد» از طرفداران دکتر مصدق بود.

حزب توده (hezb-e-todah): حزبی که به پشتیبانی از طبقه ی کارگر و زحمتکش ایجاد گردید و شعبه ی آن هم در سبزواری در اتاقهای بالایی کاروانسرای اصفهانی (روبه روی کوچه حمام حکیم) بود. شادروان استاد محمد تقی شریعتی در سخنرانیهایش به این حزب حمله می کرد و جوانان را به دور از آن می دانست (ضمناً شادروان پرفسور احمد شفائی «سرهنک شفائی سابق» نیز که از آن حزب بود علیه محمدرضا شاه قیام کرد و...).

حزب خزان (hezb-e-xarân): در این نام، یک حزب سیاسی بود که از سال ۱۳۲۳ خورشیدی در سبزواری،

سه شعر برگزیده آوریم و چند نمونه هم پس از «دوبیتی‌ها یا دې‌بیتی‌ها» خواهد آمد. نخست دوبیتی مولودیه حضرت حجت (ع):

مَکُو ای مَهرِ گِردُو خود نمایی / نَدَز بَعْدِ زِی نورت
ضیایی

سحر وَقَتِ کِ خورشیدِ تَرِ ای / مَت وِرِ هِردی عالم
را شنایی
و نیز همو راست:

دُنیا چِ چِپینی دِرَهَم وُ بَرَهَم رُفَت / روز وُ شِوِ آدِمَا
جهنم رُفَت

اِز بس کِ تَنورِ کِپِنها پُر شاخ / آسُموم بَ زِپِمیِ مَحَبَتش
کَم رُفَت

از رفیق پر چانه‌ی پُرگوی به امان آمده و چنین گوید:

اَلأَمَانُ اِز رِیقِ پُرچَن / مَخَر کَلَبَتِ مِثْلِ مُورِینِ
یا مِینِ وِرُو، وِرُو وِرَاجی / یا مِگَ شِرُو وِرُو اَوَسَنِ
ساعتی پای سَمبَرش بِنَشی / دِنِ دِگوشِت حساب
ماخَنَدَن

گا، مِگَ اِز یَمینِ وُ گا، زِ یَسار / گا، زِ شَهر وِ دَمی ز
وِیَرَن

اِبَرِ مِذَمَّتِ مِینِ، اِزو تعریفِ روز / مِگَ عاقِل، ای دِیَوَن!
نِ مِگَ وَخَت وُ، نِ مِگَ بَی وَخ / نِ وِ کُومِش رُئُو ما
چُسَبَن

دِرِ مِمنی باگایی اِنجیلِ نوس / رِس مَت، مِثْلِ چَرخِ
چِرَخَن

ای دِلش چوی مَرَن وِرَمِینِ آش / او، بَ خُونِ سِردی
جَلِ مِرَخَسَن

تو مِپَخی راز وُ دل کِپنی خاد ای / او مِپیِ فاورِی ماش
مِگِلَن

تا مِپَخی اِز دَمِش قُرار کِپنی / واز وِری بَر، رُئور،
مِچِرَخَن

نَمَدَن فَرِی بَینِ جِر، اِز بَر / قارت وُ پرتاش زِپِیِر مَلَرَزَن

الشریف الحسینی فرزند علاءالدین محمد جوینی
آرامگاهش در کروزده جوین است ۲- حاج میرزا حسن
حسینی مالک تپه‌ی بلقیس در حاشیه‌ی شمالی
روستای مزینان ۱۵۱ ×.

حسینی دلبری (hosseyni-delbari)، سید ابوالفضل
متولد ۱۳۳۰ روستای «دلبر» سبزوار که تحصیلات
ابتدایی را در همان روستای آباد به پایان رسانید و
سپس برای یافتن شغلی به سوی شهر سبزوار روان
شده و در قالیبافی به کار پرداخته است. ایشان در حال
حاضر در کار خرید و فروش فرش مشغول می‌باشد. او
خود گوید: چند سال پیش احساس کردم می‌توانم شعر
بگویم. آشنایی‌ام با انجمن ادبی ابنِ یمن و آسرار
فرستی بود که بتوانم بهتر و بیشتر شعر بسرایم. اشعار
من بیشتر در قالب زبان محلی است و معتقدم رسالت
این شعر زنده کردن لغات و اصطلاحات محل می‌باشد
که سبزوار از این نظر پشتوانه‌ی عظیمی دارد ولی
گاهگاهی هم به مناسبت، به زبان پارسی شعر می‌گویم
به عنوان نمونه در تقارن عید نوروز با ماه محرم چنین
سروده‌ام:

نوروز میا، که عید قربان داریم
از داغ حسین غم فراوان داریم

امسال به جای هفت سین تو بهار
هفتاد و دو «ش» به سفره مهمان داریم
و هُمُو به مناسبت زادروز حضرت قائم (عج)
چنین گوید:

عاشقان می‌رسد شمیم برات
شد شگوفانگلی ز باغ حیات

بوی زهرا در او، و رنگ علی
بر گل و رنگ و بوی گل صلوات

وَرَا اشعاری به گویش محلی است که برای نمونه دو

حَصَّه (hassa) = قسمت - سهم. بنگرید: شاباش! (در مسالک الممالک نیز همچنین).

حَظَّ کِرْدَن (haz-kerdan) = لذت بردن - نتیجه‌ی خوب و خوش از کاری بردن.

خَفِیر «گاوَد» (hafir"gåvd") = محلی بین خسروگرد و کسکن که در «تاریخ بیهقی» جزء ربع خسروگرد آمده و گودی دارد. مشهور که در آنجا آب گردآوری می‌شود.

حق کِرْدُو، ناحق کِرْد، دِکِیَنِ مستحق کِرْد

(haq - kerd - u - nâhaq - kerd, d - kinne - mostahaq kerd)

از طرفی چون حق را به صاحب حق رسانده خوب کاری و از نظر دیگری کارِ نادرستی کرده است (همچون دزدی کردن و به دیگران دادن کار عیاران).

حُقَّه (hoqqa) = ظرف سفالی کوچکی که به شکل گلدان است بر سر وافور تا از سوراخی که در آن است تریاک بکشند «دود کنند» - حیلَه و فریب: عجب حُقِّیس = عجب حیلَه گر و شعبده‌بازی است.

حقیران (haqirân) = مرحوم حاج میرزا محمود حقیران و فرزندش شادروان مهدی حقیران که متولی شاهزاده یحیی بودند.

حَقِیقَ (haqiqa) = عقیقه، نوعی ولیمه است که جهت سلامتی نوزاد می‌دهند (خانواده نوزاد نباید بخورند و استخوانهای آن را هم در قبرستان دفن می‌کنند).

حَکَّاک (hakkak) = خوش خطی که به سال ۱۲۸۸ خورشیدی در دبستان ملّی خیریه و... خطّ تعلیم می‌داد ۳۲۰ ×

حُکْمَ (hokkom) = حکم، فرمان.

حُکْم آباد (hokm-âbâd) = روستایی بزرگ و آباد، در قسمت شمال سبزوار، بر سر راه سبزوار، اسفراین، بنگرید: بخشها در جلد ۲ همین کتاب.

حُکْمَا (hokman) = حتماً. بنگرید: خدماً.

حَکّه (hakka) = در لغت به معنای خارش و موجب آن

خاش کِرْد دلش کِ عاقِلِیم / هَس عاجز ز بُز و بُنْدَن
آدم مِیدارُو، ز برُوژ رنگ / کِی ز گِشاش یَکِز مِزَنجَن
نِیمِگ حرفِ یاوُو، یا مُف / نَقَرَمَت، طُلا وَا مِستَن
کَم مِگ دِلنشین وُ پَر معنی / سِر تِه گِش ماکُرَجَن
کَم «حسینی» باگا، کِ صحبت کم / هَس عاقِل پَسند وُ
دُرْدَن

حسینی کسکنی (hosseyni kaskani) = حسن حسینی کسکنی، کلانتر سبزوار در زمان شاه تهماسب اول بوده است.

حسینیّه (hosseyniyah) = ۱- در سبزوار حسینیّه‌ی عطّارها اول خیابان قائم، حسینیّه‌ی یزدیها کوچه نه بام، ۲- در مشهد: حسینیّه‌ی ابوالفضلّی سبزوارها واقع در خیابان ۱۷ شهریور جنب اداره آمار و ثبت احوال.

حَشِرِی (hašeri) = واژه‌ای که از «حشر و نشر» می‌آید یعنی کسی که دلش می‌خواهد روی منظورهایی با برخی زیاد همنشینی داشته باشد - شرارت ناشی از زیاد شدن غریزه‌ی جنسی!

حشمت الدوله (hešmat--al-dāvla) = میرزا هادی خان سالار حشمت حکمران سبزوار که به مناسب فعالیتهايش در ساخت بیمارستان به نام وی حشمتیه نام نهادند.

حشمتیه (hešmatiyeh) = بیمارستانی که در ۱۲۹۸ خورشیدی در حاشیه خیابان پهلوی سابق (سید جمال الدین اسدآبادی) به کوشش دکتر قاسم غنی به زمان حکومت حشمت الدوله در سبزوار بنا شد (در حال حاضر مشغول تعمیراتی در آن هستند که مرکز اورژانس قرار دهند).

حَشِی، هَشِی (haši) = نوزاد شتر - بچه‌ی شتر یکساله.
حَصِل (hasel) = حاصل، محصول کشاورزی - آنچه از راه کاشتن برداشت شود (حَصِل فِرزاو = بهره‌ی خوب که از کشت زودتر بر اثر به موقع آب داده حاصل می‌شود).

و در گویش سبزواری به کرمهای انگل روده‌ی انسان گفته می‌شود. حکّه‌ای = آدم ناراحت و کرمکی.

حکومت سبزوار (hokomat-e-sabzevâr) = مَهری بوده که به زمان حکمرانی (فرمانداری) محمد علی میرزا رکن‌الدوله به دستوری دایر بر ندادن دوا بدون نسخه زده شده است (۱۳۰۴ خورشیدی).

حکیم (hakim) = پزشک. (روستاهای سبزوار به کسانی که داروی گیاهی می‌دهند، «آقای یا خانم دکتر» گویند).

حکیم (hakim) = ۱- محمد تقی خان نویسنده‌ی «گنج دانش» که گوید: وسعت خاک بیهق ۲۵ فرسخ و از اوّل خاک بیهق بانشابور شصت فرسخ است و... ۲- حکیم، کوچه حمام حکیم ۳- حمام حکیم که تا سالهای ۱۳۴۰، زنانه و مردانه دایر بود.

حکیمی‌ها «نوادگان و نبیرگان حکیم بزرگ سبزوار، حاج مُلّا هادی» (آنچه ما را بر آن داشت تا یکجا «حکیمی‌ها» را مطرح کنیم، نخست: رعایت پیایی حروف است و دویم تعداد زیاد آنها و گر نه جز اینها با خانوادگی «آسراری و...» بودند و هستند که در این نوشته آمده و یا خواهند آمد).

۱- **ابوالفیض، مهدی «ضیاءالحق» حکیمی** سبزواری متخلص به «ضیائی» فرزند مرحوم آقا عبدالقیوم فرزند مهتر حکیم و فیلسوف بزرگ شرق، حاج مُلّا هادی سبزواری (۱۲۷۲-۱۳۳۴ سبزوار) بیش از سی سال خدمت صادقانه در پستهای ریاست اداره فرهنگ و معارف و اداره راه سبزوار، عضو انجمن ادبی ایران و در موسیقی و گوشه و زوایای آن استاد بود و با همه‌ی ادب و هنر از خودنمایی به دور، چنانکه گوید:

به دور خویش «ضیائی» اگر چه گمنامی

بگسوی نادر و از ناداران دوران باش

چو بوده مرده‌پرستی، شعار هر دوری
تو نیز زنده‌ی عشقی، بمیر و با جان باش
از این شاعر نامور غزلیاتی به جدّی و شوخی داریم که
همه‌ی آنها هم نغز و آبدار که برای نمونه چند
سروده‌اش را می‌آوریم:

تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت
دل رفت به جایی که عرب رفت و نی انداخت

طفل عجمی بین که چو دیدش عرب پیر
در شهر فغانِ «وَلَدِی» یا «بنی» انداخت

در شهر، همه پردگیان، پرده دریدند
آن پرده‌نشین، پرده ز رخسار کی انداخت...

درساده نبود این همه کیفیت و مستی
کیفیت چشمان تو، مستی به می‌انداخت

کی بوسه توان کرد تمنا ز نگاری
کز نیم نگاهی رُخش از شرم خوی* انداخت

با یاد جم، امروز بزن جام «ضیائی»
کاین چرخ، کلاه از سر شاهان کی انداخت

با آب رویت ای گل، گل آبرو ندارد
گل آبرو ندارد کان آب رو ندارد

گفتی که روی خوبم، با ماه رو به رو کن
تو خوبتر ز ماهی، این رو به رو ندارد

در نسبت لب تو با شهد گفتگوهاست
لب باز کن، ببینند این گفتگو ندارد

از قصّه‌ی من و تو هر گوشه‌های وهویی ست
من عاشقم، تو معشوق این‌های وهو ندارد

* خوی که «واو مضموم» آن سبک و به صورت «ضمّه» خوانده می‌شود «عرق» معنی دهد. «گل پشت و رو ندارد».

هر آنکو چون «ضیائی» برده ره بر راز می‌داند
که در هر پرده، من صدر از گفتم، باز می‌گویم^{*}

۲- دکتر جمال حکیمی (dr-jamāl-hakimi) =
متخصص و جراح بیماریهای زنان، زایمان و نازایی،
متولد ۱۳۰۸ سبزوار، ساکن تهران فرزند ضیاء الحق،
پزشکی دانا و ویلونستی توانا که پنجه‌ی شیرین وی
بسیار گیرا است. او در حالی که پزشک است در علم
موسیقی و زوایای دستگاهها نیز وارد می‌باشد. (وی
که تنها در مجالس خانوادگی و جمع دوستان می‌نوازد،
باعث نشاط و شور می‌گردد و بجز ویلین با سایر
وسایل موسیقی نیز آشنا است و...).

۳- فخرالدین حکیمی (faxraddin-e-hakimi): فرزند
شادروان ضیاءالحق متولد ۱۳۱۰ سبزوار، ساکن تهران
نوازندی توانایی است که در نواختن شش وسیله‌ی
موسیقی، یعنی تار، ویلن، سنتور، قانون، ارگ و ضرب
مهارت دارد، سالهای گذشته و گاهی هم اکنون به
مناسبتی چند گروه موسیقی اصیل را در تالارهای
بزرگ تهران و... سرپرستی و رهبری می‌کند. این
هنرمند نامی بیشتر برای دل خود و در جمع
خویشاوندان و دوستان با برادر بزرگ خویش «دکتر
جمال» و فرزند خود که ضرب را ماهرانه می‌نوازد به
محفل شور و حال می‌بخشد و همچون پدر، عمو و
جدّ در شعر سرودن نیز دستی دارد (نه تنها این دو
برادر که همه‌ی اعضای خانواده‌ی حکیمی و اعظمی
هنرمندند و به گفته‌ی «آقای فخر» در مصاحبه‌ای که با
روزنامه‌ی قدس داشت: اگر همه‌ی اعضای خانواده‌ی
من یکجا گرد آیند، ارکستر بزرگی را تشکیل می‌دهند،
و این واقعیتی است). از اشعار ایشان چند غزل دارم
که در جای خود خواهد آمد ولی برای پی بردن به ذوق

* شاعر در این غزل هنری خود، چند دستگاه و راستای
موسیقی را آورده است و...

هستی گر آرزومند جانا به کشتن من
من آرزویم این است، این آرزو ندارد

چون پشت کردی از من رو کن به هر که خواهی
قربان قهر و لطف گل پشت و رو ندارد

ای دل مجور از آن یار مهر و وفا و یاری
بیهوده چند جویی، چیزی که او ندارد

یک نمره‌ای ز مستی ناید به گوش ازین شهر
میخانه نیست، یا هست می‌در سبو ندارد

خوی نکو ندارد، هر جا که خویرویی ست
هر جا که خویرویی ست خوی نکو ندارد

لعلش به آب حیوان نسبت مده «ضیائی»
کان سبزه آن حیوان بر طرف جو ندارد

«این هم ساز و نوای دل»

غم دل را شبی با ساز گفتم، باز می‌گویم
به آه و ناله و آواز گفتم، باز می‌گویم

به شور نغمه‌ی جانسوز و آواز و نوای دل
شکایت‌های دل را باز گفتم، باز می‌گویم

به یاد هجر و وصل و سوز و ساز شمع و پروانه
گهی از سوز و گه از ساز گفتم، باز می‌گویم

به لحن دلکش ترک و عراق و گیلک و دشتی
ز اصفهان و از شیراز گفتم، باز می‌گویم

علی رغم مخالف، نغمه‌ی عشاق سر کردم
گه از شور و گه از شهنواز گفتم، باز می‌گویم

اگر چه نیست عشق دوست را آغاز و انجامی
گه از انجام و گه ز آغاز گفتم، باز می‌گویم

به عشقت ای غزال چشم آهو، بس غزل شیرین
من از طبع غزلپرداز گفتم، باز می‌گویم

شمیری وی چند بیتی از قصیده‌ی طولانی او را می‌آوریم و کامل آن را به خواست پروردگار در جلد دوم همین کتاب خواهید خواند:

«سبزواریه، آنچه که مناسب نوشته‌ی این قسمت است».

ای زادگاه خوب من، ای شهر سبزوار
نام تو نامی است به مردان نامدار
زان بوستان علم و گلستان معرفت
در خاک خفته‌اند بزرگان بی‌شمار
در فخرت این بس است که اندر تو زاده شد
«آسرار» آن یگانه حکیم بزرگوار
از دودمان اوست «ضیائی» که شعر او
در دفتر زمانه بود در شاهوار
امروز زاده‌اش منم، اما قرین رنج
از جور روزگار به عزلت شدم دچار
از نسل آن حکیم «جمال حکیمی» است
او یک طبیب حاذق و در پنجه شاهکار
ز اعقاب آن حکیم «حسام حکیمی» است
استاد بی‌مثال به ضرب و سه‌تار و تار
شمع غزل خموش شد از خفتن «بها»
خالی است جای او به شب شعر آن دیار
تا بوده روزگار، چنین بوده است کار
از چرخ کجمدار نداریم انتظار...
من، دل ز سرزمین تو هرگز نمی‌کنم
«فخر» است نام من به تو دارم من افتخار...
«برای آگاهی بیشتر از حال و روزگار و آثار ایشان
بنگرید به: کتاب مردان موسیقی سنتی و... حبیب الله
نصیری و چندین مجله‌ی هنری.
صدرالدین حکیمی (sadraddin-e-hakimi): برادر

ضیاء الحق، طبعی در ادب و ذوقی در شعر و موسیقی داشت. «برای نمونه گزیده‌ای از شعر وی را که به مناسبت درگذشت آیت الله حاج میرزا حسین علوی سروده، می‌خوانید»:

دریغ کز ستم چرخ و دور زمان
نبود هیچکس از مرگ در جهان، به امان
نبود هیچکس در زمانه خرم و شاد
نبرد هیچکس از روزگار، جز حرمان
ربود دست اجل، ناگه از جهان و ببرد
یگانه گوهر دانای عصر و فخر زمان
بزرگ و نابغه‌ی عصر «حاج میرزا حسین»
که کس نداد چو او فاضلی به دهر نشان
به فضل و حکمت، همچون ارسطو و لقمان
به زهد و تقوی، مانند بوذر و سلمان...
برای سال وفاتش نمود «صدر» رقم
به صد هزار فسوس و به ناله و افغان
هزار و سیصد و پنجاه و دو ز هجرت بود
که سوی دار فنا رفت و ملک جاویدان...
صدرالدین حکیمی در سنّ چهل و پنج سالگی در
سال ۱۳۲۲ خورشیدی دیده از جهان فرو بست.
امیر حکیمی (amir-e-hakimi): فرزند صدرالدین متولد
۱۳۱۲ خورشیدی، علاوه بر ادب و اخلاق خوش،
همچون دیگر خویشاوندانش در موسیقی نیز دستی
دارد «یا بهتر آن که داشت» زیرا که به گفتار پدرش از
گردش روزگار در امان نماند و بر اثر سکت، علاوه بر
لرزش بدن، در گفتار و نواختن «ستور» که خوب هم
می‌نواخت باز ماند و غم از دست دادن همسر با
شخصیتش نیز مزید بر علت شد. فرزندان آقای امیر
همانند خود وی نمونه‌ی اخلاقند و هنرمند در نواختن
دو وسیله‌ی موسیقی... .

بهاء الدین حکیمی (bahâ, oddin, hakimi): شادروان بهاء الدین حکیمی پسر عبدالقیوم (۱۲۹۱-۱۳۷۲ خورشیدی) سبزوار، حدود سی سال خدمت خود را در سمتهای تصدّی پنبه‌ی سبزوار، ریاست شعب پنبه‌ی درگز و... بر عهده داشت که وجود تقدیرنامه‌هایی، نتیجه‌ی خدمات صادقانه‌ی آن مرحوم بوده است. حکیمی شخصیتی مردمدار، خوش برخورد و خوش ذوق بود، وی اشعار فراوانی با تخلص «حکیمی» دارد که به عنوان نمونه و برای قداست مکان شعرش قصیده‌ای درباره‌ی حضرت صاحب الزّمان (عج) و یک غزلش را می‌آوریم:

شد دیده‌ها سپید و، تو از در نیامدی
جانها به لب رسید و، تو سرور نیامدی

در آرزوی وصل تو شد عمر ما تمام
مردیم از انتظار و، تو آخر نیامدی...

عَجِّلْ عَلٰی ظُهُورِکَ یا صاحب الزّمان
گفتند اَمّت تو مکرّر، نیامدی...

ما جمله غرق بحر گناهیم و معصیت
ای کشتی مراد به بندر نیامدی

بر لب رسیده جان «حکیمی» ز فرط شوق
آمد به سر امید و، تو بر سر نیامدی

«این هم غزلی»:

در کلبه‌ی ویران خود، دوشینه مهمان کردم
رشک قمر، خورشید را، در شب نمایان کردم
از راه زاری و طلب، خواندم به خویشش، عاقبت
شام سیاه خویش را چون روز تابان کردم
بگرفتمش دامن شبی، چون وصل او حاصل شدی
جای سرشک دیده، خون از دل به دامن کردم

آن شب که آوردم به کف، دامن آن سروروان
چندان میش دادم که تا مست و غزلخوان کردم
منزلگه بیگانه شد، چون خانه‌ی چشمان من
بگریستم زار آن قدر، کز اشک ویران کردم
تا این دل هر جاییم ترک هوسرانی کند
در پیچ و تاب گیسوان آن ماه زندان کردم
گفتم ز رمز حُسن تو با ماه تابان شمه‌ای
پیش تو پا در دامن و سر در گریبان کردم
اصرار در آزار من بسیار بودی یار را
از راه تسلیم و رضا آخر پشیمان کردم
دیدم که اشک سرخ من بنمود آخر بر ملا
رازی که اندر سینه من، از خلق پنهان کردم
ماهی که میزد دائماً کوس کمال دلبری
از پرتو مهر رُخت محکوم نقصان کردم
تا گنج اندوه و غمش، جا در دل شیدا کند
دل را به کف آوردم و با خاک یکسان کردم
گفتا: ز جان بگذر اگر خواهی «حکیمی» وصل ما
بگذشتم از جان و، ز جان قربان جانان کردم

حکیمی (hakimi) = امیر شهاب الدین طبسی «مشهور به حکیمی» برابر آنچه که در صفحه‌ی ۲۲۰ «تذکره‌ی روز روشن» آمده در سبزوار رحل اقامت افکند و تلمیذ امیرشاهی سبزواری اختیار نمود و بعد از تکمیل علم طب، در زمره‌ی اطباء ملازم سرکار سلطان حسین میرزا شد و به کار «حکیمی» پرداخت.

دوش در تنگنای فکر، مرا
با خرد، صحبت اتّفاق افتاد

گفتم از روی لطف، نوعی کن
که شوم از غمانِ دهر آزاد

گفت: یاری گزین که در عالم

مهر بندد، وفا کند بنیاد

به طریق طلب بگردیدم

سالها، در جهان کون و فساد

در جهان، هیچکس ندیدم کاو «کو»

عاقبت، دوستی به باد نداد

هاتفی، گفت: آنچه می‌طلبی

مادرِ دهر، در زمانه نداد

خلّاجی کردَن (hallāji-kerdan) = علاوه بر معنی

اصلی که زدن پشم و پنبه و تمیز و نرم کردن و رشته

رشته شدن آنها را باعث می‌شود «کنا»: دقیقاً به حساب

کسی رسیدن و موضوعی را بررسی کردن.

حَلار (halār) = حلال: وِر دل حَرُم حَلارش وِر

آنوپشتین / اجاش دِپِز شاتومی گی، می نکپشتین!

(عتباتی). حَلار ذِپِی و دایش مَر = حلالزاده همچون

دایش می‌شود. حَلارذِپِی بی = حلالزاده بود «کنا» =

در مورد کسی که چون صحبت از او شود، پیدا شود.

حَلاروار فروختن = به نرخ عادلانه فروختن «شیراز

همچنین».

حَلَب (hulba) = شنبلیله (گیاهی اشتهابرانگیز برای

خورشت قورمه): تُرب وُ تِلخوؤ، عَلف حَلَب وُ

رِیحون وُ شِود / قَشَنیج وُ، گِندَنای تَر، وُ تَر دَر مِپِی

(اخوان)

حَلَقاج کَش «القاج‌کش» (h"ā"lqāḡ-kaš) = تسمه‌ی

آهنی نازک و محکمی است که حالت فنریت دارد و

برای عبور پود قالی از بین تارهای قالی استفاده

می‌کنند.

حَلَقِشَنک، حلقه پَشَنک (halq"p"ešnak) = نوعی گره

است که دو سر نخ را به صورت ضربدر از روی

همدیگر عبور می‌دهند، بسیار محکم ولی باز کردن آن

با کشیدن یکی از دو سر نخ به آسانی انجام می‌شود.

«حَلَق پَشَن».

حَلوا (halvā) = خوردنی و گاهی غذای شیرینی به

رنگهای متفاوت و اسمهای گوناگون که در بعضی از

چربی هم استفاده می‌کنند.

حَلوا جاوزی (halvā-jāvzi) = حرارت و نازک شده‌ی

حلّوای نقره که مغز گردو به آن اضافه کنند و کمی که

خشک شد بخورند و چون پر انرژی است، سبزواریها

گویند: حلوا باخار کُشتی بگیر وِر زِپِمی خاردی از سر

نو بگیر...

حَلوا حَلوا کردَن (halvā-halvā-kerdan) = ۱- مسخره

کردن ۲- مواظبت کردن.

حَلوای حِیرو کردَن (halvāy-e-heyro-kerdan) =

سرگردان و دچار حیرانی کردن: کِلِپِچی از آجانِ پُست

هَراسوس ایمرز / شال دِ زَر بَغَلِش حَلوای حِیروس

ایمرز... شال را زیر بغل پنهان نموده و سرگردان

است. (مسعودی در این بیت وضعیت ناراحت‌کننده‌ی

آنان را که شال بر سر می‌پیچیده‌اند به زمان رضا شاه

بیان می‌کند). بنگرید: شعرهای محلی.

حَلوای دُمَب (halvāy-domba) = حلّوایی که پس از باز

کردن مقداری دمبه گوسفند آرد گندم را با آن تفت

می‌دهند و شیرِه اضافه می‌کنند...

حَلوای سیاه (halvāy-siyāh) = حلّوایی که از شیرِه‌ی

انگور، آرد گندم و مغز گردو تهیه می‌کنند و بسیار

مقوی است. بنگرید: حلوا جاوزی.

حَلوای شِکَری (halvāy-škari) = حلّوایی که به

اصطلاح «اعیانی تر است نه انرژی‌دار» و در آن از شکر

استفاده می‌کنند.

حَلوای شیرِه (halvāy-šira) = همان تَر حلوا یا به

اصطلاح «چرب شیرین» که از آرد گندم و روغن و

شیره‌ی انگور و «ثروتمندان از غسل و یا...» تهیه

می‌کنند و معمولاً برای حمد و سوره‌ی خواندن برای

درگذشته‌ای تهیه می‌کنند. بنگرید: بُوی.

خلوای کنجتی (halvây-konjeti) = خلوای کنجدی که معمولاً با شکر درست می‌کنند و بر روی آن دانه‌ی کنجد می‌پاشند.

خلوای نقره (halvây-noqra) = ساخته شده از شیرهای انگور با مقدار کمی آرد گندم و پودر ریشه‌ی گیاهی به نام «بیخ» در ظرفی که «لور با کسر اول و دوم» نام دارد با شعله‌ی ملایم و آرام حرارت می‌دهند و با چُمَاق به هم می‌زنند تا کاملاً غلیظ و پوک شده و به رنگ نقره درآید (این نوع حلوا و کنجتی و سیاه چون انرژی زا و گرم‌کننده‌ی بدن است معمولاً در زمستان می‌سازند و می‌خورند).

خَلَوَتِ نَدِیْشْتَن (halavat-nadištan) = حلاوت نداشتن - آرام نگرفتن - به علت زیادی کار و گرفتاری، شیرینی و خوشی زندگی را احساس نکردن.

حِلَه‌بِنْد (hele-bend) = حيله‌بند (چیزی سست و با حيله و ضعیف بسته شود).

حَلِی (hali) = شاید، احتمالاً: قُرْبُونُ خُذَاژ حَلِی مِگَ دِسْتِر شَاهِش اِی / با اِی کِ گِپْ زور نَدَر دِلْبَخَوَاهِش اِی (عتباتی).

حَلِی حَلِی (hali-hali) = گاه گاه - بعضی اوقات - در صورت امکان.

حمزه، علی (hamza, ali) = پدر شادروان، حاج شیخ حسن داورزنی. بنگرید + ۱۳۴.

حمزة بن آذَرَك (hamzatebn-e-azarak) = از خوارج سیستان حدود سال ۵۲۵هـ.ق به سبزوار لشکر می‌کشد و به قول «ابوالحسن بیهقی» در نزدیکی ششتمد مردان را کشت و به قصبه حمله آورد (او از جوانمردان و بیزار از ستمکاران بوده است). (برای آگاهی بیشتر از وی بنگرید: ۱- تاریخ بیهقی، ابوالحسن بیهقی / ۴۹ و ۲- فرهنگ دکتر معین ۴۶۷/۵ و ۴۴-۴۵).

حَمُوم، حَمُوم (ham"b"mom) = حمام، گرمابه.

حَمُوم آقا (hammom-âqâ) = حمامی که در جنب مدرسه‌ی آقا به هزینه‌ی حاج میرزا ابراهیم ساخته شده بود که بعداً خراب گردید.

حَمُوم بُرُونِی (hammom-boroni) = مراسم حمام بردن عروس و داماد. بنگرید: جلد دیگری از همین کتاب (مراسم)

حَمُوم حَکِیم (hammom-hakim) = دو حمام عمومی زنانه و مردانه، بنگرید: حکیم.

حَمُوم خان (hammom-xân) = حمامی در نزدیکی حوض چهارراه سابق، خیابان شریعتمداری (شاید به سبب آن که فرامرز خان بنا نهاده چنین نامی گرفته).

حَمُوم زَاجِی (hammomzâci) = حمام زایمان. بنگرید: مراسم، جلد دیگری از همین کتاب.

حَمُوم قِیصَرِیَهِ (hammom-qeysariya) = حمامی با داشتن نقش و نگار رستم و... در ورودی آن روبه‌روی مدرسه‌ی فخریه که خوشبختانه قسمت ورودی آن به قهوه‌خانه تبدیل شده و بقیه ساختمان خرابه است.

حَمُوم گُلَاو (hammom-golâv) = گنبدی شکل کوچکی که توسط کودکان با آب و خاک برای بازی ساخته می‌شود. بنگرید: بازیها.

حَمُوی (hamovi) = خاندان بزرگی از دانشمندان سبزواری که نخست در دمشق جای داشته‌اند و بعد به ایران و به سبزوار آمده و در بحرآباد جوین جای گرفته‌اند. (آنان از شاعران و نویسندگان سده‌ی ششم.ه.ق می‌باشند که در نوشته‌ی ما پیاپی خواهند آمد).

۱ و ۲- امام ابو عبدالله محمد بن حَمُویة الجَوینی (emâm-mohammad-ebn-e-homavi) در گذشته به سال ۵۳۰هـ.ق و فرزندش علی که هر دو در جوین در گذشته‌اند و همانجا دفن شده‌اند از دانشمندان فقه و فلسفه می‌باشند.

۳- حَمُوی، سعدالدین (homavi, sadoddin) = که

می‌توان او را شیعی دانست، به سه خلیفه‌ی اوّلین هم ارادت می‌ورزیده است. (برای جلوگیری از درازای نوشته و آگاهی از خاندان حموی بنگرید به: ۱- اعلام دکتر معین ذیل کلمات سعدالدّین و... ۲- تاریخ ادبیات در ایران از دکتر صفا ۱/۱۹۱ و ۲/۸۴۹، ۸۵۶ و... ۳- تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون و چندین کتاب دیگر.

حمید بن قحطبه (hamid-ebn-e. qahtaba) = سردار ابو مسلم خراسانی که بر اثر ورود او به سبزوار (۲۲۰ هـ.ق) نصر بن سیار، امیر خراسان می‌گریزد. **خَنْدَق** (handaq) = خندق (گودالِ بزرگی که آب در آنجا جمع می‌شود).

خَنْدِین (handina) = نوعی میمون که شبیه‌ترین به انسان است. بعضی به آن «عنتر» گویند و او به بهترین وضع، حرکات انسان را تقلید می‌کند. (نمونه‌ی خوب آن را می‌توان «هندپنّی مَمْدَجَان» بود که علاوه بر سرگرمی مردم با کارهایش، نان آور وی بوده است). **خَنْس** (hannasa) = نوعی نفس کشیدن تند با ضربان شدید قلب که معمولاً پس از دویدن حادث می‌شود. (خَنْس خَنْس = شدیداً نفس نفس زدن). **خَنَی** (haneiy) = حنایی (به رنگ حنا).

خَنَی عَرِیس (hannay - aris) = بز حنایی رنگ که موهای جلو پیشانی‌ش سفید باشد (پیشنی عریس) و آدم خَنَی، بُز خَنَی و... همان معنی می‌دهد.

حوپوپِی (hopopi) = جانوری از عنکبوتیان که سوراخی قیف مانند‌ی در زمین درست می‌کند تا مورچه و... در آنجا بیفتند و تغذیه کند. (سبب چنین نامی صدایی است شبیه حوپوپِی، حوپوپِی).

خَوَل (havala) = حواله: بَعْضُ ز، ب بحر روزِ پی ایشو، ب دَلُوقاوس / یَکْرِب تَ خَوَل، یَکِر، زَرِش مَتَ (فیاض) = برخی افراد را روزیشان در دریا به فصلهای گرما / و یکی را از ته دریا حواله و روزی می‌دهی و

بی‌شک، مشهورترین حمویان است از مریدان عارف مشهور شیخ نجم الدّین کبری بوده، به سفرهای بسیاری پرداخته در ۶۱۶ به حج رفته و با شهاب الدّین شهروردی و... از نامداران آن زمان همسفری داشته تا بالاخره بعد از هفده سال ۶۴۱ به بحرآباد جوین که پدرانش از آنجا بوده‌اند می‌رسد و همانجا اقامت می‌گزیند و در ۶۵۰ در سنّ شصت و سه سالگی در همانجا درمی‌گذرد و به خاک سپرده می‌شود. در رثای این دانشمند حموی، بسیاری از شاعران سروده‌هایی دارند که از آن میان بدرالدّین جاجرمی شاعر قرن هفتم چنین سروده است:

بر که خوانم شعر، از این پس «قطب عالم» چون نماند
با که گویم درد دل، چون یار و محرم در گذشت

این عارف سبزواری را آثار زیادی است،

از آن میان: ۱- سکینه الصّالحین ۲- سِجَنْجَلُ الْأَرْوَاحِ ۳- کتاب محبوب الاولیاء یا... ۴- قلب المتقلب «به عربی» که به فارسی ترجمه شد ۵- مقاصد السالکین.

سعدالدّین در انواع شعر بویژه در رباعی دستی داشته است که به عنوان نمونه این رباعی را بخوانید:

ای قَدّ تو معتدل، نه بالا و نه پست
وی چشم تو مخمور، نه هشیار و نه مست

بالجمله چنانی، که چنان می‌باید
کس را چو تو محبوب نه بو دست و نه هست

از دیگر حموریها، صدرالدّین ابراهیم فرزند سعدالدّین و شش تن مشهورین دیگر را می‌توان برشمرد، که نخستین آنان، غازان خان را به دین مقدس اسلام مشرّف نمود و دومین تن که نزد خواجه نصیرالدّین و چندین تن دیگر از علمای شیعی تحصیل کرده است. صوفی و محدّث بزرگ ابراهیم بن سعد الدّین (۶۴۴-۷۲۲) در کتاب فرائد السّمطین شرح مفصّلی در تفصیل علی و خاندان داده و ضمن اینکه

کس دیگر را از آسمان.

خَوَلی، خَوالی (hav, "ā"li) = منزل، حیاط (چهار دیواری که خانه‌ی مسکونی داخل آن قرار دارد. بنگرید: بَغَج): دِ دَاوَرِ خَوَلِی هَر کِ جاوَزُ بیزِی کِینِی، دِ دَر خَوَلِیت جاوَز بیزِی مِین «کنا» با هر کس بدی کنی، با تو نیز همان کنند.

خَوَم، حومه (homa) = یکی از هفت بخش سبزوار، بنگرید + ۲۷۵، ۲۷۸ و جلد دیگر همین کتاب.
خَی تِ (hay-t) = گوسفند و یا... = بران (شاید تغییر یافته‌ی اسم فعل عربی «هَیْتُ» به معنی «بشتاب» = تند و با شتاب بران).

حیدر (hydar) = تپه‌ی باستانی (تپه‌ی باستانی حیدر) در ۴ کیلومتری شمال روستای نزل آباد. بنگرید + ۱۹۱ و جلد دیگر همین کتاب.

حیدر حسن (hydar-hasan) = سرگردان... دائماً حیدر حَسَن بې اَز خادَش بیزار داش (اخوان).

حیر (hir) = در روستا = حور «حوریه»، فرشته، حیر بهشتی. بنگرید: نُمایون.

خَیروُ سَیروُ (hayro, seyro) = حیران و سرگردان، آشفته. «صفتی» برای کسی که به اصطلاح به دور خود می‌چرخد، نمی‌داند چه کند! اِگَر دردِ مُورِ کُوها بِدین / کُوها اِز حالِ مُو حیرو بِمین = اگر درد و ناراحتی مرا

کوه‌ها بدانند / کوه‌ها از حال من حیران و سرگردان شوند!

خَیَر (hayra) = حیرت زده و حیران. خَیَر، خَیَر = سخت حیرت زده و بی‌خود شده. بنگرید: آوسنه‌ی مورچ = مورچه.

خَیَز (heyza) = حالت استفراغ و اسهال.

خَیَطاوا (haytāva)، حیتاباد = حارث آباد، زادگاه ابوالفضل بیهقی (روستایی در ۶ کیلومتری جنوب سبزوار)... چ هنرهاو، چ صنعت کِ دِ تاج‌آبادِس / خَیف اِزُو، دَمُوزُو یا جو، کِ دِ خَیَتابادِس.

خَیَظ، ایسته (heyta) = انگوری کمی بزرگتر از «عسکری» که کشمش آن هم از کشمش معمولی درشت‌تر و روشن‌تر است.

خَیَف (hayf) = حیف، دریغ «جای تأسف است»: خَیف اِز مُو و خَیف اِز هُنرای مو. بنگرید: می‌گویندها. **خَیَل** (hayal) = حائل، نگهدارنده، پشتیبان، قراردادن:

دَسْتَم خَیَل کِرْدُم = به دستم تکیه کردم. خَیَل خَیَر! **خَیوَو** (hayvo) = حیوان: خَیَر خَیوَو، با اِیکِ تَلَخ دِ آخوَرش مِیْن / انتظار اسب اِزِی خَیوَوَنکِ چروا دَر (علوی) = حیوانکی الاغ را با اینکه علف تلخ «که خیلی تلخ است» در آخورش می‌ریزد / باز هم انتظار دارد مثل اسب بدود!

خ

خَ (xa) = خواهد (حرفی است همراه با شک و چون به اول ماضی مطلق «گذشته‌ی ساده» آید، آن را به مستقبل «آینده» تبدیل می‌کند)، خَبِ = خواهد بود. خَدا = خواهد داد. خَدِیْم = خواهم دید. خَزْسی = خواهد رسید. خَرِید: خواهد رید «ریدن = شاشیدن». خَشْتَقْتِ «در تربت حیدریه همچنین» = خواهی شنید. خُکْشی = خواهد کشید. خَم = خواهد آمد و...
خاب (xâb)، خوب، کافی است - حتماً. اطاعت می‌کنم.

خاَجَ (xâja) = کسی که مقطوع النسل است (مردی همچون کسی که خایه‌اش را کشیده باشند) به معنای بزرگ و یا نوکر و کوچک کمتر آمده است. (و او به اصطلاح معدوله که حتّی نباید در پارسی هم باشد، در لهجه و گویش سبزواری جایی ندارد و به همان گونه گویند که «واو» ندارد).

خاَجَ جُمال الدین (xâja-jomaladdin) = کسی که حکومت نیشابور از طرف امیر تیمور به او سپرده شد. (وی خواهرزاده خواجه علی مؤید آخرین سردار بود).

خاَجَ عِزالدین (xâja-ezzaddin): علاءالدوله، برادر خواجه یحیی کرابی امیر سربداری که فی‌المجلس هر دو هم را کشتند.

خاَجَ علاءالدین (xâja-alâ-e-ddin) = خاَجَ علاءالدین محمد هندو وزیر امیر شیخعلی حاکم منصوب طغاتمورخان در خراسان بود که گویا دختر بیوه‌اش را امیر عبدالرزاق باشتینی «نخستین سردار» می‌خواست به زور به ازدواج خود درآورد. (برای بیشتر دانستن

درباره این مطلب بنگرید: + ۴۸-۵۰).

خاَجَ علی (xâja-ali) = روستایی حدود ۴ کیلومتری شمال سبزوار - زادگاه اصلی مرحوم، عَلَمُ الهُدی سبزواری. بنگرید: روستاها، جلد دوم همین کتاب.
خاَجَ علی مؤید (xâja-ali-moayyed) = آخرین امیر سربداری در سال ۷۶۶ه.ق به پادشاهی رسید. او چند جنگ با پادشاهان آل کرت و طرفداران شیخ حسن جوری کرد و گرچه ناموفق بود ولی از پای ننشست تا بالاخره در ۷۸۰ بر سبزوار، قاین، ترشیز «کاشمر» قهستان و گیلک مسلط شد و از دامغان تا سرخس را هم زیر نفوذ گرفت و برای جلوگیری از خونریزی امیر تیمور گورکانی در ۷۸۲ به استقبال او تا سرخس رفت و گریچه همراه تیمور شد. عاقبت در هویزه «خوزستان» تیر خورد و کشته شد و جسدش را در ۷۸۸ در سبزوار دفن کردند. او ۲۲ سال با قدرت فرمانروایی کرد و از لحاظ توجه به مذهب تشیع و آبادانی (ساخت مسجد جامع - کلاته خاَج علی و...) سعی فراوان داشت... بنگرید + ۵۷-۶۰ و...

خاَجَ فخرالدین اوحَد (xâja-faxr-addin, avhad)، مستوفی سبزواری، در فنون خود بویژه در علم نجوم و طب و انشاء و شعر و تاریخ به روزگار خود بی‌نظیر (قرن نهم.ق)... بنگرید: اوحدی × ۶۵.

خاَجَ لُطف الله (xâja-lutf-allah) = پسر امیر مسعود سربداری «دومین سربدار» پس از پهلوان حیدر قصاب به سلطنت رسید ولی پس از یک سال و سه ماه به دست پهلوان حسن دامغانی که او را به امارت رسانده بود کشته شد (۷۶۲ه.ق).

خاج مظفر (xāja-mozaffar) = پدر خاج جلال الدین محمد است. اسم اصلی او حسین جوینی بوده دفن در کروژده، قرن ۱۱.

خاج نظام الملک (xāja-nezam-almolk) = قوام الدین ابوعلی حسن، مشهور به خواجه نظام الملک و معروف به توسی ولی سبزواری وزیر آلب ارسلان و ملکشاه سلجوقی وزیري کاردان و دیندار و دانشمند و طرفدار دانش و دانشمندان بوده است. درباره اینکه اصالتاً سبزواری بوده است ابوالحسن علی بن زید بیهقی در صفحه ۷۳ «تاریخ بیهق» آورده که: پدرش اسحاق دهقانی بود از ديه انکو، از اعلی الناحیه بیهق و او فرزند خواجه امیرک نزلابادی و... عباس اقبال نیز در «تاریخ عمومی و ایران» چاپ وزارت فرهنگ در صفحات ۳۲۱، ۳۳۶ گوید: نظام الملک اصلاً از دهقانزادگان ولایت بیهق «سبزواری» بود ولی چون در توس نشو و نما و تربیت یافت به «توسی» معروف گشت... پس از تحصیل ادب و فقه، در خدمت عامل بلخ در آمد و پس در ۴۵۵ توسط آلب ارسلان وزارت دولت سلجوقی اختیار نمود و از این تاریخ تا زمان قتل خود (۴۸۵) در نهاوند به دست یکی از فدائیان حسن صباح، پس از نزدیک به سی سال وزارت آلب ارسلان و ملکشاه حل عقد امور دولت عظیم و وسیع سلجوقی از کاشغر تا انطاکیه به کفایت و سیاست او انجام می پذیرفت، به قتل رسید. خواجه نظام الملک از جهات مختلف همچون استقلال کشور و شخصیت بخشیدن به ایرانیان و فرهنگ آن و نشر دانش با ایجاد مدارس بزرگی به نام «نظامیه» در نیشابور، بلخ، بغداد، توس و هرات از دانشمندان مشهور و بزرگ مانند ابوالمعالی جوینی ملقب به امام الحرمین و... برای تدریس در آنها بهره بُرد. این وزیر دانشمند و با فرهنگ را آثار زیادی است که از آن میان: «سیاستنامه» برجسته ترین است و بنا به نوشته دکتر صفا در «تاریخ

ادبیات در ایران»: سیاستنامه یا سیرالملوک در پنجاه فصل جمع شده است و امروز یکی از جمله ی بهترین آثار ادبی فارسی شمرده می شود. این کتاب در سلاست انشاء جزالت عبارات و روشنی مطالب و تنوع موضوع، در میان کتب فارسی کم نظیر است... در این کتاب هم پند است و هم مثل است و هم تفسیر قرآن و هم اخبار حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و قصص انبیاء علیهم السلام و هم سیرت و حکایت پادشاهان عادلست و رموز مملکت داری که تألیف آن در ۵۱۱ پایان یافته است. (نمونه هایی در موضوعهای مختلف از این کتاب را جلو رو دارم که به لحاظ کوتاهی بخشیدن از آوردن آنها خودداری نمودم «نویسنده» و برای آگاهی از حال و روزگار و آثار این سیاستمدار دانا، علاوه بر منابعی که در متن آمده بنگرید به: ۱- آثار البلاد و اخبار العباد، از زکریا قزوینی ۲- آثار الوزراء از عقیلی ۳- تاریخ ادبیات ایران نوشته هرامن اته ۴- سفرنامه ی فرد ریچاردز x ۲۰، ۲۵) و...

خاد (xād) = خود (خویش) = ضمیر مشترک. با: پولدارا خاد دُرُشک میرفتن ب کربلا / یک عَدِیم پیبَد و زاه خُراشو بی (مجمع): پولدارها با درشکه به کربلا می رفتند عده ای هم پیاده رو به خراسان می آمدند.

خادبُخاد = خود به خود، به خودی خود. خاد بدی = خودبدی: بِلِ ای خادبدی از سبزواریس / ای عیب میردُمای ای دِبارس! کِپِنِت خاد شاخ گاو دِپِزِیِ انداختی! = کونت را با شاخ گاو به بازی گرفته ای! «کنا»: با شخص قدری طرف شده ای!

خادِت خوب نگاه دِپِشَتِی = ۱- خودت را خوب نگاه داشته ای. ۲- خوب به خودت رسیده ای. ۳- خوب مقاومت کرده ای.

خادش ساخت! = اصطلاحی برای کسی که چند پوک «پوک» بر وافر زده «تریاک کشیده» و یا: چند جامی

می و نوشابه الکلی نوشیده. هرکس کار خادش، بار خادش، آتش د انبار خادش = «کنا» پر کسی که در کار دیگران فضولی می کند (ما به کار خودمان تو هم برو به کار خود باش).

خاځادش = تنها با خودش... تنها د خن میشین، خادخادش آواز میخن! = تنها در خانه می نشیند و با خودش آواز می خواند!

خادت میجوی = خادت مخری = غصه می خوری (ناراحتی درونی داری)!

خادت گیدی! = خودت را گایده ای! تو کی خادت گیدی با ای کار کردنت «کنا» تنبلی، بی توجهی.

خادت نفروشی! = خودت را نفروشی! «کنا» تن ب ذلت و بندگی ندهی! = مواظب باش خادت نفروشی! خاددمنند = نیازمند: از خاد دمنند رفت = خسته و از پا افتاده است.

خادش = خودش: ن خادش مخر، ن وکس مت / مپشن و مگس مت! = نه خود می خورد و نه به کسی می دهد و می بخشد بلکه آنقدر نگاه می دارد که فاسد می شود و به مگس می دهد!

خادش = خودش را: خادش خیل عاقل مدن! = خودش را خیلی عاقل می داند! خادش دهم کپشپی = خودش را درهم کشیده «کنا»: ۱- اخمو و بداخلاق شده ۲- هوا ابری و سرد شده است. خادش از دپست نمندزا! = خودش را از دسته نمی اندازد! = فکر می کند کاره ای است و به همین جهت فضولی و به کارها دخالت می کند. (خادش آدم حساب من = خودش را آدم به حساب می آورد).

خادش = خودش است: خادش، آی خادش. (خادشا، جمع است به معنی خودشان): خادشا مدین! = خودشان می دانند.

خادش گرفت = خودش را گرفته است! «کنا» ۱- فیس و افاده کرده است ۲- برای گنج ساختمانی که پس از در

آب ریختن آماده ی استفاده شده است.

خادم = خودم: خادم از خادم بدم می! = خودم از خودم بدم می آید! «کنا»: ۱- معمولاً برای بیماری که دهنش تلخ مزه شده گویند یا خود گوید ۲- و یا کسی که خیلی بدنش کثیف شده به خود گوید ۳- کسی که کار ناشایستی کند بعد به خویشتن گوید!

ازخادماس = از خودمان است (این جمله را برای کسی آورند که یا ۱- خیلی خودمانی است ۲- یا از طریق شوخی برای کسی که به اصطلاح «پاستنگ» برمی دارد «عقلش کم است و حرفهای بیجا می گوید» مثلاً در مورد نخستین به مرحوم حاجی اشرف که واعظ خوش صدایی بوده در مقابل مجالس تعزیه و یا... در منازل می گفتند: اشرف اشرف خادماس / از پشن کیچئ خادماس. به معنای حاج آقای اشرف از خودمان از ساکنان عقب کوچه خودمان است و به این وسیله پولی نمی دادند!

خادش وزیرک تاؤداین = خودش را به کسی تاب دادن. «کنا»: خودش را برتر از دیگران دانستن و بر اثر همین خودبینی بی ادب و بی اعتنا به دیگران بودن: (باد د دماغش انداخت یا: پیزش تاو مت).

خادهم = با هم - «با هم» با یکدیگریم: بیا تا یک کم با هم بگردیم / ببینیم وضع شهر، از چ قرارس (مجمع) - خادهم.

خار (xâr) خوار: نام دو موضع است ۱- خوار بیهق مشهور به خوار تاوران در جنوب غربی سبزوار با فاصله ی بیست و دو فرسنگ (که در اینجا منظور همین موضع است) ۲- یکی از توابع ری که هر دو هم کویری و خاردار است.

خاراو (xâr-âv) = خار آب (آب کثیف و چرکینی که از شستشوی لباس یا فرش و غیره تولید می شود.

خارا (xârâ) = قابل خوردن: گوشتش خاراس! گوشتش قابل خوردن است که برای گوشت گوسفند و... گویند

= خاردنيس = برای غذا یا میوه و... که جالب است.
 باخَرُم و بمیزُم، بَهر اِزوس کِ دیگران باخِرَن و مُو
 بَنگِرُم! ۳- تو هُم یک وَخَتِ خخاردِی و...
 خاردِرِز (xârd-e-rez) = خُرد و ریز. (چیزهای کوچکی
 از خوردنیها که بیهوده تلف و نابود می شود).

خاردنیا و آشامیدنیا

خاَرَدَنِيها و آشامیدنیا (xârdeniha, vo -
 âšâmideniha) = خوردنیا و آشامیدنیا یا نوشیدنیا.
 (آنچه در این نوشتار، به گونه‌ی پیاپی «با توجه به
 حرف اوّل» می آید همه‌ی چیزهایی است که خورده
 می شود و یا آشامیده که اصطلاح «خوردن» برای هر
 دو گونه یک گفتار همگانی است، چه مایع باشد و چه
 غیر مایع و در همه جا چنین گویند و نیز نویسیم که:
 برخی از «خاردنیا و نوشیدنیا» آمده در این نوشته
 جنبه‌ی دارویی نیز دارد، چون بیشتر در این جای،
 جایگاه دارند در نوشته‌ی «دواؤ درمونا» تنها از آنها نام
 خواهیم برد).

آجار (âjar) = گیاهی بیابانی است همگونی «تره» و
 نون آجاری، نانی است که در آن آجار باشد که برخی
 این گیاه را با روغن بو می دهند «تف می دهند» و در
 برخی روستاهای سبزوار و نیشابور با برنج مخلوط
 می کنند و «پُلاو آجار» می سازند و بعضی نیز کوکو و یا
 خورشت و علف ماست «بارونی» درست می نمایند:
 اِی دِ سر نِشتاش قِلف مَی ز، بِ جايِ نون مُخارد / او
 بَپری مِهُمُوش کَم و، او جِپُجو، نون آجارداش
 (اخوان).

آجال (âjal) = گیاهی وحشی (در فرهنگ معین «جمع
 آجل» به معنای «مهلتها» آمده است).

آرت (ârt) = آرد: خدای کِ سِی مَن آرث بُدای، سِی سِر
 نِمک رُم مَت «کنا» باید توکل کرد». آرتِ ما، دِ یک
 جُوال نَمَر «کنا» اخلاق ما با هم سازگار نیست. ریش

و گاهی برای لعبت پسر یا زیبا دختری چنان گویند!
 خاَزَخَس (xâr-xasa) = خارخسک (گیاهی که خارهای
 سه پهلو دارد و از خارهای آن در امراض کلیوی
 استفاده می کنند). بنگرید: دوا و درمونا.

خاَرَدَن (xârdan) = خوردن. ۱- بُخارد = خورد: خورَدِ
 کُج گرگ بُخارد؟ دِ جای کِ عَلف مُخارد، علاوه بر
 معنی اصلی که: خر را در کجا گرگ خورد؟ در جایی که
 علف می خورد «کنایتی» برای انسان که مواظب باش
 گیر نیفتی! ۲- باخار = بخور: صُبحا نَرِ خادِتِ باخار،
 ناهارِ و دوستِ بَت، شومِرِ و دَشَمِنَتِ (صبحانه را
 خودت بخور، ناهار را به دوست بده و شام را که دیر
 هضم است به سبب خواب شبانه که شاید دل درد و...
 داشته باشد به دشمنت بخوران). باخار و باخسب کار
 مُوس / الله نگهدارِ مُوس: بخور و بخواب کار من است
 / خدا نگهدار من است. (برای نفی آن: نخار، برای نفی
 آن: مَخار) چِی آدمَتِ نَخارس، غُصّ نَخار غم مِی... یا:
 غُصّ مَخار پیر مِری... ۳- مُخَر = می خورد: بِ خاطرِ
 یک گُل چُنَتِ خاَرُم او مُخَر = به خاطر یک گل چند
 خار هم آب می خورد. ۴- خَخازد = خواهد خورد. ۱-
 بُخاردِ کَنگَر، اِنداختِ لَنگَرِ «کنا» برای میهمانی که جا
 خوش کند و مدتی بماند. بُخاَرِدِیَم = خورده‌ام.
 نَخاَرِدِیَم = نخورده‌ام: نَخاَرِدِیَم پالود، اما لوام رُفَتِ آلود
 «کنا» = کاری نکرده‌ام، ولی به من نسبت می دهند (در
 محلّ تهمت قرار گرفته‌ام). از کِپِنَتِ سِرِ بُخاَرِدِی «کنا»
 برای انسانی که خود را به خطر اندازد! ۲- غَمِ خادِم
 باخَرُم یا غمِ احمد جائُم (گویا گفتاری است از مادر
 احمد شاه قاجار درباره‌ی فرزندش)! یا باید باخری یا
 دِیخِ کِمَرِتِ پَزَنی = به احبار: یا باید بخوری و یا به
 کمرت بزنی «کنا» با مفهوم بدی! شوم کِ ب قُربونَت
 مِیُم، تا خاَرَدِمَتِ دِخاو مِیُم. خاَرَدَنک و جَشَتَنک «کنا»:
 برای کسی که صبحانه یا ناهار و شام را خورد، هنوز
 سفره جمع نشده از جا برمی خیزد و می رود. خاَرَدَن دَر

آلبالو (âlbâlo) = در برخی روستاهای سبزواری «البالی» گویند و خود دانید که میوه‌ای با رنگ قرمز تیره و گرد همچو تیله است، خورند و مَرِّبا سازند و در «پلاو» کنند و...

آلو (âlo) = که در برخی روستاهای سبزواری «آلی، اِلّی» گویند به نوعی گوجه درختی نامرغوب و آلود معمولی. گویند: باخار آلو، بزو وِردالو!

آلوگاو (âlo, gâv), اِلّی گاو = آلودی که رسیده‌ی آن تقریباً بنفش پر رنگ، شیرین و چون نزدیک به سیاه درشت می‌باشد، به «گاو» مانند شده است: آلو زرد و، آلوگاو، چون هِرِدپِتاکِلِ خَرَن / کِبِنِ بَیِرِی هِرِدپِتار، چون آدم و حوّا مِز (اخوان). (نیازی به روشنی است که آلو زرد سبزواری که درخشنده میان زرد و نارنجی می‌باشد همان است که به «قطره طلا» مشهور گردیده).
آو (âv) = آب: نَوِزْتِ نَبّی، اَوْتِ نَبّی، اِبْتِ چِشِ بَبّی؟ اِگَر دُنیا ز اَو بایر، اَو ز خاو مَبّر! و...

آو اِنگور (âv, engor) = آب انگور و در اینجا منظور مشروب الکلی است: اِی هَم بِدِ مَسْتِهَامِ اَز اَو نَبّی / بَلکِ اِی کارها ز اَو اِنگور مِکِرِد! (خلیلی).

آو جَو (âv, jav) = آب جو. بنگرید: می‌گویند.

آو جِج (âv-jij) = نوعی اِشکِبَن که مواد اولیه‌ی آن به ترتیب ورود در ظرف، برای پختن: روغن، پیاز، نعنای خشک، سبزی، خلال سیب زمینی، رشته‌ی بو داده و پس از مخلوط کردن و بودادن همه، آب، آبغوره یا رُب گوجه فرنگی، مغز گردو و تخم مرغ و پس از جوشش و پختن، نان کاک در آن ریخته می‌خورند. چِشِ مَرّا اَو جِج، کِم جوش، اِشکِبَن / هِرِیشِ وِز دِل مِشِشَن! (سبب چنین نامگذاری این است که به هنگام ریختن آب در ظرف صدای جِج می‌دهد، ضمناً مواد اولیه‌ای که در اینجا آورده شد برای پخت عالی آن است ولی نیازمندان از این مواد کم می‌کنند).

اَوْشَل (âv-šala) = شربتی که از شیرهای انگور درست

مُوزِ آرْتی شُناختی = مرا هالو فرض کرده‌ای! و...
آرتِ هَستیرخان (ârt-e-hašterxân) = آرْدی که از استراخانِ روسیه می‌آوردند.

آش جوش بَر (âšjoš, bara) = آشی که خمیر آن به صورت گوش بره قطعه قطعه کرده، سبزی خُرد شده «گاهی با گوشت» داخل آن گذارند و پس از فشردن پزند و با ماست مخلوط کنند: آشی جوش بَره، دُبَارِدِ دِ گَدُو... «بنگرید: اشعار» آنچه نیاز به روشنی است این آش را در چهارشنبه سوری بیشتر پزند و در عید فروردین خورند!

آش رِشت (âš, rešta) = خمیر را به صورت رشته درآورند و معمولاً با ماست پزند.

آش شول قِلِمکار (âš, šole, qelemkâr) = همان است که در مشهد به آن «شول» گویند و در سبزواری رقیق‌تر و با انواع حبوبات و گوشت پزند، هم در حال معمولی پزند و هم برای نذر... (چون همه چیز دارد «شول» قلمکار» گویند «کنا» کار و یا چیز درهم برهم).

آش قُورِیتی (âš, qoriti) = همچون آش رشته است ولی این را با «کَشک» قوریت» می‌پزند: ماؤْشِم چار پَچِ وُ، شال وُ، شِروا، رَدَف / مَسْتُوُ، آش قُورِیتی قِیَمِ دِ بَرِ دَرِ مِی (اخوان).

آش لَخَج (âš, laxča) = پهن‌تر از آش رشته، سبزی دارد که بیشتر آن اسفناج است در داخل «لَخَج» گفتاری مشهدی می‌باشد. ظرفی که می‌خواهند پزند می‌ریزند و پس از ریختن با ماست مخلوط می‌کنند و می‌خورند (در سبزواری به آن «آش بندِقبایی» هم گویند).

آش مِیوَن پُر (âš-miyon, pur) = همچون آش جوش بَر، ولی درشت‌تر است و پخت و خوردنش همان‌گونه.

آش مِیج (âš, meycâe) = همچون شکل ماهیچه‌ی گوسفند که با خمیر و مخلوط سبزی و ماست به دست می‌آید.

انسانها آن را در باغچه‌ها و خویدها می‌کارند. آن را گاهی بدون پخت و زمانی هم می‌پزند و در ماست، آش، کوکو و... ریزند گویند پختی آن همچون آهن زنگ می‌زند اگر در یخچال و یا... زیاد بماند مسمومیت ایجاد می‌کند.

إشکین (eškina) = «آوجیج» را خواندید و در سبزوار رشته خوراکیهایی را گویند که پسونند «جوش دارد» همچون «ماست جوش» و... که در جای خود خواهد آمد. (برخی را عقیده بر آن است که چون سبزواریه‌ها خیلی جوش می‌زنند و نیز زود جوش می‌خورند، خوراکیهای جوش زیاد دارند).

إماج (emaj) در سبزوار، اُماج یا شالیوک گویند و گویا همشهریه‌های خوش ذوق یزدی یا از یزد آورده‌اند و یا خوش پختش از آنها است و چنین پزند: با آرد گندم خمیر ساخته و آن را با دست مالش داده بعد که سفت و محکم شد پهن کرده بر پشت غربال «غَلِیر» دست می‌کشند خمیرها از سوراخهای غربال بکدست بیرون می‌آید آن را می‌ریزند تا خشک شود به هنگام پختن، آن دانه‌ها را با چغندر، نخود، لوبیا، گوشت و آب قلم و سبزی می‌پزند، آن‌گاه روغن نعنا داغ کرده داخل آن می‌ریزند و بعضی‌ها سرکه مخلوط می‌کنند و بالاخره می‌خورند. (البته آش اُماج کوماج نذری است که در «باورها» خواهد آمد).

إمبوروت، آنبوروت (em"n"borot) = نوعی گلابی است که رونده و حال‌دهنده می‌باشد و به گفتار فروشندگان: «بیمار چاق کُن گلابی»: امبوروت و سیب و مکش پ سر بازارها / مثل بَرْد، اُنْج، بند از پایِ هِر دِی و اِمِنْ (اخوان).

إنجیل (enjil) در گویش سبزواری همصدای «کتاب مقدس» همان «انجیر» معروف می‌باشد و درخت آن تقریباً در همه‌ی بخشهای سبزوار، بویژه کناره جویها با آبکش زیاد کاشته می‌شود و از لحاظ رنگ و بزرگی و

می‌کردند و معمولاً بیشتر از روی غذا، آن هم با قاشق‌های چوبی مخصوص می‌خوردند و عقیده داشتند که: باعث هضم غذا می‌گردد (در حال حاضر هنوز هم در ملایر چنین کنند و در لیوانهای بلوری بزرگ قدیمی می‌آشامند). به چربی روی آبگوشت نیز گویند: آو سَلَشْ زیاد کرده «کنا» = ترکیبات و لِفَت و لعابش را زیاد نموده است!

آؤغاز (âv-qâra) = آبغوره.

آؤک (âvok) = اصطلاحی برای میوه یا غذای آبکی است!

آؤگوش (âv-gošt) = آبگوشت. (شاید بدون اغراق، یکی از جاهایی که بهترین آبگوشت را دارد «سبزوار» است برای اینکه گوسپندان از علف شور می‌خورند زیرا گوشت گوسفند آن نرم و لذیذ است و مرزه نیز در آن می‌ریزند و...) که: بادت نوش! شازدی آو گوشت میرزا «کنا» برای کسی که خیلی فیس و افاده دارد!

إخکوک (exkok) = چُغاله «به گویش تهران» حالا از زردآلو باشد و یا بادام آن هم از نارس آنها: هِمچی تا مَرَس میگی کُرَت کِ إخکوک نَدپی / و عَرَب مَن، کِ إز راه قَطَر دَر مپی (اخوان).

أرونْج (uronja) = به گونه گفتارهایی دیگر = سِیست، یُونج: گیاهی است از تیره فرعی نخود، در شهرستان سبزوار تازه و نیز خشک کرده‌ی آن غذای مناسب و پر انرژی برای گاو و... و چون در آن ویتامین‌های مختلف وجود دارد به همین جهت بعضی انسانها تازه و جوانه سبزه‌های آن را شسته با نانِ کاکِ آب زده و ماست چکیده با «تَه‌تَه» می‌خورند و برخی به صورت کوکو! «این هم برای آن که گاو دچار عُجب و خودستایی نشود»!!!

إسفناج (sfenaj) = این گیاه یا سبزی پُر از آهن و ویتامینهای مختلف ممکن است به صورت خودرو در کناره‌ی جویها و... باشد ولی چون نوانبخش است

کوچکی انواع دار و بویژه زرد ریز آن بی‌دانه و برای ساخت «مرتا» جالب است. این میوه تازه و خشک شده‌اش تقویت بخش و رونده: با خار انجیل پاره‌کن «کو» زنجیر...

اینگور (engor) را برخی روستاییان سبزواری «انگیر» گویند. بنگرید: واژه‌ها.

بادرنجو (bâdrenju): بنگرید: دوا و درمونا.

بادم (bâdum) = بادام. بنگرید: دوا و درمونا.

بادنجنو، بادنجنون (bâdenjo,n) = بادنجان، که در برخی روستاهای سبزوار «بانجو» هم گویند و همین است که در بقایا دیده می‌شود ولی از دید سبزوارها بر سه گونه است: ۱- بادنجنون سیاه که دیده‌اید «پوستش سیاه» می‌باشد ۲- بادنجنون سفید که به تازگی «سفید» آن دیده می‌شود ۳- بادنجنون قرمز که همین گوجه فرنگی است که گاهی لغت فرنگی آن را «تُمات tumât» گویند. (گرچه هر سه نوع آن خوش‌خور می‌باشد ولی «سیاه و سفید» آن به اصطلاح «بادآور و نفخ‌زا» است) به همین سبب در بیتی چنین گویند: بادنجنون باد دَر، نَخاری مامان جون... «که این شعر گونه را بی‌نظر هم نمی‌گویند!» فرنگی آن پر آب‌تر و ترش‌تر از جاهای دیگر و برای رُب و... مناسب‌تر است.

بُلغُور (buqor) = در اصل خُراس کرده و خرد شده‌ی «نه در حد آرد» گندم و یا جو را گویند در برابر گندم و یا جو پوست‌کنده شده. (اما در سبزوار به خوراکی سوپ مانند یا به اصطلاح محلی «شِروا = شوربا» با درهمی از قورمه و... می‌پزند).

بُلْقَسْت (bulqast) = سبزی بیابانی که «بویژه» در آتش جوش برکنند. بنگرید: واژه‌ها.

به، بهی (beh,i) = همان درخت «به» است و میوه‌ی «به» که سبزوارها با آلوخشکیده در خورشست کنند، مرتبا سازند و یا آب آن را گیرند با درآمیخته‌ی شربت

شکر یا نرمه قند «شریت به‌لیمو» درست نمایند و گاهی همان‌گونه خورند (این میوه در همه جای سبزوار، بویژه در روستاهای کوهستانی به فراوانی دیده می‌شود). دانه‌ی آن را برای گلو درد استفاده کنند و...

پُرتخال (purtexâl) = پرتقال. بنگرید: واژه‌ها.

پیاز (piâz) = سفید و بنفش رنگ آن در سبزوار هست: نون نَدَر باخر، پیاز مُخَرِ اِشتِهاواکن!

پِپِست (pista) = پسته. این درخت چند سالی است که در روستاهای حاشیه‌ی کویر و شوره‌زار کاشته می‌شود (در سبزوار از پوسته‌ی تازه آن مربای پسته سازند که مقوی است).

پِپِن (pina) = پونه (در اصل گیاهی خودرو و خوشبو است که در کنار جویهای آب روان سبز می‌شود) به عنوان سبزی استفاده می‌شود. بنگرید: واژه‌ها.

پِپِنیر (pinir) = پنیر. بنگرید: واژه‌ها.

تُرب (turb) = غده‌ی آن را پوست کرده، همراه و یا هم خاصیت با سبزی و یا مستقلاً می‌خورند.

تِرِتِزَک (teretizak) = شاید همان سبزی است که مشهور به «شاهی» می‌باشد که نوبر بهاری است و...

ترشی جوش (torši-još) = نوعی «اشکین» است که نخست روغن پیاز و نعنای خشک آن را بوداده و سپس درآمیخته‌ی شیرهی انگور و بیشتر آبغوره را به صورت شربت درآورده در آن می‌ریزند تا جوش بیاید بعد معمولاً نان کاک در آن ریز کرده می‌خورند. (بعضی‌ها، کمی آرد گندم هم تف می‌دهند و تخم مرغ هم در آن می‌ریزند).

تِفْتُون (tefton) = تفتان: آرد گندم را با شیر به هم زده می‌فشارند، هنگامی که سفت و محکم شد به تنور می‌زنند و یا بر روی آهن‌گرد سوراخ سوراخ شده بر روی آتش می‌گذارند تا پخته شود، خورند. (برخی کسان وقتی که هنوز داغ است کَره بر روی آن مالند و نرمه قند هم بر آن پاشند).

توی (toy) = خامه (چربی روی شیر پیش از جوش آوردن آن).

تیت (tit) = توت. (انواع بخصوص دارد: تیت ایرانی - تیت بخارایی - تیت فرنگی - تیت میخج - شاتیت). بنگرید: واژه‌ها.

تیت فرنگی (tit-frengi) = توت فرنگی. (مربای خوشمزه و خوشبویی دارد).

جاوَز (jāvz) = گردو. بنگرید: واژه‌ها. (فِسَنجون و کَم جوش ... را خوشمزه‌تر می‌کند)!

جعفری (jaferi) = با «ف با فتح» ادبی معمول تلفظ است که از تازه و خشک شده‌ی آن با غذا و در غذا استفاده می‌شود.

جیج (jija) = همان «جوجه» می‌باشد. «کنا» به عنوان مسخرگی به کسی که از حد خود تجاوز کند نیز گویند. بنگرید: واژه‌ها.

جیریس (jiris) = خرده و نرمه‌ی نان است و چون برای خوراک جوجه استفاده شود «جیریس جیج» گویند. بنگرید: واژه‌ها.

چَغَنَدَر (čeqondar) = تلفظ معمول ادبی است که خوشبختانه واحد کشت آن در سبزواری در مرتبه‌ی برتر قرار دارد و انواع مختلفی در سبزواری کاشته می‌شود و «لیو» با کسر اول نوعی از آن می‌باشد.

حَلَب (holba) = همان «شنبلله» که به عنوان سبزی، گاهی به تنهایی و زمانی در «قورمه‌سبزی» استفاده می‌شود. روستایان آن را همراه با آرد گندم مخلوط کرده و نان حَلَبی می‌پزند. بنگرید: واژه‌ها.

خلوا (halvā) حلواى معمول با همان تلفظ که آن را گونه‌هایی است: ۱- حلواى تنترانی، که تا نخوری ندانی در سبزواری، «چرب شیرین» گویند و معمولاً برای آموزش مردگان سازند ولی گاهی هم نه چنان. زمانی با آرد سفید گندم و گاهی با آرد برنج که پس از بو دادن شربت شیریه انگور و یا شربت شکر و اعیانی

آن با عسل در آن ریزند و سفت شد خورند. (به یاد باشد که باید مرتب به هم زد تا آن هنگام که قوام یابد).

۲- حلواى جاوَزی که شربت شیریه یا شربت شکر را آن‌قدر با چوبی که تراشیده است در ظرف بر روی شعله به هم زنند که رنگ سفید به خود گیرد هنوز از بار برداشته گردو ریزه‌ها را در آن ریزند و گذارند سرد و خشک شود و معمولاً در زمستان خورند و عقیده دارند تقویت‌زا است: حلوا باخار کشتی بگیر، و زیمیک خاردی از نو بگیر «های و زیمین باخار و های حلوازم باخار»! ۳- حلواى کُنْجَدی: پختش همچون حلواى جاوَزی است ولی به جای «جاوَز» از «کُنْجَد» استفاده کنند و گاهی هم درهم این دو را.

خاکشیر (xākšīr) = در اصل همان «خاکشی» است. گیاه آن در اصل «خودرو و بیابانی» است ولی چون به عناوین مختلف از آن استفاده می‌کنند، اولاً گران است و «دیت دهشی» یعنی دو دانسه‌ی آن ارزش «ده‌شاهی» می‌باشد و ثانیاً در کشتزارهای درون و بیرون از منزل هم کاشته می‌شود. «گیاهش را هم می‌خورند». و جمله‌ی: «مپگی خاکشیر نبات خرجش کردین» نیز ارزش بالای آن را می‌رساند!

خِرَبَز (xerbeza) = همان «خربزه، یا خربوزه» در سبزواری انواع مختلفی دارد «به لحاظ رنگ پوست و کوچکی و بزرگی آب‌خور یا دیم و دین جوش که از هسته‌ی آن درست می‌شود خوشمزه است. بنگرید: واژه‌ها.

خُلَف (xolfa) = همان «خُرفه» می‌باشد و در سبزواری کشتزارها کاشته می‌شود و گاهی برگ‌ها و ساقه‌ی آن را در روغن سرخ کرده و گوشت خُرد شده و گوجه فرنگی و آب به آن اضافه کنند و در نتیجه‌ی آن غذایی حاصل گردد خوشمزه که در محل به آن «اَشکِپِنی خُلَف» گویند. بنگرید: واژه‌ها.

خیال (xiyāl) = «گمان نکنید خیال است بلکه خیال

مِپَنی» در معنای: روغنی که ریخته بر زمین و... را وقف مزار می‌کنی (که نهایت بخشش) را می‌رساند!!

رِیش بُز (riš-buz) یا ریش بُزی گیاهی بیابانی و خودرو که چون برگ آن شبیه به «ریش بز» بود، چنین نام گرفته است و از آن در پختن آش درآمیزند.

رِیوَنَد (rivand) در اصل بیخ ریواس است که چون پایه آن را در کوهستانها محکم کنند و اطراف آن را سنگ گذارند «ریواس» حاصل شود (ریوند نام روستایی هم هست که در جلد دوم همین کتاب «به خواست خداوند» خواهید خواند).

زِرَدالو (zerdālo)، که در برخی روستاهای سبزوار «زُردلی» گویند، انواعی دارد و ماجرای که بخوانید در «واژه‌ی زردالو» و بنگرید: می‌گویند در جلد دوم همین کتاب.

زردک (zardak) = در واژه‌ی معمول به «هویج» مشهور است که رایج آن «هویج فرنگی» می‌باشد و سبزواریها آن را به سبب زردبودنش «زردک» گویند، همان‌گونه خوردند و در خورشت و یا مرتبا!

زِپِرِی سَوَز (zire-y-savz) = زیره‌ی سبز سبزوار یکی از بهترینها در سطح کشور و شاید جهان باشد که در تمام شهرستان، بویژه بخش داورزن کشت می‌شود. بنگرید: واژه‌ها.

ساقِ تِپِرِیشو (saq-tirišo) = یا به گفته‌ای دیگر «ساخت تیریشو» یک سبزی بیابانی است که برگهای درشتی همچون چغندر دارد ولی باریک‌تر از آن و از برگ آن برای آش و گاهی «کوکو» همچون اسفناج استفاده می‌کنند. (در نیشابور «تُرَشک» گویند).

سِرَقِلِفَتی (ser-qelefti) = خمیر را با روغن کَنجَد و سیاه‌دانه و شنبلیله آماده کرده «خمیر باید سفت باشد» این خمیر را گلوله کرده ته قلیف را چرب کرده و خمیر را در آن پهن نموده در زیر آتش تنور یا آتش آماده دیگر کرده خمیر در توی قلیف پخته شده می‌خورند.

است» که گل بِ سَر دَر خیال... (خیار سبزوار خوش طعم و معطر می‌باشد). بنگرید: واژه‌ی خیال.

خُشتیلی پَلاو (xuštili, polāv) = خوب است که نخست بدانیم «خُشتیلی» چیست! و سپس به خوراکی خوشمزه‌ی «خُشتیلی پَلاو» بپردازیم. خُشتیلی، همان رشته‌ی آش است در اندازه‌ی باریک که آن را معمولاً در خودش «تفت» دهند! و برخی با روغن «بو» می‌دهند. خُشتیلی پَلاو را چگونه پزند! باز هم نخست بدانیم که این همان رشته پَلاو است که در سبزوار «خشتیلی پَلاو» گویند و معمولاً پس از آنکه برنج را در حد معقول بپزند و بر سبد ریزند «خشتیلی» را هم در آن می‌ریزند و سپس در قلیف «دم می‌کنند». آن پَلاو هم خوشمزه می‌شود و هم خوش بو! بویژه که در چهارشنبه‌سوری یا شب اوّل سال پَزند!

دُرُشَتَک (duruštak) یا دُرُشَتُو، که: از هر علف، یک کِلَف از این گیاه سبز بیابانی و ریز که چون برگهای آن درشت یا زیر است «درشتک» گویند و در سبزوار گاهی از آن «کوکو» پزند و گاهی هم جزء سبزیهایی است که در «آش جوش بَر» کنند و یا بارانی و بورانی! سازند.

دِنْدو رَو (dendo, rava) = آش ماندی است که ماده‌ی اولیه‌ی آن گندم است و برای آسان درآمدن دندان کودک می‌پزند و به صورت نذری پخش می‌کنند.

دوغ (doq) = که نوشتان بادا «از این نگارنده بهتر دانید» و برای فروش آن در شهر سبزوار گویند: «آی بیابید به دوغ لیلی که: آبش کم و ماستش خیلی...»

دوشاو (došāv) = این همان است که در برابر ناسپاسی کنایتاً گویند: «بِپَرِی تو دوغ و دوشاو یکس» یعنی آن که: برای تو دوغ و دوشاب یکی است، و دو شاب شربتی است «بویژه شربتِ شیرهِ انگور».

راغَن (rāqan) = سبزواریها به جای «روغن» گویند و از خیلی چیزها گیرند و بسازند. «راغن رِخَتَر، وقف مزار

بنگرید).

شَلِی (šeli) = شالی حُلَب، خوراکی ویژه بانوان تازه‌زا که به زانو می‌دهند تا شیر برای بچه زیاد شود. برنج را شسته سپس با روغن بو می‌دهند و تخم سبزی خرفه را با نمک و زعفران را به آن می‌افزایند و آب هم به آن می‌ریزند بر روی شعله‌ی آتش می‌گذارند و بر هم می‌زنند تا به سفتی شیر برنج شود و در ظرف کرده به سرکار خانم می‌دهند.

شور مینچ (šor, meyča) = گیاهی سبز بیابانی، برگ‌هایش سوزنی شکل و آبدار همچون «گل ناز» که گاهی در آش از آن استفاده می‌کنند و عَلف شور alaf, šor غذای بسیار مطلوبی برای گوسفند و گاو است که باعث غلظت زیاد و خوشمزگی شیر و گوشت می‌شود. (به همین جهت گوشت گوسفند نواحی کویری لذیذتر از مناطق کوهستانی می‌باشد).

شیر جوش (šira, još) = «شیره جوش» که پس از بو دادن روغن با پیاز و کمی نعنا، شیرهی انگور را به صورت شربت درآورده در آن می‌ریزند و یک یا چند سفید ه و زرده‌ی تخم مرغ را به هم زده در ظرف روی شعله می‌ریزند و به هم می‌زنند تا جوش بیاید و بعد هم با کمک نان کاک خرد شده در آن می‌خورند.

شپوید (šivid) = شَوید که به عنوان سبزی خوردن و ادویه از تازه و خشک آن استفاده می‌شود. (برای پی بردن به خواص طبّی این گیاه بنگرید به: دوا و درمونا). **شالِ زرد** (šale, zard) که در مشهد «شَلِ زرد» گویند در سفره‌های نذری و در مواقع دیگر پزند و مواد اولیه‌ی آن برنج و شکر و گلاب است. (این خوردنی بویژه در «اربعین سرور شهیدان» طبخ می‌گردد و در برابر نوحه‌ای که از سر اخلاص مردان و زنان گویند: اربعین شه دین است فلک / مصطفی زار و حزین است فلک، شکم‌ها، بویژه کودکان خوانند: (اربعین شه دین / شالِ زرد، خیَلِ شیرین! «چه می‌تواند کرد، بچه‌اند و یا

سُبْنِی (subni) = که در برخی روستاهای سبزوار «سُکْنِی (sukni) گویند همان «سمنو» ی رایج می‌باشد که: «نَن جَو، مو، سِمنو رِ مُخَم»... معمولاً در زمستان و نزدیکی شب عید فروردین می‌پزند ولی در همه فصول اگر کسی بخواهد پزند مانعی در کار نیست. (۱-گاهی بانوان نذر دارند پس همه ساله نذری می‌پزند ۲- چرا «سمنو» گویند ۳- نحوی پخت بنگرید: واژه‌ها).

سِکَنجِبِین (sekenjibin) = همان «سکنجبین به فتح ک» است که در اصل «سرکه، انگبین» باشد نوشیدنی فرحبخش در تابستان سبزوار می‌باشد که گاهی نان کاک در آن خُرد کنند و خورند. بنگرید: واژه‌ها.

سُمَاق (sumâq) = هم تلفظ ادبی در تپه‌های شنی و دره‌های کوهستانی ششتمد، شملق و طبس سبزوار کاشته می‌شود و آب به دهان آور است و... بنگرید: دوا، درمونا.

سِپَنجَد (sinjad) = همان «سِنجَد» مشهور است که شعری دارد و خاصیت‌هایی. بنگرید: واژه‌ها. دوا و درمونا.

شالی (šali) = آرد گندم را بو داده «تَقْت مِتِن» سپس شربتی را که از شیرهی انگور درست کرده‌اند در آن می‌ریزند و شاید هم کمی نرمه‌ی گردو به آن می‌افزایند و بر روی شعله‌ی آتش می‌گذارند و آن قدر بر هم می‌زنند تا قوام گیرد «سِفَت رُو» به گونه‌ی سفتی ماست و پس از آن در ظرف ریخته و می‌خورند. (در بعضی روستاها شَلِی شیر» گویند).

شِلْغَم (šelqam) = همان «شَلْغَم با فتح شین» است. در سبزوار به آن «نوری» هم می‌گفتند و در زمستان می‌پختند و داد می‌زدند: «مرهم سپنس نوری»... در شهرستان سبزوار نوع بیضی شکل و کروی آن بیشتر به رنگ سفید و گاهی قرمز کم رنگ و خوشمزه‌ی آن وجود دارد. معمولاً به شیرهی انگور می‌زنند و می‌خورند. (خاصیت آن را به بحث «دوا و درمونا»

آن‌ان که بلای شکم دارند).

عَلیف خَرس (alef-xers) که چون هیکلش زیاد است و به خرس می‌ماند به این نام نامیده شده (قدش تا ۸ متر می‌رسد و شاخه و برگهای زیاد دارد) و مشهور به «زالزالک وحشی» درختی است خودرو و بیابانی که بیشتر کودکان روستایی آن را می‌خورند... (کسی که هیکلی دارد و جلو دید را گرفته گویند: «وِ عَلیف خَرس مِمَن»!)

عَلیف مار (alef-mâr) = همان «گزنه‌ی فارسی» می‌باشد گیاهی است خودرو که برگ آن قابل خوردن است و با آن نوعی دلمه می‌سازند.

عَنَاب (annâb) = این میوه‌ی درخت عَنَاب را که ندرتاً همان گونه که هست در سبزواری خورند. شربت عَنَاب نیز از آن سازند که خوشمزه و به اصطلاح صفرائبر است.

فیتیر (fitir) = همچون تفتان است با این تفاوت که پس از برآمده و حاضر شده‌ی خمیر «خمپیر» آن را به اندازه‌ی سینی ۲۰ سانتی پهن می‌کنند و بعد از آن از وسط سوراخ کرده و ضمن آنکه همانند عمامه می‌پیچند معمولاً کره «مِسک» به آن می‌مالیدند و بعد هم بر ظرفی داغ شده می‌گذارند تا بپزد (اگر به تنور می‌زدند می‌خواست مواظب باشند که به داخل تنور واریز نکنند) به هر حال چنان پخته شده‌ای را «فیتیر مِسک» می‌گفتند که «یادش بخیر» البته می‌توان با روغن هم پخت و شاید بعضی‌ها نرمه قند هم بر روی آن می‌ریختند و...

قِشَنِیز (qešniz)، قِشَنِج و با پارسی «گِشَنِز» در باغچه کاشت می‌شود برگ سبزش را به عنوان سبزی خورند و خشک کرده‌ی آن به عنوان ادویه استفاده می‌کنند. (خاصیت دارویی نیز دارد. بنگرید: دوا و دِرمونا).

قِلیف مَی (qelef, maya) = نخود خام «نُخاد خُم» به آب می‌کنند و می‌گذارند تا خوب نرم شود «به جای

بکینگ پودر، که آن موقع‌ها نبود» آن را به آرد گندم می‌ریختند و مِشت و مال می‌دادند و می‌گذاشتند تا خمیر برآید، بعد روغن به آن می‌افزودند به شکل گنبدی در می‌آوردند و در ظرف مسی سردار کرده در زیر آتش و خاکستر داغ حاصل شده‌ی تنور هیزی می‌کردند و پس از مدتی از زیر نرمه آتشها بیرون می‌آوردند، رنگ همچون کیک شده و برآمده «پُف کِرد» سپس می‌گذاشتند تا کمی سرد شود و می‌خورند.

قِلیونَک (qelyonak) = سبزی بیابانی است به شکل قرنفل که از برگ آن برای آش استفاده می‌کنند.

قِلیَنه (qelya)، قِلی = خوراکی که نخست گوشت بار کرده، نخود و لپه و باقلا و عدس... در آن می‌ریزند و پس از پختن رُب و... به آن مخلوط می‌کنند و می‌خورند (قِلی بادنچو: بادنچو بو داده را ریزه ریزه کرده به نخود اضافه می‌کنند).

قوریتاو (qoritâv) = قوروت یا کشک درآمخته با آب به صورت دوغ در فصل تابستان (آب کوزه‌های آن زمان که سرد و یخین بود) می‌خورند: قوریتا و مُخْرُم و دُمَب تاو مِثُم / یار نو می‌گیرم و تَر پُرتاو مِثُم! (کشک آب «آب کشک» می‌خورم و قِر می‌دهم / دلبر تازه‌ای می‌گیرم و ترا به بیرون می‌اندازم)!

قوریت جوش (qorit, çoš) = نوعی اشکنه «اشکپن» است. کشک نساییده را به آب می‌کنند تا خوب آب در آن نفوذ کند، سپس آن را می‌سایند با همان آب یا آب جدید به صورت دوغی در می‌آوردند و آن را در روغن نعنای و پیاز بو داده می‌ریزند و خوب و آرام آرام به هم می‌زنند و جوش که آمد با نان کاک می‌خورند. (بعضی‌ها، تخم مرغ نیز به آن اضافه می‌کنند).

کاهو (kaho) = گویش سبزواری و ادبی آن یکسان است و بقیه‌اش را هم خود شما می‌دانید (به هر حال پس از برگ برگ کردن) در سبزواری «سرکه شیر» یا

سکنجبین می‌خورند.

کپی (kepi) = علفی است یکساله از تیره‌ی «خس‌خاش» و چون به آن مانند است روستاییان «تریاک فارغ» گویند و سبزوارها که به آن «علف کپی» گویند گیاه تازه روییده‌اش را که خوشمزه است خام می‌خورند. (اثر دارویی آن را بنگرید: دوا و درمونا).

کت (kata) = نوعی پلاو است که آبکش نشده و در آب خود می‌جوشد بعد که آبش تمام شد روغن یا کره به آن اضافه می‌کنند و پس از دم کشیدن می‌خورند (در این نوع غذا چون آب برنج در داخل خودش می‌ماند هم مقوی است و هم خوشمزه).

کچی (keči) = کاجی که معمول است شاید چنان می‌اندیشند ماده‌ی غذایی‌اش کم است که گویند: «کچی، بهتر از هیچی». به هر حال آرد را بو می‌دهند (برخی هم آرد بی‌بو) را با آب درهم می‌کنند و بر شعله می‌گذارند و مرتب به هم می‌زنند، گاهی تخم شنبلیله «به گویش سبزواری، حُلب» به آن اضافه می‌کنند و بعد که قوام یافت در ظرفی می‌کنند و کمی کشک یا ماست و (شاید مجدداً روغن زیاد بو داده با نعنای بر رویش می‌ریزند و می‌خورند، و یا می‌خورند چون که با معده‌های حالا و ناراحتیهای دیگر سازگار نیست).

کُدی (kudi) = همان «کدو» باشد که انواع آن در سبزوار نرم و لطیفش موجود است و گاهی پس از پختن با روغن کمی نمک زنند و یا گاهی با آنچه شیرین است به دلخواه شیرین کنند و با نان تازه خورند و...

کُلچ (kulča) = همان «کلوچه» است که کلوچه‌ی سبزوار جزء سوغاتهای این شهر می‌باشد و در طرحها و اندازه‌های مختلف به صورت خانگی و یا شیرینی فروشی از اندازه ریز «به اندازه‌ی شیرینی نان برنجی» و درشت «به اندازه‌ی بشقاب پیش‌دستی میوه‌خوری» ساده و زنجبیلی گاهی زعفرانی و یا در حال حاضر با پودر شیرین بادیان و خربادیان و... پخت می‌کنند. (این

نوع شیرینش بود) ولی در خانه‌ها بویژه برای عید فروردین نوع دیگرش که شیرین نیست به نام «پادراؤ» به صورت تقریباً بیضی و یا پای درازکش می‌پزند و... **کَلَم** (klam) = گاهی خودرو و گاهی دست‌کشت و به سه شکل و... در سبزوار وجود دارد. (برای خواص دارویی آن بنگرید: دوا و درمونا).

کُلُوج (kuloj) = معمولاً خمیر افتاده از دیواره‌ی تنور به روی آتش هیزم داخل تنور که تا موقع برداشت آن خمیر خود را جمع کرده و پخته می‌شود. «ممکن است روغنی باشد یا ساده».

کِلُوج (keloj) = گرچه در مناطق کوهستانی به صورت خودرو وجود دارد ولی همچون گیاه خوراکی خورند. بنگرید: ریواس.

کَم (kama) = که برخی سبزوارها می‌خواهند تهرانی یا به اصطلاح «لفظ و قلمی» بگویند، «کام» می‌گویند، عبارت است از چربی گرفته‌ی ماست که دوغ می‌کنند بعد جوشانده و گرچه بعضی‌ها همان گونه که به دست آمده با نان خورند ولی در اصل برای «کیمجوش» است که خواهیم آورد (البته این ماده‌ی غذایی را برای اینکه خشکیده نشود مرتب دوغ می‌دهند و می‌مالند).

کُمای (komāy) که ادبی آن «باریچه» است، به دست آمده‌ی سَمَت شمال غربی و جنوب غربی شهرستان سبزوار می‌باشد پس از تمیز کردن و شن آن را گرفته می‌جوشانند و معمولاً علف ماست می‌سازند و یا در آتش ماستی می‌خورند و گویند پر خاصیت است که «در قسمت دوا، درمونا» خواهید خواند. نیشابورها با آن «کوکو» نیز سازند.

کیمجوش (kemejoš) = یکی از ارکان و معمولترین غذایی است که بویژه در روستاهای سبزوار از آن بهره می‌برند. «کَم» را که نوشتیم با آب ترکیب کرده به هم می‌زنند تا به صورت «دوغ» درآید و آن را در ظرفی که روغن پیاز و نعنای خشک بو داده شده دارد ریزند و

آن را با عسل یا قند کوبیده مخلوط می‌کنند و به هم می‌زنند «با کمی حرارت» تا قوام گیرد و در عطاریها برای تقویت به مردم عرضه می‌دارند (برای پی بردن به خواص دارویی آن بنگرید به: دوا، درمونا و یا: درد و ورد، صفحه ۲۶۸).

گل نُقْری (gul-nuqri) = گیاهی خودرو دارای ساقه و قندی همسان قرنفل که گل آبی بنفش دارد و معمولاً در کشتزار گندم می‌روید داخل آن قسمتی دارد تقریباً به رنگ «نقره» بچه‌ها درآورند و خورند (یا بیرون می‌آوردند و می‌خوردند).

گندُمک (gendumak) = نوعی سبزی و گیاهی خودرو و بیابانی است که به آن «لنگ چوغوگو» نیز گویند و از آن برای سبزی آش جوش بره استفاده می‌کنند.

گندِنای (gendenây) = همان «تره» است که چون زیاد در باغچه بماند «نی‌ی» از وسط آن بیرون می‌آید و نیز بر شامه بعضی‌ها بوی بدی دارد، پس «گندِنای» گویند و گمانم بر این است که «آنوری» گوید: بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به بند گندنا بند. که چون «گندنا» زودشکننده است پس دم جیب را که با آن بندند زود پاره می‌شود و پول ریزان می‌گردد «بخشنده باش» به هر حال هم با نان خورند و هم در آش و... (برای آگاهی از خواص طبّی آن بنگرید به: درد و ورد، دوا درمونا).

گپُزِریچ (gizrič) = علفی بیابانی به شکل تریزک و یا جعفری است و برای آش از آن استفاده می‌کنند.

گیلاس (gilâs) = برادر بزرگ آلبالو و بهترینش در سبزوار وجود دارد و...

لوبیا (lubia) = در گفتار روستایی «لپپا» است. از انواع و مصرف آنها آگاهید و...

لپیشی (liši) = نوعی گوجه درختی از آن ریزتر و ترش و به «آلُج یا آلِچ» هم شهرت دارد. تازه و خشکیده‌ی آن به صورت خوردن و داخل در آش و آبگوشت

کم‌کمک و نم نمک به هم زنند تا جوش آید سپس بر نان کاک کاسه ریزند و خورند. «گاهی تخم مرغ هم در آن ریزند».

کُنْجِت (konjet) = کنجد که بوده بر «حلوای کُنْجِدی» یا بر نان و شیرینی ریزند و پزند و خورند، از روغن آن نیز گاهی در پخت غذا «به جای روغن نباتی» استفاده می‌کنند. (این محصول در اغلب قسمت‌های شهرستان سبزوار کشت می‌شود). بنگرید: دوا و درمونا.

کنگر (kangar) = گیاهی است خوراکی که انواع گوناگون دارد: «کنگر باغی، کنگر شتری و کنگر ماستی» که در نواحی کوهستانی سبزوار، بویژه جنوب و شمال غربی به دست می‌آید. «خشک شده آن را روستاییان برای خوراک دام زمستانی استفاده می‌کنند. برای پی بردن به خواص دارویی آن بنگرید: درد و ورد و دوا درمونا».

کِشِت جوش (kište-još) = «کِشِت، یا همان برگه» که در اینجا «برگه‌ی زردالو و بیشتر زردالو اُزک» که ترش است و قبلاً در آب شده که کمی نرم شود در همان آب، آماده در ظرف روغن پیاز و نمناع خشک بو داده شده ریزند و چون جوش آید بر نان کاک ریخته خورند. (در این غذا یا همراه با آن تخم مرغ هم ریزند و یا خورند).

گُرْج جوش (gurja-još) = منظور «گوجه‌فرنگی» است ولی می‌توان از «گوجه درختی» هم در ساخت آن استفاده کرد. گوجه‌فرنگی که خوب رسیده‌ی له و لورده می‌کنند و صاف می‌نمایند و صاف شده را در ظرف روغن بو داده با پیاز و نمناع خشک ریزند و به هم زنند تا جوش آید و بر نان ریزند و خورند.

گل گُلاو (gul-gulâv) = گل گلاب که در اصل همان «گل محمدی» است یا به نوشته‌ی برخی «گل آتشی، گل سرخ» را در ساخت «گل قند» بیشتر استفاده می‌کنند و در سبزوار پس از خشک کردن گلبرگ‌های آن در آفتاب

استفاده می‌کنند. (برخی آن را با برگه و بادنجان و گوجه فرنگی و مرزه در آبگوشت می‌کنند و آن را «زنگِلاچو» گویند و بعضی نیز از آن «لواشک» می‌سازند) و...

ماسست (mâst) = با تلفظ معمول ادبی، گاهی در ساخت واژه‌ی ترکیبی «ت» آخر آن حذف می‌گردد: ماس جوش و گاهی تلفظ می‌شود: ماستش دِخَلت رِخت = دستش رُو شد. به نتیجه نرسید.

ماس جوش (mâs-još) = ماست جوش که همگون «کِم جوش» درست می‌شود. (اینجا با ماست و اینجا با «کِم».)

ماش (mâš) = همزاد «عدس» است با دو تفاوت: ۱- ماش گِرد است ۲- سبتر است و موارد مصرف آن نیز همانند «عدس» می‌باشد. گفتار: «ماش می‌گِلنی» کنایتی است در معنای سخن‌چینی می‌کنی، داو به هم می‌زنی... (آنچه در مورد ماش می‌توان نوشت، این است که زنبور عسل بدان عشق می‌ورزد)!

مِربِیو (merbiyo) که همان «بومادران» می‌باشد گیاهی است خودرو بیابانی کمی تلخ مزه و مورد مصرف آن در خوراکیها در آش کردن آن است. (در مورد مصرفی طبّی آن بنگرید: درد و وردو دوا و درمونا).

مَرَز (marza) = مرزه، که سبزواریها در خوبی آن گویند: «مَرَز بِ قِیمَتش مَرَز» که چاکر گوید از لحاظ خوشمزگی بخشیدن به آبگوشت «هَرَج باگایِ مَرَز»! ولی با نان کاک به آب زده و ماست چکیده هم لذّت دارد.

مَینِم (maym) = سبزواریها به جای «مو» درخت میم» یعنی درختی که انگور بر آن آید گویند. بنگرید: انگور. **نار** (nâr) = آنار که به گفتار خسروگردیها که مرکز اصلی این میوه‌ی خوش سبزواریها «آنار» از صادرات این شهرستان به حساب می‌آید و «گاو داسیا یا گوسیا» و ابارش... هم آنانار خوب دارد و سنگ سفید و یکی از

ویژگیهای آن ماندنی بودن آن است که تا فروردین و اردیبهشت هم نگاه داشته می‌شود و حال آنکه از ۱۵ مهر هر سال هنگام چیدن آن می‌باشد و عقیده دارند «باید باد میزون باخِر». این میوه‌ی پر خاصیت و خوش طعم و خوش دانه‌ی بهشتی را در سبزواری انواعی است: ۱- شیرین که ریز و متوسط با پوست بین سفید و سبز کم رنگ. ۲- می خاش «ماده خوش یا مایه خوش که خوش طعم و خوش چاشنی است و نه شیرین و نه ترش و بزرگ که گاهی عددی به یک کیلو وزن می‌رسد ۳- انار لیلی که خود از لحاظ رنگ و طعم بر دو گونه است. الف: لیلی قرمز پر رنگ (به اصطلاح سیاه) دانه‌هایی به همان رنگ و خوشمزه و باز هم خوش چاشنی. ب: لیلی پوست قرمز با شکلی کشیده و دانه‌های قرمز و تقریباً ترش ۴- انار همرنگ شیرین ولی خیلی ترش تقریباً همانند انار جنگلی که سبزواریها به آن «سگ نار» گویند. علاوه بر استفاده‌های فراوان از دانه‌های آن، همچون رُب انار، از پوست آن نیز در رنگ‌آمیزی فرش و مو و پشم‌کندن دباغی و در صنعت و... به هر حال: انار شیرین دانه کن، یار یار / فکر من بیچاره کن یار یار... «مرحوم صبحی مهندی قصه‌گوی قدیم رادیو، را عقیده بر این بود که: سبب سُرخِی وُ، نار نامردی / به به دستم بده، اگر مردی». شاید گفتن سبزواریها «نار» زیرا که چون شعله آتش یا نار می‌باشد.

نازبوی (nazboy) که همان سبزی «ریحان» باشد، با برگ سبزش را سبزواریها همان گویند و با برگ بنفش را «ریحون بنفش یا پَنُوش»!

نُخاد (nuxâd) = همان نخود است که در سبزواری به صورت دیم و آبی کاشت می‌شود و نخود رود سراب از بلوک طبس سبزواری درشت و خوش‌پز و مشهور است. از خام آن در آبگوشت و به صورت لپه در «خورشت قرمه» و بو داده‌ی آن در آجیل و...

نون قِلفی (non-qelefi) یا به گفتار دیگر سبزواری «نون قِلفتی» شرح در: «قِلف می».

پشمک و زَلَبیا (pašmak-va-zolbiā) = «یاد باد آن روزگاران، یاد باد» که ده تنی گرداگرد مجسمه‌ای بزرگ به صورت نشسته روی پا آن قدر در آمیخته‌ی آرد، شیر، شربت از شکر، تخم مرغ، روغن و یا روغن کنجد را به هم می‌زدند و با دست به پهلوی دستی رد می‌کردند و می‌چرخاندند که به صورت رشته در می‌آمد و می‌شد پشمک، ولی اکنون به سبب: اولاً نبودن متخصص دقیق ثانیاً اجرت زیاد کارگر ثالثاً نبودن حوصله چنین کاری نمی‌کنند و از یزدیهای پرحوصله‌ی یزد خریداری می‌کنند. زَلَبیا «یا به اشتباه پشمیا»! که درآمیختن نشاسته، تخم مرغ، شربت و ماده‌ای به نام «کف دریا» و... می‌ساختند که چون در این زمان هم در سبزواری همه جا معمول است از ریزه‌کاریها خودداری می‌شود. شَل (šal) = گیاهی بیابانی با ریشه‌ای پایا که از برگهای تازه‌ی آن برای «بورانی» با ماست استفاده می‌کنند و یا خُرد کرده، داخل نان می‌کنند که خوشمزه می‌شود. (ریشه‌ی خشک شده‌ی آن را می‌کوبند و «سَریش یا به گفته سبزواریها «سِریشک» به دست می‌آید).

تِپِکِی (tiki) = گاوری یا به گویش سبزواری «گُورس» را که نوعی «ارزن» ولی دارای دانه‌های درشت‌تر و پوستی زبرتر دارد در هاون محکم می‌کوبند و پوست آن را جدا کرده و دور می‌ریزند داخل قلیف ریخته، آب و قُرمه را هم به آن می‌افزایند و می‌پزند که چه خوشمزه می‌شود و می‌خورند.

هَندِوَن (handevana) = هندوانه که در سبزواری گونه‌های متفاوت آن وجود دارد: خانمی - آل، سیاه، مُسکاو و... که به سبب کشت فراوان آن در این شهرستان بخصوص در دشت نصرآباد و طبس سبزواری، تخمه‌ی آن را در اندازه‌ها و رنگهای متفاوت جدا جدا و سورت کردن، همچون تخمه‌های خربزه

جزء صادرات اصلی سبزواری است و...

خازَد، مازَد (xārda, mārda) = گفتاری است در گویش سبزواری که این دو کلمه را هم آهنگ و با هم گویند به معنای: پول خُرد یا ریزه‌هایی از هر چیز - دشمنی قبلی بین دو نفر: اونا از پیش، با هم خازَد، مازَدی دِشْتِین! خازِزِیَن (xār-ziyan) = خار زدن - جمع کردن و بریدن خار.

خاز ساعت (xār-sāat) = عقربه‌ی ساعت. خارگرفتن (xār-greftan) = کاری را از یک سمت شروع کردن و تا آخر ادامه دادن.

خارَ، خُارَ (xāreha, xurāha) = برکت کردن گندم و جو، که در آن چندین خوشه به هم می‌چسبند.

خاستَن (xāstan) = خواستن: خاس، مُخاس = خواست. باخا = بخواه. میخ، ما = می خواهد. «ماش = آن را می خواهد»: شُتر، کِ عَلَیش ما، گِرَدِش دُراز مِ «کنا» کسی اگر چیزی می‌خواهد باید خویشتن دنبال رود! خَخاس = خواهد خواست. مام = می‌خواهم. نَمَام = نمی‌خواهم.

خاسگار (xāsgār) = خواستگار، خواستار... کِ صَدَت خاسگار، اِزخَنِی ما در پَدَر کِرَد (رستمی).

خاش (xāš) = مادرزن. مادر شوهر (خِیلِ خاش نیز گویند).

خاش اِمِپِین (xāš-emiyan) = خوش آمدن، لذت بردن: خاشِت اَم = خوشت آمد و لذت بردی «مادرزنت آمد». جاشازخاش دِپِین = جاخوش کرده‌اند. خاشِت بیای. خاشِت می‌ی = خوشت می‌آید. خاشِت خَم! خوشت خواهد آمد. بنگرید: خَغُفَتِی.

خاشخاش (xāšxāš) = خشخاش. «شاهرود نیز چنین گویند».

خاش خاشک (xāš-xāšak) = آرام آرام - یواش یواش، خُرامان خُرامان: باد وُ پِدمَهای دِز باد، راهِش کَج کِرَد / خاش خاشک اِز دَهِئِی سِنگِلِیدَر دَر می (اخوان).

خاک وِزَسرا (xāk-ver-sar) = خاک بر سر! «کنا» = بدبخت، بیچاره (گاهی برای ناسزا هم گویند).

خاک وِرسر رِختَن (xāk-ver-sar-rextan) = خاک بر سر ریختن! «کنا» جُماع انجام دادن: یک خاک وِرسرُم رِختُم! = کاری انجام دادم!

خاکی (xāki) = متواضع و فروتن (ضمناً «خاک» خاکی دو فامیل هم هستند)، خاک‌نشین = بی چیز.

خال خالی (xālxāli) = خال‌دار، چیزی که زیاد خال و نقطه نقطه داشته باشد.

خالو (xālo) = دایی.

خاندَمیر (xānd-mir) = خواندمیر، مؤلف حبیب السیر که در صفحات ۲۴ و ۱۵۶ کتاب خود درباره‌ی ساسان بن بهمن بنیانگزار «بیهق و سبزواری» مطالبی دارد، از آن میان نویسد که: بهمن نیکو نیت معنی دهد که بیهق با نیت نیکو و خیر بنا شده است.

خانم باجی (xānum-bāji) = یکی از ملاباجیها یا دارندگان مکتبخانه‌های قدیمی.

خائُم خَصّ (xānum-xasa) = گفتاری برای زنانی که خود را برتر از دیگران می‌دانند - تافته جدا بافته! و عکس العمل در برابر چنان کسان، سبزواریها گویند: خائُم خَصّ، دُم کِلَپَنَس = ای خانم پر باد و فیس تو به اندازه‌ی دم سوسک هم ارزش نداری!

خانمی (xānumi) = منسوب به خانم: تو خیلی خانمی تسمجید است. نام هندوانه‌ای است همچون هندوانه‌های معمول این زمان به رنگ پوست خاکستری شفاف و چون پوست و لاشه‌ی لطیف خوب و زیبا داشت و خانمها هم سپاس خدای را چُنینند، چنین نامگذاری شده: کَوَگ از برف بدر کِرَدَ سَرِش رِ مِکَج / خانمی را مَر، اُمّا، کِ قَصَر دَر مِی (اخوان).

خاو (xāv) = خواب «شاهروود نیز همچنین»: تَوکِ شِکم خاوِ پَر کِرَدِی «کنا» برای کسی که خیلی خوابیده

خاش (xāša) = خوشه: خوشه‌ی انگور، گندم و یا چیزهای دیگر.

خاش چِی (xāše-či) خوشه‌چین (کسی که پس از برداشت خرمن گندم و یا جو و پس از درو کردن، باقیمانده را جمع می‌کند). خاش چینی = «کنا»: نکته‌های ادبی و علمی و خوشی را که می‌گویند.

خاطر خواه رُفتَن (xāter-xāh-roftan) = عاشق شدن.

خاک = آرامگاه - مقبره: رُفتَن بِ سر خاک.

خاک (xāka) = نرمه و پودر شده‌ی هر چیزی «بویژه برای ذغال: خاک زغال = نرمه زغال».

خاک پی‌زی (xāk-beyzi) = خاک بازی.

خاک پِشَلو (xāk-pšelo) = خاک را برای چیزی پیدا کردن یا بازی به هم زدن «کنا» به هم ریخته و بی‌ثمر: چِشِمِی روزِبی اَوُرْخاک دَرِزی / چِشِمِی روزِبی توم خاک پِشَلوس (اخوان).

خاک رَوُو (xāk-rova) = خاک‌روبه - آشغال.

خاک شَخ (xāk-šax) = خاک رس - خاک قرمز رنگ و چسبنده‌ای که از آن برای اندود پشت بامها یا ملات بین آجر در ساختمانها استفاده می‌کردند «در روستاها هم هنوز استفاده می‌کنند».

خاک اِلی «خاکِلی» (xāk-eli) خاک آلود، پرگرد و خاک. **خاکُم** (xākum) = قهرم، در مقابل آشتی (گفتاری است از کودکان به هنگام ناراحت شدن از دوستان و گاهی نادانسته برای پدر و مادر!) اِی چِشِپَس؟ ج: خاک. حساب مَو و تو تا قیامت پاک!

خاک مِلِسو (xāk-meleso) = «کنا» = بدبخت - گرسنه و نیازمند. (نوعی بازی هم هست). بنگرید: بازیها: بخل و حرص و طِمَع و هر کس کِ داش / او اِخِر عاقِبَتِش خاک مِلِسوس (اخوان).

خاکِنداز (xākendaz) = خاک انداز (شاهروود همچنین).

خاک وُخَل (xāk-o-xol) = خاکهای کثیف درآمیخته باخار.

است! خاوا آمَ بِ قِرَقَش / اِگَر مصلحتی بَش... بنگرید:
قِرَقَش. نِ خاوِش وِ آدمِ مِمَن، نِ بیداریش «کنا»: برای
کسی که مدت «ساعت» زیادی پیایی بخوابد و بعد که
بیدار شود باز همچنان. رگ خاوِش می‌دَنم «کنا»: به
اخلاقش وارد هستم (می‌دانم با او چگونه کنار بیایم).
خاوا آشفَت (xāv-āšofta) = خواب درهم برهم
(ناراحت‌کننده).

خاوا خِرگوشی (xāv-xergoši) = خواب خرگوشی.
خاواداین (xāv-dāyan) = چیزهایی مثل کاغذ یا موی
سر را حالت دادن (برابر خواسته، آماده کردن).
خاوازیبِی (xāv-ziya) = خواب زده (گفتاری برای کودک
یا بزرگی که بر اثر صدایی بیدار شود): خاوازیبِی، اِز ماژ
گِزِبِی بدتر (این ناراحتی موضوع را می‌رساند که گوید:
کسی که از خواب شیرین می‌پرد حالتش از کسی که
مار او را می‌گزد بدتر است).

خاواف وُ خطر (xāvf-o-xatar) = خواب و ترس
(دلهره)... شَوِ آيا فُراهم آيِ بِي خاواف و خطر باخُرم
(مسمودی).

خاواقالی (xāvqāli) = خواب قالی (جهتی که برای
جارو کردن که به اصطلاح گیر نکنند با دست کشیدن
مشخص می‌شود).

خاواکردن (xāv-kerdan) = ۱- خوابیدن (دِخاو کردن =
خواباندن). بنگرید: قَلَبَر. ۲- تا خوردن. عادت دادن مو
و... بنگرید: خاوداین.

خاواگوش (xāv-goš) = بناگوش - پشت گوش - این و رو
اون و رگوش: چینی دِ خاوا گوشتِ بَرَنم، کِ خادَتِ گُم
کِپَنی = چنان به بناگوش بزنم که خودت را گم کنی
(از خودت یادت برود)!

خاواگوشی رُفتن (xāv-goši-roftan) = حالت بیهوشی و
گیجی که بر اثر ضربه به منطقه گیجگاهی پشت گوش
روی دهد!

خاولی، خاوا آلو (xāvli-xāvālo) = خوب آلوده - کسی که

هنوز هم در حالت خواب است.

خاهر (xāhar) = خواهر. خاهرزِبِی = خواهرزاده.

خاهرشی = خواهر شوهر و...

خاهون (xāhon) = خواهان، خواستار، هواخواه،
طرفدار.

خِبِرکَش (xeberkaš) = خبرکش - سخن‌چین. مجازاً به
دانه‌های چتردار گیاهان (قاصدک) که باد آنها را در
آسمان به پرواز درمی‌آورد گویند: خِبِرکَشی مِین. دَر
خِبَرِ مُبَر = خبرکشی می‌کند. دارد خبر می‌برد! اِزَنس
کِ خِبِرکَش دِمیو شهر زیادِس / هر آدم بیدار لَوِش
مَنگَن رُفت (؟)

خِبِرگیرا (xber-girā) = از کسی یا چیزی خبر گرفتن.
بِ کُج رفتی؟ بِ خِبِرگیرای فِلینی بِرَفتم!
خَبَر (xabra)، خَبِرَه = آگاه - کسی که از دقایق کار
آگاهی دارد.

خَبوشانی (xabošani) = مولانا محمد حسین، مولدش
سبزوار و سپس به مشهد هجرت کرد و در خدمت
مرحوم شهید؟ علوم عقلیه و نقلیه را آموخت و به
دستور وی ارشاد خبوشانیان برعهده گرفت و در
۱۲۶۲ فوت نمود.

خَهَبِ خَپو (xap-xapo) = پشت خمیده و دولا دولا راه
رفتن - پنهانی کاری کردن: بِنِ خَهَبِ کِرَد وُ، های کِلِ
کِپَشک دَر مِین / نَعنا اِز کُنِج خِوَر خَهَبِ خَپویر دَر مِی
(اخوان).

خَهَبِ کِرَدَن (xap-kerdan) = پنهان و مخفی شدن.
(خَف = ترس و خَب = پنهان «سوره نمل آیه ۲۵»)
عربی است و در فارسی محلی به «پ» تبدیل شده
است. خَهَبِ کُو = پنهان شو. وِرَخَبِ رُو = ساکت شو!
(در اینجا سکوت کردن معنی می‌دهد): تُوِرِ وُ
سُوِرِ دِگاش دزدِکِی خَهَبِ کِرَدِین / بَپُچِگَلو رِگِل گلو،
مثل علی بابا مِین (اخوان).

خَهَل (xapala) = خرفت، تنبلی.

ریختگی. خِرپا = بزرگ پا (آلت گونیا ماندنی که بتایان و فلزکاران در موارد ویژه بهره می‌برند). خِرپُشتک = یک بازی همگانی. بنگرید: بازیها و...

خَر (xar) = خریده (گاهی به صورت اسم فاعل و یا صفت فاعلی) آورده می‌شود: تَخْم خَر = خرنده‌ی تخم! زَوَخَر = زیرخرنده (پایین‌تر و ارزان‌تر از قیمت اصلی خریدن)، به اصطلاح «زیر خرید».

خِر (xer) = خرخره - چهار راه حلق (خیر گرفتن = دست به یقه شدن) دِ اِی دنیا تَبیش دِ، او دنیا خِرَتِ مِی گیرُم! = در این دنیا نباشد در آن دنیا یقعات را می‌گیرم! خُراج (xorāj) = نشخوار کردن ولی اصطلاحاً در مورد (جویدن) انسانهایی که پُر خورند به کار می‌رود: پِکَسَر خُراج مَزَن = یکسره دهنش می‌جنبد!

خُراج (xorāj) = مالیات سرانه: نِ حکم حاکمِ اِز بین مَر، نِ خُراج دولت! = نه دستور و رأی حاکم از بین می‌رود و نه مالیات دولت!

خُراس (xorās) = آسیا یا دستگاههای قدیم عصاره و فشرده‌ی چیزی را می‌گفتند و به وسیله خر یا آب که پیوسته می‌خواست به دور خود بچرخد... مانند روغن کنجد و... (شاید کوتاه شده‌ی «خر آسیا» بوده، یعنی خری که در آسیا از وجود وی استفاده می‌شده است)!: داورِ زمان مِی و مَر، چون خر خراس / تاو مُخرِم و همپش دِهم جايِ اَوَلَم (محتشم). «دستاس سنگی واژه‌ای است که در فرهنگ نفیسی، مسالک الممالک و شاهرود هم معنی شده و نوشته آمده».

خُراس (xorāsa) = خارخسک - گیاهی شبیه بونه هندوانه که برگهای ریز و گل‌های زرد دارد و دارای خارهای سه پهلوی (از این خارها در طب سنتی استفاده می‌کنند. بنگرید: دوا و درمونا).

خُراسو، خراسون (xorāso,n) = خراسان «گوش روستایی»: زَنش قهرت خُراسو شد چو نار مُو قِذ / مودِی و مُفسِدِ رِ، اِز اونجِ تو بیرو کرده‌ای (فیاض

خَبَن، خَبَكی (xappana, xappeki) = پنهانی (پنهانی و کم سر و صدا مراسمی را انجام دادن). دِخَبَن = در پنهان - مخفیانه... اما دِلِ مُو پیشِ توش خَبَن خَبَن (خلیلی).

خَبِتو، خَبِتو (xe"r"ter) = نوعی آلرژي و حساسیت که در آن پوست بدن قرمز رنگ و متورم شده و خارش می‌کند «کهیر» بنگرید: دوا و درمونا.

خَتَرَش (xatraša) = از «خارش و خراشه» گرفته شده به معنای = خراشیدگی سطح بدن و...

خَج (xaja) = خدیجه (در بعضی روستاها، از آن میان خسروشیر).

خَجَلَت (xajalat) = خجالت - شرم: سیب‌های دیکتِ مِی و از خَجَلَت سُرخ مَر / نار بائِر، بچِ خونِ جگر دَر مِی (اخوان).

خُچار (xučār) = تغییر یافته‌ی «فشار» = فشار. خُچار داین = فشار دادن: خُچار مَت! بِکَش بائِر پولش بِت = فشار مده! وزن کن که چقدر است پولش را بده و ببر. (گفتاری است از فروشنده‌ی هندوانه به خریداری که برای اطمینان یافتن از رسیدگی آن، فشار می‌داد)!

خِچَی (xečči) = بزی که گوشها و اطراف چشمش لکه‌های سفید رنگ داشته باشد.

خُداداین (xodā-dāyan) = خدادادن - زایمان کردن: خُداش دا = زایید (بچه آورد).

خُدا بافَبِر = خدا مرا ببرد «مرگم دهد». خُدا وَصَلّا = اصلاً، هیچگاه. خُداوَن = «کوتاه شده‌ی» خداوند: هم خُداش ماوهم خُرمازا = هم خدا را می‌خواهد و هم خرما را!

خَر (xar) = الاغ (این واژه برابر پارسی آن گفته می‌شود ولی در ترکیبات «فتح‌ی اول، به کسره» تبدیل می‌شود): خِرَبَنج = انگشتان دست را در لای همدیگر قرار دادن. پنجه در پنجه افکندن. خِرَبَل = گام بزرگ.

خِرَتَاخِر = بی حساب و کتاب - آشفتگی و هم

مغیثه‌ای).

خِرَاط (xerrât) = چوب تراش و خِرَاطی شغلی است که در آن با دستگاه مخصوص چوب را با ظرافت می‌تراشند و آلات و ابزار می‌سازند.

خِرَبادیو (xer-bâdio) = خربادیان (نوعی بادبان یا رازیانه که دانه‌های آن درشت‌تر است) بنگرید: شیرین بادبان.

خِرَبِز (xerbeza) = خربوزه: نون و پنبیر و خِرَبِز / باخار بی‌چ خوشمزه. (در سبزواری انواع خربزه بر کوچکی، بزرگی رنگ پوست و درون و طرح وجود دارد، همچون: خِرَبِزِ گِرم = طالبی و خِرَبِزِ بندی که زرد و جوهره‌دار و کوچک و بزرگ است و معمولاً در «بندزار» به صورت «دیم» کاشته می‌شود و...).

خِرَبِنَدلی (xar-bendeli) = خربندری (الاهیایی از لحاظ اندام کوچکتر از خِرهای سبزواری! از بندرهای جنوب ولی تندرو): واعظ سوار قاطر، خِرَبِنَدری مَرَف / ماشین نبی، دِپَچَرخ نبی، آسب و یا بو، بی (مجمع).

خِرَبی (خِرابی) کردن (x"xo"re"râbi"-kerdan) = خرابی کردن ۱- بر اثر نفوذ آب و یا... به ساختمان یا چاه قنات و اریز کردن ۲- رفتن گله گوسفند و... به باغ یا مزرعه کسی و خوردن کشت کشتزار.

خِرَبُف (xorre-pof) = خُرخر کردن در خواب. صدای هوای دم و بازدم هنگام عبور از بینی و حلق به علل مختلف.

خِرَبِز (xerter) = قرمز شدن و ورم پوست بدن بر اثر حساسیت که با خارش شدید همراه است (کهیر) بنگرید: دوا و درمونا.

خِرَت و پَرَت (xert-u-pert) = (اسباب و اثاث جزئی و خرده‌ریزه خرت و پرت کردن = سر و صدایی شبیه تراش و یا بریدن چوب و...)

خِرَجَوَال (xer-jouval) = جوال بزرگ. بنگرید: جوال.

خِرَجِی (xerji) = هزینه، مخارج (سبزواریها معمولاً به دنبال این کلمه «بِرَجِی» را می‌آورند): خرجی بِرَجِی: خرجی بِرَجِیت مَرَس جائم، غم مخار چیشمی روزی، خدا آوکل مین (مجمع) = مخارج روزگارت می‌رسد، عزیزم غصه مخور...

خِرَچَنگ (xer-čang) = خِرچَنگ (اگر به بدن انسان چنگ زد چه کار کنیم). بنگرید: باورها.

خِرَخار (xer-xâr) = ۱- کرسک (پرنده بزرگ دارای چنگال و منقاری بزرگ و... ۲- «کنا» = برای انسان پُرخور.

خِرَخُدا (xar-xodâ) = خرخاکی (حشره‌ای دو شاخک بلنددار، با رنگ قرمز روشن که دو زائده‌ی کوچک نیز در عقب بدن دارد.

خِرَدِچَمَن (xar-d-čeman) = خر در چمن «کنا» = آوای با صدای کریه و گوش‌خراش خواندن!

خِرَدِی (xordi) = خرد و کوچک (مجازاً به انسان کم سن و سال گویند و خِرَدِپَنگی = ایام خردسالی و گاهی به دنبال این کلمه «مُتَپَلی» و یا «خِرَدی مُردی» گویند: مُو میل، ب او بلندی ز، و تو می‌بینم تو یک چو کبریت ب ای خِرَدِپَنگی ز و مو نمی‌بینی!؟

خِرَدِی کَلُوخار (xordi, kolo-xâr) = کوچک ولی پُرخور (کودک یا فرد ریزه‌ای که زیاد بخورد یا لقمه‌های بزرگ بردارد).

خِرَدِیجَال (xar-dijjâl) = گویند خر مردی دروغگو به نام «دِجَال» در آخر زمان که مردم را می‌فریبند!

خِرَدِی دَن (xordi-dana) = نام گیاهی است دارای دانه‌های ریز. بنگرید: دوا، درمونا.

خِرُوفَتَن (xar-roftan) = عقل از دست دادن و تحت تأثیر قرار گرفتن (مثلاً بر اثر تبلیغ با نداشتن امکانات حاضر به ازدواج شدن) «کنا»: برای سبزی خوردنی که برگهای آن بر اثر کهنگی و بزرگ شدن، کلفت و خشن شده و خوردنش مشکل است.

خَرْزُبُون لَقَتْ كِرْدَن (xar-zubon - leqat-kerdan) = «کنا» ساکت ماندن و هیچ ساکن ماندن (آن هم به اجبار درباره‌ی واقعیت دانستن): می‌گفت خَرْزُبُونِش لَقَتْ کِرْد! = گویی خَرْزُبُونِش را لگد کرده که هیچ نمی‌گوید. خَرْزَزَر (xar-zara) = خَرزهره - گلی که به عنوان زینت در باغچه و یا گلدان می‌کارند. (سَمی و دافع حشرات است).

خَرْسَک (xersak) = گلیم پشمی که مرغوبیت قالی را ندارد و در آن موی بز به کار می‌رود. (شاه‌رود همچنین).

خَرْسَوَز (xar-e-savz) = خَر سبز. بنگرید: بازیه‌ها.

خَرْش (xeres) = خارش: خِرش درِی = خارش داری «کنا و ناسازی» ۱- برای کسی که سوراخ مقعدش می‌خارد ۲- به کسی که معمولاً با انگشت دست به جایی از اعضای بدن شخصی می‌زند گویند.

خَرْشِیپِشُو (xer-šibišū) = شِیپِشُو، یعنی کسی که شِش دارد و (خَرْشِیپِشُو = کسی که زیاد شِش دارد). خَرْغَلَط (xer-qalt) = غلطیدن الاغ به این سوی و آن سوی برای رفع خستگی «کنا» برای انسان به معنای «خواب کوتاه»: با اِجَازِ یَک خَرْغَلَطِ مِزْمُ = با اجازه‌ی شما کمی می‌خوابم.

خَرْفَت (xreft) = خَرَف - پیر و فرتوت که کم عقل شده (کسی که از خستگی زیاد نتواند حرکت کند).

خَرْک (xarak) = راوراؤک. (چهارپایه‌ای که بچه با تکیه بر آن به راه می‌افتد).

خَرْکار (xer-kar) = شخصی که بوسیله الاغ و یا قاطر و... بار و بنه «بویره جو و گندم» را از جایی به جای دیگر می‌بَرَد. «کنا» پُرکار.

خَرْکَرِیم رِ نَعْل کِرْدَن (xar-kerim-r-nal - kerdan) = ۱- ناحق و ناحساب دادن «رشوه دادن» ۲- با زرنگی کار نشد را «شُد» کردن: هر خیانت پِشَمَی دزد و دَغَل / خَرْکَرِیم رِ نَعْل بِنْدُو جُل مِیَن (مجمع).

خَرْکُوس (xerkos) = همان اصطلاح بد و رایج «کُوس خُل» (که می‌توان به جای هر دو مثلاً مَشَنگ گفت: زردالو و ربار و خَرْکُوسا کِشَت خورَن «کنا»: با بودن زردالوی تازه آدم‌های مشنگ برگه‌ی آن را می‌خورند. خَرْکُمَای (xer-kumay) = «کُمَای» نوعی گیاه است دارای بوته کلفت و قوی و در اینجا خیلی بزرگتر از آن. بنگرید: دوا و درمونا.

خَرْکِی (xereki) = مثل خَر - کاری که از روی نادانی، همچون خَر، بی‌برنامه انجام شود - پارچه یا فرش درشت‌بافت.

خَرْگِرِفَتَن (xer-greftan) = گلو گرفتن: خِرَت بگیرم = گلویت را بفشارم.

خَرْگُوش (xer-goš) = خرگوش.

خَرْمایِی (xornai) = قهوه‌یی رنگ.

خَرْمَچ (xer-mača) = ماچه الاغ - خر ماده. نَر خَر = خَر نَر: «کنا» برای هیکلی گنده و بلند. بنگرید: پیگاه

خَرْ مِرَادِرِ سَوَار رُفَتَن (xar-e-morâd-r-sovar roftan) = «کنا» به مقصود رسیدن: خوب کِ وِر خَر مِرَادِ سَوَار رُفَتِی = عجب به خوبی به مراد و مقصود رسیدی و موافق شدی.

خَرْ مِرْدِرِند (xer-merd-e-rend) = بسیار مرد رند و زیرک.

خَرْمَگَس (xer-megas) = خرمنگس.

خَرْ مَنجَق (xer-menjoq) = منجق بزرگ و درشت. (منجق = دانه‌های تسبیح ماندنی که برای زینت لباس از آن استفاده می‌کنند).

خَرْ مَنَد (xar-manda) = خری که بر اثر مریضی و لاغری یا پیری از کار ماند و خسته شده باشد: خَرْ مَنَد، مَطَلِ اِیْشَا = خَر خسته منتظر اِیْشَا (کلمه‌ای برای ایستادن او) گفتن است. «کنا» در مورد انسان هم هست.

خَرْ مَنگَاه (xermengâh) = جایی که برای خرمن جو و

گندم آماده کرده‌اند.

خرمهر (xer-mohra) = خرمهره (چیزی شبیه سر قوری متوسط برای جلوگیری از چشم زخم کودک به شانه یا... او نصب می‌کردند و یا برای بزرگترها جهت نفوذ در دیگران: می‌گفت خرمهر همراه خادش دَر = گویی خرمهره با خودش دارد)!

خرمیش (xar-miša) = الاغی نسبتاً کوچک که به اصطلاح باید: رگ خوابش را دانست: خرمیش را نمی‌ش، و قتم میش یُرق میش = راه نمی‌رود، وقتی هم که می‌رود می‌دود! «کنا» برای انسان هم هست!
خرناس کپشپیتین (xornas-kišīyan) = خرناسه کشیدن (صدای آخرین هوای بازدم را که از حنجره‌ی شخص یا حیوان در دم مرگ گویند).

خرَند (xrand) = ردیفی از آجر یا موزائیک یا سنگ که پهلوی به پهلوی چیده شده باشد.

خُرَند (xurand) = حیوان یا انسان همه چیز خور و پر خور: و علی ت ک علی مرد خورند!

خِرَوندَن (xerondan) = خاراندن. با ناخن یا انگشتان به سطح بدن کشیدن.

خَرَنرا (xar-narā) = خر نشو (نادانی نکن).

خِرَوار (xer-vār) = خروار (یکصد من) = بارِ خر.

خِرَواز رِسْمو (xervār-resmo) = ریسمان بزرگ که با آن، بار هیزم را می‌بندند.

خُرَوجنا (xorojnā) = خارش همراه با سوزش خفیف و زخم یا جراحت روی پوست.

خُرَوسک (xorosak) = مرض مخصوص گلو که در کودکان پیدا می‌شود و باعث ورم گلو و تنگی نفس می‌شود و مریض به سختی نفس می‌کشد و سرفه‌هایی نظیر صدای خروس از خود تولید می‌کند. «خناق و دیفتری».

خروس نعره (xoros-naara) = خروس خوان، صبح زود، سحر.

خِرَوندَن (xerondan) = خاراندن - با انگشت یا ناخن بر روی پوست بدن کشیدن.

خَرِیَّت (xariyat) = خَرِیت «خر بودن»: داورزنی ب اون خَرِیت. گوید ب مَو خری / بنگر، ب مو که در خَرِیت از او خَرُم! (شعری است از شادروان حسین مجمع رئیس حزب خران سبزوار به عیسی داورزنی که با آن همه خری به من می‌گوید تو خری / به من بنگرید که از او خرترم)!

خُرِیج (xurij) = خاکستر داغ.

خُرِیک (xurik) = نشخوار کردن - برگرداندن خوراک نیمه جویده از معده به دهان و دوباره جویدن آن به وسیله‌ی حیوانات نشخوارکننده همچون: گاو، بز، شتر - زمین مزروعی.

خِرِیَن (xerīyan) = ۱- خاراندن بدن و... بُخارَند = خاراند. بُخَر = بخار! مِخَرَن = می‌خاراند. خَنخارَند = خواهد خارید. ۲- خَریدن: بِخَری = خرید. بِخَر = بخر. مِخَر = می‌خرد. خَنخَری = خواهد خرید: کوکب د شهر شار کوکب سرش مِخَر! چون اِرمی‌ها، گاوچ فِرَنگِیَر مِخِرِپِن / گوج فرنگی هَر کِ مِخارد نامِیَسَلُمُو. بی (مجمع).

خِرَ (xer) = خیز (خیز و ردیشتن = جهیدن و با سرعت دویدن را شروع کردن): خِر گُرب تا کادوس! بنگرید: همچی‌نا.

خِرِزِن (xezina) = خزانه (محل جمع‌آوری پول یا آب در حمام). «شاهروود همچنین».

خِرِزِیَن (xeziyan) = خزیدن: بِخِرِزِی، بِخِرَ، مِخَر، خَنخَری!

خَس! (xasa) = با مفهوم و برداشتی منفی: خاتم خَس دُمب کِلَپَس!

خُسبِیَن (xosbiyan) = خُسبیدن. (به معنی خوابیدن، در «تاریخ بیهقی» و...) هم آمده است. باخارُو با خُسب کار موش / اللّا نِگِه‌دارِ مَوس. خُسبِیَکی عَر مَن

خَشَم (xasm) = راه بینی (ابتدای سوراخی که از چهارراه حلق به طرف تنفس و بینی می‌رود. (ور خَشْمُ دیویست = غذا یا چیزی از دهان به طرف تنفس می‌رود).

خِشَی (xšya) = خَیَه یا خایه. خُصیه = بیضه، خایه، بنگرید: فرهنگ معین.

خِش (xēš) = خویش - خویشاوند (سبزوارها معمولاً پیش از این لغت، واژه‌ی «قاوم» را می‌آوردند و گویند: قاوم و خِش): یک من نون و سی سرماس / نذر قاوم و خِشای خادماس. بنگرید: مراسم.

خِش پُخت (xēš-puxta) = خشت پخته (آجری که به صورت گِل قالب زده است و به کوره برای پختن بُرده‌اند). بنگرید: بازیها.

خِش پَرچ (xēš-parča) = پاره آجر. خِش پی‌یَر (xēš-piyara) = سفال به شکل راهرو درست شده برای کار در قنات‌ها - آجر ریزه...

خِشْت خوم (xēšt-e-xom) = خشت خام (آجر ناپخته). خِشْت مِلی (xēšt-meli) = خشت مالی (مالیدن و خشت ساختن).

خِشْت وِرگَنَدَن (xēšt-ver-kondan) = خشت را از زمین که به هنگام درست کردن چسبیده برداشتن «کنا» از پی دادن «کون دادن».

خِشْتک (xēštak) = پارچدی قسمت نشستگاه انسان میان دو پاچه شلوار را گویند: تا باروم، مَم کیچ‌ها لپش و لَجَن مَرَف / گِل از مپیون خِشْتک مِرْدُم دِلنگو وُبی (مجمع) = به محض اینکه باران می‌بارید کوچدها به صورت لجنزاری در می‌آمد گِل از میان خشتک مردم آویزان بود.

خِشْتک اَنداز (xēštak-endāz) = بنگرید: تمبوانداز. خِشْتک گَزَم داشتَن (xēštak-gazma-dāštan) = «کنا» = آلودگی و نامرتب بودن ظاهر.

خُشْتِپَلی (xoštīli) = رشته‌ی مخصوصی از آرد گندم به

«کنا» برای انسان: نمی‌داند که چه می‌گوید و گفته‌اش چه خطرناک! بِل اِزُو، وِرگُو، با او دَش بِ یَق نَرابوار / کِ اِگِر، ب پاش اَنی تُوَرُم، بِدُو مُخَسَبِن! (بروغنی).

خِش خِش کردن (xes-xes-kerdan) = صدایی با نفس گرفته کردن - صدایی به مانند نفس خسته شده.

خُس دایَن (xos-dāyan) = خم کردن کمر برای اینکه کسی بر پشت سوار شود. بنگرید: بازیها.

خُسَر (xosor) = پدر زن، پدر شوهر، مادر زن، مادر شوهر. بنگرید: برهان قاطع. «ببرچند همچنین».

خسروان «دکتر» محمد حسین: ایشان فرزند محمد ابراهیم است و درباره‌ی احوال و روزگار و شرح زندگانش به گفتار وی توجه فرمایید: در ۱۳۱۸

خورشیدی به سبزوار زاده شده‌ام دوره‌ی مکتب را با آن همه دانستیهایش گذراندم و به دنبال آن در زادگاه

خو دوره‌ی ابتدایی و متوسطه را پشت سر گذاشتم سپس به استخدام آموزش و پرورش درآمدم و پس از

ده سال تلاش به مشهد آمدم و «سپاس پروردگار» را که مراحل عالی به طری کردم تا دکترای زبان و ادبیات

فارسی را به پایان رساندم و پس از ۳۶ سال خدمت در آموزش و پرورش با اصرار خودم در سال ۷۴

بازنشسته شدم و در حال حاضر در دانشگاه‌های فردوسی و... مشغول تدریس می‌باشم. شش کتاب و

شانزده مقاله تا کنون منتشر کرده‌ام. فرزندانم همه تحصیلات دانشگاهی دارند. آثار من به این شرح

می‌باشد: ۱- گلشن توحید ۲- مضممار دانش ۳- افسانه‌ی خیر و شر ۴- تونیکی می‌کن و... ۵-

داستانهای باستان ۶- خزان و بهار «کتابهایی است که از سال ۷۲ تا حال نوشته‌ام». شانزده مقاله از من در

سال ۷۰ تاکنون در مجلات و پژوهشنامه‌ها و روزنامه‌های معتبر چاپ گردیده است. (آنچه در این

مقوله یادش ضروری است پشتکار و خودباوری و خودساختگی آقای دکتر خسروان می‌باشد...).

تَنْفَسْ)، ماند: وَ خَصْمُ دپوپست = به راه تنفسم دويد (تند و شديد به راه تنفسم رفت) بنگريد: خَسَم.

خِصِي (xesi) = اخته و خايه كش (رگ مخصوص بيضه‌هاي حيواني را قطع كردن تا حركات نر بودن از او سلب گردد).

خِصِي (xesya) = خايه و بيضه.

خِزْرَايِي (xazrâi) = عزيز الله خان دايي شادروان دكتور قاسم غني كه زمين خود را براي ساختن بيمارستان، حشمتيه واگذار كرد.

خَطَّ (xat) = ۱- خَطَبَتِ نَمِخِن = خطت را نمي خوانند، «كنا» = نوشته‌ات را بي ارزش مي دانند (از تو اطاعت

نمي كنند) ۲- خط و نِشَنِ كِشِين «كنا»: تهديد كردن و براي كسي برنامه‌ي بدی تدارك ديدن.

خِطَب (xetba) = بخشي از جهاز شتر.

خِطَر جَم، خِطَر جَعَم (xter-jam, jaem) = خاطر جمع - مطمئن.

خِطَر خَاسَتَن (xtara-xâstan) = خاطره خواستن - طرفدار كسي بودن، خِطَرخاه = خاطرخواه و خواستار: او، زهر، گرمي گي خِطَرِي ماهر ميخ / واز مشتيري ب زهر خِطَرخاه پندري «از منظومه ملك الشعراء بهار».

خَطَّ وَ خَطَّاطَان (xatt-u-xattâtân) = نام كتابي است كه رفيعي مهربادي، ابوالقاسم نوشته و من از خطاطان قديم سبزواري آن استفاده كرده‌ام.

خِفَت (xeft) = گلو - گردن «گاهي دهان»: در خِفَتِ بگير = دهانت را ببند. ارواي خِفَتِ خُرابت!

خِفَت خَارَدَن (xeffat-xârdan) = غصه خوردن: هيچ خني نيست، كِ بي خِفَتِ پش = هيچ خانه‌اي نيست كه بي غم و غصه باشد. (سبزواري‌هاي مال‌اندیش اين روزگار را پيش‌بيني مي‌كرده‌اند كه: هر كس سوزد به نوعي در غم جانانه‌اي «بهار»).

خُفْتَنَك (xoftok) = پر خواب - انساني كه خيلي مي خوابد.

صورت خمير با حرارت بو داده و برشته كرده‌اند و در برنج و... استفاده مي‌كنند. (در برگمد «فشتپلي» گويند: خُشتپلي پُلاو = رشته پلو).

خِش خَشُونَك (xeš-xešunak) = سُرسره - وسيله‌اي و يا محلي از زمين يا روي يخ كه لغزنده باشد و بر روي آن سُر بخورند.

خُشكار (xoškâr) = بوته‌هاي خشك گياهان كه به عنوان آذوقه‌ي دامها مورد استفاده قرار مي‌گيرد.

خُشك وَ خَلِي (xošk-u-xeli) = پولي كه به جاي جيره جنسي به كسي مي‌دهند - نان بدون غذا. (خُشك دايِن).

خُشكِ كِرْدَن (xoški-kerdan) = صورت يا قسمتهاي ديگر بدن كه در مجاورت سرما قرار مي‌گيرد يا باد سرد به پاره آشكار بدن خوردن خشكي كردن.

خُشَكِيبِين (xoškiyan) = خشكيدن. مُخُشَكِي = كاشكُم مُخُشَكِي = اي كاش مي‌خشكيد، بنگريد: قُلف. باخُشَكِي شانس. مُخُشَك. خُشَكِي ميار «كنا» اخم مكن، بدقولِي مكن: تا جات دُهم ز لطفِ خاشم در كنار خپش / خُشَكِي ميار، يك غزل تَزِي بخو (فياض).

خِش مال (xeš-mâl) = كسي كه خست (آجر ناپخته مي‌مالد و مي‌سازد). خِشَت مِلِي كِرْدَن.

خِش وَ پِش (xešš-u-peš) = سر و صدای كم كه از تغيير جا دادن اسباب و لوازم به وجود آيد - ضايع شدن و بي‌اثر شدن زحمات انجام شده.

خِش وَ فِش (xešš-u-feš) = صدایی شبیه نفس كشيدن با صدای ناجور (فِش فِش) بويژه در زير جماع!

خِشِيپِين (xeššiyan) = خزيدن - لغزيدن (پاخشپين = سُر خوردن با پا. پاشِ بِخِشِيپِي «بِخيزي» = عاشق شده).

خَصَم (xasm) = علاوه بر معني اصلي يعني دشمني، اصطلاحی استثنایی از سبزواريها است در معنای (راه

گردو.

خِل باجی (xel-bāji), خانم باجی = استاد مکتب.

خِل بی‌بی (xel-bibi) = خاله بی‌بی (خاله‌ی پدر یا مادر).

خِلتاش (xeltāš) = امیر و فرمانده سپاه. «خیلتاش».

بنگرید: فرهنگ معین. نگهبان در شهربانی (عنوانی

بود که به مرحوم محمودخان آذرمی در شهربانی سبزواری داده بودند).

خِلَت (xelta) = خریطه - کیسه‌ی پارچه‌ای یا چرمی: آمَنبَی. دُزدِ قلعه، آجان دزد شهربانی / خِلَتی رئیس عدلیه غیر ز طُلا ندان (مجمع).

خِلخال (xelxāl) = دست‌بند ماندنی که معمولاً در روستاها به پای بچه‌ها کنند (گاهی بزرگترها).

خِلخَلِ پِی‌زی (xel-xele-beyzi) = خاله خاله بازی. بنگرید: بازیها - اصطلاحاً به کارهای غیر اساسی نیز گویند.

خَل خُمَب (xala, xomba) = چاق.

خَلَر (xlar) = خلل - رخنه - آسیب - خرابی و کمبود.

خَلَز (xolor) = نام گیاهی بیابانی از تیره نخود و یونجه دارای گل‌های زرد با خالهای قرمز و خاردار... بنگرید: دوا و درمونا: خُلر گُفت زن مُتُم / ب هر کِ برس بند مُتُم «کنا»: به لباس هر کس که از کنار من بگذرد می‌چسبم. بنگرید: فرهنگ معین.

خِل زَنَن (xele-zanana) = خاله زنانه - کسی که با همه کس خوش و بشی داشته باشد «بویزه با زنان».

خَلَش (xalaša) = چوب‌های خیلی کوچک معمولاً خشک که برای سوزاندن از آنها استفاده کنند - به چوب کبریت نیز گویند: چَن خَلَش چُو، کبریتُم بِت. لِنِگ خَلَش = کسی که پایش همچون چوب باریک باشد: راستی قوطی کبریتُم دیروز دِ مین آو اِفْتَبَی / چَن خَلَش وَرِدِر، با قوطیش دِ جیب شلوار کُو (شهرآیینی).

خِفَتی (xefti) = گردن‌بند (۱ - معمولاً به گردن‌بند سکه‌ای گفته می‌شده است ۲ - «در شاه‌رود همچنین گویند»): چ غوکا، وِرمِی جِکِن دِپَسَت دِپَسَت / بی‌ی کُوک چ جور خِفَتی دِبیست (خانم روحانی)... بین کبک چگونه گردن‌بند به گردن کرده است. خَفَه (xofa) = خفه.

خِفِی‌بند (xefi-band) = گفتار روستایی = خفتی - گردن‌بند.

خِکِنْداز (xekendāz) = خاک انداز.

خِکِپَسْتَر (xekistar) = خاکستر: نَمَدِئُم خاک بُخارْدُم یا خِکِپَسْتَر = از فرط ناراحتی نمی‌دانم که چه چیزی خوردم! اِز خاک وَ خِرُومِ وَ خِکِپَسْتَر بَنَشِئِئُم «کنا»: دست از بد بردارم و به بدتر پناه ببرم. (معمولاً جواب زنی است در برابر پرسش از شوهرش که: از ناکسی بریده و به ناکس دیگری پیوسته است).

خِگَفَتی (xagofti) = خواهی گفت «مستقبل از مصدر گفتن»: خِگَفَتی وَخَتِ دِلِهاما بِشِ خاش / دِ سر یَخْدُو بِشِم یا دِ سر داش (خانم روحانی) = خواهی گفت زمانی که دل‌هایمان خوش باشد... خِگِیَن (xegina) = خاگینه.

خِل (xel) = خلط - آب بینی انسان یا حیوان. بنگرید: فرهنگ معین.

خَل (xala) = خاله: خَلِ بِرِ یُوکُو خَل / دَزْدُمِ دِرْمُوکُو خَل. بَنگرید: شمرها. خِل خاش = مادرزن یا مادرشوهر.

خَلَا (xolā) = خلا - مستراح.

خَلار (xolār) = خلال (چوبی نازک که با آن لای دندانها را پاک می‌کنند و یا گوش را می‌خاراندند - کیسه‌گونی بزرگ برای حمل پنبه).

خَلاص رَف (xolās-raf) = خلاص شد - تمام شد. «کنا» = درگذشت. (از غم دنیا خلاص شد).

خَلال (xolāl) = ریزه ریزه شده‌ی مغز پسته، بادام،

(معمولاً سبزواریها، پس از این کلمه «فَشُو» را هم می‌آورند: خَلَو، فَشُو) یعنی کسی که علاوه بر واریزی آب بینی «فَش فَش» هم می‌کند. بنگرید: لِز.

خِلِی (xli) = خالی - مخالف پُر (خِلِی رُفَن = خالی شدن): با دَسِتِ خِلِی، حرف نَمَرِ حَالِی = اگر پول نداشته باشی، نمی‌توانی حرفت را به دیگران بفهمانی (قبول نمی‌کنند). مَشْکِ خِلِی پَرِیزِ آو = «کنا»: برای کسی که شخصیتی ندارد ولی فیس و افاده دارند. ای فلک و از تو قُلُقْلِمِ کِرِدِی / از عَقْلِ پُرِ بَیْ یَم، خِلِیمِ کِرِدِی (مجمع).

خلوتی (xalvati)، علی فرزند محمد به سال ۱۳۱۹ خورشیدی در سبزواری تولد یافت و پس از طی دوره‌های دبستان و سیکل اوّل دبیرستان وارد دانشسرای کشاورزی شد و پس از پایان دوره‌ی دانشسرا، در سبزواری به شغل شریف آموزگاری پرداخت و ضمن ادامه‌ی خدمت فوق دیپلم خود را در رشته‌ی ادبیات فارسی و علوم انسانی به دست آورد. آن مرحوم علاقه زیادی به خاندان عصمت و طهارت «بویژه مولاعلی» داشت که دوبیتی از اشعارش را در این دلبستگی می‌آوریم:

علی صوفی، علی صافی، علی خود ذات عرفان است
علی عالی، علی اعلا، علی عامل به قرآن است
علی هم جاذب و دافع، علی هم ساقی کوثر
علی محبوب امت‌ها، علی مجذوب قرآن است...
او که معلّمی دلسوز بود، در روز ضربت خوردن
مراد و مولایش حضرت علی(ع) در ۱۳۷۹ زندگی را
وداع گفت. وی شعری هم به مناسبت کنگره
دویستمین سال تولد حکیم بزرگ حاج ملا هادی
سبزواری در ۷۲/۲/۲ سروده که در این مقالات
می‌خوانید:

خِلَط (xelta) = کیسه - جیب بزرگ لباس. بنگرید: آمِنَه.

خَلَف (xolfa) = خُرفه (گیاهی است خودرو، در بیابان و خانه و پای گلدان که در سبزواری تفت می‌دهند و برای اشکین و دارو استفاده می‌کنند). بنگرید: دواها.

خَل قِرِی (xala-qezi) بنگرید: بازیها.

خَلَق وُ شَاع (xalq-ossaa) = خلق الساعه - ناگهانی در مجلسی حاضر شدن و یا ابتکاری فوری نمودن.

خَلَق تَنگِ بَیْ یَن (xolq-tang-biyan) = تنگی خلق - عصبانی شدن - ناراحت بودن: خَلَقَشِ سِیخ رُفَت: دَگ از درس و بحث مَدِرِس خَلَقَمِ ب تَنگِ اِمِی / کِ بِشِ علمها، غیر حقیقت، جُمْلِ آوَسَن (فیاض).

خَلَقِی، احمد (xolqi, ahmad) = مدیر باشگاه پوریای ولی واقع در پایین میدان نقاشک (کاشفی جنوبی).

خَقِی، محمود (xolqi, mahmod) = دبیر بازنشسته - کارگردان و هنرمند و بازیکن بازنشسته‌ی تاتر.

خِلَم (xlama) = بَرّه و بزغاله‌ی کوچک که از یکسال عمرش کمتر باشد: وُخِتِ کِ ما، دِ کِلَتِ ما بَیْیم / مَو، خِلَمِ مِچَرَنَدُم هِمِپَش (رستمی).

خُل مِذَنگ (xol-medang) = بی‌عقل و آلکی خوش. (شاید ملنگ و مُشَنگ هم که چنان معنی می‌دهد درست باشد): عِیَبِ پویشِ خاب بُرار، پوِلِ سِیاه / خُل مِذَنگاز غَرِقِ خَلَقِی کُل مِیَن (مجمع). «کنا» به معنای این که: پوِل خُرد و کم، عیب را می‌پوشاند / باعث می‌شود که افراد بی‌عقل کاره‌ای شوند!

خِلِمِ دُو، کوز (xeleme-du, koz) = گودالی که در زمین «بویژه در زمستان» می‌کنند برای نگهداری بُز و بزغاله (البته روی آن را با هیزم می‌پوشانند).

خِلِمِ وُزَرَد (xeleme-ver-rad) = گوسفند یا بز که بره یا بزغاله به دنبالش باشد و از شیرش استفاده کند.

خِلِمُو (xelemevo) = چوپان بچه گوسفندان و...

خِلَو (xello) = کسی که آب بینی‌اش بیرون می‌آید

خلیفه دوم، سوم (xalife-dovom, sevom) = دو خلیفه‌ای که در سال ۳۲۵ ق. سرداران آنها به سبزواری حمله کرده و این جا را فتح نمودند و سبزواریها را مسلمان کردند!

خلیک (xelik) = پرنده‌ای شبیه به گنجشک و «جَل» ولی بزرگتر که تاجی بر سر دارد!؟ در بیابان. بنگرید: جَل.

خَلِی گاه (xeli-gâh) = تهیگاه (قسمتی از بدن که بین سینه و شانه و در زیر شانه است).

خلیلی «دکتر» علی (xalili"dr", ali) = مشهور به «امیرآقا» شخصیتی علمی که دکتری دولتی رشته‌ی علوم ETA در گرایش عالی هواشناسی از دانشگاه پاریس دارد، فرزند شادروان سید محمد خلیلی متولد ۱۳۱۵ سبزواری است که تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در سبزواری و دانشسرای مقدماتی را با احراز مقام اولی که (کپی دریافت نشان و مدال به همین عنوان از ایشان را مشاهده می‌کنید). به حق فرد خودساخته‌ای است که مطالب آمده و خواهد آمد، این مدعا را ثابت می‌کند. وی در ۱۳۳۷ در رشته‌ی ریاضی دانشسرای عالی نیز مقام نخست را کسب کرد و در حالی که می‌توانست از بورس دولتی برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور رود ولی تضییقات مالی و رسیدگی به برادران کوچکتر، او را واداشت که به سبزواری بیايد و تا سال ۱۳۴۰ به دبیری پردازد ولی چون از امتیازات فضلی بر سایر شرکت‌کنندگان ارجحیت داشته و مقام وزارت فرهنگ با عزیمت ایشان به کشور فرانسه موافقت کرد به آن کشور رفت.

«تیتَر عنوانی که حاکی از قدرشناسی سبزواریها از ایشان است به هنگام عزیمت در این‌جا، چاپ و آورده می‌شود».

افستخار عارفان اَسرار بُود
زانکه او در معرفت ابرار بود

او حکیمی بود بس روشن ضمیر
بلکه سر خیل اولی الابصار بود

هم ز راه عقل، هم از راه دل
متّصل با حضرت دادار بود

مجلس او جلوه‌گاه عاشقان
محفل او بهترین گلزار بود

ریخت بهر سالکان طرح نوی
کاو «کو» به کار معرفت معمار بود

چون بقا را در فَنای خویش دید
ملکت دنیاش بسی مقدار بود

او به زیر آورد چرخ آسمان
چون ز دانش، شاخه‌اش پربار بود

بعد «صدرالدین» جز او کس برنخواست
حکمت او تالی اسفار بود

بالسان الغیب خلوت می‌نمود
چونکه او جوینده‌ی اَسرار بود

گاه رو می‌کرد، بر مَلای روم
زانکه مَلایش مراد و یار بود

گر گل بی‌خار کس نشینده است
او در این گلشن، گل بی‌خار بود

افستخار «بی‌یق» از نسام وی است
چون نه مثلش در همه اعصار بود

صیت و شهرت سبزواری از او گرفت
این همه آوازه از آن یار بُود...



تاریخ: ۱۳۹۷/۰۷/۰۱
شماره: ۸۰۳۳۳۰۰
پوسته: ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

دفتر رئیس:

بسمه تعالی

استاد گرامی، جناب آقای دکتر علی خلیلی

با تقدیم تحیات و اظهار خوشوقتی بنابر رای و نظر صائب
بجاء و هفتمین جلسه مجمع عمومی که مقام والای علمی و
پژوهشی جنابعالی را تأیید کرده است و در اجرای ماده ۱۷ اساسنامه
فرهنگستان علوم از تاریخ ۸۰/۳/۳۱ به مدت چهار سال به عضویت
وابسته فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی ایران (گروه علوم
کشاورزی) منصوب می شوید، توفیق شما را در راه علم و پژوهش و
مخصوصاً در کوشش هایی که برای تحقق هدفهای فرهنگستان
مبادول می فرمایید از خداوند مسئلت دارد.

رضا داوری اردکانی

رئیس فرهنگستان علوم

۱۳۹۷/۰۷/۰۱

تهران ۱۳۹۷/۰۷/۰۱، پیرش، خیابان دریا، گرچه شماره‌ای، شماره ۹۹
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸، ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸، ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸، ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
پایگاه: <http://www.sl.ac.ir>، نشانی الکترونیک: sl@sl.ac.ir

۵- سرپرستی بخش هواشناسی دانشکده‌ی کشاورزی
از ۱۳۶۴ تاکنون است.

در زمینه‌ی مشارکتهای علمی: ۱- عضویت در
جامعه‌ی هواشناسی آمریکا و جامعه‌ی هواشناسی
فرانسه ۲- هیأت امنای تحریریه مجله‌ی آب و ۵
مجله‌ی معتبر دیگر در زمینه‌ی جوشناسی، فیزیک و
کشاورزی را می‌توان نام برد، علاوه بر اینها وی
عضویت وابسته‌ی فرهنگستان جمهوری اسلامی
ایران، اقلیم‌شناسی و... را دارد.

در زمینه‌ی آثار علمی چاپ سی مقاله علمی در
مجلات داخلی و خارجی (شش مقاله به زبان
انگلیسی و پنج مقاله به زبان فرانسه در جراید
بین‌المللی) تألیف کتب: پژوهشی در انتشارات سازمان

برنامه و بودجه. (قانونمندیهای تابش خورشید در
گستره‌ی ایران) - هشت نقشی اقلیمی رنگی در
مقیاس یک میلیونیم - کنکاشهای علمی در شرایط
اقلیمی کلیدی حوضه‌های آبریز رودخانه‌های کشور -
سرپرستی و راهنمایی رساله‌های دکتری دانشجویی در
دانشگاه تهران و دانشگاه پاریس - دهها کتب و مقاله‌ی
تألیف نیافته و در حال نگارش که برای طولانی نشدن
مطلب از یاد آنها خودداری می‌شود. (ایشان با
دانشمندان و نویسندگان بزرگ هم‌نشین بوده و دیدار
داشته که از آن میان: «آندره موروا» نویسنده شهیر
فرانسه را می‌توان نام بُرد، ضمناً عکس این مقولت و
مدارک عالی و گواهیهای افتخارآمیز دیگری دارد که
نزد «نگارنده» موجود می‌باشد و بجا خواهد بود بدانید
که: همه‌ی خواهران و برادران ایشان هم جزء بهترین
استادان دانشگاههای داخل و خارج می‌باشند: خانم
فاطمه‌ی خلیلی عضو هیأت علمی دانشکده‌ی علوم
مشهد. مهندس محمود خلیلی دکتر جواد خلیلی
دارای مهندسی ساختمانهای فلزی از فرانسه. دکتر
احمد خلیلی دارای مدرک جامعه‌شناسی از آمریکا
هستند).

خلیلی، سید محمد (xalili, seyed, mohammad)
فرزند مرحوم آقا سید علی پیشماز که ذوق شعری نیز
داشت شخصیتی با فرهنگ و با ادب و پدر آنان که در
نوشته‌ی پیش از آنان نامشان آمد، در هنگامی عبور
اتومبیلهای جماهیر شوروی «۱۳۲۲ خورشیدی» از
خیابان پهلوی سابق «سید جمال الدین اسدآبادی
فعلی» به زمان جنگ دوم جهانی به هنگام رفتن به
محل کار خود «اداره‌ی اوقاف» در میان اتومبیل آنان به
وضع دلخراشی جان سپرد.

شادروان سید محمد را اشعاری است که برای
نمونه، برگزیده‌ام اشعاری که اینک می‌خوانید:

- بر سر بالین من آن دلنواز آید، نیاید
درد هجران را طیبی چاره ساز آید، نیاید
- روز عاشورا حسین بن علی
نور رویش شد به میدان منجلی
- بر گرفتاران عشق خود، شبی از بهر پرسش
می شود کان مه جبین از در فراز آید، نیاید
- کرد با اعدا، خطابی جانگداز
کای گروه بی خبر از کار ساز
- من مگر فرزند احمد نیستم
یا عزیز حیّ سرمد نیستم؟
- بر سرم نبود، عمامه‌ی مصطفی
یا نه در کف، ذوالفقار مرتضی؟...
- واظ شهرم بگفتا، ترکِ عشق و عاشقی کن
عاشقان را گوش بر اهل مجاز آید، نیاید.
- کرد چون اتمام حجت، آن جناب
با سپاه دور از راه صواب...
- گر که تُرک مست او بگرفته خنجر بهر قتل
از چنین قاتل «خلیلی» احتراز آید، نیاید
- گفته بودی صبر کن یک چند و، راز دل به دل گو
هیچ مجنون در خور اسرار و راز آید، نیاید
- «او همو راست»
- عشق رخ دلدارم کردست بسی زارم
کردست بسی زارم، عشق رخ دلدارم
- بنمود گرفتارم در سلسله‌ی زلفش
در سلسله‌ی زلفش بنموده گرفتارم
- هر چند ز احرام، بر درگه او عبدم
بر درگه او عبدم، هر چند ز احرام
- پیوسته در آزارم از نرگس مست او
از نرگس مست او، پیوسته در آزارم...
- ای مونس غمخوارم، یادی ز «خلیلی» کن
یادی ز خلیلی کن ای مونس غمخوارم و...
- از پدرش آقا سید علی نیز بخوانید: «فی المَقْتَل»:
- روز عاشورا حسین بن علی
نور رویش شد به میدان منجلی
- کرد با اعدا، خطابی جانگداز
کای گروه بی خبر از کار ساز
- من مگر فرزند احمد نیستم
یا عزیز حیّ سرمد نیستم؟
- بر سرم نبود، عمامه‌ی مصطفی
یا نه در کف، ذوالفقار مرتضی؟...
- واظ شهرم بگفتا، ترکِ عشق و عاشقی کن
عاشقان را گوش بر اهل مجاز آید، نیاید.
- کرد چون اتمام حجت، آن جناب
با سپاه دور از راه صواب...
- گر که تُرک مست او بگرفته خنجر بهر قتل
از چنین قاتل «خلیلی» احتراز آید، نیاید
- گفته بودی صبر کن یک چند و، راز دل به دل گو
هیچ مجنون در خور اسرار و راز آید، نیاید
- «او همو راست»
- عشق رخ دلدارم کردست بسی زارم
کردست بسی زارم، عشق رخ دلدارم
- بنمود گرفتارم در سلسله‌ی زلفش
در سلسله‌ی زلفش بنموده گرفتارم
- هر چند ز احرام، بر درگه او عبدم
بر درگه او عبدم، هر چند ز احرام
- پیوسته در آزارم از نرگس مست او
از نرگس مست او، پیوسته در آزارم...
- ای مونس غمخوارم، یادی ز «خلیلی» کن
یادی ز خلیلی کن ای مونس غمخوارم و...
- از پدرش آقا سید علی نیز بخوانید: «فی المَقْتَل»:

یک محلی را در این جای نوشتار بخوانید و به دو شعر محلی به پس از «دی بیتی‌ها» بنگرید: «گزیده‌ای به ذوق این ناچیز از میان چندین شعر».

«فجر و هلال»

امشب مرا باز شوقِ وصالی‌ست
وجد و نشاطی‌ست، شوری و حالی‌ست
در خانه‌ی دل سور و سروری‌ست
در ساحلِ جان، بزم وصالی‌ست
هر دم ز دلدار ما را نویدی‌ست
هر لحظه از یار ما را مثالی‌ست
بر صفحه‌ی دل تابنده بدری‌ست
بدری که خورشید، پیشش هلالی‌ست
در محفلِ جان، از حشمت دوست
فر و شکوهی‌ست، عز و جلالی‌ست
ساقی ستاده، مطرب نشسته
در نی نوایی‌ست، از می‌زلالی‌ست
از سر مکنون، رمزی پدیدار
وز راز پنهان، پیدا مقالی‌ست
در پنجه‌ی عشق، عقل کج اندیش
در چنگ شیری، مسکین شکالی‌ست
جایی که افکار، وا ماند از کار
بیداری هوش، خواب و خیالی‌ست
یک لحظه از عمر، بی عشق و مستی
رنج درازی‌ست، ضجر و ملالی‌ست
ما را «خلیلی» از جلوه‌ی دوست
لطف بیانی‌ست، سحر حاللی‌ست
در تولد خویشتن به هجری قمری سروده:

پنج بعد از هزار و سیصد و سی
با نهادم، در این سرایِ دو در...
مستزاد ۱۳۲۱ خورشید «سالی پس از خدمت نظام وظیفه»

دوش اندر دلبری، دلدار من اعجاز کرد
ناز کرد و عشوه‌ها آغاز کرد
بهر صید دل، ز دام زلف تاری باز کرد
ناز کرد و عشوه‌ها آغاز کرد
پیش از این با تیر مژگان کار دل می‌کرد زار
آن نگار، می‌ربود از کف قرار
تیر مژگان را کنون، با دام زلف انباز کرد
ناز کرد و، عشوه‌ها آغاز کرد
«برای اینکه پایان خوشی داشته باشد، مدیحه‌ای گزیده از او را در وصف علی بن موسی الرضا (ع) بخوانید»:

کنون که سبزه و گل جلوه‌بخش هامون است
هوا، به رایحه باغ خلد مشحون است
کنون که نغمه‌ی شور آفرین بلبل مست
نوا ی دلکش بیداد در همایون است
نثار ابر گهربار، بر عروس چمن
لاکمی تر و، در دانه‌های مکنون است
ز جای خیز که هنگام سیر و گلگشت است
به باغ آی که وقت تفرج اکنون است
بهار فرخ و، میلاد ثامن الحجج است
زمین جوان و زمان با نشاط مقرون است
ز عید مولود، امسال جشن نوروزی
خجسته فر و مبارک نهار و میمون است

بیا و بشنو آوای مرغ حق که مُدام
به مدح خسرو توش کلام موزون است
رضا که نام دل انگیز و بهجت آور او
نشاط بخش دل هر غریب محزون است
رضا که منزلتش در میان خالق و خلق
زهر چه عقل تصوّر نماید افزون است...
جدّ وی نیز همچون پدرش که «میرزا عبدالغنی»
نام داشته اشعاری دارد «بیتی به منظور پی بردن به
ذوق او را بخوانید»:

یار گلچهره ببین رقص کنان می آید
پرده برداشته، چون ماه عیان می آید...

خلیلی پور، احمد (ahmad, xalili-pur) دبیر با دانشی از
سبزوار است که حال و آثارش را از نوشتار خودش
برای خوانندگان می آوریم: بنده احمد خلیلی پور
متولد خرداد ۱۳۲۵ خورشیدی در محله ی سروستان
«کوچه ی سرده» پا به جهان هستی گذاشتم. به لطف
حق قرآن و دوره ی مکتبخانه را به پایان بردم.
تحصیلات ابتدایی را در دبستان امیرکبیر و دوره ی
دبیرستان را در رشته ی ادبی دبیرستان دکتر غنی
سبزوار تمام کردم و سپس از دانشگاه مشهد در رشته
ی جغرافیا لیسانس گرفتم و از محضر بزرگانی همچون
شادروانان، دکتر احمد علی رجایی، دکتر غلامحسین
یوسفی، دکتر علی شریعتی و دکتر مفعم پایان
استفاده ها بردم و سی سال تدریس در دبیرستانهای
سبزوار را به پایان برده و هم اکنون بازنشسته شده ام.
در خلال تدریس و پیش و پس از آن اشعاری هم
سروده ام (که اگر بشود شعر خطاب کرد، زیرا در این
مقولت سخت خامم). در خاتمه از استادام حاج
محمود آقا بیهقی که مرا مورد لطف خود قرار داده
نهایت تشکر را دارم. در خاتمه چون ارادتی پایان ناپذیر
به ۱۴ تن پاک، بویژه مولایم امیرالمؤمنین علی(ع)

دارم مدیحه ای برای پیامبر بزرگوار اسلام(ص) و
قصیده ای در وصف علی(ع) را برای شما می نویسم،
باشد که اهل ادب را پسند آید:
«به جستجوی محمد(ص)

قدم چو بگذری اکون به خاک کوی محمد
به چشم دل برو آنجا به جستجوی محمد
چرا تو می روی؟ اکنون چو گوش دل بسپاری
به گوش دل شنوی، جمله گفتگوی محمد
به عنکبوت و یکس تار، ایزدش چو تنیده
به اشتباه بیفکند، صد عدوی محمد
کسی ز محتشمان حریم حق نرسیده
به راستی و درستی و، خلق و خوی محمد
سماع جمله ملائکه، به کوی کعبه نظر کن
تمام نشایِ عنبر نسیم بوی محمد
اگر که می خوری آنجا ترا گناه نباشد
حلال شد به دو گیتی، می از سبوی محمد
برای آن که بگیرد قرار در خم زلفش
ببسته ام دل خود را به تار موی محمد
شکسته شد همه بُتها، و لیک در عجب من
که بت پرست چرا گشته ام به روی محمد
بسبخش ایزد یکتا «خلیل» روی سیه را
به خون فرق علی، هم به آبروی محمد
«خونبهای عشق»

پوشیده صبح، بهر نمازش ردای عشق
بوده سرش به سجده، علی خونبهای عشق
سر را دو نیمه داد به راه خدا علی
تا سجده را دو بار ببیند خدای عشق

جایی که سر جدا شده از پیکر حسین
آنجا طواف کعبه شد و کربلای عشق

وقتی که فیض ایزد سبحان مدد کند
کودک به گاهواره برآرد صدای عشق

آنجا که نیل مهر بورزد، به اذن حق
موسیٰ خُردسال شود ناخدای عشق

یعقوب و بُوی پیرهن و چشم روشنی
تا بنگری به چشم بصیرت شفای عشق

بس قصّه‌ها که در جریده‌ی عالم ز عشق ماند
یوسف از این میان شده فرمانروای عشق

کم گو سخن «خلیل» چه دانی تو سرّ عشق
جایی که هست، حافظ دستانسرای عشق

حلیلی پور در شعر محلی نیز دستی و ذوقی دارد
که پس از «دی‌بیتی‌ها» نمونه‌ای از آنها آمده است.

خُم (xum) = خام، ناپخته و نارسیده.
خُماربیتین (xomâr-biyan) = خمار بودن. بنگرید:
خُماری.

خُماری (xomâri) = حالتی همراه با تشنجهای عصبی
و درد برای انسانی که معتاد به تریاک یا ماده‌ی مخدر
دیگری پیش می‌آید. (این حالت موقعی پدید می‌آید که
سلولهای خون به ماده مخدر مورد نظر نیاز داشته
باشد).

خُمب، خُمبی «خُنْبی» (xombi, xonbi) = کوزه سفالی
بسیار بزرگ که برای نگهداری آب یا بعضی از حیوانات
استفاده می‌شود. از خشکی خُنْ سُرْم دِ خُمبِ دَن.

خُمبَک (xombak)، خُمب = آدم چاق و کوتاه قد که به
خم شباهت دارد! «خُمبِلی».

خُمِ دَرْد (xem-dard) = درد کمِ پیایی.

خُمِطِم، خُنِطِم (xem-tema, xen-tema) = خام طمع،
طمع‌کار، حریص: آدم خُنِطِمِط دِبِت کِبِس دَر، اُوهم

هردیش خِلِش! = آدم طمع‌کار دو کیسه دارد، آن هم
هر دویش خالی است! یَکِش خشک خشک، یَکِش
هیچِ نَدَر!

خِم لِج، خِم لِچُو (xem-e, lič'o) = اصطلاحاً بی دست
و پا، آدم کارنامد، خِپِل!

خِمُوش (xemuš) = خاموش، بی سر و صدا، کم‌گویی.
خَم مِیْدُون (xam-e-meydon) = محلی که اصطلاحاً
الاغ یا ماشین و... از آنجا دور می‌زنند (می‌چرخند).

خِمیر، خِمیر تُوش (xe"i"mir-torš) = خمیر ترش،
مایه‌ی خمیر، خمیری که ترشیده می‌شود که به خمیر
برای نان ساختن می‌زنند.

خِمیر چی (xemir-či) = بانویی که به باجی ساعت هم
مشهور است و یکی از کارآمدترین مکتبهای قدیمی را
دارد.

خِمیرسَگ (xe.mir-sag) = خمیری که از آرد جو برای
غذای سگ گله استفاده می‌کنند. نواله.

خِمِرُو (xemiro) = آلوده به خمیر، دست، پارچه یا
چیزی که به خمیر آلوده شود.

خُمینی (zomeyni) = نام خیابان و میدان و... در
سبزوار. بنگرید + ۳۰۵.

خَن (xana) = خانه، منزل: خَن، بِ پُلَاسِ آدم، بِ
لُبَاس = خانه به فرش و انسانی به لباس آراسته است.
خَنِ گَرِگ بې اِسْتَعُو نَرَم نَمَر! = خانه‌ی گرگ بی
استخوان نرمه نمی‌شود «کنا»: در منزل از خوراکی
چیزی پیدا می‌شود! چُراغ خَنَت خاموش «کنا» به زن یا
مردی گویند که همسرش نیست و یا مرده است یعنی
که اساس روشنایی بوده است.

خِنِ باد (xene-bâd)، اهل خَن = خانواده = خانه‌آباد،
خانه‌آبادان. گفتاری است به تعریف و دعا از پیران به
جوانان.

خِنِ بَند (xene-band) = خانه‌بند - کلبه‌ی کوچکی که
سقف گنبدی در حاشیه‌ی کشتزارها می‌سازند تا در

(برای بچه‌ها، چیز ویژه‌ای را خواستن): چِرکُنُم، دِگَ بَجَس، خَن کِرَد، کِ مُخَم = چه کار کنم پایش را در یک کنش کرده «اصطلاحی» که می‌خواهم! خُنک ناپی = شرمندگی.

خَنگ (xeng) = کودن - تنبل.

خَن نِگِهَوُ (xana, neghevo) = خانه نگهبان، خانه نگهدار، خانه پِتا.

خَن وِ بېرې إنداختن (xana-v-biri-endāxtan) = خانه تکانی کردن. بنگرید: خَن پِکُونِی.

خَنِی، تَ (xaney-ta) = خانه‌ی پایینی، اتاق زیرزمینی. خَنِی دَو (xaney-dv) = خانه‌ی دیو (قسمتی از آتشکده‌ی آذر برزین مهر، در روستای آباد مهر سبزواری) بنگرید: + ۱۵۷.

خَنِی عَرِیس (xaney-aris) = خانه و خانواده‌ی عروس. خَنِی کاه (xaney-kāh)، کاهدُو = خانه‌ای که کاه را در آن می‌کنند «کاهدان».

خَنِی کِیَن (xaney-kina) = خانه‌ی عقبی. بنگرید: پستو. خَنِی مَد قُلِی خَب «کنا» نشان دادن خانه‌ی محمد علی که در آنجا مخفی شوند.

خَوادِین «خاوداین» (xav"xāv"-dāyan) = چوبی را به دلخواه خمیده کردن (عادت دادن چوب به این طرف و آن طرف).

خواجه «خاَج» (xāja) = مرد فرزندانیاور (بزرگ و کوچک هم معنی کنند که از «اضداد» است).

خوارا «خارا» (xārā) = قابل خوردن (غذا یا میوه و...). خَوارج (xavārej) = آنان که از دوستی علی (ع) بیرون رفتند و در کتاب ۴۴ + حمزه‌ی آذرک از این دسته بود. خارزَبی «خاهرزبی» (xār"har"ziya) = بچه‌ای که از خواهر زاده شده (خواهرزاده).

خارشِی «خاهرشی» (xā"xāher"ši) = خواهر شوهر. خواسگار «خاسگار» (xāsgār) = خواستار (کسی که کسی را بخواند). خواستگار.

آنجا کشاورز ضمن استراحت از جالیز و... مراقبت کند. سرای سبنج!

خَن پ خَن (xana-b-xana) = خانه به خانه (اصطلاحی در تیله‌بازی که هر کدام از بازی‌کنان یک خانه در بازی داشته باشد و دیگر همچنان می‌گویند، یعنی این به آن در)، گوسفند پ خَن رَف = گوسفند را برای سرما نخوردن و... به خانه برد.

خَن پِکُونِی (xana-pekkoni) = خانه‌تکانی (برای پاکیزگی اتاق و... بویژه هنگام عید جارو و تمیز کردن). خَن پُر پِلَاو (xa(e)ne, por-polāv) = خانه پر پلاو (جمله‌ی دعایی برای تحقیر و یا غمخواری دیگری گفتن).

خَنِ خِیمِیر (xene-ximir) = خانه خمیر (جمله‌ای همچون گفتار پیشین در غمخواری و کوچکی دیگری).

خَنَد خُرُوشَک (xende-xorošak) = دو یا چند تن با گفتارهای شیرین و خنده‌دار بلند و ممتد خنده کردن. خَسَنَدِیَن (xendiyan) = خندیدن: چِ بَخَنَدِی، چِ نَخَنَدِی، مِثِل قَنَدِی! خَنَس (xannasa)، خَنَزَ = خمیازه.

خَنِ شِغُود (xene-šegerd) = خانه شاگرد «نوکر بچه». خَنِ شُونِی (xene-šoni) = خانه‌شونی. اولین خانه در تیله‌بازی. بنگرید: تِشَلِ بیزی در بازیها.

خَنِ عَلِی آباد (xene-ali-ābād) = خانه علی آباد (گفتاری در دلجویی و غمخواری): خَنِ عَلِی آباد، چِ چَنِی کِرَدِی؟! خُنُک (xunuk) = خنک، سرد: گُرَب خادشُم خُنُک، مَوُشُم خُنُک = گربه خودش هم خنک و لوس مثل یخ = صدایش هم بد. خُنُک کِرَدَن (xonok-kerdan) = خود را لوس کردن بر اثر چرب‌زبانی و «کنا» بُرات خُنُک کِرَدِین = برات ریده‌اند.

خُنُک (xunuk) = خنک، سرد: گُرَب خادشُم خُنُک، مَوُشُم خُنُک = گربه خودش هم خنک و لوس مثل یخ = صدایش هم بد. خُنُک کِرَدَن (xonok-kerdan) = خود را لوس کردن بر اثر چرب‌زبانی و «کنا» بُرات خُنُک کِرَدِین = برات ریده‌اند. خَنِ کِرَدَن (xen-kerdan) = پافشاری در موضوعی

خَوَاشُد (xavâšod) = نام مرکز روستایی از دهستان خواشید ششتمد. بنگرید: روستاهای سبزوار در جلد بعدی.

خَوَاص (xavâs) = خلق و خوی - افراد مخصوص و ویژه - خصوصی‌ها.

خَوَچار (xočâr) = فشار. بنگرید: خُچار.

خَوَچُونْدَن (xočcondan) = له کردن - فشردن - چلانیدن - چیزی را در آب فرو کردن. بُخَوَچُند = فشار داد (آنچه را که از آب در آورد و یا...) باخَوَچَن = بفشار. مُخَچَچَن = می‌فشارد. بُخَوَچَچِی «کنا»: برای انسانی که پیر و قدش خمیده شده است.

خَوِر (xever) = زمین معین و محدودی از باغچه‌های منزل بزرگتر که به وسیله‌ی پشته‌ی خاک «به‌گوش سبزواری، زَال» از دیگری جدا می‌شود: نعنا اَز کُنِجِ خَوِر، خِپِ خِپوَتَر دَر مِی (اخوان)

خَوَراج (xorâj) = عمل نشخوار کردن در حیوانات نشخوارکننده (برای انسانی که یکسره می‌خورد نیز آورند).

خَوَراک (xorâka) = خوراک و غذایی که انسان برای خویشتن بویژه چهارپایان جهت زمستان ذخیره می‌کند!

خَوَرای عَدَس (xeveray-adas) = عدس‌زار. (برای گندم و... هم گویند، مثلاً: خَوَرای گندم = گندم‌زار و...)

خَوَزِ جَنّا (xorojnâ) = خارش بدن.

خَوَرِجِی (xorji) = خورجین. بنگری: اِسباب پَرَو.

خَوَرِش (xoreš) = علاوه بر معنی اصلی در بعضی روستاهای سبزوار برای «دوغ» گویند.

خَوَرِش کِرْدَن (xoreš-kerdan) = در خوردن غذا بیشتر نان خوردن.

خَوَرِشْتِی (xorešti) = گوشت معمولاً بدون چربی و استخوان (گوشتی که آن را برای خورش به کار برند).

خَوَرِیج (xorij) = خاکستر داغ یا آتش نرم همراه با

خاکستر. بنگرید: کُلُوج.

خَوَزَناس (xornâs)، خُرَناس = صدای هوای بازدم، که از حنجره بعضی اشخاص یا حیوان به هنگام خواب یا دم مرگ شنیده می‌شود.

خَوشاب (xošab) = نام بخشی از سبزوار در شمال خاور شهر که مرکزش شهر سلطان آباد می‌باشد. بنگرید: + ۲۸۰ و جلد دیگر همین کتاب.

خوش اختلاط (xoš-extelat) = خوش صحبت.

خوش اسم (xoš-esm)، خوش‌شوم = خوش‌نام.

خوش اِمِیَین (xoš-emiyan) = خوش آمدن. خایشش اَم = خوشش آمد - خایشت بیای = خوشت بیاید. خایشش مِی = خوشش می‌آید. خایشش خَم = خوشش خواهد آمد: خاش اَمِی مُشَرَف، تو بَیِی یَلَنگِت دَر رَف! **خوش اَنَدَم** (xoš-andum) = خوش اندام، خوش هیكل.

خوش آل (xoš-âl) = خوشحال: مُورِدِرِی خادَت خوش آل کُوا!

خوش‌بِین (xošbin) = سرهنگ شهید هوایی، یونس خوش‌بین که در نبرد با عراق به شهادت رسید که استادبوم ورزشی در خاور سبزوار به نام اوست.

خوش‌تِپِلِی (xoštīli) = رشته‌ی بو داده (معمولاً در چلو استفاده می‌کنند): چُلاو خُوش‌تِپِلِی.

خوش خَوَزَم (xoš-xorum) = غذایی که خوشمزه است یا صفتی برای شخصی که همه چیز را می‌خورد.

خوشی ری (xoš-ri) = خوشرو، خوش چهره - خوش برخورد. خندان.

خوش عُنُق (xošonoq) = خوش اخلاق - خوش برخورد.

خوش قَت وُ بالا (xoš-qatt-u-bâlâ) = خوش قد و بالا، خوش هیكل.

خوش قَوَز (xoš-qavara) = خوش قواره - زیبا.

خوشنام (xoš-nâm) = کسی که در سبزوار به سال

۱۳۱۹ در نمایشنامه‌ی «موسی و فرعون» بر صحنه رفت.

خوشنویسان (xoš-nevisan) = انجمنی که در سبزوار خوش خطها به دیگران خط تعلیم می‌دهند.

خوفیگی (xofeqi) = خفگی، خفه شدن.

خُونَنجان (xolonjân) = شاید همان قولنجان و دیگرش سولنجان باشد که درختی منسوب به خسرو آنوشیروان، که به همین جهت خسرو دارد هم گویند و این ریشه همان درخت است که در طب به کار می‌رود. بنگرید: دوا و دِرمونا.

خُوم (xom) = خام، نارس. به انسان ناآگاه نیز گفته می‌شود. به کوفتگی بدن هم گویند: اِگیر از دست سلامت نمی‌بی یک لقم خُومیت می‌کردم یک لقم پُخت. (این جمله را معمولاً برای کسی می‌گویند که در انجام کاری یا پرداخت بدهی خود کوتاهی کرده و برای رفع آن می‌آید و سلام می‌کند)!

خُونالو «خونلی» (xona"ne"li)، خینلی = خون آلود (گویش دوم معمولاً در روستا): وِگیرِی آم و، دِ چشم خینلی جَوائِم دا / ک ملا جو، چ وِرگویم ز دخترهای کووی (فیاض).

خُوناوچ (xon-âv-ča) = خونابه (آب زردرنگی که با کمی خون از زخم خارج می‌شود). پلاسمای خون.

خون چلیک (xon-člek) = وشگون (بدان حد که به اندازه‌ی یک چلیک یعنی ظرفی فلزی که روغن و... در آن می‌ریخته‌اند خون در آن جمع شود)! خونچلیک رَز = وشگون نرم. بنگرید: فُرُو کُژخُنْدَن.

خونچه (xonča) = خوانچه (آن چه به هنگام عقد از طرف داماد برای سفره‌ی عقد عروس می‌برند).

خُونْدَن (xondan) = خواندن. بُخُونَد = خواند. بُخُو = بخوان. مِخَن = می‌خواند. خَحُونَد = خواهد خواند: علی خو، بپرِی خادِت بُخُو. بلبل آواز مِخَن و کلاغ قَج کف مَزَن = بلبل آواز می‌خواند و کلاغی که پر سفید

هم دارد و به حالت مخصوصی راه می‌رود دست می‌زند!

خُونْدِیَن، بُخُونْدِیَن، دَخُونْدُونْدَن (xondiyan, buxondiyan, duxondondan) = چیزی یا کسی را با فشار وارد سوراخی کردن: سولاخ ماری ر، خوب دَخُونْدَن = سوراخ آب رو را خوب و محکم با پارچه‌ی گرد شده به فشار (برای اینکه آب نرود یا برنگردد).

خون رِزا (xon-reza) = در حال خون ریختن.

خون رَفْتَن (xon-roftan) = خون رفتن و یا خون شدن، دو کنایت دارد: ۱- از دوری کسی یا ترس از چیزی: دِلُم خون رَف = دلم خون شد. ۲- بر اثر زیادی خون یا پیشامدی از دماغ خون آمدن: از زیادی خون یا از گشادی چوَن! (گفتاری برای خون دماغ‌کننده).

خون کِرْدَن (xon-kerdan) = قربانی کردن (معمولاً در برابر نذر برآمده شده، یا جلو عروس و داماد گوسفند یا... قربانی کردن).

خون کلاغ کِرْدَن (xon-kulaq-kerdan) = «کنا»: کار نابجا و زشت کردن: مِگِر مُو خون کلاغ کِرْدِئِم!

خونگرمی (xongermi) = به جوش بودن - با همه جوش خوردن و صحبت کردن. خونگرم.

خون وِرپا کِرْدَن (xon-ver-pâ-kerdan) = کُشت و کشتار کردن.

خونوکا (xonokâ) = سرما، هوای سرد «کنا»: از چیزی خیلی بد آمدن مثلاً حرف و یا جوک نابجا: خونوکام کِرَد = یخ زد!

خونوک گری (xonok-geri) = لوس بازی و ادوار اطوار درآوردن!

خوی (xoy) = بهانه و رفتار: از سر خوی وِت آمِی؟ = دست از بهانه و بداخلاقی برداشتی!؟

خوی وِردِپِشْتَن (xoy-ver-dištan) = بهانه گرفتن (معمولاً بچه در برابر چیزی که میل داشته و به او

نداده‌اند به گریه متوسل می‌شود! گاهی هم کنایتی برای بزرگترها.

خی (xi) = در روستا «خون»: مگر مَوْخِی کِرْدِیم (در برابر کسی که کار زیادی به او واگذار کرده‌اند او چنان گوید)!

خَی (xaya) = خایه: تَر گُفتَنِ هَمَسَی باش، تَغُفَتَنِ کِ ضامینِ کِیروُ خَی باش! = به تو گفتند بیا و همسایه باش نه آن که از کبر و خایه‌ی این و آن بگویی. مثل خَیچی خَلّاجِ مِلَرُز = همچون خایه‌ی پنبه‌زن می‌لرزد! «کنا» برای کسی که از سرما یا ترس می‌لرزد!

خیابونَج (xiyabonča) = خیابان کوچک.

خیار مَاتمِ زَیّی (xiyar-mātam-ziya) = خیار ماتم‌زده! = بادمجان.

خِیاطِ خَسَن (xeyyāt-xana) = خیاط‌خانه - کارگاه دو‌زندگی.

خِیال (xiyāl) = خیار «شاه‌رود همچنین» نیز به معنای فرض کردن یا گمان بُردن:

خیالِ سوز و قلمِ آرومیشک ورخاست / چَنبَرُم
همپایش با درد کمرِ دَرِ مِی (اخوان): خیار سبز قلمی به آرامی از جا حرکت کرده / چنبر خیار هم همراهش است و کمرش از درد خمیده شده و به بازار آمده است!

خیالِ کِرْد، شریعتِ مُرد و تُو میسِ پَنُمُند / بِدَر کو از سَرِتِ ای فِکِرِ خوم، ای مردِ دِیوَن (فَبَاض). گمان کرده است شریعت «نام شخصی است و یا مذهب» از بین رفته و دیگر نامی از او نیست / این فکر خام را ای مرد دیوانه از سر بیرون کن.

خِیتِ رُفَتَن (xit-roftan) = شرمنده شدن، خجالت کشیدن.

خِیتِ کِرْدَن (xit-kerdan): کسی را در گفتار مغلوب کردن - سرافکنده و شرمنده کردن.

خیرآبادی «دکتر» عباس (dr-abbas- xeyrābādi) استاد

دانشگاه و مدرّس در ادبیات فارسی از افراد دانا و خوش ذوق که علاوه بر استادی در ادبیات ذوق شعری نیز دارد در سال ۱۳۲۸ خورشیدی در سبزواری رقم هستی بر کارنامه‌ی عمرش زده‌اند او فرزند حاج علیرضا است که اگر چه به مدرسه نرفته شاهنامه‌خوان بوده. وی به سال ۱۳۴۶ دیپلم ریاضی را در سبزواری گرفت و چون به ادبیات فارسی علاقه‌ی وافری داشت به دانشگاه شیراز پای گذارد و در ۱۳۵۱ لیسانسیه ادبیات شد و در ۱۳۸۱ دکتری خویش را در این رشته از دانشگاه فردوسی مشهد دریافت نمود. او راست تألیفاتی چاپ و منتشر شده به این شرح: ۱- تحفه‌ی سخن حافظ که علاوه بر آوردن غزلیات شیوای او شرح و برگردانی جالب به نثر بر آنها نوشته است. ۲- سرِ دلبران که شرح و تفسیر قصه‌ی شاه و کنیزک از مثنوی معنوی است. ۳- کتابی به نام: رازگشایی از داستانِ عقلِ سُرخ از شهاب الدین سهروردی ۴- دفتر یا بهتر آن که بنویسیم «دیوان اشعار» خودش با نام: «شکوفه‌های خیال» که دربردارنده‌ی غزلیات، قصاید، سروده‌هایی در سوگ و کوتاه سروده‌ها که به سبب طولانی نشدن نوشته، دو سه سروده‌ی ایشان را می‌آوریم و پیش از آنها نویسیم که سه کتاب دیگر هم به نامهای «کلک خیال‌انگیز»، «ظرف آب زندگی» و «سینه‌ی حافظ» به چاپ رسانیده.

قصیده‌ای در شأن و مراتب جانبازی حضرت عباس که بنا به مناسبت ارزشی از کتاب: «سبزواری شهر دانشوران بیدار» تکرار می‌شود:

معشوق تا که پرده ز رخسار وا گرفت
عشق آمد و تمام وجود مرا گرفت

بر شد تمام هستیم از اشتیاق دوست
شامم به یمن جلوه‌ی جانان جلا گرفت

ساقی صراحی می صافی به گردش آر
 کز یاد یار بزم دل امشب صفا گرفت
 آخر ز دولت آنسی‌های صبح و شام
 طور حیاتم از ید بیضا، ضیا گرفت
 در چارمین شب از مه شعبان سپهر پیر
 جشن ولادت پسر مرتضی گرفت
 عباس آن که از پی تکریم درگهش
 در پیشگاه او کمر چرخ تا گرفت
 عباس آن که دست خدایش روز جنگ
 نه کرسی فلک را در زیر پا گرفت
 عباس آن که روز شهادت به یوم طف
 لب تشنه مُرد و ساغر آب بقا گرفت
 عرش وجود او چو بیفتاد روی خاک
 خاک زمین، به رتبه عنان از سما گرفت
 دست آنقدر زد امن معشوق بر نداشت
 تا اوفتاد دستش و دست خدا گرفت
 از پا فتاد نخل برومند قامتش
 زین اوفتاده بود که اسلام پا گرفت
 از عاشقی گذشت و مبدل به عشق شد
 وان عشق شعله‌ای شد و در ماسوی گرفت
 چون عاشقانه سوخت به طوف وجود دوست
 معشوق نی که عشق برایش عزا گرفت...
 جان داد روز وصل و وصال مدام یافت
 بنگر در این سرا که چه داد و چه‌ها گرفت...
 عباس ای مراد من و، ای مرید حق
 ای آن که شعر من به مدیحت بها گرفت
 این ابتدای مدحت و آغاز وصف تُست
 اما در این مقال کلام انتها گرفت

«زیبای خفته»
 غزل تازه گفته را ماند
 قصه‌ی نو شفته را ماند
 حرکاتش به دلفریبی و ناز
 رقص زیبای خفته را ماند
 صورتش در میان خرمن زلف
 گل در شب شگفته را ماند
 لب لعلش به وت بوسیدن
 لعل با لعل سفته را ماند
 در من و با من است و دور از غیر
 راز در دل نهفته را ماند
 حرف حرف کلام او زیباست
 غزل تازه گفته را ماند
 «فرهاد باش»

سر بر آر از زانوی غم، نازنینم شاد باش
 بشکن این زنجیرها را، زین قفس آزاد باش
 پا برون نه زین حصار تیره و سرد سکوت
 در چمن‌زاران جانم، سُرخ‌ی فریاد باش
 من که بر لوح دلم نقش تو کندم بارها
 باری، ای جانان، تو هم شیرین این فرهاد باش
 تا تو را دارم چه کم دارم، به گلزار حیات
 تو بمان و، جمله‌ی هستی بگو بر باد باش

خیرآبادی «دکتر» مسعود (xeyrābādi, dr, masood)
 متولد ۱۳۲۹ سبزوار، فرزند حاج علیرضا خیرآبادی،
 تحصیلات دوره‌ی ابتدایی و متوسطه‌ی خود را در
 شهر سبزوار گذراند. در سال ۱۳۴۸ از دبیرستان اسرار
 سبزوار دیپلم ریاضی گرفت و سپس در رشته‌ی
 کارتوگرافی «شعبه‌ای از رشته‌ی جغرافیا» از دانشگاه

تهران لیسانسیه شد و برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفت و در ایالت اُورگون از دانشگاه پُرتلند مدرک دکترای P.H.D = جغرافیای شهرسازی دریافت کرد و اکنون سالهاست که در دانشگاه مذکور به تدریس مشغول است.

آثار متعددی از ایشان به زبان انگلیسی منتشر شده که از آن میان: «شهرهای ایران» می‌باشد که به فارسی نیز ترجمه شده است و... دکتر خیربآبادی در سالهای اخیر، چند بار هم در سمینارهایی بین‌المللی که از طرف دولت جمهوری اسلامی برپا شده به ایران آمده و در آن محافل سخنرانی داشته است.

خیربآبادی، آرش (xeyrābādi-āraš) = فرزند دکتر عباس خیربآبادی متولد اردیبهشت ۱۳۵۴ مشهد، لیسانس زبان و ادبیات پارسی را در سال ۱۳۷۵ دریافت داشته و جوانی خوش ذوق است که دارای آثار و عنوان و اشتغال زیادی می‌باشد که از آن میان ضمن بازیگر خردسال و نوجوان در صدا و سیما مرکز خراسان از ۶۱ تا ۱۳۷۱. در سال ۱۳۷۵ نمایشنامه‌های «مثنوی سرخ» را به اتمام رسانید که برگزیده‌ی جشنواره‌ی جشنواره‌های تأثیر فجر شد. از پاژ تا پردیس نیز نمایشنامه‌ی دیگری بود که برای اجرا به صدا و سیما مرکز خراسان سپرد و اجرا شد. او در ماهنامه‌ی بین‌المللی «زائر» از انتشارات آستان قدس رضوی در سمت مدیر تحریریه و مسؤول فنی طراح و گرافیک بوده و هست. علاوه بر عضویت در انجمن صنفی طراحان گرافیک ایران دفتر طراح و گرافیک نارنگ را دایر نموده و به سال ۱۳۸۳ دست به چاپ سالنامه‌ی ادب و معرف ۳۶۶ شعر از دویست شاعر متقدم و متأخر زده که جالب است و کاری نو می‌باشد و باز هم نمایشنامه‌هایی نوشته و اجرا کرده که خوشبختانه در عرضه‌ی آنها موفق به کسب مقامهای جشنواره‌ای شده و بی‌شمار عنوانهایی مجله و کتاب را طراحی نموده

است. او که همچون پدر ادبش در ادب و شعر دست دارد دارای اشعار است که برای نمونه دو نمونه‌ی آن آورده می‌شود:

امام من، رضا(ع)

تویی که تو شهر غربت آشنا ولی غریبی
تویی که پاک و بزرگی، متبرّکی، نجیبی

حرمت ضریح نور، گنبدت طلای ناب
تویی که حُسن ظهورت، نه خیال و نه خواب

هستی و می شه نگات کرد باردای سبز پاکت
سر آسمان بلند، که کشیده سر به خاکت

معجز دخیل عشقی، آخرین علاج دردی
توی آسمانِ هفتم، هشتمین مردای مَرَدی

سید سبز بهاری، پُر احساسِ ظهوری
واسه آهوا ضمانت، واسه شب امید نوری

تا به گوشه‌ی عنایت بکشی دس رو سرِ من
من کمینه بنده‌ی تو، تو همیشه سرورِ من

تو شکوه آسمونی، تو صلابت زمینی
تو اجابت دُعایی، تو شفیع آخرینی

رنگ احساس بهاری، سید سبز قبایی
من مسافر غریبم، تو امام من رضایی

سه بیت از «قایق شکسته»

آگه قایق شکستم دیگه ناخدا نداره
من میرم به شهر دوری که دلش دریا نداره...

منم اون مسافری که توی شهرش پا می ذاره
واسه برگشتنش اما چشمی منتظر نداره...

من میرم به شهر دوری که دلش دریا نداره
آخه قایقِ شکستم، دیگه ناخدا نداره

خیبرات (xeyrāt) ۱- کارهای خیر و کمک به نیازمندان

خَیْک (xik) = مَشْک - پوست دَبَاغ شده گوسفند یا گاو که برای نگهداری ماست و... به کار می‌رود: سَرخَیْک شیر و دَسْتِش بُدایِین! «کنا»: برای سرگرمی کسی گویند: سر مَشْک شیر به دَسْتِش داده‌اند!

خَیْکَدُو (xik-do) = صندوق چوبی یا چیزی شبیه به آن که پوست ماست و... در آن نهند.

خَیْل (xeyle) = خیلی، بسیار، زیاد. اِلای شُکِر زُبُید، خَیْل نَبی چ فِئَد = پروردگارا سپاست، اما چه فایده که زیاد نبود! زُول خار پَلَشْتُم خَیْلش اِیْنج / ک دایم و ز رَد بازار تارس (مجمع) = رباخور کثیف هم در اینجا زیاد است...

خَیْل خَیْل (xeyle-xeyle) = بسیار زیاد، فراوان فراوان.

خَیْل وَقِیت (xeyle-vaqte) = مدتی طولانی است.

خَیْم (xaym) = درد: دَرَد و خَیْمِش ورزِیْمی. بنگرید مراسم و عادات (در مورد بستن طفل به قنداق).

خَیْمِر (ximir) = خمیر: خَیْمِر ورتاوِ وَقِیت ورتاوس خادش جمع مَن! = برای نان و رشته‌ای آش وقتی خمیر را پهن می‌کنند، جمع می‌شود، می‌گویند: ورتاو (باید کمی فاصله بدهند تا آماده شود). تو کور و مو کور. پس کپی خَیْمِر ربا پر، ب تُّور = تو که خودت را به کوری زده‌ای، من هم که جایی را نمی‌بینم پس چه کسی است که خمیر را برای پختن نان سر تنور ببرد؟ خَیْمِر مَی (ximir-maya) = مایه‌ای که برای نان پختن به خمیر زنند.

خَی مال (xaya-mâl) = خایه مال (صفتی است برای آدمی که خوش باشی و خود عزیزی در خدمتی ظاهری به دیگری می‌کند).

خَیْناق، خُوناق (xi(o)nâq) = گفتار نخست روستایی است و خُناق همان دیفتری است. خُناق گرفته (معمولاً بیماری است که برای کودکان بر اثر گریه زیاد و... به وجود آید).

خَیْنَسَا (xeynesa) = خیرالنساء، بهترین زن (اسمی

۲- جاهایی که در کنار مسجد یا حسینیه برای بی‌پولها و غریبان که بتوانند در آنجا برای شبی یا... بپارامند.

خَیَرِک (xayarak) = آبسه یا غده‌ای که در زیر بغل پیدا می‌شود.

خَیْرُو شَر کِرْدَن (xyr-o-sar-kerdan) = استخاره کردن: ... حَقْ گَفْت شَرُو خَیْر کُنْم و، خَیْر و شَر کُنْم (عتباتی) با ذکر صلوات چشم بسته با دو انگشت جایی از تسبیح را گرفته هر دو تایی نخست خیر و دومی شر و بعد یا الله تا آخر تسبیح را پس از باز کردن چشم می‌شمارند یک یا دو عدد مهره‌ی تسبیح که یکی از ۳ کلمه‌ی «خیر یا شر یا الله» بیاید خوبی و بدی کار را می‌پذیرند. (خیر، خوب. شر، بد. یا الله خیلی خوب)، یعنی زود باش پاشنه‌ی کفش را بکش و به دنبال کار برو.

خَیْرَه (xyra) = گستاخ، پررو، بی‌حیا!

خَیْرَه رَفْتَن (xyra-ruftan) = زُل زدن به چیزی: خیرگی مَکو = بی‌ادبی مکن، این چنین نگاه کن.

خَیْرِیَّت (xeyriyyat) = ثواب داشتن، خوب بودن: یک خَیْرِیَّت داش = کاری که انجام شد مصلحتی در کار بود.

خَیْرِیَّه (xeyriyya) = ۱- دبستان ملّی به مدیریت مرحوم آقا شیخ محسن ستوده ۲- داروخانه‌ای که آقا عبدالصمد و بعد فرزندش مرحوم نورالدین آذر مهر اداره می‌کردند.

خَیْزَخِزُونَاک (xiz-xizonak) = بنگرید: خُش خُشونَاک.

خَیْزَه (xiza) = فرو ریختن چیزهایی که بر روی هم چیده شده مانند آجرهایی که بر روی هم چیده‌اند - خالی شدن پایه دیوار و واریز کردن آن.

خَیْزِیْن (xiziyan) = سُر خوردن، لغزیدن.

خَیْصِی، خَیْصِی (xi"e"si) = خصی شده. حیوانی که رگهای مخصوص بیضه‌هایش را قطع کرده باشند.

خَیْطِی (xeyyeti) = خیاطی.

برای بانوان): ورم کړد جگړم خینسا دست از دلم
وژد... (مسمودی).

خپن کړدن (xin, kerdan) چموشی کردن چهارپایان و
حرکت نکردن آنها «کینا»: برای انسان که در کاری
پافشاری نماید.

خپیلې (xinelī) = خون آلود: وگپری آم و دې چشم
خپیلې جواښم دا... (فیاض).

خپوپس (xivis) = بخار آب و بخاری از روی غذایی که
می جوشد.

د زېمپستون پيازم خادش مېو، مېدَن! د اِمېپي = برآمده و آماده است (خمير برای نان پختن). آو پاکې وړ «دري» دستم پړخت! و... «د» به جای «نزد»: د پېش آدم! = نزد آدم (به هنگام چیزی را به صورت پرتاب کردن گویند)! و... د! = داد، بُدا: يک هست ک بايد گوشتش دا / يکم هست ک بايد گوشتش بُخارد «کنا» = به کسی بايد کمک کرد و از کس دیگری بايد کمک گرفت!

د آو خُوچي (d,āvxoččiya) = کسی که با لباس در آب افتاده و کاملاً خیس شده است.

دارا (dārā) = ثروتمند - غنی.

داردار (dār-dār) سر و صدا (داردار کردن = سر و صدا و جیغ و داد راه انداختن): داردارش گوش فلک ر کر کړد!

داردېشتن (dār-dištan) = دوام داشتن (برای پارچه‌ی خوب و...).

داوخانه‌ی جلالیه (dāroxane-y-jelaliya) = یکی از داروخانه‌های قدیمی به کارکرد مرحوم آقا میرزا جلال تقوی و بعد فرزندش در خیابان بیهق × ۲۰۳.

داړودېست (dāro-dista) = دارو دسته (گروه طرفدار): داړو دېستې چماقدارا!

دارې گرم (dāry-garm) = دارو گرم، داروی گرم - فلفل سیاه که چون دارای طبیعت گرم است، چنین گویند.

داش (dāš) = ۱- کوتاه شده‌ی «داشت»: یاد اړو وختا، کي شهر ما درو دیفال داش... (اخوان). ۲- کوره‌ای که در آن آتش بسیار روشن کنند و چیزهایی مانند: خشت، آهک، گچ و غیره پزند: دگور، آجر مېپزن، د

«د» حرفی که در زبان پارسی در برابر کسی که در کاری زرنگی می‌کند برای شگفتی و تعجب گفته می‌شود: د، راست می‌گي! در جای واژه‌ی سبزواری «جایگاهای» گوناگونی دارد. بنگرید: «د» به جای «ب» با کسر تلفظ و نیز در معنای «در» = د آو کردن = به آب کردن: برنج د آوگو. هېو جور، ک مړې خرم د پېشت / اګر کاهش نتي گوزم د رېشت. همان‌طور «همان‌گونه» که می‌روی الاغم را در جلو خودت ببر / اگر کاه به او ندهی گوزم، به ریش بادا! سرد هواس! «کنا» بی‌توجه است! دېشو دگدوم گور بېي؟ دیشب در کدام گور بودی؟ (کجا می‌گشتی)؟ دست بسیار، هم د کس، هم دکار = گروهی دست به دست هم دادن، هم در خوردن و هم در کار کردن. (هم در خوردن و نیز در کار کردن «همکاری» تعداد زیادی باشند خوبست، زیرا که: يَدَالله مَعَ الْجَمَاعَةِ). د تړپکې نېشپستې راښيني ژ مېپي! در تاریکی نشسته‌ای روشنایی را می‌پیمایی! سگ دځنت دېپستې! در برابر بد خلقی کسی خطابی است به صاحب خانه! خر د گچ گرگ بخارد؟ د جای، ک علف بخارد! (خر را در کجا گرگ خورد؟ در جایی که علف می‌خورد). د گچ بېي؟ = کجا بودی؟ دېت کل د یک دگ نجوش! «کنا» شریک گرفتن خوب نیست. مثل خر د گل بُموند! همچون خر، پای در گل مانده است! «کنا» برای کسی که در کار حیران و سرگردان است. اګر د حق یکش یک حرف بېش! «کنا» = تکرار لازم نیست. د جای ک گوشت نېش، چغندر سالارس! = وقتی که گوشت نباشد، چغندر مرد میدان است! شاید بتوان نوشت: در بیابان کفش کهنه نعمتی‌ست، یا:

دال چشم (dāl-čašm) = چشمی که بریدگی داشته باشد.

دالچین (dālčīn) = دارچین.

دالستون (dāleston) = باغ و بوستان (جایی که درخت زیاد دارد).

دالک (dālak) = ظرف سفالی که در آن ماست یا شیرهای انگور یا سرکه نگهداری می‌کنند. خمره‌ی خیلی کوچک.

دالک (dālak) = بنگرید: پُنبِ گول.

دال میم (dāl-maym) = همچون سایه‌بانی از چوب یا فلز که درخت انگور «میم» بر آن بالا رود.

دالو (دالون) (dālo(n)) = دالان = راهرو سروشیده‌ای که در جلو در حیاطهای قدیمی وجود دارد و معمولاً بالای آن را نیز اتاق می‌سازند: دالون دُرازِ مُلِ باقر / قِرقرِ می‌کُنْ تا روزِ اِخِر. بنگرید: چیستان.

دالونچ (dālon, ča) = دالانچه، دالان کوچک.

دالون دار (dālon-dār) = دالاندار، سرایدار کاروانسرا، گاراژ و...

دالو ورسر (dālo-ver-sar) = دالان به سر - حیاطی که جلو در آن دالان دارد.

داما (dāma) = داماد. هَرچِ مگم کِ اپنا چیزای بَدَس / مِگِ چپی دامای بی‌ازبختِ بَدَم (؟).

دامابناز، وناز (dāmā, b"v"nāz) = کسی که به داماد خود پیش از اندازه احترام می‌گذارد و از او خیلی تعریف می‌کند: داما ب ناز نباش، کِ فِرِدايِ روزگار / داما بیرِی اِژت تو جنگ و جَدَلِ مِی (؟).

دامادار (dāmā-dār) = داماد دار (کسی که با دامادش خوب برخورد می‌کند و در این مورد سیاست خوبی دارد).

دامان (dāmān) = هوای مه آلود.

دامای سَرخَن = داماد سرخانه.

دامغانی، ابوالقاسم (dāmghāni, abolqāsem) = شیخ

دانش آجَر دُرُس مِیَن و نون مِیَن...؛ رِی دانش تُنوایی دِ زِیَمِستو شُلُغِ بی / جای فقیر و مردم زار و پریشویی (جُمع). ۳- گردن کلفت محلّه که مردم از او چشم می‌زنند.

دانش غُلوم (dāš-qulom) = بزن بهادر - زورمند. بنگرید: بزن بُهاذرا، جلد دوم.

داغ بی یَن (dāq-biyan) = داغ بودن (در انجام کاری خیلی تیز و تند بودن).

داغ دِیَسِیَن (dāq-diyan) = داغ دیدن - از مرگ خوشایوند، دوست یا فرزند دلسوخته شدن.

داغ وِرِجِگر (dāq-ver-jegar) = علاوه بر دشنام، داغ دیده هم معنی می‌دهد.

داغون (dāqon) = از هم پاشیده - پراکنده (داغون کردن = پراکنده کردن) بنگرید: فرهنگنامه بومی سبزوار ۲۵۴. اِزِ نظرِ وضعِ موتوریم، تقریباً اوراقِ مِرِی / دِنِدهاتِ قِتِی مِیَن، دِ فِرِنسیالِ داغون بُرار (مشقی).

دِافِتِی یَن (d,eftiyan) = در افتادن (با کسی به نزاع پرداختن): دِافِتِی = درافتاد. دِ مَقَت = درمی‌افتد: هَرکِ با خُوبا دِ مَقَتِ اِپِرِدو / شِیطوِی بی‌رحم اُورِ اِنگولِ مِیَن (مجمع).

دال (dāl) = درخت بلند (درخت لغتی است معمول که پس از آن آورند و گویند دال و درخت زار): جایی که درختان بلند و راست و انبوه دارد: ... اَرغُوُنِ رنگِ رِ مِیَن، دال قِشِ خَم مَر (اخوان).

دال (dāla) = ظرف یا کوزه‌ی سفالی که در آن ماست یا شیرهای انگور ... نگهداری می‌کنند و معمولاً دو دسته دارد «خمره» خیلی کوچک.

دالباز (dāl-bāz) = دارباز (کسی که به راحتی از دیوارها و درختها و جاهای بلند بالا می‌رود). بندباز.

دال بُر (dāl-bor) = نوعی برش مخصوص در خیاطی که شاید به شکل «د» باشد، اُریب و نیم‌دایره بریدن. (شاه‌رود نیز چنین گویند).

- ابوالقاسم دامغانی یکی از علمای سبزواری و استاد حاجی برهان و...
- دامغانی، شیخ عباس (dāmqāni, šeyx, abbas) = از مدرّسین و مکتب‌داران قدیمی سبزواری. بنگرید: + ۱۲۳.
- دامغانی، کاظم (dāmqāni, kâzem) = از مدرّسان مشهور مشهد که شادروان شیخ محمود شریعتی نزد او درس خوانده است.
- دامن (dāmena) = حصبه: قسمت مائش ز بهداری دپیّ اولّ مگر / حصّ ب و دامن کوفت کِ درمُو نَمِخ (گلستانی). وسعت و گسترش کار را می‌رساند: دامنش وسیع = دامن‌هاش وسیع و پرگستره است.
- دامن رُفتن (dāmena-roftan) = به مرض سرماخوردگی شدید همراه با تب و یا حصبه مبتلا شدن.
- دامنگیر (dāmengir) = دام‌نگیر.
- دِ امپین (d-emiyan) = اصطلاحی برای غذایی که آماده و جالفتاده است: دِ امپین = برآمده و آماده شده است.
- دانش (dāneš) = نام دبستانی که بنیانگذار آن شادروان حاج شیخ حسن داورزنی بود. بنگرید + ۱۳۴ و ۲۵۱-۲۵۸ و جلد دیگر همین کتاب.
- دانشسرای مقدماتی (dānešsara-y- muqaddmati) = یکی از کانونهای تربیت معلم سبزواری ۱۴۷.
- دانشکده‌ی پزشکی (dāneškeda-y-pizeški) = بنگرید: جلد دوم همین کتاب.
- دانشگاه آزاد اسلامی (dānešgāh-e-āzād-e- slāmi) = بنگرید: جلد دیگر همین کتاب و + ۱۵۰ و ۱۳۰ و...
- دانشگاه پیام نور (dānešgāh-e-payām-e -nor) = بنگرید: جلد دیگر همین کتاب و + ۱۸۹.
- دانشگاه تربیت معلم (dānešgāh-e-tarbiyat - moallem) = بنگرید: جلد دیگر همین کتاب و +
- ۱۳۰... و ۲۸۴.
- دانشگاه کار (dānešgāh-e-kār) = بنگرید: جلد دیگر همین کتاب و + ۱۵۰-۱۵۱.
- داو (dāv) = نوبت: صَع وُ سرمالی لې گاو گفو اِزداو بَرَف / گرما با هُور کپییدی مِثِل چَپَر دَر مِی (اخوان).
- داو، دپشَنم (dāv-u-dišnom) = دشنام و فحش.
- دِ، اَو (d,o) = در آن «دِ، ای» d,i = در این: وِرمایچها گذشت دِ، ای چند سالِ عمر / روزی نَبی، کِ حادث وُ، ماجرا نداشت (مجمع).
- داو، پ سر انداز «دهم انداز» (dāv-b-sar-endāz. d, ham, endāz) = فتنه گر «شاهرود نیز همچنین».
- داوتپَنو (dāv-tino) = عنکبوت. بنگرید: تپن تپنی!
- داوخواستَن (dāv-xāstan) = ادعای چیزی یا حقّی از کسی کردن - مدّعی حقّی شدن.
- داو دُرست کِرَدَن (dāv-durust-kerdan) = مجلس و بزمی ساختن (دوستان را گرد هم آوردن).
- داو دَنگَن (dāv-dangana) = مراسم سر و صدا دار - جنجال - مراسمی پر از آواز و موسیقی.
- داوَر (dāvra) = زمانه، روزگار: داوَر، وِرگردپی، خَرر ب، نمد داغ مین. بنگرید: شعرهای دیگر (مسعودی).
- داوَر (dāvra) = میهمانی: وِرداوَر تا اِنداختِین = به میهمانی از این منزل به آن منزل فراخواندن (عروس‌گردان).
- داوَرِ داوَرَن (dāv-r-e-dāvrun) = زمانه و روزگار چرخان: ای‌مروز، کِ داوَرِ داوَرَن، نَن گل ممد. بنگرید: دیگر شعرها.
- داوَرِ گِردپیَن (dāv-r-gerdiyan) = به قربان و صدقه‌ی کسی شدن: عزیز داوَرِ مِگِرُدُم... بنگرید: دیگر شعرها.
- داوَرزَن (dāvarzan) = شهر داورزن «بخشی از بخشهای سبزواری». بنگرید: آبادیهای سبزواری (جلد

دیگر همین کتاب).

داورزنی (dāvarzani) = آن کس که از «داورزن» است.

حاج شیخ داورزنی. بنگرید: جلد دیگر همین کتاب.

داورزبَین (dāvr-zīyan) = داورزدن - چرخ زدن، یک گردشی زدن.

داوَرُوَبر (dāvr-u-bar) = (داور به معنای اطراف + بر = پهلو، نزدیک) = داوروبر = اطراف - روی هم رفته: **داوَرُوَ بَرِشِ گِیْرِفَتِپَین** «کنا» اطرافش را گرفته‌اند (داوره‌اش کرده‌اند)!

داورِی (dāvri) = بشقاب بزرگ مسی که لبه‌ی آن برآمده‌تر از حد معمولی باشد: «ز» دِ بشقاب، «م» داوری - مُوکِ مُردُم تو چطاوری!

داوِ کِرَدَن (dāv-kerdan) = اصطلاحی است در قماربازی (بر زبان آوردن یا در دست جلوگذاشتن مبلغی برای قماربازی): دِ قمارِ عشقِ تو زِندگِیمِ داوِ کِرُدُم / اَز اَنشِ هجر تو، کِی فِکِر، بَیِرِی اَوِ کِرُدُم (محتشم).

داوِ گِرِفَتَن (dāv-greftan) = مراسم اجرا کردن - مراسم مخصوص همچون عروسی «داوعرِسی» برپا کردن. **داوُل** (dāvol)، دَوُل = نام گیاهی که شبیه به بوته ذرت است، به عنوان علوفه و خوراک احشام استفاده می‌شود.

داوَوَزَهَمَزَن (dāv-ver-ham-zan) = داو به هم زن = فضولی که رابطه‌ی اشخاص را به هم می‌زند و یا بازی را به هم می‌زند.

داهات (dāhāt) = دهاتی، روستا، روستایی.

داهول (dāhul) = بنگرید: خَتَرَش.

دای (dāy) = دیوار «مخصوصاً دیوارِ گِلی» بنگرید: می‌گویند «دای کِی» دیوار کنید.

دایَن (dāyan) = دادن. دُدا = داد «دَدای» = داده است «مُدا» = می‌داد: اَز تَهشِ باد مُدا «کنا» برای کسی که سخت بیمار بوده است! پَت = بده: ای پیر گردُو مُرادُمِ

پَت... خُدا = خواهد داد. مَت = می‌دهد. مِتی = می‌دهی. یَکَز، بَ عرشِ مُتَرِی و شاهیشِ مِتی / یَکِر فقط یَک ماهیشِ مِتی. خُداش مَت «اصطلاحی» برای انسان ماده یا گاهی گوسفند و گاو و به معنای «می‌زاید». مِتم = شیطونکِ آوَتِ مِتم... بنگرید: باورها. پِتم = بدهیم: خوبِ خادِ ماژِ پِتم کِ حیف / بَدِ مردمِ رِ بیارِم، کِ عَیب! «کنا» دخترِ خویشاوندِ خودمان را که چقدر خوب و حیف است به دیگری بدهیم و بعد برویم دخترِ بَدِ دیگران را بیاریم. (در برابر کسی که به کس دیگری می‌گوید: «پَت» = بده، به شوخی پاسخ می‌دهد: «دایَن خوبِ خادِ پَت» = اگر دادن خوب است خودت بده). منفی مصدر «دایَن» است، که اشاره‌ای بر زمانهای آن: نَدَا، نَت - نَمَت - نَخُدا است و گاهی برای نفی حاضر آن: «نَدِمِتم در روستا و نَمِتمِتم در شهر: گویند. دُم و تَلِ نَمَت «کنا» = دل به کار ندارد و «کنا»: از داماد یا عروس شدن فرار می‌کنند... «ت» به جای «پَت» = بده» را نیز برخی گویند: پَات و بالا، ت = پایت را بلند کن.

دِ، اینچ (d.inje) = در اینجا، بنگرید: وِرَد.

دای وِزَدای (dāy-ver-dāy) = دیوار به دیوار (همسایه‌هایی که دیوار مشترک یا به هم چسبیده دارند).

دِ باز کِرَدَن، وِ باز کِرَدَن (d"v"bār-kerdan) = به بار کردن - سِرِ بار کردن (غذایی را روی آتش گذاشتن): دِی سِرِ نیمِ گوشتِ دِرُم، زِ نَکِ دِ باز کُو / مِهُمُومُ دِرُمِ اَوِشِ زیاد کُو. اِگر دِی چَرِ بیشِ زیاتِ رَاغِشِ بَگیر، شمعِ چراغِ کُو. (ای زن دو سِر و نیمِ گوشتِ دارم به صورت آبگوشت روی اجاق بگذار - چون میهمان دارم آبش را زیاد کن. اگر دیدی چربی آن زیاد است روغنش را بگیر شمع بساز)!

دَب (dabba) = دَبَه، قابلمه: دَبِ کِرَدَن = چانه زدن. (اصطلاحی برای ریش پر مو و یکدست «در مقابل

- ریش کُوس که جا، جای صورت مو دارد).
- دِباغ بی (d, bāq, bi) = با خبر بود، در جریان بود.
- دِباغَخَن (debbaqxana) = جایی که در آن جای با روش قدیمی مو یا پشم را از پوست حیوانات جدا می‌کردند و در سبزوار دو جا مشخص بود: «پایین کوچه‌ی سبزی و پایین کوچه‌ی نقابشک» که در جای خود خواهد آمد.
- دِباغ (debbaq) = خانواده‌ای که درگذشته به کار دباغی مشغول بودند.
- دِباغَت (dubāfta) = بافته است، (شاهرود چنین گویند).
- دِبا ی بیین (d-bāy-biyan) = از خود راضی بودن.
- دِباغَت آباد، آودِپشتن (d, bahs-ābād-āv - dištan) = در بحث آباد آب داشتن. «کنا» = لجوج بودن.
- دِباغَر (d, bahr) = درحالت خواب و بیداری (بحر اصطلاحی است برای خواب خیلی سبک - دقایق اولیه‌ی خوابیدن).
- دِباَر (d'bar) = به جای: «در برابر» دِباَر چوس کُمای وِرچَشُم! معلوم می‌شود چوسیدن کار بد و چُس خیلی بدبو است که کُمای را به چشم می‌گذارند.
- دِباَر پهلِیش (d-bar-pehlīš) = پهلویش.
- دِباَرچ (d, barje) = در برابر، در مقایسه‌ی.
- دِباَرکُردَن (d, bar-kerdan) = دربر کردن - پوشیدن لباس: باخار هَرچ درِی وُ، دِباَر کُ، هَرچ بِتِنِی / کِ می‌میری وُ مَمَن دِگ وُ تاس وُ نَمَد پَر (اشاره‌ای).
- دِباَرِی (d-bezi) = آماده: وقتِ خاو، بَعْدِ پَلاو، مِرَبَنک حَتَمًا دِباَرِیس... (مسعودی).
- دِباستان اَسرار (debestān-e-asrār) = دبستان اسرار.
- بنگرید: + ۲۸۴ و جلد بعدی همین کتاب.
- دِباستان خیریه (debestān-e-xeyriia) = دبستان خیریه
- + ۱۲۵-۱۲۶ و جلد بعدی کتاب حاضر.
- دِباستان غَفوری (debestān-e-qafori) = دبستان غفوری × ۲۸۴ و... و جلد بعدی کتاب حاضر.
- دِباغ کُردَن (d-beqal-kerdan) = بغل گرفتن.
- دِباغِشی (dabši) = منصبی و درجه‌ای از قزاقهای قدیم «آجسان» که در پشت بامها، بویژه بالای بام بازار بیدارباش می‌دادند (کشیک می‌دادند).
- دِباَن کُردَن (d-ban-kerdan) = در بند و گرفتار کردن: دِباَنش کُو = ببندش. در زنجیرش کن (معمولاً برای دیوانه می‌گویند): رادیوَر، دِباَن کُردِین «کنا» = بیهوده وقتِ مردم را می‌گیرد.
- دِباَندِ چِزِبیین (d'band-e-čizibiyan) = در بند چیزی بودن - در فکر چیزی بودن.
- دِباَنگ (dabanak-g) = گرچه گویش سبزواری می‌باشد ولی فارسی هم هست، (صفتی برای تحقیر، مانند بی‌غیرت): با این همه زرنگی با من چرا به جنگی؟ حَقًّا در این دبنگی تکلیف خود ندانی (عشقی).
- دِباوَقِ بیین (d-boqa-biyan) = آمادگی چهارپایان ماده برای انجام عمل جنسی!
- دِباوِی گِردِپِین (d-boy-gerdiyan) = در بوی گردیدن (عادت کردن شامه‌ی انسان با بوی مخصوص).
- دِباِیرِستان ابنِ یَمین (debirestān-e- ebn-e-yamin) = بنگرید: + ۳۶۲ و جلد دیگر همین کتاب.
- دِباِیرِستان اَسرار (debirestān-e-asrār) = بنگرید: × ۳۶۳ و جلد دیگر همین کتاب.
- دِباِیرِستانِ دِکِتر غَنی (debirestān-e-dr-qani) = بنگرید: × ۲۸۴ و... و جلد دیگر همین کتاب.
- دِباِیزِیت مِیَیَر (d'bysit-miyara) = به بازی می‌آورد «کنا» برای کسی که فلفل تند بخورد و بر اثر تندی به جست و خیز پردازد.
- دِباِیِستَن (dibistan) = بستن: ۱- برای در و پنجره، مانند: دَر دِباِیِستَن ۲- «کنا»: می‌گپ یَخ وِرشکِمِش دِباِیِستِین = سرمای درونی در خود حش می‌کند ۳- خوب وِرکِمِرِتا دِباِیِستِین «کنا» معمولاً برای کسی که

نماز نمی خواند.

دِپایِبتین (d-pā-biyan) = به پا پوشیده و اصطلاحی برای چهارپایانی مثل گاو و اسب و الاغ ماده که آمادگی جنسی بر جفت‌گیری دارند.

دِپا رِختَن (d-pā-rextan) = ۱- فرو ریختن میوه‌های درخت در پای آن ۲- عده‌ای بر اثر نزاع زخمی یا کشته شده‌اند. ۳- مردود شدن عده‌ی زیادی در امتحان.

دِپاشِیتین (d-pāšiyan) = روی چیزی را پوشیدن: دِپاشی - دِپاش - دِپِش = می‌پوشاند. «مستقبل ندارد».

دِپای دِرخت (d-pāy-draxt) = زیر درخت «پهلوی ساقه». بنگرید: دیگر شعرها.

دِپِت پِت اِمِیتین (d-pet-pet-emiyan) = دستپاچه شدن (فتیله چراغ روشن و خاموش شدن).

دِپرِپر اِمِیتین (d-per-per-emiyan) = مجازاً به معنی به خود پیچیدن و به حال مرگ افتادن - پَرپر زدن و در رحالت نفرین: ای دِپرِپر اِمِیتِی = ای بمیری!

دِپرِچاو آورْدَن (d-perčāv-āvordan) = دستپاچه کردن - مضطرب و پریشان کردن: دِپرِچاوِت مِپَرِ چَرخِ گِرِدو (خانم روحانی).

دِپِستا (d-peštā) = پیای، پشت سر هم.

دِپِشْت دَر بُـمُونْد (d, pošt-e-dar-bumonda) = اصطلاحی است برای کسی که شب اول زفاف نتوانسته کاری کند!

دِپِشْت کِرْدَن (d-pošt-kerdan) = بر پشت سوار کردن.

دِپِشِیتین (depešiyan) = پنهان کردن: دِپاشِیتِی، دِپِشِیتِی = رو پنهان کرده، پر شده: سطح زِپِمی زِحاشِیتِی وُ متن پُر گُلَس / رِپِی هوا دِپِشِیتِی اَز اِبَر مُظَلَمِیس (مجمع).

دِپِی (d, pay) = پُشت: دِپِی زال خپ کِرْدَ = در پشت برآمدگی بین دو خوید پنهان شده است.

دِپِیچِیتین (dipičiyan) = پیچاندن، دِپِیچِیتِی = پیچیده است.

دِپِی رِی مُوَنْدَن (d,pay-ri-mondan) = رودریایی (به خاطر احترام کسی از گفتن حرفی یا انجام کاری چشم‌پوشی کردن).

دِپِیش (d, piš) = در پیش، نزد، دِپِیش آدم (با نیت احترام چیزی را از دور برای کسی پرت می‌کنند گویند). دِپِیش پاش = جلوپایش: دِپِیش پاش وِرخاس = برای احترام هنگامی که کس بزرگی وارد می‌شود از جا حرکت کرد: اَشَن و تِبریزی دِپِیش پاش هِرْدَم خم مِرِن / لَبلِی‌های کِلِکِشِک همراه دِل لِرْزا مِن (اخوان). حسابِ دخل و خرج مُو، دِپِیش اُوس / سولاخ واجوی وُ دِکارت دِکارس (مجمع).

دِپِیش لوطِی مَلَق زِیِن (d, piš-lotti-mallaq ziyān) = در پیش لوطی معلق زدن - نزد صاحب هنر و دانشمند خودنمایی کردن.

دِتاخ اُورْدَن (d, tāx-āvordan) = اسب یا چهارپایانی همانند آن را به سرعت دواندن.

دِتالوَنْدَن (d-tālondan) = خُرد کردن مقدار زیادی نان داخل ظرف غذای آبکی.

دِتَک بَیتین (d-taka-biyan) = آمادگی بزماده برای جفت‌گیری.

دِتوپُونْدَن (d-toppondan) = چیزی را با فشار وارد جایی کردن که بر اثر آن هوای خروجی تولید صدا کرد!

دِته اِنْداخْتَن (d-tah-endāxtan) = پایین انداختن.

دِجَلَو (d-jelav) = مانع: دِجَلَوِش استِیی = مانع شده است.

دِجِلَوگذاشتن (d-jelav-gozaštan) = در سوار شدن بر چیزی در جلو سوارش کردن - خوراکی را جلوی کس یا کسان نهادن: دِجَلَو بَچ باگِذری اَز نَنش قهر مِی! «کنا» بر اثر کمی یا کم ارزشی قابل نیست.

دِجُونِش اِفْتِیّی (d, joneš-eftiya) = به جان‌ش افتاده است. به اصطلاح «پله کرده است»!

دختر قاضی (doxtar-qâzi) = دختر قاضی: سوسک بزرگ با روکشی سیاه و محکم و پردار که به هنگام پرواز صدایی هم می‌دهد.

دُختَن «بُدختَن» (duxtān) = ۱- دوختن لباس یا چیز یگر - دوشیدن شیر از پستان (سرکیسه کردن).

دِخْرَاب (d-xurāba) = ده خرابه، کوره ده.

دِخَز رُفتن (d-xez-roftan) = تند و با سرعت رفتن.

دَخل (daxl) = سود (محل پول اجناس فروش شده‌ی فروشگاه).

دِخَن بُمُونَد (d-xana-bumonda) = در خانه مانده (دختر یا پسری که عروس یا داماد نشده باشند «بویره برای دختر»). گاهی هم برای غذایی که خورده نشده و مانده باشد گویند.

دِخُوچُونَدَن (d-xoččondan) = فشار دادن - با فشار و کوبیدن محکم مشت پارچه یا چیزی را به سوراخی فرو کردن.

دِخوش دُونش اِفْتِیای (d,xošdoneš eftiya) = خوشش آمده است (در برابر خدمتی که برای کسی کرده باز هم توقع داشته باشد) به او چنین گویند.

دِخوندِپَین (d-xondiyan) = بنگرید: دخوچوندن: اگر بعد دِ شو مِخ صَبَرَت دِه کار زبَس بی حَلَت بَبَخِش رِ می‌گِیر مُخَنَدَن (فیاض).

دَدَ (dada) = کلمه‌ای که برای طفل «آن هم خردسال» می‌آورند (در فارسی جدّ و کنیز هم معنی می‌دهد) در خسرو شیر و برخی روستاهای دیگر به خواهر و دوست مؤنث گویند.

دِر (der) = دیر «مخالف زود»: دِر اِمپِی وُ زِپِش ما. دِر رفت = وقت گذشت و...

دَر (dara) = دارد: دِکُج جِسم و جَوَن دَر «خیلی ضعیف شده است» هَر گُلِ بَوِی دَر. آهنگ دایره «دَف»: دِپَرِی دِپَرِی دِپَرِی دَر... بنگرید: دیگر شعرها.

دُرَاز (durāz) = دراز. دُرَازُم ما = مایلیم درازکش کنم.

دُچار رُفتن (dučar-roftan) = مبتلا شدن: دُچارپِسی رُفت «کنا»: بدبختی کشیده شده است. (گاهی، دِچال d-čāl گویند در همان معنی): دِچالِش کرد = روبه‌رو شد.

دِچَرخ اِمِپَین (d-čarx-emiyan) = چرخ و داور زدن (نوعی رقصیدن). دِچَرخ اِیم: ز خوشحالی دِچَرخ اِیم و داورِش مِثِل چَرخِیچ / های اِبری وِرزُتُم قُمبِل بِشُم چَرخ دِگَر باخُرُم (مسعودی).

دِچَشم نَدِپَین (c-čašm-nadiyan) = قدرت انجام کاری را نداشتن.

دِچُغُورَت زِپَین (d, čuqqurt-ziyan) = با مشت به صورت کسی زدن.

دِچِینِی (d-čini) در چنین: دِچِینِی فصل کِ هر چیز جُوُ دَر مَر... (اخوان).

دِخاد اِفْتِپَین (d-xād-eftiyan) = در خود افتادن - به خود ور رفتن و به سُر وضع خود رسیدن. با خودی نزاع کردن!

دِخاردَن (d-xārdan) = خوردن و فرو رفتن چیزی (همچون چوب یا خار در دست.. فرو رفتن یا انگشت در غذا خوردن).

دِخاک کِرَدَن (d-xāk-kerdan) = دفن کردن (دِخاک گذشتن = غرس کردن و نهال گذاشتن).

دِخاو (d,xāv) = صفتی همچون: هَپِلِ هَپاو - مَچَل، غافل.

دِخاو رُفتن (d-xāv-ruftan) = خوابیدن: شوم کِ ب قُربونت مِرم / تا خار دُمِت دِخاو مِرم.

دُخْتَر (doxtor) = دکتر - پزشک «ر».

دختر آندَر (duxtar-andar) = نادختری.

دُختر حَجّی عَرَب (doxtar-haji-arab) = پیرزنی با وقار از مکتب داران قدیمی سبزواری + ۱۲۳.

دُختر خَلّ (duxtar-xala) = دخترخاله: تَرُبِ خدا دختر خَلّ چَپَری بیا دختر خَلّ!

درازم نمی‌ی = آمادگی به خواب رفتن را ندارم.

دُرازنا (durāznā) = درازا، طول.

دُراغ (durāq) = (آمده در «لغت‌نامه دهخدا» در اصل دوغ و راغ یعنی دوغ و ماستی که شیر بر آن دوشیده باشند). در سبزار به ماست چکیده‌ای که سرشیر و خامه نیز به آن افزوده باشند گویند.

دَرامِیی (dar-emiya) = داخل شده است.

دَر ای (dar-eye) = درآید، بیاید، وارد شود: شپهم شهری پیش از دَر، دَرای لَو پُر خند / ز دستش دَکَنم با ناز و غَمَز نقل تر باخزم (مسعودی).

دُرای (dorāy) = معمولاً زنگ بزرگی که به گردن شتر در کاروان بندند. (بطور اعم «زنگ» هم معنی می‌دهد).
دِر، اِیزا (der-iza) = به جای: هر کس کِ دِر جُهو، کِین پشت از حلال او / در پیشگاه حشر در ایزاش ایش مَت (فیاض).

دِر بایست (derbāyest) = آنچه لازم و ضروری است. نیازمندی.

دِر بَر «دلبر» (der"del"bar) = روستایی در باختر سبزار. بنگرید: جلد دیگر همین کتاب.

دِر بَرین (der-brina) = دل برهنه «کنا» کسی که لباس مختصر می‌پوشد و همیشه یقه‌اش باز و سینه‌اش نمایان است.

دِر بَسند (der-band) = دربند - درگاه‌هایی که در اتاقهای قدیمی وجود دارد و عقب آن بسته است - تاق بزرگ عقب بسته. «در شاه‌رود نیز چنین گویند».

دِر بید (der-bid) = بطور کلی - کاملاً - به هیچ وجه.

دِر بیزاد (der-bizād) = دگرگون شده به هیچ وجه، ابداً. بنگرید: دربید.

دِر تَمَب (der-tomba) = در چوبی یک لنگه (در کوچکی یا گاهی بزرگی که پشت آن قفل چوبی مخصوص به نام «کلون یا تنبه» داشته باشد).

دِر زَچ (der-ča) = درچه، پنجره‌ی کوچک. (معمولاً

مشبک و سوراخ، سوراخ و چوبی): دَر دَر، دِرِج دَر، کپلپر صندوق دَر...

دِرَخ (drax) = درخت. دِرَخِ لَت = اصطلاحی و کنایتی برای جالباسی و نیز درختی که او را مقدس دانند و به ندزی بر او پارچه‌هایی بندند.

دِر خاس (derxas) = درخواست و خواهش.

دِر خَشُو (derxšo) = درخشان - نورانی.

دِر خَشِپِین (derexšīyan) = درخشیدن. دِر خشی، بدرخش. مِدِر خَش، خِدِر خشی: مثل نپر مِدِر خَش!

دِر خَن (dar-xana) = در خانه - دِر اتاق: دِر خَنِ حاتم همیشه واس. بنگرید: می‌گویند.

دِر دَا (derdā) = دردها: و دَر دُم نمی‌بینی، وِرنگ زردُم نمی‌بینی؟ اِی دَر دُم بالای او دِر دَا!

دِر دِپِستَن (dar-dibistan) = در بستان.

دِر دُخَسِپِین (d-rad-xusbiyan) = بنگرید: وِر رد حُسِپِین.

دِر دَر (dar-dar) = مجازاً به معنی بیرون از خانه است: دَر دَریس = برای کسی که می‌خواهد یکسره از خانه بیرون رود. (دِر دَر کردن = با صدای بلند حرف زدن).

دِر دَن (durdana) = دردانه و عزیز. فرزندی که برای پدر و مادر مثل دُر یکدانه ارزشمند باشد.

دِر دَا (dorda) = تهنشین مایعات: ساقیا می‌ده که ما دُر دی کش میخانه‌ایم... مِرَش دِ دُر دِش. (دُر دَ، دُر دَ رفتن = بریده بریده شدن مایعات همچون شیر و... که معمولاً حالت خرابی پیدا کرده باشد).

دِر دِرِج کُو (dar-re-čef-ko) = در را ببند. (دِرَش چِف کُو = ناسزاگونه‌ای است برای دهان کسی که بد بگوید).

دِر زَف (der-raf) = دیر شد.

دَر زَف (dar-raf) = فرار کرد. (دَر زَفتن = فرار کردن): هِمی در رفت وُ، وِر جَای دِگَر زَف / دِ اُونِجِ اَدَم با اعتبارس (مجمع).

دِرْمُونَدَ (dermonda) = درمانده (از مصدر «دِرْمُونَدَن» = درماندن و بر سر دو راهی قرار گرفتن در تصمیم)، دِرْمُونَدَ دِرْمِیَنی، «امر ندارد و مستقبل نیز همچنین»، دُرَن (durna) = دُرنا (پرنده‌ای وحشی حلال گوشت که پاها و گردن بسیار بلند دارد. برخی آن را «کلنگ» گویند).

دِرَنَدَ (dranda) = درنده.

دِرَنَدَن (derrondan) = پاره کردن. بِدِرَنَدَ. بِدِرَنُو. مِدِرَن - خَدِرَنَدَ. بَنگَرِید: بُزُونَدَن.

دِرِنَش (dreneš) = دارندش. «کنا» و متلکی است که «مَلَنگ و مَشَنگ» است و به او که کارهای غیر عادی می‌کند گویند.

دِرَنگ (drang) = صدای زنگ است.

دِرَوُ (dervo) = دربان: مُسای «ز» وُ علی دِرَوُ: «کنا» برای انسان پستی که تن به هر کاری دهد: خَرَزِ اِز بَالُویش مِشَنِیسن وُ دِرَوُ اِز دَرَش! بِش کُلَاهِث رِخَادِت قاضِی کُو / چون او وِر عقل دِ سِرَت دِرَوُس (اخوان).

دِرَو (drav) = درو (عمل جمع کردن و چیدن گندم و جو و...).

دِرَوَاز، وَزَ (derva"va"za) = دروازه (در بزرگی بود که بر دیواره‌ی شهر یا قلعه نصب و تنها در ورودی به حساب می‌آمد). «نمونه‌ی آن در کاشان، یزد و... دیده می‌شود»: اِگَر مَرَد اِز دِرَوَازِ بَیَار، زَن اِز سَوَلاخ سِیَزَن زَد مِیْن! یا: ... وَاژَم مَرَد حَرِیف نَمَقَت! = اگر مرد خوردنی و پوشیدنی و هر چه مورد نیاز را از درِ دروازه که بزرگ است زیاد هم بیاورد، زن از جای بسیار کوچکی همه‌ی آنها را رد می‌کند یعنی بیهوده از دست می‌دهد. یا... باز هم مرد حریف نمی‌شود! دِر، دِرَوَازِ عِرَاق وُ پُشِت بَهَر / قُمار و قِرَقَش وُ دَعَوَا تِیَپَاس (مجمع).

دِرَوَازَوُ (dervaze-vo) = دروازه‌بان.

دِرَوَاکِرَدَن (dar-vā-kerdan) = در باز کردن: لَیلا در وا کُو مِیَم... بَنگَرِید: دِیگر شعرها در همین کتاب.

دَرِزِیَن (dar-ziyan) = در زدن. «دَر زُو» «دَر بِزُو» در (بزن).

دُرُسکار (durus-kar) = درستکار.

دُرُس کِرَدَن (durus-kerdan) = درست کردن - تعمیر نمودن: نِ اِیْمُو بُمُونَدُو، نِ یَک دِیَن دُرُس / اِسلام ما هِم دُرُس اَزِی بی دَنَدَن رُفَت (مجمع). نِه اِیمانی پَیْرِجا مانده، نِه دِیَن دِرستی / اِسلام و مِسلمانی ما دِرست همچون اِژِه‌ای است که دندانه ندارد.

دُرُسْتوک (duruštok) = گیاهی با برگهایی دارای خارهای ریز بامزه‌ی کمی تُرش در پختن آش استفاده می‌شود. بَنگَرِید: خاردنِیها.

دِرِشُم (drešom) = بَنگَرِید: بی دِرِشُم.

دُرُفُک (durufk) = نام روستایی در خاور طَبس سَبزوار. بَنگَرِید: جلد دِیگر هَمین کُتاب و + ۱۸۰، ۲۵۷.

دَرَقِ دَرَقِ (darq-darq) = صدای خوردن دو چیز سخت، با فاصله به همدیگر.

دَرَک (darak) = گفتاری به هنگام بدی دیدن بر اثر توجه نکردن به سفارش دیگری در خوبی. (دَرَک «عربی»: فِی الدَّرَکِ الْأَسْفَلِ مِنَ الْآثَر = در پایین‌ترین طبقه‌ی آتش) شاید گفتار سَبزوارِیها که نَفَرِینی است بی‌مناسبت با لغت عربی نباشد!

دِرُم (drum) = دارم «از فعل داشتن»: سِن زَن دِرُم وَاژَم دِلُم زَن مَخ! سه زن دارم، باز هم دلم زن می‌خواهد!

دُرْمِیَن (durmena) = گیاهی که ساقه‌ی آن و برگش خوشبو می‌باشد (در سوخت استفاده می‌شود - برای درمان نسوع معمولی آن و «تُرکی» آن). بَنگَرِید: دِوادرمونا: اِز پوشِیدنی پِشْمِیَن، اِز خاردنی خِگِیَن، اِز سوختنی دُرْمِیَن! و بَنگَرِید: بَبِیْها.

دِرْمُو (dermo) = درمان: اِی اِسامزادی نِپَس کِ دِرَد، دِرْمُو کِیْن! دَاوَلَتِ ما، کِ سَرِش بِنَدِ دِکارای دِپِیس / ب خِیالِش کِ دِهاات دارو و دِرْمُو نَمِخ (گلستانی).

درواکیشیتین (dar-vâ-kišīyan) = در را بستن.

دِرَو زار (drev-zâr) = زمینی که محصولانش درو شده باشد.

دِرَوُش (dravš) = درفش (وسیله‌ای که کشف دوزهای دستی، برای سوراخ کردن چرم برای عبور دادن سوزن از آن استفاده می‌کنند: اوّل یک سپَرَن دِخاوتِ بَرُو، بعد درویش و دیگری!)

دُرَوغ دَرَم (duroq-dram) = دروغ بیایی - خلاف: بی غش و بی کلک و فَنَدُو فیلپس / بی دروغ و دَرَم و پیرَن یم (اخوان).

دُرَوک (durok) = نام روستایی از جنوب سبزواری. بنگرید: جلد دیگر همین کتاب و + ۲۳۵.

دِرَویش (derviš) = درویش: درویش نونی نیست و پولی نیست و او چیز دگر میخ. بنگرید: می‌گویند.

دِرَویش حسین (derviš-hosseyn) = شاید خادم اوّلین بقعه‌ی امامزاده سید ناصر بن محمد در روستای چشام به سال ۸۱۳ ه. ق.

دِرَویش رُکن الدّین (derviš-rukn-addin) = از طرفداران شیخ حسن جوری. بنگرید + ۵۷.

دِرَویش عزیز مَجدی (derviš-aziz, majdi) = یکی از طرفداران شیخ حسن جوری که در پادشاهی خواجه علی مؤید آخرین امیر سربداران به او کمک کرد. بنگرید: + ۵۷.

دِرَویش هندو (derviš-hendo) = دامغانی که سر به اطاعت خواجه علی شمس الدین چشمی امیر سربداری نهاد. بنگرید: + ۵۴.

دره‌ی بام (darra-y-yâm) = دهستانی از سر ولایت نیشابور بوده که به سبزواری واگذار شده و جزء بخش خوشاب گردیده + ۲۸۰ و جلد دیگر.

دِرَهَم (der-ham) = مخلوط (درهم به «فتح اوّل پارسی» از یک کنار. میوه را خریدن.

دِرِی؟ (d-ri) = داری؟ در این. بنگرید: و سر بردن. دِ

رِی d-riy = در روی (در روی چیزی): دِ شَو جُمع، زن و مرد مقدّس / دِرِی قِبرسُونا یا سر مُزارِس (مجمع). دِرِی آوِگودِیَین (d, ri-âv-gerdiyan) = پُر آب و آبدار شدن: دَهَنَم دِرِی آوِ مِگَرَد (گویند که بر اثر زیاد خوردن چیزهای به اصطلاح «سرد» و یا ترش و آبدار به طوری که حسّ بیزاری ایجاد گردد دهان پُر آب می‌شود تا دواى به اصطلاح «گرم» سنبُل تیپ، سیاه‌دانه... خورده شود).

دِرِی بِیِرِی (d, ri-biri) = روبرو، در برابر، مقابل. دِرِی وِری (deri-v-ri) = حرف بیهوده حرف زشت و ناسزا.

دِرِیچ (deryača) = دریاچه «گفتاری در سبزواری به جای حوض» که معمولاً در منزلهای قدیمی سبزواری در وسط حیاط بود: او وِرَدَم کِن، مُو باگَرُوم وِر داورِ دِرِیچ / بگیر وِر هَمَم مِلِ خِچارِ مختصر باخُوم (مسعودی). او به دنبالم کند، من فرار کنم و به گرداگرد دریاچه بدم / مرا بگیرد و به هم بمالد و فشار کمی بخورم. (چون در سبزواری نسبتاً آب کم بوده آب کم حوض را دریاچه می‌گفته‌اند که سپاس پروردگار را اکنون چنین نیست). دَزَ (daza) = لَبِی هر چیزی، همانند: «دَزِی بوم = لَبِی بام و...».

دُزْدَنَدَن (duzdundan) = دزدیدن. بُدزدی. با دُزْدَن. مُدُزْدَن. خُدُزْدِی.

دِزِرِبَار (d-zer-bâr) = در زیر بار، خَرَم دِزِرِبَار! بِچَم باسواد کو، کِ مُخَم بَرَم (خرم در زیر بار است. بچه‌ام را باسواد کن که می‌خواهم بروم)! «کنا» برای باسوادى بچه‌ام شتاب دارم.

دِزِرِبَال (d-zerbâl) = در زیر بال «کنا» تحت حمایت و جانبداری: دِزِرِبَال خادش گرفت.

دِزِرِ زَبُونِ گُفَتَن (d-zer-zobon-goftan) = زیر زبانی صحبت کردن (با خود زمزمه کردن).

دِزِرِبُور (d-zer-bor) = بنگرید: آوزرگاه.

دُزپاش نیشپستن (d-zer-pāš-nišistan) = زیر پاش نشستن (قابشو دزدیدن).

دُز سَرَاوَس (d-zer-saros) = زیرا سر او می‌باشد «کنا»:
کار فلانی می‌باشد!

دَس پِ یَخ (das-h-yaxa) = گلاویز شدن (یقدهی کسی را چسبیدن).

دُز سرگذاشتن (d-zer-sar-gozāštan) = زیر سر گذاشتن «کنا» = از یاد بردن - بی توجه شدن.

دَسِتِ بسیار، هم دِکَس، هم دِکار (dast-e-bśyâr, ham-d-kasa-ham-d-kâr)

دِزِرِکِی (d-zereki) = مخفیانه.
دَس (das) = دست.

= «کنا» در دست به دست هم دادن (اجتماعی بودن در همه چیز، هم در خوردن و هم در انجام کار).
دست چُسبِیَن (dast-čusbiyan) = دست چسبیدن، به دست چسبیدن: وِرَدِشِش مُجَسَّب = دستش به کار می‌گیرد.

دِسبَاد کِرَدَن (desbâd-kerdan) = تکان دادن دست برای جلب توجه دیگران از راه دور و یا با آوردن دست پس از آنها به سوی خود فراخواندن آنها (همان بای بای یا گودبای یا فارسی عربی آن خداحافظ) و نیز محصولات نظیر گندم و جو و... را به منظور جدا شدن خاشاک با دست باد دادن یعنی از بالا به پایین ریختن تا خاشاک را که سبکتر است باد ببرد.

دَس بَغِلُو (da"e"beqelo) = دست بغل شدن - همدیگر را در آغوش گرفتن.

دَس پِ آو (das-b-âv) = دست به آب (همان‌طور که اصطلاح شده رفتن به مستراح را «به دستشویی» رفتن گویند، در حالی که جای دیگر را شستن است، سبزواریها نیز «قضای حاجت و مستراح رفتن» را «دس پِ آو» گویند.

دَس بُوِی (des-boy) = دستبو - بچه یا حیوانی که به بوی دست کسی عادت کرده و جدا شدن از آن مشکل باشد (در آغوش وی باشد).

دَس پِ دامن رُفتن (das-b-dâman-roftan) = متوسل شدن - طلب کمک کردن.

دِسْتاخ (des-tax) = چوبی که خلیفه‌ی مکتب «آق ملا» یا ملا باجی» به پاهای به فلک بسته شده‌ی شاگردان می‌زد، بنگرید: دِیُوَنَخَن.

دَس از کار کِشِیَن (das-ez-kâr-kišīyan) = دست از کار کشیدن (تعطیل موقت و شاید همیشگی).
دَس بُرْدَزِیَن (da"e"sburdziyan) = دستبرد زدن - دزدیدن (آن هم با چالاکي).

دست بی‌کار نَسْتِیَن (dast-bikar-nastīyan) = دست بی‌کار نایستادن - دست در کار مردم و فضولی کردن.

دَس پِ نَقْد (das-b-naqd) = آماده و فوری. «شاهرود همچنین».

دَس دِرِی دِل مُغْذِپَشْتَن (das-dri-del-guziştan) = دست روی دل کسی گذاشتن (به درد دل و ناراحتی کسی گوش دادن): گُف دَس دِرِی دِلْم گُذ، صُدای گُزْگُرش رِی / گُف خاب مگر مو دِکُتُرْم تَر «مُر» چ پِ اِی گِی خارِدِنا (خلیلی).

دَس اِز دِل وِرْدِپَشْتَن (das-ez-del-verdiştan) = سر به سر نگذاشتن: دَس اِز دِلْم وِرْدَر = دست از دلم بردار «بدار»: وِرْم کِرْد جِگَرْم خِیَنَسَا دست اِز دِلْم وِرْدَر... (مسعودی). ← دَس، پِ دَس کِرْدَن

دَس دِسَر کِرْدَن (das-d-sar-kerdan) = کسی را از جایی و موضوعی، نه موافقت و نه مخالفت کردن «خواستگاری و...» را به صورتی دَک کردن.

دَس دِکار بِیَن (das-d-kâr-bīyan) = دست در کار بودن «آشنا و وارد در کاری بودن».

دَسْت (dast) = دفعه (معمولاً برای پرسش از کارکرد

جوشانده و ملین معده، گفته می‌شود): چند دست کار کرد؟

دِس دُرَازی (des-durāzi) = دست درازی «کنا» در اصل به معنای «دزدیدن» ولی در معنی خجالت می‌کشد برای طلب پولی یا چیزی دست دراز کند هم می‌آید: دست طمع چو پیش کسان می‌کنی دراز / پُل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش. دَسِتیش دُرَاز نَمَز = مستحق است ولی آبرومند که نمی‌تواند چیزی درخواست کند!

دَس زِین (das-ziyan) = دست زدن - کف زدن. به کار پرداختن: الاهی دست و هرج زین و زر گرد = پروردگارا دست به هر چه بزنی طلا شود.

دست سوختن (dast-suxtān) = اصطلاحی در قماربازی و آن عبارت است از این که اگر طرف بازنده مبلغ شرط شده را به برنده‌ی بازی ندهد، باعث می‌شود که از نظر روحی ناراحت شود و در باختن او اثر بگذارد.

دَسْتَنگ (das-tang) = دست تنگ - نادار و نیازمند پول. ۱- دَسِتِ وِزِشِتِ باگدُو بَلکِ چُغُنْدَر وِرِی. ۲- دَسِتِ وِرِشْکِمِت باگدُو، باگ آخِ پِشْتَم = به همین هوا باش! آن گونه نخواهد شد!

دست دَکَس مِپِشْت دِپِشِنِی (dast-d-kasa - mišt-d-pešeni) «کنا»: ناسپاس (هم می‌خورد و هم می‌زند).

دست دِری هم دِپِشْتَن (dast - d-ri - ham - dištan) = با هم ساخت و پاخت کردن - تبانی - زد و بند کردن. **دَسْت وِر سر** (dast-ver-sar) = «دست دِز سر» دست دِ دَهن. دست دِ زرسنگ = نیازمند و محتاج.

دست و دِلوا (dast-u-delva) = دست و دلباز «کنا» بخشنده: دست و دِلوا باش و حرص و جوش مَزو / وِر سپری دنیای فانی تَو مَکُو (مجمع).

دَسِتیش مِپِنِی قِمچِی مَر (dasteš-mini-qemči - mara)

= «کنا» = پژمرده می‌شود.

دست شما دردَنگِن (dast-e-šumâ - dardnakne)

دست شما درد نکند. سپاسگزارم.

دَسِتیش خِلِیس (dasteš-xelis) = دستش خالی است.

«کنا» بی پول است. پولی در دست ندارد.

دَسِتیش کَجِس (dasteš-kajes) = «کنا»: دزد است.

دست وِرِشِتِ یک زِپِشِنِی (dast-ver-pošte-

yake-ziyan) = دست به پشت کسی زدن «کنا»: بیهوده

از کسی پشتیبانی کردن.

دست و پا زِین (dast-u-pâ-ziyan) = دست و پا زدن.

دَسِتِش دِمِپِنِ عَرَب وُ عَجَم بَنَدِس

(dasteš-d-min-arab-o-ajam-bandes) = «کنا» در همه

جا دست دارد و با همه آشناست!

دست شما درد نَکِن (dast-e-šuma dard nakne)،

زحمت کشی = دست شما درد نکند - ممنون -

سپاسگزار.

دَسِتِچ (destiča) = بنگرید: استیج.

دَسِتِین (destina) = دستبند زینتی «لنگو در روستا».

دِس چِن (des-čin) = دست چین «بهترین چیز را

گزیدن».

دِس خوشی (des-xoši) = اصطلاحی در قماربازی و آن

عبارت است از مبلغی که شخص برنده به مستضعفین

اطراف بازی می‌بخشد. (اگر شخصی قلدر و زورمندی

در کناره‌ی بازی این مبلغ را بگیرد که «باجی» است،

اصطلاحاً «شپتِلِی» گویند.

دَس دَس کِرَدَن (das-das-kerdan) = دست زدن «کف

زدن یواش» برای بازی دادن بچه‌ها: دَس دَس مُم تا

باباش بیای. بنگرید: باورها.

دَسزجات پِشِی (d'sar-jât-byši) = در جای خودت

بنشین: جایی بنشین که برنخیزانندت.

دِسرجاش خُشکِش بِز (d'sar-jâš-xuškeš - beza) = از

دیدن منظره‌ای خوب یا بد جای خود ایستاد. بُهتَش

زد. «دِسَر = در ابتدای».

دِسْفَزْ گِیر، دِس فرو گِیر (des-fur"fur" gir) = دو تَکّه پارچه مربع شکل ضخیم که به بندی متصل کرده برای گرفتن دسته قابلمه و دیگر وسایل آشپزخانه که داغ است تا دست نسوزد.

دِس کَچ (des-kaj) = کسی که دستش کج باشد. «کنا»: دزد و نادرست بودن.

دِسکِر (deskera) = روستایی که در گذشته در سبزواری بوده است. بنگرید: ۳۰.

دِسکَش، دِسکَش (de"i"s-kaš) = دستکش «وسیله‌ای بافته به شکل دست با جانگشتان که از چرم یا نخ و کاموا برای جلوگیری از سرما و... به دست کنند. و به معنی چیزی را با دست کشیدن و بردن.

دِسکَل (des-kala) = داس کوچک «وسیله‌ای برای درو کردن گندم یا جو و یونجه و علف».

دِسگاه (desgâh) = دستگاه «کارخانه و آلانی که برای انجام کاری فراهم شده باشد».

دِسگِیر کِرْدَن (desgir-kerdan) = دستگیر کردن - به دام انداختن. دِسگِیرَت رَف = پی بردی چیزی به دست آوردی؟

دِسلاف (des-lâf) = نخستین پولی که کسبه هر روز اول وقت از فروش جنس دریافت می‌کنند و هم نخستین عیدی اول وقت.

دِسْمُزْد (des-muzd) = دستمزد «پولی که در برابر انجام کاری به کسی داده می‌شود».

دِسْمَسک (des-masak) = دست ماسک - بهانه و وسیله.

دِسْمِلِی کِرْدَن (des-meli-kerdan) = دستمالی کردن «به چیزی دست کشیدن».

دِسْمَی (des-maya) = دستمایه «سرمایه گذاری اولیه»: دِسْمَیَت نِگا کو، وِهْمَسَیَت نِگا نِگو: چ دخترهای مَه پَر، کِ اَز یَک عَشُو مُداین / به پشت پای خود و کارون

حُسن دِسْمَی (فیاض).

دِسِنْداز، دِسِنْداز (des"i"-endâz) = دست انداز «چاله، چوله‌های سطح جاده و یا راه».

دِس نُمَاز (des-numâz) = دست نماز «وضو».

دِس وَاچَوِی (des-vajoy) = به همه کارها به کار «فضول».

دِس وِرْدِپَشْتَن (des-ver-dištan) = دست برداشتن - رها کردن چیزی:... بیاو دَش وِرْد دِگ اِزِی کارای بچِگَن! (خلیلی).

دِس وِرْشُورِی (des-ver-šori) = به هم زدن و جابه‌جا کردن اسباب و اثاث شخصی دیگران.

دِس وِسَر کِرْدَن (des-v-sar-kerdan) = دست به سر کردن، کسی را از نزد خود دور کردن یا «نیرنگ».

دَس وِ دَش دَایَن (das-v-das-dâyan) = دست به دست دادن عروس و داماد. «همیاری کردن».

دِس یَکِی کِرْدَن (des-yeki-kerdan) = همدست شدن. دِشَارَنْدَن (dešarundan) = فراهم نمودن مقدمات چند

کار در یک زمان بدون نظم و ترتیب. به هم درآمیختن مواد اولیه‌ی غذایی برای پختن: دِشَارَن = غذا را آماده کن.

دِشَارِیَن (dešariyan) = آشوب برپا کردن. دِشَارِیَن = به هم ریختن.

دِشَت کِرْدَن (dašt-kerdan) = بنگرید: دِسلاف.

دُشَک (dušak) = تُشک «شاه‌رود همچنین» دُشَکِچ = تُشَکِ کوچک.

دِشُو (d-šov) = پنهانی - مخفیانه - در زیر: مِثِلِ صُبْحُم خَاکِ دامن داشتی اِز غیرت دِشُو / حالِ کِ وَاز وِزِ رِبی روز، اِز خَالِ شُو اِنْداختِی (فیاض) «دِشُو d-šav = شب»: عیب دارها و مرگِ فقیرا دِشُو مِمن و دِشُو دِی نَمَر! = پنهان می‌ماند.

دِشُوبُر (d-šov-bor) = مودی «به اصطلاح آب زیر کاه». دِشُور و بُور اِمِیَّتین (d-šov-o-bor-emiyan) = شور و

برای جفت‌گیری - تمایلات جنسی در ماده گوسفند.
 دِقُونی، دِهقُونی (deqoni, dehqoni) = دهقانی - به امر
 کشاورزی دیگران مشغول بودن.
 دِکُپ، وِکُپ (d^hv^hkop) = رو به زمین خوابیدن - وارونه
 افتادن. دَمَرُو.

دَک دَک (dak-dak) = دگ دگ = کف دست به هم زدن
 در خوشبها و برای خوش‌آمدگوییها و گاهی برای
 آگاهی: کَلَّا إِذَا دُکَّت الْأَرْضُ دَکَّا دَکَّا «سوره ی بلد آیه
 ۲۹» و آیه ۲۰ سوره فجر: چنین نیست که دنیا طلبان
 پندارند قیامتی نیست، حتماً هست، روزی که از
 زلزله ی پی در پی آن زمین به کلی خرد و متلاشی
 شود: دَک دَک مُنَّم تا باباش بیای / یک چیز خوب
 بُراش بیار... گفتاری در ناز و نوازش و بازی دادن
 کودکان. بنگرید ناز و نوازشهای کودکانه.

دِکُج (d,koj) = در کجا؟ دِکُج میگردی = کجا می‌گردی:
 ای ثراکتور، کِ میگن کار من، پس او دِکُجش؟ / یا دَر
 کار وا من، او مگر اِنسو نَمِخ؟ (گلستانی).

دِکِرْدَن (d-kerdan) = داخل کردن - جا کردن - ریختن
 مایعی در ظرفی: دِکِرْد، دُکُو، دِمن: درست کردن: آش
 جوش پِرْدِمُنَّم = سبزی و سایر مخلفات را داخل
 بریده ی خمیر می‌گذارم!

دِکِرِیَن (d-keriyan) = کاریدن ولی چون این کلمه از
 مصدر «کاشتن» گرفته شده، اگر بدون حرف «د» به کار
 برده شود. همان معنی دهد و اگر با «د» استعمال شود،
 به معنی مخفی کردن چیزی داخل مشت در قرعه‌کشی
 یا در بعضی بازیها.

دِکَش (d-kaš) = پیایی - پشت سر هم.

دِکِشال گِرِفْتَن (d-kešāl-greftan) = چیزی یا کسی را
 بر روی زمین کشیدن و با خود به جلو بردن.

دَک کِرْدَن (dak-kerdan) = اصطلاحاً به معنی از سر و
 کردن کسی است - رد کردن - نپذیرفتن کسی.

دِکَل ایمنین (d-kalla-emiyan) = به کله به زمین

تحرک بخشیدن در جلسه یا اجتماع - فعالیت و پرس و
 جو کردن.

دِشُو کِرْدَن (d-šo-kerdan) = پنهان کردن.

دِشُو وِکِی (d-šoveki) = پنهانی - دزدکی.

دَشِی (da-ši) = دَه شِهی = ده‌شاهی - نیم ریال قدیم:
 تَرْمُغ خوب یِک دَشِی بِ خدا یادُم مِی / عَسَلای،
 سِر، دِی قُزُوْم دِرْمان، خادُم بَی (محتشم).
 دِصِف اِستِیَن (d-saf-stiyan) = در صدف ایستادن
 «کنا» = مرتب بودن.

دَغَف، دَق (dafa, dafa) = دفعه - بار - کَرَت.

دِفْتر بِسِطَه (daftar-siyaha) = دفتر سیاهه. دفتر
 پیش‌نویس - دفتر روزانه‌ی کسی که در آن نسیه فروش
 (مطالبات و قرضهای خود را می‌نویسد).

دَف (dafa) = وسیله‌ای که از پیوند تسمه‌های فلزی
 درست شده و از آن برای کوبیدن و خوابانیدن پودر و
 پُرز قالی استفاده می‌شود.

دَق (daqq) = سطح صاف و مُحکم زمین: زِمین دَق:
 دِزِمین دَق نشاشِی! «کنا»: با حریف زورمندی روبه‌رو
 نشده است.

دِقَال مُرَغ (d-qāl-morq) = در سوراخ و آشپانه مرغ.

دِقِرِش بِپِیار (de-qer-qereš-biyar) = اصطلاحی
 همراه با متلک برای اتومبیل و... «کنا» روشش کن به
 کارش ببنداز.

دِق کِرْدَن (deq-kerdan) = جان به لب شدن - از رنج
 مردن.

دِقَم (deqma) =، دِق مَرگ deq-marg = از شدت غم و
 غصه مردن

دِقَنجَار کِرْدَن (d-qonjār kerdan) = انباشتن (انبار
 کردن و احتکار کردن).

دِقُو (dego) = دهقان: تو ای دِقُو همیشه مَرَدکاری / ن
 تَلِ مُفَخارا بی‌کار و باری (چروی).

دِقُوچ بِیَن (d-qoč-biyan) = آمادگی گوسفند ماده

خوردن.

دُکوفتن (dokkoftan) = به هم فشردن مواد مختلفی که داخل ظرف یا کیسه قرار دارد. دُکو = جا کن.

دِکِمین بی_ین (d-kimin-biyan) = در کمین بودن. در جایی دور از دید دیگران به چیزی دقیق شدن.

دَکی (dakki) = دالی - دَلّی.

دِگ (deg) = دیگ - ظرف بزرگی که معمولاً از مس یا روی برای پختن غذا درست کنند: دِگ بِ دِگ مِگ رپت سیاه: «کنا» عیب خود ندیدن و عیب دیگران دیدن. دِگ سیا، سپهد نمَر = برای صورت سیاه رنگ که هر چه شسته شود سفید نمی شود «کنا» آدم بد به خودنمایی خوب نمی شود. دِگ مِگرد تا سرش پیدا کن = کند همجنس با همجنس پرواز.

دِگ (dga) = دیگر: دِگ اِزِی و تو نمِش = دیگر از این به تو نمی دهم. دِگ اِزِی و نه نمِش = دیگر تخفیف نمی دهم. بنگرید: می گویندها.

دِگدو (degdo) = دیگدان - جایگاه مخصوصی که در آن آتش روشن می کنند و دیگ را روی آن قرار می دهند. اُجاق...: زیمپستور، دیای دِگدو چغندر باگیزَر باخُرم (مسعودی).

دِگردَن اِفْتِپِین (d-gerdan-eftiyan) = گردنگیر شدن. بار گردن شدن.

دِگردَنَدَن (d-gerdondan) = برگرداندن - پیچاندن: ریم اِز و مِگردَنم ریش زُمُو مِگردَن (خلیلی).

دِگَرُگَر اِمِپِین (d-gor-gor-emiyan) = «کنا» بلند شدن و بالا رفتن شعله ای آتش که با صدا همراه است - شعله ور شدن.

دِگ فُر گِیر (deg-fur-gir) = کوتاه شده ی «دیگ فروگیر» پارچه هایی چهارگوش و چند لایه که با آن دیگ یا ظرفهای داغ را از روی اجاق گاز و... برمی دارند. (معمولاً از پارچه های نخی پر رنگ می سازند).

دِگِل مُونَدَن (d-gel-mondan) = در گل ماندن «کنا» =

کلافه و سردرگم شدن: مِثِل خُر دِگِل مُونَد = نمی داند چه کند!

دَغَن (dagana) = چماق - چمه - چوبدستی که یک سر آن کلفت تر باشد، دَغَنک = چماق کلفت. بنگرید: فرهنگ معین.

دِگور کِردَن (dgor-kerdan) = میراندن - کار مردن: دختر هَمَسَیو باگا عشق تو مَوُو دِگور مِی / د اِنج دَر بِ دَر مِی، د اِنج گور بِ گور مِی (خلیلی).

دِگه (dega) = بنگرید: دِگ. دِگَم = دیگر هم... دِگَم رُفتِنا نیستم. بنگرید: دیگر شعرها (گفتگوی مادرانه و دخترانه): جنگل، به خدا بهتر اِزِی شَهر شُلوغَس / چون خَبُو، دِگ مِثل بشر، هَرز تَرُفت (مجمع).

دِگیر (dgir) = درگیر - مشغول... گرفتار و دِگیر هست و دُچارَس (مجمع).

دِگیروندن آتش (d-girondan-ataš) = آتش روشن کردن.

دَل (dala) = هرزه - ولگرد - چشم چران.

دِل آباد (delābād) = محلی که در ۷۳۷ خواجه علاءالدین محمد حاکم مغول به دست امیر عبدالرزاق باشتینی کشته شد.

دِلاباز (dlāvbāz) = «کنا» = آدم خراج و بخشنده و دست و دل باز.

دِلاغ (dolāq) = بیماری که بر اثر سرماخوردگی شدید، رگهای بینی الاغ یا اسب و... ورم می کند.

دِلاغ زِپِین (dolāq-ziyan) = دلاغ زدن - بیشتر زدن به رگ بینی چهارپایان که بر اثر سرماخوردگی متورم شده است.

دِلاک (dellāk) = کیسه کش حمام و نیز کسی که در حمامهای قدیم سر می تراشید و حجامت می کرد.

دِلاو (dulāv) = دولاب (گنجه ی کوچک دردار که در دیوار تعبیه کنند. «فرهنگ معین»

دل باد کردن (del-bād-kerdan) = «کنا»: دِلَم باد کرد! =

از غصه‌ی زیاد قلبم ورم کرده است!

دل بُداین (del-budāyan) = دلبستگی و عشق ابراز کردن - به چیزی توجه کامل کردن.

دل بُرا (del-borra) = «کنا»: زیاد ترسیدن. دل بریده شدن: عقل مُو، را بُو. ب جای نپس تا یادُم بت / باب عشق واگنم و تدبیر دل بُرا کُنم (محشّم).

دلبرآباد (delbar-ābād) = روستایی در باختر سبزواری. بنگرید: + ۹۵.

دلبری، حسن (delbari-hasan) = فرزند محمد متولد ۱۳۴۹ خورشیدی سبزواری کارشناس «فوق لیسانس ادبیات فارسی» و دبیر دبیرستانها دارای ذوقی خوش در ادب و شعر و مجلس آرا می‌باشد و به تازگی دیوانی از ایشان به نام: «چشمان من جنون تماشا گرفته‌اند» به چاپ رسیده است که منعکس کننده ذوق لطیف نام آورده می‌باشد. (این کتاب در ۱۳۸۱ به عنوان کتاب شعر اوّل کشوری در جشنواره‌ی معلمان مؤلف شناخته شده و به همین مناسبت از دست جناب آقای خاتمی ریاست جمهوری یک حج عمره‌ی خانوادگی، تندیس یادبود و چند سکه‌ی طلا دریافت کرد و مجموعه شعر دوم ایشان با عنوان «پس‌لرزه‌های عشق» به تازگی منتشر شده است). ایشان که هم اکنون مدرّس آموزشکده‌ی فنی و حرفه‌ای امام خمینی، دانشگاه تربیت معلّم، دانشگاه پیام نور و مرکز تربیت معلّم سبزواری می‌باشد عضو کانون ادبیات ایران و مسؤولیت انجمن شعر و ادب دانشگاههای تربیت معلّم و آزاد اسلامی و داور مسابقات شعر دانش‌آموزی تا مرحله‌ی کشوری را برعهده دارد و علاوه بر شعر در خوشنویسی، نقاشی و نی نوازی نیز دستی دارد، امّا شعر را خوشایندترین هنر می‌داند. برای پی بردن به طبع شعری آقای دلبری، چند نمونه بخوانید:

«غزل»

چرخش نامش زبانها را به رقص آورده است
چشمهایش سرمدانها را به رقص آورده است

بسلستانی که در صبح گلویش می‌وزد
باغ در باغ ارغوانها را به رقص آورده است

چیت این طیف تماشایی که زیر تابش
آسمان رنگین کمانها را به رقص آورده است

این تویی در جلوه زار خوش خرامی می‌چمی
یا نسیمی پرنیانها را به رقص آورده است

این که مثل فتنه می‌چرخد شرار چشم توست
یا شب امشب کهکشانها را به رقص آورده است

بعد از این یک لحظه آرامش ندارد شهر من
دزد اینجا پاسبانها را به رقص آورده است

«رباعی»

تاریخ چو ما مردمی افسرده نداشت
آزده و پژمرده و سرخورده نداشت

عمری‌ست بر این مصیبت می‌گیرم
کان قبر که می‌گریستم مرده نداشت

«دو بیتی»

نه دل در دست محبوبی گرفتار
نه سر در کوچه باغی بر سردار

از این بیهوده چرخیدن چه حاصل
پسباده می‌شوم، دنیا نگهدار

«تک بیتی»

اگر چه لذّت بخشش هزار چندین‌ست
برای بوسه، فقط انتقام شیرین‌ست

«قطعه»

اگر دوست دارید، در یک نگاه

زمین را بگریید زیر نگین

اگر دوست دارید دستانتان

رها باشد و نازک و نازنین...

اگر دوست دارید دزد زمان

نه دنیایان را بدزد نه دین

شب و روز گُل غرق در خنده است

اگر دوست دارید عمری چنین...

خلاصه اگر نامتان مایلید

بماند به جا تا بماند زمین

نمی‌گویم از هفت خوان بگذرید

فقط ساده باشید مردم، همین

«مثنوی»

دوگام مانده به هم سببی از هوا افتاد

چه اتفاق قشنگی میان ما افتاد

دوگام مانده به هم لحظه‌ها طلایی شد

فضا پر از هیجانهای آشنایی شد

دوگام مانده به هم اصل عاشقی این است

رسیدن و نرسیدن چقدر شیرین است

(آقای دلبری شعر نیمایی و شعرهای محلی دارد)

که باز هم نمونه‌یی از شعرهای محلی ایشان پس از «دی‌بیتی‌ها» در جای خود خواهد آمد.

دِلِندِی (delbendi) = به مجموع دل، جگر و شش و کلیه‌های گوسفند گویند - و نیز به معنی علاقه و دلبستگی می‌باشد.

دِل ب شک (del-b-šak) = مشکوک شدن - دو دل شدن.

دِل ب فکر آوردن (del-b-fekr-āvordan) = چیز

فراموش شده و یا امر خاتمه یافته‌ای را مجدداً پیش کشیدن و درباره‌ی آن صحبت کردن.

دِل پُری داشتن (del-puri-dāštan) = دل پر و ناراحتی از کسی داشتن.

دِل پیچا (del-pičā) = «دل خُچا» بیماری معده که باعث پیچش غذا در آن و ایجاد درد می‌شود و شاید اسهال. «در بیرجند: بیچاک گویند».

دِل تَراش (del-torāš) = دل‌تراشنده و جگر خراشنده. (موضوعی که دل انسان را جریحه‌دار می‌کند).

دِل تِرکو (del-terku) = آنچه که باعث ترکیدن دل شود! - ترسناک.

دِلِت وَزْخُوجِنَا اِفْتِیْیَ (delet-ver - xorojnā eftiya) = دلهره بهت دست داده است.

دِل جَغَن (del-jeqna) = صدایی تقریباً ناخوشایند که به هنگام حرکت نخ دستگاه پارچه‌بافی قدیمی «فَرَت» ایجاد می‌شود که چون شبیه به آوازه جُغد می‌باشد چنین نام گرفته است.

دِل خَارْدَن (d-del-xārdan) = غصه در درون خوردن و ظاهر نشان ندادن.

دِل خَاسَتَن (del-xāstan) = مایل بودن: دِلَم مَخ = دلم می‌خواهد.

دِل خَاش کُنَک (del-xāš-kunak) = حرفی یا وسیله‌ای برای دل خوش کردن: خَنْدَزَم دل خاش مَخ...

دِل داشتن (del-dāštan) = دل و جیگر داشتن «کنا» = جرأت داشتن: در تاریخ بیهقی، کراً این اصطلاح آمده است: ای عبدالمغیر ما دِل دَر، جیگر نَدَر / او جُبی پردارِش پندِرِ مَدَر نَدَر (مرحوم فاضل هاشمی).

دِل دَایَن (del-dāyan) = دل دادن - توجه کردن: اگر دِل بَتَم خوب مَر! خیر پیرِ هِرچ مَگم مِشِنوِی و، دِل نِمَتی... (مسعودی).

دِل دِراهِ (del-d-rāh) = دل در راه - انتظار توأم با نگرانی برای ورود کسی.

دِل دروایی (deldervābiyan) = دل به راه بودن -

منتظر کسی بودن.

دل درې آؤگز دپین (del-d-ri-âv-gerdiyan) = حالتی که به جای غذا زیاد آب بخورد و معده پر از مایعات باشد!

دل دلا (del-delâ) = شک و تردید.

دل دل «دلا» کردن (del-del"delâ" kerdan) = بر سر دو راهی قرار گرفتن - شک داشتن: ترسم آنجا هم «شفق» دل دل کند / کار خود از بهر دلبر ول کند (هفته نامه ی توفیق).

دل دماغ (del-domâq) = حوصله - اراده انجام کار.

دل ربحز بردن (del-re-bahr-bordan) = «اصطلاحی» حالتی بین خواب و بیداری «خواب سبک» به انسان دست دادن.

دل زیین (del-ziyan) = حرکت نبض: ... سزاوارس ک او دل بزن مو خون جگر باخرم (مسعودی).

دلس (dalasa) = گندم یا جوی که به صورت دیم کاشت شده و کم رشد باشد. «هرزه چشم چران است».

دل سیاه کو (del-siyâh-ko) = دل سیاه کننده - چیزی که باعث تنفر و تاریکی دل شود.

دل شارا (del-šârâ) = دل شوره - دل به هم خوردن. «مجازاً به معنی بیزاری از چیزی یا کسی».

دل شور خاردن (del-šor-xârdan) = بنگرید: دل شارا.

دل شیکپست (del-šikista) = شکسته دل.

دل غش کردن (del-qaš-kerdan) = میل به چیزی «بویژه به شیرینی» داشتن.

دل غشنا (del-qešnâ) = ضعف دل - غش دل - میل شدید به شیرینی «در شاهرود: دل ضِعفا».

دلق (dalq) = تلق.

دلق آو (dalq-âv) = گودال پر از آب.

دل قند (delqand) = روستایی در پنج کیلومتری خاور شهر سبزواری «در محل دُلُند» گویند. بنگرید: جلد دیگر همین کتاب.

دل قند (dol-qand) = سفره ی قند که به شکل دایره ای پارچه ای را آستر و بند کنند و قند را داخل آن برای جلوگیری از گرد و خاک و... نگهداری نمایند.

دلکاباد (delkâbâd) = روستایی جزء دهستان بید و برغمند «وابسته به بخش جغتای» بنگرید: جلد دیگر همین کتاب و لغت نامه دهخدا.

دل کوفتن (del-koftan) = دل کوفتن - دل آزاری.

دل گاود (del-gâvda) = دل و جرأت - شهامت.

دل لیرزا، دل لیرز (del-ler"lar"za) = تکان خوردن قلب «ترس قلبی» دلهره. بنگرید: پیش پاش.

دلَم (dalama) = شیری که به آن مایه ی پنیر را زده باشند پیش از آنکه پنیر شود گویند و معمولاً به آن نرمه قند یا شیر می زنند و با قاشق می خورند - لخته شدن خون.

دلماچ (delmâč) = سگ ماده «ماچ = ماده» دلی. «کارچاق کن». (دیلماچ در فارسی «مترجم» معنی می دهد).

دلمانی جم بیین (delmâni-jam-biyan) = آسوده خاطر بودن. با صبر و حوصله بودن.

دلْمُل (delmol) = نخود سبز تازه که با بوته بر روی آتش هیزم بریان و برشته کنند و خورند.

دلْمَک (dalmak) = رُتیل «جانوری گزنده از گروه عنکبوتیان که گزنده است و زهرش خطرناک و کُشنده».

دلْمَک چشم (dalmak-čašm) = چشم کوچک.

«چشمی که نگرستن به آن خطرناک است و جذاب».

دلْم نادلْم (delom-nâdelom) = بنگرید: دل دلا کردن.

دل واژفتن (del-vâ-roftan) = لذت بردن: باغ باغ دِلْم واژف «کنا»: آنچه که تصوّر کنی لذّت بُردم.

دلْم هَوَات کِرْد (delum-havâtte-kerda) = دلم برای تنگ شده - مایل به دیدارت هستم.

دِلنگوو (dlengovo) = آویزان - آویخته: سُرخ و سیفید

دِلنگو / ابوالحسن جُو مَنگَن. بنگرید: چیستانها.

دِلنَمک (delnemak) = وسط نمک سنگی که بلور و شفاف است که برخی آن را تراش داده و در مسافرتها برای نمکین کردن خیار و... با مالیدن به آن استفاده می‌کنند.

دِلهرّا (del-horā) = دلهره - ترس و اضطراب که باعث تپش دل شود.

دِلوا (del-vā) = دلباز، با صفا: کپچی قنبر سیاش با ارگ و سبّ زیانواش / دلواتر از شانزلیزو لایزار سبزوار (لطفی مقدم).

دِلواپس رُفتن (del-vā-pas-roftan) = دل واپس شدن - نگران.

دِل وِبی بُردَن (del-v-pay-bordan) = به یاد آوردن موضوع نامطبوعی و گلدی آن! - دل زدن و اوج اوج کردن بچه‌های کوچک پس از اتمام گریه که معمولاً با حرکت لب، سر و تمام بدن همراه است.

دِل وُ حاوِصل داشتن (del-u-hāvsala- dāştan) = استقامت و حوصله برای انجام کاری داشتن.

دِل وِزخاست (del-ver-xāsta) = هوایی شده - میل به مسافرت و یا چیزی پیدا کرده.

دِل وِرکوندَن (del-verkondan) = دل کردن - میل به جدایی. (دل وِرکوندَن = راضی نشدن دل برای ترک چیزی).

دِل وِر نَدِپشتَن (del-ver-nadiştan) = از خوردن چیزی تنفر داشتن.

دِل وِزیک مِی وِ بِنَدِبیپِن (del-ver-yak-mi veband-biyan) = دل بر یک تار موی آویزان بودن. «کنا» رقت قلب و شدت حالت عاطفی - دلنگی بیش از حد - غمین بودن بیش از حد.

دِلوکِ گِرِفَتَن (d-lok-gereftan) = بر کول سوار شدن - بر شانه سوار شدن.

دِل وُگُردَ (del-o-gorda) = «دل + گُرد» = پیه و چربی

اطراف کُلیه. (گُرد وسط پشت به طرف بالا را هم گویند). چینی دُگُردش بِر. مجازاً به معنی دل و جرات و شهامت داشتن است. وِر گُردش سوار = بر شانه‌ی این شخص سوار است!

دِل هُورّا (del-horrā) = از جا پریدن - ترس و نگرانی درونی داشتن: قاصد بادش دِمین باغ تا پا مُگُردَر / کُجَل نِفس بُرّا مَرّه، بِلُئِل دِل هُورّا مِی! (اخوان).

دِلِی دِلِی کِرَدَن (deley-deley-kerdan) = «کنا»: از ناراحتی کسی خوشحال شدن و در مقام طعنه آواز خواندن - آوای هنگام سوگ...

دِم (dm) = در. هم: وِ گِیلاس بی کِ دِم بالا نِشِپِست / بَرک دِین، پِر دُ شُم نِشِپِست (خانم روحانی).

دُماغ (dumāq) = دماغ - بینی (استعاراً چندین معنی و برداشت دارد): ۱- دماغ پُندِی = بینی پهن ۲- دل و دُماغ دَر = آماده است - جرأت دارد «دماغ نَدَر = سر حال نیست، حوصله ندارد ۳- دماغت چاقی؟ = «تندرستی» سپاس که حالت خوب است؟ (رو به راه بودن) ۴- از دماغ پلنگ اِفَتِپِن = متکبر بودن و غرور داشتن ۵- دماغ خُشکاش گِرِفَت! = بداخلاق و عصبانی شده است. ۶- دُماغ سوخته = اصطلاحاً برای کسی که در کارش موفق نشده است: دُماغ سُوخت میخُرم!

دَم اِنداختَن (dam-endāxtan) = دم کردن هوا - هوای شرجی - هوای خفّان آور.

دُمب (dumb) = دُم: مپش بِ سُلّاخ نِمِزَف، چَرُو هُم وِر دُمِش دِیست! = موش به سوراخ نمی‌رفت، جوارو هم به دُمش بست. «کنا» برای کسی که کار اصلی را انجام نمی‌دهد، کار دیگری هم قبول می‌کند! سالِ کِ نِکوس از بُهارش پیداس / گاوِ کِ شیراس از دَر دُمِش پیداس!

دُمب (dumba) = دنبه - عضوی است از گوسفند که به جای دُم قرار گرفته و تمامش چربی است.

دُمبال (dumbāl) = دنیال «م» به جای «ن»: حال شما، احوال شما - وریو کپی دُمبال شما: گفتم رقیب، ازج و دُمبالت ایپی / با پای پُرز اول و، ریش پُر از شپیش (فیاض).

دُمبال کردن (dumbāl-kerdan) = دنبال و تعقیب کردن کاری.

دَم پَت (dam, bte) = دَم بده، ۱- پَدَم = اصطلاحی در آهنگری که در کوره زغالی آهن را در آتش گذارند و با آن اثر آتش را شدید می‌کند و آهن گداخته را با پتک به هر صورت بخواهند درآورند. ۲- در سوگواری کسی که شعری می‌خواند و می‌خواند که دستجمعی جواب بدهند، می‌گوید: دَم پَت!

دُمبِتو کردن (dembeto-kerdan) = حرفی را از کسی پنهان کردن و به دیگران نگفتن!

دُمب وریژدیی (dumba-vergerdiya) = نوع دمبای که از وسط به بالا متمایل شده است.

دم برق ماگم دیپِستَن (dam-barqe mākam - dibistan) = جلو برق را محکم بستن «مجازاً استبداد به خرج دادن و در کاری نظم برقرار کردن و امور را تحت فرمان درآوردن.

دَم بُرپی (dum-buriya) = دَم بریده! (صفتی برای آدم سر به خود و سرکش).

دُمبکی (dumbeki) = دُم دار - برجستگی شبیه به دُم. «مجازاً به انسان فضول و فتنه جو گویند».

دُمبَل (dumbala) = دنباله - عقب چیزی - پی آمد: خلی جو مو خلتَم - هَرَج بری دُمبَلتَم - قریون نوس کالتَم - حتی اگر حموم بری مشرتَم!

دُمبَل (dumbal) = دَمَل - زخم و ورم با چرک و شاید خونابه - آسبه.

دُمبَل (dambal) = وسیله‌ای آهنی که جا دستی دارد و دو طرف آن گرد است و در تمرین ورزشی استفاده می‌شود (دَمبل).

دُمبُلُج (dumbuluča) = دنبالچه - دنباله و پایین دُم گوسفند - استخوان بیخ دم حیوانات.

دُمبُلُغَز (dumbuluqaza) = بنگرید: دُمبُلُج.

دُمبُلُوغ (dembuloq) = اصطلاحی است در برخی بازیها به این طریق که بازنده، دهان خود را پر از هوا می‌کند به طریقی که پشت گونه‌هایش برجسته می‌شود و برنده‌ی بازی با پشت دست به گونه‌ی او می‌زند تا صدایی ایجاد شود «گاهی بی‌انصاف محکم می‌زند».

دُمبیلی (dumbili) = بدون دُم (جانور، پرنده): مَرغ زرد دُمبیلی / تَرُمغ مین چن تَنگِلی = مَرغ زرد بی دُم / تخم به اندازه‌ی کوزه کوچک می‌کند.

دُمبیلی دیمباو (dumbili-dimbāv) = آدم هر دمبیلی. بی‌اراده که هر دم تصمیمی می‌گیرد و اندیشه‌اش: چو رأی عاشقان گردان، چو طبع بیدلان شیدا است. (صدای تُمبک).

دُمپایی (dem-pāyi) = کنش راحتی مخصوصی که معمولاً بدون پاشنه است و در منزل و در حال حاضر در محل کار از آن استفاده می‌کنند.

دُمْتُمْتِ اِمپین (d-mutmut-emiyan) = بر اثر تمایل، آلت انسانی به آرامی به حرکت درآمدن. کُشش پیدا کردن.

دُم دار (dom-dār) = «کُنا» کینه‌دار، مزاحم، پررو و مردم‌آزار.

دِم دُمُو (dem-demu) = انسان دم‌دمی مزاج. بنگرید: دُمبیلی دیمباو.

دَمْدَمَه (dam-dama) = نزدیک - «نزدیک به دم صبح». **دِمرز کردن** (d-marz-kerdan) = میان دو قطعه زمین مرزبندی کردن.

دُم شَتُرُو (dum-šuturo) = گیاهی دارویی. بنگرید: دوا و دِرمونا در همین کتاب.

دُمبش کردن (demeš-kerdan) = نفخ (گازی که بر اثر بدسوزی معده در آن ایجاد می‌شود).

يک دستِ نشوي کِ دَمين دَلَم مِگَرَد! = گویی دست
کثیفی در میان شکم می چرخد!

دَمين دَعُوا، اوقات تلخي نَكَن، (d, min, davā, āvqat-telxi-nakne) = در مقام شوخی به هنگام دعوای
دو یا چند تن گویند که حالت خنده به آنها دست دهد
و از دعوای و نزاع دست بکشند! دَمين دَعُوا نرخ تعیین
مینی = فرصت طلبی می کنی؟

دَمين (d-min) = در میان: دَمين مِرْدُم بازار و کِبِج /
و اُپرس از کاسب و بِقَالَ و عَطَار (مجمع).

دَمين گوش رِگ دِپِشتَن (d-min-goš-reg -dištan) =
داخل گوش ریگ داشتن «کنا»: پنهان کاری و سَرّی کار
کردن!

دَمين هَم (d-min-han) = در میان هم - داخل همدیگر:
دَمين هَمين! = با هم سازگاری دارند - رودربایستی
ندارند!

دَمينو کِرَدَن (d-miyo-kerdan) = داخل کردن. گپی
دَمينو! گفتار زشتی به معنای: «گَه در میان» برای ریش
یا سبیل بدقواره.

دَن (dana) = دانه. (سبزواریها معمولاً به هسته‌ی
میوه گویند): دَنی زردالو = هسته‌ی زردالو.

دَنج (denja) = فرگشتی از «دانه‌چه» به معنای جوش
و دانه‌های ریز و چرکین که در سطح پوست بدن ظاهر
می شود.

دَنَد (dend) = زنبور (گونگون آن در سبزواری با اضافه
کردن اسم یا صفتی بعد از آن مشخص می شود: دَنَدِ
درخت - دَنَدِ زرد - دَنَدِ سُرَخ - شاه دَنَد - دَنَدِ گاوی. دَنَدِ
عسل و... دَنَدِ دُکَدِی «کنا» برای کسی که یک روند
صحبت می کند!

دِنداختن (dendaxtan) = داخل چیزی انداختن -
شایعه کردن سخنی - آتش کردن «روشن نمودن تنور
هیزی»: مَو تنور رِ دَمِنْدُم = من تنور را آتش می کنم
«روشن می نمایم». دَنْدِز = بینداز. دِنْداخ. مَنْدَر. بَنگَرِید:

دَمِشِ گِرفتن (dameše-gereftan) = «کنا» در مقام ناسزا
مبنی بر اینکه: دهانت را ببند، چرند مگو: ای دَمِشِ
بگیر!

دِمَق (dmaq) = شرمسار - سرخورده.

دَم کِرَدَن (dam-kerdan) = ۱- جای یا پُلاو و... را برای
خوردن با گذاردن پارچه‌ای چندلا بر ظرف مورد نیاز
جهت خوردن آماده کردن ۲- دَم کِرَدَ = به سبب زیاد
خوردن به سختی از جا حرکت می کند!

دَم گِرفتن (dam-greftan) = خستگی گرفتن -
استراحت موقت کردن.

دَم یَقْلَو (dum-leqlevi) = نوزاد قورباغه که هنوز دُم
خود را از دست نداده و با آبشش تنفس می کند.

دَمِلِیَن (d-meliyan) = مالیدن و به اصطلاح: «ماساژ»
دادن دَمِلِیُم = مالیدم.

دَمَن (daman) = دامن، دامنه. «دامنی کوه»: دَشْت و
دَشْتِ هَم جا رَحَت آراکِرَد دَیَر - خِلَتی، های بُراش از
بحر خزر دَ رَمِی (اخوان).

دَمِن (dmena) = داخل می کند. بَنگَرِید: دِ کِرَدَن.

دَم نَقَد (dam-naqd) = در حال حاضر - فعلاً: دَم نَقَدِ
ازِی بیشتر نَدَرُم = در حال حاضر از این بیشتر ندارم.
دَمَنگ (damang) = گنج - کسی که فکرش خوب کار
نمی کند.

دَم وَا خازَدَن (dam-vâ-xârdan) = بَنگَرِید: دَم گِرفتن.
دَم وُ دِپَسگا (dam-o-disgâ) = دم و دستگاه - اسباب
مربوط به شغل یا کاری.

دَمَوَز (damvaz) = بیلهای بزرگی که با کشیدن دو گاو
خاک قسمتی از زمین به قسمت دیگر برده می شود.
بَنگَرِید + ۲۱۷.

دَمِی (dami) = کته (برنجی که در آب اولیه در داخل
خود پخته شود و آبکش نکنند).

دَمين دَلَم مِگَرَد (d-min, delum-megarda) = حالت
دل آشوبی «تهوع» دارم ولی استفراغ نمی کنم: می گپی

اوسن ها «کیک و مورچ».

دَنْدَن (dandana) = دندانه. بنگرید: دُرُس کِرْدَن.

دِنْدُو، دِنْدُون (dendo"n") = دندان: دِنْدُون نَداره دهنش یک دو نه / مردنش نزدیک است خودش میدونه (نسیم شمال). دِنْدُونِت دِ پِشِش گیر کِرَد = «کنا» عاشقش شده‌ای. اسبِ پِشِشِشِی زکِ دِنْدُونِش رِ نَشمارَن!

دِنْدُو بَادَمَت (dendo-bād-mata) = دندان باد می‌دهد «کنا» علامت آن که می‌خواهد دندان در آورد و آن باد در آوردن و بیرون کردن از دهان است.

دِنْدُو، پَدَز کِرْدَن (dendo-b-dar-kerdan) = دندان درآوردن. «مجازاً به دیر آماده شدن چیزی، چنانکه گویند: سماوار دِنْدُو پَدَز کِرَد، یعنی سماور به جوش نیامده و آماده نشده است.

دِنْدُو بَرَو (dendo-brav) = یا «دِنْدُو رَو (dendo-rava) مراسمی است که به هنگام دندان درآوردن کودک آتش با گندم پخته به مهمانها می‌دهند. بنگرید: مراسم در جلدی از همین کتاب.

دِنْدُو، دِهَم زِیَن (dendo-d-ham-ziyan) = «کنا»: چانه به چانه زدن و بگو مگو کردن.

دِنْدُو شُور (dendo-šor) = دندان شور - مسواک.

دِنْدُو عَارِبِی (dendo-āriya) = دندان مصنوعی. «به گفتار برخی روستاییان: دندون مثنوی!»

دِنْدُو قِیرِ پِچَسْت (dendo-qiričcast) = دندانها را از شدت خشم و ناراحتی به هم کشیدن - با به هم کشیدن دندانها که صدا می‌دهد ناراحتی درونی را ابراز کردن.

دِنْدُو کِرْدَن (dendo-kerdan) = دندان کردن = گاز گرفتن.

دِنْدُو کَرَو (dendo-karva) = دندان سربریده به اصطلاح کرم خورده.

دِنْدُو گَرَاَز (dendo-guraz) = دندان گراز - کسی که

دندانهایش مثل دندان «گراز» تیز و بزرگ باشد.

دِنْدُو وَز دُمَب گُذِشْتَن (dendo-ver-dumba-guziştan) = «کنا» تن به کار ندادن: نِ پاورِ پُمَب، نِ دِنْدُو وَز دُمَب مُکُذَر!

دِنِشْتَن (denestan) = دانستن. مِدَنِس، مِدَن، پِدُو، خَدِنِس. مِدِنِی؟ = می‌دانی؟ نِ نَمُدِئِم = نه نمی‌دانم. نَمُدِئِم: دِگ حسن و بُعْدِش حسین و بعد ازونا، یقی و یقی، هَمَنَّا اِمِیَ بَیِن! نَم = نمی‌دانم! ولی نَم از چِشِشِش یک سِیْزُواری / وِیِ مَقَت دِ شَهرِش خَارُو زَارِس (مجمع).

دَنگ (dang) = ۱- صدای دو فلز به هم خوردن ۲- دستگاه مخصوصی که با آن «برنج یا باروت» می‌کوبند ۳- واحد زمان برای تقسیم‌بندی آب فئات و چشمه بین کشاورزان، هر «دنگ» مساوی با دو ساعت است ۴- سرحال بودن و نشنگی حاصل از مواد مخدر ۵- گیج و حیران.

دُنْگِی (dungi) = سهم - قسمت «دُنْگِی کردن = شرکت کردن دو یا چند نفر در هزینه مسافرت به نحو قراردادی بین خود».

دِنِمِکاو کِرْدَن، دِنِمِکاو بُخُسَبُنْدَن (d-nemeka-kerdan, buxusbundan) = «کنا»: برای بعد گذاشتن - به بعد موکول کردن و یا دربالا بردن ارزش معنوی و مادی دختر خانمی غلو کردن.

دِنَمِی، وَز نَمِی (d-namiya "ver") = هنوز خمیر قوام نیافته و آماده برای پختن نان نشده. نون وَرَنَمِی سا، فیتیر.

دَنَه (dana) = بنگرید: دَن (در معنای دیگری و در ترکیبات دیگری وجود دارد) همچون: دَنَه = دانه یعنی گُورَک و برآمده در «فرهنگ معین» آبله: چَشْمُ دَن بَیْزِی! دَن دَن. دَن جوش = خوراکی است. بنگرید: خاردنیه. دِن شور یا «با کسر هر دو حرف» گیاه شوری که بهترین خوراک گوسفند و... است. تخم‌دی بو داده

سوء هاضمه، کم خونی و تقویت قوای ذهنی مصرف می‌کنند. گل خشک استقودوس را در روغن زیتون حرارت می‌دهند آن‌گاه روغن حاصل را برای اگزمای خشک به کار می‌برند. در قدیم از این گیاه برای آفت بید زدن لباسهای پشمی استفاده می‌کردند.

اسفناج (estefâj) = چون دارای آهن و ویتامین‌های (D, C, B, A) و ماده‌ای به نام «سیکرتین» می‌باشد در کم‌خونیها مصرف می‌کنند. باور این است که برگ آن برای بیماریهای سینه، التهاب، سل، تبهای گرم و رفع تشنگی خوب می‌باشد. عصاره‌ی اسفناج را با شکر مخلوط می‌کنند و در بیماری یرقان استفاده می‌نمایند و پخته آن را علاوه بر مصرف خوراکی، برای درد سر و درد کمر و گلو درد و خارش خوب می‌دانند.

یشترغاز (esteqâz) = گیاهی است که برگهایش کمی درشت‌تر از برگ جعفری و از انواع «کُما» است و گر چه از برگهای تازه‌ی آن در خوردن هم استفاده می‌کنند، آن را «آنجدان» نیز گویند و چنان عقیده دارند که اشتهاآور و مقوی و برای درد کمر خوب است.

اَشْنُو، آجَوُ (oşnu, ajva) = که نام معمول فارسی آن «اشتیان» است و روستاییان ما عقیده دارند که: برای رفع تشنگی زیاد و از بین بردن آبی که در شکم جمع شده «استسقاء» می‌باشد.

اَقَاقِیَا (aqâqiya) = که درختی است زینتی به بلندی ۵ تا ۲۰ متر. گل آن بوی خوشی دارد و برگ آن را گر دم کنند و ناشتا بخورند «صفرای» بدن را می‌برد، هضم غذا را ساده و درد معده‌ی برآمده از مسمومیت را شفا می‌بخشد.

إِلْبِلْبِی (elbeli) = که همان Albalo باشد علاوه بر خوراکی بودنش برای مبتلایان به ناراحتی کبدی، ورم مزمن دستگاه گوارش، ورم کلیه مفید است و شربت‌ش از بین برنده‌ی تب می‌باشد و خود آلبالو را گویند اگر «دم» شود جهت بیماریهای مجاری ادرار خوب خواهد

هم گویند. دَبی نار = دانه‌ی آنار... سپیادَن: سپیادَنَر دِ نُومِیم / دُختر خَلَرُ مِهُمُو مِیم! = سیاه‌دانه را به نان می‌کنیم / دخترخاله را هم میهمان می‌کنیم.

دَنی (dni) = نوعی غذای سبزواری. بنگرید: خارِ دَنیها. **دَنی نار** (daney-nâr) = نار دانه، دانه‌ی نار «کنا»: متوسل شدن.

دِواماً (dvâman) = دائماً.

دَو (dav) = دو. بنگرید: دیوپستَن.

دِو (dv) = دیو.

دِوادرْمُو (devâ-dermo) = دوا درمان. داروهای گیاهی.

دِوادرْمُو کِردن = درمان کردن مریض.

«دِوا و دِزْمونا» (devâ-vo-dermona) = دوا و درمانها. (دواهایی که در سبزوار، برای درمان استفاده می‌کنند، بیشتر گیاهان بیابانی و خودرو و گاهی دست‌کشت و زمانی خوراکیها و... هستند که ما در اینجا تمام آنها را تحت عنوان «دواها و درمونا» می‌آوریم و نویسیم که: **اَلْدَّوَاءُ فِی کِتَابِنَا وَالسَّفَاءُ عِنْدَ اللَّهِ.**

آجَار (âjâr) = از دید دارویی به اصطلاح خاصیت گرم دارد و برای دردهای استخوانی و ناراحتی معده استفاده می‌شود. بنگرید: آجار.

اِرْغَوُو (erqovo) = که همان «ارغوان» است درختچه‌ای می‌باشد دارای گلهای ارغوانی خوش‌رنگ. برگهایش خوراکی برای جلوگیری از اسهال و میوه‌اش در سبزوار «تیشوم» نام دارد.

اَرُونَج (oronča) = یا یونجه: خوردن برگهای نازک آن راشی تیسیم و عوارض کمبود ویتامین K را برطرف می‌کند، همچنین ضماد آن را در جراحات و بریدگیهای سطحی برای بند آمدن خون و... به کار می‌برند.

اِسْتَقْوَدُوس (stuqoddos) = که در فارسی به آن «اَسطوخودوس» گویند. علفی است یکساله از تیره‌ی «نعناع» که دم‌کرده‌ی گل و برگ آن را بهترین دوا برای از بین بردن سرگیجه دانند و برای درمان ضعف اعصاب،

بود. (البیلی گویش روستایی است).

اِمْبُورُوت (emborot) = که همان درخت گلابی باشد. از لحاظ دارویی گویند که: پوستش مدفوع رونده را محکم می‌کند و برعکس آن برگش ادرارآور است و میوه‌اش فشار خون را پایین می‌آورد. (فارسی آن «آمرود» می‌باشد).

اَنَارِ شیرین (anâr-e-širin) = را روی آتش می‌گذارند تا نرم و لِه شود از وسط پله کرده با لاشه و دانه می‌خورند اسهال را بند می‌آورد و برای پُرز معده دوی خوبی است.

اِنجیل (enijil) = که گویش محلی و همان «انجیر» معروف است هم ملایم و روان‌کننده و هم تقویت‌کننده روده‌ها و معده‌ها است. باور چنین است که اگر انجیل را در آب بجوشانند و غرغره کنند درد گلو را برطرف می‌کند و در شیر جوشانده‌اش برای از بین بردن عفونتهای ریوی مفید می‌باشد.

اِنگور (engor) = که در برخی روستاهای سبزوار «اِنگِیر» (engir) گویند و در فرهنگ معین هم دو گونه نوشته‌ی آن آمده است هم رونده می‌باشد و هم شفابخش و مقوی.

اِوشو (evešo) = که همان «اَوِشَن» (āvišan) گیاهی است که اگر از ریشه‌اش بگذریم، دم‌کرده‌ی گل و برگ و ساقه‌اش قاعدگی نامرتب زنان «رگل شدن» را مرتب و به موقع می‌کند و در رفع نارسایی معده و ریه و کبد خیلی مؤثر. جوشانده‌اش برای شستشوی پوستی که زائیده‌ی نزدیکی با زنان بدکار و موضع بیمار به نام «گال» می‌باشد مفید و گویند که آویشن دم شده محرک اعضاء جنسی و بهبود زکام و سرفه است که اگر آویشن را مدت سه هفته در الکل نود درجه بخیسانند و به اندازه‌ی نصف الکل، آب مخلوط کنند و مدتی با این عمل محلول را غرغره کنند ورم لوزتین برطرف می‌شود و دیگر نیازی به جراحی ندارد! «خاصیتهای

زیادی برای این گیاه آورده‌اند».

بَابِین (bābina) = یا «بابونه» گیاهی است علفی بر دو گونه: ۱- بابونه رومی ۲- بابونه گاوی که اگر بخور هر کدام را کسی با تمام قوا ببوید و ادامه دهد سرفه را تسکین می‌دهد و ناشتا خوردنش کرم‌کش بسیار خوبی است و گلهای آن را اگر دم کنند هم مسهل است و هم تصفیه‌کننده‌ی خون و نیروبخش و ضد تشنج و نیز اگر گلش را حرارت در روغن زیتون به مدت دو ساعت دهند برای تسکین دردهای عصبی مؤثر خواهد بود.

بادرنجو (bādrénjo) = یا «بادرنجویه» برگش برطرف‌کننده‌ی بوی دهان - عرق گرفته شده‌ی آن برای شستشوی محلّ مار یا عقرب و... گزیدگی خوب است و عقیده دارند که ساقه و برگ آن در فع تنگی نفس و پیچش معده و تقویت قوّه‌ی حافظه مفید می‌باشد. اگر با بایون و زیره‌ی سبز بجوشانند یک لیوان ناشتا خوردن برای زیاد کردن ادرار مؤثر می‌باشد. **بادُم** (bādom) = که «بی دُمش» وجود ندارد همان «بادام» است چنین خواصی دارد: ۱- دم‌کرده‌ی شکوفه درخت کرم‌کش قوی و مسهل می‌باشد ۲- جوشانده‌ی پوستش در درد گلو، سرفه و سیاه سرفه مؤثر است ۳- در سبزوار از مغز بادام شربتی تهیه می‌کنند که برای خردسالان بسیار آرام‌بخش و مقوّی می‌باشد و آن را «حریره‌ی بادُم» می‌نامند ۴- از بادام تازه فشرده آن روغنی می‌گیرند که رونده «کارکن» است.

بایان (bāyan) = که به فارسی «شیرین بیان» گویند گیاهی است تا بلندی دو متر «در هوای مساعد». دم‌کرده‌ی ریشه‌ی آن به عنوان مسهل قوی، تقویت غده‌ی فوق کلیه و شستشوی دهان «دهان شویه» بر بهبودی ترکهای روی زبان و نیز جوشانده آن با آب که قوام یابد به عنوان یک نوع چسب کشنده بر روی پارچه پخش کرده در ضرب‌خوردگی دنده‌ها و

فرورفتگی آنها استفاده می‌کنند.

پرو (brevo) = نوشته‌اند که گیاهی خودرو کوهستانی با برگهای نوک تیز می‌باشد که برای برطرف کردن زخمهای خشکیده بر پوست از آن استفاده می‌شود (ریشه‌ی سالم آن را از زمین بیرون می‌آورند و پس از آن که فی‌المجلس دو عدد نان از سه نانی که با ریشه گیاه و روغن پخته را بیمار خورد سومی را سپس و گیاه را به همان اتاق به سقف آویزان کرده تا هنگامی که آن گیاه خشک شود زخم بیمار نیز به تدریج خشک می‌شود که این باور و عقیده‌ای است)!

بُلغاش (bulqasha) = که گیاهی است کناره‌ی جوی روئیده همان «بارهنگ» می‌باشد. برگ آن را اگر به سر بندند یا بر پیشانی نهند تب را برطرف می‌کند. دانه‌اش برای از بین رفتن اسهال خُردسالان و اختلالات معده خوب است و برای اسهال بزرگسالان مخلوط بوداده‌ی بارهنگ و اسفرزه و کمی خام این هر دو بهترین دارو است. (روستاییان به هنگام درو و در تابش گرما برگهای بلغاش را در زیر کلاه با دستمالی که بر سر بسته‌اند جای می‌دهند تا از درد سر در امان بمانند).

بِن (bna) = که از تیره پسته و به صورت درختچه‌ای است نوعی رزین معطر دارد که از آن روستاییان «سَفِجِ بِن» می‌سازند و برای رفع تُرشا و هضم غذا می‌جویند که بر اثر ترشح بیشتر غدد بزاقی مؤثر است. پوست و برگ آن نیز برای رفع اسهال و تأخیر در قاعدگی خوب است!

بی‌هی، بی‌هی، به (bihi, bhi, beh) = میوه دارویی است که مقوی و در خون‌ریزیهای رحم، ترشحات زنانگی و بواسیر مؤثر می‌باشد و دانه‌اش جزء لعابیات است و ناراحتیهای سینه را برطرف می‌کند و جوشانده‌ی برگ آن در شستشوی زخمها به کار می‌رود.

پَر سیاوش (parre siyavaš) = که همان «پَر سیاوشان» باشد جوشانده‌اش پاک‌کننده سینه و شش و از بین بردن

تنگی نفس، درد سینه و یرقان و سنگ کلیه را سبب بهبودی می‌شود و ادرار کردن را آسان می‌سازد. پَر سیاوش را در آب جوش دم کرده با مقدار زیادی شکر جوشانده شربتی به دست می‌آید که برای ناراحتی‌های سینه بسیار مفید است.

پیماز (piyaz) = چقدر خوردنی مؤثر است در هضم غذا «بویژه با پیلاو» و نیز محرک پیران است بر انجام وظیفه!

پیست (pista) = یا پسته که گویا در تقویت قوه‌ی بَاء «معمولاً بزرگسالان»! و مقاومت اعصاب مؤثر است (هشدار که پیست برای مبتلایان به نقرس و دیابت و ناراحتی کلیه زیان‌آور است).

پین (pina) = که از لحاظ ادبی «پونه» گویند، تخمش عرق‌آور و بادبر است و برای از بین بردن آب شکم «استسقاء» و یرقان و سوزش معده مفید می‌باشد و اگر با عسل مصرف شود کرم معده و کرم کدو را برطرف می‌کند.

پینیر (pinir) = پنیر دارای کلسیم فراوان برای استحکام استخوان‌بندی و جلوگیری از پوکی استخوان مفید می‌باشد.

تاج خُروس (taixoros) = که در لهجه‌ی سبزواری و فارسی گفتار یکنواخت دارد، گلش سرد و خشک و پاک‌کننده‌ی معده و روده است و تخم تاج خروس برای جلوگیری از اسهال مفید می‌باشد و کوبیده‌ی آن با شیر مخلوط شود پس از چند روزی که شبانش در مهتاب بوده کم‌کم مصرف گردد، سوزش ادرار و خون آن را برطرف می‌کند.

تُرب (turb) = از آب ریشه‌اش برای رفع رماتیسیم، سیاه سرفه، بیماریهای کلیه و مثانه و قولنج کبد بسیار خوب و برای معده ضعیف خوب نیست.

تیرتیزک (terretizak) = این گیاه مُدِر، اشتهاآور و تصفیه‌کننده خون است و در بیماریهای ریه، سل،

زردی، قند و اسکوربوت خوب می‌باشد.

تَرَنجَبِين (terenjibin) = که همان ترنجبین و شیرهی برگ و ساقه‌های گیاه «خارشر» است دارای ساکارز می‌باشد و به عنوان شیرین‌کننده «چاشنی» در جوشانده که از جوشیده‌ی چند برگ و ریشه ختمی است استفاده می‌شود، ملایم‌کننده‌ی غذای درون معده و رافع ملالت می‌باشد.

تَلَخ (tex) = گیاهی با برگهای ریز و گُرکدار و سفید (برگهای آن را با گل بومادران و چند گیاه دیگر ساییده و به عنوان بهترین داروی مسمومیت غذایی مصرف می‌کنند).

تیت (tit) = که همان «توت» باشد تازه‌اش ملین، مؤلّد خون و فربه‌کننده‌ی بدن است و خشک شده‌ی آن برای زخم روده و اسهال مفید می‌باشد. اگر تیت را با انجیر بجوشانند برای درد کمر و پشت خوب است. (تیت فرنگی tit-ferengi) یا توت‌فرنگی از برگش چای خوش‌رنگی حاصل می‌شود که مُدر، تصفیه‌کننده‌ی خون و برای کمبود ویتامین C خوب است ولی برای کسانی که دُچار ناراحتی اعصاب و نارسایی معده هستند خوب نیست).

تِشَنَک (tišanak) = گیاهی است شبیه بومادران در بیماریهای سوء هاضمه مفید است و درآمیخته‌ی آن با گیاه «تَلَخ» برای رفع مسمومیت غذایی استفاده می‌کنند.

جَاچِ جَاژَم (jāj=jāzg) = گیاهی با برگهای ناصاف و خاردار و دارای ریشه‌ی راست به خاک فرو رفته است. از شیرابه‌ی ریشه‌ی آن آدامس مخصوصی به نام «سَقِج» (seqqej) تهیه می‌کنند که دوامش زیاد و چون همانند «سَقِجِ بَن» جویدن آن ترشحات غدد بزاقی را زیاد می‌کند برای رفع ترشا و هضم غذا مفید می‌باشد.

جَاوَز (jāvz) = که همان «گردو» است و گونه‌هایی دارد همچون «جاوَزبویا» جاوَز هندی مغزش حرارت‌زا و

انرژی‌بخش است و هرجایش خاصیتی دارد: اگر برگش را دود کنید حشرات فرار می‌کنند و نیز برای شکستگی‌های استخوان بدن و کوفتگی. اگر برگ جوانش را از شاخه جدا کنند شیرهی سفیدی از آن جای بیرون می‌آید که اگر به میخچه پا یا زگیل بزنند آن را می‌سوزاند و خوب می‌شود و... مغز گردو دارای مقدار زیادی منگنز و فسفر است، با مغز بادام و پسته و کنجد یا گل گاوزبان، لیمو و نبات کوبیده صبح ناشتا می‌خورند برای کم‌خونی - تقویت و بی‌خوابی و «البته ناشتایی خوردن آن بیشتر مؤثر است». قوه‌ی حافظه و اعصاب را تقویت می‌کند. از روغن آن در نقاشی و صابون‌سازی و ورنی استفاده می‌کنند. از «فَسَنجُونِش» که آخ جون و یا «دِکِم جوشش با جاوَزچه نویسم که باید خورد تا خورنده خود تعریف کند»!

جعفری (jaferi) = که هم تازه‌اش و هم خشکش به عنوان سبزی خورده می‌شود، ریشه‌اش در سنگ کلیه و اختلالات گوارشی تنگی نفس و... خوب است. له شده جعفری در رفع انسداد مجاری شیر و خون مردگی‌ها به کار می‌رود و چون دارای چند ویتامین و آهن است برای درمان کم‌خونی هم مفید می‌باشد.

چَغَنَدَر (čeqondar) = که سه چهار گونه دارد ولی همه‌اش شیرین است به نسبتی. لبویش که قرمز رنگ می‌باشد خوردنش سینه را نرم می‌کند و برای دستگاه گوارش مفید. خوردن آب برگ آن با عسل درد سر را بهبود می‌بخشد و گویند که: مصرف چغندر با عدس برای کم‌خونی مفید است و حافظه را زیاد و استخوان را محکم می‌کند. (ضما د برگ چغندر پخته و اسید بوریک لکه‌های پوست و تک و مک را برطرف می‌نماید).

حُلْب (holba) = حُلْب یا «شنبلله» علاوه بر خاصیت سبزیها و خوردن آن با نان و در نان، خشک شده‌اش

کوبیده و برای زیادی شیر مادر و رفع نفخ مصرف می‌کنند. (برگ آن را با فشار عرقی حاصل آید که یکی از تشکیل‌دهنده‌های «عرق چل گیاه» است).

خربز (xerbeza) = یا خربزه «بوزه» دانه‌اش ضد کرم است و کوبیده‌ی دانه را اگر در آب سرد حل کنند و بنوشند در بیماریهای ادرار و فشار خون خوب است.

خردی دن (xurdi dana) = همان‌طور که از اسمش بر می‌آید گیاهی است که دانه‌های «خرد، یعنی ریز و کوچک» میان سبز و زرد دارد به بزرگی خاکشیر که کوبیده و پودر آن را همان گونه یا چون تلخ و بویژه خیلی تند است بلافاصله آبی بر روی آن می‌خورند که ترشا و تخامه را شفا بخش است (عرق آن یکی از ارکان «عرق چهل گیاه» می‌باشد).

خلف (xulfa) = خلفه یا «خُرفه» گیاهی است علفی و یکساله که کُلّا ساقه و برگ آن که آبدار می‌باشد ادرار را زیاد می‌کند - برطرف‌کننده‌ی تب و زیادکننده‌ی خون و آرامبخش تشنگی - قاعدگی نامنظم را تنظیم می‌نماید و به حال و روال طبیعی می‌آورد و برای بی‌خوابی و سرفه هم خوب است. شیره‌ی خُلف برای سوختگی و میخچ مصرف می‌کنند و برگهای تازه‌ی آن را بر پیشانی برای رفع درد سر و پیشانی و گویا تخمشن دهان‌جوش نوزادان را شفا بخش است.

خُلور (xulor) = گیاهی است ماندگار، دارای گلها و یا گلبرگهایی زرد، ریشه‌اش راست رونده در زمین و دارای پوستی قهوه‌ای و مغزی زرد رنگ که آن را دم کرده آبش همچون چایی زرد رنگ و شفاف می‌شود که اصطلاح «گرم» است و سرد مزاجها را درمانی مفید. (ریشه‌ی آن هم خاصیت صنعتی دارد و به عنوان رنگ دهنده به چرم در دباغی استفاده می‌شود).

خیال (xiyāl) = که واژه‌ی ادبی آن «خیار» است که از سبزواری خیارهای خوش جزء صادرات می‌باشد، به لحاظ برداشت دارویی: دانه‌اش را ساییده، نرم که شد

برای غذا چاشنی است و تخم آن در غذای بیمار پس از زایمان تسکین‌بخش می‌باشد و باعث زیادی شیر می‌شود (سبزوارها به آن شالِی خُلَب گویند).

خارشتری (xâr-suturi) = یا «شترخار» که گیاهی است از تیره‌ی مُرکبان، دارای گل‌های خوشه‌ای به رنگ سرخ یا سفید که «ترنجبین» را از آن گیرند و همان خاصیت ترنجبین را دارد. بنگرید: ترنجبین.

خاکشیر (xâksîr) = برگ تازه‌ی آن که هنوز میوه‌اش یعنی خاکشیر به رنگ سبز و سفید دیده می‌شود خوردنش نیروزا، ادرار آور و ضد اسکوربوت (بیماری کمی ویتامین C) و بهترین دارو برای التیام زخمهای چرکین و قطع قاعدگی به زمان جوانی می‌باشد و تخم خاکشیر «خاکشی» ملین و اشتهاآور و با شربت شادی آفرین و رفع‌کننده‌ی تشنگی می‌باشد. (یعنی از بین برنده‌ی گرما و حرارت بدن و زرداب).

خُراس، خارخسک (xorâsa, xâr-xasak) = گیاهی است هم شکل بوته‌ی هندوانه که میوه‌اش قرمز کم رنگ، گلپاش زرد کم رنگ و میوه‌اش سه پهلوی و خاردار در اندازه‌ی نخود خام و همچون آن سخت می‌باشد. میوه‌ی این گیاه را پودر می‌کنند و چون میدر است برای تسکین درد مثانه و دفع سنگ کلیه و گویا تقویت‌کننده‌ی قوه‌ی بآ است که در آب ریخته مصرف می‌نمایند. (ما که از قدیمی‌ها نیستیم ولی قدیمی‌ها را عقیده بر این بوده که اگر میوه‌ی آن را سه بار در شیر تازه بپزند و خشک کنند و سپس کوبیده و مصرف کنند در تقویت بآ «بآ» یعنی نیروی شهوانی و تمایل جنسی بی‌نظیر است - که به گوش و گردن آنان که مصرف کرده‌اند!)

خربادیو (xer, bâdio) = رازیانه، گیاهی با ریشه‌ی پایا، گاهی به بلندی ۱/۵ متر برگش معطر. این گیاه میوه‌اش به‌صورت دانه‌هایی است درشت‌تر از نوع دیگر آن «شیرین بادیو» که به جای خود خواهد آمد و زیره که

با آب مخلوط می‌کنند و می‌نوشند که آرامبخش است و برطرف‌کننده خارش بدن. از آب آن در تهیه کرم‌ها و پمادهای آرایشی و زیبایی استفاده می‌کنند. برخی طرف جدا کرده پوست از لاشه‌ی خیار را به صورت می‌مالند که برای از بین بردن لک و مک و دانه‌های دست و صورت مفید دانند.

دالچین (dālčīn) = که همان «دارچین» باشد درختی است بین ۵ تا ۷ متر بلندی و همیشه سبز که گاهی از گل سفید مایل به زرد و زمانی از پوسته‌ی ساقه‌ی آن استفاده کرده همچون چایی دم کرده و با نبات نوشند و گویند رافع سردی مزاج است و رفع ناراحتیهای معده (البته زیاد مصرف کردن آن مفید نمی‌باشد).

دُرمَن (durmena) = که در فارسی نیز به همین تلفظ آمده گیاهی است بیابانی و خودرو و دارای برگهای ریز و معطر و گل‌های خوشه‌ای و سرخ کم رنگ که به عنوان جارو هم از آن استفاده می‌کنند و پارسی و «درمن ترکی» هم دارد. از عصاره‌ی این گیاه بر ضد کرم و از شیریه‌ی این گیاه در پزشکی و داروسازی استفاده می‌شود. از آب درمن برای برطرف کردن ورم‌های سطحی بدن استفاده می‌کنند و گویا خوردن صد عدد تخم «دُرمَن ترکی» تمام کرم‌های معده و روده را از بین می‌برد و تنگی نفس را شفا می‌بخشد. درمن معمولی علاوه بر خوبیهایی که برایش آمده برای سنگ کلیه و مثانه هم مفید است و ضماد آن در روغن زیتون، برای درد مفاصل و بیماری استسقاء به کار می‌رود و چوبش علاوه بر استفاده‌ی در سوخت از بوی خوشش نیز بهره برده می‌شود.

ریحان. بنگرید: نازبوی.

ذَرَّت (zurrat) = کاکل ذَرَّت را دم می‌کنند و می‌خورند برای نارحتی پُرسات و زیاد شدن ادرار.

رُیناس، **رُوناس** (rou"e"ynās, ronās) = از گیاهان رنگی است در صنعت رنگ از آن استفاده می‌کنند. (نخهای

قالی را به رنگ زرد ثابت زیبا در می‌آورند). کوبیده‌ی آن را با نخود خام کوبیده و زرده‌ی تخم مرغ به صورت «ضماد» در می‌آورند که چون بر ملّاج سر بگذارند پس از ۲۴ ساعت بیماری حاصله از انقباض ماهیچه‌های پلکها و درهمی مژه‌ها را شفا بخش می‌باشد.

زردالو (zerdālo) = یا به گویش روستایی «زردلی zerdeli» که در سبزوار انواعش از جهت ریزی و بزرگی و رنگ و مزه وجود دارد ویتامینهای A و B را شامل است و آهن پس برای تقویت کلی بدن و کم خونی و ورم مفاصل مؤثر می‌باشد و ماکه چیزی ندیده‌ایم ولی گویند: لاغر را چاق می‌کند و برگه‌ی آن که سبزواریها «کِشَت» گویند خوشمزه...

زردک (zardak) = که همان «هویج» باشد چون زرد است زردک گویند و در برخی روستاها «گَرَر» چون دارای انواع ویتامین است تقویت‌بخش می‌باشد. کرم را می‌کشد و برای آسم و دستگاه تنفس مؤثر است و در نوربخشی چشمان مفید و چاق‌کننده (که این بیچاره نویسنده را که مرتب گوید پروردگارا... وَاجْعَلْ النور فی بَصْرِي نور ببخش و از ۴۸ کیلو به ۶۸ کیلو برد)!

زُرْخ، **سِیْیِ خَار** (zerrox-sibixār) = علفی است با شاخه‌های انبوه و برگهای زیاد که آن را جوشانده عرقش را نوشند که گویند سنگ شکن کلیه می‌باشد و ناراحتیهای آن را برطرف می‌کند.

زُرْک (zerk) = که آن را به پارسی «زرشک» گویند ولی میان این دو تفاوت‌هایی است بدین گونه که: زُرْک وحشی و کوه مکان است و دانه دارد ولی زُرْشک دست‌کشت است و دانه ندارد، به هر حال دم کرده‌ی پوست و ریشه‌ی آن که طعم تلخی دارد، مقوی و سهل بوده، خون را تصفیه می‌کند، همچنین در تنظیم عمل گوارش و سوء هاضمه‌های مزمن که با بی‌اشتهایی همراه است مفید می‌باشد، ضمناً ادرارآور هم هست. برگ زرشک یا «زُرْک» را هم اگر کسی بگوید لته‌هایش

کوهستانها خود می‌روید و جزء ادویه‌ها و چاشنی و تقریباً هم خاصیت بازیره سبز می‌باشد.

سَبِنْد (seband) = که فارسی آن «اسپند یا اسفند» است علاوه بر آن که دانه‌هایش را گویند دود کند تا چشم بد و حسود همچون آن بترکد، دارویی است خواب‌آور و ضد کرم و...

سِکِنجِبِبِن (sekenjibin) = که از سرکه و شکر سازند و شربتی درست می‌کنند که در تابستان نوشیدنش نشاطزا و در هضم غذا از روی غذا خوردن مؤثر و...

سِکِنگُور (sekengor) = یا به گویش واژه‌ی روستا «سِکِنگِیر» (sekengir) و به آمده‌ی در پارسی «تاجریزی» علفی ست بلند. میوه‌ی تاجریزی شبیه به گوجه‌فونگی ولی کوچک به اندازه‌ی یک نخود می‌باشد و به هم چسبیده که ملین و خنک و تب بر است و آن را در آفتاب خشک کرده، نگهداری می‌کنند. اگر این میوه را بجوشانند با عَناب و بنفشه و سپستان، گشنیز، ختمی و شکر قرمز که در سبزواری به آن «جوشوند» یا همان جوشانند» بهترین دارو برای تب‌بری - رفع سرماخوردگی، آنفلوآنزا و رونده و برطرف‌کننده‌ی دل درد و ناراحتی معده است. برگ سکنگور که سیاه است اگر در روغن زیتون بریزند و فشاری دهند و مدت کمی بماند، برای رفع سودا و کُرکها مؤثر می‌باشد.

سَلَم (salma) = سَرَم sorma گیاهی است دارای برگهای مثلثی و گل‌های سبز و میوه‌ای با دانه‌ی قهوه‌ای پر رنگ که آن را «مسهل» دانند. برگ‌هایش ملین و پخته‌اش برای کبد مفید گویند که اگر به آن آب غوره اضافه کنند برای ورم طحال مفید است و سینه و گلو را هم نرم می‌کند و خلاصه آنکه خواص زیادی دارد که مثلاً اگر از برگش ضمادی بسازند بر محل خارش بدن بمالند آن را برطرف می‌سازد و برگ و ساقه‌ی آن را با شکر اگر بجوشانند، سنگ کلیه و مثانه را دفع می‌کند - برای یرقان نیز مفید است. (سبزواریها بنا به رنگ برگش آن

سفت می‌شود و عوارض اسکوربوت را رفع می‌کند. دمکرده‌اش برای غرغره و شستشوی زخمها خوب است. از میوه‌ی زک مرثا و شربت درست کرده در بیماریهای عفونی و کبد و رفع صفرا استفاده می‌نمایند و...

زُغال آخت (zuqāl axta) = درختی است که گل‌های زرد رنگ دارد و میوه‌اش به اندازه‌ی گیلان و سیاه رنگ و بیضی شکل. برگ، میوه و پوست زغال آخت تب بر، مانع ادرار زیاد و یا اسهال و مقوی و جلوگیری خونریزیهای ناگهانی است.

زَنج (zenj) = صمغ یا شیرهی درخت زردالو، بادام، گیلان که از ساقه ترک برداشته شود بیرون می‌آید و برای گلو درد استفاده می‌شود «می‌مکند» یا در آب خوشیده بعد یواش یواش می‌خورند.

زَنجِفِیل (zenjifil) = که کتابی آن «زَنجَبیل (zanjabil)» می‌باشد گیاهی است تا یک متر درازا با گل‌های زرد. قسمت مورد استفاده‌ی آن ریزوم «ریشه»ی آن است که پس از خشک کردن به بازار عرضه می‌شود. بویش معطر خاص و طعمش سوزنده می‌باشد. در سبزواری کوبیده‌ی آن را برای رفع ترشا و تخامه در جای ریزند و خورند.

زیرشُتری (ziršotori) = یا همان خارشتری (به‌طوری که می‌بینید سبزواریها به جای خار «زیر» می‌گویند). که ماده‌ی مترشحه‌ی آن «ترنجبین» می‌باشد که در جای خود آمده از زیرشتری عرقی تهیه می‌کنند که جهت رفع شن کلیه و ناراحتی معده مفید است. «گویا یکی از تشکیل دهنده‌های عرق چهل‌گیا هم باشد».

زِیْرِی سَوُز (zirey-savz) = یا «زیره سبز» خواص زیادی دارد، از آن میان: انرژی‌بخش، باد شکن «نفخ» ادرارزا، ضد کرم، زیادکننده‌ی شیر زنان، تقویت دستگاه گوارش، درد کمر، ضعف اعصاب، رفع قلعج و... «زیری سیاه» هم داریم که اولی دست‌کشت و دومی در

را سه گونه دانند: سَلَم سَوَز - سَلَم سُرخ و سَلَم باغی دانند).

سُمَاق (sumaq) = که حتّی دیدن لغتش آب به دهان می آورد از لحاظ دارویی برگش و هم میوه خشک آن که دانه دانه است برای اسهال، خونریزها و ترشحات زنانه مفید است (زیاد خوردنش تعادل بدن را به هم می زند).

سیادَن (siya-dana) = که همان سیاه دانه است به آن دانه های سیاه معطر گویند که گاهی برای عطر در داخل نان کنند و یا برای زبونی و سادگی هضم بر روی نان و گویند محلّ غذا و اشتها آور است و هم از بین برنده ی سرفه و در شوله ای که برای بانوی زائو می کنند آن چنان دانند که شیر را زیاد می کند. با مغز حریره ی زرد با نبات و کِلْپُور شب در میان یک قاشق مرباخوری به ماست می زنند و می خورند برای سلامت معده و نور چشم و زیادی عمر مفید است. **سِیادَنَز دِنُون کِن** / **هَمَسَیَهَاز مَهْمُون کِن!**

سُولَنجان و قُولَنجان (solonjan, qolonjan) = دو واژه ی هم آهنگ گیاهانی از تیره ی زنجبیل ها است و دارای ساقه های زیرزمینی و در اصل از کشور باستانی چین می باشند معطر و شبیه بوی فلفل و دارای مواد نشاسته و صمغی هستند که به هنگام جوشاندن در آب حاصل می شود. تسکین دهنده ی درد معده و مقوی آن (ساییده ی آنها داخل آبغوره به محل درد استخوان می مالند و گویند که شفا بخش هستند)!

شَاتَر (šātar) = که در پارسی به «شاه تره» مشهور است گیاهی است یکساله با بلندی ۲۵ سانتیمتر و ساقه بر روی زمین خمیده با برگهایی تقریباً سبز رنگ و گل های خوشه ای سفید یا سفید مایل به گلی. دم کرده ی این گیاه خون را تصفیه می کند - ادرار می آورد و تقویت بخش و کک و مک را برطرف می نماید. (در سبزوار کوبیده ی این گیاه را با ماستی که از شیر گاو

تهیه شده باشد برای برطرف کردن هر نوع خارش پوست خوب دانند و...). اگر با زمه و زرده ی تخم مرغ و آهک به هم زنند و بر سر کچل اندازند کچلی خوب می شود «به گردن گوینده».

شِفَتالو (šeftālo) = یا به گویش روستایی آن «شِفَتِلی» علاوه بر اینکه میوه اش دارای قند و ویتامین های مختلف است برگ آن برای دفع کرم و زیاد کردن ادرار مفید است و پوسته ی ساقه ی آن کرم کش می باشد و گویند دم کرده ی برگ این میوه که همان «هلو» است مسهل و مسکن بواسیر خواهد بود!

شِکَر قَرْمِز (škar qermez) = که در واقع چاشنی برای «علف های جوشانده» است رنگی قرمز تیره دارد و خود نیز کاکن و صفرآبر می باشد یا به اصطلاح تب بر است. **شَل** (شَلُوک) (šal, šellok) = گیاهی است با برگهایی شبیه به برگ تره ولی پهن تر و ریشه ای زرد رنگ. میوه ی آن کپسولی و سه خانه است که برگ های تازه اش را به صورت بورانی با ماست مصرف می کنند و چون به خمیر اضافه کنند نان خوشمزه ای حاصل می شود که خاصیت زودهضمی دارد و چنین آورده اند که: از ریشه اش چسبی حاصل می شود که همان «سَریش یا به گویش سبزواری بِرِشک» است. (شل یا شَلُوک یعنی بیمار و بیماری که ناتوانی در پا دارد و برای نگارنده چنین نامی بر این گیاه گذاردن مشخص نشد)!

شِلَغَم (šā'e"lqam) = «با کسر و گاهی فتح اول» از گیاه معمول سال به سال کشت غده اش چون دارای املاح معدنی و بویژه پنی سیلینی یا «آنتی بیوتیک» دارد در آش کرده و یا بخور دهند، یا جوشند و همان گونه خورند بیماری را که سرماخورده و یا سرفه می کند بسیار مطبوع و درمان زا است. (البته بیشتر در زمستان جوشانند و برخی پس از دم کنند آن با شیر ی انگور خورند، چون شلغم هم در زمستان جزء میوه ها است)!

شِلَغَمُو (šelqemo) = که در پارسی به «کیسه کشیش»

نرم و نازکی بسته، در دهان نوزاد می‌گذارند و عقیده دارند که: این پودر مقوی‌ترین غذا برای کودک بوده و دواى ناراحتیهای وی است.

عَلَفِ تِرَقُ تِرَقُو (alaf, treq-tereqqo) = گیاهی است با میوه‌ای تقریباً پسته‌ای رنگ شبیه بادبادک و با آسانسی بد بو. از نظر دارویی چنان آمده که: برگ و ساقه و میوه آن را کوبیده، همراه با چند گیاه دیگر از آن میان «تلخ و تپش‌نک» برای از بین بردن تخامه و دل درد مصرف می‌کنند. (برگهای آن ضماض بسیار خوبی برای محل مارگزیدگی و نیش عقرب نیکوست و) (شاید چنین نامی بر آن نهادن به این خاطر است که به هنگام وزیدن باد میوه‌های آن به هم می‌خورد و صدای «تِرَقُ تِرَقُ» می‌دهد).

عَلَفِ تِرِیَاک، **عَلَفِ خَاشَخَاش** (alaf teryak, alaf xaxaxash) = که در فارسی «کوکنار» گویند و سبزواریها هم که گاه به کپسول یا میوه در بالای آن چنین می‌گویند گیاهی ست علفی و یکساله به بلندی تا ۱/۵ متر. میوه یا کپسول آن که روغن یا شیرهی تریاک را بر اثر تیغ زدن می‌گیرند «آن تریاک که قهوه‌ای پر رنگ است موادی بسیار آرامبخش و اگر زیاد به کار برده شود خطرناک و کشنده به ناهمای مُرفین - کودتین و...» دارد و آرام‌کننده‌ی دردهای سرفه، سرطان و تنگی نفس و درد معده و... و گر چه خود معتادان به تریاک گویند: می‌دونی تریاک چه بویی می‌ده؟ بوی نسیم بهشتی!... ولی انسان را به جهنم زندگی می‌کشاند.

عَلَفِ خِرْس (alaf-xers) = که نوشتار آن در پارسی «زالزالک وحشی» است درختی است تا ۸ متر بلندی که به صورت خودرو در کوهستانها می‌روید. گل این گیاه در بیماریهای تشنجی و ناراحتی قلبی و پایین آوردن فشار خون مؤثر است. جوشانده‌اش به صورت غرغره برای رفع آژین و اسهال خونی، سل و تنگی روده مفید می‌باشد و بو کشیدن گل آن که سفید رنگ

مشهور است گیاهی است علفی و دو ساله شبیه به «شلغم» مصرف شیرهی آن در هر ساعت با یک قاشق چایخوری برای بند آوردن خون و قاعدگیهای نامنظم بسیار مفید و ضماض در بهبود زخمها.

شیرین بادیو (širin-bādio) = شیرین بادیان یا بهتر آن که «بادیان» برادر «خربادیو» که پیش از این در نوشتار آمد همسان اوست با این تفاوت که دانه‌ها یا به اصطلاح تخم آن کوچکتر از آن و سبز کم رنگ و خیلی رسیده‌اش سبز تیره که کوبیده با سه تخم یا دانه‌ی دیگر: «تخم شیوید، خربادیو و خردی دَن» سفوف درست کرده داخل «کاچی زاجی» به خانم تازه زاییده دهند و گویند که شیر را زیاد می‌کند - بادبر است و نفخ معده را از بین می‌برد.

شیرین بیان (širin-bayān) = که در سبزوار «ریشی» بایان» گویند علفی پایا از تیره‌ی سبزی با بلندی تا یک متر که ریشه و ساقه‌ی زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد. عصاره‌ی شیرین بیان به مناسبت شیرینی طعم برای برطرف کردن تلخی بعضی خوردنیها و یا نوشیدنیهایی همچون «گنه گنه» استفاده می‌شود و در درمان نفخ و پیچش دل به مصرف می‌رسد (البته قرص آن به صورت طبّی در بازار دارویی عرضه می‌شود و ضمناً گاهی ریشه‌اش را کوبیده و جوشانند و نزدیک به خشک شدن به محل ضرب خوردگی استخوان مالند که مؤثر دانند).

شیوید (šivid) = که همان «شوید» باشد و در برخی روستاها مان «شوید یا شور» گویند سبزی خوش‌خور و معطّری است و میوه‌های ریز آن که بر اثر زیاد ماندن بر بار «تخم» ظاهر می‌شود نیروبخش، مقوی معده و هضم‌کننده‌ی غذا و ضد تشنج دانند و دم کرده‌ی آن برای زیادی شیر مادران و رفع استفراغ مؤثر است. شوید را کوبند و همراه نبات، زیره، گزانگبین و چند تخم دیگر که «گذشت» کاملاً آسیاب کرده در پارچه‌ی

است به انسان حالت انبساط می‌دهد. (روستاییان گاهی به جای میوه می‌خورند).

علف سیم‌کش، یا کپن سُرْخُو (alaf-simkaš, kine sorxo) = گیاهی است دارویی که کروی دیده می‌شود و چنین گویند که: ریشه و ساقه‌ی آن دارای اثر «آنتی بیوتیکی» دارد و آرامش‌بخش است «اثر موضعی آن ضمد یا مرهم ساختن جوشانده‌ی ساقه و ریشه‌اش با درآمیختن خمیر می‌باشد که بر زخمهای چرکین گذارند، چرک آن کشیده شود و زخم بهبود یابد و در رفع ناراحتی و هم زنانه نیز مفید است» گویا پایین یا ریشه یا به گویش سبزواری «کپن» ی آن سُرْخ رنگ است که چنین نامی بر آن نهاده‌اند.

عَلَف مار (alaf mār) = که در زبان پارسی به آن «گزنه» گویند، گیاهی است علفی و پایا، گاهی تا ۱۲۰ سانتی بلندی برگهای آن خوراکی است که روستاییان گاهی نوعی «دُلْمَه» تهیه می‌کنند و تخمهای این گیاه ادرارآور، عرق‌کننده می‌باشد و شیر را زیاد می‌کند و گویا کبد را هم پاک می‌سازد. «گفتن مار، شاید مار را خوش آید و خورد و یا شکلی از آن را دارد که نخستین اولی است».

عَنَاب (annāb) = که فارسها و عربها نیز چنین گویند درختی دارد تا ۶ متر ارتفاع که علاوه بر آن که میوه‌اش به صورت خشک و یا تر استفاده می‌شود، جوشانده‌ی آن ملین، آرامش‌بخش و ادرارآور است و شربتی از آن با ترکیب عرق بیدمشک می‌سازند که نوشیدنش نشاط‌آور و در بیماریهای تنفسی مفید می‌باشد و...

فِلْفِل قِرْمَز (felfel-qermez) = دانه‌ی تند آن را در آب جوشانده روی دندان می‌گذارند و می‌گفتند درد دندان خوب می‌شود.

قُدُوم یا مِلَنگُو (qodoma, melengo) = گیاهی است یکساله که گل زرد کم رنگ دارد شبیه به دانه‌ی بارهنگ که چون در آب ریخته شود و به هم زنند مواد

«ژله»مانندی به وجود می‌آید. از لعاب این دانه‌ها به تنهایی یا با درآمیختن «به‌دانه» برای رفع ناراحتیهای تنفسی و تنگی سینه و از بین رفتن گرفتگی صدا استفاده می‌کنند.

قِشَنیْز یا قِشَنیْج (qeshniz, qeshnij) = که در پارسی به آن «گِشَنیْز» گویند، گیاهی است به ارتفاع تا ۶۰ سانتیمتر. گلهای قشَنِز ریز و سفید، کمی صورتی می‌باشد و میوه‌ی آن دو قسمت به هم چسبیده کروی و زرد رنگ است. سبزی آن خوردنی و بسیار مفید است ولی بعضیها را از بوی آن خوش نیاید که خشکیده‌اش جهت ادویه غذا و میوه‌اش نیروبخش، هضم‌کننده غذا، زیادکننده‌ی ادرار، ضد تشنج و صرع و... می‌باشد. (در سبزوار از قشَنِج برای درد دندان و گرفتگی بینی به صورت ریختن بر روی آتش و بالاکشیدن دود آن استفاده می‌کنند).

کاسَنی (kāsni) = که تلفظ گویش سبزواری و پارسی آن یکنواخت است «مگر برخی روستاها که کِسَنی، با حذف آ» گویند گیاهی است علفی با ریشه‌ی راست و برگهای بلند با بریدگیهای عمیق و گلهای زرد رنگ. جوشانده‌ی ریشه و برگ کاسنی برای امراض جلدی مفید است و خوردن آن باعث تقویت معده و تصفیه‌ی خون می‌شود. از جوشاندن کاسنی در آب و شکر شربتی به دست می‌آید که برای معالجه‌ی سیاتیک، باز کردن کیسه صفرا و تقویت اطفال مفید است. دانه‌های ریز و قهوه‌ای رنگ کاسنی یکی از چهار تخم خنک است که جهت رفع صفرا و حرارت مورد استفاده قرار می‌گیرد. عرق ریشه‌ی کاسنی برای تصفیه خون جالب است و اگر آب کاسنی را مخلوط با آب رازیانه کنند بهترین دارو برای یرقان انسدادی به شمار می‌رود. (پیشینیان از ریشه‌ی این گیاه ضمد تهیه می‌کردند که برای محلّ گزیدگی عقرب و مار استفاده می‌شد).

کاهو (kaho) = کاهو از بین برنده‌ی یبوست و سودا و

و برگ نازکش را همان گونه که هست داخل ماست و دوغ می کنند هم خوشمزه و معطر می شود و هم برای تحلیل غذا و تسکین ناراحتی قلبی و سیاه سرفه مؤثر است.

کُدی (kudi) = یا «کدو» علاوه بر خوراکی این تیره ی سبزی وصفی که گونه های متفاوتی هم دارد. دانه ی آن را کوبیده با عسل یا مربا مخلوط می کنند و مصرف نمایند و اگر پس از چهار ساعتی مثلاً روغن کرچک بخورند هم مسهل است و هم کرم کش و ...

کِس سَگ (kese sag) = گیاهی است با برگهای لوزی شکل و گلهای زرد رنگ. در پایین آن کپسول بسته ای است که با یک سرپوش باز می شود و داخل آن تخمهای سیاه رنگ دارد. در برخی روستاها تخم این گیاه را همراه مقداری پیه بُز «چربی» در روی قطعه ی فلزی قرار داده آن را در روی آتش منقل حرارت می دهند تا دود کند آن گاه سر بیمار را در روی آتش نگه می دارند تا دود وارد دهان بیمار شود، سپس شخصی که در این کار تخصص دارد با جاروب بر سر بیمار می زند تا مواد فاسد داخل دندان او در ظرف آبی که در زیر دهانش قرار داده اند بریزد. «این هم گونه درمانی بود که نوشتم و نگویم که حتماً چنین کنید!»

کِلپُور (kelpora) = همان گیاه «مریم نخودی» است دارای برگهایی کوچک و خاکستری رنگ با گلهای سفید. خُرد شده ی دانه های سفید رنگ وسط آن که شبیه به پنبه تخم می باشد و تلخ مزه است با نبات به صورت سفوف برای رفع سوء هاضمه مفید می باشد و جوشانده ی آن برای درمان رماتیسم و شستشوی سر برای جلوگیری از ریزش مو خوب است. (قطره ی این گیاه به نام «آلکالتور» در داروخانه ها موجود است).

کِلَم (kelam) = با همگونی تلفظ لهجه و پارسی و گونه های مختلف دارد ضد اسکوربوت، اشتهاآور و برای ورم دستگاه گوارش بسیار مفید است، در رفع

صفرا است و خواب آور نیز برای درد پستان، سوزش مجرای ادار، مثانه، درد سر، زکام و سرفه مفید است و تخم کاهو برای رفع زردی استفاده می شود. (سالاد کاهو با سرکه اشتهاآور است).

کِپِی (keppi) = که همان «شقاقی» باشد که به گفتار سبزواری نیز «شقاقی» است گیاهی علفی می باشد که بلندی آن گاهی تا ۷۰ سانتی متر می رسد و از تیره ی «خشخاش» به شمار می آید. گلهای آن به رنگ قرمز با لکه های سیاه. آن را که در کوهستان می روید به سبب شیرابه ای که همانند خشخاش «تریاک» است دارد روستاییان «تریاک فارغ» گویند. جوشانده ی گلهای کپی در آب برای نرم کردن پوست صورت بانوان استفاده می شود. دم کرده ی آن آرام کننده، در بی خوابی، برونشیت، سرفه، آنژین و بیماریهای سینه مورد استفاده است و گیاه تازه رویده ی آن که در لهجه ی سبزواری «علف کپی» نام دارد و به صورت خام مصرف می شود، خوش طعم بوده و آرام بخش است. ضماد گل آن جهت آبله ی دندان استفاده می شود.

کِپِی دیوَن (keppi divana) = دارای گلهای زرد و در ساقه ی این گیاه شیرابه نارنجی رنگی جریان موجود است که مصارف درمانی دارد. جوشانده اش آرام بخش، مخدر و ادرارآور و دافع کرم و به عنوان مسهل نیز مصرف می شود. شیرابه ی آن برای ورم چشم و بیماریهای جلدی خوب است و میخچه یا زگیل را از بین می برد. (خوب است بدانیم که مصرف داخلی آن ایجاد مسمومیت می کند).

کِتلی کِتِی (ketliketi) = این واژه ی سبزواریها همان «کاکوتی» است که برگهای ریز و سوزنی شکل دارد و گلهای مخروطی بنفش رنگ و خوشبو. گویند که: آن را دم می کنند به مادران شیر به فرزند داده می دهند شیرشان زیاد می شود، علاوه بر آن خونریزی بینی را بند می آورد و برگهای خشکیده آن را کوبیده و یا ساقه

حالت مالیخولیائی و از بین بردن زیانهای مصرف شراب مؤثر می‌باشد. و برونشیت حاد، سرفه، سل، سنگ کلیه، کرم ریزی خوب است. شیرهی آن برای بیماریهای رماتیسم و سیاتیک و زخم شفا بخش می‌باشد.

کلوج یا ریواس (keloj, rivās) = که در پارسی «ریباس» مشهور است گیاهی علفی و پایا که دمبرگهای آن ضخیم و قرمز رنگ و ترش مزه می‌باشد. روستاییان پیش از رویدن گیاه اطرافش را سنگ می‌چینند دمبرگهای این گیاه «ریواس» نام دارد که دارای ویتامین‌های (ب و ث) قند و اسیدهای مخصوص است و در بیماریهای کبد و ضعف دستگاه هاضمه مصرف می‌شود و مقوی و آرام‌بخش و برطرف‌کننده‌ی فشار خون و ... می‌باشد. در سبزوار روستاییان دمبرگهای تربیت‌نشده‌ی این گیاه را که ترش مزه است و «کلوج» نام دارد در مقدار کمی آب جوشانده، خمیر مخصوصی از آن به دست می‌آورند. که این خمیر را در آفتاب خشک می‌کنند و سپس آسیاب کرده، پودر آن را به عنوان یک چاشنی خوش طعم و معطر در غذاها استفاده می‌کنند.

کُمای (kumay) = که به فارسی «باریچه» نام دارد گیاهی پایا ساقه‌ی آن را تیغی می‌زنند شیره مانندی از آن بیرون می‌آید که کم‌کم خشکیده و سفت می‌شود و در صنعت و درمان مؤثر می‌باشد و برای برطرف کردن تشنج و ناراحتیهای جهاز هاضمه و بیماریهای رحم مصرف می‌کنند... نوعی از این گیاه که روستاییان سبزواری به آن «قوئ کُمای» گویند گر چه بوی ناخوشی دارد ولی آن را سرخ کرده در روغن و با ماست یا در آش ماستی مخلوط می‌کنند و به عنوان یک غذای شفا بخش می‌خورند و عقیده دارند که در بیماریهای سرگیجه، درد کمر، درد پا و ناراحتیهای معده و روده بسیار خوب است و کرم‌کش هم

می‌باشد...

کِنَاوُچ (kenāvča) = گیاهی است با ساقه‌ای چهارگوش و برگهای نسبتاً پهن، ساقه‌اش سفید رنگ و سطوح آن سبز. مصرف پودر بوداده‌ی تخمهای آن را همراه با آب جوش و در آمیخته با بارهنگ بهترین دارو برای هرگونه اسهال می‌باشد و سبزوارها آن را «کِنَاوُچ بارهنگ» گویند.

کُنَجَت (kunjet) = همان است که «کنجد» گویند گیاهی است علفی و یکساله در سبزوار دانه‌ی این گیاه را در آسیای قدیمی به نام «خُراس» می‌ریختند و روغن آن را می‌گرفتند و حال با دستگاههای جدید می‌گیرند. گویند که: کنجد زور و قدرت انسان را زیاد می‌کند و به عنوان عاملی مؤثر بر طول عمر و دفع سرطان و پایین آوردن فشار خون و سل از آن استفاده می‌کنند و روغن آن را نیز برای بهبودی زخمهای سوختگی مؤثر دانند و...

کِنَگَر (kan-kengar) = که چند نوع دارد. از دمبرگهای تازه که دارای مقدار زیادی ویتامین دارد نوعی خورش می‌پزند و دم‌کرده‌ی برگ آن اشتهاآور است و تقویت‌کننده‌ی جهاز هاضمه، ضمناً داروی مؤثری برای جلوگیری از به هم خوردن دل دوران حاملگی بانوان و جلوگیری از ویار می‌دانند. خون را تصفیه می‌کند و ضد سرطان و یرقان و... دانند و گویند که: «محرك جماع است»!

گُوشَتَر (koštar) = گیاهی است تابستان و زمستان سبز که درون ساقه‌ی آن سوراخی دارد که از صمغ آجری رنگ خشک شده‌ای پُر شده است که در صنعت رنگرزی و چرم استفاده می‌شود و چنانچه این گیاه را کوبیده و در آب بجوشانند و آب آن را صاف کرده و دوباره بجوشانند تا غلیظ شود، شیرهای به دست می‌آید که اگر آن را بر روی کاغذ بمالند به عنوان بهترین «زفت» یا چسب برای استخوانها و دنده‌های فرو رفته و کوفته شده استفاده می‌شود «که چنین بادا».

کووندیکور (kuvond-e-kevar) = علفی است که همچون بوته‌ی هندوانه بر روی زمین پهن می‌شود. میوه این گیاه شبیه به خربزه ولی خیلی ریزتر است «به اندازه‌ی کووند یا قاوند و یا به گفتار مشهدیها، سیب‌خ» یا گردد. اگر این میوه را خشک کنند و بکوبند جهت رفع تخمه «تخامه» و دل درد و نیز برای بچه‌های خردسال که به اسهال دچارند بسیار مفید است.

گَر (gaz) = که همان «درخت گز» است درختچه‌ای به بلندی تا سه متر با شاخه‌های باریک و پوست قرمز با برگهای به رنگ سبز مات که در جنگل مصنوعی سبزوار یا حاشیه جاده کاشته شده. پوست گز تلخ مزه برای جلوگیری از اسهال و اشتهاآور است. از بعضی از انواع گز نوعی «شیره یا صمغ» ترشح می‌شود، به نام گز انگبین.

گزنگبین (gezengibin) = که همان «گزنگبین» است شکرک مترشح شده از درخت گز می‌باشد که سفت و دارای الکل و قند و به عنوان مسهل جهت اطفال استفاده می‌کنند و همچون «ترنجبین» نیز گاهی به «جوشانده» یعنی جوشیده‌ی چند برگ و عنباب و ریشه‌ی ختمی برای شیرینی آن بهره می‌برند.

گزرنی (gza"e"-r-nay) = که همان «شوکران» مشهور است گیاهی دوساله از تیره‌ی «جعفری» می‌باشد که ارتفاع آن تا ۲ متر می‌رسد. سم معروف شوکران را از میوه‌های سبز آن به دست می‌آوردند که گویا سقراط دانشمند یونانی با نوشیدن همین سم از دنیا رفته است. ضماد این گیاه را در معالجه‌ی بیماریهای جلدی همچون سودا، کچلی استفاده می‌کنند و اگر آن را روی سینه‌ی مسلول بگذارند سرفه را تسکین‌بخش است.

گل آتشی، گل گلاو (gol âteši, gol golâv) = درختچه‌ای است به بلندی تا ۲ متر. گل‌های آن تک تک، قرمز و خوشبو است. گونه‌ی دیگر آن با گلبرگهای صورتی رنگ است که سبزواریها به آن «گل گلاو» و یا

«گل محمدی» گویند که همان «گل گلاب» می‌باشد. گل سرخ در اسهالهای مزمن به کار می‌رود و در ترشحات زنانگی و خونریزیهای عادی و سل و دم‌کرده گلبرگهای گل سرخ برای شستشوی زخمها و غرغره جهت گلو درد مصرف می‌شود. از درآمیختن گلبرگهای له شده‌ی آن با قند و گذاشتن این ماده در آفتاب پس از چندین روز ماده‌ای به نام «گل قند» به دست می‌آید که طبیعت آن گرم بوده و بسیار مقوی است. (این ماده را جهت کمردرد و ضعف بنیه مصرف می‌نمایند).

گل پنوشه (gol bnevša) = یا «گل بنفشه» گیاهی است علفی و چند ساله از گل‌های بناوش جوشانده‌ای درست می‌کنند که جهت گلو درد، برونشیت، گریپ، کلیه و مثانه، سرخک و تب بسیار مفید است. گل‌های بناوش، ختمی و پنیرک و شقایق را به نسبتی دم‌کرده و برای بیماری سینه به کار می‌برند. ریشه‌ی آن قی آورنده است و مخاط دستگاه گوارش را تحریک می‌کند. جوشانده‌ی بنفشه سه رنگ در رفع جوشهای صورت مورد استفاده قرار می‌گیرد.

گل ختمی، خِتمنی (gol xetmi-"ni") = که گویش نخستین در شهر و دومین در روستا است گیاهی علفی با گل‌هایی به رنگ‌های مختلف سفید، گلی، ارغوانی و قرمز دارد که این گل‌ها جهت مداوای بیماریهای سینه و سرفه و گلودرد مصرف می‌شود و از ریشه‌ی آن در بیماریهای آنزین، برونشیت، دل پیچه، یبوست و بیماریهای مثانه و کلیه و ترشحات زنانگی مفید است.

گل سگ (gol sag) = که در اصل همان گل «نسترن» است درختچه‌ای از تیره گل سرخ می‌باشد که گل‌های آن در رنگ‌های سفید مایل به صورتی دیده می‌شود و می‌توان از آنها ویتامین C تهیه کرد و قسمتهای گوشتدار میوه را در آب جوشانید و بعد صاف نمود که چنان چیزی شود.

گل عید، قل عید (gol"qol" ayd) = گیاهی است که

سیاتیک و نقرس و ناراحتی کلیه، مثانه و مجاری ادرار و ورم مفاصل استفاده می‌شود.

لپشی (liši) = که برخی «لوشی» و بعضی «آلوچه» گویند و فرزند «گوجه‌درختی» ولی ترش‌تر است. صفرائی، رونده، رافع یبوست و بواسیر می‌باشد و...

ماش (māš) = که همان تلفظ فارسی می‌باشد و با عدس از یک خانواده ولی این «گرد» است در تب‌های دانه‌ای مثل آبله و سُرخک مصرف می‌شود و آرد آن به صورت ضماد برای التهاب‌های سطحی بدن مفید می‌باشد.

مِسرَبایو، مِربَیو (merbayo, merbeyo) = که همان «بومادران» است گیاهی علفی و یکساله می‌باشد. گل‌های معطر مربایو همراه با چند گیاه دارویی دیگر به صورت پودر را بهترین داروی مسمومیت‌های غذایی دانند و دم‌کرده‌ی گل مربایو اشتهاآور بوده، جهت درمان درد دل‌های شدید، تصفیه‌ی خون، تقویت اعصاب، نارسایی کبد و بیماری بواسیر و ترشحات سفید زنانه نیکو است.

مُزْدِرِزِی (morderqezi) = که در فارسی «دغدغک» گویند درختچه‌ای است با بلندی تا چهار متر. برگ‌های این گیاه ملین، مدر و تصفیه‌کننده‌ی خون و رونده است...

مَزَزَ (marza) = که گفتار فارسی آن نیز چنین است، گیاهی علفی و یکساله که با برگ‌های ریز بنفش با اسانسی معطر و خوردن آن به صورت تازه مزه‌ی تند و کمی تلخ می‌باشد زیادکننده‌ی ترشح سبب آدم و لاغری بدن و مسکن دردهای رحم و بهبود ترشی معده و تخامه و کرم‌کش است.

مِزَزَنگُوش، مِزَزَنجُوش (merzengoš, merzenjoš) = گیاهی است نعنایمانند با برگ‌های بیضی شکل سفید یا قرمز کم رنگ شبیه به «گل میمون» دارای عطری شبیه به بوی نعنای گویند که: برگ‌های مرزنگوش ادرارآور و

ابتدای رویش آن علفی ولی پس از یکی دو ماه چوبی می‌شود. گل‌های آن را که به رنگ آبی و پنبه مانند و معطر می‌باشد و تلخ‌مزه است با شکر کوبیده برای از بین بردن سرگیجه «سِرگِجَا» و سوء هاضمه مصرف می‌کنند. (بوداده این گل‌ها را با شیرهِ انگور، مومیایی و زنجبیل و دارچین مخلوط کرده به بدن زنی که دوره‌ی نقاهت بعد از زایمان را می‌گذارند می‌مالند که تقویت‌زا است و نیز گل آن را در اطراف بدن نوزاد دود می‌کنند، تا سردی و عرق نوزاد را بهبود بخشد و هم گل‌های آن را بوداده، به صورت دم‌کرده برای رفع دل درد شدید و اسهال مصرف می‌شود.

گِندِنای (gendenây) = همان است که «تره» نامند. «گِندِنَا» در ادب ما به همین گونه آمده. بنگرید: واژه‌ها در جای خود در کتاب دیگر. برگ تره خلط‌آور، نرم‌کننده‌ی سینه و هضم‌کننده غذا و سنگ کلیه و دردهای استخوانی را دواست. چنان است که «گندنای» ویتامین (ث C) دارد، دندان‌ها و استخوان‌ها را محکم می‌کند و اگر چند روزی با سوپ جو مصرف شود تنگی نفس را برطرف می‌سازد و بوداده‌ی تخم آن اسهال را بند می‌آورد.

گُوَوَند، گُوَوَ (govand, govo) = که در فارسی به «گُون» مشهور است گیاهی بوته‌ای و پایا و دارای ساقه خاردار و گل‌های قرمز صورتی و بنفش می‌باشد. نوعی از آن دارای صمغی مخصوص به نام «کتیرا» است که با تیغ زدن پایین ساقه از آن خارج می‌شود. و صمغ کتیرا دارای مقدار زیادی مواد قندی و اسیدهای مختلف (است). از کتیرا جهت رفع درد دندان و نیز در داروسازی برای تهیه قرص‌های مختلف و در صنعت نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

لُوبِیا (lobiya) = که نزد روستاییان «لیبیا» است میوه‌ی سبز و ساقه و دانه نارس آن مُدر بوده و معالج بیماری قند است. جوشانده‌ی میوه‌ی آن در بیماری روماتیسم و

کتاب. ولی از لحاظ خواص دارویی آن باید بنویسیم که: گل و پوست آن به صورت دم کرده جهت رفع ورم لوزه یا غرغره کردن و برای اسهال نیز مفید است. انار با پیه های داخل میوه آن خوردن مفید است که معده را پاک می کند. آب انار صفرائیر و تصفیه کننده ی خون است و تبأیر و...

نازبوی (nāzboy) = کلمه ای است معمول در گفتار سبزواری ولی «ریحون یا ریحو» هم گویند که فارسی آن «ریحان» باشد. ضمن آن که از لحاظ انواع آن به: خاردنیا می نگرید باید بنویسم که حتّی بوییدن آن زکام را از بین می برد و خوردنش محرک قلب، معده را کارا می کند و بواسیر را درمان می باشد. عصاره ی این گیاه با شکر، دفع کننده درد سینه و سرفه است و اگر مضمضه کنند برای جوش دهان مفید و بوداده ی تخم ریحان خوردن اسهال را قطع می کند و همین تخم ریحان را با شکر اگر به صورت پودر درآورند برای برطرف کردن بوی بد بدن انسان سودمند خواهد بود! سبزی نازبوی برای ورم کلیه و میگرن مفید است.

نُخاد (nuxād) = که همان «نخود» است اگر بگویند آرد آن برای زخم های چرکین خوب می باشد، ضمناً دانه اش مُدر و برای رفع دفع ادرار مفید خواهد بود و...
نون گلاغ (non-kolāq) = که در فارسی به آن «پنیرک» گویند دارای مواد لعابی و قندی است و دارای خاصیت نرم کننده ی معده و ادرارآور و برطرف کننده ی ناراحتی های سینه. جوشانده ی برگ و گل آن جهت تحریکات دستگاه تنفس، دستگاه گوارش و رفع سرفه. ضماد برگ های پنیرک در امراض مختلف دردهای استخوانی و جلدی. تنقیه با آب جوشانده پنیرک باعث رفع دل پیچه است و اگر همراه با روغن بادام یا مثلاً کرچک انجام گیرد از بین برنده ی درد سرهای ناشی از مسمومیت است و بالاخره حمام کردن با جوشانده ی آن در بیماری های زنان، بواسیر، ورم پلک چشم و

ضد رطوبت، مقوی و بادبُر است یعنی که «باد و نفخ جمع شده در معده» را از بین می برد و برای از بین بردن دل و سوء هاضمه نیز مفید می باشد. دم کرده ی آن جهت بی خوابی مصرف می شود و اگر به بینی بچکانند زکام را معالجه می کند و بخور آن هوای اتاق و... را تصفیه می نماید و فراری دهنده ی حشرات است و نیز چنین به تجربه رسیده که مصرف این گیاه برای رعشه، میگرن و دردهای کهنه مفید است و برطرف کننده ی تنگی نفس و آرامش بخش درد سینه است و «خلاصه دیگر دردی نماند و گر نه برای همان و همانها هم خوب است»!

مینداو (mendāv) = که به فارسی «مِنداب» است گیاهی است علفی و یکساله از تیره ی «شب بو» در بعضی روستاهای سبزوار «علف راغن چراغ» گویند. این علف دارای مواد پروتئینی و چربی است. از مینداو روغنی می گیرند که در قدیم «راغن چراغ» می گفتند و برای سوخت چراغ های فتیله ای استفاده می شد. بیماری «گری» گوسفند را نیز درمان است و قدما را عقیده بر این بود که «علف مینداو» قوه ی بآ یا بآه را تا حد زیادی تقویت می کند. (یا چون قدیمها بر این باور بوده اند تقویت می کرده است).

مَییم (maym) = که در فارسی «درخت انگور» است و انواع مختلف دارد. چون انگور را خورند پیوست را از بین می برد، بواسیر، درد دل و روده، سل، کم خونی و... درمان است و شیره ی انگور بیماری های کبد، ورم کلیه، ضعف و رژیم پر نمکی را مفید می باشد. برگش توانبخش و جوشانده ی آن در رفع بیماری های نقرس، زردی، استفراغ، خونریزیها را دوا و اگر خشکیده ی برگ را نرم کرده از بینی بالا دهند خونریزی بینی را بند می آورد و...

نار (nār) = که در فارسی «انار» گویند، انواع مختلف دارد و تلفظ گوناگون که بنگرید: خاردنیا در همین

بعضی تومورها مفید می باشد.

وازلین (vâzelin) = برای پوسته پوسته شدن کف پا، روزی ۲-۳ مرتبه به محل آسیب دیده می مالند.

هِنْدِبِد (hendebed) = درختچه ای است طولانی عمر به همه طرف رونده و بلندقد. برگچه های آن شبیه به «برگ بید» با گلهای خوشه ای بنفش رنگ که تمام اعضایش «به جز ریشه» دارای اسانس بسیار قوی. میوه ای این گیاه فندقه بوده، به رنگ قهوه ای. (میوه ای این گیاه را با چند گیاه دیگر که پیش از این یاد شد همچون «تلخ» تیشَنک و میراباو» به صورت پودر درآورده جهت رفع ترشی معده و تخامه و دل دردهای شدید و مسمومیتهای غذایی مصرف می کنند). روستاییان برای جلوگیری از عرق بیش از حد نوزادان و رفع بوی بدن آنها، میوه های خشکیده ی هندبد را در زیر دامن آنها دود می کنند.

هِنْدَوَن (he"andevana) = که کتابیش «هندوانه» باشد صفرابُر است و ادرارآور و ملایم کننده ی معده و اگر آب آن را با «سکنجبین» درآمیزند و بیاشامند یرقان را از بین برده و چنانچه هم آن را با شیر مخلوط کنند یا بهتر آن که ترکیب کنند بیمارهای سوداوی را درمان. تخمه ی هندوانه برای سنگ کلیه دارویی نیکوست و مربایی از پوستش سازند و خورند که: پیسی، درد سینه و ضعف معده و توانابخش قوا و ...

هَوَ جَوَی سرخ و سیفید = که از اسم ترکیبی آن پیدا است دو رنگ همچون ریزه شاخه با بیخ آزار و زَم ساییده با کمی روغن زرد و زردچوبه، یک لیوان آب و یک فنجان آرد را در آب ریخته جوشانده تا داغ شود، تمام مواد را ریخته به هم می زنند. بعداً روی پارچه یا نایلن پهن کرده و گرم گرم در محل ضرب خوردگی دست، پا... می گذارند و پس از مدتی که سرد شده باز گرم می کنند و استفاده می نمایند. درد استخوان و یا کوبیدگی را درمان است.

پُر دَاو (yordāv) = علفی است که اندامهای گوشتی و آبدار دارد و دارای برگهای صنوبری و گلهای آن جفت جفت بر روی ساقه قرار دارند. و گلبرگهای آن در قسمت وسط نارنجی و در کنار سفید می باشد. میوه اش به شکل عدس که اندامهای مختلف این گیاه را به صورت ضمد برای درمان سوزش و التیام زخم و در مارگزیدگی یا عقرب زدگی به کار می برند. (فراوانی این گیاه سبب شده است که سبزوارها هر چیز زیادی را گویند: «وِ عَلَفِ پُر دَاوِ مِمَنَ» یعنی همچون علف پر دَاو همه جا و فراوان هست).

پایانی بر نوشتار «دواؤدرمونا»:

نخست آن که: سخت کوشی و نتیجه ی پرس و جوهای دوست گرانمایه ام «آقای محتشم» را که در کتاب: «دَر دُ وَرْد» آمده ارج نهم و سپاس گویم. دوم آن که: اگر نام آن را: «دواها و دِرْمونهای سبزوار» برمی گزید خوانندگان را بیشتر روشنگر بود تا: «دَر دُ وَرْد».

سوم آن که: نوشتار ایشان را در پایان مقدمه ی آن کتاب که: «محققین آینده ی ما آن را خواهند ساخت». پرسیدم و خواندم و کوشیدم تا شاید نوشته ی نام آورده را کامل کنم. که: تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

چهارم آن که: پیشامد خوب نوشتن «هِنْدَوَن» برابرگشت با شب یلدا «نخست شب دیمه ۸۲» که برابر روش پسندیده در این شب خیلی ها هندوانه و... خورند.

پنجم آن که: نوشتن این داروها و آوردن درمانها پزشکان دانشمند را ملالی نیفتد که به اندازه ی آنها بخواهند باز هم مشتری «بیمار» خواهند داشت! و این نوشتار سفارشی بر خوردن و نوشیدن آورده شده ها نیست.

ششم: پایانی خوش پایان از زبان آقای حسن

بشیری که معلّم خوش ذوقی بود «که خدای ببخشایدش» نحوه‌ی دیگری «دوا، درمون» داشت: او به شوخی فردی را زیر چادری می‌نشاند و دست بر سرش می‌گذاشت و می‌گفت: آگیر مگیر - گوز زن پیر - راغنِ میخِ طویل - عَرَقِ دَرُوشِ مُوند و زنگِ بیزی - چشم مورچ - فَضْلینِ جا نندارم کُهنْ مخصوصاً اگر استوار رضا قلی خان پیش، و هم باگاو، بازر او ماست چپکید قتی کین. سی روز ورنیشتا باخیر - وقتِ خارَدَن دُماغنار محکم بگیر، عَرَقِنَا مَنِ خوب میر. و خدا نگهدارش باشد آقای معلّم دیگری که در زیر چادر بود صدا زد: بشیری جان مُورِ عَرَقُم کرد، خوبِ خوب رفتُم چادرِ وَرِدِرْ!

«نگارنده»

«دردا، دواها و درمونا»

(در این چند صفحه که به دنبال دواها و درمونا می‌آید نخست آغاز را از «دردا» می‌آوریم).

اسهال (Eshal): که روندگی بیش از حدّ معمول و پسیای مدفوع را گویند برایش درمانی می‌آورند بدین‌گونه که آهن سُرخیده را در آب می‌انداختند و با کمی تأمل آب آن را می‌نوشیدند و می‌گفتند تشنگی و اسهال را درمان است.

بَرَفَک (Barfak): یا به گویش سبزواری «سِفیدَک دَهَن» که بر اثر زیان خوراکی سبب می‌شود. نشاسته را کوبیده بر دهان مضمضه می‌کردند و یا چند بار در روز دهن را با جوش شیرین شستشو می‌دادند.

بُریدگی (Buridegi): اگر انگشت و یا جاهای دیگر بدن بریده شد می‌گفتند که: ۱- باید مقداری از تارهای «دوتپنو» یا همان تارهای عنکبوت را روی محلّ بریدگی گذاشت تا خون بند آید ۲- کودک پسر، پاپسر نابالغ کمی بر روی بریدگی بشاشد «ادار» کند خوب می‌شود.

تبخال (tab-xal): یا به گویش سبزواری «توخال» را مردم این شهرستان عقیده داشتند بر اثر ترس و از خواب پریدن حاصل می‌شود برای درمانش می‌خواست: ۱- تکه‌ی سفال ته جوی را بر روی تبخال کشید ۲- به چفت در «زنجیر» در اتاق یا منزل رو به قبله مالید.

تَرَس (tars) = برای اینکه ترس از انسان دور شود و دیگر نترسد «هاول نَکَن». ۱- باید سکه‌ای طلا را در آب سرد انداخت و آب آن را «لاجرعه» بالا رفت. ۲- باید از خوردن سرکه و ترشی خودداری کند. ۳- به ترس خورده گل گاوزبان و سنبل الطیب «سِمبَلطیب» دم‌کرده را در لیوانی با نبات ریخت، سرد که شد خورند. «اگر اشتباه نکنم برای رفع ترس و دلهره همچون «تبخال» چفت در رو به قبله را باید شست و یا بر اثر باران آب داشت باید سه بار نوشید!

چشم درد (čašm-dard) = ۱- شستن چشم با چای پر رنگ باعث فرار درد می‌شود ۲- می‌گفتند باید پیاز را فشار داد و آن آب را در چشم چکاند ۳- دود تریاک به چشم دادن هم دیگر گونه‌ای از درمان چشم بود!

چشم زدگی (čašm-zadegi) = بر این باور بودند: برای اینکه بترکد چشم حسود و بیگانه، باید از جلو هفت در منزل در یک کوچه گذشت و هفت، رد چوب ریز و کوچک «ریزتر از چوب کبریت» را از روی زمین برداشت و زمه را با سوزن سوراخ سوراخ کرد و آن چوبها «خَلَسْ‌ها» را آتش زد و زمه را بر روی آن گذاشت سوراخها بالا می‌آید در حالی که هر سوراخ را به نام کسی گذارده‌اند هر کدام ترکیب گویند او چشم زده است. (گاهی برای پیشگیری و گاهی برای پس چشم‌زدگی! سپند «سَبَند» را که در آن نمک آبی و یا نمک کمی درشت هم ریخته‌اند دود می‌کرده و می‌کنند نمکها می‌ترکد و به صدا در می‌آید و می‌گویند چشم حسود ترکیب و برای اینکه گیرایی و تأثیر زیاده‌تری

داشته باشد شعر گونه‌ای را چنین می‌خواندند و می‌خوانند: سبند سبند، سبز کارس سبند، سر رشته‌ی صد هزار کارس سبند - پیغمبر ما نبی ست می‌سوخت سبند - از بهر گزنده چشم بد خلق را سبند است نجات، بر قبه‌ی پر نور محمد صلوات و حاضران با صدای بلند صلوات می‌فرستادند) کسی که خوشاوندیش به چشم خورده نزدیک بود و صدای بلندی هم داشت به دنبال پیشین می‌گفت: هر کِ پ ما دَرِ اِفْتِ - مِثِلِ سبند وَرِ اِفْتِ. همه هم با صدای بلند می‌گفتند: اینشالاً!

دردپا (dard-e-pā) = روغن بادام تلخ را با گنه گنه خوب به هم می‌زدند و بر محل درد می‌مالیدند. «این گونه مداوا را برای کلیه‌ی مفاصل عضلانی خوب می‌دانستند» اگر پاشنی پا ترکیده بود «کُغذ با ضم اول و سکون بعدی‌ها» که همان شیر کمای باشد بر روی پیه داغ می‌چکاندند و به تَرک «شکاف» پاشنه‌ی پا می‌کشیدند و بعد می‌دوختند!

درد دندان (dard-e-dandān) = برای خوب شدن درد دندان، شیره‌ی بیرون آمده از ساقه‌ی درخت توت که به صورت صمغ درآمده و یا اگر نبود از توت خوردنی شیره می‌گرفتند و فلفل قرمز درشتی را در آبی که می‌جوشید در حالی که بیمار درد دندان را چادری بر سرش انداخته بودند و دهان را تمام باز کرده بود روی آن آب نگاه می‌داشتند و محکم بر سرش می‌زدند و می‌گفتند کرمهای دندان می‌ریزد و خوب می‌شود!

درد سر (dard-e-sar) = ۱- زُفت را که ماده‌ی سیاه‌رنگی همچون قیر چسبنده است و گویند که از درخت صنوبر به دست می‌آید بر سر می‌انداختند و ده ساعتی که گذشت برمی‌داشتند و این را علاج سر می‌دانستند. ۲- دُعای مخصوصی «دُعای درد سر» را بر کاغذی می‌نوشتند و سپند و شُغار که خاک ویژه‌ای است و از کوهستان به دست می‌آید با ذغال مخلوط

می‌کردند و به سر می‌بستند ۳- پشگل الاغ ماده «میچ الاغ» را که به عنبر نصارا مشهور است با صمغ یا به گویش محلی «زنج با کسر اول و سکون دو حرف بعدی» از درخت زردالو به علاوه‌ی زرده‌ی تخم مرغ خانگی و کوبیده‌ی نخود خام را درهم درآمیخته به موی سر می‌کشیدند به طوری که به پوست سر نفوذ کند و دستمال بر آن می‌بستند ۴- بادکش کردن پیشانی را نیز مفید می‌دانستند ۵- بخور سرکه دادن بیمار، بدین گونه که سرکه را در خاک‌انداز یا آهنی مسی که خوب داغ شده می‌ریختند علاوه بر صدایی که می‌کرد بخاری از آن بلند می‌شد و کسی که سرش درد می‌کرد بلافاصله بینی خود را بالای آن برده و نفس عمیق می‌کشید ۶- چندین بار مالیدن سرکه و آبلیمو بر پیشانی را نیز مفید می‌دانستند ولی شاعری ناآشنا محلی دواي بسیار ساده و مفیدی تجویز کرده و گوید: نِ سر، درد کین، نِ پا درد کین، نِ دندون / بپرپی دخترای قِد بِلندون - اِگر یک شو دِخاو رُووې دِ پستون / نِ دردِ سر بینی، نِ درد دندون!

درد گلو (dard-e-gelo) = ۱- بُلغَش «که در نوشتاری چند صفحه‌ی پیش از این خواندید» و علفی با برگ پهن می‌باشد کوبیده بر گلو می‌نهادند و دستمال بر آن می‌بستند و می‌گفتند: «دواي يک ب يکس!» ۲- پوست خشخاش را می‌جوشانند و می‌گفتند غرغره کنید درد گلو خوب می‌شود و پزشکان «کلرات دوپتاس» را برای این کار تجویز می‌کردند ۳- به نرمی وسط گلو و سپس دو طرف آن را سه روزی «بویژه کسی که موش صحرایی کشته است» مالش می‌دادند و هر بار لاله‌ی گوش «آلی گوش» را می‌کشیدند که جیغ وی بلند شود (درد گوش یک طرف و درد گلو طرف دیگر).

درد گوش (dard-e-gosh) = برای درد گوش از بین برود: ۱- دود قلیان تنباکو را که پُک محکمی زده بودند به

گوش می‌کردند و می‌گفتند خوب می‌شود ۲- شیر پستان مادری که دختر زاییده بود با مغز دانه‌ی هندوانه داخل پنبه و آن را به داخل گوش می‌فشرده و شبی را در آنجا می‌بود.

دهن تلخی (dahan-talxi) = بیماری که آب دهان کم و تلخ می‌شود و بیمار به سرفه‌ای خشک دچار می‌گردد و چون سرفه‌ای کند خلطی زرد رنگ و خشک از دهان خارج می‌شود و اصطلاحاً گویند: «صفرای مزاج، یا به گویشی صفرای مجاز» گرفته ضمن آن که معده را ناراحت می‌کند و برای دچار شونده کم حوصلگی و خشم و غضب هم ایجاد می‌کند و باید به اصطلاح سردی بخورد، مانند این که لیمو، گل‌گار زبان دم‌کرده، مضمضه نمود و بعد ریخت و به دنبال آن خورد و یا شربت عتاب با عرق بید نوشید و...

زایمان (zāyemān) = احساس پاک مرد نسبت به زن و فرزندان در برابر مادر، در مسیر زود و ساده زایمانی وی راههایی پزشکی و خود پزشکی را می‌پیمایند و در طریق پزشکی سنتی، عرق آب یا همان آب مقطری که «در سبزواری، خودشان از جوشاندن آب و با وسایلی بر بالای ظرف آن قطره قطره آب بخار شده را می‌گرفتند» آن را با جاوڑ بو یا می‌جوشاندند و آب حاصله را به خورد زائو می‌دادند.

زخم سیم کشیده (zaxm-e-sim-kešidah) = یعنی زخمی که از رسیدن آب و هوای سرد به آن آماس و ورم کرده و چرکین شده است می‌گفتند باید پشکل ماده الاغ یا به گویش سبزواری «پَلُوکِ مِچ خَر» یا غنبر نصارا را در آتش ریخته چون دود آن بلند شد زخم سیم کشیده را در بالای دود بلند شده نگاه داشت و یا ملهم شیر مادری که دختر زاییده با آرد مخلوط می‌کردند و یا ملهم قند که حبه‌ای قند با آرد در آب ریخته و شربت را خمیر می‌کردند!

سالک (sālak) = برای درمان سالک می‌گفتند که: ۱-

باید ریوند چینی «که ریشه‌ی گیاهی محلی است» را با شیر مادری که دختر زاییده درآمیخت و با روغن نارگیل بر آن مالیده بر محل زخم گذاشت - در اینجا واقعیتهای ملموس دیده می‌شود ارزش والای مادر، آن هم مادری که دختر زاییده و او هم در آینده مادر خواهد شد و شفاعت‌بخشی مادر - (آن‌چه که یاد رفت این است که پیش از انجام چنین کاری دور زخم را قلم کشیده که بزرگ نشود و به جای دیگر پیشروی نکند) بدین گونه که حاجیه بی‌بی که برای حج از روی دریا گذشته است دور آن را با قلم نی می‌گیرد ۲- زالو انداختن «به گویش سبزواری زیلو» بر محل سالک انداختن که خون و چرک سالک را بمکد و آن زخم خوب شود (برای اینکه خیلی خون نباید تار عنکبوت بر آن می‌گذاشتند).

سرماخورگی، زُکام (sarmā-xordegi) = برخی بر این باور بودند کسی که چنین است نباید به کسی دیگر بگوید زُکام شده‌ام زیرا او نیز دچار می‌شود. و اما در آن دوران برای درمان: ۱- پیازی را گاز زده بر روی بام همسایه می‌انداختند. ۲- جوشانده که درآمیخته‌ی چند برگ و گل و یا ریشه‌ی گیاه بیابانی است و «در بحث گذشته از آن گفتیم» پس از جوشاندن، صاف می‌کردند و سپس یک شب تا صبح در هوای آزاد می‌گذاشتند و هنگام صبحانه ناشتا به بیمار می‌دادند.

سلام چیست و برای درمان آن چه باید کرد؟ (salām) = همان است که سبزواریها «سَنَدِ سَلام» گویند و آن جوش «کُورَک» ریزی است که بر پلک چشم، آنجا که مژه است پدید می‌آید و کم‌کم بزرگ و چرکین و دردناک می‌شود آری این همان «گل مژه» است و بر این باور بودند که: ۱- باید ضماد «اسپُرزه»ی کوبیده را در آب ریخت و جوشانده تا سفت شود سپس بر روی پارچه‌ای ریخت و روی آن گذاشت تا چرک در آید و خوب شود. ۲- سه روز ناشتایی می‌خواست بیمار به

کچلی (kačali) = می‌گفتند پس از تراشیدن کامل موی سر می‌بایستی: ۱- سر را با سدر و ماست چند دفعه شست و سپس از دارویی گیاهی و بیابانی به نام: «ریشه‌ی باب‌آدم» که اسپرزه مخلوط کرده و کوبیده شده با هفت ترشی یعنی هفت چیز ترش همچون آلوچه «لپشی»، قره‌قوروت «قرقوریت»، رُبِ نارنج، جوهر آبلیمو، آب لیمو، آبغوره و سرکه درآمیخت و جوشانده، سفت و محکم که شد بر روی کرباسی پهن کرد و بر سر انداخت تا روزی که به اصطلاح سبزواری «جواب بُدا» یعنی از سر جدا شد تا مدتی با سدر و ماست و صابون «معمولاً صابون سو بلیمه» شست ۲- یا با زفت انداختن «که یادش رفت» بر سر در بهبود آن کوشید و...

کرم‌گدو (derm-e-kado) = یا کرم‌کُدی: نخست آن که می‌دانید کرم‌های ریزی هستند که در معده پدید می‌آید. دوم آن که برای دفع آن‌ها باید ۱- برنجی که کم است و کمیاب و به نام «برنج کابلی» که دانه‌هایش گرد و کمی تلخ می‌باشد و حاصل هندوستان است کوبیده با ماستِ گاو به هم زد و به چنین بیماری خوراند ۲- دانه‌ی کدو را با پوستش می‌کوبیدند و در آب می‌ریختند و به بیمار می‌دادند ۳- به دکتر می‌بردند و جوهر کرم می‌داد ۴- قارچ «به گفته سبزواریها گَبَلْک» خشک می‌کردند و با نبات و زیره‌ی سبز می‌کوبیدند و صبح ناشتا چند روز به دارنده‌ی کرم «هر کرمی» باشد می‌خوراندند و آن‌ها از پایین بیرون می‌ریخت.

مَدَّ (madda) = مَدَّ چیست، آن‌چه که همشهریهای من و شاید شما خواننده‌ی ارجمند می‌گویند: «مَدَّش دِ اِمپی» حالتی است که گویند بر اثر زیاد پایین انداختن سر و مطالعه «همچون نگارنده» و یا بر اثر سرماخوردگی گاهی همراه با عطسه زیاد و شاید آب آمدن از چشم و بینی حاصل می‌شود! برای درمانش چه باید کرد: اوّل آن که این قدر زیاد برای نوشتن و باز

مستراح که «به اصطلاح غلط، در این زمان دستشویی گویند برود و پس از شاشیدن «مدفوع» دقیق به آن نگریست و گفت: سَنَدُ سَلَامَتِ مُثْم - خَادِمِ غَلَامَتِ مُثْم - اِکَرِ چَشْمُ خُوبِ کَبَنِی هَبَلِ هَبُولِتِ مُثْم! «این هم گونه درمانی بود».

عقرب‌زدگی، گِبَزْدُم نیش زنی (aqrab-zadegi) = برای درمان و از بردن درد عقرب گزیده و مانند آن: ۱- اطراف محل گزش را خط کشیده بالا و پایین آنجا را محکم می‌بستند و شکافی در محلّ پدید می‌آوردند و آن کس که خیلی او را دوست می‌داشت می‌مکید تا زهر بیرون آید ۲- دانه‌ی خربزه با لاشه‌ی آن را بر جای گزیدگی می‌گذاشتند. ۳- قند افسون کرده «دُعای مخصوص خوانده شده» را به شربت‌ی غلیظ تبدیل کرده کمی می‌خورد و کمی هم به محل می‌مالیدند. ۴- محل را با تیغ کمی می‌بریدند و آمونیاک بر جای نیش عقرب یا مار می‌مالیدند ۵- آن‌چه مهم بود وجود سادات مختاری یا مختارشاهی طبس سبزواری و نفس پاک آنان که مار گزیده را به طرف طبس که می‌بردند هنوز به قلّه کوهی که می‌خواست به این روستا سرازیر شوند حتی می‌گفتند خوب می‌شود و یا با آب دهان «تف: و یا کارد مالیدن بر محل گزش زهر از آنجا بیرون می‌آمد (البته نگارنده شخصاً ندیده ولی خیلی‌ها تعریف می‌کردند که متأسفانه در این زمان چنان کسی را ندارند). روستاییان ساده‌دلی برای پیشگیری شب که می‌خواستند بخوابند اطراف لحاف و محل خواب را دور زده خطی می‌کشیدند می‌گفتند: بَسْتَم دَم مارو نیش عقرب و کُزْدَم - نِ دِمُوکو، نِ دِ مردم یا برخی دعایی می‌خواندند... شَعَجَن قَرْنِیَن... یا به گونه‌ای دیگر می‌گفتند: بستم دم مار و نیش کُزْدَم بستم / نیش هَمَشَان بِ یکدگر پیوستم. بر آل نبی سلام کردم رَسْتَم. بستم که بسته باد بِ حَقِّ مُهرِ سلیمان کربلا و بِ حق شهادی نینوا.

هم نوشتن و یا خواندن سر را پایین نینداخت. دوم آن که: برای بند آوردن آب از چشم یا بینی از بخور شلغم یا بخور ماست گاو و کوبیده‌ی صبر زرد که آهن داغ را در آن انداخته‌اند و بخار بر می‌آمده استفاده کرد که بهتر است پیش از این کار چادر یا پارچه‌ای بر سر چنین بیماری انداخت تا بخار را نفس کش کند و مدتی گرما در آن بماند که گویند خیلی مؤثر است!

مَوخوره (mo-xoreh) = بیماری که بر اثر آن موی سر می‌ریزد و می‌گفتند چنین باید کرد: ۱- مالیدن حنا بر موی سر ۲- مالیدن بچه سرکه «سفیدکی که بر روی سرکه کهنه و مانده پدید می‌آید» با درآمیختن کمی آب و کاه گل بر سر، که حد کم دو ساعتی بماند ۳- کتیرا را با صمغ «زنج» زردالو کوبیده با حنا مخلوط می‌کنند و چون می‌گویند این ریزش مو از ضعف پیاز مو است و اینها به ریشه مو تقویت می‌بخشند ۴- بُلَغَش را می‌کوبیدند، گرم می‌کردند بر سر موریزنده می‌مالیدند.

نازایی (na-zāyi) = برای زنی که نازا باشد یعنی بچه نزاید می‌گفتند باید: ۱- پوست بریده‌ی خشک شده‌ی نرینه‌ی کودک را کوبیده با خوراکی و یا چیزی شیرین و خوشمزه درآمیخت و بدون آگاهی به وی خوراند. ۲- آب فرزند پس از هفتمین یا دهمین روز زایش که زائو را به حمام عمومی می‌بردند بر سر خانم می‌ریختند به طوری که خانم نازا، کاملاً خیس شود. ۳- از آب چهارگوشه‌ی حمام بر سر نازا ریخت ۴- ریختن آبی که از دیوار چاه هرز و کثیف آب دباغخانه باشد بر سر نازا ریخت ۵- پریدن از روی چاله‌های دباغخانه که پوست گوسفند، گاو و یا شتر را در آن می‌انداختند و با داروهای گیاهی همچون پوست آنار و... پشم و پوست آن را می‌کنند ۶- گذر کردن از روی سنگ مرده‌شویخانه که تازه بر روی آن مرده‌ای را شسته باشند. (البته بعضی‌ها عقیده داشتند که پس از هر یک از این به اصطلاح درمانها باید خانم با محرم خود

بخوابد تا درمان مؤثر باشد و نتیجه‌ی مثبت و خوبی بدهد). نیاز به توضیح است که سابقاً به پیراستیر می‌رفتند و شبی با محرم در آنجا می‌خوابیدند و پیش از آن دو رکعت نماز حاجت می‌خواندند و دعا می‌کردند و می‌گفتند اثر بخش است ۷- آب پاکیزه‌ای در جامی مسین یا برنجی که چهار سوره‌ی قرآن با «قُل» شروع شده به اصطلاح «چهارقُل» و یا سوره‌ی یاسین بر کاغذی نوشته و ۴۰ کلید کوچک که روی هر یک بسم اللهی حک شده بود در آن آب اندازند و به هم زنند و چند دفعه به نیت «زایی و یا زایمان» به خانم دهند. (که داشتن بچه چقدر مهم و ارزشمند بود که چه کارها نمی‌کردند)!

نوبه دزده (navbeh, duzda) = یا به گویش سبزوارها «لرز سه یک» که معمولاً روز در میان در ساعت معینی تبی همراه با لرز می‌آمد ۱/۳ از شبانه روز یعنی هشت ساعت طول می‌کشید درمان ویژه‌ای داشت: ۱- از پشت بام یا بلندی از بالا سر بیمار کوزه‌ای سفالین را به داخل منزل پرت می‌کردند، محکم به زمین می‌خورد و ریزه ریزه می‌شد «به اصطلاح شوک وارد می‌کردند» بیمار از ترس می‌لرزید، تبش هم می‌ترسید و می‌رفت و به گفتار سبزوارها «تبش یا توش مِرخَت» ۲- راه دیگر علاج این بود: یک چیز خوراکی که از راه دزدی به دست آمده بود همچون خروس دزدی به او می‌خوراندند و....

دوتپنو، دوتیلو (devtino, lo) = عنکبوت. بنگرید: تین تپنی: چو دوتینو، دِ داورِت لَن کِرْدُم / دِ عشقِ تو خادُم دیوَن کِرْدُم.

دو چیژ (do-chiza) = دوشیزه: (۱- اگر کمی بیندیشید می‌بینید واژه گزیده روستایی درست است ۲- در مقام طعنه و کنایه دورقیب یعنی یک دوشیزه بر دیگری می‌گوید: بنگرید: تُرشیز.

دوخاو (do-xāv) = در خواب - خوابیده.

دوختن (doxtan) = دوختن پارچه یا چیز دیگر -
دوشیدن شیر از پستان حیوان و گاهی انسان: به دل
گفتم عرقچینش باداژم / لبش «لوش خندې وُ عالم ر
خبر کرد. بُدُوخت = دوشید «دوخت» مُدَاش =
می دوشد. باداش = بدوش. خَدُوخت = خواهد
دوخت «خواهد دوشید» باداژم = بدوزم.

دو خوندُونَدَن (doxondandan) = چیزی را با فشار
داخل جایی کردن.

دَو، دَو (dav-dav) = داوداو - دویدن بچه کوچک و
گاهی بزرگتران: هَرَج دَوَمِ بَر دَرِش نَمَرس = هر چه
می دود به او نمی رسد.

دَو، دَو (do-do) = گفتاری در گفت و گوی برای کودکان
است = پستان و یا شیر پستان، «مَم»: بیا، دَوَدُو
باخار = بیا شیر بخور.

دَوَد (doda) = مواد نرم و سیاه رنگی که از سوختن
ناقص چوب یا مواد نفتی در لوله های بخاری یا
دودکش ها باقی می ماند - حَقِی و افور.

داور وِردِپِشْتَن (dāv-verdištan) = داور برداشتن -
سرعت گرفتن «مجازاً به معنی عصبانی شدن»: دَو
وِردِپِشْت = داور برداشته!

دَوُش (doš) = شانه «کول» - وسیله ای که در حمام ...
آب بر سر و بدن ریزند: پِسرِخَلْ طَلَا پوِشْت کُتْم مُو /
نِظَارْ، وِر سِر دوشِشْت کُتْم مُو. بنگرید: دوییتی ها «دې
بیتی» در همین کتاب.

دوشِپَز (došiza) = دوشیزه «گاهی در مقام لعن و طعن
به دختری گویند: که یعنی بس که مانده ترشیزه شده
است!

دَوغ جَوُش (doq-još) = اصطلاحی است برای
خوردنی ویژه ای که از جوشاندن دَوغ و در آمیختن آن
با پیاز داغ و روغن درست می شود.

دَوغ دِ آوَو، آو دَووغ کِرْدَن (doq-d-av-vo - āv- d- doq-
kerdan) = دَوغ را در آب و آب را در دَوغ ریختن «کنا»:

تلاش زیاد و صرفه جویی بیش از اندازه برای گذران
زندگی.

دَوغ دِخَلَط رِختَن (doq-d-xelta-rextan) = «کنا»: کار
خود را انجام دادن و به مقصود رسیدن: دَوغِش دِخَلَطْ
رِخت = «کنا» دستش رُو شد! (در منفی آن، کارش
درست نشد هم آورند).

دَو کِرْدَن (dav-kerdan) = دیدن: دَو مِکِرْد = می دوید:
مَرْد شوم اَز صُحْب تا شُوم وِر رَد نون دَو مِکِرْد
(اخوان) وِردِپوِست = دوید، جلو آمد. پَدُوَند = دواند.
پِدُو = دَو کُن. مَدَو = می دود. مَدُوَن = می دواند.
نَمَدُوَن = نمی دواند: می گپی تا آوَوخ رِپِش نَمَدُوَن؟! =
«کنا»: گویی که تا آن موقع نفوذ نمی کنی.

دَوَل (dol) = دلو، سطل (بویژه سطل آبی را گویند که
جنس آن از لاستیک باشد) و سبزواریها برای آلت
مردانه گویند که از دید تهرانیها چنین برداشتی است.
شه چو حوضی دان وُ هر سوسولها «لوله ها» / وز همه
آب روان چون دولها (مثنوی معنوی). اِگَر تو دَوَلِی
مُوِیَنَد دَوَلَم «کنا» اگر تو زرنگی من از تو زرنگ تر
هستم. چاه رِ چَر مَر، کَپِن دَوَل پَر مَر «کنا» معمولاً برای
تازه دامادی که اشتهای زیادی دارد و شبانه روز مشغول
است آورند که بر اثر فعالیت زیاد لاغر شده است و...
(گونه ی دیگر آن هم هست که از پارچه و معمولاً به
شکل کروی برای گذراندن نخ و سوزن و... می دوزند) و
در اینجا جلو آوردن و عقب بردن حرفی را می رساند.
دَوَلَو (dolav) = دولاب - گنجه و قفسه. چرخ چوبی با
دلو و ریسمان که وسیله ی آن از چاه آب کشند
(فرهنگ معین).

دول ایسیا (dol-esiya) = علاوه بر آن که شکل دلو
بزرگ چوبی که گندم و جو در آن می ریختند و از
دهانه ی تنگتر پائینش به وسط دو سنگ آسیا می رفت و
آرد می شد. «کنا» برای شخص بی اراده و شاید کمرو:
فلانی یَک پهلُونِس، نِ دَوَل ایسیا = در حالی که معنی

جمله عکس آن است، متلکی به خویشتن است نه به دستور این و آن. بنگرید: تاریخ بیهقی، دکتر غنی و دکتر فیاض ۴۰۵... (دول پر، نیز معنی اولی را دارد).
دُول پا (dovel-pâ) = دوال پا که منظور از حیوانی پا بلند و تندرو را دارد همانند عنکبوت بل بزرگتر «کنا»: کسی که پاهای بلند شبیه به تسمه دارد.

دولت آباد (dâvlat-âbâd) = دولت آباد، روستایی آباد در جنوب خاوری شهر سبزوار. بنگرید: روستاهای سبزوار، جلد دوم همین کتاب.

دولت آبادی (dâvlat-âbâdi) = دولت آبادی، حاجی محمد حسین آورنده‌ی نخستین کارخانه‌ی برق در سبزوار. بنگرید: + ۱۵۹.

دولت آبادی، محمود (dâvlat-âbâdi, mahmod) = نویسنده‌ی توانا و خوش ذوق و سرشناس سبزوار فرزند عبدالرسول به سال ۱۳۱۹ خورشیدی در دولت آباد حدود ۱۲ کیلومتری جنوب خاوری شهر سبزوار تولد یافته است دارای تألیفاتی پُر بار و شیرین می‌باشد. در شرح حال و روزگار طبقات مختلف مردم «بوژه روستا و روستاییان سبزوار» که مشهورترین آنها کتاب کلیدر به گویش عوام سبزواری که در اصل در آن، آنچه بر «گل محمد» باغی در برابر ستمهای ژاندارمهای زمان محمدرضا شاه در ۱۳۲۸ خورشیدی گذشته آورده از گوشه و زوایای روستای کلیدر و روستاهای جنبی و کسان و ناکسان یاد شده و این «رُمان» که ده جلد است و در پنج مجلد گردآوری شده در آن حدّ جالب و شیرین است که کاندیدی «جایزه‌ی ادبی نوبل» شد. (آنچه نگارنده را به یاد است نخستین چاپ در ۱۳۴۷ و سپس چندین تجدید چاپ شده که برای نمونه حدوداً از پایان کتاب و پس از کشته شدن «گل ممد» = گل محمد» به صفحه‌ی ۲۸۲۶ چاپ ۶۲ آمده است می‌خوانید): «مردم دلمرده که هنوز زخم یورش اوباش را بعد از پانزدهم بهمن بر خود هموار

نکرده‌اند به نمایشی رایگان فرا خوانده می‌شوند. گفته شده است که نعش‌ها را از دروازه‌ی خاوری شهر از «دروازه نیشابور» به شهر وارد کنند و از راسته خیابان بیهق بگذرانند و بیرون دروازه‌ی باختری، «دروازه عراق»، جلو رباط ژاندارمری از گرده‌ی اسبها پایین بگیرند. اکنون پاره‌های پراکنده از مردم، از گوشه و کنار شهر لُخ‌کشان به سوی خیابان بیهق می‌کشند و رو به دروازه‌ی نیشابور می‌روند...». (آنچه خوبست بدانید که: ۱- از این نگارنده مقالاتی در یاد خوبیها و شیرینی‌ها و نیز اشکالهای این کتاب در مجله‌ی در «جاده‌ی ابریشم»، ویژه‌ی سبزوار ۱۵ دی ۷۹ چاپ شده است ۲- در صفحات ۲۷۷-۲۸۰ کتاب: «سبزوار، شهر دانشوران بیدار» مطالی درباره‌ی «کلیدر» و نویسنده و عکسی از نعشهای گل ممد و بگ ممد ... آمده است ۳- در تابلو کنار جاده‌ی نیشابور به سبزوار سنگ کلیدر یا سنجریدر که نزدیک به روستای کلیدر است چنین آمده: sang-kolydar ۴- از محمود دولت‌آبادی: جای خالی سلوج، از خم چنبر، روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده، کارنامه‌ی سپنج و چندین کتاب و نمایشنامه چاپ شده است ۵- شعر «گل ممد» در قسمت پس از «دی‌بیتی‌ها» به طور کامل آمده است...
دولت آبادی، مرتضیٰ (dâvlat-âbâdi, murteza) = فرزند صفر علی است که برای آگاهی از شرح حال و درجات تحصیلی ایشان از خامه‌ی خودش استفاده می‌کنیم: من به سال ۱۳۳۹ خورشیدی در روستای آباد «ششتمد» از توابع شهرستان سبزوار پا به عرصه‌ی هستی نهادم. تحصیلات ابتدایی را در دبستان بیهقی همان روستا آغاز کردم و به پایان رساندم، دو سال اول متوسطه را در دبیرستان دکتر غنی شهر سبزوار به تحصیل پرداخته سپس از طریق آزمون سراسری وارد دانشسرای مقدماتی گردیدم و پس از اتمام دانشسرا در سال ۱۳۵۸ به عنوان آموزگار در یکی از روستاهای

بخش «ششتم» مشغول به خدمت شدم و در عین تدریس با ادامه‌ی تحصیل موفق به دریافت مدرک فوق لیسانس در رشته تاریخ و فلسفه تعلیم و تربیت با دفاع از رساله تحصیلی خود تحت عنوان «مقایسه‌ی نظریات تربیتی کمینوس و امام محمد غزالی» با درجه‌ی بسیار خوب در ۱۳۷۵ شدم. در فاصله‌ی سالهای ۶۲-۶۶ ضمن همکاری با برنامه‌ی رادیویی «نسل فردا» که از صدا و سیما مرکز خراسان پخش می‌گردید توانستم سروده‌هایم را به مرز شعر نزدیک سازم که حاصل آنها دو مجموعه‌ی شعر با عناوین: «پنجره‌ی دل» و «آینه‌ی خیال» می‌باشد که یکی چاپ شده و دیگری آماده‌ی چاپ است و اگر چه در مقایسه‌ی با ناموران ادب بر این باورم که:

کاشی هزار سال به چینی نمی‌رسد

چینی هنوز ناله‌ی فغفور می‌کند.

و با اعتراف بر این باور ولی به پای اهل ادب دو سروده‌ام را پیشکش می‌دارم که تا چه قبول افتد و... نخست در «توصیف زادگاهم ششتم»:

می‌شکوفد غنچه‌ی شرم برای ششتم

آنچه دارم باز می‌ریزم به پای ششتم

چون عقیقی می‌درخشد بر نگین سبزوار

شهره‌ی شهر است نام آشنای ششتم

دلنواز و روح‌پرور منظرش، گویا که نیست

بی شباهت با بهشت آب و هوای ششتم

خاک زرخیزی که می‌گویند عالم‌پرور است

بی گمان پیدا شود در جای جای ششتم

مهیبط اندیشمندان و مکان عارفان

قدر و ارزش داده هر یک بر بهای ششتم

«ابن فندق قرن پنجم را نموده پر ز نور

افتخار است این چنین شخصی برای ششتم

شد فزون آثار جاویدش ز هفتاد و یکی
هر کتابش کوکبی اندر فضای ششتم»

از ورای قرن‌ها «تاریخ بی‌یق» را ببین
داستانها دارد از لطف و صفای ششتم

چون امام حق جواد آمد به سمت این دیار
واجب است گر آنکه سازی جان فدای ششتم

تا بچرخد بر مدار علم و دانش سالها
خواهم از پروردگار خود بقای ششتم

وه چه خوش می‌گفت روزی بر مزار بی‌یقه
وصف خاک پاک خود را «جانفزای» ششتم

«مشکل است»!

از قفس راضی شو وقتی پریدن مشکل است
بعد از آن از دامن گل دانه چیدن مشکل است

در سکوتستان برای ما خموشی سخت نیست
یاوه‌گویی‌های نا اعلان شنیدن مشکل است

رستن از زنجیر و از دیواره‌های آهنین
جمله آسان باشد و از خود رهیدن مشکل است

می‌شود یکروزه در دنیا به نام و نان رسید
تا مقام قرب حق عمری رسیدن مشکل است

طاعت از فرمان ایزد نعمت شایسته‌ای است
گر چه در این ماجرا با سر دویدن مشکل است

دل از این دنیا بریدن مثل مجنون عاشقی است
چشم بر در دوری لیلا کشیدن مشکل است

دیدن معشوق بر فرهاد شیرین است و بس
انتظار نزد شیرین آرمیدن مشکل است

در مصیبت لب فروبندیم هر دم غنچه‌وار
سینه را مانند گل گویا دریدن مشکل است

دهستان گاه (dhestan-e-kâh) = دهستانی در باختر سبزواری. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

ده سرخ (deh-surx) = روستایی از کاشمر و احمدآباد مشهد که همه ساله مقداری از ده سرخ کاشمر سیب‌زمینی به سبزواری می‌آید.

دهم انداختن (d, ham-endâxtan) = میان افراد دعوا درست کردن.

دهم انداز (d, ha:1-endâz) = صفتی برای کسی که دو یا چند نفر را به هم می‌اندازد (به نزاع می‌کشد).

دهم پ هم رفتن (d, ham-b-ham ruftan) = تو هم رفتن «اوقات تلخ و عصبانی شدن».

دهم پختن (d-ham-puxtan) = یا دم‌پخت کردن = برنجی را به صورت کته پختن که داخل آن مانند گوشت سیب‌زمینی یا حبوبات دیگر باشد.

دهم جاو جاو (d-ham-jâv-jâv) = درهم جویده، درهم و برهم - نامرتب. (دهم جاو جاو نپوشتن = ناخوانا نوشتن...): غُوش بادش دهم جاو جاو مِن صَحرا و دشت / بیدمیش د باغ و بُستون شورش و پلوامین (اخوان).

دهم خوندندن (d-ham-xondundan) = درهم فشردن مواد مختلف داخل ظرف یا محفظه‌ای.

دهم رز، دهم پ هم (d-ham-rez, b-ham) = درهم ریز، درهم و برهم - مخلوط چند جنس مرغوب با نامرغوب.

دهم رفتن (d-ham-ruftan) = در هم شدن، به اندیشه فرو رفتن - ناراحت شدن - آخم به چهره آوردن.

دهم زپین (d-ham-ziyan) = «کنا»، مخلوط و یا ترکیب کردن دو یا چند چیز درهم: آتش دهم پزنی = موادی را که لازم است در آتش بریزی.

دهم کوفت (d-ham-kofta) = در هم کوبیده «کنا»: چاق (کسی که گوشت بدنش فشرده است).

دهم ملپین (d-ham-meliyan) = درهم مالیدن.

چشم بینا بارها پیدای عالم گم کند دیده‌ی دل باز کن زیرا ندیدن مشکل است

ما شنیدیم از بزرگان می‌توان آزاد زیست زیر بار منت دو نان خمیدن مشکل است

گر چه اهل دل سخن را عرض می‌دارد ولی در چنین آشفته بازاری خریدن مشکل است

نظم سازی کار آسانی است پیش دوستان در حریم اهل دل شعر آفریدن مشکل است

مرتضی دولت‌آبادی «جانفزا» آبانماه ۸۱ دُوُول (dovol) = گیاهی خوشه‌دار، همچون ذرت (برای علوفه‌ی گاو و...).

دوئندن (devondan) = به جلو فشار بردن.

دولج (dol-ča) = دولک (کیسه مانند کوچکی که قرقره سوزن و... در آن گذارند).

دهات (dehât) = ده‌ها، روستاها.

دهاتی (dehâti) = روستایی.

دهچل افتپین (d-hačal-eftiyan) = گرفتار در دسر شدن.

ده دل (dah-dla) = صفتی برای کسی که بر انجام کاری شک دارد، دو دل، مردد.

دهرج (d-har-je) = در هر جا: دهرج، هرچ مُلای بنوم / زپیشا، یا ک حال از سبزواریس (مجمع).

ده زمینی (deh-zemini) = آقا سید محمد علی سبزواری «ده زمینی» از رجال دانشمند و از خاندان علوی بوده است. (وی دایی شریعتمدار که در جلد دوم شرحش خواهد آمد می‌باشد که در ۱۳۱۰ ه. ق به دار باقی شتافته است).

دُهَل چپ (duhul-či) = کسی که دهل می‌زند: جواب دهلچپ ز سوئای چپ مت! «کنا» = جواب بدی بدی است.

دهقو (dehqo) = دهقان.

ششتمد. بنگرید: روستاهای سبزواری در جلد بعدی.
دَهْن وَهْم مَکَش (dahan-v-ham-makša) = دهن را
جمع می‌کند و یا: شکم رو هَم مَکَش (هم نخستین،
هم دومین از نشانه‌ی خوردن «سَنجد» می‌باشد. «شاید
سفت می‌کند»).

دَهَنَه (dahana) = دهانه، مانند: دهانه‌ی چاه، دهانه‌ی
قنات یا دهانه‌ی غار. میله‌ی آهنی که به افسار وصل
شده و در دهان اسب قرار می‌گیرد.

دَه (daha) = یک ده روز $\frac{1}{10}$ از چیزی: دَهْیِ مُحَرَّم «ده
روز اوّل محرم» و...

دَهْنِی اجاق (dahany-ujâq) = محلّی در شمال خاوری
سبزواری + ۲۵۷ و جلد دیگر همین کتاب.

دَهْنِی سِنْجِلِدَر (dahaney-sengelidar) = روستای
بزرگی وابسته به سبزواری «میان سبزواری و نیشابور»
بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

دَی (daya) = دایه (آن کس که معمولاً بچه‌ای را شیر
می‌دهد یا راهنمایی و کمک می‌کند): دَیِّ مِهْرَبُونْتَر از
مادر «نَن».

دِی (di) = دو «عدد»: پِکا، پِکاوَر مِکُئِم - دِپتا دِپتا سَرُو
باد مِئِم = یکی یکی می‌کُئِم - دوتا دوتا به باد می‌دهم:
دِی آتِش = دو آتش. (نان برشته) پام دِکِپَن مَرْد دِی زَن
و... دِی = دید (زمان گذشته از مصدر دیدن): دِی کِ

آمِئِم = دید که آمدم. دِی آسَب پَدُوئند = «کنا» تند راند.
دِی بَرُو (di-bara) = دوباره، برای بار دوم - مجدداً.

(برخی «دِپَبَرَت» به همان معنی گویند): دِپِی تا
خروس نَر، دِخاو تَرَفْتَم دِخَن / نِ کِ تیر ورجگر از دِی
بَر یاد مَوِکِن (دلبری). دیگر تا خروس نخواهد به خانه
نرفتم / نه که تیر بر جگر خورده دوباره به یاد من بیفتد.
دِی پِرِکِی (di-bereki) = دوباره کاری - کاری را دوباره
انجام دادن.

(اصطلاحی هم هست به معنای «پَریشان»: فِلِنِی چ
دِهْم مِلِپَس)!

دَهْمِی (dahumi) = مراسم دهم. بنگرید: مراسم زایمان
در جلدهای بعدی همین کتاب.

دَهْن بِنْد (dahan, band) = دَهْن بَن = دهان بند.

دَهْن پَرُو (dahan-para) = دهان پاره «کنا» = بدزبان.

دَهْن جُوشا (dahan-jošâ) = دهن جوش - جوشهای
مخصوص دهان - بَرَفک. (در روستا: دهن جاشا).

دَهْن دِ آوِگِرْدِپِیَن (dahan, dâv-gerdiyan) = دهن آب
افتادن: دَهْنَم دِرِی آوِ مِگَرْد «کنا» آب از لب و لاوچه‌ام
آویزان است. (در حالت دیدن چیزی ترش و یا دیدن
چیزی ترش خوردن دیگران و یا حالت سردی که
بی حالی دست دهد).

دَهْن دِرَاَز (dahan-drâza) = دهن روزه «دهان
روزه‌دار».

دَهْن سُسْت (dahan-sust) = دهن سست یا اصطلاحاً:
دهن لَن یعنی کسی که رازی را نگه نمی‌دارد!

دَهْن فَرُو (dahan-fara) = دهانه‌ی قنات که آب از آنجا
بیرون می‌آید. دهن فرهنگ - مظهر قنات: بَرِگَرُو دَهْن
فَرُو، بَرِگَرُو بالا آو «کنا» = شخص بی‌هنر و مغرور که در
محافل بالا بالا می‌نشیند.

دَهْن قَرَص (dahan-qors) = رازدار «حرف نگهدار» در
بیرجند نیز چنین است. بنگرید: خراسان پژوهشی،
شماره‌ی دوم، صفحه ۱۱۴ از شادروان احمد احمدی
بیرجندی.

دَهْن وَاکِرْدَن (dahan-vâkerdan) = «کنا» آنچه دل‌تنگ
بخواید گفتن، از سزا و ناسزا. بنگرید: از پا اِفْتِپِیَن:
دِمِیَن بَخْج نِشِپِستِی کِ بابا مِیُّ وُ دَهْنِش وَاِمِیَن؟ = در
میان منزل نشسته‌ای که پدر می‌آید و آنچه بخواید
می‌گوید؟

دَهْنَو (dehnav) = نام دو روستا از بخشهای داورزن و

زبان شعرها

«بهانه‌ای بر ورود در دوبیتی‌ها و دیگر شعرهای سبزواری»

عنوان «زبان شعرها» شاید آورده‌ای بی‌مناسبت نباشد، زیرا شعرهایی را که پس از این می‌خوانید «بویژه اگر در مایه و آهنگ خویش، یعنی درست و بدان گونه که خوانندگان اصلی می‌خواندند و یا می‌خوانند» بخوانید نشاط و سروری در شما ایجاد می‌کند و بدانجایتان می‌برد که خواننده‌ی اصلی می‌خوانده و می‌خواند، پس شعر به زبان می‌آید و با آهنگ آن دوران همگونی می‌کند و به شما می‌گوید من آنم، من آنم که فلان و فلانیها می‌خواندند و تو هم مرا به همان‌گونه بازخوانی کن و هدف مرا بیان نما.

(خوب خواهد بود که بدانید: گاهی اشعار شاعران سبزواری به شاعرانی مانند که سالها قبل از خود بوده‌اند، همانند «خیّام» قبل و یا «حافظ» که بعد از «ابن یمین» آمده‌اند، به جهت مفهوم و موضوع.)
به این شعرها بنگرید:

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| گر دست دهد، ز مغز گندم نانی | وَز می دو منی، ز گوسفندی رانی |
| با لاله رُخی وُ، گوشه‌ی بستانی | عیشی بُود آن، نَه حدّ هر سلطانی |

(خیّام)

| | |
|--|--|
| دو قرص نان، اگر از گندم است وُ، گر از جو | دو تای جامه، اگر کهنه است وُ، گر از نو |
| به چارگوشه‌ی ایوان خود، به خاطر جمع | که کس نگوید، از این جای خیز و آن جا رو |
| هزار بار نکوتر به نزد «ابن یمین» | ز فِر مملکت کُیباد وُ، کیخسرو |

(ابن یمین)

| | |
|---|------------------------------------|
| دو یارِ زیرک، وُ، از باده‌ی کُهن دو منی | فَراغتی وُ، کِتابی وُ، گوشه‌ی چمنی |
| من این مقام به دنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیّم افتند، هر دم انجمنی |

(حافظ)

اکنون که بر این واقعیت آگاه شدید، باید بنویسیم که به هم چنین است برخی دو بیتی‌ها و دیگر شعرهای محلّی سبزواری با دیگر دوبیتی‌ها و... گوشه‌ی میهن عزیزمان (مگر با تغییری در نحوه‌ی گویش). حال که سنجشی در اصل اشعار شاعران سبزواری با دیگر شاعران به عمل آمد، خواننده‌ی گرامی اجازه خواهند فرمود، به دنبال این نوشتار به (بهانه‌ی پیشگفتار ویژه‌ی دوبیتی‌ها یا به نوشتاری، دیگر ترانه‌ها نیز آوریم که این گونه سروده‌ها و یا خوانده‌ها بیشتر از دل مردم ساده و بی‌ریای روستایی برمی‌آید و چون ساده و بی‌پیرایه است «سخنی است که از دل برآید وُ لاجرم بر دل نشیند»، روستاییان ساده دل ضمن شخم یا کاشت «کِشتن» و ویجین «بُجای» و یا به هنگام برداشت «ورداشتن» پشت گاو آهن و یا گاو چوبی «به گویش محلّی گاو بُردی» آنچه از آرزوها، شادیها، غمها و یا دردها که به دل دارند «به مناسبتها و پیشامدها» می‌گویند و اگر دارای سواد کم و بیش باشند، جنبه‌ی ادبی نیز به خود می‌گیرند، همچون سروده‌های بابا طاهر عریان همدانی شاعر قرن چهارم هجری قمری، که در این صورت ارزش بیشتری پیدا می‌کند:

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| مُو آن بحرُم که در ظرف آمد سَتُم | چو نقطه بر سر حرف آمد سَتُم |
| به هر اَلَفی، اَلَفِ قَدی برآید | اَلَفِ قَدُم که در اَلَفِ آمد سَتُم |

(شاعر در اینجا، ضمن یادزاد سال خود «۳۲۶ ه. ق»، خود را که دریایی است از خوش سرائی و ساده‌گویی و

نقطه‌ای که حرف و کلمه و عدد را دگرگون‌کننده است) چه خوب مکنونات درونی خود را آورده است. سخن کوتاه که «دوبیتی‌های سبزواری» نیز بازگویی از سادگیهای روستاییان این خطه که برخی از آنها در روستاهای دیگر کشورمان معمول می‌باشد است ولی سبزواریها آن را به گویش خویش می‌گویند و ما هم، به همچنان که می‌گویند می‌نویسیم که امید پذیرش دارم. آنچه لازم به یادآوری می‌باشد، این است که در میان دوبیتی‌ها، به ندرت ردیف بیت دوم با بیت اول همگونی ندارد و من به ناچار، آن‌چنان که گفته‌اند آورده‌ام. اینک، پس از سنجش مفهومی شاعری سبزواری، یکی دو هم‌معنی دوبیتی سبزواری با ترانه‌های دیگر را برای سنجش می‌آوریم:

مسلمانان سه درد آمو به یک بار غریبی و، اسیری و، غم یار
غریبی و، اسیری، سهل دایو غم یار مشکل تا چون شود کار
(بابا طاهر)

میسلمونون س درد آم^۱ ب یک بار خیر لنگ و، زن شل و طلیکار
خداوندا، خیر لنگر تو و^۲ در مو خود دئم^۳، زن شل و طلیکار
(سبزواری)

به روی ماهت، ای ماه ده و چار به سرو قذت، ای زبینه رفتار...
(سبزواری)

آلا دختر، آلا شهزاده دختر کیمز باریک و چارده سال دختر
بت^۴ بسوسی ازو کنج لبونیت کئم یک شو رو صد سال دختر

به دنبال آنچه که «پیشگفتارش در ترانه‌ها» نام گذاریم، باز هم واقعیهایی است که برای روشنی بیشتر نوشتار، ناگزیریم بیاوریم (اگر چه کمی دیگر به درازا می‌کشد). باید نخست بدانیم که: برای پی بردن به پیشینه‌ی زندگی مردمی و ملتی تنها کاویدن زمین کافی و بسنده نمی‌باشد و می‌توان با «تحقیق در فرهنگ عامه‌ی مردمی» به اصالت و سوابق آنان از هر جهت آگاه شد من نیز ضمن مطالعه، به این واقعیت پی بردم، که مطالعه‌ی هر دو بیتی معرف بروز احساس و بیان موضوع و یا آداب و عاداتی است که خوبی یا بدی آن را برای محدوده‌ی جغرافیایی آن مردم می‌رساند) به مانند گفتار و پاسخی که از آن در وجود رشوه‌خواری در این دوبیتی ظاهر می‌شود، در حالی که عاشق می‌گوید:

نگسار نازنین رپر دندون مر از عشق تو بردن ب زندون

معشوق در جواب می‌رساند که: «به اصطلاح نادرست دادن حق و حساب» که در اصل ناحق و ناحساب است و پرداخت آن حقیقت را قلب می‌کند، می‌توان از زندان خلاصی حاصل کرد، بدین جهت در پاسخ‌گونه‌ای می‌گوید:

چراغم می‌خوری، ای یار نادون دپت گو شور دژم مال دپون^۱

یا از این دوبیتی به این حقیقت پی می‌بریم که: گوینده شیعه بوده و ارزشمندترین چیزها نزد او قرآن مجید و

۱- آمد.

۲- بردار.

۳- من خود دانم.

۴- بده.

محمد(ص) و علی(ع) بوده است زیرا که به آنان سوگند یاد می‌کند (در حالی که سادگی او را از طرفی و کم دانشی او را از طرف دیگر درباره‌ی قرآن که آیاتش بی‌شمار نیست و دین محمد(ص) هم تا دنیا دنیا باشد برقرار است و جاویدان و او تا آن زمان زنده نیست می‌رساند):

بِ قِـسْرَآنی کِ آئِشِ بی شُمارِ بِ آقایی کِ تیغش ذوالفقارِ
سرِ اِزِ بَالِینِ عَشِیقَتِ وَرْ نَدِوَمِ کِ تا دینِ مُحَمَّدِ بَرَقَرارِ (وَرَقَرارِ)

یا از دوبیتی زیر می‌فهمیم که در دورانه‌های پیشین از صندل برای درمان سردرد استفاده می‌کرده‌اند و ارزش و اثربخشی آن به سبب اینکه درخانه‌ی دلبر وجود دارد بیشتر است:

سَرِ مُو دردِ مِیْنِ صندلِ بیارِ بِرِ، اِزِ مُلْکِ اِسْکندرِ بیارِ
اِگرِ دِرِ مُلْکِ اسْکندرِ نَبِشِ بِرِ اِزِ خَیْنِی دَلبرِ بیارِ

و نیز مطالعه‌ی دوبیتی که پس از این می‌آید ارزش دختر را به جهیزیه‌اش می‌رساند و اگر نمی‌داشته بی‌ارزش بوده است:

هَلَا دخترِ بِگِزْدُم داورِ نازِ بسرِ کنِ نازِینِ چادرِ ثَمازِ
تو گفتی ده شترِ دُرُم جَهِیزِ خدا مَرگِیْتِ پِتِ با اِی جَهِازِ

یا در جای دیگر عشق و علاقه‌ی پسر عمو و دختر عمو و مانند اینها، وجود ازدواج خانوادگی را در «دیوار سربدار» و شاید بیشتر جاها می‌رساند، آنجا که عاشق بیچاره‌ی به معشوق نرسیده از سوز درون می‌گوید:

هَلَا عمو نَداییِ دخترتِ رِ تو گوشِ کِردیِ سخنهایِ زنتِ رِ
سَرِ پُلِ صراطِ و حَاضِ کَاوَرِ مِزْثُمِ زَنیِ می‌گیرُمِ تِخَنَتِ رِ

از غربت نالیدن و عشق به زادگاه اصلی را داشتن که قول سبزواریها: «کافرِ غریبِ نَبِشِ» از ترانه‌ی زیر مشخص می‌گردد:

غریبیِ سختِ مُرِ دَلگیرِ دَرِ فِلْکِ دِرِ گِردُتُمِ زنجیرِ دَرِ
فِلْکِ اِزِ گِردُتُمِ زنجیرِ وَرِدِرِ کِ غریبِ خَاکِ دامنگیرِ دَرِ

و امثال این ترانه‌ها که هر کدام روشنگر حالتی و یا موضوع خاصی است در بین مردم سبزواری، خیلی دیده می‌شود. (برای جلوگیری از گسترش پیش‌نوشته، از آوردن آنها خودداری می‌نماید، ولی خواننده‌ی خوش برداشت، خویشتن پی خواهد برد که فلان دوبیتی بیانگر چیست و چه را می‌رساند)...

«دوبیتی‌های سبزواری»

آ

سِتری^۱ اِسْمُونِ، اِلَاوِ^۲ بِلا (بالله)^۳ خبرِ اِزْ مُو بَایرِ^۴ وِریارِ^۵ مَلا
بِ او باگِا^۶ کِ یارِ بی مروتِ وُفاداریتِ هِمیسِ^۷ ای بارِکِلا^۸

۳- به خدای سوگند.

۶- بگو.

۲- هیچوقت.

۵- بر، به یار.

۸- آفرین.

۱- ستاره‌ی.

۴- ببر.

۷- همین است.

چې زېږد اړ ياد يږف يادش ز يادا چې دنيايس خدا، اُف وړی دنیا^۱
کې شهر بيهق وُ حاج ملا هادی چېنې غريب بموندين د دنیا^۲

ب

انسار، وړ ريسې کيلېچ خوب^۳ عريس ييزی د مېن بَخچ^۴ خوب!
بېړی خاو، فُرو جېکېن مرد^۵ زڼ سرخ وُ سپېد، چاق بچ خوب

نېشېستن د لَو درېچ خوب نېشېستن خوش لنگ بچ^۶ خوب
درختاي پلن سى نډون! نېشېستن د زړ درخت غنچ خوب

ت

لواي^۷ تو قندو، دندونات ثبات دهنيت کوزي او حیات
چر^۸، اړ درد دل بمير عاشق دواي درد دل او نبات

آلا دختر بزم قربون قيت (قيت) چېنې ييزی^۹ گنم د پاي تختيت
اگر چرخ وُ فلک با مو بسزن^{۱۰} ب شادی وامنم^{۱۱} نار اړ درختيت

ب قربون قت وُ بالای چو بيدت ب قربون کمر بند سپيدت
اگر دُني^{۱۲} کي حرفت حرف بش^{۱۳} نيشينم^{۱۴} تا قيامت وراميدت

آلا دختر ب جون پک بُرارت مکيش سرم^{۱۵} ب چيشمون^{۱۶} خمارت
مکيش سرم کي بي سرم قشنگی مکيش سرم تر ب جون مارت^{۱۷}

سر راهيت نيشينم خست خست^{۱۸} گل ريحون پريزم دپست دپست^{۱۹}

۱- چگونه زود يادش از يادها رفت / چه دنيايی ست اف بر اين دنیا.

۲- که شهر بيهق و حاج ملا هادی / اين چنين در دنیا غريب مانده اند.

۳- در میان منزل.

۴- جست و خيز کردن.

۵- بر روی کله پاچه.

۶- خوش پَر و پاچه.

۷- لبه‌ای.

۸- چرا.

۹- بازی.

۱۰- سازگاری کنند.

۱۱- باز می‌کنم.

۱۲- دانم.

۱۳- باشد.

۱۴- بنشینم.

۱۵- سرمه.

۱۶- چشمان.

۱۷- ترا به جون مادرت.

۱۸- خسته خسته.

۱۹- دسته دسته.

| | |
|---|---|
| گُلِ رِیخُونِ اِگِر بُوِی نَدَرِ ^۱ | گُلِ نَعْنَا می رِیْزُم دِیَسْت دِیَسْت |
| عِرْقِچِن قِلِمکارتِ مُرِ ^۲ کُشت | دِ مِیْنِ ^۳ کِیچِ ^۴ رِفْتارتِ مُرِ کُشت |
| دِ مِیْنِ کِیچِ رِفْتارتِ نِ چِنْدو ^۵ | صُدایِ کُوشِ ^۶ سِتارتِ مُرِ کُشت |
| هِمُو جُورِکِ مِری ^۷ خُزُم بِ پِشت | اِگِر جُوشِ ^۸ تَنی گُوزُم بِ رِشت |
| اِگِر جُوشِ تَنی گُسنِ ^۹ بِمِیرِ | سِنْتِ مُنْمِ ^{۱۰} زِینِ یَکِ مارِ نِیشت |
| بِ قُربونِ گُلِی پُرِ پِراقت | بِیا بِیشی ^{۱۱} کِ مُرْدُم اِز قُراقت |
| اِگِر روزِی دِی صَد بارتِ ^{۱۲} بِیْنُم | واژُم مُخْمِ ^{۱۳} گُلِی چِیْنُم زِ باغِت |
| شُترهاژِ ^{۱۴} بارِ کِردنِ دلبِرم رفت | غُرورِ جاھِلی بی ^{۱۵} اِز سُرُم رفت |
| باسوزِ ^{۱۶} مالِ دُنیا دلبِرم کو؟ | خُدایا دلبِرم مَه پِیکَرُم رفت |
| دِرَخْتِ بِه ما گِرتِ ^{۱۷} گِرفِت | دَلِ طویْلِ عَجَبِ دردِ گِرفِت |
| بِ قُربونِ سِرِ طویْلِ بِگِردُم | کِ چِ داماَدِ ناھِلِ گِرفِت |
| اِگِر یارِ مَورِ دِی ^{۱۸} دِ ^{۱۹} غُربت | باگِا اِی بی نِفا اِی بی مَروَت |
| گِریبُونِ ^{۲۰} مَواژِ دِستِ تو چاکِ | نخواھم دِوخت تا روزِ قِیامت |
| نُگارِ نازنینِ هسْتُم غِلايَت | بِرِزِ چِیْنِ کِ مُرغِ آمِ بِ دامتِ ^{۲۱} |
| هِمِی مُرغا ^{۲۲} زِ دامِ تو گِریزُون | مُوی ^{۲۳} مَسکینِ گِرفتاژُم بِ دامتِ |
| عِرْقِچِن سِرْتِ چِیَسْتِ مَحَبَّتِ | مُرِ اِنداختِپِی وَ رِفْتی بِ غُربت |

- | | | |
|------------------------|-------------------------|--|
| ۱- ندارد. | ۲- مرا. | ۳- در میان. |
| ۴- کوچه. | ۵- نه چندان. | ۶- کفش پاشنه بلند. |
| ۷- همان طور که می روی. | ۸- جو به او ندهی. | ۹- گرسنه. |
| ۱۰- نفرینت می کنم. | ۱۱- بنشین. | ۱۲- دو صد بار. |
| ۱۳- باز هم می خواهم. | ۱۴- را. | ۱۵- بود. |
| ۱۶- بسوزد. | ۱۷- مرضی برای رویدنیها. | ۱۸- دیدی. |
| ۱۹- در. | ۲۰- گریبان. | ۲۱- دانه بریز زیرا که مرغ به دامت افتاد. |
| ۲۲- تمام مرغها. | ۲۳- من. | |

مُرِ اِنْدَاخْتِ یُو رَحِمَتِ ۱ بِنَم؟ سَر و کَارِت بِ فِرْدَايِ قِیَامَتِ
عِرَقِچِن دِ سَرِت گِبُو دِ پَایَتِ بِ ۲ حَمُومِ کِ مِرِی جُوئِم فِدَايَتِ
بِ حَمُومِ کِ مِرِی زِبِدَتَر ۳ بَبَایِی سِیَاچِشْمِی نِشِپِستِ ۴ دِ وَفَايَتِ

آلا دختر، بِ قُربونِ صُدَايَتِ عاشقِ رُفَتِیْم مُو وِرچَار جَايَتِ ۵
دِ چِشْمِایِ سِیَاه وَ رُفَکِکُونَتِ ۶ سَرِ دَسْتِ سِفِیدِ وَ سَاقِ پَایَتِ ۷

ث - ج - چ - ح

لَو بُوْم اَمَی بِا لَو غُنَجِ ۸ لَوِ تَار مَز، اِبْرَهَاتِ کُمُونَجِ ۹
بِت پَن لَاحِ اَزُو مِیهای قِشَنگِتِ ۱۰ دِ بِنْدَم یَا دِگَارِی وِر کُمُونَجِ ۱۱

خ

زِپِستونِ دُرازِ رِ ۱۲ کُنَدِ ۱۳ مِخِ ۱۴ جُوئُونَهَايِ عَزَبِ رِ نَمَزِ ۱۵ مِخِ
زِپِستونِ اَمِ ۱۶ وَ صِقِ ۱۷ وَ سُرْمَا اِگِر بَرَفِ بَیْرِ ۱۸ دِل شَالِ ۱۹ مِخِ

د

عَزِیزُون، دِل بِ خُوبُونِ مِی تَوَانِ دَادِ بِ یَارِ مِهرِیُونِ جُونِ مِی تَوَانِ دَادِ
رُضَايِ بَاغِیُونِ گِردِ ۲۰ مِیْسَرِ کِیلِیدِ ۲۱ بَاغِ آسُونِ مِی تَوَانِ دَادِ

قَتِ یَا زُم مُشَالِ شَاخِ شِمَشَادِ دِی ۲۲ چِشْمُونِشِ چِشْمِکِ ۲۳ مَزَنِ ۲۴ بِ فِرِهَادِ
الَهْیِ گُمِ رُو وَنِ ۲۵ هَر دَادِ وَ بَیدَادِ دِ هَر جَا کِ هَسْتِی ۲۶ بَپِشِی ۲۷ تَو دِلشَادِ

هَلَا بَادُو هَلَا بَادُو، هَلَا بَادِ خَبَرِ اَز مُو بَابِرِ ۲۸ بِ دَوْلَتِ آبَادِ
خَبَرِ اَز مُو بَابِرِ بِرِ یَارِ دِیرِینِ سُلَامَتِ بَادِ اِی چُو شَاخِ شِمَشَادِ

۱- نیامد.

۲- به حَمَام.

۳- زودتر.

۴- نشسته.

۵- من بر چهارجای تو عاشق شده‌ام.

۶- دو چشمان سیاه و زلفت.

۷- سرِ دَسْتِ سفید و....

۸- لب بام آمدی با لب غنچه.

۹- لَبِت تار می‌زد و ابروهایت کمونچه.

۱۰- پنج تار از موهای قشنگ بده.

۱۱- که به یادگاری بر کمانچه ببندم.

۱۲- را.

۱۳- هِیْزُم و هیمه.

۱۴- می‌خواهد.

۱۵- نامزد.

۱۶- آمد.

۱۷- سرمای سخت.

۱۸- بیازد.

۱۹- غذایی که با شیرهی انگور سازند.

۲۰- گردد.

۲۱- کلید (کیلیر).

۲۲- دو.

۲۳- چشمانش چشمک.

۲۴- می‌زند.

۲۵- بَشَوْنَد.

۲۶- در هر جا که هستی.

۲۷- باشی.

۲۸- ببر.

| | |
|---|---|
| سَرُم درد و سَرُم درد و سَرُم درد بیرِی مُو واکِن چِیزِ نِگایِ ^۳ | بیرِی ^۱ مُو واکِن ^۲ باغِ گُل زرد غیرِیی رنگ و رِیمِ کِرَدَ چِینِی ^۴ زرد |
| سَرُم درد و سَرُم درد و سَرُم درد هَم مِگِن ^۶ ز سُرُمایِ زِپَمینِ ^۷ | بیرِی ^۵ چِیشِ رنگِ مُو رُفَت چِینِی زرد خادُم مُگَم ^۸ ز عَشقیِ نازنین |
| پِسرِخَل ^۹ اِزِی کِیچِ ^{۱۰} گذرِ کِرد بِ دَل گِفَتَم عِرَقِچِیشِ بِچِیشِ | شُمالِ کاکُلِشِ ^{۱۱} مُورِ خَبَرِ کِرد لُوشِ ^{۱۲} خِندِی و عَالَمِ رِ خَبَرِ کِرد |
| مُو کَفترِ بَچِ بِپِیم مازِکُم مُرد ^{۱۳} مُرِ با شِیرِ گاوِ آمُوختِ کِردنِ ^{۱۵} | بِ دایَم بُداینِ او دایِ هُم مُرد ^{۱۴} ز اقبالیِ بَدَم گُوسَلِ هُم مُرد ^{۱۶} |
| خدا تَکبیرِ مازِ ^{۱۷} تَکبیرِ کِرد ^{۱۸} اِگِرِ پِیرُم، اِزِ سِرُمایِ زِموئِس ^{۱۹} | نَصیبِ ما کِلاغِ پِیرِ کِرد هِنُوژُم ^{۲۰} دِرِجُهو ^{۲۱} کُومِ مِخَن ^{۲۲} |
| نُمازِ شُومِ کِ دِکوه و کُلوئُم درختِ اِنِبورُئُم شَخ ^{۲۶} کِرد | دِزِرِ ^{۲۳} سَئِی ^{۲۴} دِرِختِ اِنِبور ^{۲۵} و تُم غَم یازُم مُورِ ^{۲۷} دِپُون ^{۲۸} کِرد |
| سِیا چِشُمِ کِ گِندُم پاگِ مِکِرد مُورِ مِیدِی و اَشکِشِ جَلِ مِریخت ^{۳۱} | مُورِ مِیدِی ^{۲۹} و یَخَر ^{۳۰} چاکِ مِکِرد دِ دِستمالِ ^{۳۲} کِئُونِشِ ^{۳۳} پاکِ مِکِرد |

- | | | |
|---|--------------------------------------|------------------|
| ۱- برای. | ۲- باز کنید. | ۳- نگوید. |
| ۴- چنین. | ۵- برای چه، چرا؟ | ۶- همه می گویند. |
| ۷- زمین. | ۸- می گویم. | ۹- پسر خاله. |
| ۱۰- کوچه. | ۱۱- موی برآمده ی سر. | ۱۲- لبش. |
| ۱۳- من بچه کیوتری بودم که بیچاره ی مادرم فوت کرد. | ۱۴- به دایه ام سپردند او هم فوت کرد. | |
| ۱۵- مرا به شیر گاو عادت دادند. | ۱۶- از بخت بدم گوساله هم مُرد. | ۱۷- ما را. |
| ۱۸- کرده. | ۱۹- زمانه است. | ۲۰- هنوز هم. |
| ۲۱- در جهان. | ۲۲- بگو و بخند هستم. | ۲۳- در زیر. |
| ۲۴- سایه ی. | ۲۵- نوعی گلابی. | ۲۶- شاخه. |
| ۲۷- مرا. | ۲۸- دیوانه. | ۲۹- می دید. |
| ۳۰- بقیه را. | ۳۱- ژاله می ریخت. | ۳۲- در دستمال |
| ۳۳- نوعی پارچه نرم. | | |

| | |
|---|---|
| دِ داورِ خیم ^۲ میگردِ بگِردِ دِ داورِش هر کِ میگردِ بگِردِ | دِلِ مُو جُوزِ نَمِگِرد ^۱ بگِردِ کِ مُو اِنگارِ او کِردِم ^۳ وُ رفتِم |
| هِمُو جايِ ^۵ کِ اِیوُنِش ^۶ بِلنِد هِمُو دَلبرِ کِ اِبرِهاش ^۸ کُمنِد | خداوندا دِلِمِ یِکِ جايِ بَنِد ^۴ هِمُو نِجِ کِ عزیزِ مُو دِ اُنجِس ^۷ |
| دِلِ شادِت بِ داورِ غمِ نَگِردِ ^{۱۰} کِ سائِت ^{۱۱} اِز سِرِ ما کَمِ نَگِردِ | قَتِ ^۹ سَروَتِ اِلاهِی خَمِ نَگِردِ بِ حَقِ مَصفِفا، سِی جِزِءِ قَراَن |
| تو رِ وِ مُو نَمِینِ ^{۱۳} اِی چِ فَنَدِ ^{۱۴} مَگِیرِ بَیجَرِگی ^{۱۶} پِیشِ تو نَنگِ؟ | عِرَقِچِینِ سَرتِ چِیتِ وُ شِکَنَدِ (چِین) ^{۱۲} تُسرِ، بِ مُلکِ وُ داوَلَتِ مِی فُزُوِشِینِ ^{۱۵} |
| رَگِ وُ پِیوَنَدِ جَوَنِمِ رِ خِبرِ کِردِ دِ پانزَدِه سالِگی، پِیری اِثرِ کِردِ | عَمِیتِ آمِ وُ فِکَرُمِ رِ پَکَرِ کِردِ دِ چارَدِه سالِگی دِلِ وِ تو دائِمِ |
| بِ آقایی کِ تِیغِشِ ذوالْفَقارِ کِ تا دِینِ مَحَمَدِ وِرِ قُرارِ ^{۱۸} | بِ قَراَنی کِ خَطِشِ نا شُمارِ سِرِ اِزِ بالِینِ عَشقِیتِ وِرِ نَدِرُمِ ^{۱۷} |
| ز بس کِ گِیِرِی کِردُمِ ^{۲۱} اِز غَمِ یارِ کِ شایِدِ خُوبِ رُوِ ^{۲۳} اِز بَوی دِلدارِ | دِی چِشْمُموُتُمِ ^{۱۹} بِ دُردِ آمِ ^{۲۰} بِ یِکبارِ بِتِ دِیسمالِ وِرِ چِشْمامِ ^{۲۲} دِیَنَدُمِ |
| بِپِری گِفتنِ وُ خِندِپِینِ ^{۲۶} یارِ دِ خاؤِ ^{۲۸} رُوومِ بَغْلِی سَروِ دِلدارِ | دِلِمِ تَنگِ بِپِری ^{۲۴} دِپِینِ ^{۲۵} یارِ دِلِمِ تَنگِ بِپِری شِوهایِ مِهتاوِ ^{۲۷} |

- ۱- نمی‌گردد بگردد
- ۲- در اطراف خیمه
- ۳- گرفتار جایی است
- ۴- همان جایی.
- ۵- ابروهایش.
- ۶- آنجاست
- ۷- به پیرامون دل شادت غم نباشد.
- ۸- پاره‌ای پرچین و شکن.
- ۹- به ثروت می‌دهند.
- ۱۰- برقرار و پایدار است.
- ۱۱- گریه کردم.
- ۱۲- برای.
- ۱۳- مهربان.
- ۱۴- بخوابم.
- ۱۵- بیچارگی (نداری).
- ۱۶- دو چشمانم.
- ۱۷- بر چشمانم.
- ۱۸- دیدن.
- ۱۹- دیدن.
- ۲۰- بخوابم.

- ۲۱- واگذارش کردم.
- ۲۲- ایوان.
- ۲۳- قد.
- ۲۴- سایه‌ات.
- ۲۵- این چه فنی و کاری است.
- ۲۶- برن دارم.
- ۲۷- آمد.
- ۲۸- بشود.
- ۲۹- خندیدن.

| | |
|---|---|
| میسلمونون بی ^۱ درد آم ^۲ ب یک بار خدا یا تو زین شلیر ورنیز ^۳ | خبر لنگ و، زین شل و طلیکار مو میدنم ^۴ خبر لنگ و طلیکار |
| د او خن ^۵ کی دختر و مار ^۶ بهار مردما عید ستو ناوروز ^۷ | د او خن زیمپستونش بهار بهار دخترا، دیدار یار |
| سر کوه بلند و، پنجی شیر تشفنگ ر پرکنم از دنی ^۹ ، نار | خبر آم کی یازم خارده ^۸ شمشیر خادم ^{۱۰} تنها میوم ^{۱۱} ب جنگ سردار |
| آلا دختر نمپشینی ^{۱۲} خدار هنیز ^{۱۳} دندون هف سالن نکردی | پرپشون کردی زلفای سپار ب کشتنم میتی ^{۱۴} آخر تو مار |
| شما کی مردمون ای دیپار ^{۱۵} ازو جای کی دلبر او بخارده ^{۱۶} | مگر دین میسلمنی ندار بیری موم ^{۱۷} یک قطری او بیار |
| تو از پنجر، چی سر میکشی ^{۱۸} ای یار توم جوونار دایی ^{۱۹} و کشتن | قلم و بالائی دفتر میکشی ای یار هنیزم سرم ^{۲۰} تر تو میکشی ای یار |
| بستر سر زو ^{۲۱} ماهم ز دمال خدا یا قافل یک شو بچین ^{۲۳} | خدا یا قافل ^{۲۲} کی می کن بار کی تا سر بینم ^{۲۴} مو چهری دلدار |
| سرم درد می کن صندل ^{۲۵} بیار | طیبیب از ملک اسکندر بیار |

- ۱- سه. ۲- آمد. ۳- چلاق را بعیران. ۴- می دانم. ۵- در آن خانه. ۶- مادر است. ۷- بهار مردمان عید است و نوروز. ۸- خورده است. ۹- دانه ی. ۱۰- خودم. ۱۱- می روم. ۱۲- نمی شناسی. ۱۳- هنوز. ۱۴- می دهی آخر. ۱۵- این محل. ۱۶- آب خورده است. ۱۷- برای من هم. ۱۸- چرا سر می کشی؟ ۱۹- دادی. ۲۰- سرمه ی تر تازه. ۲۱- برآمد ستاره. ۲۲- قافله. ۲۳- صبر کند. ۲۴- سیر بینم. ۲۵- چوب محکم و خوشبو.

- ۳- چلاق را بعیران. ۶- مادر است. ۸- خورده است. ۱۱- می روم. ۱۴- می دهی آخر. ۱۷- برای من هم. ۲۰- سرمه ی تر تازه. ۲۳- صبر کند.

طیبب از مُلکِ اسکندر نیش
سَرِتِ گِردُم کِ سَرَسَرِ مِپَنی^۳ ای یار
مُثَالِ بَرِی شیرخار^۵ و شیر مَسْت
بِرِ^۱، از خَنی دلبَرِ بَیار
مُثَالِ بَرِ وَر^۴، مِپَنی ای یار
کِ هِر دَم یارِ مادرِ مِپَنی ای یار

گُلِ مُثَم، و گِزَن^۶ خازِ بَیار
گُلِ مُثَم، کِ دِ سایشِ بِیشِئِم
وفا (بُفا) مُثَم، اِگِر، نِ یازِ بَیار
اِگِر نِ سَیِ دِیْفالِ بَیار

بِ قَرَبونِ قَتِ جَو^۷ دَنَت، ای یار
قُرُقِ کِردی قُرُقِ چِینتِ بِمِیرِ
قُرُق^۸ کِردی نَبِئِم خَنَت، ای یار
کِ بی پِروا بِیائِم خَنَت، ای یار

بِ قَرَبونِ دِی انگِشتِ تو دلبَر
مُثَالِ رُوزِ دارانِ رُوزِ دِرِی
بِ قَرَبونِ گُلِ مِپَشَتِ^۹ تو دلبَر
بِ قَرَبونِ لَوای^{۱۰} خَشکِ تو دلبَر

بِ گِلْهایِ گِلاو^{۱۱} مِمنَ دلبَر
مُثَم مو مِپَویِ حُسینِ بِچِئِم
بِ ماہِ نِصفِ شَوِ مِمنَ دلبَر
بِ سِپایِ^{۱۲} پِراوِ مِمنَ دلبَر

هَلَا دِختر، هَلَا شِهزادِ دِختر
اِگِر پَنجِ بوسِ خورِی از رِی^{۱۳} دلبَر
کِیمرِ باریکِ وُ، چارده سالِ دِختر
نِوایشِ از نِمازِ و رُوزِ بَهرتِ

هَلَا دِختر، هَلَا شِهزادِ دِختر
بِتِ یَکِ بوس، اِز وُ، کُنْجِ لُیونَت
پِلنِ^{۱۴} بالاو، چارده سالِ دِختر
کُنْجِ یَکَشَوِ رُوزِ، صد سالِ دِختر

عمو جائِم (هَلَا عمو) نَدایِ^{۱۵} دِخترِ رِ
دِرِی^{۱۶} پِلِ صِراطِ وُ، رُوزِ مَحشرِ (حاضِ کوئِ)
تو گِوشِ کِردی سَخْنهایِ زَنَتِ رِ
بِگِیرِ آه وُ آتَشِ دَامَنیتِ رِ^{۱۷}

- ۱- بروید.
- ۲- به خوشی سر می جنبانی.
- ۳- می کنی.
- ۴- صدای بره و بزغاله.
- ۵- شیر خور.
- ۶- و گرنه.
- ۷- جودانه (درختی سرسبز و راست قامت همچون بید).
- ۸- ممنوع.
- ۹- مُشَتَت.
- ۱۰- لبهای.
- ۱۱- گل‌های گلاب می ماند.
- ۱۲- سیبهای.
- ۱۳- روی، صورت.
- ۱۴- بلند.
- ۱۵- ندادی.
- ۱۶- در روی.
- ۱۷- زنی زَنَم، بگِیرَم بِخَنیتِ رِ = زانو بزنم و بقیه‌ات را بگیرم!

هَلا دختر، نمی‌گویم بدت ر طَلا وُ تُقَرِّ مِیْزُم^۱ قَدِت ر
طَلا وُ تُقَرِّ قُربِ نَدَر دِ رِی چِشمام مِیْشِیْنُم^۲ سَگِت ر

تُگارِ مُو، زلیخا نُوم دَر گُلی بَندِش دِپِت^۳ با دُوم دَر
گُلی بَندِش دِپِت با دُمِ شیرین خادِش عاشِق مُورِ بَد تُوم دَر

قَتِت از دیر دِپِیْن^۴ دَر دلبِری لَو لَعِلِت مِیْکِیْدن^۵ دَر دلبِری
شُفْتُم مِوِی باغِت رِپِسِی^۶ اَنارِت بابِ چِیْدن^۷ دَر دلبِری

رُباطِ زعفرُونِی^۸ نِوم دَر هزار و هفتصد وُ نُه بوم دَر^۹
دِ هر بو مِش نِشِپِست نازنِی کِ هر کُذوم، نُشون وُ نِوم^{۱۰} دَر

اَلَا مُرِغِ سِپِیدِ تاجِ وِرسَر^{۱۱} خِبر از مو بائِر^{۱۲} اِپِشَو بِ دلبِری
باگا^{۱۳} هر کِ جُداما کِرد از هم خِدا جُزائِش بِتِ دِ روزِ محشر

دِ پُشتِ بومِ نَمُکُزُم^{۱۴} قِدم ر دِگِ^{۱۵} باورِ نَدِزُم قِاولِ^{۱۶} زَن ر
کِ لَعنِت وِرزن وُ وِر قِاولِ زَن باد بِ یَک ساعِت مُخَر^{۱۷} سِیصد قَسم ر

دِ ای کِیچِی^{۱۸} شما در وا نَمَر یَکِ هِمبازِ مُو فِیْدا نَمَر
یَکِ هِمبازِ مُو دِبالا حَن کِپِلِزِ گِمْ وُفِت وُ، دروا نَمَر

خادُمِ اِیْنِجِ دِل وُ جُوئُم دِ شَهرِ گِلی لُولُوفَرُم^{۱۹} از مُو دِ قَهرِ
گِلی لُولُوفِرِ مُو خَشکِ نَمَر دِلِ عاشِق، دِ مِی خائِش نَمَر

- | | | |
|---------------|---------------------------------|------------------|
| ۱- می‌سازم. | ۲- چشمانم می‌نشانم. | ۳- گلوبندش دوتا. |
| ۴- دیدن. | ۵- مکیدن. | ۶- رسیده. |
| ۷- قابل چیدن. | ۸- روستای آبادی در خاور سبزوار. | |
| ۹- بام دارد. | ۱۰- نام و نشان. | ۱۱- بر سر. |
| ۱۲- ببر. | ۱۳- بگو. | ۱۴- نمی‌گذارم. |
| ۱۵- دیگر. | ۱۶- گفتار. | ۱۷- می‌خورد. |
| ۱۸- کوچی. | ۱۹- نیلوفر. | |

| | |
|---|--|
| خاډم اينچ دل وُ جُونم دِ شهر گلي لولوفرم شاخي شمشاد غريبي ها وِ در انداخت مُور کنارِ آو شور وُ، آو شیرين | گلي لولوفرم از مُو دِ قهر شگر دِ گوم ^۱ مُو مُثالِ زهر کنارِ آو سُوزِ انداخت مُور کِ از قاوما ^۲ وِ در ^۳ انداخت مُور |
| هَلا دختر، کِ بابايِ تو پير بِ هر کس کِ مرسې ^۵ يک لقمِ مِتې ^۶ | دِ زِر ^۴ دامنِت جفت فيتير بِ مُو، کِ مرسې تو، مې گې فيتير |
| دې مِں روزش کِ از يار رُفتيم دور خدایا هر کِ اور از مُو جدا کِرد | گنارِ سبزووار، رودخني ^۷ شور زُبُونش لالِ برؤ ^۸ چيشماشم کور |
| هَلا بادِ صبا، از صبح شو گير باگا بچت، سلامت مې رُسُون | خبر از مُو باؤ وِ مازک پير حلالم کُوجِ شوها دايي ^۹ شیر |
| محمّد نقش مَنَدَز ^{۱۰} ، هوارِ دِ فِردايِ قيامت، روزِ محشر | دِ دست دَر ^{۱۱} قيلمِدونِ طَلا رِ شُفاعت مِں ^{۱۲} آو شاه وُ گدا رِ |
| سپيا چشُم کِ چيشمک وِر هوا رَ کيلپيرش نُقَر وُ بندش زِمِرود | کيلپيد نُقَر وِر قُلَفِ طَلا رَ چو شَوَم ^{۱۳} وِر زِمِينِ کيرِلا رَ |
| غلط کِرْدُم بِ تهرون آمِيم واز ^{۱۴} بِ پای خود، بِ زندونِ عِدالت | بِ پایِ خود، بِ زندونِ آمِيم واز بِ پيرِ ^{۱۵} يارِ نادونِ آمِيم واز |
| لَو بوم آمې ^{۱۶} چادر سرانديز اگر تاوِی طَلا قُربې ^{۱۷} نَدَر | مُورِ تاوِی طَلا کو گِردَن اندز مُورِ فِرورَ کُو، دِ گِردَن اندز |

ز

- | | | |
|----------------|------------------|---|
| ۱- کام. | ۲- بستگان. | ۳- به دور. |
| ۴- در زیر. | ۵- می رسی. | ۶- یک لقمه می دهی. |
| ۷- رودخانه‌ی. | ۸- بشود وُ. | ۹- مرا حلالم کن که چه شبها شیر داده‌ای. |
| ۱۰- می اندازد. | ۱۱- در دست دارد. | ۱۲- می کند. |
| ۱۳- شب‌آم. | ۱۴- باز. | ۱۵- برای. |
| ۱۶- آمدی. | ۱۷- ارزشی. | |

| | |
|--|---|
| نیمک شور، ب زخم تاز مَنَدِز ^۱ | مورِ کشتی، د شهر آواز مَنَدِز |
| مورِ کشتی، ب دستِ خود کَفَن کُو | ب دستِ مِرْدُم بَیگَن ^۲ ، مَنَدِز |
| عِرَقچین سَرِت، چیتِ فیروز | ب تو عاشق شُدُم، ایروز، سِ روز |
| ب تو عاشق شدم، خیر نَدِیْم ^۳ | بیا باهم بِشِیم ^۴ ، دُنیا دو روز |
| سِ روز، رُفتِ بی ^۵ شپش روزِ ایروز | بهارون رُفتِ ییِ ناوروزِ ایروز |
| خادتِ گفتمی سِ، سِ روز مُو مِیْم ^۶ | بیا، باشمار ^۷ ، بیِ چن روزِ ایروز |
| س | |
| سپاچشمِ کِ دِ حولی ^۸ ی شُماش | و او، بوسِ نَتِی ^۹ کِ او مالِ ماس |
| و او بوسِ نَتِی وِ دل وِ تَبِنْدِی ^{۱۰} | کِ اِز خُردِ پَنیکِش ^{۱۱} او تَمَزِی ^{۱۲} ماس |
| اِز اِنجِج ^{۱۳} تا ب اُنجِج ^{۱۴} خیلِ راهِیس | هَمَش کوه و کِمَزِ سِنگایِ سیاهِیس |
| کُو کِمَر، سِنگایِ سِپا چیزِ نِیس ^{۱۵} | عزیزُم رِ مُخَم مگر گناهِیس |
| گُل مُخَم، اِگر، نِ خارِگم نِیس | وفا مُخَم، اِگر نِ یارِ کم نِیس |
| گُل مُخَم، کِ دِ سَتِش بِنجِیْم | اِگر، نِ سَتِی دیوارِ کم نِیس |
| ش | |
| اِگر یارِ مُوی، یازونِ مُو، باش | اِگر دردِ مُوی، درمونِ مُو باش |
| طمعِ بیشتر، اِزِی ^{۱۶} ، اِز تو نَدِزُم ^{۱۷} | کِ تا زَنَدِ بَشُم، خاتونِ مُو باش |
| عِرَقچین سَرِت، دائِم بِ نَقاش | مُو نَدِزُم ^{۱۸} تو تُرکِی یا قِزِلِباش |
| اِگر تُرکی، بِ تُرکِستانِ خادِتِ را ^{۱۹} | قِزِلِباشی، بیا، مهمونِ مُو، باش |

- | | | |
|----------------|--------------|---------------|
| ۱- مَیْنَداز. | ۲- بیگانه. | ۳- ندیدم. |
| ۴- باشیم. | ۵- رفته‌ای. | ۶- می‌آیم. |
| ۷- بشمار. | ۸- منزل. | ۹- ندهی. |
| ۱۰- دل نَبندی. | ۱۱- کوچیکِش. | ۱۲- نامزد. |
| ۱۳- اینجا. | ۱۴- آنجا. | ۱۵- نیست. |
| ۱۶- از این. | ۱۷- ندارم. | ۱۸- نمی‌دانم. |
| ۱۹- خودت برو. | | |

| | |
|--|---|
| چو یازم، د غریبی مُرِ نِگا داش ^۲ بِ یارمُم باگا ^۳ کی مهریون باش چو یازم خرجی پِکسال وِرداش مُور وِر ^۴ مُختی هَمَسی بُگذاش ^۵ | بِستَرِی آسَمون، دَنبَال وِرداش ^۱ الاهی غریبِ مُور، تُموم کُو بِستَرِی آسَمون، دَنبَال وِرداش کِ یازم خرجی وِرداش تا کِ نِی |
| صُدای مُو، مُثالی زنگِ پِش سِرِ دِشَمَن، دِ زِرِ ^۸ سنگِ پِش | اِگرِ دلبرِ با مُو، پِکرنِگِ پِش ^۶ سِرِ دلبرِ دِ رِپی زَنبِی ^۷ مُو |
| مُرِ کِی مُبری ^۹ تو، بِ سِیلِ ^{۱۰} باغِت نُهاال زَنجفیل تَرِ ^{۱۱} پِش | هَلا دخترِعمو، ساقم، بِ ساقِت مُورِ وقتِ بایر، کِ لالِ پِش |
| دُلُم سَخ ^{۱۳} ناتوون زَف، اِز فُراقِش مُثالی زَعفرون زَف، اِز فُراقِش | قَت سَرُوْم کُموُن زَف ^{۱۲} اِز فُراقِش هَمُو ^{۱۴} قَت وُ بالای، سَرُو، کِ دِپی ^{۱۵} |
| دِپِتِ دخترِ دِپِیم وِرَهَم مِشَس ^{۱۷} دِپِتِ دختر، کِ بَپِن لِنِگِ خِلَس ^{۱۸} | سَرِ کوهِ بُلند پُر خِلَس ^{۱۶} دِپِتِ دخترِ کُشیف نازِپُور |
| شِکَر، دِ کُنِجِ لُوهاش مِی خورِ جوش نَمَرِ قِیمَتِ یَک تاقِ اَبروش (اَبَرِش) | دِلا رُوْمی دِپِیم مُو، مِست وُ مِدِهوش اِگرِ شِشِدونِگِ هِنْدوستون فُرُوْشِن ^{۱۹} |
| دُلُم نازکِ رُفَتِ بِ مِثِلِ شِپِش ^{۲۱} بِپِرِی خا طِیرِ تو، قَلبِ مُو، رِپِش | دِی چِشْمُوْنِم دَم دَزِ بِی هِمِپِش ^{۲۰} دُلُم نازکِ رُفَتُو چِپَزِ نَمُونَد ^{۲۲} |
| طُنافِ خِیمِهام مویِ تو پِش ^{۲۳} | نَسُو، کِ خَنی مُو کویِ تو پِش |

- | | | |
|----------------------------------|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱- دنباله برداشت. | ۲- مرا نگاه داشت. | ۳- به یارم هم بگو. |
| ۴- به امید. | ۵- همسایه گذاشت. | ۶- باشد. |
| ۷- در روی زانوی. | ۸- در زیر. | ۹- می‌بری. |
| ۱۰- سیر، گردش. | ۱۱- تازه. | ۱۲- خمیده شد. |
| ۱۳- سخت، شدید. | ۱۴- همان قد. | ۱۵- دیدی. |
| ۱۶- خار و خاشاک. | ۱۷- بر همدیگر می‌شاشند. | ۱۸- پایشان مانند شاخکی بود. |
| ۱۹- اگر تمام هندوستان را بفروشد. | ۲۰- همیشه بود. | ۲۱- همیشه بود. |
| ۲۲- باقی نمانده است. | ۲۳- ریسمان چادرم موی تو باشد. | |

دِو ما و سِم کِ حاجِ اِز مَنگِ مِیین^۱ زیارتگاهِ مو، موی، تو بِش

شُوم نالَم، روزم نالَم هِمِیش کِ مهرت، اِز دَلَم بِپری نَمِیش
کِ مهرت دِ دَلَم رُفتِ دِرختی زِیی رِیشو^۲ سَرش بِیری نَمِیش

ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف

نَمازِ شُوم، نَمازِ مُو، قُضا رَف غریبی آم، با مُو، آشنا رَف
غریبار، نَیشِ هیچ بُفایِ غریبِ بی بُفا، اِز مُو جدا رَف

دِلِ دِیوَن^۳ مُو، دِیوَن تَر رَف طیبیب آم، دِوا، داؤ بِدَر رَف^۴
طیبیب آم، دِوایِ عاشیقی دا دِوایِ عاشیقی، خون چِگر رَف

گُلِ مُو، عِشَو، مِکِرد، رَاةِ مِرَف بِ باغستان، بِپِری مِپو^۵ مِرَف
بِ باغستان، بِپِری مِویِ خوب با یِکِ نازو، با سِیصد غَمَزِ مِرَف

شَو مِهتاو، ک، بِ وَخ^۶ می توان رَف بِپِری یار، بِ دوزخ می توان رَف
بِپِری بوسی، کُنِجِ لَوای او هِر شَو هِفَتاد فرسخ می توان رَف

نِگِاژم، بِ لَوِ بوم آم و، رَف دِی بَر^۷ بِ تَشَم جُون آم و، رَف
یِکِ بِر^۸، خِبر، بائِر، بِ یَعقوب کِ یوسف، سَوِی کِثَمون آم و، رَف

بُهار، آم، و، گُلها، چِپَدنی رَف لَوایِ دُختِرا، بوسیدنی رَف
لَوایِ دُختِرا، هِلِست و مِیخک ب، ساوَقاتِ بُزُرگون بُردنی رَف

ق، ک، گ

سَر کوه بُلَن، جَنگِ پَلَنگِ صَدایِ گُل و، نوپ و تَفَنگِ^۹
عزیزون، قَدِرِ یِکدیگر بِدِن^{۱۰} کِ پِلِشت^{۱۱} قِیامت، تَخَتِ سَنگِ

سِر کوه بُلَن، جَنگِ پَلَنگِ دِ داوَر^{۱۲} سِیژوار، تیر و تَفَنگِ

۱- در آن زمان که حاجیان از مَنگِ برگردند.

۲- ریشه زده است.

۳- به دنبال کار خود رفت (فرار کرد).

۴- دیوانه‌ی.

۵- برای میوه.

۶- به هنگام.

۷- یک تن برود.

۸- بدانند.

۹- گلوله و.

۱۰- در اطراف.

۱۱- بالش، تکیه‌گاه.

تفنگ ز وردِ دُرُم^۱ بزم، بگوها
بِزَنُم، وِ رَادَم، کِ مَیْنِ نَنگِ^۲

ل

سِتَرِ سَرِ زَو، ما هُم، ز دُمبال
خدايا قافل ز کي مي کزين بار
خدايا قافل، ايمشَو، بيمين
سِفَرِ دِ پيشِ دُرُم، دل ز دُمبال

بنال بلبل، بنال، بپچَر، بلبل
کِ دورِ اِفَتِي پِي^۳، اِز خِرمَن گُل
بِپَرِي چيش^۴، بلبل اِز غُصَّ نَميرِ
سِپَا زَاغِي گيرِفت، جايِ بلبل

سِ رُو ز رُفَتِي^۵، سِ رُو ز حَالِ
زِپِستون^۶ زُفَتِي^۷ ناوروزِ حالِ
خَادِتِ گُفَتِي سِرِ هَفَتِ مِپِي^۸ مُو
باشمازِ پِي اِز اُو وَخِ چنَد رُو ز حالِ^۹

خَادِتِ گُل، ماژنم گُل، خَاهَرِتِ گُل
دِ مِپِي رِختخاو^{۱۰}، خاو زُفَتِنِتِ گُل
بِپَرِي دِ گُلخَن^{۱۱}، مِثَالِ بلبل
بِزَنُم، مُو، قُربونِ قَتِ بِلَنَدِت

خَادِتِ گُل، قَامَتِي گُل، کُوشِ پات^{۱۲} گُل
قَتِ وَ بَالاتِ بِنَاژُم مُو، نِساگُل
اِگِر يک شَو دِ باغِت، جَا بگيرُم
بِگِرِزْدُم شَاخِ شَاخِ، مِثَلِ بِلبل

بِسِرِ عُمُو قُبايِت، مُل^{۱۳} مَلْ
بِزَنُم کُوشِ وَ خوش، با عِطَرِ خوشبويِ
بِزَرِ کُوشِ تا باشايِم، دِ مَحَلْ
کِ خوشبويِ کِپِي^{۱۴} تَو، هَمِيْن مَحَلْ

تو دِ دورِي، مُو دِ دُورُم چِ حاصِل
بِپَا، هَجَزُونِ وَ، دورِي رِ تُمومِ کُوشِ
تو مِهجوري، مُو مِهجورُم، چِ حاصِل
بِ عَشَقِ تَو هِنورُم مَزَن^{۱۵}، اِي دِل

تو دِ اُنَج، مُو دِ اِينجِ چِ حاصِل
تو دِ بادِ شَمالِ او وِلايِت
تو دِلگيري، مُو غَمگِپَنِم چِ حاصِل
مُو دِ اِينجُم، دِ زَنجِيرُم، چِ حاصِل

- ۱- بردارم.
- ۲- که مایه‌ی ننگ است.
- ۳- افتاده‌ای.
- ۴- برای چه؟ (چرا؟)
- ۵- رفته‌ای.
- ۶- زمستان.
- ۷- حالا.
- ۸- می‌آیم.
- ۹- بشمار و ببین از آن وقت تاکنون چند روز است.
- ۱۰- رختخواب.
- ۱۱- در گلخانه بنشین.
- ۱۲- کفش پایت.
- ۱۳- براق.
- ۱۴- کنی.
- ۱۵- می‌زند.

تو در دوی، مُو در دوژم، چ حاصل
تو غمگینې، مُو رنجوژم، چ حاصل
تو ک، د سر مُحال^۱ سبزواری
مُوی مسکین گیرِ فتازم، چ حاصل!
دې دست د حناس ای فاطمین گل
تینت دپیر از بَلاس، ای فاطمین گل
بغیر از مُو، اگیر یارې بگیری
عَرَسِ پی^۲ ت عَراس، ای فاطمین، گل

۲

سَلام و صد سلام، ای کوکِ^۳ مَسْتَم
د مین خوشکِلا، دل وِر تُو بَسْتَم
هَمی مِرْ دُما^۴ مِرِن ب صحرا
بغیر از مُو، ک پابند تو هستم

سَر کوه بلند دپِگلو مِرِشْتَم^۵
چ کِجې، کِجې ی پُر راغِن زرد^۶
ماژم کِجی کِرْد بې تَهش مِلِشْتَم^۷
کِجی دُتخاردُم و تَهش بِلِشْتَم^۸

از اینج تاب اُنج گل بکِشْتَم^۹
خوب بې تاوُفِیق^{۱۰} مُدا، خدای تبارک
د مین^{۱۱} هر گل تُویت نپوِشْتَم^{۱۲}
کِ عِشْق دایمِش د دل مِکِشْتَم^{۱۳}

نُماز شَو، کِ دِکوه و کَلوُتَم
د زِر^{۱۴} سایِ درختِ انبوروُتَم
دِرختِ انبوروُتَم مپو کِرْد
غَم یازُم مِر دپوَن کِرْد

بُهار آم^{۱۵}، کِ مُو شیدا بگرِژم
پَلنگ دِکوه و اهُر د بپاؤ^{۱۶}
د مین^{۱۷} دشت و دَمَن، تنها بگرِژم
هَم جُفَتِن و^{۱۸}، مُو، تنها بگرِژم

د خاو بپیم کِ دپیم شَوُتَم^{۱۹} آم
ز خاو جُستَم و، یازُم ر نَدپیم^{۲۰}
ز خاو جُشْتَم^{۲۱} کِ یارِ همدَم آم
لَو^{۲۲} بالار، ب دندوُتَم گزیدم

۳- کبک.

۲- عروسیت.

۱- محله، سرزمین.

۵- وسیله ای روستایی برای رشتن.

۴- تمام مردمان.

۸- که ته طرف آن را لیس می‌زد.

۷- از خمیر و روغن زرد.

۶- مادرم خوراکی درست کرده.

۱۱- نوشتم.

۱۰- در میان.

۹- کاشتم.

۱۴- زیر.

۱۳- می‌کاشتم.

۱۲- توفیق.

۱۷- بیابان.

۱۶- در میان.

۱۵- آمد.

۲۰- از خواب بیدار شدم.

۱۹- شب‌نم.

۱۸- جُفتند و.

۲۲- لب.

۲۱- ندیدم.

بهار آم و مُو شیدا بگزدم د مین دشت و دمن، تنها بگزدم
پلنگ د کوه و آهو د بیاو هم جفین و مُو تنها بگردم

غریبم مُو، غریب سبزوآرم دې چشم کور و، دل مشتاق بازم
یک مپی^۱ خیر مُدا^۲، ب دلبر کِ مُو، د مُلکِ ری د پای دازم

سر کوه بلن دیدار بازم مُخَم^۳ مُو دلبرم، او گلعدازم
الاهی دُشمنون هم بمیرن^۴ بیای خوش خیر قاصد بازم

دلِ دُرُم، دلِ دپسون دُرُم نِ دل و رکاو، نِ وِرخن دُرُم
نِ دل و رکاو، نِ وِزندگین^۵ هینیزم دل د پی جتن^۶ دُرُم

چو مُو مُردم بیا د سر مُزارم کِ دمین خاک ساودای تو دُرُم^۷
بِ عشقت د لحد د خاو میرم بیری دپیت^۸ سر وِ میدرم

دِرختا، سِی^۹ دِرِن، مُو نِدرُم رِفقا تَمَز دِرِن^{۱۰} مُو نِدرُم
مِرُم پیش خدا دادی وِ رِزم^{۱۱} مُو از کِی کِمنترم یارِ نِدرُم

نماز شوم کِ گاو، از گاوار^{۱۲} آم سپاچشم، ز گاو دوختن در آم^{۱۳}
کِ رویش وِر موو، دیستاش دگاو دُش^{۱۴} کِ گاو دُش بِرِخت وِ رِی وِر مُو آم

بِ قِرونِ دَم دروازِ بزم صَداتِ مِشِنومِ استپی^{۱۵} مِرم
صَداتِ بِنِشِنومِ از دیر وِ نزدیک مثال غنچه گل خوش وَا مِرم

هواگر مِست وِ، مِیل سِی دُرُم نَظَر وِر دختر هَمَسِی دُرُم
نَظَر از دخترای هَمَسِی وِردِر دِپِتِ دختر عمو دِخَن دُرُم

۳- می خواهم.

۶- جانانه.

۹- سایه.

۱۲- گلهی گاو.

۱۴- ظرفی که شیر گاو در آن دوشند.

۲- می داد.

۵- زندگانی.

۸- برای دیدنت.

۱۱- فریاد بردارم.

۱- می بود.

۴- بمیرند.

۷- اندیشه تو را دارم.

۱۰- نامزد دارند.

۱۳- بیرون شد (فارغ شد).

۱۵- در جا می ایستم.

عزیز از دست تو حالِ ندُرُم
ز «عین» و «ش» و «قافیت» بی قرارم
ب «ت» و «ب» گرفتارم شو و روز
بغیر از «لام» و «ب» درمُونِ ندُرُم
مُو از دیفالِ تهرُونِ در، نَمِرُم^۱
مُو از دیدارِ یارم سِر^۲ نَمِرُم
اگر یک شو دِ خارِ بِرُم بَغَلِش
جاهلِ مِمِئُم^۳ و، مو پیرِ نَمِرُم

سِتَرَز دِ کُنارِ جلگه گِیَرُم
فَت و بالایِ تَرِ دِ قُفَرِ گِیَرُم
فَت و بالایِ تَرِ دِ قُفَرِ خوم
تَرِ از کوچکی، مُو نَمَزِ گِیَرُم

بیا بالایِ بومِ شومیتِ بیاژم
کبابِ کُوکِ بِپِرِو، گر نِیش^۴
کبابِ و، کُوکِ بِپِرِونتِ بیاژم
مُوم، سِبِ سِبَاهونتِ مِی یَزُم^۵

شو هجرونِ دِراز، مُو، چِ سِژُم
تو بیدارشِ مَنگُو مِرِغِ سَحَرخیز
پری دِ خاوِ ناز، مُو، چِ سِژُم
سَحَر عاشقِ گدازِ مو، چِ سِژُم

هَلَا اسبِ سَمَنِ یالِتِ بِیَزُم^۶
بِپِرِیِ گِردنتِ تاوَقِ طَلارِ^۷
بِپِرِیِ گِردنتِ تاوَقِ بِیَزُم^۸
خادَمِ زرگرِ مِژُم از نو مِیَزُم^۹

سِرِ راحتِ نِشِپَنُمِ گُلِ بِرِیَزُم
اگرِ خنجرِ بائِزِ دِپَسْتِ دِپَسْتِ
اگرِ خنجرِ بائِزِ وِرِ نَخِیَزُم^{۱۰}
کِ تا، رِبِتِ نِیَنُمِ وِرِ نَخِیَزُم^{۱۱}

سِر کوهِ بِلَنَدُمِ جاوزِ وِ خُرما
اگرِ کازُمِ بفرمایِ گِریزُم
نَن مُو خُرَدِیُم^{۱۲}، کازُمِ مَفرما
اگرِ زَنُمِ بَنِی وِ پِشِ مِی خِیَزُم^{۱۳}

بیا، تا گِیَنَدُمِ یَکِ خَن^{۱۴} بِشِیم
با همِ بِنَدُمِ وُفاو، عَهْدِ وِ بِیَمُونِ
بِیا، آوِ یَکِ رودخَنِ بِشِیم
کِ تا عُمَرِ دِرمِ دِ یَکِ خَنِ بِشِیم

۳- جوان می مانم.

۶- بنازم.

۹- بیژد.

۱۲- به جلو می روم.

۲- سیر.

۵- می آورم.

۸- می سازم.

۱۱- کوچکم.

۱۳- به گونه های دیگر: «خاش = خوشه. دَن = دانه».

۱- دور نمی شوم.

۴- بریان اگر نباشد.

۷- طاوق.

۱۰- برنخیزم.

بیا تا گندم یک دَن بِشُم بیا، تا آو یک رودخَن بِشُم
 هِمی کِ شَو زوَوِ^۱ دِی دست دِ گِرَدَن بِ محض روز رَوُو بیگَن^۲ بِشُم
 دِلُم مِخِ کِ با تُو یار بِشُم مُثال دَن، دِمِپِن نار بِشُم
 مُثال دَن، دِ مِپِن نار شیرین چو بلبل، هِمَدَم گُلزار بِشُم

دِلُم مُحاس کِ با تُو یار بِشُم چو دَن دِ مِپُون نار بِشُم
 چو دَن دِ مِپُون نار شیرین چو کَفَر دِ لَو دیوار (دیفال) بِشُم

سَر کوه بِلند لوک وُ پُوکُم^۳ اِگِر عَالَم بِمِپِرِن غَم بِ چوگُم^۴
 خدا اِگِر باخاه^۵ مُو بِحُم لِوای نازنینش رِ با مُکُم^۶

بِ چیشُمُون سیاهت مُو اِسیرُم اِگِر تو مُرده شوری مُو می میوُم
 دِر اُو ساعت کِ کافورم بریزی دِی چِشَمَم وَا مُنم، سِرِت می بِشُم^۷

شَو مِهتاق، کِ مِهتاوُم بِنَم نِشَنُم تا سحر خاوُم بِنَم
 نشستم تا سحر بیدار بی مُم کِ یارِ هر شَوُم اِپَشُو بِنَم

شَوِ مِهتاوِبی، مِهتاوُم، بِنَم نِشَنُم تا سَحَر خاوُم بِنَم
 نشستم تا دَم صبح قیامت قیامت آم وُ، یارُم بِنَم

تو دِ بالای بِلَن مُو دِ زِپِشُم^۸ تو نازنج قَلَم، مُو دِ کِپِشُم^۹
 تو نازنج قَلَم، مُو نارِ نیم رَس^{۱۰} خداوندا، بِ فریادِ دِلُم رَس

دِپِت یارُم کِ هر دِی هِمزبونُم با هم دِ دشت وُ باغَم، باغیونُم
 دِ دشت وِزْد^{۱۱} اُو، بِل دِ دستِم خور^{۱۲} از آو مِیَم از عاشیقونُم

قَلَم رِ سَر مُنم، از اُسْتُخُونُم (اُسْتُفَرَنم) مُرکَب گِیُرم از خونِ رِگُونُم

۳- پست و بلند، درهم.

۶- یَمکَم.

۹- کمین (پناهگاه).

۱۲- خورید.

۲- بیگانه.

۵- بخواهد.

۸- زمین.

۱۱- به دنبال

۱- بَشَوَد.

۴- بِ چِیَزَم!

۷- باز می‌کنم و تَرَا سیر می‌بینم.

۱۰- نیمه رسیده.

| | |
|---|---|
| مرکب می‌گیرم، کَعْدَ ^۱ می‌نویسم | بـ پـ پـ پـ دلبـ نـامـهـرِ بـوئـم |
| کُنارِ جوی دِ مِیْنِ اِسیابِ ^۲ | بِ صد دل عاشقِ خَیْرِ اَلْسائِمِ |
| اِگِ خیرالسا جان شرمیت مِیْنِ | دِ جائی وَعَدَ باگِذِ ^۳ تا مُو بیایم |
| شَوِ اِمَشَوِکِ مِهُمُونِ شُمائِمِ | چو کَفَتَر، دِ لَوِ بوم ^۴ شُمائِمِ |
| عزیزونِ قَدِرِ مِهُمُونِ رِ بَدِنِ | خدا مَدَن ^۵ فِردا شَوِ کُجائِمِ |
| شَوِ اِئِم، اِئِمَشَوِ اِئِم، هِر شَوِ اِئِم | سِرِ اِنگِشَنِ زُئِم دَرِ رِ گُشائِمِ |
| اِگِرِ هَمَسَیْها ^۷ ، بیدارِ گِردِنِ | مُگَم، مُو سائِلَم، پی آتشِ اِئِم |
| نَی قَلِیوژ ^۸ بِلانِ کُو، تا بیایم | بارا خاؤتِ قِشَنگِ کُو ^۹ تا بیایم |
| اِگِرِ کِ شِرِ مَوِی، شَرْمِیتِ مِیْنِ ^{۱۰} | اِشارتِ کُوکِ مُو پِشِثِ بیایم |
| مِیْسَلْمُونون، بِ دَرِدِ مُبْتَلائِمِ | اِسیرِ صِیغِهای ^{۱۱} بِی حِیائِمِ |
| خَبَرِ بابِرِ بِ زِنِ سَبْزوارِپِمِ | کِ پولهارِ تُمومِ کِردُمِ مِیْ اِئِم!!! |
| سَتَرِ سَرِ زَو، بیدارِ بِیْئِمِ | دِ پایِ رِخَنِیِ دیوارِ ^{۱۲} بِیْئِمِ |
| دِ پایِ رِخَنِیِ دیوارِ باغِ | هِنِیزِ دِ اِنْتَظارِ یارِ بِیْئِمِ |
| نِگارِ، گِرِ نَمِیْ بِیْ تو، مُو مِیْئِمِ | نِ دِستوئِم ^{۱۳} دِ حِناستِ وُنِ دِیْ پایِمِ |
| اِگِرِ تو خُردِپِی ^{۱۴} وُ، شَرْمِیتِ مِیْنِ | اِشارتِ کُوکِ مُو پِشِثِ تو اِئِمِ |
| اِگِرِ تو گاوهَرِی ^{۱۵} ، مُو کِهرِباِئِمِ | اِگِرِ تو نَقِرِهَی، مُو هَمِ طُلاِئِمِ |
| اِگِرِ تو خُردِپِی وُ، شَرْمِیتِ مِیْنِ | دِ جائِی وَعَدَ کُو تا مُو بیایم |

۱- کاغذ.

۲- آسیابم.

۳- بگذار.

۴- بام.

۵- می‌داند.

۶- آیم.

۷- همسایه‌ها.

۸- قلیان.

۹- کُن.

۱۰- می‌آید.

۱۱- صیفه‌های.

۱۲- سوراخ دیوار.

۱۳- دستهایم.

۱۴- کوچکی.

۱۵- گوه‌ری.

سَرُم گیر درد، گیر، باکی باگایم^۱ رُخَم زردی گیر^۲ باکی باگایم
دَوایِ دَرَدِ سر، دِ دست یار مُوکی یازِ نَدَرُم باکی باگایم

مُو وُ تُو، گِنْدُم یک خاش^۳ بی_یم مُو وُ تُو، آو یک رودخَن^۴ بی_یم
با هم بَسْتیم بُفا وُ عهد وُ پیمون کُدم کافر، تورِ کِرَدِ پَشیمون

آلا دختر، فِرَت وِربازِ دِرِی بغیر از مُو باگا، چَن یارِ دِرِی
بِ مرگِ تو، بِ مرگِ از یک بُرازم بغیر از تو، دِگ یارِ نَدِرُم

ن

سِتَرَز، از کُنارِ ماه بُردن سَرُم رِ، دُشمنون، از راه بُردن
سَرُم رِ دُشمنونِ بی_مروت بِبُرُون^۵، بدون آه بُردن

سِتَرَز، از کنارِ ماه بُردن دِلِ ماهِ مُرِ، از راه بُردن
الاهی خیرِ نَبین، مِرْدُم بد نَمَزَم^۶، بِ بلوکِ کاه بُردن

عِرَقچین سِرَتِ چِپِتِ چَکَن^۷ تُر وُ مُو نَداین^۸ اِی چِ فَرِ
تُر بابات، بِ دولت^۹ مَی_فَرُوش مَگِرِ بِچَرگِی^{۱۰}، پِشِ تو ننگ

دو چِشْمُونِتِ مِثَالِ چَغَن^{۱۱} مِ! بَرِ دِپِتِ وُ چَاوُ کُھَن مِ!^{۱۲}
از وُ حُسن وُ جُمالِ، کِ تو دِرِی وُ سِگهایِ سیاه گُل مِ!!!

سِتِ^{۱۳} دخترِ دِپِیم دِ راهِ کاشون حَلِیم وُ سِلِیم وُ، زِرِ آفشون
سِتِ بوسِ طلبِ کِرْدُم از اِشون یَکِ صِبَح وُ، یَکِ ظَهر وُ یَکِ شوم

عزیزون، یارِ کُھَن، یارِ کُھَن عزیز وُ، دَلبر وُ، دَلدارِ کُھَن
اِگِر بازارِ تُو، دَرِ^{۱۴} صُفایِ نَدَر^{۱۵} راوتِ^{۱۶} بازارِ کُھَن

۱- بگویم.

۲- بگیرد.

۳- خوشه.

۴- رودخانه.

۵- نامزد را.

۶- بریدند.

۷- رنگارنگ.

۸- ندادند.

۹- ثروت.

۱۰- بیچارگی.

۱۱- جغد.

۱۲- بر و رویت مانند کفش کهنه چوبانان است.

۱۳- سه تا.

۱۴- ندارد.

۱۵- رونت.

۱۶- دارد.

| | |
|--|--|
| خاډم د بوم، پائيم د، لَو بون اگر دئم کي د لبر کي خ آم ^۲ | دې چيشماي مو من ^۱ سپر بياؤن خيابوز ^۳ گل ميکړم، کيچ ^۴ ريحون |
| نمخاستم ^۵ ، مور، ب زور دابن گل بېټم ^۶ د مېن خرمن گل | نمخاستم و قاسم کور دابن وز کُنډنم ^۷ ، ب او شور دابن |
| سزم درد و، سرم دردو، سزم درد هم ميگن، ز سرمي زېمېن | بېرې چپش، رنگي مو چپني رُفت زرد؟ خاډم مگم ز عشق نازنين |
| ازو بالا مپي يک دېست اين ^۸ پلاس ريندز ^۹ ، پل ب پل ^{۱۰} | هم چادر ورسر قاوماي ^۹ سپکېن بياين ^{۱۲} بيشين ^{۱۳} ، قاوماي سپکېن |
| سترې آسمون، نقج ^{۱۴} زېمېن خداوندا نگهدار نېگېن ^{۱۵} باش | خاډم انگسترو، ياوم نېگېن کي يسار اول و آخر همين |
| و | |
| نگار مو نېشېست ^{۱۶} دلې جو گلي کي او بيار بو نذر ^{۱۷} | گلي از او گرفت و من بو خاډم گل مړم تا يارم کي بو |
| بيلندي ر تو درې ستر، مو با او، قې بلندو، چشم گيرا | سپا ^{۱۸} مور تو درې سن ر ^{۱۹} مو الاھي مو بزم جونيت ر قُربو ^{۲۰} |
| گل سُرخ و سپيدم کي مپي ^{۲۱} تو خادت گفتي کي وقت گل مپيم مو | بتوش بليک ^{۲۲} بيدم کي مپي تو؟ گل عالم نوم زف ^{۲۳} ، کي مپي تو؟ |

- | | | |
|---------------------------|-----------------|----------------|
| ۱- مي کند. | ۲- خواهد آمد. | ۳- خيابان را. |
| ۴- کوچه. | ۵- نمي خواستم. | ۶- بودم. |
| ۷- مرا از بيخ کُنْدَنَد. | ۸- آينه. | ۹- خويشاوندان. |
| ۱۰- بيندازيد. | ۱۱- پله به پله. | ۱۲- بيايند. |
| ۱۳- بنشينند. | ۱۴- نقش. | ۱۵- نگين. |
| ۱۶- نشسته. | ۱۷- ندارد. | ۱۸- موي سپاه. |
| ۱۹- شانه را. | ۲۰- قربان. | ۲۱- مي آيي. |
| ۲۲- برگ بنفشه، درخت بيدم. | ۲۳- تمام شد. | |

نِ سر درد کین، نِ پا درد کین، نِ دندو^۱
اگر پنج شو د خاؤ زوؤم د پستو^۳
بپرې دختراي قِـد بِلندو^۲
نِ درد سر بپنم، نِ درد دندو

سِتري آسمون مېشمازم اپمشو
بِ بالېنم ميا، اِي يار جاني
بِ بالېنم ميا، تَو^۴ دزم اپمشو
کي دوست و دُشمن ايدارن اپمشو^۵

سِتَر د کنار ماہ اپمشو
دې چشم دلبرم د راه بُمند^۶
دې چشم دلبرم، د راه اپمشو
لَو لعلش چو پر کاه اپمشو

کچکهاي^۷ سپاهتر پُرناو کو^۸
اگر عشقي مُر د سپن دري^{۱۱}
د تریکې پېشي^۹ ترکِ آلاو کو^{۱۰}
د پهلې^{۱۲} خادِت مُور د خاو کو

بِلن بالا مُر مهمون خادِت کو
شُفتم خالِ لَوهاَتِ مُفرشي^{۱۴}
مُر، سِر^{۱۳} اِز دې چپشماي خادِت کو
خريدار لَو و چپشماي خادِت کو

بِ عَرسي کي مَرې چپشمار، سپا کو
بِ عَرسي کي مِري پای پيډ^{۱۵}
گِره د دلم، اِفتې^{۱۶} واکو
بيا، پا در رکابِ اسبِ ما کو

هِيو جَوَر کي مِري واگرد نگا کو
گِره د دلم رنج تُو دَر
گِره د دلم، اِفتې^{۱۶} واکو
دِل رنجيدَ ر، از خود رضا کو

گلي اِز دسِ تُو واستُو بو کو^{۱۷}
بِ هَرَج کي بِرې، تنها يَمني^{۱۹}
د مېن^{۱۸} هِر دو زلفونث فرو کو
بارا پيشی^{۲۰} با اُو گل گفتگو کو

۱- نه دندان. ۲- قد بلندان.

۳- اگر پنج شب در صندوقخانه (خانه کوچک عقبی) بخوابم.

۵- امشب بیدارند، دوست و دشمنان.

۷- زلفهای

۸- پیچ و تاب بده.

۱۰- آتش و روشنایی را واگذار.

۱۱- در سینه داری.

۱۳- سیر (در برابر گرسنه).

۱۴- شنیدم خال لبه‌ایت را می‌فروشی.

۱۵- پیاده.

۱۶- افتاده.

۱۷- بستان و بوکن.

۱۸- در میان. ۱۹- به هر جا که بروی تنها بمانی.

۴- تب.

۶- مانده است.

۹- در تاریکی بنشین.

۱۲- در پهلوی خودت.

| | |
|---|---|
| بیا ای بسی بُفا، با مُو بُفا کُو اِگِر تَرکِت کُنَم، اِز بَسِ بُفایِی | اِگِر تَرکِت کُنَم، لعنت بِ ما کُو بِکِش، شمشیر، سَرُم اِز تَن جُدا کُو |
| سِر کُوهای نیشابور، تو وطن کُو اِگِر نازک بِدَن نازِش زیاد رَف | دِی دَس ^{۲۱} دِ گِردَن نازک بِدَن کُو هِمَنج با گِذَرِش ^{۲۲} رِی وِر وطن کُو |
| بیا بِیَشِی وُ، اَوَّل اِز وطن کُو شُخنها یِی کِ دِلِبر با شِما گُفت | دُوم اِز بِلِبل شیرین سَخَن کُو بِیا بِیَشِی وُ یِک یِک رابِ مَو کُو |
| گُل زَر دُم چِر قَهَر کِر دِی اِز مُو مَو کِ بِ عَشَق تو پابند هستم | مَگِر حَرف بِدِ شُتُفتِی اِز مُو بِپِرِی چِش، اِی عَزیز قَهَر کِر دِی اِز مُو |
| دِ مِیَن باغِ مِگِر دِ ^{۲۳} گُلِ مُو خداوند، تو قِلیورِ کِرم کُو | هوا گَرِست وُ مُسُور ^{۲۴} دِلِ مَو کِ تِنباکُو فِرِست دِلِبرِ مُو |
| پِیَز خَل، طُلا پوِشِت کُنَم مُو تُو کِ قَوَتِ زَن کِر دَن نداشتی | نِظار وُ سِر دُوِشِت کُنَم مُو ^{۲۵} هِمچُو پِلِشت ^{۲۶} ، دِ اَعُوِشِت کُنَم مُو! |
| مِیَلْمُونَا چِ جوری آدُم مُو ^{۲۷} کِ سِر گِر دَو ^{۲۸} ، بِ داورِ چِرَخ افلاکِ | کِ سِر گِر دَو، بِ داورِ عَالَم مُو اِز وُ کِم طالِعالِی عَالَم مُو |
| دِپِت کَفَتَر بَیِیم دِ تاقِ اِیو ^{۲۹} گِرِفَتِ جَفَتِ مُورِ تاقِ کِر دَن | کِ شَو دِ خَن وُ، روز دِ بیا وُ تِنها رَفَتُم خُدا یا وای وُ مُو ^{۳۰} |
| قَت جودَن ^{۳۱} دَر، دِلِبرِ مُو | دِ غُربِت خَن دَر ^{۳۲} دِلِبرِ مُو |

۲۲- همانجای بگذارش.

۲۰- برو بنشین.

۲۳- می‌گردد (گردش می‌کند).

۲۱- دو دست.

۲۴- می‌سوزد.

۲۵- بر شانه‌ام سوارت کنم که همه تُو تماشا کنند.

۲۷- مسلمانان، من چگونه آدمی هستم.

۲۹- دو ناکبوتر، در تاق ایوان بودیم.

۳۱- جودانه (نام درختی شبیه به بید با شاخه‌های راست است).

۲۶- بالش، متکا.

۲۸- سرگردان.

۳۰- خدایا تنها شدم وای بر من.

۳۲- خانه دارد.

الاهی خُشت وُ اَجَرِش بِرِیز
کِ آوازِ رُو، بِسایِ بِرِ مُو^۱
بِلینِ بالا، بِ بالاتِ اَمِیمِ مُو
بِریِ خالِ لَوَهاتِ اَمِیمِ مُو^۲
شُفْتُم خالِ لَوَهاتِ رِ مُفَرِشی^۳
خَریداُم، بِ ساوداتِ اَمِیمِ مُو^۴

الاهی سَنگِ مَرَمَرِ مِی بِیُمِ^۵
دِ پایِ قَصِرِ دَلِبرِ مِی بِیُمِ مُو
اِزُ^۶ جَایِ کِ دَلِبرِ اَوِ مُخَرِ^۷
لُؤ، دِنْدوِنِ دَلِبرِ مِی بِیُمِ مُو

اِزِ اِینِجِ تا بِ اُنِجِ دَوِ کُنُمِ مُو
اِگِرِ دَلِبرِ بِبِیُمِ، اِزِ غَمِ او
اِگِرِ دَلِبرِ بِبِیُمِ تَوِ^۸ کُنُمِ مُو
رَوُزُمِ تِرِیکِ، هَمچو شَوِ کُنُمِ مُو^۹

دِرِ قَلَمِی شُما، شیدا رَفْتَمِ مُو
خادِ شالِ قَرَمزی دِی دَسْتِ دِ گِردِنِ
خادِ^{۱۰} شالِ قَرَمزی اَشْنا رَفْتَمِ مُو
کِ مَاشِ اَمِ وُ رُسوا رَفْتَمِ مُو

دِی دَسِتِ دِ حَناسِ، اِی دَخْتِرِ عَمو
بَغیرِ اِزِ مُو، اِگِرِ یارِی بَغیرِ
تَنِتِ دِپَرِ اِزِ بُلَاسِ، اِی دَخْتِرِ عَمو
عَرِیسی تَوِ عَازِاسِ، اِی دَخْتِرِ عَمو

بِلینِ بالا، بُلَنَدِتِ کِرْدِیُمِ مُو
تَوِ تَرَشِ بِیِ بِ مِثْلِ اَوَعاَزِ^{۱۲}
دِ بِالْحَنِ^{۱۱} پَسَنَدِتِ کِرْدِیُمِ مُو
بِ شِیرِینِی قَنَدِتِ کِرْدِیُمِ مُو!

دِلا رَاثُمِ نِشِپِستِ رِیِ خَرَمَنِ^{۱۳}
بِرِ^{۱۵} اِزِ کِندِخَدایِ دِهِ وَاپَرِیَسِ^{۱۶}
نِپُرسِیُمِ چِ گِلِ دَرِ اِزِ مُو^{۱۴}
مَگِرِ یاری گِرِفْتِ، بَهِتَرِ اِزِ مُو

سَرِ رَاثُمِ دِپِتِ رَفِ، وایِ وِرِ مُو
رَفِیْقِ اِزِ مُو جُدا رَفِ، رَفِ بِ غَرِیتِ
رَفِیْقِ اِزِ مُو جُدا رَفِ، وایِ وِرِ مُو
بِ غَرِیتِ اَشْنا رَفِ، وایِ وِرِ مُو

۱- که آواره و بی خانمان شود و پهلوی من بیاید.

۳- شنیدم خال لبهایت را می فروشی.

۴- خریدارم و برای معامله ی با تو آمدم من.

۶- از آن. ۷- می خورد.

۹- روزم را به مانند شب تاریک و سیاه کنم.

۱۱- در بالاخانه. ۱۲- آبغوره.

۱۴- نهرسیدم که از من چه گله و شکایت دارد.

۱۶- بهرسید.

۲- برای دیدار خال لبهایت آمدم من.

۵- می بودم.

۸- تب.

۱۰- خود (در اینجا «با» معنی شود).

۱۳- دلارامم روی خرمن نشسته است.

۱۵- بروید.

شَوِ هِجْزُون دُرَاژ چِر گُئِم مُو عزیز (هری) دِ خاوی ناز^۱ چِر گُئِم مُو
بارا بیدازش مکو مرغ سحرخیز سحر عاشیق گداز چِر کَنم مُو

بیا مُرغ سِفید خَنِی مُو حلالِت بِشِ اَو، دَنِی^۲ مُو
بِ هر جاکِ میری^۳ خَن بگیری بِکُو یَدا دِل دِپُونی مُو

عزیز از دیر آنسَرِت^۴ مُنم مُو لَوِت از بوس وُ ماچ غازِت مُنم مُو
لَوِ تو کَغَب، وُ مُو مردِ حَجِی^۵ شَوِ صِد بار زیارتِ مُنم مُو

إِلاهی سِیزِن دَسِتِ رُوُم مُو^۶ دِ مِینِ پَنج وُ شَسِتِ رُوُم مُو^۷
أَجَلِ اَمِ کِ جَانِم رِ بگیری نَدائِم چُونکِ پا بَشِتِ بی_ئِم مُو^۸

بیا ماژم^۹ بِ پُشتِ خَنِی مُو بیا گوش کو، صدایِ نالِی مُو
اِگِر هِجکس تُوَرِ دَخَن نَحاس^{۱۰} بیا بِیشِ دِ رِپی^{۱۱} دِپِلِی مُو

دِ پُشتِ باغ، باغبونی مُنم مُو باچویِ نار، چاِپونی مُنم مُو^{۱۲}
اِگِر دِئِم کِ دَلبر کی می_ئی^{۱۳} می_گیرم بَرِ قُربونی مُنم مُو^{۱۴}

نِگار نازنِئِم رِیزِ دِنِدو مُوَر، از عشق تو بُزْدِن بِ زِنْدو
مَخار غُصَّ^{۱۵} اَلَا ای یارِ نالو دِپِت گُو شَوَرِ دِزُم مالِ دِپو^{۱۶}

ه، ه

از اِپِنج تا، بِ اُنِج خِیلِ راه مُنم ماچِت گُئِم لِوام کاتاه
چِکِر گُئِم عزیز، لِوام نَمَزَس^{۱۷} بِپِریِ اِپس^{۱۸}، کارُم بِکَسر اشک وُ آه

- ۱- در خواب ناز است.
- ۲- آب و دانه‌ی من.
- ۳- می‌روی.
- ۴- اشارت.
- ۵- لب تو همچون کعبه است و من بمانند مرد حاجی.
- ۶- خدا را که من سوزنِ دستت بشوم.
- ۷- که در بین انگشتان و شَسِت باشم.
- ۸- جان ندام چونکه پایبند تو بودم.
- ۹- مادرم.
- ۱۰- نخواست.
- ۱۱- بر روی چشم.
- ۱۲- با چوب درخت انار، من چوبانی می‌کنم.
- ۱۳- اگر بدانم که دلبر کی می‌آید.
- ۱۴- بره‌ای می‌گیرم و جلوت قربانی می‌کنم.
- ۱۵- ای یار نالان غصه مخور.
- ۱۶- دو تا گوشواره دارم برای مالیات می‌دهم.
- ۱۷- نمی‌رسد.
- ۱۸- برای این است.

گُل سرخ و سپیدم، بارک الله
دَمین دُختر، دل و زَنُو، بَسْتُم^۲
بَنُوَش^۱ بَلْکِ بېدَم، بارِک الله
نَکِرْدِي نَاامِيدَم، بارِک الله

رُخْت ماه و، رُخْت ماه و رُخْت ماه
اِگِر يَک روز دِي صد بَارَت نِیْشُم
سِپِيدِي صِپَرَت، مِثْل سحرگاه
مِرَزَ أَشْکِ چِشْمَام مِثْل دریا

ی

مُسْلِمُونُوَن چ نادارای، بُلای
مِیْگِیَرَن دَسْتِش، بال بالا مُبَرَن^۴
کِ، هَر کِ، مال دَر^۳، کِ دَخْدای
نِیْمُزِیْن، کِ اَصْلِت اَز کُجای؟^۵

آلا دختر، کِ بابایَت گُداي
چِکِر دَری، کِ بابایِم گُداي
دِي چَشم نِرْگِیْسَت، کارِ کُجاي؟
دِي چَشم نِرْگِیْسَم، کارِ خُداي!

سَرَت گِرْدَم، کِ اَز دِرْچِ بَدَزِي^۶
یَاذُ اُو شِوا بِخیر، کِ شِوِ خَلوت^۸
مِیْهَات^۷ گِرْدَم، کِ اَوِیْز تا کَمَر بِي
دِي دَشْتَم گِرِه دِ حَنْقِی کِمَر بِي^۹

هِمُو شِهری کِ روزی، روزگاری
هِمُو بیهق کِ دِ هِمِشِی^{۱۱} عَمْرِش
مِغولها رِ بَدَر^{۱۰} کِردُو فراری
با ظلم هِیچوت، نَدِشْت^{۱۲} سازگاری

عزیز، دِ باغ بېیْم^{۱۳}، جات خِلِی
عزیزا، هَمَشا دِ باغ بېیْن
بِ دِل مِشْتاق بېیْم، جات خِلِی^{۱۴}
گُل مو کِ تو بېیْی، جات خِلِی

دِرْخَت اِرْغُو^{۱۵}، شاخِش خِلِلی
الاهی بَشْکِیْن^{۱۶} شاخِی خِلِلی
هَم کَس دِ وطن، مُو، دِ غِرِیْی
نَدِرْم طاقَتِ تَر، دِ غِرِیْی

۱- بنفشه برگ بیدم.

۲- در میان دخترها بر تو دل بستم.

۳- ثروت دارد.

۴- دستش را می گیرند، به بالا بالاها می بزنند!

۵- نمی پرسند که از کجا هستی.

۶- پنجره بیرون بود.

۷- فدای موهابیت که تا کمرت آویزان بود.

۸- یاد آن شبهای خلوت بخیر.

۹- دو دستم را به دور کمرت حلقه کرده بودم.

۱۰- بیرون رانند.

۱۱- سراسر.

۱۲- نداشته است.

۱۳- بودم.

۱۵- ارغوان.

۱۴- خالی.

۱۶- بشکنند.

| | |
|--|--|
| مگر حرفِ بدی، از مُو شنیدی | گُلِ زردُم، چپ، تو از مو رمیدی |
| چپ تو، مهر و بُفا، از مُو بریدی؟ | مُو، کِ حرفِ بدی با تو نگفتم |
| قَتُم ر، با قَتیت، آنَدَز ^۲ کردی | لَوِ بُوم آمِی، لَو تَز کردی ^۱ |
| مَکِش سُرَم، کِ داغُم تَز کردی ^۴ | دِ بَرِت کِز دِی، رختِ عَرِیسی ^۳ |
| بِیِرِ چِش، تَرِکِ موی بِیَجَز کردی ^۵ | گُلِ سرخ و سِفِیْدُم لاجوردی |
| چِرِ مِهَر و مَحَبَّتِ رِ بریدی | مُو کِ حرفِ بَدِ با تو نگفتم |
| درختِ گُلِ بیُّم، خاژم تو کردی | سِکِیْن ^۶ ، عاشِقِ زَاژم تو کردی |
| بِ خَاکِ کِیچِ پامالُم تو کردی ^۷ | درختِ گُلِ بیُّم دِ باغِ شاهون |
| بِیِرِ چِش بِ مارِ پِیِرِت نَمِیگی؟ | تُرِ مُخُم، تُرِ مُخُم، چِشِ مِیگی؟ ^۸ |
| چِرِ مِهَر و مَحَبَّتِ رِ بُریدی؟ | مُو، کِ با مارِ کِ پِیِرُم بُگفتم |
| بِ حَقُّم کافری کردی و رَفَتی | سُرُم ر، سِرِ سِرِی کردی و رَفَتی ^۹ |
| چِرِ خادِتِ نشانِ دای ^{۱۰} و رَفَتی؟ | تُو، کِ با مُو، سِرِ سازِش نداشتی |
| دِ زِرِ چادِرِت گُلْدِپَسِتِ دِری ^{۱۲} | هَلَا دخترِ نُقابِ بَپَسِتِ دِری ^{۱۱} |
| تو، کِ صَدِتِ جَوونِ دِلْخَسِتِ دِری | از و گُلْدِپَسِتِ ها، یَکِ و مُوتِ ^{۱۳} |
| زُبونِ مرغ و ماهی رِ تو دِری | آلا دختر، اِلاهی رِ، تو دِری |
| نُشونِ پادشاهی رِ تو دِری | زُبونِ مرغ و ماهی، مال و داوَلِت |
| مَگِرِ عشقِ مُوَرِ دِ سَرِ نِدی؟ | هِمُو جور، کِ مِری لِنِگَرِ نِدی |
| مَگِرِ رُفَتی کافرِ باورِ نِدی؟ | مُو کِ از عشقِ تو زرد و، ذَلِیلم |

- ۱- لبِ بام آمدی. لب تازه کردی. ۲- اندازه کردی.
 ۳- لباس عروسی به تن کرده‌ای!
 ۴- سرمه به چشم مکش، که داغُم را تازه کردی.
 ۵- برای چه من بیچاره را ترک کردی.
 ۶- سکینه.
 ۷- مرا همچون خاکی در، کوچه ریختی و پای بر رویم گذاردی.
 ۸- ترا می‌خواهم، ترا می‌خواهم، چه می‌گویی؟
 ۹- سطحی به من نگرستی و رفتی!
 ۱۰- دادی.
 ۱۱- ای دختر، که به صورت نقاب بسته‌ای.
 ۱۲- در زیر چادرت اندامی موزون همچون گلدسته را پنهان کرده‌ای.
 ۱۳- به من بده.

| | |
|--|---|
| الا دختر، دِ دستِ تاس ^۱ درې | د چشمت، سُرمي الماس درې |
| اگر مردم نَمِدين، بدين ^۲ | بزرگی از پيتر ^۳ ميراث درې |
| گلی تو، وِ سِرِ دِفَال (دِفَال) مِشې ^۴ | بِ گُلچين ^۵ د مِينِ خار مِشې |
| اگر مېخې ^۶ قِسمَتِ هَم بَرِم ما | مِثِلِ کَرکس درې ^۷ مُردار مِشې |
| د پَت يارِ گِرِتم دِر جُوونی | يکِ رِشتی، يکِ مازندرونی |
| بِ قُربون سِرِ رِشتی بَرُم مُو | کِ داوَلت، دِ سِرِ مازندرونی |
| بيا بالای بوم جاگو فِلِنې ^۸ | عَرِپسې رِ تُماشا کُو فِلِنې |
| اگر مُو وُ تَرِ با هَم بېين ^۹ | مُو مَگَرُم ^{۱۰} ، تو حاشا کُو فِلِنې! |
| الا دختر، کِ شاهِ دخترونی | مُتُم ^{۱۱} مُو، از بېرې ^{۱۲} تو باغبونی |
| گُلِ خوشگل بېرې تو، مُو مِکِرُم ^{۱۳} | خوشحال رُوِي ^{۱۴} بېينې يارِ جونې |
| نِگارِ مُو، نېشِپِستِ دِ لَوِ جوی | گُلی، از آو، گِرِفت وُ، مِین، بوی |
| گُلی کِ آو بيار، بوی نَدَر ^{۱۵} | خادمِ گُلِ مِزُم ^{۱۶} ، تا يازُم کِین بوی |
| دَلُم مِخْ ^{۱۷} ، اِزُو قِلِئو، اِزُو نَی | اِزُو جومِ کِ دلبَرِ مُخَر ^{۱۸} اِزُو مَی |
| دَلُم مِخْ، بَزِ دلبَرِ چَرُوئُم ^{۱۹} | مِثِلِ موسی (موسا) گوسفندارِ کُتُم هَی |
| مېنوپِشُم ناميې ^{۲۰} ، اِز بې بُفایي | مِیَنَدُم ^{۲۱} وِ پَرِ مِرغِ هوایي |
| بابُرِ مِرغِک وِ دِستِ دلبَرُم ت ^{۲۲} | باگِا ^{۲۳} ، صد داد وُ بېداد اِز جُدایي |

- ۱- ظرفی مسی از کاسه بزرگتر.
- ۲- نمی دانند، بدانند.
- ۳- منشین.
- ۴- منشین.
- ۵- گُل چیدن.
- ۶- بر روی.
- ۷- می گریزم.
- ۸- فلانی.
- ۹- می کازم.
- ۱۰- می شوم.
- ۱۱- بَشَوِی.
- ۱۲- می خورم.
- ۱۳- بَرُم.
- ۱۴- می خواهد.
- ۱۵- بچرانم.
- ۱۶- بده.
- ۱۷- نامه ای.
- ۱۸- بگوی.
- ۱۹- بگو.
- ۲۰- بگو.
- ۲۱- بگو.
- ۲۲- بگو.

- ۳- پدر.
- ۴- می خواهی.
- ۵- بینند.
- ۶- برای.
- ۷- ندارد.
- ۸- می خورد.
- ۹- می بندم.

سَرِ رَاهِتِ مِپَشِئِم^۱ تا بَبایِی
بِ قُربُونِتِ مُم^۲ صد کِیسی زَر
اِگیر، چِ خُلُقِ تو، هِیسِ بَی بُفایِی

مُو، اِز مُلکِ پَدَرِ کِرْدُم جَدایی
غریباً^۴، حَالَتِ خُوبِ نَدِرِن
گِیرِفْتُم، با غریبُونِ آشنایی
اَوَّلِ قَهَرِ وُ اِخِرِشِ بَی بُفایِی

قُراموش رُفتِها «فراموش شده‌ها»

سِخَرگَاهِی رِسیْم^۵ چارِ باغِ
دِپِیْم، یَکِ بُلْبُلِزِ مَسْتُ وُ خُوشِ آوازِ
مِپُیُونِ باغِ مُسُوْرَ^۶ چُراغِ
کِ دِ پَهْلِیشِ^۷، نِپَشِئِستِ پِیرِ کُلاغِ

اَلَا دَخْتَرِ، دُو چَشْمِ زَاغِ دِرِی
سِوَدِ دِ دَسْتُ وُ مِیلِ باغِ ماکُو
سِوَدِ^۸ دِ دَسْتُ وُ مِیلِ باغِ دِرِی
سَرُمِ رَتِ بَشْکِی وُ^۹، دَرْدُمِ دِواکو

اَلَا دَخْتَرِ، کِ بَابایِ تو پِیرِ
بِ هَر کَسِ، کِ مِرسِی، یَکِ لُقَمِ مِتِی^{۱۱}
دِ زِرِ چارِ تو^{۱۰}، جُفَتِ فِئِپِیرِ
بِ مَما، کِ، مِرسِی، مِپِگی، اِی فِئِپِیرِ

اِلاهِی سِیْزُوارِ آتَشِ پِگِپِیرِ
یَکِ یازُم، یَکُمِ قاصِدِ یازُم
بِغیرِ از سِ نِیْفَرِ بَقِشِ بِمِیرِ
یَکُمِ گِیْزِی کِنِ^{۱۲} وِرِ حَالِ زازُم

شَوِ مِهتا وُ، اَبَرِ پَرِزَ^{۱۳}
عزیزا جَمِ^{۱۵} رُووِ تا مِی بِنُوشِئِم
شُراپِ کُهنِ وُ مِی دِ پِیلِ^{۱۴}
خُداکِی مَتِ^{۱۶} اُو، عُمَرِ دِی بَرِ

قَتِ سَرُومِ کُموُنِ رَفَتِ اِز فُراقِئِ
هِمُو، رَنگِ کُلِ ناری کِ دِپِی^{۱۷}
دِی دَسْتُم، نانوُنِ رَفَتِ اِز فُراقِئِ
مُشالِ زَعْفَرُوُنِ رَفَتِ اِز فُراقِئِ

۳- می‌کنم.

۲- هر چه بخواهی.

۱- می‌نشینم.

۶- می‌سوزد.

۵- رسیدم.

۴- غریبان.

۹- بشکن وُ.

۸- سبذ.

۷- در پهلوش.

۱۱- به هر کس که می‌رسی، یک لقمه می‌دهی.

۱۰- در زیر چادر تو.

۱۴- در پیاله.

۱۳- پاره پاره.

۱۲- گریه کند بر.

۱۷- دیدی.

۱۶- می‌دهد.

۱۵- جمع شوید.

بیا، دِ رِپی بُوم، دِ گاشی^۱ بُوم
بِ قرآن، هر دپتاما، قَسَمِ باخرِم

اگر یارِ مُوی، ترکی سَفَر کُو
بیا، دِ خَنما، مثلِ داماه^۳

بیا بالای بُوم شومیتِ بیاژم^۵
کُبابِ کُوکِ پیرونِ گرِ نیش^۷

سُلامِ کِردی، بِ قُربونِ سُلایت
دِ، چارده سالگی، دل وِرتو بَسْتُم^{۱۱}

آلا دختر، بِ قُربونِ صُدایت
دو چیشمونِ سیاه وُ، زُلفِ کُونِت

آلا دختر، بِ قُربونِ صُدایت
بِ قُربونِ قِدمهایِ بُلندِت

آلا دختر نمُوگوم مُو، بَدِت رِ
طُلا وُ نُقَر، کِ قُربِ نَدَر

آلا دختر نَمِشِنِسی^{۱۶} خُدا رِ
هِنِز دِندونِ هف سالِ نَکِرَدِی

فَاطِمَ مَسْت وُ، مُو مَسْتِ فَاطِمَ
آواز، رَفَستُم اِز دَسْتِ فَاطِمَ

- | | | |
|---|---------------------------------------|----------------|
| ۱- گوشه‌ی بام. | ۲- همدیگر. | ۳- دامادها. |
| ۴- بپوش. | ۵- بالای بام بیا تا برایت شام بیاورم. | |
| ۶- کبابی بریان شده از کبک برایت بیاورم. | ۷- اگر نباشد. | |
| ۸- دو تا سیب از اصفهان. | ۹- در میان. | ۱۰- لب. |
| ۱۱- به تو بستم. | ۱۲- کفش. | ۱۳- بنشین. |
| ۱۴- می‌سازم. | ۱۵- بر روی چشم می‌نشانم. | ۱۶- نمی‌شناسی. |
| ۱۷- بر پیشانیت زدی. | ۱۸- نشانه می‌روی (می‌زنی). | |

| | |
|---|---|
| ازې ^۱ ترسُم بِمیزُم د غریبی | کَمَن د، بُفَجی ^۲ زَحَتِ فاطیم |
| از اینج تا، ب اُنَج خیلِ راهِس ^۳ | مُحُم ماچَت کُئِم لِوام کاتاهِس ^۴ |
| مُحُم ماچَت کُئِم، حَظ مَظ کُئِم مُو ^۵ | با پنج تِ ماچ، همه چیز روبه راهِس ^۶ |
| بیا دردم، بیا درمونِ دردم | سَرُم با بُزین ^۷ از تو نِگَرَدُم |
| سرم با بُزِ نِن، با خنجر تَز | دِ خون جاولون زَم داورِ تو گِرَدُم ^۸ |
| لُوت و نیشکر مِمَن جانا ^۹ | قَتِت و چوپ تر مِمَن جانا ^{۱۰} |
| بِت پنج بوس، و مُو، از کُج لوهات | کِ داغت ورجگر نَمِن ^{۱۱} جانا |
| شَو مهتاو ^{۱۲} ، ب نزد یار خوب | نِشپستن ^{۱۳} دِ کُتارِ یار خوب |
| نیشپستن دِ کُتار یار جونی | بده بستونِ بی آزار خوب |
| مُسلمانون نَدِم شَوچ و قَت؟ ^{۱۴} | کِ بلبل مست و شیدای درخت |
| کِ بلبل مِپَر، شَخ ب شَخ ^{۱۵} | کِ یار، از یار جُدا کردن چ سخت ^{۱۶} |
| زپارت کِرَدُم مُو، شاه زُضار | اول قُلف ^{۱۷} و دُوم گُلدپست ^{۱۸} هار |
| دِمینِ راوِضی ^{۱۹} پُر نورِ حضرت | بُرا بَر دِپِیم مُو ^{۲۰} ، شاه و گُدار |
| سَر مُو درد مِ، صَنَدَل ^{۲۱} بیار | بِر ^{۲۲} از مُلکِ اِسکندر بیار |
| اگر دِ مُلکِ اِسکندر نَیش ^{۲۳} | بِر از خَنی ^{۲۴} دلبَر بیار |

- ۱- از این. ۲- در بقچه. ۳- از اینجا به آنجا خیلی راه است. ۴- می خواهم بوسه ای از تو بگیرم ولی لبانم کوتاه است. ۵- می خواهم ماچت کنم و لذت ببرم. ۶- روبه راه است. ۷- سرم را ببرند از عشق تو برنگردم. ۸- در حالی که در خون خود غلط بزنم، بلاگردانت شوم. ۹- لبِت از شیرینی به مانند نیشکر است جان من! ۱۰- قُدت همچون چوب تر می ماند جانم. ۱۱- نماند. ۱۲- مهتاب. ۱۳- نشستن. ۱۴- مسلمانان نمی دانم چه موقع شب است؟ ۱۵- که بلبل شاخه به شاخه می پزد. ۱۶- چقدر سخت است! ۱۷- قفل. ۱۸- گلدسته، مناره. ۱۹- روضه، باغ. ۲۰- من دیدم. ۲۱- بروید. ۲۲- نباشد. ۲۳- نباشد. ۲۴- خانه ی.

| | |
|---|--|
| دِ پُشتِ بوم مُو ^۱ دِپِیم ماهِ نَوَرِ | زُیم قُلادَ، سَر دایم جَلو رِ |
| اِگَر اَز دَسِتِ فَرها دَخان نَبِیش | مِی گِیرُم دُخترای شَهرِ نَو رِ |
| سُرایِ دِلبَرُم دِ رِپِی حاوِضِ ^۲ | دِ مِپِنِ ^۳ تاقِ اِبرِیش خالی سَوَرِ |
| اِگَر یَک شَو دِ خاوِ رُووِی ^۴ دِخَنش | خَدِپِی ^۵ خَنی او پَر مَغزِ جَاوَرِ |
| عاشِقَتِ رُفَنیُم، نِ کَم، نِ بَسِیار | چَندِی ^۶ کِی درختِ پِستِ دَرِ بار |
| چَندِی دِ اِنظارِ بِنشِیُم مُو | کِی دِ دامِ بَفتِ ^۷ آهو، سارِبُونِ بار |
| بِگَزْدُم کُو، بِ کُو دَر، بِ دَر | مُثالی آهوِی گُم کِرَدَ بَر |
| مُثالی آهوِی کِی نَو مِزَی ^۸ | مِگَرَد، کُو، بِ کُو رِزَدَ بَر ^۹ |
| سَر حاوِضِ عمارتِ مِزَلِ نِپِس ^{۱۰} | مَحَبَّتِهای اوّل، دِ دِلَتِ نِپِس |
| بِ قُـسـرِ بونِ مَحَبَّتِهای اوّل | قُـراـمِشِ کِردِی دِ خا طِرِ نِپِس |
| مُو نَمَدِیُم دِلَم دِپُونِی کِپِس ^{۱۱} | دِ کُچِ مِگَرَد ^{۱۲} و، دِ خَنی کِپِس |
| مُو نَمَدِیُم دِلِ اَشْفِی مُو | اِسیرِ نِرگِیَسِ مَسْتَنی ^{۱۳} کِپِس |
| چِکِزِ کُنُم دِ دَسْتُم سِیم و، زَر نِپِس | دِ پِهلِی مُو، نِگارِ لَو شِکَرِ نِپِس ^{۱۴} |
| اِگَر نَشْفِی ^{۱۵} گوشِ کُو، ز «محمود» | کِی دردِ اِز مَفلسی چِیزِ بَـتَرِ نِپِس |
| زِی بَیو، اِگَر قاوم و، اِگَر خِپِش ^{۱۶} | مِثَلِ مارِ وُ کِزْدُم، مَرَن وِ تَو نِپِش ^{۱۷} |
| اِگَر خَرَجِشِ کِپِی ^{۱۸} مُرِغ وُ مُسَمّا | هَمَمَشِ یادِ مِیَن، خُوبِی شِپِی پِش ^{۱۹} |

۳- در میان تاقِ ابروانش خالی سبز است.

۱- در پشتِ بامِ ماهِ نو را دیدم.

۴- در خانه‌اش بخوابی.

۵- خواهی دید.

۶- به اندازه‌ای که درختِ پسته بارور شده است.

۷- بیفتد.

۸- می‌زاید.

۹- کوه به کوه و دره به دره به دنبالِ بره‌ی گمشده‌ی خود می‌گردد.

۱۰- نیست.

۱۱- دیوانه کیست.

۱۳- مستانه.

۱۴- نگارِ شیرین لبم پهلوی من نیست.

۱۵- نشنیده‌ای.

۱۶- زنی که شوهر از دست داده اگر از اقوام و خویشاوندان است.

۱۷- به تو نیش می‌زند.

۱۸- کنی.

۱۹- بکسره خوبی شوهر قبلی خود را بازگو می‌کند.

عمو وړكج مړې وړ كَلِيَايې^۱ بيا، كې سبزر اژم كَلِيَا رَف
 بيا، كې شهر دارالمؤمنينم شِكستين حُرمتش رې، بى بُها، رَف^۲

بَر رې تو مثال دُنَب پاكي^۳ بَت پَن بوس^۴، كې نَمز اوت، هلاكي
 بَت پنج بوس و رېت وړ نگر دُو^۵ كې جاي ما، هَم، د زِر خاكي

سَر رَاهِت پِر زَم نَر مې قند گِريُونَت بگيرُم تا، پ دامن
 كې، هَر كې مُو و تَز اَز هَم جدا كِر د^۶ كې وړ سِنَش^۸ باخِر گُولِي تَفَنگ

عزیزا، داوړې غَفَلنت سَر آم ز «غنى» و شَرِيعَتې خَبَر آم^۹;
 كې حرفِ بَس كِنِ وَقتِ عَمَلِ د گَك حرفِ كَل مَمّا، و سَر آم^{۱۰}

هَلَا دختر، يَمِنَاي تو دَرُم چَشْم و زَقَت و بالاي تو دَرُم^{۱۱}
 چَشْم و زَقَت و بالايَت ن چنْدو^{۱۲} چَشْم پ مَالِ باباي تو دَرُم!

بِيَاي غَمَزِيهَا^{۱۳} با هَم بِنِيلِم^{۱۴} كې ما، هِر دې ز غَم پَشِكِيسَت بِالِم
 د پاي بُوِيي گُل بِنِشِينِم اِگِر بَلَبَل نَلِ مَالِ بِنِيلِم

بُرار جَانَم، بُرارِ ناز نِيْتُم ب دَسْت خاد^{۱۵} زِيي آتَش پ جَوْنَم
 ب دَس^{۱۶} خادَت زِيي تا مُو بُسُوْرُم مَگِر، مُو، خَاَهَرِ نَا مِهْر بُونَم؟

شَوِ شِنَب^{۱۷} ز كِرْمُون بار كِر دُم غِلَط كِر دُم، كې پَشْت اَز يار كِر دُم
 سِ مَنَزَلِ آمِيْم يارِ نَدِيْم^{۱۸} نَشْتَنَم گِپِرِي بَسِيَار كِر دُم

۱- عمو جان كجا می روی بر سرازیری.

۲- حرمتش را شکستند و بی ارزشش کردند.

۴- پنج بوس بده.

۵- رویت را بر مگردان.

۷- که هر کس که من و تو را.

۸- بر سینه اش.

۱۰- دیگر گفتار گُل محمد تمام شد.

۱۲- نه چندان.

۱۳- غمزده ها.

۱۵- خودت زدی.

۱۶- دَسْت.

۱۸- سه منزل فاصله را پیمودم یاری ندیدم.

۳- بر صورت تو همچون دمبه پاک است.

۶- بریزم.

۹- از دکتر غنی و دکتر شریعتی خبر آمد.

۱۱- چشمم به قد و بالایی تو دوخته است.

۱۴- بنالیم.

۱۷- شنبه.

| | |
|--|---|
| اول، نومِ خدایِ پاکِ مُگم | سُلام وِ رُ او شِه لاوَلایِ مُگم |
| مِثِلِ مِجَنونِ مِزَمِ وِ رِ کوه وُ صحرا | اِز جاورِ اِگِردِشِ افلاکِ مُگم |
| دِهتِ یارِ، کِسمِ بِرِپِکِ دِزَم | یَکِ دِ دیر، یَکِ نِزِدِیکِ دِزَم |
| بِ قِربونِ سِرِ دِپِرِیِ بِگِردَم | کِ ساودا وِ سِرِ نِزِدِیکِ دِزَم |
| لَوَتِ بوشمِ دِهَنِ دِ نُقَرِ گِیرَم ^۲ | بغیرِ اِز تو دِ گَ یارِ نِگِیرَم |
| بغیرِ از تو اِگِیرِ یارِ بگِیرَم | سِرِ شَوِ تَو کُنتَم صُحُشِ ^۳ بِمِیرَم |
| دِرختِ مِینِ ^۴ حوَلِ چَهَرِیِ تو | نِجِترِشَم زِ هاوُ هاوایِ ^۵ تو |
| اِگِیرِ صَدَتِ اِزِیِ حِرَفِ باگایِی | مِرِ نَنگِیسِ بَیِشَم چَهَرِیِ تو |
| دَلَمِ اِز سوزِ تو بَیِ تابِ اِپَمَشو | مِپِیونِ خَن، بَیِ مِهتِاوِ اِپَمَشو |
| چِرِ، اِپَمَشو بِ بَالِپَتَمِ بَنَمِ ^۶ | نُگَارِ مُو، مَگِ دِ خاوِ اِپَمَشو |
| اِلاهَیِ دِشَمِینَتِ رِ خَسَتِ بَیِشَم | دِ سِپَنشِ خَنجریِ تا دِپَسَتِ ^۷ بَیِشَم |
| چو شَوِ اَیَم، کِ حَالِشِ رِوا پُروشم ^۸ | صُحُبِ اَیَم سِرایشِ بَسَتِ بَیِشَم |
| دِهتِ کِفتَرِ بَیِشَم ^۹ دِ تاقِ اِیُون | کِ شَو، دِ خَن وُ رِوز دِ بَیَاوَن |
| گِرفَتِنِ جَفَتِ ما، رِ تاقِ کِردِنِ ^{۱۰} | دَلَمِ رِ تا قِیامتِ داغِ کِردِنِ |
| نَمَدِ قالیِ کِرمِ کِ بَیایِی ^{۱۱} | اتاقِ رِ خِلی ^{۱۲} دِزَمِ کِ بَیایِی |
| دو دستِ دِزَمِ زِ فَنجَنایِ طَلايِی ^{۱۳} | هِنوزِ دِرِ اِنِستِظارَمِ کِ بَیایِی |

۱- ستم. ۲- لبث را بوسم و دهانت را در نقره بگیرم (ارزش بخشم).

۳- اول شب تب کنم و صبح بمیرم. ۴- میان.

۵- از هیاهوی تو نمی ترسم. ۶- نیامد.

۷- خنجری تا دسته‌ی آن در سینه‌اش ببینم. ۸- را ببرسم.

۹- بودیم. ۱۰- جفت مرا گرفتند و مرا تنها گذاشتند.

۱۱- فرش نمود را به قالی تبدیل کردم تا تو بیایی. ۱۲- خالی.

۱۳- دو دست فنجان طلائی دارم.

| | |
|---|--|
| دِسایِی دَمِ دیوار نَنشی | دِ گُل چَپین ^۱ مِیونِ خار نَنشی |
| اِگر مِیخی، کِ مویارِ تو بِشُم | مرا کِگز ^۲ دِ رِی ^۳ مُردار نَنشی |
| سَپکِین ^۴ عاشِقِ زائِمِ تو کِردی | درختِ گُل بِیُم ^۵ خائِمِ تو کِردی |
| درختِ گُل بِیُم ^۶ دِ باغِ شاهون | دِ خاکِ کِیچ ^۷ پامالُمِ تو کِردی |
| الا دخترِ تو شاهِ دخترونی | درختِ مِیوی مازندرونی |
| هِنیز، کِ غَنجِ پَن بوسِ وِ مَو، تِ ^۸ | کِ فِردا گُلِ مِری اَز دِیگرونی |
| ای دل دِی چِی کِردنِ خوبروییون | بُیُژدِن ^۹ بِیخودی عَهدِ وِ پِیمون |
| دِ اوّل قِاولِ دایِن، عَهدِ بَسِین | دِ اِخِر بِیوفایِی کِردنِ اِشُون |
| الا دخترِ تِرِ مُخُمِ یَگَن ^{۱۰} | اِگر مالِیتِ بِرِ، جَویتِ بِمِین |
| اِگر مالِیتِ بِرِ با نِصفِ عَمِرِ | هِمو نِصفِ دِگَر (دِگ) با مَوِ بِمِین |
| نِگارِی دِ سِفرِ دُرُمِ خِدا یا | دِی چِشمِ دِ پُشتِ دَرِ دُرُمِ خِدا یا ^{۱۱} |
| دِی چِشُمِ رَفِ سِپیدِ وُ دلِ بَنَم ^{۱۲} | نِ کَاغذِ، نِ خَبَرِ دُرُمِ خِدا یا |
| مِسلمونونِ مُسَلَمِنی زِ بِبِین ^{۱۳} | نِکِردمِ کَارِ وُ بِدِ نومی را بِبِین |
| نِکِردُمِ کَارِ بِدِ اِی جَوَرِ رَفْتُم ^{۱۴} | حَالِ بِیایِ وُ خِوشِ نومی را بِبِین |
| خِوشِ او وَخِتِ کِ مَو، دِ باغِ بِیُم ^{۱۵} | چِ سِیبِ شُرخِ، دِ سَرِ شاخِ بِیُم |
| شاخِشِ بِشِکِستِ وُ مَوِ خِشکِیده رَفْتُم ^{۱۶} | مَو، کِ آوِیزِی او شاخِ بِیُم ^{۱۷} |
| مِسلمونونِ دِلُمِ رِ غَمِ گِیرِفَت | مِثِلِ کِوِه، کِ دَوْدُو، دَمِ گِیرِفَت |

۱- چیدن.

۲- کرکس.

۳- بر روی.

۴- سکینه.

۵- بودم.

۶- کوچه.

۷- هنوز که غنچه‌ای پنج بوس به من بده.

۸- بریدند.

۹- تنها ترا می‌خواهم.

۱۰- دو چشم به پشت در دارم خدایا.

۱۱- دو چشمم سفید شد ولی دلدارم نیامد.

۱۲- ببینید.

۱۳- کار بدی نکردم این گونه شدم.

۱۴- خوش آن زمانی که من در باغ بودم.

۱۵- شاخش شکست و من خشکیدم.

۱۶- منی که بر آن شاخه آویزه بودم.

هرچ کي مُنم مُو، اِلآی رُفتن^۱ غریبی یَحَم محکم گرفت^۲
 بیا از در درآی تا شاد گردم بِ قریون قت و بالات گردم
 بِ قریون قت و بالات نِ چندون بِ قریون جُداپسات گردم

قَت یازم، نِ پست، نِ پلند قَت بازم، بِ آندزی^۳ تُفنگ
 سُراغ تو میثم، اِگر بِشَنِش هِمُو چِشَم سیایِ اِبری کِمند^۴

ازِ کِیچ با بُردن دلبُرُم ر^۵ بِ خنجر پَر^۶ کِردن جِگُرُم ر
 بِرِدن دلبُرُم، چاری نَدُرُم^۷ عزیزم ر خدا و افسُرُم ر^۸

خادت گفتی، بِ گفتارِ تو کِردم جُوئی ر، بِ سِر کارِ تو کِردم
 خادِت گفتی، کِ مِرْدُم طَعَن مِزِن بِ طَعْنی مِرْدُمَا تَرِکَت نِکِرْدُم^۹

عزیزم بَد نِکِرْدُم، بَد نِکِرْدُم زِی^{۱۰} تیر ر، بِ سِپَم زَد نِکِرْدُم
 زِی تیرِ نَشَسْتُم پَر پِکِر^{۱۱} جُدا یی ر تو کردی، مُو نِکِرْدُم

نِگارِ نازِ نِیَم رِیزِ دِندو^{۱۲} مُر از عشقِ تُو بُردن، بِ زِندو
 مَخار غُصَّ آبا ای یارِ نادو دِپتِ گوشوَر دُرُم مالِ دِپو^{۱۳}

«گفتاری در دنباله‌ی دی‌بیتی‌ها»

به مصداق جمله‌ی عربی نشسته‌ی: لَکَلْ جَدِیدٌ لَذَّةٌ حَتَّى الْمَاءِ فِی الْکَوْزَةِ یا به شعرِی مناسب که:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر، که نو را حلاوتی ست دگر

که ما نیز از این جای برای شیرینی و دگرگونی «به جای ردیف در دوبیتی‌ها» کلمه‌ی نخست را به ردیف الفبایی ملاک آوردیم، شما هم چنین بخوانید که به هر حال: اِیم یک جُورِش. دنباله‌ی دی‌بیتی‌ها:

آ

۱- هر چه می‌کنم، بجز رفتن. ۲- غریبی سخت یقه‌ی مرا گرفته است.

۳- اندازه‌ی. ۴- به تو نشان می‌دهم اگر او را بشناسی / همان سیاه چشم ابرو کمند است.

۵- دلبرم را از این کوچه ببرند. ۶- پاره. ۷- دلبرم را ببرند، چاره‌ای ندارم.

۸- پرردگارا، او عزیز و تاج سرم را به تو می‌سپارم.

۹- با کنایه‌ها و بدگوییهای مردم ترک تو نکردم.

۱۰- زدی.

۱۱- تیر را زدی، با پیکری و بدنی پاره شده نشستم.

۱۲- کوچک دندان.

۱۳- بنگرید: مقدمه‌ی دوبیتی‌ها.

آهو د سر کوه مُنؤر گِردِ ماهی د تِه آو چو زرگر گِردِ
مُو صبر مُنم کِ زاغ کفتر گِردِ تو یارِ مویی، مگر، فُلک وَر گِردِ

آی عزیزم بَلکِ بیدی، بَلکِ بیدی اِزو چپشمای سیاه دُرُم امیدی
آی امید دُرُم کِ روزی ور بگرِدی بسغل بگیرم همچو تو عزیزی

اِز اینج تا بِ اُونج بَدِ بَکِشْتُم دِمینِ بَلکِ بَدِ نامه نپویشْتُم
اِی نامرِ بائِر، پِت وِ دلبر کِ هرچ دِ دَلَم بَیِ نپویشْتُم

اِز اینج تا به اُونج گُلِ بَکِشْتُم دِمینِ هر گُلِ نامه گذاشتُم
کِ یازُم اِز سِفَرِ بیایِ بَیخِن کِ هرچ دِ دَلَم داشتُم نِگاشْتُم

اِز بَس کِ نالِ کِردُم اِز غَمِت یار دِی چپشْموئُم وِ دَرَدِ اَم بِ یک بار
بِت دِپَسالْت وِر چَشْمُم گُذَرُم کِ شاید خوب رُوو، اِز بوی دلدار

اِگر یارِ مویی پِیشِی دِ خَن بَرُم اَوْتِ بیازُم اِز دَهَن «دهنه ی اُجاق یا...»
نَخِرِی اَوِی کِ اِز رِی گِجِ بیایِ مگیر یاری کِ با هر کس در آي

اِگر یارِ مُورِ دِپِی دِخلوت باگا ای بیوفا، ای بی مروت
بیا ای بیوفا، اِز نو وُفا کو اِگِر تَرَکِت کُنم لعنت بِ ما کو

اِگر اَنسارِ یک دَنی نو بَشُم فُدا ی او گُل و حیرون تو مَشُم
هَم مِگِنُ بارا ترکِ گِلِت کو چَطاو ترکش مگر دِپون بَشُم

اِگر بَیشِی زِ حالِ مُو خِیَر دار دل سَخِیتِ مُسَوَر وِر مُو ی زار
اِگر خاکی دو عالم رِ بگرِدی نَسینی مثلِ مو یارِ وفادار

اِگر یازُم باخاهِم، مُر غمِ نِپَس کِ دردِ عاشقی دردِ کمِ نِپَس
اِگر یازُم باخاهِ مُر، بِ پیری اِگر، نِ دِ جَوونی مَنَتِ نِپَس

اِگر خاشخاش گِردِ اُسْتِخُوئُم هِمو قاولِ کِ دا، بِ تو زبوئُم
اِگر صد دلبرت جونی بگیرم تو هستی دلبر شیرین زبونم!

اگر تو گاوهری، مُو کهربایم
اگر تو گاو هری رویت نَمَز
اگر رفتی ب تهرون، پیش دلدار
باگا یارت، ب غربت گشت پابند
اگر تو نقره‌ای، مُو هم طلایم
اجاز و مُو، تِ پِشیت بیایم
سلام مُور رسُون وِر شخص دلدار
مَنکَش از دورپی تو رنج بسیار

از اینج تا، ب تهرون لال کاشتم
ازی راه کِ میری سیمِ نچینی
د مِینِ لال‌ها، سیمی گذاشتم
کِ نوم یارِ خوئم ریشِ نیوِشتم

اسیرِ دخترِ تهرونی‌م
ب راه عشق او جوئم غم دل
گرفتارِ ب یارِ تهرونی‌م
کِ فرهادِ نزارِ شانیم مُو

الا ای قاصِدِ چابک سوازم
از احوالش اگر درِی تو پیغوم
ز تهرون آمیِ از پیش یازم
بیا باگا، کِ مو طاقِت نَدِرم

الا دختر، تو کِ جیلِ نُمودی
لَوِ پایین ب حَرفِ اَمِ قبولِ
کِ یارِ کودک و نادون شُمودی
لَوِ بالات ب دِندون کی گِزیدی

الا دختر تو سردارِ زمونی
تو بی‌سُرمِ همیشِ نازنینی
چو بلبلِ مِینِی تو شیرینِ زبونی
چِرِ سُرَمِ مِینِی تو کِ جوؤنی

الا دختر فدایِ رنگ و بویت
بارا از قاولِ مُو، ب مارتِ وِرگو
فدایِ غَبَغَبِ زیرِ گُلُویت
کِ فردا شو مِپِیم بِ گفتگویت

الا دختر تو ماهِ دُخترونی
طَلّا دِ گِرِذیتِ گوشوَر، دِگوش
اَنارِ رِ سِپیِ مازِندرونی
هِمچو ماهِ دِ مِینِ آسُمونی

الا دختر نَمِشِنِی خُدارِ
سَگِزِ دِ بَپِستیِ دالونِ حَنَ
چِرِ گِرمِ کِردِپی راه وُفارِ
نَمِشِنِی غریب وُ آشنا رِ

الا دختر تو مازمِ درِی یا، نِ
هِمُو بوسِ کِ دابی دِزردالونِ
نِشَنی از بُرازمِ درِی یا، نِ؟
نَمَدِئِم کِ دِ یادتِ درِی یا، نِ؟

الا ای پادشاه با عدالت
زهایم کو بزم قانومام بیئم
الا ای همدم شیرین زبونم
برفتی ب سفر مور نبردی
زهایم کو، بزم ری ور ولایت
دعاگوی تو بشم تا قیامت
کی بشی راحت و آرم جونم
فدای تو بر قطری خونم

الا قاسم زکایت ر بزم
اگر ایمشو مور، ب یار رینی
د بالای سرت قصری میزم
خادم زرگر مرم خفتی میزم

الا ماه بلند آیمونی
ن قت دری، ن قامت ناوجوونی
مزو لاف کی، ب یازم نمیمی
ن مثل یار مو شیرین زبونی

الاهی مو، ب قربونت بزم یار
یکی دگ دلت خون کرد، دئم
ب قربون دې چشمونٹ بزم یار
ب قربون دل خونٹ بزم یار

انار خوب سرش ورگندیش
جوونی کی نذر مال دنیا
جوون خوب، لوش پُر خندیش
بمیر بهتر تا زندیش

انار سُرخ مِمَن او لَوای تُو
اگر یارونِ تُو شمشیر بَندِن
ب یوگس مِمَن چپشمای سپای تو
ب دندون ور میکتم بوس از لَوای تو

ب

بارا، ب یار باگا درد دندو دزم
ب پشت بوم نمگذرم قدم ر
ن مپو، ن چپن، ن دندو دزم
دگ باور ندزم قاول زن ر

زناؤ دخترای ای زُمون
باگا چپنگی دُو غَم تو بفرست
ب یکدم می خورن صدت قسم ر
تَهکِ نونِ خشک دِ اِنبو دزم

ب تهرون مرم کی یازم بیئم
ب نشینم ری ب ریش بابوسم
کُتم بیرون، غم از قلب غمپنم
با شادی غنچی لوهائش بیچنم

بخاری ر پکو راشن نگازم
دلَم میخ کی بنشیني گنازم
کی دگ طاقت سرما ندزم
سرم ر دری دامنٹ گدزم

| | |
|---|--|
| پُونِ وَ پُونِ اِي گيل هار اگر سر حردها، پر برف گيرد | کِ بَرَف آمَ گِرَف سَر خَردها سُتَر رِ تارو مِثَم بيراها |
| پَرزايِ اَشْمُونِ اَشک غم اِمْشَو موو او هر دِي مِگِرِيم وَ نالون | کِ يارُم رُفت، دَرُم ماتم اِمْشَو مِثَلِ هر شو نِيشم با هم اِمْشَو |
| باگا اي کبک (کوکِ) خوش آواز و زيبا اگر دِپِي تو اور دِ بياون | خبر دَرِي تو، اِز حالِ عزيزا باگا يارِ تِ بُمُونَد زار وَ تنها |
| پِزوني رِکِ غم دَر دل مو پِزوني رِ، وَ قدرش رِ بدو تو | پِزوني رِکِ در دِوس دِ دلِ مو کِ دِ دِرْمَنَد يار هِمَدل مو |
| پِزوني زن رفق با وفائيم بِخو، اي نازنين يارِ عزيزم | کِ مهموني عزيز مِپِي بُرائيم بنال اي چنگ اِمْشَو اِز بُرائيم |
| بِ شيراز آمِيم بِيَجَر، خَسَت هلا دروازيون درواز، وا کو | دِ دَم درواز دِپِيم دَر بِيَسَت کِ بيمار غريب تنها نِپِشِست |
| بِ قُربونِ حنایِ پشَتِ دَسِتِ تو قُلبون چاق مَکو وِرْمُو خَرُومِيس | تو قُلبون چاق مَکو مُسَوَر دَسِتِ خاَدَم چاق مَئُم وَ مِثَم دِ دَسِتِ |
| بِ قُربونِ دِي چشم ترگس تو مَحَبَتِ بِيَسِتِي کِ کم نَمَر | مَحَبَتِ وِر دِلِ مو بِيَسِتِي تو مَگِرِ تَخَم مَحَبَتِ کِيشِتِي تو |
| بِ قُربونِ سرتِ مِزُم دِي بَر بِ يارِپِي خدا چِنِيتِ بَگِيرِم | نَفْهَمِپِيم تو ماهِي يا بِيَتَر اگر دِ اِسمُونِ گِرَدِي بِيَتَر! |
| بِ قُربونِ دَرِ دروازِ مِزُم بِگُفْتُم شايِنَم بوسِي وَ مَوْتِ | صُدایِ شايِنَم آمَ بِ گوْشَم بِگُفْتَا اي پسر مو نَو عَرِشَم |
| بِ قُربويِ هِمُو شالِ سِفِپِدِت | چِ جوريِ آمِي کِ کس نَدِيدِت |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چ جورې آمې پهلیم نشستی | ب قربوي خدای ک آفریدت |
| ب قربوي سرت مو، چن ک پیری | مبادا ور سزم یاری بگیری |
| اگر مېڅې سزم یاری بگیری | سر شو تو کپنې دم صب بمیری |
| ب قربوی قد و بالای فشنګت | ب قربوي قطار پر فشنګت |
| شفتُم تو مړې دعواي عاشق | مزم طیار و میم ب جنګت |
| ب قربوي قد و بالای رسایت | باداژم خلعتی تا پشت پایت |
| اگر دوئم ک پایت پا، ب جاپس | نېشپنم تا قیامت پا ب پایت |
| ب قربوي وفایت یار، وړ گرد | مبوسم هردي پایت یار، وړ گرد |
| مبوسم هردي پات مو، همپش | بیرېي خاطرُم ای یار وړ گرد |
| ب قربوي وفایت یار، وړ گرد | بابوسم دپست و پایت یار وړ گرد |
| مو، ک از خردپکې عقلی نداشتم | بیرېي خاطرُم یکبار وړ گرد |
| ب خنت آمیم مهمویم ای یار | ب کوه و دشت مو ویلونم ای یار |
| بیا تر بخدا د وقت مُردن | ک تو لیلی و مو میجونم ای یار |
| بر و روی تو دز خالی بسیار | مبوس هر ک دز مال بسیار |
| مو ک بېچریم مال ندیم | سر استین کهنیم با قرض بسیار |
| بیلن بالابت یک او خاردن | ب پهلې مو بیا د وخت مُردن |
| ب پهلې مو بیا او ترېتم ت | ک جو، تسلیم کنم د وخت مُردن |
| بلن بالا، ب بالات آمیم یار | بیرېي خالی لوهات آمیم یار |
| شفتُم خالی لوهات مُفرشي | خیریداژم ب سادات آمیم یار |
| بمیر هر ک دلدار ندز | د مېن بسترش یار ندز |
| بمیر ای خدا او آدم ک | دلش غم دز، غمخار ندز |

بِ مِشَد رُفَتِ بِي گِپُو دِ پايَت
بِ مِشَد رُفَتِ بِي وَر گِرد سُلَامَت
بِ مِشَد كِ مِرُم كَارِ نَدِرُم
دِپَتِ اِز چِرَقَتايِ دَن نَارِي

بِنَاژُم نازنين دِلدارِ نَاژُم
سَحَر با كَارُونِ اِز اِپنج مَرِ

بِيا بِيشِي تُو اَوَّلِ اِز وَطَن گُو
سَخَنهايِ كِ بِلَبَلِ با تُو گُفَت

بِيا اِي بَادِ بَايِرِ دِيسْمَالِ دِسْتُم
بِ او باگا، يَارَتِ سُلَام مَرَسَنَت

بِيا اِي يَارِ كِ مَخْمَلِ نِپِگِنُم
دَلُم مِيلِ سَوَارِي تُو دَرِ

بِيا خَوْنُمِ كِ اِفْتِشُمِ بِ بَنَدِت
تُو قَنِ دَرِي وَ مُو خَرْمَايِ جَهْرَم

بِيا دَخْتَرِ مَكُو نَامِهَرِيُونِي
جَوُونِي مُو يَزَفَتِ اِز دَسَتِ يَارُونِ

بِيا يَارَا، كِ مَا جَانَانِ بِشُم
يَكِي مَوْسَا رُو وَ اِنْدِرِ مَنَاجَاتِ

بِيا، كِ جَوْنُمِ اِز جَوْنِتِ جُدا نِپَس
بِيا تا بِنْدِرِمِ دِيسْتَامَاژِ، بِ گِردَنِ

بِيا مُرَغِ سِفِيدِ خَنِي مُو
بِ هَرَجِ كِ مِرِي خَنِ بَغِيرِي

بِ مِشَد رُفَتِ بِي جَوْنُمِ قُدَايَت
قِسلِنْدِرَوَارِ مِگِرَدُمِ بِ پايَت
بِتِ پَن بوسِ كِ ساوَعَايَتِ بِيَاژُم
بِپِرِي شَالِ اِنْدَاژَتِ بِيَاژُم

بِلِنِ بالايِ زِيبَارِ بِنَاژُم
نُشْدَنُمِ كِ بِي او مُو، بِ چِ سَاژُم

دوم، اِز بِلَبَلِ شِيرِينِ سَخَنِ گُو
بِيا بِيشِي يَكايِكِ رِ، بِ مَن گُو

بِ پِيشِ دَلِبرِ شِيدايِ مِسْتُم
مِگَ اِز خُرْدِيكِي دِل وَرِ تُو بَسْتُم

بِيا اِي اَسَبَكِ تُو كِرَدِ زِپِنُم
اِزِي تَرْسَمِ كِ بَزَنِي وَرِ زِپِمِشُم

چَطَاوِ آمِي كِ هِيچِ كَسِ نَدِپِيت
بِيا ساودا كُنُمِ خَرْمَا، بِ قَنَدِت

هِيْمِشِ نِيسْتِ گَرَمِ بَاژَارِ جَوُونِي
نُشْمُخِ بِي جَوُونِي زِنْدِگُونِي

يَكِي شَمْعِ وَ يَكِي پِروَانِ بِشُم
يَكِي جَارو كَشِ مِيشَخَنِ بِشُم

بِيا، كِ خَنِي مُو بِي تُو صَفَا نِپَس
دِ بِيَنِ مُو وَ تُو شَرَمِ وَ حِيا نِپَس

خَلَايَتِ بِشِ اَو دَنِي مُو
بِكُو يَادِ اِز دِلِ دِپُونِي مُو

بیا تا مُو و تو جانانِ بِشَم
بیا دلبر بغل تنگِت بگِیَرُم
یک تار از مِیِ شیرنگِ قِشنگِت
یک تار از مِیِ شیرنگِ قِشنگِت
بیا یازم کِ از دس رُفتِیُم مُو
چو بلبَل خارِ هرکس رُفتِیُم مُو

چو داشتم یوسف دِ کنجِ زندون
بِ کوه و صحرا چاپونی کُتُم مُو
زلیخای ستمکش رُفتِیُم مُو
کِ دلبر آيِ مهمونی کُتُم مُو

واستِیُم قوچی از سر دارِ قوچان
بِگِزُدُم بوم بِ بوم تا بومِ دلبر
دِ پیشِ پاشِ قربونی کنم مُو
مِپَنشِیُم سِتری بختُم بزنی سر

منیشِیُم تا یازم بیدار رُوو
باگذرُم لَو وِر لَوِش بارِ دگر

پ

پِر شَو دِ خاو رُفتم، خاو دِیُم
دِ خاو دِیُم لَوام بې وِر لَوای او
دِ خاو دِیُم کِ مُو بې ناو بِیُم
چو رُفتم بیدار لَوام دِ مِکِیُم

پِر شَو، کِ رُفتم نَمَزِ بیزی
کلید باغ گل دِ دست مُو بې
بِولا، کِ نکردم دِس دُرازی
نچیدم گُل بیری سرفرازی

پِری ز دِیُم کِ از حمیوم بِدِر زَف
بِ دل گفتم کِ پَن بوس از او باخُرم
دِی زلفونش بِ دِی زَنیش ز سر زَف
تَنُم لِرِزی وُ جُحو از تن بِدِر زَف

پِری ز دِیُم کِ وِر دُمبال پِری بې
بِ دل گفتم کِ پَن بوسش بگِیَرُم
دِی زلفای سیاهش عَنبری بې
خادش گُم کرد چینی کِ گفتی نَبی!

پِری، دِی تو دِیُم وُ رُفتم
مُثالِ پِیِ ابر بَهاری
دِپِشِت دِ خاو نرُفتم وُ رُفتم
گِیَرِپِشتم، از خاو وِرچِکِیُم رُفتم

پِری رُفتی، کِ جای تو مُوند خِلِی
هِمو گُلی کِ تو دایِی وِ دِستُم
مُسوَرُم هَمچو کُند دِ بخاری
خادِت رُفتی وُ گُل مُون یادگاری

پِسر عَمَّ ز باغ گُل دَز آم
دِی دِستِش پُر گُل وُ دِی وِر مُو آم

دې مېشتېش پُر گُل وُ دستِ حنايې حنايې رنگ با، دې صَدَتِ اَر مُو اَم

پېسر عَمې گُلِ جانانې مُو مگېر گفتم نيابې خَنې مُو
بکو کوش وُ بيا وِر رېيِ قالي باگډ لَوَتِ ر وِر رېيِ سېنې مُو

ت

تُفنگ مُسُحْم، تَفنگِ لار پېش كِ قُندا قِش ز پوسِ مار پېش
چو قندا قست وُ پوسِ مار وُ ماهي بِ دستِ او وُ دستِ يـسار پېش

تُفنگِ ناوچِ رِ بَشكې، طُلاكو بُرارِ كولو تَرِ كِدخُداكو
بُرارِ خُرد پُتر، دِر كنجِ خَن بِ اَرومې مَزَن زلفارِ شَن

تُورِ اَز دورې مېنلې وُ، مو اَز درد تـو رنجـوري وُ مُو رَنگـم رُفتِ زرد
دِ بالا سَز تـو هـر كس اَم داشِ درد بِ دل درد وُ بِ رَنگ زرد، هـر دې پُر درد

تو در باغې وُ، مو دِ پُشتِ ديفال تـو آزادي وُ، مُو با غم گـيرفتار
تُموُم خاكِ دنيا رِ بگـزْدې نـېنې مـثـلِ مُو يـارِ وفـادار

تو دِ باغې وُ مُو، اَز باغِ سېزَم تو دِر بيلاقې، مُو، دِر گـرمسـېزَم
باخار اَز او بيلاقِ نوښِ جوڼت كِ مُو اَز او بيلاقِ بـي نصـيـم

تو دِر دورې، مُو هُم دِر دور دسْتَم اگېر پيغوم دهې جون مې فرسْتَم
گمون كړدې كِ شوها دِ خاوِ مِزَم اگېر كِ مور خاو بگير، بت پـرسْتَم

تو ر مې پېنم وُ مې سوژم اِي يار عرق اَز سَر و رېم مِزَز اِي يار
بِدنم گير تـوز وُ مُو نـمـتـين تو ر وِر مـيـزَم، مـگـيـزَم اِي يار

تو دِرې بومي، مُو دِ تـه بـومـم تو هستې دلبر، مُو بنده غـلـومـم
تو او دلبرې دِ بُسْتون مـيـگـردې مُو او آوَم، كِ در پايت روؤم

تو كِ بالاي بومي، گل بِ پايت نـدـرَم زر بـرِزَم پېش پايت
طـلا وُ نـقـر كِ قـرـبې نـدَر سَرَم پېشكش مُم جوئم قـدايت

تو کي دپسمالِ مِشکي بېشتې يار
مُر کُشتی و، تو زَحْمَتِ بَنَم
تو کي رفتی، نگفتی چې کُڼم مُو
دِرې قَلْعَ نَظَر وِر کُڼم مُو؟
چطاور، اِز قَاوِلِ خَاوِد وِر گېشتې يار
مِگَر با کَاڤِر دُون گِشتيې يار
دِرې قَلْعَ نَظَر وِر کي کُڼم مُو؟
رِفَقار، کي دېسې ياد مو کو

تو کفتر بچې مُو بچي باز
تو کفتر بچې جاي تو چاه
تو ر کي گُفت با مو کپني پرواز؟
مويم باز و، مويم باز و مويم باز

تو کي نديپې ريسې گُل مُو
سهيل و مشتري، ماه و ستر
چر هر دم مپني خې اي دل مُو؟
مپين هر س ب پيشوازِ دلي مُو

ج

چ خوش پش کي بعذر انتظاري
ازو بهتر، ازو خوشتر نيش
ب اميدی ريس اميدواری
همو دم کي ريس ياری ب ياری

چر آهست مپي اي نگارا
بيا، کي از سفر ورگيشيتم مُو
نمی بينی، مگر، اي آشنا را
بيبي دلدار با عهد و وفا را

چر رنگت پريد جونم ايمروز
بيري چې غم مُخري نېصبت نموند
بيري چې غم مُخري اي يار دلسوز
عزیزت می رس تا عيد ناوروز

چطاو کاری کي مُو، ايمسال کړدم
بپريبي خطري سبز رپيې
دلي خواو رفت ر بیدار کړدم
سياچشم خادم زنگار کړدم

چو آتش از بخاری سر بدر کرد
ب حیدریگ باگفتُم یارِ جانی
سخن دگوش حیدریگ اثر کرد
نکو سفر و، او ترک سفر کرد

چې بد کړدم، ب تهرون اميم يار
ن رې دُم ک ډر تهرون يميم
ميپون برف و بارون اميم يار
ن پول دُم ز تهرون وژ کړدم يار

چې بد کړدم کي خاردم زهر قاتل
ندينستم کي جاهل بي وفاس او
چې بد کړدم کي دائم قاول، ب جاهل
وفاداری نکرد قاولم، باطل

چي بند ڪردم ڪي شستڻم ٻرديم
بمير، او، ڪي غربت ۾ بنا ڪرد
چي ڊر دوري ۾ دوريت مڙ ڪيائيم
ڊ بيداري تبينم مڙ جُحمايت
وطن دائيم ۾ غربت ۾ خيرِ مڙم
غريبي ۾ نصيب جون ما ڪرد
چو مرغ آوِ پيئم ڊ نخل آؤم
چر شو تو تمياري ٻي خاؤم

چو مرغ سڀيئڻم ري شاخ پيئست
فلڪ سنگي نرو، ڪي بال نڌڙم
فلڪ سنگي زبي بالڻم شيڪيست
بپري همسر، اقبال نڌڙم

خ

خادت گل مارڻم گل، خاهرت گل
ڊمين ڪيچها، راه ڦٽنت گل
از حموم ڪي بيبي قَت هيڪلت گل
ڊ مين رختخاو، خار رفتنت گل

خاڏم مڙوارپيئم ڏڙ مپشنيئم
خاڏم ساوداگر ڪل جُهوئم
ڊ مين خارها گل ۾ مپشنيئم
زن مقبيل ۾، ٻي چارش مپشنيئم

خاڏم ور بوم ۾ پاهام ور لو بوم
اگر ڏئم ڪي دلبر، ڪي بخم
ڊي چپشوئم مين سير بياؤن
چمن ۾ گل ميڪڙم راه ۾ ريحون

خبر آءِ ڪي «ڊ» ڪوهستون بهار
خبر، ٻي دلبر جوني رسون
زپمين از خون دلبر لالي زار
ڪي دلبر يڪ تن ۾ دشمن هزار

خادت ڊ دير ۾ راحت ڊير خنت دور
اگر ڏئم ڪي قاولت پا ٻي جائ
اگر ترڪت ڪنم چيشمام ٻي ڪور
ٻي اميدت پشنيئم تا لو گور

خدا خاست صنم، دور از تو پش
خدا حسن ۾ جوني ۾ ٻي تو دا
ميهام پريڪتر از ميهاي تو پش
رپيئم منت ڪش رپي تو پش

خداوندا يازم بالا بلند
رپي قشنگ چو ماهش پيزم
ڪئون ابري مه گيسو ڪمند
لبون نازڪ او همچو قند

خدا ڪرد، ڪي مڙ دور از تو پش
خدا حسن ۾ جُمالي ۾ تو داي
از غم پريڪتر از موي تو پش
ڪي مڙ، ڊ حسرت روي تو پش

| | |
|--|--|
| چرا آووم ندایسی، ماه تابون بِ کمکِ خوبیهای برف و بارون تراشیدنِ مُورِ بِ ضربِ تپش کِ آتش وِ سَرُمِ بَشِ هِمیش | درختِ سبزی بیټمِ دِ بیاؤن اِگرِ آوومِ ندایِ سَوَزِ گشتُم درختِ سرویِ بیټمِ دِ مَغیث تراشیدنِ مُورِ قلیونِ بَسِزِن |
| فلکِ اِزِ دَسِتِ زَنِ اِنْدیشِ دَر زمینِ اِزِ خُونِ زَنِ زِنگارِ گِیر | درختِ مکرِ زَنِ صَدِ رِپَشِ دَر الاهی تا بمیرِ زَنِ، بمیرِ |
| سَرِشِ فیروزِ وُ شاخشِ شِکَرِی خوراکِ مُوِ هَمَشِ خُونِ جِیگرِی | درختِ اَرغُوِ بِنِیخِ کِسمَرِ بی دریِ مَدَتِ کِ یازمِ دَرِ سَفَرِ بی |
| جهازِ اُشترِ باقرِ بلندِ تَمِدِنمِ خلعتِ شاهونِ چِیِ رَنگِ | دَرِ دروِ اِزِیِ شَیرازِ تَنگِ تُفَتُمِ خَلعتیِ دابِنِ بِ باقرِ |
| هَمِیِ لَوهارِ، کِ مِخَنَدِ بَگَرُوم دِیِ چِشَمایِ مَسِتِ حُماریِ رِ بَگَرُوم | دَرِ دِپَکُونِ نَعَلبندیِ بَگَرُوم دَرِ دِیکُونِ عَطّاریِ رِ بَگَرُوم |
| دَلِ اِزِ دَنیا بُرِپِیمِ اِزِ توِ دِپِیمِ بِ هَرِ روزیِ رِسیُمِ اِزِ توِ دِپِیمِ | دِ عَالَمِ هَرِچِ دِپِیمِ اِزِ توِ دِپِیمِ توِ دایِیِ شَهرتِ بَدَنومِیِ مُوِ |
| بِیْرِیِ چِشَمکِ وُ خِندِپِیَنِتِ یارِ دِ مِینِ رِختخاوِ خاورُ فِتِنِتِ یارِ | دِلَمِ تَنگِ بِیْرِیِ دِپِیَنِتِ یارِ دَلَمِ تَنگِ بِیْرِیِ شِوهایِ مِهانوِ |
| بِ دَسِتِ خادِ بَزُومِ مُوِ، شَنِ وُزِ مِپِتِ هَمُوِ روزیِ کِ کِرْدُمِ گِفتِگَوِیتِ | دَلَمِ مِخِ کِ بَیشِیَنُمِ رِیِ وُزِ رِپِتِ خِدا بَخَتِ مِسلُمونیِ وِ مُوداِ |
| فَلکِ با بَخَتِ بَدِ، با مُوِ دَرِ جَنگِ کِ بازُمِ شِپَشِ وُ هِمِ صَحْبَتُمِ سَنگِ | دِلَمِ تَنگِ، زِپِیَنِ تَنگِ، اَسْمونِ تَنگِ فَلکِ با بَخَتِ مُوِ چِیِ جَنگِ دِرِیِ |
| چِرِ وِرِشِپِیِ قَلبُمِ مِزَنِیِ سَنگِ دِ مِیَنِ هَمسَرونِ اِنْدِپَشِ دِرُمِ | دِلَمِ تَنگِ وُ دِلَمِ تَنگِ وُ دِلَمِ تَنگِ مَزُوِ وِرِ مُوِ، کِ بارِ شِپَشِ دِرُمِ |

دِلِ مُو دَرِد مِّنْ حَالِی نَدِرُم مریض رُفْتِیْم، غَمخاری نَدِرُم
اِگِر صَدَتِ نَشِیْن دِر کَنارم اِزُو صَدَتِ نِیایِ بویِ ماژم
دِلِ مُو - آیِ دِلِ مُو - آیِ دِلِ مُو بِ کِرْمُونِ بُردِیْن خاکِ اِزِ گِلِ مُو
بِ کِرْمُونِ بُردِیْن قَلِیونِ بَسازِن کِ بِشِ هَمِیشِ آتَشِ وِرِ سِرِ مُو

دلی دِرُم دِل زار وُ نَسزاری گِرِفَتار و اسیرِ زلفِ یاری
دلی دِرُم چو مرغِ پاشِکِیَسَت نَدَزَ صَبِر وُ آرام وُ قَراری

دلی دِرُم دلی دِرُم پُر اِزِ غَم نِ یَک جَو اِزِ دِلَم مَرّه، او غَم کَم
نِ دِسْتَم مَرَس تا او گِلِ بَچِیْم نِ اَوَن سِر وِ بِلَن سِر مِی کُنْ خَم

دَم آو زُووَنَتِ مُو دِیْم اِی یار بِ مَحَلّی حَمَوِیتِ دِیْم اِی یار
دِرُو خَلوتِ تو یَک بوشَم نَدایِی مُو هَم تَنها حَرَوِیتِ دِیْم اِی یار

دَم دِرِچِ دِلَسَم رِ کَاری کِرَدَ خَبرِ اَم کِ دَلِبرِ یاری کِرَدَ
اِزِ مُو بَهرِ بِشِ خُوبِ کَارِ کِرَدَ اِزِ مُو بَدترِ بِشِ بَدکاری کِرَدَ
دِی دِسْتَم پَنجِی دِی تارِ بی یار دِی چِشْموُتَم بِ زلفِ یار، بی یار

کِ گِسلِهایِ هَم دِرِ خاوِ بَیْن گِلِ مُو تا سحرِ بیدارِ بی یار
دِی یار دِرُم کِ هِر دِی شَا، پَسَنَدِ یَکِشِ کَاتا، یَکِشِ گِمْ بَلَنَدِ

بِ قَرَبوِی سِرِ کَاتا بَگِرَدُم لِبِ لَعَلِ بِلَنَدَتِ مِثَلِ قَنَدِ
دِی چِشْمایِ سیاهِیتِ کافَرَم کِرَد لَوایِ پُر خَنَدَتِ اِزِ دِیْنِ بَدَرَم کِرَد

دِی بویِ وِعدِی دَلدارِ کِرَدِی خطا گَفَتِی، مو رَاسِتی باورَم کِرَدِا
دِی چِشْموُتَم بِ رَاهِشِ جَانِ دَلِبر دِی دِسْتوُتَم زِیرِ بارِسِ جَانِ دَلِبر

بِیا تَها، کِ مُو، رِبی تَرِ بَیْیَم کِ دَنیا بی وِفا سِ اِی جَانِ دَلِبر
دِی زلفایِ سیاهِیتِ رِخَتِ وِرِ رِپَت تَو رِ لایِیقِ نَمِیدُتَم بِ شِپَت

اِلاهَی شِپَهکِیتِ زَپَدترِ بَمِیرِ کِ مُو رَاحَتِ کِشَم دِستی بِ رِپِیتِ
دِپَتِ سِیبِ وُ دِپَتِ نارِ وُ دِی غُنَجِ فِرِستِیْم بَپَرِی تَو یارِ نَواجِ

دې تار مېټَ از سِرَت جُدا کو
کې بَسَنَدُم يادگاری وِر کُموُنچَ
دېتِ سِيب وُ دېتِ نَارِتِ فِرِسْتُم
دېتِ نارِنج وُ گِلابِيتِ فِرِسْتُم

اِگِر دَنُم بَ قَاوِلَتِ پا بَ جايی
سِر وُ جَوْنُم بَ قُربونِتِ فِرِسْتُم

ر

راهُم دِپِرُو بَی تَدبیر، مُشکِل
بَ جَنگِ شِیر، بَی شِمشِیر، مُشکِل
بِیا بِیشِی باگائِیم یَک حَدِیثِ
زَی جَاهِل، بَ مَرَد پِیر مُشکِل

رَد رَفْتُم از جَلَو دالونِتِ ای یار
شُئِفْتُم کُرگَر قَلِیونِتِ ای یار
لَو شِپَرِیَن وِر رَی نَی گِذاشتی
بَ قُربونِ لَو وُ، دِنْدونِتِ ای یار

رَسِ صَبَح وُ مُو مِشغولِ تُمازُم
اِزِی کِیچَ گِذر کِرد سِر وِ نازُم
زُبُونَم قَل هَواالله رَ غَلطِ گِفت
خِداوندا اِزِی کازُم چَ سازُم

رَفْتُم پِیر وُ نَدِیْتُم رَپِی دِلدار
مِی یَز رَنگ زَرَدِی، عاقِبَتِ بار
فِغان از عاشقِی وُ ناتوانِی

رِیقِ دِپَشویم اِیمَشو کِجایی
گِذاشتی وِر دَلَم داغِ جَدایی
اِگِر دَنُم کِ اِخِر از مویِ تَو
مِیَزُم قِصر وُ اِیوُنِ طُلابِی

رِیقِ سَبَزِ دِرِی، مُو نَدِیْرُم
بَ بازار بامِبری کِ مُور فِروشِی
بَ بازار بامِبرِی حَرفِ نَدِیْرُم
لَعَزُم مُو خِریداری نَدِیْرُم

ز

زِ تِهرُونِ اَمِیْم، شِیرازِ مِیْرُم
اِلهی شَهر تِهرُونِ چَپَ زُوو
مُو خِندونِ اَمِیْم غِماکِ مِیْرُم
کِ با یارِ اَمِیْم، بَی یارِ مِیْرُم

ز دِستِ یارِ هِزارونِ داد و فِرِیاد
اِگِر ظَلَم یازِ، بَ کوه باگائِیم
کِ دایِ اَبَرِیْم پاکِ وِر باد
کوه بَی زبونِ مِیْنِ داد و فِرِیاد

ز دُورِیتِ رُوزِ مو، رُفَتِ شَوِ تار
تُموُمِ مَلکِ اِیرونِ رِ بَگِردِی
تَو خِندونِی وُ مُو، بَ غَم گِرفتار
نِبینی مُثَل مو یارِ وِفا دار

ز زن جز بی وفایی هیچ اثر نیست
کِ زن ر جز جفاکاری، دگر نیست
رفیقِ نیم راه مردو، هیچ وَخ
دِ راه زندگی او هم سفر نیست

ز نادونی گرفتیم کُورِ راهی
نَدِیْنِشْتُم کِ خَفْتِیْم دِ چاهی
بِ دل گفتیم رَفَقْتُم تا قیامت
نَدِیْنِشْتُم رَفِیقِ نیم راهی

س

س پنج روزِ کِ بوی گلِ یَنَم
صُدا ی چَهْچَه بلبِلِ یَنَم
مِزُم از باغِیون گل وا پُرسُم
چِر بلبِلِ بِ سیرِ گلِ یَنَم؟

س پنج روزِ کِ از یازم شدُم دور
بِ حیرت شد گِلِستونِ خَنِمِ کور
کِ هر کِ مورِ از یازم جدا کرد
زُبُونِش لالِ رُوو چِشْمای او کور

سِتِ دختر دِیْم در راهِ تِهرون
یَکِ سوز و یَکِ سرخ و یَکِش روم
سِتِ بوس طلبِ کِردُم از ایشون
یَکِ صبح و یَکِ ظهر و یَکِ شوم

سِتَر، دِ هوا می یَنَم اِیْمَشو
کِ یار از خاد جدا می یَنَم اِیْمَشو
خدا یا مَرگَم تِ تا جون یَنَم مَو
کِ یار از خاد جدا می یَنَم اِیْمَشو

سِتَرِ آسْمُونِ اِلَا وِ بِلَا
خبر از مَو بائِر، بِ یارِ مَلَا
باگا ای یارِ مَلَا یارِ مَلَا
وَر و عهد و وُفایتِ بارِ کِلَا

سَحَر بی یارِ مَو، از بندر آم
جوونِ خوش خط و خالِ مَو آم
خبر، بِ یارِ جوونِ مَو بِرِیْنِ
کِ روشنایی بِ چشمِ مَو در آم

سحرگاهان رِ سِیْم مَو، بِ تِهرون
کُنم جون و دِلَم رِ مَو بِ قِربون
اِگَر تا شَو بیایِ دَلِبر مَو
یازم اُونجِ تَبِی رفتم پَرِشون

سَرَت رِ قُرص دِ بند، کِ آم یارم
ز بالاتر دِ بِنْد مِثِلِ بُزُرگون
از بالاتر دِ بِنْد، کِ آم یارم
دِ زِرِ لَوِتِ بِنْد، کِ آم یازم

سَرَتِ گِردُم خُدارِ یادِ کردی
دِلِ ناشادِ مَارِ شادِ کِردی

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| اگر از عهد و پیمون ورنه نگریدی | خریدی بندگان آزاد کردی |
| سر دست عقیق یا بلورس | لعل شیرین یا کبک شورش |
| بیت یک بوس از کنج لبونیت | لعل خوراک مار و مورس |
| سر قلیون گلناریژ تو دردی | لعل دندون مرواری ر تو دردی |
| سر شو تاسحر گردم ب داورت | چطاو خاوی ک بیداریژ تو دردی |
| سر راه دیو نذر منزلت بی | محبتهای پیشتر ورنه دلت بی |
| محبتهای پیشین، چه کردی | فراموش کردی یا خاطرت بی |
| سر کوهای بلند پر خالش | می گیرم دختری از هر کج بش |
| می گیرم دختری از قاوم و خویشون | گلو بندش طلا و نقر بش |
| سر کوهای بلن داشتیم درخت | د سایش می نشستیم گاه و خت |
| ک باد ام درختم ریش کن کرد | ک مو طالع نداشتیم هیچ و خت |
| سر کوهای بلن دودو کتم مو | تفنگ نقر پرتا و کتم مو |
| تفنگ نقر ر بشکی طلا کو | تو یار خردی مور کد خدا کو |
| سر کوهای بلن دیم زارم | تفنگ دناوچ و پیش برارم |
| تفنگ ناوچ ر بشکی طلا کو | برار کولو تر ر کد خدا کو |
| برار خردی تر دکنج خن | ب بی می مزن او مپهار شن |
| سر کوهای بلن دگی ورنه بار | برنج مجوش و دل بیقرار |
| برنج مجوش و با شیر مشها | دست از مو ورنه داشتن قاوم و خشا |
| سر کوهای بلن دیم یار ر | کمر باریک و میهای بسیار |
| اگر یکبار دگر بینم مو بارر | زیارت مکنم مو شاه رضار |
| سر کوهای بلن صد داد و فریاد | صد میزنم بلن شیرین و فرهاد |

| | |
|---|--|
| ز دستِ عاشقی صد داد و بیداد فلک تیری پَر وَ شَنی مُو کِ دردِ عاشقی در مُو نَدَر سلام وِر قِبرِ پیغمبر کُنم مُو | صُدام بلن مُنم میردُم پِلین سر کوهای بُلن شد خَنی مُو فلک تیری پَر، فِر مُو نَدَر سر کوهای بلن گِل گِل کُنم مُو |
| مُثال جبریل خدمتِ کُنم مُو چطاو بی تو باگذرُم سر بِ بِلش | اِزو پیغمبرا یَکش محمد سر کوهای بُلن، نِلیش و نِلیش |
| همیش می کُنم فریاد و نِلیش دِ چینگالِ پلنگم ای خدایا | اِگر بی تو در اِبریشم بخائیم سر کوهای بلنَدُم ای خدایا |
| دِ دستِ یارِ هَف رنگم خدایا ز چیشام خون مُبارُم از غم یار | دِ چینگالِ پلنگِ تیرخارد سر کوهای بلند و برفِ بسیار |
| چو پیرون دیست و پائیم موند از کار مرادُم رِ بیتِ حضرت عباس | غم دوری او یار کِردَ پیرم سر کوهای بلن الماس و الماس |
| دِ دست در گردن جانان گیرم شتر گم کِردِیم رد می زِیم مُو | مرادُم رِ بیتِ تا خَن گیرم سر کوهای بُلن حق می زِیم مُو |
| یاری گم کِردِیم شاید تو بَشی از بس کِ بُخاردُم فِش فِش مِکِردُم | شتر گم کِردِیم با جفتِ هَشَنی سر کوه بلن خِش خِش مِکِردُم |
| ماژم کِچِی کِردِی تَهش مِلیشتم امیرالمؤمنین رِ یاد کِردُم | سر کوه بلن دِپِگلو مِریشتم سر کوه بُلن فِر یاد کِردُم |
| مقام مینزلُم کِربلا کو صُدای آق داداش آم بگشتم | امیرالمؤمنین دَر دُم دوا کو سر کوه بُلن گُل می فروشتم |
| غلام حضرت معصوم بَشی دَلَم وِر یار مُسورَ خدایا | الاهی آق داداش تو زُند بَشی سَرُم وِر مُلکِ فیروزَ خدایا |

اِزو تَرُسْمِ كِ دِ غَرِيتِ بِمِيزْمِ
 سِيَاچَشْمِ كِ چِشْمَايِ زَاغِ دَرِ
 سِوَدِ دِرِ دَسْتِ وَ مِيلِ بَاغِ مَاكُو
 سِيَاچَشْمِ كِ چِشْمَكِ وَرِ مَوِ اِنْدَاخِ
 كَفَنِ وَرِ مَوَكِي مُدَاژِ خُدَايَا
 سِوَدِ دِ دَسْتِ وَ مِيلِ بَاغِ دَرِ
 بَتِ پَن بَسُوسِ وَ دَرْدَمِ دَوَاكُو
 مَوِرِ اَزِ خُردِپِي دِ مِپَن غَمِ اِنْدَاخِ

مَوِرِ دِرِ خُردِپِي وَ طِفْلِ نَادُونِ
 سِيَاچَشْمِ كِ دِخْنِي شَمَا، بِي
 عَجَبِ پَابَنْدِ وَ دِ پايِ هَمِ اِنْدَاخِ
 نَتِ بَوِسِ وَكَسِ كِ مَالِ مَا بِي

نَتِ بَوِسِ وَكَسِ وَ دِلِ نَسَبِنِ
 كِ اَوِ اَزِ خُردِپِي نِمَزَادِ مَا بِي

ش

شَتَرِ دِپِيْمِ كِ لِنِگَ بَارِ دَرِ
 كِ نِجْمَايِ نَازَنِينِ، دِ تَه چَاهِ
 شَكْرِ تَه بَارُو، گُلِ سِرِ بَارِ دَرِ
 غَلَامِ حَبَشِي اَوِ سَارِ دَرِ

شَتَرِ دِپِيْمِ كِ وَرْتَه كَالِ مِرَفِ
 بِ دِلِ گَفْتَمِ سِرِ رَاهِشِ بَكِيَرْمِ
 جِهَازِ رَنگِي بِي اَوَسَارِ مِرَفِ
 قَاصِدِي بِي كِ پِيشِ يَارِ مِرَفِ

شُتُرِ اَزِ بَارِ مَنَدُو، مَوِ اَزِ دِلِ
 شُتُرِ مِئَلِ كِ بَاژِمِ گِيرونِ
 پِنَلَمِ هِرِ دِي مَا مِزَلِ، بِ مَنزَلِ
 مُمِ نَلَمِ كِ دَوَرِ اِفْتِپِيْمِ اَزِ دِلِ

شَوِ جُمَعِ كِ يَارْمِ دِ مُزَارِ
 خُدَا اَبَرِي بَتِ بَارُونِ بِيَرِ
 عَرَقِ دِ زِرِ زُلْفَاشِ لَالِ زَارِ
 كِ يَارْمِ اَزِ گِرْمَا زَارِ وَ نِزَارِ

شَوِ اَبِرِسِ وَ اَبِرِ پَرِ پَرِ
 اِگِرِ گُوشَوَرِ دِ گُوشِشِ نِگَنجِ
 گِرِفْتَمِ بِيَرِي يَارْمِ مَوِ گُوشَوَرِ
 جِيگَرْمِ خُونِ مَرِ، دِلِ پَرِ پَرِ

شَوِ تَرِيكِ وَ گُرْگَا مِذَرِنِ مِشِ
 اِگِرِ هَمَسِيَهَا بِيَدَارِ بِيَرِنِ
 دِي زُلْفَاَتِ پَرِيشُونِ كُو بِيَا پِيشِ
 بَاگَا، خَيْرِ خُدَا، دَايِمِ بِ دِرُويشِ

شَوِ شَنِشِ اِبَمَشُو نِهَمِي مَاهِ
 نِ نِيَتِ كُو، نِ بِيَشِي وَرِ سَرِ رَاهِ
 نِيَتِ كِرْدَمِ، بِيَشِيْتَمِ دِ سَرِ رَاهِ
 كِ دَلِبرِتِ مَوَسِ، اِبِمَرُوزِ وَ فَرْدَا

شَوِ شَنِبِ بَرِفْتَمِ وَرِ سَرِ پُلِ
 قِيَدِمِگَاهِ عَلِي بِ اِسْمِ دُلْدَلِ

عرق از سپینی پاکِ محمد بیچپنِ وِر زِمین رَف دِشَنی گُل

شَوِ شِنَبِ برفتم قَهْوَحَن بیدِیُم یک جَوون چارَشَن
قِبايِ زردِ زنگاری دِ بَر داش کلاه و شال وِر مِهای زِبی شَن

شَوِ شِنَبِ دِی بوس خازدُم زِ گُلِش هِنِز از لِهوهای مُو مِپین بو بیش
وَحَتِ کِ بوس گرفتم از لَوای او دِ داورِ گِردَنم بِچِپِی بی بیش

شَوِ مِهاو بیایم زِیر جایت بِ نادونی بگیژم ساقِ پایت
اِگِر هَمَسَیها بیدار رَوون مِر پنهون کِپِی جَوَنم فدایت

شَوِ مِهاو، بِشُم بِیش دلبِیر زِ شوهای دِگِ هَس خیلِ بهتر
لَوِ دلبِیر بابوَسُم تا بِیْتُم اِزِ خوشتر نَیش هِپِچِی بهتر

شَوِ مِهاو بیایم پِشت بُومِت بَگِیژم پَسی تَخَتِ رَوُونِت
اِگِر صد شِیر بِیش پاسبونِت بِ دِندُون وَز کُتُم خال از لبونِت

شَوِ رَفتم بِ مِهمونِی پیرزن شُرابِ کُهن وُ با نوِنِ ارزن
هِنِی یک لُقم از نویش نَخاردُم کُمونم داوُ گفت کِ مُمین وَرزن

شَوِ کِ خَنی مو دِ کو کِمَر بَی سَرُم دِ بِیش او دلبِیر گِرو بَی
بِر، بِ بِیش یار احوال واپَرس باگای یارِ مو حالش چطاو بَی

ص

صدا کِردِی، بِ قُربونِ صَدایت بِچِپَنم گُلِ بیایم دِ سُرایت
بِچِپَنم گُلِ بیایم گِر نَیشِی مِپَنشُم دِپِستِ گُل دِ جایی پایت

صَدایِ دِلنواز، دَر مِپَی زِ دِلدارِ عَزیزم دَر مِپَی
دِلُم شور مَرَن وُ، ای داد و بیداد کِ نَمَدِنم دِلدارم کَجای

ع

عجب قَلیونِ چاق کِردی بِپَری مُو چِپَنی قَلیونِ کم دِهد نَمُخُم مُو
خادُم چاق مُنم قَلیون، تَر بِیش کِ تَنباکوش زِ مِپِستِ نَمز بِیش

عجب ایبری، عجب گیسو، عجب می
عجب صاحب جمال دلبرِ مُو
عجب باد و شمالی دپیم امروز
سیاچشمی کی با ما ناز می‌کرد
عجب گردن، عجب سپن، عجب ری
مثال دپستی گل من او بو
د باغستون نُهالی دپیم امروز
ب دنبال شغالی دپیم امروز

عجب ماه قشنگ د آسمون
اگر هُمسِنِها با ما پسِزن
عجب شاهزاده‌یی هَمسَنی مون
خدا مَت مراد هِر دپتامون

عرقچین چار چین دَر یازم
دوازده بند پرچینِ حَلَق
عجب ای چین و او چین دَر یازم
دوازده بند پرچینِ حَلَق

عرقچین بَنوِشِت رِ بِنِزُم
همو جور، کی مری از زین بالا
قَت بیریک و شَمِشِت رِ بِنِزُم
صدای نعلِ کاوشات رِ بِنِزُم

عرقچین سرت تیر می رشتی
نِ خادِت مِهی نِ کَعَد مینوپی
خبر آم کی از تهرون گذشتی
مگر حاکم رُفتی وِر تخت نشستی

عرقچین سَرِت زردسِ فیلنی
باگاینِ مردُما، هَرچ باگاین
اتاقِت د دَم آرگسِ فیلنی
کی مهرت د دِلَم گرمسِ فیلنی

عرقچی د سَرِت گِپو د پایت
ب هَرچ کی مری زبدر بیایی
ب هَرچ کی بری جُونم فدایت
ب قریون تو و مهر و وفایت

عرقچین سَرِت سیمکش کُنم مُو
قَت و بالات ز دیر دپین بَسَم نیس
قَت و بالاتِ بیَنم غش کُنم مُو
ب جای بُردِنِت کی دَسَرُشُم نیس

عرقچین سَرِت رِ پَر بفرس
اگر از مارو خاهَرِت مِترسی
جواب بِنَدَر بِکَسَر بفرس
خادِت بِشِی بُرارِ رَز بفرس

عزیزا بِشکینم شرمِ شمار
مُو کی از خاندَنم باکی نَدِزُم
بِگَر دُم مِجَلِس گرمِ شمار
خِجَلَت می کِشُم پیشِ صَدائِم

عَرِ قَچَینِ سَرَتِ کُلُجِ بِ کُلُجِ
مُورِ چِشَمَکِ نَزو، کِ نَمَزِ دَرُمِ
عَزِیزِ جَوْنُمِ بِ قُرْبَوِیِ لَیوْنِتِ
تُموْمِ مَالِ وُ اَمَوَالِیِ کِ دَرُمِ
مُورِ چِشَمَکِ نَزو دِ مِینِ کِچِ
دِ دَسْتِ اَنگِشْتَرِ فِیروزِ دَرُمِ
کِ بَوِیِ مِیخِکِ مَتِ گِیسوْنِتِ
فَدَايِ بُسُوِیِ نِیْمِ شِوْنِتِ

عَزِیزُمِ وایِ عَزِیزُمِ وایِ عَزِیزُمِ
اِگِرِ نَسِیِ بِ بَالِینِ مُوایِ یارِ
نُگَا کو وِرْدِیِ چِشْمَایِ اَشْکِ رِیزُمِ
دِگِرِ اَزِ بَسْتَرِ غَمِ وُ نَخِیزُمِ

عَزِیزُمِ وِر دِلُمِ اَزِ غَمِ غُبَارِ
دِلِ مَوِ مِیلِ وِر شَادِیِ نَدَرِ
هِمِپَشِ اَیِ دِلُمِ بِ غَمِ دِچارِ
خُرابِیِ مِیلِ اَبَادِیِ نَدَرِ

عَزِیزُمِ وِر دِلُمِ غَمِ مُگَذِرِیِ تَوِ
نَمَکِ وِر جَایِ مَلْهَمِ مُگَذِرِ عَزِیزُمِ
نِمْکِ وِر جَایِ مَلْهَمِ مُگَذِرِیِ تَوِ
مُرِ کَشْتِیِ، اَوَاژُمِ کِیْرَدِیِ تَوِ

عَزِیزُمِ یارِ خَوِیْسِ یارِ خَوِیْسِ
سِرِ قَلِیوْنِ مِیخِکِ دَارِ چِپِنِیِ
سِرِ قَلِیوْنِ مِیخِکِ دَارِ خَوِیْسِ
کِشِیدَنِ دِرِ بَرِ دِلْدَارِ خَوِیْسِ

غ

غَرِیْبِیِ رِ خَاسْتُمُ اَزِ تَوِ گُذِشْتُمِ
دَلِیِ کِ صَبَحِ وُ شَوِ یَادِ تَوِ مِکِرْدِ
دَیِ چَشْمِ اَشْکِباژُمِ دِ بَسْتُمِ
خُدا صَبَرِ نَدَا گُذِاشْتُمِ، رَفْتُمِ

غَرِیْبِیِ رَفْتُمِ وُ مِثْلِ وُطْنِ نِپَسِ
اِگِرِ دِ غَرِیْبِ شِیرِ، شُکْرِ بَنوْشِیِ
دِ غَمِ خَارْدَنِ هِپَشْکِیِ مِثْلِ مَنِ نِپَسِ
بِ مَانَنْدِ گُدايِیِ وُطْنِ نِپَسِ

غَرِیْبِیِ سَخْتِ دِ مُوِ تَأْثِیرِ کِرْدِ
فَلْکِ اَزِ گِیْرْدَنُمِ زَنْجِیرِ وِرْدِ
فَلْکِ وِر گِیْرْدَنُمِ زَنْجِیرِ کِرْدِ
کِ غَرِیْبِ سَخْتِ مُورِ دِلْگِیْرِ کِرْدِ

غَرِیْبُمِ مَوِ، غَرِیْبِ اَیِ دِیَاژُمِ
یَکِ مِیِ بَیِ کِ دَخْتَرِ وِ مُوِ مُدَا
دَیِ چَشْمِ کُورِ وُ دِلِ مِشْتَاقِ یَاژُمِ
کِ مُوِ دِرِ مُلْکِ اِیْرُوْنِ پَایِ دَاژُمِ

ف

فَدَايِ پَرَهَنِ اَبَیْتِ گِیْرْدُمِ
چَکِرِ کِرْدُمِ کِ تَوِ اَزِ مُوِ غَمِیْنِیِ
فَدَايِ رَنگِ مِهْتَاوِیْتِ گِیْرْدُمِ
غَلَطِ کِرْدُمِ، دِلَتِ رِ رَنجِ کِرْدُمِ

فداي چشم پرخونت بگرڏم
مڪو گپري کي گپري تو گرڏم
شُفتَم کي بي مُو خاوت نمُتر
فداي چشم بي خاوت بگرڏم
فلڪ داد و فلڪ داد و فلڪ داد
فلڪ از کوچڪي نَم رو مُو داد
مُر بُردن معلَم خَنِي عشق
معلَم اَم و درين غمُم داد

فَلِڪ دِيڪي کي سردارِ غمُم ڪرد
مُر بي خانمان و همدُم ڪرد
هَمِي غمهاڙ نپو پشت و دستِ مُو دا
ڪي سرگردون ب ڊاورِ عالمُم ڪرد

ق

قُبا آبي قبايت وِر بَر مُو
ب کُچ رفتي، کي يار تُو بگيري
ب کُچ رفتي کي عشقَت وِر سَر مُو
بيري جي اوسني اري وِر سَر مُو

قَتِ گل قامَتِ گل، ساقِ پاتِ گل
هم خَزَفَتِ گل، سخنِ گل، مُدِّعاتِ گل
بِ قُربونِ خَمِ زُلفاتِ مِگرڏم
ڊِزِرِ رِختخاو، خِساو زُفَتِيتِ گل

قَتِ يارُم، نِ پَسَتِ نِ بُلندي
ڪي مِرڏم هرچ ڪ مِخين، باگابن
قَتِ يارُم، بِ اَنڌَزي ڪمندِ
ڪي مهرش وِر دَلَم خاطر پسندِ

قَتِيتِ از دور مي بِيئَم بَسَم نپس
بِ کُچ زُفَتِ بي، کي گُلِ بچينِي
بِ جايي زُفَتِ کي سترسُم نپس
ڪي هرچِ گل بچينِي مُو بَسَم نپس

قَتِيتِ چون گل عبادتِ مي کُئَم مُو
لَو تَو مَڪَ وُ مُو مردِ حَجِي
لِواتِ از بوس غارتِ مي کُئَم مُو
شَو عَبيدِ زيارتِ مي کُئَم مُو

قَسَم ب رنگِ چيشمايِ سياهيت
باخاهي جز کي مُو تو يارگيري
بِ مُلڪ ري نَمِئَم مُو نگاهت
الاھي کُور رُو چيشمايِ سياهيت

قَسَم خاردي، قَسَم ڪورِت ڪِي يار
قَسَم خاردي کي اڀمَشو تو مي آبي
قَسَم بيمار وُ دلخونِت ڪِي يار
الاھي زندو گِهرِت ڪِي يار

قَسَم خاردم کي فردا رازِ گيرُم
قَسَم خاردم سِر شاهِ ولايت
سِرِ دَسِت تَر، اَنڌَر گيرُم
اِگِر يارُم رُوِي ڊِريوَر گيرُم

ک

کبابِ دل، کبابِ دل، کبابِ دل، کبابِ دل
همش نلَم، همش گریم شو و صُحب
کُج کار مپنې تو چاشنیت بیاژم
شکر شربت کُنم از آو انگپر
خُرابِ حال و احوالَم، خُرابِ
ز روزی کِ سَفَر رُفت، رُبابِ
شِکر شربت کُنم بُرات بیاژم
د کُج پیدا کُنم مثل تو مِقبیل

کلاغ پر سیاه، بال ب ای پرپکی
کلاغ چینگ سیاه بالیت غلَم کو
هَم دِ وطن و مُو دِ غریبی
بِ خَن کِ مِرې یاژم خبر کو

کُمال تار زُتم تازم شپکِست
هم میگن کمال تارت ر بنواز
هَم میگن کمال دیوَن گپِشت
صدا کئی مَت ای تار شیکِست

گ

گاهی د میشد و گاه د عراقم
گاه د بالای بُرج مینواژم موئی
گاهی د سلطان آباد خُرائم
گاهم د خدمتِ شاخی نُباتم

گِرِفتَم یاری کِ هیچ کس ندی
گِرِفتَم شاخی بلند نازش
د گِلزار، کِ بلبل کم پرپی
کِ هِرگز دست نامحرم ندی

گلِ اِندوم خَتَر جَارو مَزَن ای یار
سُتُفَتُم عِقْدِ ثَر دپُشو د بَسْتِن
با چِشماش آشک بارو مِی ای یار
از ما تا کی پَنهون مِی ای یار

گُلِ خوشبو، مَزو طوفان ب دریا
مخار غُصّ کِ مِرْدُم مالِ دِرِن
مخار، غُصّ بپرپی مالِ دنیا
کِ مالِ دُنیا تَمَرز هِپچِی وَالّا

گِلِ در پی رو یونس دلبر
دبِت تیر کُمو دچِلِ دِرِن
پنیر و ماست فَرَاوُونس دلبر
بپرپی قصد جَانُونس دلبر

گُلِ سرخ سپید دپست دپست
دِمین صد جوُون شادُم نِکردی
دِمین صد جوُون، دل وِر تو، بپست
با، دِی انگشت کاغذ یاژم نِکردی

گپِل تاو بَتم ورجایِ هِر روز
اِگِر دَتم دل افروز از مُو خَبی
بُرُم چَن بوس بگِیرُم از دل افروز
مِرُم قِصر مِیژُم دِ دَمِ روز

| | |
|--|---|
| مُتَم فِرِياد زِ دردِ دَنَدُو، اِپَمَشُو أَوَوَخ بِيَايِ اِزِ خَنَ وَ بِيَرِي | کي بِشِنُو نُگَارِ خِنْدُو اِپَمَشُو شَايد کِي عِلَاجِ دَنَدُو اِپَمَشُو |
| مِيشَد يادَت مُتَم دِپُونِ مِرُم اِگِر آقا مِرادم رِ بَتِي تُو | قِلِندَر وارِدِ وِیَرَنِ مِرُم بِ داورِ صَنَدوقِ پَرُونِ مِرُم |
| نُباتِ رَزَ دَرِ دَلِبرِ مُو سَرِ شُو تا سحرِ داورِش مِگِرُدُم | دَلِي آزَرَد، دَرِ دَلِبرِ مُو هِنِي هُم گِیلَ دَرِ دَلِبرِ مُو |
| نَشَسْتَم سَاعَتِي پِيشِ نِگازُم دِي چِشْمُونِش بِ طَرَفِ مو وِرِگِرْدُنَد | بِ اَوِگِفْتَم زِ عِشْقِيتِ بِي قُرَاؤُم کي بَرَدِ هوشِ وَ حواسِ وَ هُم قُرَاؤُم |
| نِظَرِ وِرِ شَخِي باءُومِ دِرُم رِفقا دِرِنِ مِیَرِنِ بِ ولایتِ | نِ شُو خاؤ، نِ رُوزِ آرومِ دِرُم زِ دَسَتِ دَلِبرِمِ دِرُم شِکَايَتِ |
| نِگاري دِ سَفَرِ دِرُم خَدَايَا دِيتِ چِشْمُ سِفِيدِ رِف يارِ نَمَ | دِيتِ چِشْمُ بِ درِ دِرُم خَدَايَا نِ کَعَدَ، نِ خَبَرِ دِرُم خَدَايَا |
| نِهاَلِ زِنَجِفِيلِيتِ دَنَ کِرَدَ اِلاهِی کُورِ رُوؤِ چِشْمايِ بَلْبَلِ | دِيتِ بَلْبَلِ دِ مِيشِ خَنَ کِرَدَ کي مَعْصُومِ شَاوَهَرِ بِيگَنَ کِرَدَ |
| وُگُلِ مِني کي با غُنَجِ مِني جَنگِ اِگِرِ دَانَمِ کي فِرِدا مالِ مُويِ | وِ ماهِ مِني کي اِزِ کُوها زَنِي سَرِ نِويِشُم وِرِ لَوِيتِ اَللهِ اکْبَرِ |
| هَلَا دَخْتَرِ، تُو آهويِ خَدَايِي صَد سالِ گِرِ بِيَشِي وَ اَزِ سالِ دِگَ | اِگِرِ صَد سالِ بِمِني مالِ مایِ نِگِیرُم غِیرِ تُو، مُو يارِ دِگَ |
| هَلَا دَخْتَرِ، بِ بَدِ رُوزِ نِبيَنُم اِگِرِ خاهِي بَجَزِ مُو يارِ گِیرِي | سِپَا بَخْتِ وَ سِپَا رُوزِ نِبيَنُم مِثالِ کُنَدِي نِيمِ سَوزِ نِبيَنُم |
| هَلَا دَخْتَرِ، کي بابايَتِ گَدایِ | دِي چِشْمِ نَرِگِيسَتِ کَارِ گُجايِ |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| چکیر درې کي بابایم گدای | دې چشم یرگشم کار خدای |
| هلا دختر کي میهای تو بلند | دل عاشق ور دنبال تو کُموند |
| هیمو، پَن بوس کي قرار کردی | دپیش ر بُدایی، سیتش بُموند |
| هیمو جور، کي مړې، رد پای تو گِردم | کُلا کج کِردیې زلفای تو گِردم |
| کُلا کج کِردیې مثل بُزرگون | شکر نوشیدیې لوهای تو گِردم |
| هیمو سببی کي برش خال دَر | عزیزم تپکي ور دیوار دَر |
| عزیزم تپکي از دیوار وِرِد | کي زیبا مشتری بسیار دَر |
| هیمو کي سر مکش از او دریچ | تماشا مین او ور سر کچ |
| اگر خالی لوش ور لوم یفت | مُمکُم همچو حلوا و کُلُوج |
| هَم یار دِرن و، بی یار موم | لُباس کُهَن دِ بازار موم |
| هَم دِرن لُباس کدخدایی | نَمَد پوش و قِلندروار موم |
| هوا گِرمس نمی گِیرم دَور | می گِیرم سایي بُرج چَور |
| اگر از دست آقایش نَبیش | می گِیرم دخترای خوب چَور |
| هوا گِرمس و یازم دِ دَوزار | عرق دُشت چیشماش دَنی نار |
| عرق دُشت چیشماش لَن کِرَد | غم یازم مُور دیوَن کِرَد |
| ی | |
| یازم چو ماه تابون از دَر آم | چو بَرِیک ور دې شیر مار آم |
| دې زلفونش چو شاخ کوچ جنگی | نَگف ور سپرې چپش باخنجر آم |
| یار مُو از دَر آم گُل دِ دستش | کِرشم مِکِرَد او چیشمای مستش |
| خنجر اُرد تا خوئم بِرِز | مسلّمونا بگِیر هِر دې دستش |
| یاری مُخَم، کي مَلازاد پش | کُتاب عاشقی ر خونَد پش |
| هیمو وَخت کي دِ قَبْرُم سُپارن | دِ بالاي سَرُم اِستپن پش |

اشعار محلی

سرآغاز از شاعران محلی گوی به نام ۱۲ امام پاک که درودشان بادا.
خواننده: حارث آبادی «حیتاوادی» برگرفته از کاست برنامه‌ی: «در دیار اندیشه و هنر» سال ۱۳۶۶ خورشیدی.

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| همون خوائم «خانم» امام اولی ر | (همان شاه نجف، آقا «علی» ر. آی) ۲ |
| زُئِن بگشای کِ تا گویم بِسَخَن ر | امام دویئم، یعنی «حسن» ر |
| امام بیئم، شاهم شهید | («حسینم» کُشتی تیغ یزید. آخ) ۴ |
| امام چارُم، «زُئِن العبادا» | (کِ هر کس با او نیس دینش ببادا. آی) ۲ |
| امام پنجم «ممد ز باقر» | (بِ فِریادُم بِرِس در روز آخر. آخ) ۲ |
| امام شپشم «جعفر ز صادق» | دِ دسَم ر بگِیر در روز آخر |
| امام هفتم «موسی ز کاظم» | (بُود در آخرت او کار سازم. آی) ۲ |
| امام هشتم «سلطان رضا» ر | (بِ مُو آسون کُنی راه خِدار. آی) ۲ |
| امام نُهم «ممد تقی» ر | بِ مُو بِنمائی او راهِ یقین ر |
| امام ده بِ دعوی کرد زُئوئم | («علی» بخشنیدی درو گلوئم |
| امام یازده «حسن ز عسگر» | بِ فِریادُم بِرِس در روز محشر |
| آی امام است و امام است و امام است | («محمد مهدی صاحب زمان» است. آخ) ۲ |

فرهنگ منظوم لهجه‌ی سبزواری

اثر طبع: شادروان آیت الله سید علینقی امین.

| | |
|----------------------------------|---|
| گفت، سید علینقی امین | کِ کتاب مرا بخوان بِ یقین |
| لهجه‌ی مردمان بییهق را | بشنو از من، تو سر بِ سر حق را |
| «مو» بؤد (من) بؤد ولی می (موی) | آب را (آو)، تو خواب را (خاو) د خاو، گوی |
| لب (لَو) و، در کجا (دِکج) می‌دان | (دندو) دندان، ولی بؤد (نون)، نان. |
| «دِگ و دِگج» تو دیگ و دیگج خوان | (اَفَتَو)، اَفتابه را می‌دان |
| (کَس) کاست و (مار) هم مادر | هم (پِپِر) را پدر بخوان یکسر |
| هست در لهجه، اَفتاب (اَفتار) | (خَن) خانه، شتاب هست (ایشتاو) |
| (امِپِ) آمدست، اندر حال | (میپِ) می‌آید است و استقبال |
| (اَمِیم) آمدم، (اَم) آمد | (مییم) می‌آیم و (دَن)، داند |
| معنی دیگر (دَن) دانست | (چَن) در لهجه، خود همان چاست |
| (میخَنم) یعنی این کِ می‌خوانم | (مِلَنم) یعنی این کِ می‌دانم |
| (میَنم) می‌توانم و، (مِتن): | می‌تواند، می‌داند است (مِدن) |
| (نَمِیم) را نمی‌توانم گوی | (رِگِ جَو) را بدان تو ریگی جوی |

(تَمُدَّنَ) یعنی او نمی‌داند
(تَمِشائِ)، یعنی نمی‌شوید
(کِبَر، مِیخِ تو؟) کِ را تو می‌خواهی؟
(مُسو، بِ قُربونِ بَرُمُ تِرِ) می‌دان:
هست (لِسَفچان): لَبانِ آویزان
از (تِپوپستو) بسجوی تابستان
(تِریزِی) در لغت، تِرازو شد
(پِهَلِی) پهلوست، چون (گُلِی) ست گلو
از مَحَمَد، نشانه، (مَمَدُ) هست

باز هم از ایشان: در بحر و زین دیگر:

کتابِ ابنِ امین را بخوان تو تا دانی
(بِلِشَت) بالِش و (نِهَلِی) همان تشک باشد
(مُخَم) چو: می‌خواهم (مُخَرُم) همیشه می‌خورم است
(مُثَم) چو می‌کنم و، می‌کنند هست (مِین)

با سپاس از دوستم: پروفیسور سید حسن امین و پوزش از ایشان که تنها «گزیده‌ای» از سروده‌ی خوب جناب پدر دانشمندش بهره برده شد. (نگارنده).

مولودیّه «به مناسبت میلاد خجسته سرور آزادگان و سالار شهیدان امام حسین علیه السلام» از: محمد رضا اخوان.

ایمِشو چِی نَقَلِ نَمَدِئِم^۱، عَرِشِ خِدا جَوَرِ دِگَس
خِیلِ مَلاِیک صَفِ دِ صَفِ وِرِ پَایکوبِی وُ شَعَف
ایمِشو بَغیرِ اِزِ هِرِ شَیْ خورِشید، شَوِ بِلِ بِلِ مِیْن^۲
ایمِشو خِدا مَهمونِ دَر، بِ مَهمونِشِ اِحسُونِ دَر
نِقاِشِ نَقشِ نو زِپِی، یَکِ نَقشِ نو ایمِشو زِپِی^۳
با دِستِ خِدا آراستَه، با لَطفِ خِدا پیرِ اسْت
صَفِ بَستَه یَکجا انبیا، یَکجا، گِروهِ اولیا
قُسنَداقِ یِیِ اِزِ نُورِ رِ اُورَد، جَبْرِیلِ اَمین
اِیِ هِدییسِ اِزِ سَوِی حَقِّ بَهرِ زَمینِ اِزِ لامکان
ناوَزادِ چُو قَریصِ قَمَرِ رِخِشِند، اِزِ پا تا بِ سَر
ماوُلُود^۴ خوشگلِ صَبِری^۵، هِمچو گُلِ سَوَسَنِ دَر

پُر نورترِ اِزِ هِرِ شَیْ، اِیِ نور، یَکِ نورِ دِگَس
با شور و نای و چَنگ و دَف، اِیِ شور، یَکِ شورِ دِگَس
ماهِ اِزُ بَرِ دِگَلِ گُلِ^۶ عَرِشِ خِدا وُلِ وُلِ مِیْن^۷
بَحَرِ کَرَمِ دِ جوشِشِ دِگِ رَحْمَتِشِ غُلِ غُلِ مِیْن^۸
اِیِ نَقشِ نِقاِشِ اِزل، ایمِشو به اِزِ هِرِ شَوِزِپِی
گِلرَنگِ کِرَدِ پِیکَرِ، با نورِ خِدا پِرَتو زِپِی
خِتمِ رُسلِ دِ یَکطرف، دِ یَکطرفِ شِیرِ خِدا
تا بابِ اِذِ خِدا اِزِ اَرْضِ وِرِ سَوِی سَما
پِگِرِفَتِ اِزِ عَرِشِ بَرینِ دِ دامنِ زَهرِا مَکان
اِزِ ایزدِشِ دِ چَهرِ فَر^۹، اِزِ پَرِوشِ اِیمونِ (عیان)
اِزِ رَخت، تِنِها پَرِهِنِ گُلِگلو یِیِ^{۱۰} وِرِ تَنِ دَر

۳- می‌چرخد.

۲- نورافشانی می‌کند.

۱- چه خبر است نمی‌دانم.

۵- می‌جوشاند (جوشان است).

۴- نورافشانی می‌کند.

۶- امشب نقش نوی زده است.

۸- زاده شده‌ای.

۷- شکوه، سرافرازی.

۱۰- تنها لباسی که به تن دارد گلگون رنگی است (اشاره به رویداد کربلاست).

۹- خوش صورتی (زیبایی).

لَوَهاي ياقوتی وَهَم، اَز بهر چُو خارَدَن دَر^۱
 خطّی کِ نقشِ گِرَدَن، بِسَر خطِّ فَصلِ زَنَدِگِیَس
 دِرگِیرِ ظَلَمَتِ رِ مِگِیَن اَی طفل، مَصباحُ الّهَداس
 اِسْمِ حَسینِ اَز سَوی حَق، وَرِ مَصطَفا اِلْهَامِ زَف
 اِسْمِکَ بَ قِربانگاہِ حَقّ اِز مَکّا بَا اِحرامِ زَف
 او نورِ چَشَمِ مَرْتَضاس، او سَبطِ پاکِ مُصطَفاس
 او قَلَمِ بی_اِنتِهاَس^۴، او مَنیعِ فیضِ وَ عَطاس
 فخر، اِز وَجودش، پِیشِ حَق، اَدَمِ مَن، حَوا مَن
 اِعْجاز، چُونِ عِیسی مَن، هَم او یَدِ بیضا مَن
 هَم خادِش وَ هَر یکِ دَرِ او ذِبحِ دِ یَکجا مَن^۶
 اُورِ بوالعجایِبِ گُفتین، چُونِ او عَجایِبها مَن
 تَنِ بی_سَرِش دِ قَتلگاہِ مَسافِرِ اِز سَروا مَن
 او خَسطِ اَزادِی مَت، دَرِ سَفاکارِی مَت
 او اَمی تا دینِ رِ نِجاتِ اِز دَستِ بی_دینها بِت
 او شَمعِ جَمعِ اَنْبِیاس، مَصداقِ وَالنَّشَمِشِ الضّحاس
 دِرگاہِ او داوَالنُّفّاس، مِفْتاحِ حَلِّ مُشْکَلاس
 او وَرِ^۹ شَهِیدا سَیِّدِو سَلاَرِ دَشتِ کِربَلاس
 مَدحِ حَسینِ بَنِ عَلی اِز «اِخوان» کَی سَاخْتَس
 یار بی_وفا (مُحمَّد رضا اِخوان)

بِ یارِ بی_وفا باگا عَشْتِ تو مَوْرِ دِ گورِ مَن^{۱۱}
 اِزُو رُو، کِ مَو تَوْرِ دِیُم^{۱۴} نِ خاوَ دِرمِ نِ زَنَدِگی
 صُدایِ تُوَرِ کِ مِپَشِنِوَم مَغزِ سَرمَ لَت مَت^{۱۶}

بِگِ خَطِّ سَرخِ اِز رَنگِ خُون، چُونِ طاوَنِ وَرِ گِرَدَن دَر^۲
 او بَنَدِیِ خاَصِ خُداسِ طارِقشِ تَشُونِ بِنَدِگِیَس
 دِرِ بَحَرِ غَمِ دِرِ مَوْنَدَرِ او کَشْتِیِ دِرِ مَوْنَدِگِیَس^۳
 اِسمی کِ با اِیثارِ خُونِ دِ دینِ حَق، اَدغامِ زَف
 با اِسمِ او دینِ خُدا حَقّ اِز گِرَدَنِ اِسلامِ زَف
 او نوری اِز نورِ خُداس، او کَرهی اِز صَبَرِ وَ رِضاس
 او مَظْهَرِ مَهرِ وَ وَفاس، او شافِعِ رُوْزِ جُزاس
 چُونِ نوح، او ناجِی مَر، اِعلامِ نَجِیْنا مَن^۵
 بَهِتَرِ اِبراهِیمِ او، دِ ذِبح، نَقشِ اِیفا مَن
 شِیعِ شُفاعَتِ چُونِ مِخ، هَر چَکِ دَرِ اِهدا مَن^۷
 با کَارِ ما فَاوَقِ بَشَر، مَحْشَر، دِ عاَشورا مَن
 سَرِ بی تَنِشِ بالایِ تَی کَهِفِ وَ رَقِیمِ نِجوا مَن
 اِیثارِ سِرْمَشقی اِزوس، او عَشْقِ جاناِبازِی مَت
 بَهرِ نِجاتِ دینِ حَقِّ خُونِ رِ، بِ اِرزوئی مَت
 مِراَتِ اِز بَدَرِ الدُّجاسِ مَنهاجِ جَنّاَتِ العَلاس^۸
 او جَلوَه‌ای اِز داتِ حَق، هَم اِز جَلالِ کِبرِیاس
 او شاهِ مَظْلوما حَسینِ مَقْتولِ دَستِ اشقیاس
 ناآشنا با سِینِه او رُفتنِ بِ مِپَنِ دریا خُطاس!^{۱۰}

دِ اِینجِ^{۱۲} دَرِ بِ دَرِ بی_یُم^{۱۳} دِ اُنچِ گور، بِ گُورِ مَن
 نَبِضِ وَاُمْنَد^{۱۵} توپِ ثوب، دَلِ دَرِ گُورِ گُورِ مَن
 پُشتُم مِجِ مُجایِمِ^{۱۷} جُونُم مَوْرِ مَوْرِ مَن

۱- از برای چوب خوردن دارد (اشاره به کار بسیار بد یزید است). ۲- برگردن دارد.

۳- درماندگی ست. ۴- دریایی بی پایان از بخشش است.

۵- ما را رهایی بخش. ۶- هم خودش را و هر کس را که با خود دارد یکجا قربان می کند.

۷- هر چه که دارد می بخشد. (بارالها این تنم این پیکرم...).

۸- آیینهای از نور پایان ناپذیر و راهی به سوی بهشت برین است.

۹- او آقا و سرور شهیدان و بزرگ و سالار دشت کربلا می باشد.

۱۰- کسی که با غوطه و شنا آشنایی ندارد به میان دریا رفتن کار اشتباهی است. (نیاز به توضیح است که اخوان از استادان نجات غریق و شناگری می باشد ولی در اینجا خود را ناتوان می بیند).

۱۱- در گور می کند. ۱۲- در اینجا. ۱۳- بودم.

۱۴- دیدم. ۱۵- وامانده. ۱۶- نکان می دهد.

۱۷- همچون جاروی تر می زند.

کې مړدما خیال مین ناوډون شور شور مین
آتش د جو و جز مین^۳ نې پر مگ نې اور مین
خاش قسیم قطار مین، از جلوم سولور مین^۵
با بکې سوکو پوه، مین^۶، با بکې سور و سور مین
میل تیزې و دو مین^۷، لوگ لوک چون شتر مین^۸
او بې خبر از هم جا د کوپ خور و خور مین^۹
اشک از انج مثل او یکسر هور و هور مین
مگ هلې اوست گاو، های دَر غور و غور مین
نې پک وړ و اتر دَر، نې میخت ازو غبور مین
چپنې چشم آلم متک پلنگ و سُمور مین
علاجش نې بِلکې پد، خُلف، نې خُلو مین
صدت کې مو نگا مین او یک کِرت ب زور مین
هرچ کې مو اېجور مین او بی زخم او جور مین
خول وړ دوا خن و پُمد بودفور^{۱۷} مین
مُخَم مو اوز دَل کُنم چپ مَر، او مور مین^{۱۸}
ب یک کِرت پش خوب پواش و پم مُدو مین^{۱۹}
او اعتنا، ب هیچکُم ن خاش و ن خُشور مین
دَلَم هَمش د تِک تِکس^{۲۰} کې اې کِرت کُدر مین^{۲۱}
اېنار شو خاو می بینی، روز دِلث حُطور مین^{۲۳}

چپنې مې چېک^۱ از دَلَم خون د غم فراق تو
هرچ مُگم کې مور باکش یا کې بلې رزید باگا^۲
د کپچ تا مور، مې پېن کپنیش وړ مو تاو مت^۴
پر هو مور تا مې پېن و حرف و گپ و گو مَر
گاه کې وړ زدش مِرم مُگدَر، ب او رُسم
از سر شو تا ب صُحبت ازم، مو جیز جیز موئم^۹
چشم و اُمند از عتب مې گې کې چوئنی آفتوس^{۱۱}
شواکې مو نال مُنم هَمسې دُوب دِل مَر
وای کې دِل اې دُختر و سَنگ خارا مین
گاه مُخَم از بغض کې چُر بکې ورو زُرم^{۱۲}
دل از غمش های مِتو یا داغ یا تپویش دَر^{۱۳}
مِرم ب پش پَنجَل و دَر چشا کپمې مُنم^{۱۴}
مو گردنم کج مُنم او های گِردن تیرخت مین^{۱۵}
مُگم دَلَم شِلې پتپس تو مَلحَمی و زیش گُذر^{۱۶}
مُخَم اذیتش کُنم، او مور اذیت مین
مو مِلدنم اې دُختر مور و گور مِگِردن
مُگم نَم ب قُربونت بابام تَصِدُوت مَر
گاه مُرام مِخندو گاه و چروقر مین
ب «آخوان» باگ عمو جان دَرش تَخَت کُور، بَس^{۲۲}

- ۱- چنان می چکد.
- ۲- زود بلی بگو.
- ۳- اخم می کند.
- ۴- کونش را می چرخاند و از جلوم می گذرد.
- ۵- به تندی می رود.
- ۶- درگوشی صحبت می کند.
- ۷- همچون سگ تازی می دود.
- ۸- گونه ای که شتر پواش می دود چنان می کند.
- ۹- همچون سیب زمینی و... در روغن از حرارت صدا می دهد.
- ۱۰- رو به زمین خوابیده و نفس صدا دار می دهد.
- ۱۲- با آرنج محکم به او بکوبم.
- ۱۳- تابش و سوزش دارد.
- ۱۴- به پشت پنجره و از در کوچک اتاقشان پنهان می شوم.
- ۱۵- جایش خالی بوده است. (گردنش را شق و ترق محکم نگاه می دارد).
- ۱۶- می گویم که دلم زخمی است بیا و تو مرهمی بر روی آن بگذار.
- ۱۷- پمد از دارویی شیمیایی به نام «بودفور» را می گوید برو از داروخانه بگیر.
- ۱۸- من می خواهم او را خسته و درمانده کنم برعکس می شود، او مرا خسته می کند.
- ۱۹- به مرور کاری می کند که به مرگ کشانده شوم.
- ۲۰- نبض می زند.
- ۲۱- که این دفعه چه کاری می کند.
- ۲۲- دهنش را ببند، چیزی نگو بس است.
- ۲۳- در دلت اثر می گذارد.

امان از دست یار (شادروان دکتر حسینعلی بیهقی):

از دست یار، مَعَرِکَ وِر پسا مُنم دِگ^۱
 میجنون میژم و سر دِ کوه و دشت مُگِذِرُم
 هر در، کِ بی پِژُم کازُم دُوس نَرَف^۲
 صدبار رُفت سر دِژُم کِرَدَ گرگِ مرگ^۳
 اِپَمَشُو، اِگِر گُذِرُم بَفت^۴ بِ مِیخَن
 گفتمی کِ کارِ میردُمَا یَکسَر تماشا پِیش
 وَخ^۵ ای عمو تو کار کو، خدا روزی مَوَسَن
 یاد زُمون بِچَگَها، بی خبر بِرَف^۶

چارشَنبِ سُوری (محمود بیهقی)

سُو چارِشَنبِ وُ چارِشَنبِ سُورِپِس
 مارِ کَلثوم وُ، زُلِیخا وُ، حَسَن
 آش جوش نَر، دِ بارِ دِ دِگدو^۷
 سِجِزی نَر، زِ گِجِزِیج^۸ وُ نازبوی
 باخِرُم وُ رَجِپَکُم وُ فِرَو جِپَکُم
 هَم چِیز جَمِیس تا بُخت کِیم

در مَزَن = در می زند (محمود بیهقی)

حال کِ نَصَفِ سُو، اِی کِپَش دَر، دَر مَزَن
 سُدایِ اِذَن مِی وِ قِیت نَماز، چُر کُتُم
 کِوشام^۹ دِ پام کُتُم بِرُم دَر حَولِی زِ واکُتُم^{۱۰}
 نَکَن او هُمو کِیس^{۱۱} کِ داشتم خاوش مِی دِپِیم
 حَتَمًا اِی نِگارُم، بِپِری دِپِین مَو اِمِی^{۱۲}

خادم^۱ دِ مِپِن مِرَدُمَا، رُسوا مُنم دِگ
 آوازِ خادمِ از غَم لَیلا مُنم دِگ
 حالِ یَکسَر خدایا خدایا مُنم دِگ
 هر جور رُفت، اُو ز سَرُم وَا مُنم دِگ
 خادمِ خلاص، از غَم دُنیا مُنم دِگ
 خِیَلُم خویس^۲، مِژم وُ تماشا مُنم دِگ
 با خوشحالی باگا^۳، کِ یَقَلّا^۴ مُنم دِگ
 یارب اُو روزِ دوبار، مَو پیدا مُنم دِگ

قَن دِدم دَسِیس وُ، چای دِ مِپِن قورِپِس
 مشغول پَخَن مِرغایِ اُورِپِس^۵
 مَرَز وُ تِرَخو وُ بادرنِجش^۶ سِجِپِس
 شِیویدوک وُ گِندَنایِ دِ تِر زِپِس^۷
 قَلَبَر^۸ (غَلَبَر) بِتَم کِ روز، روزِ خوشِیس
 بِنِچِیم^۹، باخِرِم، کِ روزِ عَرِپِس

کَس دِ پِری^{۱۰} نِدرُم، نَی صَحَبِ بِ مَو سَر مَزَن؟
 نَکَن کِ اهلِ خدائِشو دَر کافر مَزَن
 مَو مُکُم اَمِیم^{۱۱} وَاژم دَر اُو، دَر مَزَن
 یارِ مِقَبِلُم کِ دِلُم بُراش پَر مَزَن
 وِ گِر، نِ دِ غُرِبتا کِپَش کِ بِ مَو سَر مَزَن^{۱۲}

۱- برپا می‌کنم دیگر. ۲- خودم را در میان.

۳- هر در که بود زدم ولی کارم درست نشد.

۴- صدبار شده که گرگ مرگ به دنبالم کرده است

۵- خیلی هم برایم خوبست. ۶- پاشو (حرکت کن).

۷- تلاش. ۸- دوران بچگی بخیر، که بی خبر رُفت.

۹- مرغ پرکنده. ۱۰- بر روی اجاق آماده.

۱۱- نوعی سبزی بیابانی. ۱۲- نوعی سبزی.

۱۳- قُبدل بچرخانیم. ۱۴- شویید و تَر هم آماده است.

۱۵- بنشینیم و بخوریم. ۱۶- کشفاییم را به پایم کنم

۱۷- بروم و در منزل را باز کنم. ۱۸- کسی در بیرون ندارم.

۱۹- برای دیدن من آمده. ۲۰- آدمم باز هم.

۲۱- اگر نه در غربت چه کسی است که از من خبری بگیرد. ۲۲- کسی است که.

۲۳- اگر نه در غربت چه کسی است که از من خبری بگیرد. ۲۴- کسی است که.

بِپَرِی ای، کِ دِگَ هَمَسَیْهَا بیدار نَرِن
 دَر، کِ زُلْفِی نَدَرِن، وِر هِیچِی چارِناق مَرِ^۲
 های، کِ ای صَدای باد، لَمَن وِرِ^۴ شانسِ بَدَم
 هَمَدَمِ وِرِی جُهو، اِگِر بُرام فیدا نَرِ^۵
 خدایا، مِرَدَم مِگِن، اِگِر کَسِر ظَلَمِش کِنِن^۶
 دور کِرِد دَسِت قُضا «محمود» اِز یارِ خادِش
 کاشکی کِ، دِلکِ او، دِل نازِکِ مَرُم مِی دِی

دِلَخ dellax، «دود غلیظ، گرد و خاک غلیظ» (سید ابوالفضل حسینی دلبری)

آی آدم سیگاری، سیگار، چ نَسَنگ رُفَت
 تا تو سَر مِی تِی دِیْدِت قِشْقِرِی وِرَا مَفَتِ^۸
 جِیْنِ خَس مِی سَیْنِ^{۱۰}، واز تُو فِیْس مِکِشِی^{۱۱}
 بادِری^{۱۳}، نو، اَخ وُ تِیْف با مِیْنِ^{۱۴} تُوَهْل وُ پُو^{۱۵}
 هِرَدَم اُدْکُلُن مِزِنِ سِر لَباسِشار مِرَدَم
 پِشِشِ هَم کِ مِیْشِیْنِ^{۱۸} طَمَن وُ تُوهای مِزِنِ^{۱۹}
 با بُرات مِیْنِ بَیْجِ بَیْجِ با دِگوشِ هَم شوکِ سوکِ^{۲۱}
 مِثِلِ قَافِ نِی رِفَتِ قِ شَاخِ شِمِشادِ
 نا، بِ کِی مِیْنِ غِفْلَتِ، وُخ زِ خاوِ خِرگوشِ^{۲۴}
 اِز مُو مِشِیْنِوِی وِرزشِ پُر نِشاطِیْس وُ بِی غِش

دِلَسِیخ تو وِر دِلها گُلِی تِیْفَنگ رِفَت
 یا زِنَت مِی قُورُ «عُرغُر» یا بَیْجِ^۹ بِ تَنگ رِفَت
 تِی تِی قَلبِ تو وِر دِلَمِ^{۱۲} اَوَنگ رِفَت
 های مِیگِی اَجَل دُوکو، سِیْنِ مُرِد بَنگ رِفَت^{۱۶}
 بوی گِنْدِ سیگارت وِر دِلَا شِرَنگ^{۱۷} رِفَت
 یا مِگِن لَو وُ لاوِجِش خادِ زُغال زَنگ رِفَت^{۲۰}
 پوسِی تو مِگِر بی عار، پوسِی مِگِر گِیْدَنگ^{۲۲} رِفَت
 اِز پوِلَت تو بیزاری، یا مُخِث دَبَنگ^{۲۳} رِفَت
 دِل اِگِر چ پَرْمُردَس، کَم کَمکِ مَلَنگ رِفَت
 زَندِگی بُرات شِپَرِی^{۲۵}، هِیْکِلَت قِشَنگ رِفَت

۱- این دفعه.

۲- در که «زنجیر مخصوص» برای بستن را ندارد و به هیچ باد و حرکتی کاملاً باز می شود.

۳- برای چیست که یک در از دو قسمت در یواشکی باز می شود؟

۴- بر این.

۵- پیدا نشود.

۶- اگر به کسی ستم کنند.

۷- اما صد حیف که دل او برای دیگری پَر می زند (می تپد)!

۸- به محض اینکه دود سیگارت را وِل می کنی سر و صدا و دعوا براه می افند.

۹- بچه.

۱۰- باز تو فِیْس وُ فِیْس سیگار می کشی.

۱۱- صدای قلب تو بر دلم آویز شده است.

۱۲- داری.

۱۳- در اصل «لُه وُ پُه luhh-u-puh» سرفه هایی همراه با خلط است.

۱۴- مرتب می گویی مرگ بیازود، سینه به حال مردگی افتاده.

۱۵- زهری بر دلها شده است.

۱۶- می نشینند.

۱۷- می زنند.

۱۸- یا می گویند لب آویزان شده اش گویی با زغال رنگ شده «سیاه شده است».

۱۹- یا برای تو سر به گوش، یواش در گوش هم بد می گویند.

۲۰- مغزت «شعورت» به هم ریخته.

۲۱- شیرین.

۲۲- کرگدن.

۲۳- مغزت «شعورت» به هم ریخته.

۲۴- از خواب غفلت بیدار شو.

۲۵- شیرین.

پُر کُو از هوای صاف سپَن و شِکَمَبَت^۱ تا بِسِنِی دِپَر^۲ دِل چ شِوِخ و شَنگ رِفَت
 باز^۳ و شِطَر لَعَنَت کُو، تَرِک^۴ دِیدُو دِلَخ کُو تا بِدِن کِرَخَس^۵، بَی تو کار لَنگ رِفَت
 گُفَنهای «حسینی» رِهای مَکُو، تُو پی گُوشی^۶ بار، بِ آو طُلا بِنویس حَق، مَگا چَنگ رِفَت^۷

متافر از خشکسالی روستای دلبر (سید ابوالفضل حسینی دلبری)

بِرَفَتَم روز جُمع یَکَسَر تا رودخَنِی دِلبر کِ بِسَنِیَم لَو آو، دِ سَای بِسَنِیَم لِنگر^۸
 خِیالم رودخَنِی، او رودخَنِی^۹ هر سال و هَمیش
 بِ صد عشق و هوای دِل بِرَفَتَم تا سِر چِشَم
 پِتَد، خاد لَو تَشَن اِزی چِشَم بِ او چِشَم^{۱۲}
 سِفیدال و چَنار و جاورز هَم عَریو و بِرِیو^{۱۳}
 ماگُفتی^{۱۴} پَرهَن پاییز، دِ بَر کِرَد یوِستو^{۱۵}
 نِ شاخ و بَرگ مَنَد^{۱۷} وِ درختی، نِ دِ باغی گُل
 بِگُفَت زَنبِی غم وِ رِ بغل دِهقوی بِپَچَر^{۱۹}
 نِ کاووش کاوَر، نِ جَو دِ کِنَدِیس، نِ دِ کِیَس پُول^{۲۰}
 بُوَفَت حاصِل عُمَرِش، زِ بَی آوِی هَم وِ باد
 لَو خَنَد^{۲۲} بِرَفَتَم چِشَم گِیَرِیو^{۲۳}، کِلِیا^{۲۴} کِرَدَم
 «حسینی» یاد کُو تاریخ تِلخ خُشک سالی^{۲۷}

دژس خلیلی و تویی مهر دیرخشان = خلیلی همچون دژه ای است و تو ماه رخشنده ای (محمد رضا خلیلی)

تا دِل دِ سِر زَلَف دِلاویز تُو بَسْتَم اِز مَحَنَت هستی و غم نیستی رَسْتَم
 تا مَزْدِی و صِلَت آم اِز دِیر، بِ گُوشَم^{۲۸} دِل اِز هَم وِ رُکُونَدَم^{۲۹} و چِشَم اِز هَم بَسْتَم

۱- سینه و معده را از هوای صاف پرکن.

۳- برو.

۴- دود.

۲- دوباره.

۵- بداند کار خانه است.

۶- حرفهای حسینی را پشت گوش نینداز.

۷- با آب طلا بنویس ای گفته‌های به حق را، مگو حرف بیهوده گفته است.

۸- در سایه به آسانی بشینم.

۹- آن رودخانه‌ی.

۱۰- مگر حتی چکه‌ی آبی بود.

۱۱- گلویم را.

۱۲- پیاده با لب تشنه، از این چشمه به آن چشمه رفتم.

۱۳- عریان و برهنه.

۱۴- می‌گفتی.

۱۵- تابستان در بر کرده است.

۱۶- می‌سوزد.

۱۷- مانده است.

۱۸- جُغَد.

۱۹- دهقان بیچاره زانوی غم در بغل گرفته است.

۲۰- نه کاهدانش گاه دارد، نه جو در کندو و نه در جیب پولی دارد.

۲۱- میش.

۲۲- لب خندان.

۲۳- چشم گریان.

۲۴- سرازیر کردم «به طرف روستا به راه افتادم».

۲۵- از این.

۲۶- ندیدم.

۲۷- خشکسالی را.

۲۸- از راه دور به گوشم رسید.

۲۹- برکندم.

هَر رِشَتَ بَجَزِ یَا دِ تو، اَز سَپَن بُشُسْتُم^۱
 عَشَقِ مُو، نِ زِیْمِرُوزِ وُ، نِ دِپَن، نِ پَرِئَس^۲
 اِی مِی، چِ مِی بَی، کِ مِرِ پَاکِ کِلُو کِرْد^۳
 اِز مِیْدُویِ عَشَقِ جُو وِ بَیْرِ نَخِجُم بُرْد^۴
 اِز دَرِ اَمِیِ یَکِ شُؤ، اِز دِپَسِچِگی مُو^۵
 بَپَشِکَسْتِ پَرِ وُ بَالُم اِنْدَاخْتِ دِ کُنِجِ
 دَرُؤَس «خَلِیلِی» وُ تَوِیِی مَهرِ دِرْخِشَانِ
 مَرّ، واز = آیا باز می‌شود: (محمّد رضا خلیلی)

هَر رِشَتَ بَجَزِ یَا دِ تو، اَز سَپَن بُشُسْتُم^۱
 عَشَقِ مُو، نِ زِیْمِرُوزِ وُ، نِ دِپَن، نِ پَرِئَس^۲
 اِی مِی، چِ مِی بَی، کِ مِرِ پَاکِ کِلُو کِرْد^۳
 اِز مِیْدُویِ عَشَقِ جُو وِ بَیْرِ نَخِجُم بُرْد^۴
 اِز دَرِ اَمِیِ یَکِ شُؤ، اِز دِپَسِچِگی مُو^۵
 بَپَشِکَسْتِ پَرِ وُ بَالُم اِنْدَاخْتِ دِ کُنِجِ
 دَرُؤَس «خَلِیلِی» وُ تَوِیِی مَهرِ دِرْخِشَانِ
 مَرّ، واز = آیا باز می‌شود: (محمّد رضا خلیلی)

غَم دِلِ بَاتِگَايِم^{۱۱} شِپِکَسْتِ پَرِ؟^{۱۲}
 بِخَنِیم^{۱۵} شُویِ خَا دِ با اَنَسَرِ؟^{۱۶}
 دِرِپِی^{۱۸} دُوشِ^{۱۹} مُو، یَا کِ نَمَرِ؟
 نَم دِ کُنِجِ سِرِ بِخَا دِ دَرِ مِجَرِ؟^{۲۰}
 مَکْشَدَرِ وِرْ مُو بَدَیِ بِپَجَرِ؟^{۲۱}
 لُولُؤ نَسَرِ؟^{۲۳} بِ دَا مَنُم مِیَرِ؟^{۲۴}
 شِوَا، تَا صُب، مُشْمَاژِم سِیَرِ؟^{۲۷}
 اِی کِ نَا زِ تَوِ عَالَمِ رِ مِخَرِ
 کِ دِ مِپَن عَا شِقایِ تَوِیَم چِکَرِ
 هُو، یَا، نِ زِید، هُو یَا نِ بِلَاخَرِ!^{۳۰}

مَرّ و از تا بپیشیمت دی بر
 مَرّ، واز تا چو یم بپنی^{۱۳} ازو دیر^{۱۴}
 مَرّ، واز تا کِ باگذری^{۱۷} سَرِ
 نَمَرّ، نِ، کِ اَهوِیِ دِلِ تَوِ
 زَفَتِیِ وُ، نَمَدِنِ کِ بَیِ تَوِ، چِ جُورِ
 نَمِیِ خَا زِ؟^{۲۲} بِ چَشْمُ هَم شَوِ
 بَدَرِ رِپَتِ^{۲۵} تَا، کِ اِفْتِیِ دِ مُحَاقِ^{۲۶}
 اِلْتِغَا نِ کِ جُوئِم رِ مِخِرِ؟^{۲۸}
 نَمِیَنُم^{۲۹} سَرِ بِدِرِ کُنُم اِزِیِ رَا زِ
 بِتِ جَوَابِ «خَلِیلِی» رِ، بِ دِیِ حَرْفِ

۱- از سینه شستم.

۲- عشق من، نه از امروز و نه دیروز و نه پریروز است.

۳- من از روز نخست «روز اول» مست می‌عشق تو بوده‌ام.

۴- این می‌چه می‌بود که مرا چنین کلافه کرد.

۵- چنان مرا ناکار کرد که نخواهم توانست سرپا بایستم.

۶- از میدان و دایره‌ی عشقت نخواهم توانست جان سالم بیرون برم.

۸- شبی از در وارد شدی و من از دستپاچگی.

۱۰- در پرتو مهربانیت می‌توانم بگویم که هستم.

۱۲- شکسته پاره (از هر جایی گفتاری).

۱۴- از آن راه دور.

۱۵- مرا بخوانی (دعوت کنی).

۱۷- بگذاری.

۱۸- بر روی.

۲۰- نمی‌دانم در کجا بی‌توجه دارد می‌چرد.

۲۲- خواب.

۲۳- اشک چشم.

۲۵- رویت.

۲۶- در حالتی که دیده نمی‌شود.

۲۸- می‌خاری.

۲۹- نمی‌توانم.

۳۰- (تمام بیت) جواب خلیلی را با دو حرف بده / آری یا نه زود بلی بان بالاخره.

۷- رها نخواهم شد.

۹- نرسد.

۱۱- به تو بگویم.

۱۳- مرا ببینی.

۱۶- اشارت.

۱۹- شانه.

۲۱- بر من بینوای بیچاره چه می‌گذرد.

۲۴- می‌بارد.

۲۷- شب تا صبح ستاره می‌شمارم.

آو اینگور = آب انگور (منظور می و نوشابه های حرام و مستکننده است) (محمد رضا خلیلی)

یاد اِزُو، وِختا، کِ یازُم اُر میگرد
وَز مِچِکِکِ^۱، های اداؤ اَطْفار مِرخَت
زلفِش پاشپاش میگرد، روز، شو مِزَف^۲
گاه، مِثِل بُزغَل وَرَوَر مِزَ^۴
وَرْمُخاس اِز جا وِیلَن وِر مُداشت
شورها مِنداخت دِ دلها ز شُور^۸
گاه وِر دنبال نِی وُ مِزغان مِزَف
گاه با پَرهن دِکُلَت قِر مُدا^{۱۰}
گاه، اِز مُو شیشلیک وُ اُمَلت مُخاس^{۱۱}
گاه حرفای خارچ اِز قانون مِزَ
خاد^{۱۳} زغال مِینوشت، شِعراي عاشقی
الغرض، وِقَتِ کِ کَلَش داغ مِزَف^{۱۵}
های دِ دِپَرِستِی وُهای مَأَم وِ پِش^{۱۷}
اِز دم او، گِسر مُخاستُم دَر رُوُم^{۱۹}
اِی هَم بَی شَرْمِیا اِز اُو نَسِی^{۲۱}
وِر تَو لَعنت پِش^{۲۲}، اِی آو اینگور

مُور، بَ بَعِض کارها مأمور میگرد
با اداؤ اَطواراش مُر، بور میگرد
رِش وَا مِنداخ، خَنَر پَر نور میگرد^۳
گاه، مِثِل گُوسَل^۵ عور، عُر میگرد
وِر زِیمِی مِپَنجَش رِی وِر بَستور میگرد^۷
های وُ هُوی وِرپا اِز ماهور میگرد^۹
گاه یاد سَوَنای وُ شِیپور میگرد
رقص گاه با چادر وُ چاقچور میگرد
گاه، یاد مَسَتَو بُلغور میگرد...^{۱۲}
گاه نُطقای خارچ اِز دستور میگرد
تا مُخاستم، بَخِئَم زِید کور مکرد...^{۱۴}
خِیلِ کارایِ شِلندَر شور مکرد...^{۱۶}
گاه جِغ مِکشی وُ گاه سُورسُور مکرد^{۱۸}
قِرص مِگِرِفْتُم، نَمُگذاش، زور میگرد^{۲۰}
بَسلِکِ اِی کارهاز آو اینگور میگرد
شِیطو با تو بَی اِی کاراز جور میگرد^{۲۳}

- ۱- جست وُ خیز می کرد.
- ۲- اگر موی سرش را روی چشم و صورت می انداخت روشنایی از بین می رفت و شب می شد.
- ۳- اگر مو را از صورت کنار می زد، خانه را پر از نور و روشنایی می کرد.
- ۴- گاهی همچون بزغاله صدای مخصوص می کرد.
- ۵- گاهی هم مانند گوساله عُر عُر (صدای گوساله) می کرد.
- ۷- اگر روی زمین می نشست دست به سنتور می برد (سنتور می زد).
- ۸- از نواختن دستگاه شور، حالی به دلها می انداخت.
- ۹- از نواختن دستگاه ماهور هیاهویی به پا می کرد.
- ۱۱- می خواست.
- ۱۲- گاه هم به یاد نوعی دوغ (بیشترش ماست) و شوربای گندم می کرد.
- ۱۳- با.
- ۱۴- تا که می خواستم بخوانم زود خط می کشید.
- ۱۵- خلاصه، وقتی که بر اثر نوشیدن می سرش داغ می شد و دَوَران بر می داشت.
- ۱۶- کارهای بسیار درهم و برهم می کرد.
- ۱۷- گاهی در دور می ایستاد و گاهی جلو می آمد.
- ۱۸- گاهی داد می کشید و گاهی درگوشی و آهسته صحبت می کرد.
- ۱۹- اگر می خواستم از جلو او فرار کنم.
- ۲۰- مرا محکم می گرفت، نمی گذاشت فرار کنم.
- ۲۱- این همه کارهای شرم آور از او نبود.
- ۲۲- باشد.
- ۲۳- آن شیطان بود که با تو این کارها را روبه راه می کرد.

چَر مِرَف، یَا زُم اِگَر لَطِفِ خُدا
ای کاش «افسوس برگذشته‌ها» (احمد خلیلی پور)

کاش دروغ کمتر مَگفتن آدما^۲
کو پُلاو مِین داوَرِی وُ مِین مُجَمَع^۴
کُو هِمُو مَآ کِیُونایِ زِپَرِی^۶
کُو خُروسایِ ماوَرِی^۸ گِردن بلند
کُو هِمُو پستوهایِ^۹ سَرِد وُ خُنک
کُو، او گاودال کُرسیایِ پُر خُریج^{۱۱}
کُو هِمُو زِندِگیایِ خُوب وُ قُشنگ
کُج بِرَف اُو مِنتَقَلايِ پُر آتَش
کُو فِطیرِ مِسیکِها وُ قِلیفِ مَی^{۱۳}
گِه گُداژُم^{۱۵} اِگَر بَارونِ بِتَر
کُج بِرَف اُو رَزَق وُ رُوزِی حَلار
کُج بِرَفَتِن هَمَسَیهایِ باخدا
کُو چِناارایِ بُلندِ باغِ صفا
کُو، اُو شِوَنشِینایِ زِیَمِپِشْتُونِی^{۱۸}
کُو اُو آجَرَفَرِشِ خَنهایِ قَدِیم
کُو اُو پَنجِجِهایِ^{۲۱} قُشنگ وُ سِیزِیهاش
حَالِ خِیَنها اُوپِن اِست وُ یَکَسَر

اِی مَی شَرِر، زِ مَرْدُم دُور مِکِرَد^۱
کاش هِمُو لَبادِها^۳، بَی وُ قُبا
کُو هِمُو مَاسَتایِ خِیکی وُ کَم^۵
کُو، یَلايِ^۷ مَخَمِلِ تَه نُقُورِی
کُج بِرَف، شِیرایِ باغون وُ دَلند
کُج بِرَف اُو، جاوز، اُو کِپِشَتِ اُورُوی^{۱۰}
کُو زُغالایِ پِلبلویِ اَز تِباغ وُ قِیچ^{۱۲}
زِندِگیهایِ سادِی بَی دَنگ وُ قُشنگ
بَی بَلا بَی زِندِگی، بَی کُش وُ قُش
رَعَد وُ بَرَق وُ بَارُونایِ هِمراهِ پَی^{۱۴}
سِیلِ هَمَزُورِ دِپِشَتِ^{۱۶}، باخادِش مَر
کَارِ بَی دِرِد سَر وُ، بَی قِیل وُ قال
رِفقایِ چِشَمِ پاکِ با وفا
کِ هَمَزُ کِرْدنِ خادِ اَز کِلیا^{۱۷}
کُو خِیَنهایِ^{۱۹} اندرونی، بیرونی
کُو نَمَد، کُو زِیلوها، کُج زَف گِلیم^{۲۰}
کُو دِرِختایِ کِ اُو هَم سَی داش^{۲۲}
هَر کِ وُزِ هَر جا دِلش مِخ مَر^{۲۳}

- ۱- چطور می‌شد اگر مهربانی پروردگار / این مایه و سبب شرم را از مردم دور می‌کرد (گرچه این شعر کوتاه شده ولی آنچه را آمده حیفم آمد ننویسم. مؤلف).
- ۲- آدمها.
- ۳- لباس بلند (پالتو مانند).
- ۴- پلو میان بشقابهای بزرگ ته‌گود و سینی‌های بزرگ کجاست!
- ۵- ماست چکیده مانند.
- ۶- مرغهای زیره‌ای.
- ۷- کت زنانه مخملی.
- ۸- نوعی خروس بزرگ جنگی.
- ۹- اتاق عقب کوچک.
- ۱۰- زردالوی خشکیده‌ی تُرش.
- ۱۱- آتش نرم زیر خاکستر.
- ۱۲- زغالهای درخشنده دو نوع درختان جنگلی.
- ۱۳- فتنه‌گر باکره و همسان یک‌ولی بزرگ و پخته شده در زیر آتش با خاکستر.
- ۱۴- آسمان غُرْمبه.
- ۱۵- گهگاهی.
- ۱۶- سیل همه کس و همه چیز را برداشته و با خود می‌برد.
- ۱۷- با آره سرازیر کرده‌اند (بریده‌اند).
- ۱۸- آن شب‌نشینی‌های زمستانی کجا رفت؟!
- ۱۹- خانه‌های نخستین و دومی تو در تو کجاست؟
- ۲۰- نمد و زیلو و گلیم (نوعی فرش) کجا رفت.
- ۲۱- منزلهای.
- ۲۲- سایه داشت.
- ۲۳- هر کس به هر جا دلش می‌خواهد می‌رود.

چیزای قدیمی رِ مِگِن وِلش
دِلا اَز غُصَّ مِثالِ پِیمَنس^۲
دِلا رِ، اَز غُصَّ ها پُر کِردیم
کاش بِ جای ماشین، کِ مَدَو^۵ مِثلِ تیر
مُ مِخَم یکِ حَرفِ بَزَنم خَچَن^۷
زِندِگی سَخِ وُفت، گِیر پُر قِشَقَر^۹
لُقمی حَرُوم هَمَش مِخَرِم «خلیل»
خَرِ با سوزوکی کِردین اِلش^۱
بِپَرِ گاو، نون کاک، جایی کُنَجَرَس^۳
کِندِپار^۴، خِلی زِ گِندُم کِردیم
واز سوار روم وِرم چِروای پیر^۶
مِیْدَنم فِردا، بِ سَر بازار مَر^۸
خاب بُرار، نِخم وُ تَرَک غِش دَر^{۱۰}
اَز چپ وُ، اَز راست مِخَرِم بی دلیل

در سبک «مثنوی» (حسن دلبری)

دِپَنس^{۱۱} یکِ خاو دِپُوم^{۱۲} کِ نِصَفِ گوشتُم آو رَف
خاو دِپُوم بِ صد هزار مِنت وُ گَپ وُ سِر صدا
چندی وِر هَم پِچِپُوم^{۱۳} کِ رادِهام^{۱۴} وِر تاو رَف
یکِ زَنم دایِ بدابام، غولِ بیاوُس بخدا...

دِ بیتِ

دِپُوم بَه بَه آمِ یاوُم اُزو سَر
هَمی دنیا دِ یکِ بر، توم دِ مو بر^{۱۵}
برفتم یکِ دِ س روز پیش، بِ دلبر
بِ او گِفتُم عَزِیوُم، نازِنیوُم

وزخپ زین = ساکت شدن (صدیقه روحانی)

اَز قاوُل^{۱۶} وُ غزلِ اِفْتِی وِر خَپِ زِپِیُم مو^{۱۷}
وَهوَجِ مِروُم اَز تِزو پِر زِپِی زِ مَن^{۱۹}
گاهِ هَپَکَم مَرَن، کِ دِیروز قَرَشِ بی^{۲۱}
چَن وُخ^{۲۳} بی کِ وِر زور مِگُفتم چِی جِغَنگا
اَز بَص^{۲۴} کِ اَز بَس کِ سِتَل^{۲۵} داش دِ شو روز
اِرِباب، مِگُفَتین مِدا او تِپَکی وُ پِشتی^{۲۷}
اَز چرخ وُ فلک حُورِیُم وُ حلوای حیرو^{۱۸}
وُخَتِ مِی یِئُم وُ سَرِ ما آرت مِشَن^{۲۰}
ایمروز، چِ مَحَلِجِ^{۲۲} سَرُو رِپِش فُلونی
اَز مِروَدُم بَپَچَر وُ، اَز نِسادارو، دارا
روز وُ شَوِش تَمَدِیس او چَوِش بِ^{۲۶} ناو روز
خوشحال کِ جِغِش مِین اُور، حَجِی وُ مِشتی^{۲۸}

- ۱- عوض کرده‌اند.
- ۲- کوزه‌های بزرگ.
- ۳- کنجواره (خوراک گاو).
- ۴- کندوهای گندم.
- ۵- مثل تیر تند و تیز می‌دود.
- ۶- الاغ پیر (چهارپا).
- ۷- مخفیانه.
- ۸- می‌رود.
- ۹- سرو صدا، پر برخورد.
- ۱۰- برای آن است که فرزندان به وجود آمده خالص نمی‌باشند!
- ۱۱- دینب «شب گذشته».
- ۱۲- خواب دیدم.
- ۱۳- به خود پیچیدم (کلنجار شدم).
- ۱۴- روده‌هایم به هم پیچیده.
- ۱۵- تو هم در پهلوی من.
- ۱۶- گفتار.
- ۱۷- ساکت شده‌ام.
- ۱۸- سرگردان و حیرت زده‌ام از ریزه کاریهای زمانه.
- ۱۹- سرگردان و حیرت زده‌ام از ریزه کاریهای زمانه.
- ۲۰- آرد می‌باشد.
- ۲۱- گاهی که دیروز خیلی تاریک و پر رنگ بود.
- ۲۲- محلول (پنبه پاک شده).
- ۲۳- چند وقت بود.
- ۲۴- آدم بیچاره.
- ۲۵- زحمت داشت.
- ۲۶- تا چه رسد به نوروز.
- ۲۷- درباره‌ی ارباب می‌گفتند که به پستی تکیه می‌داد.
- ۲۸- از این خوشحال که او را حاجی می‌گویند.

از بس کِ میمیز مار^۲، مَر وِرهَمین ما شیر
 مِگَم کِ اِچِرَن، دِ کار اشاؤ، وِرَجَم^۴
 از مُلا وُ از مَرَس مُنم مُو حکایت (مَدَرَس)
 مِگَم کِ سِفَد پوِشِن وُ، مِقبیلِن وُ وِرپا...^۶
 هَمو راست (روحانی)

دِلَم، دِ پِسی درخت وُ، آؤ، باغش
 نِ، کِ کَلَم وات^۹ راغَن دِ اِفَتاو
 دِ گِیر آهک وُ سیمان وُ، جال^{۱۱}
 دِ پِری دای، یاد یَمین، یَک کُوت سَنگم^{۱۳}
 کُلَنگ وُ سِگِوز^{۱۴} بَیِ هِمِش
 یا سِر تاس، رِی سُرُم، پُر شَخ وُ شَفَس^{۱۶}
 وِ بالا، یا، کِ دِپَلایِم^{۱۸} کِیر خَم
 دِ بالا، های مِگ، اِپِستا یا اَلَلَا^{۲۰}
 نُهورُما^{۲۲}، مُخَر وِر کَلَم تِپوِستو
 کِلَزُم، نَمی گِیر پَنج وِر پِل^{۲۴}
 دِری چووس، دِلَم دِ تِه مِرَز...^{۲۶}
 دِلَو جوی آؤ، دِ صَحرا، یاد بَزکُو
 دِ مِشِن رَز کُنم باخَرُم مُو، پِسی پاک^{۲۹}

مِگَم کِ اَو لَو وِر هَم مُرد زمای^۱ بی پیر
 از مُرد دُشو بَرُو زِن عَلَم وُ قَلَم^۳
 از مُرد خُدا مِگَم وُ، از دین وُ دیانت
 از باغ وُ بهار مِگَم وُ، آرای دِرختا^۵
 توپستو و قفل = تابستان و کارگر ساختمانی

تِپوِستوِنس، هوا تَف کِرَد داغش^۷
 دِلَو^۸ جوی پَنشپَنم، پاهام دِ مِین آو
 مُو قَلَمِیم، سِتَل^{۱۰} دِرُم، هَمی سال
 اِزِم صُب، تا نِما شوم کِلَوَنگم^{۱۲}
 دِ دِستُم خَشِت خُوم وُ، سَنگ وُ، تِش
 یا دِستُم زَمَبَر^{۱۵} پُر خَشِت پُخَس
 یا خِش یا لَلَا مُنم با مُقُوم وُ چَم^{۱۷}
 قَم آهک مُبِزُم، از تِه گُو وِ بالا^{۱۹}
 مِی سِپَر^{۲۱} دِپست وُ پاهام دِ زِپِستو
 زِپِستو، اِز مُو نِپس پاهام، دِ مِین گِل^{۲۳}
 مِی گِیر سِرگِجام^{۲۵}، پاهام مِلَرَز
 دِرُم اِرْمُو^{۲۷} دِسای پَنشپَنم مُو
 سِکِنجِی دِ آو رَزُم^{۲۸}، نَوِن کاک

- ۱- خاموش که زیرکی کار می‌کند. ۲- موزی و زرنگ.
- ۳- از مردی که در پنهان کار خود را می‌کند و زن دو رو (ظاهر و باطنش یکی نیست).
- ۴- در کارشان وارد هستند. ۵- آرایش درختان.
- ۶- قشنگ و استوار و پابرجا.
- ۷- خیلی داغ شده است. ۸- در لب جوی.
- ۹- و سرم روغنش در آفتاب باز شود.
- ۱۰- زحمت دارم. ۱۱- درگیر آهک و سیمان و شن می‌باشم.
- ۱۲- از صبح تا نماز شام درگیرم. ۱۳- در روی دیوار، یا در میان خرمنی از سنگ.
- ۱۴- نوعی غربال بوده است. ۱۵- وسیله‌ای که با آن سنگ و آجر حمل کنند.
- ۱۶- وسیله‌ای حلبی و یا آهنی بر روی سرم پر خاک چسبنده و یا درآمیخته‌ای از آهن و گل می‌باشد.
- ۱۷- یا خشت به بالا (پشت بام...) با آهنگ ویژه می‌اندازم. ۱۸- دولایم.
- ۱۹- شن آهک از پایین گودال به بالا می‌برم.
- ۲۰- دریالای ساختمان، یکسره استاد می‌گوید کارکن (بجنب).
- ۲۱- یخ می‌زند.
- ۲۲- حرارت و یا آفتاب داغ. ۲۳- در زمستان پاهایم از سرما به فرمان من نیست.
- ۲۴- دستم یخ زده و انگشتانم به بیل نمی‌چسبد. ۲۵- سرگِجه‌ام می‌گیرد.
- ۲۶- گر چه به فکر بالایا چوب بستم، اما در پایین دلم از ترس و سرما می‌لرزد.
- ۲۷- آرزو دارم. ۲۸- سکنجین در آب بریزم.
- ۲۹- نان کاک (قاق) در میان آن خرد کنم و تا ته آن تماش را بخورم.

دَ ظَهْرًا تَرَكْنُم بَادَ زَن رَوَرِ آو^۱

ملا مهدی (فتیاض مغیثه‌ای)

بازم رو، چورپش^۳ دُشُو^۵ از تُقَابِ مِش^۶

رپش مثلِ اِئِنَّ^۷، عکس و دِیفال^۸ مَنْدَز^۹

یک روز دِ بَرش^{۱۳} زِ کِتو^{۱۴} پَرهَنی دِیووم^{۱۵}

دلهای رپش دِخَم گیسوش، کُوت، کُوت^{۱۹}

او بَسِ خَبَرُو، اَفعی ی زلفِ سیاه او^{۲۳}

دلهای ما، دِ داورش^{۲۵} سِر جمع، چ چپک^{۲۶}

از سَوزِ پُوز، ای دِلِ عِشِق^{۲۹} دِ آتش

هَر صُحب و شوم مَکَن دِلومر^{۳۳} زِ غم دِبنَد

دِشَن^{۳۷} دِ پِیش یار بَیْم^{۳۸} تا دم سَحر

گُفتم کِ سَنگدل تو ز خِفت باکُشتمی^{۴۰}

گُفتم کِ وِر پَیت نَمِیْم، گُفت گُریبی^{۴۱}

ای مَرِد خُوم وَر گُویْم حرف^{۴۳} پَخَتِیی

دِ دَسْتُم بِنْدَزُم مِپِلش رِ وِر تاو...^۲

خورشید، مثَلِ ماهِ سیاهِس دِ پِیش رپش

مَنوئی^{۱۰} هِمچو حیر^{۱۱} بَهشتی اِزُو گُلیش^{۱۲}

کِز تَو^{۱۶} ماهِ رپش، هَم بید^{۱۷}، رپش و حِیش^{۱۸}

خِی^{۲۰} رُفت و بَیوَسَی^{۲۱} اِز عَص لَپش و نِش^{۲۲}

بِدوُنْد^{۲۴} زهرِ هَجَر بِ جِوُنم مِثالِ نِش

جِپک جِپک کُتوز^{۲۷} بَچِش زلفش دِلِ هَریش^{۲۸}

هَش^{۳۰} تَر، زِدِید^{۳۱} آتَش عِشَقم دِ تَی تِپوِش^{۳۲}

زِی^{۳۴} زلفِ پیچ پیچ درو^{۳۵} حِشَرَتِ مِهیش^{۳۶}

اِز زهر، دِر کُومم، بِ دِلَم کِرد اُونج بَیش^{۳۹}

گُفت او بَیْمز کِز پَی هَر نَوش هَست نِش

پِیزش بِ دُمب چوَن نَرسی گُفت بَی تِپِیش^{۴۲}

چو مُشک هَرچ شور بَتی^{۴۴}، بَیش بوش بیش

۱- هنگامِ ظهرها بادبزن را در میان آب بزنم و ترکم.

۳- برود.

۴- رویش، موی صورت.

۵- پنهان.

۶- مویش (موش را هم گویند).

۷- آینه.

۸- دیوار.

۹- می اندازد.

۱۰- نمایش می دهد (نور می دید).

۱۱- حور.

۱۲- گلویش.

۱۳- به تَنش.

۱۴- کنان.

۱۵- دیدم.

۱۶- تابش.

۱۷- همه بود.

۱۸- متحیر، نگران.

۱۹- مقدار چیزی روی هم انباشته (خرمن).

۲۰- خون شده.

۲۱- پوسیده.

۲۲- عرق ریزان، خیس.

۲۳- تشبیهی است به معنای زلف سیاه او که همچون افعی گزنده است.

۲۴- دوانده است (نفوذ کرده).

۲۵- اطرافش.

۲۶- چغوک (گنجشک).

۲۷- کنان از پیچ و تاب زلفش.

۲۸- دلهره.

۲۹- در آتش است.

۳۰- هست.

۳۱- دود.

۳۲- سوز و گداز (تابش).

۳۳- هر صبح و شب دلم را از غصه‌ی خود به بند می کشد.

۳۴- از این (کوتاه شده‌ی «رازی»).

۳۵- در آن.

۳۶- ماهش.

۳۷- دیشب در.

۳۸- بودم.

۳۹- هر چه بیشتر.

۴۰- مرا گشت.

۴۱- گفتم که به دنبال نمی آیم، گُفت همچون گریه‌ای.

۴۲- چون پوزه‌اش به دمه نمی رسید گُفت ترشیده و فاسد است.

۴۳- ای مرد خام و بی تجربه حرف تازه‌ای به تو بگویم.

۴۴- به هم بزنی (زیر و رو کنی).

- خشکسې مَيار، يک غزلِ تَزَيې بِخَو^۱
 بوسی باخارِ اَزُو^۲ لَو جونبخش، بعد اَزُو
 گُفتم رَقِيب اِزج و دُمبالتِ اِفْتَبِي^۵
 نِ اِيازَم کِ زِ جُو خدمتِ مَحْمِد کُتُم^۸
 نِ چو شیطوي حَرْمَزَدَ دِهَم اِنْدازَم^{۱۱}
 نِ چو مَلاهاي اِي داورِ، اِفادَ دَرَم^{۱۲}
 خاجِ سِر مَي و مُو داوُ فِرستيم، بِ سفر^{۱۴}
 نَوِس اَمَر، زِ يکسې وُ، زِ يکسې شِيطو^{۱۶}
 نَوِس ظالم بَر پهلِمِ گِرِفَت شَو وُ روز^{۱۸}
 شِيطو، اِز يکسې دِ پِچَنَدَم وُ نَوِس اِز يکسې^{۲۰}
- نا، جات دُتُم زِ لطفِ خاشم دِ کُتارِ خِش^۲
 قَسَندي اِزُو بَگِروُ، چ شَهدي اِزو بِنِش^۴
 با پايِ پُر، زِ اَوَل وُ^۶، رِش پُر اِز شِپِش^۷
 بَندهي بَند شُوم جُب رِ مَهيت کُتُم^۹
 کِ دِگوشِ اِي يکي وُ اُو يکي فِت کُتُم^{۱۱}
 کِ سپاهارِ دِ پِش سِيفِدا خِيت کَنم^{۱۳}
 کِ زِ سِر مَيِ او بَهر خادَم سِپَد کَنم^{۱۵}
 دِ مِپُون دِيت رَهزَن، مُو چَطاو بِيد کُتُم^{۱۷}
 نِخِيتِک مَرَن کِ سِر مَي رِنايِد کَنم^{۱۹}
 دِ مِپُون دِيت رَهزَن، مُو چَطاو بِيد کُتُم^{۲۱}
- (فَياض مَغِيه اِي)

تَمِخ؟ = نَمي خواهد (گلستاني)

- اِي دَرِ خَني مَا پَردي اِلُو^{۲۲} نَمِخ
 مَا، کِ جَز کاز، بِ کَف، ثَروتِ دِگَ نَدِرم
 صُحب تا شوم، بِ گِل کِرِي^{۲۴} وُ با مِخت وُ غم
 دِپست وُ پَا، پُر گِل وُ، نَن لخت وُ هِمِش مَحْجُم
- شِکَم گُشَنِي مَا پَرهِن نِيلُو^{۲۳} نَمِخ
 گوسفَنَد، کِ نَبِي، پَس سَگ وُ چاپُو نَمِخ
 نونِ جَو فِيدا مُنَم، اِي دِيئِ بُهتُو^{۲۵} نَمِخ
 چاري نِپَس^{۲۶} پسر، اِي دِيئِ تاوُ^{۲۷} نَمِخ

- ۱- غزل تازه ای بخوان.
- ۲- تا از لطف خوشم در کنار خويشتن جایت دهم.
- ۳- از آن لب.
- ۴- بنوش.
- ۵- افتاده.
- ۶- آبله.
- ۷- شپش.
- ۸- من نه مثل ايازم که با تمام وجود خدمت سلطان محمود بکنم.
- ۹- و در بارگاه او بنده بندگانش شوم که پوششی از ماهوت در برکنم.
- ۱۰- نه چون شيطان حرامزاده هستم که مردم را به جان هم بيندازم.
- ۱۱- و با شيطنت در گوش اين و آن بدگویی کنم (فيت = سوت زدن).
- ۱۲- نه همچون ملاهای اين دوره با دو فیس دارم (دوره ی ناصرالدين شاه).
- ۱۳- که مردم بيچاره و سپاهان را نزد سپيدان آبرويشان را ببرم.
- ۱۴- خواجه (ارباب، ثروتمند) به من سرمايه داد و به سفرم فرستاد.
- ۱۵- تا از سرمايه ای که او داده برای خودم سود کنم.
- ۱۶- نفس ستمکار، شب و روز مرا احاطه کرده است.
- ۱۷- و سوسه ام می کند که سرمايه را نابود کنم.
- ۱۸- نفس سرکش از یکسو و از سويِ ديگر شيطان.
- ۱۹- در ميان دو راهزن من چگونه بود کنم (سود ببرم).
- ۲۰- شيطان از یک طرف مرا و سوسه می کند و نفس از سويِ ديگر.
- ۲۱- در ميان دوراهزن من چگونه به درستی به سودی برسم.
- ۲۲- الوان.
- ۲۳- نابلون.
- ۲۴- گِل کاری (کارگری ساختمانی).
- ۲۵- ديگر بهتان نمی خواهد.
- ۲۶- چاره ای نيست.
- ۲۷- تاوان.

کدخد، ده^۱ مَخ، فَغْلِي مُفْتِي وَ خروس
خدا خوب بِنْد خدایس، کِ بِ ناخوشی ما
داوَلَتِ ما، کِ سَرش بِنْدِ دِکارای دپی^۴
اِز زُفُورِیَّتِ وَ، بی نُخْرِشی وَ^۶، درد وَ مرض
نِ، ز بهداری وَ مَدْرَس بپری^۸ ما خَبَرَس
قِسْمَتِ ماس، ز بهداری دپی آوَل^۹ مگر
ماچِنی عُمَر، بِ زحمت گِذَرْدِم وَ مِرِم
دی ما پشت کوه وَ ما بِ شَمَارَ تِیْشِم^{۱۰}
ای تِراکتور، کِ مِگِن کار مِی دِکُجِس؟^{۱۱}
ما خِر بارکش داوَلتِایِم شَو وَ روز
کوه دِ دامنِ خود، سَبَز وَ رِیحو دَر

آرزوهای خردبینکها «آرزوهای زمان کودکیها» یاد ایزو وختا (دکتر محمد علی لطفی مقدم)

تو مِگِی اِشکِن^{۱۷} و آوچِم^{۱۸} واز نِپار^{۱۹} مَر یا نَمَر؟
شُئرای خِرِبَر، واز قُطار مَر یا نَمَر؟
تِختِ مِشکا^{۲۴} پُر نونِ آجار^{۲۵} مَر یا نَمَر؟
شِو وَ روز پِکَسَر آو زَلار^{۲۷} مَر یا نَمَر؟
دِلواتر^{۳۰} اِز مِیْن^{۳۱} لایزار مَر یا نَمَر؟

تو مِگِی هِرکِرِی^{۱۴} آوگوشِما واز^{۱۵} دِبار^{۱۶} مَر یا نَمَر
تو مِگِی اِز تِه سِبرز^{۲۰} صِبح زید^{۲۱} مِثِل قِدیَم
تو مِگِی کِندِپِیا^{۲۲} لِوَرز^{۲۳} مَر، اِز گِندِم وَ واز
تو مِگِی وِرجوی آو قَصَب^{۲۶} واز مِثِل قِدیَم
تو مِگِی کِچِی^{۲۸} آرگ^{۲۹} وَ باغِ مِلی دِپِتر

- ۱- ۱/۳ سهم خود را می خواهد یا یک ده روز پرداختن به کاری را برای ساکنان روستا.
- ۲- این هر سه را می دهیم. ۳- خواسته شده. ۴- در کاههای دیگر.
- ۵- درمان. ۶- از تنگدستی و نداشتن خورشت و غذا.
- ۷- التماس می کنم مرگ نمی آید جان مرا بگیرد. ۸- برای ما خبری است.
- ۹- آبله. ۱۰- ما را به شمار نمی آورند.
- ۱۱- این تراکتور که می گویند کار می کند، پس کجاست؟
- ۱۳- مگر پالان نمی خواهد (پالان لباسی است کلفت بر روی الاغ و...) ۱۴- هرکاره و همه کار «دیزی سنگی».
- ۱۵- باز - دیگر بار. ۱۶- روی بار «روی آتش به بار نهادن ظرف غذا».
- ۱۷- نوعی غذای ساده‌ی محلی. ۱۸- نوعی غذای ساده. ۱۹- درست - آماده.
- ۲۰- یکی از محلات قدیمی سبزوار «سبریز».
- ۲۲- کندوهای گندم. ۲۳- لبریز «پُر».
- ۲۴- صندوق چوبی که برای نگهداری نان از آن استفاده می کردند. ۲۵- علفی بیابانی شبیه تره که در نان کنند.
- ۲۶- کوی قصبه محل اصلی سبزوار فعلی. ۲۷- زَلال.
- ۲۸- کوچه. ۲۹- محله قدیمی سبزوار «اسرار فعلی».
- ۳۰- دلبازتر، فرح انگیزتر. ۳۱- از میان.

خَصْلًا^۳ شِدْ آوُ^۴ نُونَوَارِ^۵ مَرِّ یا نَمَر؟
 اِز نِوِاشِ^۸ تا دمِ پامَنارِ^۹ مَرِّ یا نَمَر؟
 قِرْمَتُو^{۱۳}، بَ پِشَوازِ بُهَارِ مَرِّ یا نَمَر؟
 اَسَبِ چُووِ^{۱۶} زِ پِیترِ^{۱۷} سَوَارِ مَرِّ یا نَمَر؟
 سَبزَوَارِ دَی بَرِ سَبزَوَارِ مَرِّ یا نَمَر؟

تُو مِیگِ چاولِ چَغَلِ^۱ باروُمِ^۲ یا نَمِ
 تُو مِیگِ صُدایِ چاوشِ^۶ حَجِ آقایِ گِلِخی^۷
 تُو مِیگِ تاسِ قِلِجِ^{۱۰} بادِیرِ زَنگِشِ^{۱۱} شَوِ عَیدِ^{۱۲}
 تُو مِیگِ سَبزَدِ پَدَرِ بَچِی^{۱۴} کِیچِی قَنبرِ^{۱۵} سِپَا
 تُو مِیگِ کِجِ پِشِپَنی راسِ^{۱۸} باگابیِ هِمِیهری جُو
 مَسْتُویِ عِشْقِ (از شادروان: نفی مجمع الصنائع)

دِیپَسْتِ زُفْتِ وِرِ پَا پِیْتَوِیِ عِشْقِ
 لَتِ وَرِ حَلَقِ وَ وِرِ بَالِشِ دِیپِیْسْتِ
 لِغَتِ وِرِ دَرِ بَرِ، تا دَرِ وَا کِرْدِ
 گِرهِ وِرِ پَا وَ دَسْتِ وَ سَرِ دِیپِیْسْتِ
 بَ شِپَوِیِ عَاثِقَا لَبِیکِ گُفَتِینِ
 فِضایِ اَسْمُوَزِ پُرِ سَازِ کِرْدِ
 خِیالِ تَرَسِ صِیادِ نِپِیْسْتِ
 کِ پِشْتِ سَرِ قِیمِ کِرْدِ تَلِیِ مُرغِ
 گِرفَتارِ کِینِ با رَنجِ وَ با دَرْدِ
 نِمِشَناختِ بُهَارِ، اِز زِیْمِپِستونِ
 جَوونِها نَاحُوشِ وَ دِیْبِختِ وَ مِعیوبِ
 چِ پِشْتا، زِ خِمْ زُفْتِ اِز رَدِ سِیمِ
 دَهَنِ قُلْفِ وَ مُخْشِکِیِ خَنْدِوَزِ کُو
 بَا بَرِیِ اِز مِپُونِ رَاهِ خَدَارِ
 بَدَرِ کِرْدِ زِ قِیدِ وَ بَندِ وَ زَنجِیرِ
 جَوونِهایِ قَوِیِ بَالِ وَ مِیْسَلْمونِ
 هِمُو مِپِشتایِ سِنِگِینِ وَ زِنِ مِردُمِ
 کِ پَرْدِ گُوشِ ظالِمِ زُفْتِ بَیِ کَرِ

عَجَبِ قُلُقِ مَجُوشِ مَسْتُویِ عِشْقِ
 قَنَسِ پِشِکَسْتِ وَ، مِغِ پَرِ شِپِکِیْسْتِ
 اَمِ کَمِ کَمِ بَ چِهرِیِ دَرِ نِگَا کِرْدِ
 هَمِیِ مُرغایِ قِیْسَنگِیِ پَرِ دِیپِیْسْتِ
 صُدایِ مِغِ اَزادِ شُکُفَتِینِ
 هَمِ با هِمْدِگِ پَرِ وازِ کِرْدِ
 اَلَا ای مُرغِ بَالِ وَ پَرِ شِپِکِیْسْتِ
 مَبادا دَلِ دِیْنَدِیِ وِرِ دِزِیِ مُرغِ
 نَبادا وازِ تَوَرِ صِیادِ نَامَرْدِ
 فُراموشِ تَرِ، اِز کِنِجِ زَنْدونِ
 هَمِیِ جاها تِرِپِکِ وَ تَنگِ وَ مِرطوبِ
 اِرَبِ قِیقَاجِ، اِز شِلَاقِ دِزْخِیمِ
 دِلا چَن پِیْمِ، چِپِشما دِیْمِینِ گُو
 مَبادا پِشْکِیْنِیِ عَهْدِ وَ وَفَارِ
 کِی تُوَزِ اَزادِ کِرْدِ اِز حِیسِ وَ تِزَوِیرِ
 شِهِیدایِ وَطَنِ اَغْشِیْتِ دَرِ خُونِ
 هِمُو فِسرِیادِهایِ پُرِ تَلَاظِمِ
 غِریبِ نَمِریِ اَللهِ اکْبَرِ

- ۱- مجسمه‌ای همچون مترسک که از چوب ساخته و لباس به تن آن می‌کردند و برای درخواست باریدن باران از آن استفاده می‌کردند. بنگرید: بیزیا.
- ۲- باران.
- ۳- حاصل‌ها «گندم و جو».
- ۴- شاداب - با طراوت.
- ۵- نو نَوَار «تَر و تازه».
- ۶- چاوشی «آوازهایی که در پیشاپیش مراسم عروسی‌کشان یا آمدن زایر می‌خواندند».
- ۷- مردی که چنین شهرتی به خود گرفته و صدای خوبی داشت و چاووشی می‌کرد.
- ۸- کوچه نقابشک «یکی از محله‌های قدیمی سبزواری».
- ۹- محله‌ای پهلوی مسجد پامانار.
- ۱۰- مردی آواز خوان دوره‌گرد که معمولاً چند روز مانده به عید نوروز و... د رکوچه و خیابان همراه با دایره زنگی می‌خواند.
- ۱۱- دایره زنگی «نوعی وسیله‌ی موسیقی، دَف».
- ۱۲- شب عید.
- ۱۳- قِر می‌دهد «نوعی رقص».
- ۱۴- بچه کوچه «منظور اهل یک محله یا کوچه است».
- ۱۵- یکی از محلات قدیمی سبزواری.
- ۱۶- اسب چوبی که نوع کامل آن را ر روستائی به کارگردانی «آقای کارگر» در سالهای اخیر اجراء شده است.
- ۱۷- دوباره.
- ۱۸- کِج نشستن و راست گفتنی «اصطلاحی».

کبسی صبرِ خلائق تاوِ سر زَف
 هَم با همْدِگِ فریادِ کِردن
 ولی حال هر یک، یک تارِ مَزَن
 زنا و کسره‌ای پستِ شاه سابق
 کِ از جُهورِ پی اسلامِ اِپرون
 ب کوری چشمِ آغیار و اجانب
 دِ مِپنِ مِرْدُمِ بازار و کِیچِ بازار
 هَمی مِرْدُمِ دِ فِکِرِ اِنقلابین
 دِ بُغِچَشِ هَرچِ هَس از فرش و بدی
 مَت بابرین بِ جِبَهی جنگِ اسلام
 دِ مِپنِ سِرما و برف و باد و بارون
 دِ سَرهای هَم شاقِ شهادت
 پِدا فِسنَد و تِکا و رهای پُر شور
 شجاعانِ هوا نیروز و دانا
 زِ سَر بازارانِ جانناز پِپِند
 و، از رِزمِندگانِ پاک و بی‌پاک
 جُرونا، پیرمردای شال و رَسر
 مِین با اِلتماسِ گِپری و زاری
 جنوب و غُربِ کُشورِ نیلگون
 نِگاکو و طِرَفِ صحرا بُهار
 دِ آسُمُو کِفتِرای ایران دِ پرواز
 عزیزِی، مهربونی خوب و خوش خوی
 شِهیْدی خُفتِ دِر آغوشِ صحرا
 ب یاران می‌دهد هر دمِ پیامی
 کِ خونِ ما دهد بر دوستِ پیغام
 خُدا یا آنکِ با ما هِمَصُدا زَف
 حقیقتِ گشت با مردمِ برادر
 تو او را در پناهِ خود نگهدار

و نیز از آن روانشاد است: مَن یا نَمِن؟ می‌کند یا نمی‌کند؟

تو می‌گی^۱ اَبَر هوا بازو مَن یا نَمِن؟

چروا^۲ دار کاه و جِواژ اِر زُو مَن یا نَمِن؟

تو مہ گی شیخ حقیقت رِ مِگ یا نِمِگ^۱
 تو مہ گی جنگ اِگر دَر بگِیر بَخجِی ماژ^۳
 تو مہ گی قِی^۶ خروس رِ نَمُو چوسب اِتام^۷
 تو مہ گی پیراوی از فکر وُ تِزِنَحس فروید
 تو مہ گی تَنبِک وُ تار وُ قِر وُ آواز وُ دُهل

غم عید (حسن محتشم)

جَل پَرَفَت وُ وَفَت زِپِمِستُو پسر رِپسی
 برف و سَق^{۱۴} وُ پِپ^{۱۵} وُ نَزَم^{۱۶} وُ زِ مَهریر^{۱۷}
 یسَخای بَخجِها هَم آو رَف پَرَف دِگ
 درد لُحاف کُرسی وُ، بَی نَفَتی چُراغ
 اُف وِر تو «عید» کاش نَبی یی دِ روزگار
 دال وُ درخت، یَکَسَر عُریون بَیِن هَم
 بَیچَر مَر دُمائی کِ نداشتین سِر پُناه
 بَلیل بیری غنچ وُ گُل، های مِکِچِی^{۱۸}
 اُف وِر تو «عید» کاش نَبی یی دِ روزگار
 روزش عید ما، کِ اُخَوَت کِینم هَم
 از حالِ قاوم وُ هَمَسَی وُ بَیو وُ پَتیم
 ناوِروز، روزِ تَرک صَفاتِ رَذِیَلَماس
 تو.....

مُشکل گُشا، بَیِن دِ جُھون کارِ ما بَی
 دِستت اِگر نَمَو، بِ جِیبت دِ شَو عید
 صاوم وُ صُلَاتِ هِر زَن پِیَرُم وِپی مَر
 عِبرت کو «محتشم» کِ بِ قَران دِ روزِ حشر
 اُف وِر تو.....

پیو پیو = یارو یارو (ملا عبدالله مسعودی)

پَند وُ عَظا گوشاز چِر قُو^۲ مِی یا نِمِی؟
 چَلِیادِ^۴ اُتَمی وِیرو^۵، مِی یا نِمِی؟
 تَلِ^۸ هِر روز، هِمای^۹ قُو قُو مِی یا نِمِی؟
 آدِمای بَیچَر^{۱۰} رِ حَیو^{۱۱} مِی یا نِمِی؟
 بُچاها^{۱۲} مَدَرَس رِ کِرمو^{۱۳} مِی یا نِمِی؟

ناوِروز، خاد کُلاه شُکُوف زِدِر رِپسی
 از دِپست وُ داو پَرَفَت وُ صبا گُل دِ بر رِپسی
 لَو جوی بِنوَش زار وُ هَوای دِگر رِپسی
 گُم رَف ولی کِ دردِ دِگ پُشتِ سر رِپسی
 تِپ وِر تو «عید» کاش نَمَمی بَیری کار
 قَمری وُ زاغ اُلخو مُلخو، بَیِن هَم
 دِ زِر مِستِ یازو بَیِن هَم
 اَمّا هِزار حَیف، غم عید نَمَدَن
 تِپ وِر تو «عید» کاش نَمَمی بَیری کار
 اَحسائِ ننگِ بَگِیم وُ، غِیرت کِینم هَم
 بِشَم وُ نَوس مُلامت کِینم هَم
 باید وُ خاد، بایم وُ همت کِینم هَم اُف وِر

حَلال باش، دِ هَرچ بِ دِستِ تو وِر مِپی
 دِستی یَکِش دِ سِر فِقیرای بَیچَر
 مَر دُوس کِ اشکِ چِشم یَتیم اور مِلِرَزَن
 کَل دُشو مِر^{۱۹} وُ پِشِیمو مِرم هَم

۱- می گوید یا نمی گوید. ۲- شنوا، تیزشنو «روشن».

۳- باد شدید که خاکها را از زمین به هوا می برد.

۴- گلوی. ۵- ویران، خراب.

۶- پیوسته، سراسر. ۷- روزگاران نمی چسبد.

۸- بیچاره را. ۹- بچه های.

۱۰- کرمکی! ۱۱- نرمة برف.

۱۲- نرمة برف. ۱۳- نرمة باران.

۱۴- سرمای شدید. ۱۵- چھچھ زدن (ولی معمولاً برای مرغ آورند).

۱۶- بارش همچون شیشه نرمة.

۱۷- سرافکنده.

۱۸- سرافکنده.

۱۹- سرافکنده.

هَم پِکَرنگ چَ حَجی، چَ گِلِختاو^۲ می بینم
 قند بُگِوخت، شِماوارِ دِ پَر چاو^۳ می بینم
 چَن روزِ مُو، تِ وِر پِکَسَر ورتاو می بینم
 بارِکِلا، مو تِوِرِ مِثلِ خِر وُ گاو می بینم
 عِوِضِ مِیو دِ پِیَمَن^۷ فقط او می بینم
 دِ مِیوَن بِجِها مِثِلِ ثَنور شاو^۹ می بینم
 دِ رِیِ خَن خادُم کِشتِی رِی او^{۱۱} می بینم
 کِشتِ تِبتِ پَچِ وِر مِلیتِرِ دِیَمِ داو می بینم^{۱۳}
 مو تِوِرِ مِثِلِ (کِیَن) وِنداخت دِ افتاو می بینم^{۱۵}

می بینم بیشِپِکِشتِی عَهد وُ وُفازِ گِپری مئم
 نَمزِی^{۱۸} تِرِ می بینم دِخِشتا^{۱۹}، گِپری مئم
 تو مِگفتی بِپِری تو تا پِیشِ خدا گِپری مئم
 عَوِضِ مِهرِوَنِها، کِردِی جُفا گِپری مئم
 مِیَنچِیَن^{۲۲} مِثِلِ اَبَری رِیِ هوا گِپری مئم
 مُو هُم مِوَم اهو مِوَم دِ مِیَن کُوها گِپری مئم
 مُو شِوارِ تا، بِ سِخَرِ پِیشِ خدا گِپری مئم
 بِپِری بِخِشِشِ تو، سو پِیشِ خدا گِپری مئم

اِی هَم نایبِ هار، شِهرِ مِسْکاو نَدَرا
 پِشتِ اِی سِنگِرِ دزدی بِخدا خاو نَدَرا

پِر، پِر مِردِ مار، مُوچِی ورتاو^۱ می بینم
 چایِ نامرد، دِ بالا بالا بُرد، خادِش
 مِرتِکِ رِی^۴ بِ زَنشِ کِرد، کِ دِخِترِ عِموچو
 زِیَنکِ گِفتِ کِ حالِ فِهمِی مُو ورتاوَم؟
 نِ کِپِلیکِی^۵، نِ اِلِنگو^۶، نِ گُل وُ گُوشوَرِی
 بِجِگِگَم بِخدا، پِرهَن وُ تِمِبو نَدَرا^۸
 بِ خِیالِ مَرسِ کِ تو هَم زِی مُو بِپِی^{۱۰}
 مِپِیز^{۱۲} وُ کِشِمِشِ اِگِرِ نِپِسِ دَلَم خُرسند
 خِرِ پِیترِ هِرچِ مِگَم مِشِیوِی وُ دِلِ نَمِی^{۱۴}
 گِپری مئم = گریه می کنم (از ؟)

دِخِش^{۱۶} کِ اِزِ تو می بینم بی مِهرِپَازِ گِپری مئم
 وُخِشِ مِثِلِ فِقیرا، رَدِ مِوَم اِزِ مِیَن کِپِچَنا^{۱۷}
 تو مِگفتی، بِ غِیرِ تو دُوسِ نَدَرم، مو یِکِر
 حالِ کِ عَهدِ خادِشِ بِشِکِپِستِ مِر نَمِشِی^{۲۰}
 تو مِگفتی اِگِرِ، بِ غِیرِ تو شِپِهم دِیَن^{۲۱}
 هِمی کِ شِپِستِ بُداینِ تو یادِ اِزِ مُو نَمِی
 دِلِ مِوِرِ مِر نِجُو، کِ خُدازِ خائِشِ نَمِی^{۲۳}
 تو جُفا مِیَنی وُ مُو وُ، دِلِ مُو چو رَحَم دَر
 شِعی سیاسی از گذشته‌ی ایران (شاعر ۱۹)

کُشورِ ما بجز اِزِ چَندِ تَن هِپاؤ نَدَرا^{۲۴}
 هِرکِ، اِزِ هِرچِ مِی، خادِشِ رِیَسِ جا مَرنَ

- ۱- بداخلاق وُ پَر باد و فیس.
- ۲- کارگری که گلخن‌های حمام‌های همگانی در گذشته‌ها را با هیمه و هیزم گرم می‌کردند.
- ۳- با شتاب و ناگهانی آماده.
- ۴- رو، صورت.
- ۵- انگشت.
- ۶- دست‌بند.
- ۷- پیمانه (کوزه‌ی بزرگ).
- ۸- بچه کوچک و نازنینم پیراهن و زیرپوش پا ندارد.
- ۹- میله‌ی آهنی که تنور را به هم می‌زدند.
- ۱۰- بوده‌ای.
- ۱۱- در میان خانه خردم را همچون کشتی بر روی آب «بلا تکلیف» می‌بینم.
- ۱۲- مویز.
- ۱۳- توت خشکیده بی‌ارزش را بر سفره می‌بینم.
- ۱۴- پدر خرا! هر چه می‌گویم می‌شنوی ولی به آن توجه نمی‌کنی.
- ۱۵- من تِرا به مانند کونی لخت پهن شده در آفتاب می‌بینم.
- ۱۶- زمانی که.
- ۱۷- میان کوچه‌تان.
- ۱۸- نامزد.
- ۱۹- در خانه‌تان.
- ۲۰- عهد خود را شکسته‌ای مرا نمی‌شناسی!
- ۲۱- شوهرم دهند.
- ۲۲- می‌نشینم.
- ۲۳- خوشش نمی‌آید.
- ۲۴- بی قید و توجه ندارد.

هَمِي كِشُورَا كَارِرِ، كِي مِينِ دادِ مِكُشِنِ^۱
 ما هَمَ ايرانيهَم، اَز دِلِ هَمِ باخترِمْ
 هَر كِي هُمَ هَسِرَجِ مَرِ فِكِرِ شِكَمِ خادِش
 آبِپَرِي ما دِ پيشِ، مِملِكَتايِ بِيگَرِ
 هِيچِ كِشُورِ، بخدا، مِثِلِ زِيَمِنِ ايرانِ
 نِفَتايِ مِملِكَتِ رِ، پاكَ بُرِدِنِ اِنگَلِيسِيا
 پا بَ هَرِ بَحَجِي اِي مِلَتِ بَدبختِ گِذِرِي
 كِشُورِ ما اَزِي طَبيلِشِ بَجَزِ اِزهاو^۲ نَدَرِ
 سِرپرِستِي مارِ غِيرِ چِنِ تِ گاوِ نَدَرِ
 هِيچِ سُلَاخِ شَمِبِ جِهانِ اِي هَمَ گَمباو^۳ نَدَرِ
 مِثِلِ يَكِ خُمبِي^۴ خُشَكِيسِ، كِي مِيشِ اَوِ نَدَرِ
 اِي هَمَ، مِنجُولِي وُ خِرَكَلِ وِ گِزِاوِ نَدَرِ^۵
 هِيچِ مِگايِ بخدا اِي كارا لاوِ لاوِ نَدَرِ
 لِقلاوِشِ غَسِرِ پِيازِ وُ، اَوِ زِيَاوِ نَدَرِ

«دیگر سروده‌های خانه، کوچه، بازاری»!

(یادآوری: آنچه در پایان نوشته‌ی سروده‌ها، به نام: «دیگر سروده‌های خانه، کوچه، بازاری» آمده، روشن‌کننده‌ی این است که چنین شعرهایی را هر کس یا کسانی برای بهره‌گیری از موضوع آن گاهی بدون داشتن معنی دقیق و زمانی بدون در نظر گرفتن قافیه و ردیف سروده یا سروده‌اند و در زمان و مکان ویژه با صدای خوش و یا نکره خوانده‌اند. این است که نباید مورد تمسخر قرار گیرد، بل با خوشبینی گفت: این هم ترانه‌ای است! همانند یکجا آمده سروده‌هایی تحت عنوان «تاس قلیچ» و یا... دیگر مورد آنکه این سروده‌ها به ترتیب موضوع آمده، بی‌توجه بر کلمه‌ی آخر آنها و یا... می‌بینید و می‌خوانید):

آدم: آدم مُخَم، آدم بِشِ، هَم یُرُق وُ قَدَم بِشِ: چَشَمِ کُلُو، چَشَمِ خَرِ، سُرُخ وُ سِفیدِ چُغَنَدَرِ آدم مُخَم آدم بِشِ، هَم یُرُق وُ قَدَم بِشِ (منظور آن که اگر لازم بود تُند برود و گرنه گام به گام و یواش).
 آدم دِي کَل: گِشْتِمْ هفتاد و دِي دَر، نَدِپِی بی‌ئِم آدم دِي کَل. که هفتاد و دو دَره را گشت زده ولی آدمی که دو سر داشته باشد ندیده بوده است «شاید منظور گوینده یا جوج و مأجوج باشد».
 آش: آشِ جون آم، قِیقِشِ کَم، گِل مَمَد آم، گِل مَمَد گوزو، وِلوِلی جادو!
 آتش: آتش زِیَم بِ مالَم، گوز، بِ ریشِ هِمکازَم (گفتاری بود که معمولاً فروشندگان میوه می‌گفتند که یعنی ارزان کردم).

آتش: ... آتش دِ پُشِ اِفَتی، گُربِ دِ دُمبِ اِفَتی، سَگِ دِ شِکَمبِ اِفَتی (بیش از این به یاد نیامد).

آی: آی بارِکَلایِ مَسَن، چِیزِ بابار، باخِرِ نَن. چِیزِ بابا، کِ بادِ مَن، مَشِکِ نَنزِ مِیْدَرَن!

اُشتر: اُشتر بِ چِ مانِ دِ بلندی، کَلَشِ بِ چِ مانِ؟ کَلِ فَنَدِی. لَوِهاشِ بِ چِ مانِ اِیلِیَنَدِی...
 اِز سَرِ نو: اِز سَرِ نو غِزلِ خائِم... (رک. بازیها).

ترانه‌ی: «آی نگارو، آی نگار»

آی نگار، آی نگار

آخ زِپِستوُئِم سِر کِردی بِ خاری «خوار»

آی نگار، آی نگار

آخ ب اُمیدی کِ بیایِ بُهاری

۳- شکمو.

۲- سر و صدا.

۱- که می‌کنند بعد داد می‌کشند.

۵- این همه بی‌عرضه و کچل کثیف ندارد.

۴- خُم آب و...

آخ بهاری ک نیپنی رپی یاری
آخ مُخَم هرگز نی همچو بهاری
آی نگار، شالائی نگار
آوریشم قیمت نَدَر
آی نگار، آی نگار
آی نگار، آی نگار
مُخَم بِرُم دپین یار
حیف اِزُو میهای یار

آخ سر کوهای بَلَن جنگ کرد زینب
آخ قباي میخکی «خردلی» ز رنگ کرد زینب
آخ قباي میخکی، دُگَمَش طَلاکو
آخ بِ خونِ عاشقی رنگ کرد زینب
آی نگار، شالائی نگار
آوریشم قیمت نَدَر
آی نگار، آی نگار
آی نگار، آی نگار
مُخَم بِرُم دپین یار
حیف اِزُو میهای یار

آخ تور مایم وِگِرِن یار بسیار
آخ گُل مُخَم وِگِرِن خار بسیار
آخ گُلِ مُخَم کِ دِسایش نیشینم
آخ اِگَرِن سَتِی دیوار بسیار
آی نگار شالائی نگار
آوریشم قیمت نَدَر
آی نگار، آی نگار
آی نگار، آی نگار
مُخَم بِرُم دپین یار
حیف اِزُو میهای یار

آخ سپیا چپشمای کِ تو درې اِسِرُم
آخ تو در بیلاخ وُ، مُو در برقی تیرم
آخ رهاکو بیلاخ بیا، بِ جای مُو
آخ بِتَم شُرَبَت کِ بِرَنوش جونِت
آی نگار، شالائی نگار
آوریشم قیمت نَدَر
حیف اِو میهای یار
آی نگار، آی نگار
آی نگار، آی نگار

«همانند ترانه‌یی که گذشت ب کوتاهی هم در این نوشته هست، نگارنده».

اِفتاو

اِفتاو رَف ز اِفتاو رَف
حَج اَقا سوار کُرِ خر
بِی بی سوار گاو رَف
بِرَفَتِن بِ دِعوای شین سَر
شین سَر قوقو مِکِرِد
یک سَوَد پُر توتو مِکِرِد
شین سَر قوقو مِکِرِد
سَر دِخنی دِهَقو مِکِرِد
دِل پُـر دِرِد داش
دهفونک عَرَض داش

بسی بی ز سوارِ گاو کو
بسی بی بچاهات پلاو کو

خورشید خانم افتاو کو
یک من برنج دِ آو کو

ترانه‌ی: «ای دل بِلالم، ای دل»

ای دل بِلالم ای دل
شیو روز مُنالَم ای دل
ای دل بِلالم ای دل
شیو روز مُنالَم ای دل
ای دل بِلالم ای دل
شیو روز مُنالَم ای دل^۲
امیرالمؤمنین: بگشای کاژم
بگیر دستم بابر مزنون
مزم مُو از زبمی تا صدر ایون
امیرالمؤمنین: بگشای کاژم
دُرای دِ گردنِ مینِ سفید بی
کِ شیرش نُقر: پشیمش طُلابی
امیرالمؤمنین: بگشای کاژم
بمیر خاشکم ار مُوم ندرم
نخاهم بمیر کِ غم ندرم
امیرالمؤمنین: بگشای کاژم
سرو جوئم فدای مَصیمِ گرد
کِ یکبار دگر او بپو گرد
امیرالمؤمنین: بگشای کاژم

ایمشو، یک گُلش دِ خَنما
«للال بِلالم ای دل
کَغذی از بالا مپی پاکت ندر ای دل
«للال بِلالم ای دل
دختر چارده سال طاق ندر ای دل
«للال بِلالم ای دل
ای هُم یازم، ای هُم گفتار یازم
امیرالمؤمنین: او شاه مِرْدون
اگر دستم بگیر او آقا جون
ای هُم یازم، ای هُم گفتار یازم
گپل دِ پای گذارِ سنگ سفید بی
همو مین کِ زنگش پُر صدا بی
ای هُم یازم، ای هُم گفتار یازم
شپکپست پایکم، زنبم ندرم
اگر خاشم بِ موری خاش نشون ت
ای هُم یازم، ای هُم گفتار یازم
درختای انار سرشپو گرد
دعای مو همش همپس شو و روز
آی ای هُم یازم، ای هُم گفتار یازم

«ترانه‌ی گل مو، که درست آن است همه آهنگین و با موسیقی خوانده شود»

نمدنم کِ دِ خاوم یا بهوشم گل مو
نمخنم کِ هرگز بیای هوشم گل مو
چ خوش ادایی گلی مو
کِ بسی وفایی گل مو
بغل گیرم دِ مپی پستون نارت گل مو
چپ سازم کِ ندرم اختیارت گل مو
چ خوش ادایی گل مو
کِ بسی وفایی گل مو

صدای گل مو آم بگوشم گل مو
اگر دئم کِ مو درخاو هستم گل مو
گلی مو آو گلی مو
خفیف ازو گل بپینت
دلَم میخ بیشپنم دِ کنارت گل مو
شُفتنم کِ مپوی باغت رسپی گل مو
گل مو آو گل مو
خفیف ازو گل بپینت

اَز اِیْنِجِ تا ب تهرُون سه گُداَرِ گل مو
 گُداَرِ دوْمینِ مخمل بیوشم گل مو
 گُل مُو آ ی گل مو
 حَیْف اِز و گُل بِیَبِیْت
 سَرُم درد مِیْنِ وُ حَالِی نَدِرُم گل مو
 اِگِرِ صَدَتِ نِشِپِنِ دِ کِنَاژُم گُل مو
 گُل مُو آ ی گل مو
 حَیْف اِز و گُل بِیَبِیْت
 سَرُم درد مِیْنِ با دندون کُرسی گل مو
 خدایا تو نگه‌داَرِ یَاژُم باش گل مو
 گُل مُو آ ی گل مو
 حَیْف اِز و گُل بِیَبِیْت
 گُداَرِ اَوَّلِیْ نَقْشِ وُ نِگَارِ گل مو
 گُداَرِ سوْمینِ، ساکن یار گل مو
 چ خُوش ادا یِیْ گل مو
 کِیْ بَسِیْ وِفا یِیْ گُل مو
 بَیْمارِ رُفْنِیْمِ، غِمْخا رِیْ نَدِرُم گل مو
 اِز اوْنِ صَدَتِ نِشِپِنِ هَمچو ماژُم گل مو
 چ خُوش ادا یِیْ گل مو
 کِیْ بَسِیْ وِفا یِیْ گُل مو
 سَرُم درد مِیْنِ وُ یارِ دِ عَریْسیْ گُل مو
 کِیْ یارِ مُو دِ اِیْنِجِ بی پنا یِیْ گل مو
 چ خُوش ادا یِیْ گل مو
 کِیْ بَسِیْ وِفا یِیْ گُل مو

گل:

گُل بِدَر را اِز خَن
 تو کِیْ مَالِ مِرْدُمِ
 بَلَبَلِ بِدَر را اِز خَن
 زِپَدَتِرِ بِدَر را اِز خَن

گلی:

رُوزِ ناوِ رُوزِ، بِ دِدا رَتِ مِیْیُمِ مُو گُلی
 گُلی جانِ آ یِیْ گُلی، تو گُلَعْدا رِیْ گُلی
 رُوزِ ناوِ رُوزِ، بِ دِدا رَتِ مِیْیُمِ مُو گُلی
 گُلی جانِ آ یِیْ گُلی، تو گُلَعْدا رِیْ گُلی

غریبی:

رَفْتُم بِ غَریْبِیْ وُ غَریْبِیْ کِرْدُم
 سِرِ چِشْمِیْ اَوِّ تَلِخِ وُ شِیْریْ رِ
 رَفْتُم بِ غَریْبِیْ وُ غَریْبِیْ کِرْدُم
 سِرِ چِشْمِیْ اَوِّ تَلِخِ وُ شِیْریْ رِ
 خُریْس «بِه لَهجَه یِ چِرو یِ» = خِرو س:

خُریْسکِ با نِگِ مَزُو، وَخِتِ سَحَرِ نِپَسِ
 خُریْسکِ بی پَرُو، بی بالِ گِرْدِیْ
 خُریْسکِ بِشْکِیْنِ چِیْنِگِ وُ دِهو نِتِ
 کِیْ یارِ اِز یارِ جُدا کِرْدَنِ هُنَرِ نِپَسِ
 خُریْسکِ اِز رُبوْنِ تو لالِ گِرْدِیْ
 بِ هِنْدو سْتونِ رُو، تُومُ وُ تُشو نِتِ

یا علی:

بَمِ بَمِیْیِیْ یُمِ بَمِیْیِیْ
 شَوِ دِرِ کِیْمِیْیُمِ بَمِیْیِیْ
 گُریْنِ عَلِیْیُمِ بَمِیْیِیْ
 رُوزِ یا عَلِیْیُمِ بَمِیْیِیْ

نای نای: اِیْ با دِ کِیْ مَهمو یِ، اِز نَقَرِ نِیْمِکدو یِ - دِپَسْمالِ سِرِ دِلِبرِ = پَرِ نَخادِ بَیْریو یِ.. اَلْکِ بابا نای نای، چَلْکِ نَن نای نای.

هَم چِیْنِیْمِ هَم چُئو یُمِ نای نای
 دِپَسْمالِ وِ هِلِ وُ مِیْخِکِ

هم زنجفیل و دالچین نینای نای، نای نای
الک بابا نای نای چلک نسن نای نای

اشعار انقلابی

- ۱- به زمان انقلاب مشروطیت: نگا هِرگز نَمَر،
سپیا قَرمز نَمَر! (منظور آن که می توان کاری کرد
و تغییری داد).
- ۲- به زمان احمد شاه قاجار: (از زبان مادر احمد
شاه): غم خادم باخرم یا غم احمد جائم (ای داد و
بیداد ای پسر - دایی تو و بادای پسر) شاه کُج و شازد
کُج، رَغبتِ بیچَر کُج (ای داد و بیداد، ای پسر، دایی تو
و رباد، ای پسر)...
- ۳- زمان رضا شاه پهلوی: ما نُونِ کاک نَمِخِم،
رئیس اِرزاق نَمِخِم. ماهی حال و حال نَمِخِم، سَجَلِ
احوال نَمِخِم!
- ۴- زمان محمد رضا پهلوی: ما میگم خر نَمِخِم،
پالونِ خر عَوض مَر. ما میگم شاه نَمِخِم، نُخست وزیر
عَوض مَر! ما شیر و مُوز نَمِخِم، ما شاه دُزد نَمِخِم.
اتحاد، اتحاد، ضامنِ آزادی ست.
پیروز باد اُمّت، با ایمان و با وحدت.
قرآن همیشه رُند، ایران ما پایتند.
سَحَر مَر، سَحَر مَر. سیاهیها بَدَر مَر. دِ خاو مرا تو یک
لحظه، کِ خونِ خلق هَدَر مَر، جهان از ظلم رُها مَر،
جهان از ظلم رُها مَر.
الله: قَلبِود لَوْتُ نادِ علی گویون / نِی دِ دَهَنِت
سِینجَلِ گویون / او کُز کُری کِ دِ تَه قَلبِونِس / الله و
محمد و علی گوئونس / (هر کس به زبانی صفت و
مدح تو گوید بلبل به غزلخوانی و مطرب به ترانه).
الله العالمین دَرِ واکو یا امیرالمؤمنین دَرِ خاس کُو
مُشکلی اِنفِتِی اِندر کارِ ما با دو انگشتِ مبارکت واکو.
آنا: ای سَر زَنیم اَنار... رک: بازیها.
الاهی: اِلای شُکِر زُ بیدِ خیلِ نَبی حَفید = اِلاهی شکر

زبیده خانم اما افسوس که خیلی نبود (چه فایده)!

ب

باد: باد بارون مپیَر بازِیج جنگ. مرد مهمون مپیَر، نامرد
ننگ.

باد: هِیجَی نَبی باد یِ اِسمِش خُدا داد بی! (پاسخی
است از گوزنده ای در برابر اینکه این چه صدایی بود)!

بارو، بارون: بارو مپیَر جَرَجَر - وِر پُشتِ خَتی هاجر -
هاجر عَریسِی دَر - کُوشِ قَرمزی دَر، هاجر، کِ خادش
گُلِ دختر اِشُم مَقبُولِ «مقبیل».

بارو: بارو مپیَر وِر گُلِ گِندُم وِر سُرخ و سِپَهدی زَن
مِرُدُم.

باغیو، باغبون: باغیو تو دَرِ وا کُو، مو مرد گلچین
نیستُم / یک گُلِ دَرُم، کِ محتاجِ گلستان نیستُم
ای گُلا جَهجَه نَبِزَن هِمچو جَهجَی بُلُلا / او کِ هَس
محتاجِ جَهجَی رِفقا نیستُم.

بیج (بچه): ۱- بُجاها بیای وِر دَرُم - یک غالی جُغوکِ
بَلَدُم. ۲- دِستِ بیجِ بَپشکِستِ از زَنگیجِ بَپشکِستِ،
مارِ بیجِ رَجغِ کِین دِستِ بیجِ رِکِ کِین (نیک یا خوب
کنید). ۳- وِر بیجِ گِرُدُم وِر مارِ بیج: بَچَم کارِ نَکِرَد، بَچَم
کارِ کاری کِرَد، بَچَم شاشِ خِلی کِرَد وِر بیجِ گِرُدُم وِر مارِ
بیج. ۴- وِر پا مَاشَتِ بَچَم درختِ پِستِ بَچَم.

بُراو = برادر (در مورد اینکه با سه کس معامله مکن به
برادر سفارش می کند). ای بُراوُم تا مِیَنی با س کس
ساودا مَکُو: ۱- لا یَکَلُم (هر چه به او بدهی نمی گوید
به من داده ای) ۲- مالِ جَدُم (سید می گوید از جَدُم
است) ۳- وِر مِینِ (لغت ترکی به من بده) که هیچگاه
نمی گوید بگیر.

پر تا پیرم = برو تا برویم: ای رِفقایِ بیلِیکِ پر تا پیرم /

گُلُم یار گُلُم - ای گل اُمید دِلُم یک دم بیا دِیژم. (شاید بعضی‌ها «پای پای کردن» یعنی این پا و آن پا کردن و طفره رفتن خوانند).

پول: یک پول مِثَم ب گاو گِرد تا خم رُووم نِگَم قِرت / یک پول مِثَم ب هِیژم تا خم رُووم نِگَوُوم.

پول: پول رِ عَلم کو بازارِ وَهَم کو (هر چه در بازار است جمع کن) یا: قِربون بند کِیفتُم تا پول درِی رِیفِیَتُم. **پُهمب:** پ پ پُهمب گوشت و دُمب (صدای کمان پنبه‌زنی).

پهلَوونی: مَومِی پهلَوون سرِ دیگ آش - قشون مِگس رِ مِثَم پاش پاش / سِ روزو، سِ شو با مِگس جنگ مِثَم، شو اِخِری یک مِگس کورر لنگ مِثَم. مَومِی پهلَوون دَرِ مَدَرس / ب اَز مِثَروم سَرِ کِلَپَس - مَومِی پهلَوون پَسندِپِیُم / زَوَعَسَسَ، بَزَغَل تِرسِپِیُم.

پیدا کردن: (برای پیدا کردن کسی که باد کم صدایی از کونِ مبارکش درآمد و حاشا می‌کند، در برابر همه‌ی آنهایی که هستند می‌خوانند تا آخرین تن هر که بود او بوده است): سَرِ پیاز، کِپِنی پیاز / کِی پُوس بُدا، مِلّ غیاث!

پیو: اِگر پِیژم مِلِرژم / ب صد جون می‌پِژم! **پِش:** = پشه: اِپِن پِش، اِپِن پِش / اِین آسایس قِوَقَش پِش اَم بالای نوسم گُمون مِکِرِد، مَو بدنوسم...

ت

تَر، چ، ب ای گِی خا دِنا: گفتم ب ماژم ای نَر عاشِقِ یَک دُخترِیُم گفت آخ نمِیژم ای نَر، تَر، چ، ب ای گِی خار دِنا. با گِی پِی یِرت بیای تا ک، ب او مو با گایم / تا چو دِ استِپِنِت کِن، تَر، چ، ب ای گِی خار دِنا. هِنوز کِ بوی شیر مِی اَز دِهنت وِر پِری گُم را دِ پِرِپِر اِمِی / تَر چ ب ای گِی خار دِنا... (مرحوم خلیلی در همین وضع و موضوع شعر جالبی دارد که خواهد آمد).

نَرس انداختن = از عقب شاشیدن: اسبُم ترس انداخت لَعرَ رَف (رک: آداب الاغ و اسب فروختن در: سمن یا بو

هَمِگی مِثِل خِلیک پِر تا بِرم - حال کِ مَزَن هَمِی مُحَصِّلاژ / زَنبیلیق وِر بَر بیک پِر تا بِرم (فیاض مغیثه‌ای).

بَرق = ابرق به شکل آفتابه کوچک سنگی یا سفالی: دِپِری دِپِری دِپِری دِپِرن / بَرق نَدَر چُورَن (چوَن). (ابرق می‌مرا شکستی رِبی / بر من در عیش را بیستی رِبی...) (منسوب به خیام).

بِل = بیل. بِل بِل مِیژم، بِل پِی اِنگور مُخَرَم دِ، سَی (پاسخی) در برابر پرسشی که عجب به حَمّالی کشاندندت.

بِلِن بالا = بلند بالا: بِلِن بالا ب بالا مَو نَدِیُم مو بَغل وَا کو، کِ سِرما خار دِیُم مَو. بَغل وَا کو مَر کَنج بَغل کو، کِ دِپَشو دِ بیَاوَن مُنَدِیُم مَو. شُفُتُم خالِ لِهوارِ مَفرِشِی خَریداژم ب ساودات اَمِیُم مَو. «فاطم کِلِکِی بِلکِ تو پِشِی / فاطم مِلِکی بِلکِ تو پِشِی»...

بَهار: اَز بادِ بهار بَهر وِر دِر / اَز یادِ خَزون، خادِتِ بَگا دِر بِیَنی: اَز دِپِر دِیُم کِ یَک نوس فِدا رَف / بَعَدِر، دِی سِ روز صَحِش فِدا رَف (سبزواریا به بیَنی، نوس گویند و این نوشته بدین معنی است که: دیدم که از دور یک بیَنی پیدا شد ولی صاحبش پس از دو سه روزی پدیدار گشت. بزرگی بیَنی را می‌رساند).

بِلِیل = بَلَبَل: بِلِیل، کِ بِلِیل یا اَز خُرد پَنپِکی پِر بَدِر نَکِرِد، یا اَز پِری، پَراش پِرِخَت (یا از کوچکی پِر در نیاورده، یا از پِری پرهایش ریخته است).

بَلَبَل: رَفُتُم ب لَو رود خَن، دِیُم بَلَبَل دَر مِخَن. گفتم بَلِیل دِیَوَن، وَخ تا بِرم ب خَن. عَفَت خانم تمیز، هِمِیش پُشِت مِیز. پُگ مَزَن او ب قِلیون دِیدش بِر، ب تِهرون مِثَم بُرات چاق کُتُم، تا پُک بَرُنِی ب قِلیون، دِیدش بِر، ب تِهرون (افسانه‌وار است).

پ

پال پال کِرَدَن (در تاریک، کورکورانه به دنبال چیزی گشتن): ای خدا پال پال کُتُم، پال پال کُتُم پال پال بِنالُم

و مو دایی...).

تاس قلیچ = تاس قالیچه (نخستین واژه ظرفی که بستگی به شأن و پولداری صاحب آن از مس یا نقره و بزرگ و کوچک بود برای آب کردن در پایین حمامهای همگانی خانمها در زمان گذشته و قالیچه هم در سر حمام که سنگ و حوله و لباس در آن بود و...) و اما یکجا سروده‌هایی را تا آنجا که با لغت «پایان» آمده دو برادر هم قد با قدی متوسط با چهره‌ای یکی سبزه سیاه و دیگری سیاه سرخه که یکی دف می‌زد و دیگری می‌خواند و در یکی دو سالی پیش تنها یکی از آنها دیده شد که هم دف می‌زد و هم می‌خواند تا نان و ماستی به دست آورد (در کوچه و بازار و جایگاه بنزین...، آنچه که نیاز است نوشته شود این است که برای تکمیل اینها از بانوان و آقایان مراجعه کردم و بالاخره دیدم که خودم از همه بیشتر می‌دانم و اگر در آینده کس یا کسانی دانستند به لطف آنان در جلد بعدی خواهد آمد، گر مرگ نیاید و جدایی / نکند آخر روزی به خدمت بنویسیم).

۱- **تاس قلیچ** (که شهرتشان بیشتر بدین بود): رفتُم حُموم میتاوا تاس قلیچم ر بُردن، رختای بچم ر بُردن. خیر نبینی زن ایستا، شاونیه‌های بچم ر بُردن. تاس قلیچم، رختای بچم، شاونیه‌های بچم جَهَندم، خیر نبینی زن ایستا کِرِیلا نَرِی زن ایستا، کوشای بچم ر بُردن، آدم رُووِی زن ایستا...

۲- **آش مایم، مُحُم** = می‌خواهم: هِم آش مایم آئش، هِم تَخَت و تیر آش، آباری خیالائش، استیر و حَجِی هاش، باز غندو دعوامائش، بالا زهَمِی او کیکائش، بُرا باد کوزِ هاش، بر زوسیا چپشماش، پَسَقَر پا چُراغاش، چَرَو بزَن بُهادُرائش، حسن آباد و بکُهاش، حیتاو او ما ستاش «سگهاش» خسراوگرد اناراش، دِ بِیئِم نوس کِجاش، دلقند و سیداش «قد بلنداش» دولت آباد شُتراش، ده زیمین و خانائش «شپیشا» طبس و

آقاهاش، علی آباد او شوراش، قلع نو کپن پخچاش، کِلات و دختراش، کِلوشک پُر خِل و فُشاش، کیدور و چُناراش، مسکن و رَقاصاش، مُغیث و اِنگوراش... (ساکنان محترم روستاها، مرا خواهند بخشید، خواندن آنها بود که در اینجا آمده است، ضمناً دِ بِیئِم همان ایزی می‌باشد که چنین گفته‌اند که چون حضرت امام جواد(ع) از آنجا گذشته و دشمنان مسیر رفتنش را خواسته‌اند چون نمی‌خواستند به زبان بگویند با بینی «نوس» به آن سوی کشانده‌اند و بدین سبب: «نوساشا کج رفت» کِ نِ چینی س!) «این هم ب گونه‌ی دِگ از قاول شخص ششتمدی» در مورد: آش مایم: کیدُ قو چُناراش، پادر و پولداراش، شِشتمد شُشتمد» دعوایِ گِراش، ده زیمی و خاناش، سَر مزار و لائاش، گنبد آدم کُشاش، قِسمی و آوایش، تندک و آقاهاش، تَرَسک و مِشاش، میچ و ناسواریه‌اش (ناس و در حال حاضر تریاک) کِلوشک پُر خِل و فُشاش، علی آباد او شوراش، دولت آباد شُتراش، حیتاو او سگهاش، کیدور و چُناراش (بیداش).

۳- **آی حمومی: آی حمومی، آی حمومی راه حُموم کُجست، جُوئِم راه حُمومت کُجست** کِج کُلاخان توش نشین او چِی جورها ول و بُلاس، جوئِم او چِی جور هاول و بُلاس. عاشقُم و عاشقُم، کِج کُلاخان یاؤم.

اِز کِچ = از کوچه: ز کِچِی ما رد میرفتی دِ بِیئِم اِز پَنجَر، جوئِم دِ بِیئِم اِز پَنجَر، اِز او روزها دِل مُو بُرات دَر اِز حال مَر، جوئِم دَر اِز حال مَر. دِل مِگ بیاییا «ن» پس بارا بارا بارا، (بارا باراکِ خوب شُناختُم، خوب رَف کِ دِل نباختُم).

جِیگی جِیگی نَن خَنم: جِیگی جِیگی نَن خانم، دست راست دِ گِرَدَتُم، دست چپ دِ یَخَتُم. جِیگی جِیگی نَن خائُم...؟

خَل پیریو کو، خَل = خاله بریان کن خاله: آی خَل و آی خَل، آی خَل، آی خَل آئیت کال خَل بیریو کو خَل

خر لنگ و، زن ننگ و طلیکار، بُهَارِ دختر عمو. خداوندا زن ننگ ر، تو وِردِر، بُهَارِ دختر عمو، خادُم دَنَمِ خر لنگ و طلیکار، بُهَارِ دختر عمو «بُهَارِ دختر عمو، لالِ زارِ دختر عمو، بُهَارِ دختر عمو گُلِ عِذارِ دختر عمو.

گَلَسَن (برخی ها ر عقیده بر آن است که مقصود کر بلائی حسن است): گَلَسَن گُفَت جونِ هَر کَر دِپَت زن دَرُم هر دِی نَکَر. گَلَسَن گُفَت جونِ لیکلِیکِ دِپَت زن دَرُم هر دِی کِلیکی. گَلَسَن گُفَت جونِ خِرَبَزِ دِپَت زن درم هر دِی بی مَز. گَلَسَن گُفَت دالونِ دَرِاز دِپَت زن درم هر دِی لنگ دراز.

کَل و کُور دِ بُرُقُتو، اِسْتَلَخِ خشک دِ داشَخَن، حرف حساب دِ آباری، منار بِلن دِ خسر او گِرد، هِزُم بَزَن دِ باغجر، شیر فروش دِ غَلِپِیک، خیر آباد سِرِ راه دِ دِبدنوم پُر اِز کاه...

وِر تُو گِز دَنَم دَر، حِیَ اَوَاوِ پَسَنَقَر. وِر تُو گِردَنَم چُور، مَسْکَن وُ نِیْدُور...

«پایانِ تاسِ قَلِیجِ خون»

«دنباله‌ی نوشته‌های پیشین، ت»

تَقَار: تَقَارِش بَشکِن. و ماسِش بریز، جُهان بِرِ بِ کام کَس لِهْسون!

تِیْمَم: تِیْمَم مِیْنِ اُو با پوست پیست / تُمَازِ بی وُضِی کِیْن نِشُست.

۱- دو چوبی که نخ رِسمانِ با دست دسته‌ی نخ را به آن می‌پیچانند.

۲- پوست تخت، پوست نازک بره یا گوسفند نورس که علاوه بر با پشم بودن نرم بود و عروس و با غیر عروس بر روی آن می‌نشستند.

۳- البته وُتود، بعد از «خَلِ بِرِیوگو خَلِ به شوخی می‌گفتند: کِشُم دِنْدُوگو خَلِ.

دَرُم درمو کو خَل. اُو کَلِی بَزَغَلِ کَلِ قَنَدِ عَرِپَس خَلِ خَلِ بِرِیوگو خَلِ دَرُم درمو کو خَل. اُو چِپَشْمای بَزَغَلِ، عِینِکِ عَرِپَس خَلِ خَلِ بِرِیوگو خَل، دَرُم درمو کو خَل. اُو دُمَبِکِ بَزَغَلِ، جِروِی عَرِپَس خَلِ، خَلِ بِرِیوگو خَلِ دردم در مو کو خَل. اُو لِنْگایِ بَزَغَلِ چُو کِلَوُی^۱ عَرِپَس خَلِ خَلِ بِرِیوگو خَل، دَرُم درموگو خَل. اُو شِکَمَبِی بَزَغَلِ، تُمَبِکِ عَرِپَس خَلِ، خَلِ بِرِیوگو خَل، دَرُم درموگو خَل... پوسِتِ نَرَمِ بَزَغَلِ پوسِ تَخِت^۲ عَرِپَس خَلِ، خَلِ بِرِیوگو خَل، دَرُم درموگو خَل^۳. اُو شاخه‌ای بَزَغَلِ دِیْگِلونِ عَرِپَس خَلِ، اُو سُمبایِ بَزَغَلِ کِوشایِ عَرِپَس خَلِ، اُو دِنْدونایِ بَزَغَلِ صَدَفِ عَرِپَس خَلِ، پِشکِلایِ بَزَغَلِ، گردنِ بِنْدِ عَرِپَس خَلِ «خَلِ بِرِیوگو خَلِ دَرُم درموگو خَل».

هَلَا دختر عمو هِم لَنی مَو / قَدَم وِردِر، بیا، بِ خَتِی مَو قَدَم وِر دِر بیا وِر رِپِی قالی / بِتِ دِپَسْمالِ دِستِی یادگاری

بِتِ دِپَسْمالِ دِستِی رِ باشائِم / بِ اُو دِپْدُو صابونِ عطری.

دِ سِرِ حَقومِ ری: دِ سِرِ حَقومِ ری دِپُمِ عَجَبِ جَانانِی، با غلام و با کنیز و با عَجَبِ دِسمایِ. شَن با دِستِ غَلام و کِپَس با دِستِ کنیز، بی بی رِ بُردِنِ بِ حَموم، جَوِشِ کِردِنِ تَمِیز، بَعْدِشِ آوُردِنِ سِرِ حَمومِ بَشکَن وُ بِشکَانِی. رُوآوُردِ، رُوآوُردِ، رُوآوُردِ، رُوآوُردِ: رُوآوُردِ، رُوآوُردِ، سَوِی باغها بُردِ، نِ نَحاردِنِ رُوآوِاهِ ما. اُو جِپِجِی قِشَنگِ مَو، رَعنا بُودِ زِیبا بُودِ، رُوآوُردِ... اُو چِپَنگِکِ مَرغِ مَو، کَلَنگِ چاخوها بُودِ، رُوآوُردِ... اُو پَژایِ مَرغِ ما، بِلِشِ عَرِپَسا دِهقونا بُودِ، رُوآوُردِ... اُو دُمَبِکِ مَرغِ ما، جِروِی عَرِپَسا بُودِ، رُوآوُردِ... اُو کِپَنکِ مَرغِ ما، عِینِکِ آقاها بُودِ، رُوآوُردِنِ... (البته این ترانه‌ایست که با بَشکَن و دایره خوانده می‌شد).

سِی دُود: خداوندا مِیْنِ دِردِ آمِ بِ یَکبار، بُهَارِ دختر عمو

ج

چَغَن = جُغَد: اِز جَغَن مَتَرَس کِ مَهَر بوم / اِز تَرَم بَتَرَس کِ زَید مِی کار تُموم «کنا»: در مورد آدمهایی است که لب بسته و ظاهری آرام دارند ولی زیریرکی کار خود را می‌کنند. که باید مواظب بود.

جِیچ = جوجه: جِیچ اِز مو وُ، مو مال جِیچ هِنیز صُب تَوُفت، مَر بِ کِیچ (بازگویی همان گفتاری است که جوجه و مرغ و خروسها هنوز شب نشده می‌خوابند و هنوز هوا سیاه سفید است و صبح نشده از خواب بیدار می‌شوند «کنا»: برای انسانهایی که چنینند.

جَوَقِ جَوَقِ شِمَشیر: جرق جَرَقِ شمشیر دو دوهاش قَبض گیر دندوناش نُقْلِ هِلِ مصیم مارت بمیر، گِلِ نَارِتِ بَمیر، تَوَرِ وُمُونِدِ اِیْنِ خَریدارت بَمیر.

جَوَابِمِ رِ نَگفتی دِیْقِ کِرْدُم دِ گادوالِ دِهیتِ رِیْقِ کِرْدُم (ریق، ریخ، شاشیدن را گویند).

جَوُون = جوان: جَوُون، جَوُون کِ نَمَدَن اَو هُم کِ پیرِ نَمَتَن قَرُونِ مَرُمِ رِپَش اَلِ رِ هَم مِدَن، هَم مِئَن. (این گفتاری است برابر: مَرِدِ مِیَن هَم مِدَن هَم مِئَن یعنی که مرد میانه سال هم می‌داند و هم می‌تواند).

چ

چاولِ چَغَلِ بازو کو: بنگرید مراسم باران خواهی. چَشَم = چشم: چَشَم دَر نَخادچی اِبرِی نَدَر هِیچِی (چشم کوچک به اندازه نخود دارد و ابرو هم که اصلاً ندارد).

چَشَم: چَشَم کَلُو، چَشَم خَرِ آدَمِ مُخَمِ آدَمِ بِشِ سرخ و سِفَید چَغندر آدَمِ مخم آدَمِ بِشِ لَوِ بُلکی لَوِ شُترِی آدَمِ مخم آدَمِ بِشِ هَم بَرَقِ وِ قَدَمِ بِشِ (یعنی آنجا که لازم باشد تند برود و جایی دیگر آرام).

چَغَوک = گنجشک: چَغَوک نِئَس وِرِ رِپِی شَسْتُم شَسْتُم دِ کِیَنَش کِیَنَش بِ شَسْتُم (از این شعرگونه برای مسابقه استفاده می‌کنند و مثلاً می‌گویند: اگر کسی تند و بدون توقف پنج مرتبه بگوید برنده‌ی... است).

ح

حُسینا: نامی آشنا در عشق و عاشقی، مهرورزی و بی‌مهری در سبزوار و... که هر کدام به گویش بومی خویشتن حال و روزگار وی را به دایره‌ی سرایندگی آورده‌اند). برخی را اِوَرِ بر این است که: اصالتاً عرب ولی نشو و نمایش در بخش ششتمد سبزوار بوده و بعضی دیگر را عقیده و باوری دیگر، ولی آنچه که سرایندگان بر آن اتفاق دارند این است که: شتر داری بوده که از لحاظ افسار و درای «زنگهای بزرگ یا جَرَس» به شترهای خود بیش از هر چیز دیگر توجه داشته، شترهایی با رنگ و رویی شسته و زُفته و هیکلی تنومند. فاطمه خانمی آنها را دیدن زرق و برق شترها فریب می‌دهد و به او فریفته، که: (شاید چنین می‌اندیشیده، حسینا به شتر این همه توجه دارد، حتماً به انسان علاقه‌ی بیشتری خواهد داشت) ولی، چنین نبوده و حسینا آن چنان فریفته‌ی اشتراک است که به انسان و چیزهای دیگر بی‌توجه، تا بالاخره فاطمه از وی سر زده می‌شود و این جریانات در قالب شعرگونه‌هایی چنین آمده است:

۱- یک همشهری خطاب به حسینا حسینای عرب
مرد شتردار / دِ شوهای بُلَن مُونَدِ زِ دِمبال
سرِ فاطمی گُل، اِز راه بُردی / زِ بس کِ بَیستِی زنگ وُ
سر آو سار

۲- فاطم خانم در انتظار و ابراز عاشقی به حسینا
گوید: حسینا کی میپی و کی میپی تو / دلم خون زَفِ زِ
هِجَرِتِ کی میپی تو
شُومِ مرغ وُ بِ پِیشتِ پر بگیژم / درِیغا نَمَدِمِ دلبَر
کُجِی تو

حسینا داورِ دو اَسِیتِ بَگِرْدُم / قُبایِ سَوَزِ یکدست
بَگِرْدُم
تو کِ تیر و کُمُونِ دِ چَلِ درِی / بَزو وِرِ سِیْنِ وُ شَسِیتِ
بَگِرْدُم

حسینا آم و آم خوش آم / خادِ سیصد سوار آم خوش آم

خادِ سبصد سوار پایِ پینَد / بِ پایِ قصر یارِ آمِ خوش
آمِ

حسینا نوشتِ آمِ، نوشتِ آمِ / بِلینِ بالاییِ مخملِ پوشِ
آمِ

نیتِ کردی کِ دِ خاوشِ ببینی / دِ بیداریِ میونِ بالِ
آمِ (دیخِ گوشتِ آمِ)

حسینا یارِ آمِ یارِ آمِ / درختِ میوِ پُر یارِ آمِ
رسپیِ دلبرِ تو از بیاؤنِ / گلِ نشکفته‌ی پُر یارِ آمِ
حسینا از راه می‌رسد و خطاب به او چنین آورده
شده است:

حسینا بارِ کردی بارِ بندز / دِ دمِ هر خَنِ یک نارِ بندز
دِ دمِ هر خَنِ یک نارِ شیرین / بپریِ فاطمیِ خالدار
بندز

همان گونه که در نوشته گذشت عشق به اشتران،
دلدادگیِ فاطم را از یاد می‌برد و بدون آگاهی و وداع
می‌گذارد و می‌گذرد و چنین می‌گوید:

حسینا گفت کِ مُو کُزِ الاغم / کِ بویِ عشقِ خارِ وِ
دُماغم

نِ مالیِ مُخَم و نِ مُلک و دولت / هِمیِ شمشیرِ کج،
دستِ چلاقم

حسینا گفت از اینچِ مُو مُنمِ بار / بِ سیستانِ مِرُم و، بِ
سر حدِ لار

بِ سیستانِ مِرُم مُو، اینچِ نَمِ / دِ مپنِ دوست و
دشمنِ رُفتیمِ خار «خوار»

گُلیِ دِ ریِ رو یونسِ حسینا / پنیِر و ماستِ فَرأونسِ
حسینا (روستایی آباد از اسفراین)

دپِتِ بَرِیِ شیرِ مستِ و اِپمَشو / بیرِیِ شومِ فراونسِ
حسینا

گویا در این سفر «حسینا» بیمار می‌شود و باز هم با
همه‌ی بی‌مهربانیها، از «فاطم» توقع دارد به دنبالش
بیاید و به بالینش:

حسینا گفت کِ مُو گلدیستِ بیِیم / کِمَرِ با یارِ جونی

بَسَتْ بیِیم

که لعنتِ وِرن و وِرقاولِ زنِ باد / بِ بالینمِ بِنَمِ خَسَتْ
بیِیم...

«فاطمِ باز هم با همه‌ی نامهربانیها و ترکِ حسینا»
از او، از گفتاری که آید و به دنبال آن نغمه سر کند:

حسیناِ مُو دپیِمِ کُوا، دِ پُشت / کُمُونِ در دستِ و نِ
مَزوَرِ انگشت

چپنیِ تو خالِ زبَنِ از تفتِ گرما / مثلِ ماهیِ دلو، دریا
رفتِ خشک

حسینا کُریِ تو زینِ سوارِ دِ زِرِ سَیِ پروردگار /
خداوندا حسیناِ نگارِ میونِ فارس و کِرمونِ دَهَرِ دارِ
در برابر این همه ابرازِ عشقِ حسینا گوید:

گُلیِ چیدمِ کِ هرگزِ کسِ ندیده / بِ گلزاریِ کِ بلبلِ کم
پریَد

گِرِفتمِ شاخه‌ی بی حدِ بلندی / کِ هرگزِ دستِ نامحرم
ندیده

و بالاخره «فاطم» خشمگین شده و گوید:

حسینا خارِ دَیتِ بُلغورِ بَش / تنِ بی‌غیرتِ دِ گورِ بَش
زیمینِ مُردِ ما یکِ شور و دِ شور / زیمینِ مُو و تو
ناشورِ بَش

«و این بود بازتاب و یا پاسخهای پرسیده‌ها و یا
خواننده‌های نگارنده از خانمِ چرویِ دانشجوی تربیت
معلم سال...؟ سبزواری و آقای سید نورالدین علوی از
روستای قاسمی بخش ششتمد و برداشت شده از
کتاب «ترانه‌های روستایی محلی فایز دشتستانی» که
اگر دیگر یا دیگران بیشتر بدانند و بگویند در جلد
بعدی خواهد آمد».

خ

خان: وقتِ کِ ما خانِ بیِیم / دِ مُلکِ آوغونِ بیِیم
کِرباسِ یک ذرعِ دِ پولِ بیِیم / ما خانِ بی‌نَمُونِ بیِیم
(منظور از ملک آوغان، افغانستان است. دی پول

یعنی دو شاهی که یکشاهی واحد کمترین پول زمان

معمولاً بر روی سرش یا شانه‌اش چیزی می‌گذاشتند و حالیش نبود می‌گفتند).

خو لنگ: (اشاره‌ای است به هنگام برداشتن چادر از سر زنان و... به هنگام پهلوی اول و شعر از مسعودی نواده‌ی قیاض مغیثه‌ای است).

چشم واگو و بی مسالین تو مانیس / نقطه ناهید درِی داور به از قرآنس

سرگذشت هم از لندن و از آلمانس / دخترا حور و پسرا همگی غلمانس

«داور و رگور دبی خه، ب نمد داغ مین»

فکل^۳ و عینک و تهلیمی^۴ فراوس امپروز / مرد ریش دار میگی غولی بیاوس امپروز

کیلچی^۵ از آجان پست هراسوس امپروز / شال د زِر بغل حلوائی حیروس^۶ امپروز

«نمدن بیچر خه، ب نمد داغ مین»

جاهل و پیر ب فکر کراواتست و فکل / تاجر و غیر، هم دبی میز و آشکل^۷

صحبت دهقو و خر کار دیچر خست و اوئل^۸ / نصف شیوها فراوس غمز و قر و قمل^۹

«ای برار جو خر لنگ ر، ب نمد داغ مین»

یدهو^{۱۰} لندن و، پارس حسین آبادس / تاج و فرق، وین باشتین و خیرآبادس

چ هنرها و چ صنعت ک د تاج آبادس / نظر دولت آمریک ب حینآبادس^{۱۱}

شاهان قاجار به بعد بود. معلوم می‌شود، خیلی خان بوده که با توجه بر ارزانی کرباس، باز هم آقای خان تمبون یا تمون یعنی بیژاما به پا نداشته است!

خاو = خواب: خاو آم، ب قرقش / اگر مصلحتی بش مو خاو بدر مئم / اگر شو چری بش!

(دو یادآوری: نخست آن که قرقش «به کسر اول، سکون دوم و دو فتحه‌ی پای» هم کنار چشم راگویند که خواب تا آنجا اثر کرده است و نیز قرقش راه انداختن یعنی دعوا و نزاع رو به راه کردن. دوم آن که میهمان در برابر گفته‌ی بالا که از زبان میزبان بوده پاسخ می‌دهد: مو، خاو بدر مئم... یعنی من خواب را از چشمان تو دور می‌کنم، اگر شب چر که همان آجیل و خوردنیهای خوب بوده موجود باشد که یاد آن شبها بخیر!

خاو: خار دپیم گرب نر و رخاستم دپیم زرم ترا! (چه مناسبتی دارد!)

خاو: د خاو میزم و دست راست و دست چپم و راه راست. نگهدار مو خداست محمد مصطفاس، علی مرتضاس، بی بی فاطمی زهراس حسن و حسین شافعی روز جزاس. (برخی به هنگام خوابیدن می‌گفتند).

خدا: مخاشتم ک یار تو بشم خدا نخاس / همپش د کنار تو بشم خدا نخاس

مخاستم، ب خنجر عشقت هلاک رووم / از کشتگان کوی تو بشم خدا نخاس

خدا: ای خدا پای پای گتم، پای پای گتم، پای پای بنالم، گلم یار گتم. ای دل عزیز دلم یک دم بیا در بزم. (پای پای کردن: این دست و آن دست کردن معنی می‌دهد و برخی گویند: پال پال یعنی در تاریکی به دنبال چیزی با دست گشتن).

خو: خر بارش کردین حالیش نمر چیز د بارش کردین حالیش نمر پر زغالش کردین حالیش نمر! (به کسی که

۱- نطق. ۲- روزگار عوض شده.

۳- موهای برجسته جلو سر. ۴- عصا.

۵- عمامه به سر. ۶- بلاتکلیف.

۷- صندلیهای بزرگ.

۸- دوجرخه و اتومبیل. ۹- باسن چرخاندن.

۱۰- روستایی است.

۱۱- حیف ازو، دموز و یا جو، ک د حیطآبادس.

يَکُم ڳاوتِ باداڻ (شايد بتوان اين را «ناز و نوازش
کودکانه هم بدانيم».

خِيَاطِ باشي: اي کُت کِ دِ براؤ کِريڊي خياط باشي کُتِ
يا پالونِ خياط باشي. وختِ مُبَرِي خياط باشي چي
جور مُبَرِي خياط باشي ۲۲ ماه رُفتِ کِ پارچي مُو، دِ
پيشِ تُوَس پيري پُولِ خوب، خياط باشي خوش پُز و
پِدِ قاوَلِ خياط باشي مِثِلِ بيرِ مُعَوَرِي خِيَاطِ باشي.
خِيَايَالِ مِينِي = خيال مي کنی: خييال مِينِي کِ خوب
مَرِ تا خوب نَرِي، خوب نَمَرِ

د

داما رُفتن = داماد شدن: کي گُفتِ بي کِ زن کِينِي حَسَن
بيگ / خادِتِ اسيرِ غم کِينِي حَسَن بيگ!
دِوخت: درختِ گِپَلِ گِپَلِي «گردو» بِ اي بزرگي درختِ
خِرَبَرِ، الله اکبر.

دَسِ دَس = دست .ست زدن: دَسِ دَس، دَسِ دَس،
گُرَبِ مِندِپِلِسِ دِست. دِ پيشِ آخونِ وِرِ مِجَس، دِ پيشِ
کاوَلِي مَلَقِ مِرِ، دِ پيشِ غروشمَارِ غُرُومِندِ مِرِ. آخونِ
خندش مِگِرِف، دِ زِرِ دَنَدَش مِگِرِف! (برای به بازی

۱- ز رنگ.

۲- کسی که صفحات آواز برای گرامافونهای قدیمی
می ساخته است.

۳- کيسه مانندی گردکی که در آن پول يا وسايل دوخت
و دوز می کرده اند.

۴- پالان.

۵- مردی که پول نداشته باشد اگر تاج هم بر سر گذارد
باز ناشناخته است.

۶- منظور سلسله ی علما است.

۷- دست پاچه (اصطلاح) شتابزده، پریشان.

۸- نان و آب و ثروتش تمامی سرمایه ای برای شیطان
شده است.

۹- نفس سرکش.

۱۰- چیره شدن.

۱۱- سود نکرده از آقا هراسان شده است.

۱۲- بیچاره.

«تو اجير^۱ باش خر لنگ ر، ب نمد داغ مين»

صفحه ساز^۲ سرِ خردِ هَم جا مشهورس / بهتر از
قِيچَک و شيش تار و هَم از ستورس
شافع روزِ قيامت و چراغِ گورس / لا اباليگري امروز
عجب دِ ستورس

«چُرت نَزَنِي خر لنگ ر، ب نمد داغ مين»

تاجر و کاسب و حَمال بِ فکرِ پولس / بخصوص، آدم
مُفخار دِ بندِ دُولس^۳

خرِ خرِ کاری هَم ايمروز دِ فکرِ جُولس^۴ / مرد بي پول
اگر چي^۵ زِنِ مجهولس

«داور و زگردي پي خر، ب نمد داغ مين»

ميردک چيني عجب شورس و غاوغا کِرِد / دِ سرِ دار
يکي معجز عيسی کِرِد

شيخ از مدرَس، قاچاقی تماشا کِرِد / سِلْسِلِ ر، هَم
سِرْمَنَد و رسوا کِرِد

«نَمَدَن بِيچَر، خر، ب نمد داغ مين»

مُلِ عبدِالعلی، دِپَسِيچ^۷ و حير و رُفت / نون و اوش
هَم سِرْمِي^۸ شِيطو رُفت

توس^۹ اَمَر، زوربار^{۱۰} مِسلْمو رُفت / سِيَد^{۱۱} نکرِد و از
خاچ هراسو رُفت

«حق دَرِ بِيچَر^{۱۲} خر، ب نمد داغ مين»

خر = خرِ مِش را نَمَر و خَتَم مَر، يَزَق مَر
خِگِين = خاگينه: ترمغ دِ پِشَتِ مِکِبُو رَاغَن دِ کوهِ شاه
جُهو آقا مَشَنگ خِگِين مِخ!

خِلِ جان، آي خِلِ جان مُو خَلْتَم، هَر جِ پَرِي دُنَبَلْتَم،
حَمُوم مِرِي مَسْرَبْتَم: خاله جان من خاله ی توأم، هر جا
بروی به دنبالتم، حمام بروی ظرف آبی هستم که بر
سر بریزی.

خُمَارِي: دِوَقَتِ خُمَارِي مِثِلِ يَزِيدُم / بَنگُم کِ پَرِس چو
با يَزِيدُم!

خواهري به برادري: بُراژُم و بُراژُم، چارَتِ زِنَتِ بِيَاژُم،
يک زِنِ زَنُونِت، يک پِغَلِ خَاوُونِت، يک بِر، بِ خاش،

و ادار کردن کودکانی، آهنگین خوانده می شد).

دُخترِا = دخترها: نِ سر در دِکِن، نِ پا در دِکِن، نِ دِنْدون، بیری دُخترِای قد بلندون کُرایشیم بابا، کُرایشیم بابا، کُرایشیم دِست دِلبِر بگیرم و پِلن بالاشیم. (تصنیفی بود ادامه دار که آهنگین می خواندند و گویا در شمال کشورمان هم اجرا می شد و به جای دست دِلبِر بگیرم... می گفتند: دست دِلبِر بگیریم دریا کنار شیم).

دِخَن بُمَنَد = در خانه مانده: اِگَر صد سَالَم دِخَن بِمَنُم وَاژَم وِر جَاهِلًا سَرُم (گفتاریست از دختر در خانه مانده ای، که گوید: باز هم از دخترهای جوان برترم!) سبزواریها جوون و جاهل را بیشتر با هم می آورند و در یک برداشت!

دِرخت: دِ زَر درختِ گُل بوَت / هم چیزا کردن و هم غوطّا!

دُعا: هَر صُحب وُ شو، کِ سَجَدِی رَبُّ العَلا مَنُم / اوّل دُعا، پِ جونِ شریف شما مَنُم بعدِ ز دُعا، پِ جونِ شریف شما عزیز / دُعا، پِ خاندان شریف شما مَنُم

دَک دَک «دَک دَک» در شادمانیها دست بهم زدن... فَدُکُتَا دَکَّةً وَاجدَه (الحاقه / ۱۵) یکمرتبه و ناگهانی بهم زده شوند: دَک دَک مَنُم تا باباش بیای یک چیز خوب بُراش بیار. اِگَر کُهنِ بِش وِر نَمَدَر اِگَر، کِ نو بِش مِنت مَدَر. کَلا إِذَا دَکَّتِ الأَرْضُ دَکَا دَکَا: آن چنان است که چون کوفته شود زمین کوفتنی کوفتنی (محکم) (می توان در ناز و نوازشهای کودکانه هم گفت).

دل: اِز کِچِی ما رد مِرَفَتِ دِپِیَمِت اِز پَنجَر «جونم دِپِیَمِت اِز پَنجَر» از او روزها تا، پِ حال دِلَم دَر اِز حال مَر «جونم دِلَم دَر اِز حال مَر دِل مِگَ بیا بیا «ن» دِل مِگَ بارا، بارا، بارا بارا، کِ خوب شناختُم، خوب زَف، کِ دِل نِباختُم (نِباختُمِت) تصنیف گونه ای است که می خواندند. پَس بارا، بارا، بارا هم گویند.

ای دل: آی تپ تپونی، ای دل، تپ تپ تپونی ای دل. وازکِ بَرَفَتی اِز راه، وِر چپ چپونی ای دل. خوشگل زیاد دِ دَنیاش، تو سِرگِردونی ای دل. آی تپ تپونی... دِلدار: شَوی مُو دِ خَناو دِپِیَم، کِ با دِلدار مِچِرُم / لَواش رِ ماچ مَنُم، مِهاش دِ دست مِپِچِیَم بیا ساقی تُماشا کُو بِیِ تو عِشق بِیَزِی رِ / مِثِلِ شاخِی لولوفر خادُم وِر گِلزار مِپِچِیَم

(شبی در خواب دیدم که با دِلدار چرخ می زنم لبانش را می بوسم و موهایش را به دور دست مِپِچِیَم. ای ساقی بیا عِشق بِیَزِی را تُماشا کن همچون شاخِی نیلوفر به گِلزار می چرخم).

دِلدار: دِلدار مَوس، از او بلندِ مِی / با اسب سِفید و سِر بلندی مِی

مخمل مِچِرُم ساقِ مَنُم صَحرا / اِفناؤ زَن شَاخ گُل رِ عَنارِ

دِپِی: دِپِی دِپِی دِپِی دِپِی دَر، کَلا مِشَتِ حَسَن پَر. یَک زَن جِشَتِ دَر، مِیلِش وِر نَمَدَر (با نواختن دف، آهنگین می خواندند و کف می زدند... کَلا مِشَتِ حَسَن پاره است و زَن زشتی دارد، که تمایلی به او ندارد.

دِپِشو = دِشِب: دِشو، کِ بارون آم / یَاژَم لَو بُو آم خاسَتُم لَواش با بُو سُم / نازکِ بَی وُ خون آم خون بِپِچِی کِ باغِچ / دِپِستی گُل دَر آم خاسَتُم گُلِش بِچِیَم / پَر پَر رَفَت وُ نِچِیَم (خاطره ای شبی بارانی که یارش لب بام آمده و هنگامی که می خواسته لب دِلدار بوسد از نازکی خونی شده است...).

و

راغَن = روغن. رَک: خِگِیَن.

راه رُفتن: هِموار وُ «هِموار بارا وِرِخ دِپال بارا / یَواش یَواش بارا وِر کِچِی یَواش بارا. چِپِی بارا، چِپِی بیا کِ گُرَب شَاخِت نَرَن / اِنگِشِت

زَن وُشِي = زن و شوهر: زن وُشِي دعوا کینن جاهلًا
تماشا کنن!

زَن بِيَو = زن شوهر از دست داده: زن بِيَو مَحَا گِر مال
دَر اِگِر حُسْن وُ جَمال بسیار دَر.

زَن بِيَو = نون جو، با ماست گاو مَعْدَر خُراب مَن زَن
بِيَو کُز دار خَن زُ خُراب مَن.

زَن بِيَو = اِقْلُوِي طُلَاش زَن بِيَو - شو د کِبِجَهاس زَن بِيَو
- روز د خِنِهاس زَن بِيَو - گوزش پُر صداس زَن بِيَو.

زَن بِيَو = اِگِر اِنگور نَبِش غَازِ خُوب - اِگِر دُخَتَر نَبِش بِيَو
خُوب - بارا جون د فُداي دخترا کُو - زَن بِيَو، بِيَرِي کُل
خُوب.

زَن کُو = زن کُن: گِر لال وُ لالزار مِیخِي زن کُو - گِر
شُرَبَت زهر مار مِیخِي زن کُو - چون اشتر بی مَهار مِگِر
دِی - گِر وِرسر خُو - مَهار مِیخِي زن کُو (اگر لاله و
لالزار می خواهی و اگر شربتی تلخ همچون زهر مار
می خواهی زن کن. اگر آزاد می گردی و بی آزاری
می خواهی...)

يَك وُدِي زن داشتن = تفاوت بین یک یا دو زن
داشتن: يَك زن دَرُم يَك تمبو دِي زن دَرُم هِيچ تَمَبُو.
زَهر: زَهر، کِ زَهر مار حَسَنَش دِ پَسِ مُزار. وخت کِ
دردش بگيرِ راغن زرد بسيار (زهر در اینجا یعنی
ترشو، احمو همچون زهر).

زَهر: زَهر نامیری آکِل بگيرِي! (اکیله مرضی است که
معمولاً به جان خربوزه و از این دست چیزها می افتد).
زن: ای زن تو، ب پیش موچو ماهی پیز تو بیری مُو
گوشت ماهی. از سیب و انار و هِنْدُون میگو هُم بیار
نکو بَهَن آتش تو دِ دِل سُمَوار بِنِیز غُلُغُل بِ دِل مَکَدَر
اِنْدَز.

س

سَالِ بَد: ای سال وُر نِگِر دِي صد سال وِر نِگِر دِي.
مِر دَارِ آخَت کِر دِي زَنار شِلَخَت کِر دِي!

سَالِمٌ: سلامت هستم: سَالِمٌ، سِلَامَتُم نِپَر بَکِش کِ

بَلور دِ چشمِ زَاغِت نَزَن

زُبَاب = زُبَاب جُو، زُبَاب دِلَم برات کُبَاب: ب آه و نال
مُگَفَت لَش بِ دلبَر خِش / کِ ای زُبَاب اِخِر دِلَم زِ
عُص زَف ریش

تا کِ بَشَم اِخِر دِچار درد و تپشویش / بیا بیا عزیز
زُبَاب بیا بیا بیا پیش

«زُبَاب جُو زُبَاب دِلَم برات کُبَاب»

رِپَت: رِپَت رِپَت رِپَت سَنار (دِي شِي) واستو قِر، پَت
(با آهنگ... دو شاهی بگیر و قر بده، بچرخان).

رد شدن: اِز کِچِي ما، رد مِرِفَتِي دِپِشِت اِز پَنجَر اِزو
روزها تا ب حال دِلَم دَر اِز حال مَر... دِل مِگَت...

زُهپا: زُهپا، بارا بارا بپا (۲) تَشکِپِنِي لُولِي لامپا، اِز بَس
خاردُم نون جَو شِکُمُم آم جَلَو، دَرُم اَمِید اِز خِدا دِ خاو
بِپِشُم پَلاو. زُهپا، بارا بارا... (۲).

رِي: رِیم وِر روز مُم حَرَف تِر گوز مُم. رِیم وِر قَبَل مُم
حَرَف تِر گَل مُم!

ز

زُبُون: هَر کِ زُبُون دَر مَلِک جُهُونِي دَر. (هر کس زبان
دارد ثروت جهانی را دارد).

زن: زن جَوون وُ مرد پِر غَلِیر بيار جِیج بگير. (زن
جوان و مرد پیر پس اگر با هم ازدواج کنند، پیاپی بچه
می آید).

زَنک: زَنک وُر خِز چِنگِلی کِینم نصف شَو وُر خِزِم
دِر مِلِي کِینم. اِگِر دِر مِلِي کُفَاغِت تَکَن دِ مِیو مِینم وُ زِمِیلِي
مِینم: (درخواستی است که شوهر کم توقع از خانم دارد
که: پاشو تافتون خرد شده مخلوط با کَره و شکر
درست کنیم و بخوریم و...).

زَنک «به گونه ای دیگر»: زَنک وُر خِز تا چِنگِلی کِینم
سِر وُ پِر باخِرم وُ دِر مِلِي کِینم. اِپِر پُر تُم مَو وِر مِشکاو تو
اَوِر پُر کِینم وُ، اِپِر، خِلی کِینم! (در این گونه: با
درخواست چینیگیلی درست کردن و بعد بَدَر
مالیدن...!)

آمدَم (مژده می دهد که تند رستم و به آنجایت دوا بکش که آمدَم)!

سبزووار «آنچه در این نوشته می آید سروده هایی است در گویش سبزواری و آنچه به پارسی باشد در جایی دیگر خواهد آمد».

سبزووار، چ سبزووار / سبزووار، نقش و نگار
يَكْ مُخَرِنِ گلِ نار / وِ رهم مِزِنِ سنگ و سُفال.

سبزووار، چ سبزووار / زِ پمپستوناش مثلِ بُهار
اِگَر يَكْ آو باخاه / شُریشِ مِتِنِ تُغار تُغار.

شُتْراؤ قُطار کِنِ / رِ وِ سبزووار کِنِ

فاطمِر سوار کِنِ / رِ وِ خیرآباد کِنِ

کِهِنِ بِجَرِ وِ باد کِنِ... رِ وِ...

سِبَن = سبند: سبن سبن، سبِزَس سبند، سبِزِ کارس سبند، سر رشتی صد هزار کارس سبند، هزار و یکدَن سبند. پیغمبر ما نبی ست می سوخت سبند، از بهر گزند، چشم بد خلق را سبندس نجات - وِ چهری پر نُورِ محمّد صلوات.

سُبْنِی = سمنو: نِنِ جو مو سِمنوِرِ مُخَم / یارِ شیرین دِهِنوِرِ مُخَم. سِمنو، خوبتر از جونِ مَوسِ سِمنو شیرِی دندونِ مَوس.

عاشِقِم مَو، بِ لَقایِ سِمنو / سَرُو جانِ مَبِ فدایِ سِمنو
سِمنو، کارِ تو تَنها نِپس / دِگ وِ اسبابِ مُهِنّا نِپس
سمنو دِگِ بزرگِ مِخ / سمنو، صبرِ سترگِ مِخ!
سَر: سِرَتِ خَم کُو از کِهِنِم عَم کُو...

سِرِ راه عاشقی شالِ کِمَر وار کِرِدِی / دِ مِینِ راه چَرَو،
تو بغلِ واکِرِدِی

بِشکِپَتِم یا تَشکِپَتِم قَلَفِ سرِ صِنْدو قِجِرِ. گُلِ زَنِم،
بُتْ زَنِم دِپسمالِ دِستِ نَمَزِر

سَر = (منظور جشن سده است): سَر، آي سَر پنجاه بِ عَیدِ وِ صَد بِ غَلّ (گندم و جو برداشتن). آي سَر، آي سَر، هَر کِ دِپَتِ زَن دَرِ یَکِشِ بِمِر. آي سَر، آي سَر، بِ اِسمِ گاو وِ گوسَل، بِ نِومِ مِش وِ بَر، بِ نِومِ خَر وِ کَر،

آي سَر هَای سَر، هَای هَای سَر، رِیشِ حَمَوِ مِیرِ مُبَرِزِم با دِپِستَر (در مراسمی که بدین منظور انجام می شد بوته ها را آتش می زدند و می خواندند).

سِرِ بازگِیری: سِرِ بازگِیری شروع رَف دِلِ مادِرِ خون رَف. سِرِ بازگِیری سَرُو رَف سِرِ باز بَی سِرِ گِرِدُو رَف (داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲. مأمور، اَم بِ قَلَع، مِرَدُم گِرفَتِن لَرَز، اِی کِدخدایِ بَی عُرَض، تحوِیلِ دَا، مازِ بِ حاوَض (داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲. ماشینِ اَم، آوَرَدِن ماشینهای رِی بازارِ جَووَنّا گِشتِن سوار، رِی وِ رِ هَنگِ ۲۴ (داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲. مارِ بُرَدِن بِ هَنگ، تحوِیلِ داینِ بِ سِرِ هَنگ، لُباسِ دِیَرِ ما کِرِدِن یَکَرَنگ، اِی بَی سَایِ کار، خِیاطِی رَف وِ رُقار (داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲.

ما مِرِفَتِم بِ صَبحگاهِ بِ اَمین وِ بِ اَلّاه، دِرِجا مِرِزِم یَکجا، بِپَرِی سَلامَتِیما (داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲.
وِ ما بُداینِ اَنشِ کَشک، گُفَتِن بارِا شِنِ بِکِش، از گُوشِنیا کِرِدِم غَش (داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲.

وِ ما بُداینِ آو گُوش، کِشِپَدِ بَرِزِنِ دِ بِیخِ گُوش، اِفَتِپِم وِ تَختِ پُشت (داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲.
خَبَرِ اَم کِ جَنگِ، تِیَنگا چاتَم فَنگِ، سِرِ بازام هَم دِلتَنگ، اِی سِرِ بازایِ ایرانِی، تِیَنگایِ آمِریکایی، داد از دِستِ سِرِ بازِی) ۲. «چگونگی سِرِ بازگِیری و سِرِ بازِی که در سبزووار «اجباری» می گفتند در دوران گذشته بود ک حالا نخواهد بود».

سَلام: سَلام، سَلام، سَلامِی، مِرِ خَلَمِ فِرِستِپِی بِی یَک رَزِی قُرابِی، سَرِ حَی وِ سَرِ مَی وِ، سِترِ مارِ موزِپِی، رَحِم وِ رَحیم وِ کِرْمُو فَصلِ کُدِی ماستِ مِلِپِی. قالار حَسَن، قالار حَسین شُترِ کُلُوْمِ بِمِر، اِگَر دِرَم قُرابِی!
سَلیمون = سَلیمان: سَلیمون، سَلیمون، قالِیزِ بِنْدَز دِ اِیُون - گاشِی قالِی کُبود، اِسمِ باباشِ محمود، محمودِ بالا بالا، سِرِ دِپِستِی عَطّارا (این سروده را می توان ناز و نوازش هم شمرد).

سِپِناه دَن = سیاه دانه: سِپِناه دَنَر، دِنونِ مَتَمِ دِخترِ خَلَر،

مهمون مٺم.

سپکین = سکینه: دې سِر نیم گوشت دَرُم سپکین د بارکو، مهمونم دَرُم آویش زپیات کو. دُمبش بگير شمع تپياز کو، اِگر زيات آم د روح بابات کوا (شمع را برای آمرزش روشن می کردند).

سپنجت وکین سوزې = جریانِ سنجد و سوختن کون گنجشک (چنوک یا گنجشکی بوده که بر درخت سنجد سفیدی می نشیند و همه را می خورد، باغبان بیشتر شاخه ها را می پوشاند و همان شاخه ای را که پرنده عادت داشته نمی پوشاند و دیگ بزرگی پر آب جوش به زیر شاخه می گذارد، آن بیچاره می آید و بر شاخه می نشیند که بخورد کون مبارکش می سوزد و ناله کتان پرواز و می رود). این هم گفتارش: سپنجت سفید خارۑ بیټم لمبر کین سوخت بیټم، دَر واکو، دَر واکو!

سپب: از کپچ بدر رفتی و سپبم دایی / مانند خادۑت سُرځ و سپفیدم دایی
آن سُرځ و سپفید سپب تَر مُو دَرُم / د تفرگرتیټیم عزیزش دَرُم

ش

شاهی: یکی را برآری و شاهی دهی... (یک ر تو عبۑد صمدش مپنې / یک ر د کپیش تو نمۑد مپنې!
شتو: چیشمای شتر، این بندۑی، کلې شتر کلۑ قندپۑی، لوهای شتر لب لېندپۑی....

شفیتلی = شفتالو: تو، ک دُمب تاو مټی، شفتلی هاز چطاو مټی؟ (تو که به این زیبایی باسن ها را می چرخانی، پستانهای نرم را به چه می دهی؟)
شکړ = شکر: ازیس ک شکړ کړدُم / یک چوکۑ بدر کړدُم! (از زیادی شکر آلت مردانه در آورده)! چه ارتباطی؟

شکړ = الاهی شکر زبیدۑ خیلۑ نبې چفیدۑ (پس از پایان غذا خوردن به شوخی گویند. اما چه حیف خیلی

نپود)!

شین سَر = شانه به سر «هدهد»: شین سر، واز بگير از سَر (برای کسی که می گوید من غذا خورده ام می گویند. مقاوم باش هم).

شی = شوهر (البته به شاهی که واحد پول زمان شاهان هم بوده می گفته اند): یک شی دَرُم هِلُم ما / بَقیش فلفلم ما = یک شاهی پول دارم.

شی = حشمت خانم و قشیش د کچ بزۑم تختیش آب رُون «زَلار» ریشین محمود آقا شپهش (در عروسی هم گفته می شود). محمود بالا بالا داغ نبین ایشالا.

شپریی ها = معتادان به شیرهی تریاک (گفت و گوی دو معتاد):

خداوندا خمازۑم مُو، خمازۑم / د پای شپریۑم چاپی ندرۑم. بیاۑ ای تقی از بهر انسان / بده شیرۑ و جاتم ر تو بستان. تقی شیریه یی: مُر نام، هستم تقی شیریی / ز سَر مُو بگذشته است^۱ بی رگی

اگر پام باگذرۑم^۲ د اتاق / مُو صد شیریی ر مټم چوس دماغ^۳.

جان عمو تریاک میکشم هف مټقال / بارا قند و چای نپسی^۴ کو از عطار

اگر او پول از تو مټخاس^۵ تو باگاش / مټم^۶ مُو پول تر، اما اِخر سال!

افتاو زپۑ سَر کوه شپریۑ گوش د بارکو^۷، گوشتاز گُرب بُخاردۑ^۸ شپریۑ ز غصۑ مُردا!

سپڻ پڙو، سولاخیش نگیر پ^۹ بټ چراغش نمیر

۱- بی خیالش شده ام. ۲- بگذارم.

۳- بد اخلاق، عصبانی. ۴- نسیه کن.

۵- از تو می خواست به او بگو.

۶- می دهم. ۷- سَر بار بگذار.

۸- خورده است.

۹- پیه بده (برای روشن نگه داشتن چراغ تریاک کنشی از پیه استفاده می کنند).

ع

عِشِق = عاشق: - سالی کِ تِرِ دپیتم عِشِق ب تو،
گردپیتم. ها ایتهاو، ها ایتهاو. هُراها ایرا ایرا ایتهاو.

عِشِق = عِشَقی سوزِ دَر / بیست و پِن روزِ دَر.

عَبْدُالْغَفِیر = عبدالغفور: ای عبدالغفور! ما ترسوکِ جگر

نَدَر / اِز حَالَتِ مُلایی او خَبَرِ نَدَر

هَرچ کِ دِهَم پندش / دِ اُو هیج اثر نَدَر

اُو جُتبی چاک چاکش / پندری مَدَر نَدَر

عَبْدُالْمَشْرِف: عبدالمشرف بادش پِدَر رَف.

عَرِیسی = عروسی (پس از این گروه آمده‌هایی در
باره‌ی عروسی است).

عَرِیسی و خواستگا: ی: اَسْلَامُ عَلَیک آق باجی جون -

خوش اَمَی جان باجی جون. باز اَمِیم خَنی شما خوش

اَمَی خَنی ما دختر مُخاهَم اِز شما. طرف عَرِیس: بیری

ایک پسر شما عَرَقخار، شَرابخار، شوها مَر جِنْدِ بیزی،

روزها مَر قُماریزی دختر مَتَم و شما (طرف داماد هم

عصبانی می‌شوند و آنها هم چیزهایی می‌گویند: دختر

شما...).

عَرِیسی عَبدِل = عبدالله: عَرِیسی عَبدِل باکاو / گِنْدَم دِ

دولِ باکاو

عَرِیسی فَاطَمَش باکاو / لُوهاش پُر کَمَش باکاو.

بازهم (واژم) عَرِیسی: عَرِیسی کِردم با پوسِتِ پپیاز /

عَرِیسِ قَرچِ و داما لَنگِ دراز (قَرچ = پاکوتاه، در برابر

پادراز).

مادیون یَواش مَر مَدَن عَرِیس سَوارِش / عَرِیس قِشَنگ

مِشَنگ پُر باد و فِیس سَوارِش

آقاها عَقَبِ پِر داما، یَخِ نار بَرَن / راست و رِیحِ کِنِ و،

بِ دامن یار بَرَن (درست و رانداز کردن).

تیریاک سَرورِ ماس / شِپِری یاور ماس.

اِگر چُراغِش بَمیر / چِ خاک وِر سِرِ ماس!

دُچارِ بَیَتِن: خِیلِ وَخَتِ کِ بِ تیریاک و شِپَرِ مُو دُچارُم

/ رِختای مُو پَرَس^۱ و هِپِچِ نَدَرُم

زِیمِی فَرشُمِیس^۲ و هَوا لُحافُم / ای بُرار جُو رَحِمِی وِر

حالِ زارُم

مُخَم دَر رُوُم^۳ اِز دام شِپَر / زُها کُنُم مُو خادُم هِمِیش!

بِرُم بِ کافِ های شِیک / باخُرُم مُو گوشتِ شِپِشَلِیک

(توضیح: بهر حال اینها راهم شعر می‌گویند)!

(اگر بتوان نوشته‌ی زیر را شعر خواند یا به هر حال

چیز دیگری، ولی برای مسابقه که سه بار بیایی بگویند

و جایزه بگیرند آورده‌اند): کُهنِ کُتَنک، پوسِتِ کُهنِی

ما، خوب کُهنِ کُتَنک، پوسِتِ کُهنَش، اِز هَمِی کُهنِ

کُتَنک‌ها، پوسِتِ کُهنِها، کُهنِ کُتَنک، پُستِ کُهنِ تَرَس!

(کُتَنک پوشاکی است همانند عبا با آستینی بلند و سِرِ

دست بسته، از جنس پشم و پنبه محکم فشرده

«نَمَد»).

شیرین جانم: شیرین خانم مَر تو - رَنجِ دِلُم تمام کو.

شیرین خانم کِ مَر، رَنجِ دِلُم وَا مَر. هَر دم مِیگِ بابا

جون، مَر از خادِت مَرِنجون.

شیرین خانم: شیرین خانم شَمای اِز باغِ گُلِ درای.

عَرَقِ دَر نَچای، جِغِشِ کِنِ بیای. ماشالا خان شَمای.

شیرین خانم مِگِ کِ. اُو جونِ جونِ مِگِ کِ: گوَشَوَر

زَنگی مُخَم گوِشِ فِرَنگی مُخَم. پولِ نَدَری بِ مَوجِ تو

حَمالی بِ مَوج!

شیطونک: شِیطونکِ اَوَتِ مِثَم نَوِنتِ مِثَم. دِ سَرِ تُتور

راهِتِ مِثَم فِیدا کو! (گفتاری است برای پیدا کردن چیز

گمشده‌ای)!

ص

صغرا: صغرا پَت و هَم پَت / و مُو نَمَتِ وَخَتُم مَت

خونچِلکائی پُختِ مَت... (به من نمی‌دهد وقتی هم

می‌دهد و شگونهای محکم و آبدار می‌دهد)!

۱- پاره است.

۲- زمین فرش من است.

۳- می‌خواهم فرار کنم.

عَرِيسُ وَ حَمُومِ رُفْتَنِش: ای شاه کمرپیست / خنجر
طُلا پیست

ای عَرِيسِ گلدپیست / دپست و پاش حنا پیست
مُو دختر عَناسم / سازنده و رِقاصم
حَمُومِ مِرُمِ تاسِ مَحُم، و بِپَرِ مِرُمِ ماسِ مَحُم،
مُجَمَعِ پُر آشِ مَحُم...

خوب یا بد گفتن (مثبت یا منفی گوئی) در باره‌ی
عروس:

۱- مثبت: چَشْمِتِ نِرْگِس، کُنارِ چَشْمِتِ نِرْگِس / آدَم
بِ جُمالِ تو ندپیم هرگز
آدَم بِ جُمالِ تو مگر ماهِ بِشِ / مُو ماهِ سُخَنگُویِ ندپیم
هرگز:

۱- منفی: چَشْمِتِ پُوشُم، کُنارِ چَشْمِتِ پُوشُم / وِر
غَضَه رُوومِ دِ مِینِ چَشْمِتِ پُوشُم
اَو بِدِگِلِیِ صِیرَتِ رِیقوتِ چوِشُم / اَو چِشْمایِ چَقانِ وُ
بِیخوتِ چوِشُم. (به آن صورتی که مثل شاشیده‌اند و
چشمان چپه و کثافت داده است بچوِشُم).

۲- مثبت: لَب لَعَل وُ، قَتِ سَرُو، رِخِ زیبا دِرِی / هَرِچ
خوباً هَم دِرِنِ تو تَنها دِرِی

۲- منفی: لَوِ بُلکِی، نوسِ پُندِی، قَتِ کاتا دِرِی / هَرِچ
بدها هَم دِرِنِ، تو تَنها دِرِی

لَوِ بُلکِی، چَشْمِ مَلِی، نوسِ پُندِی، کِ تو دِرِی حَذراتِ
/ با ای هَم اوصافِ تو خوبی بِپَرِ بابات!

۳- مثبت: ای تَنگتر از... دَهنت / وی نرمتَر از...
بدنت...

۳- منفی: ای تَنگتر از گُوشِیِ مِیدونِ دَهنت / وی تیزتر
از خارِ مِغیلانِ بدنت

مُو بَندِیِ او لَوایِ هِیزمِ شِکنت / اشتر، بِ قِطارِ می‌رود
دِ دَهنت.

عَلَف: اِز عَلَفِ مِیَمِ عَلَفِ دِ پُشُم / اِز حَرِصِ عَلَفِ
خادمِ بُکُشُم.

علیخان: رَفْتَم دِ باغِ پِستِ دِپُمِ علیخانِ نِشِیست.

سَنگِ رُئِمِ بِ گُوشِشِ گُوشِره‌ایِ گُوشِشِ اِفْتی دِ رِپِی
دُوشش. ای سربازارِ دِپِوشُم، او سربازارِ دِپِوشُم.
یَکِ جَفَتِ کُوشِ گُرفْتَم دِ پایِ علیخانِ کِشِپْدَم، علیخان
گَفَت مُو زَرگرمِ تاوَقِ طُلا دِ گُردنم. خَبرِ بابَرِ بِ مَارم.
مَارِ مَوگَلِ مِیچِنِ گُلِ وُ بِلَبَلِ مِیچِنِ. اَفْتَوِ لَنگِ دِ
دندویشِ قِربونِ بَندِ تَمبُونش.

عَیدِ وَ لَحْتِ وَ پَتِیِ بِپِینِ فُوزند: عَیدِ آمِ وُ مُو لَحْتُم،
دِپُشو، بِ بابامِ گَفْتَم. بابامِ گَفَت بِ چوِشُم، بِ نِیمِ
چوِشُم، بِپِریِ شَوِ عَیدِتِ مَحُشُم! (از لَحْتِ بودنِ گوید
و در برابرِ پَدَرِ می‌گوید به چوِشُم. برایِ شَبِ عَیدِتِ
می‌چوِشُم)!

عَیدِ آمِ = عَیدِ آمَد: عَیدِ آمِ وُ، وازِ اوّلِ خَرَجِ کِردنِ پُولِ /
هَرِکِ ای رُوزاِ پُولِ نَدَرِ زارِ وُ مَلولِ.

عَیدِ آمِ = شَوِ عَیدِ هَم دِ جَنبِ وُ جُوشِنِ / دِ مِینِ بازارِ،
بِ فِکَرِ خَریدِ وُ فُروِشِنِ. شِیرِینِی، تو سِینِی، می‌بینِی.
اِپنا بِپِریِ شَوِ عَیدِ پَرِقصِ اِیچِیِ زَبِیدِ مَکُو فِکَرِ بی فِیدِ.
(از جَنبِ وُ جُوشِ وُ خانهِ تَکانِی و... برایِ عَیدِ
خاطره‌یِ به یادِ آمَدِ بدِ نَخواهد بودِ شما هَم بدانید:
حاجِ عَمو بزرگیِ داشتِ به نامِ حاجِ غلامرضاِ بیهقی که
چونِ خِیلیِ خوش‌اخلاقِ و بَجوشِ بودِ به «حجِ
غلامرضاِ نَر» مشهور شده بود و منزلش که آباد و
محلِ رَفتِ و آمَدِ و اِوِ اَوّلِ کُوجهِیِ پامَنارِ بود و اِکنونِ
دورانِ مَذَلّتِ و خرابیِ را می‌گذرانند، رُوزیِ به منزلِ
پَدَرِ چاکرِ که ما هَم اَنجا ساکنِ بودِیم آمَدِ و دیدِ
خانمِ بَندِ لباسِ کَهنه‌یِ پوشیده و سَرسپسته و صورتِ
خاکِی و سیاه و مشغولِ خانهِ تَکانِی. آن مَرحومِ از این
صحنه ناراحتِ ش. و گَفَت: ای عَمو بِسِ دِگِ، ای
حرفارِ نَدَرِ، بِیا بارِ، بِ کِپِشُم بِپِریِ شَوِ عَیدِتِ
رَنگارَنگِ پَدَرِ را!

شَوِ عَیدِ: شَوِ عَیدِست وُ، یارِ اِز مُو چَغندرِ پُخَتِ مِخِ /
گُشُونِ مِینِ ای بِدِ بابا، مُو گَنجِ قارونِ زِیرِ سَرِ دِرُم!

شَوِ عَیدِ و گَفَت و شَدِ دِ زن و شوهر: (شَوِ عَیدِست دِخِینِ

بیچرھا دعوا مَر / ای چ شورس کِ دَر ورپا مَر).

مرد: رفتم بَ خَن، زار وُ حزین وُ خَسْت / دپِئِم زَنَم رِ
عُصْ ناک نپشپست

گفتم ای زن چپش مپخې تو / گفت شو عیدس وُ فکرِ
بِ حالِ ما کو. گفتُم: تو گوشو رها تِ بافرش / شو عیدِ
زندپگی ز ورپا کو.

زن: جوا بُم بُدا ای مرتیکې ریش هَر - تو زَنَد بپشی مُو
با فرُشَم گوشوَر / زَنای مَرُوم هَمشا دِرِن گوشوَر
مُو ندپشت بَشَم ای کپن پَر! (مرد که حال زار زن
می بیند و ندارد است برای سور و سات عید می گوید
گوشوارهات را بفروش و او می گوید تو زنده باشی و
من گوشواره بفروشم؟).

غ

غمِ هجرون: همچو لیمو زرد رفتم از غم هجرونِ تو /
ای گل نازک بدن دستِ مُو وُ دامانِ تو
یک شو مُو مُحْمِت از کوری چشم رقیب / تو بری
مهمونِ مُو تا جون کُئِم قریونِ تو

ف

فاطمی گل آورپشُم / دَس دِشلوارِت کُشُم
اُو وختِ کِ پیژی کپنې / بای تَنې کِ مپت کُشُم.
فال: فالِت فالِ مرگِت اِپمسالی! (در برابر کسی که
می خواسته است به فال بین مراجعه کند با تمسخر
می گفتند).

فرداوسی = فردوسی: چنین فرموده فرداوسی توست /
کِ یکِ رِ مرگِ بپن، ده تیر عریسی

ق

قارون: یکِ رِ پَلَن مپنې قارون مپنې / یکِ رِ پیری نون،
چگر خون مپنې
یکِ رِ مپنې تاج وُ تخت وُ کلاه / یکِ رِ مپشپنې تو بِ
خاکِ سیاه
یکِ رِ تو عبد صَمَدِش مپنې یکِ رِ دِکپشش نَمَدت
مپنې

قوریتاو = کشک + آب: قوریتا و مُخَرُم وُ دُمبِ تاو مِئَم
/ یارِ نو می گیرم وُ تَر پرتاو مِئَم!

ک

کاوکب = کوکب (نام دختری): کاوکبِ دِ شهرِ شارِ /
کاوکب سرش میخَر

کاوکب دِ شهر ایزی / کاوکب آورِ تَرزی...

کَل = کچل: کَلِ کَلِ کِلِج / اُو گوشتِ کَلِ کِلِج
خُدا بَتِ زپمپستو / کِلازِ بابرِن قیرستو (گفتاری بود
برای بچه های فضول که چون کچلی را می دیدند
می گفتند) و سپس: کِلازِ کِرِدِن دِپشتو / زپمپستوَر
کِرِدِن تویستو «مشهر بود که کچلها حرارتی هستند!»
آقا کچل در برابر گستاخی بچه ها می گفت: سَرُم کَل
کیرُم تَر. بندیش وا کو باگذِ پَر!

کَل وُ سَرشپکپستن = سرشکستن: ناخَنک مُم تا دعوا
رُو / سَرِ کَل بَشکین وُ خون ورپا رُو (آتش بیار
معرکه ناخن به هم می کشید تا دعوا شود).

کَل = کله، سر: کَلِی کِشَتُو نَدَر / صد تومن تاو نَدَر
(منظور این است: سری که عقل ندارد، اگر بشکند صد
تومان تاوان ندارد).

کیچ = کوچ: از کپچن ما رد مِرَفَتی دپیمِت از پَنجَر
«جُونم دپیمِت از پَن ر» از وُ روزها تا بِ حالِ دِلَم دَرِ از
حالِ مَر «جُونم دلم...» دلِ مِگَ بیا بیا «ن» پس بارا بارا
بارا. بارا بارا کِ خوب شناختِمِت خوب رَف کِ دل
نباختِمِت (۲).

کُلاغ: ای کلاغ خوش خبر / سَرِ چپنگِت دِ عَسَل
اِگر خَبَرِ خاش درِی / بکو تو یک غارِ دِگَر.

وَرِ کپچِ مرا، کِ کپچِ تنگِ / دِمین کپچِ دپِت تَخَتِ
سنگِ / یکِ فاطمُو، یکِ عذرا قَشَنگِ.

وَرِ کپچِ مرا، کِ خار دَرِ / کِ فاطمِ پَرهن گُلدار دَرِ.
عذرا قَشَنگِ دِ ای کپچِ مِشپَن / با فاطمِ هر دیتا شوخ وُ
مِلَنگِ / یکِ فاطمُو یکِ عذرا قَشَنگِ.

کوپن و دفترچه (این هم چگونگی چند سالی گذشته):

بَشَكِيئُمْ يَا نَشَكِيئُمْ اَلْفِ دَرِ صِنْدَوْفَجَرِ / گُلِ زَنُمِ بَوْتُ
زَنُمِ دِپَسْمَالِ دَسْتِ نَمَزَرِ.

گل: تو گُلِ گلِ چَمپَنِ / کَرِ خَرِ جُلِ چَمپَنِ «در
برابر درخواست کسی که گلی به من بده گویند که:
خودت گلی گل برای چه می خواهی و...».

فَمَلِسْ = گل است: دُنِسْ کِ دِ بَرِ رِپِيتِ هِزارِ پَرِ دَرِ /
هَوایِ حُسنِ تو مورچِ در بدر دَرِ

فَرِيبِ حَسَنِ تَوِ خَارَدُمِ وَلِیِ نَفْهَمِیْمِ کِ دِلِ بِ
خوشگلای جهان داین چِ نمر دَرِ

بِ فِکَرِ حَسَنِ تَوِ بَیْشُمِ اَمَّا نَدِیْسْتُمِ / کِ هَمَنَشِینِ
خورشیدِ دردِ سَرِ دَرِ

تَوِ اَزِ تَکْبَرِ وَ حُسنِ وَ مَوِ اَزِ حِیا وَ حِجَابِ / کَجاست
مِیِ کِ حِجَابِ اَزِ مِپَیْنِ وَرِ دَرِ.

گلِ مَمْد = گلِ مُحَمَّد

گُلِ مَمْدُمِ دِ خَاوِ بَیْ^۱ نَن گُلِ مَمْدِ / تَفَنگُشُمِ بَرِناوِ بَیْ
نَن گُلِ مَمْدِ.

صَد بارِ گفتمِ هَمجِیِ یَکُو نَن گُلِ مَمْدِ / زَلْفايِ سَپِیازِ
قِیجِیِ (قَمجِیِ)^۲ مَکُو نَن گُلِ مَمْدِ.

صَد بارِ گفتمِ پِلاوِ مَخارِ نَن گُلِ مَمْدِ / وَرِ داوَرِ کُوهاِ تاوِ
مَخارِ نَن گُلِ مَمْدِ.

صَد بارِ گفتمِ مَرا مَرا نَن گُلِ مَمْدِ / وَخُشَمِ^۳ مَرِیِ تَنهاِ مَرا
نَن گُلِ مَمْدِ.

صَد بارِ گفتمِ یاغیِ مَرا نَن گُلِ مَمْدِ / رَفِیِ اَلْجاغیِ مَرا
نَن گُلِ مَمْدِ.

اَلْجاغیِ بَیْشَفایِ^۴ نَن گُلِ مَمْدِ / تا اَخِیرِ با تَوِ نِیائِ نَن گُلِ
مَمْدِ.

اَلْجَافِیا غُرُشمارِ نَن گُلِ مَمْدِ / گُلِیِ هَفِ تَیرِ
مُشمارِ^۵ نَن گُلِ مَمْدِ.

۱- دِ خَاوِ = در خواب.

۲- قَمجِیِ = فَرِ پِیچَنِ مَوِ. ۳- وَقْتیِ هَمِ.

۴- بَیِ وَفا. ۵- نَلولِیِ هَفْتِ تَیرِ میِ شَمارَدِ.

هَرِچِ مُخْمِ مَوِ بَخَرُمِ یَکِ کَمَکِ قِرَچِ مِخِ / نَفْتِ چُراغِ
کَپَسولِ گازِ، کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

اَزِ سَرِ صَحْبِ تا، بِ غُرُوبِ، کَارِ ما صَفِ رُفْتِ وَ بَسِ /
تَرِ مِگِیْنِ، اَزِ یَکِ مِیخِ، کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

لِیوانِ وَ ظَرَفِ وَ اِستو کونِ، پارِچِ وَ مَرِغِ بَیِ زِیونِ / هَرِ
چِ مِیخِ یافِ نَمَرِ کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

اِیِ رَفَقَمِ گُوشِ کَوِ اَزِ مَوِ، خَنِ وَ دِیَکُو نِیَزِیِ / چَوَنکِ
مِگِیْنِ تَیرِ آهَنُمِ کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

وَ رِ راهِ خاکیِ تَوِ تَیْرِ چَرخِ وَ مَوْتورِ رِ، کِ چَوَنِ /
وَصَلِ وَ چَسَبِ وَ پَنجَلِ کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

بَرَنجِ کِ وَ ما مِیْنِ، خِیْمَپَرِ مِثْلِ شِروا مَرِ / تَرِ مِگِیْنِ هِمَمِ
کِ هَسِ کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

راغِنِ کَرچَکِ وَ دَنِ، پَپَنپَرِ وَ تَخْمَرِغِ وَ مِسْکِ / اِگِرِ
باخاهِیِ بَخَرِیِ کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

لَا سَیْکِ وَ تَایِرِ مَوْتورِ، ماشِینِ وَ چَرخِ بَیِ مَوْتورِ / اِگِرِ
تَعاوَنِیِ مِیخِ کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

پِیخَچالِ وَ پَنکِ وَ کُولِرِ، اِجابِیِ گازِ وَ چَرخِ فِرِ / هَمَشِ دِ
دَسْتِ داوَلَتِ کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

شُکْرِ خُدا یَکُو، مَیخَنَدِ، چَوَنکِ بِ یَکِ کِزَتِ مِگِیْنِ /
وَاجِبیِ وَ تِیغِ وَ حَنا کَوِپِنِ وَ دَفْتَرِچِ مِخِ!

آلتِ مَرْدانِه: اُسْلَپَلِشِ وَ رِخاسَتِ / هَرِ کَارِ مِیْنِ نَمَسَتِ
(کِیرِشِ بَلَنَدِ شَدِه وَ هَرِ کَارِ میِ کَنَدِ نَمِیِ اِیستَدِ)!

گ

گُوبِ = گَرِیَه: گُرَبِ خادِشُمِ خُتُکِ مَوُشُمِ (خُتُکِ «کُنا»:
برای کسی که ظاهر خوبی ندارد و کار بدی هم
می کند)!

گُل: (گروهِیِ وابستَه به گُل): چَپَنِیِ گُلِ، وَ اَزِ چُنُو گُلِ /
وَ اَزِ چَپَنِیِ گُلِ وَ اَسْتُمِ یا دِ کُپِ خَاوِ رُفْتِنَتِ گُلِ.

گُل: خادِیِ گُلِ، مارِشُمِ گُلِ، خاهَرِیِ گُلِ / دِ مِپِنِ
رِخْتِخَاوِ، خَاوِ رُفْتِنَتِ گُلِ.

گُلِ زَرَدِ تَنباکُو خُوبِ دِ دِلُمِ جا کِردِیِ / دِ سَرِ کِچِیِ
عاشِقونِ شالِ کِمرِ وَا کِردِیِ،

نوشیدی نَن گُل مَمَد.
 او گلهذار پیر سوخت نَن گُل مَمَد / دِ سرشپَل دِ خاو^{۱۱}
 مَر نَن گُل مَمَد.
 وقتِ کِ کار از کار گذشت نَن گُل مَمَد / تفنگ آؤرد بِ
 سر دست نَن گُل مَمَد.
 یک تیر هوایی کِ بِز نَن گُل مَمَد / گُل مَمَد خان از جا
 ور جست نَن گُل مَمَد.
 گُلّی اوّل صُدا کِرد نَن گُل مَمَد / شَنی راست آگا کِرد
 نَن گُل مَمَد.
 گل مَمَد گِلَنگَدَنگ نَن گُل مَمَد / بک مَمَد آمادی
 جنگ نَن گُل مَمَد.
 علیجان کِ گُل بُخار دِ نَن گُل مَمَد / خان عمو ز غُص
 بُمرد نَن گُل مَمَد.
 کُو خان مَمَد، کُو بک مَمَد نَن گُل مَمَد / کُو علیجان در
 بدر نَن گُل مَمَد...
گلم یار گلم: قَن گِرون، چایی گِرون، شکر مال روس /
 دخترِ مِشتی مُراد تاز ناو عروس گلم یار گلم.
گور بابائی باباش، گور نَن آغاش، گور بابای عَم هاش،
 گور بابای قارم و خِشاش، گور بابای هَمسَه‌شاش.
گوز: گوز گُفت قَرُوم وِر زِهمِپ خورُم / شالِ تیرم وِر
 سَرُم، مِگِر از کِپ کِمِترُم! (چه مناسبت؟)

ایمروز کِ داورِ داورِ نَن گُل مَمَد / اسبِ سپیات دِ
 جاولون^۱ نَن گُل مَمَد
 ای جاولونا هِمپَش نِپس نَن گُل مَمَد
 اسبِ سپیات دِ بپَش نِپس نَن گُل مَمَد.
 وصفِ شما دِ اِروِیس نَن گُل مَمَد / عکس شما دِ
 تهر وِیس نَن گُل مَمَد.
 پَشینی گِیور وِر کِپَشِی نَن گُل مَمَد / صدای مسلسل
 شِنی نَن گُل مَمَد.
 کو جرق و جرقِ شمشیرِ نَن گُل مَمَد / تیرهای
 قشنگِ هفت تیرت.
 کُو اجاقِ کُو اتاقِ نَن گُل مَمَد / کُو بُرارای
 قُلْهَمَاقِ نَن گُل مَمَد.
 او مأمورای نِیکِ نشناس نَن گُل مَمَد / تیر مِپَرین از
 چپ و راس^۳ نَن گُل مَمَد.
 او تَحْمُرغای لایِ نونت نَن گُل مَمَد / اِخِر نَرَف^۴ نیش
 جونت نَن گُل مَمَد.
 قَبِ بِلندِ شُو^۵ رَف نَن گُل مَمَد / زِنِ قِشَنگِ بیو
 رَف^۶ نَن گُل مَمَد.
 نَخ نَرَشَت کَلو رَف^۷ نَن گُل مَمَد / کِوشای قِشَنگِ
 گِیور رَف^۸ نَن گُل مَمَد.
 فِشَنگ دِ بِنَد قطار قطار نَن گُل مَمَد / وَخ باز، بِ جنگ
 سبزواری^۹ نَن گُل مَمَد.
 اِلای بِمیرِ قاتِلِ نَن گُل مَمَد / خُتک روو دِل مارت^{۱۰}
 نَن گُل مَمَد.

(اکنون شنیده‌ی سید نورالله علوی زارع که می‌گفت
 به سبب در بلندی‌ترین بوذن خانه‌ی مادر روستای
 قاسمی (قِسمین) از وابسته‌های بخش ششتمد، گُل
 محمد بر ما وارد می‌شد ولی از غذا و آشامیدنی‌های
 خویشتن بهره می‌برد و به بینوایان کمک می‌کرد و
 تنها از خانها و ثروتمندان روستا چیزی می‌گرفت
 بخوانید):

بِ دَهَنی شور رَسپی نَن گُل مَمَد / چایی خوبی

۱- اسب سیاهت فعال است.

۲- قولچماق، بزنبهادر.

۳- تیر از چپ و راست می‌پراندند (می‌زدند).

۴- نشد.

۵- شُو (به صَمّ اوّل و فتح دوم) سرازیر، واژگون.

۶- بیوه شد.

۷- نخ نرسیده‌ات به صورت حلقه‌ای شد.

۸- کفشهای قِشَنگِ گیوه شد.

۹- ببند - برخیز، برو به سبزواری برای جنگیدن.

۱۰- (آخرین مصراع) دل مادرت خنک شود.

۱۱- شپَل = تپه، بلندی و... (در جایی دیگر: آی نَن اِرمو،

آی نَن اِرمو، پس از هر بیت آمده است).

ل

لالیبها همراه دیگر شعرها به طور مستقل آمده است.
 لِقْلَوِي = ماهیتابه و... لِقْلَوِي بی دپست / عرض د
 خادش دپپست «کنا»: بی شخصیتی که با باد و فیس
 می خواهد کسب شهرت کند.

لیلا پت، و هم مت، و مو تمت، پ مو، ک مرس،
 خونچلکای پخت مت!
 لیلا: لیلا در واگو میم پشت در سرگردویم. ای چ دروا
 کردنس ایم ز اقبال مینس.

لیلا فدای تو گردم ناز و آدای تو گردم. خالی لوی تو
 گردم یواش یواش خوب راه مری راه رفتنای تو گردم
 صدای گوش پات مپی کوشای پای تو گردم.

م

ماتم: ماتم قوریت، گم ماتم آوگوش بانجو (به معنای
 آنجا که: ماست چکیده‌ی مخصوص آید، کشک باید
 ماتم گیرد، و بادنجون هم که باشد آبگوشت بی ارزش
 می شود).

مار = مادر: خشتکش پزس مارش نکرس (خشتک
 شلوارش پاره است، بدین سبب می باشد که مادرش
 کاری نیست)!

مار: جون ماژم چشم مارم د کج خوابیده‌یی، خون
 ماژم، چشم ماژم تو زما چی دیده‌یی؟ ک تو زما
 رنجیده‌یی (معمولاً خطابی به فرزند رفته).

مار و پسر: «گفت و شنودی» است میان مادر و
 پسری در مورد تاج سر، بر سر گذاشتن، از خانم
 عشرت میر معظمی که دیوانی دارد.

مادر: پسر، تاج سر، باگ ب ن چپ پکری، مدتست
 ماتی و خیل از خادت بی خبری؟ غرق رفت کشتیپات
 مگر د حاوی هس پت، یا ک دزد امپی و برد از خنت
 کس و بدپی؟ باگ ب مو جون بابات، جون همی
 عزیزات، زن مپخی واستیم بُرات؟ زن مپخی، نمز
 مسیخی، یک زن باغمز مپخی، پولدار پیش، باباش

صحب مال پیش، ور آبولو سوار پیش؟!

پسر: ن، نین جو، زن نمخ، وبال گردن نمخ. زن نون
 میخ، زن او میخ، ریش ک پتی پلاو میخ، سیرما با خر آلو
 میخ، هر چش پتی نل، وارم اخیش میل. میگ ک کم
 آوردی، بشور و بیوش نوردی!

مادر: خاب نن جان، هر ک گلو مر نن زن مپی، پ مین
 خن، لباس پز پین کین، شوم و ناهار پخت کین. خادت
 ک بکنی پخت، می بینی تپش بوسخت!

پسر: خاب نین جان (۲) خرفات قوتم مت، خیل
 خجلتم مت، حال ک عدل حرف بزپی، پ سر موضوع
 امپی، باگد باگایمت نن، زن کزدیم مو ختن. حال دگ
 خیل خلاش دژم، خشور دژم، یک ال کرو کور دژم. اما
 نن کلاه سرم گذاشتن، جهاز و مهاز نداشتن! زن مو هم
 چیز مدن، غیر از کپی، غیر گلوچ، غیر اساج، کم
 جوش، ک بلد نپس، ای نن ایم ک خیل بد نپس!

مادر: ای ور پیری تیر ور جگر، هیل هتاو، پسری خر.
 عریسی تو چ وقت بیی، د کج ورپا کزدی. بیا بیچ گلو
 کو، نصیب مار و گرگ کو! (حتماً به موضوع گفتگو پی
 بردید که بر سر داماد شدن در آخر، و درخواست داماد
 کردن بود که: ای پسر جان چرا در خود فرو رفته‌یی،
 مگر کشتیهایت غرق شده آن هم در حوض هشت پایه
 اگر زن می خواهی که ناز و کرشمه و پولدار باشد
 حاضرم. پسر پاسخ می دهد که زن خرج و برچی
 می خواهد و... و هر چه بدهی باز می گوید کم است.
 مادر می گوید ای پسر تو بزرگ شده‌ای باید زن به
 خانه بیاوری تا لباسهایت را وصله کند و برایت غذا
 بپزد. پسر پاسخ می دهد حالا که این قدر اصرار می کنی
 باید بگیرم که پنهانی زن کرده‌ام خاله خوش و پدر زن
 و یک ایل کر و کور دارم ولی علاوه بر اینکه جهیزیه
 ندارد غذاهای محلی سبزواری یاد ندارد و بالاخره
 مادر عصبانی می شود ناسزا می گوید و از چگونگی
 می پرسد و در آخر می گوید: حالا بیا بچه بزرگ کن.

مُدْفَتُم = می‌گفتم: اَز وَ وَخ، کِ مُدْفَتُم، اِیْنِ هِمُوزِ
مُدْفَتُم (از آن وقت که می‌گفتم. ای‌ناها همان را
می‌گفتم)!

مرد: مرد بی پوستی سِفر نَکَنِ وُ چا پُو بی نَمَد. مرد
بدون پوستین و چوپان بدون لباسی که به شکل عبا
ولی کلفت و... نباید سفر کنند).

مورغ زرد: یَک مَرِغ زَرْد داشْتُم خُوب نَگاهِش نداشْتُم.
رُوءا، اَم وُ بُرَدِش سَریا نَشَسْتُ وُ خا رَدِش. مرغ زرد
کاگُلیم تخم مرغ می‌کرد، چن تُنگِیَلِی: افسوس می‌خورد
که از مرغ زردش مواظبت نکرده روباه برده و
خورده‌اش مرغی که تخم مرغ‌هاش به اندازه‌ی کوزه
بزرگی بود.

مِیْسِلْمَانُون، مِیْسِلْمُون زَا دِیْم مُو / بِ چَنگِ تُرکِ مَن
افْتِیْم مُو

بِ چَنگِ تُرکِ مَن بی مَرُوت / نَمُگَدَر بُرُم رِی وِر ولایت
ولایت دیر وُ مو دیر از ولایت / ز دَسِتِ ناکِسون دِرم
شکایت

«حمه‌ی ترکمنها به آبادیها و راههای سبزواری
موضوعی است که در کتاب «سبزواری، شهر دانشوران
بیدار» آمده است.

مِشْتِی = در اصل مشهدی معنی می‌دهد ولی معمولاً
به کسی گویند که کار راه انداز است و بخشنده: مِشْتِی
اَوِیْش کِ دِید چا قِیْش حَلَقِ رُوءِ خِشْتِکِش جَر میجرانی
پَرهَنِش تَرِ پِش (مِشْتِی کسی است که دود چِپْش در
هوا مانند حلقه‌ای پخش شود و شلوارش درخشان و
پیرهنش نو باشد).

مَصِیْم = معصومه: دِپْشُوم اَوَّلِ شَو بی، کِ بِرْفَتُم، بِ
خَن. «مَصِیْم جان مَصِیْم» دِپْیَم زَنَم رَنپِشِپَسْتُ وُ
دَرگِیَرِی مَن «مَصِیْم جان مَصِیْم». و پِشِش رَفْتُم وُ گَفْتُم
بِیَرِی چِش گِیَرِی مِیْنِ «مَصِیْم جان مَصِیْم».

دِپْیَم اَصْلًا کِ جَوائِم نَمَتِ خِرس نَن «مَصِیْم جان
مَصِیْم». رِپِش اَز مُو بِگِرْدُنْد وُ هِمای غرغر کرد «مَصِیْم

جان مَصِیْم».

رَفْتُم اَز غَرغَرَاوُ غَرغَرِ اَوِ پاک دِیَوَن «مَصِیْم جان
مَصِیْم». اَز دَهْنَم اِگَر یَک حَرْفِ زِیائِی مِزِیْم «مَصِیْم
جان مَصِیْم».

سَرُ کَاژَم با کَوِشِست وُ سِیخ وُ تِمَن «مَصِیْم جان
مَصِیْم». مُو مِگَر اَز زَن هَمَسِی چِشْم کَمْتَر «مَصِیْم جان
مَصِیْم».

رَا دِیَوَن دَر، دِ مِیْنِ خَنِی اَوِ مِخَن «مَصِیْم جان مَصِیْم».
گَفْتُمِش اِی زِیَنک مُر، چ بِ قِرْتِی گِیَرِیها «مَصِیْم جان
مَصِیْم».

شِپِه اَوِ پُول دَر هَرچ باخا مِیَن «مَصِیْم جان مَصِیْم».
قَصْد کِردُم، کِ بِرُم یَک زَن دِگِ بیاژُم «مَصِیْم جان
مَصِیْم».

اُسنِی ی تَرِ بیاژُم بِیَرِی، زَنَم بِ خَن «مَصِیْم جان مَصِیْم».
گِیَرِی کَارِ خُوب نِپَس مِردُم مِگِیَم دِیَوَن «مَصِیْم جان
مَصِیْم».

با گِذِ مِردُم بِخِیْنَم دِیَوَن یا دِی زَن مَصِیْم جان مَصِیْم.
«مَصِیْم جان مَصِیْم، مَصِیْم جان مَصِیْم مَصِیْمِی سِلْیَلِ
دار» (۲) داوَرِ پاچِیَن دُگَم دار دَسِتِ مُو وُ گِردَن یار.
مَصِیْم هَسْتِی یا «نِ» شِپِش وِر دَسْتِی، یا «نِ» مُو مُخَم
ماچِت کُتُم، تَو رُضا هَسْتِی یا «نِ» هَسْتِی یا «نِ» حَتَمًا
پِی بُرَدِید که آقا به خانه رفته و خانم معصومه را دیده
می‌گیرد! سَبب را پرسید و او گفته است که مگر من از
زنان دیگر چه کمتر دارم که آنها را دیو و... دارند. مرد
عصبانی می‌شود که من پول ندارم و بالاخره تَصْمِیْم
می‌گیرد که «اگر چه گرفتاریهایش بیشتر می‌شود» زن
دیگری بگیرد، بگذار که مردم به او بگویند دیوانه یا دو
زنه.

مکتب و مکتبی‌ها: فتاوِ بِیَرِی گُم رَف / چُغُوکِ بِیَرِی
گُم رَف

آخوند خدا رِ یاد کو / ما طِفْلارِ آزاد کو.

درخواست تعطیلی با آزاد کردن: آخوند یا اَللّٰهی گو /

ما کو دِ کاژ آزاد کو!

میگردم = میگردم: عزیز داورِت میگردم بِ قُربونِت
میگردم نَمِخِی وَر میگردم دِ داورِ شهر میگردم، وَر زِد
دلبر میگردم.

مُو: فُداَت مُو، آی فُداَت مُو، فُدا ی قَت وُ بالات مُو،
فُدا ی چِشما ی سپِیاَت مُو، فُدا ی رُخ زیباَت مُو، فُدا ی
هَمی جاهاَت مُو. (من به فُدا ی تو و قد و بالات و
چشمان سیاهت، چهره زیبایت و همه ی جاهایت!)
«در ناز و نوازشها هم می توان یاد کرد».

مُو = من: مُو کُج وُ تو کُج، ای گُلکِ رِیحا نی / بِ رُبونِ
پدراَت گَب بزو گِرمِتا نی - پدروُن و پدِرِت زاغ نِبی نی
کُوکِ بی نی / تو چِ بِلِبل رُفته یی پدِرِن هندو ستا نی.
مُو کِ چو ن اُستری قا نِج بِ خا رُم / خورا کُم خا رُو،
خِروا رِس با رُم - تو کِ هَرِج مِخِی وَر مُو مِترِی / شُفُتُم
مِظلوُم دَم وَر نِیرُم.

مُو مِملِکِ مَحْمَد قُبا مِ پوستِی نَدَر کُلام نِمدِی نَدَر بِتا ن
گُفُتُم وُ رُفُتُم شِوا پُر نِشِپِنی (گفته است که شبها خیلی
بیدار ننشینید به دزدی می آیم).

مِهمون = مِهمان: مِهمونِ عزیز مُو دوستِ دُرُم سُفرُم
سِرِ دارِ نون نَدُرُم. مِهمونِ عزیز مُو دوستِ دُرُم دِیزِیم
سِرِ بارِ گوشت نَدُرُم. مِهمونِ عزیز مُو دوستِ دُرُم
سماوارِ مِجاش چایی نَدُرُم... (مِهمانِ برایش عزیز
است و با بودن سفره نانی ندارد و دِیزی بر بار گوشت
ندارد و سماور می جوشد چایی ندارد).

مِیهمان جواب می دهد: بارونِ بِسِری گِل رَف رُفتن
مِهمون مشکل رَف. مِیزبانِ راهنما پیش می کند وُ چنِین
می گوید: آهِسِتِ بارَا، وَرِیخِ دِیفا لِ بارَا، پِپِیدَ نَمُتِنی دِ
پُشتِ حِمالِ بارَا. «مِیهمان» می گوید: اکنون که باران
باریده و زمین گلی و رفتن مشکل شده است. اما
مِیزبانِ راهنما پیش می کند که: آهسته برو از کنار دیوار
برو اگر پیاده نمی توانی بر کولِ حِمالِ «باربر» سوار شو.
مُهِنْدِیس: مِهِنْدِیس لعل ساز لعل تراشید واز / لعل

تراشیدَر بِ حُقْ پِپِچِدَوا ز - بِ حُقْ پِپِچِدَرِ اِسْمِشِ
گُذِپِشتِ اَنارِ. (چِسا نی که حَل شده).

مِپِشتِ حَسَن = مِشَهدِی حَسَن: دِپِری دِپِری دِپِری، دَر
/ کُلامِشِ حَسَن پَر. یَک زِنی چِپِشتِ دَر، مِیلِشِ وَر
نِمدِرا!

مِپِگی = می گوئی: هَرِجِ مِپِگی، خا دِ مِپِگی. مار
چُرا قِ پا تِ مِپِگی. پِزِ وَرِپا تِ مِپِگی (پاسخی است در
برابر کسی که ناسزا می گوید).

ن

ناز و نوازشها (ناز و نوازشهای کودکانه «پسرانه و
دخترانه» یکجا و پیاپی و مستقل آمده است). نِ بِسِرِ
فُتُم نِ نِیمِ بِسِر = نه ، بِسِرِ شُدَم و نه نِیمِ سِیر. کِوِنی تِ با بِرِ
اَوِی سِل = آن که ترا مراقبت می کند آب سیل نبرد.

نُخاد = نخود: هَرِکِ بِشِش دَرِ بِشِش ما نُخاد و
کِشِمشِ ما (هر کس زیاد دارد زیادتِری می خواهد،
حتی نخود و کشمش هم می خواهد).

نُخاد: نُخاد نُخاد، گُربِ اَمِ پِپِشتِ بخا رَد (در برابر کسی
که نخود را نشان دهند گوید نخود است، طرف گوید
کریه آمد و آلت جلوت را خورد)!

نِخِپَنک = ناخنک: نِخِپَنکِ مِزُتُم تا دِعا و رُو و سِرِ کَل
بِشِکِپِن وُ خُونِ وَرِ پا رُو و (ناخنهای دستم را به هم
می مالم تا دعا شود، سر کچل بشکند و خونریزی
شود): این گفتار ناهربانه است از کسی که دشمن
طرفین نزاع کننده می باشد.

نَغَزْ = گفتار و یا ترانه ی دلکشی است و برای کودکان
سرگرم کننده که آهنگین و با دست به هم زدن
می خوانند و کلمه «نَغَزْ» را همگان پاسخ دهند: بِپِدی
بِپِدی بِپِدی «نَغَزْ». رَنُتُم بالا دِه «نَغَزْ» پِشِشِ اربابِ ده
«نَغَزْ» دِخترِ وِما تِ «نَغَزْ» دِخترِ نَدُرُم «نَغَزْ» یَکجَفتِ گا و
دُرُم «نَغَزْ» گوسَلَشِ بِسیار «نَغَزْ» دِ گِی حَلَقِ دارِ «نَغَزْ»
حَلَقَشِ بی شمار «نَغَزْ» یَک پا اَوِ دُرُم «نَغَزْ» مِشِ کورِ دُرُم
«نَغَزْ» یَک تَنورِ دُرُم «نَغَزْ». یَک بُزِ لَنگِ دُرُم «نَغَزْ» رِدیف

نون، نُو = نان: سیاه دَنَر دِ نون کین / دختر عمو ز
مِهْمُون کین = سیاه دانه را در نان کنید دختر عمو را هم
میهمان کنید.

نون: هَرچ خوری ز هاولِ جُو هِیچِ نَگِیرِ جایی نُو (از
ترس جان هر چه خوری هیچ چیز جای نان را
نمی‌گیرد).

اِگِرِ دِنَمِ کِ نون داینِ ثوابِ / خادُمِ مُحَرَمِ کِ بَغْدادُم
خُرابِ

نِینای: نِینای، نِینایَر (نانای، نانایِ ناناَش) صدرِ اعظم
بابائِش، ماهِ مُنَوَرِ تَنَنَوَر، «خانم کوچلو تَنَنِش» سَتَرِی سَحَر
خَلَش «خَشَتک پَر خَلَش» کَلِ گوزو عَمَش (برای ناز و
نسوازش بچه‌ها هم می‌توان گفت که تعریفهای
جوراجوری از بستگان نزدیکش بوده است).

و

وَر تَو = بر تو: وِر تو گِرَدُم دَرِ حِیتاوا وُ پَسَنَقَر. وِر تو
گِرَدُم چورِ شارو وُ دِیور (نِدهور)...

ه - ه

هَجراتیه (آنجا که نوجوان بر اثر بدگویی بدخواهان از
مادر بریده است): مادر گوید:

جانا باگا، کِ اَز مویِ بیدلِ چِش دِیپِ / مِثِلِ شُکارِ تیر
خارده ز دامنِ پترِ پَرِیپِ؟

حرفِ بَدَتِ کِ گُفت، رُیویشِ وِر گُند باد / جَانَمِ چِرِ
نصیحتِ دشمنِ شُتُفِیپِ؟

(در این هنگام اشتیاقِ مادر بر دیدارِ نوجوانِ چنین
بروز می‌کند):

نُوجوونِ مویِ بیا تا همچو گلِ بویِت کُتُم / این دمِ اِخِرِ
نِظَرِ وِر رِیِ نِیکوِیتِ کُتُم

ماهِ مو، رِیِ تو وُ همِ قِبله آمِ وِر رِیِ تو / باشِ یکدم
سَجَدِ وِر محرابِ اِبروِیتِ کُتُم (اِبرِیت)

«تاب و توانی: بست، تا آنجا که می‌خواهد به
سویِ فرزند بی‌خبر پرواز کند»: دوری ز بَرَمِ اِز تو خبر
نیست مِر / مُسوَرُم وُ، چارِی دِگِ نیست مِر

فَشَنگِ دُرُم «نغز» دِگِ هِیچِ نِیْدُرُم «نغز» وِر جِیگُونْدُمِش
«نغز» فرو جِیگُونْدُمِش «نغز» چِیَزِ کِ بُدا! «نغز» مارِ کِش
فِهمِی «نغز» جِرو جِرو دِ دست «نغز» وِر پِهلِشِ دِیست
«نغز» پِیترِشِ فِهمِی «نغز» دِیستِ بِلِ دِ دست «نغز» وِر
اُو بَخَشِ دِیست! «نغز».

نَغَز «به گونه‌ای دیگر»: اَبِیجِی گِلِبهار «نغز» شُد
فصلِ بهار «نغز» مَوِ عَرِیستُم «نغز» بِنَدِ رِیشتُم «نغز»
مُتُم رختِ باشائِم «نغز» رختِ یازُم «نغز» اِعتِبارُم
«نغز» باچِشِ باشائِم «نغز» با گُلِ مُشائِم «نغز» چو بِلِبل
مِی خِشُم «نغز» دِپَرِی چِشَمِ مِگِذِرُم «نغز».

(ضمن اینکه می‌گوید عروستم و بند ریشتم،
می‌خواهد لباس بشوید و...).

نُگار: آی نِگارُم، آخِ نِگارُم. گِلِعِذارُم، گِلِعِذارُم. اِگِرِ اِجازَ
بِتِی لَوَتِ یِذارُم (گفتارِ مرد) آخِ نِمیژُم، وای نِمیژُم. اِگِرِ
اِجازَ بِتِی جَویتِ مِی گِیژُم (گفتارِ زن).

نُماز: اَیمازُ اَیمازُ «النماز وُ النماز» زَنکِ وِر خِزِ بِنَدِ ز
جانماز (هنگام نماز است، ای زن بلند شو و جانماز را
پهن کن).

نُماز: عَلی الصَّباحِ نِشاپور وُ خَفْتَنِ بَغداد / نُمازِ
صُحبِ بِ مَوِ رو، نِیَمِ دِگِ بِ هرات (نماز صبح در
مرو و نماز ظهر در هرات).

نِیِی حَسَن = مادرِ حَسَن: نِیِی حَسَن دَمَغِ دَرِ مَاشاللا
هَنوز رَمَقِ دَر. وَخَتِ مِخِ نِیشتاکِینِ یک کَسِ آشِ دَغِ دَر.
وَخَتِ مِخِ دِعاوِ کِینِ هَمِ چوبِ وُ، هَمِ چَمَقِ دَر. (مادرِ
حَسَن دماغش چاق است که اصطلاحی است در
معنای سرحال و روبه‌راه می‌باشد، رَمَقِ و جانی دارد.
هنگامی که می‌خواهد غذا بخورد «صبحانه» یک کاسه
آش ترشیده و خشکیده دارد. وقتی هم که می‌خواهد
نزاع کند هم چوب دارد و هَمِ چُماق).

نُوبِخوردن (به هنگامی که در سالِ اولین میوه را که
اصطلاحاً «نوبر» می‌خورند می‌گفتند): تَو تَو مَوِ کُهنِ /
تو هر سال، مَوِ هِمِیشت.

به هوای جو خوردن است نیایی. چنانچه سر راه را گرفتند، همچون بچه سگ از سوراخ دیوار که آب می آید نیایی).

یَزَ = یارو: پَرِ یَزَ مِرْدُمَارِ مُوَجَّهِ وَرِ تَاوِ مِی بِنَم / هَمِ یَکَرَنَگِ چِ حَجَّی، چِ گَلَخَتَاوِ مِی بِنَم «فیاض» همه را یکرنگ می بیند.

یَزَ = یارو (گرومی از دولت آباد پس از شروع سر دسته، همخوانی می کردند و در گذشته ها در تلویزیون و یا کافه ها نغمه خوانی می نمودند و برای اینکه ردیف شعر جور شود، به جای «یَزَ»، گویش سبزواری «یَزَ» گویش مشهدی ها را می آورند، شما دلبخواه بخوانید!): آيِ یَزَ یَزَ یَزَ، یَا زُمِ کَلِیَا مَرَّ، قُربون قَتِش مِرُم، فُدايِ چیشماش مِرُم، دنبالش های راه مِرُم، عجب قشنگ راه مَرَّ، بِ دشت و صحرا مَرَّ. (فریاد برمی آورد که آهای یارو، دلبرم سرازیری می رود، به قربون قد و فدای چشمانش می شود، چه قشنگ راه می رود و به دشت و صحرا می رود).

لالاییهای سبزواری

چون همسر به لحن دل انگیزش / لالایی از برای پسر خواند

یا چونکه این ترانه ی، خواب آور / از بهر طفلِ خویش، پدر خواند

با بالِ یاد از زیرِ ایام / پر می کشم به سوی زمانی خوش عهدی که در آن شروع حیاتم بود / مادر هنوز بود جوانی خوش...

لالایی که می شنوم اکنون / یاد آورم ز لحنِ خویش مادر این نغمه یی که می شنوم اکنون / بس خاطرات را شده یادآور

امروز با شنیدن این آهنگ / غم، پهنه ی وجود مرا گیرد در سوگ روزهای فرو مرده / اندوه، تاروپود مرا گیرد «مسیر جویبار، حسن مروّجی»

مُحَم کِ بِ سِرِ مِزِلِ تو وَرِ پَرُم / اَمّا چَرکنم کِ بال و پَرِ نِپس مِر. (بالاخره فرزند به خود می آید ولی زمانی که دیگر دیر شده و باید با گور و بر سر لُخَد او صحبت کند و اگر معرفتی می داشت برگفتار مولانا می بود که: چو برخاکم بخوای بوسه دادن / رُخَم را بوسه ده اکنون همانیم! پس چنین می گوید: جانِ مادر، چشم مادر، دِ سَرُم ساودایِ تُست / هر دم و هر لحظه گوئیم وِرِ صُدايِ پایِ تُست

جانِ ماژم، چشمِ ماژم دِ لُخَدِ خابیدی / جانِ ماژم، چشمِ ماژم تو زِ مَوِ رِنجیدی؟!

هَرِکِ = هر که: هَرِکِ دِرْمُونَد مَرَّ / با مَوِ خَا هَرُخُنَد مَرَّ! «کنایتی بر اینکه هنگام درماندگی مهربان می شوند».

هَرِکِ زُبونی دَر / مُلکِ جُهوئی دَر!

هَرِکِ مِی بیای / هَرِکِ نَمِی گُداي!

هَوایِ دِلدار: سَرُمِ هَوایِ تو دَر، دِلَمِ گِرِفَتَارِ / اِسیرِ زلفِ تویم، گِر، نِ، حُسنِ بسیار

چُنو، کِ ساییِ مِیها تِ اِفَتِی وَرِ دِپال / یَقِنِ کِ عَاشِقِ بَیجَرِ رِپشِ بِ دِیوارِ (در سرمِ هوایِ دیدارِ تو دارد، دلم گرفتار و در بند تُست در بند زلفِ تو می باشم و گر نه، خوشگلِ زیاد است. همانطور که سیاهیِ موهایت بر دیوار افتاد حتم دارم که عاشقِ بیچاره رو به دیوار است (دیوار را می بیند).

ی

یَدَلَلَا: یَدَلَلایِ گُلِ اِمِی با طبل و شِپورِ اِمِی. دُهلِ دِ دستِ صُدا دِ سَرِ با قِر و قُمُبلِ اِمِی. یدالله همچون گُل آمده، در حالی که طبل می کوبد و شِپور می نوازد آمده. دهل در دست و آواز خوان قبل می چرخاند (معلوم می شود هنر نوازندگی و خوانندگی دانسته است).

یار: بیا ای یار، بیا هِرِ سَوِ نیایی مُثالِ خَرکُنارِ جَوِ نیایی. اِگِرِ آبی سِرِ رَهِتِ بَگیرِ مُثالِ کُجَّی وَرِ آوِ رَوِ نیایی! (درخواست دارد که بیا ولی نه هر شب، همانند الاغ که

پیشگفتار، برای این نوشتار:

یکی از شاخه‌های فرهنگ، بحث در «لالاییهای محلی و بومی» است که از ژرفانگری به آن، می‌توان، به اوضاع اجتماعی و عقاید و برداشتهای هر منطقه، در دوران ویژه‌ی خود پی برد، باز هم بویژه در روستاها که مردمی بی‌آلایش، خواسته‌ی خود را به گفتاری ساده، در پهنه‌ی آوازه‌ها، لالاییها، دوبیتی‌ها و شعرهای بومی خویش می‌آورند و بدین گونه آنچه در درون دارند ابراز می‌کنند و من هم بر این کوششم آنچه را که به هنگام رویدادی خوش، همچون عروسیها و یا به زمان ناخوشیها به صورت (بیت و بُج، که گفت و گویی است رد و بدل شده از بانوان ورودی در قالب شعر، خطاب به سوگوارها و پاسخی از مصیبت دیدگان به واردان در سوگ) تا آنجا که توان دارم و اندیشه‌ام و پرسیده‌هایم یاری می‌کند در یاد لالاییها از دیرینه دوران تاکنون بکوشم. گر چه لالاییها و...ی معمول و امروزی خراسان که بیشتر از زبان پارسی می‌باشند، به هم نزدیکند ولی باز هم جزئی تفاوتی دارند، که در این نوشته، با تطبیق بر گویش محلی خویشتن، به این یکنواختیها و یا چندگونگیها، پی خواهیم برد و «به اصطلاح» بر وجوه تشابه و یا تفارق بین لالاییهای سبزوار و سایر شهرستانهای ایران، بویژه شهرستانهای خراسان، آگاه خواهیم شد.

سخن کوتاه که اینک لالاییهای سبزوار فراروی

شما خواننده خوب است:

لالا لالا، بِ جانِ تو / بِمیرن^۱ دشمنانِ تو

بمیرن دشمنان یکسر / بِ حقِ ساقی کاوثر.

لالا لالا، لالا لالا / پِلن بالا^۲، پِلن بالا

قَت و بالای تو قَت بِکُش^۳ / بِ حقِ لاِلاه، اِلّا.

لالا لالا بِ قُرونت / کِ خوا آم^۴ بِ چِشمونَت

کِ خوا آم قرار گیر / ب سرتاسر چِشمونَت^۵.

لالا لالا بِ گلِ مینِ / بِ آو زیر پلِ مینِ

سحرگاهان ک وَر خِی / تو، بِ خرمن گلِ مینِ.

لالا لالا بلند تو / کِ مخمل سیل^۶ بند تو

آو عَم‌های قشنگِ تو / نَدُوختنِ سیلِ بندِ تو.

لالا لالا بِ مکتبِ را / بِ پایِ تختِ حضرت را

اگر حضرت قبولت کرد / تو جارویش گُنبذ را.

لالا لالا بِ مینِ^۷ تو / کِ داورانها^۸، ببینی تو

کِ داورانهای شاهون / چو سلیمون ببینی تو.

لالا لالا بهار آم / کِ فصلِ گلِ نار آم

کِ دِختی^۹ بابایت / گلِ نسرینِ دِبار^{۱۰} آم.

لالا لالا تَرِ دَرَم / بِ درگاهِ خُدا نَلَم^{۱۱}

خداوندُم تَرِ بَخَش / کِ مَو شُکُرش بِ جا اَرَم.

لالا لالا تو لالا کُو / سحر وَر خِز^{۱۲} وُ گلِ وا کو

دِ پایِ پَنجَلِ بَنجی^{۱۳} / تو گُلها رِ تَماشاکُو.

لالا لالا خدا نَکَن / تَرِ اَز ما جُدا نَکَن

جداییهای عالم ر / خدا قِسمَتِ ما نَکَن.

لالا لالا خدا نَکَن / تَرِ اَز ما جُدا نَکَن

کِ رنگِ گُلِ نازت ر / بِ رنگِ کُهرِبا نَکَن.

لالا لالا خدا یارَت / امام رُضا نَگَهدارَت

امام رُضا وُ فرزندش / شَه مردانِ خدا یارَت.

لالا لالا گُلِ آلو / درختِ سیب وُ زردالو

درختِ سیب رِ آو بارِ^{۱۴} / دلِ بِجِ رِ خاوِ بابِر.

۱- بمیرند. ۲- قد بلند. ۳- قَدَت دراز شود.

۴- خواب آمد.

۵- به چشمان سیاه رنگت.

۶- سینه‌بند (پارچه)؛ نایلی که با داشتن بندی به گردن بچه می‌اندازند تا سینه‌ی او می‌آید که اگر غذا و چیزی بچکد بر آن بریزد.

۷- بمانی (زنده باشی). ۸- روزگاران را.

۹- در خانه‌ی. ۱۰- بارور شد.

۱۱- نالم. ۱۲- برخیز.

۱۳- در بالای پنجره بنشین. ۱۴- آب برد.

لالا لالا گل ناؤم / ب دیدار تو می ناؤم
 تُر دُرُم چ غم دُرُم^{۲۸} / خداؤ شکرش به جا ارم.
 لالا لالا گل نازی / بابات رُفت ب سیر بازی

خِذمت کین بیرِ کشور
 بیرِ بُجاهای^{۲۹} ناز نازی.
 لالا لالا لالاش می^{۳۰} / صُدا تَرَن باباش می^{۳۰}
 باباش رُفت پی نونی / صُداي کُوش^{۳۱} پاش می.
 لالا لالا گلُم لالا / عزیز و غمخاؤم لالا
 ب حقِ مِرودَمایِ خوب / کِ پیشینِ^{۳۲} دِ بالا بالا.
 لالا لالا لالایت باد / کِ شیر مار حلایت باد
 کِ شیر مار و شیر بُکِ هِر دِ^{۳۳} سازگارِت باد.

۱- می نالد (چون این واژه پس از کوه آمده شاید مراد کوه بینالود) باشد.

۲- سه تا. ۳- از سینه ام (پستانم) شیر به تو دادم.

۴- در زیر.

۵- واژه ای برای راندن، و فراری دادن سگ.

۶- خوشش آمد. ۷- پسته.

۸- از گریه های خسته می شوم.

۹- می آورم. ۱۰- خشخاش.

۱۱- ببر.

۱۲- گوشت (در گویش سبزواری در این گونه واژه ها «ت» را حذف می کنند).

۱۳- مادرت. ۱۴- می میرد.

۱۵- پدرت آمد، چشمانت روشن باد.

۱۶- چه خوش آمد. ۱۷- من بیچاره را.

۱۸- که بردارد. ۱۹- بیاورد پسته.

۲۰- بگو. ۲۱- در کجا بیندم.

۲۲- نام روستایی است. ۲۳- زودتر برگردد.

۲۴- تو دندان داری. ۲۵- باشی.

۲۶- برایت می گیرم «می ستانم».

۲۷- دونده و تندرو باشد.

۲۸- ترا که دارم دیگر چه غمی دارم.

۲۹- برای بچه های. ۳۰- می آید.

۳۱- کفش. ۳۲- بنشین.

۳۳- هر دو.

لالا لالا گل آو / پلنگ دِ کوه میناؤ^۱
 پلنگ رُفت ب دریایِ بیاؤر دِ سِت^۲ ماهی / یک سِید
 یک سَرور، یکِ اولا دِ پیغمبر.

لالا لالا گل باؤم / ز سِپَنَم شیر و تو دایم^۳
 بُدایم شیر حلایت باد / حلایت شیرِ جُونَم.
 لالا لالا گل باؤو / درخت به و زردالو
 چو زردالو دِبار آم / باخار دِ زر^۴ زردالو.
 لالا لالا گل پین / سگی آم بِ دَرخَن
 چَنخِش کِرْدُم^۵ بَدِش آم / گوشتِش دایم خائِش آم^۶.
 لالا لالا گل پیست^۷ / ز گیریهات مِرُم خِست^۸
 نَگِرِی ای جون جونوئُم / می یُرم^۹ گل دِپست دِپست.
 لالا لالا گل خاشخوش^{۱۰} / باؤر^{۱۱} بازار مِر بافروش
 ب یک من نون و سِی سِر گوش^{۱۲} / بیا پیشِ باخار
 خاموش.

لالا لالا گل زِیر / بابات رُفت زن بگِیر
 نَنت^{۱۳} اِز غُص می مِیر^{۱۴} / دِخاو را ای چُشُم خِیر.
 لالا لالا گل زِیر / بیرِ چِش خاوِت نَگِیر
 ب حقِ سُوِرِی یاسین / چِشمای تُر خاو بگِیر.
 لالا لالا گل سوسن / بابات آم چِشِمات راشن^{۱۵}
 بابات آم چِی خاش آم^{۱۶} / آؤر دِ بَرِنج و راغن.
 لالا لالا گل عَناب / رُفتم اِز گیریهات بی تاب
 ب جای گِهرِی عزیز جائُم / مِر بیچ^{۱۷} ر، دریاب.
 لالا لالا گل فِندوق / نَنت رُفت سِر صندوق
 نَنت رُفت کِ وِر دِ^{۱۸} / بیبار پیست^{۱۹} و فِندوق.
 لالا لالا گل گِندُم / باگا^{۲۰}، اسِبت دِ کُج^{۲۱} بَندُم
 دِ پای درخت گل نِزگس / داغِت رِ نِپِیم هرگز.
 لالا لالا گل گِردو / بابات رُفت بِ نِدو^{۲۲}
 اِلاهَی زیدتر وِر گِرد^{۲۳} / ببین تو دِرِی دِندو^{۲۴}.
 لالا لالا گلُم پِشِی^{۲۵} / دِ خاو، چو بِلِلم پِشِی
 امیدوارم دِ آیتند / تِسلای دِلُم پِشِی.
 لالا لالا گلُم هستی / بُرات و امِستِیم^{۲۶} اِسی
 هِیو اِسی بَدو بِش^{۲۷} / کِ آقات دِ جَلو بِش.

لالا لالای مهپار / کِ رپُوشْت قلمکار
 ثَرِ مُو خِیلِ دوست دِرُم / نَرِی^۱ هرگز تو آواز.
 لالا لالا لات مُثم / دِ هُشتِیکِی^۲ طَلات مُثم
 چو هُشتِیکِکِ طَلای بِش / ثَر، زَرین صُدا ت مُثم.
 لالا لات مُو مُگُم / پِلین بالات مُو گُلُم
 صُدا تَزین^۳ دِ پیش تو / پیش آقاتِ مُو مُگُم.
 لالا لالای اَلیلی / مُویمِ مِجنون تویِ لیلی
 مُویمِ مِجنون دِ کوه و دشت / بِ دِنبالت دُوم^۴ خِیلی.
 لالا لات منم تا زُندِ بِپِشی^۵ / کِنیزِ حضرت مَصِیمِ^۶
 بِپِشی
 کِنیزِ حضرت مَصِیمِ قُم / کِ تا صُحبِ قیامت زُندِ
 بِپِشی^۷.

لالا لالای اَلِیج^۸ / بِجَمِ دِ مِینِ بِنِیج^۹
 بِنِیجِ یو اش بُجُنُون^{۱۰} / دِلِ بِجَمِ مَرِ نِجُون.
 لالا لالای عَنبرِ پُوش / بائِز^{۱۱} بازار مَرِ بافُوش
 بِ یکِ مَن وُسی سِرگوش / بارِا بِپِشی باخار خامُوش.
 لالا لالای لالای / ثَرِ دایمِ بِ مَلایِ
 ثَرِ دایمِ مَلایِ رُوی^{۱۲} / نَدایمِ اَز سَرُمِ واری^{۱۳}.
 گُلُم^{۱۴} دِخاو گُلُمِ بیدار / گُلُمِ هرگز نَرِی بیمار
 اِگر یکِ روزِ بِرِی تودار^{۱۵} / دِواشِ بِشِ گِلِ گُلنار^{۱۶}.

«ناز و نوازشهای کودکان»

شاید زن و شوهر و یا پدر و مادر یکدیگر را و یا گاهی پسر یا دختر جوانسال، میانسال و بزرگسال خود را نوازش کنند (یا به نگرستن چنان سنّ و سالها با برداشتی لوس کنند)، که کمتر چنین نمایند! ولی آنچه بیشتر رواست کودکان را ناز کردن می‌باشد.

این ناز و نوازشها گاهی برای هر دو جنس (نر یا ماده) یکنواخت است و گاهی ویژه‌ی پسران یا دختران، که مرا بیش این برداشت است.

باز هم شاید نخست آن‌که: همانند این ناز و نوازشها در سایر جاها هم باشد که چون در سبزوار، با

گویش خود گویند من آنها را آورده‌ام و بازگو کرده‌ام. دوم آن‌که بعضی از ناز و نوازشها در جای دیگری و در پیایی سروده‌های دیگر (بنا به ناچار) آمده که از دوباره آوردن بهره بردن ویژه‌ای است در همان‌جا و بهر نوشتار بخوانید، مری بینید شیرین است و به یاد پدر و مادر بزرگها و پدر و مادرها که چقدر مَن و شِما را دوست داشته‌اند و یا به شما مهر می‌ورزند که برای خشنودی دل ما چنین گفته‌اند و می‌گویند که: (اگر رفته‌اند خُدایشان بیامرزاد و اگر زنده هستند، دوران زندگانشان با تندرستی و خوشی باشد) و این هم آن ناز و نوازشها:

الف: ناز و نوازشهای پسرانه

بُرَازم و بُرَازم^{۱۷}، چارِت^{۱۸} زنت بیارُم، یکِ زَنِ زَنونِت،
 یکِ یَغَلِ خائونِت، یکِ بِرِ^{۱۹}، بِ خاش^{۲۰}، یَکُمِ گاوتِ
 باداش^{۲۱}.

پَسَر، پَسَر، لاری پَسَر، دِیکُونِ^{۲۲} عَطاری پَسَر، قند و
 نباتِ دِرِی^{۲۳} پَسَر، اِزَنای^{۲۴} کِ دُخترِها مِیخِن^{۲۵}، دِ مِینِ^{۲۶}

- ۱- نشوی.
- ۲- بانوج، بنیج، گهواره.
- ۳- نزنند.
- ۴- دوم.
- ۵- زنده باشی.
- ۶- معصومه.
- ۷- زنده باشی.
- ۸- آلوچه.
- ۹- بچه‌ام در میان گهواره است.
- ۱۰- بجنبانید.
- ۱۱- ببر.
- ۱۲- شوی.
- ۱۳- مزاحمت کم شود.
- ۱۴- لالا لالا گِلِ گلزار / گُلُمِ دِ خاو، گُلُمِ بیدار - گُلُمِ دخترِ خوش دیدار / گُمِ هرگز نَرِی بیمار.
- لالا لالا حیائِمِ بِ / تُو اِز یو هاتِ نباتِ ت - نبات و قند، چو شِپَرین / تُو اِز عَصِ نِجائِمِ ت
- ۱۵- تَب‌دار.
- ۱۶- گرزبوتِی خَشخاش که تریاک از آن به دست می‌آید.
- ۱۷- برادرَم.
- ۱۸- چهارتا.
- ۱۹- یکی برود.
- ۲۰- خوشه چیدن.
- ۲۱- گاوت را بدوشد.
- ۲۲- دکان «مغازه».
- ۲۳- داری.
- ۲۴- از آنهایی که.
- ۲۵- می‌خواهند.
- ۲۶- در میان.

(باز هم گونه‌ای دیگر، بعد از: و هم کسوتش نمتم): و راه دپرش نمتم، و مرد پیرش نمتم، مرد پیر عیار، راه دیر دشوار، و اسایوشش^{۳۰} متهم، قند فیتیر^{۳۱} بسیار.

شیرین جانم کجایی / از باغ گل می‌آیی؟

ن قن درې ن چایی / شپلپت ب ای کانهی

پو روو، ب گوژم / یک دگ مدازم!

فاطمه نسا (گفت و گوئی است میان مادر فاطمه خانم

و ایشان). مادر: ای نسانسای نن، ای فاطم نسای نن،

جاوز گیلگیلیم^{۳۲} نن، او، د تنگیلیم «تنگیلیم»^{۳۳} نن

پلیشت^{۳۴} پرم نن - د زر سزم نن، فردا، مو مرم بازار -

بازارچ مرم نن - از بهر دل دختر، پرهن میخرم نن.

فاطمه خانم: مونسانسات نیستم - مو فاطم نسات

نیستم - جاوز گیلگیلیم نیستم - او د تنگیلیم نیستم -

پلیشت پرت نیستم - مو پرهن باخانیستم^{۳۵} - د اینج

موندنا نیستم^{۳۶}.

بات درې پسر؟! (با پوزش که باید برابر گفتار بیاید).

پسر، پسرها کرد، در، خینهاژ^۱ واکرد، یک زن فیدا کرد،

هرچ، کی^۲ فیدا کرد، خرج آیتنا^۳ کرد (عطینا).

پسر دژم کی قند خیریزهای بند، نمک کین نگند^۵، فردا،

کی شاه بیای، نگای^۶ چ بوی و گند!

پسر دژم یگن^۷، گلی مپیون^۸ خن، وقت میری ب

پیزی^۹، نکنی زبون درازی.

قایم آقای قندی، اسبت د گنج^{۱۰} میندی؟ د پای

درخت نرگس داغبت ثبتم هرگز.

یدلای گل، امپی^{۱۱}، با طبل و شیپور امپی، دهل د

دست، شیپور دلو، بیی^{۱۲} دجل جل امپی^{۱۳}

ای باد، ب نوم بُراژم شکر، ب گوم بُراژم، وخت بُراژم

زن کین، خادم غلام بُراژم (هنگام تاب دان بچه).

ب: ناز و نوازشهای دخترانه

ای دختر دخترا، و رکبج ترې تنها^{۱۴}، پسرها تر بینن،

از عشقی تو می‌میرن.

دختر دژم هزار، هزار، از نیشابور تا سبزوآر، نمر^{۱۵}

نیشپست^{۱۶} و زقطار، صد آخت^{۱۷} و صد بخت^{۱۸} صد

قالی رنگ رخت، اشتهر دقطار ارن^{۱۹}، صابون ناشمار

ارن، حنا دجوال ارن، دگی^{۲۰} خلق دار ارن، گوش

پشن دار^{۲۱} ارن، سپک^{۲۲} ناشمار ارن، آیا مو بتم دختر؟

آیا مو نتم دختر؟ نن، مو دختر نخاهم دا.

دختر دژم تل ندر، اصغر و اکبر ندر، از بس کی صاف و

سادس او، چادر بل بل ندر^{۲۳}.

دختر دژم آثار به، خیم زپی گنار ده، هزار هزارش

نمتم^{۲۴}، ب صد هزارش نمتم^{۲۵}، و کس کسوتش

نمتم، و هم کسموتش نمتم، و ناکسوتش نمتم، شاه

بیای با لشکرش، خدم و حشم پشت سرش، شاهزاده‌ها

داور و برش، خاسگاری^{۲۶} کین بیرې^{۲۷}، پسرش، بیرې

پسر بزرگترش ماشین د قطار ارن... مو دختر نخاهم دا.

(گونه‌ای دیگر از همین ناز و نوازش): دختر دژم شاه

ندر^{۲۸}، صبرت^{۲۹} دژ ماه ندر، هزار هزارش نمتم....

۱- خانه‌ها را. ۲- هر چه که.

۳- پیدا. ۴- بهبود. ۵- نگند.

۶- نگوید. ۷- بگانه «بی مانند».

۸- میان. ۹- ازی. ۱۰- در کجا.

۱۱- آمده. ۱۲- بین.

۱۳- به تکان و جنبش آمده است.

۱۴- تنها به کوچه نروی. ۱۵- نامزد.

۱۶- نشسته. ۱۷- خایه کشیده.

۱۸- گوسفند چاق. ۱۹- آورند.

۲۰- دیگ. ۲۱- کفش پاشنه‌دار.

۲۲- سکه. ۲۳- نورانی و درخشان ندارد.

۲۴- نمی‌دهم. ۲۵- نمی‌دهم.

۲۶- خواستگاری. ۲۷- برای.

۲۸- ندارد. ۲۹- صورت.

۳۰- به آسیابان.

۳۱- تافتون ضخیم با کره ساخته شده.

۳۲- گردوی چرخان کوچک. ۳۳- کوزه‌ی کوچک.

۳۴- بالش «متکا». ۳۵- بخواه نیستم.

۳۶- در اینجا نمی‌مانم.

مادر: ای نسانسای نَن، ای فاطم نسانسای نَن، ای تاج سُرُم نَن شوها^۱ دِیرُم نَن - فردا، کِ بَرُم بازار - بُرای رُضات نَن، چُرَقَت^۲ مِجَرُم نَن - او درد، کِ تو درې، مُو دِرُمُو مُتُم نَن^۳.

فاطم خانم: گفتم کِ: مُو نسانسات نیستم - مُو فاطم نسات نیستم - مُو تاج سرت نیستم - شوها دِ بَرت نیستم - فردا، تو نری بازار - بېري رضای دختر - چُرَقَت نَخِرې نَن - او درد کِ مُو دِرُم - دِرُمُو نَدَر نَن^۴.

مادر: ای نسا، نسانسای نَن - ای فاطم نسانسای نَن - بلشِت بَرُم نَن - دِ زِر سُرُم نَن - دِ اېنچ مُوندنام نَن - او درد، کِ تو درې - دِرُمُو، مُو مُتُم نَن - فردا، کِ بَرُم بازار - شاوهر مِپِرُم نَن^۵.

فاطم خانم: مُو نسانسات هستم - مُو فاطم نسات هستم بلشِت پرت هستم - دِ زِر سرت هستم - دِ اېنچ موندنام هستم - دِگم، رُفتِنات^۶ نیستم، او درد، کِ مُو دِرُم - دِرُمُو تو کردی نَن - شاوهر مُو مُتُم نَن - هِم هُوک^۷ وُ هِم هُوک^۸ بېس مِرَنم وِر، او بوک^۹.

دېبېستَن (dibistan) = بستن: دِ بَست - دِ بَند - دِ مِبنَد (دېبېست رُفت = بسته شده است): دېبېست رُفت وِر پا پَتَتوی عشق (مجمع)، دېبېست = بسته شده است قوام گرفته - جا افتاده: شیر دېبېست = شیر قوام گرفته است «بصورت ماست درآمده است». مثل چوس وِرَلَت دېبېستَس! = مثل چوسی است که در پارچه کهنه ای بسته باشند «کنا» = بی ارزش است - غیر ممکن است. فلک نگذاشت غلېر دِندُم = «کنا» روزگار امان و اجازه نداد که کار را به پایان برسانم. سَد دېبېستَن = سد بستن.

دې پُشت (di-pušta) = دو پُشته: دې پُشت خِرر بُکُشت = دو پشته سوار شدن بر خر، خر را می کُشد! دې پَلِی وِر دېشَتَن (di-pellei-verdištan) = دو پله ای برداشتن «کنا» = گدایی کردن، بنگرید: دې پَل رُفتَن، دېت (dite) = دو تا - دو عدد از چیزی: بچ کِ عُمِر نَفِیس

/ پکاش گَمُو دِپتاش بَس = فرزند که زندگی بخش است یکیش کم است و دو تایش بس است! دِ مِپَن دِپت اېریش مِپَنې لُ عاف بَهن کِینی «کنا» = فاصله ی میان دو ابرویش زیاد است. یک دپتا مثل جاوَز اِفتی = یکی دو تا افتاد همچون گردویی! (گفتاری برای کسی که پیوست دارد و با فشار زورکی یکی دو تگه مدفوع محکم و گرد مثل گردویی از او افتاده است). باید او دِپت دَسِر قطع کرد، کِ یک شکم سِرر نَکَن! = باید آن دو دِست را که تَد اِند یک شکم را سیر کند بُرید! دې پَل رُفتَن (di-palla-ruftan) = دو پله شدن - نصف شدن چیز کروی. «کنا» دو پله را یکجا پیمودن. دِپَلِیکی = دو پله ای.

دِپِچَرخ (di-čarxa) = دو چرخه: در برابر پرسش کودک از کودک دیگر. ای پِپشپس؟ این چه چیز است؟ پاسخ دهد «دِپِچَرخ» نخستین گوید: سِپِپِل بابات مِجَرخ! بنگرید: او تَل.

دې حَچ (de-hačča) = چوب دو شاخه. دِپِد (did) = دود: دِپِد دِ دُماغُم بَگِرِدې = سخت متأسف و ناراحت شدم. دِپِد وِر دِظَرَف آدم پولدار مَر = دود به سوی آدم پولدار می رود «کنا» = بد و تاریک زیستن به سوی آدم پولداری که به یاد دیگران نیست می رود. «گاهی شاید عکس این معنی را در بگيرد». کِمَرُم دِپِدور اُورد = بر اثر خستگی زیاد کمرم درد گرفت. سَرُو دِید دایر، «کنا» = با هم خصوصی صحبت کردن. دِید زِپِن = دید زدن. دِپِدگش (did-kaš) = دودکش - لوله یا سوراخی که

- ۱- شبها. ۲- روسری. ۳- من درمان می کنم.
- ۴- ندارد مادر.
- ۵- شوهر می آورم مادر. ۶- رفتنی.
- ۷- برای جوری و ردیف بودن آورده شده (هاو کردن = با حرارت نفس بدن را گرم کردن).
- ۸- بوسه بر بوک «صورت» می زنم.

دود از آن عبور می‌کند.

دې دِل (di-del) = دو دل - مشکوک.

دې دِل بېيَن (di-del-biyan) = دو دل بودن - شک داشتن.

دېدناک (did-nak) = دودناک. (پُر دېد = پر دود - مکانی را خیلی دود گرفته و تاریک شده است). دیدي = دودی.

دېر (dir) = دور: راهش دیرس = راهش دور است. بنگرید: در: تا، کِ آدم دیر از عقل و خرد / روزگار اُور عاقبت بُنجل مِن! (مجمع).

دېر دَست (dir-dast) = دور دست.

دِیَر (dyra) = دایره - دَف.

دِیَر زَن (dyra-zan) = دایره زن - نوازنده ي دَف: د پای تحتِ عریس دِیَر مِژن / جعفرنا مینی، بِ کُل مِژن.

دِیَر سَاز (dayra-sāz) = دایره ساز - سازنده ي دَف.

دِپرکَش کِرْدَن (dir-kaš-kerdan) = دورکش کردن - از راه دور پریدن: دِپرکَش مِیَن = از راه دور می‌پَرَد «حمله می‌کند».

دې رَگ (de-rag) = دو رگ، دې رې = دو رنگ و ریاکار. دِپرې = دو رویه.

دې رې (di-ri) = در روی: آدم دِپرې آدم نَمَسْت = خشت دِپرې خِشت بند نَمِی «کنا» کار درهم و برهم است. دې رې دې رې دې رې دَر = آهنگ دست زدن است و دَف نواختن.

دې رې آو مِگِرَد (di-ri-āv-megerda) = دهنم پر آب می‌شود.

دې رِش (di-riš) = در رویش: شاید دِپریش بِش = شاید رویش باشد. (مانند سویچ انومبیل در جای خودش).

دِپرِشُم (dirišum) = خطر، زخم بې دِپرِشُم آم = بی خطر گذشت.

دې رې کَار (di-ri-kare) = ۱- دارای پست و مقامی

است ۲- هنگام عروسی اش می‌باشد (عریسوار).

دې رې هَم (di-ri-ham) = در روی هم - روی هم رفته.

دِپرې یَخ مَر (diri-yax-mara) = بر روی یخ می‌رود: ۱- آدم جسور و با پشتکار است ۲- پاش جایی بند نیست «دستش چیزی را نمی‌گیرد» نمی‌ماسد.

دِیز (diz) = دوز - اصطلاحاً ردیف شدن و در یک صف قرار گرفتن اشیاء را گویند.

دِیز باد (diz-bād) = کوران - محلی که در جریان رفت و آمد باد باشد. «دو روستا در نیشابور چنین نامی دارد با همین خصوصیات».

دِیز بَیْزِی (diz-beizi) = دوز بازی - بازی مخصوصی که شبیه به شطرنج است. در این بازی که به روش گوناگون انجام می‌گیرد، مهرها را در محل تقاطع خطوط منظم می‌کنند. برنده کسی است که با ردیف کردن مهره‌های خود مهره‌های طرف مقابل را از بازی حذف کند.

دې زَن (di-zana) = دو زنه «کسی که دو زن دارد». بنگرید: شعرهای دِگر (بعد از «دې بیتی‌ها»).

دِپس پَچ (dis-pača) = دست پاچه «شتاب».

دِپسِت (dista) = دسته - گروه - دِپسِت گل و آوِ بَی «کنا» کار بدی نکنی که دستت رو شود «همه بفهمند».

دِپسِت دِپسِت = دسته دسته.

دِپسِتات خَشک رُور (distât-xušk rove) = دستانت خشک شود.

دِپسِت بِل (dist-e-bl) = دسته بیل «چوبی که به عنوان دسته‌ي بیل به کار می‌رود»: دِپسِت بِل چاولی نَمَر = «کنا»: آدم تبیل دیگر کاری نمی‌شود، آدم پست، کارهای نمی‌شود.

دِپسِت خَلار، دِپسِت خَلال (dist-e-halâr, halâl) = دست

خلال - ختنه شده (دِپسِت خَلاری = مراسم ختنه‌سوری).

دِپسِت داو (diste-dāv) = پیش پا - دُور و بَر - اطراف - بساط: عقل از می‌دو، دُور ف کِ دِی / هَس دِ ای دِپسِت

داشته است. دپشتَ باش = داشته باش. دَر = دارد: عوض دَر، گِلَ نَدَر = عوض دارد، گله ندارد! دَرُم = دارم: دَرُم دَرُم خوبیش دَرُم = دارم، دارم خوبش را دارم. بنگرید می‌گویندها: یک بُز دِگِلَ دَرُم، عالم مَسَخَر دَرُم! خدّاش = خواهد داشت: اِگِر بېرې مُو نون نَدَر بېرې تو نون خدّاش = «کنا» اگر برای من درآمدی نداشته باشد برای تو درآمدی خواهد داشت. دِرې = داری: هَرچ باگایی حق دِرې - رُلْقای مُعَلّق دِرې «کنا» برای شخص لوس.

دپشْتَو (dištovo) = دشتبان (نگهبان صحرا و دشت و مزارع).

دپشَخْل (dišaxla) = چوبی که کلفت و سر آن همچون ۷ دارد برای نگهداری شاخه‌ای که پر میوه شده و احتمال شکست آن باشد. «کنا» صدای دو رگه.

دپشَلَم (dišlama) = دیشلمه در فارسی همان چاپی بدون قند «تلخ» ولی در گویش سبزواری به تکه‌ی کوچک قند که با چای خورند.

دپشَموم، دپشَنوم (dišmom, nom) = «روستا» = دشنام - حرف ناسزا.

دپشَن (dišna) = دیشب - شب گذشته: واز دپشَن خون ز چشم تا سحر گِلَ گِلَ مِکُرد... (شاهرخی). نیز «دِشَن یا دشنه = کاردار برنده و نوک تیز. بنگرید: فرهنگ معین. آوکیز، مُو دَسْتِ خلی تو با دپشَن - دپشَنَر از دَسْتِ پندز تا ببینم کِی مَرَد! دپشَن رَاه «کنا» فاصله خیلی کم است (به اندازه‌ی فاصله‌ی میان دو شانه).

دپشَو (dišav) = دیشب: دپشَوُم اوّل شو بې، کِ برفتم بِ خَن. مصیَم جان مَصیَم... بنگرید: شعرهای بعد از «دې بیته».

دې عَبّاسی (diabbāsi) = دو عباسی (واحد پول زمان شاه عباس بوده ولی به زمان اول رضا شاه هم رایج بود) و هر عباسی ۴ شاهی!

دیفال (difāl) = دیوار. دیفال شِکِمِثْ آو مَکْشَن (به کسی گویند که زیاد آب می‌نوشد). دیفال ر، از یکطرف

دا و بېگَن (خلیلی).

دپشْتَر (distara) = دست اَره - اَره‌ی دستی - آلتی فلزی که با آن چوب را می‌بُرند.

دپسْتَنگ (distak) = دسته - این واژه در بعضی موارد به جای «دسته» و دستگیره به کار می‌رود.

دپست و پا کِرْدَن (dist-o-pâ-kerdan) = برای انجام کاری تلاش کردن - کارها را جمع و جور و ردیف کردن.

دپست و پایی (dist-o-payi) = «کنا»: زبَر و زرنگ بودن.

دپست و داو (dist-o-dāv) = مجلس - میدان - مراسم عروسی یا عزا.

دپسْت بَدَر کِرْدَن (dista bedar kerdan) = دسته در آوردن (هیأت عزاداری راه انداختن).

دپسْت هَوَن (diste-havan) = دسته هاون: دپسْت هَوَن وِر مِخْت کِن - گفتاری است در هنگامی که کودک فضولی وارد خانه‌ای شود.

دپسْت وُرې شِسْتَن (disto-ri-šostan) = دست و صورت شستن: مِثْل اِی کِ دپسْت وُرېش دِ آو مُردشورخَن بُشْتِیَن «کنا» پر رویی، بی‌حیایی.

دپسْتِی (disti) = دستی، عمداً.

دپس رَزْ خَارْدَن (dis-raza xārdan) = دست ریزه خوردن.

دپسْگا کِرْدَن (disgâ-kerdan) = دستگاه کردن - از کسی حرف کشیدن و باعث خنده‌ی حَضار شدن دپسْگَل la دپسْگَل = علف‌بُر کوچک.

دپسْمال (dismāl) = دستمال. دپسْمال بِ دَسْت (dismāl-b-dast) = دستمال به دست - مجازاً به معنای چاپلوس و متملّق.

دیشْ (dayša) = «روستا» = دندان.

دپشاخ، دپشَخ (dišāxa-šaxa) = دو شاخه - چوب دو شاخه‌ای که با آن هیزم جمع‌آوری کنند.

دپشْتَن (dištan) = داشتن - دارا بودن: داش = داشت. نداش = نداشت: خر، ما از کُرْکی دُم نداش. دپشت =

گِل مَکُو «کنا» یکطرفه قضاوت مکن. دیفال = دیفاله، دیواری یا دیواره.

دپک (dik) = دوک نخریسی.

دې ک دې (di-k-di) = دید که دید.

دپک (dikka) = دپک خَل = ذکی «دلی یا دالی» پنهان شدن از دید کودکی و از پنهانگاه با گفتن آن کلمه خود را نشان دادن: سبب، های دپک منو، اَز خَجَلَت سُرخ مَر / نارباتور بچ خون دِچگر دَر مِی (اخوان).

دیکارد (di-kārda) = دو کارد، قیچی بزرگ و مخصوصی که با آن پشم گوسفند یا موی بز را می چینند «می بُرند».

دیکشیپین (dikšīyan) = در کشیدن - چیزی را به چیز دیگر کشیدن - مواد غذایی را بر روی نان کشیدن: دپکش = کشید. دَکِش = بکش. دِ مَکش = می کشد. «کُند زپین، یعنی به علف و ناگهانی چیزی را از دست دیگری کشیدن هم معنی می دهد».

دپکو، دپکون (diko-dikon) = دکان، مغازه: پسر، پسر لاری پسر، دیکون عطاری پسر. بنگرید: ناز و نوازشهای کودکانه در همین کتاب: هَرچ پول جَم کُزْدِی بِنَد بَتِی وَر مار عَرِیس / تا بِرَن خَیرِید کِینِی های از درای دپکون بُرار (مشقی).

دپکوندار (dikon-dar) = دکاندار - مغازه دار.

دپکوندَن (dikondan) = از دست کسی به شدت چیزی را درآوردن - قاپ زدن - کُند زدن: دپکوند = قاپ زد. دَکِئو = به شدت بگیر. دِ مَکَن = کند می زند...

مَت و مُو، وا مِستِئِم بِ یَک کِزَت دِ مَکَن (خلیلی). دې کُوهَن (di-kohana) = دو کوهانه «بعضی شترها چنین اند».

دپگ پَل (dig-pala) = دیگلولی خُردی - دوکی که با آن ابریشم یا نخهای ظریف دیگر می تابند.

دپگج (dig-ča) = دیگ کوچک.

دپگرون (digeron) = دیگران: کورِ خادِش، بینای دیگران «کنا» عیب خود را نمی بیند ولی عیب دیگران را می بیند!

دپگزیپین (digziyan) = گزیدن - نیش زدن - گاز گرفتن: دپگزی = گزید. دَگِر = گاز بگیر. دِ مَگَز = نیش می زند. بنگرید: دند.

دپگشی (digeši) = ظرفی همچون پارچ آب بزرگ دو دسته از چوب محکم که در قدیم در آن روغن می ریختند. دَبَه. گاهی شیر در آن می کردند.

دپگلو، دپگ لو (dig-lo) = دوگ لوک - دوکی که با آن نخهای نسبتاً ضخیم «لوک» از پشم، مو یا کُرک می تابند، از چوب می باشد: زَنش دپگلو مِرَس تا نِما شوم / شپش تا نصف شو وَر رَد شِیارس (مجمع). زَنش تا نماز شام نخ یسی می کند / شوهرش تا نصف شب به دنبال زمین شخم زدن است. معصوم صوم، بند نوسم - دپگلو بیار تا برسم!

دپگلو مِسنَن (diglo-mesannana) = «کنا» لاغر، همچون چوب دیگلو.

دې گِنِی (di-geni) = دوگونه ای - دوقلو - همزاد: خر ما بزِی، دې گِنِی اُورَد «کنا» برای پیشامد بد نصیب شدن. دیل (dilla) = صدای کشیده یا زوزه و ناله ای حیواناتی همچون سگ و گربه.

دپلا، دیلای (dilā, dilāya) = دو لا - دو لایه - بر روی هم خوابیده.

دپل زُفتَن (di ʔ-ruftan) = کمر خم کردن.

دپلَخ (dillax) = گرد و غبار - دود غلیظ «کنا» چندی دپلَخ مَکُو! = این قدر خودستایی و داد و فریاد مکن «داور برداشتن»: او اِگَر دپلَخ مِیَن دِ کوه و دشت و باغ و دَر / اِی دِ زَرَت بُسُمب، وِیرو شهر و استانها مِیَن (اخوان).

دپلم (dilam) = اهر، مخصوص فلزی «میله ای به قطر ۵ تا ۱۰ سانتیمتر و طول نیم تا یک متر با سری تقریباً نوک تیز که سبزواریها «بیرم beyram» هم گویند برای حرکت دادن اجسام سنگین و جابه جا کردن آنها.

دیم زار (deyme-zār) = زمینهایی که گندم و سایر چیزهای دیگر را در آن به صورت «دیم» که از باران و برف استفاده می کنند».

دینم، دیمې (diyma, mi) = محصول بی آب. «کنا» برای کسی که با جدیت به کار نپردازد. خواهی نخواهی کار کند!

دین (dina) = دیروز؛ امروز، به از دین / ای مونس دپرین. (دین = دینه و پارپن = پارینه در تاریخ بیهقی آمده است).

دی نئی (di-naya) = دویته «سازی است که از دو نی باریک به قطر ۱ تا ۱/۵ سانتیمتر و طول ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر تشکیل شده است. در سر هر کدام از این نی‌ها، سورنایی باریک از جنس نی تعبیه شده است». دیوال (divāl) = دیوار. «کنا» دیوال حاشیپی بلندیس = خدا بزرگ است. بنگرید: دیفال.

دیواندر، دیوندَر (divāndar) = روستایی از دهستان طبس سبزار. بنگرید: + ۲۶ و جلد دیگر همین کتاب «روستاها».

دیوِث (dyvos) = دیوِث «به فتح اول» = مرد بی غیرت، درباره‌ی زن خویش.

دیوَن (divon) = دیوان (دفتر مالیاتی و دیوَنخَن = دیوانخانه محل مالیات از درآمد‌ها بوده است) در گویش سبزواری دیوَنخَن = دادگستری به معنای جزای عمل بد: اِلاه‌ی خُدا دیوَنث کِن: اِن ثِروثِ دِرم که دیوَن مُطالبِ کِن، اِن اِپُمونِ دِرم کِ دزد باثِر: سَنگِ سَنگین دِ جلو خاستگارِ بدَنخِ مِندِرَن / ای اِلاه‌ی کِ خُدا بَگین اونار دیوَن بُرار (مشفی).

دیوَن (divana) = دیوانه - بی عقل: دیوَن باغِرَز، کِ عاقل آم = دیوانه بگریز، که عاقل آمد. وِر کَلَش بیزپی = به سرش زده است «دیوانه شده است». انگوری درشت و به شکل تخم مرغ، میان سبز و زرد رنگ: دیوَن باخار تا عاقل رُووی = انگور دیوانه بخور تا عاقل شوی «کنا» = برای کسی که شعور چندانی ندارد! (در شعر زیر انواع آن آورده شده است): عسکر و یاقوتی و دیوَن و شست عرپس / سپیا و سرخک و ده جورِ دِگر دَر مِی! (اخوان).

دیوِپِشَتَن (divistan) = دویدن «دو = دو»: دیوِپِست =

دوید. پِدو = بدو «دو کن» مَدو = می دود خَدپوِست = خواهد دوید. مِدم = می دوم: هَرچ مِدم اَز پِیت تو مثل او باد خِزو / حَصِلِ اُمید مُورِ اَز عَشو اِنداختِی (فیاض).

دَی (daya) = دایه، بی که پرستاری و یا شیر دادن کودک دیگری را برعهده می‌گیرد.

دِپی (diya) = دیده است. دیگر «مخفَف» «دیگه، دیگر»: دِپی تا خروس نَر دِ خاو تَرَفَتَم دِخَن / نِ کِ تیر وِر جِگَر، اَز دِی بَرِ یادِ مُو کِن

دِی هَچ (dihačča) = چوبی که سر آن به شکل ۷ است و برای نگهداری از شکستن شاخه بر اثر پر باری استفاده می‌کنند.

دِیهیم (dyhim) = روزنامه‌ای که شادروان دکتر علی قاضی زاده منتشر می‌کرد. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

دِپِین (diyan) = دیدن: حتماً اِی تُگازِم بِپِری دِپِین مُو اِمِی / وِگِر، اِن دِ غِرِپِینا، نِش کَش بِ مُو سَرِ پُرَن (?) دِی = دید. دِپی = دیگر «دیده است»: تَهتاز دِپِیم، بالاتازِم دِپِیم «کنا» به کسی که خیلی از خود تعریف می‌کند، در مقام طعنه گویند. کُدی دِپی، «م» رِندِپی «کنا» = ظاهر را دید، واقعیت را ندیده است. هَر کِ دِی خورشیدِ رِپَتِر شُد ز جُو اِفتاو پَرست / رُبع مِسکُورِ بِ کَلِی کافِرِستو کِرده بی (فیاض).

نَمِی دِی = نمی‌دید: دوغِ رِ نَمِی دِی بِ سِر کِشِپَدَن / با اسب و پِراقِ مِرَف بِ رِیدن «کنا» هِپچی از دانش بهره نداشت ولی باد و فِس داشت!

پَب، پِبی - بَبین: فصلِ گُلِ اِمِی وُ پِرَوَن اَلَم شَنگِ دَر / پَب چِی جور، هاوِلکِی صُحِب سَحَر دَر مِی (اخوان). پَش بِنِی «روستا» بَبینِ اَش «او را ببینی: و اَجَل بی کِ چِی خور خُسپ کِرَد / نَمِینِ پَش بِنِی، او یک نِشگوس (خانم روحانی)، خَدِی = خواهد دید. خَدِیم = خواهیم دید: یازم مُو اوژ خَدِیم = آیا من او را خواهم دید؟

ذ

ذبیحی، حمید (zebihi, hamid) = تنی از هنرمندان سبزواری، بنگرید: $318 \times$ و جلد دیگر همین کتاب.

ذخیر (zexira) = ذخیره - پس انداز.

ذَر (zar) = ذرع «واحد اندازه گیری زمین و...»

ذُرَیَّات (zurriât) = در گویش نیز با همان گفتار عربی آن که جمع «ذریه» می باشد گویند: اِگر بد کِنِی خُدا ذُرَیَّاتِ وُرْ مَنَدَر = اگر بد کنی پروردگار ایل و تبار و نَسَلَت را از بین می برد.

ذِکَر (zeker) = ذکر «یاد کردن و یادآوری»: ذِکَرِ خَیِرِ تابِی = از شما به خوبی یاد می شد.

ذُلّ (zull) = شدت: دِ ذُلِّ افتا وُ بَرَف = به هنگام شدت

حرارت آفتاب رفت «در فارسی، خواری معنی دهد ولی در سبزواری، عکس لغت «ظِلّ» که در عربی «سایه» معنی دهد گویند.

ذِلّ (zella) = خسته و مانده.

ذِمْبُلُق (zembuluq) = دِمْبُلُق (اصطلاحی است در برخی بازیها به این گونه که: بازنده دهان خود را پر از هوا می کند به طریقی که پشتِ گونه هایش برجسته می شود و برنده یِ با یی با پشت دست یا دست مشت کرده به گونه ی او می زند تا صدایی ایجاد شود).

ذِیل (zil) = صدای زیر «مقابلِ بَم».



و (R) = یازدهمین و با احتساب «آ» دوازدهمین حرف از حروف الفبای فارسی در نوشته‌ی ما «خود یا با درآمیختگی‌هایش که واژه‌ها می‌سازد چنین کاربریهایی دارد»:

و (r) = به جای «را»: حساب گذشت رِ شاهِ بخشِیِ «حساب گذشته را شاه بخشیده».

پایِ شنبِ وِ گرفت «کنا» = کاری که در شنبه انجام شده در روزهای دیگر تا آخر هفته نیز همچون شود.

خداوِ دِشتِ باش، هَمَرِ دِرِی.

دروغِ وِ وِز مُردِ دِ مِیَنِدِن.

چاهِ وِ خاکِ پُرِ مِیْن، دِلِ رِ سُخْن «منظور سخن بد است».

و (r) = با تلفظ صحیح به آخر اسم، «است» معنی می‌دهد: عمو جان اینج شهر سبزوارِ = سبزوار است. و: با تلفظ صحیح خود به جای «با فته» می‌آید: رئیس = رئیس.

را (rā)، فعل امر به جای رو به معنی «شو» است: گلِ از کُدی پَدَرِ را = کچل از کدو بیرون شو.

را (rā) = «بارا» = برو: عَریسِ راهِ را = عروس راه برو. بنگرید: مراسم عروسی.

را (rā) = راه: را آو = راه آب «مسیر آب». را اِفْتِپِیْن = راه افتادن.

راَبَرِپِیْن (rābar-biyan) = راهبر بودن - راه به جایی بردن - مسیر و هدف معنی را گزیدن.

راَبَرِدِن (rā-bordan) = راندن «وسیله‌ی نقلیه را به حرکت درآوردن».

راِبِلِد (rā-blad) = راه بلد - راهنما «کسی که راه را

می‌شناسد».

راِبِندُون (rā-bəndo"n") = راه بندان «به اصطلاح فرانسوی ترافیک».

راپورت داین، لاپورت (raport-dāyan) = گزارش کردن: راپورت بُدا = خبر و گزارش داد: راپورت وار اگر به دَقّت خوانی / بیش از همه چیز، امیدواری دارد (عشقی).

راَجوِی (rā-joy) = را. جوی - جوی آب.

راحت رُفتن (rāhat-ruftan) = راحت شدن. بنگرید: فارغ.

راَدَ (rāda) = روده.

راِدِ بُرِ رُفتن (rāde-bur-ruftan) = روده‌بر شدن (در مورد کسی گویند که در حالت پیاپی بلند خیلی بخندد): از بَسِ بِخَنَدِیِ راِدِ بُرِ رَف = بس که خندیده روده‌بر شد.

راِدِ دُرَاز (rāde-durāz) = «کنا» برای آدم پر حرف «وَرَج».

راِدِیِ راسِ دِ شِکَمِشَرِ نِیس (rādy-rās-d- šekameš-nis) = روده‌ی راست در شکمش نیست = صفتی برای «دروغگو» است.

راِدِپِیْن (rā-diyan) = راه دادن - به کسی پذیرش و اجازه دادن.

را، راه (rā-rā) = راه :اه - خط خط - پارچه‌ای که خطوط رنگین دارد. راه برو: عریس را راه، عریس را را «بنگرید مراسم عروسی».

را رُفتن (rā-ruftan) = راه رفتن - به راه خود رفتن. بنگرید: راه، راه.

راراو (rā-rāv) = راهرو - سألن.

راروؤ (rā-rovo) = بچه کوچک یا مریضی که به تازگی می تواند راه برود.

راز (rāz) = راز و جرگلان، وابسته‌ی به شهرستان بجنورد، ۲۵.

راز (rāza) = روزه (راز پگفتن، راز پگرفتن = روزه گرفتن: راز خارپت پتو، سگ سیاه لعنتو. رازی د دهن پچې د شکم): چند روز که زندگی فرصت درې / بی نماز و راز صبح شو مگو (مجمع).

راز خارندن (rāza-xārdan) = روزه خوردن. روزه نگرفتن. رازی پیوندی، رازی چغوکی = نصف روز، روزه گرفتن.

رازیپن (rāzina) = راه زانو - راه پله. (راهی که به سوی «زیپن» در معنای پله می رود): تن از خرد پگیام یادم میی / که مرفتم ب بالای رازیپن (رستمی).

رازیپن (rāziyana) = رازیانه (گیاهی خوشبو دارای برگهای زرد بلند که در شیرینی پزی و درمان هم از آن استفاده می کنند)، بادپن.

راس (rās) = راست: کج پیشی، راس باگا = گفتاری پندآمیز و درخواستی: بیا و کج بنشین ولی راست بگو. راست (rāsta) = ردیف، رده: راست بازار = دکانهایی که در بازار در یک ردیف و طرف قرار دارد. راست حسینی = صاف و پوست کننده درست موضوعی را گفتن: بی غل و غش.

راست (rāsta) = راسته (گوشت کناره‌ی دنده‌ی گوسفند).

راس راد (rās-rāda) = راست روده (گفتاری یا کنایتی برای کسی که زیاد می خورد) یعنی که هر چه می خورد بدون معطلی و طی راهی مستقیماً به روده اش می رود، پرخور: میگی راس رادس = گویی راست روده است و یا مثل کیسه‌ای که تهش پاره شده باشد از گلو پایین می رود و از آن طرف هم بیرون می رود!

راست و ریج (rāst-u-rija) = آماده و مهیا شده. بنگرید: کتاب ورقه ص ۱۰.

راشن (rāšan) = روشن، مخالف تاریک «راشن کردن» «گیرا کردن» روشن کردن چراغ یا زیر قلیف و... یا دستگاه موتور.

راشنایی (rāšnāi) = روشنایی و روشنی: دل د، روزا، تن و تقش چاولی در آتش های میر / چشم شو، از راشناپش ری وراثش سیگار داش (اخوان).

راغن (rāqan) = روغن (چربی که از آب، کره، دنبه یا فشردن دانه های نباتی به دست می آید): از او راغن می گیر = از آب روغن و چربی می گیرد: ۱- مهارت را می رساند ۲- کبسی و نخوری را می رساند: اسم راغن که مبری زبیش می گیر = اسم روغن که می بری زایدنش می گیرد «فرصت طلب است»... راغن زرد که کپلس دیغل ختمش (مسعودی). راغن د پشت نون کپنی و، د ری نون یکس «اثر گذاری یکسان». راغن پس داین = روغن پس دادن. راغن جوشپی = خمیری که در ظرف روغن بو داده انداخته و بعد که به صورت نان درآمد شکر یا... بر روی آن ریزند و خورند. راغن داغ کن، بنگرید: لقولوی.

راغن دو،ن (rāqan-do,n) = روغن دان - ظرفی که روغن خوردنی یا روغن موتور و... در آن ریزند.

راغن کپشپین (rāqan-kišīyan) = روغن کشیدن «اصطلاحی» برای کارگاههای روغن گیری از خشخاش، کرچک و... راغن کشپین «کنا» خیلی خسته اش کردند.

راغن مصفا (rāqan-nosaffā) = روغن کرچک را گویند (چون پاک کننده، صفا دهنده و تصفیه کننده‌ی دستگاه گوارش است).

راغن مپنداو (rāqan-mindāv) = روغنی از بوته‌ی گیاهی «به همین نام در سبزوار» برای روشن کردن چراغهای انگلیسی و... در قدیم استفاده می کردند.

راهی و در آبادیها که در آن مسافران قدیم با وسیله‌ی باربری و سواری در آن جای می‌گرفتند. (منظور از وسیله اسب، شتر و... بوده است که در شهرستان سبزوار زیاد است و در جلد دوم محل روستاها خواهد آمد نام دو روستای باد هم هست.

رُباط زعفرانی (rubât-zaferâni) = آبادی در خاور سبزوار، دارای رباطی است. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

رُباط شاه‌عبّاسی (rubât-shâh-abbâsi) = در شهر سبزوار و چند روستا به دستور شاه عباس اول صفوی که یکی محل سابق ژاندارمری که در حال حاضر رانده شده‌های عراق در آنجا بودند و باشگاه باستانی هم دارد و رباط مزینان و... که همه دیدنی است و در جلد دوم همین کتاب خواهد آمد + ۱۶۱.

رُباط گز (rubât-gaz) = روستایی آباد در شمال شرقی سبزوار وابسته به بهش خوشاب که خربزه‌ی آن و... مشهور است. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

رَبَّانِی (rabbanî) = شیخ محمد مشهور به «شیخ آقا» یکی از نخستین بانیان مدرسه ابتدایی در سبزوار که به زبانهای عربی و فرانسه آشنایی داشت. بنگرید به: + ۱۰۱ و ۳۰۳، آن مرحوم با شادروان شیخ محسن ستوده در نخستین دبستان سبزوار به نام: دبستان ملّی خیریه همکاری داشت و پایان عمر را در مشهد گذراند و به سال ۱۳۴۹ خورشیدی در این شهر درگذشت. (فرزند مرحوم شیخ آقا به نام «دکتر حسن ربانی» دکترای ریاضیات که عمری را در سبزوار و تهران خدمت نمود از دانشمندان کشور ما است).

رُوب دِ کِیلِ کِرَدَن (rob-d-kila-kedan) = رُوب در خمره کردن «کنا» در مورد کسی که به زور و با ترس به کار وادار کردن: چیزی بِ بُمِتِ کِ رُوب دِ کِیلِ کِپَنِی! **رَیش یاد کردن** (rabbeše-yâd-kertlan) = پروردگار را یاد کردن: رَیش یاد می‌کرد «کنا»: برای کسی که به

راغن ور ته لقلوی انداختن (râqan-ver-ta = leqlevi-endâxtan) = روغن به ته لقلوی انداختن «کنا» چرب زبانی و تعارف دروغی.

رافع بن هرثمه (râf-ebn-e-harsama) = شخصی که در زمان عمرولیث به سبزوار حمله نمود ولی شکست خورد. + ۴۵.

راکِچ (râ-kiča) = راه کوچه - کوچه‌ای که راهی برای بیرون شدن دارد «بن بست نیست».

راوایی، روایی (râ(e) vâi) = روباهی «منسوب به روباه» نام انگور مخصوصی.

راوی (râvi) = واسطه برای خواستگاری. «کنا» راوپیش سَتِی نیس = حرف نادرستی نیست.

راوض (râvza) = روضه «مصیبت خوانی».

راه آو (râh-av) = راه آب «آب رو» شاه‌رود نسبز همچنین گویند.

راه چمن (râh-čeman) = روستایی آباد در منطقه‌ی جوین. بنگرید: جلد دوم همین کتاب.

راه چمنی (râh-čemani) = «دکتر» محمد رضا، نماینده‌ی مردم سبزوار در چند دوره‌ی مجلس شورای اسلامی و رئیس سازمان بهزیستی کشور در این زمان ۳۰۳ ×.

راه راه (râh-râh) = اصطلاحی برای پارچه‌ای که همچون بدن گورخر باشد.

راه ور دِشَتَن (râh-ver-dištan) = راه برداشتن: اگر، دِ افتاو باگذری راه ور می‌دَر! = اگر در آفتاب بگذاری به راه می‌افتد «کنا» درباره خطّ بد نوشته شده بر کاغذ است. اگر دِ مُستِراب باگذری اَفَتَو راه ور می‌دَر!

رُبا (rubâ) = «به ضم اول» رِبا «پول را دادن به قرض بیشتر پس گرفتن».

رُباب (rubâba) = ربابه: بنگرید: شعرهای کبچ بازاری در همین کتاب.

رُباط (rubât) = «به ضم اول» = کاروانسراهای میان

سختی کتک خورده گویند. بنگرید: آجان.

رُب و رُوب (rabb-o-rob) = دلیل و منطق - عذر و بهانه:

رُب و رُوب سَرِش نَمَر = دلیل و منطق نمی‌فهمد.

رُوب مَسْکُون (rube-maskon) = همان رُوب مَسْکُون

است به معنای سرزمین قابل سکونت، نه رُوب «با

ضمه» به معنای $\frac{1}{4}$

رَج (raj) = ردیف - صف. واحدی برای بافتن قالی و...

که تعداد آن هر چه بیشتر باشد آن قالی یا بافتنی بهتر

است.

رَجَب (rejab) = ماه رجب: آم و بِرَف ماه رجب / دِ تو

نَکِرْدُم یَک رَجَب! (از کمی نمونه پیامده است!)

رَج رَج (raj-raj) = راه راه.

رحمت آباد (rahmat-abad) = دو روستا در سبزواری.

بنگرید: جلد دیگر همین کتاب.

رَخ، رخت (rax(xt)) = لباس - پوشش - جامه: بنگرید:

کتاب ورقه... ص ۷۱. دشت و دِمَن هَم جا رَخِت اِرا،

کِرْد دِ بَر / خلعتی، های بُراش اِز بحرِ خِزَر دَر مِپَی

(اخوان).

رَخْت دِبَر کِرْدَن (raxt-d-bar-kerdan) = لباس دِبر

کردن: رَخْت دِ بَر کِرْدَن اِز سر و یاد بَگیر، کِ همیشه

مُرْتَب!

رَخْت (rext) = ریخت - قیافه - قواره - اندام: رِختش

بِی آدم دِلش وِر هم مُخَر = ریختش را بین آدم دلش

به هم می‌خورد.

رِخْتِخَاو (rextexâv) = رختخواب، «دو کنایت» ۱- برای

کوچکی اتاق = چندی جا دَر کِ فقط یک دست

رِختخَاو مَقْت! ۲- برای کسی که فاصله‌ی میان دو

ابرویش زیاد باشد: دِمِن، دِبَت اِبرِش مِتنی رِختخَاو

پهن کِپَن! او، کِ یک زمان، رستم بَی و هِیکَلِش دُرُش

/ حال دِ مِین رِختخَاو سِیخ کِیرِت و بَی قَوَر (کرامت).

رِخت وُورُز (rext-o-rez) = ریخت و ریز: ریخت و پاش

از هر چیزی: چندی رِخت وُ رِز مَکُو!

رِختَن (rextan) = ریختن - پاشیدن: بِرِخ = ریخت. بِرِز

= بِرِیز. مَرَز = می‌ریزد. خَرِخت = خواهد ریخت: بِرِنج

مِگ، مُو اِر مُو دِرُم، وَقَت کِ دِقِلُفُم بِرِختَن یَک شَوُرُم

بِتَن! «کنا» وِر دِلِت هَرَز = خنده‌دار است!

رَخْت چَو (raxte čo) = رخت چوب - گاو آهن.

بنگرید: مِپَیار، در جلدهای بعدی همین کتاب.

رِخت و پاش (rext-o-pâš) = ریخته و پاشیده، اسراف:

رِخت و پاش نَکو = ریخت و پاش و اسراف نکن!

رِختِ یَکُونَنگ (rext-e-yek rang) = اونیفورم - لباس

یک دست: گفتمش تغییر اونیفورم، هم / در وکالت

چون نظام اجباری ست (عشقی).

رِخِز (rexez) = تکه چوبی مخروطی که در انتهای

خیش یا گاو آهن قرار دارد و «نخ صحرا» یعنی آهن

مخصوص را در داخل آن قرار می‌دهند.

رَخْش (raxša) = «روستا» = رَعشه: نَم چِ رَخْش دِ پام

اِفْتِپَی = نمی‌دانم چرا رَعشه پام را گرفته است.

رِخْشَوِی (rex-šoy) = رَخ شوی، لباسشوی «شخص یا

وسیله‌ی لباس شویی».

رِخْصِیْبِیَن (re: siyan) = «بِرِخْصِیْبِیَن» رَقصیدن -

پایکوبی کردن: خَل بِرِقصی - عَم بِرِقصی... گفتاری در

بزم و سرور: مِرِخْصِین و سِفِیدپوشین عَرِیسا / تُقِل

پَخْش مِین، چ جَوِر هَمَشا (خانم روحانی).

رِخْکِپِنَنگ (rexkinnak) = «مدفوع و ریخی که از کون

بریزد» - اسهال شدیدا. و پِیایی: مِثِلِ اِی کِ رِیخ کِپِنَنگِش

گِرِفَت!

رُود (rod) = درهم ریخته - درهم و برهم شده: نَخ رُود

رُفَت = نخ گره، به گره شده است.

رُود (rad) = برگردانده - پس‌زده - وازده «جنسی و یا

حیوانی که فَرِوش نمی‌شود و خریدار آن را

برمی‌گرداند: ۱- رَدش کِرْدُم! = آبش کردم «فروختمش»

۲- از اینجا بیرونش کردم.

رُود (rad) = نشان - نشانه - اثر پا یا چیزی بر جایی. (رد

انجوس (اخوان).

رزم آرا، علی (razm, ârâ) = نویسنده‌ی جغرافیای نظامی ایران که در قسمت خراسان آن مناطق شهرستان سبزواری از لحاظ سوق الجیشی و نظامی بررسی کرده و در صفحه ۲۰۸ جلد ۹ درباره‌ی رونق کشاورزی سبزواری هم مطالبی نوشته است + ۲۲۴، ۲۲۶.

رِزُو پِز، رِزُو مِز (rez-o-pezh, rez-o-nez) = رِزُو پِز = کوچک و ریز بویژه برای اندام کوچک و قد کوتاه.

رِزَه (raza) = ریزه - تکه کوچک - قد کوتاه: یَگ رِزَه، قَد. رسالت (resâlat) = میدان رسالت یا همان فلکه سابق شیرها در جنوب شهر سبزواری.

رستگار (rastegâr) = بنگاه بازرایی که ابراهیم خان رستگار آن را در جنب خیابان امیرکبیر فعلی ساخت ولی اکنون نیست.

رِسِدی (resedi) = سهم: رِسِدی تو هِمی اَنَدَرَس = سهم تو همین اندازه است.

رِسم (rasum) = رسم (مراسم)، رسم کردن.

رِسمو، رِسمون (resmon) = رِسمان - طناب. «رِسمون پِزِی = رِسمان بازی»: چِپَنی مِسمُ، کِ وِز رِسمو نِسمُ! پِست وِز هَر تارِ مِپِست، دل هزار اندر هزار / جُمَلِ رِ مَحْبِیس، بی زنجیر وُ، رِسمو کِردِیی (فیاض).

هر تار مویت دل هزاران اندر هزار بسته شده است /

تمام مردم را بدون زنجیر و رِسمان زندانی کرده‌ای! رِسو اِکِردن (rusvâ-kerdan) = لاو دادن (آبرو بردن و دست کسی را به اصطلاح رُو کردن).

رِشومات (rusomât) = سهمیه‌ای از گندم و جو که رسم شده بود همه ساله رای آرایشگر، آهنگر، حمامی، دشتبان و... در مقابل پول نگرفتن از طرف روستاییان به آنها داده می‌شد.

رِسوندن (resondan) = رسانیدن.

رُفتن = عبور کردن - مردود شدن) رَد مِین! «کنا»: هر غذایی می‌دهی پس می‌گرداند «استفراغ» می‌کند: رَد رف - رَد را - رَد مَر - خَرَف! رَد خاوشَت یافتُم: «کنا» راهش را بلد شدم «فهمیدم در چه مورد حساسیت دارد چگونه می‌توان در او نفوذ کرد»: وَخَتِ کِ مِثِلِ فِقیرا، رَد مِرم اِز مِین کِچِتا / نِمِزِگ تَر مِ پِشُم دِ خَنَتَا گِپِری مِثُم (؟) رَدخار نَدَر «کنا» = حتمی است.

رَد و بَدَل کردن (radd-o-bdal-kerdan) = بده بستان - چیزی دادن و، چیزی گرفتن.

رِدِیف (redifa) = بالش خمیر «وسيله‌ای که برای نان پختن خمیر را روی آن پهن می‌کنند و به تنور می‌چسبانند».

رِدِیف کردن (redif-kerdan) = در یک ردیف چیدن - به صف کردن - آماده کردن: خوب کِ وِز رِدِیف کِردِپی «کنا» = عجب حرف‌هایت را جمع وُ جور کرده‌ای و یکسره بلبل زبانی می‌کنی!

رِز (rez) = ریز - کوچک. «کنا» به معنای یکسره، پیایی: چِ وِز رِز اِنداختِی؟ یکسره و پیایی حرف می‌زنی! رِزیاف = رِزیافت و دقیق. رِز دایِن = «اصطلاحی» ماهرانه تلنگور نرم بر دایره یا ضرب زدن: خوب کِ رِز مِتی! رِز رِز رفتن = ریزه ریزه شدن «به کلی خرد شدن». رِزکاری = ریزه کاری.

رِز رَو (rezrava) = اسباب و اثاث کوچک - قطعات کوچک.

رِزقِن (rezqan) = رازقند «روستایی در شمال خاوری شهر سبزواری» بنگرید: جلد دیگر همین کتاب و + ۲۵. رِز کِردن (rez-kerdan) = ریز کردن و خرد نمودن: پِ حرف تو «و حرف تو شِلغم رِز نِمین» به حرف تو شِلغم رِز نمی‌کنند «کنا» حرف تو بیهوده و بی ارزش است.

رِزگ، رِزگو (rezguk, rezgo) = خیلی ریز: عمو جان عمرِ بَشَر یَگ رِزگوس / اِز تو تا مرگ هَمَش یَگ

رِسپِین (resiyan) = رسیدن - رشتن و تاییدن الیاف پنبه و پشم و غیره. «رشتن».

رِسپِین (resiyan) = رسیدن کسی به جایی - رسیدن میوه - به خود رسیدن «بِ خادِ رِسپِین» سر و وضع خود را مرتب کردن: پای محمود، بِ دریا بِرِسِ آو دریا خُشک مَر. قدم نو رسیده‌ی محمود چون به دریا برسد برآرد دود: اِگَر کوه بِ کوه نَمَرس، آدم کِ بِ آدم مَرس! صابونش بِ بِدَن مُم رِسپِی. بِ جایش نَمَرس «کنا»: بَسَن نیست «او را کافی و بسنده نیست». سَر و تَهش بِ هم رِسپِی = سر و تَهش به هم رسیده است! «این گفتار را معمولاً برای قطار راه‌آهن می‌گویند که تعداد واگونهاش زیاد است و در پیچ‌پیچ وضعی به اشتباه چنین دیده می‌شود»: رِسی = رسید. بِرِس = برس. مَرس = می‌رسد. خَرسِی = خواهد رسید.

رِشک (rešk) = تخم شپش که در سر یا بدن افراد کثیف دیده می‌شد و بعد به شپش که حشره‌ای باشد تبدیل می‌گردید: تا نَشایی سَرِ، با صابونِ عقل / رِشک بِدِیختی دِ سَر وُل وُل مِین (مجمع)
رُشَم (rušma) = ریسمان بافته شده‌ی باریک و ضعیف.

رُضا کِرْدَن (ruza-kerdan) = رضا و خشنود کردن.

رِضایی (rezâi) = ۱- خیابانی که به این نام بود، روبه‌روی شهرداری سبزواری ۲- صاحب معادن کرومیت با مرکزیت روستایی وابسته به جغتای به نام «گفت با فتح اول».

رِضایی (rezâi) = محمود - قاسم «دکتر» دو برادر که به ترتیب در مجلس هجدهم و نوزدهم مجلس شورای ملی وکیل سبزواری بودند.

رَف (raf) = یا رَفُج = تاق و تاقچه که در نزدیکی سقف اتاق در قسمت پایین برای پنهان کردن اشیاء گرانبها و... می‌ساختند. و نیز سوم شخص گذشته‌ی ساده در معنای «رَفَت یا بِرَف»...

رُفَتَن (ruftan) = ۱. علاوه بر رفت و روب کردن یا شستشو کردن ۲. به جایی رفتن ۳. به جای مصدر «شدن» هم در سبزواری آورند: رَف = رفت، شد: خویبَت رَف = خوبت شد: خُوب رُفَتِی کامل عیار... (خلیلی) بار، بار = برو: بارِیِی چَر مِین = برو ببین چکار می‌کنند. نَر = نرو: بَر نَر نَر - بازارچ نَر نَر = به بازار و بازارچه نرو مادر. نَر = می‌رود. خَرَف = خواهد رفت «خواهد شد». رُوی = بشود: «دستور رئیس دادگاه»: بِکَدَفَع اِعدامِش کِین تا آدم رُوی! «مَر» به جایی «مخ» = می‌خواهد: مَر اِبرِیَش دُرُست کِین چِشماشُم کور مِین = می‌خواهد. ابرویش را درست کند چشمانش را هم کور می‌کند! نِند کِ دِ آو مِمن سِنگِی مَر «در اینجا مَر یعنی می‌شود: نمد که در آب بماند سنگین می‌شود» دست دِ جِیبت مَر «در اینجا مَر یعنی می‌رود، در معنای اصلی آیا دست به جیب می‌ورد که کنایتی است در ۱- معنی ۱- آیا پول داری ۲- دست از خست برمی‌داری؟

رِفَتار (reftâr) = رفتار.

رُفَت رُفَت (rufta, rufta) = کم کم - یواش یواش. رُفَت = جارو کرده.

رُفَتِنی (rufteni) = رفتنی «حاصل مصدر» و نیز «صفتی» برای کسی که در حال جان دادن است. فِلنی رُفَتِنی س = فلانی دارد می‌میرد. (باید بدانیم در صرف فعل رفتن، در برابر لغت «بِر» = برود. نَر = نرو، منفی آن است): ماژ تاراس نَر، بِ سوراخ نَمَر که علاوه بر معنی اصلی: مار تا، است نشود به سوراخ نمی‌رود «کنا» برای رستگاری. راستی نیاز است) شدنی.

رَفَت و آمد دِپشتَن (raft-o-âmad-dištan) = رفت و آمد داشتن - معاشرت داشتن.

رِفِیق (refeq) = رفیق - همراه: رِفِیق جُجو، یَک دِل دِرُم مَثال سَنگِ هَرکَر... (فیاض).

رُفُوژ (rufoza) = مر:ود (دانش آموزی که در امتحان

نمره قبولی نیاورده یا کسی در آزمایش رانندگی رد شده است).

رفیع پور، حسین (refi-por, hosseyyn) = فرزند مرحوم حاج محمد رضا (۱۲۹۰-۱۳۴۵ خورشیدی) مدیر روزنامه‌ی پهلوان که علاوه بر دو کتاب چاپ شده‌ی: ۱- ظهور محمد مصطفی ۲- احوالات علی مرتضی و خلافت ابوبکر، عمر و عثمان، هفت نوشته‌ی دیگر همچون: تاریخ سلاطین سربداری و... دیوان اشعار داشته که در پایان کتاب علی مرتضی نام آنها آمده ولی موفق به چاپ نشده است. (رفیع پور از ورزشکاران و کشتی‌گیران بنام کشور بوده و دارای ذوقی رفیق در شعر که در اشعار خود «حیران» تخلص می‌کرده است و در اینجا برای نمونه دو شعر از ایشان را می‌آوریم):

«گفتم و گفتم»

گفتم شکست حسن تو حد نصاب را
گفتا شد آفتاب، دلیل، آفتاب را

گفتم غمت به باده، ز دل می‌کنم برون
گفتا حرام کرده پیمبر شراب را

گفتم چو ماه پرده برافکن، بگفت ماه
پوشد ز شرم چهره، چو گیرم نقاب را

گفتم که بی حساب به من می‌کنی جفا
گفتا که تازه با تو گشودم حساب را

گفتم که کام دل ز تو گیرم مگر به خواب
گفتا مگر به خواب ببینی تو خواب را

گفتم بجز تو دل نسپارم به دیگری
گفتا شناوری تو نمی‌بینی آب را

گفتم ز گلرخان جهان دیده‌ای وفا
گفتا بلی چو تشنه که بیند سراب را

گفتم ز غصه پیر شد «حیران»، رسد به وصل؟
گفتا اگر که باز بیاید شباب را

گفتم مرو که از غم هجرت شوم هلاک
دامن کشید و رفت نداد او جواب را

گفتم بغیر چشمت، از فتنه گفتگو نیست
گفتا که کار بد مست جز قیل و قال و هو نیست

گفتم به ماه تابان دارد رخت شباهت
گفتا که شش من مه، دارای آبرو نیست

گفتم که گاه قهری، گاه مهربانی ای گل
گفتا چه فرق دارد، گل را که پشت و رو نیست...

گفتم به جرم دانش مطرود روزگارم
گفتا در این خرابه، جز این ترا عدو نیست

گفتم که می‌نوشد «حیران» سبزواری
گفتا که او هلاک است پیمانه و سبو نیست
(برای آگاهی بیشتر از روزگار این سراینده بنگرید به +
۱۱۹ و ۲۰۵).

رِقاَص (reqqas) = رِقاَص (کسی که می‌رقصد و پایکوبی می‌کند: رِقاَص پای ریج = «کنا» برای کسی که لباس را شسته و در پهن کردن آن بر ریسمان جهت خشک شدن اقدام می‌کند. (گاهی معنی بدی هم از آن برداشت می‌کردند و یا به دنبال آن کلمه «کونی» را می‌آوردند).

رُکاب (rukâb) = «با ضمّ اَوَّل» = رکاب (جایی که برای سوار شدن بر اسب و... پای در آن می‌کنند و سوار می‌شوند).

رُکنی (rukni) = محمد علی میرزا «رکن الدوله» حاکم سبزواری «فرماندار» که قرارداد ساخت بیمارستان حشمتیه سبزواری را مهر و امضا کرده است.

رُوکو (ruko) = «با حذف ع» = رکوع.

رِگ (req) = ریگ: رگ وِرگوشم گذاشتم، کِ دِگ چینی کار نکتم = دیگر کوشم را فشار دادم که بر اثر درد آن به یادم ماند که دیگر چنین کار بدی نکنم. مِثِلِ او مَر وُ مِثِلِ رِگ دِ تِه جوی = همچون آب می‌رود و مانند ریگ در ته جوی است «کنایه» مقاوم می‌باشد.

رِگا، رِیگا (re(i)gâ) = اصطلاحی بر زمانی که گوسفند را از شیر باز می‌گیرند.

رِگبار (regbâr) = «به کسر اَوّل» رگبار، (باران و یا تگرگی که به شدت ببارد).

رِگ پِ رِگ رُفتن (rag-brag-ruftan) = رگ به رگ شدن ورگ بدن بر اثر پیچ خوردن جابه‌جا شدن).

رِگِ خاو (rag-e-xâv) = رگ خواب - روش مطلوب که بتوان با آن برخورد کرد. بنگرید: اِوَرْدَن.

رِگ خاوِش پیدا کِرْدَم (rag-xâveše-peida, kerdum) = «کنا»: نقطه‌ی ضعفش را پیدا کردم (پی بردم که به چیزها علاقه دارد یا بدش می‌آید). (البته در برابر آدم غیرتی و رگ‌دار، بی‌رگ هم هست در معنای بی‌غیرت بی‌تفاوت).

رِگ‌دار (regdâr) = ریگ دار. (اصطلاحی برای موزاییک تراش خورده که ریگها سطح آن را زیبا کرده و رگ‌دار «به فتح اَوّل» کنایتی است برای انسان غیرتمند و هم برای خریزه شیرین که روی پوست آن رگ دارد).

رِگزار (reg-zâr) = ریگزار = سرزمینی که ریگ زیاد دارد.

رِگ شَلَم (rag-šalmâ) = دو رگ کلفت که در طرفین پشت از شانه تا ناحیه کمر ادامه دارد که بر اثر سرماخوردگی ورم می‌کند و درد می‌دهد. (گویند باید آن را خوب مالش داد تا خوب شود) رِگِش اِفْتِی!

رِگ شوی کِرْدَن (reg-šoy-kerdan) = ریگ شوی کردن - جدا کردن سنگ و ریگ از گندم و... یا شستن آن در غربال.

رِگ عشا (rag-ašâ) = «اصطلاحی» برای کمی چیز خوردن: بپری رِگ عَشادِی لُقْمِی بُخارْدَم = برای رفع گرسنگی دو لقمه‌ای خوردم!

رِگ وُ پِی (rag-o-pay) = رِگ وُ پِی «پی» که دو چیز است ولی در گویش سبزواری، معمولاً به دنبال هم می‌آید. (نخست: معجاری لوله ماندندی که خون و مایعات حیاتی در آن جاری است و دومی همان عصب یا رشته ماندندی سخت که در بدن حرکت اعضا را تنظیم می‌کند).

رِگ وِرگوشم گذاشْتَم (reg-ver-gošum - guzâštum) = «کنا» ضمن اینکه ریگ بر گوش گذاشتن و فشار دادن آن دردآور است برای انسان اظهار دارد به همین سبب معنای آن: دیگر به هیچ وجه دست به آن کار نمی‌زنم. رِگِین (regina) = غلات ته خرمن که با ریگ مخلوط است.

رُم (rum) = را، هم: دِلها کِرِفْت بِی وُ زِمِینِها بِشوخت بِی / یک کار خوب رُم میدی و از جُزاندش (مجمع) = دِلها ز غم پُر بود و ناراحت و زِمِینِها از بی‌آبی و... سوخته بود - اگر یک عمل خوب را هم می‌دید بی‌پاداش مانده بود.

رِمَال (remmâl) = «با کسر اَوّل» = رَمال - فالگیر. رُمپا (rumpâ) = بنگرید: شعرهای دیگر به دنباله‌ی دو بیتی‌ها: بَس کِ خاردم نون جَو.

رَم دایِن (ram-dâyan) = ترساندن - فراری دادن. رِمَزَد (rem-zad) = رمیده - ترسیده و فراری.

رِمَضانِی (remezâni)، هادی = یکی از هنرمندان تأثر و موسیقی.

رِمَضُون (remezo"n") = رمضان - ماه رمضان: شَوِ جُمع شَوِ عَنیدِ رمضو، کِم سِی دَر - جِ بَگیر وِج بِنَدِیس کِ نَنی شِمسی دَر (مسعودی) = شب جمعه‌ای است که شب عید رمضان و ماه از سی روز کمتر - برای برگزاری چنین جشنی چه چیزها را که مادر شمسی

خانم تدارک می‌بیند.

رَمَق دِشْتَن (remaq-dištan) = رمق داشتن - توانایی داشتن.

رَم کِرْدَن (ram-kerdan) = رمیدن - ترسیدن و فرار کردن حیوان رَم وِر داشتن.

رَمُوک (remok) = از مصدر «رمیدن» = ترسو - حیوانی که از چیزی بترسد و پا به فرار گذارد - انسان ترسو و کناره‌گیر.

رُمَه (ruma) = تخم مرغ راهنما، برای اینکه مرغ روی آن بخوابد و تخم بگذارد.

رَنامی (runnâmi) = رهبر حزب توده‌ی سبزواری سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۵.

رَنجُوک (renjok) = کسی که زود می‌رنجد.

رَنجُونَدَن (renjondan) = رنجاندن «رنجاندن».

رَنجَبِن = رنجیدن: رَنجَنَدی = رنجاندی. رَنج «زمان امری که کمتر استفاده می‌شود» رَنجَنُو = مرنجان: دِل مُوَر مَرَنجَنو، کِ خدازِ خائِش نَمی - مو شواز تا ب سحر، پیش خدا گپری مُنم (ن).

رِنَد (rend) = چابک - ورزیده «کسی که کفشها و لباسهای چسب به بدن دارد و دست و پاگیر است و تحرک معمول را ندارد».

رَنَدَن (rundan) = راندن اتومبیل و... «از خود دور کردن». گذشته ندارد. رَنَنش = برانش، برش: تا اُنچ کِ مِش رَنَنش رَنَنش - اِگر نَرَف واگزارش کُو = تا آنجا که می‌شود برانش «راهش بیر» اگر نشد و نرفت واگزارش کن. مِرَوَن = می‌راند: کِرَدَم اِذعان کِ سُلطونِ عشق / خوب ب یک چُو هَمَر مِرَوَن (خلیلی) اعتراف کردم که سلطان عشق - چه خوب و درست همه را یکسان می‌برد «هدایت می‌کند».

رَنگ (reng) = آهنگ - نوا: خوب کِ رَنگِش گِرِفَتِی! «فلز دایره مانند اطراف پیستون موتور و نیز فلز دایره‌شکل وسط لاستیک اتومبیل».

رَنگ رَنگ کِرْدَن (reng-reng-kerdan) = وِن رَنگ کردن «گریه‌ی آهسته و پیایی بچه کوچک».

رَنگ ب رَنگ (rang-b-rang) = رنگارنگ «از هر گونه».

رَنگ پَرِیَی (rang-perriya) = رنگ پریده. (بیشتر برای صورت کسی که بیماری بر چهره است و یا چیزی که کم رنگ شده).

رَنگ گِذاشت وُ وِر داشت (rang-guzâst-o-ver - dâst) = «کنا» برای کسی که از خجالت صورتش رنگ به رنگ می‌شود «حالی به حالی شدن».

رَنگا (rangâ) = رنگها. (رنگهای موجود در طبیعت و یا مصنوع را در سبزواری برخی همچنان که در ادبیات آمده

گویند و برخی دیگر با دگرگونی زیر، پیش): آتشی = صورتی پر رنگ. پیازی = نارنجی کم رنگ. تخم ماشی = به رنگ ماش، سبز چمنی. زُغال سِنگی =

خاکستری پُر رنگ. زَنگاری = آبی پر رنگ. تِریاکسی «عبایی» کِرم. سَوز = سبز. شیرِی = کِرم کم رنگ.

طَلایی = رنگ طلا «میان زرد و قرمز». عِلَی = سبز کم

رَنگ «پِستِی». گُل بهی = میان قرمز و صورتی. گُل

خاری = صورتی کم رنگ. لاکِی = قرمز کم رنگ.

ماستی «معمولاً باید به رنگ ماست باشد ولی به آبی

خیلی کم رنگ هم گویند». ماشی = پِشَمی. مِشِی =

طوسی، خاکستری «به رنگ موش». نُخادی = به رنگ

نسخود «زرد و یسره». «آل» همان اَبَلق که رنگی

درآمیخته‌ی از سفیدی و سیاهی باشد و بهتر آن که

«آلا» به ترکی که «آلاداغ» یعنی کوهی که مخلوطی از

سنگهای سیاه و سفید است. گُل بِقَلی = به رنگ گل

باقلا. جیگری = قرمز پر رنگ و عنابی. پازهری بین

سیاه و سبز «که تسبیح‌های پازهری یا پادزهری

عباس آباد میان سبزواری و شاهرود معروف است».

رَنگ زرد (ren-zard) = کسی که رنگش پریده و زرد

است «اصطلاحاً» زرد نبو.

رَنگ وادای (rang-vâ-dâya) = رنگ پس داده - رنگ

انداخته «مانند اینکه سفید، قرمز رنگ شده باشد و...».

رَنگ وِ آوِ رِختَن (rang-ver-âv-rextan) = رنگ جدید در آب ریختن، طرح نو در انداختن «کنا» به حیلۀ جدید متوسّل شدن.

رَنگ وِردِپِشتَن (rang-ver-dištan) = رنگ برداشتن - رنگ به خود گرفتن.

رَنگ وُری (reng-o-ri) = رنگ و رو - رنگ چهره.

رُؤوا (rovâ) = روباه: رُؤوا بُؤد، رُؤوا بُرد، سوی باغها برد، نِ نخارَد، رووای ما. بنگرید: شعرهای کوچۀ بازاری در همین جلد. رُؤوا رُفَتَن کُ شاهِدَت، کُف دُمَم = روباه را گفتند شاهدت کجاست؟ گفتَم دُمَم! شیرکِ پیر مَر رُؤوا وِردِ کِپِش مَکْذَر!

رُؤواچِ داین (rovâj-dâyan) = قبولاندن حرف و روبه‌راه شدن: کَاش رُؤواچِ بُخارَد = کَاش روبه‌راه شده است. **رُؤواق** (rovâq) = سردرِ دالانهای قدیمی.

رُوح (roh) = روی «فلز» روحی = ظرفِ رویی. نامِ قدیمیِ روستایی در جنوب سبزواری بوده است. بنگرید: + ۲۸. آقای روح: بنگرید: لاهوتی در جلدی دیگر از همین کتاب.

روحانی (rohâni) = خانمِ صدیقی روحانی لیسانسیه‌ی ادبیات فارسی و دبیر و رئیس دبیرستان سابقِ گوهرشاد سبزواری زاده‌ی مرحوم عباسعلی روحانی «داروفروش» به سال ۱۳۱۹ خورشیدی در همین شهر که در سال ۱۳۷۳ خورشیدی بازنشسته شده است. خانم روحانی دارای ذوقی سرشار در سرودن اشعار پارسی و نیز در زمینه‌ی لهجۀ محلی و سبزواری است.

وی شعر را وسیله‌ای برای بیان خواسته‌ها و ابراز احساسات خود می‌داند. (از میان اشعار ایشان، شعری را که «در مقام معلم» سروده می‌خوانید):

سلام من به تو ای فصلِ پر شکوه بهار
که از تو زیبِ دگر یافت ساحت گلزار

فکنده پرده ز رُخساره نوعروسی چمن
ز شوق و شور برآمد نوا، ز نایِ هزار...

هزار شکر که اندیشه‌ی خدادادی
مدد نمود و مرا کرد چشم دل بیدار

سزاست با همه احوال، با دلی آگاه
که مدح علم و معلّم کنم در این اشعار

معلّمی که ز راه کمال بزداید
ز چشم معرفت طالبان علم، غبار

بُود، ز بهرِ معلّم چراغِ جان روشن
ز قدر اوست که ما را فزون شود مقدار

معلّم است که نوبادگان به همت او
معلّمی که بُود مؤمن و نیکو کردار

بلند مرتبه استاد عارفِ کامل
بُود کسی که از او گشت راه حق هموار

دلش ز پرتو دانش همی بُود روشن
شوند بهره‌ور از علم او صغار و کبار

مقام و نام معلّم ز رویِ عزّ و شرف
بُود به لوحِ زمان نقش تا به روز شمار

به پیشگاه خدا دارد او مقام شهید
که راه برده ز دانش به پرده‌ی آسرار

اگر چه از همه دانشورانِ پاک سرشت
سخن به وصف معلّم شنیده‌ام بسیار

و لیک قدر معلّم و یا مقام شهید
چنان بُود که ننگند به قالبِ گفتار

«وفا» خموش نشیند به بزمِ اهل سخن
که هر چه وصف نماید، یکی بود ز هزار

در آن چمن که بود بلبل از سخن عاجز
یقین که صعو به لب مهر می‌زند ناچار

روداب (rodâb) = مرکز شهر روداب و بخش قلعه نو روداب در جنوب باختری سبزواری. بنگرید به: جلد دوم همین کتاب و + ۲۸۰.

رودخن (rodxana) = رودخانه.

روداین (rav-dâyan) = اجرا کردن حرف و خواسته‌ی خود به زور و تحمیل «به کرسی نشاندن» حَرَفَتِ رَوِ مِتِی = حرفت را به کرسی می‌نشانی.

رودپشتن (rav-tiştan) = روان بودن و فرمانی را اطاعت کردن.

رَوِ رَوَنَک (rav-ravonak) = روروک (وسيله‌ای که کودکان خردسال را برای راه رفتن در داخل آن می‌گذارند).

روز، رَوِی (roz-v-pay) = روز به عقب - کسی که دخلش از خرجش کمتر باشد.

روز، رَوِیش (royz-v-piš) = روز به پیش - کسی که درآمدش از خرجش بیشتر باشد.

روزی (rozi) = معاش «در مسائل الممالک همچنین است»: هر کس خدای روزیش امروز بیش مَت / دلخور مباش فقیر کِ فرداش نیش مَت (فیاض).

روستا‌های سبزواری (rostâhây-sabzevâr) = بنگرید:

- ۱- به گردش رفتن بی هدف هم.
- ۲- عروسی درختان است. ۳- از هم.
- ۴- عروسها هستند که نشسته‌اند یا که برپایند.
- ۵- ببین.
- ۶- چگونه به خود می‌نازد.
- ۷- باد شدید هم کنار می‌آید.
- ۸- آرایش دیروز و پیروزش را هم نشسته است.
- ۹- اطراف گلابی جمع شده‌اند.
- ۱۰- گنجشک زرد چگونه‌تر و تمیز آمده است.
- ۱۱- صعوه بس که دویده است خسته شده.
- ۱۲- این صحبت‌ها را بار دیگر بازگو مکن.
- ۱۳- تو نمی‌دانی که «زیادگو خوار است».
- ۱۴- حرارت مهربانی را در دلت روشن و برافروخته نگاه بدار.

(همان‌طور که دیدید، خانم روحانی در شعر «وفا» تخلص می‌کند و گر چه نمونه‌ای از اشعار ایشان را به لهجه‌ی سبزواری در همین کتاب خواندید، باز هم بسیار کوتاه شده‌ی از «بهاریه»ی وی را می‌خوانید):

بِیا بِرِمِ رِفِقِ وَرِ دِشتِ وَ صَحرا
بِ سِلِ وِ گولِکِ وَ گِشتِ وَ تُماشا

بِ گِستِی رُفتِئِم^۱ وَ خِشِ بُهارِس
هَمِی چیزا، دِ اِی مَوسِمِ تِپارِس

بِ باغِ بِرِمِ، عَرِپِیِ دِ رِختاس^۲
ادا وَ نازِ وَ غَمَزِشا اِی وَ ختاس

اِزِم^۳ دَمِ دَرِ نِگاکو وَ دِرِختا
عَرِپاسِینِ نِپِشِستِ یا کِ وَرِ پا^۴...

درختِ اَلِبالوِزِی^۵ چِی مِئَز^۶
کِ با هر بادِ بَیدَم^۷ مِئَز^۷

وَ گِیلاسِ بی کِ دِمِ بالا نِپِشِست
بَزَکِ دِیَن، پِرِئِشِمِ نِشِست^۸

گُلابِیرِ داوَرِ کِردِین^۹ رِفِقا
گُلو تِرِسِ ماشالا، اِزِ هَمَشا...

چُغوکِ زردِ اِمِپِی چِی شِستِ رُفت^{۱۰}
صَحَبِ گَچَلِ دِیوِستِ مَندِ رُفت...^{۱۱}

وَ گایِ مَکو دِگِ اِی اِختِلاطاز^{۱۲}
تو نَمَدِنی کِ «اَلِمِکثارِ مِهادار»^{۱۳}

تو دِلِتِ رِ بُهارِ لایِزارِ کُو
دِ دِلِتِ باغِ وَ باغِستو تِپارِ کُو

نَهرُ ماژِ دِ دِلِتِ گِیرا نِگادِر^{۱۴}
«وفا» کُو با رِفِقِ صُفا نِگا دِر

روحی (rohi) = ظرفی که از فلز روی ساخته شده است.

جلد دوم همین کتاب در محل «سبزواری».

روشنی (rošeni) = قدرت الله نویسنده‌ی سفرنامه‌ی هرات، مرو و مشهد است که در آن از وجود معدن مس غنی در جنوب سبزواری می‌نویسد.

روشنپي (rošanii) = روشنائی «مخالف تاریکی».

روشور (ro-sor) = سفیداب «شاه‌رود نیز چنین گویند» بنگرید: رې شای.

راوضه الشهداء (rāvzatuššuhadā) = روضه الشهداء کتابی که درباره شهیدان دشت نینوا نوشته و در مکتبخانه‌های قدیمی تدریس می‌شد از نوشته‌های ملاحسین کاشفی بیهقی).

رُون (ron) = ران (قسمتی از پا که میان زانو و نشیمن‌گاه قرار دارد). سبزواریها اصلی‌ترین منطقه‌ی ران را «کینپُ رُون» گویند.

رَوُونَج (rovonj) = موریانه.

رَوُون (rovon) = روان - جاری.

رَوُون‌بِیَن (rovo-biyan) = روان بودن. «کنا» = وارد بودن به کار یا حفظ و از برداشتن درس: رَوُون دَر = درسش را خوب یاد دارد.

رَوَو (rova) = ۱- پارچه مخصوصی خیس کرده که با آن به کناره‌ی تنور می‌کشند تا سیاهی آن گرفته شود ۲- مقدار معینی «گردو» یا «بادام» که به افراد می‌دهند تا این محصول را جمع‌آوری کنند.

رَوَو (rove) = بشود «از مصدر رفتن».

رویت (revit) = آدم باریک و لاغر.

روبی (royi) = «اصطلاحی» برای دفعه‌ی اول تیغ زدن قنیه‌ی خشخاش برای گرفتن تریاک.

روپیی (reviya) = روپیه و اخلاق.

رِهی (rehi) = رها - آزاد - روانه کردن.

رې (ri) = رو - صورت - روی هر چیز: رِزقِ پَر مَزَن دِ رې سر زُنْدِها / تنگیلی کو رُو گَرام کُل کل مَن (مجمع) رې آبری = رو آبرو. رې بِ امام رُضا = خاور. رې بِ

افتاو «پشت بِ افتاو» برای اتافها. اِزی رې بِ اُوری رُفت «کنا»: کاملاً تغییر رفتار داده است (گاهی برای بیمار سخت گویند که یکبارگی بهبودی یافته است). رې اِنْداز = پتو یا لحاف و... بِ رې بوم یَک مَرا، کِ بِ رې بومِت مِپِن = روی بام کسی مرو، که به روی بامت می‌آیند. «کنا» به کسی بدی نکن که بد می‌بینی! ریت دِ او مِپُو دِپَ مَر = صورتت در آن دیده می‌شود «در مورد ظرفی که خیلی تمیز شسته شده باشد یا مایعی مثل سرکه و... که خیلی زلال باشد» رِیم وِر دِیفال = «کنا» برای آن کس که می‌خواهند چیزی بدی بگویند «حرمت شما سِنگی». دِرِپِت می‌پِیَن = از چهره‌ات می‌خواند که تو بالاخره آنچه می‌گوید و یا می‌خواهد جواب مساعد می‌دهی. رې کِ نِپَس سِنگ پای فِزوین! آدم باید پشت وُ ریش یَک پِش! «کنا» آنچه رو به رو می‌گوید، پشت سر نیز همچنان باشد. مِخْ مُور، وِر رې خادِش پِکُش = می‌خواهد مرا به کار بد و ا دارد.

رې بِ راکِرْدن (ri-b-rā-kerdan) = روبه‌راه کردن - آماده کردن - مقدمات کاری را فراهم کردن: کارا، رې بِ راه = کارها مرتب و رو به راه است «میزون».

رې بِ رې (ri-b-ri) = روبه‌رو. مقابل یکدیگر: رې بِ رې مُو تَنَمِ پشت سرم بابام. اِی بَرَم خاهَرَم وُ او بَرَم بُراژم.

رې بِ قَبَل (ri-b-qabla) = رو به قبله «جنوب».

رې بِنْد (ri-band) = روبند - نقاب (پارچه‌ای که زنان بر روی خود می‌بندند تا از دید نامحرم پنهان بمانند).

رې بوسِی (ri-bosi) = روبوسی.

رې پُوش (ri-poš) = روپوش. «پارچه‌ای که برای دم کشیدن و یا گرم ماندن جای بر روی قوری اندازند «روپوش قوری».

رې پِیِی كِرْدن (ri-pei-kerdan) = چشم‌پوشی کردن «اصطلاحاً به سازش و تبانی میان دو نفر در بازیها نیز گویند» بنگرید: تِپِشِلِ پِیِی.

رَیت (rayat) = رعیت.

ریتِ بَگیر (ritte-begir) = صورتت را بپوشان.

رِیج (rija) = ریسمان - ردیف - صف. بنگرید: رسمو و «می‌گویندها»: و رِقاص پای رِیجِ مِمَن «کنا» به لباسشویهای قدیمی که برای پهن کردن لباس بر ریسمان و برداشتن آن کج و راست می‌شدند، اتلاق می‌شد.

رِیچال کُدی (ričal-kudi) = لاچار کدو. رِیچال گویی = بیهوده و مزخرف گفتن.

رِیحون (reyhon) = که در سبزوار «نازیوی» هم گویند همان سبزی «ریحان» است: کوه دِ دَمَنِ خادِ سَبَرِ وَ رِیحو دَر / ای «گلستانی» دِی لَالی خِندو نمخ. رِیخ (rix) = مدفوع آبکی (معمولاً بیشتر برای بچه‌ها و گاهی برای چهارپایان همچون گاو و گوسفند و... آورند).

رِیخ رَو (rix-rava) = اسهال شدید.

رِیخ کِپَنگ = اسهال انسان یا حیوانات اهلی.

رِیخ لَت (rix-lata) = «کنا» مبنی بر صمیمی بودن دو یا چند تن با هم.

رِیخ مَزَن (rix-mazna) = به خود می‌شاشد «برای گوسفند و گاو که معمولاً ایستاده بر اثر زیاد علف تازه خورند پیش می‌آید و برای انسان حتی در حال رفت و آمد»!

رِیخو (rixo) = ریغو (کسی و یا گاهی حیوانی که بسیار می‌شاشد - ریخ می‌زند): ضیاء الواعظین سالوس ریغو / کند از بهر جمهوری هیاهو (عشقی).

رِی خوش کو (ri-xoš-ko) = «دِس خوش کو» = حوله دستی.

رِی داشتن (ri-dâstan) = رو داشتن - پر رو بودن - خجالت نکشیدن.

رِی داین (ri-dâyan) = رو دادن - به کسی آزادی بیش از حد دادن که بر اثر آن سوء استفاده کند: دِرِپت دِی =

در رویت دیده است.

رِی درواسی (ri-der-vâsi) = رودریاستی - به احترام کسی از چیزی چشم‌پوشی کردن.

رِی دَس زِبَیَن (ri-das-ziyan) = رو دست زدن - فریفتن.

رِی دِل (ri-del) = رودل - ثقل معده. بنگرید: باردپشتن رُبو.

رِیدمال کِردن (rid-e-mâl-kerdan) = آلوده و کثیف کردن - مجازاً به معنی: خراب کردن. رِیدمال کرد = به کلی خراب کرد.

رِیدَن (ridan) = شاشیدن. «ضمن آن که مجازاً در سبزوار گویند: دِ مِپِنش رِید یا فَاِتَحِش بِشُونَد در معنای: سخت خراب کرد» سوم شخص مفرد زمانهای مختلف آن چنین است: رِید. پِری = بشاش. مَرِی: باد مُخَرَكَف مَرِی «برای ابابیل» آوردن و چنین گویند «کنا» برای آدم خسیس و نخور. خَرِید = خواهد شاشید: اِگَر پِشَنماز با گُوز، پِشَنماز وِر خادِش مَرِی. دِ کِپَس فُلوس نِپَس، حَجِی قِرمِزی مَرِی «کنا» ضمن معنی روان! حاجی در جیش پولی نیست ولی رنگارنگ می‌شاشد! یعنی بیهوده لاف می‌زند «حرفهای بزرگ بزرگ می‌گوید» و نمونه‌ای برای مصدر آن: دِوِغ رِ تُمِپَدِی بِ سِر کِپِشِیَن / با اسب پِراق مَرَف بِ رِیدَن «کنا»: دِوِغ نداشت که سر بکشد، بنوشد ولی با اسب زینت داده شده و زین و برگ کرده برای شاشیدن می‌رفت. در عالم ناداری، فیس و افاده داشتن!

رِی دِلی (ri-dili) = «ر» لباس کار و روپوشی که زنان به هنگام پختن خمیر می‌پوشند.

رِی رِیایی (ri-riyâi) = ظاهر سازی - بزرگ نمایی.

رِی سِری (ri-seri) = روسری. (اگر: از رِی سِری باشد به معنای «از روی سیری و بی‌توجهی» نگریستن و کاری کردن).

رِی سِپیا (ri-siya) = روسیاه «بی آبرو - آبرو رفته». رِی

پنبه - پشم - کرک و موی.

ریش دِگِرَو گذاشتن (riš-d-grav-guzāštan) = پادرمیانی

و برای انجام کاری تعهد وجدانی گرفتن.

ریش دِگُلِی (riš-d-guli) = به نوجوانی گویند که بر اثر

رسیدن به دوره‌ی بلوغ، تارهای صورت آنها دچار تغییر شده، صدایشان بم و رگه گرفته می‌شود.

ریش رُفتن (riš roftan) = ریشه ریشه شدن - جدا

شدن تاروپود پارچه یا الیاف از هم. دِلُم ریش رُفت «کنا»: حالی بروز شده از ضعف و دل به هم خوردن «مثل گرسنگی و...»

ریش ریش کردن (riš-riš-kerdan) = ریشه ریشه کردن

- الیاف بافته شده را از هم باز کردن.

ریشقند (rišqand) = ریشخند = با خنده‌ای مزورانه و

مسخره دیگران را جلب کردن و فریب دادن (بویژه برای بسجه‌ای که بخواهند به اصطلاح او را «دست‌به‌سر» کنند).

ری شور (ri-šor) = شور (از حرام مغز و روغن بویژه

پیه + سنگ روشور) درست کرده تقریباً گرد می‌کنند و در حمام و معمولاً بانوان به صورت مبارک می‌کشند پیش از کیسه و صابون کشیدن که خوب پاک شود «سفیداب».

ریش‌دار (riše-dār) = اصیل و قدیمی و فامیل‌دار،

محترم: یک تا حال چینی شعر نگفت / بجز «مجمع» ک خیال ریش دارس.

ریغُو (riqo) = همان «ریخو» است. آن واژه را بنگرید.

«مجازاً به آدم رنگ بریده و مردنی» گویند.

ری فرشی (ri-ferši) = روفرشی - گلیمی که بر روی

فرش و قالی می‌کشند تا پُرزهای آن از بین نرود.

ری کش (ri-kaš) = روکش - روانداز (پارچه‌ای برای

نگهداری برخی چیزها همچون روکش رادیو و...)، شَمَد.

ری گردُو (ri-gerdo) = روی گردان «بیزار». بنگرید:

سیاهم کردی، آبریم بُردی = بی آبرو و سرافکننده‌ام کردی.

ری سفید (ri-sifid) = روسفید «سرافراز» ری سفیدم

کردی = با آبرو و سرافرازم نمودی.

ریسپین (risiyan) = رسیدن - به جایی، درجه مقامی و مقصدی و نیز به معنای پخته شدن میوه.

ریش (riš) = ۱- موی صورت ۲- ریش «صورتش»:

یازم روو، چو، ریش دُشو، از ثِقَابِ مِش / خورشید،

مثل ماه سیاهس دِ پیش ریش (فتاض). یارم به هنگامی

که می‌رود، گر چه ریش پنهان است ولی از زیر

موهایش - چهره‌اش چنان می‌درخشد که خورشید در

برابر زیبایی ریش همچون ماهی است که در زیر ابر

پنهان باشد! (ریش که همان موی صورت باشد از دید

سبزواریها گونه‌های متفاوتی دارد: ۱- ریش آل = کسی

که ریشش سیاه سفید «خاکستری» شده است ۲- تک

ری یا کم ری = حالتی که موی بر صورت با فاصله و

یکی یکی رویده باشد ۳- صدری = صد تار موی و

صد تار دیگر با فاصله‌ی کم رویده باشد ۴- هم ری =

موی بر تمام صورت رویده باشد ۵- ریش دَبْ که

برخی به شوخی گویند «ریش تَبْ = پر پشت» ۶-

ریش کَش که همان ریش کوسه است به معنای کم

موی. (کپی ریش مَر = چه کسی روی جرأت و

جسارت دارد میگی ریش دِ آو مُرد شو یَخَن بَشْتین

«کنا» چقدر پر رو شده است! ریش نَمَر = ریش

نمی‌شود (کم‌رو) و شَرَمو و خجالتی است).

ریش بابا (riš-bābā) = نوعی انگور است. بنگرید:

انگور، انگیر. «نام نوعی پارچه هم هست».

ریش بُز (rišbuz) = نام محلی گیاهی است که دارای

خاصیت درمانی می‌باشد. بنگرید به: دوا و دِرمونا در

همین کتاب.

ریشَت (rišta) = رشته و ریسیده.

ریشتن (rištan) = رشتن و تابیدن و بافتن پارچه و... از

انجلیوق. رې گردونی کړدن = سر، باز زدن.

رې گېر (ri-gir) = روی گیر - مایعی همچون شیر که روی آن گرفته باشد «صفتی برای بانوان»: دختر ماری گیرس: دختر ما صورت خود را می پوشاند.

رېم وړ دېفال (rim-ver-difāl) = صورتم به دیوار! این شبه جمله و جمله های دیگری، همچون: گلاب وړ سر و صېرتا. دل شما پاک! برای عذرخواهی است در قبال گفته ی زشتی: دل شما پاک - ریم وړ دېفال چپې نازکې، کې مېگې او آمالس! «حدوداً» کنایتی برای کسی که اسهال دارد، آن هم همچون آب رنگین!!!

رې میزی (ri-mizi) = رومیزی (پارچه یا نایلون ویژه ای که بر روی میز می کشند).

رېناس (rinās) = رونا. بنگرید: دوا و درمونا.

رې نوایی (ri-nevāi) = رونمایی (هدیه ای که بعضی از نزدیکان داماد در موقع دیدار عروس به وی می دهند و در اصل برای اینکه روی پوشیده اش را برای دیدن باز کند).

رېواډه (rivāda"e") = روستایی که مرکز دهستان میان جوین می باشد. بنگرید: روستا در جلد دوم همین

کتاب و + ۲۷۹.

رې وَا (ri-vā) = روباز.

رې وَاړ (ri-vār) = روار (رویه کفش یا گیوه که در روی پا قرار می گیرد).

رې وېی انداختن (ri-v-pay-endāxtaŋ) = پارچه ای که معمولاً به هنگام خراب بر صورت کشیده اند، از رو بردارند. یا از روی شیر که دیگر ماست شده است: زلفش پاشپاش می کرد، روز شو میرف / رې وېی مینداخ ← خنر پر نور می کرد (خلیلی).

رې وړ رې (ri-ver-ri) = روبه رو. رې وړ رې کړدن = روبه رو کردن دو یا چند تن برای مشخص شدن آن که چه شخصی دروغ گفته و...: رې وړ رېت عینهو خاهر بُراس (مجمع).

رېوَنَد (rivand) = روستایی در ۲۵ کیلومتری باختر سبزوار. بنگرید: روستای سبزوار در جلد دیگر و + ۲۷۹. «به ریشه ی ریواس هم گویند».

رېی (riya) = رویه «روستا» رویه پارچه، در مقابل آستر.

ز

ز (z, Z) = که در کتاب من «چهاردهمین» حرف از حروف الفبا است چنین برداشتهایی دارد:

ز (za) = «به فتح اول» که ز و کپ بخارد = چه کسی زد و چه کسی خورد. کپ ز، کپ نخاردا! «چه کسی زد برای کس یا کسانی» و بد گفت به این و آن که عوضش را ندید «کنا»: هر چه کنی به خود کنی / گر همه نیک و بد کنی. یا: هر که خورد از ما، ما خوردیم از او / هر که بُرد از ما، ما بُردیم از او.

زاچ (zāč) = یا به گفتاری سبزواری «زاو» یعنی بانوی تازه‌زا و در سبزواری بهترین روز، دهمین روز را می‌دانستند که وی را با تشریفات به حمام می‌بردند. زارا (zārā) = همان «زهرا» است که در برخی روستاها از آن میان در «خسرو شیر» چنین گویند.

زارووق (zāroq) = گیاهی خاردار است که معمولاً در جالیزها می‌روید و شاخه‌های انبوه و سبز رنگ دارد. زاری، زورم (zāri-zarma) = گریه و زاری همراه با التماس و درخواست.

زاغ، زاغی (zāq, "i") = کلاغ سیاه. (به جای صفت، برای چشم «هم می‌آورند»: چشم زاغ = چشم سیاه. زاکون (zākon) = نظم و ترتیب: زاکون نَدَر = مرتب نیست.

زال، زالی (zāl"li") = صفتی برای کسی که چشمان سبز علفی دارد.

زال (zāla) = مرز و برآمدگی که بین دو قطعه زمین برای ماندن آب در هر قطعه ایجاد می‌کنند: زمی پُرگل بیش و، کوک و بیهی / دگو، لال بیش، بی زال نقری (؟) زال کردن (zāla-kerdan) = زال ساختن.

زامیشق (zāmisqa) = آنچه که برای درست کردن بتونه در رنگ‌کاری و نقاشی به کار می‌رود.

زاود (zāvod) = کارخانه‌ی پنبه از دانه جداکننده (گرچه این نگارنده جز چند کلمه، بیشتر «روسی» نمی‌داند ولی چنان می‌اندیشد - که زاود یک کلمه روسی است). زاویرمائی (zāv-ger-malli) = اصطلاحی در تیله بازی «انداختن تیله در گودی».

زاوه (zāve) = محلی نزدیکی تربت حیدریه که در ۵۷۴۳. ق جنگ میان امیر مسعود سربداری و ملک حسین کرت در آنجا روی داد. بنگرید: ابن یمین در همین کتاب.

زبک (zebak) = چانه - یک طرف صورت: چینی و زبکت بزئم ک ریت و رگردد = چنان به چانه‌ات بزئم که صورتت یکطرفه شود.

زُبُون، زُبُون (zobo"n") = زبان. این اسم را درآمیخته با کلمه‌های دیگر چنین می‌بینید: از زُبُون لال و، از گوش کِر = نه زبانی گویا دارد و نه گوشی شنوا «کنا»:

بی توجه. چنان شخصی در هیچ کاری دخالت نکند. با زُبُونش ماژ، از قال پَدَر مِن = «کنا»: پس که زبان‌گیری دارد، در دیگران نفوذ می‌کند (حرفش را به کرسی می‌نشانند). زُبُون بَر = نوعی علف خودراو. زُبُون پیژ =

زبان بازی «چاپلوس». زُبُون دار «پَر سِر زُبُون» = چرب زبان «چاخان». زُبُون چرخوندن = «کنا»: حرف را عوض کردن زُبُون دِلَر لَر اِفْتِیَن = زبان بند آمدن. زُبُون زِیَن = زبان درازی کردن. زُبُون بَیَسْت = زبان بسته «معمولاً برای حیوانات در قالب تَرَحْم گویند». زُبُونِت وِر کف پام چُسب، کف پام وِر رِی خار مُغِیْلُون «درباره‌ی کسی که

سخت از پای درآمد». (در فرهنگ معین به جای خود آمده: فِزرتش قمصور شد = به کلی خراب گشت و سخت از پا درآمد) و بنگرید: فرهنگ عوام / ۳۹۶.

زِرْجَمَن (ze-ja'o'man) = زیرجامه - بیژاما - تمبان (بنگرید: بیجام و تمبو).

زِرْچَو (zerčava) = زردچوبه (ساقه گیاهی از هندوستان که در ادویه به کار می‌رود).

زِرْدِرَو (zer-derráv) = کسی که زیر در روی می‌کند و از انجام کاری شانه خالی می‌کند.

زِرْدست (zer-dast) = زیر دست.

زِرْزُبُونِی (zer-zuboni) = زیر زبانی (معمولاً سکه‌ای که برای صحبت کردن به عروس می‌دهند).

زِرْدَك (zardak) = نوعی زرد هویج فرنگی که گاهی بزرگی آن چند برابر هویج است و در سبزار «گِزَر» هم گویند. بنگرید: گزر.

زِرْدكوه (zard-koh) = یا زِرْكوه «به کسر اوّل» روستایی در شمال بخش داورزن، که محلّ ییلاقی است.

زِرْدنَبُك (zerdenbuk) = رنگ پریده - کسی که صورتش زرد شده (یرقان گرفته).

زِرْد وِکِن کِشِپِن (zarda-v-kin-kišīyan) = «کنا» برای کسی که خیلی زرد و لاغر شده است.

زِرْدِی (zerdi) = بیماری که رنگ چهره را زرد می‌کند و در سبزار یا با «ترنجبین» درمان می‌کنند. یا تسبیح کهرباکه تقریباً نارنجی است به گردن بیمار می‌کردند تا بدن زرد شده ببیند بترسد و خوب شود!

زِرْ رُفتن (zer-ruftan) = «کنا» زیر انسان رفتن یعنی اسهال گرفتن: زِرْش مَر، دَهَنَش بی مَرَس!

زِر، زِر (zer-zer) = «کنا» حرف بیهوده. (زِر زِر کردن = ۱- بیهوده گریه کردن کودک ۲- حرف نسنجیده گفتن).

زِر زِیمِی (zer-zimi) = زیر زمین. زِر زِیمِپِی = زیر زمینی «اتاق زیرزمین یا محصول زیرزمینی».

زِر زِیَن (zer-ziyan) = زِر زدن «حرف بی‌جا و زشت گفتن».

بیش از حدّ با زبان خود را جا می‌زند! زُبُون مادر زن «اصطلاحی» ۱- کاکتوس ۲- شیرینی کره‌ای. زُبُون و کوْم گیر = حرف زن.

زُبُو گاو (zubu-gâv) = گیاهی به شکل زبان گاو، خوراکی برای چهارپایان.

زُبُو گِید (zubu-geyda) = کسی که به سببی نمی‌تواند حق را بگوید.

زُبَید (zubeida) = زنی غیر عادی که در سبزار، ضرب‌المثلی شده است: زُبَید، خَر گِید.

زِپُرتِی (zeperti) = درب و داغون «زِپُرتی و فِزرتی» هم گویند.

زِر (zer) = زیر. زِر سَرش و بالا اِمِپی = زیر سرش بالا آمده.

زَحِیرو (zahiro) = بچه‌ای که پیوسته گریه می‌کند.

زَخْمِی رُفتن (zaxmi-ruftan) = صدمه دیدن.

زِدُو خارد داشتن (zed-o-xârd-dâštan) = زد و خورد داشتن - زد و خورد کردن.

زِرْآو (zer-âv) = زیر آب. «زِر آو رُفتن = به زیر آب رفتن. زِر آوِی = زیر آبی».

زِر پِرهنِی (zer-perheni) = زیرپیراهنی «زیرپوش».

زِرْدالو (zerdâlo) = ۱- زردالو «میوه» که گونه‌هایی دارد. بنگرید: مقدّمه ۲- زیر دالان. بنگرید: می‌گویند.

زِرْداو (zerdâv) = زرداب «۱- آب زردی که از زخم تراوش می‌کند ۲- آب زرد و تلخی که بر اثر استفراغ از معده بیرون می‌آید. که برخی آن را از تابش آفتاب گرم به سر می‌دانند».

زِرْپَا کِشِی (zer-pâ-kiši) = «کنا» از زیر پای کسی چیزی را کشیدن یعنی از زبانی حرفی را شنیدن و اعتراف کردن.

زِرْت و پِرْتِش قُنْشور رُفت (zert-o-perteš - qunsor-rufta) = «کنا» از هم پاشیده - به هم ریخته است. و برای انسان به معنای شکست خورده، زیرآ توان خود را از دست داده است. «زِرْتِش پِدِر رَف =

زَفَت (zaft) = غلیظ و سفت.

زِفَت (zeft) = چسب مخصوصی که در موقع فرو رفتگی دنده‌ها و ستون فقرات به آن جایها می‌چسبانند. بنگرید: دوا و درمونا.

زِفَتِ آو (zefte-âv) = زفت آب (آبی که از اطراف جویها یا زمینهای شنی و سست به خارج تراوش می‌کند): همانند چشمه‌ها که از نفوذ آب به زمین از جایی ظاهر می‌شود.

زِفیر (zefir) = «به کسر اَوَّل» در سبزوار «زهیر» را هم پیش از آن آورند، نخستین ناله‌ی سخت و دومین که معمولاً برای کودک می‌آید به معنای «ناله‌ی پست و کم ولی پیوسته»: ای بیج چی زهیرُوس = این بچه چقدر ناله می‌کند و این معنی در عربی هم هست: فَأَمَّا الَّذِينَ شَقُّوا فِی النَّارِ لَهُمْ فِيهَا زَفِيرٌ شَهِيقٌ «هود / ۱۰۸» و اما پس آنان که بدکار و ستمگر شدند بدبخت گشتند و در آتشند و ایشان را در آنجا فریاد سخت و ناله‌ی زار است.

زِق (zeqq) = نارس: گُونْدَزَق = خربزه‌ی کوچک و نارس - خالص: کافر زق «برای آنا صفتی است به معنای ترش گس: ای نار چی زَقِ = این آنا چقدر ترش است.

زِقِ آو (zeqq-âv) = میوه‌ی نارس که هنوز آبدار نشده و بسیار سفت است و چون پاره کنند و بنوشند که چه بسا آب نزدیک به تلخی داشته باشد.

زِقِ پَقِ کِرْدَن (zeqqe-peq-kerdan) = زق زدن - حرف بی‌ربط زدن.

زُقِ کِرْدَن (zuq-zuq-kerdan) = زیاد گریه کردن «به دل گریستن».

زَقِنَج (zeqenj) = مُسِیک - بخیل.

زُقُورِیَّت (zoqoriyat) = گرسنگی کشیدن - فقر غذایی: اَز زُقُورِیَّت وُ، بې تُنُرشِی وُ درد و مرض / اَلتَّماسِها مُنَم وُ، مرگ ز ما، جُو نَمِخ (گلستانی).

زَقُوم (zeqqom) = خیلی ترش و در حد کمی ترش و

زِر سَرِش وِ بالا اِمِیبِی «بُئند زُفَت» (zer-sareš-v- bâlâ-emiya) = «کنا»: پولدار شده و زن مجدد گرفته.

زِر شِلواری (zer-selvâri) = زیر شلواری. بنگرید: بیرجام.

زِرْقان، زِرْقوم (zerqân, zerqom) = روستای آبادی از بخش جغتای. بنگرید: پَریَمَن و روستاهای سبزوار. زِرک (zerk) = زرشک دانه‌دار که هسته آن درشت است و خود می‌روید. بنگرید: خاردنیاها.

زِرگَرها (zergarha) = یکی از کوچه‌هایی که از یک طرف به گودی محله‌ی کولیا و از طرف دیگر به خیابان عطا ملک جنوبی می‌رسد.

زِرگُلِی (zer-guli) = زیر گلو. (زِرگُلِی کردن = دوختن چارقد و روسری را با سوزن در زیر گلو).

زُرُنَج (zurunja) = ناله‌ی ریز و خیلی کم صدا و شاید از خوشی: زُرُنَجِی هَمَسَیرِ می‌شِنُوم هِر شو دِرِی تِخ بوم (مسعودی).

زُرُو «زُورُوق» (zoro"q") = آروق، بادگلو. بنگرید: بادگُلِی.

زُرُورِی زُفَتَن (zer-o-ri-ruftan) = زیر و زو شدن.

زَرین (zarrin) = برابر آمده در «تاریخ بیهق» روستایی بوده است در جنوب خاوری سبزوار.

زَرین قَلَم (zarrin-qalam) = حاج عباس، نویسنده و از استادان گود زورخانه و تعلیم‌دهنده‌ی فنون کشتی که در اخلاق و ادب نیز استاد بوده است.

زَعفرانِیّه (zaferâniyya) = روستایی در خاور سبزوار که جاده‌ی قدیم ابریشم از آنجا می‌گذشته است. بنگرید به: روستاهای سبزوار.

زَعفِرُو «زَعفِرُون» (zafero"n") = زعفران.

زَوغُورِیَّت (zoqoriyat) = گرسنگی طولانی.

زِعُونَا «زِعُونَا» (zeqvenâ"zeveenâ) = حال به هم خوردن بر اثر خوردن چیزهای به اصطلاح سرد و ترش - درد گرسنگی.

زُفَاف (zufâf) = زفاف - زناشویی.

جواهراتش را ببینید.

زَلْ وُ بِل (zell-o-bel) = التماس. بنگرید: زَلُو، بِلُو.

زَلُو، بِلُو (zlav-blav) = التماس - خواهش و تمنا «بوژه با گریه از طرف کودکان به بزرگسالان». زَلِیو بِلِیو کردن = التماس با زاری و گریه.

زَلَه (zella) = خسته - رنجور. زَلَه رُفتن = خسته شدن - کوفته شدن.

زَلّی «و» (zolli) = زالو. «جانوری که شبیه به کرم است و در آب زندگی می‌کند و خون جانوران را می‌مکد که برای خونگیری از بدن انسان هم از آن استفاده می‌شود» (در شهر سبزوار - زیلو) - گویند که گلیم هم معنی می‌دهد.

زَم (zma) = زاج سفید که در ورم بدن یا در رفتگی عضلات استفاده می‌شود. بنگرید: دوا و دِرْمونا در همین کتاب.

زَمْبَر (zambar) = «زَنْبَر» وسیله‌ای چوبی و بیشتر فلزی که در بتایی برای حمل آجر و... استفاده می‌شود. زَمْبِق (zambaq) = گل زنبق «کنا» برای جایی که آب زیاد جمع شده باشد: یگ زَمْبِق آو، جَم رُفت! زَمْبِلِر (zembelir) = که در اصل باید همان «زَمهریر» باشد به معنی سرمای شدید ولی در لهجه‌ی محلی به بلورهای بسیار ریز برف می‌گویند که در سرمای شدید در آسمان تشکیل می‌شود و به زمین می‌ریزد.

زَمْبُولُوج (zemboloča) = دستنبوی: زَمْبُولُوج بیری بَچ، سهم باباژ باخِر بَچ! (میوه‌ی گیاهی است از خانواده‌ی خربزه که کروی شکل نارنجی رنگ خط خط می‌باشد و زیبا و خوشبو که گاهی نیز خورند). زَمْبُولُوج (zemboloq) = ضربه‌ای که به طرفی از صورتی که دهان پر باد و هوا شده به هنگام باخت در بازی می‌زنند: دِمبُلُوج: حال کِ مَزُن مُحَصِلَاژ حَمَر / زَنْبَلِیق وِر بَر بیک پر تا بِرم (فیاض) در روستا «زَنْبَلِیق» گویند.

زَمبیل (zembil) = زنبیل - سبد دسته‌داری که از نی یا

تلخ، زُفوم «به فتح اوّل» میوه و یا هر چیز تلخ و نیز درختی در جهنم که دارای میوه‌های بسیار تلخ برای دوزخیان است. بنگرید: ۱ - فرهنگ معین ۲ - سوره صافات آیه‌ی ۶۱ و واقعه آیه‌ی ۵۳. «کنا» برای آدم اخمو و ترشرو.

زَقّی (zeqqi) = کفکی که بر روی خوراکیهای مانده ظاهر می‌شود.

زُکام (zukām) = زکام و سرماخوردگی.

زَکَرِیا (zakaria) = مُحَمَّد قزوینی در کتاب عربی خود به نام: «آثار البلاد و اخبار العباد» بیهق را شهرکی در خراسان داند. ۳۸ +.

زَغِیگ، زَغِیگ (zgayg-zqag) = پهن و مدفوع حیواناتی که داخل طویله مانده و پهن و محکم شده «در قدیم برای سوخت در تنور و... استفاده می‌کردند.

زُلاَر (zulār) = زلال - صاف و گوارا.

زُلِ اِفْتَاو (zulle-eftāv) = آفتاب سوزان «شاهرود: ظَلِ اَفْتَاو».

زُل زُل (zul-zul) = نورافشانی. زُل زُلُو = کم نور نشان دادن - نور بسیار کم: تا چراغ زندگی زُل زُل مین / هَرکَرِی حرص و هَوَس قُل قُل مین (مجمع).

زَلُو، زَهْلُر (ze"hlur) = شلاق مخصوصی از همچون سیمهای برق و...

زُلفاو (zulfāv) = کسی که موهای سرش را بر روی پیشانی‌ش ریخته باشد: هَمِی شیرابها و تُموم چرسه‌هار / سِرپرستی بجز از مَمَد زُلفاو نَدَر (۹)

زُلفِی (zulfi) = حلقه در - زُلفین شب‌بند درهای قدیمی که به شکل زلف پیچیده بوده است و آن را که می‌بستند ورود به داخل اتاق مشکل بوده است: زُلفِی زَنْجیر کو = در را محکم ببند: دَر، کِ زُلفِی نَدَر، بِ خاد خادی چارتاق مَر / از چپشپش لِنِگِی دَر ابریهاش وِر مَزُن (۹).

زِلَم زِمبِباو (zelem-zimbāv) = «کنا» مبنی بر طلا و جواهرات: زِلَم زِمبِباوِش بَبین = وسایل قیمتی طلا و

نایلون برای حمل میوه و... استفاده می‌شود.

زَمِج (zemij) = موضعی وابسته به بخش ششم سبزواری. بنگرید: روستاها. احمد زمجی مشهور به «زمجی هاشمی» که از دانشمندان سبزواری باشد از آنجاست. بنگرید: $64 \times$.

زُمُخت (zumuxt) = مزه‌ای تقریباً میان شیرینی و تلخی بیشتر که باعث جمع شدن دهان می‌شود همچون سنجید مانده و خرمالوی نارس. گس. درشت و ناهنجار و بخیل هم معنی می‌دهد.

زَمَزَمَ (zemzema) = زمزمه «آواز پست که بیشتر در خلوت بویژه بانوان در آشپزخانه با خود دارند» و زور هم شاید همان را برساند.

زَمَنَ (zimana) = زمانه روزگار: زَمَنَ با تو نَسَبِ تو با زَمَنَ پَسَر = اگر روزگار با تو نمی‌سازد تو با روزگار کنار بیا!

زُمُو «زُمُون» (zumu"na") = زمان. بنگرید: زَمَنَ: د، ای زُمُو، کِ هَسْت بَرِ بَرِ قوریت و قند / زُنْدَم ب وادپیی اهل کُلُوَم کِمَند (عتباتی).

زَمهریر (zemharir) = بنگرید: زمبلیر و کتاب ورقه / ۵۴ ولی در ادبیات فارسی اصل آن را «زم» + «هریر» و در عربی «زمهریر» به سرمای بسیار سخت می‌گویند. بنگرید: ذیل حروف: ز، م، ه فرهنگ معین: برف و یس و یس و یس و یس / از دیست و دایو پرفتو، صبا گل دِ بَرِ رسی (محتشم).

زَمِی (zemi) = بنگرید: زمپین.

زَن آقا (zan-âqa) = «زن پیر»، نَزْ آندر - نامادری - مادر اندر.

زَنج (zenj) = صَمغ - شیره درختان که معمولاً قرمز یا نزدیک به آن است و از ساقه بیرون می‌آید که برخی از درخت زردالو یا بادام و گاهی گیلاس آن را می‌خورند. «جزء لعابیات برای گلو درد و... هم استفاده می‌کنند». بنگرید: دوا درمونا در همین کتاب: زَنجُو = چسبانک. بنگرید: چسبُک - چسبُو. «در تربت حیدریه نیز چنین

گویند».

زنجیر آوسار (zenjir-âvsâr) = زنجیرافسار - زنجیر مخصوصی که بر اسار و دهنه‌ی احشام می‌بندند. زنجیر پَزِ کِرَدَن = «کنا»: با اشتیاق فراوان موانع را از میان برداشتن: مینشِئَم رِی بِ رِی قُربون رِپی تو / زنجیر پَزِ مُم مِیُم بسوی تو. بنگرید: دی‌بیتی‌ها. زنجیری = اصطلاحی برای دیوانه (دیوانه‌ای که برای نگهداریش باید به زنجیر بسته شود).

زنجیفیل (zenjifil) = زنجبیل (غده‌ی چوبی است که تند مزه می‌باشد و به عنوان چاشنی و دارو استفاده می‌شود) بنگرید: دوا و درمونا.

زَنخَدُو (zenexdo) = زَنخَدان - چانه.

زَنَد (zand) = میدان زند «به نام فرماندار اسبق سبزواری نامگذاری شده در خاور شهر که در این دوران فلکه‌ی کارگر نام گرفته است» بنگرید: نقشه سبزواری + ۹۹.

زَن دایَن (zan-dâyan) = زن دادن - داماد کردن پسر. **زندگی من** (zendégyi-man) = «کتاب» = از دکتر قاسم غنی پزشک سبزواری. بنگرید $164 \times$ ، ۳۴۳.

زَندُو «زَندون» (zend"n") = زندان - ندامتگاه. زَندُوُو «زَندونبون» = زندانبان.

زَنَد (zunda) = زنده «در برابر مرده» - نیز اصطلاحی است برای «برنج» که اگر برنجی سست باشد و از لحاظ درجه‌بندی در سطح پایین دوغ یا ماست به آن می‌زنند و به نظر سزوارها آن را «جاندار و مقاوم» می‌کنند و در هضم هم مؤثر می‌باشد: دوغ برنج رِ زَنَد مِیَن. تا زَنَدِئِم دُوغُم نَمِی - وقتِ کِ بمِیُم ماسِئُم مِفرستی = تا زنده‌ام دوغم نمی‌دهی - وقتی مردم برایم دوغ می‌فرستی «کنا» بی‌مهری.

زَندگانی - **زَندگی** (zendegâni, zendeği) = سبزواریها میان این دو حاصل مصدر به لحاظ نحوه‌ی عمل تفاوت قائل هستند. نخستین را «زیستن به بهترین نحو و خوشی» و دومین را «باری به هر جهت زیستن همراه با مشکل و... با نان و ماستی ساختن» می‌دانند.

زواک (zovák) = همان کوه اندقان است که در قسمت باختر سبزواری نزدیک کاهک و مزینان چنین نامی به خود می‌گیرد.

زوربار (zever-bâr) = حامل باری که نیرویش از سنگینی بارش بیشتر باشد. مسلط، تحمیلی: تَوَسُّسْ اَمْرُ، زوربار میسَلُمُو رُفْت / سپید نکرد و از خاج هراسو رُفْت (فیاض).

زوربین (zovar-biyan) = زبر بودن - از نظر نیرو برتری داشتن - مسلط بودن.

زورپُونی (zor-tepponi) = زورپانی - زورکپی.

زورخَن (zor-xana) = زورخانه - باشگاه ورزشی باستانی.

زُردلی (zurdeli) = «ر» بنگرید: زردالو.

زور (zore) = زور است «گران قیمت است». زُورَمَن zor-man زورمند - آدم پررو!

زول زول کردن (zol-zol-kerdan) = جوشیدن آب به آهستگی از زمین - با تائی و نور کم سوختن چراغ یا آتش: چِشَم وِر قولَبی وُ، زول زولو، را وِر دِشَت / رو د، کف و لَوُو مِثْلِ لُوک تَر دَر مِپی (اخوان).

زُول (zvala) = تکه‌هایی از خمیر که برای پختن یک نان جدا کرده و به صورت کروی در می‌آورند. زُول کردن = خمیر را تکه تکه کردن و به صورت کروی درآوردن.

زِه (zeh) = مخفف زهوار - تسم‌های مخصوص و مثبت کاری شده از چوب یا فلز که در اطراف در و پنجره‌ها برای زیبایی به کار می‌برند - خط‌هایی از گچ که در بالای اتاق‌ها برای زیبایی می‌سازند - حاشیه‌ها و خط‌های اطراف لباس - «زِه کو، تِه کوه = بدهی‌ات را بده بیاید».

زِه‌دو (zeh-do) = زهدان - قسمتی از رحم احشام که در موقع زایمان با نوزاد خارج می‌شود - کیسه‌ی آبکی که نوزاد داخل آن به سر می‌برد.

زِه‌را (zehra) = زهرا: زِه‌را، کِ زِه‌رِ مار - خَش دِ پی

زنگار (zengâr) = زنگ فلزات - ترکیب فلزات با اکسیژن هوا. زنگاری = رنگی به شکل زنگ فلزات.

زنگانلو (zengânlo) = محلی از سبزواری که در آنجا معدن مس وجود دارد + ۲۵۷.

زنگ دندو (zange-dendo) = رسوب نزدیک به قهوه‌ای رنگ اطراف دندان - وِر زنگ دندون بپین = کنایه از گرسنگی و چیزی نخوردن است.

زنگ زنگ (zeng-zeng) = «کنا» زیاد حرف زدن و حرف‌های بی‌هوده گفتن: زنگ زنگ نکو = حرف مفت زن - گریه‌ی بچه کوچک را نیز گویند - زنگ زبانی = بی‌هوده و درِی وری گفتن.

زنگلاچو (zengelâcho) = چُغاله‌ی زردالو و گاهی آبگوشنی درآمیخته از چندین چیز مانند: سیب زمینی - برگه‌ی زردالو و آلو خشکیده ...

زنگنه (zangena) = حسنعلی زنگنه کسی است که برابر نوشته‌ی «مطلع الشمس» در ۱۲۵ هـ. فرمانی بر سنگ بر معافیت سبزواریها از مالیات داده است.

زنگ و پنگ (zeng-o-peng) = بنگرید: زنگ زنگ.

زنگیچ (zengiča) = آرنج (شاید «زین گیچ» بوده، یعنی محلی که در اثر برخورد به جایی با چیزی ایجاد نوعی گیجی در دست می‌نماید که عملاً نیز چنین است: دست بیچ بپشکپست / از زنگیچ بپشکپست. بنگرید: ناز و نوازشهای کودکان.

زَنَن (zanana) = زنانه. زن و مردی = «کنا» همگانی به کاری دست زدن: باید زن و مردیش کِن = باید همگان کمک کنند.

زنی (zeni) = زانو: ای سر زَنیم اَنار... بنگرید: بیزها. دِ زنی نپشپستن = دو زانو نشستن. زنی وِر زنی نپشپستن = نزدیک و پهلوی هم نشستن. زَنیم سُسْت مَر «کنا» = اراده‌ام را از دست می‌دهم.

زَوَّار (zevvâr) = زیارت‌کننده - محمد زَوَّار از نخستین دبیران سبزواری که در دبیرستان اسرار این شهر ادبیات فارسی تدریس می‌کرده است.

روستایی در ۱۶ کیلومتری خاور سبزواری. بنگرید:
روستاها در جلد بعدی.

زید (zid) = زود - فوراً؛ زید و رهم گرد = زود کار کن.
در اِمپی و زیدش ما - آش کرد قورپیش ما: گف خاب،
چه کار، چه فرمایش زید باش باگا مُخُم بَرُم.

زیر (zir) = خار - تیغ گیاهان - ضد بالا. زیر آخی =
تحت فشار گذاشتن کسی برای انجام کاری - به اجبار
به کاری وا داشتن.

زیر پا کِشی کردن (zie-pâ-keši-kerdan) = از کسی
حرف درآوردن.

زیرت (zyarat) = زیارت.

زیر جَمَن (zir-jaman) = زیر جَمَنده «ر» بیژامه - بیژاما.
زیردستی (zir-desti) = علاوه بر آنچه که برای نوشتن
و یا... چیزی را زیر دست می‌گذارند به بشقابهای
کوچک هم می‌گفتند. بنگرید: پیش دستی.

زیر زین (zir-zyan) = زیر زدن - خار از جا کردن و
درآوردن برای هیزم نور یا آذوقه‌ی چهارپایان.

زیرک (zirak) = تیرک - چوبی که برای سرپا نگهداشتن
چادر و خیمه از آن استفاده می‌کنند.

زیری سوز (zirey-savz) = زیره‌ی سبز (گیاهی است
علفی و یک ساله از تیره‌ی جعفری که در خوراک و
دارو و صنعت از آن استفاده می‌کنند).

زیغ زیغ (ziq-ziq) = به صدای موش گویند.

زیگیل (zigil) = زگیل. کثافت. دانه‌های محکم بر روی
بدن «سبزواریها، پلّی گویند».

زیلو (zilo) = بنگرید: زُلی.

زیمپستو، زیمپستون (zimisto"n") = زمستان:
زیمپستون مُگَدَر، اِدا رِی سیاهی ب زغال مِمَن!؛ چَلّی
سرد زیمپستونش بُر سبزواریا، ب چشم مو، چینی
خوش رنگ و بارِس سبزواری (لطفی).

زیمین (zimin) =، زیمی = زمین که (در سبزواری جمع
آن را «زیمینا» گویند) خاک و ملک معنی دهد و در
جمله‌ها کاربرد بی دارد که می‌خوانید: مُر د

مُزار. وَخَت کِ دردش بگیری / راغنی زرد بسیار...

زهراو (zehrav) = زهرآب - ادرار - بول.

زهره (zehra) = کیسه‌ی صفا. «مجازاً به معنی دل و
جرات و بی‌باکی»: زهری شیر دَر = دل و جراتی
همچون شیر دارد. آیه ۱۳۲ سوره مبارکه‌ی طه: ...
زَهْرَةُ الْحَيَوةِ الدُّنْيَا... = زینت زندگانی دنیا...

زهر هوا بیشکپست (zahr-e-havâ-biškista) = سرمای
هوا به طرف گرمی رفته است «گرم شد» میخواران
قدیمی وقتی که زیاد می‌نوشیدند و گرم و داغ
می‌شدند، چنین می‌گفتند.

زه زاد (zeh-zâd) = زاد و ولد «زه زاد کردن = بچه به
دنیا آوردن».

زه کردن (zeh-kerdan) = زه زاد کردن - زایمان کردن
احشام و زیاد شدن آنها را گویند.

زُهل، مُهل (zuhul, muhul) = «لُغر، مَغر» لاغر و
ضعیف.

زَهِیر (zahir) = بنگرید: زفیر. «زَهِیر و = اصطلاحی
برای بچه‌ای که یکسره با صدای پست گریه می‌کند»:
وِرم یک شَن زَهِیر مَت = یکسره می‌گرید.

زپِیاو (zippâv) = بنگرید: آوزپیاو.

زپِیلِی زپِیاو (zippili-zippâv) = آگوشتی که بر اثر
زیاد آب کردن، مثل آب بی‌مزه شده باشد.

زییات (ziyât) = زیاد، اضافه: خُدا عُمَرَت زِیَاَت کِین،
وَر کُوها پیوَنَد بَت = خداوند عمرت را زیاد کند، به
کوهها که خیلی ماندگار هستند بپیوندد.

زیبایاتی (ziyâti) = زیتی «ر» = زیادی - باقی‌مانده -
اضافی: مَگر مُو، زینب زِیَاَتِیُم «کنا» مگر من زیادی
هستم که دعوت نگرفتند. اِگَر اَز دَهنم حرف زیبایاتی
بِزُئِم. بنگرید: شعرهای دیگر پس از دویته‌ها. سَرِش
وَر تَنِش زیبایاتی مَن = «کنا» برای کسی که فضولی
می‌کند.

زِیَیَین (zeyiyan) = «زیدن» = زاییدن - زایمان کردن.

زیدآباد (zyd-âbâd) = که در «تاریخ بیهن» زیادآباد آمده

(خلیلی).

پژؤ = بزَن: پژو باگاو، هموس ک دپېي = بزَن و بکوب
همان است که دیده‌ای «بنگرید» می‌گویند.
مَزَو = مَزَن: با گُفت او حرف بی معنی مَزَو، گپ خارِد
ناش رېي... «مسعودی».

بَزْنَمِت = بَزْنَمَت «ت! بزَن»: چپنی بَزْنَمِت ک رَبِت یاد
کپنی = چنان بزنمت، که به یاد خدا بیفتی «کنا»: کسی
نباشد به دادت برسد!

زېنې، پَزْنې = بزنی: الاهې دست و هرچ زېنې و زَر گِرِد
= الاهی دست به هر چه بزنی طلا و ارزشمند شود!
مَزَن = می‌زند: آدم، دَرې آدم یخ مَزَن «کنا» خیلی سرد
است. و هر طَرَف باد مې چارشاخ مَزَن «کنا» برای
اصحاب باد و موقعیت‌نگر: مَتَدَز، مَزَن، مِیَنَد، مَكَش،
مَزَنَت و زَرېمې / تا کِ تَسْلِمِش رَوَوې نَقِشِش خوب
اجرا مَن (مجمع).

مِزْنَم = می‌زنم. مِزْنو = می‌زنی: تا حرف مِزْنې آشکِش
از مُشکِش سُر اَزیر هَرَا: مِزْن = می‌زنند: د پای تَخَب
عَرِپس دِیَر مِزْن / جعفر نامنی را، ب گُل مِزْن. چندی
فضولی مکو، مِزْن سَر و کِپِنِت یَک مِیَن!

خَز = خواهد زد: کِپَر خَز = چه کسی را خواهد زد!
«بنگرید: قواعد اول همین کتاب.

زِیَیَیَن (zeyiyan) = اِدَن - تَوَلَد یافتن. پَزِیَی = زاییدی
«کنا»: برای انجام کاری خیلی تلاش کردی. از خستگی
همچون زنان بعد از زایمان شدی. زِیَیَم = بزایم: از تو
زِیَیَم وِر تُو خِنْدَم = از تو می‌زایم و به کارهای تو
می‌خندم «کنا» برای فرزندی که کار پدر یا مادر را به
مسخره می‌گیرد و بر آن خنده‌ای تلخ می‌کند! شاه خانم
مِزِی - ماه خائِم دَر، مَكَشَن. بنگرید: راغن.

چېشماش خېرَس وِر زېمې نِمَمَن = مرده چشمانش
خیره است «چشم خیرس» وِر زېمېن «به زمین»
نمی‌ماند! مگر اگر مُرْدشور بېمېر مُرْد وِر زېمېن مِمَن!
«کنا» مگر اگر از کسی کاری خواستی انجام ندهد، آن
کار را کس دیگری نیست که انجام دهد. چُطاو
چېشماش وِر زېمې بېزې! چگونه چشمانش را به
زمین زده است! «کنا» چقدر بی حیا و پررو است! ما کِ
کِرِدَم کِرْدنې تو پژو کین وِر زېمې = ما که کار خود را
کردیم، حالا تو از حرص، کون خودت را به زمین بزَن!
حلوا باخار کشتی بگیر، وِر زېمې خارْدی از سر تُو
بگیر «کنا» = مقاوم باش. مېگې از زېمې جوش مِیَن!
می‌گویی از زمین جوش می‌کنند یا به گفتاری، سبز
می‌شوند «کنا» برای بچه‌های زیاد که برخی همه ساله
همه ساله به دنیا می‌آیند!

زېمېن گير (zimin-gir) = زمین‌گیر، صفتی است برای
کسی که بر اثر درد پا و یا بیماری دیگر نمی‌تواند از
زمین «از جا» برخیزد!
زېن (zina) = بنگرید: پُل، رازېن: یو دَوُو، زېن، زېن =
نردبان پله به پله.

زِیَوُو بېو (ziv-vo-biv) = درخواست به صورت تَرَحْم و
شاید گریه «بوژه وسیله‌ی کودکان»: تا نگرید طفل کی
نوشد لېن!

زېیَن (ziyan) = حمله کردن - زدن - کتک زدن - رها
کردن باد شکم از مخرج «پا زېیَن = پا را به چیزی زدن -
رکاب زدن دو چرخه. ز، بَز = زد، بَزِیَن = زدند: وِر قافِل
بَزِیَن دزدا، شو د مېن راه / راها شلوغ بې هَم جا دزد و
شِیَطُو بې (مجمع).

ز: ز اِنگِشت وِر دَر خَن / دېشو نِصِف شِوی خِیَن

ژ

گویند بنابر این «حرف ژ» غریب می‌ماند و شاید تنها، کلمه‌ی «ژنده» را به لحاظ معنی و برداشت نتوانند تبدیل کنند. (نگارنده).

(در همین کتاب «قسمت قواعد» آورده‌ام که: سبزواریها «ژ» ندارند و آنچه «ژ» دار است به «ج» تبدیل می‌کنند) مانند: ژاندارم را «جاندارم» و ژولیده را «جولیده» و...

